



عطار نیشابوری

♦

مصیبت نامه

♦

مقدمه ، تصحیح و تعلیقات
محمدرضا شفیعی کدکنی



۲۳

مصیبت‌نامه



عطار، محمد بن ابراهیم، ۵۵۳-۶۲۷ ق.

مصیبت‌نامه / عطار (فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)؛ مقدمه، تصحیح و تعلیقات
محمدرضا شفیعی کدکنی. - ویرایش اول. تهران: سخن، ۱۳۸۶.

(مجموعه آثار عطار ۳)
ISBN 964-372-202-3

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. ۲. منظومه‌های عرفانی - قرن ۶ ق. الف. شفیعی کدکنی،
محمدرضا، ۱۳۱۸-، مصحح و مقدمه‌نویس. ب. عنوان.

رده‌بندی کنگره: PIR۵۰۴۹ رده‌بندی دیویی: ۱/۲۳ فا ۸

شماره کتابخانه ملی ایران: ۲۹۸۴۵۰-۸۵ م ۱۳۸۵



۳



مصیبت‌نامه

عطار

(فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)



مقدمه، تصحیح و تعلیقات

دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی



انتشارات سخن، تهران



انتشارات سخن

خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه،

خیابان وحید نظری، شماره ۱۴۶

مجموعه آثار عطار - ۳

مصیبت نامه

عطار (فریدالدین محمد بن ابراهیم نیشابوری)

مقدمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

چاپ سوم: ۱۳۸۶

صفحه آرای: سینانگار

لینوگرافی: کوثر

چاپ: چاپخانه جاوشگران نقش

صحافی: حقیقت

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۳۷۲-۲۰۲-۳ ISBN 964-372-202-3

مرکز پخش: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران،
شماره ۱۳۵۸، تلفن ۶۶۴۶۰۶۶۷

با یاد پدرم

آن شیفته بوسعید و عطار

من در نوشته‌های اسلامی دیگر - که در آنها از حُکام انتقاد
شده است - چنین انتقاد اجتماعی تُند و سختی، که در
داستانهای عطار از اربابِ قدرت شده است، ندیده‌ام.
پروفسور هلموت ریتز (۱۸۹۲-۱۹۷۱)

فهرست مطالب

۲۹	گزارش کار
۳۳	مقدمه
۳۵	عطار، شاعر سفرهای روحانی
۳۷	اندیشه سفرهای روحانی
۳۸	معراج در ادیان و معراج رسول ص
۴۳	ارداویراف نامه
۴۵	سفرهای روحانی عارفان
۴۶	(۱) سفرنامه بایزید بسطامی
۴۹	(۲) سفرنامه محیی الدین ابن عربی
۵۲	(۳) سفرنامه سنائی غزنوی
۵۶	(۴) سفرنامه شمس الدین برّدسیری
۶۱	(۵) نجم الدین کبری و سفر روحانی
۶۲	(۶) سفر روحانی و جسمانی
۶۵	بهشت و دوزخ ابوالعلاء
۶۷	یادآوری
۶۸	آغاز سفر

۷۶	مصیبت‌نامه عطار و سفر سالکِ فکرت
۷۷	(۱) نظر استاد فروزانفر
۸۳	(۲) نظر استاد هلموت ریتز
۱۰۰	(۳) نظر استاد فریتز مایر
۱۰۳	جایگاه عدد چهل در سیر سالکِ فکرت
۱۰۴	معرفی نسخه‌ها
۱۱۳	روش ما در تصحیح
۱۱۹	متن مصیبت‌نامه
۴۶۳	ملحقات (فی الصفات)
۴۷۱	تعلیقات
۷۷۱	فهرست اعلام
۷۷۷	راهنمای تعلیقات
۸۲۱	کشف الأبیات
۹۳۳	کتاب‌نامه

فهرست مقالات و حکایات

در توحید باری تعالی.....	۱۱۹-۱۲۸
حکایت آن پیر که مرید را گفت حق را نامی نیست.....	۱۲۸
حکایت جبریل و پر کردن دهان فرعون از لجن.....	۱۳۰
در نعت رسول ص.....	۱۳۲-۱۳۵
معراج.....	۱۳۵-۱۳۹
حکایت عایشه و پرسیدن از رسول ص در باب معراج.....	۱۳۹
در فضیلت صدیق رضی الله عنه.....	۱۴۱
حکایت گفتار رسول ص درباره صدیق.....	۱۴۱
در فضیلت فاروق رضی الله عنه.....	۱۴۲
حکایت گفتار رسول ص درباره فاروق.....	۱۴۳
در فضیلت عثمان رضی الله عنه.....	۱۴۳
حکایت گفتار رسول ص درباره عثمان.....	۱۴۴
در نعت علی رضی الله عنه.....	۱۴۴
حکایت گفتار رسول ص درباره علی ع.....	۱۴۵
در نعت حسن ع.....	۱۴۵
در نعت حسین ع.....	۱۴۶
در فضیلت نعصب.....	۱۴۶
حکایت رکن الدین اکافی و مردی که از زن خویش شکایت کرد.....	۱۴۷
حکایت حضرت فاطمه ع و شکایت از دستاس کردن.....	۱۴۸
حکایت کوفی که از مذهب مردی پرسید.....	۱۴۹
در صفت شعر گوید.....	۱۴۹
حکایت ابو محمد بن خازن و سخن او در باب نیک و بد شعر.....	۱۵۰
حکایت آن امام دین که در باب شاعران سخن گفت.....	۱۵۱

- ۱۵۲..... حکایت شاهزاده اندک همت
- ۱۵۳..... حکایت مردی که به روزگارِ عُمر بعد از نماز شعر می خواند
- ۱۵۴..... حکایت اصمعی و مردِ کنّاس
- ۱۵۴..... حکایت سقراط و پادشاهان وقت
- ۱۵۵..... حکایت بقراط و خسروی که به شکار رفته بود
- ۱۵۵..... حکایت مردی که پرسید چرا حسنِ بصری مهتر است
- ۱۵۸..... **آغاز کتاب**
- ۱۵۹..... حکایت پرسش حذیفه از علی^ع دربارهٔ وحی
- ۱۶۶..... حکایت مردی که از ذوالقرنین یک درم خواست

- ۱۶۷..... **المقالة الاولى، رفتن سالکِ فکرت پیش جبرئیل**
- ۱۶۹..... حکایت بوسعید و مردی که ظالمان او را در آب سرد نشانده بودند
- ۱۶۹..... حکایت عیسی^ع و مارافسایی که مار را در سلّه کرد
- ۱۷۰..... حکایت مردی که به مجنون گفت لیلی را خواستاری کن
- ۱۷۰..... حکایت شخصی که به لیلی گفت مجنون در شهر به دزد می گردد
- ۱۷۱..... حکایت پیرزالی که کودکی را به خانقاهِ بوسعید بُرد تا مریدی بیاموزد
- ۱۷۳..... حکایت پادشاهی که دختری دارد چو ماه

- ۱۷۴..... **المقالة الثانية، رفتن سالکِ فکرت پیش اسرافیل**
- ۱۷۵..... حکایت گبری که در دریا از آتش یاری می طلبید
- ۱۷۶..... حکایت گربه و موش که بر تخته پاره‌ای در دریا زهرهٔ جنبش نداشتند
- ۱۷۶..... حکایت غلامی که در خود می نگریست و شاه او را کشت
- ۱۷۷..... حکایت غلام سلطان محمود که راهزنی کرد و شاه فرمان کشتن او را داد
- ۱۷۸..... حکایت شبلی و جوان دیوانه در بیمارستان و درخواستِ جوان از شبلی
- ۱۷۹..... حکایت مرد گرسنه‌ای که شخصی بدو گفت رفتم که نان و حلوا برایت آورم
- ۱۷۹..... حکایت مجنونی که از گرسنگی به حق نالید و با گرگی گرسنه در بیابان دچار شد
- ۱۸۰..... حکایت پیر دیوانه که به جوان نمازگزار گفت: کرده‌ام چون تو بسی این کار هم

- ۱۸۰..... **المقالة الثالثة، رفتن سالکِ فکرت پیش میکائیل**
- ۱۸۲..... حکایت مردی که از حاتمِ اصم پرسید از کجا می خوری
- ۱۸۳..... حکایت موسی^ع و بُرخِ اسود و دعای بُرخ برای باران

۱۸۵ حکایت آن مرد کامل که گفت بی‌بلا و دردِ درمانی مجوی
۱۸۵ حکایت سلطان محمود و مردی که می‌خواستند به دارش آویزند
۱۸۶ المقالة الرابعة، رفتنِ سالکِ فکرت پیش عزرائیل
۱۸۷ حکایت حسنِ بصری و مردی که او را دفن می‌کردند
۱۸۹ حکایت بهلول که بر گوری خفته بود و می‌گفت ازینجا نروم تا از صاحب گور پاسخ بشنوم
 حکایت دیوانه‌ای که بر گوری خفته بود و می‌گفت: صاحب گور می‌گوید ازینجا مرو که همه را
۱۸۹ راه بدینجاست
۱۸۹ حکایت دیوانه‌ای که به حق تعالی گفت: تو که می‌بری چرا آوردی
۱۹۰ حکایت بهلول که در زمستان به گورستان می‌رفت تا از آتش عذاب مردگان گرم شود
۱۹۰ حکایت بیدلی که گفت حق ظالم نیست ولی صد هزاران بندهٔ ظالم دارد
۱۹۰ حکایت آن شخص که آب در شیر می‌کرد
۱۹۱ حکایت زنی که بر گوری می‌گریست و مجنونی بدو گفت: تو در خاکی نه او
۱۹۱ حکایت نوح پیامبر و ناخرسندی او از شکستن چند کوزه
۱۹۲ حکایت عیسی ^ع و عرق ریختن از بیم مرگ
۱۹۲ حکایت ابراهیم خلیل ^ع و هراس از جان دادن
۱۹۳ حکایت اسکندر و وصیتِ او که دستِ نهیِ مرا از تابوت بیرون بگذارید
۱۹۳ المقالة الخامسة، رفتنِ سالکِ فکرت پیش حَمَلَةُ عرش و ملائکه
۱۹۴ حکایت منقول از قوت القلوب که هر روز عالمی از ملائکه از نور حق می‌سوزند
۱۹۵ حکایت مرغی که بر جنازهٔ جنید پرواز می‌کرد
۱۹۶ حکایت هاروت و ماروت و گرفتاری و تشنگی ایشان در چاه
۱۹۶ حکایت آن مردِ کامل که شخصی را گفت چند خانه را می‌روی
۱۹۷ حکایت بوموسی و جنازهٔ بایزید
۱۹۸ حکایت خصومتِ دیگ سنگین و کاسهٔ زرین در مطبخِ جم
۱۹۸ حکایت ابوسعید در آسیا
۱۹۹ حکایت مجنون و نصیحت پدر او را و پاسخِ مجنون
۲۰۰ حکایت آن گدا که عاشقِ ایاز شده بود
۲۰۰ المقالة السادسة، رفتنِ سالکِ فکرت پیش عرش
۲۰۱ حکایت ملک‌شاه و گاوِ پیرزن که غلامان سلطان کشتند و خوردند

- حکایت سفیان ثوری و خریدن بلبلی که طفلی در قفس کرده بود..... ۲۰۳
- حکایت باغبان و نظام‌الملک و خیارهای تلخ..... ۲۰۴
- حکایت سلطان محمود و عامل او که اموال سلطان را خورد و پاسخ او به سلطان..... ۲۰۵
- حکایت فرعون و کنیزکان او و تابوت موسی بر آب..... ۲۰۵

المقالة السابعة، رفتن سالک فکرت پیش گُرسی..... ۲۰۶

- حکایت هارون‌الرشد در بیابان و زاهدی که بدو گفت دل درین دنیا چه بندی که به شربتی آب نیرزد..... ۲۰۸
- حکایت نوشروان و دیوانه در ویرانه و اعتراض دیوانه بر پادشاه و عدل او..... ۲۰۸
- حکایت پیرزنی که در کنار قصر پادشاه خانه‌ای داشت و خراب کردن خانه او برای تکمیل قصر شاه..... ۲۱۰
- حکایت بهلول و بیماری خشکی او و شلغم دادن پادشاه او را به جای دنبه..... ۲۱۱
- حکایت بهلول که طعام شهریار را پنهانی به سگ داد و گفت اگر سگ بداند از آن خلیفه است

- نخواهد خورد..... ۲۱۱
- حکایت سلطان سنجر و شیخ زاهر و نصیحت شیخ سنجر را..... ۲۱۲
- حکایت پیری که یک درم سیم سیاه یافت و آن را به پادشاه بخشید..... ۲۱۲
- حکایت آگافی و سنجر و زکات دادن آگافی به سنجر..... ۲۱۲
- حکایت سلطان محمود و استادش سدید عنبری و تفسیر «تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ»..... ۲۱۳
- حکایت بهلول و نشستن او بر تخت هارون‌الرشد و زدن غلامان خلیفه او را..... ۲۱۳

المقالة الثامنة، رفتن سالک فکرت پیش لوح محفوظ..... ۲۱۴

- حکایت گبری که در برف دانه می‌پاشید و سخن ذوالنون..... ۲۱۵
- حکایت آن دیوانه که گفت: جنون من جنونی دولتی است..... ۲۱۶
- حکایت آن مرد که نام او «خوش خوش» بود..... ۲۱۶
- حکایت آن دیوانه که در بغداد به دکان پر شیشه درآمد و همه را شکست..... ۲۱۷
- حکایت معشوق طوسی و غالیه نهادن در زیر دُم خر..... ۲۱۷
- حکایت مجنونی که روز آدینه آینه در روی مردمان می‌گرفت..... ۲۱۸
- حکایت سجده کردن ابلیس و سخن عیسی^ع در باب کارهای عادت..... ۲۱۹
- حکایت سلیمان^ع و درخواستن او از حق که ابلیس را برای من به راه آور..... ۲۱۹

المقالة التاسعة، رفتن سالک فکرت پیش قلم..... ۲۲۰

- حکایت ذوالنون و آن مرید که طاعت چهل ساله داشت و همچنان در پرده مانده بود..... ۲۲۱
- حکایت دزدی که به دارش آویخته بودند و بوسه دادن شبلی بر پای او که در کار خود کامل بوده است..... ۲۲۳

۲۲۴	حکایت آن قلاب که پادشاه خواست او را به دار آویزد و او به خانه رفت و مرقع خویش برکشید.....
۲۲۴	حکایت میره عبدالسلام و مرد خرگم کرده.....
۲۲۵	حکایت بوسعید مهنه و دیدار لقمان سرخسی که سنگ و سوخته در دست داشت.....
۲۲۶	حکایت نظام‌الملک و آن بیدل که در سایه پُل خفته بود.....
۲۲۶	المقالة العاشرة، رفتنِ سالکِ فکرت پیش بهشت.....
	حکایت مناجات شیخ بایزید که اگر حق هفتاد سال شمار از من خواهد من ازو شمار ده هزار
۲۲۸	سال خواهم.....
۲۲۸	حکایت عاشقی که خندان می‌مُرد و سخن او درین باب.....
۲۲۹	حکایت زلیخا که خانه‌ای ساخت پر از نقشِ خویش.....
۲۳۰	حکایت مجنون که در و دیوار کوی لیلی را بوسه می‌داد.....
۲۳۰	حکایت آن عرب که به پنج انگشت طعام می‌خورد بدین عذر که بیش از پنج انگشت ندارد.....
۲۳۱	حکایت آن واعظ که می‌گفت گردِ مذلتی بر دامن کبریای حق نخواهد نشست و پاسخ دیوانه.....
۲۳۱	حکایت مفاخره محمود و ایاز.....
۲۳۲	حکایت آن مرد که از حق میهمانی خواست و سگی را خدای نزد او فرستاد.....
۲۳۲	حکایت هارون‌الرشید و گفتنِ او مجنون را که لیلی جمالی بیشتر از دیگران ندارد و پاسخ مجنون.....
۲۳۳	حکایت آن سائل که از آن دانای پاک پرسید آرزوی تو در زیر خاک چیست.....
۲۳۴	حکایت ایاز و خانه‌ای که هر پگاه در آن را گشودی و بدانجا درآمدی.....
۲۳۴	المقالة الحادی عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیش دوزخ.....
۲۳۶	حکایت آن پاک‌دین و تمثیل دنیا و جُعَل‌هایی که بر گردِ نجاست گرد آیند.....
	حکایت آن دیوانه که به روزگار غُرها از هیچ کس نمی‌اندیشید و می‌گفت من این دیوانگی از
۲۳۷	بهر همین روز دارم.....
	حکایت آن دیوانه که در وقت نماز جنازه چون افزونیِ مردگان را دید گفت: تکبیری بر تمام عالم
۲۳۷	باید کرد.....
۲۳۸	حکایت آن عامی که می‌شتافت تا نماز مرده را دریابد و سخن دیوانه با او.....
۲۳۸	حکایت آن دیوانه که برهنه بود و می‌خواست کفنِ مرده را بهر جامه خویش دررباید.....
۲۳۹	حکایت آن مرغک که بانگی زد و سلیمان گفت می‌گوید خاک بر سرِ دنیا.....
۲۳۹	حکایت بوسعید مهنه و آن پیر در حَمّام و پرسش بوسعید.....
۲۳۹	حکایت هارون و بهلول در بیابان که بهلول گفت سایه میلی تو را از دنیا بسنده است.....
	حکایت آن استاد که چهار صد صندوق علم آموخته بود و چون دنیادوست بود حق علم ازو
۲۴۰	نپذیرفت.....

- حکایت آن حیوان دریایی که نامش باقلقوس است و به هر شکل درمی‌آید..... ۲۴۱
- حکایت عیسی^ع در غار و مردی که گفت از دنیا فارغم و سخن عیسی که خوابت خوش باد..... ۲۴۱
- المقالة الثانية عشر، رفتن سالک فکرت پیش آسمان..... ۲۴۲
- حکایت مریدان شیخی که آسیاسنگی را از راه دور می‌آوردند و بشکست و سخن شیخ درین باره..... ۲۴۳
- حکایت آن پاک‌مرد که از دیوانه پرسید در چه کاری و او گفت: حق می‌طلبم..... ۲۴۴
- حکایت آن دیوانه که می‌گفت کار من این است که پیوسته چکنم چکنم گویم..... ۲۴۴
- حکایت آن مرد کامل که گفت هرکه عزم حج کند باید خانمان خود را رها کند..... ۲۴۵
- حکایت آن مرغ که عاشق سلیمان شد و سلیمان ازو چوبی خواست نه تر و نه خشک، نه کج و نه راست..... ۲۴۵
- حکایت دختر پادشاه و آن عاشق بیقرار و خواستنِ دختر ازو که با سرِ سوزن جوالی ارزن گرد آورد..... ۲۴۶
- حکایت آن صوفی که مردی از رجال را گفت سی سال است تا من یک جو زر نیافته‌ام و اینک در انتظار آنم که صد گنج زر یابم..... ۲۴۷
- حکایت غلام اسحاق ندیم و آب کشیدن او از دجله و پایان ناپذیری آب و تشنگی..... ۲۴۷
- حکایت آن سگ که کلیچه‌ای یافت و ماه را در آب دید خواست ماه را بگیرد کلیچه را از دست داد..... ۲۴۸
- حکایت اویس که طالبی را گفت باید چنان باشی که گویی خلق جهان را تو کشته‌ای..... ۲۴۸
- حکایت سایلی که از شیخ کُرکانی پرسید چرا تو را میل سماع نیست..... ۲۴۸
- حکایت بوعلی طوسی که سخن می‌گفت و روز به پایان رسید و گفتنِ او که چنین سخنی را روزی باید که در پی آن شب نباشد..... ۲۴۹
- المقالة الثالثة عشر، رفتن سالک فکرت پیش آفتاب..... ۲۴۹
- حکایت آن غلام پادشاه که از دستِ هیچ کس جام نگرفت تا سرانجام شاه خود بدو جام داد..... ۲۵۰
- حکایت سلطان محمود و مردِ خوشه‌چین و اعتراض مرد بر مالکیتِ زمین‌های سلطنتی..... ۲۵۲
- حکایت سایلی که خُفّاشی را گفت در آفتاب نگر و پاسخ خُفّاش..... ۲۵۴
- حکایت آن سارخک که بر درخت چناری نشست و چون خواست برخیزد از زحمت خویش عذر خواست..... ۲۵۵
- حکایت پادشاه و مردِ خاک‌بیز و افکندن پادشاه بدره‌ای در غربال او..... ۲۵۵
- المقالة الرابعة عشر، رفتن سالک فکرت پیش ماه..... ۲۵۵
- حکایت خواهر سلطان سنجر و شاهزادهٔ عرب..... ۲۵۷
- حکایت آن مخنث که ماری عظیم دید و گفت دریغا مردی و سنگی..... ۲۶۱

حکایت آن بزرگ که او را پسری در وجود آمد و نام او روستم نهاد و خود آن فرزند حیز بود.....	۲۶۱
حکایت بوسعید مهنه و مرد گبر که کودک خویش را جاویدان زیاد نام نهاد و آن پسر نماند.....	۲۶۱
المقالة الخامسة عشر، رفتنِ سالک فکرت پیش آتش.....	
حکایت عیسی ^ع و همراه او و سه قرص نان.....	۲۶۳
حکایت محمود و سپاه او و مرد دیوانه و گفتگوی ایشان.....	۲۶۵
حکایت سلطان مسعود و حسن و به دار آویختنِ او.....	۲۶۶
حکایت آن دیوانه که گفت: شمعندی بازاریانم مشام آزار می دهد.....	۲۶۷
المقالة السادسة عشر، رفتنِ سالک فکرت پیش باد.....	
حکایت آن همای که می پرید و لشکر محمود در سایه او می ناخند و ایاز که گفت همای من سلطان است.....	۲۶۹
حکایت آن دزد دولتی که به سرای احمد خضرویه درآمد و شیخ او را به نماز و ذکر فراخواند.....	۲۶۹
حکایت آن حمّال که بندِ حمالی اش گسسته بود و بیکار نشسته بود.....	۲۷۰
حکایت آن خونی که شادان و خندان به سوی دار می رفت.....	۲۷۱
حکایت آن پادشاه که به مردی از مردان راه گفت مرا پندی ده.....	۲۷۱
حکایت آن مرد کامل که گفت مرد آن بُود که خوش تواند مُرد.....	۲۷۲
حکایت عیسی ^ع و خشتی که زیر سر داشت و ابلیس که گفت این خشت اقطاع من است.....	۲۷۲
حکایت رسول ص که عمر را دید گِل بر ناودان می زند و کناره گرفتن او از عمر.....	۲۷۳
حکایت آن مجنون که شهری ویرانه را دید و گفت آن زمان که آبادان بود من کجا بودم.....	۲۷۳
المقالة السابعة عشر، رفتنِ سالک فکرت پیش آب.....	
حکایت احمد خضرویه که گفت «مردم همه بر یک آخورند» و سخن کسی که گفت مگر تو خود برین آخور نیستی.....	۲۷۶
حکایت بوسعید مهنه و مبرزی که پرداخته بودند.....	۲۷۶
حکایت آن خواجه که مبرزی پرداخته دید و بینی بگرفت و دیوانه ای که گفت فردا این مبرز را نزد تو آرند و گویند بخور!.....	۲۷۷
حکایت آن حکیم که سرگین دان و گورستان در کنار هم دید.....	۲۷۷
حکایت ابلیس و فرعون و گفتنِ ابلیس او را که با چنین سر و ریش دعوی خدایی می کنی.....	۲۷۸
حکایت آن دزد که به سرای درویشی درآمد و هرچه جُست نیافت و چون بیرون می رفت صاحب خانه در خنده آمد.....	۲۷۹

- المقالة الثامنة عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ خاک ۲۸۰
- حکایت عبدالله طاهر در شکار و پیرزنی که پسرش در زندان عبدالله بود ۲۸۱
- حکایت نصر بن احمد و مطربان او در باغ و احتساب شیخ الیاس بریشان ۲۸۲
- حکایت آن جاهل که احنفِ قیس را گفت: گر یکی گویی تو، ده گویم جواب ۲۸۴
- حکایت آن دزد که پیراهنِ جُنید دزدید و در بازار از برای فروش آن آشنایی می‌جُست و گفتنِ
جُنید که «این را آشنایم» ۲۸۴
- حکایت ابراهیم ادهم و آن سوار که راهِ آبادانی ازو پرسید و او به گورستان اشارت کرد ۲۸۵
- المقالة التاسعة عشر، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ کوه ۲۸۶
- حکایت آن طالب که در جستجوی مطلوب نعلین آهنین فرسود و او را سه راه در پیش آمد و بر
سرِ هریک چیزی نوشته بود ۲۸۷
- حکایت آن صوفی با نظام الملک که از نظام چیزی نخواست و نظام ازو خواست تا در دعا او را
به یاد آورد و پاسخ او ۲۸۸
- حکایت آن دیوانه که بیدلی را خواند و درخواست تا به هنگام مرگ بر کفنِ او سخنی بنویسد ۲۸۹
- حکایت آن هندو که به حج رفت و خدا را می‌جُست ۲۸۹
- حکایت رابعه در روز بهاری و سر فرو بردن او به مراقبت ۲۹۰
- حکایت آن شخص که از مجنون قبله را پرسید و پاسخ مجنون ۲۹۱
- حکایت شیخ نصرآباد و بادی که در حرم می‌وزید براستارِ کعبه ۲۹۱
- حکایت عمرِ قیس و مردی که ازو پرسید اگر فردا تو را به دوزخ برد چه می‌کنی ۲۹۲
- المقالة العشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ دریا ۲۹۲
- حکایت اسکندر که گفت در هر کار باید معتدل بود ۲۹۳
- حکایت آن مردِ کفشگر که بر مجلس آگافی گذشت و آواز داد: کارِ کفشگر! ۲۹۴
- حکایت آن کودکِ کفشگر که در دبیرستان عاشقِ میرزادی شد و دلِ خویش از سینه به در آورد
و نزد او فرستاد ۲۹۵
- حکایت ایاز که به محمود گفت مردم حجاب من اند و دیگر باره گفت خود حجاب خویشتم ۲۹۶
- حکایت آن درویش که از درویشی دیگر پرسید آرزویت چیست ۲۹۷
- حکایت آن عاشق که خون می‌گریست و می‌گفت از آن می‌گیرم تا با خویشم دهند ۲۹۷
- حکایت آن مجنون که همیشه بی‌کلاه بود و پرسیدن کسی که چرا سرت برهنه است و پایت ۲۹۸
- حکایت نزاعِ دو کودک بر سرِ جوی و گفتنِ شبلی که من این جوی را میان شما تقسیم می‌کنم
و تهی بودنِ جوی ۲۹۸

المقالة الحادية و العشرون، رفتن سالک فکرت پیش جماد.....	۲۹۹
حکایت آن کشتی که در غرقاب افتاد و آن دو مرد که باریکی آهن بود و بار آن دیگری پرّ حواصیل.....	۳۰۰
حکایت آن خواجه که در نزع بود و هر لحظه درباره کاری فرمان می داد و شوریده ای که به او گفت:	
جمع میرا!.....	۳۰۱
حکایت آن وزیر که در لحظه مرگ به قوم خویش گفت: دریغا آخرت با خواجگی بدّل کردم.....	۳۰۱
حکایت داود طایی که گفت: بر دروازه در بند من اند.....	۳۰۲
حکایت آن جوان که از دیوانه ای درخواست تا از بهر بیمار پیری فاتحه شفا بخواند.....	۳۰۲
حکایت بهلول و هارون و گفتگوی ایشان درباره «پُل».....	۳۰۲
حکایت بهلول و هارون در گورستان و کله مردی که کفترباز بود.....	۳۰۳
حکایت آن مرد سخی که هرچه داشت خرج می کرد.....	۳۰۳
حکایت مردی که از حیدرء سه پرسش داشت درباره درویشی و بیماری و مرگ.....	۳۰۴
حکایت ابن سیرین که گفت بر هیچ کس نباید حسد بُرد.....	۳۰۴
حکایت آن مرد نان پز که آواره شده بود و گرده ای بی کرده ای می طلبید.....	۳۰۵
المقالة الثانية و العشرون، رفتن سالک فکرت پیش نبات.....	۳۰۶
حکایت محمود و سپاه او و آن دیوانه که خدای را گفت: شاهی زو درآموز!.....	۳۰۷
حکایت آن خواجه که مجنون شد و با خدای می گفت: این که تو هستی اگر من بودمی.....	۳۰۸
حکایت آن دیوانه که در مناجات با حق گفت: این وجودم را از من بگیر!.....	۳۰۸
حکایت آن دیوانه که محفوری مسجد را برگرفت و می برد و چون ازو پرسیدند گفت: بُردم تا	
بسازد کار من یکبارگی.....	۳۰۸
حکایت آن صاحب عزلت که دو مهمانش رسید و هیچ نداشت، حق تعالی را گفت: چون دو	
روزی خواره فرستادی روزی نیز بفرست.....	۳۰۹
حکایت «نازنین» که او را گفتند چرا پابره نه ای و پاسخ او.....	۳۱۰
حکایت آن شوریده که می گریست و می گفت: دلم مرده است.....	۳۱۰
حکایت دیوانه شدن شبلی و بردن او به دیوانه جای و گفتن او که داروی من درد بی درمان اوست.....	۳۱۱
حکایت آن مجنون سر و پا برهنه که می رفت و می گفت: یا دلم را باز ده یا کفشی مرا ده.....	۳۱۲
حکایت آن دیوانه که گفت: کاش خدای که آسمان بی ستون را آفرید صد ستون می نهادی و نان من	
بی زحیری می رسانیدی.....	۳۱۲
حکایت آن مجنون که بر شَره طعام می خورد و شکر حق می گفت.....	۳۱۲
حکایت «نازنین» که زاهدی را گفت دست از فضولی کوتاه کن.....	۳۱۲

- المقالة الثالثة و العشرون، رفتن سالکِ فکرت پیش و حوش ۳۱۳
 حکایت آن دو خصم که درویشی به یکی ازیشان گفت رها کن تا در گردنِ خصم بماند تا رستاخیز
 و پاسخ مرد ۳۱۴
 حکایت آن دیوانه که از بقال معنی سود را پرسید ۳۱۵
 حکایت آن دیوانه که گفت آدمی دلی است و گلی و هردو در دست او ۳۱۵
 حکایت آن روستایی که در مرو کدویی بر پای خود بسته بود تا گم نشود ۳۱۶
 حکایت مردی که به شیخی گفت از عبودیت و ربوبیت چیزی به من نرسید ۳۱۶
 حکایت آن مرد که ملاح را از عجایب دریا پرسید و پاسخ ملاح ۳۱۶
 حکایت آن پیر کهن که دوستی را گفت: خلق همه می‌گویند چرا حق آن می‌کند که خود خواهد
 نه آنچه خلق خواهند ۳۱۸
 حکایت آن مرید بوسعید مهنه که دیر برای اصحاب آب می‌آورد ۳۱۷
 حکایت عمر که عزم سفر کرد و زنش آبستن بود و سپردن طفل به خدای ۳۱۸
 حکایت مردی که در مجلس رکن‌الدین اکافی کفشی دزدید ۳۱۸
 حکایت آن مرد که از مرتضی^ع پرسید در عالم چه چیز بیشتر است ۳۱۹
 حکایت آن پیرزال که با دیدن هر مرده بخیه‌ای بر خرقه می‌زد ۳۱۹
 حکایت آن مرد که از عباسه پرسید چرا سیم‌داران در مجلس تو نمی‌آیند ۳۲۰
 حکایت آن مرد که مفتبی را بر درگاه سلطان نشسته دید ۳۲۰
- المقالة الرابعة و العشرون، رفتن سالکِ فکرت پیش طیور ۳۲۰
 حکایت سلطان محمود و پیرزن و شیر دوشیدن محمود از گاو او ۳۲۲
 حکایت شهریاری که پیرزنی در همسایگی داشت و سپند دود کردن پیرزن ۳۲۳
 حکایت اسکندر در چین و آوردن پادشاه چین لعل و یاقوت از برای خوردن اسکندر ۳۲۴
 حکایت عامر بن قیس که تره بر نان می‌زد ۳۲۵
 حکایت آن پادشاه که دیوانه‌ای را گفت از من حاجتی خواه و دیوانه ازو رفتن به بهشت را
 خواستار شد ۳۲۵
 حکایت آن دیوانه که از سنگِ طفلان به سرای عمید گریخت ۳۲۶
 حکایت آن کودک که پیوسته تنها بازی می‌کرد تا همیشه میر باشد ۳۲۶
- المقالة الخامسة و العشرون، رفتن سالکِ فکرت پیش حیوان ۳۲۷
 حکایت سفیان ثوری که قوم خویش را گفت: لذتِ طعام از لب تا کام است ۳۲۸
 حکایت آن شاگرد موسی^ع که خوکی شد ۳۲۸

۳۲۹ حکایت آن شخص که دیگری را گفت مرا بُز گرفته‌ای
	حکایت آن بُرنا که عاشق کنیزکی شد و استاد خونِ فصد و حیضِ کنیزک را در طشتی گرد کرد و
۳۳۰ بدو نشان داد و عشق او فرونشست
۳۳۲ حکایت سنایی و کَنّاس و مؤذن
۳۳۲ حکایت مردی که از شیطان به بوعلی دقاق شکایت بُرد و پاسخ بوعلی او را
۳۳۳ المقالة السادسة والعشرون، رفتنِ سالک فکرت پیش ابلیس
	حکایت آن مرد که از ابلیس پرسش کرد و ابلیس داستان صوفیی را گفت که دعوی عشقِ دختر
۳۳۵ سلطان داشت و ...
۳۳۶ حکایت رفتنِ ابلیس به درگاهِ نبیِّ العالمین
۳۳۷ حکایت آن مرد صاحب اطفال که از موسی درخواست تا حق تعالی آرزوی او را برآورده کند
۳۳۹ المقالة السابعة والعشرون، رفتنِ سالک فکرت پیش جنّ
۳۴۱ حکایت لیلی که مجنون را گفت در عشقِ من از عقل دور باش!
۳۴۱ حکایت آن مجنون که مردِ زاهد را گفت: چون عاقل نیستم این سخنان از من رواست
	حکایت آن مجنون که کلاهی از حق خواست و کسی زنده دستاری به سوی او افکند و دیوانه
۳۴۱ آن را به آسمان انداخت که این را بر سرِ جبرئیلِت نه!
۳۴۲ حکایت موسی و بر زمین زدنِ الواح
۳۴۳ حکایت آن مجنون که با خدای می‌گفت: اینچه کردی هرگزت نکنم بحلّ
۳۴۳ حکایت آن مجنون که با حق تعالی می‌گفت اگر تو را دل ازین کار نگرفت مرا گرفت
۳۴۳ حکایت آن دیوانه که برف می‌خورد
	حکایت دیوانه‌ای که گرده‌ای نان می‌خواست و مجنونی گفت: در فتنه غُز من او را آزمودم و
۳۴۳ نان نداد
۳۴۴ حکایت آن دیوانه که پرسیدند حق را می‌شناسی گفت چون شناسمش که مرا آواره کرده است
۳۴۴ حکایت آن اعرابی که با حق تعالی از گرسنگی و عربانیِ خود و کودکانش سخن می‌گفت
	حکایت آن دیوانه که نماز نمی‌کرد، روزی او را خشنود دیدند، گفت: آری حق مرا سیر کرد
۳۴۴ پس برای او نماز می‌گزارم
۳۴۵ حکایت موسی و تجلّی حق بر او و نابینا شدن مردمان از دیدن وی
	حکایت آن دیوانه که چون شوکت عمید خراسان را دید خدای را گفت این دستار زنده مرا نیز
۳۴۵ به عمید خویشتن ده
۳۴۷ حکایت آن بیدل که خدای را گفت اگر زر نمی‌بخشی مرا مسجد را بر سرم خراب کن

- حکایت آن گاوری‌ش که حق تعالی را گفت: گاو را از خر باز نمی‌شناسی..... ۳۴۷
- المقالة الثامنة و العشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش آدمی..... ۳۴۸
- حکایت محمود و فرستادن غلامی نزد ایاز و دیدن آن غلام محمود را نزد ایاز قبل از خود..... ۳۴۹
- حکایت گوی باختن محمود و ایاز در میدان غزنین..... ۳۵۱
- حکایت آن معشوق که خود را در آینه زیبا دید و نزد عاشق رفت که آمده‌ام تا تو رویم را ببینی و پاسخ عاشق..... ۳۵۲
- حکایت آن کودک زیبا که عاشق خود را می‌زد که سه روز است تا مرا ندیده است و با اینهمه دعوی عشق من دارد..... ۳۵۳
- حکایت آن صوفی که قفایی خورد و چون واپس نگر نیست قفازنده گفت تا زنده‌ای بایدت خورد..... ۳۵۳
- المقالة التاسعة و العشرون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش آدم^۴..... ۳۵۴
- حکایت آن پادشاه که بنده‌ای را امتحان می‌کرد و ازو خواست تا با پادشاه سر از یک گریبان برآرد و سپس او را کشت..... ۳۵۵
- حکایت آن که نزد شیر دادگر علی^۴ دَم دنیا می‌کرد..... ۳۵۶
- حکایت ابراهیم ادهم که تهی دست بود و به حمامش راه ندادند..... ۳۵۶
- حکایت مجلس ابوسعید اَزَنبِی و زنی که مخارج کاروان دزدزده حاجیان را تقبل کرد..... ۳۵۷
- حکایت شیخ حلوابی و جوانی که بدو گفت: من به هیچ چیز نرسیدم..... ۳۵۸
- حکایت آن شوریده‌حال که گفت نام مهبین ذوالجلال «نان» است..... ۳۵۹
- حکایت ابن ادهم و پرسیدن او از رُهبان که از کجا می‌خوری..... ۳۵۹
- حکایت نظام‌الملک در کودکی و عبور شیخ کُرکانی و سخن نظام‌الملک..... ۳۶۰
- المقالة الثلاثون، رفتنِ سالکِ فکرت پیش نوح..... ۳۶۰
- حکایت آن مرد کامل که گفت اگر همه جهودان دین‌پذیر شوند، چندان دلخوش نشوم که کسی درین راه به درد درآید..... ۳۶۲
- حکایت آن مرغک که بر هیچ شاخه‌ای قرار ندارد..... ۳۶۲
- حکایت پیرزالی که پسرش را کشته بودند و او برهنه‌سر بود و مردی ازو روی پوشیدن می‌خواست..... ۳۶۲
- حکایت آن مجنون نشابوری که گفت یک روز آفتاب در گلویم رفت و مجنون شدم..... ۳۶۳
- حکایت آن دزد که دستش را بریدند و دم نزد دست را برداشت و چون نزد یاران رفت فغان برآورد..... ۳۶۳
- حکایت آن ناقل که از قرآن خواندن پیری با شیخ کبیر سخن گفت و پاسخ شیخ..... ۳۶۴
- حکایت مجنون و یافتنِ گورِ لیلی به بوی..... ۳۶۵

۳۶۵.....	حکایت آن زن که عاشق ایاز شده بود و آرزوی شربتی مفرّج از دست او داشت
۳۶۷.....	حکایت بُردن پدر مجنون را به خانه کعبه
۳۶۷.....	حکایت آن جوان که از پیری پرسید درین گوشه تنها تنگدل نمی شوی؟
۳۶۸.....	حکایت سپاه محمود و یافتن طفلی هندو که پادشاه او را با خود بر تخت نشانید

۳۶۸.....	المقالة الحادية و الثلاثون، رفتن سالک فکرت پیش خلیل
۳۶۹.....	حکایت عبسی و مرد عابدی که ذره ای محبت حق می طلبید
۳۷۱.....	حکایت آن پادشاه که از مجنون پرسید در میان اینهمه زیبارویان تو چرا از لیلی گنگ و لال شدی؟
۳۷۱.....	حکایت آن پادشاه که غلام محبوب خویش را کشت زیرا که غلام خود را در آینه نگریسته بود
۳۷۲.....	حکایت بیماری محمود و مدهوش شدن ایاز
۳۷۲.....	حکایت سَری سقطی که گفت در قیامت اُمّتان را به انبیا خوانند و دوستان را به حق تعالی
۳۷۴.....	حکایت آن طوطی که سخن نمی گفت تا آنگاه که در سرای خواجه آتش افتاد
۳۷۵.....	حکایت آن دیوانه که از مردی پرسید که چونی و پاسخ مرد

۳۷۵.....	المقالة الثانية و الثلاثون، رفتن سالک فکرت پیش موسی
۳۷۶.....	حکایت آن میرزاد و عاشق او و پنهان کردن عاشق خود را در خاک آنجا که معشوق تیر می افکند
۳۷۸.....	حکایت پسر نوح بن منصور و مرد سپاهی که عاشق شاهزاده شد
۳۸۱.....	حکایت مجنون و گفتن او که لیلی از جان کندن من بی خبر است
.....	حکایت زلیخا و ژنده پوشی او و نشستن او بر سر راه یوسف و آتش گرفتن تازیانه یوسف از آه
۳۸۱.....	زلیخا
.....	حکایت محمود و روی در پای ایاس مالیدن

۳۸۳.....	المقالة الثالثة و الثلاثون، رفتن سالک فکرت پیش داود
۳۸۴.....	حکایت زبور خواندن داود و هلاک شدن خلائق از آواز او
۳۸۵.....	حکایت خریدن محمود هزار برده را و رایگان شدن ایاس درین معامله
۳۸۶.....	حکایت ایاز و جام لعل در دست او و شکستن آن جام به فرمان شاه
۳۸۷.....	حکایت دیوانه خاکسترنشین که گفت مرا خوش است که سگ کوی اویم
۳۸۷.....	حکایت آن شخص که از پادشاه خواست تا در حضور جمع چیزی در گوش او بگوید گرچه دشنام باشد
.....	حکایت آن عاشق که به حج می رفت و نیم خستی را که معشوق به سوی او افکنده بود در گردن
۳۸۸.....	آویخت
۳۸۸.....	حکایت آن زاهد و آن عاشق و آن دیوانه که هرکدام از موسی در طور خواهشی داشتند

- ۳۸۹..... حکایت لقمان سرخسی و به جنگ رفتن وی و زخمی و خونین شدن او
- ۳۹۰..... المقالة الرابعة و الثلاثون، رفتن سالک فکرت پیش عیسی
- ۳۹۱..... حکایت عیسی و دیدن سپیدی دندانهای سگ مُرده
- حکایت آن شبرو که به دزدی در خانه‌ای رفت و چون پاره‌ای نان یافت و به دهان برد دیگر از آن
- ۳۹۱..... خانه دزدی نکرد
- ۳۹۳..... حکایت آن کبوتر که در آستین موسی پنهان شد از بیم باز
- ۳۹۳..... حکایت آن پادشاه که در جنگ اسیران بسیار گرفت و اندرز وزیر او را
- ۳۹۳..... حکایت آن زن که در عهد رسول ص در زنا افتاد
- ۳۹۵..... حکایت آن کافر که از خلیل نان خواست و او گفت باید مؤمن شوی
- ۳۹۶..... حکایت گفتار ذوالنون درباره گسترده شدن بساطِ مجد
- ۳۹۶..... حکایت آن جوان که حج ازو فوت شد و آهی کشید
- ۳۹۶..... المقالة الخامسة و الثلاثون، رفتن سالک پیش مصطفی ص
- ۳۹۹..... حکایت بازگشتن مصطفی از معراج و به وام خواستن جو از یهودی
- ۳۹۹..... حکایت آن شیخ که فرشته‌ای را در خواب دید و فرشته ازو پرسید که به کجا خواهی رفت
- ۴۰۱..... حکایت بایزید و همراه شدن سگی با او
- ۴۰۲..... حکایت آن صوفی درویش که دعویی داشت و گواهانی از صوفیان نزد قاضی برد
- ۴۰۳..... حکایت آن زن که کودکِ خویش را گم کرده بود
- ۴۰۴..... حکایت مالک دینار و دختر وی که بدو گفت به خواب روا
- ۴۰۴..... حکایت آن درویش غم‌زده که گفت سخت‌تر از فراق چیزی نیست
- ۴۰۵..... حکایت پرسیدن شخصی از محبی‌الدین یحیی معنی «لَبِثَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا» را
- ۴۰۷..... المقالة السادسة و الثلاثون، رفتن سالک فکرت پیش جس
- ۴۰۸..... حکایت مردی که هنگام خَلْقِ حاجیان تراشیدن ریش را اولی دانست
- ۴۰۸..... حکایت آن مرد که در برف دانه برای مرغان می‌افشاند
- ۴۰۹..... حکایت ابن‌ادهم که چون نماز ادا کردی دست بر روی خویش باز نهادی
- ۴۰۹..... حکایت آن غافل که به مسجد درآمد و رکوع و سجودی لایق نکرد و سخنِ مردِ مجنون
- ۴۱۰..... حکایت آن کُشتی‌گیر بُرنا که با دیدن چند موی سپید خویش، خود را سرنگون دید
- ۴۱۰..... حکایت آن غریبی که وزارت یافت و سخن شاه با او
- ۴۱۱..... حکایت آن شیخ که پاکدینی را به خواب دید و جوابِ سلامِ خود ازو نشنید

- حکایت آن دیوانه که کله‌ای در راه گورستان یافت و آن را پُر بادِ غرور دید ۴۱۲
- حکایت آن مجنون که سرِ مرده‌ای را در گورستان دید و موی از آن برمی‌کند و در خاک می‌افکند ۴۱۲
- حکایت آن شخص که به عیسی^ع گفت چرا از بهرِ خود خانه‌ای نمی‌سازی؟ ۴۱۳
- حکایت آن خسرو که با سپاه خود می‌رفت و گدایی را در ویرانه‌ای دید ۴۱۳

المقالة السابعة و الثلاثون، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ خیال ۴۱۴

- حکایت مهمان شدن بوعلی دقاق نزدِ مریدی و پرسیدن مرید که ای شیخ کی بنخواهی رفت ۴۱۶
- حکایت آن کامل که گفت همه چیز در عرضِ فراق سهل است ۴۱۶
- حکایت سلطان محمود و پرسیدن او از عاشقی دربارهٔ عشق ۴۱۶
- حکایت یحیی بن معاذ که گفت اگر کار به من باشد عاشقان را به دوزخ نبرم ۴۱۷
- حکایت سلیمان و آن جفت صعوه که صعوهٔ نر به ماده می‌گفت می‌توانم قبهٔ ملک سلیمان را با لگد فروآورم ۴۱۸

- حکایت آن بزرگ که در مناجات گفت در رستاخیز همه را کور گردان تا من تو را ببینم و بس ۴۱۸
- حکایت یوسف در زندان و یاری طلبیدن از مردی که پیغام او نزدِ عزیز برد ۴۱۹
- حکایت سلطان محمود که یک شب غلامان بسیاری را آزاد کرد و سخن ایاز ۴۱۹
- حکایت آن زن که گفت: دوست دارم که همواره کسی مرا دوست دارد ۴۲۰
- حکایت آن دزد که به سرای رابعه درآمد و راه در را نیافت ۴۲۰
- حکایت معشوق طوسی و جوانی که بر او فاتحهٔ شفا می‌خواند ۴۲۱
- حکایت سلطان محمود و حسن به روزی که هیچ دادخواهی نیامده بود و بارگاه آرام بود ۴۲۱

المقالة الثامنة و الثلاثون، رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ عقل ۴۲۲

- حکایت اسکندر در ظلمات و در پیشِ فرستادنِ خری از بهرِ راه یافتن ۴۲۳
- حکایت بلعم باعورا و کفر او از پس چهارصد سال عبادت ۴۲۴
- حکایت پیر چنگی در مسجد ویرانه و بوسعید مهنه‌ای ۴۲۴
- حکایت آن دیوانه که گفت غمگین از خدایم که امروز مرا شوریده دین کرد و فردا ندانم چه خواهد کرد ۴۲۶

- حکایت آن مجنون که در بیابانی ترسان بود و هانفی او را گفت مترس که حق با توست ۴۲۶
- حکایت آن مجنون که می‌گفت: وای از دبه و دبه‌گرا! ۴۲۷
- حکایت یحیی بن معاذ که می‌گفت قصر هاتان قیصری است و هیچ‌تان احمدی نیست ۴۲۸
- حکایت حجاج که گفت ای مردمان، چه کرده‌اید که چون منی را حق بر شما مسلط کرده است ۴۲۸
- حکایت محمود و ایاز و پرسش هریک از ایشان که کدام نیکوتر است ۴۲۸

- المقالة التاسعة و الثلاثون، رفتن سالک فکرت پیش دل ۴۲۹
- حکایت آن عاشق که بر در سرای معشوق فرو مانده بود که اگر پرسند کیست چه بگوید ۴۳۱
- حکایت دختر پادشاه و عاشق شدن مزدورکار برو و از بی خودی جان دادن آن مزدورکار ۴۳۱
- حکایت خشم گرفتن سلطان بر ایاز در میان جمع و فروختن ایاز به دیگری ۴۳۴
- حکایت مجنون که گفت از سخن‌ها «لا» دوست می‌دارم ۴۳۶
- حکایت آن مرد کامل که بر آتشگاهی بگذشت و بیهوش شد ۴۳۶
- حکایت سلطان که در شکار کُره‌ای می‌ناخت و گریستنِ ایاز ۴۳۷
- المقالة الاربعون، رفتن سالک فکرت پیش روح ۴۳۷
- حکایت شبلی که در آغاز نزد جنید رفت و گفت شنیده‌ام که تو گوهری داری، آن را به من بفروش
یا ببخش ۴۴۰
- حکایت عمر که با پسر خویش می‌گفت طعم دین من دانم که طعم کفر چشیده‌ام ۴۴۱
- حکایت بوعلی طوسی و پرسیدن او از میر کاریز که راه از حق به بنده است یا از بنده به حق؟ ۴۴۳
- حکایت به خواب دیدن خرقانی حق تعالی را ۴۴۳
- حکایت آفرینش عرش و آن هشت قدسی که حاملان عرش بودند ۴۴۳
- خاتمة الكتاب ۴۴۶
- حکایت آن شخص که ذوالفقار از حیدرء بستد و نتوانست آن را به کار بَرَد ۴۴۸
- حکایت برادرِ حاتم طایی پس از مرگِ حاتم و دعوی بخشندگی کردنِ او ۴۴۹
- حکایت آن شخص که افلاطون را گفت فلان حمید تو می‌گفت و گریستن افلاطون ۴۵۰
- حکایت آن بزرگ که خطبه‌ای پر از سجع و صنعت در توحید پرداخته بود و بر شیخ کُرکانی
می‌خواند ۴۵۱
- حکایت آن مرد کامل که گفت بسیار علم و حکمت باید تا مرد خاموش شود ۴۵۲
- حکایت سخن انوشروان که اگر خواهی دشمن رازِ تو را نداند، به دوست مگوی ۴۵۲
- حکایت لقمان که پسرِ خویش را گفت هرگز از خاموشی پشیمانی ندیده‌ام ۴۵۲
- حکایت ارسطوطاليس که ازو پرسیدند چه چیزی همواره باید در زندان باشد؟ ۴۵۳
- حکایت مصطفی که فرمود جمعی از ملائکه به زمین می‌آیند تا سخن اهل دین را بشنوند ۴۵۳
- حکایت آن خاشه‌روب که در کوی شاه خاشه‌روبی می‌کرد تا خاشه‌روب کوی شاه خوانندش ۴۵۴
- حکایت فُضیل که گفت از هیچ کس رشکم نیاید مگر آن که از مادر نژاد ۴۵۴
- حکایت آن رهرو که در لحظهٔ مرگ می‌هراسید که نزد کسی می‌روم که کفر و اسلام و بد و نیک
او را یکی است ۴۵۵

- حکایت آن کودک که همه شب نمی خفت که فردا روز امتحانش بود ۴۵۶
- حکایت آن گدا که چون بمرد ازو پرسیدند چه آوردی و او گفت پنجاه سال به هر کجا رفتم همه گفتند «خدا بدهد» ۴۵۶
- حکایت آن بزرگ که در مناجات با حق گفت مرا بدان می داری تا چندان از فضل تو بگویم که دیگر کست سجود نکند ۴۵۷
- حکایت آن اعرابی که حلقه کعبه به دست گرفته بود و می گفت: من آن خویش کردم، تو آن خود بیاور! ۴۵۸
- حکایت بوسعید مهنه که مستی را گفت دست خویش به من ده و سخن مست که شیخا دستگیری کار تو نیست ۴۵۹
- حکایت آن اعرابی که آبی شیرین یافت و آن را به هدیه نزد خلیفه بُرد ۴۵۹
-
- ملحقات (فی الصفات) ۴۶۳-۴۶۷

گزارش کار

به عنوان کسی که بیش از چهل سال یکی از مشغله‌های ذهنی‌اش عطار و آثار او بوده است، با اطمینان می‌توانم بگویم که مصیبت‌نامه، پس از منطق الطیر، برجسته‌ترین اثر عطار است. اگر استحکام پیرنگِ سفرِ مرغان در منطق الطیر نبود به آسانی می‌توانستم بگویم که شاهکار فکری و ژرف‌ترین اثر عرفانی عطار همین مصیبت‌نامه است. درین منظومه عطار به جهانهایی از تجربه عرفانی دست یافته است که در دیگر آثار او یا نیست یا اگر باشد به این گسترش و ژرفایی خود را نشان نمی‌دهد.

از منظر عرفانی و جایگاه معرفت‌شناسی این منظومه که بگذریم، جانب اجتماعی آن بی‌مانند است و به لحاظ ارزشهایی که از بابتِ ثبتِ مسائلِ زندگیِ توده‌های شهری و روستایی و تصویر غم‌ها و شادی‌های ایشان دارد نه تنها در میان آثار عطار یگانه است که در کل ادبیات منظوم زبان پارسی بی‌همتاست. تجاوزِ دلیرانه دیوانگانِ عطار به «تابو»های حاکم بر جامعه و تاریخ، درین اثر، به گونه‌ای است که شاید در ادبیات جهانی کمتر بتوان همانندی برای آن یافت و تا آنجا که می‌دانم در ادبیات ملل اسلامی نظیری برای آن دیده نشده است.

بی‌گمان علت کم‌شناختگی این منظومه، در قیاس منطق الطیر، نام آن است که غالباً تصور می‌شود کتابی است در فنِ مصیبت‌سرایی و نوحه‌خوانی، حال آن که عطار در این اثر، سوکنامه تبار انسان و اضطراب‌های بیکران و جاودانه آدمی و مشکلاتِ ازلی و ابدی بشر را سروده است و این که در عرصه معرفت‌شناسیِ الاهیات، همه کاینات سرگشته‌اند

و گرفتار مصیبت. این کتاب، ازین چشم‌انداز، سوکنامه تبار آدمی است. این منظومه ژرف و بی‌همتا، تاکنون به صورت‌های ابتدایی و بازاری بارها و بارها به چاپ رسیده است؛ چاپ‌های سنگی ایران و هند. تنها چاپی که ازین کتاب، تا حدی، وجه انتقادی و آکادمیک دارد، همان است که استاد بزرگ، زنده‌یاد دکتر عبدالوهاب نورانی وصال، از آن فراهم آورده و قریب پنجاه سال پیش ازین، نخستین چاپ آن نشر یافته است. در این نیم قرن تقریباً همه مراجعات علمی به مصیبت‌نامه چاپ ایشان بوده است و ما جز ستایش و احترام و بزرگداشت و تقدیر از کوشش ایشان، در اینجا، سخنی نداریم. اما با پیدا شدن نسخه‌های متعدد ازین کتاب و تأمل در شیوه کار استاد نورانی وصال، چاپ دیگری از آن ضروری به نظر می‌رسید، به‌ویژه که آن بزرگ در قرائت نسخه‌ها و ضبط کلمات و عبارات قدری شتابزدگی و کم‌حوصلگی داشته است و در تعلیقات کتاب هم به تفسیر و تحلیل و نقد کتاب کمتر پرداخته و در همان مختصر توضیحات هم، مراجعاتش به منابعی دم‌دستی و متأخر و دور از سرچشمه‌های اندیشه و عوالم فرهنگی عطار بوده است.

تفصیل مسائل مرتبط با این کتاب را در مقدمه گسترده مصحح خواهید خواند. غرض ازین یادداشت توجه دادن به اهمیت این منظومه و جایگاه آن در فرهنگ ایرانی بود و دیگر چرایی ضرورت چاپی ازین دست.

درباره نسخه‌بندلها همان روش منطق الطیر مورد نظر بوده است یعنی تا آنجا که نسخه اساس که از اعتباری ویژه برخوردار است قابل توجیه علمی بوده است، از پرداختن به نسخه‌بندلها پرهیز شده است. هر جا که تأملی در متن ضرورت داشته در داخل تعلیقات به نسخه‌بندلها اشارت رفته است، روشی نزدیک به روش استادان محمد قزوینی در تصحیح حافظ و مجتبی مینوی در تصحیح کلیله و دمنه.

مطالبی که درباره سفرهای خیالی و یا روحانی در مقدمه آمده است سالها قبل، حدود چهل و چند سال پیش از این، فراهم آمده بود، که بی‌مناسبت ندیدم در اینجا بیاید. بخش مربوط به سفرنامه تخیلی ابوالعلاء مَعْرَی قبلاً در یکی دو جای دیگر چاپ شده بود.

در خاتمه، از دوستان بزرگواری که در طول سالها پژوهش درباره عطار، خاصه این منظومه، مرا یاری داده‌اند سپاسگزارم به‌ویژه استاد بسیارزدان و بی‌مانند دکتر احمد

مهدوی دامغانی (از دانشگاه هاروارد) که به بعضی از پرسشهای من پاسخ علمی دادند و نیز دیگر دوستانی که گاه در تعلیقات کتاب از دانش ایشان بهره‌ها برده‌ام.

مثل همیشه باید از همدلی‌های دوستِ بسیار عزیزم جناب آقای علی اصغر علمی مدیر انتشارات سخن که از هیچ کوششی فرو نگذاشت و از سخت‌گیری‌های من هرگز روی تُرش نکرد، ستایش کنم و سپاسگزار باشم. مهارت و دانشِ فنیِ استاد بزرگوار جناب آقای آقاجانی مدیر مؤسسهٔ سینانگار، در شکل‌گیری جمیل این مجموعه‌ها فراتر از حدِّ تحسینِ من است. وَالْحَمْدُ لِلَّهِ أَوَّلًا وَ آخِرًا.

محمدرضا شفیعی کدکنی

تهران، دی ۱۳۸۵

مقدمه

عطار، شاعر سفرهای روحانی

بَعْدِ مَنْزِلِ نُبُودِ در سفرِ روحانی

حافظ

عطار (۵۵۳-۶۲۷) شاعر سفرهای روحانی است.^۱ منطق الطیر او، که به ظاهر سخن از پرواز مرغان به سوی سیمرغ دارد، در معنی، رمزی است از سلوکِ عارفان و سیر معنوی ایشان در طریقِ معرفت. مصیبت‌نامه نیز سفری است روحانی، با قلمروهایی دیگر و از مسیری دیگر، اما به سوی همان مقصد که در منطق الطیر دیده می‌شود و پایان هر دو سفرنامه یکی است.

اگر بخواهیم راه‌نامه و نقشهٔ این سفر را در چند سطر ترسیم کنیم بدین گونه خواهد بود که «سالکِ فکرت» یعنی قهرمانِ اصلیِ این منظومه برای حلِّ مشکل معرفتی خویش به تمام کاینات از جماد و نبات و حیوان، تا عناصر اربعه، تا بهشت و دوزخ، تا فرشتگان مقرب و عرش و کُرسی، تا انبیای اولوالعزم، به همه، رجوع می‌کند و از همه در حلِّ مشکلِ خویش یاری می‌طلبد و همه درین راه اظهار عجز می‌کنند. هر بار که سالکِ فکرت به یکی ازین مخاطبان خویش مراجعه می‌کند و نومید می‌شود، نزدِ پیرِ خود باز می‌گردد و حالتِ درماندگی خود را بیان می‌دارد و پیر در چند جمله وضعیّت و جایگاه آن کسی را که سالکِ فکرت تهی دست و نومید ازو بازگشته است، برای سالک توضیح می‌دهد. در پایان این سفرنامهٔ روحانی، وقتی که سالک فکرت در نقطهٔ نهائیِ این سلوک

و سرانجام این پرسشها قرار می‌گیرد در می‌یابد که همه جستجوهای او بیهوده بوده است و آنچه او در طلب آن عمر و نیروی خویش را به هدر داده است جز در درون او و در ذات او نبوده است. وقتی که در می‌یابد که همه چیز را باید از خود و از ذات خود طلب کند، از جان خویش می‌پرسد که وقتی تو اصل همه چیز هستی چرا مرا این همه در رنج طلب افکندی و در سراسر کاینات به سیر و سفر و جستجو واداشتی؟ جان در پاسخ سالک می‌گوید: «تا قدر مرا بدانی.» به زبان عطار:

گفت: «تا قدرم بدانای اندکی زانکه چون گنجی به دست آرد یکی،
گر دهد آن گنج دستش رایگان ذره‌ای هرگز نداند قدر آن.»

مصیبت‌نامه، ۶۹۵۰-۶۹۵۱

شاهکارهای ادبیات بشری را نه می‌توان خلاصه کرد و نه می‌توان به زبان دیگری، جز اسلوب و زبانی که آفریدگار اصلی آنها خلق کرده است، بیان داشت. بنابراین، خوانندگان این اثر ژرف و شگرف، با مراجعه به متن اصلی کتاب و توضیحات مصحح، گام به گام با عطار همسفر خواهند بود و در عوالم گوناگون وجود، سیر خواهند داشت. در هر مرحله‌ای هزاران نکته باریک‌تر از موی در حوزه مسائل معرفتی و الاهیاتی و حتی انسان‌شناختی، خواهند آموخت؛ نکته‌هایی که در هیچ اثر عرفانی دیگری، حتی مشوی شریف حضرت مولانا نمی‌توان آنها را بدین گونه یافت.

تا سفر، در خود، نیاری پیش، تو کی به گُنه خود رسی از خویش تو
گر به گُنه خویش ره یابی تمام قدسیان را فرع خود یابی مدام
لیک تا در خود سفر نبُود تو را در حقیقت این نظر نبُود تو را

مصیبت‌نامه، ۱۷۶۸-۱۷۷۰

مسأله سفرنامه‌های روحانی در فرهنگ ایران و اسلام پیشینه‌ای کهن دارد و بی‌گمان در ادبیات ملل دیگر نیز درین زمینه شاهکارهایی وجود دارد که کم‌دی الاهی دانته در صدر آنها قرار می‌گیرد؛ اما همان گونه که پژوهشگران شرقی و غربی یادآور شده‌اند کم‌دی الاهی نیز حاصل آشنایی دانته با سفرنامه‌های روحانی جهان اسلام و ایران است. آنچه پس از این خواهد آمد مقاله‌گونه‌ای است که حدود چهل سال پیش از این به عنوان یک تحقیق درسی نوشته بودم و دریغم آمد که آن را در اینجا نیاورم. امکان آن بود که همین مسأله را بعد از چهل سال با منابعی متنوع‌تر و با نگاهی امروزی‌تر تحریر کنم ولی...

اندیشه سفرهای روحانی

از نخستین روزهایی که بشر به محدودیت نیروهای جسمانی خویش پی برد، و این احساس بی‌گمان احساسی است دیرسال و کهن، از نیروی خیال خویش برای رهایی از این تنگنا کمک گرفت و با رهایی از محدوده ابعاد سه‌گانه و چهارگانه، بر بال خیال، جهانهای پهناور اندیشه را زیر پای نهاد و هر جا که دلش خواست بار سفر گشود و رحل اقامت افکند.

نخستین اندیشه‌ها و خیالهای انسان برای رهایی از تنگنای زندگی مادی، معراج اوست و از این روی نمی‌توان برای معراج انسان سابقه‌ای تاریخی جستجو کرد. چرا که تاریخ زندگانی انسان به درستی روشن نیست.

آنچه می‌تواند موضوع تحقیق و بررسی قرار گیرد، صورتهای باقی مانده و مکتوبی است که در آن دسته‌ای از انسانها به تحریر این خیال خویش پرداخته‌اند و در تاریخ ادب و فرهنگ ملتها نشانه‌هایی از این لحظه‌های خاص زندگی آنان باقی مانده و بعضی از آنها در طراز شاهکارهای برجسته ذوق و آفرینش انسان به شمار می‌رود.

بی‌گمان اندیشه‌های مذهبی مؤثرترین عامل در ایجاد این معراجها و سفرهای روحانی است؛ همان اندیشه‌هایی که به نظر می‌رسد خود در آغاز گونه‌ای از این سفرهای روحانی بوده است.

در هر مذهبی یک رشته عقاید خاص نسبت به ماوراء طبیعت و جهان پس از مرگ وجود دارد که در ساختمان ذهنی و جهت اصلی اندیشه‌های معتقدان بدان مذهب تأثیر دارد و همواره خیال و تفکر ایشان را بدان سوی می‌کشاند. آنچه را در زندگی مادی و روزانه خویش می‌بینند می‌کشند که به جهتی با آن جهان ماورای ماده و حس پیوند دهند و تأثیر این رفتار مادی خود را در آن عالم بی‌پهنا و بی‌جرم و ماده جستجو کنند.

مجموعه این مسائل بوده که از دیرباز دسته‌های مختلف اصحاب اندیشه را به سفرهایی در جهان خیال و عالم ارواح کشانیده و ما در این یادداشت می‌کوشیم که درباره سفرنامه‌های روحانی در ادبیات اسلامی، با اشاراتی به آثار ادبی دیگر ملل جهان، جستجویی کنیم و رشته‌های مشترک این اندیشه‌ها را با میزان تأثیر هر کدام در دیگری بازاییم. از آنجا که جستجو در نخستین صورتهای این گونه سفرنامه‌ها به جایی نمی‌رسد و بی‌گمان در میان آثار ادبی هر ملتی نشانه‌هایی کم و بیش از آن هست، دامنه این

جستجو را در ادبیات اسلامی (ایران و عرب) محدود می‌کنیم و اگر لازم شد به آثار برجسته دیگر ملل، که در این زمینه هست و مشابهاتی با آثار ادبی ایران و عرب دارد، یا متأثر از آن است، خواهیم پرداخت و در این بخشها از آن سخن خواهیم گفت: معراج دیگر انبیا، معراج رسول ص، معراج عارفان، معراج ادیبان و شاعران، معراج و سفرهای روحانی و خیالی فلاسفه، و معراج زندیقان.

معراج در ادیان و معراج رسول ص

داستان معراج حضرت رسول ص در قرآن به طور خلاصه و اشاره وار نقل شده آنجا که خداوند از دیدار پیامبر خویش سخن می‌گوید: «سوگند به ستاره هنگامی که فرو می‌رود، که یار شما نه گمراه شده و نه به باطل گراییده است و نه از سر هوس سخن می‌گوید. این نیست مگر وحیی که بدو می‌کنند، که فرشته نیرومند بدو آموخته، صاحب نیرویی که نمایان شد و او در افق بالا بود آنگاه نزدیک شد و نزدیک‌تر شد به فاصله دو کمان یا نزدیک‌تر بود و خداوند به بنده خویش وحی کرد و قلب وی آنچه را بدید تکذیب نکرد»^۱ و در سوره تکویر آمده که «این سخن پیغامگزاری (فرشته‌ای) ارجمند است که نیرومند است و نزد خداوند عرش مقامی دارد و مطاع است و امین و یار شمایان دیوانه نیست و فرشته را در افق نمایان دیده است»^۲.

این دیدار با فرشته در آفاق برتر و جهان متعالی دیده می‌شود همچنان که در جای دیگر از دیدار با او سخن می‌گوید «یک بار دیگر نیز فرشته را دید، نزدیک درخت سدرِ آخرین، که بهشت اقامتگاه نزدیک آن است، آن دم که درخت سدر را آنچه فرا گرفته بود، فرا گرفته بود، نه دیده او خیره گشت و نه منحرف شد و شمه‌ای از آیات پروردگارش را دید»^۳.

داستان اسراء از مکه به بیت المقدس به طور خلاصه بدین گونه بیان شده است «منزه است آنکه شبانگاه بنده خویش را از مسجد الحرام تا مسجد اقصی که پیرامون آن را برکت داده‌ایم راه برد، تا آیه‌های خویش را بدو بنمایاند»^۴ پس از این آیات، احادیث و روایات بسیاری در این زمینه نقل شده و نوع رویدادهای این شب‌ها و مشاهدات پیامبر

۱. النجم: ۱-۱۱. ۲. التکویر: ۱۹-۲۳. ۳. النجم، ۱۳ به بعد. ۴. اسراء (بنی اسرائیل)، ۱.

در آنها به تفصیل بیان شده است. پیداست که بیان ساده و موجزی که در قرآن آمده با آنچه در تفسیرها و احادیث نقل شده و در جزئیات این شب وصف گردیده، متفاوت است. بی‌گمان عنصر خلاق و آفریننده خیال نیز در پرداختن اجزای این داستان تأثیر بسیاری داشته است و حوادثی بر آن افزوده که مایه‌هایی از فلسفه اشراق و عقاید زردشتی و افلاطونیان جدید^۱ در آن هست و این همه افزوده‌های خیالی و عناصر تصویری و شاعرانه همه و همه برای این بوده که توجه مردمان را بیشتر بدین داستان جلب کنند.

البته هیچ داستان و ماجرای به اندازه داستان معراج و اسراء مورد اختلاف نیست، به حدی که بعضی از مردم منکر آن شده‌اند^۲ و بعضی معراج را همان اسراء دانسته‌اند و گروهی نیز در کیفیت آن اختلاف کرده‌اند.

اهل حدیث در این داستان اختلافاتی دارند از قبیل اینکه این سفر آیا سفری روحانی است یا با پیکر عنصری انجام شده است^۳. از سوی دیگر در تحدید مکان و جایی که این سفر آغاز شده اختلاف دارند. طبری آن را از خانه اُمّ هانی می‌داند و بخاری و مسلم از کعبه و از ابوهریره نقل شده که این سفر بی‌مکان بوده است^۴.

همچنین در زمان معراج اختلاف است، که آیا قبل از وحی بوده یا بعد از وحی. مطهر بن طاهر این ماجرا را پس از واقعه غلبه روم - که در قرآن از آن یاد شده - نقل کرده است^۵ و دانشمندان بر این امر اتفاق دارند که معراج بعد از نزول وحی بر حضرت بوده، یعنی حدود دوازده سال قبل از هجرت.

داستان معراج، به دلیل جنبه پرتصویری که دارد، همواره مورد توجه شاعران و ادیبان بوده و تحریرها و نقلهای مختلف از آن هست که در نثر پارسی شاید زیباترین وصف وصفی باشد که در کتاب تفسیر تربت جام^۶ آمده و به احتمال قوی شیواترین گزارشهای شاعرانه آن گزارشی است که نظامی در خمسه خویش آورده و پس از او شاعران دیگر

۱. قشیری، کتاب المعراج، تصحیح دکتر علی حسن عبدالقادر، چاپ قاهره، ۷.

۲. مطهر بن طاهر المقدسی، البدء و التاريخ، چاپ پاریس، ۴: ۱۹۵.

۳. شیخیه در دوره‌ای نزدیک به عصر ما مسأله معاد جسمانی را به گونه‌ای خاص توجیه کرده‌اند که در هر کراهی عناصر آن کره را به جای گذاشت و... رک: بوار الغالین، ۹۷.

۴. کتاب المعراج، قشیری، ۸. ۵. مطهر بن طاهر در البدء و التاريخ، ۱۵۹/۴.

۶. تفسیر سورآبادی، نسخه تربت جام، چاپ دکتر مهدوی و دکتر بیانی.

هرکدام وصف معراج را سنتی در شعر دانسته و همه آنها که به تقلید نظامی خمسه پرداخته‌اند، پس از حمد خدای و نعت حضرت رسول گریزی به داستان معراج زده‌اند. این موضوع اگر در مجموع آثاری که به تقلید نظامی سروده شده و باقی است جستجو شود، بی‌گمان موضوع ابتکاری جالبی برای تحقیق در ادبیات توصیفی ایران خواهد بود. و ما در این جا چند نمونه از وصفهای این شب را که در آثار شاعران و ادیبان آمده می‌آوریم:

نیم‌شبى كان ملك نیم‌روز	کرد روان مشعل گیتی‌فروز
نه فلک از دیده عماریش کرد	زهره و مه مشعله‌داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات

و پس از وصف شب می‌خوانیم:

در شب تاریک بدان اتفاق	برق شده پویه پای براق
کبک‌وش آن باز کبوترنمای	فاخته‌رو گشت به پر همای
همسفرانش سپر انداختند	بال شکستند و پر انداختند
هرکه جز او بر در آن راز ماند	او هم از آمیزش خود باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود	عرش بدان مائده محتاج بود
... چون بنه عرش به پایان رسید	کار دل و جان به دل و جان رسید
تن به گهرخانه اصلی شتافت	دیده چنان شد که خیالش نیافت

و از مفهومی که نظامی برای معراج قائل است چنین می‌فهمیم که او معراج را روحانی می‌دانسته:

رفت ولی زحمت پایى نداشت	جست ولی رخصت جایی نداشت
آیت نوری که زوالش نبود	دید به چشمی که خیالش نبود ^۱

و یک‌یک مقلدان نظامی در این باب داد سخن داده‌اند. از بهترین وصفهای ایشان وصفی است که وحشی بافقی در مثنوی شیرین و فرهاد خویش آورده است:

شبى روشن‌تر از سرچشمه نور	رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را	ز خواب انگيخته بخت گران را

۱. مخزن الاسرار نظامی، از روی چاپ وحید ۱۸۱.

به شک از روز مرغان شب آهنگ
 ... شد از تحت الثری تا اوج افلاک
 همه روشندلان آسمانی
 از آن دولت سرا تا عرش اعظم
 ... زهی آراسته از عرش تا فرش
 به مغرب نعلش از خوردی به خاره
 نبودی چون دل عاشق قرارش
 خدیو عالم جان، شاه لولاک
 محمد جمله را سرخیل اسرار
 زهی عزّ براق آن جهانگیر
 سرای امّ هانی را زهی قدر
 بزد جبریل بر در حلقه راز
 که بیرون آی و بر کون و مکان تاز^۱
 خزیده شب‌پره در فرجه تنگ
 همه ره چون دلی از تیرگی پاک
 دوان گرد سرای امّ هانی
 ملایک بافته پر در پر هم
 براقی جسته بر فرش از در عرش
 به مشرق بود تا جستی شراره
 که خواهد جان عالم شد سوارش
 مقیمان درش سُگانِ افلاک
 جهان را سنگ کفر از راه بردار
 که پیک ایزدش بودی عنانگیر
 که می تابید در وی آنهمه بدر
 که بیرون آی و بر کون و مکان تاز^۱

و شاعر وصفی می‌کند از این که چگونه به سوی مسجد اقصا رفت و انبیا هرکدام با خصایص خود چگونه صف بسته بودند. البته وصف آنچه را که حضرت رسول در این سفر خویش دید بهتر است از زبان نویسنده تفسیر تربت جام بشنویم که چه مایه زیبا و دقیق آورده است:

«پس براق فرا رفتن آمد، هرچند که چشم کار کردی یک گام نهادی؛ چون به بالایی رسیدی پایش دراز گشتی و دستش کوتاه گشتی و چون فرا نشیب رسیدی دستش دراز گشتی و پای کوتاه...»

فرا تر شدم فریشته‌ای را دیدم که مرا پیش آمد چهار تا جامه به دست: یکی سیاه و یکی زرد و یکی سپید و یکی سبز. مرا گفت ازین هرکدام که خواهی اختیار کن؛ من سپید و سبز را اختیار کردم. جبریل گفت احسنت، صواب کردی. آن سیاه جامه دوزخیان است و زرد جامه کافران و سپید جامه روشندلان است در دنیا و سبز جامه بهشتیان است در بهشت...

فرا تر شدم مردی را دیدم دلوی در چاه افکنده چون برآوردی به سر رسیدی، تهی

۱. شیرین و فرهاد وحشی (کلیات وحشی)، ۲۰۹، چاپ امیرکبیر.

گشتی. گفتم: یا جبریل آن چیست؟ گفت: مثل بدبختان است که رنج می‌برند و به دست ایشان هیچ چیز نه.

فراتر شدم فریشته‌ای مرا پیش آمد دو جام در دست یکی از آب و یکی پر انگبین. هردو را بر من عرضه کرد. من از هردو بچشیدم. جبریل گفت: صواب کردی. آب صافی‌ترین همه چیزهاست و انگبین حلو و شفاست.

آنگاه به صخره بیت مقدس رسیدم... و جبریل گفت: یا محمد، هین که معراج فرو گذاشتند. برخاستم نردبانی دیدم از نور، از زر سرخ بافته، به جواهر و یواقیت مرصع، ساق آن بر صخره بیت المقدس و سر آن به آسمان رسیده و چهارصد فریشته از راست او ایستاده. پای بر آن نهادم همی چشم باز کردم به بحر اخضر رسیده بودم...

از آنجا بگذشتم به آسمان دنیا رسیدم. جبریل در بزد. فریشته‌ای فراز آمد...»

و حضرت پیوسته آسمانها را در هم نوردیده و هر جای مشاهداتی دارد که به تفصیل در کتب نقل شده و بعد به سدره المنتهی رسید. «ندا آمد که یا محمد، فراتر آی. بنگریستم از یک سو هفتاد هزار حجاب دیدم از نور از میان آن آواز فریشتگان می‌آمد که سورة البقره می‌خواندند. نگاه کردم حمّله عرش را دیدم ایستاده. قدمهای ایشان به تحت الثری رسیده و سرهای ایشان به ساق عرش رسیده. عرش را بر دوش گرفته سورة المؤمنین می‌خواندند.

پس ندا آمد که فراتر آی! شادروان سبز در زیر قدم من پدید آمد. مرا برگرفت و در ملکوت علی می‌گذرانید. ندا می‌آمد که 'ادن یا محمد!' در هر ندایی خدای من مرا چهل حاجت روا می‌کرد.»

«... مصطفی به خانه اُمّ هانی آمد و جبریل بازگشت. چون نماز بامداد بکرد پشت به محراب باز گذاشت. بگفت که دوش خدای تعالی جبریل و میکائیل و اسرافیل را با هفتاد هزار فریشته بفرستاد و براق بهشت آوردند و مرا از مکه به بیت المقدس بردند و انبیا را حشر کردند و من ایشان را دیدم. و بیش نگفت.»^۱

ابوالقاسم قشیری (۳۷۶-۴۶۵)، در کتابی که خاص داستان معراج نوشته، به تفصیل از چند و چون معراج سخن گفته است؛ او در این کتاب از ریشه کلمه معراج آغاز کرده؛

۱. ترجمه و قصه‌های قرآن، از روی نسخه تربت جام تفسیر سوره آبدی، به سعی و اهتمام دکتر مهدوی و دکتر بیانی، ۱: ۵۴۷ به بعد.

نخست اختلاف علما را در اصل موضوع مطرح کرده و سپس اخباری را که در خصوص معراج حضرت رسول آمده آورده و آنگاه نظریات علما را در حقیقت معراج نقل می‌کند که آیا این معراج جسمی بوده یا روحی^۱ و سپس به تحقیق در زمان معراج می‌پردازد و آنگاه از نظر کلامی بحث می‌کند که پذیرفتن داستان معراج دلیل این نیست که خداوند فوقیت دارد و بعد بحث خود را به این موضوع می‌کشاند که آیا جز پیامبر ما دیگر پیامبران را هم معراجی بوده است یا نه^۲ و پس از آن به تحقیق درباره معراج اولیا و امکان آن می‌پردازد و از حوادثی که برای حضرت رسول در شب معراج روی داده سخن می‌گوید^۳ و بعد به تحقیق درباره معراج ادریس و ابراهیم و الیاس و موسی و عیسی می‌پردازد و در پایان رساله از رؤیت پیامبر ذات حق را سخن می‌گوید^۴ و به تحقیق در این می‌پردازد که چرا معراج از بیت المقدس بود نه از مکه.^۵

ارداویراف‌نامه

از میان معراج‌هایی که در ادیان آمده، معراج ارداویراف، روحانی آیین زردشت است که دو تحریر، در پهلوی و فارسی، از داستان آن باقی است.

درباره روزگار زندگی ارداویراف اختلاف است و بر روی هم زندگی او را میان اواخر سده چهارم و اواسط سده هفتم بعد از میلاد، که مقارن سال مرگ آخرین پادشاه ساسانی است، می‌دانند^۶ و این واقعه را هم در متن پهلوی داستان و هم در متن منظوم آن که به زبان فارسی در قرن هفتم هجری منظوم شده می‌بینیم.^۷

این داستان که یکی از شکل‌های قدیمی داستان معراج است و بسیاری از اهل تحقیق مشابیهایی میان آن و کمدی الهی اثر دانته - که صورت کامل و معروف این گونه سفرنامه‌هاست - یافته‌اند^۸ ارزش ادبی بسیاری ندارد، اما طرح برجسته‌ای است که می‌تواند، چنان که تاریخ نشان داده، بنیاد کوشش‌های هنری بسیاری در زمینه آفرینش سفرنامه‌های خیالی واقع شود و بسیاری از عقاید اقوام ایرانی و به خصوص زردشتی را

۱. کتاب المعراج، ص ۴۵.

۲. همان، ۷۴.

۳. همان، ۷۷.

۴. همان، ۸۵-۹۰. ۵. همان، ۱۰۳.

۶. دکتر رحیم عفیفی، ارداویراف‌نامه یا بهشت و دوزخ در آیین مزدیسنی، ص ۵.

۷. زردشت بهرام پژدو، ارداویراف‌نامه. ۸. مقدمه کمدی الهی، ترجمه شجاع‌الدین شفا.

در خصوص معاد و سرانجام زندگی و عذاب و عقاب و پاداش رستاخیز به خوبی نشان می‌دهد.

ارداویراف در سفرنامه روحانی خویش از چگونگی آغاز این سفر و طی عوالم روحی خود سخن می‌گوید و یک یک مشاهداتش را در خصوص آخرت و سرانجام مردمان نیک و بد نشان می‌دهد.

معراج او از نقطه «چکاد دایتی» بود و پس از هفت شبانه روز باز گردید^۱ و سپس دستور داد که گزارش این سفر را بنویسند. نوع مشاهدات او با مشاهداتی که بعدها در خصوص پیامبر اسلام نقل کرده‌اند مشابه است. صورت منظومی که زرتشت بهرام‌پژدو از این داستان تهیه کرده، متأسفانه آن هم ارزش ادبی چندانی ندارد. این سفرنامه فقط از جنبه طرح و قالب داستان جالب توجه است نه از نظر پرداختن به جزئیات مطلب و طرز بیان شاعرانه در نقل معانی و رویدادها. نمونه‌ای از وصف ویراف در منظومه بهرام‌پژدو در اینجا نقل می‌شود:

سروش آنگاه با اردی‌بهشتم	گرفته دست و برد اندر بهشتم
چو با ایشان برفتم پاره‌ای راه	رسیدم بر لب رودی همانگاه
یکی رود سیاه و تار و گنده	بسی مسکین روان در وی فگنده
سیاه آبی در او چون نفت و قطران	فزون از قطره از بطریق و قطران ^۲
بسان قیر و انقاس از سیاهی	چو گل تیره چو مردار از تباهی
بدینسان آب بسیار اندران رود	که از یک نیزه بالایش فزون بود
شگفت آمد مرا زان جایگه تار	ز تاریکی رود و آب چون قار
بدانسان آب در رودی چنان ژرف	سیه چون قیر و تیره سرد چون برف
روانها دیدم آنگاه اندر آن آب	چو مردم کو فرو مانده به غرقاب
بدان سختی و رنج صعب و دشوار	همی بودند گشته عاجز و زار ^۳

۱. ارداویراف‌نامه، چاپ دکتر عقیفی، ۲۷ متن.

۲. در متن اردویراف‌نامه بهرام‌پژدو، چاپ دکتر عقیفی چنین است و ظاهراً باید مطران باشد که با بطریق مناسبت دارد. استاد عقیفی در برابر بطریق علامت تعجب گذاشته‌اند. بطریق معنایی در حدود کشیش آیین مسیحی دارد و مطران نیز به معنی یکی از درجات روحانی مسیحی در کلیسای رومی است.

۳. اردویراف‌نامه، بهرام‌پژدو، ۶۷-۶۸.

نوع وصفهای سراینده اغلب از همین حدود خشک و خالی بیان تاریخی به دور نیست و در سراسر کتاب کوچک‌ترین ایماژ شاعرانه‌ای نمی‌توان یافت.

البته معراجی به همین طریق درباره زرتشت نیز نقل شده که صورت اصلی آن در قرن هفتم توسط بهرام پزدو منظوم شده و فردریک رزنبرگ F.A. Rosenberg آن را در آلمان چاپ کرده و بعد در تهران هم تجدید چاپ شده.^۱ آغاز معراج زرتشت بدین گونه است که بهمن امشاسفند نزد زرتشت می‌آید و به او می‌گوید:

که برخیز تا پیش یزدان شوی	هرآنچه مراد است از آن بشنوی
همانکه زراتشت بر پای خاست	چو بهمن نمودش بدو راه راست
به زردشت گفتا که در چشم خویش	فراگیر یک لحظه‌ای روز بیش
تو گفتی که مرغی مرا و را ز جای	ربوده ست و برده ست پیش خدای
چو بگشود زرتشت مرچشم را	به مینو تن خویش دیدش فرا

و بعد پرسشهای او از یزدان شروع می‌شود؛ درباره بهترین بندگان و بهترین امشاسپندان و سپس فصلهایی با عنوان «نشان نمودن زراتشت را» آغاز می‌شود که شبیه مشاهدات حضرت رسول است و تعبیر نشان نمودن که گویا از متنی قدیمی و کهنه تقلید شده درست معادل «ارائه آیات» در لئریه من آیاتنا در قرآن است^۲ و این معراج عیناً در دبستان المذاهب نیز نقل شده^۳ و مؤلف ینابیع الإسلام مقایسه‌ای کرده میان معراج حضرت رسول و مدعی است که از زردشت گرفته شده.^۴

سفرهای روحانی عارفان

عرفان و لحظه‌های ژرف تأملات عرفانی بهترین زمینه‌ای برای این گونه سفرها و سفرنامه‌ها است. عارف همواره در گریز از جهان مادی و در جستجوی پیوند با جهان آرزوها است؛ جهان پهناور معنی، اتصال به ذات حق و دیدار جمال او.

هریک از بزرگان صوفیه در لحظه‌های خاص اشراق و نزدیک شدن به عالم شهود، این چنین حالتی داشته اند اما از میان سفرهای روحانی عارفان تا آنجا که نگارنده این

۲. قرآن، ۱۷: ۱.

۱. زراتشت‌نامه، بهرام پزدو، چاپ دبیرسیاقی، طهوری، تهران.

۳. دبستان المذاهب، صفحه‌شمار ندارد، چاپ سنگی.

۴. ینابیع الاسلام، از مؤلفی مجهول که گویا از کشیشان مسیحی بوده است، ۱۹۷.

سطور جستجو کرد، چند اثر برجسته به صورت مکتوب باز مانده که هریک به جای خویش شاهکاری است از زیبایی و میزان قدرت خیال و پرواز بلند اندیشه بشری. این سفرنامه‌ها، به ترتیب تاریخ نگارش یا رویداد سفر، عبارت اند از سفرنامه بایزید بسطامی و پس از او سفر روحانی سنائی غزنوی و بعد از او مسافرت شمس‌الدین بردسیری و در همان روزگار سفر محیی‌الدین ابن عربی... و در دوره معاصر ما سفرنامه روحانی محمد اقبال لاهوری که درباره خصایص و ارزش ادبی یک یک این سفرها و سفرنامه‌های کهن سخن می‌گوییم و رشته‌های مشترک میان آنها را نشان خواهیم داد.

(۱) سفرنامه بایزید بسطامی

بایزید از چهره‌های شناخته و بزرگ تاریخ تصوف اسلامی است و از طبقه اولی است.^۱ وی در یک خانواده زردشتی که بتازگی اسلام را پذیرفته بودند، در بسطام، در ناحیه قومس^۲ (نزدیک شاهرود امروز) متولد شد. بایزید از فرهنگ و تمدن و عقاید ایران باستان آگاهی داشت و در این سفرنامه زیبا و شاعرانه خویش نشانه‌های این تأثیر را جای جای نشان می‌دهد. از این سفرنامه یا معراج او شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیای^۳ خویش گزارشی آورده که نثری دل‌انگیز و پرشور دارد و نمونه‌ای است از معراج عارفان. تا این اواخر اطلاع دقیقی از اصل این معراج نامه در دست نبود تا اینکه در کتابی خطی به نام القصد الی الله که از تألیفات «ابوالقاسم عارف» است و پیش‌تر منسوب به جنید بود^۴، متن اصلی این سفرنامه با زیباترین عبارات و تصویرهای شاعرانه و مؤثر به دست آمد و ما اینک گزارش این سفر را از روی همین نسخه که ضمیمه کتاب المعراج ابوالقاسم قشیری چاپ شده ترجمه می‌کنیم:

ابوالقاسم عارف می‌گوید: ای گروه قاصدان پیشگاه خداوند، آگاه باشید که بایزید را حالات و مقاماتی است که دل اهل غفلت و عامه مردم را تاب شنیدن آن نیست و او را با خداوند رازهایی است که اگر مردمان مغرور بشنوند مبهوت می‌شوند و من در کتابی که در مناقب بایزید نگاشته شده بود چیزهایی دیدم که مایه شگفتی است و هرکس بخواهد از آنها آگاه شود

۱. نفحات الانس جامی، ص ۵۷، کتابفروشی سعدی، تهران ۱۳۳۶.

۲. طبقات المشایخ، سلمی، به نقل عبدالرحمن بدوی در شطحات الصوفیه، چاپ قاهره، ۲۲۳.

۳. تذکرة الاولیا، چاپ نیکلسن، ۱: ۱۷۳، لیدن ۱۹۰۵.

۴. کتاب المعراج قشیری، ۱۲۹.

به رؤیای وی — که در معنی درست‌تر از بیداری است — بنگرد.

خادم بایزید گوید که بایزید گفت: من در خواب چنان دیدم که به قصد دیدار خداوند به آسمانها رفته‌ام، بدین قصد که جاودانه در پیشگاه او بمانم و مرا آزمونی در پیش آمد که آسمان و زمین را تاب این آزمون نبود، چرا که خداوند همه عطاهای خویش را در برابر من گسترد و فرمانروایی آسمان و زمین را بر من عرضه داشت و در همه حالات من از همه چشم می‌پوشیدم چرا که می‌دانستم او مرا بدینها آزمایش می‌کند و از سر احترامی که نسبت به ذات حق داشتم به هیچ کدام گرایشی نشان ندادم و در همه حال می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من جز آن چیزهایی است که بر من عرضه می‌داری. خادم او گوید که به بایزید گفتم: رحمت خداوند بر تو باد. آنچه را که بر تو عرضه شد برای من وصف کن.

بایزید گفت: در خواب چنان دیدم که گویی به آسمانها عروج کرده‌ام و چون به آسمان نخستین — که آسمان دنیا است — رسیدم مرغی سبز پیش آمد و در برابر من بال گشود و مرا بر بال خویش گرفت و پرواز کرد تا به صفوف فرشتگان رسیدم. فرشتگان همه ایستاده بودند. گامهاشان بر ستارگان بود و شب و روز خداوند را پرستش می‌کردند. من بر ایشان درود فرستادم و آنان درود مرا پاسخ گفتند و آن مرغ سبز مرا در میان ایشان نهاد و خود رفت و من پیوسته در میان ایشان به تسبیح ذات خداوند می‌پرداختم و به زبان ایشان خداوند را حمد می‌گفتم و ایشان می‌گفتند: این آدمیزاد است و از نور نیست و به ما پناه آورده و به زبان ما سخن می‌گوید. بایزید گوید: من کلماتی به الهام آموختم و گفتم: «با نام خداوند توانایی که می‌تواند مرا از شمایان بی‌نیاز کند» و همچنان پیوسته مُلکِ بسیاری بر من عرضه می‌شد و من همه را پس می‌زدم و می‌دانستم که برای آزمون من است و من در همه حال می‌گفتم: خواست من جز آن است که بر من عرضه می‌داری. و هیچ بدانها توجه نداشتم.

و بعد چنان دیدم که گویی به آسمان دوم رسیده‌ام و دسته دسته فرشتگان به نزد من می‌آمدند و در من چنان می‌نگریستند که گویی مردمانِ یک شهر به امیر خویش می‌نگرند. آنگاه سرور فرشتگان که نام وی لاویذ بود نزد من آمد و گفت: ای بایزید، پروردگارت تو را سلام می‌رساند و می‌گوید: تو مرا دوست داشتی من نیز تو را دوست داشتم. سپس مرا به باغ سبزی برد که در آن رودخانه‌ای جاری بود و فرشتگانی بال در بال در آن پرواز می‌کردند. فرشتگانی که در هر روز صد هزار بار به زمین پرواز می‌کردند و به اولیاء خداوند می‌نگریستند، چهره‌هاشان همچون پرتو خورشید بود و ایشان در زمین مرا شناخته بودند. نزد من آمدند و مرا تحیت گفتند و مرا بر کرانه آن رودخانه فرود آوردند و در کنار آن نهر درختانی از نور دیدم با شاخه‌های بسیار که به آسمان بالا رفته بود و بر هر شاخه‌ای آشیانه پرنده‌ای بود، یعنی فرشته‌ای، و در هر آشیانه‌ای فرشته‌ای به حال عبادت و سجود و من در همه این احوال

می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه بر من عرضه می‌داری. ای عزیز من، تو پناه من باش به جای همه پناه دهندگان. و تو همنشین من باش!

سپس از درون من، بر اثر آتش شوق، چیزی برجوشید چندان که تمام آن فرشتگان و آن درختها در برابر همت من به گونه پشه‌ای درآمدند و همگان با دیده حیرت در من می‌نگریستند. و سپس ملک بسیاری بر من عرضه شد، چندان که زبانها از وصف آن عاجز است و من هیچ التفاتی بدانها نداشتم و پیوسته می‌گفتم که ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه به من عرضه می‌داری.

این سفر روحانی بایزید همچنان ادامه دارد و در تمام آسمانها از مشاهدات خویش و سخنان فرشتگان و پیامبران گفتگو می‌کند:

بایزید گوید و من پیوسته از کشوری به کشوری دیگر در پرواز بودم و پرده‌ای را از پس پرده‌ای می‌شکافتم تا آنگاه که به کرسی رسیدم. در آنجا فرشتگانی مرا پذیره شدند که هرکدامشان را به اندازه همه ستارگان چشم بود و از هر چشمی فروغی می‌تافت و آن پرتوها به گونه قندیلها در می‌آمد و از میان هر قندیلی تسبیح خداوند را می‌شنیدم و من همچنان در پرواز بودم تا به دریایی از نور رسیدم که امواجش در تلاطم بود آنسان که پرتو خورشید در برابر آن تاریک می‌نمود و بر آن دریا سفینه‌هایی از نور یافتم که در برابر نور آنها انوار آن دریاها تاریک می‌نمود و من دریایی را از پس دریای دیگر می‌نوردیدم تا به دریای اعظم رسیدم، که در آن دریا عرش قرار داشت و همچنان در آنجا خداوند را تسبیح می‌گفتم تا آنکه هرچه میان عرش تا زمین بود همه را دیدم از فرشتگان و حمله عرش و جز ایشان از آفریده‌های خداوند در زمین و آسمان. و خداوند همچنان آثار لطف خویش را بر من عرضه می‌داشت و من می‌گفتم: ای عزیز من، خواست من چیزی است جز آنچه به من عرضه می‌داری و به پاس حرمت او به هیچ کدام از آنها نظر نمی‌افکنم. چون خداوند صدق درخواست مرا دانست ندا در داد که نزد من آی. و گفت: ای برگزیده، نزدیک شو و بر انوار من اشراف حاصل کن و میدانهای نور مرا ببین و بر بساط قدس من بنشین...

و من بمانند سرب گداخته ذوب می‌شدم. آنگاه شربتی از چشمه لطف در ساغر انس به من بخشید و مرا به حالتی درآورد که از وصف آن عاجزم و مرا به خویش نزدیک کرد چندان که از روح به جسم بدو نزدیک‌تر بودم. سپس ارواح یک‌یک انبیا به دیدار من آمدند و مرا پذیره شدند و بر من سلام فرستادند و تعظیم کردند و من با ایشان سخن گفتم. آنگاه روح محمد ص فرا رسید و بر من درود فرستاد و گفت ای بایزید، آفرین بر تو. خداوند تو را بر بسیاری از بندگان خویش برتری داد. چون به زمین باز گردی درود مرا به امتم برسان و چندان که بتوانی ایشان را نصیحت کن و آنان را به خدای دعوت کن.

و من همچنان بودم تا هستی چنان شد که گویی خود نبوده و حق باقی ماند، بی فاصله و بی زمان و چند و چون.

و سفرنامه او بدین گونه پایان می‌پذیرد.^۱ این سفرنامه چنانکه می‌بینیم و پس از این خواهیم دید مشابهت بسیاری با سفرنامه محیی‌الدین ابن عربی دارد و گمان نگارنده این سطور این است که محیی‌الدین ابن معراج‌نامه بایزید را دیده و بر اساس آن به فکر نوشتن رسالة الإسراء إلى المقام الأسری افتاده.

۲) سفرنامه محیی‌الدین ابن عربی

از آنجا که میان سفرنامه بایزید و معراج روحانی محیی‌الدین بن عربی مشابهات بسیاری دیده می‌شود، و چنانکه یاد کردیم، به احتمال قوی محیی‌الدین به سفرنامه بایزید نظر داشته، اینک به گزارش این معراج عارفانه شگفت‌انگیز می‌پردازیم. محیی‌الدین در عرفان اسلامی چهره‌ای است منحصر به فرد و اصولاً عنصر خیال در مجموعه فلسفه و تصوف او بزرگ‌ترین رکن است و هر کس اندک آشنایی با فتوحات مکیه و فصوص الحکم او داشته باشد به خوبی می‌داند که وی در کمک گرفتن از نیروی خیال چه مایه توانایی و استادی می‌نماید و آفاق خیال او چه مایه گسترده و پهناور است.

او در این سفرنامه، که کتابی است مستقل و در مجموعه رسائل او به چاپ رسیده^۲، اوج خیال‌پردازی خویش را در سیر جهان معنی نشان می‌دهد و در این کتاب که در شهر فاس^۳ آن را به پایان رسانیده و سال تألیف آن ۵۹۴ هـ ق است، چنان اوج گرفته که هیچ زبان و قلمی را یارای ترجمانی احساسات لطیف و بلند او نیست، به‌ویژه که وی جای جای از اصطلاحات عرفانی خاص خود کمک گرفته و این اصطلاحات قابل ترجمه به فارسی و هیچ زبان دیگری نیست. محیی‌الدین سفر خویش را بدین گونه آغاز می‌کند:

این معراج ارواح است نه معراج بدن‌ها و من این سفر را به زبانی آمیخته از شعر و نثر بیان می‌کنم.

۱. امروز که پس از حدود چهل سال این یادداشتها چاپ می‌شود بهتر آن است که خوانندگان را به گزارش گسترده خودم درباره بایزید و روایت دقیق‌تری از ترجمه معراج او ارجاع دهم به کتاب دفتر روشایی، چاپ سوم.
۲. کتاب الإسراء إلى المقام الأسری، الطبعة الاولى، حیدرآباد ۱۳۶۷ هـ ق (= ۱۹۴۸ م).
۳. همان کتاب، آخرین قسمت. فاس شهری است که در شمال مراکش امروز قرار دارد.

رهرو ما گوید، از بلاد اندلس، به قصد بیت المقدس^۱ برون شدم. مرکب من اسلام بود و توکل زاد و توشه سفرم و بر راه راست روانه شدم. بر کنار چشمه‌ای گوارا جوانی دیدم که ذاتی روحانی داشت و صفاتی ربانی. با او به گفتگو پرداختم.

محبی‌الدین در این گفتگو که میان ایشان رد و بدل می‌شود سخنانی از او می‌شنود که شگفت‌آور است. آن جوان بدو می‌گوید که تو ابری هستی بر چهره خورشید وجود خویش.^۲ خود را بشناس. محبی‌الدین گوید:

سپس از من پرسید که به کجا می‌روی؟ گفتم به مدینه پیامبر، در جستجوی گوگردِ سرخ. گفت: ای رهرو راهجو، آیا این سخن مرا نشنیده‌ای که گفته‌ام:

«یا طالباً لطریق السر تقصده! ارجع وراك ففیک السر اجمعه»^۳

میان تو و مطلوب تو سه حجاب است، ذات و صفات و افعال. رهرو ما گوید که من روانه شدم و چون زادم بر رسید و دیگر از هستی نشانه‌ای نبود، چشمه‌ای یافتم؛ آن چشمه مرا آواز داد که ای جوانمرد، به کجا می‌روی؟ گفتم نزد امیر می‌روم. گفت که باید خدمت کاتب و وزیر کنی و ایشان تو را به مراد خویش خواهند رساند. من از او پرسیدم که مقام ایشان کجاست؟ گفت: فرود آمدن تو از تخت.

و این سفر همچنان ادامه دارد و هنگامی که سالک در خواب است سینه او را به دشنه آرامش (= سگین السکینه) می‌شکافند و به او می‌گویند که برای بالا رفتن از مقام استوار (مکان مکین) آماده شود. و پس از این مرحله است که بر وادی مقدس اشراف حاصل می‌کند و پیغام‌گزاری که همراه اوست می‌گوید: کفش از پای خویش به در کن. سالک گوید که:

سپس با پیغام‌گزار بالا رفتم و دشواریها بر من آسان شد (و این باب نفس مطمئنه است) و در موج خیز آن دریای محیط سینه جهان بسیط را دیدم و گفتند این است سینه عارفان و سپس از آب برگزیدم. به آسمان نخستین رسیدم. آسمان اجسام بر من گشوده شد و راز روحانیت آدم را دریافتم.

و بعد به آسمان دوم بر شدم و آن آسمان کتابت بود و به هستی مسیح پیوستم و پس از آن به آسمان سومین که آسمان شهادت است بر شدم و در آنجا با یوسف دیدار کردم...

۱. انتخاب بیت المقدس به عنوان مقصد، به تقلید از معراج حضرت رسول است.

۲. بی شباهت به تعبیر خواجه شیراز نیست که: «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز».

۳. تمام شعرهایی که در این کتاب آمده از سروده‌های خود محبی‌الدین است بجز سه چهار بیت که آن را هم در آخر کتاب یادآور شده است.

سپس به آسمان چهارم که آسمان امارت است بر شدم آنجا که مقام ادریس است و بعد به آسمان پنجم که آسمان شرطه است رفتم و با هارون دیدار کردم و از نور او بهره‌ها گرفتم.

سپس آن پیام‌گزار الهام، مرا به آسمان بالا برد که آسمان ششم است و در آنجا روحانیت موسی را دیدم و در برابرش نشستم و بعد به آسمان آخرین (= غایت) که آسمان هفتم است بالا رفتم و در آنجا با ابراهیم دیدار کردم و دیدم که راز روحانیت او بر گرد «خانه معمور» می‌گشت، در غلاله‌هایی از نور و او بر من درود فرستاد و با او گفتگو کردم.

و پس از این مراحل، رهرو ما به سدرۃ المنتهی می‌رسد و در آنجا بال بر می‌آورد و خود گوید که در فضای فهم پرواز کردم تا به حضرت کرسی رسیدم و در آنجا پیرمردی درشت‌اندام دیدم که گفتند وی قطب شریعت است. در اینجا محیی‌الدین وصفی از او می‌کند که: «وَقَدْ أَحَاطَتْ بِهِ أَخْلَاطُ الزُّمَرِ إحاطة الهالة بالقمر» که از حریری عیناً اقتباس کرده است.^۱

محیی‌الدین پس از این مرحله به رفارف علی بالا می‌رود، بر بال لطیف، و از آنجا به قاب قوسین می‌رود و در آنجا صدایی می‌شنود که می‌گوید: آن صدا نه در من بود و نه بیرون از من...

سپس از او می‌پرسند که در راه چه دیدی و او گزارش این سفر خویش را بیان می‌کند. و خدا با او سخن می‌گوید. آنگاه سالک بال فنا برآورده به پیشگاه «او ادنی» می‌شتابد و در آنجا می‌خواند:

من ذا الذی لم یزل ینادی الی الذی لم یزل مجیباً
أسهرت عینی أطلت بینی أورثنی الوجد و النحیباً
صیرتنی فی الهوا فریداً متیباً هائماً غریباً

گوید مرا گفتند که این اراده من است، تسلیم شو. ای رهرو، خواهم تو را ویژه درگاه خویش گردانم و با زبان ترجمان با تو سخن خواهم گفت، با سخنان برگزیده، چنان چون مناجات ابوحامد^۲ در سخنان مرواریدگونش و من او را به روزگار خودش پیشرو این میدان ساختم تا آنگاه که روزگار تو فرا رسید. پس اینک آنچه را که ترجمان از زبان رحمان بر تو می‌خواند، از رازهای قرآن و مرواریدهای سلوک، بشنو.

- اینجا پیشگاه «او ادنی» است، و از اینجا بود که من فواید را برای مناجات امام ابوحامد

۱. مقامات حریری، مقامه صنعائیه. محیی‌الدین از نظر شیوه انشاء درین رساله شدیداً تحت تأثیر حریری و سبک نگارش اوست. ۲. گویا منظور امام محمد غزالی است.

فرو فرستادم.

و بعد این لحظه‌ها ادامه دارد تا جایی که می‌شنود:

ای بنده من، تو ستایش، تو حامل ولایت من... تو مروارید سپید، تو زبرجد سبز فسبحانک ما اعظم شأنک! سلطانک سلطانی فکیف لا تكون عظیماً!

تویی راز آب و تویی راز اختران سپهر و زندگی روح زندگانی و انگیزنده مردگان. تویی بهشت آشنایان و هدف رهروان.

و این ستایش همچنان ادامه دارد و بعد مناجاتهایی از زبان حق است و آنگاه خدا با اشارات به زبان آدم، موسی، عیسی، ابراهیم، یوسف و محمد ص با وی سخن می‌گوید. آخرین اشارات، اشارات محمدی است.

و بدین گونه سفرنامه محیی‌الدین، که یکی از زیباترین معراجهای انسانی است در اوج پایان می‌پذیرد.

۳) سفرنامه سنائی غزنوی

اولین کسی که در قالب نظم به کار معراج و سفر خیالی پرداخته سنائی غزنوی (۴۶۷-۵۲۹) است. نیکلسون خاورشناس بزرگ انگلیسی در مقاله‌ای گوید: «سنائی با خیال بلندپرواز و توهم جسورانه خود برگشت روح را از عالم سفلی - که به اقامت در آن مبتلا شده، به عالم بالا - یعنی مقر و مبدأ الهی آن شرح می‌دهد و در آنجا عیناً مثل دانته می‌گوید که چگونه در وادی حیرت و فضای ظلمت به راهبری رسیده و به مدد هدایت او از میان عذابهای جانکاه راه بیرون برده.

سنائی، در این منظومه، ابتدا به عنوان مقدمه احوال اولیه روح را که از پستی به سوی بالایی می‌گراید وصف می‌کند و سیر آن را از مقام نباتی به عالم حیوانی، بعد به حال حقیقی آن شرح می‌دهد. می‌گوید که این سیاح - یعنی نفس عاقله انسانی - وقتی می‌تواند در مرحله عرفان و تزکیه نفس به مقامی شایسته برسد که او را پیری ملهم از عالم غیب رهبری کند.

ممکن نیست کسی منظومه سیر العباد را بخواند و مشابَهتی را که میان آن و کتاب کمدی الهی دانته، مخصوصاً فصل جحیم آن، هست دریابد.

این شباهت تامی که در طرز تفکر و بیان و تألیف کلام مابین دانته و منظومه سنائی

مشاهده می‌شود، از نوع تصادف و توارد نیست بلکه به غیر از این امور جزئیات عجیب دیگری از شباهت در آنها موجود است و از مطالعه همانها خواننده یقین می‌کند که منبع قدیمی واحدی وجود داشته که سنائی و دانت هردو از آن استفاده کرده‌اند.

به هر حال از خواندن منظومه سنائی این عقیده تازه که دانت در پرداختن کتاب کمدی الهی خود از داستانها و روایات اسلامی اقتباسات زیادی کرده جداً تأیید می‌شود.^۱ سفرنامه سنائی با وصف زیبایی از «باد» آغاز می‌شود و تازگی دارد:

مرحبا ای برید سلطان‌وش تخت از آب و تاجت از آتش
ای به از خاک و خاک را فراش وی تو از آب و آب را نقاش
ای به هنگام خوبی و زشتی سایق ابر و قاید کشتی

و بعد به صفت روح نامیه و مسأله ترکیب و ترتیب صور انسانی می‌پردازد که من در ساحت سرای کهن، از بالا به پایین، فرود آمدم و دایه‌ای «قدیم» به تربیت من پرداخت: این چنین دایه از کرانه مرا تربیت کرده مادرانه مرا

و بعد که استواری یافتم و نیرو گرفتم، این دایه مرا به شهر پدری فرستاد و در این جاست که حکیم سنائی به وصف این شهر می‌پردازد و سفرنامه خویش را از وصف آن شهر^۲ - که عالم حیوانی و طبایع و نفس است - آغاز می‌کند و به چگونگی آمیزش عقل با وی، می‌پردازد:

یافتم بر کران روم و حبش شهری اندر میان آتش خوش
رستنی‌هاش سرنگون از تاب همچو سایه‌ی درخت بر لب آب

و به توصیف این شهر می‌پردازد و بعد از این شهر نیز تنگدل می‌شود چرا که استعداد بالا رفتن و صعود در وی وجود داشته و هرگاه که این کشش در وی ایجاد می‌شده او را از زمین در می‌ربوده است. می‌گوید باز چون به طبیعت خویش بر می‌گشتم مانند دیو و دد و ستوران بودم. عناصر مرا به زمین (تخت) دعوت می‌کردند و فطرت و سرشت نخستین به سوی بالا مرا رهبری می‌کرد. من در این میان درمانده بودم و سرانجام می‌گویم از این چراگاه دلگیر شدم و عاشق راه و رهبر گردیدم و روز آخر بود که با پیرمردی لطیف و نورانی - که عبارت است از نفس عامله و عقل مستفاد - برخورد کردم:

۱. نیکلسون، «سنائی پیشرو ایرانی دانت»، ترجمه عباس اقبال، مجله یادگار، سال اول، شماره ۴: ۴۸-۵۷.

۲. سیر العباد إلى المعاد، به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۱۶، ص ۹.

شرم روی و لطیف و آهسته چست و نغز و شگرف و بایسته
 و بدو گفتم: ای مسیحای این بیماری و تب، از کجایی و اصل تو چیست؟ و او در پاسخ من
 گفت: من برترم ز گوهر و جای پدرم هست کاردار خدای
 اوست کاول نتیجه قدم است کافتاب سپیده عدم است
 و من برای مصلحتی است که اینک درین جا آمده‌ام و گرنه چگونه ممکن است که
 پادشاه‌زاده‌ای به سگبانی پردازد؟ من از او پرسیدم که سود این کار و نیز ماندن در این
 شهر بند چیست؟ در اینجا آن پیرمرد لطیف نورانی پاسخی می‌دهد، بی صوت و صدا، که
 سنائی در شگفت می‌شود و می‌پرسد این چگونه سخنی است و او می‌گوید: حرف و
 آواز، رسم شهر شماست:

حرف و صوت از ولایت جهل‌اند هردو در صدر علم نااهل‌اند
 و آن پیرمرد به او دستورهایی می‌دهد که نیروهای حیوانی را رها کند و دست در دامن
 حکیمی زند و از او پیروی کند:

شاخ من گیر تا بری گردی پای من باش تا سری گردی
 و سنائی خویش را بدو می‌سپارد و دنبال او را می‌گیرد:
 هردو کردیم سوی رفتن رای او مرا چشم شد من او را پای
 و در نخستین روز سفر به خاکدانی رسیدیم که هوایی ناخوش داشت سیاه و تاریک و
 تنگ، و وصفی که از مردم این شهر داده بسیار جالب است:

که در او دیو سگ سوار شدی گاه کژدم طیب مار شدی
 خوک دیدم بر آن گُره سالار عقلش اندک ولی خورش بسیار
 و به شهرهای دیگری هم از این دست می‌رسند که سنائی به وصف یک یک آنها
 می‌پردازد و از پیر درباره هر کدام توضیحی می‌طلبد همراه با تصویرهایی از طبایع انسانی
 از قبیل کینه، طمع و بخل، سپس به یک یک عناصر چهارگانه می‌پردازد و بعد به توصیف
 مسافرت در کرات بالا می‌پردازد و از ماه آغاز می‌کند؛ و در آن به وصف صورتهای
 شهوانی می‌پردازد:

قلعه‌ای در جزیره‌ای اخضر و ندران جادوان صورتگر
 ازدها سر بُدند و ماهی دُم لیک تنشان به صورت مردم
 و بعد به ستاره برجیس می‌رود و نیروهایی از غضب و خشم در آن می‌بیند که از هر کدام

وصفی می آورد و بعد بهرام است و در این جاست که به وصف صفات انسان می پردازد و از ارباب تقلید، طبایعیان، ساده پرستان، ارباب ظن و مرائیان و معجبان سخن می گوید و سرانجام از نفس کلی سخن می گوید و بعد از عقل کلی و خصایص آن گفتگو می کند و در اینجا است که به وصف جهان نیکان و پاکان می پردازد یعنی ارباب توحید که در صف اول قرار دارند:

صف اول که پرده عین اند در خرابات قاب و قوسین اند
کرده بر ذاتشان هزار عمل نقشبندان کارگاه ازل
و بعد از دیدار خویش با سالکان طریقت سخن می گوید و بعد متعبدان و گوشه گیران و اهل رضا و تسلیم:

صف دیگر که خاص تر بودند بی دل و دست و پا و سر بودند
فارغ از صورت مراد همه برتر از کثرت و تضاد همه
و سنائی در این عالم خیره می ماند و بی دل و دیده و می خواهد خود را در آن صف قرار دهد اما کسی دست بر سینه او می نهد که اینجا جای تو نیست، همین جا بمان! چرا که رشته در دست صورت است هنوز!

تا تو در زیر بند تألیفی تخته نقش کلک تکلیفی
و باید شرع را رعایت کنی سپس نوری را به وی نشان می دهد که از آن نور پیروی کند و سنائی می پرسد که آن نور کیست؟ و پاسخ می شنود که: ابوالمفاخر محمد منصور و بعد در اینجا به وصف او می پردازد:

واعظ عقل و حافظ تنزیل محرم عشق و محرم تأویل
و سنائی تا پایان کتاب که قسمت عمده ای از این مثنوی را تشکیل می دهد به وصف و ستایش این شخص می پردازد.

پایان داستان سنائی و معراج او به نظر نگارنده زیبا و خوش آیند نیامد. گویا این توجه از قدیم هم بوده که سنائی کار خود را در جایی که ارزش هنری داشته باشد به پایان نرسانیده است، برخلاف دیگران که در اوج معنویت و قدس این گونه سفرنامه ها را به پایان می رسانده اند. او یکباره با ستایش این شخص کار خود را پایین آورده است. از همین جاست که در یکی از نسخه های قدیمی که مجموعه ای است به نام مصباح الارواح از شمس الدین بردسیری و مونس العشاق عربشاه یزدی و همین منظومه سیر العباد الی المعاد،

کسی که مجموعه را گردآوری کرده در آخر مجموعه گوید: «چون حکیم سنائی این رساله را بر مدح محمد منصور ختم کرده و به تطویل انجامیده، مناسب این مجموعه نبود، نوشته نشد و در ازاء آن ذیلی که حکیم اوحالدین طیب رازی بر این رساله نوشته، نوشته شد.»^۱

این مثنوی که ذیل سیر العباد الی المعاد است دارای ۱۷۷ بیت است. در آغاز حمد و ثنای الهی است و بعد وصف کمال آدم و نعت حضرت رسول ص:

سِرِّ سیر العباد دانستی	مبدأت تا معاد دانستی
که سنائیت از سنا و ضیا	دوخت پیراهنی ز سر تا پا
درزه‌ایش چه محکم و نیکو	می‌نیفتاد بخیه‌اش بر رو
شاید اکنون چو من نوآموزم	که بر آن حله رقع‌ای دوزم

بعد داستان اینکه به صحرا رفتم و شبانی دیدم که نی می‌زد و شاعر با نی گفتگویی می‌کند که هرچند از زیبایی بهره‌مند است اما ربطی به ادامه سفرنامه سنائی و معراج او ندارد. بر روی هم سفرنامه سنائی شور و هیجان لازم را ندارد و شاید وزن بی حرکت این منظومه درین امر تأثیر داشته باشد.

۴) سفرنامه شمس الدین بُردسیری

یکی دیگر از سفرنامه‌های روحانی در عرفان اسلامی، سفرنامه شمس الدین محمد بُردسیری کرمانی است^۲ که مصباح الارواح نام دارد. این مثنوی که در وزن پرطین و آهنگین سروده شده به مراحل از سیر العباد الی المعاد سنائی خوش آهنگ‌تر است، و صف‌ها نیز اگرچند استحکام لفظی زبان سنائی را ندارند، اما پرشورتر و شاعرانه‌ترند. بارتلد W. Barthold مستشرق بزرگ در ضمن مقاله‌ای که راجع به تحولات ادب فارسی در دائرة المعارف اسلامی نوشته از این مثنوی یاد کرده می‌گوید: این داستان از چند جنبه

۱. «ذیل سیر العباد»، مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، سال دوم، شماره سوم: ۸-۱۶، به معرفی مرحوم عباس اقبال آشتیانی.

۲. [این منظومه را به نام اوحالدین کرمانی نیز نوشته‌اند، بنگرید به بحث استاد فروزانفر در مقدمه مناقب اوحالدین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷، صص ۵۰-۵۵.]

یادآور کمدی الهی دانه است.^۱ داستان با وصفی از صبح آغاز می‌شود:

چون غرّه صبح گشت غرّا شد طرّه آسمان مطرّا
بربست فلک نقاب عنبر بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید هر دانه دُر که در صدف دید^۲

خطابه‌های زیبایی به انسان دارد و سپس به وصف سفر خویش می‌پردازد. این سفر که در جهان ارواح و عالم مجردات روی می‌دهد، مراحل سلوک و مراتب نفس انسان را به دقت شرح می‌دهد. دیدارهای خویش را در این سفر بازگو می‌کند و هریک از نفوس را در مرتبه‌ای که دارد، به گونه‌ای وصف می‌کند که در سفر بدان مرحله چه چیزها را دیده و در وصف شهری که نمودار نفس اماره است گوید:

شهری دیدم، عظیم ناخوش بگرفته هواش دود و آتش
پر دیو و دد و تهی ز مردم بومش، همه، جای مار و کژدم
دیدم شده بر فراز کوهی بر صورت آدمی گروهی
در لجه از چون نهنگان بر قله کوه چون پلنگان
بر طاق نهاده بهر ناموس هریک قفس خروس و طاووس
جمله سه سر و دوروی و یک چشم مرد خور و خواب و شهوت و خشم
صوفی صورت ولیک چون صوف کافی همّت ولیک چون کوف

و بعد در برابر مشاهدات از پیر خویش می‌پرسد که این چه شهری است و اینان چه جماعتی هستند و او توضیح می‌دهد که این دیار غافلان است و باید از اینجا گذشت که سرمنزل عاقلان نیست:

دوزخ که همی شنیدی این است ز قوم و عذاب او چنین است
و بعد، آن دو از این شهر کرانه می‌کنند و بیرون می‌روند و چون باد صبا شتابان می‌گذرند.
کردیم کرانه زان حوالی زان قوم شدیم دور حالی

1) *The Encyclopaedia of Islam*, vol. III, p. 1062.

۲. مصباح الأرواح، نسخه خطی کتابخانه ملک، صفحه اول و تمام منقولات ما در این گفتار بر اساس همین نسخه خواهد بود. [به هنگام چاپ حاضر از چاپ استاد فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹ نیز استفاده شد ولی در سال ۱۳۴۵ که من این یادداشت را می‌نوشتیم، چاپ استاد فروزانفر منتشر نشده بود و من ازین کوشش آن بزرگ بی‌خبر بودم.]

و پس از رنجهای بسیار به شهر دیگر می‌رسند. این شهر را به گونه‌ای خوش وصف می‌کند و از شادی و خرمی مردمانش سخن می‌گوید که همه اهل دین اند و خود را ملامت می‌کنند و از غرامت و ندامت فارغ اند و او از پیر خویش می‌پرسد که این چه شهری است:

کاینها چه کسند و این چه جای است مانا که نعیم جانفزای است
گفتا که مقام زاهدان است و ارامگه مجاهدان است

و او با پیر خویش از این شهر نیز می‌گذرند و با درنوردیدن نشیب و فرازهای بسیار به مأمنی دیگر می‌رسند و این شهر را باز از شهر پیشین نیز خوش تر می‌بینند. از پیر می‌پرسد که این چه شهری است و او:

گفتا که سواد نعمت است این لابد که بلاد حکمت است این
و از آن ناحیت نیز عبور می‌کنند و سفر خویش را ادامه می‌دهند و به باغی می‌رسند و آن مقام قدس و پیشگاه قرب است و گوینده توصیف شاعرانه‌ای از این مقام می‌آورد:

ناگاه پدید گشت باغی بر هر ورق از گلی چراغی
در باغ بسی درخت زیبا در پیش درخت تخت دیبا
در پهلوی تخت کرده محراب در زیر درخت چشمه آب

و پیر در آنجا بر سریر می‌نشیند و می‌گوید که اینجا مقام من است:

گفتا که مقام من که روحم بل عظم و عقل را فتوحم
آن سدره منتهی که خواندی این است کزو عجب بماندی

و پس از این مرحله است که سالک پیر را وداع می‌کند و خود تنها به سفر خویش ادامه می‌دهد و هردو منزل را به یک منزل می‌پیماید تا آنگاه که پس از چند روز شهری خوش و جانفزای و پرنور از دور نمایان می‌شود، شهری

ایمن ز نوایب زمانی خالی ز شوایب مکانی
گردون شده مرکز محیطش اختر شده نقطه بسیطش

و در این شهر دسته‌ای معدود را می‌بیند که از هستی خود پیوند بریده‌اند و شماره ایشان از چهارصد بیشتر نیست. نزدیک می‌رود و سلام می‌دهد و در گوشه‌ای می‌ایستد و هرچند با ایشان سخن می‌گوید هیچ کس او را پاسخ نمی‌دهد. سرانجام ایشان را ترک می‌گوید و بمانند ماهی تشنه به سفر خویش ادامه می‌دهد تا آنگاه که بار دیگر از غیب

شهری خوش و جانفزای آشکارا می‌شود که دسته‌ای اندک‌تر از دسته پیشین در آن مقام دارند. گروهی که از طور صفات گذشته‌اند و ذروه ذات را نیز درنور دیده‌اند. همه یک‌دل و یک‌تن و یک روح اما در چهل پیکر:

مستان همه از نسیم تسنیم	در صدق و صفا سلیم و تسلیم
ماننده موسی و براهیم	در آتش و آب رفته بی بیم
ناخواسته رؤیت مکانی	نشنیده جواب لن ترانی

و این صفت نفس مرضیه و مقام اهل آن است. بعد، آخرین مرحله سفر این سالک دیداری است که از مقام «چارمردان» می‌کند و اینان خداوندان دلهای عاشق‌اند و صاحبان «نفس عاشقه» و آخرین مرحله سفر سالک در شهر فقر است و دیدار رسول ص و فقر محمدی که:

زان طایفه نیز خرم و شاد	بی واسطه برگزیده آزاد
دیدم به مدینه «اذا تم» ^۱	یک مرد مؤخر مقدم

و در اینجا به وصف حضرت رسول ص می‌پردازد:

سیمرغ صفت ز بام کونین	پریده به قاف قاب قوسین
بیخود ز سرای ام هانی	رفته به عروج آسمانی
برده به مقام لی مع الله	از مجمر سینه نکهت آه

و بعد می‌گوید که از او همان سخنانی را شنیدم که از پیر شنیدم:

ز الماس خرد دُری که می‌سفت	آن بود همه که پیر می‌گفت
ز این واقعه اشتباهم افتاد	بی آنکه خسی به راهم افتاد
گفتم که تو مصطفایی او پیر	گفتا که دویی ز راه برگیر
هستیم یکی به نزد دادار	در عشق من و مُعین صفار

سالک از حضرت رسول می‌پرسد که پس چرا پیر در مقام سدره باز ماند و آن حضرت می‌فرماید که آن پیر نبود که ماند بلکه عقل بود نه جوهر پیر و سرانجام این سخن اتحاد همه است: سالک و پیر و رسول ص و...

گر نیک نگه کنی در این فن تو پیری، پیر نیست جز من

۱. اشاره است به حدیث یا سخن معروف «اذا تَمَّ الْفَقْرُ فَهُوَ اللَّهُ» (تمهیدات، عین‌القضات، ۲۰).

چون نیک بدیدم آن نکو بود او و من و پیر، هر سه او بود

این منظومه که بی‌گمان بعد از روزگارِ شهرتِ خاقانی و سالهای بعد از وفات او سروده شده است^۱، به احتمال بسیار قوی قبل از سروده شدن مثنوی مصیبت‌نامه پدید آمده است. عوفی به هنگام سخن گفتن ازین شاعر با لحنی سخن می‌گوید که ازان می‌توان دریافت که در روزگارِ تألیفِ لبابِ الالباب (حدود ۶۱۸)، این شاعر دیگر حیات نداشته است: «در خانقاهِ سلطان به اسمِ شیخی موسوم بود. سجاده او خاک در دیده افلاک می‌زد و زبانِ زمان می‌گفت...»^۲ و در مورد عطار می‌گوید: «فرید عطار که عطرِ فضل او در آفاق ناشر است و مثلث فضل او مربعِ ربع مسکون فاتح...»^۳

از عبارتِ عوفی که در حق سراینده مصباح‌الارواح می‌گوید: «و چند کتاب ساخته است در بیان حقیقت و روشِ طریقت به نظم پارسی مثنوی» دانسته می‌شود که وی در حوزه مثنوی‌سرایی در معانی عرفانی دارای تجارب بسیار و آثار متنوعی بوده است.^۴ پس باید این منظومه را یک نسل مقدم بر مثنوی‌های عطار دانست.

بعد از حدیقه سنایی، بی‌گمان این منظومه مهم‌ترین منظومه عرفانی زبان فارسی است و از دیدگاه‌های گوناگون قابل بررسی و توجه است:

(۱) حجم منظومه که حدود هزار و صد و بیست و پنج بیت است و سراسر آن در عوالم مرتبط با سلوک سروده شده است.

(۲) کوششی که سراینده برای تلفیق مفاهیم فلسفه‌مُشاء با جهانِ معنوی اهلِ عرفان به سامان رسانیده، کوششِ قابل توجهی است.

(۳) بخشهایی ازین منظومه از مصادیقِ کاملِ ادبیاتِ مغانه و قلندری است، یعنی در آن

۱. شاعر، در صفت جوقِ دوم از صاحبانِ «نفسِ عاشقه» می‌گوید:

در سلسله مانده راهب‌آسا کج‌رو به مثالِ خطِ ترسا

که بی‌گمان متأثر است از مطلع قصیده ترسائیهِ خاقانی: فلک کج‌روتر است از خطِ ترسا.

۲. لبابِ الالباب، چاپ استاد نفیسی، ۲۳۲. ۳. همانجا، ۴۸۰.

۴. بعد از حدود چهل سال که از نگارش این فصل گذشته، اکنون که در تابستان ۱۳۸۶ به غلط‌گیری نهایی این مطالب پرداختم، دریافتم که منظومه ختم الغرائب منسوب به خاقانی که در مجله فرهنگ ایران‌زمین ۱۳/۱۵۵-۱۸۷، به اهتمام مرحوم دکتر ضیاءالدین سجادی، چاپ شده و در پایان تحفة العراقرین (= ختم الغرائب) نسخه وین (که به صورت فاکسیمیله توسط استاد ایرج افشار چاپ شده، میراث مکتوب، ۱۳۸۵) نیز آمده، به دلایل بسیار سروده همین شمس‌الدین محمد بردسیری است. مقاله‌ای درین باب نوشتم که به‌زودی نشر خواهد شد.

ترکیبی از پارادایم‌های دین و کفر به شکل مناسبی در کنار هم قرار گرفته است از جمله فصل «صفتِ جوق اول و دوم و سوم و چهارم از اهلِ نَفْسِ عاشقه».

(۴) در صفت جوق چهارم از اهل عاشقه، عناصری از اساطیر ایرانی از قبیل جمشید و جام جم و فریدون و ضحاک و سیاوش را با تفسیری رمزگونه به جهان عرفان پیوند داده و از این لحاظ او را باید پیشاهنگِ عطار درین راه به شمار آورد.

قومی دیدم دگر شب و روز	خورشیدپرست، آتش‌افروز
زردشت صفات موبد آیین	جاماسب مقام رهبر دین
آتشکده را مُغِ مجاور	در آتش عشق چون سمندر
در دخمه جان شده ندم را	تن کرده فدا کلاغِ غم را
هریک جمشید [و] کرده از دل	صد جام جهان‌نمای حاصل
افریدون‌وار در دماوند	ضحاکِ هوا ببسته در بند
بی‌بیم و امید چون سیاوخش	در آذرِ مهر تاخته رخس

(۵) نجم‌الدین کبری و سفر روحانی

از معاصران عطار، نجم‌الدین کُبری (متوفی ۶۱۸)، عارف بزرگ قرن ششم، رساله‌ای دارد به عنوان آداب السلوک^۱. این رساله تا عصر عطار آخرین نوشته مستقلی است که در آن پیرامون سفر روحانی سالک سخن به میان آمده است و طرح اجمالی این رساله بدین گونه است که نجم‌الدین خطاب به خواننده خویش می‌گوید: بدان که تو مسافر به سوی خدایی و ناگزیر از دیدارِ اوئی و خدای تعالی از بهرِ فرزند آدم دو گونه سیر و دو گونه سفر تقدیر کرده است: یکی ازین دو ناگزیر است و آن دیگری کسبی و اختیاری. آنچه سفرِ ناگزیرِ توست از پشتِ پدر آغاز می‌شود و منزل دوم آن رحم مادر است و منزل سوم این جهان است و منزل چهارم گور است و این قبر یا بوستانی از بوستانهای بهشت است یا مغاکی از مغاکهای دوزخ و منزل پنجم روزِ رستاخیز است که در آن روز یا به مقام اصلی و وطنِ ابدی خویش خواهی رفت که بهشت و دارالسلام است یا به یکی از درکات دوزخ. هر نَفْسِی که فرو می‌بری گامی است به سوی منزلِ گور و هر روزی از روزهای تو

۱. کتاب آداب السلوک إلى حضرة مالك الملك و ملك الملوك، نجم‌الدین کبری، چاپ شده در

Molé (Marijan) *Traité Mineurs de Nağm Al-Dīn Kubrā, Annales Islamologiques* 4 (1963), p. 1-78.

فرسنگی از فرسنگهای این راه است و هر ماه مرحله‌ای از مراحل این سفر و هر سالی منزلی از منازل راه. سیرِ تو همچون سیرِ خورشید و ماه است و تو خود ازین سیر و سفر غافل‌ی.

اما آن سفر کسبی و اختیاری بر دو گونه است یکی از آنها سفرِ دلها و روانهاست به پیشگاه حضرت پروردگار و سفرِ دوم سفرِ تن‌ها و پیکرها در زمین.

فصل نخستین این رساله نجم‌الدین «در بیان حقیقت سفر قلبی روحانی به پیشگاه عزت» است و بیان فضیلت آن. درین فصل می‌گوید: بدان که خدای تعالی فرزند آدم را آفرید تا مسافر راه او باشد و شاهد جمال و جلال او. آفرینش این جهان و آن جهان و بعثت انبیا و رسل و نزول کتب آسمانی همه برای همین سفر است. آنگاه درباره حقیقت این سفر می‌گوید: دل فرزند آدم را عَقَباتی است و حجابهایی و منزلی و مقاماتی. تا از حجابهای نفس نگذرد حضرتِ قدس بر او چهره نخواهد گشود. آنگاه یک یک این عَقَبات را نام می‌برد: عَقَباتِ چهل...

منزلی که نجم‌الدین از منازلِ قُرب نام می‌برد عبارتند از منزل طاعت و عبودیت و منزل اخلاق حسنه و منزل چهارم سفر در اسماءِ الهی و صفات او.

فصل بعدی رساله در آداب سفر به حضرت عزت است که عبارت از ادب رها کردن اسباب و املاک و اموال و شغل‌های دنیوی است و سپس ادبِ عزلت است و آنگاه ادبِ حفظ جوارح از بدیها و ادبِ مخالفت با نفس و ادب یافتن شیخی و راهبری و... این ادبها استمرار دارد تا به ادب محبت می‌رسد و ادب ترکِ اختیار.

نیمه دیگر رساله نجم‌الدین درباره سفر ظاهر است و اهداف آن و نیز آدابی که باید رعایت شود و آفاتی که در راه مسافر وجود دارد.

۶) سفر روحانی و جسمانی

یکی از نمونه‌های سفرِ معنوی در عوالم وجود که نزدیک به عصرِ عطار است ولی می‌تواند متأثر از عطار باشد فصلی است که ابوالفتح یحیی بن بهاء الجوینی آن را به خواهش دارنده جُنْگِ لالا اسماعیل کتابت کرده است و ظاهراً تنها نسخه موجود از آن همان است که در جُنْگِ لالا اسماعیل آمده است:

فصل در پدید آوردنِ سفر روحانی و جسمانی

بباید دانست که عالمِ دُوست: یکی جسمانی و یکی روحانی و سفر کردن نیز هم دو گونه است: یکی سفر روحانی و یکی سفر جسمانی اما سفرِ جسمانی به جسم شاید کردن اگر چه روح شرط است با وی و نیز سفرِ روحانی به روح شاید کردن اگر چه جسم شرط است با وی. و جسم اگر چه با روح بُوَد سفر روحانی نتواند کردن و بی روح جسم را سفر خود محال بود زیرا که جسم بی روح جمادی بُوَد و نیز جسم را در سفرِ جسمانی دو پای باید تا سفر جسمانی تواند کردن. همچنین روح را تا عقل و معرفتِ قوی روشن نبود سفر روحانی نتواند کرد. و جسم را در سفرِ جسمانی غذا به کار آید چون طعام و شراب و همچنین روح را در سفرِ روحانی غذا به کار آید چون عقل و معرفت.

چنان که در سفرِ جسمانی مقامات و منازل و اقالیم است که آن را به تدریج و ترتیب تواند بریدن و تا آن مقامات که در منزلِ اول بود بُرَد به پای و نبیند به چشم و شناسد به عقل به دیگر منازل نتواند رسیدن. و نیز در سفرِ روحانی منازل است که آن را به تدریج و ترتیب تواند بُریدن که تا آن مقامات که در منزلِ اول بود بُرَد به قدم همت و نبیند به دیده عقل و شناسد به نورِ معرفت، به دیگر منازل نتواند رسیدن.

پس اگر کسی خواهد که سفری کند از اسفل السافلین، که عالمِ خاک است، به اعلیٰ علیین، که عالمِ پاک است، چنان باید که ابتداءً سفرِ روحانی نخست از عالمِ جسمِ خود کند که آن را عالمِ متغیّر گویند و از درون و بیرونِ جسمِ خود چونان کند به تأمل و نظر و استدلال و طواف کند گردِ این چهار طبایع که در وی مرکب شده‌اند: چون سردی و گرمی و خشکی که وی جزوی است از خاک و چون سردی و تری که وی جزوی است از آب و چون گرمی و تری که وی جزوی است از باد و چون گرمی و خشکی که وی جزوی است از آتش و باید که نظر کند در آنچ نتایج این چهار عنصر است چون کبر و حسد و حقد و بغض و بخل و شهوت و عُجب؛ زیرا که این جمله که یاد کردیم عالمی است و در هر یکی ازینها فرود آمدن منزلی است و در هر یکی ایستادن و تفکر کردن مقامی است. پس باید که این مسافر روحانی، یعنی عقل، در هر یکی ازینها، که یاد کردیم، منزلی سازد و مقام کند و هر یکی را بشناسد به صورت و صفت و بر همه واقف شود و همه را در تحتِ تصرفِ خود درآورد و آنکه قدم همت ازین عالمِ صُغری، که آن را عالمِ جسم گفتیم، در عالمِ کُبری نهد که آن را عالمِ طبایع گویند: یعنی خاک و آب و باد و آتش.

اول منزل که او را در عالم کبریٰ پیش آید عنصرِ خاکی بود. باید که او را نیک بشناسد و درو تفکر و تأمل کند و او را به صور[ات] و طبیعت نیک ببیند و بشناسد و در زیر تصرفِ خود آرد. آن‌گاه قدم همت ازین^۱ منزلِ خاکی در منزلِ آبی نهد و درو فرود آید و او را نیک بشناسد و آن را به صورت و طبیعت نیک بداند و در زیر تصرفِ خود آورد و آن‌گاه قدم همت در منزلِ بادی نهد و درو نیز فرود آید و آن را بشناسد به نظر و استدلال و در زیر تصرفِ خود درآورد و به صورت و طبیعت آن را ببیند آن‌گاه قدم همت در منزلِ ناری نهد و آن را نیک بشناسد به صورت و طبیعت.

آن‌گاه قدم ازین عالمِ عناصر در عالمِ نتایج این عناصر نهد یعنی سه موالید چون جمادات و نباتات و حیوانات و در هر یکی جداگانه فرود آید و آن را بشناسد و نیک تأمل کند و تحقق کند در سه درجه: دون و میانه و کامل. چنانچ پیش ازین گفته بودیم و هر سه را نیک بشناسد و هر یکی را در تحت تصرفِ خود درآورد تا بدان جایگاه کی یاد کرده شد که عالمِ عناصرست یعنی عالمِ کَوْن و فساد.

آن‌گاه قدم همت ازین عالمِ عناصر در عالمِ افلاک نهد که آن را «طبیعةُ الخامسة» گویند. زیرا که در افلاک این چهار عنصر و طبایع نیست و درو کَوْن و فساد نیست و او را عالمِ علوی گویند و عالمِ ملکوت گویند و عالمِ امرش گویند و این عالم ما که عالمِ عناصر است جمله... مسخرِ وی ست.

چون قدم همت در عالمِ افلاک نهد که آن را عالمِ ملکوت گویند، اول منزل که در عالمِ ملکوت پیش آید فلکِ قمر بود که او نخستین فلک است و بدین عالم ما نزدیک است. پس چنان باید که چون قدم همت در فلکِ قمر نهد او را نیک بشناسد و تأمل و تحقیق^۲ کند و او را در تحت تصرفِ خود آورد.

همچنین ترقی می‌کند و به هر فلکی از افلاک، بر ترتیبی که یاد کرده شد، فرود می‌آید و می‌داند و می‌شناسد به نظر و استدلال همچنان تا فلکِ الأفلاک تا عالمِ عقل.

باشد که به فیض باری تعالی و تقدس در عالمِ وحدت و توحید سیر می‌کند که آن عالم و رای عوالم است و «چونی» و «چگونگی» در وی راه نیابد. همه اوست و او و رای همه است و همه ازوست و همه در تحت تصرف اوست تعالی و تقدس و الحمد لله

وَحَدَّثَهُ وَالصَّلَاةَ عَلَى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ أَجْمَعِينَ.^۱

بهشت و دوزخ ابوالعلاء^۲

در میان سفرنامه‌های روحانی - که در ادبیات اسلامی نمونه‌های بسیاری از آن داریم - شاهکارهای بزرگی وجود دارد که از دیدگاههای مختلف قابل بررسی و توجه است و درباره تأثیر بعضی از این آثار در کمدی الهی دانتِه محققان شرقی و غربی سخنان بسیاری گفته‌اند که اینک مجال تکرار آنها نیست و بی هیچ گمان مجموع این آثار تحت تأثیر معراج حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) است. دسته‌ای از این آثار، که اکثریت آنها را تشکیل می‌دهد، از نوعی دید عرفانی و الاهی برخوردار است؛ مانند سیر العباد إلى المعاد سنائی و مصباح الأرواح شمس‌الدین محمد بردسیری و معراج بایزید، که تحریر کامل و شاعرانه آن ضمیمه کتاب المعراج قشیری به چاپ رسیده، و معراج محیی‌الدین ابن عربی که با عنوان الإسرائاء إلى المقام الأسری در مجموعه رسالات او به چاپ رسیده است. و تا این اواخر در قرن ما نیز نمونه‌هایی داریم از قبیل جاویدنامه اقبال که سفری است به جهان بالا و به جای خود شیرین و ارجمند.

از ادبیات پهلوی معراج ارداویراف، گرچه زمان آن به درستی مشخص نیست و به احتمال قوی در دوره اسلامی نوشته شده، قابل یادآوری است که به زبان دری نیز منظوم شده است و زردشت بهرام پژدو آن را به قالب نظم درآورده، ولی نه متن پهلوی و نه آن منظومه دری، هیچ کدام ارزش هنری چندانی ندارد.

در میان این سفرنامه‌های روحانی، آنکه بیش از همه شهرت یافته، و دید آن با اغلب این آثار متفاوت است، الغفران یا «بهشت و دوزخ» ابوالعلاء معری (۳۶۳-۴۴۹) است که از شاهکارهای ادبیات عرب و بدون تردید از شاهکارهای ادب جهان به شمار می‌رود،

۱. جُنْگ لالا اسماعیل، به شماره 487 (مورخ ۷۴۱-۷۴۲)، ورق ۲۲۷۸-۲۲۸۵ با عنوان «فصل در پدید آوردن سفر روحانی و جسمانی». عنوان این بخش از جُنْگ چنین است «و کتب هذه الأحرف بالتماس صاحب الكتاب ادام الله فضائله عبده الفقير الى الله الغني ابو الفتح يحيى بن بهاء الجويني حامداً لله تعالى و مصلياً على نبيه و عترته الطيبين الطاهرين» احتمال این که کاتب بالبداهه به تألیف چنین متنی پرداخته باشد، احتمال دوری است ظاهراً متنی از قبل وجود داشته و کاتب آن را برگزیده و درین جنگ، به خواهش دارنده آن، کتابت کرده است. در آن صورت متن متعلق به قرن هفتم می‌تواند باشد.

۲. این بخش نخستین بار در مجله جهان نو، شماره ۱۰-۱۲، زمستان ۱۳۴۷، نشر یافته است.

اما به علت پیچیدگی زبان و داشتن لغات و تعبیرات بسیار دشوار و همچنین اشاره به آثار ادبی عرب در دوره جاهلی و بعضی نکته‌ها در باب تاریخ ادبیات دوره اسلامی و عقاید خاص مردم در آن روزگار، این اثر توانسته چندان نفوذ و گسترشی در میان همه طبقات دوستدار ادب پیدا کند. و شاید معرّی خواسته است که طنز نیشدار و گزنده خود را به گونه‌ای بیان کند که همه کس بتواند از آن سر درآورد، به خصوص که از غوغای عوام هراس داشته. گذشته از همه این مسائل، اسلوب ادبی او، هم در شعر و هم در نثر، نوعی کهن‌گرایی و دشوارگویی است که از علل روانی آن، می‌توان ناپیایی و تنهایی او را یادآوری کرد که بر اثر این تنهایی و ناپیایی، برای یافتن واژه‌های گوناگون و جست و جو در روابط معنوی و صوری کلمات، از نظر نوع آهنگ‌ها یا تداعی کلمات در اقرار معنوی هم، مجالی داشته و این امکان برای دیگر ادیبان و شاعران کمتر حاصل شده است.

از مجموع این نکته‌ها، به خوبی می‌توان دریافت که بهشت و دوزخ او متنی است بسیار پیچیده و دشوار؛ که حتی ادیبان متخصص در زبان و فرهنگ عرب در کار دست یافتن به معانی و مفاهیم آن، با مشکلاتی روبه‌رو هستند تا چه رسد به خوانندگان عادی و عامه اهل ادب و دوستداران آن. به همین دلیل، ترجمه این اثر به هر زبانی بسیار دشوار است و شرق‌شناسان بزرگی که به ترجمه این کتاب به زبان‌های مختلف پرداخته‌اند همواره با دشواری روبه‌رو بوده‌اند و حتی نیکلسن که به ترجمه انگلیسی آن پرداخته از لغزش‌ها و اشتباهاتی به دور نمانده است.

خانم دکتر بنت الشاطی، که یکی از نویسندگان شناخته شده و فاضل مصر است، تصحیح و تحقیق درباره این متن را با همت و پشتکار قابل ستایشی به سامان رسانده و این کوشش ارجمند ادبی را، که تز دکتری او در دانشگاه قاهره بوده است، به نیکی از عهده برآمده است. او هم متن کتاب را با حواشی و تعلیقات بسیار دقیق و مستند چاپ و منتشر کرده^۱ و هم کتابی نوشته با عنوان بحث و تحقیق درباره رسالة الغفران^۲، که از جوانب مختلف این اثر را بررسی کرده و درباره تأثیرات آن در کمدی الهی، و آثار مشابه دیگری که در ادب اروپا به وجود آمده، به تفصیل سخن گفته است. و اخیراً در مجموعه کتابهای

۱. ابوالعلا معرّی، رسالة الغفران، تحقیق و شرح دکتر بنت الشاطی، دار المعارف، قاهره ۱۹۵۰.

۲. دکتر بنت الشاطی، الغفران، تحقیق و درس، قاهره ۱۹۵۴.

«میراث‌های بشری»^۱، که در مصر سه جلد آن به چاپ رسیده، خانم دکتر بنت الشاطی کوشش دیگری در این راه انجام داده که برای آشنایی عامه مردم با بهشت و دوزخ مَعَرّی بسیار بجاست. او در این مجموعه، به ساده کردن و تلخیص کتاب پرداخته و نکته‌های غیر لازم و مسائل بسیار تخصصی کتاب را حذف کرده و دورنمایی از این سفر روحانی را برای خوانندگان نقل کرده است. ما در اینجا بر اساس همان تلخیص او، طرحی از بهشت و دوزخ ابوالعلاء را می‌آوریم و از یادآوری چند نکته ناگزیریم. نخست آنکه در تهیه این طرح، گاه‌گاه از متن کتاب و به خصوص از حواشی خانم بنت الشاطی بر متن الغفران استفاده شده است. دیگر اینکه به عنوان یادآوری فضل تقدم، باید از اکبر داناسرشت فاضل ارجمند معاصر یاد کنم که او سالها پیش رساله‌ای کوچک درباره این کتاب مَعَرّی نشر داد که اینک نایاب است و در آن، تا آنجا که به خاطر دارم، کوشیده بود طرحی از این اثر ادبی فراهم آورد و میزان توفیق او را خوانندگان با مراجعه به این رساله به خوبی درخواهند یافت. آنچه مسلم است، این است که خانم بنت الشاطی شایسته‌ترین کسی برای این کار بوده و به خوبی از عهده هر سه کار خود درباره مَعَرّی برآمده است.

یادآوری

رساله الغفران در ربع نخستین قرن پنجم هجری نگارش یافته است. از این روی، در شمار آثار نیمه دوم زندگی مَعَرّی است. وی این کتاب را در شصت سالگی، و در گوشه عزلت خویش، در «مَعَرَّة النعمان» نوشته است. در دورانی که شکسته خاطر و آواره از بغداد بازگشته بود و روحی پریشان و آشفته داشت، خود را به صبر و شکیبایی فرامی‌خواند و در برابر شکنجه‌های زندگی به «آسودگی یأس و ناامیدی» تن در داده بود. این سالیان دراز او را پخته بود و عزلت‌گزینی احساس و وجدان او را رقت بخشیده بود. او را به ژرفای «خویشتن خویش» فرو برده بود و از جراحتهای روحی او پرده بر گرفته بود. دیگر آن جهانِ وهم و مدارا کردن سپری شده بود، و آسودگی جهانِ نومیدی

۱. تراث الانسایه: مجموعه بسیار خوبی است در معرفی و نمایاندن طرح شاهکارهای علمی، ادبی، سیاسی، تاریخی، و فلسفی جهان که متخصصان و دانشمندان هر رشته یک کتاب را - که موضوع تحقیق و بحث و ترجمه ایشان بوده - با دقت و آگاهی مورد بررسی قرار می‌دهند و طرح و نمایی برای خواننده فراهم می‌آورند که خود مستقلاً ارزش بسیار دارد.

به جای دنیای نعمت و ناز در نظرش گرامی شده بود. هرچند چشم‌پوشی از جهان، کاری است دشوار و دور از دسترس.

پیرانه سر، هنگامی به نگارش این کتاب پرداخت که ایام کودکی و جوانی و میانسالی را پشت سر نهاده بود و در واپسین مراحل زندگی و آخرین لحظه‌های کوچ بود و این وضع باعث شده بود که ابوالعلاء در اندیشه‌های ژرف خویش در آینده انسان تأمل کند. اما چرا به نگارش این کتاب پرداخت؟ چنان می‌نماید که این رساله پاسخ‌نامه‌ی یکی از ادیبان حلب است که از معاصران او بوده است. باید دید که چه باعث شده که ابن قارح حلبی این نامه را به وی بنویسد. ابن‌الدیم درین باره سببی یاد کرده است. او می‌گوید: «ابن قارح شنید که وقتی نام او را نزد ابوالعلاء برده‌اند وی گفته است که این شخص (یعنی ابن قارح) کسی است که ابوالقاسم بن مغربی را هجو کرده است.» وقتی نامه‌ی ابن قارح را می‌خوانیم می‌بینیم که در این نامه توضیحاتی نیز آمده. همچنین از نامه‌ی ابن قارح دانسته می‌شود که وی پیرانه سر، به هنگامی که سال عمرش بر هفتاد گذشته و از سفر و هرگونه تلاشی در زندگی بازمانده بوده است، به این دل خوش کرده که در شهر خویش یعنی حلب بماند و از آنجا به مکاتبه با ابوالعلاء، که ادیب روزگار و امام اهل فضل در شام بوده است، پردازد. و پیش از این، میان آن دو هیچ‌گونه سابقه‌ی آشنایی وجود نداشته است. ازین روی، وی کوشیده است که با آوردن اطلاعات لغوی و اشعاری که در حافظه داشته و همچنین با نشان دادن آشنایی خود با بزرگان زمان و ادیبان روزگار، در این نامه‌ی دوستانه و درازدامن، خویش را به پیر مَعْرَه معرفی کند.

و همین است که باعث شده ابوالعلاء در پاسخ وی این گونه به لغت‌پردازی و تفنن پردازد. اما می‌بینیم که ابوالعلاء هنوز پاسخ‌نامه‌ی این دوست را به پایان نبرده که در دنیای رؤیا فرو می‌رود و در جهان دیگر به سیر بهشت و دوزخ می‌پردازد و آنگاه که دیگر بار به جهان خویش باز می‌گردد، پاسخ‌نامه‌ی دوست را از سر می‌گیرد.

آغاز سفر

بخش نخستین کتاب الغفران با خبر وصول نامه‌ی ابن قارح آغاز می‌شود، نامه‌ای که با ستایش و بزرگداشت خداوند شروع شده و از رهگذر همین ستایش ذاتِ الهی است که گشایش و رهایی حاصل می‌شود برای رسیدن به آن جهان؛ چرا که خداوند تعالی قادر

است و می‌تواند هرکدام از واژه‌هایی را که ابن قارح در ستایش او به کار برده، صعودافزاری از نور کند، تا شیخ ابن قارح به وسیله آنها به اوج آسمان عروج کند. و هم از برکت این واژه‌های پاک است که درختی در بهشت برای وی غرس می‌شود تا شیخ با یاران و ندیمان بهشتی خویش در سایه آن بنشینند. البته این گروه ندیمان و هم نشینان همه از علمای لغت و راویان شعر^۱ هستند که در هر بزمی به گفتگو و شعرخوانی می‌نشینند و پسران جاویدان^۲ همه به خدمتگزاری ایشان کمر بسته و برخاسته‌اند. جامهای زرین و سیمین و ابریهایی از جنس گوه‌های گرانها در اختیارشان هست تا از نهرهای شراب بهشت و انگبینهای صافی آن به میل خویش ساغرها بگیرند.

هنگامی که سخن گروه یاران و همدان به گفتار شاعران درباره شراب و مستی جام و ساغر می‌کشد به یاد «اعشی» می‌افتند و آرزو می‌کنند که کاش وی در آنجا حضور می‌داشت تا ایشان را با سخن خویش شادمانه کند و همچنان از این آرزوی خویش سخن می‌گویند تا آنگاه که اعشی در صورت جوانی با چشمان سیاه^۳ پدیدار می‌شود و ایشان از بهشتی بودن وی در شگفت می‌شوند؛ چرا که، وی کافر مرده و خود به گناهکاری خویش اعتراف داشته است. از او می‌پرسند که باعث بخشایش گناهان تو چه بوده است و او پاسخ می‌دهد که به واسطه چکامه‌ای که در ستایش پیغمبر، صلی الله علیه و سلم، سروده او را به بهشت آورده‌اند، اما به شرط اینکه هرگز شراب ننوشد؛ چرا که او به سوی پیغمبر می‌رفت تا اسلام بیاورد اما قریش او را مانع شدند و همچنین علاقه بسیار وی به شراب مانع از این شد که نزد پیغمبر برود و اسلام بیاورد.

ابن قارح در باغهای بهشت به گردش می‌پردازد و در آنجا دو قصر برافراشته می‌بیند که بر آن دو قصر دو پلاک به نامهای عبید بن ابرص^۴ و زُهیّر بن ابی سلمی^۵ وجود دارد. از

۱. اینان عبارتند از: مُبَرَّد، ابن دُرَیْد، یونس بن حبیب، أَخْفَش و ثَعْلَب و سیبویه و کسائی و ابو عُبَیْدَه و أَصْمَعی.

۲. وَلَدَانٌ مُخَلَّدُونَ (قرآن کریم: ۱۷: ۵۶).

۳. اَعْشَى، میمون بن قیس، شاعر نابینای دوره جاهلی که قصد داشت اسلام بیاورد و قریش او را از این کار بازداشتند و گفتند: این پیامبر شراب و زنا را حرام کرده است. او گفت: یک سال می‌مانم و از زن و شراب بهره‌مند می‌شوم، سپس اسلام خواهم آورد. ولی پیش از اینکه اسلام بیاورد مرد. ابن قتیبه، الشعر و الشعراء، ۱: ۱۱۲، قاهره ۱۳۶۴.

۴. عَبِيد بن ابرص از شاعران دوره جاهلی که زندگانی درازی کرد و مُنْذِر بن ماء السماء او را کشت.

۵. از مشاهیر شاعران دوره جاهلی که یکی از مُعَلِّقات از اوست.

آن دو می‌پرسد که چه چیز مایهٔ بخشایش گناهان ایشان شده است با اینکه هردو در روزگار جاهلیت درگذشته‌اند. عبید بن ابرص در پاسخ او می‌گوید که وی به ثواب این بیت شعرش:

آن کس که خواستار شود از مردمان چیزی را، محروم خواهد ماند؛ اما آنکه از خداوند بخواهد هرگز درمانده نخواهد شد.

بخشوده شده است و زهیر در پاسخ او می‌گوید: «من در آن جهان» همواره از یاوه‌گویی پرهیز داشتم و یک بار در جهان رؤیا دیدم که ریسمانی از آسمان آویخته شده است که هرکس از مردم بدان بیاویزد در امان خواهد ماند و دانستم که به زودی پیغمبری مبعوث خواهد شد. از این روی، فرزندان خویش را فرمان دادم تا اگر کسی از بندگان خداوند ایشان را به خدا دعوت کرد از وی فرمانبرداری کنند و هم اوست که در روزگار جاهلیت گفته است:

آنچه در دل نهان دارید از خداوند پنهان مدارید که هرچه از او پنهان شود سرانجام دانسته خواهد شد یا به تأخیر می‌افتد و در دفتری نقش می‌گردد و به ذخیره می‌ماند برای رستاخیز یا به زودی انتقام آن گرفته خواهد شد.

ابن قارح از عبید بن ابرص دربارهٔ عدی بن زید^۱ پرسش می‌کند و او شیخ را راهنمایی می‌کند تا به دیدار عدی بن زید نایل شود و شیخ از او می‌پرسد که چه چیز مایهٔ بخشودگی گناهان وی شده است و او پاسخ می‌دهد که «من بر آیین مسیح بوده‌ام و هرکس که قبل از بعثت محمد ص پیروی یکی از انبیا بوده آسوده خاطر است. تنها پرستندگان بت کارشان دشوار است.» شیخ از او خواهش می‌کند که قصیدهٔ «صادیه» خویش را بدین مطلع بخواند:

ای یار من، «عبد هند» را پیغام رسان که به نزدیکی سواد ناحیهٔ «خصوص» رسیده‌ای.

و دربارهٔ بعضی واژه‌های این قصیده با وی به مناقشه می‌پردازد؛ اما عدی خود را از این بحث لغوی کنار می‌کشد و او را به یک گردش دوستانه، برای شکار، دعوت می‌کند، ولی ابن قارح از سوار شدن بر اسبها هراس دارد و دربارهٔ کسانی که از اسب به زمین افتاده و در دم جان سپرده‌اند داستانها می‌گوید. عدی بن زید با لبخند بدو یادآور می‌شود که به

۱. عدی بن زید عبادی از شاعران دورهٔ جاهلی که با دربار ساسانی روابطی داشته و بر طبق روایاتی بر آیین مسیح بوده است.

اهل بهشت هیچ زیبایی نمی‌رسد.

آنگاه ایشان بر دو اسب بهشتی می‌نشینند و در این گردش خویش با دو نابغه دیدار می‌کنند. نابغه جعدی^۱ و نابغه ذبیانی^۲ و آن دو بر در قصری از مروارید با یکدیگر گرم گفتگو هستند. سخن شیخ با ایشان بر سر مسائل مربوط به شعر این دو شاعر، به طول می‌انجامد. جمع شاعران گرد هم می‌آیند و یک دسته از مرغایان بهشت، بال‌فشان، از آنجا می‌گذرند و به گونه دوشیزگانِ نارپستان زیبایی درمی‌آیند که چنگ و عود و وسایل رامش در دست دارند. شیخ از ایشان خواستار می‌شود که با شعر نابغه ذبیانی چند آهنگ پی در پی بنوازند و ایشان آهنگهای دلخواه شیخ را با چیرگی و چربدستی می‌نوازند. آنگاه لبید بن ربیعہ بر جمع وارد می‌شود و همگی به یاد آوازخوانهای شهر فسطاط و بغداد، که شعر مُخَبِّلِ سعدی^۳ را می‌نواختند، می‌افتند و از آن گروه آوازخوانان، که مرغایان بهشت‌اند، آن آهنگها را درخواست می‌کنند و ایشان نیز به نواختن آن آهنگها می‌پردازند.

ناگاه صفا و آرامش مجلس با بگومگویی میان اعشی و نابغه جعدی به هم می‌خورد و در این گفتگو آن دو تن زشت‌ترین دشنامها را ردّ و بدل می‌کنند و جعدی بر اعشی حمله‌ور می‌شود و کوزه‌ای زرین را به سوی او پرتاب می‌کند و شیخ از این عربده‌جویی آن دو سخت آشفته می‌شود و ایشان را از سرانجام آن برحذر می‌دارد. سپس پیشنهاد می‌کند که هرکدام از اهل مجلس یکی از این زیبارویان را به عنوان همنشین و برای شادی و شادخواری در سرای خویش انتخاب کند. اما لبید بن ربیعہ یادآور می‌شود که این زیبارویان در اصل دسته‌ای از مرغایان‌اند و اهل مجلس اگر آنها را به منازل خویش ببرند، در بهشت شایع خواهد شد و آنها شوهران مرغایان معرفی خواهند شد. آنگاه ایشان از تقسیم کردن آن زیبارویان صرف نظر می‌کنند.

سپس حسان بن ثابت به مجلس وارد می‌شود و از او برای گفتگو دعوت می‌شود و درباره‌ی ابیات قصیده‌ی خمیره‌اش، که در ستایش پیغمبر است، پرسشهایی می‌کنند. آنگاه مجلس پراکنده می‌شود و شیخ گردش خود را در باغ‌های بهشت دیگر بار از

۱. وی از شاعران جاهلی است که پیامبر اسلام ص را درک کرد و شعر برای پیامبر خواند.

۲. نابغه ذبیانی، زیاد بن معاویه یکی از بزرگان شعر جاهلی است.

۳. ربیعہ بن مالک سعدی از شاعران دوره قدیم که به بصره مهاجرت کرده بود.

سر می‌گیرد و پنج کس را می‌بیند که چشم‌هایشان از تمام اهل بهشت زیباتر است و اینان عبارت‌اند از عوران قیس^۱، تمیم بن ابی‌مُقبل، عمرو بن احمر، شماخ، راعی النمری، و حمید بن ثور و پرسش او از ایشان دربارهٔ شعرشان به درازا می‌کشد و آنها از نیروی حافظهٔ شیخ در شگفت می‌شوند که گویی هول رستاخیز را هرگز نچشیده است.

در اینجا ابن قارح صحنهٔ رستاخیز را گزارش می‌دهد که چگونه بر او دشوار بوده و او را به رنج افکنده و پیش خود تصور می‌کند که با گفتن قصایدی در مدح خازنان فردوس بدیشان نزدیک شود، شاید زودتر او را به بهشت وارد کنند؛ اما آنها بدین شعر چندان اعتنایی نمی‌کنند و از او می‌خواهند که به صراحت از خواستِ خویش سخن بگوید. وقتی اظهار می‌دارد، آنها بدو می‌گویند که ممکن نیست بی‌اجازهٔ پروردگار او را دستوری رفتن به بهشت بدهند و یکی از ایشان، که می‌داند او از امت عرب است، او را راهنمایی می‌کند که در این خواستِ خویش دست به دامان پیغمبر عرب بزند و شیخ به «اهل بیت» متوسل می‌شود تا آنگاه که دربارهٔ کار وی با حضرت فاطمهٔ زهرا^س سخن گفته می‌شود: «این یکی از دوستان ماست و توبهٔ او درست است و بی‌گمان از اهل بهشت است. به ما متوسل شده است تا از هول رستاخیز نجات یابد.» حضرت زهرا^س خواست ایشان را می‌پذیرد و از برادرش ابراهیم قول می‌گیرد که او را به مصاحبت پدرش، پیغمبر، برساند. پیغمبر^ص از اعمال او جویا می‌شود و او را اهل بهشت می‌یابد و شفاعت می‌کند.

شیخ به یاری یکی از کنیزان حضرت فاطمه^س از پل صراط عبور می‌کند تا به در بهشت می‌رسد، اما رضوان، که دربان بهشت است، او را بدون پروانه اجازهٔ ورود نمی‌دهد. شیخ از او خواهش می‌کند که برگی از درخت بیدی، که بر در بهشت است، به او بدهد تا به کمک آن به صحرای محشر برگردد و پروانهٔ ورود بگیرد. اما رضوان با بیرون بردن چیزی از بهشت، بدون اجازهٔ خداوند، موافق نیست.

در همین گیر و دارِ یأس و حیرت است که ناگاه چشمِ شیخ به ابراهیم، که زودتر از او به بهشت آمده است، می‌افتد و ابراهیم هم او را در پشت سر خویش می‌بیند و با یک جذبه او را داخل بهشت می‌کند.

توقف وی در صحرای محشر فقط شش ماه، به ماه‌های دنیا، بوده و از این روی، هول

۱. این شاعران همه اَعْوَر (= یک چشم و لوچ) بوده‌اند و به همین صفت در تاریخ ادب عرب معروف‌اند.

رستاخیز نتوانسته است که دقت سنجش و حافظه او را از بین ببرد.

سپس شیخ با عوران قیس داستان رستاخیز را باز می‌گوید و ماجرای دیدار خویش را با ابوعلی فارسی^۱ شرح می‌دهد که چگونه گروهی از شاعران عرب او را در میان گرفته بودند و از او درباره طرز شعرهای خویش می‌پرسیدند و خطاهای او را به سختی بر او می‌گرفتند. آنگاه شیخ گفتگوی ادبی خویش را با یک یک عوران قیس آغاز می‌کند تا وقتی که لبید بن ربیعہ نزد ایشان می‌آید و آنها را به سرای خویش در قیسیه، یکی از محلات بهشت، دعوت می‌کند.

در آنجا سه خانه را می‌بینند که از نظر زیبایی و روشنی مانند ندارند و لبید بدیشان آگاهی می‌دهد که این سه بیت (= خانه) سه بیت شعری هستند که او در دنیا سروده است:

پرهیزگاری در راه خداوند بهترین عطایاست و هر شتاب و درنگی به اذن خداوند است؛ ستایش خدا را که ماندنی ندارد. نیکبها به دست اوست، هرچه بخواهد می‌کند. هر که او به راه راستش هدایت کند ره یافته و خوشبخت است و هر که را بخواهد گمراه می‌کند.

و خداوند به فضل و کرم خویش آن «بیت»ها را در بهشت به گونه «خانه»هایی درآورده است. ابن قارح میهمانی ترتیب می‌دهد و تمام شاعران و ادیبان و اهل لغت را، که در بهشت هستند، دعوت می‌کند. گاو و گوسفند بسیاری می‌کشد و بهترین غذاها را تهیه می‌کند و مشهورترین آوازخوانهای بهشت را، از زن و مرد، دعوت می‌کند. مثل غریض، معبد، ابن مسجح، ابن سریج، ابراهیم، اسحاق موصلی، بصبص، دنایر، عنان، و دوجراده^۲. در این میان بین علمای لغت بحثی بر سر اشتقاق واژه مرغابی (= اوز) در می‌گیرد که پس از آن دیگر مجلس پراکنده می‌شود و ابن قارح با دو تن از حوریان، که بوی خوش دهان یکی از ایشان و سپیدی اندام دیگری او را به خود جلب کرده، خلوت می‌کند. حوری نخستین توضیح می‌دهد که او در دنیای فانی «حمدونه حلبیه» خوانده می‌شده و شوهرش که سقط فروش بوده او را به خاطر بوی بد دهانش طلاق داده است و

۱. ابوعلی فارسی حسن بن احمد (۲۸۸-۳۷۷) از مردم فسا در ناحیه فارس از بزرگان علم نحو است که با استفاده از شعر شاعران در زمینه دستور زبان عرب اظهار نظرهای معروف دارد.

۲. این گروه موسیقیدانان معروف دوره اسلامی هستند که در کتابهای ادب و موسیقی (از قبیل الأغانی ابوالفرج اصفهانی) شرح حال و کارهایشان اغلب به تفصیل نقل شده است.

آن دیگری می‌گوید من «توفیق سیاه» نام داشته‌ام و در دار العلم بغداد خدمت می‌کرده‌ام و کتابها را در اختیار اهل مطالعه و نسخه‌نویسان قرار می‌داده‌ام.

ابن قارح وقتی این حرفها را می‌شنود از آن دو کناره می‌گیرد و از یکی از فرشتگان بهشت حوریه‌ای را خواستار می‌شود که از زنان دنیا نباشد و آن فرشته او را به «درخت حور» راهنمایی می‌کند. آنجا که میوه‌ای از درخت چیده می‌شود و از میان آن، حوریه‌ای زیباروی بیرون می‌آید و به او می‌گوید: «از دیرباز، پیش از آفرینش جهان، وی همچنان در انتظار و آرزوی شیخ بوده است.» آنگاه شیخ خدا را شکر می‌کند و در همان لحظه که در سجده شکر است به خاطرش می‌گذرد که این حوریه با همه زیباییش لاغر اندام است. هنوز شیخ سر از سجده برنداشته که در کنار خود حوریه دیگری همانند حوریه نخستین می‌بیند که فربه و درشت اندام‌تر است و شیخ ناگهان هراسان می‌شود. به او می‌گویند: «تو مختاری این کنیزک را به هر گونه‌ای که بخواهی درآوری...»

به خاطر شیخ می‌گذرد از وضع دوزخیان نیز آگاهی حاصل کند و بر یکی از ستوران بهشتی سوار می‌شود و به گردش می‌پردازد و در راه خود به بهشت «عفریت» ها می‌رسد. در آنجا پیرمردی از جنیان مؤمن را می‌بیند که دو قصیده شگفت‌انگیز از سروده‌های خویش را برای او می‌خواند.^۱ آنگاه شیخ راه خود را ادامه می‌دهد و در این میان شیر قاصره^۲ را می‌بیند. همان شیری که عُتبه بن ابی‌لَهَب را درید، هنگامی که پیغمبر از پروردگار خویش خواستار شد تا سگی از سگان خود را بر او مسلط دارد. و پس از این شیر، گرگی را می‌بیند که با اسلمی سخن گفته بود.^۳ آنگاه در دورتر جای بهشت خانه کوچکی می‌بیند که مردی بی‌بهره از نور بهشتیان در آن جای دارد و توضیح می‌دهد که آن مرد حُطَيْثَه^۴ است و به خاطر صداقتش در این شعر:

۱. باید توجه داشت که در کتب ادبی و تاریخی قدیم عرب شعرهایی به نام جنیان و شاعران جنی آمده و مشهور است و ابوالعلاء در اینجا به طنز از آنها یاد می‌کند.

۲. شیر قاصره: شیری بود که در ناحیه قاصره (حدود شام) عُتبه بن ابی‌لَهَب را، به نفرین پیامبر خدا، درید و داستان آن معروف است.

۳. اسلمی: مردی است که شبانی می‌کرد و گرگ گوسفندی را ربود، او گوسفند را از دهان گرگ پس گرفت و گرگ با او به سخن درآمد که آیا روزی مرا که خداوند نصیب من کرده از من می‌گیری؟ داستان او در کتب تاریخ معروف است.

۴. حُطَيْثَه: از شاعران دوره جاهلی است که اسلام را درک کرد و در هجوسرایی بسیار تواناست و طبعی لثیم داشته.

لبان من امروز جز از سخن یاوه نمی‌گوید و من خود نمی‌دانم برای که می‌گویم. می‌بینم که خداوند چهره‌ای زشت به من داده است، زشت است و دارنده آن نیز زشت است.

شفاعت شده و شیخ در شگفت می‌شود که چرا گناه او را به خاطر این بیتش بخشیده‌اند؛ آنجا که می‌گوید:

هرکه نیکی کند آثارِ نیک آن کار از میان نخواهد رفت و کارِ نیک میان مردم و خداوند محفوظ خواهد ماند.

و حطیئه توضیح می‌دهد که این مضمون را پیش از من نیکوکاران گفته بودند و من آن را منظوم کردم، اما بدان عمل نکردم؛ از این رو از پاداش آن محروم ماندم. شیخ بعد از آن که درباره زَبَرْقَان بن بدر^۱ از وی سخنی می‌پرسد او را ترک می‌کند و به راه خود ادامه می‌دهد تا می‌رسد به خُنساء^۲، که در نزدیکی آتش است، و به شیخ می‌گوید که برای نگرستن به برادرش صَخْر بدانجا آمده و او را می‌بیند که همچون کوهی بلند است و آتش بر چکاد آن برافروخته شده و تخیل خُنساء درباره او واقعیت یافته است آنجا که گفته بود:

همانا که ره‌یافتگان از صَخْر پیروی می‌کنند گویی که وی کوهساری است که بر چکاد آن آتش افروخته باشند.

آنگاه شیخ ابلیس لعین را در آتش می‌بیند و میان آن دو گفتگوی سختی درگیر می‌شود و شیخ از ابلیس درباره بَشَّار^۳ چیزهایی می‌پرسد. ناگاه بَشَّار، در حالی که سخت در شکنجه قرار دارد، در برابر آنها حاضر می‌شود. اما عذابِ بَشَّار شیخ را از پرس و جو درباره زندگی وی، در آن جهان، باز نمی‌دارد و درباره شعرش با او به مناقشه می‌پردازد و شیخ با تمام شاعران دوزخ همین رفتار را می‌کند؛ از قبیلِ امرؤ القیس، عَتْرَة بن شدّاد، عَلْقَمَة بن عبده، عمرو بن کُثُوم، حَارِث یَشْکُری، طُرفَة بن عبد، اوس بن حجر، ابی کبیر هَذَلی، صَخْر الغنی، شَنْفَری و تَابُطَ شَرَّاء^۴. آنگاه که حاجتِ خویش را از گفتگوی با ایشان

۱. زَبَرْقَان بن بَدْر: از شاعران دوره جاهلی که اسلام آورد و از بزرگان صحابه پیامبر است.

۲. خُنساء: بزرگ‌ترین شاعره ادب کلاسیک عرب که مرثی او درباره برادرش صَخْر از زیباترین مرثی در شعر عرب است.

۳. بَشَّار بن بُرد: از شاعران ایرانی نژاد عصر عباسی که از مادر ناپسند زاده و به اتهام زندقه او را کشتند. یکی از تواناترین شاعران عصر عباسی.

۴. ابن گروه همه از شاعران معروف دوره جاهلی هستند و از گردن‌کشان ادب عرب.

برآورد، دوباره به بهشت باز می‌گردد و در راه خویش سری هم به منزل «آدم» می‌زند. در آنجا درباره شعرى که به وی منسوب است از او پرسشهایی می‌کند^۱، همچنین درباره زبان مردم دوزخ. آنگاه به باغی که از آن مارهاست می‌رود. در آنجا شعر خواندن یکی از مارها مایه شگفتی شیخ می‌شود. همچنین از آگاهی عمیق یکی از ماران به قرائتهای گوناگون قرآن در عجب می‌شود و این مار، ماری است که در سوراخ دیوار خانه ابوالحسن بصری^۲ زندگی می‌کرده و سپس از آنجا به خانه ابوعمر و بن العلاء^۳ منتقل شده است و سرانجام به نزد حمزة بن حبيب^۴ رفته و در کار قرائت قرآن سرآمد و استاد شده است. شیخ از آنجا به بهشت رَجَز سرايان^۵ می‌رود و در آنجا با اغلب عجلّی و عجاج روبه و ابوالنجم و حمید ارقط و عذافر بن اوس و ابونخيله برخورد می‌کند^۶ و با صراحت تمام نظر خویش را درباره رجز بیان می‌کند و توضیح می‌دهد که پایین بودن مقام ایشان در بهشت نتیجه مقام فرو دین ایشان است در عالم شعر؛ چرا که رجز ضعیف‌ترین نوع شعر است.

گردش ابن قارح با رسیدن وی به پایگاه بلند و مقام ارجمند خویش در بهشت جاودانه پایان می‌یابد.

مصیبت‌نامه عطار و سفر سالکِ فکرت

درباره طرح عمومی و پیرنگ مصیبت‌نامه و سرچشمه آن از سوی دو استاد بزرگ بدیع‌الزمان فروزانفر و هلموت ریتز دو نظر متفاوت پیشنهاد شده است و ما به دلیل اهمیتی که رأی و نظر این دو استاد دارد، هر دو را به عین عبارت نقل می‌کنیم.

۱. شعر معروف «تَغَبَّرَ الْبَلَادُ وَ مَنْ عَلَیْهَا» که در کتب ادبی فارسی نیز بسیار نقل شده و می‌گویند نخستین شعر را آدم ابوالبشر گفت در مرثیه فرزندش (لَبَّابُ الْأَلْبَاب، چاپ استاد نفیسی، ۱۸).

۲. ابوالحسن بصری: از بزرگان تابعین است که به زهد و حکمت و پرهیزگاری شهرت بسیار دارد. وی در سال ۱۱۰ هجری درگذشت.

۳. ابوعمر و بن علاء: از مشهورترین ادیبان عرب که در کار «لغت» و «قرائت» سرآمد اقران است و در ۱۵۴ هجری وفات یافت. کتابهای ادب عرب سرشار از اقوال و داستانهای اوست.

۴. حمزة بن حبيب: یکی از قُرَاءِ سبع (= هفت قاری قرآن) که در سال ۱۵۶ هجری درگذشت.

۵. رَجَز سرايان: گروهی از شاعرانند که فقط از انواع شعر به رَجَز (نوعی شعر کوتاه و اغلب مناسب با جنگ و تفاخر) پرداخته‌اند و رجز از انواع کم‌ارزش در شعر عربی به شمار می‌رود.

۶. ابن دسته شاعرانی هستند که به رجزسرایي معروف‌اند.

۱) نظر استاد فروزانفر

در کتابی که استاد فروزانفر ویژه زندگینامه و تحلیل اشعار عطار پرداخته است درباره منشأ پیرنگ مصیبت‌نامه چیزی نیامده است. استاد در بحث از این کتاب نوشته است:

«بی‌شک طرح کتاب مصیبت‌نامه در منظومه‌های زبان فارسی تازه و نوآیین است و نه پیشینیان و نه واپسینیان مثنوی بدین طرح و سبک نسروده‌اند. شرح سلوک باطنی را بسیاری از شعرا به اجمال و تفصیل بیان کرده‌اند ولی در ضمن مقالات پراکنده که مطالب آنها به یکدیگر پیوستگی ندارد و به عکس آنها مطلب درین کتاب متصل به یکدیگر و پیوسته است چنان که هر مقاله کنجکاوی درون خواننده را تهییج می‌کند و برای خواندن مقاله پسین در اشتیاق می‌افکند و چون هر مقاله مخصوص یکی از مراتب وجود یا اشخاص الهی و غیبی است و شیخ در خطاب سالک و وصف آن مرتبه مقداری از اطلاعات فلسفی و دینی خود را گنجانیده و در خور مقام، چند حکایت بدان پیوسته است، این نکته هریک از مقالات را تازگی و تنوع خاص بخشیده و بر ظرافت و دلاویزی آن افزوده است.

به راستی باید گفت که وصف سیر آفاقی و آنفوسی بدین تفصیل و دقت و با رعایت این نکات در هیچ یک از کتب صوفیان دیده نمی‌شود و این که شیخ هریک از مراتب وجود را به اعتبار صفت مخصوص خود، از قبیل این که جبرئیل مظهر امر و اسرافیل نمودار احیا و میرانیدن و قلم مظهر قدرت و عیسی نمونه پاکی و طهارت است، مرحله‌ای از مراحل سلوک قرار داده و معنی سیر آفاقی را به خوبی روشن ساخته و به اشارت فهمانیده است که مراد از سیر، تحقق بدین مراتب است، مطلبی است که دیگران در کتب خود ننوشته‌اند و کشف این سرّ غریب عنایتی است از حق که شیخ ما بدان اختصاص یافته است.

چنان که می‌دانید، محیی‌الدین ابن عربی در کتاب فصوص الحکم خود همین شیوه را در بیان حد وجودی هریک از انبیا علیهم السلام در پیش گرفته و از آن تعبیر به «کلمه» کرده و به ادعای خود آن را در خوابی که در دهه آخر محرم سال ۶۲۷ دیده از دست حضرت رسول اکرم ص گرفته است و بدین جهت مشایخ عرفان بدان کتاب اهتمام بسیار ورزیده‌اند و بر آن چندین شرح نوشته و در نوع خود عظیم‌النظیرش می‌شناخته‌اند و به اندک توجه در تاریخ انشاء یا تلقی فصوص (۶۲۷) معلوم می‌گردد که آن کتاب سالها پس

از نظم مصیبت‌نامه و به احتمال هرچه قوی‌تر پس از وفات شیخ عطار کسوت تألیف پوشیده و شیخ ما در طرح این مطلب و دریافت این دقیقه بر شیخ اکبر سبق و تقدم دارد. گذشته از آن که در فصوص تنها شرح مرتبه انبیا است و بس و در مصیبت‌نامه چهل مقام که شامل مراتب علوی و سفلی وجود و حقایق عالم غیب و شهادت است بیان شده و سخن محیی‌الدین سخت پیچیده و مُندمج و تحقیق محض است بر خلاف گفته شیخ عطار که واضح و روشن و دلاویز است و آمیخته به حکایات ظریف و مثل‌های شیرین.^۱ استاد فروزانفر در سال ۱۳۴۰ هجری که این کتاب را نگاشته، در حوزه مشابهاًت و یا منابع احتمالی مصیبت‌نامه جز این بحثی ندارد اما ظاهراً سالها بعد متوجه شده است که طرح عمومی و پیرنگ کلی مُصیبت‌نامه عطار می‌تواند متأثر از یکی از ابواب اُنس الثائین شیخ احمد جام زنده‌پیل (۴۴۰-۵۳۶) باشد. در تلخیصی که از کتاب زنده‌پیل به خط او باقی است، این تصریح دیده می‌شود آنجا که نوشته است «و تقریباً بنیاد مُصیبت‌نامه مضمون این فصل است (= باب پنجم اُنس الثائین) که عطار گرفته و تفصیل داده است.»^۲ از باب اهمیتی که نظر استاد فروزانفر درین باره دارد و هم از باب این که خوانندگان مُصیبت‌نامه متن گفتار احمد جام زنده‌پیل را پیش چشم داشته باشند عیناً در اینجا نقل می‌شود:

به حقیقت بدان که بیدار کسی بود که در خواب نباشد و یا در خواب شده باشد بیدارش کرده باشند و کار بیداران بر دست گرفته باشد. چنان که آن مرد محبّ از خواب غفلت بیدار گردید: آتش محبت دید که در جان وی افتاده. وی از سر آن درد و نیاز، به طلب محبوب خود برخاست با شوقی تمام؛ هر جا که امامی یا پیری دید، یا کسی که می‌گفتند که از دوست وی خبری دارد گرد همه می‌برآمد، و از هر کس چیزی می‌پرسید تا مگر خبری یابد، و درد خویش را درمانی بیند و این آتش را آبی یابد. هر چند بیش گردید کم یافت، و آن آتش شوق هر زمان زیادت می‌گردید، سوختگی به سوختگی می‌افزود، تا از همه روندگان این راه و خداوندان این کار عاجز آمد، و هیچ خبری نیافت ازیشان، و درد خویش را هیچ دارو نیافت، و ریش خود را هیچ مرهم نیافت.

۱. شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار، صص ۶۰۱-۶۰۳.

۲. عین دستنویست استاد فروزانفر، که در صفحه هفتاد و چهار مقدمه مصحح آمده است (اُنس الثائین، تصنیف احمد جام (زنده‌پیل)، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸) نیز یادداشت زنده‌یاد دکتر فاضل در کارنامه احمد جام نامقی، توس، تهران ۱۳۸۳، ص ۳۱.

و هر کس را دید که راهبری می‌کردند همه در بند خویش بودند و یا در بند چون خویشتنی. و هر کس از این طعمه‌ای ساخته و در پیش خویش نهاده؛ هر که ازین قوم بدیشان می‌رسند، ایشان ازین خورش خویش در پیش ایشان می‌نهند، و ایشان را به بر خویش جای می‌سازند، چنان که در مثل گویند: «خرمن سوخته خرمن سوخته خواهد همه را» «بازماندگان همه را هم چون خویش بازمانده خواهند» تا لاجرم چون این مردانِ مردِ جوی که بدیشان می‌رسند، سرگشته و متحیر فرو می‌مانند.

چون این مشتاق دل‌سوخته را که از سر آن درد و سوز محبت برخاسته بود چشم برین راه روندگان و بر منزل ایشان افتاد، از سر آن نیاز و دردِ خویش ناله و آهی برکشید و روی از همه روندگان این راه برتافت و از سر آن درد و سوختگی و بستاخ‌ی آواز داد و گفت: الهی! از کجاست جویم؟ به دل او درآمد که داود صلوات الله علیه هم این سؤال کرد، جواب چنین آمد که: اَنَا عِنْدَ الْمُتَكْسِرَةِ قُلُوبُهُمْ مِنْ مَخَافَتِي. چون این ندا به سر این درویش رسید از جای بجست چون والهی که نیز قرار و آرام نیافت؛ هرکجا دل شکسته‌ای یا غمگینی یا اندوه‌مندی یا بلارسیده‌ای یا گرفته‌روزگاری بود، به نزدیک ایشان می‌نشست و جُست و جوی محبوب خویش می‌کرد تا که ازو سخنی گوید یا که از وی خبری دارد؛ هرچند که بیش دوید کم یافت، همه گفت و گوی بودند، ازیشان هیچ خبر نیافت.

گفتند او را خانه‌ای است. مرد محبّ برخاست و می‌رفت تا به خانه؛ گفت: او را مگر در خانه یارم، نیافت. حاجیان را پرسید که: شما آنجا چه می‌کنید؟ و چه می‌جوئید؟ گفتند: فیه آیاتٌ بَيِّنَاتٌ مَقَامُ إِبْرَاهِيمَ و مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا (۳: ۹۷)؛ گفتند: درین نشانهاست، هر که درین خانه شود، از عذاب او ایمن شود.

آن درویش ممتحن دل‌سوخته از صفِ حاجیان گردیده، آه بر آه و درد بر دردش بیفزود. آمد تا به صفِ راکعان و ساجدان گفت: شما کجااید؟ و چه می‌کنید؟ و چه می‌جوئید و چه دارید؟ گفتند: خدای عز و جل در کتاب عزیز خویش می‌گوید، قوله تعالی: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا ارْكَعُوا وَاسْجُدُوا وَاعْبُدُوا رَبَّكُمْ وَافْعَلُوا الْخَيْرَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ (۲۲: ۷۷) گفتند: ما رکوع و سجود می‌کنیم، و خدای را می‌پرستیم تا مگر از رستگاران باشیم.

مرد محبّ را درد زیادت گردید، جراحت خویش را هیچ دارو نیافت؛ آمد به صفِ تائبان و عابدان و صائمان و شاکران و آمران معروف و حافظان حدود خدای عز و جل. گفت: شما چه دارید؟ و چه می‌جوئید؟ گفتند: خدای عز و جل می‌ثناي ما گوید و ما را می‌یاد کند؛ این نه تمام است که او می‌گوید، قال الله تعالی: اَلتَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَالْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَبَشِّرِ الْمُؤْمِنِينَ (۹: ۱۱۲). پس ما را این نه تمام بود که او ما را چنین بشارت دهد؟

آن درویش را آتش محبت زیادت گردید؛ آمد به بازار نیکوکاران و گفت: شما در طلب چه‌اید؟ و چه دارید؟ گفتند: آن ما را بس بود که حق سبحانه و تعالی می‌گوید: من رنج نیکوکاران ضایع نکنم؛ کما قال الله تعالی فی محکم کتابه: إِنَّا لَا نُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا (۱۸: ۳۰).

مرد محب را آتش شوق زیادت گردید؛ آتش بر آتش ریختند و نمک بر سوختگی بیختند، دل سوخته و گرینده و نالنده آمد تا به سر کوی صابران و صادقان و منفقان و مستغفران؛ گفت: شما در چه‌اید؟ و چه می‌جوئید؟ و چه دارید؟ گفتند: ما را هر یکی کارهاست. آنچه ما راست هیچ کس را نیست؛ که راست آنچه ما راست از مدح و ثنا در کتاب خدای عز و جل؟ صابران را می‌گوید: إِنَّمَا يُؤَفِّي الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ (۳۹: ۱۰). صادقان را می‌گوید: لِيَجْزِيَ اللَّهُ الصَّادِقِينَ بِصِدْقِهِمْ... (۳۳: ۲۴) مستغفران را می‌گوید: وَ الْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ (۳: ۱۷)، و دیگر می‌گوید: وَ بِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ (۵۱: ۱۸) و دیگر می‌گوید: الَّذِينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ... (۴۰: ۷) تا آن جا که گفت: وَ يَسْتَغْفِرُونَ لِلَّذِينَ آمَنُوا... و منفقان را می‌گوید: مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنَابِلٍ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ وَ اللَّهُ يُضَاعِفُ لِمَنْ يَشَاءُ وَ اللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ (۲: ۲۶۱).

آن محب دل سوخته را که او را به آتش محبت از خواب غفلت بیدار کرده بودند، و غذای وی جز شربت محبت نبود، و مقصود جان او جز طلب محبوب او نبود، هر کس را دید در چیزی آویخته. از آنچه او را مقصود بود هیچ کس سخنی نگفت و نطق نزد؛ این درویش دل‌ریش را خواست که جگر او پاره شود و زهره او آب گردد و متحیر و سرگشته و حیران فرو ماند و گفت: هم آخر این کار را درمانی باشد و او را مردان اند؛ مگر که ایشان را از حق خبری باشد.

آمد تا به سر کوی ایشان بر امیدی که مگر درد خویش را این جا درمانی یابم. آواز داد که: شما از دوست و مطلوب من چه خبر دارید؟ و درین کوی و درین میدان چه می‌کنید؟ گفتند: ما دست از دنیا پاک بشستیم و بیع و تجارت در باقی کردیم و هرچه ما را ازو باز دارد جمله پدرود کردیم، تا حق سبحانه و تعالی ما را در کتاب عزیز خویش یاد کرد و مردمان تا قیامت از کتاب خدای عز و جل ثنای ما می‌خوانند، کما قال الله سبحانه و تعالی: رَجَالٌ لَا تُلْهِهِمْ تِجَارَةٌ وَ لَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ (۲۴: ۳۷). گفت: آخر چه خواهد بود؟ گفتند: وَ اللَّهُ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ (۲: ۲۱۲). گفتند که: الله عز و جل ما را روزی دهد بی‌شمار. مرد مشتاق آهی بزد، گفت: دریغ! شما خود برای روزی بی‌شمار او را می‌پرستید؟

آمد تا به سر کوی علما و بزرگان دین و مقدمان شریعت و طبیبان پاسخ گفت: شما چه می‌کنید و چه دارید و درد مرا چه مرهم دارید و درمان من به نزد شما چیست؟ گفتند: هرچه

تو می خواهی ما را هست: اگر نعمت و حرمت و حشمت می باید ما را هست و اگر آن جهانی می باید ما را هست؛ کما قال الله تعالی فی محکم کتابه: وَالَّذِينَ أَوْتُوا الْعِلْمَ دَرَجَاتٍ (۵۸: ۱۱). اگر درد خویش را می درمان جویی برو نماز کن و روزه دار و علم آموز و کار خیر بر دست گیر تا خدای عز و جل تو را بیا مرزد.

مرد محب را خستگی و سوختگی زیادت گردید و دردش بیفزود و دست غیرت برآورد و پیراهن صبر پاره کرد و دستار پنداشت بر زمین زد و خاک بر تارک سر کرد و از سر آن حسرت و ندامت گفت: اِلهی! اَیْنَ اُجِدُكَ؟ ندایی به سر آن عاشق دل سوخته جگر بریان آمد که ما را از جای تهمت زده نیاوند؛ ما را از خانه مفلسان و نیازمندان جویند که سرمایه مفلسان ماییم و ندیم شکسته دلان ماییم. کسی که جامه سفید باشد قصار را نجوید.

اگر ما را می جویی برو به کوی فلاشان و عاصیان و مفلسان: به نزدیک شکسته دلی که از همه خلق می شرم دارد که گوید: من بنده ام، زبان عذر ندارد، و آب روی ندارد و مال و نفقه ندارد و علم و عبادت ندارد و شرم دارد که در میان مطیعان آید، سرافکنده جرم خویش، آتش ندامت در دل، و آب حسرت در دیده، گرد معصیت بر روی، و باد تشویر بر لب، جانی خجل و دردمند در کنجی افتاده، تهی دست و نیازمند و مفلس که آیا با من چه خواهند کرد؟

ما را از آن جا جوی که ما در خانه مفلسان و نیازمندان باشیم، که سرمایه مفلسان ماییم؛ و در کتاب عزیز خویش بیان فرمود، کما قال الله تعالی: وَمَنْ يَعْمَلْ سُوءً أَوْ يَظْلِمْ نَفْسَهُ ثُمَّ يَسْتَغْفِرِ اللَّهَ يَجِدِ اللَّهَ غَفُوراً رَحِيماً (۴: ۱۱۰)، می گوید: ما را آن جا یاوی که کسی بسیار کار بد کرده باشد و بر تن خویش ستم کرده باشد، پس آنگاه از خواب غفلت بیدار گردد و آتش ندامت در دل وی اوفتاده و بر درد طلب ما برخاسته؛ ما را آن جا یاوی، و معرفت و عقل برین گواهی می دهد.

نبینی که امیری یا پادشاهی خواهد که باغی یا بوستان سرایی سازد و در آن جا چند درخت گوناگون بنشانند تا آن جا که نشیمن گاه امیر باشد و تخت و دکان او باشد و هر کجا که چشم امیر بر آن افتند همه خار کارند امید گل را؛ و آن امیر که در باغ شود، بر هیچ درخت میوه دار نظاره نکند و در زیر آن ننشیند، زیرا که به بخلش منسوب کنند، و بی همتی باشد، و از آن بوی بخل و نیاز آید؛ اما بر گل نظاره کند و به نزدیک گل باز نشیند و دست فرا گل کند و فرا بوید و با گل تماشا کند و به هر خار باز نزند و در خار ننگرد، هر چند که خار دست او را زیان کار است، گل را از بهر خار باز نزند؛ همه سال رنج خار می کشد تا یک بار که هفته ای خار گل بار آرد.

اما چون خار بار گل برگرفت و رنگ خویش پیدا کرد امیر نیز رخت از بوستان بر نگیرد و هم با گل نشیند و در گل ننگرد و منزل وی در زیر گل بنان باشد و بدان نیز بسنده نکند: خاصگان

خویش را فرماید تا از آن گل گلاب کنند تا هرکجا که عزیزی یا مهتری یا خاصی فرا رسد بریشان نثار می‌کنند؛ مقصود از باغ خود گل بود، اما نادان همه خار بیند و قدر گل نداند. چون در باغ ملوک شود ملامت کند که این همه خار چیست؟ چرا نه درخت باردار کشته‌اند؟ از خار چه آید؟ نداند که خداوند باغ را بازان خار سَری است که با درختان دیگر نیست؛ اما هر کس سر ملوک ندانند که چیست، مگر آن کسانی که صاحب سر باشند.

اما حق را سبحانه و تعالی با سر این عاصیان و گناه کاران مؤمنان کارهاست که با مطیعان و عابدان نیست: پادشاهان که زندانی را فرا پیش خوانند، کار بر مراد ایشان کنند و سخن بر مراد ایشان گویند؛ زیرا که ایشان را خود خوانده باشند، دانند که ایشان دل شکسته باشند، و هر چه کنند و گویند همه از ایشان فرا گذارند، دانند که ایشان ادب بساط ملوک ندانند – و اگر نه چنین کنند عدل نباشد – زیرا که او نیامده است بلکه او را خود آورده‌اند و آورده خود را مجرم نتوان نهاد؛ چون خود آورده باشی، و خود خوانده باشی، آورده خود را با کس نتوان داد؛ کارهای ملوک را راه فرا نتوان دانست.

هم چنین بسیار وقت باشد که بنده عاصی خاطی جافی گناه کار بی حرمت و بی ادب چندان خار معصیت در صحرای سینه خود کشته که هر که در آن جا نگرد، فرسنگ به فرسنگ، ازو بگریزد. او خود هم از خویش ننگ دارد، و از خلق شرم، و از حق بیم دارد از بس جرم و گناه که دارد.

همی یک باری ناگاهی نظر عنایتی درآید و ابر جود و کرم برآید و رعد رحمت فرا غریدن آید و برق محبت فرا جستن آید و باد عنایت فرا وزیدن آید و باران فضل فرا باریدن آید و آن قطره رحمت بر آن نقطه محبت بیارد و از خارستان آن عاصی برگ انابت بیرون آید و گل شوق فرا شکوفیدن آید و بلبل شیدا فرا سراییدن آید، آتش محبت در سینه وی بالا گیرد و توش آن بر گل شوق زند و آتش مهر در دل او سوز برگیرد، آن خفته را از خواب غفلت بیدار کنند و او از خواب برخیزد؛ های های مشتاقان و نعره خوشدلان فرا زدن گیرد و هوی هوی عاشقان فرا کردن گیرد، نار محبت و نور معرفت در هم آویزد، از زیر هر تار موی آن مُحِب بانگ محبت می‌آید و بوی وصال در دماغ وی اوفتد، خارستان وی گلستان گردد و از گل محبت وی گلاب رحمت و مغفرت سازند و در قندیل عنایت کنند و مهر رضا برنهند تا روز قیامت، آنکه به هر قطره‌ای عاصی را از گناه بشویند، بند دل برگیرند و لباس عزّ بپوشند، تا همه جهانیان بدانند که ما از طاعت مطیعان بی‌نیازیم و هیچ عاصی را روی نومیدی نیست و هیچ مطیع را روی ایمنی نیست: هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند. کس را بر وی چرایی نرسد؛ *فَعَالٌ لِّمَا يُرِيدُ* (۸۵: ۱۶) «يَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ» (۱۳: ۳۹).

اما می‌دان که فضل و عنایت او مرغی است که بر هر درختی ننشیند و در هر آشیانه‌ای

نبرد و هر صیادی او را نتواند گرفت و هر فهمی او را در نیاورد، تا کجا خواهد که شود کسی او را در بند خود نتواند آورد، او را هم بدو گیرند، دام او هم نیاز اوست بدو، تا که را خواهد که گیرد و تا کجا خواهد که فرود آید و همه شکار آن جا کند که کس را در و هم نیاید؛ ملوک را با شکار کسان چه کار باشد که بر فتراک بندند؟ و یا به باغ کسان چه کار باشد که در آن عمارت کنند و فرمایند؟

ملوک را که رأی عمارت بود، و خواهند که باغی سازند یا بوستان سرایی، در جای مشترک تصرف نکنند که آنگاه تهمت عجز بود. ملوک چون خواهند که جایی سازند، ایشان را بیم عجز و بیم دزد و بیم لشکری نباشد: هر جا که خواهند خارستانی یا ویرانه‌ای که همه خلق از آن عاجز باشند که آن جا هیچیز نتوان ساخت، آن سلطان هم آن جا عنان مرکب خویش باز کشد و گوید که: ما را این جا باغی باید ساخت، فرا کند تا آن همه بر هم کوبند و بر هم شورند و چنان که می‌خواهد بفرماید تا بسازند و هر که در نگرد داند که چنین جای ملوک توانند ساخت و این جای سلطان است و رعیت گرد آن نتواند گردید و بدانند که این جز از آن سلطان نیست: *أَنَا عِنْدَ الْمُتَكَبِّرَةِ قُلُوبُهُمْ مِنْ مَخَافَتِي*.

این جا باشد که هر چند نگرد از خود هیچیز نبیند الا تقصیر و عصیان و بدبندگی و بی‌حرمتی و خطا و جفا و زلت. و چون از سوی وی نگرد همه: فضل و کرم و جود و احسان وی بیند و شرم و تشویر و بیم گناه دل او را چنان شکسته می‌دارد که او چپ از راست باز نداند، و او را چنان متحیر و سرگردان کند در سوختگی و محبت خویش که هر که در نگرد گوید: مستی است که از خرابات بیرون آمده است! این زمان داد مقام خوف داده باشد.

پس از این قدم در مقام رجا نهد می‌شاید و هر زمان آتش محبت زیادت گردد تا او را در دریای مهر غرقه کند و جبل وصال فرا دست وی دهد و هر زمان موج دریای محبت زیادت می‌شود و مرد شکسته دل طناب وصال محکم‌تر می‌گیرد، تا به جایی رسد که جبل از میان برخیزد و مرد از میان بشود و درست و شکسته از میان بشود کما قال الله تعالی: *وَأَعْتَصِمُوا بِاللَّهِ هُوَ مَوْلَاكُمْ فَنِعْمَ الْمَوْلَىٰ وَنِعْمَ النَّصِيرُ* (۷۸: ۲۲) و بالله العون و التوفیق، و حسبنا الله و نعم المعین.^۱

۲) نظر استاد هلموت ریتز

استاد بی‌همتای مطالعات ایرانی و اسلامی، از جمع خاورشناسان، پروفیسور هلموت ریتز، با احاطه شگرفی که به مسائل عرفان ایرانی و اسلامی داشته و با احاطه‌ای که بر

۱. انس الثائین، احمد جام زنده‌پیل، تصحیح و توضیح دکتر علی فاضل، نوس، تهران ۱۳۶۸، صص ۳۵-۴۱.

منابع اندیشه عطار در طول سالیان به دست آورده بوده است، نظر دیگری دارد و معتقد است که عطار کلان‌پیرنگ یا طرح عمومی مصیبت‌نامه را از حدیثی از احادیث حضرت رسول ص گرفته است. بسیار به جا و مناسب خواهد بود اگر آنچه را که او درباره مصیبت‌نامه و طرح کلی آن نوشته است به عین عبارت در اینجا نقل کنیم:

«مصیبت‌نامه شرح سیر روح در خلوت تفکر روحانی است. ممکن است آنچه عطار در تذکرة الاولیاء از سفرهای روحانی بایزید بسطامی عارف مشهور (درگذشته به سال ۲۶۱: ۸۷۴) گزارش کرده است وی را به نظم این کتاب برانگیخته باشد و یا در نظم این مثنوی مؤثر شده باشد. این سفرهای روحانی و تأمل در خویشتن^۱ که در آن بایزید گاهی بر نوک انگشتان پا می‌ایستاد^۲ و گاهی سر بر زانوی فکرت می‌نهاد^۳ او را به عالم علوی رهنمایی کرده‌اند.^۴ در زمانهای بعد پیران، مریدان خود را مکلف می‌کردند تا چهل روز در خلوت به سر برند و در این مدت به تدریج از غذا کم کنند و بیشتر در حال ناراحتی بگذرانند. بر اثر این عمل، مکاشفاتی برای ایشان دست می‌داد و صورتهایی می‌دیدند که آن را به شیخ خود گزارش می‌دادند و شیخ آن معانی را بر ایشان تفسیر می‌کرد (عوارف المعارف، فصل ۲۶ و ۲۷). در مصیبت‌نامه روحی که به سیر و تفکر در جهان طبیعی و معنوی می‌پردازد به صورت «سالک فکرت» مشخص شده است که همچون مریدی در برابر مرشد و پیر خود قرار دارد. این سالک فکرت چهل مرحله می‌پیماید که مطابق با چهل روز اعتکاف در خلوت است. او پس از هر گفتگوی شهودی با یکی از موجودات روحانی و کیهانی و طبیعی که قوای روحی مشخصی هستند، با پیر خود سخن می‌گوید و از او مطالبی درباره کسی که با او سخن گفته یاد می‌گیرد و در اینجا طرح اصلی گفتار و پاسخ و تعلیم متعاقب حفظ می‌شود.

حالت روحی این سالک فکرت نیاز باطنی و سرگستگی و تردد و نومیدی است و مانند حالتی است که در منطق الطیر مرغان در وادی «حیرت» داشتند. سالک پیش هر موجودی که می‌رود، می‌خواهد که او را راهنمایی کند و از حالت رنجبار سرگستگی و تردّد در آورد و رهایی بخشد. سالک هر بار سخن خود را با خواهش و بذل مرحمت آغاز می‌کند و صفات و عناوین موجودی را که طرف خطاب اوست می‌شمارد و پس از

۱. تذکرة الاولیاء، ج ۱، ص ۱۴۰، س ۷-۹.

۲. ج ۱، ص ۱۴۳، س ۱۷-۲۰ و ص ۱۵۷، س ۲۰-۲۱.

۳. ج ۱، ص ۱۴۰، س ۱۰-۱۴.

۴. ج ۱، ص ۱۵۴، س ۱۷-۲۰ و ص ۱۷۲ به بعد.

آن تقاضای خود را مطرح می‌کند؛ ولی پاسخ منفی می‌شنود. این پاسخ مشکلات و دشواریهایی را که طرف خطاب با آن روبه‌روست مطرح می‌سازد. انبیا و اولیا او را نزد حضرت رسول می‌فرستند و آن حضرت راه راست را به وی نشان می‌دهد که آن در جان و روح خود سالک است.

عطار به ظاهر در این تصویر شعری، حدیث نبوی شفاعت را پیش چشم خود داشته است. بنا به این حدیث، مردم در روز رستاخیز به یکایک انبیا رو می‌آورند و آنان را به صفات و خصال مشهوری که دارند می‌ستایند و از ایشان طلب شفاعت می‌کنند. اما عطار در منظومه خود افزون بر انبیا مخاطبهای دیگری را هم می‌آورد و به جای طلب شفاعت تقاضای عام‌تری را مطرح می‌سازد و آن طلب یاری برای رهایی از حالت درماندگی است. این حدیث نبوی تا آنجا که به موضوع ما مربوط می‌شود بدین گونه است:

حضرت رسول ص فرمود: من در روز رستاخیز بزرگ‌تر همه مردم هستم و می‌دانید چرا؟ در آن روز خداوند همه مردم اول و آخر را به یک جا گرد خواهد کرد. همگان آواز کسی را که مردم را می‌خواند می‌شنوند و خود او را می‌بینند. آفتاب بر سر مردمان نزدیک می‌شود و ترس و اندوه چنان ایشان را فرا می‌گیرد که نمی‌توانند آن را تحمل کنند. مردم به یکدیگر می‌گویند: نمی‌بینید در چه حالی هستید و چه بر سر شما آمده است؟ آیا نمی‌خواهید به جستجوی کسی بروید که نزد خداوند پامردی شما را بکند؟ بیایید برویم پیش آدم! چون نزد آدم می‌روند خطاب به او می‌گویند: تو پدر همه ما هستی و خداوند تو را به دست خود آفریده و از روح خود در تو دمیده است و فرشتگان را فرموده تا تو را سجده برند، ما را نزد خدا شفاعت کن! مگر نمی‌بینی در چه حالی هستیم؟ آدم در پاسخ می‌گوید: خداوند امروز چنان خشمگین است که هرگز تا کنون نبوده است و پس از این نیز نخواهد بود. او مرا از نزدیک شدن به درخت منع فرمود، ولی من از دستور او سرپیچیدم. اکنون من به فکر خود هستم، به فکر خود هستم (نفسی! نفسی!) بروید پیش نوح. مردم نزد نوح می‌روند و می‌گویند: ای نوح، تو نخستین پیغامبری هستی که بر مردم فرستاده شده‌ای و خداوند تو را بنده سپاسگزار خود خوانده است (سوره ۱۷ آیه ۳)، ما را شفاعت کن! مگر نمی‌بینی در چه حالی هستیم؟ نوح در پاسخ ایشان می‌گوید: پروردگار من امروز چنان خشمگین است که تا کنون نبوده و پس از این هم نخواهد بود. من قوم خود را نفرین کرده‌ام و اکنون به فکر خود هستم (نفسی! نفسی!)

نفسی!) بروید پیش ابراهیم!

مردم پیش ابراهیم می‌روند و می‌گویند: تو نبی خدا و خلیل او هستی، ما را نزد خداوند شفاعت کن! مگر نمی‌بینی در چه حالی هستیم؟ ابراهیم می‌گوید: خداوند من امروز چنان در خشم است که تا کنون نبوده است و پس از این هم نخواهد بود. آنگاه دروغهایی را که گفته بود به یاد می‌آورد (سوره ۳۷، آیه ۸۸، و سوره ۲۱، آیه ۶۳) و نیز به یاد می‌آورد که زن خود را خواهر خود خوانده بود (ثعلبی، ص ۵۰)، من به فکر خود هستم... بروید پیش موسی!

مردم نزد موسی می‌روند و می‌گویند: ای موسی، تو فرستاده خدایی. خداوند تو را از مردم مشخص و ممتاز ساخته، زیرا با تو سخن گفته است. برای ما پایداری کن! موسی می‌گوید: خداوند من امروز چنان خشمگین است که...؛ زیرا من کسی را بی فرمان و امر او کشته‌ام. (نفسی! نفسی!) بروید پیش عیسی! مردم نزد عیسی می‌روند و می‌گویند: ای عیسی، تو رسول خدایی و با مردم در گهواره سخن گفته‌ای (سوره ۳، آیه ۴۲) و کلمه‌ای از خدا هستی که به سوی مریم آمده است و همچنین روح خدا هستی (سوره ۴، آیه ۱۷۱)، پس برای ما نزد خدا شفاعت کن... عیسی می‌گوید خداوند امروز چنان خشمگین است که... اما عیسی به خلاف دیگران از گناه خود سخن نمی‌گوید و فقط می‌گوید: من به فکر خود هستم... به سوی کس دیگری بروید!

سرانجام مردم نزد من که محمد ص هستم می‌آیند و می‌گویند: ای محمد ص تو رسول خدا و خاتم انبیا هستی، خداوند گناهان گذشته و آینده تو را آمرزیده است، برای ما نزد خدا شفاعت کن!... (حضرت می‌فرماید): من راه می‌روم و در زیر عرش به پروردگار خود سجده می‌کنم... آنگاه خداوند می‌فرماید: ای محمد برای امت خود شفاعت کن که شفاعت تو پذیرفته خواهد شد.^۱

عطار طرح اصلی این حدیث را بسیار گسترش داده است: سالک فکرت نه تنها از

۱. مسلم، استانبول ۱۳۳۴، ج ۱، صص ۱۲۷-۱۲۸؛ صحیح بخاری، نشر کرل Krehl، ج ۴، صص ۴۸۲-۴۸۴؛ احیاء، ج ۴، ص ۴۵۰؛ صفة الشفاعة؛ شعرانی: کشف الغمّه، ج ۲، صص ۲۵۷-۲۵۹؛ T. Huitema در

De vorspraak (shefā'a) in den Islam, Leyden 1936, 22ff.

به تفصیل سخن گفته است و نیز رجوع شود به:

Raimundus Lullus: *Enrico Cerulli Il «Libro della Scala»*, Città del Vaticano 1949, pp. 456-471.

و نیز دایرة المعارف اسلام، زیر عنوان «شفاعت».

انبیا و اولیا یاری می‌خواهد، بلکه به گروه دیگری از موجودات روحانی و کیهانی و طبیعی نیز رو می‌آورد. او نزد فرشتگان مقرب، یکی پس از دیگری، می‌رود و بعد رو به عرش و کرسی و حاملان عرش و لوح و قلم و بهشت و دوزخ و آسمان و آفتاب و ماه و عناصر چهارگانه و کوه و دریا و موالید سه‌گانه (جماد و حیوان و نبات) و شیطان و جن و مردم و آدم و نوح و ابراهیم و موسی و داود و عیسی و محمد^ص و حواس و خیال و عقل و دل و جان نیز می‌آورد.^۱ شاعر این موجودات را با زبان حال به گفتن در می‌آورد، چنان‌که در منطق الطیر نیز چنین کرده است. او به صراحت یادآور می‌شود که گفتار این موجودات در مصیبت‌نامه همه به «زبان حال» است:

گوش شو از پای تا سر بی حجاب	تا نهم با تو اساس این کتاب
آنکه سالک با ملک گوید سخن	وز زمین و آسمان جوید سخن
یا گذر بر عرش و بر کرسی کند	تا از این و آن سخن‌پرسی کند
استفادت گیرد او از انبیا	بشنود از ذره ذره ماجرا
از زفان حال باشد آن همه	نه زفان قال باشد آن همه
در زفان قال کذب است آن ولیک	در زفان حال پر صدق است و نیک

(مصیبت‌نامه، در شرح کتاب)

شاعر همچنین به ما یاد می‌دهد که «سالک» تشخیص فکر عارف است و این فکر از راه ذکر حاصل می‌گردد و فکر در تأملات روحانی خود جهان را می‌پیماید:

چون روا باشد همه دیدن به خواب	گر کسی در کشف بیند سر متاب
راهرو را سالک ره فکر اوست	فکرتی کان مستفاد از ذکر اوست
فکرت عقلی بود کفار را	فکرت قلبی است مرد کار را
سالک فکرت که در کار آمده است	نه ز عقل، از دل پدیدار آمده است

و نیز این سلوک فکری برای آن است که انسان بداند تنها خون و گوشت نیست و مقامش از مقام ملک بالاتر است و همه جهان در اوست و بلکه خود جهان است. این سلوک فکری راهی است به سوی جان یا روح پاک. انسان واقعی آن انسان جسمانی که میان تولد و مرگ است نیست، بلکه انسان واقعی همان «سرّ الهی و جان پاک است»:

۱. نظیر این پرسش و پاسخ در شرح حال الاولیاء، تألیف عزالدین مقدسی، آمده است (بروکلمان، ذیل، ۱، ص ۸۰۹، نسخه خطی اسماعیل صائب، انقره).

نیست مردم نطفه‌ای از آب و خاک هست مردم سرّ قدس و جان پاک
صد جهان پرفرشته در وجود نطفه را کی می‌کنند آخر سجود
آرزو می‌نکندت ای مشت خاک تا شود این مشت خاکت جان پاک؟
راه وصول این «سرّ الهی» درد طلب است:
سالک فکرت در این درد طلب می‌نیاساید زمانی روز و شب
می‌رود تا تن کند با جان بدل در رساند تن به جان پیش از اجل
پس از آن با عبوری مستقیم و بی واسطه حالت تحیر و سرگشتگی «سالک فکرت» را
وصف می‌کند که در صورت شخصی تصویر می‌شود.

سالک فکرت به جان درمانده است، نه به زئار ترسا خوش است و نه به دلق صوفی؛
او خود را از سگ بهتر نمی‌داند و درویش‌تر از خود کسی نمی‌شناسد، نه هیچ است و نه
شیء، نه جزو است و نه کُلّ:

نه گمانی نه یقینی نه شکی نه بسی نه اَوْسَطی نه اندکی
نه مؤمن است و نه کافر، به کسی امیدوار نیست زیرا همه ناتمامند و ناقص عقل و همه
گرفتار عدم و نیستی هستند. سرانجام به پیری بر می‌خورد و به راهبری او امیدوار
می‌شود، زیرا در این راه بی‌پیر نمی‌توان گام نهاد و پیر او را به راه می‌افکند.
پس سالک سر به راه بی‌پایان نهاد، اما در برابرش هزاران راه و هزاران دشواری
پدیدار شد. او پریشان و مضطرب گاهی در این راه و گاهی در آن راه می‌افتاد و
نمی‌توانست به جلو برود یا بایستد:

لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت وز خرد یکبارگی بیگانه گشت
پس رو به «درد» کرد و حالت روحی خود را با او باز گفت:

گفت ای دردی که درمان منی جان جانی کفر و ایمان منی
چون راه به جایی نبرد، به ناچار، رو به بالا نهاد و همچنان می‌رفت تا نزد جبرئیل رسید و
او را مورد خطاب قرار داد^۱ و اوصاف و نعوت معروف او را شمرد و تقرّب او را در درگاه
خداوند یادآور شد و از درد و رنج خود شکوه کرد و گفت: من عاجزم و دورافتاده از خان
و مان و بی سر و پا، شاید بتوانی چاره و درمان درد مرا بسازی. جبرئیل گفت: راه خویش

۱. مقاله «جبرئیل» در دایرة المعارف اسلام، از کارا دوو Carra de Vaux، و مقاله حلیم ثابت شیبای در اسلام
انسیکلوپدیسی، «جبرئیل».

گیر که من نیز مانند تو گرفتار این درد هستم، درد خود من برای من کافی است! ما گرفتار هیبت الهی هستیم و از خوف او هنوز نمی‌توانیم یاد او بکنیم.

سالک پیش راهنمای پیر باز گشت و داستان خود را با جبرئیل از سر تا بُن باز گفت. پیر گفت: جبرئیل خاموش است و مطیع و فرمانبر او امر الهی است. او کسی است که فقط پس از هفتاد هزار سال جرئت کرده نام خدا را بر زبان آورد. اگر می‌خواهی ذره‌ای از جبرئیل در خود داشته باشی باید جان خود را در راه طاعت حق فدا کنی. عطار در اینجا حکایاتی نقل می‌کند که با نام خدا ارتباط دارند.

سالک نزد اسرافیل که فرشته صور است می‌رود، فرشته‌ای که با دمیدن در صور مردم را می‌میراند و با دم دیگر آنها را زنده می‌کند.^۱ سالک پس از خطاب به او و شمردن اوصاف و القابش از او یاری می‌خواهد و می‌گوید:

ای به یک دم زنده کرده عالمی پس مرا هم زنده گردان از دمی
یا مرا از یک دم خود زنده کن یا بمیران و به خاک افکنده کن

اسرافیل می‌گوید که او خود با بیم و لرز در انتظار سرنوشت خویش است... سالک به سوی پیر باز می‌گردد. پیر صفت اسرافیل را برای او شرح می‌دهد: اسرافیل پرتو ایجاد و اعلام هلاک است و اگر سالک می‌خواهد ذره‌ای از صفت او را داشته باشد باید تا ابد تسلیم او باشد.

سالک نزد میکائیل^۲ که کلید خزاین ارزاق در دست اوست می‌رود و می‌خواهد که او را همچون کودکی شیر دهد، زیرا در عشق هنوز کودک است و فرشته باید او را بزرگ کند و از این ماتم و عزا بیرون بکشاند. میکائیل او را از خود می‌راند و با تعبیری خیال‌انگیز از پدیده‌های جَوّی سخن می‌گوید:

رعد، بانگی از دل پردرد من باد، یک شمه ز آه سرد من
برف و باران، اشک بسیار من است برق، از جان شرربار من است

و وضع دشوار خود را شرح می‌دهد و می‌گوید که نگران مشکلات خویش است. سالک نزد پیر می‌رود و پیر وظایف میکائیل را برای او شرح می‌دهد و می‌گوید که کار او رساندن ارزاق به مردم است و انسان باید بداند که رزاق حقیقی و روزی‌رسان واقعی

۱. نیز بنگرید به مقاله A.J. Wensinck درباره «اسرافیل» در دایرة المعارف اسلام.

۲. مقاله همو در همان مأخذ درباره میکائیل.

خداست:

هرکه رزاقی ندید از پیشگاه هست او در شرک و نیست او مرد راه
 سالک نزد عزرائیل^۱ که ملک الموت است می‌رود و در خطاب به او می‌گوید:
 جان بگیر و زنده دل گردان مرا زانکه بی‌جانان نباید جان مرا
 فرشته در پاسخ می‌گوید: اگر تو از درد من آگاه بودی نزد من نمی‌آمدی و چنین چیزی از
 من نمی‌خواستی:

من به هر جانی که بستانم ز تن می‌بریزم خون جان خویشتن
 با که کردند آنچه با من کرده‌اند صد جهان خونم به گردن کرده‌اند
 گر بگویم خوف خود از صدیکی ذره ذره گردی اینجا بی‌شکی
 سالک نزد پیر بازگشت و پیر درباره عزرائیل و وظایف او و نیز درباره مرگ مطالبی به او
 گفت. پس از آن سالک نزد فرشته‌ای که حامل عرش الهی است می‌رود و می‌گوید: شما
 که بار عرش را بر دوش خود گرفته‌اید می‌توانید بار مرا نیز بردارید.

روز عمر من نگر بیگه شده رفته همراهان و من گمره شده
 و چون راه گم کرده‌ام راه پیشرفت و بازگشت به روی من بسته شده است. حامل عرش
 گفت: من خود در وضع دشواری قرار دارم:

گفت من در زیر بارم مانده‌ای همچو تو در درد و کارم مانده‌ای
 عرش بر دوش است و پایم بر هواست طاقت این در همه عالم کراست؟
 آنگاه گفت فرشتگان سرگرم خدمت خداوند هستند و عشق خاص انسان است و فرشته
 از عشق آگاهی ندارد و نیز گفت: فرشتگان در زمین و آسمان از پی خدمت مردم کمر
 بسته‌اند. پیر با سالک از اطاعت و فرمانبری فرشتگان سخن گفت.

سالک پس از آن به پای عرش رفت و گفت: عرش با آن همه عزت و شکوه و جلال که
 دارد می‌تواند او را رهبری کند. عرش در پاسخ گفت: وضع خود او ناآرام و اسفبار است و
 تاب خداوند را ندارد و همچون حبابی روی آب ناپایدار است. پیر گفت: عرش پایه
 رحمت الهی است. (الرحمن علی العرش استوی، آیه ۵ از سوره ۲۰).

سالک نزد کرسی (یا فلک ثوابت و منطقة البروج) می‌رود و شئون او را (از منطقة

۱. مقاله «عزرائیل» از ونسینک در دایرة المعارف اسلام، و مقاله حلیم ثابت شیبای در همین موضوع در اسلام
 انسیکلوپدیسی.

البروج و آیه الکرسی و جز آن) می‌شمارد و از او راهنمایی می‌خواهد. فلک البروج از سیر و حرکت بی‌پایان خود شکوه می‌کند و می‌گوید ناگزیر است که در هر هزار سال این حرکت را از سر گیرد. پیر با سالک از شوق فلک ثوابت سخن می‌گوید و بیان می‌کند که دَوْرانِ او از روی همین شوق است و مردم هم باید از چنین شوقی برخوردار باشند تا هم خود را و هم این جهان بی‌معنی را ترک گویند.

سالک نزد لوح^۱ می‌رود و می‌گوید اسرار خداوندی در تو ثبت است و سرنوشت انسانها بر روی تو نبشته است. پس من درمانده را یاری کن! لوح در پاسخ می‌گوید:

من چو اطفالم نشسته بی‌قرار بی‌خبر لوحی نهاده بر کنار
از قلم هر خط که بیرون افتاد من فرو خوانم ز بیم اوستاد
هر زمانی با دل پر رشک من می‌بشویم نقش لوح از اشک من

پیر گفت: نقش بستن محنت و نعمت روی لوح بدون علت است و بنا بر این محنت و نعمت یا دولت را علتی نیست. مردم بی‌هیچ علتی در نعمت یا در دولت هستند.

قلم نیز نمی‌تواند خواهش سالک را برای باز کردن دری از غیب و شرح اسرار علم غیب برآورد و می‌گوید رخ تیره و سربریده و نگونسار است و در آب سیاه (مرکب) فرو می‌رود و از آنچه به وسیلهٔ او روی کاغذ می‌نویسند آگاهی ندارد. سالک نزد پیر باز می‌گردد و پیر می‌گوید:

ذرّهای با ذرّهای گر کار داشت نقش آن نوک قلم داند نگاشت
تا نگردد از قلم نقشی عیان ذرّهای بر خود نجند در جهان
کرد دایم سرنگونی اختیار می‌نیاساید دمی از درد کار
چون قلم شورا است در رفتار خویش تا به کام خود رسی در کار خویش

سالک نزد بهشت می‌رود و بهشت در پاسخ اوصاف و القابی که سالک برای او می‌شمارد از حقیقت خود با او سخن می‌گوید و متذکر می‌شود که بیشتر اهل بهشت ابله‌انند (اکثر اهل الجنة البله) و مؤمنان حقیقی طلب بهشت نمی‌کنند. پیر به سالک یاد داد که ذوق واقعی بهشت در مشاهدهٔ جمال حق است.

سالک نزد دوزخ می‌رود و می‌گوید:

۱. دربارهٔ منشأ این مفهوم رجوع شود به کتاب هاینریش اشپیر Heinrich Speyer به نام داستانهای عهد عتیق در قرآن، گرن هاینریش، ۱۹۳۱ م، صص ۳۳۳-۳۳۴.

نه ز ملکم بیم و نه از مالک است بیم من از کُلُّ شیءِ هَالِک است
 که اشاره است به آیه کُلُّ شیءِ هَالِک الا وجهه (سوره ۲۸، آیه ۸۸). پیر به سالک می‌گوید که
 بدون تردید دوزخ همین جهان است و انسان باید خود را از آن برهاند.
 سالک نزد آسمان می‌رود و خطاب به او می‌گوید:

با هزاران دیده می‌گردیده‌ای لاجرم پیوسته صاحب دیده‌ای
 زین همه‌گردیدنت مقصود چیست دایمت آمد شدن محدود چیست
 چند باشی ای فلک سرگشته تو چند گردی در شفق آغشته تو
 ز آنچه می‌جویی مرا آگاه کن دست من گیر و مرا همراه کن
 آسمان با تعلیل‌های خیال‌انگیز وضع خود را چنین بیان می‌کند:

روز در دود کبودم بی‌گناه جمله شب مانده در آب سیاه
 زین طلب در خون همی‌گردم مدام گر نمی‌بینی شفق بین و السلام
 حلقه‌ای ام گم شده پا و سرم تا که می‌کوبد درون دل درم
 دم به دم دست قضا می‌راندم گوش من بگرفته می‌گرداندم
 آنکه هر شب آسمان پراختر است آسمان نیست این که طشت اخگر است
 چون ز قطران جامه سازد در برم برفشاند طشت اخگر بر سرم
 گر بسی بنشینی ای سالک برم من، درین ره، از تو سرگردان‌ترم

پیر نیز همین سخنان را به سالک می‌گوید و حکایت‌هایی می‌آورد که در آن حالتِ روحی
 کسانی که سرگردان‌اند و نمی‌توانند چیزی را دریابند، توصیف شده است. پس از آن
 سالک پیش آفتاب می‌رود و ازو نشانی از مقصود می‌پرسد. آفتاب از وضع غم‌انگیز و
 دردناکِ خود سخن می‌گوید و خود را مانند سالک غمگین و دردمند می‌خواند و رنگِ
 زرد و جامه کبودش را نشانه غمگینی و افسردگی می‌داند و نیز خود را شب و روز در
 عشق سوزان و فروزان می‌خواند و به چشمه‌های خشک و بی‌آب تشبیه می‌کند. می‌گوید:
 گاهی از نومیدی سپر بر آب می‌اندازد و گاهی برای قتلِ خود تیغ می‌کشد (اشاره به اشعه
 آفتاب هنگام غروب). سالک پیش پیر می‌رود و پیر آفتاب را بارگاهِ همّت و معرفت
 می‌خواند.

سالک از ماه می‌خواهد که در شب‌های تاریک، با نورافشانی‌اش، او را راهنما باشد
 ولی ماه هم به او پاسخ رد می‌دهد و وضعِ خود را، با بیانِ شاعرانه و تعلیلِ تخیلی، شرح

می دهد. پیر می گوید: ماه عاشق آفتاب است اما نمی تواند به او نزدیک شود و چون تابِ نزدیکی به او را ندارد در او فانی می شود (اشاره به شبِ محاق).

سالک از آتش می خواهد همچنان که موسی را از درختِ فروزان رهبری کرد، او را نیز راهنمون باشد. آتش در پاسخ می گوید او هم در غم خاکستر نشین است. پیر می گوید که طبیعتِ آتش خورندگی است و نشانی از حرص و آز است.

سالک به باد می گوید: تو جان پرورِ انسانها هستی و پیوسته در حلق و گلوی ایشان باشی و:

تو سلیمان را به بالا برده ای	تخت او شرقا و غربا برده ای
عادیان را تو ز بُن برکنده ای	سرنگون کرده به خاک افکنده ای
تو بسی گردیده ای گردِ جهان	بوی جانانم به جانِ من رسان

باد در پاسخ گفت: او نیز خود را به هر در می زند ولی از این همه کوشش جز خاکی بر سر و بادی در دست ندارد. پیر گفت: انسان، در مصر جان خود، یوسفی دارد که هر زمان نسیمی از او می آید (عطار در جای دیگر هم عنصرِ خداییِ نهان در انسان را به یوسف تشبیه می کند). و باید از این نسیم به اندازه کافی بهره ببرد.

سالک نزد آب می رود و می گوید: تو که می توانی آهن تفته را سرد کنی تاب و تپش مرا نیز می توانی فرو نشانی. آب می گوید سر تا پا اشک است و روز و شب در جستجو و طلب است، ولی راهی به سوی خدا نمی یابد، پس چگونه می تواند دیگران را راهنمایی کند؟ پیر می گوید: آب اصل پاکی و طهارت است و سالک نباید اسیر شکم و شهوت باشد و خود را در پلیدی و پلشتی افکند.

سالک از زمین که این همه گنج نهان در خود دارد می خواهد تا در گنج اسرار را بر او بگشاید. زمین خود را افسرده و مرده می خواند و می گوید مردگان را در شکمِ خود جای می دهد. پیر می گوید: زمین جهان حلم و خوی خوش و تحمل است. عطار این خصال و صفات را در حکایت ها و تمثیل هایی بیان می کند.

سالک از کوه می خواهد که او را به کوه جودی که کشتی نوح را نجات داد ببرد و به مقصود هدایت کند. (جودی در قرآن مجید، همان کوه آرات است). کوه در پاسخ می گوید که تا روز رستاخیز پای بسته و در معرض سنگسار و سنگ ریز است و از سنگدلی خود شرمسار. پیر گفت: گرچه کوه به ظاهر فسرده و جامد است، اما در واقع

همچون ابر در مسیر و حرکت است. *هِيَ تُمُتُّ مَرَّ السَّحَابِ* (سوره ۲۷، آیه ۸۸).

سالک نزد دریا رفت و پس از آنکه اوصاف او را باز شمرد، گفت:

چشم من بنگر چو ابر خون‌فشان ذره‌ای از بی نشانم ده نشان
تو محیطی در میان داری مدام هین مرا این ده کزان داری مدام
هم گهر هم آب داری همچو تیغ آب از تشنه چرا داری دریغ

دریا در پاسخ گفت: با اینکه پر آب است، اما خود تشنه است:

ای عجب در تشنگی آغشته‌ام وز خجالت در عرق گم گشته‌ام
حتی ماهیان به حال او می‌گیرند و او خود خواهان قطره‌ای از دریای الهی است، کسی که
خود تشنه است چگونه می‌تواند دیگران را سیراب کند؟ پیر با سالک گفت: دریا رمز
شوق و طلب و حوصله است و با همه آبی که می‌خورد همواره تشنه است. برای جان و
دل تشنگی لازم است، اما این تشنگی باید در حد اعتدال باشد، زیرا کاستی زیاد و فزونی
بیش از حد مانع از وصول به کمال است. عطار این معنی را با حکایت عاشقی که خود را
کشته بود تمثیل می‌کند.

سالک نزد جماد رفت و القاب و صفات او را بر شمرد و گفت که *حجر الأسود* کعبه و
نگین سلیمان و آهن آینه اسکندر همه از جمادات است و او می‌تواند وی را یاری دهد.
جماد گفت: گرچه خداوند به من سوگند خورده است: *وَالْبَيْتِ الْمَعْمُورِ* (آیه ۴، سوره ۵۲)
ولی در درون کعبه یا بیت معمور جز باد نیست:

چون میان کعبه بادی بیش نیست سنگ را از کعبه ره در پیش نیست
چون کلوخ کعبه را شد بسته راه چون بَرَدِ ره سوی او سنگ سیاه
من از ماتم جامه سیاه پوشیده‌ام و بت تراشان که از من بت ساخته‌اند مرا کافر کرده‌اند،
من اگرچه افسرده‌ام اما آتش دوزخ فروزان از من است: *وَتَوَدُّهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ* (۲: ۲۴).
من از این درد است که پای در گل مانده‌ام. پیر برای سالک روشن ساخت که دنیای جماد
رمز مرگ و افسردگی است. سالک نزد نبات رفت و پس از آنکه اوصاف و القاب او را
شرح داد، گفت:

یا به بویی زنده گردان جان من یا بساز از دارویی درمان من
نبات گفت: ما گیاهان هر سالی دچار زردی و پژمردگی می‌شویم و مرگ همواره در انتظار
ماست.

گه نهندم ارّه بر سر سخت سخت گه بیرندم به سختی لخت لخت
 گه بسوزندم چو خاکستر کنند گاهی از داسی تنم بی سر کنند
 پیر با بیانی قوی از صفات نباتات و جنون عرفانی سخن گفت. سالک نزد حیوان (وحش)
 رفت و:

گفت ای جنبندگان بحر و برّ راه‌پیمایان عالم سر به سر
 در مقام نیستی افتاده‌اید چشم بر هستی حق بنهاده‌اید
 خداوند درباره‌ی بعضی از شما سوره فرستاده است (زبور و مور و عنکبوت)، شما مرا
 یاری دهید تا شاید از این پستی به بلندی و برتری برسیم. وحوش گفتند: ما در مانده و
 ناتوانیم و عمر ما کوتاه است و کمکی از دست ما بر نمی‌آید. پیر با سالک از توحید و
 معرفت گفت و در این باره حکایاتی برای او فرو خواند. سالک نزد مرغان رفت و گفت:
 ای برون جسته ز دام پر بلا صف کشیده جمله در جوّ السما
 هم ز بال و پر قفس بشکسته‌اید هم ز دام و بند بیرون جسته‌اید
 از شما شد دهد دلّاله کار صاحب انگشتی را رازدار
 سیمرغ شاه‌منش از شماست و شما می‌توانید مرا یاری دهید. سخنگوی مرغان گفت
 که ما نیز شب و روز جهانی را زیر پر می‌سپریم و شتابان از این سوی به آن سوی می‌پریم
 ولی سرانجام همچون تو حیران و سرگردان می‌مانیم. عندلیب که از ماست عاشق است،
 اما از عشق نصیبی جز سرود و دستان ندارد و هما کاری جز استخوان خوردن ندارد.
 سالک سخن مرغان را با پیر باز گفت: پیر گفت: مرغ مثال عالم علوی است و جان را با تن
 پیوند می‌دهد.

سالک از دام و ماهی یاری خواست و آنها گفتند که کس از گاو و خر طلب گوهر
 نمی‌کند.

از خر و از گاو نتوان یافت راز پس سر خود گیر زود ای سرفراز
 پیر گفت: نفس همچون حیوان است و انسان نباید در پرورش نفس اماره بکوشد.
 سالک نزد شیطان رفت و در خطابی ستایش‌آمیز او را موجودی خواند که بیش از
 همه مصیبت کشیده است و پس از هفتاد هزار سال عبادت و تقرّب به حق به یک
 معصیت ملعون و مطرود گشته است. اکنون که او بر همه عالم مسلط است شاید بتواند
 راهی نهان به سوی گنج مقصود ببرد و او را به آن گنج راهبر گردد تا از محنت رهایی یابد.

شیطان سرنوشت خود را به سالک شرح داد و هشدار داد که همچون او گرفتار لعنت و نفرین نگردد و باید از سرنوشت او عبرت بگیرد. سالک این قصه را با پیر بازگفت و پیر گفت که شیطان جهانِ رشک و خودخواهی است و رابطه‌ی او را با خدا از قول خود شیطان شرح داد.

سالک از جنّ و جنیان مدد خواست و گفت: جنیان مردم را جنّ زده می‌کنند و از پا در می‌آورند، پس می‌توانند او را از بند رهایی دهند و زنجیرهای او را بگسلانند و دری از سرّ حق بر وی بگشایند. جنّ پاسخ داد که همه جنیان مقهور انسیانند و با افسون، جنیان در شیشه می‌شوند و با این ترتیب کاری از دست ایشان ساخته نیست. پیر با سالک از جن‌زدگی و آشفتگی سخن گفت و حکایت‌هایی از مجانین و دیوانگان بر او فرو خواند.

سالک نزد آدمی رفت و صفات و اخلاق نیک او را شرح داد و گفت: تو قطب آفرینش هستی و جهان به دور تو می‌گردد و تو قابل و حامل امانت الهی هستی (سوره ۳۳، آیه ۷۲)، فرشتگان در خدمت تو هستند و روز رستاخیز روز عرض لشکرهای توست و خداوند با تو سخن خواهد گفت. کنزِ مخفی از تو آشکار می‌شود و به همین سبب می‌توانی مرا به سوی این گنج راهبر شوی. آدمی وضع محنت‌بار خود را با سالک در میان نهاد و خود را بسته تکلیف خواند و گفت صد حجاب او را از خدا جدا کرده است و هر زمانی بیم عقوبت برای او می‌رود. سالک به پیر مراجعت کرد و پیر او را از جان و روح آدمی آگاه کرد و گفت:

هرکه او در عالم جان ره برَد از ره جان سوی جانان ره برَد
سالک نزد آدم ابوالبشر رفت و گفت چون خداوند همه آسما را به او یاد داده است، او هم چیزی از آن آسما را به او بیاموزد. آدم گفت:

پیشگاه دولت و دین مصطفی است پیش او شو تا شود این کار راست
پیر گفت آدم مقام والای خود را در فردوس اعلا و همچنین آزادی خود را به کنار نهاد و عبودیت خدا را برگزید. سالک از نوح که صاحب طوفان است خواست که او را با تشنگی عشق از مرگ در تشنگی وارهاند. نوح او را از خود راند و گفت اگر دری باشد که بر رویش باز شود همان در خاتم الانبیاء است. پیر گفت: نام نوح از نوحه مشتق است، زیرا او پیوسته در اندوه و مصیبت می‌نالید. سالک هم اگر می‌خواهد مرد خدا باشد درمانی جز درد ندارد.

سالک پیش ابراهیم خلیل الله که به مهمان‌نوازی مشهور است رفت و از او خواست که مهمان‌نوازی خود را از او دریغ ندارد. ابراهیم به او اندرز داد که به طاعت گراید و رو به درگاه محمد^ص که ذُرِّیَّهٔ اوست بنهد. پیر با سالک دربارهٔ خَلَّت و دوستی با خدا سخن گفت.

سالک از موسی که دولت تکَلَّم با خدا را یافته بود خواست تا ذرّه‌ای از آن دولت به او ببخشد. موسی او را به فنا و از خود رهایی و بیزاری از هستی رهنمون شد و مانند نوح و ابراهیم به او اندرز داد که به سوی مصطفی برود:

سالک آمد پیش پیر پاک ذات شرح دادش آنچه بود از مشکلات
پیر گفتش جان موسای کلیم عالم عشق است و دریای عظیم
هرکه را با عشق دمسازی فتاد کمترین چیزیش جانبازی فتاد

سالک از داود راهبری خواست و داود او را به سلوک راه معرفت فرا خواند و مانند انبیای دیگر او را به سوی حضرت رسول راهبری کرد. پیر گفت: جان داود دریای مودّت است و آن عشقی است که پروردگار نسبت به بندگان خود احساس می‌کند.

سالک از عیسی خواست که به او زندگی و بندگی بخشد. عیسی طهارت و فنای از هستی را به او وصیت کرد. پیر گفت: عیسی مظهر کرم و لطف و پاکی است.

سرانجام سالک نزد حضرت محمد^ص رفت و آن حضرت را بر او رحم آمد و تبسم کرد و فرمود:

یک سر موی از تو تا باقی بود کار تو مستی و مشتاقی بود
لیک اگر فقر و فنایی بایدت نیست در هست خدا می‌بایدت
سایه‌ای شو گم شده در آفتاب هیچ شو و الله اعلم بالصواب

و فرمود: راه به این مقصد درون دل توست و باید از پنج منزل بگذری. این منازل حسّ و خیال و عقل و دل و جان است. اگر این پنج منزل را پشت سر بگذاری خویشتن را بی خویشتن بینی، با آنکه ناشنوا هستی همه را می‌شنوی و با آنکه نابینا هستی همه را به چشمی دیگر می‌بینی. به زبانی سخن می‌گویی که آن تو نیست و به جانی زنده‌ای که جان تو نیست.^۱ چون در تجلی حق گم شوی چیزها می‌بینی که من شرح آن نتوانم داد و خود

۱. اشاره به این حدیث قدسی است: «بندۀ من از راه به جای آوردن نوافل پیوسته به من تقرّب می‌جوید تا

در آنجا همه چیز را خواهی دید. سالک نزد پیر بازگشت و پیر گفت: حضرت محمد مظهر فقر است:

نقطه فقر آفتاب خاص اوست در دو گوش فقر از اخلاص اوست
پس سالک بنا به راهنمایی آن حضرت به منزل نخستین که منزل حس است رفت و از او خواست تا سر حق را به او بنمایاند. حس در پاسخ ستایشهای سالک از نقایص خود سخن گفت و خود را گرفتار تقلید خواند و گفت: چون بر پنج بخش تقسیم شده (حوائس پنج‌گانه) از توحید دور مانده است و از باطن آگاهی ندارد و بسته ظاهر است. پیر به سالک یادآور شد که حس مظهر منیت و تفرقه است.

سالک رو به قوه خیال نهاد و گفت خیال هر چه از حوائس پنج‌گانه می‌گیرد با هم یکی می‌سازد و به وحدت نزدیک می‌کند و به همین سبب از او می‌خواهد که سالک را نیز از کثرت به وحدت برساند تا از تفرقه باز آید و به وادی عشق و قرب خداوندی برسد. قوه خیال از نقص و ناتمامی خود سخن گفت که چگونه همه را از پشت پرده خیال می‌بیند. سالک به سوی پیر بازگشت و پیر گفت: خیال بر حس برتری دارد. زیرا می‌تواند در هر آن به همه اشیاء فعلیت بخشد و برگزیده‌ها لباس حال بپوشاند، در حالی که حس همه چیا و در هر وقت اسیر تفرقه، پراکندگی و دوری است. خیال مستعد وصال است و حس محکوم به فراق.

سالک از عقل خواست که او را از «مردگی» که در دلش هست برهاند، زیرا در حقیقت عقل است که حیات بخش حس است و گفت:

زندگی بخش و به مقصودم رسان در عبودیت به معبودم رسان
عقل گفت: تو در حقیقت از عقل بی‌بهره‌ای، زیرا انتظار داری که عقل تو را برهاند! پیر به سالک گفت: عقل در حقیقت قاضی عدل زمین و آسمان است، اما آنکه از عقل دم می‌زند از سر کبر و گزاف سخن می‌گوید و هیچ کس با قیل و قال در عقل نتواند کمال گیرد.

→ آنکه من او را دوست داشته باشم. و چون او را دوست بدارم گوش او می‌شوم که با آن می‌شنود و چشم او می‌شوم که با آن می‌بیند و دست او می‌شوم که با آن می‌گیرد و پای او می‌شوم که با آن راه می‌رود. (فصل ۲۷ دریای جان، بند ۱۸).

سالک نزد دل رفت و گفت: تو در میان اِضْبَعِین (دوانگشت) رحمان جای^۱ داری و به خدا نزدیک هستی، پس مرا نیز از بُعد به قرب برسان! دل گفت که او خود پرتوی از خورشید جان است... پیر هم با سالک گفت: دل مقرّ و مسکن عشق است.

سرانجام سالک به منزل آخر که منزل جان است رسید و خطاب به او گفت:

چون تو هم جان هم جهان مطلقى هم دمِ رحمان و هم نفخِ حقى
جان من یک شعبه از دریای توست می‌بمیرم، رای اکنون رای توست
گر مرا در زندگی وسعت دهی همچو خویشم جاودان رفعت دهی
جان گفت: تو یهوده سراسر جهان را می‌گردی تا به ساحل دریای من برسی. آنچه
می‌جویی در خودِ توست و تو خود حجاب خود بوده‌ای، اکنون در دریای من غوطه زن و
در آن غرق شو!

سالک خود را به دریای جان زد و دریافت که او خود همه اشیاء و اصل همه اشیاء
بوده است. چون این معنی را دریافت، جان را مخاطب قرار داد و گفت: اگر تو اصل همه
اشیاء هستی چرا گذاشتی من یهوده دور جهان بگردم؟ جان در پاسخ گفت:

گفت تا قدرم بدانى اندكى زانکه چون گنجى به دست آرد يکى،
گر دهد آن گنج دستش را يگان ذره‌ای هرگز نداند قدر آن
سالک دریافت که قدر خود را نشناخته و بهتر آن بود تا به جای گرد جهان گشتن در روح
خود سیر می‌کرد.

ای دریغاره سپردم عالمی لیک قدر خود ندانستم همی
گر همه در جان خود می‌گشتمی من به هریک ذره صد می‌گشتمی
پیر سالک را از ماهیتِ جان خبر داد و گفت:

اصل جان نور مجرد بود و بس یعنی آن نور محمد بود و بس
و آنچه در این جهان و آن جهان است همه از نور محمد است.^۲ پیر پس از این شرح گفت:
اکنون روح تو مردِ راه گشت و تو دیگر کاری جر فنا در فنا نداری. تو خود را تا امروز در
میان می‌دیدى و از سِرِّ عیان بی‌خبر و برکنار بودى و اکنون باید بدانى که طلب تو

۱. اشاره است به حدیث «قلب المؤمن بین اِضْبَعِی الرحمن» ابن قتیبه، مختلف الحدیث، ص ۲۶۳.

۲. مقالة «نور» از دوبور T. de Boer و مقالة «نور محمدی» از ماسینیون در دایرة المعارف اسلام، و نیز کتاب شخص محمد Die Person Muhammeds از تور آندره Tor Andrae، صص ۳۱۹-۳۲۰.

جستجویی است از دوست به سوی دوست.

سالک این دستور را به کار بست و هرچه از پیش و پس نگریست هردو جهان را درون خود دید و هردو عالم را عکس جان خود یافت و دریافت که جان او از هر دو جهان بیش است. چون از سرّ جان آگاهی یافت زنده گشت و بنده خدا شد. تا اینجا سفر او به سوی خدا بود و پس از آن «سفر در خدا» پیش آمد، اما شاعر می‌گوید که نمی‌تواند این سفر را در اینجا شرح دهد و اگر خداوند عمری دهد آن سفر را در کتابی دیگر شرح خواهد داد و برای این کار باید از پیشگاه خداوند دستوری داده شود.

پایان مصیبت‌نامه از هر نظر به پایان منطق الطیر شبیه است و اندیشه اصلی در آن، که جستجوی خدا و اصل عالم و جهان ظاهر و یافتن آن در خویش است، همانند فکر اصلی است که در منطق الطیر به کار گرفته شده. اما تصور خدا در داستان اصلی یا داستان قالب مصیبت‌نامه بسیار ضعیف‌تر است. در مصیبت‌نامه بیشتر از عالم و دریای ازلی و نور ازلی خداوند و روح عالم که با روح عارف متحد است، سخن می‌رود تا از خدایی مشخص و یا ذاتی که مظهر او باشد (مانند سیمرغ).^۱

۳) نظر استاد فریتز مایر

درباره سرانجام سفر سالکِ فکرت و عملاً درباره طرح و کلان پیرنگ مصیبت‌نامه، استاد فریتز مایر هم سخنی دارد که در تکمیل نظر استادان فروزانفر و ریتز قابل نقل است. استاد مایر در بحث از سیمرغ منطق الطیر و رمزگشاییِ هویتِ او می‌گوید:

«بنابراین^۲ سیمرغ «عقل» است و داهیانِ فلسفه می‌توانند در پشتِ سیمرغ به مفاهیم جدیدی از «عقل فعال» پی ببرند... و سرانجام پس از سه هزار بیتِ دیگر «سی مرغ» باقی مانده از مهالکِ راه، به بارگاهِ «سیمرغ» می‌رسند و نخست - همان گونه که در رساله

۱. نقل از دریای جان، ۱/۲۲-۴۰.

۲. پیش ازین عبارات، استاد مایر، در موردِ یک غلط کاتبِ نسخه اساس چاپِ گوهرین درین بیت:
پادشاهِ خویش را در دلِ بسین «هوش» را در ذره‌ای حاصلِ بسین

بحثی درازدامن کرده که توجیهی برای «هوش» به جای «عرش» پیدا کند با این که در تمام نسخه‌ها عرش آمده است و «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ عَرْشُ الرَّحْمَنِ» از مشهورترین احادیث است. سعی بی‌جایی که استاد مایر برای توجیه «هوش» به جای عرش کرده از شخصیتِ دانایی چون او بسیار بعید است، بخصوص که در تمام زبان فارسی هیچ‌گاه «هوش» به جای «عقل» حتی یک مورد هم استعمال ندارد. ش.ک.

غزالی می‌بینیم - حاجب شاه آنان را، به این دلیل که «سیمرغ» نیازی به عبودیت آنان ندارد، از درگاه شاه می‌راند، ولی نهایتاً به لطف و اغماض پادشاه بار می‌یابند، ولی با آنان چنان رفتار می‌شود که گویی یازده برادر یوسف‌اند که او را به عزیز مصر فروخته‌اند ...

حال پس ازین مقدمه باید بپذیریم که «سیمرغ» در منطق الطیر عطار ضرورتاً نباید با خدا یکی تصور شود بلکه از نظر موضوعی یکی از عقول هم می‌تواند باشد و بیش از همه عقل فعال یعنی عقل دهم از پایین بر اساس نظریه ابن سینا که پس از تماس با آن، عقل مستفاد به وجود می‌آید و به عبارت دیگر بشر به مرتبه کمال و نوعیت آرمانی خود نایل می‌شود. «سیمرغ» و «یوسف» در حقیقت یک چیز واحدند که یک بار مطرود (یوسف) و بار دیگر مطلوب (سیمرغ) ظاهر می‌شوند ولی در اصل غایت کمال بشری است که تنها در عالم آرمانی قابل وصول است خواه در نیل به خدا یا ملائک!

تأثیر خفیفی که آراء مانوی و نوافلاطونی در مثنوی منطق الطیر عطار با رمزآلود ساختن افسانه سیمرغ بر جای گذاشته‌اند، ازین طریق نیز حفظ می‌شود که در کُل ساختار منظومه، خدا، در هیچ جا ظاهر نمی‌شود و حتی در صحنه آخر یعنی صد هزاران قرن بعد هم (ابیات ۴۲۷۰-۴۲۹۲ [از چاپ گوه‌رین]) که مرغان فانی را به خود باز می‌دهند و از فنا به بقا و از ذلت به عزت می‌رسند باز هم سیمرغ یا خدا خود حضور پیدا نمی‌کند. مرغان یا سی مرغ ظاهراً به^۲ مرغ ازلی، سیمرغ، جذب می‌شوند و پس از بیدار شدن از فانی طولانی بار دیگر به بیرون پرتاب می‌شوند، واقعه‌ای خودجوش در اتحاد آنها با سیمرغ. بنابراین، انسان هم تولدی دیگر داشته است.

عطار، خود احتمالاً نقص و ابهام کار خود را در منطق الطیر دریافته و سعی کرده است که در منظومه دوم خود یعنی مصیبت‌نامه آن را رفع کند. قهرمان این داستان «سالکِ فکرت» است که با خود و نیازهای درونی خود در جنگ و ستیز است. او می‌خواهد اصل وجود و مبدأ کائنات را بازیابد و در این راه دشوار از پیر و مرشد خود مدد می‌جوید. این سالک چهل مرحله را - که مطابق با چهل روز اعتکاف است - طی می‌کند

۱. در یک استعاره شاهنامه‌ای، از یحیی سهروردی، سیمرغ نقش «عقل فعال» را بر عهده دارد. گرد فوامرزی، ۲۱۴ پایین و ۲۲۴، ۲۰-۲۱، «عقل سرخ»، چاپ سید حسین نصر در کتاب گُربن:

Oeuvres Philosophiques et Mystiques // opera Metaphysica III, pers. 226-239.

۲. در متن ترجمه به جای «به» «از» بود.

و پس از هر گفتگوی بی حاصل با یکی از موجودات روحانی و کیهانی، نزدِ پیرِ خود باز می‌گردد و ازو مطالبی در ادامهٔ راهِ خود فرا می‌گیرد.

وی سفرِ خود را از روح‌القدس - که در فلسفهٔ دینی با «عقل فعّال» برابر دانسته شده است - آغاز می‌کند. این سفر دقیقاً از جایی شروع می‌شود که سفرِ مرغانِ منطق الطیر پایان یافته است، ولی بخت با سالک یار نیست (به همین سبب است که کتابِ مصیبت‌نامه نام گرفته است) تا این که وی پس از طیّ چهل مقام و رویارویی با نومیدی‌های مکرر سرانجام به خدمتِ حضرتِ رسول اکرم^ص می‌رسد و آن حضرت می‌فرماید:

سایه‌ای شو گم شده در آفتاب هیچ شو و الله اعلم بالصواب

همچنین راه به این پنج منزل، یعنی حسّ و خیال و عقل و دل و جان، بگذری تا به مقصدِ بررسی (مصیبت‌نامه، ۳۱۰/[چاپ حاضر، ۳۹۶-۳۹۹] و سرانجام سالک پس از طی این منازل به «جان» می‌رسد که در نزدِ عطار همچون غزّالی «روح» نیز نامیده شده است و می‌تواند جایِ عقلِ فلسفی را بگیرد: جوهری که همه چیز را در بر دارد و همه چیز از آن برمی‌خیزد، یعنی «دریای جانِ عطار» ولی عطار، اکیداً، از برابر دانستنِ این هردو یعنی: «عقل» با «جان» احتراز می‌کند و بدین ترتیب خطِ ممیزِ آشکاری بینِ خود و فلاسفه می‌کشد:

حق عرفان آن زمان حاصل شود کاینچه عقلش خوانده‌ای باطل شود

عقل باید تا عبودیت کشد جانت باید تا ربوبیت کشد

عقل با جان کی تواند ساختن؟ با براقی لاشه نتوان تاختن

بنابراین، عطار بعدها اوجِ عقلانی را در داستان‌های خود به نفعِ اصل و اندیشهٔ بشریت - یا چنان که من استنباط می‌کنم: برای دفاع از تصوّف اسلامی - به جستجوی جان و روحِ بشر تبدیل کرده و «روح» را در مقام بالاتری از «عقل» قرار می‌دهد:

چون برونی تو ز عقل و معرفت نه تو در شرح آیی و نه در صفت^۱.

۱. برگرفته از مقاله «اسماعیلیه و عرفان در قرونِ ششم و هفتم»، نوشتهٔ فریتس مایر، ترجمهٔ خانم دکتر مهرآفاقِ بایبوردی، در مجلهٔ معارف، دورهٔ هجدهم، شمارهٔ ۲ (مرداد-آبان ۱۳۸۰) صص ۸۴-۱۱۳.

جایگاه عدد چهل در سیر سالکِ فکر

تنها در ایران و اسلام نیست که عددِ چهل نوعی تشخص و تقدس دارد. ما به هیچ روی قصد ورود به چنان بحث درازدامنی را نداریم، اما از نقشِ عددِ چهل در آموزشهای صوفیه و اشاره‌ای بسیار فشرده به آن بی‌نیاز نخواهیم بود.

رسم چله‌نشینی و اربعین برآوردن که حافظ هم بدان اشاره دارد و می‌گوید:

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف که در شیشه برآرد اربعینی

رسمی است که از نخستین اعصارِ شکل‌گیریِ تصوف در ایران و اسلام در میان اربابِ سلوک رواج داشته است. اگر به جای دوری نخواهیم برویم آن دسته از آیات قرآن کریم که در آنها «چهل شب» به عنوان «مِقات» برای موسی^ع تعیین شده است می‌تواند مبدأ مناسبی برای نقش عددِ چهل در رسم چله‌نشینی به شمار آید: *وَإِذْ وَاعَدْنَا مُوسَى أَرْبَعِينَ لَيْلَةً (۲: ۵۱) وَ يَا نَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ أَرْبَعِينَ لَيْلَةً (۷: ۱۴۲)*. اشارات دیگری نیز در قرآن کریم به عدد چهل سال شده است.

از سوی دیگر حدیثی از رسول، در متون ادب عرفانی فارسی و عربی، همه جا نقل شده که *مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ* هر که چهل بامداد ویژه از بهر خدای کند سرچشمه‌های حکمت از دل او بر زبانش جاری شود.^۱

همین قدسی بودن عدد چهل در آیات قرآنی و حدیث نبوی سبب شده است که در فرهنگ اسلامی یک سنت بسیار مهم تألیفی به وجود آید و آن نوشتن کتابهایی است که عنوان «اربعین» دارند: چهل حدیث از گفتار رسول یا امامان دین. آنچه از احادیث نبوی موضوع کتابهای اربعین قرار گرفته است، بیرون از حدِ شمار است.^۲

بعضی چهل حدیث نبوی را در موضوع خاصی برگزیده‌اند و بعضی چهل حدیث از چهل شیخ را و بعضی این عدد را محورِ مسائل دیگر قرار داده‌اند.^۳

۱. تمهیدات، عین القضاة، ۲۲.

۲. ابن جوزی در *العلل المتناهية*، چاپ پاکستان، ۱: ۱۲۱، تصریح کرده است که نخستین کسی که درین باب به تألیف پرداخته است عبدالله بن مبارک (متوفی ۱۸۱) است و پس از او محمد بن اسلم طوسی (متوفی ۲۴۲) و سپس احمد بن حرب نیشابوری (متوفی ۲۳۴). صفحه ۴۷ مقدمه کتاب *الأربعین فی شیوخ الصوفیة*، للإمام ابی سعد احمد بن محمد بن احمد المالینی (المتوفی ۴۱۲) تقدیم و تحقیق و تعلیق الدكتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامية، بیروت ۱۴۱۷/۱۹۹۷، ص ۴۷ و نیز *كشف الظنون*، ۱: ۵۲.

۳. *الأربعون حديثاً فی الأدب الإسلامي*، عبدالقادر قره‌خان، استانبول، ۱۹۵۴.

در ادبیات عرفانی فارسی و عربی بهره‌وری از عددِ چهل چندان گسترده است که ورود به آن بسیار مخاطره‌آمیز است و تناسبی هم با بحث ما ندارد. تنها به یک بیت از عطار درین باره بسنده می‌کنیم درباره حدیثی که از رسول ص نقل شده است که حق تعالی می‌گوید: خَمْرُ طِينَةِ آدَمَ بِيَدَيَّ اَرْبَعِينَ صَبَاحاً (چهل بامداد گلِ طینتِ آدمی را با دو دست خویش سرشتم):

دوست چهل بامداد در گِلِ ما دست داشت

تا چو گُل از دست دوست دست به دست آمدیم^۱

این که سالک فکرت یعنی قهرمانِ اصلیِ مصیبت‌نامه عطار در سیرِ آفاقی و آنفُسی خویش با چهل چهره از عوالم وجود رویاروی می‌شود، بی‌گمان متأثر از همین سنت است و گر نه می‌توانست بعضی ازین عناوین در بعضی دیگر ادغام شود تا به چهل نرسد و یا در حواشی این چهره‌ها مفاهیم دیگری افزوده شود تا افزون بر چهل برآید.

معرفی نسخه‌ها

در تدوین متنِ حاضر مصیبت‌نامه از ۱۰ نسخه بهره برده‌ام که درین جا درباره بعضی به اجمال و درباره بعضی به تفصیل سخن خواهم گفت. آن دسته از نسخه‌ها که به اجمال معرفی می‌شوند، نسخه‌هایی هستند که پیش ازین به تفصیل درباره آنها در مقدمه منطق الطیر سخن گفته‌ام.

۱) نسخه اساس، یعنی نسخه خط ابراهیم بن عوض مراغی که انجامه هیچ یک از اجزای دوگانه آن تا کنون قرائت قطعی نشده است ولی قدر مسلم این است که قبل از پایان قرن هفتم و حد اکثر در دهه پایانی آن کتابت شده است. اصل این نسخه که شامل مصیبت‌نامه، منطق الطیر و اسرارنامه است، متعلق است به کتابخانه موزه قونیه به شماره 1734 و فیلمی از آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شماره 312 موجود است. اسرارنامه و منطق الطیر درین مجموعه دارای انجامه است که فقط «ستمائه» آن قابل خواندن است اما مصیبت‌نامه از همین رقم هم محروم مانده است^۲ و در پایان به خط

۱. زبور پارسی، ص ۱۹۳.

۲. در فهرست میکروفیلم‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ۱۶۷/۱، انجامه‌های منطق الطیر «۱۳ رجب ۶۹۵» و

دیگری، در کنار ابیات پایانی منظومه، نوشته شده است «کتاب مصیبه‌نامه حضرت محمد عطار قدسنا الله بسرّه العزیز». مصیبت‌نامه در اوراق ۱۷۲-۳۳۳ این مجموعه قرار دارد. همان گونه که در مقدمه منطق الطیر یادآور شده‌ام این نسخه را، به احتمال بسیار قوی، بر کاتب قرائت می‌کرده‌اند و او از راه گوش کلمات را می‌گرفته و کتابت می‌کرده است. احتیاط ایجاب می‌کند که بگوییم: قدر مسلم این است که کاتب در مواردی کلمات را از راه گوش می‌گرفته است. با اینهمه تاکنون نسخه‌ای به اصالت و درستی این نسخه از هیچ کدام از منظومه‌های عطار به دست نیامده است.

اعتبار این نسخه، هم از منظر اشتمال آن بر صورت کامل متن، و هم از چشم‌انداز درستی و کهنگی ضبط‌هاست. این نسخه از مصیبت‌نامه ۱۶۱ ورق و هر صفحه دارای ۲۵ سطر است به خط نسخ سده هفتم و سراسر کتاب به خط یک تن کتابت شده است. ازین نسخه همواره با رمز اساس یاد کرده‌ایم.

۲) نسخه «دوم مراغی» ظاهراً نوشته همان ابراهیم بن عوض مراغی است که در پایان آن آمده است: تم الكتاب المعروف بمصیبت‌نامه بعون الله و حسن توفیقه علی يد العبد المذنب المحتاج الی رحمة الله تعالی ابراهیم بن عوض (وهب؟) المراغی ابوه فی سادس عشر من شهر سنة المبارک محرم [—] ستمائه و الحمد لولیه و الصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین».

این نسخه در ضبط کلمات و ابیات، تفاوت مهمی با نسخه اساس ندارد. یک امتیاز بزرگ این نسخه این است که در کنار فصل فی الصفات (ملحقات صفحه ۴۶۳-۴۶۷ چاپ حاضر) روی ابیات دخیل و مجعول صدگانه خط کشیده و آنها را باطل کرده و در حاشیه نوشته است: «این تخریجه (؟) ازان اشتراکه است اینجا غلط افتاده است.» ممکن است در نسخه‌های موجود اشتراکه این ابیات موجود نباشد، آنچه مسلم است این است که این ابیات محصول ذهن‌گوینده‌ای او نوع‌گوینده اشتراکه است. علامت این نسخه مراغی ۲ است.

→ اسرارنامه «۱۹ رجب ۶۹۵» قرائت شده است که قرائتی است حدسی و مورد تردید. به پیشنهاد این جانب عکس انجامه‌های این منظومه‌ها در مجله بهارستان، سال پنجم، شماره اول-دوم، بهار-زمستان ۱۳۸۳، صص ۱۰۸-۱۰۹، عیناً چاپ شده و از اهل فضل در قرائت آنها یاری طلب شده است. تاکنون کسی نظری درین باره اظهار نکرده است، یا من بی‌خبرم.

۳) نسخه «سل» با عنوان دیوان شیخ عطار، متعلق به کتابخانه سلطنتی سابق و امروز به نام کتابخانه کاخ گلستان، خط ابوبکر بن علی بن محمد اسفراینی معروف به «باکان» مورخ شعبان سال ۷۳۱، شماره اموالی ۲۷۰. مصیبت‌نامه درین مجموعه از ورق ۱۳۸ آغاز می‌شود تا ورق ۲۰۶. درباره این نسخه در مقدمه منطق الطیر به تفصیل بحث کرده‌ام، در اینجا، یادآور می‌شوم که این کاتب، در مواردی ضبط‌های کهن را تا حدودی حفظ کرده اما به نظر می‌رسد که در کتابت ابیات عطار، ازین که جای کلمات یا مصراعها را به ذوق و سلیقه خود تغییر دهد پروایی نداشته و عملاً «طبع شعر»ی که همه ما ایرانیان از موهبت آن برخورداریم! پیوسته او را به تصرف در متن وا می‌داشته است. درین نسخه دال / ذال تمایزی ندارند.

علامت این نسخه در قرارداد ما سل است.

۴) نسخه کتابخانه ملی تبریز، کلیات عطار به شماره ۳۶۳۵ شامل اسرارنامه، مظهر العجایب، منطق الطیر، جوهر الذات، الاهی‌نامه، لسان الغیب و مصیبت‌نامه. در پایان هیچ‌یک ازین منظومه‌ها انجامه خاصی دیده نمی‌شود. خط نسخ ریز، چهار ستونی، هر ستون، به طور متوسط، ۲۷ سطر. در ورق اول به خط جدیدی نوشته شده است: «کلیات شیخ عطار نوشته سال ۸۸۵ هجری قمری» چنان که در مقدمه منطق الطیر یادآور شده‌ام این تاریخ مرتبط است با واقعه‌ای در منظومه مظهر العجایب منحول که در صفحه ۷۹ آمده است:

در بیان عقد بستن اصحاب نبی با یکدیگر و ... تنها ماندن حضرت امیرالمؤمنین^ع و تحریر این کتاب در غره ماه صفر ختم بالخیر و الظفر سنه خمس و ثمانین و ثمانمائه و قتل علی^ع اهل صفین را.

این تاریخ احتمالاً تاریخ سروده شدن منظومه مظهر العجایب است و ربطی به تاریخ کتابت این مجموعه ندارد. نسخه مصیبت‌نامه این مجموعه در اوراق ۱۳۷-۱۹۸ قرار گرفته است. در بسیاری موارد، کاتب ابیات یا حکایاتی را از قلم انداخته است و چنان که جای دیگر نشان داده‌ام، تمایلات شیعی کاتب در بسیاری از عناوین و یا حذف بعضی ابیات بی تأثیری نبوده است.^۱ رمز این نسخه در کار ما تبریز است.

۱. بنگرید به مقاله ما با عنوان «نقش ایدئولوژیک نسخه‌بَدَل‌ها» در مجله بهارستان، سال پنجم، زمستان ۱۳۸۳، صص ۹۳-۱۱۰.

(۵) نسخه آستان قدس رضوی، کلیات عطار، به خط نستعلیق علی بن حیدر القاسمی که در فاصله ۸۹۷ تا ۹۱۱ کتابت شده است. تاریخ کتابت مصیبت‌نامه بدین قرار است: «بعون الملك الوهاب حادی عشر ربیع الآخر سنة سبع و تسعين و ثمانمائه به مقام قدسیه مقدسه مهرآباد نيسابور صينت عن الزلازل و الفتور على يد العبد الفقير الى الله الغنى على بن حيدر القاسمی و م.» درین نسخه میان دال / ذال و ک / گ فرقی نیست. همان‌گونه که در مقدمه منطق الطیر یادآور شده‌ام این نسخه در مواردی ضبط‌های کهن و قدیمی اساس را تأیید می‌کند.

ازین نسخه، به اعتبار نیشابور، با رمز نون یاد کرده‌ایم.

(۶) مصیبت‌نامه نسخه کتابخانه نافذ پاشا Nafiz Pasha Kit. 455 دارای ۲۳۳ ورق به خط نسخ درشت تاریخ کتابت روز آدینه پنجم ذی الحجه سال ۷۴۰ هر برگ ۱۷ سطر فیلم شماره 592 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران. روی ورق اول نوشته شده است: وقف مولوی‌خانه باب جدید. مَهری نیز به همین نام در کنار این نوشته وجود دارد. در ترنج صفحه اول آمده است: «کتاب مصیبت‌نامه من کلام شیخ المحققین فریدالدین محمد العطار...» مَهر کتابخانه سلیمانیه نیز روی همین صفحه خورده است. نام کاتب در انجامه نیامده است.

درین نسخه دال / ذال از یکدیگر مجزاست، ک / گ دارای یک علامت است و به صورت ک. چ / ج نیز با یک نقطه کتابت شده است. مثل اغلب نسخه‌های قرن هفتم و هشتم کاتب تمایلی دارد به جدانویسی کلمات بی‌دل / بی‌نوا / سیم‌بر و ...

در عناوین، قدری عبارات طولانی‌تر از اساس است و به جای [حکایت] که در نسخه اساس آمده غالباً [فی الحکایت و التمثیل] یا [فی التمثیل] دارد یا [الحکایة] یا [فی التمثیل].

بعد از نسخه اساس یکی از بهترین نسخه‌های مصیبت‌نامه است، هم به دلیل اشمال نسخه بر متن نسبتاً کامل کتاب و هم به دلیل ضبط‌های نسبتاً اصیلی که دارد. ابیاتی درین نسخه، نسبت به نسخه اساس، اضافی وجود دارد که از طریق بقیه نسخه‌ها – گاه تمام نسخه‌ها – تأیید می‌شود و نشان می‌دهد که کاتب نسخه‌ای جز نسخه ابراهیم بن عوض در اختیار داشته است. بسیاری از ضبط‌های کهن و اصیل نسخه اساس را نیز فاقد است. از این نسخه با علامت فذ یاد کرده‌ایم.

(۷) مجموعه بیست و سه منظومه. این عنوانی است که به خط استاد مجتبی مینوی برین مجموعه نهاده شده است و این مجموعه متعلق است به کتابخانه اونیورسیتیه در ترکیه Ü. F. 538. کتاب دارای ۶۱۵ ورق است و فیلمی ازان توسط استاد مینوی برای کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران گرفته شده است و شماره فیلم کتابخانه مرکزی 241 است. این مجموعه از آثار عطار الاهی‌نامه، منطق الطیر، مصیبت‌نامه، اسرارنامه و مختارنامه را شامل است. منظومه خسرونامه منسوب به عطار نیز درین مجموعه آمده است. دیگر متونی که درین مجموعه آمده عبارت است از گلشن راز، مثنوی مولانا، کنوز الاسرار (در ۶۵۹ بیت)، مونس العشاق عربشاه یزدی، مصباح الأرواح شمس‌الدین محمد بردسیری کرمانی، ذیل سیر العباد، از اوح‌الدین طیب رازی، ریح‌التحقیق مبارکشاه غوری، ده فصل (منسوب به) فخرالدین عراقی، زاد المسافرین امیرحسینی، روشنایی‌نامه افتخارالدین دامغانی، تحفة العرفان روزبهان و کنز الرموز حسینی و برگزیده‌ای از اشترنامه منسوب به عطار و ترجیعات عراقی و اوح‌دی و مولانا که دو اثر اخیر در فیلم موجود دیده نمی‌شود ولی در فهرست آغاز کتاب آمده است.

مصیبت‌نامه، درین مجموعه، در اوراق متن ۲۴۶-۴۱۴ کتابت شده است. خط این مجموعه نستعلیق خوانا و ریز است و هر صفحه آن دارای ۲۵ سطر. فهرستی از محتویات این مجموعه، در آغاز نسخه به طور دوستونی و با خطی خوش کتابت شده است با تعیین تعداد ابیات هریک ازین منظومه‌ها و این که در چه اوراقی قرار دارند، آنچه در متن آمده و آنچه در حاشیه کتابت شده است.

درین نسخه دال / ذال از یکدیگر جداست و تمام ذال‌ها دارای نقطه است: کند / نهذ / آورد. ک / گ به یک شکل نوشته شده است ولی چ / ج از یکدیگر مجزا شده است و چ با سه نقطه مشخص شده است، همچنین پ دارای سه نقطه است و از ب متمایز.

این نسخه نسبتاً کم غلط است و کاتب تا حدودی کوشیده است که هر مصراع را به تمام و کمال بنویسد و کمتر در آن می‌توان ابیات و مصراعهای ناقص یافت. تمامی این مجموعه به یک خط است، ولی کاتب نام خود را در انجامه هیچ یک ازین منظومه‌ها یاد نکرده است. رمز این نسخه در کار ما میم است.

(۸) مجموعه ایاصوفیا، شماره 4792 شامل مثنوی معنوی، نزهة الأرواح، منطق الطیر، اسرارنامه، مصیبت‌نامه، الاهی‌نامه و التذکرة به خط نسخ اسعد بن احمد بن محمد

الکاتب به تاریخ اواخر صفر ۸۱۵. فیلمی ازین نسخه در مرکز احیاء التراث الاسلامی، در قم، به شماره ۱۲۰۵ وجود دارد که ما از روی آن عکسی تهیه کرده‌ایم. متن، مثنوی مولوی است و در حاشیه دیگر کتاب‌ها.

استاد محمد تقی دانش‌پژوه توصیفی ازین نسخه و محتویات فیلم اصلی آن که حدود چهل و هفت اثر کوچک و بزرگ است داده^۱ و درباره آن نوشته است: «مجموعه ایاصوفیا شماره ۴۷۹۲ نسخ اسعد بن احمد بن محمد کاتب در شیراز در ۸۱۶» و یادآور شده است که در عکس این فیلم که در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران وجود دارد همه رسالات موجود نیست.

مصیبت‌نامه در این مجموعه در حاشیه اوراق ۴۷۷-۷۷۲ آمده است، بعد از الاهی‌نامه با عنوان «کتاب مصیبت‌نامه من کلامه ایضاً». درین نسخه دال / ذال از یکدیگر مجزاست به این معنی که تمام ذال‌ها نقطه دارد: کند، آورد، نهذ. ک / گ از هم متمایز نیست. هردو به صورت ک است. چ / ج هردو با یک نقطه کتابت شده است ولی ب / پ با سه نقطه از هم جدا شده است. رسم الخط قدیم هنوز در آن به چشم می‌خورد. عیسی / قدسی را به صورت عیسی / قدسی کتابت کرده است و روی بعضی از کلمات ساده نیز اعراب (شکل) نهاده، مثلاً نه (= عدد ۹) یا: دیو را انگشتی بر می‌کند / دیو مردم را پری بر می‌کند. احتمالاً برای مخاطبی غیر فارسی‌زبان کتابت شده است. مشکول کردن کلمات بر دست کاتب اصلی انجام گرفته است. متأسفانه نسخه‌ای که این عکس از آن تهیه شده (و ظاهراً در اصل نسخه نیز) اوراقی از متن مصیبت‌نامه افتاده است مثلاً در اوراق ۵۵۰-۵۵۱ یکباره از بیت ۱۷۵۳ می‌آید به بیت ۲۶۰۱ و از طریق مثنوی معنوی که در متن اوراق کتابت شده است می‌توان یقین حاصل کرد که این افتادگی در اوراق همین نسخه روی داده است نه در مبدأ و نسخه اساس زیرا همین افتادگی را در ابیات مثنوی نیز می‌توان مشاهده کرد.

با همه افتادگی‌ها و نقص‌های این نسخه ضبط‌های آن تا حدودی نزدیک به نسخه اساس است و در بسیاری موارد، راهگشا و تعیین‌کننده. رمز این نسخه در کار ما اسعد است.

۱. فهرست میکروفیلم‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ۲۱۵/۳-۲۱۸ و نیز مقدمه پرفسور ریتر بر الاهی‌نامه، که به معرفی بخش الاهی‌نامه این نسخه پرداخته است.

۹) مجموعه عطف افندی، شماره 2241 به خط نستعلیق مورخ روز چهارشنبه چهارم ذوالقعدة ۸۲۸. این مجموعه که فیلمی از آن به شماره ۱۰۴ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران وجود دارد شامل ۱۶ عنوان است به شرح ذیل: تذکرة الاولیاء عطار، مصیبت‌نامه، بلبل‌نامه (منسوب به عطار)، لطایف التوحید، سوانح احمد غزالی، لمعات فخرالدین عراقی، ذکر اسماء باری تعالی، شجرة طیبه، مثنوی در شرح اسماء الاهی، الترجیعات القدسیه اثر شمس‌الدین شرقی اقطابی تبریزی، اشترنامه منسوب به عطار، اسرارنامه، الاهی‌نامه، منطق الطیر، هدهدنامه و ترجیعات سلمان ساوجی و اوحدالدین و عراقی و ناصر بخاری.^۱

مصیبت‌نامه درین مجموعه در اوراق ۲۷۲-۴۴۵ قرار دارد و در حاشیه همان قسمت اسرارنامه نیز آغاز می‌شود و بعد ازان الاهی‌نامه. خط نسخه نستعلیق خوش و ریز است. کاتب دال / ذال را از هم متمایز نکرده به این معنی که روی کلمات فارسی مختوم به دال که ماقبل آن مصوّت باشد نقطه نگذاشته است: آورد / کند / نهد. در مواردی ب / پ از هم جداست و پ دارای سه نقطه است و در مواردی یک نقطه. ج / چ متمایز نیست و هر دو یک نقطه دارد. ک / گ تمایزی ندارد و هر دو به یک شکل کتابت شده است. از جمله ویژگیهای این نسخه نهادن دو نقطه در مواردی در بالای حرف ی است به صورت تی و در مواردی در زیر:

هر زمانی در تماشای نظر	بر طبق می‌ریختش نقدی دگر
در سوادش مردمی را زین داد	بر طبق نقدی که دادش عین داد
در خزانه داری آوردش خیال	تا همه چیزی بدادش حسب حال

که در همین چند بیت سه نوع کتابت از ی داده است به صورتهای تی و ی و ی. ظاهراً هیچ قاعده‌ای درین تنوع جویی جز وجه جمال‌شناسی کلمه نداشته است. رمز این نسخه در کار ما طف است.

۱۰) کلیات عطار، کتابخانه آیه‌الله مرعشی، قم، به شماره 13912. در پایان منطق الطیر ورق ۲۹۴ / صفحه ۵۸۲ نوشته است «تم الكتاب الموسوم بمنطق الطیر فی تاریخ رمضان سنة ۷۸۳ م.م» و در پایان جوهر الذات، ورق ۱۴۳ بعد از بیت مضحک

۱. بنگرید به فهرست میکروفیلم‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ۴۰۸/۱-۴۰۹.

منم سلطان جمله سالکانم که دیدستم حقیقت جان جانم
آمده است «تم الكتاب الموسوم بجوهر الذات فی يوم السبت من شهر ربیع الثانی سنة
اربع [و] سبعین و ثمنمئه (؟) یا سبعمئه (؟) علی يد العبد الفقیر المذنب محمد ابن
حاجی طالب غفر الله ذنوبه م.»

این نسخه مشتمل است بر مصیبت‌نامه (از آغاز تا بیت ۲۶۴ را ندارد.) و تا پایان مقاله
۳۵ (= ۳۳) و در حاشیه آن الاهی‌نامه از بیت شماره ۹۴۶: یکی از خواجه جندی پرسید تا
بیت ۶۰۴۴ اگر یک زخم بر سر دارم امروز. و جوهر الذات (در حاشیه و متن بخشی از
رباعیات و غزل‌مانندها) و منطق الطیر از بیت ۱۹۵ به بعد تا آخر و خسرونامه تا اواخر
کتاب و اسرارنامه از بیت ۱ تا ۳۰۷۲ (تقریباً اواخر کتاب). به علّت درهم‌ریختگی اوراق
نسخه اصل بعضی از قسمتهای الاهی‌نامه و مصیبت‌نامه جابه‌جا شده و ازین نظر از
آشفته‌گی زیان دیده است. این آشفته‌گی را به راحتی می‌توان تنظیم کرد. تمامی کتاب به
خط یک کاتب است و بخش قابل ملاحظه‌ای ازین نسخه بر دست همان کاتب اصل، پس
از کتابت، مورد اصلاح یا افزایش (در حاشیه و در کنار و یا زیر ابیات) قرار گرفته است.
این اصلاحات گاه به زیان متن بوده و حاصل فهم و سلیقه کاتب و محشی و گاه صورت
کهنه‌تر و درست‌تر ابیات را شامل است. همچنین ابیاتی که در متن افتادگی داشته است
درین حواشی و افزوده‌ها تکمیل شده است. این نسخه نمونه‌ای است از شیوه تصحیح
قدما زیرا نمونه‌های قابل ملاحظه‌ای از اختلاف نسخه‌ها را نشان می‌دهد و ازین بابت
دارای نوعی ارزش است. رمز این نسخه در کار ما ک است.

★ ★ ★

آثار عطار ظاهراً از همان اواخر قرن هفتم مورد تصرفات ایدئولوژیک کاتبان قرار گرفته
بوده است و به دلایلی که هنوز بر ما روشن نیست دو اثر اصیل او، یعنی الاهی‌نامه^۱ و
مصیبت‌نامه، در حدود اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم مورد «حذف و تعویض»های
بسیاری قرار گرفته است؛ به این معنی که هم نام «الاهی‌نامه» حاصل تصرف دیگران
است و هم مقدمه آن منظومه دارای اصالت نیست. از مصیبت‌نامه اگر چیزی کاسته شده
است از طریق نسخه‌ها نمی‌توان نظری داد ولی افزوده‌هایی در مصیبت‌نامه راه یافته است

۱. در مورد تغییرات الاهی‌نامه بنگرید به مقدمه ما بر آن کتاب و نیز مقدمه ما بر مختارنامه، صص ۳۳-۵۹ و نیز
مقدمه ما بر منطق الطیر، صص ۳۳-۳۷.

که با هیچ سریشمی به عطار و جهان‌بینی و سبک شخصی او قابل الصاق نیست. خوانندگان این کتاب ملاحظه خواهند کرد که در دو جای مصیبت‌نامه مصحح دست به کاری مخاطره‌آمیز زده است: یکی حذف بخشی از متن و بردن آن به آخر کتاب و دیگری انتخاب حروفی خاص برای مجموعه‌ای از ابیات و یادآوری این که این ابیات که با حروف سیاه آمده است نمی‌تواند از عطار باشد و به همین دلیل ما آن را با آن نوع حروف چاپ کردیم تا خوانندگان بدان توجه کنند.

در مورد آن صد بیت که در فاصله ۷۱۴-۷۱۵ آمده است و ما آن را به آخر کتاب برده‌ایم، هرکس کمترین معرفتی نسبت به سبک شاعری عطار و جهان‌بینی عرفانی او داشته باشد، با اندک تأملی درمی‌یابد که آن ابیات کوچک‌ترین ارتباطی با جهان معنوی و هنری عطار ندارد و عجب اینجاست که در تمام نسخه‌های مصیبت‌نامه، خطی و چاپی، که تاکنون دیده‌ام این ابیات، در همانجا آمده است و من یقین دارم که بعضی از خوانندگان مرا ملامت خواهند کرد که شفیع کدکنی اجتهاد در مقابل نص کرده و ابیاتی را که در تمام نسخه‌های مصیبت‌نامه وجود داشته است غیر اصیل دانسته و از متن حذف کرده و به آخر کتاب برده است، بویژه که دو استاد بزرگ، بدیع‌الزمان فروزانفر و هلموت ریتز، هر دو، این ابیات را اصیل تلقی کرده‌اند یا دست کم درباره آن اظهار تردیدی نکرده‌اند. من این ملامت بعضی خوانندگان را به جان خریدارم و تردیدی ندارم که در آینده نه‌چندان دوری با روشهای علمی که در روزگار ما هنوز کشف نشده است. ثابت خواهد شد که حق با من بوده است.

در مورد ابیات ۹۶۷-۱۰۸۶ که با حروف سیاه چاپ شده است نیز همان قدر یقین دارم که در مورد آن صد بیت «فی الصفات» اما آنچه مرا به حذف آن صد بیت و بردن آن به آخر کتاب و داشتن غیر از تشخیص و اجتهاد ادبی خودم، نکته‌ای بود که در حاشیه نسخه دوم ابراهیم بن عوض مراغی آمده بود و نوشته بود که این ابیات از اشترنامه است و در آنجا به خطا کتابت شده است و کاتب این عبارت تمامی آن ابیات را خط کشیده بود و باطل اعلام داشته بود.

از آنجا که عطار در تاریخ شعر عرفانی فارسی مقامی قدسی و ملکوتی دارد، دور از واقعیت نخواهد بود اگر بگوییم طرفداران بعضی از مذاهب و نحله‌ها در شعر او تصرفاتی کرده‌اند تا ازان طریق بعضی از اندیشه‌های مرتبط با مذهب خودشان را در میان

خوانندگان آثار عطار تبلیغ کنند. من هیچ مذهب خاصی را درین لحظه متهم نمی‌کنم اما تصویری که از پیر درین بیت:

زانکه گر پیری نمآند در جهان نه زمین بر جای ماند نه زمان

از مجموعه ابیات مورد بحث آمده است، تصویری است کاملاً شیعی و نزدیک به تلقی امامیه از امام که «لَوْ لَا الْحُجَّةُ لَسَاخَتْ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا» و از سوی دیگر ما می‌دانیم که عطار بی‌ارتباطی با خواجه نصیرالدین طوسی، در روزگار پیوند او با اسماعیلیان، نبوده است و مسأله عطار و اسماعیلیان از مسائلی است که پیرامون آن باید جستجوهای بیشتری سامان پذیرد، اگر از جانب بعضی شاخه‌های مذهب اسماعیلی هم این گونه افزایشها روی داده باشد، حدسی نامعقول نخواهد بود.

روش ما در تصحیح

غرض ما از تصحیح آثار عطار ارائه نسخه‌ای است که تا حد امکان به گفتار فریدالدین عطار نزدیک‌تر باشد. ما می‌دانیم که عین گفتار او، در بسیاری موارد، با آنچه در نسخه‌ها باقی مانده است تفاوت داشته است، یعنی به علم اجمالی بر ما روشن است و یقینی که نحو زبان او و کنایات زبان او و نیز مفردات زبان او تغییراتی پذیرفته است. به همین دلیل هدف اصلی ما از تصحیح آثار عطار تدوین صورتی است از متن‌های بازمانده از او، به وجهی که بتوان گفت در شرایط موجود و در حد نسخه‌های موجود، نزدیک‌ترین صورت ممکن به گفتار اوست اما دعوی این را نداریم که بگوییم آنچه ما تدوین کرده‌ایم در تمام موارد عین گفتار اوست.

کهنه‌ترین نسخه‌های بازمانده از منظومه‌های عطار همان سه نسخه‌ای است که به خط ابراهیم بن عوض مراغی کتابت شده است. این ابراهیم بن عوض که احتمالاً در آسیای صغیر می‌زیسته است دو نوع فاصله زمانی و مکانی با عطار و آثار او داشته است:

نخست آن که وی حدود یک قرن و دسب هفتاد سال به لحاظ زمانی با شاعر ما فاصله داشته است. این فاصله فاصله کمی نیست، به‌ویژه که در بُحرانی‌ترین دوره فرهنگ ایرانی است و در مقطع حمله تاتار و در هم ریختن تمام موازین و معیارهای فرهنگی و زبانی. مهم‌تر از فاصله زمانی یک قرن، فاصله مکانی کاتب است نسبت به شاعر که در مغرب ایران، یعنی نواحی آذربایجان و کردستان و پیرامون آنها (=فهله)،

زبان اصلی پهلوی بوده است و نحو زبان پهلوی با نحو زبانِ دری تفاوت‌های بنیادی داشته است. کسی که زبان خانوادگی او زبان اهل مراغه باشد بیشتر با نحو نظامی و خاقانی و دیگر شاعران مغرب ایران انس و الفت دارد، که زبان ایشان پهلوی بوده است و در مواردی که غرابتی از لحاظ نحوی احساس کند، ممکن است متن را به سلیقه خود مورد تصرف قرار دهد. این مسأله یکی از بدیهیات فرهنگی ماست که کاتبان، هر صورتی را که برای ایشان ناشناخته و غریب بوده است به آشناترین صورتی که می‌شناخته‌اند بدل می‌کرده‌اند و کاتب ما نیز در مواردی در معرض این خطر بوده است. با اینهمه دقت کاتب و نزدیکی نسبی او به عصر شاعر سبب شده است که آنچه او کتابت کرده در اغلب موارد اصیل‌ترین صورت موجود در بیان عطار باشد. اگر نسخه‌های دیگری را که با فاصله سی یا پنجاه سال بعد از او کتابت شده با کار او مقایسه کنیم، تمایز و درستی و اصالت ضبط‌های او آشکارتر می‌شود.

از آنجا که ضبط‌های این کاتب در اغلب موارد از هر جهت اصیل‌تر از دیگر نسخه‌هاست ما در مواردی به ضبط نسخه‌های دیگر پرداختیم که ضرورت ایجاب می‌کرد که خواننده در جریان کار قرار گیرد و اگر می‌خواستیم فقط اختلاف نسخه‌ها را در نظر بگیریم برای هر بیت می‌توانستیم چندین ضبط غلط و بی‌معنی بیاوریم که پای صفحات پُر شود اما در جهت مقصود ما، آن گونه نسخه‌بدل‌های غیراصیل کمترین ارزشی نداشت.

ما می‌دانیم که در تحولات تاریخی متن‌های ادبی، گاهی توجه به این نسخه‌بدل‌ها می‌تواند ارزشهای دیگر، جز ارزش تصحیح متن، داشته باشد و درین باره خود در جای دیگر^۱ به تفصیل بحث کرده‌ایم اما در چنان چشم‌اندازی اختلاف ضبط نسخه‌بدل قرن هشتم با نسخه‌بدل قرن سیزدهم هیچ تفاوتی ندارد، حتی می‌توان گفت که تغییرات هرچه جدیدتر باشد ارزش بیشتری دارد زیرا تحولات ایدئولوژیک و فرهنگی چشم‌گیرتری را در محیط اجتماعی «متن» برای ما توضیح می‌دهد.

اگر روزی بخواهیم آثار عطار را از دید تحولات ایدئولوژیک متن و از منظر - reader response بررسی کنیم باید تمام اختلاف نسخه‌های منطق الطیر را - که حدود پانصد

۱. «نقش ایدئولوژیک نسخه‌بدل‌ها»، پیشین.

نسخه است - نشر دهیم تا از خلالِ آن بتوان به تمام تحولات فرهنگی و ایدئولوژیک جامعه پی برد و درین چشم‌انداز هیچ نسخه‌ای بر نسخه دیگر تقدم ندارد. می‌بینید که از چشم‌انداز reader-response می‌تواند یک بیتِ منطق الطیر پنج صفحه نسخه‌بَدَل داشته باشد اما از دید تحقیق در نزدیکی به زبان و اندیشه عطار هیچ کدام از آن نسخه‌بَدَل‌ها دارای کمترین ارزشی نیست.

علتِ این که اختلاف ضبط‌ها را در داخلِ تعلیقات آوردیم این بود که از دید ما باید خواننده را در جریان امر قرار داد و با او درباره اختلاف نسخه‌ها سخن گفت و استدلالِ مصحح را درباره انتخاب صورت متن، یا هر گونه احتمالی درین باره، با خواننده در میان گذاشت.

مصیبت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

کو خلافت داد مشتی خاک را	حمد پاک از جان پاک آن پاک را	
جزو و کل برهان ذات پاک اوست	آن خردبخشی که آدم خاک اوست	
در گِلِ آدم چنین پنهان کند	آفتاب روح را تابان کند	
این همه أعجوبه پیدا آورد	چون گِلِ آدم به صحرا آورد	
آفتابی در سپندانی نهد	چون درون نطفه‌ای جانی نهد	۵
قالبش چون دِخِیة الکلبی کند	کُلبه روح القدس قلبی کند	
بحر دل در اِضْبَعین او آورد	از بُسْنِ انگشت عین او آورد	
بحر را گهواره جنبان او کند	کوه را چون ظُلّه آسان او کند	
عیسی از جبرئیل او آورد	شیر از انگشت خلیل او آورد	
وز همه پیرانش بالغ تر کند	طفل را در مهد پیغامبر کند	۱۰
شور در یأجوج و مأجوج افکند	کوه را در گردن عوج افکند	
وز میان فَرث و دَم شیر آورد	شیر خواری را به تقریر آورد	
باد رائه ماهه مریم کند	خاک را مهد بنی آدم کند	
و آتش سوزنده را گل سازد او	آب موج آرنده را پُل سازد او	
وز دم پیراهنی بینا کند	گرگ را بر پیرهن گویا کند	۱۵

بندۀ ای را منصبِ شاهی دهد	از چنان چاهی چنان جاهی دهد
از عصایی سنگ را زمزم کند	گندمی تخمِ عَصَى آدم کند
مرده را از زنده پیدا آورد	زنده از مرده به صحرای آورد
برف و آتش جفتِ یکدیگر کند	تاز هر دو قدسی سرب بر کند
گربه را از عطسه شیر آورد	گاو را از گربه در زیر آورد
انگبین را پرده کافوری کند	وانگهش آن پرده زنبوری کند
ماه را بر رخ سیاهی او نهد	گاو را بر پشتِ ماهی او نهد
سنگ را از بیمِ خویش آبی کند	آب را از خوفِ سیمایی کند
صد هزاران راز در موری نهد	در دلش از شوقِ خود شوری نهد
گه ملک را گیرد و صلبش کند	گه جناحش بشکند قلبش کند
جعفر طیار را پر برنهد	شهر دین را از علی در برنهد
گه زنی آرد ز مردی بی‌زنی	گاه مردی از زنی بی‌بیزنی
گاه از مرغی کند خنیاگری	گاه از نحلی کند حلواگری
او دهد سنگی و کِرمی در میانش	او نهد کرمی و برگی در دهانش
دود را بی آتشی انجم کند	سنگ آتش آرد و هیزم کند
سنگِ سرد از آتشِ دل گرم ازوست	چوبِ خشک از میوه تر نرم ازوست
گه ز ادهم اشتهبی می‌آورد	گاه از روزی شبی می‌آورد
نیش را در نوشِ شمع او می‌نهد	ماه را با مهر جمع او می‌نهد
پشه‌ای را صف‌شکن می‌آورد	در مصافش پیل‌تن می‌آورد
تاسرِ یحیی ست غارت می‌کند	پس به حی مانندن اشارت می‌کند
ملک در دستِ شبانی می‌نهد	منتِ او بر جهانی می‌نهد
دیو را انگشتی ور می‌کند	دیو مردم را پری‌ور می‌کند
صد هزاران ساله طاعت کردنی	طوقِ لعنت می‌کند در گردنی
ذاتِ ذالنون را چو سر در حوت داد	در درونِ بطنِ حوتش قوت داد
آب را در پایِ عیسی خاک کرد	وز دمش در خاکِ جانِ پاک کرد

آن چنان غیبی نهان پیدا نمود	از بُن جَنَبی یَدِ بیضا نمود
گه دو خاکی را به بالا راه داد	گه سه قدسی را به شیبِ چاه داد
شادی روحانیان از بهرِ اوست	گریه کز و بیان از قهرِ اوست
قطره‌ای را دُرّ مکنون می‌دهد	نقطه‌ای را دورِ گردون می‌دهد
هم ز خونِ منعقد دل می‌کند	هم خلیفه از کفی گِل می‌کند
عقلِ سرکش را به شرع افکنده کرد	تن به جان و جان به ایمان زنده کرد
خوانِ گردون پیش درگاه او نهاد	قرصِ مهر و کاسه ماه او نهاد
چون در آبِ بحر موج آغاز کرد	هر دو را ز آمدن شدن همباز کرد
از درختِ سبز شمعی برفروخت	تا چو پروانه کلیمش پربسوخت
آتشی در دستِ دشمن در گرفت	تا خلیلش طبعِ اسمندر گرفت
کلب را در کَهفِ کلبِ روم کرد	آهنِ پولاد را چون موم کرد
کُره گردون به حق می‌آورد	در ره او گُمر طبق می‌آورد
در غمش راهی که گردون می‌رود	سرنگون در خاک و در خون می‌رود
گرد خاکی سرنگونش در کشید	وز شفق دامن به خونش در کشید
سنگ را و مرغ را هم‌ناله ساخت	مرغ آورد و ز سنگش ژاله ساخت
مرغ مستش حربِ پیل آغاز کرد	در میانِ کعبه سنگ‌انداز کرد
مورِ راهش از کمر چُستی گرفت	با سلیمان لاجرم کُستی گرفت
نحلِ او چون وَخِی او معلوم کرد	بس که شیرین کاریی چون موم کرد
عنکبوتِ او چو دام‌انداز شد	آن چنان مرغی به دامش باز شد
اوست آن یک کز دو حرفِ نامدار	کرد پیدا در سه بُعد ارکانِ چار
پنج حس در شش جهت سالار کرد	هفت را در هشتمین دُوار کرد
نه فلک چون ده‌یکی خواست از درش	از دو عالم جای آمد برترش
چون به هشتم در، دو شش را بار داد	چار را نه داد و نه را چار داد
مردمی در آبِ شور و گوشه‌ای	کز جهان پیه‌آبه بودش توشه‌ای
آبِ حیوان بود در تاریکی‌اش	تیز، رو آورد در باریکی‌اش

- بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد
همچو ماه چرخ بر طاقش نشاند
گه چراغ و گاه چشمش نام کرد
در خلافت جامه پوشیدش سیاه
۷۰ ز ابروان کژ دو حاجب راست کرد
ز اندرون بنشاند فرّاشی به کار
از برون، دو پرده دارِ طرفه کرد
صف کشید از مژّه و بر در نشاند
همچو یوسف گرچه جاهش چاه داد
۷۵ هر زمانی در تماشای نظر
در سوادش مردمی را زین داد
وَهَم را در راه او جاسوس ساخت
در خزانۀ داری آوردش خیال
کرد مُشرف حفظِ چابک کار را
۸۰ در دلش گنجی نهاد از معرفت
شاه چون در صدر هر کاری بکرد
در درون پرده مفرش ساختش
خواب چون در شاه شاهد کار کرد
دو صدف را روی بر رو برگشاد
۸۵ بیست و نه چشمه درفشان باز کرد
از صدف «لا» را نهنگ آسا نمود
شد نهنگِ «لا» به سرهنگی عزیز
کرد ظاهر قاف را عنقا نواز
عین را نوری در او پیدا نمود
۹۰ بست بر فتراکِ موری طاووسین
روشنش در تیرگی چون ماه کرد
خلق را در عهد و میثاقش نشاند
در چراغش روغنِ باکم کرد
کرد دیبایِ سپیدش بارگاه
هر دو را پیوستگی درخواست کرد
تا ز دل آبی زند وقتِ غبار
تا نیارد غول قصدِ غرقه کرد
تا کسی کاوباش بود از در براند
تا به هفتم آسمانش راه داد
بر طبق می ریختش نقدِ دگر
بر طبق نقدی که دادش عین داد
تا ز نامحسوس صد محسوس ساخت
تا همه چیزی بسازد حسبِ حال
تا نگهبانی کند اسرار را
دادش از جان جامِ جم، عین صفت
خَل و عقدِ مُلک بسیاری بکرد
خواب را هم خوابۀ خوش ساختش
از سنانِ مژّه، در مسمار کرد
حُفّه سی و دو لؤلؤ برگشاد
رسته سی و دو در آغاز کرد
تا دهن بگشاد «الا الله» بود
زان کمر دادش چوقاف و تیغ نیز
تا کند سیمِ رغِ معنی بال باز
تا صدف را چشمۀ زیبا نمود
داد اهل شیرِ خود را یا و سین

پردگی را پرده فرضِ کار بود
تا کسی نهد برون از پرده پای
تا نواایی می‌دهد آفاق را
تا پس پرده مخالف راست کرد
وان دگر را بسته در بند او فکند
بر حسینی زد به آوازِ حسن
از سپاهان و عراق آمد پدید
تا کُله بنهاد هرک انکار کرد
شور و تیز و تلخ و شیرین و تُرُش
تلخی‌اش نَکند ز شیرینی و شور
با سرِ تیز او سرِ تیزش نمود
خوش خورم آمد به تیغی چرب و نرم
گوهر افشانی برآمد بی دریغ
کور اگر گوهر نبیند گو مبین

□

ناپدید از جان و جان از تو پدید
وی برونِ جان، درون ناآمده
نه برون و نه درون، بل هردویی
نه درون رفتی نه بیرون آمدی
هم تویی چیزی اگر بیرون تست
جزو و کُل را باطن و ظاهر تویی
چون تو باشی خود نباشد هیچ نیز
گم شده عقل و خرد در کارِ تو
کی رسد محدود در معبودِ خویش
چون تو هستی، چون بود کس آشکار؟

چون صدف را پردگی بسیار بود
پس ده و دو پرده را بگشاد جای
بست لایق پرده عُشاق را
چون مخالف دید، ازو واخواست کرد
آن یکی را در نهانند او فکند ۹۵
پس زفانِ تیغ و بانگِ راهزن
عاقبت سوزِ فراق آمد پدید
در صدف تیغِ زفان بر کار کرد
بی چنین تیغی که دانستی بهُش
گر تُرُش تیزی کند و آید به زور ۱۰۰
در گهر افشاندن آویزش نمود
نطق اگر بودش درشت و لفظ گرم
چون صدف شد راست گردان گشت تیغ
چور، اگر شگر نجیند گو مچین

ای شده هر دو جهان از تو پدید ۱۰۵
ای درونِ جان، برون ناآمده
تو برونی و درونِ در تویی
چون به ذاتِ خویش بی چون آمدی
هر دو عالم قدرتِ بی چون تست
چون جهان را اول و آخر تویی ۱۱۰
پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز
ای ز جسم و جان نهان دیدارِ تو
هست عقل و جان و دل محدودِ خویش
ای ز پیداییِ خود بس آشکار

- ۱۱۵ هم خردبخش خردمندان تویی
جمله را در خاک اندازی نخست
بر در حکمت، ز ماهی تا به ماه،
عرش، چون بویی نیافت از هیچ جای،
کرسی از خود محو شد از بسکه جُست
- ۱۲۰ لوح را چون بی تو جان پرسوز شد
تا قلم بشکافت از آلائی تو
می‌زند چرخ آسمان از شوقِ این
از پیِ گردت زمین را هر زمان
مهر از بهرِ سگِ کویت ز شرم
- ۱۲۵ مه، که در اولِ چو نعلی ز آتش است،
صبحدم بر یادِ تو یک خنده کرد
روز یافت از توبه نو جانی دگر
زنگی شب چون نزولت هر شب است
ابر را بی تست دل پر برقِ رشک
- ۱۳۰ رعد را تسبیح آورده به جوش
برق را چون بی تو صافی دُرد بود
آتش از سوزِ تو آب خویش برد
باد آمد خاکساری پای بست
ابر را چون شوقِ تو آتش فروخت
- ۱۳۵ خاکِ ره را بادِ سرد از بهرِ تست
کوه را دل خون شد از تقریرِ تو
بحر چون از آب شد لب خشک ماند
جمله گلهای رنگارنگ پاک
چون شکوفه از شکفتن سیر شد
- هم خداوندِ خداوندان تویی
پس به بادی‌شان گُنی آخر درست
در کمر بینم، ز کوهی تا به کاه
عرش را کرسی برفت از زیرِ پای
ثَبَّتِ العَرْشُ، اصل می‌باید نخست
با سرِ لوحِ نخستین روز شد
چون قلم در خط شد از سودای تو
می‌نگنجد در همه روی زمین
دست مانده‌ست، از دعا بر آسمان
شد ز رنگ و گِردِ ای آورد گرم
چون ز تست آن، نعل در آتش، خوش است
خلق را از دم چو عیسی زنده کرد
زانکه هر روزی تو در شانی دگر
خنده زن، دندان سپید، از کوکب است
روی او و صد هزاران دانه اشک
آب بُرده بَرَقش آورده خروش
لاجرم تا زاد، حالی، مرده بود
تا چو آتش تشنه آب‌اندیش مرد
خاک‌پاشِ کویِ تو، بادی به دست
آبرویش ریخت چون آتش بسوخت
خاک بر سر، سر به باد، از قهرِ تست
آب ازو می‌ریزد از تشویرِ تو
کشتی از شوقِ همه بر خشک راند
می‌فرو ریزد ز شوقِ تو به خاک
ز اشتیاق، روزِ طفلی، پیر شد

- ۱۴۰ جام زر بر دستِ نرگس می‌نهی
لاله را بر کوه کردی در کمر
یاسمین چون بر زمینت سر نهاد
شد بنفشه خرقه‌پوشِ کویِ تو
سوسنت، چون شکر گفت از ده زبان،
۱۴۵ غنچه پیکان بود و گل لعل ای عجب
دفترِ گل بین که می‌خواند به حق
چند گویم کآنچه گویم آن نه‌ای
چون نمی‌دانم چه گویم من ز تو
جمله یک ذات است اما متّصف
۱۵۰ گرچه یک ذات است من دانا نیم
هر زمان این راه بی‌پایان‌تر است
تا ابد این راه و منزل رفتنی‌ست
قصه‌ای کان نه دل و نه جان شناخت
هر که او این رازِ مشکل پی بُرد
۱۵۵ چاره‌این چیست در خون آمدن
چون نمی‌یابم سرِ این رشته باز
نیست جز واماندگی بشتافتن
چرخ می‌خواهد که این سِر پی بُرد
حَلّ و عَقْدِ این چنین سلطانی
۱۶۰ چیست از سرگشتگی بیش این زمان
گر فلک گر مهر و مه گر اختر است
در تو گر سرگشتگی را راه نیست
در طریقِ عشق بی‌آویز شو
تو چو طینِ لازبی در وقتِ کار
- نقره‌ای را میرِ مجلس می‌نهی
تا کلاه افکند در خونِ جگر
چار تَرکی، آسمان‌گون، بر نهاد
سر ببر در مستِ های و هوی تو
بسنده گشت آزاد از هفت آسمان
لعلِ پیکانیش دادی زین سبب
حمدِ تو، پُر زر دهان، از هر ورق
چند جویم کآنچه جویم آن نه‌ای
چون نمی‌یابم چه جویم من ز تو؟
جمله یک حرف و عبارت مختلف
گرچه یک راه است من بینا نیم
خلق هر ساعت در او حیران‌تر است
جمله در خونابه‌دل رفتنی‌ست
کی توان دانست و کی بتوان شناخت
گر بود صد جانش یک جان کی بُرد
وز وجودِ خویش بیرون آمدن
همچو سوزن مانده‌ام سرگشته باز
زانکه هست این یافتن نیافتن
او، به سرگردانی، این ره کی بُرد؟
کی توان کردن به سرگردانی؟
گر نمی‌دانی بدان از آسمان
هر شب و هر روز سرگردان‌تر است
جانِ تو ای جانِ من، آگاه نیست
خاک گرد و همچو آتش تیز شو
لاجرم آویز داری در شمار

- ۱۶۵ کار از آتش بایدت آموختن
مذهبی دارد عجب در سوختن
چون بسوزد هر چه می‌خواهد ز پیش
جمله بگذارد، شود با جای خویش
دیو، دل از سیم و زر برداشته‌ست
سیم و زر جمله به تو بگذاشته‌ست
زانکه دیو از آتش است و تو ز خاک
تو بگیری، او بسوزد جمله پاک
گرچه دنیایِ دنیِ اقطاعِ اوست
آتش است او زان ندارد هیچ دوست
آن ندیدی تو که ابلیس لعین
ز آتشی، ننهاده رویش بر زمین
گفت «من از آتش افروزنده‌ام»
سجده نکنم زانکه من سوزنده‌ام
حق چو آتش را سرافراز آفرید
سر به سجده چون تواند آورید؟
دوزخ از آتش چنین شد صعب‌ناک
از که دارد آتش سوزنده پاک؟
زندگانی گر خوش و گر ناخوش است
در میانِ چارِ خصمِ مختلف
گر می‌ات در خشم و شهوت می‌کشد
کی توانی شد به وحدت متصف؟
سردی‌ات افسرده دارد بر دوام
خشکی‌ات در کبر و نخوت می‌کشد
هر چهار از یک‌دگر پوشیده‌اند
تزی‌ات رعنائی‌ات آرد مدام
گاه این یک غالب آید گاه آن
روز و شب با یک‌دگر پوشیده‌اند
دشمنِ یک‌دیگرند این هر چهار
چون تو رفتی خواه این و خواه آن
توبه هم با دشمنان در پوستی
کی شوندت هرگز ایشان دوستدار؟
[گر تو خواهی تا ز روی ایمنی
چشم می‌داری ز دشمن دوستی
همچنان کز چار خصمِ مختلف
پشت آرد در تو چندین دشمنی]
جانت را عشقی ببايد گرم گرم
شد تنت هم معتدل هم منتصف
زهد و حکمت باید از تقوی و دین
ذکر را رَطْبُ اللسانِ نرم نرم
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود
هر کرا جان معتدل شد این چنین
ور به عکس این بود ننگی بود
جهد کن ای از رعونت راه‌بین
و آه سردت باید از بَرْدُ الیقین
اعتدالِ جانت نیکوتر بود
سنگِ جسمش لعلِ دل شد این چنین
ننگ نبود لعل اگر سنگی بود؟
تا نگردي همچو ابلیس لعین

اهرمن گردی و هامانی شوی
 یانه چون برصیصیا قلبت کنند
 نانگردی مسخ و ملعون راه را
 از زری مس، از گُلی خاری کنند
 گفته «أَمَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ»
 سجده کرده پیش گاوی از خری
 پس جهودان گاو کُفران یافته
 هست چون بازارِ بغداد و دمشق
 گر جز این چیزی دگر هست آن دم است
 کفر و دین اینجا و آنجا کی بود؟
 کاشکارا کرد آدم راز خاک؟
 عرشیان را بر درش شاگرد کرد
 چون گهر از زیر بر شد، فوقِ عرش؟
 کز یدالله و پر جبریل خواست
 خاک، الحق، جمله را مغزی نکوست
 کآنکه آن مهجورتر و اصل‌تر است
 تیرِ او، بی شک، شود در پیش‌تر
 کی تواند جَست ز آبِ رود باز؟
 آتش از جان برآورده هلاک
 نه به خود چون دیگران غَره شده
 قرب او از هر دو عالم بیش شد
 مردِ مسجودِ ملایک آمد او
 گوهرِ جان جسمِ جانان آمده‌ست
 نی جهان جان و جهان آمد ترا
 تو نمائی، حق بماند. والسلام

۱۹۰ از ملایک بوده شیطانی شوی
 از مقامِ بلعمی کلبت کنند
 جهد کن ای لعل بوده شاه را
 در چنین ره قلب بسیاری کنند
 ساحران دیده عصایی را امین
 ۱۹۵ پس جهودان، کور در پیغامبری،
 از عصایی ساحر ایمان یافته
 تو چنان دانی که این بازارِ عشق
 زنده از بادی، کفی خاک، آدم است
 عشق را امروز و فردا کی بود؟
 ۲۰۰ یارب آن خود چه نظر بوده‌ست پاک
 این همه اعجوبه در وی گرد کرد
 آن چه خاکی بود کز پستیِ فرش
 آن بفوق العرش از آن تحویل خواست
 آسمان و عرش و عنصر چیست؟ پوست
 ۲۰۵ بُعدِ خاک از قُربِ آن کامل‌تر است
 هر کمان کز پس کشندش بیشتر
 تاز پس نَزود به ره در حيله ساز
 ز اشتیاقش ذره‌ذره بود خاک
 دوزخش در مغز و تن ذره شده
 ۲۱۰ لاجرم اندر امانت پیش شد
 ملک را سلطان و مالک آمد او
 جسمِ آدم صورتِ جان آمده‌ست
 لاجرم او جانِ جان آمد ترا
 چون برون آیی ز جسم و جان تمام

- ۲۱۶ گنجِ خود در قعرِ جانِ مست برد
تا کسی آنجا نیارد دست بُرد
لیک چون ابلیس بویِ جان نیافت
بُرد دست و دست بُرد آن نیافت
این چه درگاهی ست، قفلش بی‌کلید
وین چه دریایی ست، قعرش کُهاپدید
گر بدین دریا در آیی یک دمی
حیرتِ جانسوزِ بینیِ عالمی
یک دمت را صد جهان حیرت دهند
ذره‌ای حیرت به صد حسرت دهند
۲۲۰ چون تو دریایی نه‌ای نظاره کن
گرد خشکی گرد و کشتی پاره کن
معرفت چه لایقِ هر ناکس است؟
کُلُّکُمْ فی ذاتِهِ حَمَقٌ بس است
هر چه دانی، آن تو باشی بی‌شکی
ور ندانی، از خران باشی یکی
«ها» ز باطن «واو» از ظاهر بود
معنیِ هو اول و آخر بود
گر به هایِ «هو» اشارت می‌کنی
ور ز واوِ او عسارت می‌کنی
۲۲۵ «ها» بیفکن، «واو» را آزاد کن
بنده شو، بی «ها» و «واو» ش یاد کن
چون برون است او ز هر چیزی که هست
جز خیالی نیست زو چیزی به دست
تا چنان کان هست ننماید ترا
دیده و دانسته چون آید ترا؟
هر چه بینی جز خیالی بیش نیست
هر چه دانی جز محالی بیش نیست

۱/۵ حکایت

- ۲۳۰ آن مریدی پیشِ شیخِ نامدار
نامِ حق می‌گفت، بیرون از شمار
شیخ او را گفت «ای بس ناتمام
نیست حق را، در حقیقت، هیچ نام
ز آنکه هرچش آن تو خوانی، آن نه اوست
آن تویی و هر چه دانی آن نه اوست»

□

- ۲۳۵ گر تو صد دریا در آشامی بزور
همچو کوهی باش و چون دریا مشور
تو مباش آخر چنان کز جرعه‌ای
ره به پهلوی می‌روی، چون قرعه‌ای
هفت دریا نوش کن، پس در زحیر،
ز آرزویِ قطره‌ای دیگر بمیر
تشنه این میر گر تو زنده‌ای
خاکِ این در باش اگر تو بنده‌ای
کاسه چندین ملیس، ای بوالعجب!
چون بخوردی کاسه‌ای دیگر طلب

او زنی باشد، نباشد مرد این
 بهتر از هر دو جهان حاصل ترا
 چون همه جاوید آن خواهند برد
 تا همین دردم بود فردا ندیم
 همدم در گور این درد است و بس
 پیشه من مجلس این درد باد
 باد جانم مست این درد، ای اخی!
 نیست درمان گر ترا این درد نیست

□

سرنگون افتاده دل سوی توام
 درد دیگر وام می‌خواهم ز تو
 درد تو در قعر جان گنجی خوش است
 بیش گردان هر دم این درد تو
 او نخواهد کافر و دین‌دار را
 پای بر آتش جهان می‌سوزدش
 لیک نه در خورد من در خورد تو
 لیک دل را نیز یاری می‌فرست
 کاین چنین دردی نه هر مردی کشید
 راه جانم سوی تو نایمن است
 یا بکلی در نمکسارش فکن
 گر نباشم من، تو باشی، این بسم!
 من ندارم، تا ابد، جز تو کسی
 در میانم بر کنار از اختیار
 کس ندارم بی سر و پا مانده‌ام
 ناکسی‌ام را کسی باشی بسم

هر که آبستن نشد از درد این
 ذره‌ای درد خدا در دل ترا
 خلق در هر نوع و هر راهی که مرد
 من درین پستی درین دردم مقیم
 زنده زین دردم به دنیا هر نفس
 در قیامت مونس این درد باد
 گر بهشتی باشم و گر دوزخی
 هر کرا این درد نیست او مرد نیست

۲۴۰

خالقا بیچاره کوی توام
 ای جهانی درد همراهم ز تو
 رنج بُرد کوی تو، رنجی خوش است
 هر چه خواهی می‌توانی کرد تو
 گر نماند درد تو عطار را
 درد تو باید که جان می‌سوزدش
 درد تو باید دلم را، درد تو
 درد چندان‌ی که داری می‌فرست
 دل کجا بی‌یاری‌ات دردی کشید
 خالقا تا این سگم در باطن است
 یا به حکم شرع در کارش فکن
 از خودی این سگ خودبین بسم
 تو بسی داری چو من در هر پسی
 در میانم چون کشیدی از کنار
 در میان راه تنها مانده‌ام
 ای کس هر بی‌کسی، بس بی‌کسم

۲۴۵

۲۵۰

۲۵۵

۲۶۰

[گر من بی‌کس ندارم هیچ کس همدم من، تا ابد، یاد تو بس!]

۲/۵ حکایت

چون همی شد غرقه فرعون آن زمان
نیمه قول شهادت گفته بود
از کرم گفتی که «ای روح‌الأمین!»
چار صد سالش گناه کافری ۲۶۵

□

خالقا گرز اهل عادت بوده‌ام
پس مرا فرعون نفسی هست نیز
پیش از مرگ این شهادت گفته است
محو گردان کبرِ فرعونِ او ۲۷۰

جان چو صیدِ تست در شستش مده
چون به گیلانِ ازل، پیش از گناه،
من به دستِ خود سپیدش چون کنم؟
کو ندارد جز شهادت هیچ چیز ۲۷۵

تو توانی کرد مویی را چو قیر
گر سیاه آمد مرا رنگِ گلیم
از درِ خویشم مگردان ناامید
در ره بیم و امید افتاده‌ام ۲۸۰

هر نفسِ جُرمیم در هم می‌رسد
هم در این عالم نکو می‌داری‌ام
گر کنندم ذره ذره عالمی
تا ز فان از گرمی گفتم بسوخت

از لُژن پر کرد جبریلش دهان
در دگر نیمه ز عالم رفته بود
گر تمام این قول گفتی آن لعین،
کردمی محو، از کمالِ قادری

بازی آخر در شهادت بوده‌ام
کو ندارد جز شهادت هیچ چیز
بر شهادت خاسته‌ست و خفته است
باز خر جان را ز صد لونِ او

زیر دستِ تست، از دستش مده
از گناه آمد گلیمِ دل سیاه،
وز در تو ناامیدش چون کنم؟
پس مرا فرعونِ نفسی هست نیز

نه به بویِ علّتی هم‌رنگِ شیر
تو سپیدش کن، چو مویم، ای کریم!
از سرِ لطفی، سیاهی کن سپید
در سیاه و در سپید افتاده‌ام

وز تو انعامی دمام می‌رسد
هم در آن عالم فرو نگذاری‌ام
کی شوم غایب ز درگاهت دمی
گفتِ چون آتش جهان بر من فروخت

دست بر نه، وز جهانم باز خر
یارب از دستِ زفانم باز خر

خفته‌ام بی‌خویش، بیداریم ده
 چون ببخشیدی، به بخشایش رسان
 تو به قدرت پاک کن ز آلاشم
 تو ز جودت، تشنه‌ام، جانم مسوز
 تو به فضلت با من نادان مکوش
 تو ز سترت پرده کن بر من فراز
 تو ز عفو در پذیر و درگذار
 تو ز لطف بر چو من طفلی مگیر
 از تو، جز در تو، نمی‌دانم گریخت
 همچو چنگی زانکه می‌داری تو دوست
 صد نثار لطف ریزی بر سرم
 فضل خود را مرهم روحم کنی
 صد در مهرم کنی، زان کینه، باز
 تو ز فضلت در پذیر و درگذار
 از رجا صد عُقده بگشایی مرا
 جودت آری و رضا در چشم من
 درس زاری زود تعلیم دهی
 صد چراغ از لطف بیش آری مرا
 آشنام آموزی و زورم دهی
 تا دهم، از ننگ خود، با تو پناه
 گر ز من گامی ست صد گام از تو است
 هیچ بخشش نیست چون بخشایشی
 وی عطا بر تو خطا بر من مگیر
 عذرخواه جرم من، عفو تو بس
 عرصه عصیان گرفتم زین سبب

مستی بیهوش و هشیاریم ده
 چون در آوردی، به آسایش رسان
 ۲۸۵ نفس اگر آلود در آرایشم
 گر ز بی‌ابی شدم آتش فروز
 ور ز نادانی ببودم تیره هوش
 ور به دست خود دریدم پرده باز
 ور به بادِ جهل دادم روزگار
 ۲۹۰ ور شکستم شیشه چون طفلی اسیر
 چون شکستم شیشه و روغن بریخت
 پای تاسر، زاری‌ام، چه رگ، چه پوست
 گر کنی در پای قهرت مضطرم
 ور به تیغ عدل مجروحم کنی
 ۲۹۵ ور شکافی ز انتقام سینه، باز،
 ور به بادِ جهل دادم روزگار
 خوف اگر یک عقبه بنمایی مرا
 گرچه بنمایم بخل و خشم من
 از عذابِ خویش اگر بیم دهی
 ۳۰۰ ور رهی تاریک پیش آری مرا
 ور تو سر در بحرِ پرشورم دهی
 درکشی با صد جهان جرم به راه
 گرچه جنبش از من آرام از تو است
 گرچه هست از بخششت آسایشی
 ۳۰۵ ای وفا بر تو جفا بر من مگیر
 گر نخواهد خواست عذر من هیچ کس
 بود عینِ عفو تو عاصی طلب

<p>هم به دستِ خود دریدم پرده باز آبِ رویِ خویش بر دم از گناه خویشتن کشتن، محقق دیده‌ام لاجرم خود را جُنب افکنده‌ام خویش را پیش از ذلیل آورده‌ام آمد دستِ تهی تشنه جگر می‌بمیرم ز آرزویِ شب‌بمی می‌رسم از خشک‌سالی، خشک‌لب جان هدف سازم به هر تیری که رفت گر به دستِ خود کنی پیکان برون چون تو در جانی چه می‌جویم ترا؟ هر چه گویم، بیش از آنی، بیش از آن همدمی می‌باید از لطفِ تو تو مرا قوت ده آن وقت ای عظیم خویشتن را می‌فشانم جان‌فشان پای‌کوبان جان دهم در کوی تو ای همه تو، آن دم‌ده، و السلام</p>	<p>چون به ستارِ پت دیدم کار ساز رحمت را تشنه دیدم و آبِ خواه چون ترا محییِ مطلق دیده‌ام چشم بر صد بحرِ حُب افکنده‌ام تو مُعِزِّی و دلیل آورده‌ام گشتم از دریای فضل باخبر دیده‌ام آبِ حیات عالمی می‌کنم طوفانِ جودِ تو طلب از کمانِ حکم و تقدیری که رفت من به یک تیر آیم از صد جان برون چون همه دانی چه می‌گویم ترا زانچه گفتم، چون شدم بی‌خویش از آن، خالقا آن دم که دم مانند دُوم چون در آید وقت آن وقت ای کریم تا در آن وقت از جهان جانستان گر در آید یک نسیم از سوی تو یک دم‌م با تو، در آن دم، می‌تمام</p>
---	--

در نعتِ رسولِ صلی الله علیه و سلم

<p>نعتِ صدر و بدرِ هر دو عالم است خواجهٔ فرمان‌دهِ پیغامبران مقتدایِ اوّلین و آخرین صد جهان در یک جهان، پاک از جهان فعلِ او هم حجت و هم معجزات تا ابد داعیِ حق دعواتِ او</p>	<p>آنچه فرضِ عینِ نسلِ آدم است آفتابِ عالمِ دین‌پروران پیشوایِ انبیا و مرسلین صادقُ القولِ زمین و آسمان مرجعِ خلق و امامِ کاینات گوهرِ دریایِ تقوی ذاتِ او</p>
---	---

دستگیرِ نسلِ آدم آمده
 کل شده هر جزو از ایمانِ او
 «لَا نَسِیَ بَعْدِی» این طغرا زده
 سویِ شرعش از پیِ شیر آمده
 ششدرِ هفت آسمان یک منزلش
 آسمان صد سجده برده سوی او
 قُدوه و اعجوبه ثقلین اوست
 ز آفرینش آفرینش هر دمی ست
 هر دو عالم از دو میمِ نامِ او
 پس محمد را دو میمِ آمد ز اسم
 وان دوم عالم ز دیگر نیمِ اوست
 شمعِ جمعِ هر دو عالم اوست و بس
 سر از آن بر کرد از نافِ جهان
 کو «عَلِی دِیْنِ كَحَدِ السَّیْفِ» بود
 قال «نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ»
 دعوتش مُهرِ رسالت از بروئست
 بر جهان و جان مقدمِ نورِ اوست
 سوزن از نورش، به شب در، بازیافت
 چون گذشت از حق، چه پرسى، اوست و بس
 چیست «و اللَّیْلِ»؟ آیتِ گیسوی او
 حلّ و عَقْدِ كُلِّ مشکلِ ها ازوست
 گشت طالعِ آفتابِ کاینات
 مشکلِ پوشیده گردد حلِ بدو
 او گُلِ غیب است، منصور از صبا
 از قدم تا فرق در اسرار بود

[پایمردِ هر دو عالم آمده
 عقلِ کل جزوی ز عکسِ جانِ او
 نوبتِ منشورِ «أَوْ أَذْنٰی» زده
 طفلِ راهش آدمِ پیر آمده
 پرتو هر دو جهان عکس دلش
 جلوه کرده آفتابِ روی او
 نقطه و نوباره کونین اوست
 زانکه در صورت، به معنی، عالمی ست
 هشت جنتِ جرعه‌ای از جامِ او
 نیست عالم را مگر یک میمِ قسم
 لاجرم یک عالم از یک میمِ اوست
 خواجهِ اولادِ آدم اوست و بس
 قطبِ اصل او بود پیدا و نهان
 او «نَبِیُّ السَّیْفِ» از آن بی حیف بود
 او نبی بود از درون و از برون
 حجتش «كُنْتُ نَبِیًّا» از دروئست
 مایه‌بخشِ هر دو عالم نورِ اوست
 آنکه از دو ثلثِ دین اعزاز یافت
 قطبِ عرش و فرش و کرسی اوست و بس
 چیست «و الشَّمْسِ»؟ آفتابِ روی او
 نوش داروی همه دلها ازوست
 هر کجا شق شد زمین مشکلات
 چون زمین را شق بود اول بدو
 بسی صبا گل کی برآید از قبا
 ز ابتدا تا انتها در کار بود

۳۳۵

۳۴۰

۳۴۵

۳۵۰

۳۵۵

- «زَمَلِیْنِ» با «خدیجه» ز ابتداش
چون بیفزود او نبوت را جمال
کارِ جسمش، «رَقَّ عَظْمِی» بود و بس
سینه او را، برای فتحِ باب،
جانِ پاکش، تا ابد، ز آبِ حیات ۳۶۰
تا که طشت از سینه او دور شد
تا که شد نعلِ براقِ او هلال
آفتاب، از خوانِ او، یک گرده بود
بود کیوان هندوی چوبک‌زنش
زُهره دایم خاکِ روبی بر درش ۳۶۵
هم ز کین، مَرِیخ، دشمن سوزِ او
در برِ لطفش، که جانِ عالمی ست،
در برِ خُلقش، که خُلق آن است و بس،
در برِ جودش متاعِ خشک و تر
در برِ علمش به دستِ کبریا ۳۷۰
در برِ حلمش، که کوه ساکن است
چون ز «غیبُ الغیب» سِرُّ السِّرِّ بتافت
یوسفِ صدیق را بر روی زد
حلقِ داود از خوشی پرجوش کرد
بر کف موسی زد و پیدا نمود ۳۷۵
سایه آنگه بر دم عیسی فکند
چون محمد اصلِ پیشانِ افتاد
از دو عالم لاجرم در پیش بود
جان، چو آن حق بُد، آن او نبود
پادشاهی بود احمد از احد ۳۸۰
- «کَلِمِیْنِ» با «حمیرا» ز انتهایش
جانِ ماضی کرد از استقبال حال
جانش از «و اِشْتَدَّ شَوْقِی» زد نفس
طشت آورد آفتاب و کوثر آب
دست شست از جمله کون و کاینات
طشتِ چرخ از عکسِ او پرنور شد
هر سرِ ماهی شود نو از کمال
گرچه از حد بیش گرمی کرده بود
زنگی شب، از قمر، طبک‌زنش
مشتی «أَقْضَى الْقَضَاةِ» لشکرش
هم عطارد طفلِ نوآموزِ او
آبِ حیوان قطره‌ای، کوثر نمی ست
خُلَّةُ فردوس خُلقان است و بس
یک جو آرد وزن، اما خشک تر
هم ملایک خوشه‌چین، هم انبیا
در زمین صد لرزه ناایمن است
نور را همرنگِ خود کرد آنچه یافت
خیمه خوبیش سویاسوی زد
خلق را از حلقِ او مدهوش کرد
تا همه عالم ید بیضا نمود
شور ازو در جمله دنیا فکند
آن او، کافتاد، بر جانِ افتاد
وی عجب کز جانِ خود درویش بود
جز به درویشی نشانِ او نبود
مُلکِ او «الْفَقْرُ فَخْرِی» تا ابد

او بود جاوید حق را دوست بس
تا یکی پیغامبرش هم‌بر نبود
بود مستغنی، نه همچون دیگران
چون بود در سایه او دیگری؟
چون کند آخر چراغی رهبری؟
زنده بودی پیروم بودی مقیم؟
پس روی او کند آخر زمان
زان «مُبَشِّر» نام کردش کردگار
پیش از و کس بیش از و ایمان نداشت
نیست برتر از کمال الا زوال
لاجرم از انبیا پیش آمد او
حجتِ «الْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ»
هیچ پیغامبر دگر این عز نیافت
خود چه گویم ز اتفاقِ اُمّتش

آفرینش را چو مقصود اوست و بس
در همه آفاق پیغامبر نبود
لیک ختمِ جمله پیغامبران
تا بود چون مصطفی پیغامبری
در فروغِ آفتابِ خاوری ۳۸۵
نه پیمبر گفت «اگر اکنون کلیم
عیسی مریم که شد بر آسمان
هندوی او شد مسیح نامدار
بعد از و پیغامبری امکان نداشت
یافت اندر عهد او ایمان کمال ۳۹۰
چون به حدِ ممکنِ خویش آمد او
بشنو از قرآن مشو بیهوده گم
هیچ اُمت، این شرف، هرگز نیافت
اختلافِ اُمت آمد رحمتش

[فی معراج النبی صَلَّى اللهُ علیه و آله و سَلَّمَ]

گفت: ای محبوبِ ربِّ العالمین
در گشاده دل به تو در بسته‌اند
تا برآیی زین رواقِ شش جهات
قدسیان را جانها گلشن کنی
پس عَلم در ذروه عالم زنی
قربتِ جان و جهان یابی دمی
جانِ چون دریای او پرجوش شد
در کشید اُمّ الکتابش، بر براق
تا که بگذشت از زمان و از مکان

یک شبی در تاخت جبریل امین ۳۹۵
صد جهان جان، منتظر بنشسته‌اند
هفت طارم را ز دیدارت حیات
انبیا را دیده‌ها روشن کنی
این جهان و آن جهان در هم زنی
چون برفتی از جهان وز جان همی ۴۰۰
مصطفی را کین سخن در گوش شد
از وثاقِ اُمّ هانی، ز اشتیاق،
همچنان می‌زد عنان تا آسمان

هر دو عالم خواستارش آمدند	با طبقه‌های نثارش آمدند
او در آن معراج جایی ننگریست	زانکه سرِ کار دانست او که چیست
بود سر تیز او چو سوزن لاجرم	همچو سوزن بود چشمش بر قدم
برداشت او چشم چون سوزن ز پای	یک سرِ سوزن نماند او، هیچ جای
لاجرم یک سوزنش دشمن نماند	همچو عیسی بسته سوزن نماند
تا نیابد سوزن این سر رشته باز	کی تواند رفت در راهی دراز
حق تعالی از کرم چندان نمود	کان به کس در قرن‌ها نتوان نمود
زان نمودش سرِ کُلِ کاینات	تا بداند خواجه خورشید ذات،
کین همه سرّش، چو مه، بیرون ز میغ	کرد روشن، نیست یعنی زو دریغ
لیک پیغامبر بدان می‌ننگریست	یعنی او داند مرا مقصود چیست
دیده را دیدار و جان را داغ بس	ورنه بی‌او دیده را «ما زاغ» بس
اول، آدم را که طفلِ پیر زاد	برگرفت از خاک و لطفش شیر داد
بود آدم بی‌پدر بی‌مادری	او بپروردش، زهی جان‌پروری!
حُلّه‌ای پوشیدش از عریانِ خویش	چيست عریان؟ یعنی از ایمانِ خویش
اولش اسما همه تعلیم داد	وز مسمی آخرش تعظیم داد
بعد ازان در صدر شد تدریس را	درس «ما اَوْحی» بگفت ادریس را
در مصیبت نوح را تصدیق کرد	نوحه شوقِ حقش تعلیق کرد
روی از آنجا سويِ ابراهیم داد	صد سَبَق از خُلَّتَش تعلیم داد
در عقب یعقوب را درمانش داد	دردِ دین را کلبه احزانش داد
سويِ یوسف رفت هم‌سیرِ فلک	وز ملاححت کرد حسنش خوش نمک
سويِ اسماعیل شد، جانیش داد	کشته بود از عشق، قربانیش داد
کارِ موسی را بسی غُورش نمود	برتر از صد طُور، صد طُورش نمود
از نَبی داود را صدر از گفت	سرّ مکنونِ زبورش باز گفت
پس سلیمان را دران سلطان‌سری	داد در شاهي فقر انگشتری
کرد ایوبِ نبی را نو محل	ملکِ کرمان با بهشتش زد بدل

کردش از مه تا به ماهی پادشاه
 بر لبش زد قطره آب حیات
 با حسین خویش در سلکش کشید
 در هدایت، تا ابد، مهدیش کرد
 ذره‌ای با او نبود او، و السلام
 عزم خلعت‌خانه «لولاک» کرد
 محمّدت می‌گفت تا گفتن نماند
 قطع کردی صد جو عالم عقبه‌ای
 شد به هر دم صد هزاران ساله راه
 جز یکی اندر یکی محرم نماند
 بی‌نهایت پرد بگشادند پیش
 لرزه‌ای در جان احمد افتاد
 تا احد ماند و شد احمد از میان
 از زبان لال باید گفت حال
 قسم ما جز وای وای وای نیست
 مور چون در پشت گیرد کوه قاف؟
 این دگر باشد، بلاشک، آن دگر
 عاشقان را رغبتی آمد پدید
 هر چه گویی بیش دادندش ز بیش
 ای عجب گویی که او خود خود نبود
 دوستی یکدگر کردن طلب
 یعنی «خود این دو یکی شد، بر دوام.»
 نام این «عقد المساقات» آمدی
 خون و فعل و قول پیوسته شدی
 حال این یک، حال آن یک آمدی

رهبر یونس شد از ماهی به ماه
 تشنه او بود خضر پاک‌ذات ۴۳۰
 چون سر بریده یحیی بدید
 سوی عیسی آمد و مفتیش کرد
 گرچه داد او کارها را صد نظام
 عاقبت چون پشت بر افلاک کرد
 همچنان می‌رفت تا رفتن نماند ۴۳۵
 در کشش افتاد در هر جذبه‌ای
 صد هزاران دم بزد آن جایگاه
 چون دگر یارای راه و دم نماند
 کرسی‌اش از نور بنهادند پیش
 هیبت و عظمت چو بی‌حد افتاد ۴۴۰
 میم احمد محو شد، پاک آن زمان
 چون زفان را می‌کند این حال لال
 از چنین جایی که جای جای نیست
 چون زنم من زین مقام صعب لاف
 گرچه دارد مور چون کوهی کمر ۴۴۵
 زان کمر چون نسبتی آمد پدید
 عاقبت با خویش دادندش ز خویش
 چون محمد با خود آمد خود نبود
 چون دو خواجه خواستندی در عرب
 دو کمان بر هم فکندندی تمام ۴۵۰
 چون دو تن در اصل یک ذات آمدی
 [ای عجب، این عقد چون بسته شدی،
 [مال این یک، مال آن یک آمدی

در یکی با یک دوی ببرخاستی	هم منی و هم توی ببرخاستی
همچنان آن شب سخن‌گویِ آلت	۴۵۵
دو کمانِ «قَابِ قَوْسَین» ای عجب	
چون چنین عقدیش حاصل شد ز دوست	
دو کمانِ ابروش بنگر نخست	
گر در این عالم کمان را زاغ بود	
قَابِ قَوْسَین از عدد آمد پدید	۴۶۰
جَفَتِ طاقِ او مُحَقَّقِ اوفتاد	
قوسِ ابرو هر دو چون پیوسته شد	
قَابِ قَوْسَین آیتِ دل بستگی‌ست	
چون پیمبر بسته این عقد شد	
در رسید از حضرتِ عزّت خطاب	۴۶۵
حق تعالی گفتش «ای دلبندِ خلق	
من به تو سوگند خوردم، اینت قدر	
زیر بنگر، باز کن نرگس ز هم	
مصطفی چون کرد فرمان را نگاه	
گفت: «چندانی که افتادت نظر	۴۷۰
خاکِ پایِ تست، ای صدرِ انام	
گفت: «یارِ ب می‌کشد اینم همه	
این چه وزن آرد که خاکِ پایِ تست	
مصطفی گفتا که «در پیشِ خدای	
چون به سجده سر فرو بردم به راه	۴۷۵
چون دو عالم دید و صاحبِ راز گشت	
بسترش چون سرد گشتی آن زمان	
ای برونِ هر دو عالم جایِ تو!	
هم منی و هم توی ببرخاستی	
با نبی عقدِ مُساقاتی ببست	
در هم افکندند از صدق و طلب	
قول و فعلش، جمله، قول و فعلِ اوست	
تا شود آن قَابِ قَوْسَینت درست	
آن کمان را زاغ از «ما زاغ» بود	
طاقِ ابروش از احد آمد پدید	
جفت با خود، طاق با حق اوفتاد	
طاق گشت و از دو بودن رسته شد	
کانچه در ابرو به یک پیوستگی‌ست	
جانش را توحیدِ مطلق نقد شد	
شد همی هر ذره‌ای صد آفتاب	
گر به نامِ من بود سوگندِ خلق،	
پس «لَعْمُرُک» یاد کردم، اینت صدر!	
تا چه می‌بینی تو در زیرِ قدم؟»	
دید زیرِ خویش مشتی خاکِ راه	
وانچه زیرِ پایت آمد سر به سر،	
جمله در کارِ تو کردم، و السلام.»	
زانکه مشتی خاک می‌بینم همه	
دوستی را بخشم این چه جایِ تست.»	
خواستم تا سجده‌ای آرم به جای	
خویش را دیدم میانِ خوابگاه»	
دید بسترِ گرم، وقتِ بازگشت	
کو برون بود از زمان و از مکان؟	
هر دو عالم چیست؟ خاکِ پایِ تو	

آسمان یک حلقه از گیسوی تست	خرقه‌پوش خانقاه کوی تست
آسمان شد، ای گل سرخت عرق	از گلِ ده‌برگِ رویت، نُه وَرَق
ای قیام «فَاسْتَقِم» معراجِ تو	«قُمْ فَأَنْذِر» ای «لَعْمُرُك» تاجِ تو
آمدت «افْرء» ز دل خواننده‌ای	وز «الْم نَشْرَح» به جان داننده‌ای
تو نه‌ای طفلِ «الف بی» خواندن	خطِ تست از خطِ مولی خواندن
لاجرم اُمّی مطلق آمدی	صامت از خود، ناطق از حق آمدی
هر کلامی کان تو گویی از حق است	زانکه جانت از نورِ جانان مشتق است
هر طعامی کان سوی خلقت رسید	آن ز خُلق خالقِ خلقت رسید
گر نیابی تا ابد بوی طعام	قوت «يُطْعِمْنِي وَ يَشْقِيْنِي» تمام
ای زمین و آسمان خاکِ درت	عرش و کرسی خوشه‌چینِ جوهرت
تا که جانی دارم و تا زنده‌ام	بندبندت را به صد جان بنده‌ام
در زفانم جز ثنایِ تو مباد	نقدِ جانم جز وفایِ تو مباد
نیستم من مردِ وصفِ ذاتِ تو	این قدر هم هست از برکاتِ تو
وصفِ عَقلم کو مبارز آمده‌ست	عقلِ قاصر، وصفِ عاجز آمده‌ست
آنکه او وصف از خدا داند شنید	وصفِ کس آنجا کجا داند رسید
من نمی‌گویم که حَسَنِ توام	تا منم، خاکِ سگی زانِ توام
گر نخواهی کرد سوی ما نظر	تا ابد خواهیم گفت «أَيُّنَ الْمَفْرَ؟»
أُمّتِ خویشم شمر، کین یک سَخُن	می‌نمایم آنچه می‌خواهی بکن
زانکه نقل است این حکایت زانِ تو	از ثَقَاتِ ساکنِ دیوانِ تو

[۳/۵] فی الحکایة و التمثیل

چون پیمبر آمد از معراج باز	عایشه گفتش که «ای دریایِ راز!
راز بشنودی بگوشِ جان ز حق	بادل من در میانِ نه یک سَبَق»
گفت: حق گفت «ای نبی، از حرمت	گر بود یک دوزخی از اُمّت،
دارم آن یک دوزخی را دوستر	از بهشتی صد ز یک امت دگر.»



- گر مرا در «اُمّتی» خط می‌دهی
می‌نگویم کز کسی بیشم شمر
چون برات و قدر، دو شب زانِ تست
گر براتی می‌دهی از آتشم ۵۰۵
- گر مرا کسری ست در معنی دین
چون شکستم جرّ من دایم بود
بود طوفانِ شفاعت پیش تو
بر در تو کم بضاعت آمدم ۵۱۰
- تا ز دریای شفاعت یک دمی
زان شفاعت چون شود نومید کس
نیست گر بر خویشتن رحمت مرا
چون وجودت رحمتِ خلق آمده‌ست
خلعتش ز ایمانِ روزافزون فرست
دستِ آن داری که جان را جان کنی ۵۱۵
- گر رفیقِ جان کنی ایمانِ پاک
در بُنِ چاهِ لحد، ای شمعِ دین
من بدان موی از زحیر آیم برون
چون کنم یاد از گناهِ خویشتن
شرم می‌دارم کز آن یاد آورم ۵۲۰
- چند خواهم بود مستِ خویشتن
بس بوّد در پیش چون تو پادشاه
آتیش تشویرِ من تا دیده شد
نقدِ من قلبی ست درویش از همه
کارِ من از یک نظر گردان تمام ۵۲۵
- با گناهم از کرم خط می‌نهی
از شمارِ اُمّتِ خویشم شمر
پس دو روزِ عید، دو مهمانِ تست
می‌رسد از قدرِ تو عیدی خوشم
جبرِ کسرِ من تو ای کسرای دین
کسر را دانی که جرّ لازم بود
آدم با قحطِ طاعت پیش تو
بر امیدِ یک شفاعت آمدم
بر لبِ خشکم چکانی شبنمی
إِدْخَرْتُ دَعْوَتِي جَاوِيدَ بَس
رحمتِ بس ای ولی‌نعمت مرا
در نگر جانم که بر خلق آمده‌ست
آنگهش از خلقِ من بیرون فرست
دردِ دل را تا ابد درمان کنی
جان بنازد، تن بیاساید به خاک
می‌بَسَم یک مویِ تو حبل‌المتین
همچو مویی از خمیر آیم برون
ذکر دیوانِ سیاهِ خویشتن،
دل از آن خجلت به فریاد آورم
داد می‌خواهم ز دستِ خویشتن
خامُشیِ جانِ من، فریادخواه
آبِ رویم از جگر با دیده شد
تو به کم بر گیر، ای بیش از همه!
زانکه کار تست کردن، و السلام

[در فضیلت صدیق رَضِیَ اللهُ عَنْه]

تانبی صدیق را محرم گرفت	صبح صادق عرصه عالم گرفت
صبح صدق از مشرق عزت بتافت	قاف تا قاف جهان عزت بیافت
جمله عالم ازو پرنور گشت	چشم بد یا کور شد، یا دور گشت
صدق می بارد ز یک یک کار او	گر ندانی بحث کن اسرار او
چون نبی از خوان حی لا یموت	در محیط صدر او می ریخت قوت،
بسته بودش هفت سقف دلفروز	کو نخوردی قوت جز تا هفت روز
گاه مال و گاه جان می باخت او	با رسول و با خدا می ساخت او
مصطفی گفتا «خداوند جلیل	بود و خواهد بود جاویدم خلیل
گر مرا بودی خلیلی جز احد	آن ابوبکر منستی تا ابد
یک تجلی خلق را عام آمده است	خاص آن او راز انعام آمده است»
مرده ای کو می رود بر روی خاک	هست، از قول نبی، صدیق پاک
چون صفات نفس در وی مرده بود	سربه صدق زندگی آورده بود
او بدین عالم نیفتاده ز خویش	جان بدان عالم فرستاده ز پیش
جان او چون آن جهانی گشته بود	غرق دریای معانی گشته بود
آن جهانی داشت جان تا بود او	بود هم جان هم جهان تا بود او
چون در آن عالم بود جان یکی	هر چه گوید صدق گوید بی شکی
لاجرم پیوسته در تحقیق بود	هم خلیفه بود و هم صدیق بود
جان او چون زان جهان می گفت راز	صدق او، در در خلافت کرد باز
فته کز خواب نبی بیدار شد	او به تنهایی خود در کار شد
تا نشاند از راه خویش آن فتنه را	دست بگشاد و ببست آن رخنه را
گر نبود صدق و رای آن امام	از مسلمانی نماندی بیش نام

حکایت

در شب معراج، پیش ذوالجلال مصطفی کرد از خداوند این سؤال

گفت «چونی با علیم ای عزیز؟» گفت «با بوبکر من چونی تو نیز؟»

در فضیلتِ فاروقِ رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

آنکه خاکِ پایِ او عیُّوق بود	خواجه هر دو جهان فاروق بود
عارفی در امرِ معروف آمده	واقفی امانه موقوف آمده
حق تعالی جمله دادش داده بود	لاجرم حق آنچه دادش داد بود
عینِ عدلش، خلق را عینُ الحیات	عینِ نامش حلّ عقدِ مشکلات
این خطاب آن که حق کردی خطاب	بر زفان روشن ترش از آفتاب
چون زفانِ حق زفانِ او رواست	دیده حق نیز آنِ او رواست
چون زفان و دیده‌ای زین سان بود	قصّه «یا ساریه» آسان بود
گر سخن چون وحی خواهی قولِ اوست	دیو گشته لال از لا حولِ اوست
سایه ذاتش چنان سر تیز بود	کز نهیش دیو را پرهیز بود
سایه کز بالای او چستی گرفت	با همه دیوان، به هم، کستی گرفت
سایه دینِ آفتابِ رایِ اوست	سایه باری چُست بر بالای اوست
هفده فرض آورده در سرِ خدای	در درونِ هفده من دلّقی به جای
مال و ملکش بود دلّق و درّه‌ای	زان نَمی ترسید از کس ذره‌ای
خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم	دور ازو بر سنگ می‌زد سر ز بیم
شب نخفت از بیم او یک شهریار	او همه شب پاسبانی داشت کار
زو شکسته دل جهانی صف شکن	کرده او سقّایی هر بیوه زن
گر نکردی عمر بر فرمان گذر	عمر را عمره زدی زود از عمر
تا بزد بولؤلُوش زخمی چو برق	لولوی خوشاب در خون کرد غرق
روشنایی از جهان در پرده شد	کان چراغِ هشت جنت مرده شد
نی نمرد او زنده جاوید گشت	گر چراغی بود صد خورشید گشت
او چراغی بود نور روشنش	وز درستی از درشتی روغنش

حکایت

۵۷۰ مصطفی کرد از خدا نقل این کلام گفت «از خلقم مباحات است عام،
پس به فاروقم مباحات است خاص» نیست از اخلاص کس را این خلاص

در فضیلت عثمان رَضِيَ اللهُ عَنْهُ

۵۷۵ چون خلافت رونق از عثمان گرفت شرق تا غرب جهان ایمان گرفت
از کمال فضل حق وز جهد او شد جهان بر دین حق در عهد او
بود دریای حیا و کوه حلم جان پاکش غرقه دریای علم
در سخا همتاش در عالم نبود در وفای دین نظیرش هم نبود
چون پسند خواجه کونین شد در دو دامادیش «ذی النورین» شد
بود هم جنس دو نور راستین زان دو نورش دو علم بر آستین
آن دو نورش چون دو چشم جان او بل دو قطب عالم عرفان او
آن دو نورش چون دو کونش معتبر پیش هر یک هر دو کونش مختصر
چون پیمبر عین ایمان خواندش همدم خود، قاف قرآن خواندش
تا ز صاِدِ صور بر ناید نفس قاف قرآن را همین سیمرغ بس
سخت بود از غصه مشتی عام را کو بود رحمت ذوی الأرحام را
آنکه هست اهل غضب در کل حال کی تواند دید رحمت را جمال؟
او به قرآن خواندن بنشسته بود کشتی دریای قرآن بسته بود
چون به تیغ کشتنش بردند دست او چنان گشته به کشتی در نشست
لاجرم چون کرد بی سر دشمنش کرد قرآن ختم آن بی سر تنش
چون به آخر بُرد قرآن، تن بزد دشمنانِ خویش را گردن بزد
عشق قرآن چون رگی با جانش داشت هم رگ و هم تن همه قرآنش داشت
از رگش چندان که دایم خون چکید تا اجل در عشق قرآن خون دوید
لاجرم قرآن شاهد، بر کمال تا ابد آن قطره خونش کرد خال
۵۹۰ نی که آن یک قطره خون چون گشت خشک مشک قرآن گشت، گر خون است مشک

نی که آن یک قطره چون بیرون فتاد قلبِ قرآن گشت و قلب از خون فتاد

[حکایت]

حق تعالی گفت با روح‌الامین: باز پرسید از نبیِّ العالمین
ای که خشنودم من از عثمانِ خویش هست او خشنود از رحمنِ خویش.

[در نعتِ علی رَضِیَ اللهُ عَنْهُ]

۵۹۵	رونقی کان دین پیغامبر گرفت	از امیرِ مؤمنان حیدر گرفت
	چون امیرِ نحل، شیرِ فحل شد	ز آهنِ او سنگِ مومِ نحل شد
	میرِ نحل از دست و جانِ خویش بود	زان که علمش نوش و تیغش نیش بود
	گفت اگر در رویم آید صد سپاه	کس نبیند پشت من در حربِ گاه
	روستم گر اهل و گر نااهل بود	چون ز زالی یافت مردی سهل بود
۶۰۰	مردی او از خدای لایزال	و آن رستم یا ز دستان، یا ز زال
	شیرِ حق با تیغِ حق دین‌پروری	همچو زال و رستمِ دستان‌گری
	او دو مغز است از حسین و از حسن	یک دو مغز است او ازین هر دو سخن:
	«لَا فَتَى إِلَّا عَلِيٌّ» ش از مصطفی ست	وز خداوندِ جهانش «هَلْ أَتَى» ست
	از دو دستش «لَا فَتَى» آمد پدید	وز سه قرصش «هَلْ أَتَى» آمد پدید
۶۰۵	آن سه قرص او چو بیرون شد به راه	سرنگون آمد دو قرصِ مهر و ماه
	چون نبی موسی، علی هارون بود	گر برادرشان نگویی چون بود؟
	هر دو هم لحم‌اند و هم دم آمده	موسی و هارونِ همدم آمده
	او چو قلبِ آلِ یاسین آمده‌ست	قلبِ قرآن یا و سین زین آمده‌ست
	قلبِ قرآن، قلبِ پرقرآن اوست	«وَالِ مَنْ وَالَاهُ» اندر شان اوست
۶۱۰	«نَاقَةُ اللَّهِ» بود در سنگ ای عجب	سنگ شق شد، ناقه آمد در طلب
	چون علی «فُزْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ» گفت	«نَاقَةُ اللَّهِ» شیرِ حق را برگرفت
	گر به حق می‌گویی الحق بود خوش	اشترِ حق، شیرِ حق را بارکش

کو شتر شد ریسمانی در دهن با حسین طفل، از خُلقِ حسن
آنکه اشتر گشت از بهرِ پسر او فرستاد اشتر از بهرِ پدر
اشترِ حق، کشته «أَشَقَى الْأَوَّلِينَ» شیرِ حق را کشته «أَشَقَى الْآخِرِينَ» ۶۱۵

[حکایت]

مصطفی گفته‌ست «چون آدم به علم نوح فهم، آنگاه و ابراهیم حلم
باز یحیی زهد و موسی بطش کیست؟ گر نمی‌دانی، شجاع دین علیست»

در نعتِ حسن رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

نورِ چشمِ مصطفای مرتضی شمعِ جمعِ انبیا و اولیا
جمع کرده حُسنِ خُلق و حُسنِ ظن جملهٔ افعال تا نامش حسن
روی او در گیسوی چون پَرِ زاغ همچو خورشیدی همه چشم و چراغ ۶۲۰
در مرَوّت چون جهان پرپیچ دید، خواست تا جمله ببخشد هیچ دید،
جَدّ وی، کز وی دو عالم بود پُر، ساختی خود را برای او شتر
در نمازش بر کتف بنشاندی قُرْةُ الْعَیْنِ نمازش خواندی
این چنین عالی اب و جد کآن اوست جملهٔ آفاق، ابجدخوان اوست
زهر را با جدّ خود شد این پسر قتل را شد آن دگر یک با پدر ۶۲۵
آن لبی کو شیر زهر را خورد باز مصطفی دادش بدان لب قبله باز
چون توان کردن گذرگه زهر را چون توان کردن جگر این قهر را
نام خصمش گرچه پرسیدند باز تن زد و تن کشته در دل داد راز
نوش کرد آن زهر و غمّازی نکرد جان بداد و ترکِ جان‌بازی نکرد
زهر شد زیر و بر افکند از زیر آن جگر گوشه‌ی پیمبر را جگر ۶۳۰
لخت لختش از جگر خون افتاد تا که در خون جانش بیرون افتاد
سرخ دید از خونِ جان صد جای او هر که شد در خونِ جانش، وای او

در نعتِ حسین رَضِیَ اللهُ عَنْهُ

کیست حق را و پیمبر را ولی	آن حسن سیرت، حسین بن علی
آفتابِ آسمانِ معرفت	آن محمد صورتِ حیدر صفت
نه فلک را، تا ابد، مخدوم بود	زانکه او سلطانِ ده معصوم بود
قُرَّةُ الْعَیْنِ امامِ مجتبی	شاهدِ زهرا، شهیدِ کربلا
تشنه او را دشنه آغشته به خون	نیم کشته گشته سرگشته به خون
آن چنان سر، خود که بُرد بی دریغ	کآفتاب از دردِ آن شد زیرِ میغ
گیسوی او تا به خون آلوده شد	خونِ گردون از شفق پالوده شد
کی کنند این کافران با این همه	کو محمد کو علی کو فاطمه؟
صد هزاران جانِ پاکِ انبیا	صف زده بینم به خاکِ کربلا
در تموزِ کربلا، تشنه جگر،	سر بریدندش چه باشد زین بتر؟
با جگر گوشه‌ی پیمبر این کنند	آنگهی دعوی داد و دین کنند
کفرم آید هر که این را دین شمرد	قطع باد از بُنِ زفانی کین شمرد
هر که در رویِ چنین آورد تیغ	لعنتم از حق بدو آید دریغ
کاشکی ای من سگِ هندوی او	کمترین سگ بودمی در کوی او
یا در آن تشویر آبی گشتمی	در جگر او را شرابی گشتمی

در فضیحتِ تعصب گوید

ای تعصب بندبندت کرده بند	چند گویی چند از هفتاد و اند؟
در سلامت هفتصد ملت ز تو	لیک هفتاد و دو پُر عِلّت ز تو
هست کیش و راه و ملت بی شمار	تا تو بشماری نیابی روزگار
هر زمان خویِ دگر نتوان گرفت	با همه کس تیغ بر نتوان گرفت
تو یکی پس در یکی رو بی شکی	تا یکی اندر یکی باشد یکی
بی تعصب گرد و بی تقلید شو	شرک سوز و غرقه توحید شو
گر تو هستی دوربین و رازدان	پس طبیعت از شریعت باز دان

<p>۶۵۵ تا کنی تو پس روی صدیق را چون تو بر تقلید باشی کار ساز گر تو بر تقلید خواهی رفت راه کُزّه خر، بر شریعت، کی رود؟ [کُزّه خر کز پس مادر رود چون صحابه غرقِ توحید آمدند تو در ایشان گر تصرف می کنی چون صحابه، یک به یک، آزاده اند گر کسی در یک تن از آن قوم پاک گر ستاره یک به یک خواهند رفت هر یکی چون از فلک تابنده اند نور بخشند و جهان افروزِ پاک</p>	<p>یا علی، آن عالم تحقیق را شرع را از طبع کی دانی تو باز؟ کوه باشی، نه جویِ ارزی، نه کاه یا رود، جز بر طبیعت کی رود؟ چون به تقلیدی رود هم خر رود] نه چو تو پس رو، به تقلید، آمدند در چراغِ چارمین پف می کنی در هدایت چون نجوم افتاده اند کرد طعنی، بر ستاره ریخت خاک جمله آخر در فلک خواهند رفت رهبرند و راهرو، تا زنده اند گر تو کوری، می بینی، آن چه باک؟</p>
---	---

۴/۵ حکایت

<p>۶۷۰ نیک مردی بود از زن پای بست پس ز دستِ زن بسی بگریست زار نه طلاقش می توانم داد من زانکه جانم زنده از دیدارِ اوست لیک ترکِ دین و سنّت می کند گرچه می رنجانمش هر وقت سخت نه ازو یک روز بتوانم برید می سزد گر دل ازین پر خون کنم خواجه گفت «ای مرد اگر رنجانی اش گر بگویی از سرِ لطفیش راز اعتقادی کز درو بنشانده اند</p>	<p>پیش رکن الدین اگافی نشست گفت «بی او یک دمم نبود قرار نه توانم گشت از او آزاد من رونقم از نازش بسیارِ اوست زانکه بر بوبکر لعنت می کند می نگوید ترکِ این آن شوربخت نه ازو، این قول، بتوانم شنید در میانِ این دو مشکل چون کنم؟» هر زمان سرگشته تر گردانی اش او به تو نكند زفان هرگز دراز نقل های کز برو بر خوانده اند</p>
---	---

گفته‌اند او را که بوبکر از مجاز
باز کرد آلِ پیمبر را ز کار
ملک بودش آرزو، بگشاد دست ۶۸۰
او چنین بوبکر را دانست راست
لعتی کو کرد ما هم می‌کنیم
گر چنین جایی ابوبکری بود
گر چنین بوبکر را دشمن شوی
لیک چون بوبکر، صدیق آمده‌ست ۶۸۵
صبح صادق از دمِ جان‌سوزِ اوست
صدقِ او سر دفترِ هفت آسمانست
جانِ پاکش را دو عالم هیچ نیست
هست بوبکر این چنین، نه هم چنان
گر بدی گفتند مشتی بی‌فروغ ۶۹۰
هست بوبکر آنکه بر سنت رود
گر چنین گویی زنت آید به راه
مرد شد شادان و بازن گفت راز

□

از صحابه سی هزار و سه هزار
او کجا در بند آب و جاه بود ۶۹۵
آنکه از عرش و فلک فارغ بود
از میانِ جاننش کردند اختیار
کاب و جاهِ او همه الله بود
شک نباشد کز فدک، فارغ بود

۵/۵ حکایت

فاطمه، خاتونِ جنت، ناگهی
گفت «کرد از آس دستم آبله
تا مرا از آس رنجی کم رسد
پیشِ سید رفت در خلوت‌گهی
یک کنیزک از تو می‌خواهم صِله
تا کی ام از آس چندین غم رسد؟

۷۰۰ آسِ گردونم چو یک ارزن بود
و ای عجب در پیش صدرِ روزگار
دست بگشاد و ببخشید آنهمه
یک دعاش آموخت زیبا و عزیز
چون نماند از انبیا میراث باز
آسِ کردن خود چه کارِ من بود؟
بود آن ساعت غنیمت بی‌شمار
هیچ نگذاشت از برای فاطمه
گفت «این بهتر ترا زان جمله چیز:
کار چندینی مکن بر خود دراز»

□

۷۰۵ هان چگویی ظلم بود این یا نبود؟
آنکه او از فخر فقر آمد عزیز
هست دنیا دشمنِ حق، بی‌مجاز،
گر سرِ دین داری، ای بی‌پا و سرا!
دین، تو از بهرِ خلاص خویش دار
بی‌شک این نادادن اینجا دین بود
۷۱۰ دردِ حق، گر دامنِ جان گیرد
انسِ حضرت جانفزایت بس بود
بود این شفقت همه دین یا نبود؟
کی گذارد هیچ کس را هیچ چیز؟
دشمنِ حق کی گذارد دوست باز؟
راهِ دین این است، زین ره در گذر
در دو عالم دردِ خاصِ خویش دار
در فدک صدیق را هم این بود
این تعصب کی گریبان گیرد؟
تا که تو هستی خدایت بس بود.

۶/۵ حکایت

کوفی را گفت مرد رازجوی
گفت «این که پرسد ای کاره لقا؟
«مذهب تو چیست؟ با من باز گوی»
باد پیوسته خدایم را بقا»^۱

در صفتِ شعر گوید

۷۱۵ شعر و شرع و عرش از هم خاستند
نور گیرد چون زمین از آسمان
تا دو عالم زین سه حرف آراستند
زین سه حرف یک صفت، هر دو جهان

(۱) در اینجا، در تمامی نسخی که من دیده‌ام، از قدیم و جدید، حدود یک‌صد بیت با عنوان «فی الأسئلة و الأجوبة» یا «در صفات گوید» یا «فی الصفات» آمده است که مصداق کاملِ الجنونُ فنون و اوجِ یاره گویی یک ناظم بی‌سلیقه درازنفس بی‌سواد و بی‌کارِ دنیایِ قدیم است. من با اجتهادِ سبک‌شناسیِ خودم، آن را از اینجا برداشتم و به آخر کتاب بردم.

[آفتاب ار چه «سمایی» گشته است
از کمال شعر و شوقِ شاعری
باز کن چشم و ز شعرِ چون «شکر»
شعر را اقبالِ «جمشیدی» ببین ۷۲۰
ور ز بالا سوی ارکانِ بنگری
ور درین علمت کند شاهی هوس
چون بهشت و آسمان و آفتاب
نسبتی دارند با این شاعران
در سنا جنسِ «سنایی» گشته است
چرخ را بین «ازرقی» و «انوری»
در بهشتِ عدن «فردوسی» نگر
مهر را «شمسی» و «خورشیدی» ببین
هم «شهابی» بینی و هم «عنصری»
علم اگر در چینیست «خاقانی»ت بس
چون عناصر باد و آتش خاک و آب
پس جهان شاعر بود، چون دیگران

۷/۰ حکایت

بود روزی حلقه‌ای پُر اهلِ فضل ۷۲۵
تا سخن آمد به شعر و شاعری
ذَمّ و مدحِ شعر می‌گفتند باز
بو محمد ابنِ خازن، پیش رفت
گفت هم موزون و هم زیباست شعر
زانکه بر هر چیز کامیزد دروغ ۷۳۰
[گفتِ نیکو را کند، در حال، زشت
[کذب اگر در شعر گردد آشکار
[آنچه کذب از وی چنین زیبا شود
[آنچه زیبا می‌شود از وی دروغ
چون شنیدند این دلیلِ اهلِ هنر ۷۳۵
شعر را کردند بهتر چیز نام
هر کسی می‌کرد حرفی نیز نقل
هر کسی می‌گفت حرفی سرسری
شد سخن بر هر دو قوم آنجا دراز
در کمالِ شعر بیش‌اندیش رفت
در حقیقت «احسنُ الأشياء» ست شعر
تا ابد آن چیز گردد بی‌فروغ
ور بود نیکو نکوتر از بهشت
در جوارِ شعر گردد چون نگار
می‌سزد گر «احسنُ الأشياء» شود
صدقِ او را چون بود یارب فروغ؟
متفق گشتند با او سر به سر
کی تواند بود ازین برتر مقام؟

□

شعر چون در عهدِ ما بدنام ماند
لاجرم اکنون سخن بی‌قیمت است
پسختگان رفتند و باقی خام ماند
مدحِ منسوخ است، وقتِ حکمت است

دل ز منسوخ و ز ممدوح گرفت
ظلمتِ ممدوح در روحم گرفت
تا ابد ممدوح من حکمت بس است
در سرِ جان من این همت بس است

حکایت (۸/۵)

آن امام دین چنین گفته‌ست راست
که «ان چنان قریبی که نزدیکِ خداست
اهل لطف و طبع را کس در جهان
آن نـیابد آشکارا و نهان
از زفانِ شاعرانِ موزون رود»
گفت «در زیرِ زفانِ شاعران،
سرّ آن یک تن ندانند از هزار
هست حق را گنجهای بی‌شمار»

□

هم قوافی کان خوش و یکسان بود
زان سخن، بسیار، در قرآن بود
گر قوافی را رواجی نیستی
بر سرِ هر خطبه تاجی نیستی
نظم و نثری کان میانِ امت است
از قوافی آن سخن را حرمت است
گر پیمبر می‌نخواندی شعر راست
پادشا، جولاهه گر نبود، رواست
چون جهودان ساحرش می‌خواندند
بت پرستان شاعرش می‌خواندند
حق تعالی گفت بس، این ظاهر است
کو، به حق، نه ساحر و نه شاعر است»
شاعری در منصبِ پیغامبری
همچو حجامی ست در اسکندری
آنکه باشد هر دو کونش ارزنی
خوشه‌چینی چون کند در خرمنی
حق چو گفته‌ست «نیست شاعر» زان نبود
ورنه او را در سخن تاوان نبود
بود او هم در عرب هم در عجم
«أَفْصَحُ الْفَصْحَاءِ فِي كُلِّ الْأُمَمِ»
شاعران را نطقِ او خاموش کرد
دُرِ لفظش حلقه‌شان در گوش کرد
هم فصیحان پیش او الکن شدند
هم ظریفان جهان کودن شدند
باز با جبریل گفت ای محترم
«من نیم قاری» نبود او لاجرم
هر دو عالم، زیرِ پایش، بود خاک
گر نبود او قاری و شاعر چه باک؟
شعر از طبع آید و پیغامبران
طبع کی دارند همچون دیگران

روحِ قدسی را طبیعت کی بود	۷۶۵	گر بسنجی زر زر موزون بود
در سخن آمد، بسی و اندکی		زر چو در میزان نمی‌گنجد بسی
شعر گفتن، همچو زر پختن بود		زر بسی سختن نه بس کاری بود
لیکن آن کس را که زر باشد بسی		چون پیمبر خواجه اسرار بود
گر بسنجی زر زر موزون بود		چون به سختن در نمی‌آمد زرش
زر چو در میزان نمی‌گنجد بسی	۷۷۰	گر زرِ سخته دهد مرد کریم
زر بسی سختن نه بس کاری بود		چون زرِ ناسخته او پخته بود
چون پیمبر خواجه اسرار بود		حاتم طی را ترازو کی نکوست
چون به سختن در نمی‌آمد زرش		[پادشا را زورِ بازو بس بود
گر زرِ سخته دهد مرد کریم		
چون زرِ ناسخته او پخته بود		
حاتم طی را ترازو کی نکوست		
[پادشا را زورِ بازو بس بود		

حکایت (۹/۵)

گفت: شهزادی مگر پیش پدر	۷۷۵	خواند یک روزی غلامی را به در
گفت «برخیز ای غلام چُست کار		نیم جو زر، ترّه خر پیش من آر»
شاه گفت «ای مُدبِر و ای هیچکس!		تو خسیسی، هیچ ناید از تو خس
شاه را کز نیم جو اندیشه است		گو برو ترّه فروشی پیشه است
زین قدر آن را که آگاهی بود		کی سزاوارِ شهنشاهی بود؟»

□

مصطفی کو بود دل جان را ز قدر	۷۸۰	منبری بنهاد حَسّان را ز قدر
بر سرِ منبر فرستادش پگاه		تا ادا می‌کرد شعر آن جایگاه
گه ثنا گفتیش گه آراستی		گاه از وی قطعه‌ای درخواستی

□

۷۸۵ بـنـگـرید ای مـنـکـرانِ بی‌وفا
 گفـت حـسـان را ز احـسان و کـرم
 خـواجـه دنیـی و دین، شـمع کـرام
 شـعر را جـاویـد چـون نـبـود مـزید
 مصـطـفـی گـفـتـه‌سـت «شـعـرِ نـامـدار
 زشـتِ او زشـت و نـکـویِ او نـکـوسـت»
 از ابـوبـکـر و عـمر هـم شـعر خـاسـت
 نـظـمِ حـسـانـی و اشـعـارِ حـسـن
 ۷۹۰ شـافـعی را شـعر هـم بـسیـار هـسـت
 شـعـر اگـر حـکـمـت بـود طـاعـت بـود
 شـعـر بـر حـکـمـت پـنـاهـی یـافـتـه‌سـت
 شـعـرِ مـدح و هـزل گـفـتن هـیـچ نـیـسـت
 تـا کـسـرا بـنـهـاد مـنـبر مـصـطـفـی؟
 «هـسـت جـبـریـلِ اـمـین بـا تـو بـه هـم»
 خـوانـد ایشـان را «اـمـیرانِ کـلام»
 «اـصـدقِ قـولِ عـرب، قـولِ لـبـید»
 چـون سـخـنـهـای دگـر دـارـد شـمـار،
 زشـت، دـشـمن دـار، نـیکـو دـار دـوسـت
 اشـعـر از هـر دـو عـلـی مرتضـا سـت
 هـسـت مـنـقـول از حـسـین و از حـسـن
 و ز اـمـامـانِ دگـر اشـعـار هـسـت
 قـیـمـتـش هـر رـوز و هـر سـاعـت بـود
 کـو بـه «یـؤتی الحـکـمـه» رـاهـی یـافـتـه‌سـت
 شـعـرِ حـکـمـت بـه، کـه دـر وی پـیـچ نـیـسـت

حکایت (۱۰/۵)

۷۹۵ بـود دـر عـهـدِ عـمر مـردی قـوی
 خـلق را دـر پـیش خـود بـنـشـانـدی
 خـوانـدنِ اشـعـارِ او بـعـدِ نـماز
 گفـت پـیش او بـریدم اـین زـمـان
 چـون عـمر را دـید مـرد از جـای جـسـت
 گفـت فـاروقـش کـه «تـو بـعـد از نـماز
 گفـت «چـیزـی مـی دـر آید غـیـبی‌ام
 ۸۰۰ گفـت: «بـرخـوان شـعـر» مـرد آغـاز کـرد
 شـعـرِ او دـر ذمّ نـفـسِ خـویش بـود
 سـخـت دـلخـوش شـد ز شـعـرِ او عـمر
 گفـت «اـین شـعـرم کـه بـرخـوانـدی تـمـام
 چـون ادا کـردی نـمازِ مـعـنوی
 شـعـر دـر مـحـراب خـوش مـی خـوانـدی
 مـنـکـران گـفـتـنـد بـا فـاروق بـاز
 پـیش او بـر دـنـدش آخـر مـردمـان
 دـسـت او بـگـرفـت، دـر پـیشـش نـشـسـت
 شـعـر خـوانـی شـعـرهای دـلنـواز»
 هـمـچـنان مـی خـوانـم از بی عـیـبی‌ام»
 مـرغِ دـل فـاروق بـا پـرواز کـرد
 حـکـمـتِ بـاریک و دـوراندیش بـود
 حـفـظ کـرد و بـاز مـی گفـت آن قـدر
 هـم عـمر اـین شـعـر مـی گـویـد مـدام»

□

۸۰۵ شعر چون این است تا بتوانی اش جهد باید کرد تا می‌خوانی اش
شعر تو نیک و بد از خود می‌کنی نیک اگر بد می‌کنی بد می‌کنی

۱۱/۵ حکایت

۸۱۰ اصمعی می‌رفت در راهی سوار
نفس را می‌گفت «ای نفس نفیس!
هم ترا دایم گرامی داشتم
اصمعی گفتش «تو باری، این مگوی
چون تو هستی در نجاست کارگر
گفت: «باشد خوارتر افتادم
هر که پیش خلق، خدمت‌گر بود
گرچه ره جز سر بریدن نبودم
دید گناسی شده مشغول کار
کردمت آزاد از کارِ خسیس
هم برای نیک‌نامی داشتم
این سخن اینجا در آن مسکین مگوی
آن چه باشد در جهان زین خوارتر
بر در همچون تویی استادانم
کار من صد بار ازو بهتر بود
گردن منّت کشیدن نبودم»

۱۲/۵ حکایت

۸۱۵ گفت: سقراط حکیم آن مرد پاک
سایلی گفتش «ملوک روزگار
معتقد داری، بسی، اسبی بخواه
گفت: «هم بر پای من بار تنم
در رهی می‌شد، پیاده، دردناک
جمله می‌جویندت و تو بر کنار،
تا پیاده رفتنت نبود به راه»
به که بار منّتی بر گردنم»

□

۸۲۰ هر چه در عالم طلب دارد یکی
در سخن گرچه بلاغت باشدم
گر شوم سرگشته هر بی‌خبر
گرچه شه را منصب اسکندری ست
زان بسی بهتر فراغت بی‌شکی
آن بلاغت در فراغت باشدم
نه بلاغت مانندم، نه شعر تر
بنده کردن خویشان را از خری ست

حکایت (۱۳/۵)

خسروی در کوه شد بهر شکار
بود بقراط آن زمان در کنج غار
همچو حیوانی گیه می خورد خوش
هر سویی، بی خود، نگه می کرد خوش
از حشم، یک تن، بدید او را ز راه
گفت: «عمری کرد استدعات شاه
تا تو باشی همنشینش روز و شب
می گریزی، می نیایی در طلب
نفس قانع کو گدایی می کند
گفت بقراطش که «ای مغرور شاه
در حقیقت پادشایی می کند»
بر گیه چون من بسنده کردی
گر تو قانع بودی هم از گیاه
کی تن آزاد بنده کردی؟»

□

چون دهد نفسی بدین اندک رضا
تا چه کار آید مر او را پادشا
تا چه خواهم کرد مستی خام را
بی قراری چند بی آرام را
این دم تا مرگ برگ خویش هست
هر چه خواهم بیش از آنم پیش هست
زر چه خواهم کرد اگر قارون نیام
چند خواهم گشت اگر گردون نیام؟
برگِ عمرم هست، بنشینم خوشی
می گذارم عمر شیرینم خوشی
عمر روزی پنج شش می بگذرد
خواه ناخوش خواه خوش می بگذرد
چون چنین می بگذرد عمری که هست
چیست جز باد از چنین عمری به دست؟

حکایت (۱۴/۵)

سایلی، در مجمعی، بر پای خاست
گفت «زانک امروز در صدق و مجاز
و او به یک جو نیست حاجتمند کس
او به دنیا کی بود در بند کس؟
او ز جمله فارغ است از زاد و برگ
خلق، حاجتمند او، تا روز مرگ
مهتری این است، در هر دو جهان
لاجرم او مهتر آمد این زمان.»

□

ای دل از خون می کن از جان جام ساز
خلق را، نه دم ده و نه دام ساز

چون ترانانی و خُلقانی بود	هر سرِ مویِ تو سلطانی بود
هر که او از دستِ خوکان نان خورد	هیچ شک نبود که خونِ جان خورد
۸۴۵ با سگان همسفرگی تا کی کنی؟	آفتابی ذَرّگی تا کی کنی؟
زین بخیلان در گذر، مردانه‌وار	خویشان بر شمع زن، پروانه‌وار
گر کنی زین قومِ قولنجی گذر	کی بود ز امساکِ ایشانت خبر؟
خویش را پروانه کن وز پر مپرس	جان فشان و تن زن و دیگر مپرس
شیر چون بر دیدِ آتش نیست چیر	شیر پروانه بود، پروانه شیر
۸۵۰ تو قدم در شیر مردی نه تمام	تا کی از انعام این انعام عام؟
مردِ دین شو محرمِ اسرار گرد	وز خیالِ فلسفی بیزار گرد
نیست از شرعِ نبیِ هاشمی	دورتر از فلسفی، یک آدمی
شرع فرمانِ پیمبر کردن است	فلسفی را خاک بر سر کردن است
فلسفی را شیوه زردشت دان	فلسفه با شرع پُشتاپشت دان
۸۵۵ فلسفی را عقلِ کُل، می‌بس بود	عقلِ ما را امرِ «قُل» می‌بس بود
در حقیقت صد جهانِ عقلِ کل	گم شود از هیبتِ یک امرِ «قُل»
«عقل» را گر «امر» ندهد زندگی	کی تواند کرد عقلی بندگی
رهبرِ عقلت از آن سست آمده‌ست	کوبه نفسِ خویش خود رُست آمده‌ست
عینِ عقلِ خویش را کن محوِ امر	تا نگرده عینِ عقلت محوِ خمر
۸۶۰ عقل اگر از خمر ناپیدا شود	کی به سرِ امرِ قُل بینا شود
عقل را قُل باید و امرِ خدای	تا شود هم رهبر و هم رهنمای
عقل، اگر جزو و اگر کُل ماندت	عینِ عقلت بفکنی قُل ماندت
عینِ عقلت چون ز قُل افتاد راست	عقل اگر سرپیچد از قُل این خطاست
علم عقل تو به فرمان رفتن است	نه به عقلِ جزو حیوان خواندن است
۸۶۵ علم جز بهر حیاتِ حق مخوان	وز «شفا» خواندن «نجات» خود مدان
علمِ دین فقه است و تفسیر و حدیث	هر که خواند غیرِ این گردد خبیث
مرد دین صوفی است و مُقَرّی و فقیه	گر نه این خوانی منت خوانم سفیه

حسن اخلاق است و تبدیل صفات
هرچه بگذشتی ازین «لا ینفع» است
این ز دیده می‌رود، تقلید نیست
پیش هر رنگی رگویی برده‌ام
هیچ نیست آنها یقین این است و بس،
تا از آن ترکم کلاهی دوختند
در کبودی شد ز سوکِ این کلاه
گر دهندت تا تو می‌نازی بسر
وز خود و هر دو جهان یک سر بُر
تُرّه‌اتی پر خرافات آیدت
کو ببیند آفتابِ فِیاش را
بعد از آن در شوقِ حق شو، بی‌مجاز
آنچه می‌جویی به ذوق آید پدید
جمله هم در خویش خواهد آمدن
با حقیقت کرده آمد آشتی
جمله، در آخر، تو باشی و السلام

این سه علم پاک را مغز نجات
این سه علم است اصل و این سه منبع است
این سخن حَقّا که از تهدید نیست
۸۷۰
من درین هر علم بویی برده‌ام
چون بدانستم که دین این است و بس
ترک کردم این همه تا سوختند
آسمان، با ترکِ زر، پُشتِ دو تاه
این کلاه بی‌سران است، ای پسر
۸۷۵
گر کلاه فقر خواهی سر بُر
این سخن دانم که طامات آیدت
کی بود یارای آن خُفّاش را
عقل را در شرع باز و پاک باز
تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید
۸۸۰
چل مقام پیش خواهد آمدن
این چله، چون در طریقت، داشتی
چون بجویی خویش را در چل مقام

آغاز کتاب

گوش شو از پای تا سر، بی حجاب	تا نهم با تو اساس این کتاب
بوی این گر هیچ بتوانی شنود	گوی از کونین بتوانی ربود
گر کسی را هست، در ظاهر، گمان	کین سخن کژ می رود، همچون کمان،
آن ز ظاهر کور می بیند ولیک	هست در باطن، بغایت، نیک نیک
آن که سالک با ملک گوید سخن	وز زمین و آسمان جوید سخن
یا گذر بر عرش و بر کرسی کند	یا ازین و آن سخن پُرسی کند
استفادت گیرد او از انبیا	بشنود از ذره ذره مـاجرا
از زفانِ حال باشد آن همه	نه زفانِ قال باشد آن همه
در زفانِ قال کذب است آن ولیک	در زفانِ حال بر صدق است و نیک
گر زفان حال شناسی تمام	تو زفانِ فکرش خوان، و السلام
او چو این از حال گوید نه ز قال	باورش دار و مگو این را محال
چون روا باشد، همه، دیدن به خواب	گر کسی در کشف بیند سر متاب
گرچه در ره کشف شیطانی بود	لیک هم ملکوت و روحانی بود
ذوق و تقوی باید و شوق خدا	تا کند دو نوع شرع این را جدا
گر ترا روزی درین میدان کشند	آن رقم بینی که بر مردان کشند
آنکهی زین شیوه معنی صد هزار	بینی و دانی و داری استوار

- ۹۰۰ هست این شیوه سخن چون اجتهاد
یا خطاست و یا صواب این بی‌شکی
زین بیان مقصود من آن است و بس
کو بر جبریل رفت و فوقِ عرش
یا بر افلاک شد پیش ملک
۹۰۵ این همه بر کذب نهی، بشنوی
اولت این اصل بر هم می‌نهم
تا چو زین شیوه سخن بینی بسی
زانکه این زیبا کتابِ خاص و عام
را هر و را، سالکِ ره، فکرِ اوست
۹۱۰ ذکر، باید گفت، تا فکر آورد
فکرتی کز وَهْمِ عقل آید پدید
فکرتِ عقلی بود کُفَّار را
سالکِ فکرت که در کار آمده‌ست
اهلِ دل را ذوقِ فهمی دیگر است
۹۱۵ هر که را آن فهم در کار افکند

حکایت (۱۵/۵)

- گفت «ای شیرِ حق و فحلِ رجال!
در درون، بیرونِ قرآن این زمان؟»
دوستان را داد فهمی نیک
در کلامِ او، سخن گویند راست»
کرد حیدر را حُذیفَه این سؤال
هیچ وحیی هست حق را در جهان،
گفت «وحیی نیست جز قرآن و لیک
تا بدان فهمی که همچون وحی خاست

□

- ۹۲۰ زبده کُلِّ ممالک آمده‌ست
می‌بگویم فهم کن اسرارِ او
فکرتِ قلبی که سالک آمده‌ست
ز ابستدا تا انتهای کار او

- در سه ظلمتِ نطفه‌ای نه دل نه دین
گرد گشت آنگاه، چون گویی، نخست
در میانِ خون، به نه ماه تمام،
عاقبت چیزی برو تافت آن می‌رس
۹۲۵
سرنگون‌سار، از رحم، بیرون فتاد
شد پدید آب مهین آغاز کار
در سه ظلمت می‌دوید و می‌نشست
همچو گویی گرد بودن خوی کرد
نه مه اندر خون تنش باز اوفتاد
۹۳۰
سرنگون آمد به دنیا غرقِ خون
لب به شیر آورد، آنگه اشک بار
دید پستان را سیه تا چند گاه
بعد از آن در شد به طفلی، بی قرار،
۹۳۵
در جوانی رفت از بیگانگی
بعد از آن عقلش شد از پیری تباه
بعد از آن غافل فرو شد زیرِ خاک
هر که او در قید چندین پیچ پیچ
تا نیایی جان دور اندیش را
۹۴۰
نیست مردم نطفه‌ای از آب و خاک
صد جهان پر فرشته در وجود
آرزو می‌نکندت ای مشتِ خاک
تا ز نطفه قربِ جان یابد کسی
چاره این کار سرگردانی است
۹۴۵
ز ابتدای نطفه تا این جایگاه
هر دلی را کاین طلب حاصل بود
- از لوشن شد جمع وز «ماءِ مهین»
تا کند سرگشتگی بر خود درست
ساخت از خونِ رحم خود را طعام
جسم این بودت که گفتم جان می‌رس!
همچو خاکی در میانِ خون فتاد
یعنی او مید چنان پاکی مدار
یعنی آن نورت نخواهد داد دست
یعنی از سرگشتگی چون گوی گرد
یعنی از خون خوردن آغاز اوفتاد
یعنی از فرقت قدم کن، سرنگون
یعنی اشک افشان، که هستی شیرخوار
یعنی اکنون عیش کن تلخ و سیاه
یعنی از طفلان نیاید هیچ کار
یعنی این شاخی ست از دیوانگی
یعنی از مردِ خرف دولت مخواه
یعنی او بویی نیافت از جانِ پاک
جان نیابد باز میرد هیچ هیچ
کی توانی خواند مردم خویش را
هست مردم، سرِ قدس و جانِ پاک
نطفه‌ای را کی کنند آخر سجود؟
تا شود این مشتِ خاکت جانِ پاک؟
درد باید برد، بی درمان، بسی
داروی این درد بسی درمانی است
در نگر تا چند در پیش است راه؟
تا قیامت مست لا یعقل بود

می نیاساید زمانی روز و شب	سالکِ فکرت ز دردِ این طلب
در رساند تن به جان، پیش از اجل	[می‌دود تا تن کند با جان بدل]
زانکه یک دم سر نمی‌پیچد ز راه	کار، کارِ فکرت است این جایگاه
بهتر از هفتاد ساله طاعتت	کار فکرت، لاجرم، یک ساعتت ۹۵۰
سرنگون چون حلقه بر در مانده	سالکِ فکرت به جان در مانده
نه طریقِ خود نکو می‌آمدش	نه به پیری سرفرو می‌آمدش
نه خوش از زُنار نه از دلق هم	نه ز خود خشنود، نه از خلق هم
نه ز خود دیده کسی درویشتر	نه ز سگ دانست خود را بیشتر
نه بد و نه نیک، نه عزّ و نه ذُل	نه همه، نه هیچ، نه جزو و نه کل ۹۵۵
نه تن و نه جان و نه توحید نیز	نه کز و نه راست و نه تقلید نیز
نه بسی، نه اوسطی، نه اندکی	نه گمانی، نه یقینی، نه شکی
نه رفیقی نه کسی نه محرمی	نه قرینی نه یکی نه همدمی
نه تنی، نه مهری و نه کینه‌ای	نه دلی نه دیده‌ای نه سینه‌ای
وین تحیر را نه پایی نه سری	نه مسلمان دولتی، نه کافری ۹۶۰
نه کم از یک ذره از پایان بیان	نه کم از یک قطره از پیشان نشان
نه کسی گوینده از آیندگان	نه کسی جوینده از پایندگان
نه ز کارِ خفتگان جان را اثر	نه ز حالِ رفتگان دل را خبر
نه میانِ مشغله مردی پدید	نه ز چندان قافله گردی پدید
نه یکی را درد و نه درمان تمام ^۱	نه کسی را کفر نه ایمان تمام ۹۶۵
راه را در هر قدم چاهی پدید	نه سری پیدا و نه راهی پدید
نه شریعت دیده جز تفصیر کس	نه نصیحت بوده دامن‌گیر کس
حمله در معلول علت مانده	جمله در غوغای غفلت مانده

(۱) ابیات بعد ازین بیت تا شماره ۱۰۸۶ حدود یکصد و بیست بیت که با حروف سیاه ریز چاپ شده است به گونه آشکاری اکثر ابیات آن بیرون از سبک و سیاقِ سخن عطار است. به همین دلیل در شرح و تفسیر آنها نیز ضنّت ورزیدیم و به اختصار کوشیدیم. به مقدمه رجوع شود.

صد هزاران خلق در هم آمده	جمله در یغمای عالم آمده
آن یکی زین می‌برد این یک از آن	آن یقین دارد ازین این شک از آن
آن یکی چون خوک گمراهی شده	وان دگر از حیلۀ روباهی شده
آن یکی چون پیل در زور آمده	وان دگر از حرص چون مور آمده
آن یکی سگ‌طبع و سگ‌سیرت شده	وان دگر چون موش پرحیلت شده
آن یکی از دانه در دام آمده	وان دگر از سوختن خام آمده
آن یکی مُردار خواری چون عقاب	وان دگر فریاد خواهی چون غراب
آن یکی از غُصّه در خشم آمده	وان دگر از شرک بدچشم آمده
آن یکی آبستن قاضی شده	وان به حیض شحنگی راضی شده
آن یکی را عین مجهول آمده	وان دگر چون عین معلول آمده
این چو شیر طبلِ غُریدن زده	وان چو گرگی بانگِ دریدن زده
این کشیده جمله در خود چون نهنگ	وان دریده جمله بر خود چون پلنگ
این چو ماهی تازه روی آب ناز	وان چو مرغی در هوا پر کرده باز
این ملک‌وش دیومردم آمده	وان پری جُفتی چو کزدم آمده
این چو نمرودی به دوزخ ساختن	وان چو شدّاد از بهشت افراختن
این مُرّصع ریش چون فرعون پیس	وان چو هامان گاوریشی کاسه‌لیس
این ز کینه سینه‌ای تا سر غرور	وان ز اجره حجره‌ای تا در فجور
این ز سردی همچو یخ افسرده کار	وان ز گرمی همچو آتش بیقرار
این ز کوری همچو نرگس جلوه‌گن	وان ز کوری ناشنیده یک سخن
آن تُرّش‌رویی چو سرکه آمده	وان لُسّرن‌طبعی چو برکه آمده
این همه از مکر افسون ساخته	وان همه از کبر معجون ساخته
این سمومِ بخل را همدم شده	وان ریا و عُجب را محرم شده
این حسد را بر جسد طُغرا زده	وان ریا را از هوا سودا زده
این به عذری چون زنان درمانده	وان چو طفلان صد هجا برخوانده
این چو خوشه در ربا خوردن عیان	وان چو داسی حرفِ علّت در میان

مانده در ادرار همچون بول خویش
 خلقِ مجلس دست‌زن و او پای‌کوب
 با سری هریک چو غرقا و آمده
 اشتهاشان بوده صادق، نیز هیچ
 راست چون در سرکه سوهان درشت
 لیک چون فرزین به هر گوشه زده
 هم عزیزان نقطه خواری شده
 شاه‌بازان بارکش گشته همه
 صوف جسته پنبه کرده صوف را
 تن زده تا بو که روز آید به شب
 گفته راز خویش با دیوار باز
 هر دلی از شبیه در چاهی دگر
 سفسطی در نفی عالم مانده
 پیشوایان را چو خود پنداشته
 شبیه را اسرار و دانش کرده نام
 وان به منطق در شده بهر حیل
 وان منجم گشته از بهر علو
 لیک نه تحصیل را تفضیل را
 حلقه کرده گرد جان از بام و در
 صد جهان می‌دید چون دریا به جوش
 اوفتاده جمله در گرداب حق
 ترک عقل و شبیه و اشکال کرد
 در بسی بر تخته دینار ریخت
 با سر غربال، پیری آمدش
 عالمی اختر ازو ره یافته

هم مدرّس از دروغ قول خویش
 هم مُذکّر همچو مرغ چارچوب
 عارفان هم گردن گاو آمده
 صوفیان در صدق و صفوت پیچ‌پیچ
 زاهدان با روی همچون خارپشت
 عابدان دم از جو خوشه زده
 هم بزرگان جمله متواری شده
 پای مردان دست خوش گشته همه
 اهل صفّه گشته همدم کوف را
 اهل دل با روی چون زر خشک لب
 روی در دیوار کرده اهل راز
 هر کسی در مذهب و راهی دگر
 فلسفی در کیف و در کم مانده
 جمله بر تقلید سر افراشته
 این نمصب را توائش کرده نام
 این کلام آموخته بهر جدل
 این خلاقی خوانده از بهر غلو
 هر خسی غرقه شده تحصیل را
 صد هزاران شهوت بی پا و سر
 سالک سرگشته بی عقل و هوش
 دید یک‌یک ذره را طلاب حق
 خاک عالم جمله بر غربال کرد
 خاک عالم صد هزاران بار بیخت
 آخر از حق دستگیری آمدش
 آفتابی در دو عالم تافته

۹۹۵

۱۰۰۰

۱۰۰۵

۱۰۱۰

۱۰۱۵

- محو گشته فانی مطلق شده
 هم منیت در هویت باخته ۱۰۲۰
- ناب به پیشان دیده ره را گام گام
 نه زمانی در زمانی مانده
- دیده سرّ ذره ذره در دو گون
 در جهان و از جهان بیرون شده
- ساکن دایم مسافر آمده ۱۰۲۵
- همچو خورشید جهان و غرق نور
 پیر ره کبریت احمر آمده ست
- هر که او کحلی ساخت از خاک پیر
 راه دور است و پسر آفت ای پسر
- گر تو بی رهبر فرو آبی به راه ۱۰۳۰
- کور هرگز کی تواند رفت راست
 گر تو گویی نیست پیری آشکار
- زانکه گر پیری نماند در جهان
 پیر هم هست این زمان پنهان شده
- کسی جهان بی قطب باشد پایدار ۱۰۳۵
- گر نماند در زمین قطب جهان
 گر تو را دردست پیر آید پدید
- پاکبازان را که سلطان می کنند
 چون نداری درد درمان کی رسد؟
- تا ز درد خود نگردی سوخته ۱۰۴۰
- درد پیش آری تو درمان باشدت
 سالک القصه چو پیری زنده یافت
- جانش از شادی او آمد به جوش
- در جهان عشق مستغرق شده
 هم سری در سرمدیت باخته
- تاب به پایان رفته در در، بام بام
 در مکان نه در مکانی مانده
- ذره ای نادیده هیچ از هیچ لون
 در میان و از میان بیرون شده
- غایبی پیوسته حاضر آمده
 و او خود از سرگشتگی خود نفور
- سینه او بحر اخضر آمده ست
 خواه پاک و خواه گونا پاک میر
- راه رو را می بیاید راهبر
 گر همه شیری فرو افنی به چاه
- بی عصا کش کور را رفتن خطاست
 تو طلب کن در هزار اندر هزار
- نه زمین بر جای ماند نه زمان
 ننگی خالقان دیده در خالقان شده
- آسیا از قطب باشد بی قرار
 کی تواند گشت بی قطب آسمان
- قفل درد را پدید آید کلید
 از برای درد درمان می کنند
- چون نه ای بنده تو فرمان کی رسد؟
 کی کنند آتش تو را فروخته؟
- جان دهی اومید جانان باشدت
 خویش را در پیش او افکنده یافت
- از میان جانش شد حلقه به گوش

کافتابش در تنورستان فتاد
 عشق آمد عقل و حشمت می‌گریخت
 در گـلستانِ دلِ سالک شکفت
 وز دو چشمِ خون‌فشان باران بدید
 همچو برقی خنده می‌زد بی‌قرار
 این نبود از کسبِ او، این هدیه بود
 کفر بگریخت و هدایت دررسید
 در دلِ دریا شود دُرِ خوشاب
 بحر را در عمرها یک دُر بود
 هر یـتیمی مصطفی بودی مقیم
 در رهش افکنند پیرِ نامدار
 تو مخسب اینجا کن آنچت گفته‌اند
 خواب با گور افکن و بیدار باش
 همچو تو این غم بسی را اوفتاد
 تو به یک ذره نمانی بسته باز
 تا ابد آنجا بمانی خسته تو
 بلبلِ جانِ تو را مازاغ بس
 بار می‌کش خار می‌خور گوش دار
 همچو آتش آمد از سودا به جوش
 برهنه خود را به دریا درفکند
 سر به راه بی‌نهایت درنهاد
 طفل ره شد عقلِ پیراموزِ او
 صد هزاران قلمِ پرخون بدید
 صد فلک می‌گشت در پهلوی او
 صد بهشت و دوزخ اندر پیش داشت

سایه پیرش چنان بر جان فتاد
 نور ظاهر گشت و ظلمت می‌گریخت ۱۰۴۵
 صد هزاران گل که در ناید به گفت
 چون چنین گلها درونِ جان بدید
 همچو رعدی در خروش افتاد زار
 گاه اندر خنده گه در گریه بود
 جذبه‌ای بود از عنایت دررسید ۱۰۵۰
 سالها باید که تا یک قطره آب
 قطره باران اگرچه پر بود
 گر شدی هر قطره‌ای دُرِ یتیم
 عاقبت چون گشت سالک بی‌قرار
 گفت «در ره رهزنان خفته‌اند ۱۰۵۵
 راه دور است ای پسر هشیار باش
 کار هرکس هر کسی را اوفتاد
 جهد آن کن تا درین راه دراز
 هرکجا کانجا بمانی بسته تو
 واعظت در سینه درد و داغ بس ۱۰۶۰
 راست می‌رو، جهد می‌کن، هوش دار
 سالکِ عاشق مزاج سخت‌کوش
 هرچه بود از شور سودا برفکند
 چون سرِ شکر و شکایت برنهاد
 باز بود آن صبح دولت روزِ او ۱۰۶۵
 صد هزاران راه گوناگون بدید
 صد جهان می‌تافت از هر سوی او
 صد محیط موج‌زن با خویش داشت

- گشت حیران سالکِ افتاده‌کار
 ۱۰۷۰ گر بسی در زد کُشش نگشاد در
 می‌طپید و می‌چخید و می‌دوید
 گر به پایان رفت شد پیشان ز دست
 گر نمی‌شد هر دمش می‌خواندند
 در درِ صد پیچ پیچی اوفتاد
 ۱۰۷۵ لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت
 نکته دیوانگان آغاز کرد
 گفت ای دردی که درمان منی
 گر مرا صد کوه بر گردن نهی
 من که باشم تا چنین دردی کشم
 ۱۰۸۰ بس عجب دردی نمی‌دانم تو را
 گر بگیرم گوئی‌ام «از گریه چند؟»
 گر نخفتم خواب بهتر بینم
 گر کنم گوئی مکن بشنو سخن
 و ر خورم گوئی «مخور ای بی‌خبر»
 ۱۰۸۵ با تو چتوان خورد؟ نتوان خورد هیچ
 خواستن از تو نه زشت و نه نکوست
 لاشه مرده، راه دور، افتاده بار
 و ر بسی پر زد کُشش نگشاد پر
 می‌کشید و می‌برید و می‌پربد
 و ر به پیشان رفت شد پایان ز دست
 و ر بمی شد هر دمش می‌رانندند
 او همه می‌جُست هیچی اوفتاد
 و ز خُرد یکبارگی بیگانه گشت
 بال و پر مرغِ مستی باز کرد
 جانِ جانی کفر و ایمان منی
 آن‌همه بر جان خود بی من نهی
 دامن خود در چنین گردی کشم
 این قدر دانم که‌ای جانم تو را
 و ر بخندم گوئی‌ام «بگری مخند»
 و ر بخفتم خواب دیگر بینم
 و ر نخواهم کرد خواهی گفت کن
 و ر نخواهم خورد خواهی گفت «خور»
 با تو چتوان کرد؟ نتوان کرد هیچ
 نه تو را دشمن توان گفتن نه دوست

۱۶/۰ حکایت

- پیش ذوالقرنین شد مردی دژم
 ۱۰۹۰ شاه‌کان بشنود گفت «ای بی‌خبر!»
 گفت «پس شهری ده و گنجی مرا
 گفت «چندینی به شاه چین دهند»
 سیم خواست از شاه عالم، یک درم
 از چو من شاهی که خواهد این قدر؟
 تا براید کار، بی‌رنجی، مرا
 تو که باشی تا ترا چندین دهند؟

سالكِ سرگشته چون اینجا رسید	رخت همت هر چه بُد اینجا کشید
روی از پس رفتنش ممکن نبود	ور ز پس می‌رفت دل ساکن نبود
ره به پیشان بردنش امکان نداشت	زانکه هیچ این ره سروپایان نداشت
دید عالم عالم از خون موج زن	گاه عرش و گاه گردون موج زن
صد هزاران عالم پر شور بود	جای زاری بُد نه جای زور بود
لاجرم انبان زاری بر گرفت	در به در، بی‌زور، زاری در گرفت
خویشتن را رسته دید اول ز بند	لاجرم بر شد برین دود بلند
پُر شد از پندار، سودا در گرفت	زان بدین زودی ز بالا در گرفت
اول آغازی نهاد از جبرئیل	صَدَقَه می‌جُست او چو ابناء السبیل
در به در می‌رفت تا پایان کار	بشنو اکنون قصه از پیشان کار

۱۰۹۵

۱۱۰۰

المقالة الأولى

رفتنِ سالكِ فکرت پیشِ جبرئیل

سالك آمد تا جنابِ جبرئیل	همچو موری مرده پیشِ زنده پیل
گفت «ای سلطانِ اسرارِ علوم	نقشِ غیبِ الغیب را جانِ تو موم
ای برادر خوانده خیلِ رُسل	مهدیِ اسلام و هادیِ سُبُل
هم تو روحِ القُدس و هم روحُ الامین	هم امینِ وحی ربِّ العالمین
هم اولو العزم از تو رفته پیشِ صف	هم گرفته مرسلین از تو شرف
حاملِ قرآن و توریت و زبور	صد کتاب آورده از حق، جمله نور
خانه خالص تو خِذر کبریا	منزلِ پاکِ تو جانِ مصطفی
صد هزاران پرِ طاوسی تراست	در مقامِ قدس، قُدوسی تراست
انبیا را ترجمانی کرده‌ای	شرحِ صد عالم معانی کرده‌ای
عاجزم وز خان و مان افتاده‌ام	بی‌سر و بن در جهان افتاده‌ام
در دلم دردی ست ار در مانش هست	چاره‌ای کن گر رگی با جانش هست.
جبرئیلش گفت «راهِ خویش گیر	در سلامت رو، صلاحی پیش گیر

۱۱۰۵

۱۱۱۰

- ۱۱۱۵ ما درین دردم همچون تو مدام
یک مقام خاص دارم از هزار
گر به انگشتی کنم زانجا گذر
این دم سِذْرَه‌ست باری منتها
بر من از هیبت که آید هر نفس
زانکه کس طاقت ندارد آن سماع
تا که حَمَالِ کلام او شدم
نه توانم بارِ آن هرگز کشید
۱۱۲۰ زین همه هیبت که بر جانِ من است
من نیم از خوف، شاد او هنوز
تو سرِ خود گیر کاینجا راه نیست
سالک آمد پیشِ پیرِ راهبر
۱۱۲۵ پیر گفتش: «هست جبریل امین
ذره‌ای گر جبرئیلی بایدت
مَدَتی جبریل طاعت کرد و کار
تا خدا را یاد کردن زهره داشت
باز همچندان که اول کرد کار
۱۱۳۰ عمرها در طاعت و در راه شد
این همه او را چو می‌بایست کرد
جبرئیل، از بعدِ چندین ساله کار،
تو ز ننگِ خویش نندیشی دمی
یاد او مغز همه سرمایه‌هاست
۱۱۳۵ گر ملایک را نبود یاد او
- تو برو، خود دردِ ما را تمام
بیشتر زان نبودم یک ذره بار
همچو انگشتم بسوزد بال و پر
تا کی ام آید خبر از مبتدا
شرح نتوان داد آن با هیچ‌کس
زان کند هر دو جهان او را وداع
ذره ذره زاحـترام او شـدم
نه توانم ذلِ آن بی‌عز کشید
آنچه بس پیدا است پنهانِ من است
می نیارم کرد یاد او هنوز
ورنه سر زن چون سرت آگاه نیست.»
قصه خود بازگفتش سربه‌سر
روح، یعنی امرِ ربِّ العالمین
امر را جانی سبیلی بایدت
سالِ آن هفتاد ره، هر یک هزار
پیش از آن دایم خموشی بهره داشت
تا که حاجت خواه شد از کردگار
تا به نامش خواند و حاجت خواه شد
تو چه خواهی کرد ای فرتوت مرد!
یافت گنجِ یاد کردِ کردگار
بر تَهوُّر نام او گویی همی
ذکرِ او ارواح را پیرایه‌هاست
نیستندی بـنـده آزادِ او

حکایت (۱/۱)

ظالمان کردند مردی را اسیر
می‌زدندش چوب و او می‌گفت زار
شیخ مهنه می‌گذشت آن‌جایگاه
گر از ایشان شفاعت می‌کنی
«این شفاعت» گفت «چون آرم به جای؟» ۱۱۴۰

ریختند آبی برو چون زمهریر
«دستِ من گیر ای خدای کامگار!»
خادمی گفتش که «ای سلطانِ راه
همچنان دانم که طاعت می‌کنی»
کین زمان یاد آمد او را از خدای.

□

هر کرا این لحظه آید باد ازو
یاد آن بهتر که آرام آورد

دل دریده سر بُریده باد ازو
مار را چون مور در دام آورد

حکایت (۲/۱)

مار افسایی یکی حربه به دست
هر زمان می‌ساخت معجونِی دگر ۱۱۴۵
ناگهی عیسی برانجا بر گذشت
گفت «ای روح‌الله، ای شمعِ انام
مردِ سی ساله مرا افسدن کند
رفت عیسی عاقبت زان‌جایگاه
مرد را گفتا «چه کردی مار را؟»
شد سرِ آن سلّه عیسی برگرفت ۱۱۵۰
گفت «ای مار از چه طاعت داشتی؟
آن همه دعوی که کردی از نخست
گفت «من نفریتم ز افحونِ او
لیک چون بسیار حق را نام برد
چون به نامِ حق شدم در دامِ او» ۱۱۵۵

کرده بُد بر مار سوراخی نشست
هر نفس می‌خواند افسونی دگر
مار آمد پیش او در سر گذشت
هست سیصد سال عمرِ من تمام
تاز سوراخم مگر بیرون کند
چون دگر باره فرود آمد به راه
گفت «اندر سلّه کردم مار را»
چون بدید او را سخن از سر گرفت
خاصه چندانی شجاعت داشتی،
از چه افتادی چنین در دام سست؟
می‌توانستم که ریزم خونِ او
نامِ حق، خوش خوش، مرا در دام برد
صد چو جانِ من فدای نامِ او.

□

وصل، همچون آتشی، جان سوزدت یاد باید تا جهان افروزدت

حکایت (۳/۱)

آن یکی در خواند مجنون راز راه گفت «اگر خواهی تو لیلی را بخواه»
گفت «هرگز می‌نباید زن مرا بس بود این زاری و شیون مرا»
گفت «او را چون نمی‌خواهی برت؟ این همه سودا برون کن از سرت»
«یاد خوشتر» گفت «از لیلی مرا سرکشی او را و واویلی مرا» ۱۱۶۰

□

مغزِ عشقِ عاشقان یادی بود هر چه بگذشتی ازین، بادی بود
من نیم زان عاشقی شهوت‌پرست تا کنم خالی ز یادِ دوست دست
تا که باشد یادِ غیری در حساب ذکرِ مولی باشد از تو در حجاب
چون همه یادِ تو از مولی بود همچو مجنونت همه لیلی بود.

حکایت (۴/۱)

چون ز لیلی گشت مجنون بی‌قرار ۱۱۶۵
گفت لیلی را کسی که «ان خیره مرد
گفت «اگر در عشق باشد استوار
بعد ازان شد سر به صحرا در نهاد
گشت می‌کردی به صحرا ژاله بار
گفت لیلی «هست او در عشق سست ۱۱۷۰
بعد ازان در ناتوانی اوفتاد
بودش از بی‌طاقتی بیمِ هلاک
گفت لیلی «نیست او در عشق زار
بعد ازان شد عشقِ لیلی غالبش
یک دمش فریاد واویلی نماند ۱۱۷۵

روز و شب در شهر می‌گردید خوار روز و شب در شهر می‌گردید خوار
جمله گردِ شهر می‌گردد بدرد جمله گردِ شهر می‌گردد بدرد
یک دمش با شهر گردیدن چه کار؟ یک دمش با شهر گردیدن چه کار؟
پای ناکامی به سودا در نهاد پای ناکامی به سودا در نهاد
از سرشکش گشت صحرا لاله‌زار از سرشکش گشت صحرا لاله‌زار
نیست صحرا گشتن از عاشق درست نیست صحرا گشتن از عاشق درست
مردن او را زندگانی اوفتاد مردن او را زندگانی اوفتاد
زار می‌خفتی میانِ خار و خاک زار می‌خفتی میانِ خار و خاک
یک نفس با خواب عاشق را چه کار؟ یک نفس با خواب عاشق را چه کار؟
گم شد از مطلوب جانِ طالبش گم شد از مطلوب جانِ طالبش
از قدم تا فرق جز لیلی نماند از قدم تا فرق جز لیلی نماند

کز وجودِ خویشتن بیزار شد
جمله لیلی ماند، مجنون محو گشت
خواندی آن جمله لیلی را به نام
نامدی بیرون بجز لیلی همی
ذکرِ لیلی آمدی، الحمد او
نامِ لیلی بودی او را در وجود
زو همه لیلی و لیلی خواستی
گفت «اکنون، عشقش آمد کارگر
می نیامد عشقِ لیلی در خورش
عشقِ من، کَلّی، به جای او نشست.»

تن فرو داد و چنان در کار شد
دل ز دستش رفت و در خون محو گشت
گر همی بودیش میلِ صد طعام
از زفانش البته هرگز یک‌دمی
در نمازش، ای عجب بی‌عمد او ۱۱۸۰
در تشهد در رکوع و در سجود
گر نشستی هیچ و گر برخاستی
این خبر گفتند با لیلی مگر
تا که در گنجید چیزی دیگرش
چون کنون برخاست او کَلّی ز دست ۱۱۸۵



عاشق این جا سنجدی کم سنجدی
کفر باشد گر نهی در عشق پای
ور نه نتوان برد سوي عشق دست
همچو انگشتی بسوزد پیش راه
فانی آنجا کی تواند سوختن؟
غرقِ آبِ زندگانی می‌روی
تا ابد زان ذره مانی غره تو
برکناری از صفای صوفیان
در ازل آن خرقه باید دوختن

گنجدی، در عشق، اگر در گنجدی
تا بود یک‌ذره از هستی به جای
عشق در خود محو خواهد هر که هست
هر که انگشتی برد آن جایگاه ۱۱۹۰
عشق از فانی توان آموختن
گر تو پیش عشق فانی می‌روی
ور ز هستی پی بری یک ذره تو
تا بود یک ذره هستی در میان
صوفی نتوان به کسب آموختن

۵/۱ حکایت

کودکی را تا بود او را مرید
زرد گشت و ناتوان، از ضعف، نیک
طافِ خواری و درویشی نداشت

پسیر زالی برد پیش بوسعید ۱۱۹۵
آن جوان در کار مرد آمد و لیک
برگِ بی‌برگی و بی‌خویشی نداشت

خواست مرد او شیخ را گفت «این زمان
خواستم تا صوفیی گردانی‌ام
تو مرا در دام مرگ انداختی ۱۲۰۰
گفت «چون صوفی نشاند بوسعید
لیک چون صوفی نشاند کردگار

□

هر چه آن از من رود چون من بود
راست ناید صوفیی هرگز به کسب
لیک اگر دولت رسد از جای خویش ۱۲۰۵
جدّ و جهدت را چو رای دیگر است
جدّ و جهدت بی‌ثوابی کی بود
گر همه عالم ثواب تو بود
صوفیی سنگی ست مبهوت آمده
تا به ذات اندر تبدّل نبودت ۱۲۱۰
در حقیقت گرچه تو کُلّ آمدی
گر شود ذُلّ تو در کُلّ ناپدید
ور بماند ذره‌ای از ذُلّ تو
هست صوفی ذُلّ در کُلّ باخته
کُلّ کُلّ در کُلّ کلات آمده ۱۲۱۵
پای ناگامی فرو رفتن به گنج
هست صوفی مرد بی‌رنج آمده
صوفیی باید ترا اندیشه کن
لیک جدّ و جهد می‌باید ترا
زانکه در راهی که سلطانان گنج ۱۲۲۰
صد نشان دادند از آن ره پیش تو

دوست از من گر رود دشمن بود
خر کجا گردد به جدّ و جهد، اسب،
یک خر عیسی بود صد اسب بیش
صوفیی کردن ز جای دیگر است
لیک گنجشگی عقابی کی بود؟
تا تو باشی «تو» عذاب تو بود
سنگ رفته، لعل و یاقوت آمده
جزو باشی ذات تو کُلّ نبودت
لیک این ساعت همه ذُلّ آمدی
تو بکلی کُلّ شوی، ذُلّ ناپدید
بس بود آن ذره ذُلّت غلّ تو
ذُلّ و کُلّ در کُلّ کُلّ انداخته
بی‌صفت، بی‌فعل و بی‌ذات آمده
پیشه‌ای نبود که آموزی به رنج
پای او ناگاه در گنج آمده
تا که داند گنج‌یابی پیشه کن
تا در این گنج بگشاید ترا
گنج‌ها دیدند بی‌رنج و به رنج
تا بجنبند نفس کافر کیش تو

گنج می‌جو با دلی پرانتظار
هیچ نبود شک که رنج آنجا نهند
گنج نیست آنجا که تو جوینده‌ای
جهد کن چون سر بدانت داده‌اند
بو که ناگاهی بینی روی گنج
ظن مبرکز جهد تو آمد به دست
گنج را جز گنج کس بر کار نیست
وانکه را ننمود از حکم قضاست.

سر بدان راه آور و مردانه‌وار
زانکه در راهی که گنج آنجا نهند
گر تو در راهی دگر پوینده‌ای
در رهی روکان نشانت داده‌اند
جهد می‌کن روز و شب در کوی رنج
هان و هان گر گنج دین بینی تو مست
زانکه آنجا جهد را مقدار نیست
هر کرا بنمود، آن محض عطاست

۱۳۳۵

(۶/۱) حکایت

تو درون خانه باشی قعر چاه
پس چه کن، لازم شو اندر کوی او
بر تو افتد یک نظر آن ماه را
ور دگر خواهی دگر باشد دگر
لیک بر درگاه می‌باید نشست.

پادشاهی دختری دارد چو ماه
کی توانی دید هرگز روی او
تو چو لازم باشی آن درگاه را
در دو عالم بس بود آن یک نظر
آن نظر از جهد تو ناید به دست

۱۳۳۰

□

تا در افتد آتشیت افروخته
آتش آوردن نه بازی کردن است
کی بود بر هر رگویی رنگ راست؟
هست این کار مجازی، چند ازین؟
نیم جو زر، یک قراضه، از تو به
در مقامِ خانه تو شش‌پنج باز
حلقه سرزن که بر در مانده‌ای
نیست پروای خدا یک دم ترا
چون توانی شد خدا اندیش تو؟

تو نمازی دار، دایم، سوخته
جد و جهد تو نمازی کردن است
لیک آتش هر رگویی را نخواست
ای رگویی نانمازی، چند ازین؟
آن رگویی مستحاضه از تو به
رهروان رفتند پیش گنج باز
رهروان رفتند تو در مانده‌ای
راه زد مشغولی عالم ترا
چون نمی‌آیی به سر از خویش تو

۱۳۳۵

۱۳۴۰

آخر از خوابِ امل بیدار شو	یک دم، ای مستِ هوا، هشیار شو
۱۲۴۵ پس بدین وادی فرو بین مردوار	تا ببینی صد هزاران مردِ کار
سربه‌سر سرگشتگان در کارِ او	تو چنین آزاد از اسرارِ او
چند گویم هر که مرد دین بود	در دلش یک ذره دردِ این بود
لیک چون تو مردِ دردِ دین نه‌ای	دین چه دانی تو، که جز عینِ نه‌ای
دین ندارد کار با عینِ بسی	هیچ حاصل نیست گفتن زین بسی

المقالة الثانية

رفتن سالک فکرت نزد اسرافیل

۱۲۵۰ سالکِ اسراف کرده در طلب	پیش اسرافیل آمد جان به لب
گفت «ای در پرده همدم آمده	هم مکرم، هم معظم، آمده
ای بسرِ استاده قایم عرش را	عرش کرده خاکِ پایت فرش را
گه بمیرانی و گه زنده کنی	گاه برداری، گه افکنده کنی
پرتو هفت آسمان از نورِ تست	زندگیِ جسم و جان از صورِ تست
۱۲۵۵ صور را نیست از تو تنها نفخ و نور	کز «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» است صور
چون دمِ رحمانست با صورت بهم	می‌توانی زد، خوشی، با صور دم
چون در اوّل صبح صوری در دمی	دیگر از عالم نیاید عالمی
صعق اندر جانِ عالم افکنی	کُلِّ موجودات را بر هم زنی
کوه برگیری به دریا درکشی	گاو و ماهی را به بالا برکشی
۱۲۶۰ مهر و مه را روی گردانی سیاه	اختران را افکنی در خاکِ راه
هر دو عالم را به دامن در نهی	در عدم افشانی و سر بر نهی
باز از صورِ دوم در هر دو کُون	جامه‌پوشی، یک بیک را، لَوْن لَوْن
آنچ ازین صورت رود در کار و بار	می‌کند شرحش قیامت آشکار
ای به یک دم زنده کرده عالمی	پس مرا هم زنده گردان از دمی
۱۲۶۵ یا مرا از یک دم خود زنده کن	یا بمیران و به خاک افکنده کن.

گفتی آن‌دم کرگدن بر پیل زد
 همچو گربه در صفِ شیر آمده
 ای مخالف کی شود بر پرده راست؟
 هر نفس با خردلی آیم ز بیم
 چون رسی آخر تو در بی‌اولی؟
 صور بر لب، منتظر استاده‌ام،
 بیتِ معمور، از نفس، ویران کنم
 چون دو شیشه هر دو را برهم زنم
 لرزه بر من افتد و من در گریز
 بر من عاجز چه خواهد هم گذشت
 بهر جانها ماتم تنها کنم.
 باز گفتش آنچه بودش ماجرا
 پرتو ایجاد و اعدام و هلاک
 از شگرفی پا و سر پیداش نیست
 کمتر از مرغی شود در پیشگاه
 تا ابد تسلیم او می‌بایدت.

زین سخن، تفتی بر اسرافیل زد
 گفت «ای از خویشتن سیر آمده!
 این طلب کز پرده جان تو خاست
 من که عالم خردلیم آید، مقیم
 تو که از عالم نباشی خردلی ۱۲۷۰
 من که در پای دو کون افتاده‌ام
 تا جهانی خلق را، بی‌جان کنم
 این جهان و آن جهان با دم زنم
 چون شوم فارغ ز چندان رستخیز
 تا چو چندین کار بر عالم گذشت ۱۲۷۵
 تو برو تا نوحه فردا کنم
 سالک آمد پیش پیر پیشوا
 پیر گفتش «هست اسرافیل پاک
 در عظیمی یک ملک همتاش نیست
 وی عجب، هر روز، از خوفِ اله ۱۲۸۰
 ذره‌ای گر بیم او می‌بایدت

۱/۲ حکایت

موج برخاست و شد آن کشتی ز دست
 گفت «ای آتش! مرا فریاد رس»
 آتش اینجا کی شناسد سر ز پای؟
 در چنین موجی چه جای آتش است؟
 تا زند یک دم برآید زو دمار.
 گفت «تسلیم است، تا تقدیر چیست؟»
 شیر گردد همچو مور، آنجا، خموش

کرد در کشتی یکی گبری نشست
 سخت می‌ترسید گبر هیچ کس
 گفت ملاحش «خموش! ای ژاژخای!
 آب خود آتش‌کش و بس سرکش است ۱۲۸۵
 گر کند این جایگه آتش قرار
 گبر گفت «ای مرد! پس تدبیر چیست؟»
 چون برآید بحر تقدیرش به جوش

حکایت (۲/۲)

کشتی آورد در دریا شکست
 گربه و موشی بر آن تخته بماند ۱۲۹۰
 نه ز گربه بیم بود آن موش را
 نه به موش آهنگ آن مغشوش را
 هر دو تن از هول دریا، ای عجب
 در تحیر باز مانده، خشک لب
 زهره جنبش نه و یارای سیر
 هر دو، بی خود گشته، نه عین و نه غیر

□

در قیامت نیز این غوغا بود
 هیبت این راه کاری مشکل است ۱۲۹۵
 هر که او نزدیک‌تر حیران‌تر است
 یعنی آنجا نه تو و نه ما بود
 صد جهان زین سهم پر خون دل است
 کار دوران، پاره‌ای آسان‌تر است

حکایت (۳/۲)

بود شاهی را غلامی سیمبر
 چون بخندیدی لب گلرنگ او
 ماه را خورشید رویش مایه داد
 ماه را زلف سیاهش سایه داد
 دام مشکینش چو شست انداختی ۱۳۰۰
 راستی از بس کژی کان شست بود
 جان به پای دل ز دست انداختی
 ابروی او در کژی طاق آمده
 صیدش از هفتاد فرقه شست بود
 مردمی چشم او در جادوی
 از میانش بوده دل در هیچ و بس
 لعل او را وصف کردن راه نیست ۱۳۰۵
 این غلام دلربای جان فزای
 از قضا روزی مگر در پیش شاه
 شاه حالی دشنه‌ای زد بر دلش
 پس ز فان درخشم او بگشاد شاه
 هم ادب، از پای تاسر، هم هنر
 گلشکر گشتی فراخ از تنگ او
 مهر را زلف سیاهش سایه داد
 ترک تازش در میان هندوی
 وز دهانش، روح، در ضیق النفس
 زانکه کس از آب خضر آگاه نیست
 پیش شاه خویش استادی بی‌پای
 کرد بسیاری همی در خود نگاه
 جان بداد و آن جهان شد منزلش
 گفت «تا چندی کنی در خود نگاه؟»

- ۱۳۱۰ گه عَلم می‌بینی و بازویِ خویش
 گه کنی در پا و در موزه نگاه
 گه شوی مشغول در انگشتی
 چون چنین تو عاشقِ خویش آمدی
 ترکِ خدمت گیر و خود را می‌پرست
 دعویِ خدمت کنی با شهریار ۱۳۱۵
 گرچه خود را سخت بخرد می‌کنی
 من ز تو بر می‌نگیرم یک نظر
 گه نظاره می‌کنی در مویِ خویش
 گه نهی از پیش و گاه از پس کلاه
 خود پرستی تو و یا خدمت‌گری؟
 بهر خدمت از چه در پیش آمدی؟
 بعد ازین برخیز و با خود کن نشست
 خود ز عشقِ خویش باشی بی‌قرار
 در حقیقت خدمت خود می‌کنی
 تو ز خود دیدن، نمی‌آیی بسر.

□

- مردم دیده‌چو خودبینی نکرد
 کارِ نزدیکیان خطر دارد بسی
 جایِ خود جز دیده، می‌بینی، نکرد
 چون تواند جست نزدیکی کسی؟

۴/۲ حکایت

- ۱۳۲۰ داشت آن سلطان که محمود است نام
 عاقبت راهی زد آن بیروی و راه
 لیک اول گفت شاهِ حق‌شناس
 گفت «از ما لطف دیده‌ست او مدام
 هر که او در لطفِ ما پرورده شد
 ای عجب چون این سخن بشنید ایاس ۱۳۲۵
 گردنش یک‌بار زد یک‌بار رست
 کارِ من بنگر که روزی چند بار
 با ادب در پیشِ سلطان تن زدن
 روز و شب در قهر می‌سوزد مدام
 سرکش بی‌باک و خونی یک غلام
 حالی‌اش گردن زدن فرمود شاه
 تا از آن مجلس برون آمد ایاس
 کی تواند دید قهرم این غلام؟
 از خیالِ قهر ما آزرده شد.
 گفت «فرخ آنکه شاهِ حق‌شناس،
 تا قیامت از غم و تیمار رست.
 می‌شوم از تیغِ هیبت کشته زار.
 سخت‌تر باشد ز صد گردن زدن
 وانگهم پرورده لطف است نام.»

□

- ۱۳۳۰ لطف او در حق هرک افزون بود
 بی‌شک آنکس غرقه‌تر در خون بود

حکایت (۵/۲)

گفت روزی شبلی افتاده کار
دید آنجا پس جوان دیوانه‌ای
گفت شبلی را که «مردی روشنی
از زفانِ من بگو با کردگار
دور کردی از پدر و ز مادرم ۱۳۳۵
پرده عصمت ز من برداشتی
کردی آواره ز خان و مان مرا
آتش تو گرچه در جانم خوش است
بستی از زنجیر سر تا پای من
گر ترا گویم چه می‌سازی مرا ۱۳۴۰
نه مرا جامه نه نانی می‌دهی
چند باشم گرسنه این جایگاه
این بگفت و پاره‌ای شد هوشیار
گفت «ای شیخ آنچه گفتم بی‌شکی
رفت شبلی از برش گریان شده ۱۳۴۵
چون برون رفت از در آن خانه زود
گفت «زنهار ای امام رهنمای
زانکه گر با او بگویی این قدر
من نخواهم خواست از حق هیچ چیز
او همه با خویش می‌سازد مدام ۱۳۵۰
دوستان را هر نفس جانی دهد
در بر دیوانگان شد سوکوار
آشنا با حق، نه چون بیگانه‌ای
گر سحرگاهان مناجاتی کنی،
کوفکندی در جهانم، بی‌قرار
زنده‌ای بگذاشتی اندر برم
در غریبی، بی‌دلم، بگذاشتی
آتشی انداختی در جان مرا
بر جگر بی‌آبی‌ام زان آتش است
تارهایی یابم از تو وای من!
در بلای دیگر اندازی مرا
نان چرانده‌ی چو جانی می‌دهی
گر نداری نان ز جایی وام خواه»
بعد از آن بگریست لختی زارزار
گر بگویی بو که در گیرد یکی»
در تحیر مانده، سرگردان شده
دادش آواز، از پس، آن دیوانه زود
تا نگویی، آنچه گفتم، با خدای،
ز آنچه می‌کرد او کند، صدره، بتر
زانکه با او در نگیرد هیچ نیز
هر چه گویی هیچ باشد، والسلام
لیک جان سوزد اگر نانی دهد»

□

هر بلاکین قوم را حق داده است زیر آن گنج کرم بنهاده است

حکایت (۶/۲)

سوی آن دیوانه شد مردی عزیز
گفت «ده روز است تا من گرسنه
گفت «دل خوش کن که رفتم این زمانت ۱۳۵۵
گفت «غلبه می‌مکن، ای ژاژخای!
کر نسیم آهسته کن آواز را
هیچ نگذارد که نانم آوری

□

دوست را زان گرسنه دارد مدام ۱۳۶۰
چون ز جان سیر آید او در درد کار
تا ز جان خویش سیر آید تمام
گرسنه گردد به جانان بی‌قرار

حکایت (۷/۲)

بود مجنونی بغایت گرسنه ۱۳۶۵
نانش می‌بایست چون نانش نبود
گفت «یارب آشکارا و نهان
هاتفی گفتش که «می‌آیم ترا
همچنان در دشت می‌شد یک تنه
گرگ کور را دید غریدن گرفت
لرزه بر اندام مجنون اوفتاد
گفت «یارب لطف کن زارم مکش
گرسنه‌تر دیدم از خود این بسم
سیر شد امشب شکم بی‌نان مرا ۱۳۷۰
بعد ازین جز جان نخواهم از تو من
گرگ را تو بر سرم بگماشتی
در چنین صحرا گرفتار بلا

سوی صحرا رفت سز پا برهنه
دردش افزون گشت درمانش نبود
گرسنه‌تر هست از من در جهان؟
گرسنه‌تر از تو بنمایم ترا.
پیشش آمد پیر گرگی گرسنه
جامه دیوانه دریدن گرفت
در میان خاک در خون اوفتاد
جان عزیز است، این چنین خوارم مکش
وین زمان من سیرتر از هر کسم
نیست نان در خوردتر از جان مرا
تا توانم نان نخواهم از تو من
گر بفرمایی کند گرگ آشتی
این چنین گرگیم باید آشنا

این دمم با گرگ کردی در جوال
این سخنها چون بگفت آن سرنگون ۱۳۷۵

هین رهایی ده مرا زین بدفعال.
گرگ از پیشش به صحرا شد برون

□

گر تو خواهی تا به سر گرداندت
سرنگون نه پای در دریای او

چون فلک زیر و زبر گرداندت
در شکن با شیوه و سودای او

۸/۲ حکایت

خواجه‌ای در شهر ما دیوانه شد
نه لباسی بودش و نه طعمه‌ای ۱۳۸۰

بود پنجه سال تا دیوانه بود
سیم رفته، روی چون زر مانده

دید یک روزی جوانی تازه را
پای در مسجد نهاد آن سرفراز ۱۳۸۵

پیر دیوانه بدو گفت «ای پسر
زانکه من در رفته‌ام بسیار هم

هم نمازی بودم و هم حق پرست
گر چو من شوریده دین می‌بایدت

پای در نه زود تا دستت دهند»
نه به هر وقتی که پیوست دهند.

وز خرد یکبارگی بیگانه شد
کس ندادش بی‌لطامی لقمه‌ای

در زفان کبودکان افسانه بود
در بدر در خاک هر درمانده

لب فرو بسته، بلاکش آمده
خویشتن آراسته، آوازه را

کان جوان را بود هنگام نماز
در رو و در رو هلا هین زودتر

کرده‌ام چون تو بسی این کار هم
تا ثریدی این چنینم در شکست

ور ثریدی این چنین می‌بایدت،
نه به هر وقتی که پیوست دهند.

المقالة الثالثة

رفتن سالک فکرت پیش میکائیل

سالک همچون موکل بر سری ۱۳۹۰
گفت «ای فرمانده هر مخزنی

ای مفاتیح جهان در دست تو
پیش میکائیل شد، چون مضطری

بی تو نتوان خورد هرگز ارزنی
حامل عرشی و کرسی پست تو

- ۱۳۹۵ ابر و باران قطرهٔ عَمَّان تست
هر شبی از تو دل‌افروزی رسد
گر ترا نبود بروزی هیچ برگ
ور عَنانِ باد پیچی یک دمی
تا ابد سرسبزیِ خَلقان ز تست
طفلِ بُستان را چو از بُستانِ میغ
بر رخِ بُستانش از بهرِ فرح
تا چو با این قوس بتواند نشست ۱۴۰۰
طفلِ عشقم تربیت کن هم مرا
چون شنود القصه می‌کائیل راز
من که می‌کائیل اینجا بر چه‌ام؟
گه به باران باز مانده گه به برق
رعد بانگی ست از دل پردردِ من ۱۴۰۵
برف و باران اشکِ بسیار من است
گه ز آهم میغ پرده می‌شود
سوز و جوش و اشکِ بسیارم نگر
من چو خود سرگشته کارِ خودم
تو برو، کاین در، ز من نگشایدت ۱۴۱۰
سالک آمد پیش پیر و راز گفت
پیر گفتش «آنکه می‌کائیل اوست
هر دو عالم را مدد زو می‌رسد
رزق را از پادشاه دادگر
هر که رزاقی ندید از پیشگاه ۱۴۱۵
- رزق و روزی ریزه‌ای از خوانِ تست
باز هر روزی ز نور روزی رسد
کی نشیند شب‌نمی بر هیچ برگ
کی نسیمِ خوش جهد در عالمی
رعد و برف و برق و هم باران ز تست
تازه گردانی ز شیری بی‌دریغ
برکشی آن طفل را قوسِ قُزَح
قابِ قوسینش مگر آید به دست
تا برون آری ازین ماتم مرا.
گفت «ای بیچاره تو راهی دراز
شوقِ حق را عشقِ دین را، خود که‌ام؟
روز و شب مشغولِ کارِ غرب و شرق
باد یک شمه ز بادِ سردِ من
برق از جانِ شررِ بارِ من است
گه ز نومیدی فسرده می‌شود
سر برآر آخر سر و کارم نگر
روز و شب در درد و تیمارِ خودم
جز درونِ خویشتن نگشایدت
حالِ خود با پیر، یک‌یک، باز گفت
لطف را و رزق را دادن نکوست
رزق دادن تا ابد زو می‌رسد
جانِ می‌کائیل می‌بینم مَمَر
هست او در شرک، نیست او مردِ راه»

حکایت (۱/۳)

- کرد حاتم را سؤال آن مردِ خام
گفت حاتم «تا که جان دارم بجای
مرد گفتش «تا به سالوس و به رنگ
روز و شب مالِ مسلمانان بری
حاتمش گفتا که «ای مردِ عزیز! ۱۴۲۰
گفت «نه» گفتا «مسلمان پس نه‌ای
سایلش گفتا که «حجّت می‌میار»
گفت «می‌خواهی - که چون کارت خطاست -
گفت «از هفت آسمان آمد سخن
مادرت چون شوهری کرد اختیار ۱۴۲۵
سایلش گفتا «تو، کرده خوش نشست،
گفت «روزی همه خلقِ جهان،
کانکه او دارنده جان و جهانت
گفت «دایم پای در دامن ترا
گفت «بودم در شکم نه ماه من ۱۴۳۰
سایلش گفتا «بخسب اکنون ستان
گفت «من قربِ دو سال، ای کوربین!
من ستان خفته در آن مهدِ بزر
سایلش گفتا که «باید کشت زود
حاتمش گفتا که «ای سر گشته، من ۱۴۳۵
گفت «ناپخته بخور تا بنگرم»
گفت «زیر آب شو، روزی طلب»
مرد عاجز گشت ازو حیران بماند
عاقبت بر دستِ حاتم باز گشت
- کز «کجا آری تو هر روزی طعام؟»
هست قوتِ من ز انبارِ خدای
می‌کنی مالِ مسلمانان به چنگ
چون بخوردی عاقبت را ننگری
خورده‌ام زانِ تو هرگز هیچ چیز؟
تن بزن چون این سخن را کس نه‌ای
گفت «حجّت خواهد از ما کردگار»
کاین خطاها از سخن بنهی تو راست
از خدا هم با میان آمد سخن
شد حلال از یک سخن آغازِ کار
ز آسمان ناید ترا روزی به دست
همچو روزی من، آید ز آسمان
گفت: روزی همه در آسمانست
روزی می‌ناید از روزن ترا
بردم از روزن به روزی راه من
تا در آید روزی تو در دهان
بوده‌ام در گاهواره همچنین
در دهانم شیر می‌ریخت از زیر
هیچکس ناکشته هرگز چون درود؟
موی سر می‌بدرم ناکشته من
گفت «ناپخته چو مرغان هم خورم»
گفت «چون ماهی شوم، نبود عجب»
زان سخن انگشت در دندان بماند
توبه کرد و همدم و همراز گشت.



۱۴۴. لطف و رزقِ حق درین منزل طلب
حلّ این مشکل درونِ دل طلب
چون همه زانجایگه بینی مدام
کارِ تو زانجایگه گردد تمام

(۲/۳) حکایت

۱۴۴۵ بود اندر عهدِ موسی کلیم
آنچنان سرسبزی در بُرخ بود
شد تبه بر آلِ اسرائیل کار
سایه می‌افکند قحطی سهمناک
خلق آمد پیشِ موسی سربه‌سر
رفت موسی سوی صحرا بی‌قرار
هم به استسقا نماز آغاز کرد
گرچه بسیاری دعا گفت، آن زمان
۱۴۵۰ رفت موسی بعد ازان یک‌بار نیز
خواست خلقی شد در آن تنگی هلاک
چیست دارو تا شود درمان پدید؟
حق تعالی، گفت با موسی، برآز
بنده‌ای دارم که او گوید دعا
۱۴۵۵ موسی آمد باز جُست آن بنده را
بُرخ را گفت «ای لطیفِ نامدار
سوی صحرا رنجه شو فردا پگاه
زانکه گر زین سان بماند خشک سال
روزِ دیگر بُرخ آمد سوی دشت
۱۴۶۰ گفت «یارب خلق را در خون مکش
خلق را از خاک و خون برداشتی
بُرخ اسود، بیدلی، با دل دو نیم
کز سوادش چهره دین سرخ بود
زانکه آمد خشک سالی آشکار
خواستند افتاد خلقی در هلاک
تا به استسقا برون آید مگر
خواست باران از خدای کامکار
هم یدِ بیضا دعا را باز کرد
هیچ اثر پیدا نیامد در جهان
بر نیامد کار دیگر بار نیز
رفت موسی گفت «ای دانای پاک!
چیست فرمان تا شود باران پدید؟»
«گر به باران است قومت را نیاز،
از دعای او شود حاجت روا
بُرخ دید آن بنده فرخنده را
چون جهان را قحطی آمد آشکار
وز خدا از بهر باران ابر خواه
عمر بر خلقِ جهان آید زوال»
پس جهانی خلق بر وی گرد گشت
هر زمان در رنجِ دیگرگون مکش
گرسنه آخر چرا بگذاشتی؟

یا نبایست آفریدن خلق را
لطف کم شد یا کرم گویی نماند
آن همه دریای بخشش کان تراست
۱۴۶۵ گر تو زان می‌آوری این قحط سال
بعد ازین ترسی که نتوانی همی
لطف کن این خلق حیران را بدار
تا بگفت این فصل را بُرخ سیاه
جمله عالم ز باران تازه شد
۱۴۷۰ روز دیگر موسی عمران مگر
گفت «ای موسی! ندیدی آن زمان
گرمی من دیدی و گفتار من؟
زین سخن موسی چنان در تاب شد
جوش می‌زد خشم او چون بحر ژرف
۱۴۷۵ تا چنین شوریده نه سر نه بُن
جبرئیل آمد که «ای موسی متاب
زانکه حق می‌گوید: این بُرخ سیاه
لطف ما را او به هر روزی سه بار
لطف ما را خنده از گفتار اوست

□

هر کسی خاصیتی یافت از اله
۱۴۸۰ تو چه دانی سر عشق ای بی‌خبر
می‌نیاسایی ز خورد و خفت تو
شام خورد از بامدادان خفتنت
چون خلیل آن یک‌دمی خفت ای عجب
۱۴۸۵ روز و شب می‌خسبی و خوش می‌خوری
بود این خاصیت بُرخ سیاه
چون نمی‌آیی ز خواب و خور بسر
خود نداری کار جز بر گفت تو
هست پیشین، تا دگر، بد گفتنت
در پسر کشتن فتاد او زان سبب
این خری باشد، نه مردم‌پروری

طبعِ خر داری، نگویم مردمت
مردم، آخر، خر چگونه افتاد؟
تا به بازارِ جهانت خوانده‌اند
تا کی از کوری و تا چند از کری؟
مانده‌ای دایم اسیرِ ننگ و نام ۱۴۹۰
سال و مه خون می‌خوری، در حرص و آز
روز و شب جان می‌کنی بی‌زاد و برگ
ای خضابت را جوانی کرده نام!
وی ورم را نام کرده فربه‌ی
زرد را کرده ز گلگونه عزیز ۱۴۹۵
مشک را از باد رُستی می‌دهی
جو خور ای خر، ای دریغا گندمت!
قصه‌ای پس باشگونه افتاد
باشگونه بر خرت بنشانده‌اند
ای خر! آخر باشگونه بر خری
وانگهی گویی که شد دوری تمام
می‌نهی این رالقب عمری دراز
زیستن می‌خوانی این را تو، نه مرگ
مرگِ دل را زندگانی کرده نام
راست چون آزادیِ سرو سهی
سرخ‌رویش خوانده و سرسبز نیز
حیز را تعلیمِ کُستی می‌دهی

حکایت (۳/۳)

کاملی گفته‌ست «در راهِ خدای
وی عجب از هیبتِ این کار تو
گر شرابِ لطفِ او خواهی به جام
زانکه تا این نبود، آن نبود ۱۵۰۰
هست بی حد رنجهایِ دلربای
می‌گریزی در پس دیوار تو
قطع کن وادیِ قهرِ او تمام
بی بلا و درد درمان نبودت»

□

گر به لطف یک نظر در می‌رسد
هر دم جانی دگر در می‌رسد

حکایت (۴/۳)

در رهی می‌رفت محمود، از پگاه،
آن یکی را زار می‌آویختند
چون نظر افتاد بر وی شاه را
مرد، حالی، بانگ زد از زیرِ دار ۱۵۰۵
در میانِ راه خلقی دید شاه
سُرنگون از دار می‌آویختند
خواست او مر عزم کردن راه را
گفت «می‌بینند خلقم، ده هزار،

هم تو می‌بینی مرا ای دادگر
چون نظر از پادشاه آید پدید
آن سخن محمود را دلشاد کرد
چون کشنده گشت فارغ از گناه
شاه گفتش «چون برستی از خطر ۱۵۱۰
گفت «من زینجا کجا دانم شدن؟
گفت «ای احمق ترا با من چه کار؟»
زانکه من آزاد کردِ خسروم
از خودم گر دور گردانی به زور
ور نه گرمردی بگو بخشیده خون ۱۵۱۵
هر که شد آزاد کردِ خاصِ تو
من کنون آزاد کردِ این درم

نیست فرقی زین نظر تا آن نظر؟
نیست ممکن گر گناه آید پدید
لاجرم دادش دیت وازاد کرد
دست محکم کرد در فتراکِ شاه
پای در ره نه، چه می‌خواهی دگر؟
یک زمان دور از تو نتوانم شدن
گفت «من خود با تو دارم کار و بار،
از کرم تو داده‌ای جانی نوم
زنده، انگارم که در کردی به گور
تسادر آویزند از دارم نگون
بد نبیند نیز از اخلاصِ تو
تا که جان دارم از این در نگذریم.

المقالة الرابعة

رفتن سالک فکرت پیش عزرائیل علیه السلام

سالکِ سرکش، سرگردن‌کشان
گفت «ای جان تشنه دیدارِ تو
طاقتِ هجران نداری، اینت خوش ۱۵۲۰
فالقِ الإصباح فی الأشباح، تو
اولِ نامِ تو از نامِ «عزیز»
چون جمالت ذره‌ای دید آفتاب
خلقِ عالم چون ببینند آن جمال
هر که رویت دید جان افشاند و رفت ۱۵۲۵
خلق گوید «مرد، زو گم شد نشان»
می‌سزد گر جان برافشانیش تو

پیش عزرائیل آمد، جان فشان
نفسِ گو سر می‌زن اندر کارِ تو
جان به جانان می‌سپاری اینت خوش
باسط الید، قابضُ الأرواح، تو
یافته عزت، چه خواهد بود نیز؟
گشت سرگردان، نمی‌آورد تاب
جان برافشانند جمله کرده حال
دامن از هر دو جهان افشاند و رفت
زنده است او بر تو کرده جان فشان
تا به جانان زنده گردانیش تو

- زندگی کردن به جان زیبنده نیست
چون به دستِ تست جان را زندگی
۱۵۳۰ جان بگیر و زنده دل گردان مرا
تا که عزرائیل این پاسخ شنید
گفت «اگر از دردِ من آگاهی
صد هزاران قرن شد تا روز و شب
من به هر جانی که بستانم ذ تن
۱۵۳۵ دم به دم، از بسکه جان برداشتم،
با که کردند، آنچه با من کرده‌اند،
گر بگویم خوفِ خود از صد یکی
چون نمی‌آیی ز خوفِ خود به سر
تو برو کز خوفِ کار آگه نه‌ای
۱۵۴۰ سالک آمد پیشِ پیرِ کاردان
پیر گفتش «هست عزرائیلِ پاک
مرگ، نه احمق نه بخرد را، گذاشت
گر تو زین قومی و گر زان دیگری
هر که مُرد و گشت زیرِ خاک پست
۱۵۴۵ مرگ را ز زینِ نِهْنِن می‌نهند
الْحَقَّتْ دُنْیَا چِه بی‌برگ اوفتاد!
چون ترا ز زینِ نِهْنِن هست مرگ
خیز تا گامی به گردون بر نهیم
- جز به جانان زنده بودن، زنده نیست
مانده‌ام دل‌مرده، در افکندگی
زانکه بی‌جانان نباید جان مرا»
راست گفتی روی عزرائیل دید
این چنین چیزی ز من کی خواهی
جانِ یک یک می‌ستانم، در تعب
می‌بریزم خونِ جانِ خویشتن
دل به کلی از جهان برداشتم
صد جهان خونم به گردن کرده‌اند
ذره ذره گردی، اینجا، بی‌شکی
کی توان کردن طلب چیزی دگر؟
در عزا بنشین، که مردِ ره نه‌ای»
داد شرحِ حال با بسیار دان
راهِ قهر و معدنِ مرگ و هلاک
نه یکی نیک و یکی بد را گذاشت
همچو ایشان بگذری، تا بنگری.»
هر کسش گوید «بیاسود و برست»
مردنت آسایشِ تن می‌نهند
کاوَلین آسایشِ مرگ اوفتاد!
دیگ را سر بر گرفتن، نیست برگ
پس سرِ این دیگِ پر خون بر نهیم

۱/۴ حکایت

- دفن می‌کردند مردی را به خاک
سوی آن گور و لحد می‌بنگریست
۱۵۵۰ شد حسن، در بصره، پیشِ آن مفاک
بر سرِ آن گور، بر خود، می‌گریست

پس چنین گفت او که «کاری مشکل است
وان جهان را اولین منزل همین است
کاین جهان را، گور، آخر منزل است
اولین و آخرین زیر زمین است.»

□

دل چه بندی در جهانِ جمله رنگ
چون نترسی زان جهانِ صعبناک
چند ازین چون آخر این خواهد بُدن؟ ۱۵۵۵
هیچ مردم از پس این پرده نیست
گر دمی خواهی زدن، در پرده‌ای،
هر چراغی را که باشد باد پیش
چون تو پرسودا دماغی می‌بری
می‌نترسی کاین چراغِ زود میر ۱۵۶۰
گر بمیرد این چراغِ ناگهی
ره به سر بر، پیش ازان، ای بی‌دماغ
چون چراغِ تو بمُرد، ای بی‌خبر!
گر چراغِ مرده را جویی بسی
هر چراغی را که بادی در ربود ۱۵۶۵
از چراغِ مرده کس آگاه نیست
چون چراغ، از جایِ بی‌جایی رسید،
راه بینا! زین جهان تا آن جهان
از درونت چون برآید آن دمی
زین جهان تا آن جهان بسیار نیست ۱۵۷۰
چون برآید آن دمت از جانِ پاک
مرگ را بر خلق عزمِ جازم است
کاخرش این است، یعنی گورِ تنگ
کاولش این است، یعنی زیرِ خاک
وای ازان کاوَل چنین خواهد بُدن
تا کسی او را بزاری مرده نیست
با کسی زن کو ندارد مرده‌ای
چون تواند برد راه، آزاد، پیش؟
صرصری در ره، چراغی می‌بری
زود میرد، گر توانی زود گیر
ره به سر نابرده، افتی در چهی
کز چنان بادت فرو میرد چراغ
نه نشان ماند ازو و نه اثر
در همه عالم نشان ندهد کسی
گر بسی بر سر زنی از وی چه سود؟
چون بمرد او خواه هست و خواه نیست
چون بدانجا باز شد، شد ناپدید
بیش یکدم نیست جان را در میان
این جهانت آن جهان گردد همی
جز دمی، اندر میان، دیوار نیست
سرنگوسارت در اندازد به خاک
جمله را، در خاک خفتن، لازم است

حکایت (۲/۴)

بر سرِ گوری مگر بهلول خفت
همچنان خفته از آنجا می‌نرفت
آن یکی گفتش که «برخیز ای پسر
چند خواهی خفت اینجا بی خبر؟»
گفت بهلولش که «من آنکه روم
کاین همه سوگند از وی بشنوم»
گفت «چه سوگند؟ با من باز گوی»
شد این مرده با من راز گوی،
می‌خورد سوگند و می‌گوید برآز:
من نخواهم کرد خاک از خویش باز،
تا همه خلق جهان را، تن به تن،
در خوابانم به خون، چون خویشتن.»

۱۵۷۵

حکایت (۳/۴)

آن یکی دیوانه بر گوری بخفت
از سرِ آن گور یک دم می‌نرفت
سایلی گفتش که «تو آشفته‌ای
جمله عمر از چه اینجا خفته‌ای؟»
خیز سوی شهر آی، ای بی‌قرار!
تا جهانی خلق بینی بی‌شمار.»
گفت «این مرده، رهم ندهد به راه
هیچ - می‌گوید - مرو زین جایگاه،
زانکه از رفتن رخت گردد دراز
عاقبت اینجات باید گشت باز
شهریان را چون به گورستانست راه
من چه خواهم کرد شهری پرگناه
می‌روم گریان، چو میغ از آمدن،
آه از رفتن دریغ از آمدن!»

۱۵۸۰

۱۵۸۵

حکایت (۴/۴)

آن یکی دیوانه را از اهلِ راز
گشت وقتِ نزع، جان‌کندن دراز
از سرِ بی‌قوتی و اضطرار
همچو ابری خون‌فشان بگریست زار
گفت «چون جان ای خدا آورده‌ای
چون همی بردی چرا آورده‌ای؟»
گر نبودی جانِ من بر سودمی
زین همه جان‌کندن ایمن بودمی
نه مرا از زیستن مردن بُدی
نه ترا آوردن و بردن بدی.»

۱۵۹۰

□

کاشکی رنج شد آمد نیستی
گر شد آمد نیستی، بد نیستی

چون ترا مرگ است و آتش، پیش در ظلم تا چندی کنی زین بیشتر؟
مرگ گویی نیست جانت را تمام کاتشیش از ظلم در باید مدام

حکایت (۵/۴)

در زمستان یک شبی بهلول مست پای در گِل می‌شد و کفشی به دست
سایلی گفتش که «سر داری به راه تو کجا خواهی شدن زین جایگاه؟»
گفت «دارم سویی گورستان شتاب زانکه آنجا ظالمی ست اندر عذاب
می‌روم، چون گور او پر آتش است، گرم گردم، زانکه سرما ناخوش است»

□

آن یکی را این چنین مرگی بود وان دگر را مرگی او برگی بود
ظلم، آتش در درونت افکند در میانِ خاک و خونت افکند
گرچه راه ظلم از پیشان رود هر که آن ره رفت سرگردان رود.

حکایت (۶/۴)

بیدلی را گفت آن پیر کهن «حق بود ظالم، روا هست این سخن»
گفت «ظالم نیست اما دایم او صد هزاران بنده دارد ظالم او.»

□

هرچه جمع آری به ظلم این جایگاه جمله برخیزد، به یک ساعت، ز راه.

حکایت (۷/۴)

آب بسیار آن یکی در شیر کرد حق تعالی گاو را تقدیر کرد
تا بیامد سر به سویی آب برد تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هر چه او صدماره گرد آورده بود جمله، در یک بار، آبش برده بود
آب چون بر شیر بیش از بیش کرد جمع کرد و گاو را در پیش کرد

□

هر که او یک دم ز مرگ اندیشه داشت
چون براندیشم ز مردن گاه‌گاه،
لیک وقتی هست کز شادیِ مرگ ۱۶۱۰
زانکه می‌دانم که آخر جانِ پاک
چون تواند ظلم کردن پیشه داشت؟
عالم بر چشم می‌گردد سیاه
پای می‌کوبم ز سر سبزی، چو برگ
باز خواهد رست از زندانِ خاک

۸/۴ حکایت

بر سرِ خاکی زنی خوش می‌گریست
گفت «چشمم تر، دلم غمناک ماند
گفت «تو در خاکی، او در خاک نیست
تا که در تن بود، جانش خاک بود ۱۶۱۵
گفت مجنونیش که «این گریه ز چیست؟»
زین جوانِ من که زیرِ خاک ماند
کو کنون جز نورِ جانِ پاک نیست
چون بمرد از خاک رست و پاک بود.»

□

گرچه تن را نیست قدری پیشِ دوست
چون بغایت بود رتبت روح را
یوسفِ جان در حریمِ خاصِ اوست
کرد تنبیه از پیِ او نوح را

۹/۴ حکایت

نوح پیغامبر چو از کُفار رست
بود یک تن، زان چهل کس، کوزه‌گر ۱۶۲۰
جبرئیل آمد که می‌گوید خدای:
نوح گفتش «آن همه نتوان شکست
گرچه کوزه بشکنی، گل بشکند،
باز جبریل آمد و دادش پیام
پس چنین می‌گوید او که «ای نیک‌بخت
این بسی زان سخت‌تر در کُلِّ باب ۱۶۲۵
همتی را بر همه بگماشتی
یک دکانِ کوزه بشکستن خطاست
با چهل تن کرد بر کوهی نشست
برگشاد او یک دکان، پرکوزه، در
«بشکنش آن کوزه‌های رهنمای!»
کین به صد خون دلش آمد به دست
در حقیقت مرد را دل بشکند
گفت می‌گوید خداوندت سلام
گر شکست کوزه‌ای چند است سخت،
کز دعایی خلق را دادی به آب
«لَا تَذَرْ» گفتی و کس نگذاشتی
یک جهان، پر آدمی، کُشتن رواست؟

خود دلت می‌داد ای شیخ کبار! زان همه مردم برآوردن دمار؟
 کز پی آن بندگان بی‌قرار لطفِ ما، چندان همی بگریست زار،
 کاین زمانت در گرفت از گریه چشم تو مرو از کوزه‌ای چندین بخشم. ۱۶۳۰

□

یارب این خود چه عنایت کردن است؟ این چه شکر اندر شکایت کردن است؟
 گه به جانها می‌کند چندین عتاب گاه جانها می‌کند خون بی‌حساب
 صدهزاران بی‌سر و بن را بخواند جمله را در کشتی حیرت نشاند
 بعد ازان کشتی به دریا درفکند صد جهان جان را به غوغا درفکند
 بعد ازان بادِ مخالف روز و شب گیرد کشتی می‌فرستاد، ای عجب!
 تا دران دریای بی‌پایان همه سربه‌سر برخاستند از جان همه
 جمله را بگسست در دریای نفس از همه، با سر نیامد، هیچ کس
 گرچه فرض افتاد مردن پیشه کرد من ندارم زهره این اندیشه کرد ۱۶۳۵

۱۰/۴ حکایت

عیسی مریم، که بودی شاد او، چون ز مرگِ خویش کردی یاد او
 با چنان بسطی که بودی حاصلش آن چنان بیمی فتادی در دلش، ۱۶۴۰
 کز عرق آغشته گشتی جای او وان عرق خون بود سر تا پای او

۱۱/۴ حکایت

چون برآمد جانِ باقی از خلیل باز پرسیدش خداوندِ جلیل
 که ای ز کُلِ خلق نیکو بخت‌تر! در جهان چه چیز دیدی سخت‌تر؟
 گفت «اگر کشتن پسر را سخت بود، در سقر دیدن پدر را سخت بود،
 در میانِ آتشم انداختن، روزگاری با بلا در ساختن، ۱۶۴۵
 گر بسی سختی و پیچاپیچ بود در برِ جان دادن، آنجا، هیچ بود.»
 حق تعالی کرد سوی او خطاب گفت «اگر جان دادنت آمد عذاب،

از پس جان دادن و مردن ز خویش
هست چندان سختی ز اندازه بیش،
کانکه را شد نقد افتادن درو
راحتِ روح است جان دادن درو.

□

۱۶۵۰ چون چنین در کار مشکل مانده‌ای
روز و شب بهر چه غافل مانده‌ای؟
چاره این کار مشکل پیش‌گیر
راه بر مرگ است، منزل پیش‌گیر
ترک دنیا گیر و کار مرگ ساز
راه بس دور است، ره را برگ ساز
زانکه دنیا گر همه بر هم نهی
باز مانی عاقبت دستی تهی

۱۲/۴ حکایت

۱۶۵۵ چون سکندر را مسخر شد جهان
وقت مرگ او در آمد ناگهان
گفت «تابوتی کنید از بهر من
دخمه‌ای سازید پیش شهر من
کف گشاده دست من بیرون کنید
نوحه بر من هر زمان افزون کنید
تاز مال و لشکر و ملک و شهی
خلق می‌بینند دست من تهی
گر جهان در دست من بود آن زمان
در تهی دستی برفتم از جهان
ملک و مال این جهان جز پیچ نیست
گر همه یابی چو من جز هیچ نیست.»

المقالة الخامسة

رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ حمله و ملائکه

۱۶۶۰ سالک آمد، پشت بر فرش آورید
حمله‌ای بر حمله عرش آورید
گفت «ای عرش خدا بر دوش تو
عرش روشن از دلِ پر جوش تو!
زیر بارِ عرش اعظم آمدی
بارکش تر از دو عالم آمدی
عرش بر تو، در تو پیچاپیچ نیست
عجب در زیر پایت هیچ نیست
گر بخواهد گشت طی این هفت فرش
بر نخواهی داشت روی از ساقِ عرش
توبه تن ساکن تری از کوه قاف
لیک از دل همچو بحری در طواف
تن ستاده، دل رونده، چون تو کیست؟
بال بر بسته، پرنده چون تو کیست؟

- در ظهوری عشق را ظاهر شده
هم مقیم و هم مسافر هر دوی
چون تو بارِ عرش اکبر می‌کشی
روزِ عمرِ من نگر بیگه شده ۱۶۷۰
- چون کنم کُم ره به یک کس بازگشت
خَمْلَهٗ عرش این سخن چون گوش کرد
گفت «من در زیرِ بارم مانده
عرش بر دوش است و پایم بر هواست ۱۶۷۵
- بیمِ لرزش باشدم از نورِ عرش
آنچنان باری زَبَر، در زیر هیچ
زیرِ بارم، گر نه چالاک اوفتم
در چنین معرض که من هستم به پا ۱۶۸۰
- زیرِ بارِ عرش، در جان باختن،
چون ملایک در زمین و آسمان
جمله دل در خدمتِ او باختند
عشق چون خاصیتِ انسان بود
اُنس، انسان را بود از ما مخواه
سالک آمد پیشِ پیرِ نامدار ۱۶۸۵
- پیر گفتش «خَمْلَه و خیلِ ملک
دایماً در طاعتِ حق حاضرند
چون شوند از شوقِ حضرت بی‌قرار
- در بطون «ذوالعرش» را حاضر شده
غایبی از خویش و حاضر هر دوی
هم توانی بار من گر می‌کشی
رفته همراهان و من گمره شده
پیش نتوان رفت، وز پس بازگشت.
عرش را از دوشِ خود پرجوش کرد
همچو تو در دردِ کارم مانده
طاعتِ این، در همه عالم، کراست؟
ور بلرزم، می‌فروافتم به فرش
چون توان استاد، خوش بی پیچ‌پیچ؟
بیمِ آن باشد که بر خاک اوفتم
کژ نشین و راست گو، کو کیمیا؟
کیمیایِ عشق نتوان ساختن
بسته دارند از پیِ مردم میان
خویشتن را خادمِ او ساختند
گر ملک عاشق شود اُنس آن بود
آنچه اینجا نیست زین جا وامخواه.
قصهٔ خود کرد بر وی آشکار
عالمِ کارند و طاعت، یک به یک
با دلی پر خون و جانی ناظرند
جان کنند آخر بران حضرت نشان

۱/۵ حکایت

- این سخن نقل است در قوٰثُ القُلوب
گفت «هر روز از ملایک عالمی
زان بزرگی پاک دین، پاک از عیوب
سوخته گردد ز نورِ حق همی

۱۶۹۰ ز انتها تا ابتدای روزگار
راست هم چندان به هر روزی ملک
می بسوزند این همه روحانیان
چند دانی نسلِ آدم را شمار،
از سماک انگشت گردد تا سمک،
پس دگر می‌آید، آنکه، در میان.»

□

۱۶۹۵ ای عجب هر روز چندین سوخته
چون ملایک حاضر و جمع آمدند
این همه هر روز می‌سوزند پاک
تا ملک کردند آدم را سجود
ره به حق چون جانِ آدم یافتند
خیلِ دیگر خویشتن بردوخته
سربه‌سر پروانه شمع آمدند
دیگران در آرزوی آن هلاک
عشقشان یک ذره آمد در وجود
تا ابد در خدمتش بشتافتند

۲/۵ حکایت

۱۷۰۰ چون ز دنیا شد جنید پاک دین
پر زنان، مرغی سپید، از آسمان
خلق چندان کاستین افشانند
مرغ یک ذره از آنجا برنخواست
گفت «ای ارباب ذوق و اهل دین
زانکه شد مسمار عشقی آشکار
قالبِ او حصّه کرویّانست
گر نبود زحمت و شورِ شما
قالبش ما راست، قلبش آن دوست
پس جنازه‌ش برگرفتند از زمین
بر جنازه‌ی او نشست اندر میان
مرغ را از نعش او می‌رانند،
لیک بگشاد او زفان بر نطق راست
چند رنجانید خود را بیش ازین؟
بر جنیدم دوخت تا روز شمار
لیک پایِ خلق این دم در می‌انست
قالبش با ما پریدی در هوا.
مغز، آن اوست و آن ماست پوست»

□

گر شود یک ذره از قلبش پدید
صد جهانِ پُر فرشته هر نفس
تشنه می‌میرند در دریا همه
پس بود قفلِ دو عالم را کلید
تشنه بویی شدند از پیش و پس
گویی دارند استسقا همه

حکایت (۳/۵)

- گفت: چون هاروت و ماروت از گناه ۱۷۱۰
 هر دو تن را سرنگون آویختند
 هر دو تن را تشنگی در جان فتاد
 تشنگی غالب چنان شد هر دو را
 هر دو تن از تشنگی می سوختند
 بود از آب زلال و قعر چاه ۱۷۱۵
 نه لب ایشان برانجا می رسید
 سرنگون آویخته، در تَف و تاب
 تشنگیشان گریکی بود از شمار
 بر لب آب آن دو تن را خشک لب
 هر زمانی تشنگیشان بیش بود ۱۷۲۰

□

- تشنگانِ عالمِ کَوْن و فساد
 جمله در آبند و کس آگاه نیست
 پیش دارند ای عجب آبِ مراد
 یا نمی بینند یا خود راه نیست

حکایت (۴/۵)

- کاملی گفته‌ست آن بیگانه را
 چند داری روی خانه پاک تو؟
 تا چو خاک تیره برگردد ز راه ۱۷۲۵
 آب نزدیک است چندینی متاب
 ک «آخر، ای خرا چند روبی خانه را؟
 خانه چاهی کن، برافکن خاک تو
 چشمه روشن برون جوشد ز چاه
 چون فرو بردی دو گز خاک، اینت آب!»

□

- کار باید کرد مردِ کار نیست
 ای دریغا روبهی شد شیر تو
 تشنه از دریا جدایی می کنی
 ورنه تا آب از تو ره بسیار نیست
 تشنه می میری و دریا زیر تو
 بر سر گنجی گدایی می کنی

۱۷۳. ای عجب چندان ملک در درد و رنج
تا نیامد جانِ آدم آشکار
ره پدید آمد چو آدم شد پدید
آنچه حمله‌ی عرش می‌پنداشتند
آن دلِ پرنورِ آدم بود و بس
بر سر گنجند و می‌جویند گنج
ره ندانستند سویی کردگار
زو کلیدِ هر دو عالم شد پدید
تا بتوفیق خدا برداشتند
زانکه آدم هر دو عالم بود و بس

۵/۵ حکایت

- ۱۷۳۵ دید بوموسی مگر یک‌شب به‌خواب
روزِ دیگر رفت سویی بایزید
گفت: تا تعبیرِ خوابم او کند
چون بر او رفت خلق آشفته بود
چون کفن کردند و شستندش پگاه
گفت بوموسی که چندان‌ی که من
کز جنازه گوشه‌ای آرم به دوش
زیر آن در رفتم و کردم مقام
چون جنازه بر سرم شد استوار
گفت «ای بیننده خواب صواب
شخصِ ما عرش است برگیر و برو»
۱۷۴۰
۱۷۴۵



- ۱۷۵۰ گر ملک نزدیک تو کامل‌تر است
در ملک از دیده دل کن نظر
هر دو عالم از برای آدمی ست
زانکه صد عالم ملک بنشانده‌اند
گرچه امروز این گهر در خاک بود
باش تا فردا محکِ کردگار
جانت از دل، دل ز جان غافل‌تر است
زانکه عقل این قول دارد مختصر
از ملک بی‌آدمی مقصود چیست؟
تا همه در کارِ مردم مانده‌اند
باک نبود زانکه گنجی پاک بود
نقدِ مردان را پدید آرد عیار

حکایت (۶/۵)

بود اندر مطبخِ جمِ ای عجب	دیگ و کاسه در خصومت روز و شب
دیگ سنگین بود، قصدِ جنگ کرد	کاسه زرین بود، قصدِ سنگ کرد
هر دو تن از خشم در شور آمدند	سنگ و زر بودند، در زور آمدند
دیگ گفتش «گر ابا گر روغن است	شور و شیرین هر چه هست آن من است
کارِ تو، بی من، کجا گیرد نظام؟	گر منت ندهم تهی مانی مدام
تو ز سنگ آیی در اول آشکار	باز بر سنگت زنند اندر عیار
گر ترا سنگی نباشد در نهاد	دایماً بی سنگ خواهی افتاد
تو چنین زیبا و سنگین از منی	تو به سنگ و هنگ و رنگین از منی
کس سیه دیگم نمی خواند بنام	چون سیه کاسه تویی در هر مقام
چون شنیدی این دلیلِ دلپذیر	دستِ چون من دیگ، در کاسه، مگیر»
این سخن چون کاسه را آمد به گوش	همچو دیگی خونِ او آمد به جوش
گفت «تو از هر چه گفתי بیش و کم	فارغم من، چون منم در پیشِ جم
خیز تا خود را به صرّافان بریم	تا ز ما هر دو کدامین برتریم؟
چون محک پیدا شود صرّاف را	خود محک گوید جواب این لاف را
تو ببین وقتِ گرو در سنگ و زر	تا ازین هر دو کدام ارزنده تر؟
در گرو کهنه ز نو آید پدید	کار، در وقتِ گرو آید پدید.»

□

تا سفر در خود نیاری پیش، تو	کی به کُنه خود رسی از خویش تو
گر به کُنه خویش ره یابی تمام	قدسیان را فرعِ خود یابی مدام
لیک تا در خود سفر نبود ترا	در حقیقت این نظر نبود ترا.

حکایت (۷/۵)

رفت سوی آسیایی بوسعید	آسیا را دید گشتن در مزید
ساعتی استاد آخر بازگشت	با گروه خویش صاحب راز گشت

گفت: هست این آسیا استاد نیک
زانکه با من گفت این ساعت نهان
در تصوف گر تو رنجی می‌بری ۱۷۷۵
روز و شب در خود کنم دایم سفر
گرچه می‌جنبم، نمی‌جنبم ز جای
می‌ستانم بس درشت از هر کسی
گر همه عالم شود زیر و زبر
لاجرم پیوسته در کار آمدم ۱۷۸۰
همچو من شو گر تو هستی مردِ کار
کارِ او پیوستم اندر جان نشست
او چو می‌داند که کار از بهرِ اوست

چشمِ نامحرم نمی‌بیند و لیک،
که «این زمان صوفی منم اندر جهان
من بسمِ پیرِ تو در صوفیگری
پایِ برجایم ولیکن در گذر
می‌روم از پا به سر، از سر به پای
می‌دهم بس نرم و می‌گردم بسی
نیست جز سرگشتگی کارم دگر
کار را، همواره، هموار آمدم
ورنه بنشین چون ندانی دردِ کار
یک نفس بی‌کار می‌توان نشست
گر برای او به خون گردم نکوست.»

۸/۵ حکایت

چون ز لیلی گشت مجنون بی‌قرار
خورد روز و خوابِ شب بدرود کرد ۱۷۸۵
پای در میدانِ رسوایی نهاد
گفت، یک روزش، پدر که «ای بی‌خبر
مانده‌ای در قیدِ رسوایی مقیم
این سخن مجنون چو بشنود از پدر
کاین زمان من می‌کشم از بهرِ دوست ۱۷۹۰
گفت «داند» گفت «پس این می‌بسم
گر دلم را زین مصیبت خون کنند

روز و شب شد همچو گردون، بی‌قرار
دیده از دریای دل چون رود کرد
داغِ دل بر عقلِ سودایی نهاد
خویش را رسوا بکردی در بدر
هیچ کس نفروشدت نانی به سیم.
گفت «چندینی غم و رنج و خطر
دوست داند کاین همه از بهرِ اوست؟»
تا قیامت هم نفس این می‌بسم
از دلم این درد چون بیرون کنند؟»

حکایت (۹/۵)

زین گدایی بر ایاز آشفته شد	این سخن در پیش سلطان گفته شد	
پیش خویشش خواند، حالی، شهریار	گفت «ازین پس با ایازت نیست کار!	
گر بود کاریت، بیم کشتن است	تو نمی‌دانی کایاز آن من است؟»	۱۷۹۵
مرد گفت «ای پادشاه حق‌شناس	گر از آن تست این ساعت ایاس	
عشق نیست آن تو، من اکنون شدم	عشق بردم وز میان بیرون شدم	
گر کنی از وی فراقی حاصلم	چون توانی برد عشقش از دلم؟»	

المقالة السادسة

رفتنِ سالکِ فکرت پیشِ عرش

سالک آمد پیشِ عرشِ صعبناک	گفت «ای سر حدِ جسم و جانِ پاک	
هفت گلشن نقطه پرگار تو	هشت جنت غرقه انوار تو	۱۸۰۰
اولین بنیاد در عالم تویی	واپسین جسمی که ماند هم تویی	
جسم و جان را کارپرداز آمدی	جزو و کل را قُبّه راز آمدی	
جمله ارواح را مرجع تویی	جمله اشباح را مقطع تویی	
ای به قیوم حق قایم شده	قدسیان را کعبه دایم شده	
صد هزاران جوهر کربوبی‌اند	در مُحَبّی‌اند و در محبوبی‌اند	۱۸۰۵
جمله ذات کعبه خود ساخته	تا ابد دل در طواف انداخته	
صد هزاران عنصر روحانی‌اند	در طواف تو به سرگردانی‌اند	
رحمت، از هر دو جهان، قسمت تراست	زانکه از رحمن همه رحمت تراست	
آنکه با چندین جلالت آید او	می‌تواند گر رهی بنماید او.»	
عرش اعظم، زین سخن، از جای شد	چون شفق، از دیده، خون بالای شد	۱۸۱۰
گفت «بر من، زین سخن، جز نام نیست	لاجرم یک ساعت آرام نیست	
نیست از رحمن بجز نامی مرا	چند «الرحمن علی العرش استوی؟»	

در شکم هیچ و دهان آلوده‌ام
 چون توانم داشت طاقت با خدای
 تیره می‌گردد چو بر من می‌رود
 من نمی‌بینم یکی را حوصله
 قصه «والتفت الساق» آن مراست
 من بر آبی مضطرب همچون حباب
 منصبی نیست این نه مالک گشته‌ام
 تا رسد خود دست من بر هیچ جای
 وز دماغم آنچه می‌پرسی برفت
 همچو من در خون نشین، بر خاکِ درد.
 برگشاد از حال خود با او زفان
 عالمِ رحمت، جهانِ نورِ پاک
 جمله را از عرشِ رحمن قسمت است
 پس ز راهِ عرش در فرش آمده‌ست
 حق، ز عرشش، نور قسمت می‌کند
 گشت دایم ایمن از خوفِ جحیم

همچو گرگی گرسنه، فرسوده‌ام
 چون ز موتِ سعد لرزیدم ز جای
 گر ز پیشان، آب روشن می‌رود
 هر دم دولت رسد صد قافله
 نیست ساقی روزِ میثاق آن مراست
 هست اساس و اصل من بر روی آب
 گر چه محرابِ ملایک گشته‌ام
 من از آن کرسی نهادم زیر پای
 خود ز زیر پای من کرسی برفت
 حال خود برگفتمت ای پاک‌مرد
 سالک آمد پیش پیر خرده‌دان
 پیر گفتش «هست عرشِ صعبناک
 هر کجا در هر دو عالم رحمت است
 منزلِ رحمت، ز حق، عرش آمده‌ست
 هر که او امروز رحمت می‌کند
 هر که او بر زیردستان شد رحیم

۱/۶ حکایت

باز می‌آمد ملک‌شاه از شکار
 کرد منزل، وقتِ شام، آن جایگاه
 بر کنارِ راه گاوِ یافتند
 آمدند آنگه به لشکرگاه باز
 روز و شب درمانده، با مستی یتیم
 آن زمان بودی که دادی گاو شیر
 جمله بر پُشتی او می‌زیستند

سوی اسپاهان، به راهِ مرغزار،
 مرغزاری و دهی بد پیش راه
 از غلامان چند تن بشتافتند
 ذبح کردند و بخوردندش بنواز
 بود گاوِ پیر زالی دل دو نیم
 قوتِ او وان یتیمانِ اسیر
 چند تن در گاو می‌نگریستند

- پیرزن را چون خبر آمد از آن
جمله شب در نفیر و آه بود
چون ملکشه، بامداد، آنجا رسید
موی همچون پنبه روی چون زریز
با عصا در دست پستی چون کمان ۱۸۳۰
- گر برین سر پل بدادی داد من
ور نه پیش آن سر پل وان صراط
گر ز ظلم تو زبون گردم ز تو
من ز ظلمت می‌ندانم سر ز پای
هان و هان دادم برین پل ده تمام ۱۸۴۵
- از همه سود و زیان در پیش و پس
گرسنه بگذاشتی اطفال را
در سحر یک ناله این پیر زال
این نه از شاه جهانم می‌رسد
سخت گندم کرد چرخ تیز گرد ۱۸۵۰
- این بگفت و همچو باران بهار
هیبتی در جان شاه افتاد ازو
گفت «ای مادر! مگردان دل ز شاه
تابه پل بیرون برم با تو جواب
حال چیست ای زال؟» گفت او حال خویش ۱۸۵۵
- گفت «این هفتاد گاو ای پیر زال
این بگفت و آن غلامان را بخواند
پیرزن را وقت چون شبگیر شد
غسل آورد و نماز آغاز کرد
گفت «ای پروردگار دادگر ۱۸۶۰
- بی خبر گشت و پس آمد تازنان
پیش آن پل شد که پیش راه بود
پیرزن، پشت دو تا، آنجا بدید
با یتیمان آمده آنجا اسیر
گفت «ای شهزاده الب ارسلان!
رستی از درد دل و فریاد من
داد خواهم، این زمان کن احتیاط
پیش حق، فردا، به خون گردم ز تو
گر چه شاهی بر نیایی با خدای
تا بران پل بر نمانی بردوام
مر یتیمان مرا این بود بس
پیش خلق انداختی این زال را
مردی صد روستم آرد زوال
کاین ز دور آسمانم می‌رسد
چون توان با سرکشی آویز کرد؟»
با یتیمان شد بزاری اشکبار
سخت شوری در سپاه افتاد ازو
هر چه می‌خواهی برین سر پل بخواه
کان سر پل را ندارم هیچ تاب
دادش او هفتاد گاو از مال خویش
در عوض بستان که هست این از حلال
زجر کرد و سبز خنگ از پل براند
حق آن انعام دامن‌گیر شد
روی بر خاک و در دل باز کرد
چون ملکشه بالثیمی از بشر

تو که جاویدان کریمِ مطلق،
وانچه نپسندیده‌ای زو در گذار»
دیدش از عُبَّادِ دینِ مردی بخواب
گفت «اگر آن بیوه زالِ دادخواه
جز شقاوت نیستی دایم مرا
از دعای او نماند آن سختی‌ام
تا ابد آزاد کرد آن زنم]
در پناه پیر زالی آمدم.»

از کرم نگذاشت بر من مابقی
فضل کن با او و در بندش مدار
چون ملک‌شه رفت از آن جای خراب
گفت «هان چون رفت حال‌ای پادشاه؟»
از برای من نکردی آن دعا
نیک‌بختی گشت آن بدبختی‌ام
[عالمی بار اوفتاد از گردنم
گرچه مردِ مُلک و مالی آمدم

۱۸۶۵

□

چون بود وقتِ سحرگه تیر زن
می‌ندانم رستمی ماهی کند
باز ماندی تا ابد در قعرِ چاه
دولت دینِ آمدی بر وی زوال
این دعا با او در آخر گشت یار
از رحیمی نیست برتر یک مقام

کس چه داند تا دعای پیر زن
آنچه زالی در سحرگاهی کند
گر نبودی رحمتِ آن پادشاه
ور نبودی آن دعای پیر زال
بود اول رحمتِ آن شهریار
لاجرم شه رستگار آمد مدام

۱۸۷۰

۲/۶ حکایت

بلبلی را در قفس کرده اسیر
در قفس می‌زد بسی بی‌خویشتن
عالمی می‌جُست بیرون از قفس
نیست او بلبل که مرغِ خانگی ست
داد یک دیــنار آن دلریش را
کرد از دستش رها تا بر پرید
بازگشتی شب برِ سفیان شدی
زانکه بودی طاعتِ او بی‌شمار

دید طفلی را مگر سفیان پیر
بلبل آنجا خویشتن را ممتحن
هر زمانی می‌دوید از پیش و پس
با پریدن هر که را بیگانگی ست
خواند سفیان کودکِ درویش را
بلبل شوریده از کودک خرید
روز آن بلبل سوی بستان شدی
کی بیاسودی به شب سفیان ز کار

۱۸۷۵

۱۸۸۰

در عبادت آمدی تا صبحگاه
مرغ را عمری برین بر برگذشت
۱۸۸۵ چون جنازه شد روان از کوی او
گرد او می‌گشت چون شوریده‌ای
عاقبت چون دفن کردندش به خاک
یک زمان غایب نشد از خاک او
چون چنان مرغی ز دست انسان بداد

□

بیوفا مرد! وفاداری ببین
۱۸۹۰ کم نه‌ای از مرغکی ای بینوا
یادگیر این قصه جانسوز ازو
رحمتِ سفیان چو آمد کارگر
کار مهرش تا به جان می‌ساخت او
۱۸۹۵ جان اگر بر خلق می‌آید ترا
هرکه از شفقت نگاهی می‌کند
در ترازو هیچ چیز، از هیچ جای

چشم بگشای و نکوکاری ببین
پیش او تعلیق کن درس وفا
گر نمی‌دانی وفا آموز ازو
سر نیچید از درش مرغی بپر
تا که جان در راه مهرش باخت او
رحمتی بر خلق می‌ناید ترا
شیوه خُلقِ الهی می‌کند
نیست بیش از خُلق با خُلقِ خدای

۳/۶ حکایت

باغبانی سه خیار آورد خُرد
خورد یک نوباوه را، حالی، نظام
۱۹۰۰ بودش از هر سوی بسیار از کبار
باغبان را داد سی دینار زر
پس ز فان بگشاد، در مجمع، نظام
پس ندادم هیچکس را از کبار
می‌ترسیدم که گر گوید کسی

تحفه را پیش نظام‌الملک برد
پس دوم خورد و سوم هم شد تمام
او نداد البته کس را زان خیار
مرد خدمت کرد و بیرون شد به در
گفت «خوردم این سه نوباوه تمام
زانکه هر سه تلخ افتاد آن خیار
آن جگر خسته برنجد زان بسی

۱۹۰۵ خوردم آن تنها و بر خویش آمدم یک زمان من نیز درویش آمدم.»

□

پیشوایانی که سرافراشتند پیش ازین، یارب، چه رحمت داشتند!

حکایت (۴/۶)

داد محمود آن یکی را مالِ خویش کرد او را سرورِ عُمالِ خویش
رفت مرد و مالِ او جمله بخورد بعد از آن در گوشه‌ای بنشست فرد
شاه چون از کارِ او آگاه شد گفت تا برخاست پیش شاه شد
شاه گفت «ای بی‌خبر از حالِ من از چه خوردی تو پلید این مالِ من؟»
گفت «بر پُشتیِ آن خوردم که شاه مال دارد بسی قیاس، این جایگاه
من ندارم هیچ، تو داری بسی نیستی چون من تو محتاجِ کسی
چون بدان محتاج بودم خورده شد کار بر پُشتیِ فضلت کرده شد
گر ببخشی، می‌توانی، من کی‌م؟ ور بگیری، هم تو دانی من کی‌م؟»
شاه را دل خوش شد از گفتارِ او عفو کرد و در گذشت از کارِ او
حجّتِ دینِ گر سِجِل می‌بایدت رحمتی دایم ز دل می‌بایدت
کم نه‌ای آخر ز فرعونِ لعین رحمتش بر زیرستان می‌بین

حکایت (۵/۶)

گفت چون تابوت موسی بر شتاب دید فرعونش که می‌آورد آب،
چار صد زیبا کنیزک همچو ماه ایستاده بود پیش او به راه
گفت با آن دلبرانِ دلنواز «هر که آن تابوتم آرد پیش باز
من ز ملکِ خویش آزادش کنم بی‌غمش گردانم و شادش کنم»
چار صد دلبر، به یک ره، تاختند خویش را در پیش آب انداختند
گرچه رفتند آن همه، یک دلنواز شد به سبقت پیشِ آن تابوت باز
برگرفت از آب و در پیشش نهاد پیشِ فرعونِ جفا کیشش نهاد

- ۱۹۲۵ لاجرم فرعون عزم داد کرد
سایلی گفتا که ای عهدت درست!
پیشم آرد باز، دلشادش کنم
کار چون زان یک کنیزک گشت راست
گفت «اگر چه جمله در نیافتند
جمله را چون بود امید یافتن ۱۹۳۰
گر یکی زان جمله ماندی ناامید
لاجرم گردن گشادم جمله را
- چارصد مه‌روی را آزاد کرد
گفته بودی «هر که تابوت از نخست،
خلعتش در پوشم آزادش کنم
چارصد را دادن آزادی چراست؟»
نه به بوی یافتن بشتافتند؟
بر همه باید چو شمع‌ی تافتن
شب شدی بر چشم او روز سپید
خط آزادی بدادم جمله را.»

□

- ۱۹۳۵ آن لعین گر رحمتی در سینه داشت
خلق عالم، آشکارا و نهان،
جمله او را خواستند او می‌نخواست
با دلی پر مهر فرعون لعین
لیک چون حق می‌نخواست او را چه سود
کار، از پیشان، اگر بگشایدت
- زان چه مقصودش چو حق را کینه داشت
جمله خواهانند حق را در جهان
تا نخواهد او نیاید کار راست
خواست از جان قرب رب العالمین
کآنچه بودش آرزو، او را نبود
هر دمی صدگونه در بگشایدت

المقالة السابعة

رفتن سالک فکرت پیش کرسی

- ۱۹۳۰ سالک آمد پیش کرسی، دل شده
پیش کرسی خیره بر جا ایستاد
گفت «ای صحن مرصع زان تو
جمله دُر فلک در دُرچ تست
از تو می‌گردد فلک ذات البروج
در جهان گر ثابت و گر نایری ست
- خاک زیر پایش، از خون، گل شده
همچو کرسی بر سر پا ایستاد
صد هزاران قبه سرگردان تو
بحر خندان در ده و دو برج تست
هم افول از تست ظاهر، هم عروج
لازم درگاه چون تو سائری ست
- می‌نمی‌سایب زمانی از طلب
منطقه بر بسته داری روز و شب ۱۹۳۵

در جهان تخمِ طلبِ چندین تراست
در جهان تو دو قطب است آشکار
واسع مطلق تویی رفعت تراست
بس بود این آیت و برهان ترا
وین همه صدق و صفا و صولت است
ره نمایی سویی مقصودی که هست
گفتی از عرشِ مجید افکنده شد
کرسی‌ام زان مانده‌ام بر پا ازین
در دعا سر سویی عرش آورده‌ام
با چنین عمری رسم با جایگاه
راه با سر گیرم از سودایِ خویش
همچو گویی بام بام و در به در
می‌ندانم تا کی‌م بویی رسد
چون رساند دیگری را، روی نیست
داد پیشِ پیر، حالی، شرحِ حال
آسمان زو خافض و زو رافع است
نوربخشِ هفت گردون آمده‌ست
می‌نیاساید زمانی روز و شب
می‌دواند آسمانها را ز پس
تحفه او هر زمان ذوقی بود
یا بزوری خشک دنیا بردن است
ترکِ مُلکِ نمانازی بایدت
گرچه بس عالی‌ست بر بادی نهند

کهکشان، پردانه زَرین تراست
گر ز یک قطب است عالم را قرار
بر زمین و آسمان وسعت تراست
«آیه‌الکرسی» است اندرشان ترا
چون ترا چندین مقام و دولت است
می‌توانی گر مرا با این شکست
زین سخن کرسی، قوی، جنبنده شد
گفت «من ره جسته‌ام هر جا ازین
«آیه‌الکرسی» چو از بر کرده‌ام
می‌بیاید تا هزاران ساله راه
چون رسیدم بعد از آن با جایِ خویش
می‌روم از سر به بُن از بُن به سر
هر زمانم زخمِ چون گویی رسد
آنک ازین سرّش سر یک موی نیست
سالک آمد پیشِ آن پیر رجال
پیر گفتش «ذاتِ کرسی واسع است
پای تا سر دُرّ مکنون آمده‌ست
هست هر کوکب، درو، دُرّ طلب
می‌دود از شوقِ حضرت هر نفس
هر کرا دایم چنین شوقی بود
پادشاهی ذوقِ معنی بردن است
گر چو کرسی سرفرازی بایدت
ملکِ دنیا را که بنیادی نهند

۱۹۵۰

۱۹۵۵

۱۹۶۰

۱۹۶۵

حکایت (۱/۷)

- در رهی می‌رفت هارون‌الرشید
 تشنگی غالب شد و از تَف و تاب ۱۹۷۰
 عابدی گفتش که «ای شاه جهان
 گر دلت از تشنگی گردد خراب
 گر کسی یک نیمه خواهد مُلکِ شاه
 از سرِ آن بر توانی خاست تو؟
 گفت «ملکِ خود کنم نیمی نثار ۱۹۷۵
 گفت «اگر آن شربت آبت، در درون،
 گر طیبی خواهد آن نیمی دگر
 آن دگر نیمه توانی داد خوش
 گفت «چون در من بود صد پیچ‌پیچ
 من بگویم ترکِ ملک و مردِ خویش ۱۹۸۰
 گفت «آن ملک، که در دفعِ عذاب،
 دل درو، بیهوده، چندینی مبنده
 ملکتی کان یک من آب ارزد ترا
 دل برو چندین چرا لرزد ترا؟»

□

- ملک عقبی خواه تا خرم بود
 عدل کن تا در میانِ این نشست ۱۹۸۵
 عدل نبود این که بنشینِ خوشی
 گر چو خود خواهی رعیت را مدام
 ذره‌ای زان ملک صد عالم بود
 ذره‌ای زان مملکت آری به دست
 می‌زنی در هر سرایی آتشی
 مملکت را، عادل باشی تمام!

حکایت (۲/۷)

- رفت نوشروان در آن ویرانه‌ای
 ناله می‌کرد و چونالی گشته بود
 دید سر بر خاکِ ره دیوانه‌ای
 حال گردیده به حالی گشته بود

۱۹۹. از همه رسم جهان آیین او
در میان خاک راه افتاده بود
ایستادش بر زبر نوشین روان
مرد دیوانه ز شور بیدلی
گفت «می‌گویند، این، هر جایگاه»
تا نمی‌گویند بر تو این دروغ
۱۹۹۵ عدل باشد این که سی سال تمام
قوت خود می‌سازم از برگ گیاه
که بسوزم پای تا سر ز آفتاب
گاه بارانم کند آغشته‌ای
گاه حیران گردم از سودای خویش
۲۰۰۰ من چنین باشم که گفتم خود ببین
تو چنان باشی که شب بر تخت زر
شمع بر بالین و پایین باشدت
جمله آفاق در فرمان ترا
تو چنان خوش، من چنین بی‌حاصلی
۲۰۰۵ آن من بین و آن خود، عدل این بود؟
نیستی عادل تو با عدلت چه کار؟
گر تو هستی عادل و پیروزگر
گر درین سختی و جوع و بی‌دلی
ورنه خود را می‌مده چندان غرور
۲۰۱۰ زان سخنها دیده نوشین روان
گفت تا تدبیر کار او کنند
همچنان می‌بود او بر جایگاه
گفت «مپسولید این آشفته را
- کُروه‌ای پر آب بر بالین او
نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
ماند حیران در رخ آن ناتوان
گفت «تو نوشین روانِ عادلِ؟»
گفت «پر گردان دهانشان خاکِ راه
زانکه در عدلت نمی‌بینم فروغ
من درین ویرانه می‌باشم مدام
بالشم خشت است و خاکم خوابگاه
گاه افسرده شوم از برف و آب
که غم نانم کند سرگشته‌ای
گاه سیر آیم ز سر تا پای خویش
روزگارم جمله نیک و بد ببین
خفته باشی گرد تو صد سیمبر
در قدح جُلابِ مشکین باشدت
نه چو من در دل غم یک نان ترا
وانگهی گویی که: هستم عادلِ
این چنین عادل کجا آیین بود؟
عدلی به از چو تو عادل هزار
همچو من در غم شبی با روز بر
طاقت آری، پادشاهِ عادلِ
چند گویم، از برم برخیز، دور»
کرد در دم اشک چون باران روان
خدمتِ لیل و نهار او کنند
هیچ نپذیرفت قولِ پادشاه
برمگردانید کارِ رفته را

۲۰۱۵ هست این ویرانه جای مرگِ من
این بگفت و سر بزیری در کشید
نیست جایی نیز رفتن برگِ من
تا شدند آن قوم و دیری در کشید.

□

عادل آن باشد که در ملکِ جهان
نبودش در عدل کردن خاص و عام
داد بستاند ز نفسِ خود نهان
خلق را چون خویشان خواهد مدام
گر به مویی قصدِ غمخواری کند
خویشان را سرنگوساری کند

حکایت (۳/۷)

۲۰۲۰ خسروی قصری معظم ساز کرد
در بر آن قصر زالی خانه داشت
اوستادِ کار، کار آغاز کرد
از همه عالم همان ویرانه داشت
شاه را گفتند «ای صاحب کمال
قصر نبود چار سو، آن را بخر
پیرزن را خواند شاهِ سخت‌کوش
تا مربع گردد این قصر بلند
۲۰۲۵ پیرزن گفتا «که لاوالله، مگوی
گر ترا ملکِ جهان گردد تمام
هرکرا حرصِ جهان از جان نخاست
ترکِ این گیر و مرا مبشول هیچ
۲۰۳۰ صبر کرد، القصه، روزی پادشاه
شاه گفت «آن خانه را ویران کنید
هر چه دارد رخت او بر ره نهید
پیرزن آخر چو باز آمد ز راه
رخت خود بر راه دید انداخته
۲۰۳۵ آتشی در جانِ آن غمگین فتاد
بادلی پر خون ز دستِ شهریار
تاز آه من نگردی پیچ پیچ»
تا برفت آن پیرزن زان جایگاه
چارسویش با زمین یکسان کنید
پس بنایِ قصرِ من آنکه نهید»
کلبه خود دید قصرِ پادشاه
کلبه را دیوارِ ایوان ساخته
چشم چون سیلاب ازان آتش گشاد
روی را در خاک ره مالید زار

گفت «اگر اینجا نبودم ای اله! تن زدی تا کلبه احزان من
تو نبودی نیز هم این جایگاه؟ این بگفت و بارخی تر، خشک لب،
در هم افکندند بی فرمان من» غلغلی در آسمان افتاد ازو ۲۰۴۰
برکشید از حلق جان، آهی عجب سرنگون شد حالی آن بنیاد ازو
در سرای خود فرو بردش به خاک حق تعالی کرد آن شه را هلاک

□

عدل کن در ملک چون فرزندگان تا نگردي سخره دیوانگان

۴/۷ حکایت

ناگهی بهلول را خشکی بخواست رفت پیش شاه و از وی دنبه خواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر تا شناسد هیچ باز از یک دگر ۲۰۴۵
گفت «شلغم پاره باید کرد خرد» پاره کرد آن خادمیش و پیش برد
اندکی چون نان و آن شلغم بخورد بر زمین افکند و مشتی غم بخورد
شاه را گفتا که «تا گشتی تو شاه چربی از دنبه برفت این جایگاه
بی حلاوت شد طعام از قهر تو می‌باید شد برون از شهر تو»

۵/۷ [حکایت]

بامدادی شهریار شادکام داد بهلول ستمکش را طعام ۲۰۵۰
او به سگ داد آن همه تا سگ بخورد آن یکی گفتش که «هرگز این که کرد؟
از چنین شاهی نداری آگهی چون طعام او سگان را می‌دهی؟
این چنین بی حرمتی کردن خطاست کار بی حرمت نیاید هیچ راست»
گفت بهلولش «خמוש! ای جمله پوست گر بدانندی سگان کاین آن اوست
سر به سوي او نبردندی به سنگ يعلم الله گر بخوردندی ز ننگ.»

حکایت (۶/۷)

- ۲۰۵۵ رفت سنجر پیش زاهر ناگهی
گفت «از وعظیم ده زادِ رهی»
شیخ زاهر گفت «بشنو این سخن
چون شبانت کرد حق، گرگی مکن
خانه خلقی کنی زیر و زبر
تا براندازی سزافساری بزر
خون بریزی خلق را در صد مقام
تا خوری یک لقمه و، آنکه حرام
خوشه چین کوی درویشان تویی
در گدا طبعی بتر زیشان تویی»

حکایت (۷/۷)

- ۲۰۶۰ یافت پیری یک درم سیم سیاه
گفت «بر باید گرفت این را ز راه
هر که او محتاجتر خواهد فتاد
این درم اکنون بد و خواهیم داد»
کرد بسیاری ز هر سویی نگاه
کس نبند محتاج‌تر از پادشاه
از قضا آن روز روزِ بار بود
پادشه در حکم گیر و دار بود
پیر رفت و پیش او بنهاد سیم
شاه شد در خشم و گفتش «ای لثیم
چون منی را کی بدین باشد نیاز؟»
گفت «ای خسرو مکن قصه دراز
زانکه من بر کس نیفکندم نظر
در همه عالم ز تو محتاج‌تر
هیچ مسجد نیست و بازار، ای سلیم
کز برای تو نمی‌خواهند سیم
هر زمانت قسمتی دیگر بود
از همه درها گدایی می‌کنی
خود ترا زین نامداری ننگ نیست؟»
۲۰۶۵
۲۰۷۰

حکایت (۸/۷)

- خواجه اَکافی آن برهان دین
گفت سنجر را که «ای سلطان دین
واجبم آید به تو دادن زکات
زانکه تو درویش حالی در حیات
گر ترا ملک و زری هست این زمان
هست آن جمله ازان مردمان
کرده‌ای از خلق حاصل آن همه
بر تو واجب می‌شود تاوان همه

۲۰۷۵ چون از آن خود نبودت هیچ چیز
از همه کس گر چه داری بیشتر
زین همه منصب چه سودت، هیچ نیز
می‌ندانم کس ز تو درویشتر»

حکایت (۹/۷)

شاه دین، محمود، سلطان جهان
بود نام او سدید عنبری
شاه یک روزی بدو گفت «ای مُقِل
آیت زیباست معنی باز گوی ۲۰۸۰
پیر گفتش «گویی ای جانان من
قسم من عز است و آن تست ذل
کوزه‌ای دارم من و یک بوریا
تا که در دنیا نفس باشد مرا
باز تو بنگر به کار و بار خویش ۲۰۸۵
آن همه داری دگر می‌بایدت
من ندارم هیچ و آزادم ز کُل
پس مرا عزت نصیب است از حبیب
ای دریغا ترک دولت کرده‌ای
بار هفت اقلیم در گردن کنی ۲۰۹۰
تا دمی بر تخت بنشیننی بناز
داشت استادی بغایت خرده‌دان
ای عجب کافور مویش بر سری!
«و تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذِلُّ»
از عزیز و از ذلیل‌م راز گوی
آیتی در شان تست و شان من
تو به جزوی قانعی و من به کُل
فارغم از طمطراق و از ریا
بوریا وین کوزه بس باشد مرا
ملک و پیل و لشکر بسیار خویش
بیشتر از پیشتر می‌بایدت
تو بسی داری، دگر خواهی، ز ذل
بی‌نصیبی تو ز عزت، بی‌نصیب
خواری‌ات را نام عزت کرده‌ای
عالمی را قصد خون خوردن کنی
می‌مزن چون می‌نیاری خورد باز.»

حکایت (۱۰/۷)

رفت یک روزی مگر بهلول مست
خیل او چندان زدندش چوب و سنگ
چون بخورد آن چوب بگشاد او زفان
یک زمان کاین جایگاه بنشسته‌ام ۲۰۹۵
در بر هارون و بر تختش نشست
کز تن او خون روان شد بی‌درنگ
گفت هارون را که «ای شاه جهان
از قفا خوردن ببین چون خسته‌ام

تو که اینجا کرده‌ای عمری نشست
بس که یک یک بند خواهندت شکست
یک نفس را من بخوردم زانِ خویش
وای بر تو زانچه خواهی داشت پیش!

المقالة الثامنة

رفتن سالک فکر ت پیش لوح محفوظ

سالک آمد لوح را رهبر گرفت
چون قلم، سرگشته، لوح از سر گرفت
لوح را گفت «ای همه ریحان و رُوح
نیست هم تلویح تو در هیچ لوح
۲۱۰۰ قابلی آیاتِ پراسرار را
حاملی الفاظِ معنی دار را
نقش بندِ حکمِ دیوانِ ازل
جمله نقاشی علم و عمل
تا ابد پیرایه ذات تو ساخت
جمله اسرار آیات تو ساخت
هر چه رفت و می رود، در هر دو گون
یک به یک، پیدا است بر تو، لَوْن لَوْن
جمله احکام خوش می خوان و راست
چون نخوانی چون خط خوشخوان تراست
۲۱۰۵ چون محیطی جمله اسرار را
چاره کاری کن این بیکار را
زانک اگر از لوح نگشاید درم
چون قلم از غصه دربازم سرم.»
زین سخن درگشت لوح و گفت «خیز
آبِ رویِ خویش و آنِ ما مریز
من چو اطفالم نشسته بی قرار
بسی خبر لوحی نهاده بر کنار
از قلم هر خط که بیرون افتاد
من فرو خوانم ز بیمِ اوستاد
۲۱۱۰ هر زمانی با دلی پر رشک من
گر کسی از لوح دیدی زندگی
حکم سابق صد جهان در هم سرشت
مردم را لوحی ست در افکندگی
لاجرم آن لوح می خوانم زبر
هر دمم سوی دگر دامن کشند
می فرو گیرند بر حرفم تمام
۲۱۱۵ مانده ام حیران، نه جان نه تن پدید
لوح بفکن ای چو کرسی سرفراز
در خطم، از بسکه خط در من کشند
می نهند انگشت بر حرفم مدام
تا چه نقش آید مرا از من پدید
با دبیرستان نخواهی رفت باز

نیست خطِ عشق در دیوانِ من
خطِ بیزاری ستان از من، برو.»
شرح دادش حالِ خود از جانِ پای
عالمِ علم است و نقشِ پیشگاه
لوح را در عکسِ او نقشی چنانست
هر چه هست آنجایگه بی‌علت است
محنت و دولت از آنجا می‌رود.»

گرچه بسیاری ست خط درشانِ من
دردِ من بین، برفشان دامن، برو
سالک آمد پیشِ پیرِ دردناک
پیر گفتش «لوح محفوظِ اله
هر کجا در علم اسراری نهانست
نقشِ محنت هست و نقشِ دولت است
کار بی‌علت از آنجا می‌رود

۲۱۲۰

۱/۸ حکایت

رفت ذوالنون، در چنان روزی، به دشت
دامنی ارزن درافکنده به سر
دانه می‌پاشید و هر جا می‌دوید
از چه می‌پاشی تو این ارزن پگاه؟
چینه مرغان شد این دم ناپدید
تا خدا رحمت کند بر من مگر
کی پذیرد، از تو، تو دیوانه‌ای؟
گفت «ببند» گفت «بس باشد مرا»
بر رخ آن گبر افتادش نظر
گفت «ای ذوالنون چرا گفתי گزاف؟
دید و بپسندید و بپذیرفت نیک
هم مرا جان و دلی آگاه داد
هم مرا حیران راه خویش خواند
باز رستم زان همه بیگانگی»
گفت «ارزان می‌فروشی ای خدای
می‌بیندازی به مشتی ارزنش

گفت: چون صحرا همه پر برف گشت
دید گبری را ز ایمان بی‌خبر
برف می‌رفت و به صحرا می‌دوید
گفت ذوالنونش که «ای دهقانِ راه
گفت «در برف است عالم ناپدید
مرغکان را چینه پاشم این قدر
گفت ذوالنونش که «چون بیگانه‌ای
گفت «اگر نپذیرد این، ببند خدا؟»
رفت ذوالنون سوی حج، سالی دگر
دید او را عاشق‌آسا در طواف
گفتی آن نپذیرد و ببند و لیک
هم مرا در آشنایی راه داد
هم مرا در خانه خود پیش خواند
هست در بیثُ اللهام همخانگی
زان سخن، حالی، بشد ذوالنون ز جای
گبری چل ساله چون از گردنش

۲۱۲۵

۲۱۳۰

۲۱۳۵

۲۱۴۰

دوستی خود به دشمن می‌دهی	این چنین ارزان به ارزن می‌دهی»
هساتفی در ســرّ او آواز داد	ک»انکه او را خواند حق، یا باز داد،
گر بخواندش نه به علّت خواندش	ور براندش نه به علّت راندش
کارِ خلق است آنکه ملّت ملّت است	هرچ ازان درگه رود بی‌علّت است»

حکایت (۲/۸)

۲۱۴۵	بود خوش دیوانه‌ای در زیرِ دلّ	گفت «هر چیزی که در وی ماند خلق
	علّت است و من چو هستم دولتی	می‌رسم از عالم بی‌علّتی
	از ره بی‌علّتم آورده‌اند	در جنون دولتم آورده‌اند
	لاجرم کس را به سرّ راه نیست	از جنونم هیچ جان آگاه نیست»
۲۱۵۰	هر که در بی‌علّتی حق فتاد	در خوشی جاودان مطلق فتاد
	هر چه دید و هر چه بر وی رفت نیز	خوش شمرد آن جمله چون جانِ عزیز

حکایت (۳/۸)

۲۱۵۵	بود مردی چُست «خوش خوش» نام او	حق تعالی کرده نامش دام او
	گر کسی در جانش آتش می‌زدی	او نرنجیدی و خوش خوش می‌زدی
	خانه‌ای بودش فرو افتاد پاک	ماند فرزند و زنش در زیرِ خاک
	ایستاده بود، خوش خوش، بر کنار	وانگهی می‌گفت «خوش خوش، اینت کار!»
	چون همه چیزی ز پیشان دید او	قولِ «خوش خوش» گفتن آسان دید او

□

گر چو خوش خوش خوش نبینی هرچه هست	خوش خوشی، در ناخوشی افتی به شست
گر شود همچون زمین پست آسمان	تو خوشیِ خود طلب کن از میان

حکایت (۴/۸)

آن یکی دیوانه در بغداد شد
برگرفت آنگاه سنگی ده به دست
صد هزاران شیشه می‌شد سرنگون ۲۱۶۰
مرد سودایی که آن سوداش کرد
آن یکی گفتش که «ای شوریده مرد!
سود او بر باد دادی این زمان
گفت «من دیوانه‌ای بس سرکشم
چون خوشم این آمد، اینم هست کار ۲۱۶۵

□

در حقیقت زین همه طاق و رواق
هیچکس از سرِ کار آگاه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی

نیست کس آگاه جز از طمطراق
زانکه آنجا هیچکس را راه نیست
جمله می‌میرند با دستی تهی

حکایت (۵/۸)

ناگهی معشوقِ طوسی را مگر
آن یکی عطار خوشتر از بهشت ۲۱۷۰
غالیه بستد ازو معشوق چُست
زیرِ دنبالِ خر آلوده بکرد
سرِ این پرسید ازو مردی ز راه
از خدا دارند چندانی خبر

بود بر بازارِ عطاران گذر
غالیه از مشک و عنبر می‌سرشت
بود در پیشش خری ادبار و سست
بر پلیدی غالیه سوده بکرد
گفت «این خلقی که هست این جایگاه،
کز دمِ این غالیه، این لاشه خر»

□

از درختِ ذاتِ تو یک شاخِ تر ۲۱۷۵
تو بریده مانی از اصلِ همه
این زمان کن شاخ را پیوسته تو

تا نپیوندد به اصلِ کار در
فصل باشد قسمت از وصلِ همه
زانکه چون مردی بمانی بسته تو

بسته نتواند بلاشک کار کرد
ور بدو پیوسته خواهی مرد تو
زنده بی مرگ، بسیاری بود ۲۱۸۰
بر در او چون توانی یافت بار
نیستت پروای ریش خود دمی
کار اینجا بایدت نهمار کرد
زندگی پیوسته خواهی برد تو
گر بمیری زنده، این کاری بود
چون ز بیکاری نپردازی به کار
همچنین مردار خواهی شد همی

۶/۸ حکایت

بود مجنونی به دست آینه‌ای
برگشادی پرده از آینه باز ۲۱۸۵
آینه در روی مردم داشتی
خلق چون بسیار در چشم آمدیش
مردمان پیشش شدند دلنواز
باز چون آن خلق بسیار آمدی
آینه در رهگذار انداختی
گاه بگرفتی و گاه بگذاشتی ۲۱۹۰
چون نبودی خلق را پروای او
گفتی «آن باید مرا کاین مردمان
لیک یک تن را همی نه کم نه بیش
چون بکردی جمعه، هر آینه‌ای
تا چو بیرون آمدی خلق از نماز
چون شدی مردم بسی، بگذاشتی
آینه بفکندی و خشم آمدیش
پس بدادنیش آن آینه باز
بار دیگر خشم در کار آمدی
خلق از سر باز با او ساختی
گاه بفکندی و گاه برداشتی
عاقبت غالب شدی سودای او
روی خود بینند حاضر یک زمان
و انمی‌گندد ز روی و ریش خویش»

□

هر کرا پروای خود نبود دمی
این چنین مشغول و سرگردان شده ۲۱۹۵
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو؟
ای که روزی می‌کنی چندین طلب
ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر
در حقیقت رو، ز عادت دور باش
هرگزش پروای حق باشد همی؟
در غم شغل جهانت جان شده
جمع چندان کن که خواهی خورد تو
جان شیرین جوی و نور دین طلب
در بُنِ هر مویت ابلیسی دگر
نی ز ابلیسی بخود مغرور باش

حکایت (۷/۸)

- ۲۲۰۰ سجده‌ای می‌کرد ابلیس لعین
گفت «من بیش از همه عمری دراز
عادت‌م گشته‌ست این زان می‌کنم
عیسی مریم بدو گفت «ای سقط!
تو یقین می‌دان که اندر راه او
هر چه از عادت رود، در روزگار، ۲۲۰۵

□

- تو ازو می‌باز دزدی، در به در
خود توان دانست فردا حال او
کی رود بازارها را کارها
زانکه دنیا سر به سر بازار اوست
اوست مِه بازار هر بازار و بس ۲۲۱۰

حکایت (۸/۸)

- بهر من ابلیس را آور به راه
بی پری جفتی نهد سر در برم
تا کنم در حکم تو او را مطیع
گشت چون باد، ای عجب، خاکِ درش
کز زمین تا عرش گیر و دار داشت
قوت از زنبیل بافی ساخت او
از پی زنبیل او در کار شد
عاقبت نخرید آن زنبیل کس
گشت گرسنگی سلیمان را دراز
تا خریداری تواند بو که یافت ۲۲۱۵
- گفت یک روزی سلیمان ک «ای اله
تا چو هر دیوی شود فرمانبرم
حق بدو گفتا «مشو او را شفیع
عاقبت ابلیس شد فرمان‌برش
گر چه چندانی سلیمان کار داشت ۲۲۲۰
مسکنت را قدر چون بشناخت او
خادمش یک روز در بازار شد
گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس
بازگشت و سوی او آورد باز
روز دیگر دیگری بهتر ببافت

تأبه شب گشت و خریداری نبود	برد خادم هر دو، بازاری نبود	
ضعف شد القصة بسیاری پدید	چون نمی آمد خریداری پدید	
آمدش بی قوتی در جان پاک	شد ز بی قوتی سلیمان دردناک	
کز ضعیفی بر تو دشوار است زیست؟	حق تعالی گفتش «آخر حال چیست	
گفت «نان خور چند باشی بی قرار؟»	گفت «نان می بایدم ای کردگار»	۲۲۲۵
گفت «بفروش آن متاعت، نان بخر»	گفت «یارب نان ندارم، در نگرا!»	
نیست این ساعت خریدارم کسی	گفت «زن بیلم فرستادم بسی	
ببند کرده مهتر بازار را؟	گفت «کی زن بیل یابد کار را	
کار دنیا جمله مدروس آیدت	بی شکی شیطان چو محبوس آیدت	
کی توان کردن فروشی یا خرید؟	چون بود در بند ابلیس پلید	۲۲۳۰
نهی منکر امر معروف وی است.	کار دنیا، جمله، موقوف وی است	

المقالة التاسعة

رفتن سالک فکرت پیش قلم

چون قلم شد سرنگون، پیش قلم	سالک آمد وانگهش از سر قدم	
ناقد گفتار و کردار آمده	گفت «ای منشی اسرار آمده	
گشت نازل زین سبب «نون و القلم»	قوس قدرت را تویی زه، لاجرم	
هم ز قدرت «احسن التقویم» داد	حق تعالی هم به تو تعلیم داد	۲۲۳۵
تو شدی موجود از کتم عدم	اولین استاد اسرار قدم	
می خرامی از شبه گوهر فشان	پای از سر کرده ای سر از زفان	
گاه خطت دُر و گاهی آب زر	گه گهر داری نثار و گه شکر	
نی شکر، بالحق تویی باری نبات	هست در تاریکی ات آب حیات	
خط تو جمله محقق آمده است	پادشاهی تو مطلق آمده است	۲۲۴۰
مُلهِم لوح دلی، نقاش غیب	در حقیقت بی مجاز و عیب و ریب	
سر غیم گوی و در جنبان سری.	در من بین، باز کن بر من دری	

گشت از تیغِ زفان بشکافته
 سر بریده می‌دوم این کار را
 چون نداند ناودان غافل بود
 لیک دورم ز آنچه بر من می‌رود
 سرنگون از شوقِ این کار آمدم
 می‌روم وانگاه در آبِ سیاه
 عاقبت از عجز سر در باختم
 باورم دار و صریرِ من شنو
 یا قلم در من کش و ره پیش گیر
 تا شد آگاه آن امامِ حال و قال
 راهِ قدرت، کار بخشِ بیش و کم
 نقش آن نوکِ قلم داند نگاشت
 ذره‌ای بر خود نجنبد در جهان
 کارها از رفتن او گشت راست
 می‌نیاساید دمی از دردِ کار
 غرقه آن نور شد، جَفَّ الْقَلَمُ
 آخر الامرش نکوکاری برفت
 تا به کامِ خود رسی در کارِ خویش.»

زین سخن، جانِ قلم شد تافته
 گفت «آخر من کیَم اسرار را؟
 گرچه آبی روشن و کامل بود
 من چو ناوم، و آب روشن می‌رود
 من کمر بسته به دیدار آمدم
 پس زفان گشته قلم بی‌روی و راه
 چون از این سر ذره‌ای بشناختم
 شرحِ حالِ دلپذیرِ من شنو
 یا چو من، حیران، طریقِ خویش گیر
 سالک آمد پیشِ پیر و گفت حال
 پیر گفتش «هست در حضرت قلم
 ذره‌ای با ذره‌ای گر کار داشت
 تا نگردد از قلم نقشی عیان
 چون قلم را داعی رفتن بخواست
 کرد دایم سرنگونی اختیار
 چون به لذت در رسید او از الم
 هر که او در کار بسیاری برفت
 چون قلم شو راست در رفتارِ خویش

۲۲۴۵

۲۲۵۰

۲۲۵۵

۲۲۶۰

۱/۹ حکایت

هم به معنی اهلِ دل هم اهلِ راز
 تا به چلِ موقفِ تمامِ استاد بود
 پاسبانِ حجره دل بود باز
 نه درین چلِ سال یک‌شب خفته بود
 سر نهاد از عجز خود بر رویِ خاک

بود ذوالنون را مریدی پاکباز
 در حضورش، چلِ چله افتاده بود
 مدتِ چلِ سالِ جانی غرقِ راز
 نه درین چلِ سال حرفی گفته بود
 روزی آمد پیشِ ذوالنون، دردناک،

۲۲۶۵

طاعتِ چل ساله خود، بر دوام،
گفت «اگرچه هر چه گفתי کرده‌ام
نه دری در سینه می‌بگشایدم
نه ز حق خطی به نامم می‌رسد
۲۲۷۰ بر نمی‌گیرد به هیچم چون کنم؟
تا نگویی کاین شکایت کردن است
دل گرفتن نیست از طاعت مرا
تو طبیبِ غمگنانی، چاره کن
شیخ چون بشنود از آن سرگشته راز
۲۲۷۵ نان بخور سیر و بخشب امشب تمام
بو که از عنفی کند در تو نگاه
هر کسی را از رهی دیگر برند
این سخن درویش چون بشنید رفت
مصطفی را دید هم آن شب به خواب
گفت: می‌گوید خداوندت سلام
۲۲۸۰ کای به همت رنجه‌ها برده بسی
تحفه خود یادگار تو نهم
گرچه تو چل ساله داری رنج راه
در عوض هر گنج کان بازت دهم
۲۲۸۵ لیکن از ما سویی ذوالنون بر سلام
ای همه تزویر و نیموس آمده
عاشقان را می‌کنی از ما نفور
همچو غول از رهنی دم می‌زنی
گر نه اندازم به صد رسوایی‌ات
تا تو دست از رهنی کوتاه کنی
۲۲۹۰

آن‌چه کرده بود بر گفتش تمام
همچو روزِ اولین، در پرده‌ام
نه جمالی روی می‌بنمایدم
نه به دل از وی پیامم می‌رسد
چند سوزم؟ چند پیچم؟ چون کنم؟
لیک بدبختی حکایت کردن است
لیک ذوقی نیست یک ساعت مرا
داروی این عاشقِ خونخواره کن
گفت «امشب ترک کن کلی نماز
تا اگر از لطفت نمی‌آید پیام،
زانکه پندارم که لطفت نیست راه
گه ز پای آرند و گه از سر برند.»
بود تشنه سیر خورد و سیر خفت
- ای عجب در شب که بیند آفتاب؟ -
می‌دهد از حضرتِ خویش پیام
کی کند هرگز زیان بر ماکسی؟
هر چه خواهی در کنار تو نهم
گنجِ دولت بخشمت این جایگاه
خلعت و انعام و اعزازت دهم
گو که «هان ای مدعیِ ناتمام
پاک رفته پیش و سالوس آمده
تا ز راه ما همی گردند دور؟
کارِ مستی خسته بر هم می‌زنی
نه خدایم، چند از رعنایی‌ات؟
عاشقان را تا به کی گمره کنی؟»



کز دو عالم تا ابد آزاد شد	زین سخن ذوالنون چنان دلشاد شد
آنچه می‌جوید بیابد بی‌شکی	چون ز کار خویش مرد آید یکی
نیک خواهی: کار می‌باید تمام	چند خواهی بود، نه پخته نه خام،
عاقبت مقصود او حاصل بود	هر که او در کار خود کامل بود

۲/۹ حکایت

تا خلیفه‌ش عاقبت بر دار کرد	بود دزدی، دزدی بسیار کرد	۲۲۹۵
چشم افتادش بران زیر و زبَر	می‌گذشت آنجایکه شبلی مگر	
نعره‌ای زد پیش دار او دوید	اشک بر رویش ز کار او دوید	
پیش او دستار بنهاد و برفت	بوسه‌ای بر پای او داد و برفت	
گفت «بوده‌ست او به دزدی کاملی	سرّ این پرسید از وی ساییلی	
تا که جان را در سر این کار کرد	از کمال او دزدی بسیار کرد	۲۳۰۰
جان خود در کار بازد والسلام	هر که او در کار خود باشد تمام	
لیک اندر کار خود کامل بُده‌ست	گرچه دزدی جاهل و غافل بُده‌ست	
زان نهادم پیش او دستار خویش	چون تمام افتاد او در کار خویش	
بوسه زان دادم، خوشی، بر پای او	چون بدیدم دارِ خونین جای او	
نه چو من نامرد دردِ خویش بود	او به کارِ خویش مردِ خویش بود	۲۳۰۵
نه چو من آمد مخنث گوه‌ری	او به مردی بود پشتِ لشگری	
نه چو من بر جان خود لرزیده بود	جان او، او را، جوی ارزیده بود	
کو بود در فن و کار خود تمام»	مرد باید خواه خاص و خواه عام	



در همه کاری تمامی بایدت	ذرّه‌ای گر نیک‌نامی بایدت	
آن هم از بهر خلاص خود کنی	در تمامی، گر تو کاری بد کنی	۲۳۱۰

حکایت (۳/۹)

<p>خواست تا دستش ببرد پیش راه از حقیقت ذره‌ای با هوش بود تا نهم مالی که دارم در میان» او مرقع برکشید و گشت باز گفت «اکنون کار باید کرد کار ما حاضر قلبی ست این ساعت به دست» گفت «تا در دین نباشم بی فروغ در لباس خاص بی عیبان پاک زان لباس پاک یکسوی آمدم اهل دل را بد نگوید بر سرم جانب آن قوم می‌دارم نگاه کفرم آید، کفر نتوان خواستن.» وقت خوش شد، عفو کردش آن زمان</p>	<p>آن یکی قلاب را بگرفت شاه قلب زن مرد مرقع پوش بود گفت «با خانه بریدم این زمان چون بسوی خانه بردندش فراز برهنه استاد پیش شهریار ۲۳۱۵ زانکه این قلاب را از هر چه هست شاه گفتش «از چه می‌گفتی دروغ؟» عیب خود پوشیدم از بیم هلاک از چنین عیبی چو در روی آمدم تا نه بیند کس مرقع در برم ۲۳۲۰ گر شدم بدنام در پیش سپاه زانکه بدنامی ایشان خواستن شاه را از راستی آن جوان</p>
--	--

□

<p>نه بد و نه نیک و نه خاص و نه عام پس به سر عشق بگشاده ز فان تو خری باشی، به معنی، بی فسار</p>	<p>چند خواهی بود مرد ناتمام؟ چون قلم شو عشق را بسته میان ۲۳۲۵ زانک اگر نبود ترا با عشق کار</p>
---	--

حکایت (۴/۹)

<p>نام بودش میره عبدالسلام خلق آنجا جمع گشتی بی شمار روز مجلس، پیش آن مردم شدی پس نشان جُستی ز خلق، آنجایگاه زانکه خر گم کرده بود آن بی قرار</p>	<p>بود در غزنی امامی از کرام چون سخن گفتی امام نامدار هرکرا در شهر چیزی گم شدی بانگ کردی آنچه گم کردی به راه ۲۳۳۰ روز مجلس بود مردی سوکوار</p>
--	--

مردِ خزْگُم کرده آمد در خروش
چه خر و چه اسب آن دلدل که یافت؟
مرد شد بر خاک از آن غم خون‌فشان
دفترِ عشاق از هم باز کرد
وز کمالِ عشق آشفتن گرفت
جمله در عشقند پیدا و نهان
یا کمالِ عشق را لایق نبود؟
کو به سرِ عشق کم برده‌ست راه؟
کانکه عاشق نیست کاری ست آن عظیم
هرگز عشقی نبوده‌ست، ای امام!
«رو فساری آر و گیر این مرده را
منت ایزد را که اینجا یافتی.»

□

این چنین خر بی‌فساری چون بود؟
خر بسی باشد، ز خر کمتر شمر
هر که عاشق نیست، گرمی خاکی است
گاه چون شمعی گدازش باشد
نیست در آخر ترا ممکن نواز

بر سرِ آن مردمِ مجلس نیوش
ک «ای مسلمانان خری با جُل که یافت؟
چون نداد آن جا کسی از خر نشان
آن امام، القصه، حرف آغاز کرد
وصفِ عشق و عاشقان گفتن گرفت
پس چنین گفت او که ذراتِ جهان
در جهان کس بود کو عاشق نبود؟
هست در مجلس کسی این جایگاه
غافلی برخاست پنداشت آن سلیم
گفت «اگر چه یافتم عمری تمام
میره گفت آن مردِ خزْگُم کرده را
کانچه تو در جُستش بشتافتی

مرد را، بی‌عشق، کاری چون بود؟
هر که عاشق نیست او را خر شمر
عاشقی در چُستی و چالاکی است
عشق را گاهی نوازش باشد
تا نخواهی دید در اول گداز

۵/۹ حکایت

پیشِ لقمان رفت، روزی، بی‌قرار
سوخته در دستِ دیگر داشت او
گفت «تا گردانمت آموخته
سوخته بر می‌نهم چون مرهم
این چنین در مانش خواهد گشت راست.»

بوسعیدِ مهنه، در آغازِ کار
سنگ در یک دست می‌افراشت او
شیخ گفتش «چیست سنگ و سوخته؟»
می‌زنم این سنگ بر سر محکمت
زانکه این دردی که این ساعت تراست

□

گه ز ضربِ او جراحِ می‌رسد	گه ز ضربِ او جراحِ می‌رسد	
گر ز ضربِ او جراحِ نبود	تا ابد او می‌دِ راحتِ نبود	۲۳۵۵
راحِ خود را شدی پیوسته دوست	بی جراحِ، نیز فقرِ آرزوست؟	

۶/۹ حکایت

بر پلی می‌شد نظام‌الملک شاد	چشم او ناگه به زیرِ پل فتاد	
بیدلی در سایهٔ پل رفته بود	فارغ از هر دو جهان، خوش، خفته بود	
گفت «اگر عاقل، اگر آشفته‌ای	هر چه هستی، فارغ و خوش خفته‌ای»	
بیدلِ دیوانه گفتش «ای نظام	کی دو تیغ آید بهم در یک نیام؟	۲۳۶۰
ملک دنیا هست، دین می‌بایدت؟	آن همه داری و این می‌بایدت؟»	

□

گر ترا دین باید از دنیا مناز	هر دو با هم راست ناید، کژ مبارز
------------------------------	---------------------------------

المقالة العاشرة

رفتن سالک فکرِ پیش بهشت

سالکِ صادقِ نیکو سرشت	آمد از صدقِ طلبِ پیش بهشت	
گفت «ای خلوت‌سرایِ دوستان	پای تا سر، بوستان در بوستان	
خاکِ روپِ کویِ تو باغِ ارم	تشنهٔ یک قطرهٔ تو جامِ جم	۲۳۶۵
آبِ حیوانِ خاکِ پاشی بر درت	نیمِ مرده ز اشتیاقِ کوثر	
جملهٔ تن، رُوح و ریحانی همه	جانِ عالم، عالمِ جانی همه	
آشیانِ چرخِ سرگردان ترا	باغبانیِ خازن و رضوان ترا	
عالمی حوران و غلمان نقدِ تو	جمله را دلِ پُر و فای عقدِ تو	
آنچه هرگز آدمی نشنیده است	نه کسی دانسته و نه دیده است	۲۳۷۰
آن نشان در سایهٔ تو می‌دهند	نور از سرمایهٔ تو می‌دهند	

طوطی جان، طالبِ معنی تو
 دارِ حیوانی، سرایِ زندگی
 هر کجا سرّی ست در هر دو جهان
 مرغِ بریانت چو خوردی زنده شد ۲۳۷۵
 چون می و شیر و عسل داری روان
 این همه زینت که از طاعت تراست،
 می توانی گر مرا درمان کنی
 شد بهشت از قولِ سالک بیقرار
 گفت «ای جوینده زیبا سرشت ۲۳۸۰
 تاب‌ه کی بینی تو زیبایی جمع
 من چو در دردم مرا درمان چه سود؟
 غیب خواهم سر به غیرم می‌دهد
 گه ز جویِ می خرابم مانده
 طفل را، در خواب، از شیری کنند ۲۳۸۵
 بیشتر اصحابم ابله آمدند
 سلسله سازند رویارویِ من
 نیستم فی الجمله جز دارِ سلام
 هر که پیش من فرو آورد سر
 باز اوّل کوزه در دُردی زنند ۲۳۹۰
 آنکه از من راه زد یک گندمش
 سالکا از من چه می‌جویی؟ برو
 سالک آمد پیشِ پیرِ نیک‌نام
 پیر گفتش «هست فردوسِ منیر
 در بهشت است آفتاب لایزال ۲۳۹۵
 هر که اینجا آشنایی یافت او

تا ابد «طوبی لَه» از طوبیِ تو
 ذره ذره از تو جایِ زندگی
 هست در هر ذره تو بیش از آن
 لاجرم چون زنده شد پرنده شد
 آب در جویِ تو بینم این زمان
 وین همه عزّت که هر ساعت تراست،
 کارِ جانِ دردمند آسان کنی.
 برکشید از سینه آهی مشکبار
 من بهشتم آنچه دیدم از بهشت
 می نه بینی سوز و تنهایی شمع
 روح چون می‌سوزدم، ریحان چه سود؟
 عشق خواهم «لحم طیر» م می‌دهد
 گه ز شیری مست خوابم مانده
 مست را، از خمر، تدبیری کنند
 اهلِ دین از من منزّه آمدند
 تا کشند اهلِ دلی را سویِ من
 گر رسد سلمان به من اینم تمام
 لقمه اوّل دهندش از جگر
 تا جگر خواران دمِ خوردی زنند
 هست سیصد سال نیشِ کژدمش
 من ندانم تا چه می‌گویی؟ برو
 حال خود برگفت پیش او تمام
 عرصه دعوتِ سرایِ دار و گیر
 یعنی از حضرت تجلیِ جمال
 زان تجلیِ روشنائی یافت او»

حکایت (۱/۱۰)

گرم شد یک روز شیخ بایزید
مدتِ هفتاد سال را شمار
زانکه سالی ده هزارست از عدد
جمله را در شور آورد از «الست» ۲۴۰۰
هر بلاکان در زمین و آسمانست
بعد از آن گفتا که «می آید خطاب
هفت اندامت کنم روز شمار
پس به هر یک ذره دیدارت دهم
ده هزاران ساله را نقد شمار ۲۴۰۵
تا به هر یک ذره کاری می‌کنی
این چنین کن گر شماری می‌کنی»

□

هر کرا آن آفتاب اینجا بتافت
آنچه آنجا وعده بود اینجا بیافت

حکایت (۲/۱۰)

عاشقی می‌مرد چون دل زنده داشت
سایلی گفتش که «این خنده ز چیست؟
گفت «با معشوق خود چون عاشقم ۲۴۱۰
صبح را خنده صواب آید، صواب
گرچه من خورشید دارم در میان
آفتابی هر که را در جان بود
من که روزم آمد و شب در گذشت
گر کنم شادی و گر خندم رواست ۲۴۱۵
چون شود خورشید عزت آشکار
بی جهت چندان که بینی پیش و پس
لاجرم چون گل لبی پر خنده داشت
خاصه در وقتی که می‌باید گریست»
می‌زنم یک دم که صبحی صادق
کو درون سینه دارد آفتاب
بر طبق ننهادهام چون آسمان
گر بخندد، همچو صبح، آسان بود
یارم آمد رب و یارب در گذشت
گر گشایم لب و گر بندم رواست
هشت جنت گردد آنجا ذره وار
از همه سویی یکی بینی و بس

جمله او بینی، چو دایم جمله اوست نیست در هر دو جهان بیرونِ دوست

حکایت (۳/۱۰)

<p>چون زلیخا شد ز یوسف بی‌قرار بر زلیخا شد همه عالم سیاه ذره‌ای یوسف بدو می‌نگریست هر زمان از پیش او برخاستی جلوه می‌کردی به پیش روی او چون زلیخا شد به جان در مانده خانه‌ای فرمود بر هر سوی او چار دیوارش، چو سقف، از هر کنار لایقِ آن خانه مفرش ساخت او گفت «یوسف قبله روی عزیز چون رخم نقد عزیز عالمی ست چون عزیزم می‌چنین در چشم خود شش جهت در صورت خویش آورم تا چو بیند نقش من از خانه او عاقبت چون حيله ساخت آن دلربای یوسف از هر سو که افکندی نظر شش جهاتش صورت آن روی بود یوسف صدیق جان پاک تو چون نگه می‌کرد از هر سوی او دید در هر ذره‌ای انوار حق لاجرم گر ماهی و گر ماه دید</p>	<p>با میان آورد عشقش از کنار تا کند یوسف بسوی او نگاه تا زلیخا بر سر او می‌گریست خویش از نوع دگر آراستی ننگرستی هیچ یوسف سوی او حیلتی بر ساخت آن در مانده کرده صورت جمله نقش روی او بود از نقش زلیخا پرنگار هم ز نقش خود منقش ساخت او چون نمی‌بیند چه خواهد بود نیز نیل، مصر جامعم را شب‌نمی‌ست برکشم، چون مصر، نیل از چشم بد یوسف صدیق را پیش آورم همچو من، از من، شود دیوانه او.» کرد یوسف را درون خانه جای نقش آن دلداده دیدی، پیش در ای عجب یک صورت از شش سوی بود در درون خانه پر خاک تو می‌ندید از شش جهت جز روی او موج می‌زد، جزو جزو، اسرار حق هر دو عالم نور «وَجْهَ اللَّهِ» دید</p>
---	---

حکایت (۴/۱۰)

- ۲۴۴۰ گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر
هر چه را در کوی لیلی دید او
گه در و دیوار در بر می‌گرفت
نعره می‌زد در میان کوی خوش
روز دیگر آن یکی گفتش که «دوش
هیچ دیوار و دری نگذاشتی ۲۴۴۵
هیچ از در کار برنگشایدت
کرد مجنون یاد سوگندی عظیم
من ندیدم در میان کوی او
بوسه گر بر در دهم لیلی بود
چون همه لیلی بود در کوی او ۲۴۵۰

□

- هر زمانی صد بَصَر می‌بایدت
تا بدان هر یک نگاهی می‌کنی
دل که دارد این نظر اندک قدر
گر بجای یک نظر بودی هزار
هر بصر را صد نظر می‌بایدت
صد تماشای الهی می‌کنی
می‌نیاساید زمانی از نظر
آن هزاران دیده بودی غرقِ کار

حکایت (۵/۱۰)

- بود مردی از عرب در کار خام ۲۴۵۵
سایلی گفتش که «ای بس بینوا
تو به پنج انگشت خوردی این طعام؟»
گر بجای پنج، شش بودی مرا
خوش به پنج انگشت می‌خوردی طعام
هین مرا آگاه گردان تا چرا،
گفت «زان کانگشت شش نیست، ای غلام!
هر شش من بارکش بودی مرا.»

□

- گر هزاران دیده داری، ای غلام!
آن نظر را باید آن جمله مدام

۲۴۶. گر شود هر دو جهان در خاک پست
تا ابد این خاکیان را کار هست
خاک را چون کار با پاک اوفتاد
پیش آدم، عرش، در خاک اوفتاد

حکایت (۶/۱۰)

۲۴۶۵ بر سر منبر امامی رفته بود
ک «و خداوندی ست بی چون و چرا
از مذلت ذره‌ای ننشست گرد
بیدلی را این سخن آمد به گوش
زانکه خود گردِ مذلت گر رواست
این همه خاکی نمی‌بینی مدام
دامنِ آن کبریا کرده به دست
گرم گشته این سخن می‌گفته بود
هرگزش بر دامنِ آن کبریا،
نه نشیند نیز کو پاک است و فرد»
بانگ برزد، گفت «ای جاهل! خموش!
دایماً بر دامنِ آن کبریاست
تا ابد گردِ مذلت، این تمام
کرده چون گردی بران دامن نشست.»

□

۲۴۷۰ آدمی را هست، همچون حق، یکی
لاجرم مردم همه در کارِ اوست
نیست حق را همچو خویشی، بی‌شکی
منتظر بنشسته دیدارِ اوست

حکایت (۷/۱۰)

۲۴۷۵ گفت: محمود و ایاز سیمبر
گفت محمود از سر رعنائی
سند و هند و ترک و روم آن من است
لشکر و پیل مرا اندازه نیست
در زمان برجست ایاز نیک‌نام
گفت «دارم یک سخن با شهریار
گفت «اگر داری جهان پر صف‌شکن
گر ترا هر دو جهان پر کس بود
فخر کردند، ای عجب، با یکدگر
«کیست چون من در جهان آرایبی؟
هفتصد خسرو به فرمان من است
هیچ سلطان را چنین آوازه نیست»
باز پس می‌رفت تا هفتاد گام
هست دستوری؟» شهنش گفتا «بیار»
لیک محمودی نداری، همچو من
اینچ من دارم مرا می‌بس بود»

□

۲۴۸۰ گر تجلیِ جمالت آرزوست پای تا سر دیده شو، در پیش دوست
تا بدان هر دیده در دارالسلام تا ابد دیدار بخشندت مدام
دیده بیناست جان را زادِ راه از خدای خویش، دایم، دیده خواه!

۸/۱۰ حکایت

۲۴۸۵ رهبری بوده‌ست، الحق، رهنمای میهمانی خواست یک روز از خدای
گفت، در سرّش، خداوندِ جهان ک «ایدت فردا، پگه، یک میهمان»
روزِ دیگر، مرد کار آغاز کرد هر چه باید میزوان را ساز کرد
بعد از آن می‌کرد هر سویی نگاه پیش در آمد سگی عاجز ز راه
مرد آن سگ را براند از پیش خوار همچنان می‌بود دل در انتظار
تا مگر آن میهمان ظاهر شود هدیه حق، زودتر حاضر شود
کس نگشت، البته، از راه آشکار میزوان در خواب شد از اضطرار
حق خطابش کرد ک «ای حیرانِ خویش چون فرستادم سگی را زانِ خویش
تا تو مهمان داری‌اش کردیش دور تا گرسنه رفت از پیشت، نفور»
مرد، چون بیدار شد، سرگشته شد در میانِ اشک [و] خون آغشته شد
می‌دوید از هر سویی و می‌شتافت عاقبت در گوشه‌ای سگ را بیافت
پیش او رفت و بسی زارِش کرد عذر خواست و عزمِ دلداریش کرد
سگ ز فان بگشاد و گفت «ای مردِ راه میهمان می‌خواهی از حق؟ دیده خواه!»

□

۲۴۹۵ این که از حق میهمان می‌بایدت دیده در خورتر از آن می‌بایدت
زانک اگر یک ذره دیدارت دهند صد هزاران ساله مقدارت دهند
گر نداری دیده از حق دیده خواه زانکه نتوانی شدن بی‌دیده راه

۹/۱۰ حکایت

گفت: هارون، عشقِ مجنون می‌شنود آن هوس او را چو مجنون در ربود

- خواست تا دیدارِ لیلی بیند او
 خواست لیلی را و چون کردش نگاه ۲۵۰۰
 خواند مجنون را و گفت «ای بی‌خبر
 تو چنین مستِ جمال او شدی
 ترک او گیر و مدارش نیز دوست
 گفت «تو کی دیدی آن رخسار را
 تا نیاید عشقِ مجنونی پدید ۲۵۰۵
 نیست نقصان در جمالِ آن نگار
 گر به چشمِ من ببینی رویِ او
 زشت بادا رویِ لیلی در جهان!
 زشت اگر ننماید او، ای پادشاه
 بود نابینا بسی، در هر پسی، ۲۵۱۰
 تا چو بویِ پیرهن پیدا شود
 گر توانی، ای امیرالمؤمنین
 تا بدان دیده، ز یک یک ذره چیز،
- پیشِ لیلی، یک نفس، بنشیند او
 سهل آمد رویِ او، در چشمِ شاه
 نیست لیلی را جمالی بیشتر
 وز جنونی در جوالِ او شدی
 زانکه بر هر نیم‌ترکی صد چو اوست
 عشقِ مجنون باید آن دیدار را.
 کی شود لیلی به خاتونی پدید
 هست نقصان در نظر، ای شهریار
 تو تیا سازی ز خاکِ کویِ او
 تا بماند خوبیِ او در نهان
 پس شود خلقِ جهان مجنونِ راه.
 لیک چون یعقوب بایستی کسی
 چشمش از بویی چنان بینا شود
 جاودانم دیده‌ای ده دور بین
 نقد بینم رویِ لیلی هیچ نیز.»

حکایت (۱۰/۱۰)

- سایلی پرسید از آن دانایِ پاک
 گفت «آنجا بایدم جان در میان ۲۵۱۵
 چشم از هر سویم آورده درو
 تا قیامت همچنان خوش مانده
 ک» آخرت چیست آرزو در زیرِ خاک؟
 در میانِ جان جمالِ حق عیان
 بسی تشوش رویم آورده درو
 بسی خبر از آب و آتش مانده»

□

- گردمی این زندگی می‌بایدت
 بندگی از خودشناسی شد تمام
 پای تا سر بندگی می‌بایدت
 نیست مردِ بی‌ادب صاحب‌مقام

حکایت (۱۱/۱۰)

داشستی در راه ایاز سیمبر	۲۵۲۰
در درونِ خانه رفتی او، پگاه	
این سخن گفتند پیشِ شهریار	
خواست تا معلوم گرداند تمام	
آمد و آن خانه را در کرد باز	
حالِ آن، حالی، بهر سید از ایاس	۲۵۲۵
روزِ اول چون گشاد این در مرا	
روزِ اول کاین غلامت بنده بود	
باز چون امروز چندین قدر یافت	
چون ببینم پوستین خود، پگاه	
تا فراموشم نگردد کارِ خویش	۲۵۳۰
کانکه پای از حدِ خود بیرون نهد	
خانه‌ای هر روز بگشادیش در	
پس از آنجا آمدی نزدیکِ شاه	
شهریار آن جایگه شد، بی قرار	
تا در آن خانه چه دارد آن غلام؟	
پوستینی دید شاه سرفراز	
گفت «ای خسرو از اینم خودشناس	
بوده است این پوستین در بر مرا	
در برش این پوستینِ ژنده بود	
نه ز خود کز شاهِ عالی صدر یافت	
بعد از آن آیم به خدمت پیش شاه	
پای بیرون نهم از مقدارِ خویش	
پای برگردد ز جان در خون نهد.»	

المقالة الحادی عشر

رفتن سالک فکرت پیش دوزخ

سالکِ جان‌پرورِ عالم‌فروز	
گفت «ای زندانِ محرومانِ راه	
داغِ جانِ خیلِ مهجورانِ تویی	
جوهرِ مدقوق را زهر آمدی	۲۵۳۵
آتشِ عشقِ تو شد چون مشعله	
آن سلاسلِ گرچه هم اعناقِ راست	
جامهٔ جنگ از چه در پوشیده‌ای؟	
تو ز عشق از بس که آتش یافتی	
چند تابی زلفِ دل‌بندان نه‌ای	۲۵۴۰
پیش دوزخ شد، چو آتش، جمله سوز	
مرجعِ بی‌دولتانِ پادشاه	
آتش‌افروزِ دلِ دورانِ تویی	
نَفْسِ سگ را مطبخِ قهر آمدی	
ساختی دیوانگان را سلسله	
لیک لایقِ گردنِ عُشاقِ راست	
می‌ندانم با که می‌کوشیده‌ای	
هر زمانی تشنه‌تر می‌تافتی	
چند سوزی ز آرزومندان نه‌ای	

۲۵۴۵ و ر همه از آرزو سوزی چنین
 گر خریدی سوزِ او تا سوختی
 چون تو چندین سوز داری و گداز
 زین سخن آتش به دوزخ درفتاد
 گفت «می سوزم من از اندوهِ خویش
 بر جگر آبم نماند و در جحیم
 من دو مغز افتاده‌ام در صد زحیر
 ز آدمی و سنگ افروزم همه
 نه ز ملکم بیم و نه از مالک است
 ۲۵۵۰ گر برآرد عاشقی آهی ز دل
 چون دلم از خوف خود نایمن است
 این سر رشته، چو شمع، ای اهلِ راز
 تو برو کاین جایگه جایِ تو نیست
 سالک آمد پیشِ پیرِ دلفروز
 ۲۵۵۵ پیر گفتش «هست دوزخ بی‌شکی
 خلق می‌سوزند در وی جمله پاک
 گاه بیماریِ رنگارنگ نقد
 گاه سرما کرده سردی بی‌شمار
 این چنین از عشق دنیا در و له
 ۲۵۶۰ رنجِ دنیا جمله در خُسران دینست
 کس به دنیا در اگر باشد جنید
 تا بدین در شاهبازی سرفراز
 هر چه آن با تو فرو ناید به خاک

پس چو می‌سوزی چه افروزی چنین؟
 آنچه بخریدی چرا بفروختی؟
 هم بسوزِ خویش کارِ من بساز
 گفتمی دریابه برزخ درفتاد
 آتشین دارم درین غم کوهِ خویش
 یا همه ز قُوم یابم یا حمیم
 وان دو مغزم آتش است و زمهریر
 لیک من از بیم خود سوزم همه
 بیم من از «کُلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ» است
 من بسوزم زود ناگاهی ز دل
 بر زفانم جمله «جُزْ یا مؤمن» است
 اندر آتش کی توانی یافت باز؟
 آتشِ دوزخ به بالایِ تو نیست.
 قصه‌ای برگفتش، الحق، جمله سوز
 اصلِ دنیا، گر چه باشد اندکی
 هیچکس را نیست زو بیمِ هلاک
 گه ز درمانهاش سر از سنگ نقد
 گه ز گرمی کرده گرما بی‌قرار
 چیست دنیا؟ «دَارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ»
 ترکِ آن گفتن همی تحصیل اینست
 هم نیارد کرد موشی مرده صید
 از سرِ غفلت ندارد دست باز
 آن همه دنیا بود، نه دینِ پاک

حکایت (۱/۱۱)

<p>۵ «آنکه دنیا جُست هست او چون جُعَل گرد می‌گرداند آن را بر دوام دل دران سرگین به صد جان بسته او آردش تا بر سرِ سوراخِ خویش مهتر از سوراخِ او باشد بسی بـر درِ روزن کند آن را وداع پس شود، تنها، بدان روزن درون جمله بگذارد شود در خاک راه.»</p>	<p>پاک‌دینی گفت این نیکو مثل جمع می‌آرد نجاست را مدام در زحیرِ آن بسود پیوسته او چون بگرداند گه از پس گه ز پیش آن متاعِ او، اگر ببیند کسی، چون دران روزن نگنجد آن متاع آن همه جان‌کنده بگذارد برون هر چه گرد آورده باشد چنگاه</p>	<p>۲۵۶۵</p> <p>۲۵۷۰</p>
---	---	-------------------------

□

<p>روشن‌ت گردد از اینجا حالِ او جمله بگذارد شود در گورِ تنگ نام جُسته ننگِ عالم آمده و او وفاداری ندارد ذره‌ای بر چه پُستی کرده‌ای رویت درو؟ می‌کشد در خاک و خورش می‌خورد خونِ دنیا کم خور آخر ای عزیز زار بگری و چو بیکاران م‌خند چند خواهی برد آبِ خویشتن کرده‌ای در قیدِ یک یک ذره چیز بانگت آید کای فلان جان رست، خیز! می‌توان گفتن، به معنی، خسرویت می‌توان گفتن ترا خسرو تمام بنده آن، تا به جانی، مانده ورنه گر چرخ می‌تو سرگردان شوی</p>	<p>این مثالِ آدمی ست و مالِ او آنکه عمری سیم و زر آرد به چنگ ای به همت از جُعَل کم آمده تو شده دنیایِ دون را غره‌ای پشت روی افتاده هر مویت درو جمله را می‌آورد می‌پرورد چون ترا هم خون بخواهد خورد نیز دل درین بیغولۀ دیوان م‌بند چند باشی در عذابِ خویشتن تو دل پاک خود و جانِ عزیز گر رهانی جانت را در رستخیز گر نباشد در همه دنیا جویت چون نباشی بسته یک جو مدام هر چه تو در بندِ آنی مانده ترکِ دنیا گیر تا سلطان شوی</p>	<p>۲۵۷۵</p> <p>۲۵۸۰</p> <p>۲۵۸۵</p>
--	---	-------------------------------------

حکایت (۲/۱۱)

وقتِ غُزِ خلقی بجان در مانده
هر کسی دستی ز جان افشانده
رخت می‌کردند پنهان هر کسی
پیشوایان گم شده در هر پسی
رفت آن دیوانه بر بام بلند
ژنده‌ای را در سرِ چوبی فکند
چوب گردانید گردِ سر بسی
می نه اندیشید، یک جو، از کسی
گفت «ای دیوانگی! من، بینوا
دارم از بهرِ چنین روزی ترا.»

□

در چنان روزی که جان را بیم بود
مردِ بیدل خسرو اقلیم بود
تو نمی‌دانی که چون آهوز سگ
راهزن بگریزد از عریان به تگ
تا ترا نقدی ست بندِ جانِ تست
ور نَداری، هیچ، جمله آن تست
هر چه داری ترک کن یکبارگی
تا برون آیی ازین بیچارگی

حکایت (۳/۱۱)

شد به گورستان یکی دیوانه کیش
ده جنازه پیشش آوردند بیش
تا که بر یک مرده کردند نماز
مرده‌ای دیگر رسید از پی فراز
هر زمانی مرده‌ای دیگر رسید
تا یکی بردند، دیگر در رسید
مردِ مجنون گفت «بر مرده نماز
چند باید کرد؟ کاری ست این دراز
کی توان بر یک به یک تکبیر کرد
جمله را باید کنون تدبیر کرد
هر چه در هر دو جهان دَوَنِ خداست
بر همه تکبیر باید کرد راست.»

□

بر در هر مرده‌ای نتوان نشست
چار تکبیری بکن بر هر چه هست
ور نه دنیا زود مردارت کند
مرده‌تر از خویش صد بارت کند
نقدِ دنیا گر چه بسیاری بود
چون ز دستت رفت مرداری بود

حکایت (۴/۱۱)

۲۶۰۵ می‌دوید آن عامی زیر و زیر
تا نماز مرده در یابد مگر
آن یکی دیوانه چون او را بدید
کو در آن تعجیل، بیخود، می‌دوید
گفت «چیزی سرد می‌گردد به راه
هین بدو تا در رسی آن جایگاه
هستی از مردار دنیا ناصبور
می‌روی چون مرده می‌بینی ز دور
می‌خوری مردار دنیا ماه و سال
وین خود از جوع است بر مردان حلال.»

□

۲۶۱۰ تا که یک عاقل برآرد یک دمی
جاهلان خوردند در هم عالمی
تا به حکمت لقمه‌ای لقمان خورد
در خیانت خائنی صد جان خورد
اهل دنیا چون سگِ دیوانه‌اند
در گزند زانکه بس بیگانه‌اند
می‌خورند، از جهل مرداری بنواز
می‌کنند آنگه کفن از مرده باز

حکایت (۵/۱۱)

۲۶۱۵ آن یکی دیوانه می‌شد غرقِ شور
دفن می‌کردند مردی را به گور
دید کرباس کفن از دور جای
گفت «من عریانم از سر تا به پای
در کشم از مرده کرباس کفن
تا کنم خود را از آنجا پیرهن»
آن یکی بشنود گفت «ای بینوا
کی بود این در مسلمانی روا؟»
مردِ مجنون گفت «آخر ای عجب
چون کفن بینم شمارا روز و شب،
کز ضلالت می‌کنید از مرده باز
بر من از بهر چه شد این در فراز؟»

□

۲۶۲۰ خاکِ عالم جمع کن، چون خاک‌بیز
بر سرِ دنیایِ مردم خوار ریز
گر سر اسرارِ دین داری بگوی
ترکِ این دنیایِ مرداری بگوی
زانک اگر یک لقمه نان بخشد ترا
صد بلا ما بعدِ آن بخشد ترا
هر زمانی چون زیانی می‌دهد
بو که سودت یک زمانی می‌دهد

حکایت (۶/۱۱)

مرغکی، بانگی زد و لختی بجست
 چون سلیمان بانگِ آن مرغک شنود ۲۶۲۵
 می‌کند بر شاخ از دنیا گله
 کز همه دنیای عالم سوز، من
 خاک بر دنیا که سودا می‌دهد
 سر بجنبانید و بر شاخی نشست
 گفت: می‌دانید تا او را چه بود؟
 زار می‌گرید که «چند از مشغله؟
 نیم خرما خورده‌ام امروز، من
 چون منی را نیم خرما می‌دهد.»

□

چون ز دنیا نیم خرما می‌بس است
 هر که او از دارِ دنیا پاک شد ۲۶۳۰
 هر که او دنیایِ دون را کم گرفت
 هر که کرمان ملک خواهد ناکس است
 نورِ مطلق گشت اگرچه خاک شد
 همچو صبح از صدقِ خود عالم گرفت.

حکایت (۷/۱۱)

بوسعید مهنه شیخِ محترم
 سخت حمامی خوش و دمساز بود
 پیر گفت «ای شیخ! حمامی خوش است
 شیخ گفتش «هیچ دانی خوش چراست؟» ۲۶۳۵
 چون درین حمام شیخی چون تو هست
 شیخ گفتش «زین بهت خواهم بیان
 پیر گفتش «تو بگو شیخا جواب
 گفت «حمامی ست خوش از حد برون
 نیست جز سطل و ازاری با تو چیز» ۲۶۴۰
 بود در حمام، با پیری بهم
 زانکه آب و آتش همساز بود
 وز خوشی هم دلگشاهم دلکش است»
 گفت «می‌دانم، بگویم با تو راست:
 خوش شد و خوش گشت و خوش آمد نشست»
 پایِ من چون آوریدی در میان؟»
 کانچه تو گویی جز آن نبود صواب»
 کز متاعِ جمله دنیایِ دون
 وانگهی آن هر دو نیست آنِ تو نیز.»

حکایت (۸/۱۱)

در رهی می‌رفت هارون گرمگاه
 کرد هارون قصدِ میلِ سایه‌دار
 دید میلی سر بر آورده به راه
 گشت بهلول از دگر سو آشکار

گفت «بفکن طمطراق ای پرهوس
سوی باغ و منظر و ایوان و خنیل
چون ز دنیا سایه میلیت بس
چیست - اِنْ يَكْفِيكَ ظِلُّ الْمِيلِ - مَیْل؟»

□

۲۶۳۵ چون فراسر می‌شود در سایه‌ای
دنییِ دون چون نهنگی سرکشید
پس بود بسیار اندک مایه‌ای
نیک و بد را تا بگردن در کشید
جمله را تا حشر برپیچید دست
جمله شیران به زنجیر وی اند
زیر دست حکم و تسخیر وی اند
چون پیازی، پای تا سر پوستی
گر ز بی مغزی تو دنیا دوستی

حکایت (۹/۱۱)

۲۶۵۰ عهد پیشین را یکی استاد بود
کار او جز علم و جز طاعت نبود
چار صد صندوق علمش یاد بود
فارغ او زین هر دو یک ساعت نبود
بود اندر عهد او پیغامبری
گفت: با آن مرد گوی «ای بی‌قرار
چون تو دنیا دوستی، حق ذره‌ای
چون ز دل دنیات دور افکنده نیست
جای تو جز دوزخ سوزنده نیست.»

□

۲۶۵۵ صد جهان با علم و با معنی، بهم،
تا بود یک ذره دنیا دوستی
دوزخ آرد بار با دنیا، بهم
با تن دوزخ، بهم، هم پوستی
می‌روی در سرنگوساری که چه؟
چند نازی زین سرای خاکسار
هست دنیا گنده‌پیری گورپشت
هر زمان گلگونه دیگر کند
از طلسم او نشد آگه کسی
دشمن ما دوست می‌داری که چه؟
همچو مرداری و کرکس صد هزار
صد هزاران شوی هر روزی بکشت
هر نفس آهنگ صد شوهر کند
در میان خاک خون دارد بسی

حکایت (۱۰/۱۱)

هست در دریا یکی حیوانِ گرم
 نرمیِ اعضایی او چندان بود
 هر زمان شکلی دگر نیکو کند
 ۲۶۶۵ چون شود حیوانِ بحری آشکار
 نام باقلقوس و هفت اعضایش نرم
 کو هر آن شکلی که خواهد آن بود
 هر چه بیند خویش مثل او کند
 او بدان صورت در آید از کنار
 کی شوند از جنسِ خود هرگز نفور
 خویش را سازد از ایشان توشه‌ای
 چون طلسم او نگردد آشکار
 او بدین حیلَت کند دایم شکار.

□

۲۶۷۰ گر دلت آگاهِ معنی آمده‌ست
 کارِ دینت ترکِ دنیا آمده‌ست

حکایت (۱۱/۱۱)

عیسیِ مریم به غاری رفته بود
 گفت «برخیز ای ز عالم بی‌خبر
 گفت «من کارِ دو عالم کرده‌ام
 گفت «هین کار تو چیست ای مردِ راه؟»
 ۲۶۷۵ جمله دنیا به نانی می‌دهم
 مدتی شد تا ز دنیا فارغم
 بالغم بالعب و بالهوم چه کار؟
 عیسیِ مریم چو بشنود این سخن
 چون ز دنیا فارغی آزاد خفت
 در میانِ غار مردی خفته بود
 کار کن تا توشه‌ای یابی مگر
 تا ابد ملکی مسلم کرده‌ام
 گفت «دنیا شد مرا یک‌برگِ کاه
 نان به سگ چون استخوانی می‌دهم
 نیستم من طفلِ بازی، بالغم
 فارغم با غفلت و سهوم چه کار؟»
 گفت «اکنون هر چه می‌خواهی بکن
 خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت!»

□

۲۶۸۰ چون ز دنیا نیست غمخوارگی
 کرده داری کارها، یکبارگی

المقالة الثانية عشر

رفتن سالک فکر ت پیش آسمان

سالك آمد با دو چشمِ خون‌فشان	چون زمین افتاد پیش آسمان
گفت «ای سلطانِ عالم آمده	پای تا سر طاق و طارم آمده
جمله در تو گم، تو بالای همه	جمله چون قطره، تو دریای همه
هم قوی دل، هم قوی همت، تویی	خلقِ عالم را ولی نعمت تویی
چشم نگشاده‌ست کس چندین که تو	خود که گشت از پیش و پس چندین که تو؟
با هزاران دیده می‌گردیده‌ای	لاجرم پیوسته صاحب‌دیده‌ای
این همه گردیدنت مقصود چیست؟	دایمت آمد شدی محدود چیست؟
چند باشی ای فلک سرگشته تو؟	چند گردی در شفق آغشته تو؟
گرچه بسیاری بگردیدی مدام	سیر از سیرت نگردیدی تمام
چند آیی از زبر با زیر تو	زین شد آمد می‌نگردی سیر تو
هر شبی چون پر ز اغت می‌برند	ز اختران چندین چراغت می‌برند
زانچه می‌جویی مرا آگاه کن	دست من گیر و مرا همراه کن
من چو تو سرگشته‌ام با من بساز	پرده کن از روی این مقصود باز.
چون فلک بشنود گفت «ای بی‌قرار	این همه با من ندارد هیچ کار
تو چنین دانی که بویی برده‌ام	نی که من سر تا قدم در پرده‌ام
زارزویِ این، نه سر دارم نه پای	نیست یک ساعت قرارم هیچ جای
روز در دود و کبودم بی‌گناه	جمله شب مانده در آب سیاه
زین طلب، در خون همی گردم مدام	گر نمی‌بینی شفق بین، والسلام
روز و شب چون حلقه می‌گردد سرم	تا که می‌کوبد درونِ دل درم؟
همچو گویی مانده در چوگان چنین	چند خواهم بود سرگردان چنین؟
حلقه‌ای ام گم شده پا و سرم	لاجرم، چون حلقه‌ای ام بر درم
دم به دم دستِ قضا می‌راندم	گوش من بگرفته می‌گرداندم
آنکه هر شب آسمان پراختر است	آسمان نیست، این که طشتِ اخگر است

چون ز قطران جامه سازد در برم
تابه کی چون صوفیان بی قرار ۲۷۰۵
تابه کی سرگشتگی دین داشتن؟
قرنها گردیده‌ام شیب و فراز
گر بسی بنشینی ای سالک برم
سالک آمد پیش پیر اوستاد
پیر گفتش «آسمان سرگشته است» ۲۷۱۰
برفشاند طشتِ اخگر بر سرم
چرخ خواهم زد، درین میدانِ کار؟
جامه در طاق از پیِ این داشتن؟
عاقبت طی کرده خواهم ماند باز
من، در این راه، از تو سرگردان ترم.
حال خود برگفت آنچس افتاد
وز شفق در خونِ دل آغشته است.

۱۱/۱۲ حکایت

با مریدان شیخی از راهِ دراز
از قضا بشکست آن سنگِ گران ۲۷۱۵
جملهٔ اصحاب گفتند «ای عجب
هم زرو هم رنجِ ما ضایع بماند
این چه جای حالت است؟ آخر بگوی
شیخ گفت «این سنگ ازان این جاشکست
گرنبودی این شکستش اندکی
چون شکستی آمد او را آشکار
چون ز سنگ این حالت معلوم گشت
چون بگوش دل شنیدم راز از او» ۲۷۲۰
آسیا سنگی همی آورد باز
شیخ را حالت پدید آمد بر آن
جان ازین کندیم ما در روز و شب
خود مگیر این، آسیا ضایع بماند
ما نمی‌دانیم این، ظاهر بگوی
تاز سرگردانی بسیار رست
روز و شب سرگشته بودی بی‌شکی
دایماً آرام یافت آن بی‌قرار
حالی، از سنگم، دلی چون موم گشت
اوستاد این حالت آغاز از او.

□

هر کرا سرگشتگی پیوسته شد
هر که او سرگشته و حیران بماند
از همه کار جهان نومید شد
چون شکست آورد کلی رسته شد
درد او جاوید بی‌درمان بماند
کار او خون خوردنِ جاوید شد

حکایت (۲/۱۲)

شد بر دیوانه‌ای آن مردِ پاک	دید او را در میانِ خون و خاک	
همچو مستی واله و حیرانش دید	سرگونش یافت، سرگردانش دید	۲۷۲۵
گفت «ای دیوانه بی‌روی و راه	در چه کاری روز و شب این جایگاه؟»	
گفت «هستم حق‌طلب، در روز و شب»	مرد گفتش «من، همین، دارم طلب»	
مردِ مجنون گفت «پس پنجاه سال	همچو من در خون‌نشین در کُلِّ حال	
کاسه پر خون تو می‌خور ای عزیز	بعد از آن می‌ده به من یک کاسه نیز	
تا که این دریا شود پرداخته	بانه کار ما شود بر ساخته.»	۲۷۳۰

□

این گره را چون گشادن روی نیست	هم بمردن هم بزادن روی نیست
این قدر دانم که با این پیچ‌پیچ	می‌ندانم، می‌ندانم هیچ هیچ

حکایت (۳/۱۲)

آن یکی دیوانه‌ای می‌گفت زار	کز همه عالم مرا این است کار	
تا کنم بر رویِ خاکستر نشست	خاک می‌ریزم به سر از هر دو دست	
هم پلاسی را به گردن افکنم	هم کُنب را بر میان محکم کنم	۲۷۳۵
اشک می‌بارم به زاری بر دوام	«چکنم و چکنم» همی گویم مدام	
تا کسی کو پیشم آید راز جوی	گویدم: آخر چه بودت؟ باز گوی!	
من بدو گویم که «ای صاحب مقام	می‌ندانم می‌ندانم، والسلام»	

□

«چکنم و چکنم» همیشه جفتِ ماست	«می‌ندانم می‌ندانم» جفتِ ماست	
گر در این میدان کشندت یک‌دمی	بر تو تا بد از تحیر عالمی	۲۷۴۰
ور ره این پرده نگشاید ترا	این همه افسانه‌ای آید ترا	
گر ترا دانش اگر نادانی است	آخر کار تو سرگردانی است.	

حکایت (۴/۱۲)

کاملی گفته‌ست از پیرانِ راه	«هر که عزمِ حج کند از جایگاه
کرد باید خان و مانش را وداع	فارغش باید شد از باغ و ضیاع
۲۷۴۵ خصم را باید، خوشی، خشنود کرد	گر زیانی کرده باشی سود کرد
بعد از آن ره رفت روز و شب مدام	تا شوی از مُحرمِ بیتِ الحرام
چون رسیدی، کعبه دیدی، چیست کار؟	آنک نه روزت بود نه شب قرار
جز طوافت کار نبود بر دوام	کار سرگردانی‌ات باشد مدام
تا بدانی تو که در پایانِ کار	نیست کس الا که سرگردانِ کار
۲۷۵۰ عاقبت چون غرقِ خون افتادن است	همچو گردون سرنگون افتادن است
آنچه می‌جویی نمی‌آید به دست	وز طلب یک لحظه، می‌توان نشست.»

حکایت (۵/۱۲)

هست مرغی، همچو آتش، بی‌قرار	روز و شب گردنده گردِ شاخسار
می‌زند مسنقار در شاخ درخت	شاخ خواهی نرم باش و خواه سخت
این چنین مرغی به شوق و شدتی	بر سلیمان گشت عاشق مدّتی
۲۷۵۵ هر زمانش بی‌قراری تازه شد	هر دمش بی‌صبری از اندازه شد
آمدی پیش سلیمان از پگاه	سوی او دزدیده می‌کردی نگاه
بال و پر از عشقِ او می‌سوختی	پس به حیلَت باز بر می‌دوختی
خواند یک روزی سلیمان در برش	کرد از آن یک خواندن عاشق‌ترش
گفت «می‌دانم که بر من عاشقی	چون تویی عشقِ مرا کی لایقی؟
۲۷۶۰ گر نشان می‌باید از وصلِ منت	تا ز وصلم چشم گردد روشنّت،
حاجتی دارم روا کن، بعد از آن	تو مرا و من ترا تا جاودان.
ور نگردانی تو آن حاجت روا	نه مرا باشی تو و نه من ترا»
گفت «من یک چوب خواهم از تو خواست	نه تر و نه خشک و نه کوژ و نه راست»
روز و شب آن مرغِ عاشق بی‌قرار	مست می‌گردد به گردِ شاخسار

۲۷۶۵ می‌زند در شاخ منقار ای عجب
می‌کند آن چوب هر جایی طلب
گر هزاران قرن گردد در جهان
از چنین چوبی کجا یابد نشان؟

□

۲۷۷۰ خلقِ عالم، جمله، در شیب و فراز
این چنین چوبی نشان هرگز نداشت
این طلب در آبِ بحر انداز تو
از چنین چوبی ترانامی بس است
چون به دست آوردنش کس را نبود
سوی تو، یک ذره پیغامی بس است
تا ابد جز نام از و کس را چه سود؟
این چنین چوبی همی جویند باز
هیچ چوبی در جهان این عز نداشت
کاین چنین چوبی نیابی باز تو

۱۲/۶ حکایت

۲۷۷۵ پادشاهی دختری دل‌بند داشت
هر سر مویش خونی کرده بود
عاشقی آتش‌فشانش اوفتاد
بی‌قراری کرد در جانش قرار
عاقبت چون طاقِ او طاق شد
فرستی جُست و ز عشقِ جان خویش
گفت «اگر نبود وصالِ رهبرم
دخترش گفتا» اگر می‌بایدت
۲۷۸۰ یک جوالِ ارزنم در ره بریخت
زود پی برگیر و یک دانه پاک
چون جوال، این شیوه، پرارزن کنی
مردِ عاشق سالها با سوزنی
گر نکرد از سوزنِ ارزن در جوال
وی عجب این مرد با سوزن به دست
۲۷۸۵ هر دو عالم وقفِ یک یک بند داشت
سرکشان را سرنگونی کرده بود
شور در دریای جانش اوفتاد
از میانِ خلق آمد با کنار
پیش آن مه‌پاره آفاق شد
شمه‌ای برگفت با جانانِ خویش
می‌دانم تا که جان آنگه برم
کز وصالِ من دری بگشایدت،
نه بقصدی بود، خود، ناگه بریخت
از سر سوزن همه برچین ز خاک
با من آنگه دست در گردن کنی.
برنچیده‌ست ای عجب یک ارزنی
در جوالش کرد آن زن از محال
جان بخواهد داد و جایِ آنش هست.

حکایت (۷/۱۲)

صوفیی را گفت مردی از رجال
گفت «سی سال، ای اخی! بشتافتم
وی عجب کردم من این ساعت نشست
ک» ای جهان گردیده، چون داری تو حال؟
نه جوی زر دیدم و نه یافتم
تا مرا صد گنج زر آید به دست.

□

آنکه در عمری جوی هرگز نیافت
نیست رویت یک جو زر یافتن
آنکه او را هیچ در ده راه نیست
گر همه شب روز می‌باید ترا
من که درد عشق در جان من است
می‌نیابم آنچه می‌جویم همی
در میان این و آن در مانده‌ام
هست دریای محبت بی‌کنار

۲۷۹۰

دور نبود گر ز گنجی عز نیافت
چون توانی گنج گوهر یافتن؟
مه‌دهی گر جوید، او آگاه نیست
درد در مان سوز می‌باید ترا
- وی عجب این درد در مان من است -
وین طلب ساکن نمی‌گردد دمی
تا که جان دارم، به جان، در مانده‌ام
لاجرم یک تشنگی شد صد هزار

۲۷۹۵

حکایت (۸/۱۲)

داشت اندر خانه اسحق ندیم
دایماً هر روز پیش از آفتاب
چون نمی‌شد تشنگی و آب کم
دید روزی خواجه او را بی‌قرار

۲۸۰۰

خواجه گفتش «کَيْفَ عَيْشُکَ ای غلام!»
در میان دو بلا افتاده‌ام
هست از یک سویم آبی بی‌قیاس
دجله را خالی بکردن روی نیست
در میان دجله و تشنه مدام

۲۸۰۵

بسنده‌ای در خدمت او مستقیم
می‌کشیدی تا به شب از دجله آب
می‌نزد یک دم غلام از کار دم
فارغ از خلق و شده مشغول کار
گفت «کاری سخت دارم بر دوام
سرنگون در زیر پا افتاده‌ام
وز دگر سو تشنگان ناسپاس
تشنه را سیری سر یک موی نیست
مانده‌ام در آمد و شد، والسلام.»

□

در میانِ دین و دنیا مانده‌ام	گه به معنی، گه به دعوی مانده‌ام
نه ز دینم می‌رسد بویی تمام	نه دمی دنیام می‌گیرد نظام
من نه این نه آن ز راه افتاده باز	خر خمل باری گران راهی دراز

حکایت (۹/۱۲)

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی	ماه دید از سویِ دیگر، ناگهی	
آن کلیچه بر زمین افکند سگ	تا بگیرد ماه بر گردون بتگ	۲۸۱۰
چون بسی تگ زد ندادش دست ماه	باز پس گردید و باز آمد به راه	
آن کلیچه جُست بسیاری نیافت	بار دیگر رفت و سویِ مه شتافت	
نه کلیچه دست می‌دادش نه ماه	از سرِ ره می‌شد او تا پایِ راه	
در میانِ راه حیران مانده	گم شده، نه این و نه آن، مانده	

□

تا چنین دردی نیاید در دلت	زندگی، هرگز، نگردد حاصلت	۲۸۱۵
درد می‌باید ترا در هر دمی	اندکی، نه عالمی در عالمی	
تا مگر این درد، ره پیشت برد	از وجودِ خویش بی‌خوشت برد	

حکایت (۱۰/۱۲)

طالبی را کو طلب می‌کرد راز	گفت یک روزی او پس پاکباز	
«روی آن دارد که تو در راهِ بیم	- تا که جان داری - چنان باشی مقیم،	
کاین همه خلقِ جهان را آشکار	گویی تو کشته‌ای از دردِ کار.»	۲۸۲۰

□

تا نباشد این چنین دردی ترا	ننگ باشد خواندنِ مردی ترا
----------------------------	---------------------------

حکایت (۱۱/۱۲)

سایلی جوینده راهِ کمال	کرد شیخِ کُرکانی را سؤال
------------------------	--------------------------

گفت «چون نبود ترا میلِ سماع؟»
 زانکه هست اندر دلم یک نوحه گر
 جمله ذراتِ عرش و فرش پاک ۲۸۲۵
 گر شود ظاهر چنین دردی که هست
 با چنین دردی - که در جان من است -
 گر نیارم درد خویش امروز گفت
 تن زخم تابو که مرکب در رسد
 گفت «ما را از سماع است انقطاع
 کو زمانی گر ز دل آید بدر،
 نوحه گر گردند، دایم، یا هلاک
 تا ابد باید در آن ماتم نشست
 کی سماع و رقص درمان من است؟
 قصه این غصه و این سوز گفت،
 ره به سوی روز بی شب در رسد»

حکایت (۱۲/۱۲)

بوعلی طوسی ز عشق آشفته بود ۲۸۳۰
 عاقبت چون روز بس بیگاه شد
 زانکه روزی را - که شب در پی بود -
 صبر باید کرد تا روزی تمام
 همچو آب زر سخن می گفته بود
 گفت «دردا کاین سخن کوتاه شد!
 لایق این حرف، هرگز کی بود؟
 در رسد کان را نباشد شب مدام.»

المقالة الثالثة عشر

رفتن سالک فکرت پیش آفتاب

سالک سرگشته چون مستی خراب ۲۸۳۵
 گفت «ای سلطان سرگیتی نورد
 ای به فیض و روشنی برده سبق
 گرم کردی ذات ذریات را
 گر نه ای سلطان، علم چون می زنی؟
 هست انگشتیت در هر روزنی
 تو، بحق، چشم و چراغ عالمی ۲۸۴۰
 گاه سنگ از فیض گوهر می کنی
 رخس گردون زیر ران داری مدام
 شد دلی پُرتاب پیش آفتاب
 در جهان بسیار دیده گرم و سرد
 بوده بر چارم سما زین طبق
 عاشقی آموختی ذرات را
 کوس زین صبحدم چون می زنی؟
 ذره ذره دیده ای، چون روشنی
 این جهان را وان جهان را محرمی
 گاه مس، بی کیمیا، زر می کنی
 ملک هر دو جهان داری مدام

زیبنت و زیبِ نکونامان ز تست	پسختگی جمله خامان ز تست	
سرنگون در صد بلا افتاده‌ام	من ز مقصودم جدا افتاده‌ام	
مرده را انگار جانی می‌دهی.	گر ز مقصودم نشانی می‌دهی	۲۸۴۵
بر رخس پروین اشک آمد به جوش	آفتاب این قصه را چون کرد گوش	
دم به دم سرگشته اینم چو تو	گفت «من هم نیز غمگینم چو تو	
می‌زنم تک، در فراز و در فرود	روی زردم زین غم و جامه کبود	
سال و ماه از شوقِ این سوزنده‌ام	روز و شب زین عشق افروزنده‌ام	
می‌دوم هر ساعت از جایی به جای	پای از سر می‌ندانم سر ز پای	۲۸۵۰
دایماً در تاب ازین غم مانده‌ام	چشمه بی‌آب از این غم مانده‌ام	
که به قتلِ خویش دست آرم به تیغ	که سپر بر آب اندازم ز میغ	
که برایم سرخ و گاهی زرد من	گاه بر خاک او فتم زین درد من	
تا مگر بویی پدیدار آورم	صد هزاران رنگ در کار آورم	
کار می‌برنایدم از رنگ و بوی	بی‌سرو بُنِ گرچه می‌گردم چو گوی	۲۸۵۵
کافرم گر هیچ بویی دیده‌ام	من که چشمم وین همه گردیده‌ام	
تا مگر چیزی کند بر روی او	گرده‌ای هر شب برم در کوی او	
زانکه نگشاید ترا، این در، ز من.	من ز تو حیران‌ترم بگذر ز من	
کرد از حال خودش، حالی، خبر	سالک آمد پیشِ پیرِ دیده‌ور	
بارگاه همت است و معرفت	پیر گفتش «آفتاب اندر صفت	۲۸۶۰
همچو خورشید از بلندی فرد شد	هر که صاحب همت آمد مرد شد	
بر سر زر جایِ تو خالی بود	گر چو گوهر، همت عالی بود	
کی توانی خورد جام از دستِ شاه	گر به هر چیزی فرو آیی به راه	

۱/۱۳ حکایت

کافتابش پیشِ مرکب می‌دوید	خسروی روزی غلامی می‌خرید	
شد ز پهنای سرو، کان بالا نداشت	در نکورویی کسی هم‌تا نداشت	۲۸۶۵

- چون به بالا سرو را استاد بود
از رخ او هم قمر در وی گریخت
آفتابی بود از سر تا به پای
گر سخن گفتی، گهر می‌ریختی
۲۸۷۰ صد هزاران عاشقش در کوی بود
کافر زلفش، که از وی دین شدی،
نرگش بادام را دو مغز داشت
چون نمودی از صدف دُرِ عدن
چون گشادی دُرِج لعل از خنده باز
گر سخن گویم ز تنگی دهانش
۲۸۷۵ آفتاب از شرمِ او رخ زرد بود
موسمِ خوش بود و ایامِ بهار
رویِ صحرا، جمله، رنگارنگ بود
بلبلِ شوریده می‌گردید خوش
هم گلِ نازک لبی پر خنده داشت
۲۸۸۰ یاسمین را یک زفان افزون فتاد
نرگسِ نو طشتِ زرین بر دماغ
گنجِ قارون با زَبَر افتاده بود
در چنین وقتی چنان زیبارخی
شاه را عزمِ چنین شه رخ فتاد
۲۸۸۵ چون میان باغ جشن آراستند
در میانِ جشن، شاهِ نیک‌نام
گفت ساقی را که «یک ساغر شراب
برد ساقی پیش او، در حال، جام
شه اشارت کرد حاجب را که خیز
۲۸۹۰
- سرو او را بنده آزاد بود
وز لب او هم شکر در نی گریخت
کس ندیده‌ست آفتابی در قبای
ور بخندیدی شکر می‌ریختی
زانکه روی آن بود، چون آن روی بود
حلقه او از درِ صد چین شدی
کافری و جادویِ نغز داشت
عقل را دندان شکستی در دهن
مرده صد ساله گشتی زنده باز
در نگنجد هیچ مویی جز میانش
صبح را از شوقِ او دم سرد بود
نازنینانِ چمن را روزِ بار
سبزه بسیاری و عالم تنگ بود
پیش گل می‌گفت راهِ خارکش
هم بنفشه سر به سر افکنده داشت
زان ز تنگی دهان بیرون فتاد
چشم بگشاده خوشی بر روی باغ
آبِ خضر اندر خضر افتاده بود
می ندانم تا توان زد شه رخی؟
عزمِ جشنی تازه و فرخ فتاد
آن غلام سیمبر را خواستند
خواست تا گستاخ گردد آن غلام
پیش او بر تا چسان آید ز آب
سر به بالا بر نیاورد آن غلام
تو بدو جام و گو «در جانت ریز»

می ز حاجب نستد آن بدرِ منیر
 برد پیش او وزیرِ شاه جام
 شاه برخاست و به دستِ خویشان
 هم بنستد زو و تن می زد خموش
 ۲۸۹۵ گفت «آخر، جام نستانی ز شاه؟
 شاه بر پا و تو سرافکنده‌ای
 آن غلام آواز داد آن جایگاه
 کز کسی نگرفته‌ام، البته، جام
 ۲۹۰۰ گرز هر کس جام می بستانی
 از خموشی بد نمی افتد مرا
 چون نیامد جامِ اول در خورم
 گربه اول جام قانع گشتمی
 گر کند فانی و گر باقی مرا
 شاه گفت «الحق غلامی در خور است
 ۲۹۰۵ رویِ خوب و همّتِ عالیش هست

□

هر که از همّت درین راه آمده‌ست
 گر گدایی می کند شاه آمده‌ست.

۲/۱۳ حکایت

در رهی محمود می شد با سپاه
 پیش او شد خسرو صاحب کمال
 گفت «تاشب، ای شه پیروز! من
 ۲۹۱۰ این جوال از خوشه پُر در کرده‌ام
 تا جوینی سازم این اطفال را
 شاه گفتش «از برای توشه، تو
 دید پیری پشته در بسته به راه
 گفت «ای پیر! این چه داری در جوال؟»
 خوشه بر می چیده‌ام امروز من
 روی سبوی طفلکان آورده‌ام
 ای گرامی! با تو گفتم حال را»
 از کجا بر چیده‌ای این خوشه تو؟»

از زمینی کان نه سلطانی بود
 کی نهم من در زمین غضب گام
 گر خورم زینجا بود وزر و وبال
 مال سلطان را چرا گویی حرام؟
 آیدم از مال سلطانت عار
 کرده‌ام دایم برین حق را گوا
 هفت کشور را تویی امروز شاه
 از جهان قسمت ستانی هر زمان
 روزی از خون دل ایشان خوری
 زر به زخم چوب از مردم، به قهر
 گویی این مال من است، آنکه حلال
 کاین زمانت جمع شد، ای شهریار،
 یا پدر از دانه کشتن گرد کرد؟
 گویی ایمان نداری تو به گور
 تا که یک لقمه مسلم می‌کنی
 سرور جمله سلیمان آمده‌ست
 نه چو تو قالی قال و قیل بافت
 وان تو ناید به پانصد پیل راست
 ننگ دارم گر خورم از قوت تو
 جز گدایی هیچ درمان تو نیست
 پس به عالی همتی من نگر
 پادشاهی از منت آموختن.
 شاه می‌کرد از پیش، حیران، نگاه
 شد چو باران بهاری اشک او

گفت «بی شک، چون مسلمانی بود
 زانکه باشد آن زمین بی شک حرام
 هم نباشد خوشه ایشان حلال
 شاه گفت «ای بدگمان ناتمام
 گفت «با پیری و ضعف و افتقار
 زان ندارم لقمه‌ای خود را روا
 تو که داری این همه پیل و سپاه
 نیست شرمت با همه ملک جهان
 روز و شب از مال درویشان خوری
 می‌ستانی گاه از ده گاه ز شهر
 عالمی بر هم نهی وزر و وبال
 این همه ملک و ضیاع و کار و بار
 مادرت از دوک رشتن گرد کرد؟
 می‌بری مال مسلمانان به زور
 صد هزاران خصم در هم می‌کنی
 هر که در آفاق سلطان آمده‌ست
 او برای قوت خود زنبیل بافت
 کار او آمد به یک زنبیل راست
 گرچه درویشم من و فرتوت تو
 تو که داری این همه وان تو نیست
 چون کنی دون همتی خود نظر
 مال و ملک می‌باید سوختن
 این بگفت و درگذشت از پیش شاه
 از کمال آن سخن، وز رشک او

۲۹۱۵

۲۹۲۰

۲۹۲۵

۲۹۳۰

۲۹۳۵

مرغِ همت، خاصه در راه صواب، دانه‌ای بر دام داند: آفتاب

حکایت (۳/۱۳)

<p>سایلی خُفاش را گفت «ای ضعیف ای همه روزت شبِ تیره شده در شبِ تیره بسی گردیده تو گر تو با خورشید می‌آمیزی چند در سوراخها سازی وطن تا ببینی آفتابِ آتشین ای عجب خفاش گفت «ای بی‌خبر آفتابی را که خواهد شد سیاه روی زرد و جامه ماتم به بر تشنه‌تر از دیگران صدمباره او گر چنین خورشید ناید در نظر تو مخسب، ای مرد یک شب زنده دار روزِ من، ای مردِ غافل! هر شب است چون پدید آید به شب آن آفتاب آفتاب از عکسِ چندانی ضیا در گریز آید ز تشویر، ای عجب! لیک هر کو همچو من محرم بود چون چنین خورشید در شب حاصل است من نخفتم جمله شب تا به روز چون نماید روی خورشیدِ مجاز چون به شب نقد است خورشیدِ اله گر چو بازان همتی آری به دست</p>	<p>بیخبر ماندی ز خورشیدِ شریف از فروغی چشمِ تو خیره شده رشته تایی روشنی نادیده تو از فروغِ او چنین نگریزی در نگر در آفتابِ موج زن ذره‌ای با او شوی خلوت نشین. من چه خواهم کرد خورشید و قمر؟ وز غروبش بر لوشن دادند راه در تک و پویی بمانده، در به در وز شفق آغشته خونخواره او گو میا چون هست خورشیدی دگر تا به شب خورشید بینی آشکار کافتابِ «يَنْزِلُ اللَّهُ» در شب است خلقِ عالم را کند مشغولِ خواب روی در پوشد به جلابِ حیا روز، شب خوش می‌کند از بیمِ شب آفتابش در شبِ ماتم بود گر ز کوری می‌بخسبی مشکل است گرد آن خورشید می‌پَرَم ز سوز ما به ظلمتِ آشیان گردیم باز آن چنان خورشید دیدن نیست راه دستِ سلطانت بود جای نشست</p>
--	--

۲۹۶. ور چو پشه باشی از دون‌همتی همچو پشه باشی از بسی حرمتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت بود، با نابود، یکسان باشدت

حکایت (۴/۱۳)

۲۹۶۵ کرد روزی چند، سازِ خُکی قرار بر درختی، بس قوی، یعنی چنار
چون سفر را کرد، آخر، کار راست از چنارِ کوه پیکرِ عذر خواست
گفت «زحمت دادمت بسیار من زحمتی ندهم دگر این‌بار من.»
مُهر برداشت از زفانِ حالی چنار گفت «خود را بیش ازین رنجه مدار
فارغم از آمدن وز رفتنت نیست جز بیهوده در هم گفتنت
زانک اگر چون تو در آید صد هزار یک‌دمم با آن نباشد هیچ کار
خواه با من صبر کن خواهی مکن تو که باشی تا ز من گویی سخن
لیک اگر از عجز آیی، پیش در زانچه می‌جویی بیایی بیشتر.»

حکایت (۵/۱۳)

۲۹۷۰ پادشاهی، در رهی، می‌شد پگاه خاک بیزی می‌گذشت آنجایگاه
پس زفان بگشاده بود آن خاک‌بیز ک «ای خدا بر فرق کردم خاکِ ریز
گر مرا بایست رفتن سويِ کار تاکنون در کار بودم، بسی قرار
ور پگه بایست کردن عزمِ راه کار را برخاستم، اینک پگاه!
آنچه بر من بود، آوردم بجای کار، اکنون با تو افتاد ای خدای!
۲۹۷۵ شاه خوش شد از حدیثِ خاک‌بیز گفت «گیر این بدره، در غربال ریز
چون پگاهی، کار را بشتافتی آنچه جُستی، بیشتر زان، یافتی.»

المقالة الرابعة عشر

رفتن سالک فکرت پیش ماه

سالک از خورشید چون آگاه شد عاقبت برخاست پیش ماه شد

- گفت «هان ای چشمه افروخته
هر زمان در منزلی دیگر روی
هر سرِ مه می‌شوی نو از کمال ۲۹۸۰
در شبِ تاریک تنها می‌روی
زنگیِ شب را تو دادی گوشمال
خیمه‌ای داری ز نور آن را طناب
چون سلیمان باد در فرمان تراست
تو سلیمان‌وش به شادروان دری ۲۹۸۵
این چنین ملکی که حاصل کرده‌ای
کرده‌ای چشمی سپید از انتظار
گر خبر داری ز درد و سوزِ من
گفت «ای پرسنده! وقتِ کار رفت
چون ندیدم هیچ گرد از قافله ۲۹۹۰
اولِ مه، عمر یکدم یافته
آخرِ هر ماه، دل پر تفت و تاب
چون برآید آفتابِ روشنم
گه دهان شیر باشد جایِ من
گاه در خوشه کشندم همچو داس ۲۹۹۵
گاه بر میزان چنانم می‌کشند
در میانِ این همه سختی و تاب
از چنین کس کی گشاید عقده باز
سالک آمد پیشِ پیرِ سالخورد
پیر گفتش «هست ماه از ضعفِ حال ۳۰۰۰
گه شود باریک و بی‌قدری شود
چون ندارد تابِ خورشیدِ سپهر
- بر منازل روز و شب آموخته
گه به پای آبی و گه با سر شوی
لاجرم روی تو می‌گیرند فال
مشعله در دست زیبا می‌روی
گرگِ ظلمت را تو کردی در جوال
از طنابِ او جهانی پر کلاب
لاجرم از نور شادروان تراست
کرده‌ای از ماهِ نو انگشتی
گویی تو حلِ مشکل کرده‌ای
پس سیه کاسه مباش و شرم‌دار
هین نشانی ده که شب شد روزِ من.
پیش از ما قافله‌سالار رفت
روی من از اشک شد پر آبله
ضحکه عالم شده غم یافته
زار بر زردم نشیند آفتاب
آتشِ سخت افکند در خرمنم
گاه کژدم سر نهد در پای من
گاه در گاوم چو از زر سنگ آس
کز زهی در خرکمانم می‌کشند
باد پیمایم همه یا ماهتاب
خاصه کو را عقیقه دارد زیرِ گاز.
گاه حال و گه بیانِ حال کرد
مانده سرگردان ز نقصان و کمال
گه جهان افروزد و بدری شود
می‌نماید داغِ این نقصان ز چهر

از پیِ او می‌رود سرگشته‌ای
 گرچه دارد حسنِ معشوقش کمال
 ۳۰۰۵ لاجرم در نورِ قربِ او مدام
 چون نباشد عاشقی را حوصله
 باز می‌جوید ازو سر رشته‌ای
 او ندارد تابِ او از هیچ حال
 فانی مطلق شود از خود تمام
 ذره‌ای وصلش دهد صد ولوله
 سعیِ خونِ خود کند سعیِ مدام
 هر که او در عشق آید ناتمام

۱/۱۴ حکایت

بود سنجر را یکی خواهر چو ماه
 از جمالِ آن جهانِ دلبری
 ۳۰۱۰ از ملاححت وز حلاوت سربه‌سر
 صد شکن در زلفِ آن دل‌بند بود
 صفیه خاتون کرده نامش پادشاه
 ذره‌ای بود آفتابِ خاوری
 هم نمک بود آن سمنبر هم شکر
 هر شکن از چینش تا در بند بود
 عقلِ بیش‌بخش نابینا شدی
 زانکه آنجا می‌نیاید هیچ راست
 بود سیمِ خام، زیرِ تاجِ زر
 کانِ پِزه در می‌نیامد یک زمان
 ۳۰۱۵ کز سر هر تیر صد خون‌ریز بود
 هر دو دو جادویِ بابل آمده
 ذوالفقار، از غمزه‌ او، دشنه‌ای
 کرده روشن حسنِ یک‌یک مویِ او
 از زمین تا چرخ، سرگردانش بود
 ۳۰۲۰ هر دُری با هر دلی صد کار داشت
 هیچکس را جز در بسته نداد
 چشمه‌ حیوان ز لعلش تنگدل
 گر کسی دیدی زنخدانش عیان
 گر چه بردی گویِ زیبایی تمام
 ۳۰۲۵ لیکن اندر چاه افتادی مدام

- عارضش از هند عاج آورده بود
خال او هندوستان در روم داشت
گر بگویم وصف او بسیار من
[زانکه بود آن ماهرخ در دلبری
۳۰۳. از جمال و ملک برخوردار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز
چاوشان از پیش رفتندی به در
بعد از آن خاتون به بازار آمدی
از عرب شهزاده علمی تمام
۳۰۳۵. اوفتاد آخر به مرو و شد مقیم
صَفیه خاتونی - که ماه پرده بود -
چاوشان، در پیش، می‌آویختند
لیک شَرالدوله دور استاده بود
چون برون آمد ز مهد آن آفتاب
۳۰۴۰. نیم عقلی داشت پاک از دست شد
نعره‌ای از وی برآمد دردناک
گرچه خاتون آن زمان آگاه شد
ناپدید آورد بر خود آنچه دید
عاقبت برخاست شَرالدوله مست
۳۰۴۵. بر نشست آن اسب و می‌شد بی‌قرار
پیش رفت و خدمتی کرد آن زمان
خواهرش را کرد ازو خواهندگی
چون نمی‌دانست تازی پادشاه
گفت «ای طاهر! چه باید بنگرش»
۳۰۵۰. پس زفان بگشاد گفت «ای شهریار
- از همه رومش خراج آورده بود
تُرک تازی تا به چین معلوم داشت
هم مقصّر مانم اندر کار من
خسرو جمله بُتانِ بربری]
مرو، دارالملکِ آن دلدار بود
روز هر آدینه‌ای، بعد از نماز
پاک کردند ز مردم رهگذر
عقل خفته، فتنه بیدار آمدی
اندکی شوریده، شَرالدوله نام
عقلِ اندک داشت تحصیلِ عظیم
جمعه‌ای قصدِ زیارت کرده بود
خلق از هر سوی می‌بگریختند
چشم بر مهدِ بزر بگشاده بود
گشت شَرالدوله از عشقش خراب
نیم جانی داشت مستِ مست شد
سرنگوش سر فرو آمد به خاک
تن زد و زانجا به خلوت گاه شد
برد جان از عشق و تن زد آنچه دید
کرد از جایی مگر اسبی به دست
باز گشته بود سنجر از شکار
برگشاد آنگاه در تازی زفان
تا خطی بدهد به نامِ بندگی
بود میر طاهرش آن جایگاه
گفت: اگر گویم، بیندازد سرش
هست این شوریده مردی بی‌قرار

وز سرِ عجزی دعا می‌گویدت
 بند کرده حبس یک چندی کند
 عقل را بنیاد محکم گرددش
 آن جوان را کرد هر سویی نگاه
 گفت «آن بُرنایِ شوریده کجاست؟»
 پای در بند است و سرگردانست او
 زانکه آنجا صدقه‌ای خواهیم داد
 کرد شرالدوله را، حالی، طلب
 گل شده، از اشکِ خونین، جای او
 شد زفان و عقلِ سودایی ز کار
 عقلِ او زایل شد و مبهوت گشت
 درد کُردش دل ز رویِ زردِ او
 لیک در زندان نبودش جای آن
 خواند یک فرّاش را و گفت «خیز
 در جِوالی آن فلانی را بیار»
 بردش آخر پیشِ آن صاحب جمال
 هوش ازو شد، عقلِ زایل گشت باز
 شد بتر آن بار از هر بار او
 کاورد یک ذره تابِ آن جمال
 گفت تا کم گرددش این وسوسه
 بو که گیرد عقل او اندک کمال
 بند بندش کلبه تیمار شد
 رُمح کستن بر دلش کردند راست
 خطّش آوردند و جان خواه آمدند
 چادری بر سر، به دلداری رسید

از هواخواهی ثنا می‌گویدت
 این بگفت و گفت تا بندش کنند
 تا مگر دیوانگی کم گرددش
 چون دگر آدینه شد خاتون به راه
 چون نه از چپ دید او را نه ز راست ۳۰۵۵
 خادمی گفتش که «در زندانست او
 گفت «ما را عزمِ زندان اوفتاد
 چون به زندان در شد آن یاقوت لب
 دید در زنجیر سر تا پای او
 برق از چهره برافکند آن نگار ۳۰۶۰
 در فروغ و فرّ او فرتوت گشت
 سخت خاتون را خوش آمد دردِ او
 خواست تا آنجا نشیند یک زمان
 عاقبت با خانه آمد اشک‌ریز
 چون شبِ تاریک گردد آشکار ۳۰۶۵
 رفت فرّاش و نهادش در جِوال
 آن جوان چون دید رویِ دلنواز
 گشت از جان و خرد بیکار او
 دید خاتون کو ندارد آن کمال
 پس فرستادش به سویِ مدرسه ۳۰۷۰
 در میان اهل علم و قیل و قال
 عاقبت در مدرسه بیمار شد
 سخت کوشانِ قضا از چپ و راست
 تنگ چشمانی ز درگاه آمدند
 چون به خاتون زو خبرداری رسید ۳۰۷۵

- حاجبه‌ش گفتا که «هستم در حساب؟»
 مه‌د داش گفت «مه‌د آرم بزر؟»
 آن دگر گفتش که «مرکب زین کنم؟»
 همچنان، القصه، شد تا مدرسه
 آن جهان را سایه افتاده برو ۳۰۸۰
 کرد بر بالین او خاتون مقام
 چون جمالش دید، شرالدوله، باز
 زانکه گر اینجا کنی یکدم قرار
 من ندارم طاقت دیدار تو
 گفت «چندین کرده بر خصمان گذر ۳۰۸۵
 عاشق بیچاره گفت «ای دلبرم
 پیشکش را از همه مال جهان
 گرچه نیست این پیشکش در خورد تو
 این بگفت و جان شیرین داد خوش
 چون چنین خاتون بدیدش دردناک ۳۰۹۰
 من به سه دست آمدم بر تو برون
 هیچ نامردی خود نشناختی
 با چنین مردی که بودت در بُنه
 چون به زندان آمدم پیش تو باز
 چون به خلوتگاه خویش آوردمت ۳۰۹۵
 چون گرفتم بر سر بالینت جای
 چون نداری طاقت این درد نیز
 چون نبودت عشق ما را حوصله
 این بگفت و بازگشت از پیش او
 دفن فرمود و کفن کردش تمام ۳۱۰۰
- گفت «آنجا حاجبه آید حجاب»
 گفت «نه، تا بوکه عهد آرم بسر»
 گفت «نه، تا عشق را تمکین کنم»
 دید آن بیمار را در وسوسه
 سیلِ خونین دست بگشاده برو
 گفت «گیر این نامه و برخوان تمام»
 گفت «حالی، باز گرد ای دلنواز
 مرگ از جانم برآرد صد دمار
 عاجزم از ضعف خود در کار تو»
 کی توان شد راضی آخر این قدر؟»
 چون تو از شفقت نشستی بر سرم،
 من ندارم هیچ، الا نیم جان،
 می‌کشم پیش تو جان از درد تو»
 خاک، بر وی، مرغزاری باد خوش!
 گفت «ای گشته ز ضعف خود هلاک
 تو ز هر سه دست گشتی سرنگون
 تو بدین دل عشق من می‌باختی؟
 نقد تو بایست عشق صد تنه
 گشت بندت سخت‌تر، کارت دراز
 صد بلاگویی که پیش آوردمت
 می‌نگنجیدی تو با من در سرای
 پس بگو با تو چه باید کرد نیز؟
 از چه می‌کردی تو چندان مشغله؟»
 مرده مانده عاشق درویش او
 شب‌نمی شد سوی دریا، و السلام

□

چون نداری هیچ مردی در مصاف می‌مزن چندین مبارزوار لاف
زانک اگر مردی ببینی ای سلیم همچو حیزان در گریز آیی زبیم

حکایت (۲/۱۴)

آن مَخْنَث دید ماری را عظیم جَست همچون باد، بر بامی، ز بیم
گویبی جَست آن زمان از زیر تیغ گفت «کو مردی و سنگی ای دریغ!»

□

۳۱۰۵ نیست نامردی تو در دست تو خود ندارد زور تیر از شست تو
گرچه بسیاری نمایی رستمی نیست ممکن از مَخْنَث محکمی
گرچه نامی بس نکو کردت پدر لیک ننگی آمدی تو، ای پسر

حکایت (۳/۱۴)

در وجود آمد بزرگی را پسر نام، حالی، روستم کردش پدر
خود ز سستی سخت ناچیز آمد او نام بودش روستم، حیز آمد او

□

۳۱۱۰ هر که دون حق ترانامی نهد تو یقین دان کان ترا دامی نهد
گر مسلم می‌شدی کاری به نام می‌شدی از نام هر کاری تمام

حکایت (۴/۱۴)

۳۱۱۵ بوسعید مهنه قبضی داشت سخت خادمی را گفت «زود، ای نیکبخت
سخت بی خویشم دمی با خویشم آر هر که را بینی، برون شو، پیشم آر
تا سخن گوید ز هر جایی مرا راه بگشاید مگر جایی مرا»
رفت خادم، دید گبری، خواندش پیش شیخ آوردش و بنشاندش
شیخ گفتش «حالِ خویشم بازگوی نقدِ وقتِ خویش پیشم بازگوی»

گبر گفتش «ای امام هر یکی در وجود آمد مرا، دی، کودکی
کرده‌ش من نام «جاویدان زیاد» دوش مرد و شیخ جاویدان زیادا

المقالة الخامسة عشر

رفتن سالک فکرت پیش آتش

سالک آمد پیش آتش سر زده	آتشی از دل به خرمین در زده
گفت «ای مریخ طبع سر فراز	گرم سیر و زودسوز و تیز تاز
هم شهاب و برق از آثار تست	گرم رفتن، گرم بودن، کار تست
رجم شیطانی و شیطان هم ز تو	ای عجب دردی و درمان هم ز تو!
روح بخش روح حیوانی تویی	میزبان نفس انسانی تویی
از خطاب حق بهشت جان شدی	باغ ابراهیم را ریحان شدی
در درون سنگ و آهن، ره تراست	پاکبازی، در جهان، بالله تراست
هیزمی، لعل بدخشانی کنی	آهنی، یاقوت رُمّانی کنی
عنصرِ عالی تو می‌آیی و بس	با فلک پهلوی تو می‌سای و بس
از سبک روحی خفیف مطلق	گر بسوزی، گر بسازی، بر حقی
از درخت سبز سر بیرون کنی	موسی مشتاق را مفتون کنی
موسی از تو یافت راه از دور جای	پس مرا، در خورد من، راهی نمای!
زین سخن برخاست زاتش رستخیز	در دل او آتشی افتاد تیز
آب از چشمش روان شد همچو ابر	پای بر آتش، نماندش هیچ صبر
گفت «من پیوسته جان سوز آمدم	طالب این در شب و روز آمدم
دایماً در تاب و تب آتش فشان	زین حقیقت باز می‌پرسم نشان
[چون بسوزم هر چه می‌آرم به دست	بر سر خاکسترم بینی نشست]
من ازین غم بر سر خاکسترم	دیگری را سر به راهی چون برم؟
کار من با تفت، با سوز است، بس	وین همه عمری، نه امروز است بس
من ز گرمی خشک و تر بگذاشتم	چون ندیدم هیچ دل برداشتم

نور من چیزی نیابی خیز رو
سالک آمد پیش پیر رهنمای
پیر گفتش «هست آتش حرص و آز
جمله را در حرص زر انداخته‌ست
بس که ایمان بس که جان در باختند
تا جوی زر در میان انداختند»
راه دیگر گیر و خیز ای تیز رو!
قصه خود گفتش، از سر تا به پای
کار کرده بر همه عالم دراز
تا ز زر هر کس بتی بر ساخته‌ست

۳۱۴۰

۱۱/۱۵ حکایت

در رمی می‌رفت عیسی، غرق نور
بود عیسی را سه گرده نان مگر
پس از آن سه گرده یک گرده بماند
شد ز بهر آب عیسی سوی راه
عیسی مریم چو آمد سوی او
گفت «آن گرده کجا شد ای پسر؟»
می‌شدند آن هر دو تن زان جایگاه
دست او بگرفت عیسی، آن زمان
چون بران دریاش داد آخر گذر
پادشاهی کاین چنین برهان نمود
کاین زمان با من بگو ای مرد راه
مرد گفتا «نیست آگاهی مرا
همچنان می‌رفت عیسی زو نفور
خواند عیسی آهوی چالاک را
کرد بریانش اندکی هم خورد نیز
بعد از آن عیسی مریم استخوانش
آهو آن دم زندگی از سر گرفت
هم در آن ساعت مسیح رهنمای
تا پدید آمد یکی آهو ز دور
سرخ کرد از خون آهو خاک را
تا به گردن سیر شد آن مرد نیز
جمع کرد و در دمید اندر میانش
کرد خدمت راه صحرا برگرفت
گفت «ای همراه بحق آن خدای،
همریش افتاد، نیک از راه دور
خورد یک گرده بدو داد آن دگر
در میان هر دو ناخورده بماند
همریش گرده بخورد آن جایگاه
می‌ندید آن گرده در پهلوی او
گفت «هرگز من ندارم زان خبر»
تا یکی دریا پدید آمد به راه
گشت با او بر سر دریا روان
گفت «ای همراه! به حق دادگر،
کاین چنین برهان بخود نتوان نمود
تا که خورد آن گرده را آن جایگاه؟»
چون نمی‌دانم چه می‌خواهی مرا؟»
تا پدید آمد یکی آهو ز دور
سرخ کرد از خون آهو خاک را
تا به گردن سیر شد آن مرد نیز
جمع کرد و در دمید اندر میانش
کرد خدمت راه صحرا برگرفت
گفت «ای همراه بحق آن خدای،

۳۱۴۵

۳۱۵۰

۳۱۵۵

۳۱۶۰

- کاین چنین حجت نمودت آن زمان
گفت «سودا دارد ای همره ترا
همچنان آن مرد را با خویش برد
کرد آن ساعت دعا عیسی پاک ۳۱۶۵
گفت «یک پاره ترا ای مردِ راست
وان سیم پاره مرآن راست آن زمان
مرد را چون نامِ زر آمد پدید
گفت «پس آن گرده نان من خورده‌ام
چون ازو عیسی سخن بشنود راست ۳۱۷۰
تو نمی‌شایی به همراهی مرا
این بگفت و زین سبب رنجور شد
یک زمان بگذشت دو تن آمدند
آن نخستین گفت «جمله زر مراست»
گفت و گویِ جنگشان بسیار شد ۳۱۷۵
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام
گرسنه بودند آنجا هر سه کس
آن یکی گفتا که «جانِ به از زرم
هر دو تن گفتند «اگر نان آوری
تو به نان رو، چون رسی از ره فراز ۳۱۸۰
مرد، حالی، زر به یارِ خود سپرد
شد به شهر و نان خرید و خورد نیز
تا بمیرند آن دو تن از نانِ او
وین دو تن کردند عهد این جایگاه
پس کنند آن هر سه حصه از دو باز ۳۱۸۵
هر دو تن کشتند او را در زمان
- کاهم کن تو ازان یک گرده نان»
چون ندانم، چون کنم آگه ترا؟»
تا پدید آمد سه کوه خاک خرد
تازرِ صامت شد آن سه پاره خاک
وان دگر پاره که می‌بینی مراست،
کو نهان خورده‌ست آن یک گرده نان.»
ای عجب حالی دگر آمد پدید
گرسنه بودم نهان من خورده‌ام»
گفت «من بیزارم، این هر سه تراست
خود نخواهم من، اگر خواهی مرا»
مرد را بگذاشت وز وی دور شد
هر دو زر دیدند دشمن آمدند
وین دو تن گفتند «این زر آن ماست»
هم ز فان هم دستشان از کار شد
تابه سه حصه کنند آن زر تمام
بر نیامدشان ز گرسنگی نفس
رفتم اینک سوي شهر و نان خرم»
در تنِ رنجورِ ما جان آوری
زر کنیم آن وقت از سه حصه باز»
ره گرفت و دل به کارِ خود سپرد
پس به حیلَت زهر در نان کرد نیز
و او بماند و آن همه زر زانِ او
کاین دو برگیرند آن یک را ز راه
چون قرار افتاد، مرد آمد فراز
بعد ازان مردند، چون خوردند نان.

عِیسیِ مریمِ چو باز آنجا رسید
گفت «اگر این زر بماند برقرار
پس دعا کرد آن زمان از جانِ پاک
گفت «ای زر! گر تو یابی روزگار
چه اگر از خاک زر نیکوتر است
۳۱۹۰

□

زر اگر چه سرخ رویِ دلکش است
چون ندارد نرگسِ نو چشمِ راه
زر که چندین خلق در سودایِ اوست
چون چنین زر می‌بیند از دزدِ راه
۳۱۹۵
گر ترا صد گنج زر متواری است
گه ببر، گاهی بخور، گاهی بدار
لیک تسا در دست داری آتش است
سیم و زر می‌دارد از کوری نگاه
فرجِ استر یا سُمِ خر، جای اوست
این دو جا اولیتر او را جایگاه
از همه مقصود برخوردار است
اینت برخوردار است از روزگار

۲/۱۵ حکایت

در رهی محمود می‌شد با سپاه
هم زمین همچون فلک بود از شرار
۳۲۰۰
گاوِ گردون و زمین از بانگِ کوس
بود پیشِ راه در ویرانه‌ای
چون بدید از دور رویِ شهریار
این همه پیل و سپاه و کار چیست؟
گفت «تا با این همه از پیش و پس
مرد مجنون گفت «من خوش می‌خورم
۳۲۰۵
از سپاه و پیلِ او عالم سیاه
هم فلک همچون زمین بود از غبار
هر دو قانع گشته از یک من سبوس
بر سرِ دیوارِ او دیوانه‌ای
گفت «ای سرگشته فرتوت کار!
وین همه آشوب و گیر و دار چیست؟
گرده‌ای نان می‌خورم هر روز بس
زانکه من، بی این همه شش می‌خورم.»

□

چون نصیبت، زین همه، یک مایده‌ست
گرد کردن، این همه، بی فایده‌ست

حکایت (۳/۱۵)

- گفت چون مسعود، آن شاه درشت
پیش قصری سرنگونش آویختند
او وزیری نیک بُد محمود را
کثرت دنیا و قلت بگذرد ۳۲۱۰
- آن همه دولت که در عهد حسن
باز این بی‌دولتی کاکونش بود
گر بسی خون، پیش او، می‌ریختند
کار دیوانم جنون آید همه ۳۲۱۵
- هم بیابی، تو گدا، این جایگاه
شاه دنیا بر مثال آتش است
چون حسن شد کشته خلقی بر سرش
کشته شد وز ننگِ عالم می‌نرسد
- هر خری در خرمنش می‌کرد گاو
چون بسی عیش بگفتند آن زمان ۳۲۲۰
- گفت «او را بود یک عیبِ دگر
گفت «خالص بود کاریزش هزار
جمله را در آهنین، در قبله روی
کارگاهش بود، ملکِ خود، هزار
- در شمار او هزار آمد غلام ۳۲۲۵
زان همه کباریز او، در پیش و پس،
زان همه دیبا که بُد بر اسم او
زان همه نیکو غلامِ نیک‌نام
- زان حصار و زان همه در آهنین
زان همه دشت و زمین، پست و بلند ۳۲۳۰
- خشمگین شد از حسن، زارش بکشت
خون او با خاک می‌آمیختند
بد شد، از بی‌دولتی، مسعود را
در دمی دورانِ دولت بگذرد
- بود، از که بود؟ - از جهدِ حسن
زو نبود این هم که از گردونش بود
عاقبت او را، به خون، آویختند
کز وزارت بویِ خون آید همه
- گرده‌ای، بی‌آنکه گردی گردِ شاه
گرد او پروانه را گشتن خوش است
هر کسی می‌گفت عیبی دیگرش
وز زلفانِ مردمان هم می‌نرسد
- کشته را هرگز، سگان، ندهند داو
ژنده‌پوشی بود برجست از میان
زین همه عیبی که بشنودم بتر
پیش هرکاریز، او را یک حصار
- هر حصاری را دهی پرگفت و گوی
جمله دیبا یافتندی چون نگار
جمله در مردی و نیکویی تمام
پنج من آبش نصیب افتاد و بس
- ده گزی کرباس آمد قسم او
بود بی‌شک چار حمالش تمام
حصه ده خشت آمدش زیر زمین
چار گز خاکِ لحد بودش پسند

عیب او این بود کز فضل و بیان
 گرچه جان در خرده‌دانی باخت او
 خرده‌دان، کو عیب دنیا ننگرد
 لاجرم امروز خورش ریختند
 ۳۳۳۵ او ندید و راه پیچاپیچ بود
 گر بدیدی خوف ره بالغ شدی
 چون گلوی خود به دست خود فشرد
 خرده‌دانی کرد دعوی در جهان
 ذره‌ای عیب جهان شناخت او.
 در غرور افتد به عقبی ننگرد
 سرنگوسارش ز قصر آویختند
 عیش این بود، آن دگرها هیچ بود
 برفکندی جمله و فارغ شدی
 لاجرم عاجز ز دست خود بمرد.

□

شکر کن کز حرص سرگردان نه‌ای
 در طریق حبه دزدیدن مدام
 ۳۳۴۰ دام جمله نه دکان داری بود
 آستین کوتاه کردی حيله‌ساز
 شرع را، از طبع، نافرمان شدی
 هر که شد در خرقة‌ای، شد حيله‌ساز
 خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند
 ۳۳۴۵ شکر کن حق را کز ایشان نیستی
 روز تا شب بر در دوکان نه‌ای
 دانه‌ای بنهاده‌ای از بهر دام
 دام تو، در خرقة، مُتواری بود
 تا توانی کرد خوش‌دستی دراز
 کور بودی، در کبودی، زان شدی
 پس دکان خویش را در کرد باز
 زین سخن بس دور بس دور آمدند
 خلوتی داری، پریشان نیستی

حکایت (۴/۱۵)

بود مجنونی چو در کار آمدی
 در نظاره آمدی حیران و مست
 آن یکی گفتش که «ای شوریده دین!»
 گفت «ای شَمْعَنَدِ بازاریان
 ۳۳۵۰ گفت «در بازار پس کم کن نشست»
 جمله آن خواهم که بینم روز روز
 گاه گاهی سوی بازار آمدی
 چُست بگرفتی سرِ بینی به دست
 بینی از بهر چه می‌گیری چنین؟»
 سخت می‌دارد دماغم را زیان»
 گفت «نتوان، چون مُهم کاریم هست،
 مردم بازار را در تفت و سوز»

المقالة السادسة عشر

رفتن سالک فکرت پیش باد

سَالِکِ سَلْطَانِ دِلِ درویش‌زاد	با سری پر خاک، آمد پیش باد
گفت «ای جان‌پرورِ خلق آمده	همدم و پیوسته خلق آمده
هر که عمری کامران دارد ز تست	زندگی هر که جان دارد ز تست
۳۲۵۵ ره به سوی جان به حرمت می‌بری	نور می‌آری و ظلمت می‌بری
رُفْتِ رَوْبِ صَحْنِ جانها هم ز تست	گفت و گوی در زبان‌ها هم ز تست
آتش‌افروزِ جوانی هم تویی	مایه‌بخشِ زندگانی هم تویی
تو سلیمان را به بالا برده‌ای	تختِ او شرقا و غربا برده‌ای
عادیان را تو ز بُنِ برکنده‌ای	سرنگون کرده به خاک افکنده‌ای
۳۲۶۰ هم ترا لطف است و هم قوت بسی	قوت ده، پس به لطفم کن کسی
تو بسی گردیده‌ای گردِ جهان	بویِ جانانم به جانِ من رسان.
چون زسالک باد، این پاسخ شنید	زین دریغش بادِ سرد آمد پدید
گفت «من خود بر سرِ پایم مدام	زین مصیبت باد پیمایم مدام
خاک بر سر دارم و بادی به دست	از غم این نیست یک جایم نشست
۳۲۶۵ در به در می‌گردم و می‌جویمش	روز تا شب این سخن می‌گویمش
من درین ره سخت حیران آمدم	همچو بادی سست پیمان آمدم
این زمان بر باد دادم خوب و زشت	من نه دوزخ خواهم اکنون، نه بهشت
گر ازین مقصود یابم بویِ من	از دو عالم در ربایم گویِ من
ور نخواهم یافت بویی یک نفس	بادِ سردم کار خواهد بود و بس
۳۲۷۰ آتشم در دل فتاده زین غم است	خرمنم بر باد داده زین غم است
گر جهان صد باره پیمایم به سر	هم نخواهد بود ازین سَرَم خبر
تو بیفشان باری از من دامن	زانکه کاری راست ناید از منت.
سالک آمد پیش پیر مقتدا	کرد حالِ خویش پیش او ادا
پیر گفتش «باد، خدمتگارِ جانست	ریح از روح است، روح از آنست

راحتِ او انس و جان را شامل است ۳۲۷۵
 طیب افتاده‌ست، و طیبی دارد او
 هر که او را یوسفی گم کرده نیست
 یوسفی در مصرِ جان داری مقیم
 گر نسیم او بیابی یک نفس ۳۲۸۰
 گر دو عالم خصم تو افتد مقیم
 گر همه عالم شود زیر و زبر
 در دو عالم انس و جان زو کامل است
 وز دمِ رحمنِ نصیبی دارد او
 گرچه ایمان آورد، آورده نیست
 هر زمانت می‌رسد از وی نسیم
 آن نفس دانی که باشی هیچکس
 بس بود از یوسفِ خویش نسیم
 تو مکن از سایه یوسف گذر.

حکایت (۱/۱۶)

گفت: یک روزی همایی می‌پرید ۳۲۸۵
 سر به سر در سایه او تاختند
 تا ایاز آمد بر مقصود شد
 پس دران سایه، میانِ خاکِ راه،
 آن یکی گفتش که «ای شوریده رای!
 گفت «سلطانم همای من بس است
 چون بدانستم که کار این است و بس
 سر نیچم هرگز از درگاه او
 لشکر محمود هرک او را بدید،
 خویش را بر یکدگر انداختند
 در پناه سایه محمود شد
 هر زمان در سربگشتی پیش شاه
 نیست آنجا سایه پر همای»
 سایه او رهنمای من بس است
 در دو عالم روزگار این است و بس
 می‌روم، بی‌پا و سر، در راه او.

حکایت (۲/۱۶)

بود دزدی دولتی، در وقتِ خفت ۳۲۹۰
 گرچه بسیاری به گردِ خانه گشت
 خواست تا بیرون رود آن بی‌خبر
 شیخ داد آواز و گفت «ای زادمرد!
 دلو برگیر آب برکش غسل ساز ۳۲۹۵
 دزد بر فرمانِ او در کار شد
 در وثاقِ احمدِ خضرویه رفت
 می‌نیافت او هیچ، از آن دیوانه گشت
 کرد، دل بر ناامیدی، عزم در
 می‌روی بر ناامیدی، باز گرد
 دم مزن تا روز روشن از نماز
 در نماز و ذکر و استغفار شد

چون درآمد نوبتِ روزِ دگر
شیخ را داد و بدو گفت «این تراست»
زربه دزد انداخت و گفت «این خاصِ تست
دزد را شد حالتی پیدا عجب
در زمین افتاد بی کبر و منی ۳۳۰
شیخ را گفتا که «من، دزدِ سقط
یک شبی کز بهر حق بشتافتم
یک شبی کز بهر او کردم نماز
گر به روز و شب کنم کار خدای
توبه کردم تا به روزِ مردنم ۳۳۰۵
این بگفت و مرد دولت یار گشت

□

تا بدانی تو که در هر دو جهان
چون تو از بالا بدین شیب آمدی
روی عالم شیب دارد سر به سر
گر چو گردون عزم این میدان کنی ۳۳۱۰
ترکِ دنیا گیر تا دینت بود
کانچه از دستت برون شد، ای عزیز
نیست کس را بر خدا هرگز زیان
چون زنان در زینت و زیب آمدی
آسیا بر نه که شد آبت بدر
هر نفس صد آسیا گردان کنی
آن بسده از دست، تا اینت بود
بارِ آنت از پشت باز افتاد نیز.

حکایت (۳/۱۶)

آن یکی حمال خوش بنشسته بود
سایلی گفتش «چرا ای مردِ خام!
سیم از تو باز می افتد بسی ۳۳۱۵
پس ز فان بگشاد حمالِ دژم
یک درم گر رفت صد من بار نیز
رشته حمالی اش بگسسته بود
این چنین بیکار بنشستی مدام؟
چون کند بی سیم بیکاری کسی؟»
گفت «باز افتد گر از من یک درم
باز می افتد ز پشتم، ای عزیز»



بار تا چندی کشی بی‌بار باش گر دمی باقی ست برخوردار باش

حکایت (۴/۱۶)

خونی را زار می‌بردند و خوار تا در آویزند سر زیرش ز دار
او طرب می‌کرد و بس دل زنده بود خنده می‌زد و آن چه جای خنده بود
سایلی گفتش که «آزادی چرا؟» وقت کشتن این چنین شادی چرا؟
گفت «چون عمر از قضا ماند این قدر کی توان برد این قدر در غم بسر؟»
تا که این می‌گفت، حق دادش نجات از ممات او برون آمد حیات



هر چه برهم می‌نهی برهم منه هیچ کس را هیچ بیش و کم منه
هر چه داری جمله آنجا می‌فرست کم بود از نیم خرما می‌فرست
زانکه هرچ آنجا فرستی آن تراست و آنچه می‌داری نگه تاوان تراست

حکایت (۵/۱۶)

از نیازِ بندگی، آن پادشاه پیش مردی رفت از مردانِ راه
گفت «پندی ده که رهبر باشم زین چنین صد ملک بهتر باشم»
گفت «بنگر تا ترا ای شهریار کار دنیا چند می‌آید به کار؟
کار دنیا آنچه باشد ناگزیر آن قدر چون کرده شد، آرام گیر
کارِ عقبی نیز بنگر این زمان تا به عقبی چند محتاجی بدان
آنچه در عقبی ترا آن در خور است کارِ آن کردن ترا لایق تر است
کارِ دین و کارِ دنیا روز و شب تو به قدرِ احتیاجِ خود طلب
آنچه اینجا احتیاج است آن بکن و آنچه آنجا بایدت درمان بکن
گر به مویی بستگی باشد ترا هم به مویی خستگی باشد ترا
ور به کوهی بستگی پیش آیدت هم به کوهی خستگی بیش آیدت

بر تو هر پیوندِ تو بندی بود تا ترا پیوند، خود، چندی بود
باز بُر پیوندِ سر تا پایِ تو تا توانی مُرد، ورنه وای تو!

حکایت (۶/۱۶)

کاملی گفته‌ست «دانی مرد کیست؟ نیست مرد آنک او تواند شاد زیست
مرد آن باشد که جانی شادمان خوش تواند مُرد آزاد از جهان.» ۳۳۴۰

□

ای درین چنبر همه تاب آمده! همچو شاگردِ رَسَنُ تاب آمده
چون گذر بر چنبر آمد جاودان چند درگیری رسن گردِ جهان؟
چند خواهی بیش ازین بر هم نهاد چون همه از هم فرو خواهد فتاد
گر نخواهی کرد قارونی مدام خورد و پوشی تالبِ گورت تمام
انبیا چون این چنین کردند کار تو دکان بالایِ استادان مدار. ۳۳۴۵

حکایت (۷/۱۶)

عیسی مریم بخواب افتاده بود نیم خستی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خوابِ خوش عیسی نظر دید ابلیس لعین را بر زَبر
گفت «ای ملعون چرا استاده‌ای؟» گفت «خستم زیر سر بنهاده‌ای
جمله دنیا چو اقطاعِ من است هست آن خشتِ آنِ من این روشن است
تا تصرف می‌کنی در ملکِ من خویش را آورده‌ای در سلکِ من» ۳۳۵۰
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت

□

چون پس خشتِ لحد خواهی فتاد خشت بر خستی چرا خواهی نهاد؟
چون گِل از خونابه دل می‌کنی از پی دنیا چرا گِل می‌کنی؟

حکایت (۸/۱۶)

۳۳۵۵ کرد پیغامبر مگر روزی گذر
در گذشت از وی نکرد او را سلام
گفت «آخر، یا رسول‌الله! چه بود
گفت «گشتی از عمارت غِره‌ای
تو بلاشک بیخِ جانت می‌زنی
گر گلی در ناودانت می‌زنی»

□

۳۳۶۰ هر کرا در گور باید گشت خاک
از جهان بیرون همی باید شدن
تا نگردی پایمالِ خاک و خون
گر درختی گردد این هر ذره خاک
کس چه داند تا چه جانهایِ شگرف
کس چه داند تا چه دل‌هایِ عزیز ۳۳۶۵
کس چه داند تا چه قالب‌هایِ پاک
در دو عالم نیست حاصل جز دریغ
در سربایی چون توان بنشست راست
کارِ عالم جز طلسم و پیچ نیست
گل کند آخر نترسد از هلاک
زیر خاک و خون همی باید شدن
کی رود سرگشتگی از سر برون؟
بر دهد هر ذره‌ای صد جانِ پاک
غوطه خورده‌ست اندرین دریایِ ژرف
خون شده‌ست و خون شود آن تو نیز
در میانِ خون فروشد زیرِ خاک
هیچکس را نیست در دل جز دریغ
کز سرِ آن زود بر خواهیم خاست
جز خرابی در خرابی هیچ نیست

حکایت (۹/۱۶)

۳۳۷۰ بود شهری بس قوی، اما خراب
صد هزاران منظر و دیوار و در
دید مجنونی مگر آن شهر را
در تحیر ایستاد آن جایگاه
نیمروز، آن جایگاه، منزل گرفت
سایلی گفتش که «ای مجنونِ راه!» ۳۳۷۵
پای تا سر شوره خورده ز آفتاب
اوفتاده سرنگون بر یکدگر
در عمل آورده چندان قهر را
شهر را می‌کرد هر سویی نگاه
گویی آنجا پای او در گل گرفت
از چه حیران مانده‌ای این جایگاه؟

می‌چه اندیشی که چندین مانده‌ای؟	سخت سرگردان و غمگین مانده‌ای	
کان زمان کاین شهر بوده‌ست استوار	گفت «ماندم در تعجب بیقرار	
مصرِ جامع می‌نموده‌ست این همه	وانگهی پرخلق بوده‌ست این همه	
من کجا بودم ندانم آن زمان؟	آن زمان کاین بود شهر مردمان	
تا کجا رفتند چندان خلق و کار؟	وین زمان کاینجا شدم من آشکار	۳۳۸۰
یا کجا اند این زمان آن مردمان؟	من کجا بودستم آخر آن زمان	
من چو پیدا آمدم پنهان شدند	من نبودم آن زمان و ایشان بُدند	
این تعجب می‌کنم این جایگاه	می‌ندانم این سخن را روی و راه	
یا ازین پرگار بیرون کار چیست؟	کس چه می‌داند که این پرگار چیست؟	
گشتم اکنون بیدل و بی‌خویش باز.	چون بسی رفتم ندیدم پیش باز	۳۳۸۵
وز شد آمد جانِ کس آگاه نیست	هیچ دل را جز تحیر راه نیست	

المقالة السابعة عشر

رفتن سالک فکرت پیش آب

گفت «ای پاکیزه چالاک‌رو	سالک آمد پیش آبِ پاک‌رو	
وز تو بگشاید بلاشک هر چه بست	در جهان از تست زنده هر چه هست	
تازگی کردن طریقِ کارِ تست	هر کجا سرسبزی آثارِ تست	
زندگی چشمه حیوان تراست	سلسبیل و کوثر و رضوان تراست	۳۳۹۰
لاجرم هر لحظه خوشتر می‌روی	در ره جانان خوش و تر می‌روی	
سر نهی اول به راه، آنکه قدم	از کمالِ عشقِ جانان چون قلم	
جسم و جانی باطنی و ظاهری	هم ظهورِ دایم و هم طاهری	
در دو عالم با سر افتاد از تو نوح	در همه چیزی روانی همچو روح	
کابروی هر که هست از دستِ تست	هر که را آبی‌ست آنکس پستِ تست	۳۳۹۵
از تو گردد آب داده دشمنه‌ای	سخت‌تر زاهن نباشد تشنه‌ای	
هم تواند جانِ من بیتاب کرد	آنکه آهن را چنین سیراب کرد	

تا بود آن یک دم صد عالم.»
 آتشی برخاست زو ز آب شد
 از تراندامی، نه مردی نه زنی
 تر مزاجی بنی آدم ز من
 می‌کنم پیوسته این معنی طلب
 گاه از پندار گرمی می‌روم
 گاه در بانگ و خروشم زین سبب
 بی‌سر و بن زاتش رشکم ازین
 بر نیامد کارم از آبی تهی
 لیک یک‌باری، به راه آسیا
 گویدم بر ریگ رو، ای بی‌ادب!
 دیگری را چون برم ره سوی او؟
 عرضه دادش گوهرِ دُرّج ضمیر
 کار او دایم طهارت دادن است
 عرش را بر آب ازان بنیاد بود
 جانش از پاکی حق آگه بود
 در نجاست ناپدید افتاده‌ای
 گر نداری مصر، فرعونیت هست
 یارِ فرعونی که هاماَن طالعی
 جِیْفَةُ اللَّیْلِ وَ بَطَالُ النَّهَارِ
 در تو خفته‌ست و تو خوش آسوده‌ای
 هر چه او را می‌دهی خوش می‌خورد
 سر ز دوزخ برکند در دشمنیت
 چند سگ را پروری، ای بیخبر؟
 تا نگرده قوتِ تو بر تو حرام

از در او آگهی ده یک دم
 آب ازین، چون آتشی، در تاب شد
 ۳۴۰ گفت «آخر من کیم؟ تر دامنی
 دست شسته جمله عالم ز من
 می‌روم سرپا برهنه روز و شب
 گه ز نومیدی چو نرمی می‌روم
 گاه در صد گونه جوشم زین سبب
 ۳۴۰۵ من که سر تا بن همه اشکم ازین
 مدتی رفتم بر امید بهی
 گویی دیده‌ست مقصودم مرا
 گر چو آتش گرم آیم در طلب
 با چنین دردی ندیدم بوی او
 ۳۴۱۰ سالک آمد پیش پیر دستگیر
 پیر گفتش «آب، پاک افتادن است
 آب چون از اصل، پاکی زاد بود
 هر که او در پاکی این ره بود
 تو ز نفس سگ پلید افتاده‌ای
 ۳۴۱۵ نیست یک ساعت چو فرعونت شکست
 تو به فرعونی چو مصرِ جامعی
 عبدِ بطن و فرجی، ای مردار خوار!
 آن سگِ دوزخ که تو بشنوده‌ای
 این سگِ دوزخ که آتش می‌خورد
 ۳۴۲۰ باش تا فردا سگِ نفس و منیت
 دشمنِ تست این سگ و از سگ بتر
 نفس را قوت از پی دل ده مدام

قوت کی باشد حرامی گر خوری همچو مردان خور، طعامی گر خوری.»

حکایت (۱/۱۷)

<p>«دیده‌ام خلقِ جهان را سربه‌سر جمله را یک قوت می‌بینم مدام» تو بر آن آخر نبودی هیچ‌بار؟ چیست از تو فرق تا خلقِ دگر؟ جمله شادی می‌کنند و می‌خورند می‌برافرازند سر از جاه و مال جمله می‌مانند و می‌بازند خوش نیستم غافل، که دانم حال چیست می‌نخندم می‌ننزم از جهان توشه راهِ مسلمان این بس است.»</p>	<p>احمدِ خِضْرُویه گفت، آن دیده‌ور، جمله بر یک آخرند از خاص و عام سایلی گفتش که «ای شیخ کبار گفت «بودم» گفت «پس ای دیده‌ور! گفت «فرق است آنکه خلقان دیگرند می‌سکیزند و نمی‌دانند حال جمله می‌خندند و می‌نازند خوش لیک من کم می‌خورم وز بهر زیست خون، چو باران، می‌فشانم هر زمان فرق از من تا بدیشان این بس است</p>	<p>۳۳۲۵</p> <p>۳۳۳۰</p>
--	--	-------------------------

□

<p>بعد صد حکمت بحاصل آمده‌ست گر به تسبیحش رسانی بس نکوست در حقیقت گردد آن نعمت حرام با تو گر صحبت کند یک ساعتی نامش از عالم، به یک دم، می‌شود</p>	<p>نعمتِ دنیا مهمل آمده‌ست پاکی و تهلیل، وصفِ خاصِ اوست ور برای سگ‌خوری نعمت مدام نعمتی در پاکی و در طاعتی از پلیدی ننگِ عالم می‌شود</p>	<p>۳۳۳۵</p> <p>۳۳۴۰</p>
---	--	-------------------------

حکایت (۲/۱۷)

<p>مبرزِی پرداخته در ره‌گذر همچنان می‌بود و می‌کرد آن نگاه خاصه منکر بود و بسیارِش بود خواست از سلطانِ حالت، کشفِ حال</p>	<p>دید روزی بسوسعید دیده‌ور پس عصا در سینه زد آن جایگاه هر که آن می‌دید انکارِش بود کرد آخر یک مرید از وی سؤال</p>	<p>۳۳۴۰</p>
---	--	-------------

شیخ گفتش: چون نجاست دیده شد
گفت «من صد گونه نعمت بوده‌ام
هم رسیده بودم از درگاه حق ۳۴۳۵
بود رنگ و لذت و بویم بسی
یک زمان چون با تو صحبت داشتم
باز افتادم ز صد طاعت ز تو
صحبت تو این چنین زیبام کرد
گر چنینی مردِ نعمت خواره تو ۳۴۵۰

بس عجب رمزی ازو بشنیده شد
هم بقوت هم بهمت بوده‌ام
هم مهلل آمده در راه حق
خواستندی صحبت من هر کسی
آن همه سلطان سری، بگذاشتم
این چنین گشتم به یک ساعت ز تو
هم نجس هم شوم هم رسوا م‌کرد
آن من خود رفت، ای بیچاره تو!

حکایت (۳/۱۷)

خواجه‌ای می‌رفت سر افراخته
بینی آنجا باستین محکم گرفت
بود مجنونی مگر در پیش راه
کاین نجاست زود زود ای بی‌خبر
می‌مگیر امروز ازو بینی فراز ۳۴۵۵
آنچه فردا قوتِ عشرت باشدت
ای میانِ خون و خلط آغشتگان!
گاه همچون سگ ز هم می‌بردرند
نعمتی طاهر نجاست می‌کنند

بود در ره مبرزی پرداخته
دامن درّاعه را در هم گرفت
گفت «بینی می‌مگیر این جایگاه
پیش تو آرند و گویندت: بخور!
زانکه این هم خوش خوری فردا بناز
زو چرا امروز نفرت باشدت؟
معه خود کرده گورِ کشتگان!
گه جو گرگان می‌کشند و می‌خورند
وانگهی عزم ریاست می‌کنند

حکایت (۴/۱۷)

آن حکیمی در تفکر می‌گذشت ۳۴۶۰
نعره‌ای زد گفت «ای نظارگان
دید سرگین دان و گورستان به دشت
اینت نعمت! اینت نعمت خوارگان!»

□

ای عجب با این چنین نفسی درون
می‌کند هم در خدایی سر برون

زشتی عالم همه از خبثِ اوست وانگهی دارد خدایی نیز دوست
هست در هر نفس، این دعوی، ولیک خویش بر فرعون ظاهر کرد، نیک.

حکایت (۵/۱۷)

<p>۳۴۶۵ شد بر فرعون ابلیس لعین پس نمود آن ریگ مروارید باز گفت «گیر این ریگ و گوهر کن تو نیز» پس ز فان بگشاد ابلیس لعین ز شتم آید گر گدایی می‌کنی هر زمان ریشی مرصع بر نهی با چنین ریشی جو گردی گرم تو با چنین قدرت درین افکندگی چون تو هم پیسی و هم کل تابه گوش نفس کافر را - که در هر ساعتش غرقه بحر خطر می‌بینمش آنچه با من این سگ شوم آن کند نیست چون من، خویش دشمن هیچ کس آنچه بر من می‌رود بر کس نرفت دولتم چون خشک می‌فی بود و بس تن - که یک درد مرا مرهم نکرد - ای دریغا جان به تن در باختیم تشنه می‌میریم در طوفان همه هم زمان عیش را سوری نماند درد را مرهم کجا خواهیم کرد؟ خون شد آهن زانکه این دردش نخاست</p>	<p>۳۴۶۵ یک کف پر ریگ برداشت از زمین بعد از آتش ریگ گردانید باز گفت «ازین، من می‌ندانم هیچ چیز» گفت «تو با این سر و ریشی چنین از چه دعوی خدایی می‌کنی؟ تخت خواهی تاج اقرع بر نهی اینت ریش! آخر نداری شرم تو؟ می‌فرا نپذیردم در بندگی در خدایی کی پذیرندت، خموش! آزمایش می‌کنم در طاعتش - هر نفس از بد بستر می‌بینمش کافرم گر کافر روم آن کند بی‌خبرتر کیست از من؟ - هیچکس این سرافرازی هنوز از پس نرفت حاصل از عمرم دریغی بود و بس همچو مویی گشت و مویی کم نکرد قیمت جان ذره‌ای نشناختیم وانک آب از چشمه حیوان همه! هم چراغ عمر را نوری نماند عمر شد، ماتم کجا خواهیم کرد؟ دل که از خون است چون آهن چراست؟</p>
--	---

تا نگردي نقطه درد، ای پسر!
هر که او در دیده خود خار نیست
می‌روی چون کافرِ درویش او
چون ز دین و دل تهی داری سرای
چون ترا در خانه جای ماتم است ۳۴۹۰
کی توان گفتن ترا مرد، ای پسر!
با گُلِ غیبِ خدایش کار نیست
کی توان شد این چنین در پیش او؟
چون روی بی دین و دل پیش خدای؟
در چنین جایی دلت چون خرم است؟

حکایت (۶/۱۷)

بود درویشی یکی خانه تهی
کرد بسیاری طلب تا هیچ هست؟
کرد صد لاجول کار خویش را
دزد گفتش «با چنین خانه‌ی تهی
با چنین خانه که در عالم کم است ۳۴۹۵
خویش را از جهل می‌خوانی دلیر
چون ز بیشه بانگِ شیر آید پدید
در قدیمی، راهِ مُحدَث کی بود؟
چون بتابد آفتابِ آن جمال
چون کند جلوه جمالِ بی‌نشان ۳۵۰۰
سرب به بحرِ بی‌نهایت در نهد
در میان این کف و این دود تو
می‌باید رفت آخر عاقبت
نه ز اول لحظه‌ای پیشان پدید
من میانِ این و آن، نه این نه آن ۳۵۰۵
کفر در بنیاد و ایمانی ضعیف
چون کنم چون «چون کنم» بسیار گشت
این زمان در حیرت و در حسرت
دزد در شد، یافت درویش آگهی
هیچ جز بادش نمی‌آمد به دست
خنده آمد زان سبب درویش را
خنده چون می‌آیدت، بس ابلهی!
نیست جای خنده جای ماتم است.»
زانکه بر گرمابه دیدستی تو شیر
حیز از مردِ دلیر آید پدید
رستمی، کارِ مخنث کی بود؟
تو چه سنجی، خوی کرده در خیال؟
اُولَیْسِن و آخرین را جاودان،
آنگهی آن بحر را سر برنهد
چون نخواهی بد که خواهی بود تو
بی‌خبر از خاتمت وز سابق
نه ز آخر ذره‌ای پایان پدید
بی‌خبر از جسم و جان، نه این نه آن
نَفْسِ غالب، تن قوی، جانی ضعیف
بود حیرت، عشق با او یار گشت
می‌کند از پَرِ موری غیرتم

می‌ندانم کین «ندانم» از کجاست؟ زهدِ عقل و عشقِ جانم از کجاست؟
 ۳۵۱۰ می‌ندانم هیچ تا دانسته‌ام
 عین دانایی مرا نادانی است
 جمله حیرانی‌ام، افسردگیست
 مرده را گر زندگی دین دهند
 آب خوردن، زهرِ مستقی بود
 زهدِ عقل و عشقِ جانم از کجاست؟
 ور همه دانم کجا دانسته‌ام؟
 کُلِ نادانیِ من، حیرانی است
 جمله افسردگی از مردگیست
 دخترِ جمشید، بی‌کابین دهند؟
 خاصه کاستسقایِ او زقی بود

المقالة الثامنة عشر

رفتن سالک فکرت پیش خاک

۳۵۱۵ سالک آمد پیشِ خاکِ بارکش
 هر کجا سرئی‌ست، در هر دو جهان،
 تو خمیر دستِ قدرت بوده‌ای
 چون ز چار ارکان، بحق، رکنی تراست
 گر چه بار و رنج داری، از برون
 در کنارت گنجِ بینم صد هزار
 هر کرا گنجی بود خاصه غریب
 چون تو می‌دانی که هستم رازجوی
 بر دلِ مستم دری بگشای تو
 زین سخن چون خاکِ ره آگاه شد
 ۳۵۲۰ گفت «آخر، من که باشم در جهان
 من ندارم، هیچ جز افسردگی
 بر نهادِ من قضا بگشاد دست
 اولم از خاکِ ره برداشتند
 من ز نومیدی چنین افسرده‌ام
 گاو را چون دشمنِ من می‌کنند
 ۳۵۲۵
 ۳۵۳۰
 ۳۵۳۵
 ۳۵۴۰
 ۳۵۴۵
 ۳۵۵۰
 ۳۵۵۵
 ۳۵۶۰
 ۳۵۶۵
 ۳۵۷۰
 ۳۵۷۵
 ۳۵۸۰
 ۳۵۸۵
 ۳۵۹۰
 ۳۵۹۵
 ۳۶۰۰
 ۳۶۰۵
 ۳۶۱۰
 ۳۶۱۵
 ۳۶۲۰
 ۳۶۲۵
 ۳۶۳۰
 ۳۶۳۵
 ۳۶۴۰
 ۳۶۴۵
 ۳۶۵۰
 ۳۶۵۵
 ۳۶۶۰
 ۳۶۶۵
 ۳۶۷۰
 ۳۶۷۵
 ۳۶۸۰
 ۳۶۸۵
 ۳۶۹۰
 ۳۶۹۵
 ۳۷۰۰
 ۳۷۰۵
 ۳۷۱۰
 ۳۷۱۵
 ۳۷۲۰
 ۳۷۲۵
 ۳۷۳۰
 ۳۷۳۵
 ۳۷۴۰
 ۳۷۴۵
 ۳۷۵۰
 ۳۷۵۵
 ۳۷۶۰
 ۳۷۶۵
 ۳۷۷۰
 ۳۷۷۵
 ۳۷۸۰
 ۳۷۸۵
 ۳۷۹۰
 ۳۷۹۵
 ۳۸۰۰
 ۳۸۰۵
 ۳۸۱۰
 ۳۸۱۵
 ۳۸۲۰
 ۳۸۲۵
 ۳۸۳۰
 ۳۸۳۵
 ۳۸۴۰
 ۳۸۴۵
 ۳۸۵۰
 ۳۸۵۵
 ۳۸۶۰
 ۳۸۶۵
 ۳۸۷۰
 ۳۸۷۵
 ۳۸۸۰
 ۳۸۸۵
 ۳۸۹۰
 ۳۸۹۵
 ۳۹۰۰
 ۳۹۰۵
 ۳۹۱۰
 ۳۹۱۵
 ۳۹۲۰
 ۳۹۲۵
 ۳۹۳۰
 ۳۹۳۵
 ۳۹۴۰
 ۳۹۴۵
 ۳۹۵۰
 ۳۹۵۵
 ۳۹۶۰
 ۳۹۶۵
 ۳۹۷۰
 ۳۹۷۵
 ۳۹۸۰
 ۳۹۸۵
 ۳۹۹۰
 ۳۹۹۵
 ۴۰۰۰
 ۴۰۰۵
 ۴۰۱۰
 ۴۰۱۵
 ۴۰۲۰
 ۴۰۲۵
 ۴۰۳۰
 ۴۰۳۵
 ۴۰۴۰
 ۴۰۴۵
 ۴۰۵۰
 ۴۰۵۵
 ۴۰۶۰
 ۴۰۶۵
 ۴۰۷۰
 ۴۰۷۵
 ۴۰۸۰
 ۴۰۸۵
 ۴۰۹۰
 ۴۰۹۵
 ۴۱۰۰
 ۴۱۰۵
 ۴۱۱۰
 ۴۱۱۵
 ۴۱۲۰
 ۴۱۲۵
 ۴۱۳۰
 ۴۱۳۵
 ۴۱۴۰
 ۴۱۴۵
 ۴۱۵۰
 ۴۱۵۵
 ۴۱۶۰
 ۴۱۶۵
 ۴۱۷۰
 ۴۱۷۵
 ۴۱۸۰
 ۴۱۸۵
 ۴۱۹۰
 ۴۱۹۵
 ۴۲۰۰
 ۴۲۰۵
 ۴۲۱۰
 ۴۲۱۵
 ۴۲۲۰
 ۴۲۲۵
 ۴۲۳۰
 ۴۲۳۵
 ۴۲۴۰
 ۴۲۴۵
 ۴۲۵۰
 ۴۲۵۵
 ۴۲۶۰
 ۴۲۶۵
 ۴۲۷۰
 ۴۲۷۵
 ۴۲۸۰
 ۴۲۸۵
 ۴۲۹۰
 ۴۲۹۵
 ۴۳۰۰
 ۴۳۰۵
 ۴۳۱۰
 ۴۳۱۵
 ۴۳۲۰
 ۴۳۲۵
 ۴۳۳۰
 ۴۳۳۵
 ۴۳۴۰
 ۴۳۴۵
 ۴۳۵۰
 ۴۳۵۵
 ۴۳۶۰
 ۴۳۶۵
 ۴۳۷۰
 ۴۳۷۵
 ۴۳۸۰
 ۴۳۸۵
 ۴۳۹۰
 ۴۳۹۵
 ۴۴۰۰
 ۴۴۰۵
 ۴۴۱۰
 ۴۴۱۵
 ۴۴۲۰
 ۴۴۲۵
 ۴۴۳۰
 ۴۴۳۵
 ۴۴۴۰
 ۴۴۴۵
 ۴۴۵۰
 ۴۴۵۵
 ۴۴۶۰
 ۴۴۶۵
 ۴۴۷۰
 ۴۴۷۵
 ۴۴۸۰
 ۴۴۸۵
 ۴۴۹۰
 ۴۴۹۵
 ۴۵۰۰
 ۴۵۰۵
 ۴۵۱۰
 ۴۵۱۵
 ۴۵۲۰
 ۴۵۲۵
 ۴۵۳۰
 ۴۵۳۵
 ۴۵۴۰
 ۴۵۴۵
 ۴۵۵۰
 ۴۵۵۵
 ۴۵۶۰
 ۴۵۶۵
 ۴۵۷۰
 ۴۵۷۵
 ۴۵۸۰
 ۴۵۸۵
 ۴۵۹۰
 ۴۵۹۵
 ۴۶۰۰
 ۴۶۰۵
 ۴۶۱۰
 ۴۶۱۵
 ۴۶۲۰
 ۴۶۲۵
 ۴۶۳۰
 ۴۶۳۵
 ۴۶۴۰
 ۴۶۴۵
 ۴۶۵۰
 ۴۶۵۵
 ۴۶۶۰
 ۴۶۶۵
 ۴۶۷۰
 ۴۶۷۵
 ۴۶۸۰
 ۴۶۸۵
 ۴۶۹۰
 ۴۶۹۵
 ۴۷۰۰
 ۴۷۰۵
 ۴۷۱۰
 ۴۷۱۵
 ۴۷۲۰
 ۴۷۲۵
 ۴۷۳۰
 ۴۷۳۵
 ۴۷۴۰
 ۴۷۴۵
 ۴۷۵۰
 ۴۷۵۵
 ۴۷۶۰
 ۴۷۶۵
 ۴۷۷۰
 ۴۷۷۵
 ۴۷۸۰
 ۴۷۸۵
 ۴۷۹۰
 ۴۷۹۵
 ۴۸۰۰
 ۴۸۰۵
 ۴۸۱۰
 ۴۸۱۵
 ۴۸۲۰
 ۴۸۲۵
 ۴۸۳۰
 ۴۸۳۵
 ۴۸۴۰
 ۴۸۴۵
 ۴۸۵۰
 ۴۸۵۵
 ۴۸۶۰
 ۴۸۶۵
 ۴۸۷۰
 ۴۸۷۵
 ۴۸۸۰
 ۴۸۸۵
 ۴۸۹۰
 ۴۸۹۵
 ۴۹۰۰
 ۴۹۰۵
 ۴۹۱۰
 ۴۹۱۵
 ۴۹۲۰
 ۴۹۲۵
 ۴۹۳۰
 ۴۹۳۵
 ۴۹۴۰
 ۴۹۴۵
 ۴۹۵۰
 ۴۹۵۵
 ۴۹۶۰
 ۴۹۶۵
 ۴۹۷۰
 ۴۹۷۵
 ۴۹۸۰
 ۴۹۸۵
 ۴۹۹۰
 ۴۹۹۵
 ۵۰۰۰
 ۵۰۰۵
 ۵۰۱۰
 ۵۰۱۵
 ۵۰۲۰
 ۵۰۲۵
 ۵۰۳۰
 ۵۰۳۵
 ۵۰۴۰
 ۵۰۴۵
 ۵۰۵۰
 ۵۰۵۵
 ۵۰۶۰
 ۵۰۶۵
 ۵۰۷۰
 ۵۰۷۵
 ۵۰۸۰
 ۵۰۸۵
 ۵۰۹۰
 ۵۰۹۵
 ۵۱۰۰
 ۵۱۰۵
 ۵۱۱۰
 ۵۱۱۵
 ۵۱۲۰
 ۵۱۲۵
 ۵۱۳۰
 ۵۱۳۵
 ۵۱۴۰
 ۵۱۴۵
 ۵۱۵۰
 ۵۱۵۵
 ۵۱۶۰
 ۵۱۶۵
 ۵۱۷۰
 ۵۱۷۵
 ۵۱۸۰
 ۵۱۸۵
 ۵۱۹۰
 ۵۱۹۵
 ۵۲۰۰
 ۵۲۰۵
 ۵۲۱۰
 ۵۲۱۵
 ۵۲۲۰
 ۵۲۲۵
 ۵۲۳۰
 ۵۲۳۵
 ۵۲۴۰
 ۵۲۴۵
 ۵۲۵۰
 ۵۲۵۵
 ۵۲۶۰
 ۵۲۶۵
 ۵۲۷۰
 ۵۲۷۵
 ۵۲۸۰
 ۵۲۸۵
 ۵۲۹۰
 ۵۲۹۵
 ۵۳۰۰
 ۵۳۰۵
 ۵۳۱۰
 ۵۳۱۵
 ۵۳۲۰
 ۵۳۲۵
 ۵۳۳۰
 ۵۳۳۵
 ۵۳۴۰
 ۵۳۴۵
 ۵۳۵۰
 ۵۳۵۵
 ۵۳۶۰
 ۵۳۶۵
 ۵۳۷۰
 ۵۳۷۵
 ۵۳۸۰
 ۵۳۸۵
 ۵۳۹۰
 ۵۳۹۵
 ۵۴۰۰
 ۵۴۰۵
 ۵۴۱۰
 ۵۴۱۵
 ۵۴۲۰
 ۵۴۲۵
 ۵۴۳۰
 ۵۴۳۵
 ۵۴۴۰
 ۵۴۴۵
 ۵۴۵۰
 ۵۴۵۵
 ۵۴۶۰
 ۵۴۶۵
 ۵۴۷۰
 ۵۴۷۵
 ۵۴۸۰
 ۵۴۸۵
 ۵۴۹۰
 ۵۴۹۵
 ۵۵۰۰
 ۵۵۰۵
 ۵۵۱۰
 ۵۵۱۵
 ۵۵۲۰
 ۵۵۲۵
 ۵۵۳۰
 ۵۵۳۵
 ۵۵۴۰
 ۵۵۴۵
 ۵۵۵۰
 ۵۵۵۵
 ۵۵۶۰
 ۵۵۶۵
 ۵۵۷۰
 ۵۵۷۵
 ۵۵۸۰
 ۵۵۸۵
 ۵۵۹۰
 ۵۵۹۵
 ۵۶۰۰
 ۵۶۰۵
 ۵۶۱۰
 ۵۶۱۵
 ۵۶۲۰
 ۵۶۲۵
 ۵۶۳۰
 ۵۶۳۵
 ۵۶۴۰
 ۵۶۴۵
 ۵۶۵۰
 ۵۶۵۵
 ۵۶۶۰
 ۵۶۶۵
 ۵۶۷۰
 ۵۶۷۵
 ۵۶۸۰
 ۵۶۸۵
 ۵۶۹۰
 ۵۶۹۵
 ۵۷۰۰
 ۵۷۰۵
 ۵۷۱۰
 ۵۷۱۵
 ۵۷۲۰
 ۵۷۲۵
 ۵۷۳۰
 ۵۷۳۵
 ۵۷۴۰
 ۵۷۴۵
 ۵۷۵۰
 ۵۷۵۵
 ۵۷۶۰
 ۵۷۶۵
 ۵۷۷۰
 ۵۷۷۵
 ۵۷۸۰
 ۵۷۸۵
 ۵۷۹۰
 ۵۷۹۵
 ۵۸۰۰
 ۵۸۰۵
 ۵۸۱۰
 ۵۸۱۵
 ۵۸۲۰
 ۵۸۲۵
 ۵۸۳۰
 ۵۸۳۵
 ۵۸۴۰
 ۵۸۴۵
 ۵۸۵۰
 ۵۸۵۵
 ۵۸۶۰
 ۵۸۶۵
 ۵۸۷۰
 ۵۸۷۵
 ۵۸۸۰
 ۵۸۸۵
 ۵۸۹۰
 ۵۸۹۵
 ۵۹۰۰
 ۵۹۰۵
 ۵۹۱۰
 ۵۹۱۵
 ۵۹۲۰
 ۵۹۲۵
 ۵۹۳۰
 ۵۹۳۵
 ۵۹۴۰
 ۵۹۴۵
 ۵۹۵۰
 ۵۹۵۵
 ۵۹۶۰
 ۵۹۶۵
 ۵۹۷۰
 ۵۹۷۵
 ۵۹۸۰
 ۵۹۸۵
 ۵۹۹۰
 ۵۹۹۵
 ۶۰۰۰
 ۶۰۰۵
 ۶۰۱۰
 ۶۰۱۵
 ۶۰۲۰
 ۶۰۲۵
 ۶۰۳۰
 ۶۰۳۵
 ۶۰۴۰
 ۶۰۴۵
 ۶۰۵۰
 ۶۰۵۵
 ۶۰۶۰
 ۶۰۶۵
 ۶۰۷۰
 ۶۰۷۵
 ۶۰۸۰
 ۶۰۸۵
 ۶۰۹۰
 ۶۰۹۵
 ۶۱۰۰
 ۶۱۰۵
 ۶۱۱۰
 ۶۱۱۵
 ۶۱۲۰
 ۶۱۲۵
 ۶۱۳۰
 ۶۱۳۵
 ۶۱۴۰
 ۶۱۴۵
 ۶۱۵۰
 ۶۱۵۵
 ۶۱۶۰
 ۶۱۶۵
 ۶۱۷۰
 ۶۱۷۵
 ۶۱۸۰
 ۶۱۸۵
 ۶۱۹۰
 ۶۱۹۵
 ۶۲۰۰
 ۶۲۰۵
 ۶۲۱۰
 ۶۲۱۵
 ۶۲۲۰
 ۶۲۲۵
 ۶۲۳۰
 ۶۲۳۵
 ۶۲۴۰
 ۶۲۴۵
 ۶۲۵۰
 ۶۲۵۵
 ۶۲۶۰
 ۶۲۶۵
 ۶۲۷۰
 ۶۲۷۵
 ۶۲۸۰
 ۶۲۸۵
 ۶۲۹۰
 ۶۲۹۵
 ۶۳۰۰
 ۶۳۰۵
 ۶۳۱۰
 ۶۳۱۵
 ۶۳۲۰
 ۶۳۲۵
 ۶۳۳۰
 ۶۳۳۵
 ۶۳۴۰
 ۶۳۴۵
 ۶۳۵۰
 ۶۳۵۵
 ۶۳۶۰
 ۶۳۶۵
 ۶۳۷۰
 ۶۳۷۵
 ۶۳۸۰
 ۶۳۸۵
 ۶۳۹۰
 ۶۳۹۵
 ۶۴۰۰
 ۶۴۰۵
 ۶۴۱۰
 ۶۴۱۵
 ۶۴۲۰
 ۶۴۲۵
 ۶۴۳۰
 ۶۴۳۵
 ۶۴۴۰
 ۶۴۴۵
 ۶۴۵۰
 ۶۴۵۵
 ۶۴۶۰
 ۶۴۶۵
 ۶۴۷۰
 ۶۴۷۵
 ۶۴۸۰
 ۶۴۸۵
 ۶۴۹۰
 ۶۴۹۵
 ۶۵۰۰
 ۶۵۰۵
 ۶۵۱۰
 ۶۵۱۵
 ۶۵۲۰
 ۶۵۲۵
 ۶۵۳۰
 ۶۵۳۵
 ۶۵۴۰
 ۶۵۴۵
 ۶۵۵۰
 ۶۵۵۵
 ۶۵۶۰
 ۶۵۶۵
 ۶۵۷۰
 ۶۵۷۵
 ۶۵۸۰
 ۶۵۸۵
 ۶۵۹۰
 ۶۵۹۵
 ۶۶۰۰
 ۶۶۰۵
 ۶۶۱۰
 ۶۶۱۵
 ۶۶۲۰
 ۶۶۲۵
 ۶۶۳۰
 ۶۶۳۵
 ۶۶۴۰
 ۶۶۴۵
 ۶۶۵۰
 ۶۶۵۵
 ۶۶۶۰
 ۶۶۶۵
 ۶۶۷۰
 ۶۶۷۵
 ۶۶۸۰
 ۶۶۸۵
 ۶۶۹۰
 ۶۶۹۵
 ۶۷۰۰
 ۶۷۰۵
 ۶۷۱۰
 ۶۷۱۵
 ۶۷۲۰
 ۶۷۲۵
 ۶۷۳۰
 ۶۷۳۵
 ۶۷۴۰
 ۶۷۴۵
 ۶۷۵۰
 ۶۷۵۵
 ۶۷۶۰
 ۶۷۶۵
 ۶۷۷۰
 ۶۷۷۵
 ۶۷۸۰
 ۶۷۸۵
 ۶۷۹۰
 ۶۷۹۵
 ۶۸۰۰
 ۶۸۰۵
 ۶۸۱۰
 ۶۸۱۵
 ۶۸۲۰
 ۶۸۲۵
 ۶۸۳۰
 ۶۸۳۵
 ۶۸۴۰
 ۶۸۴۵
 ۶۸۵۰
 ۶۸۵۵
 ۶۸۶۰
 ۶۸۶۵
 ۶۸۷۰
 ۶۸۷۵
 ۶۸۸۰
 ۶۸۸۵
 ۶۸۹۰
 ۶۸۹۵
 ۶۹۰۰
 ۶۹۰۵
 ۶۹۱۰
 ۶۹۱۵
 ۶۹۲۰
 ۶۹۲۵
 ۶۹۳۰
 ۶۹۳۵
 ۶۹۴۰
 ۶۹۴۵
 ۶۹۵۰
 ۶۹۵۵
 ۶۹۶۰
 ۶۹۶۵
 ۶۹۷۰
 ۶۹۷۵
 ۶۹۸۰
 ۶۹۸۵
 ۶۹۹۰
 ۶۹۹۵
 ۷۰۰۰
 ۷۰۰۵
 ۷۰۱۰
 ۷۰۱۵
 ۷۰۲۰
 ۷۰۲۵
 ۷۰۳۰
 ۷۰۳۵
 ۷۰۴۰
 ۷۰۴۵
 ۷۰۵۰
 ۷۰۵۵
 ۷۰۶۰
 ۷۰۶۵
 ۷۰۷۰
 ۷۰۷۵
 ۷۰۸۰
 ۷۰۸۵
 ۷۰۹۰
 ۷۰۹۵
 ۷۱۰۰
 ۷۱۰۵
 ۷۱۱۰
 ۷۱۱۵
 ۷۱۲۰
 ۷۱۲۵
 ۷۱۳۰
 ۷۱۳۵
 ۷۱۴۰
 ۷۱۴۵
 ۷۱۵۰
 ۷۱۵۵
 ۷۱۶۰
 ۷۱۶۵
 ۷۱۷۰
 ۷۱۷۵
 ۷۱۸۰
 ۷۱۸۵
 ۷۱۹۰
 ۷۱۹۵
 ۷۲۰۰
 ۷۲۰۵
 ۷۲۱۰
 ۷۲۱۵
 ۷۲۲۰
 ۷۲۲۵
 ۷۲۳۰
 ۷۲۳۵
 ۷۲۴۰
 ۷۲۴۵
 ۷۲۵۰
 ۷۲۵۵
 ۷۲۶۰
 ۷۲۶۵
 ۷۲۷۰
 ۷۲۷۵
 ۷۲۸۰
 ۷۲۸۵
 ۷۲۹۰
 ۷۲۹۵
 ۷۳۰۰
 ۷۳۰۵
 ۷۳۱۰
 ۷۳۱۵
 ۷۳۲۰
 ۷۳۲۵
 ۷۳۳۰
 ۷۳۳۵
 ۷۳۴۰
 ۷۳۴۵
 ۷۳۵۰
 ۷۳۵۵
 ۷۳۶۰
 ۷۳۶۵
 ۷۳۷۰
 ۷۳۷۵
 ۷۳۸۰
 ۷۳۸۵
 ۷۳۹۰
 ۷۳۹۵
 ۷۴۰۰
 ۷۴۰۵
 ۷۴۱۰
 ۷۴۱۵
 ۷۴۲۰
 ۷۴۲۵
 ۷۴۳۰
 ۷۴۳۵
 ۷۴۴۰
 ۷۴۴۵
 ۷۴۵۰
 ۷۴۵۵
 ۷۴۶۰
 ۷۴۶۵
 ۷۴۷۰
 ۷۴۷۵
 ۷۴۸۰
 ۷۴۸۵
 ۷۴۹۰
 ۷۴۹۵
 ۷۵۰۰
 ۷۵۰۵
 ۷۵۱۰
 ۷۵۱۵
 ۷۵۲۰
 ۷۵۲۵
 ۷۵۳۰
 ۷۵۳۵
 ۷۵۴۰
 ۷۵۴۵
 ۷۵۵۰
 ۷۵۵۵
 ۷۵۶۰
 ۷۵۶۵
 ۷۵۷۰
 ۷۵۷۵
 ۷۵۸۰
 ۷۵۸۵
 ۷۵۹۰
 ۷۵۹۵
 ۷۶۰۰
 ۷۶۰۵
 ۷۶۱۰
 ۷۶۱۵
 ۷۶۲۰
 ۷۶۲۵
 ۷۶۳۰
 ۷۶۳۵
 ۷۶۴۰
 ۷۶۴۵
 ۷۶۵۰
 ۷۶۵۵
 ۷۶۶۰
 ۷۶۶۵
 ۷۶۷۰
 ۷۶۷۵
 ۷۶۸۰
 ۷۶۸۵
 ۷۶۹۰
 ۷۶۹۵
 ۷۷۰۰
 ۷۷۰۵
 ۷۷۱۰
 ۷۷۱۵
 ۷۷۲۰
 ۷۷۲۵
 ۷۷۳۰
 ۷۷۳۵
 ۷۷۴۰
 ۷۷۴۵
 ۷۷۵۰
 ۷۷۵۵
 ۷۷۶۰
 ۷۷۶۵
 ۷۷۷۰
 ۷۷۷۵
 ۷۷۸۰
 ۷۷۸۵
 ۷۷۹۰
 ۷۷۹۵
 ۷۸۰۰
 ۷۸۰۵
 ۷۸۱۰
 ۷۸۱۵
 ۷۸۲۰
 ۷۸۲۵
 ۷۸۳۰
 ۷۸۳۵
 ۷۸۴۰
 ۷۸۴۵
 ۷۸۵۰
 ۷۸۵۵
 ۷۸۶۰
 ۷۸۶۵
 ۷۸۷۰
 ۷۸۷۵
 ۷۸۸۰
 ۷۸۸۵
 ۷۸۹۰
 ۷۸۹۵
 ۷۹۰۰
 ۷۹۰۵
 ۷۹۱۰
 ۷۹۱۵
 ۷۹۲۰
 ۷۹۲۵
 ۷۹۳۰
 ۷۹۳۵
 ۷۹۴۰
 ۷۹۴۵
 ۷۹۵۰
 ۷۹۵۵
 ۷۹۶۰
 ۷۹۶۵
 ۷۹۷۰
 ۷۹۷۵
 ۷۹۸۰
 ۷۹۸۵
 ۷۹۹۰
 ۷۹۹۵
 ۸۰۰۰
 ۸۰۰۵
 ۸۰۱۰
 ۸۰۱۵
 ۸۰۲۰
 ۸۰۲۵
 ۸۰۳

بر تن خود بار دارم همچو کوه
 گرچه گشتم ذره ذره زیر پای
 روز و شب از دردِ این افسرده‌ام
 آنچه بر من رفت از ظلم و فساد
 در مضیقی بس خطرناکم ازین ۳۵۳۵
 مردگان را جمله در من می‌نهند
 من میانِ مردگانم بی‌خبر
 زندگی کی یابی از مرده دلی
 سالک آمد پیشِ پیرِ پاک‌زاد
 پیر گفتش «هست خاکِ بارکش ۳۵۴۰
 گر تحمل می‌کنی چون خاک تو
 ذره‌ای گر تو تحمل می‌کنی
 هر که او مویی تحمل خوی کرد
 با گروهی هر زمان گیرم گروه
 ذره‌ای گردش ندیدم هیچ جای
 می‌ندانم زنده‌ام، یا مرده‌ام؟
 در بدل خواهند از ننگم معاد
 خاک بر سر بر سر خاکم ازین
 مرگ را ز زینِ نهْنِ می‌نهند
 کی مرا از زندگی باشد اثر؟
 ترکِ من کن، چون ندارم حاصلی.»
 شرحِ حالِ خویش پیشِ پیر داد
 عالمِ حلم و جهانِ خلقِ خوش
 در دو عالم، همچو آبی، پاک تو
 همچو خورشیدی تجمل می‌کنی
 مُشکِ خلُقش عالمی پر بوی کرد.»

۱۱/۱۸ حکایت

بود عبدالله طاهر در شکار
 بود در راهش پُلی جایِ نشست ۳۵۴۵
 اسبِ عبدالله سر بر زرد ز راه
 خشمگین شد سخت عبدالله ازو
 گفت «ای نادان! چه کارت اوفتاد
 قصه‌ای دادش به دست آن پیرزن
 مانده در زندانِ تو خوار و اسیر ۳۵۵۰
 می بسوزد جانِ من از دردِ او
 پیرم و رفته به آخر روزِ من
 خورد سوگند از سرِ خشم آن امیر
 باز می‌آمد به شهر، آن نامدار
 پیر زالی از پس آن پل بجست
 بر زمین افکند از فرقش کلاه
 خواست تا خود را کند آگاه از او
 کاین چنین جایِ اختیارت اوفتاد؟
 گفت «فرزندی ست بی‌جرم آنِ من
 لطف کن او را برون آر، ای امیر!
 شد سیه روزم ز رویِ زردِ او
 رحمتی کن بر دلِ پرسوزِ من»
 ک «ان پسر، در حبس خواهد مرد اسیر

<p>همچنان می‌دارم آنجا عاجزش» نیست بر کاری خداوند جهان؟ قادر و داننده هر چیز هست تو برو، من نیز بردم بار خویش بر در تو آمدن عاری بود تا تو بهتر آیی اکنون یا خدای.» اشکِ خونین بر غبارِ راه زد که از سرِ پل نگذرم من این زمان، تا ببینم روی او، او روی من.» چون جمالِ او بدید آن نامدار «تا بگردانند در شهرش، بناز کاین طلیقُ الله، آزادِ خداست.» رغمِ عبدالله را، الله کرد هست نیکوتر ز شاهان بی‌شکی</p>	<p>بر نیارم من ز زندان هرگز پیرزن گفت «ای امیرِ کاردان ۳۵۵۵ گر تو بر کاری خدا هم نیز هست من کنون با او گذارم کارِ خویش تا درِ چون حق جهانداری بود تن زدم، جان سوخته، رفتم ز جای این سخن بر جانِ عبدالله زد ۳۵۶۰ خورد سوگندی دگر آن مهربان تا نیارند آن پسر را سوی من شد به زندان مرد و آوردش سوار خلعتش بخشید و گفت آن سرفراز پس منادی می‌کنند از چپ و راست ۳۵۶۵ این چنین کاری که کوهی کاه کرد گر تحمل هست نیکو از یکی</p>
--	---

۲/۱۸ حکایت

<p>داشت عزمِ باغ و قصدِ سبزه‌زار همراه ایشان سماع و باده بود سخت در تقوی و در معنی تمام وانچه دید او هم بریخت و هم شکست کرد نصرالیهاس را حاضر مگر گفت «ای نصرک! چه افتاده‌ست هین؟» گفت «این شاهی ز که بودت؟ بگو!» گفت «آن من ز ربِّ العالمین» گفت «از عالم منم وین دَره‌ای</p>	<p>نصرِ احمد، اندر ایامِ بهار مطربان از پیش بفرستاده بود محتسب بود آن یکی الیهاس نام ۳۵۷۰ پیش آمد قوم را دَره به دست نصر را زان حال، حالی، شد خبر گفت «ای الیهاسکِ شوریده دین!» گفت «این حسبت که فرمودت بگو!» گفت «از امرِ امیرالمؤمنین» ۳۵۷۵ گفت «گویی، می‌ترسی دَره‌ای»</p>
--	---

- نه طمع دارم به کس هرگز دمی
نه ز کشتن باشدم یک ذره بیم
گر کسی خون ریزد و خون راندم
خون ترا چون سویی حق رهبر بود ۳۵۸۰
- مشک، هم خوش هم نکو، آید ترا
نصر را، الحق، خوش آمد گفتنش
گفت «شادم کردی، اکنون، شاد باش!»
گفت «من حاجت ندارم بیش و کم»
بر کنار حضرت شاه شریف ۳۵۸۵
- کرد شیخ‌الیاس سوی او نگاه
نصر گفتا «پیش چون من شهریار
گفت «بس من شرم دارم این زمان
کرد الحاحش که البته بخواه
بذهدم هژده کری گندم تمام ۳۵۹۰
- نصر گفتا «گندم به بنگرید
بعد ازان الیاس گفت «ای پادشاه
خود به گردن بر نهی، بی سرکشی،
نصر گفتش «تو ز من آگه نه‌ای
گر روم در باغ خود افزون دو گام ۳۵۹۵
- چون توانم شد ز نيسابور من
بعد از آن الیاس گفت «این روشن است
عاجزی گر تا سمرقندش بری
جمله بار خراسان روز و شب
چون قیامت باز اندازد بساط ۳۶۰۰
- بار بسینم عالمی بر گردنت
- نه مرا در چشم آید عالمی
نه بترسم از بلا، چون تو سلیم
خوش بود کان خون به حق برساندم
در جهان چیزی ازین بهتر بود؟
زانکه بویی خون ازو آید ترا.
محو شد از گفت او آشفتنش
حاجتی خواه از من و آزاد باش
گفت «البته ببايد خواست هم»
بود استاده غلامی بس ضعیف
گفت «حاجت زوست نه از پادشاه»
زو چه خواهی حاجت؟ آخر، شرم دار
کز تو خواهم با خداوند جهان
گفت «می‌باید که این دم پادشاه
زانکه اینم در سمرقند است وام»
پس به استر با سمرقندش برید
من چنان خواهم که این گندم، به راه،
در سمرقندش بری با دلخوشی
زانکه با من در رهی همره نه‌ای
آبله گیرد همه پایم تمام
بار بر سر، تا به جای دور من
کاین قدر بارت اگر بر گردن است
ور بری دانم که تا چندش بری
تا ابد بر گردن تست، ای عجب!
با چنین باری، چه سازی بر صراط؟
تا بود یک گرده نان خوردنت

با چنین باری چو دم نتوان زدن بر صراطِ حق قدم نتوان زدن.
نصر، حالی، توبه کرد و بازگشت ترکِ شاهی گفت و اهلِ راز گشت

□

در تحمل، هر که او پاکی بود گر بود بر آسمان، خاکی بود
حلم او بارِ جهانی می‌کشد می‌کند سود و زیانی می‌کشد ۳۶۰۵

حکایت (۳/۱۸)

جاهلی می‌گفت احنف را «متاب! گر یکی گویی تو، ده گویم جواب»
احنفش گفتا «تو گر گویی دهم من یکی با تو نگویم، این بهم»

□

خُلُق نبود این که تا یابی خبر از فروتر کس شوی زیر و زبر
چون حقارت بر نتابی از حقیر چون کشی پس کبریاى آن کبیر؟
خُلُق چیست؟ - از خلق خون‌نوشیدن است باز ناپوشیدن و کوشیدن است. ۳۶۱۰

حکایت (۴/۱۸)

خانه‌ای داشت، ای عجب، خالی جنید دزد در شد، می‌نیافت او هیچ صید
عاقبت پیراهنی یافت و ببرد روزِ دیگر را به دلالی سپرد
پیرهن را چون خریداری رسید آشنا می‌خواست در وقتِ خرید
می‌گذشت آنجا جنیدِ راهبر گفت «این را آشنا من، بخر»

□

در تحمل باز گفتم حالِ خاک خاک شو تا در نماند جانِ پاک ۳۶۱۵
همچو بادی عمرِ تو بگذشت زود خاک شو، چون خاک خواهی گشت زود
گر ز بی‌آبی تیمم ساختی خاک مردی ست و تو خود خُم ساختی
از تیمم گر ترا گردی رسید بی‌شک از فرقِ جوامردی رسید
هیچ گردی نیست کان خاکی نبود هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود

هیچ پاکی نیست تا او جان نداشت ۳۶۲۰
 پس ببین تا تو قدم چون می‌نهی
 ذره ذره خاک، شخص خفتگانست
 خاک را، صد باره بر هم بیختند
 از زمین هرج آن برون می‌آیدت
 هر چه یابی، همچو آتش، می‌خوری ۳۶۲۵
 خفتگان در خاک و خون چون می‌کنند
 کاشکی یک تن بر آوردی سری
 هست این سر هر زمان پوشیده‌تر
 نیست از خون یک ذراع خاک پاک

هیچ جانی نیست تا جانان نداشت
 نیستی آگاه، در خون می‌نهی
 قطره قطره، خون جان رفتگانست
 تا همه با خون دل آمیختند
 از میان خاک و خون می‌آیدت
 وز میان خاک و خون، خوش می‌خوری
 خاک و خون گویی که معجون می‌کنند
 یک سخن گفتی و بگشادی دری
 خون جانها زین سبب جوشیده‌تر
 زانکه گورستانست سر تا پای خاک

حکایت (۵/۱۸)

می‌شد ابراهیم ادهم در رهی ۳۶۳۰
 گفت «آبادانی، ای رهرو! کجاست؟»
 شد سوار از قول او در خشم سخت
 خون روان شد از سر و از روی او
 چون بنزد شهر آمد آن سوار
 گفت «این تعجیل چیست ای مردمان؟» ۳۶۳۵
 می‌رود، در پیش، آگاهی رسید
 هر که او را دید پیدا و نهان
 زو صفت پرسید آن مرد سوار
 حال خود برگفت کور چون زدم
 شد خجل آن مرد و زانجا گشت باز ۳۶۴۰
 خون ز خود می‌شست، پیشش شد سوار
 عفو خواست، او عفو دادش، در زمان

پیش او آمد سواری ناگهی
 او به گورستان اشارت کرد راست
 تازیانه کرد بر وی لخت لخت
 تا ز خون گیل گشت خاک کوی او
 دید خلقی را دوان و بی قرار
 گفت «ابراهیم ادهم این زمان،
 اسب داری گر، درو خواهی رسید
 گشت ایمن از عذاب آن جهان.»
 چون صفت گفتند، او بگریست زار
 جامه و دستم ازو در خون زدم
 دید او را جامه شستن کرده ساز
 گشت در خاک و بسی بگریست زار
 گفت «آخر، آن چرا گفتی چنان؟»

گفت «آبادانی، ای مردِ تمام
[گورها هر روز آبادان‌تر است
گر همه آفاق آبادان کنند ۳۶۴۵
پس من آنچت گفتم ای نیکوسوار
نیست جز در کویِ گورستان، مدام
لیک هر دم شهرها ویران‌تر است]
عاقبت می‌دان که گورستان کنند
راست گفتم، تو خیالِ کژ مدار.»

المقالة التاسعة عشر

رفتن سالک فکر ت پیش کوه

سالک آمد پیش کوهِ گوهری
ای مرصع کرده از گوهر کمر
پای بر جایی نه‌ای جایی بدست
نی بگنجی در زمین و در زمان ۳۶۵۰
از تو می‌بینم زمین را استوار
لیک از عشق آن وقارِ تو برفت
لاجرم ساکن نه‌ای در هیچ باب
چون تو داری در همه عالم صفا ۳۶۵۵
کوهِ رحمت در همه دنیا تراست
گر لبی نان نیست در لب‌نان ترا
ور کنم یک ذره و صفِ طورِ تو
چون تو چندینی گهر داری به دست
روی عالم، سر به سر، طوفان گرفت
جودیی داری، به یک جودم رسان ۳۶۶۰
کوه کاین بشنود گفت «ای بی‌وفا
زلزله زین درد در دیوانِ کیست؟
پای بسته آمدم تا رستخیز
صد هزاران عقبه دارم سرفراز
گفت «ای مشغولِ گوهر پروری
تبیغ داری، هم ز آهن هم ز زر
زانکه داری بر سرِ گوهر نشست
برده‌ای از کبر سر در آسمان
زانکه تو میخِ زمینی، از وقار
صبرِ جانِ بی‌قرارِ تو برفت
در مروری روز و شب «مرالسحاب»
ملکِ گوهر می‌شود صافی ترا
«قاف و القرآن» پرمعنی تراست
قطبِ عالم بس بود مهمان ترا
همچو خورشیدی شوم از نورِ تو
دستِ قوت و قوتِ جودیت هست
کلبه بی‌جودیی نتوان گرفت
جان ترا بخشم به مقصودم رسان
ناله من می‌بینی در صدا
«یا جبالِ اُوبی» در شانِ کیست؟
مبتلایِ سنگسار و سنگ‌ریز
پای بسته چون روم راهی دراز؟

هم فسرده، هم خجل، افتاده‌ام	۳۶۶۵	زانک دایم سنگدل افتاده‌ام
هر زمان چون نیستم دل‌ریش او		تسیغ بنهم باکمر در پیش او
نی که دل گر سنگ و آهن داشتم		خون شد لعل و عقیق انگاشتم
گه کشم سختی ز پای ناکسان		گه خورم میتین از دستِ خسان
می‌زنم چون پیرزن سنگی به دست		فال می‌گیرم ز مقصودی که هست
بس ز لاله سنگ می‌آرم به خون	۳۶۷۰	لیک یار از سنگ می‌آید برون
چون دلم از ناله خون می‌آورد		سنگ را از لاله چون می‌آورد
از طلب هر گه که دل تنگ آیدم		از صدا بانگِ سرو سنگ آیدم
از چو من سنگی چه می‌باید ترا		زانکه هیچ از سنگ نگشاید ترا.»
سالک آمد پیش پیر دلپسند		داد شرح حالش از جانِ نژند
پیر گفتش «هست کوه و کوهسار	۳۶۷۵	از قدم تا فرق آرامِ وقار
گرچه در صورت ثباتی دارد او		در صفت جنبنده ذاتی دارد او
گرچه بر فرقش نهادستند تیغ		می‌رود بسته کمر، دایم چو میغ
در طلب، از بس که ره پیموده کرد،		لاجرم نعلینِ آهن سوده کرد»

۱/۱۹ حکایت

طالبی مطلوب را گم کرده بود		روز و شب سر در جهان آورده بود
از غمِ جان و جهان بفریفته	۳۶۸۰	در جهان می‌رفت جانی شیفته
پای از سر در طلب شناخت او		خویش را نعلینِ آهن ساخت او
پس جهان، صد باره، چون پیموده کرد		ای عجب نعلینِ آهن سوده کرد
ذره‌ذره گشت در راهی دراز		آهنِ نعلین او بی‌دلنواز
گرچه بسیاری بگشت از درد او		هم نیافت از هیچ راهی گرد او
عاقبت در پیش او آمد سه راه	۳۶۸۵	بر سرِ هر راه او خطی سیاه
بر سرِ یک ره نبشته ک «ای غلام		گر فرو آیی، بدین ره تو، تمام
گرچه این راهی ست دشوار و دراز		هم بر آیی عاقبت زین راه باز»

- بر ره دیگر نبشته که «ای سلیم
یا بر آیی، زین ره، آخر ناگهان
بر سیم بنبشته بُد که «ای مردِ پاک
بر نیایی تا ابد هرگز دگر
محو گردی، گم شوی، ناچیز هم
گفت «چون دُر وصال او مید نیست
این سیم راه است راهِ من مدام.»
راه اول، در شریعت رفتن است
پس دوم راهت، طریقت آمده‌ست
در حقیقت گر قدم خواهی زدن
هر که در راه حقیقت زد دو گام
گام اول راز خود مطلق شود
هر که رازان جایگه بویی بود
- ۳۶۹۰
۳۶۹۵
۳۷۰۰
- گر فرو آیی، بدین راهِ عظیم،
یا ازین جا بر نیایی جاودان»
گر فرود آیی بدین راهِ هلاک
نه نشان از تو بماند نه خبر
زین چه فانی تر بود؟ آن نیز هم
کار جز نومیدی جاوید نیست
این بگفت و شد در آن ره، والسلام
در عبادت بی طبیعت رفتن است
ور سیم خواهی، حقیقت آمده‌ست
محو گردی تا که دم خواهی زدن
تا ابد نابود گردد، والسلام
پس به دیگر گام، محو حق شود
در نگنجد گر همه مویی بود

حکایت (۲/۱۹)

- صوفی را دید یک روزی نظام
گفت «از من هر چه می خواهی بخواه
گفت «چون از حق نخواهم هیچ چیز
گفت «اگر چیزی نمی باید ترا
آن نفس خالص که با حق باشد
آن نفس، گر یاد آری از نظام
صوفی اش گفت «اینست مرد بی خبر!
نقد من گردد، مرا بیرون کند
چون من آنجا در نگنجم بی شکی
گنج مویی نیست کس را آن زمان
- ۳۷۰۵
۳۷۱۰
- در وفا و عهد و در صفوت تمام
زانکه تو محتاجی و من پادشاه»
از تو هم، الحق، نخواهم هیچ نیز»
حاجتی کن آن من، باری، روا
- کان نفس ملکی محقق باشد -
آن نفس جاوید او را می تمام.»
آن نفس گر با خدای دادگر
آنکه نبود هیچ یادت چون کند؟
چون توانم رفت آنجا با یکی؟
گر همه مویی نگنجی در میان

من چو برخیزم، در آن ساعت، ز راه دیگری را چون برم آن جایگاه؟»

حکایت (۳/۱۹)

بس عجب دیوانه‌ای فرتوت بود
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف
روز و شب می‌سوختی از عشقِ دوست
روزگاری بود تا در صد عنا
۳۷۱۵ لاجرم در جمله عمر دراز
از شرابِ نامرادی مست بود
دایماً می‌گفت، با چشمِ پر آب،
وقتِ مردن، بیدلی را خواند او
۳۷۲۰ گفت «چون جانم برآید از تنم
پیشِ دل بشکاف از بیرونِ من
بر کفن، بر سنگِ گور و خشت و خاک
کاخر این بیدلِ جوابت باز داد
می‌نگنجیدی تو با او در جهان
۳۷۲۵ جانش شب خوش کرد و تن ناشاد شد
گر جهان و جان شود در مفلسی
من چه خواهم کرد پیدا و نهان
تا مرا از عمر می‌ماند نفس

دایمِش نه جامه و نه قوت بود
غرقة دیرینه این بحرِ ژرف
هر که می‌سوزد ز عشقِ او نکوست
گردد او می‌گشت گردابِ بلا
شادمان، دستی به دل ننهاده باز
زیر پایِ پیلِ محنت پست بود
«ای خدا بازت دهم آخر جواب»
پس وصیت کردش و بنشانند او
برکش از بهرِ کفن، پیراهنم
پس برون کن این دلِ پر خونِ من
بر خط از خونِ دلم بنویس پاک
مُرد و مِشتی خاک و آبت باز داد
با تو بگذاشت او جهان، رفت از میان
وز جهانِ جان‌ستان آزاد شد
دایماً جان و جهان را تو بسی
بی‌تو، ای جان و جهان، جان و جهان؟
مذهبیم «الجارُّ ثُمَّ الدار» بس

حکایت (۴/۱۹)

هندویی بوده‌ست چون شوریده‌ای
چون به راه حج برون شد قافله
۳۷۳۰ گفت «ای آشفتگانِ دلربای
در مقامِ عشق صاحب دیده‌ای
دید قومی در میانِ مشغله
در چه کارید و کجا دارید رای؟»

عزم حج دارند، هم زین جایگاه»
گفت «جایی، خانه‌ای دارد خدای،
از عذابِ جاودان ایمن شود»
ز آرزوی کعبه، در روی اوفتاد
تا نیارم عاشق‌آسا حج بجای»
تا رسید آنجا که آنجا بود کار
زانکه او را می‌بینم هیچ جای»
او کجا در خانه باشد؟ شرم‌دار!
داند این سر هر که او دیوانه نیست»
کز تحیرِ عقلِ او مبهوت شد
خوشتن بر سنگ می‌زد هر زمان
از چه آوردید سرگردان مرا؟
خانه گور آمد کنون دیوانه را
این همه راه از کجا پیمودمی؟
بی سرو بون سر به ره آورده‌اید
یا خدایِ خانه باید، والسلام.»

□

گر همه صنعت بود، ضایع بود
جانِ خود را چشمِ صانع‌بین طلب

آن یکی گفتش که «این مردانِ راه
گفت «حج چبود؟ بگو، ای رهنمای»
هر که آنجا یک نفس ساکن شود
شورشی در جانِ هندوی اوفتاد
گفت «نشینم به روز و شب ز پای
همچنان می‌رفت، مست و بی‌قرار
چون بدید او خانه، گفتا «کو خدای؟
حاجیان گفتند «ای آشفته کنار!
خانه آن اوست و او در خانه نیست
زین سخن، هندو چنان فرتوت شد
هر نفس می‌کرد هر ساعت فغان
زار می‌گفت ای مسلمانان مرا
من چه خواهم کرد بی‌او خانه را؟
گر من سرگشته آگه بودمی
چون مرا این جایگاه آورده‌اید
یا مرا با خانه باید، زین مقام

۳۷۳۵

۳۷۴۰

۳۷۴۵

هر چه او در چشم، جز صانع بود
تا که جان داری ز صانع روز و شب

۵/۱۹ حکایت

شد درونِ خانه تاریک و تار
همچنان می‌بود، خوش خوش، تا به‌دیر
خیز، بیرون آی و بنگر در جهان
چند باشی بیش ازین دلتنگ او؟»

رابعه یک روز، در وقتِ بهار،
سر فرو برد از همه عالم به زیر
پیش او شد زاهدی گفت «این زمان
تا ببینی صنعِ رنگارنگِ او

۳۷۵۰

تا ببینی صانع، ای دیوانه رای!
 صانعم نقد است، با صنعم مبر.
 در بر آن، صنع چون کاهی بود
 از چه باید کرد ره بر خود دراز؟
 روی او در کعبه جان دیدن است
 ورنه نابینای بی دین خوانمت

رابعه گفتش که تو در خانه آی
 تا چه خواهم کرد صنع بحر و بر؟
 گر به صانع، در دلت، راهی بود
 چون کسی را این چنین راهی ست باز
 کعبه جان روی جانان دیدن است
 گر چنین بینی جهان بین خوانمت

۳۷۵۵

حکایت (۶/۱۹)

«ز کدامین سوی قبله ست، ای پسر؟»
 اینک کعبه ست، در سنگی نگر!
 آن مجنون روی لیلی آمده ست
 قبله از سنگ است ای بی شرم و شوخ!
 لیک دایم قبله جای کعبه، جانست
 صد هزاران کعبه سرگردان بود

آن یکی پرسید از مجنون مگر
 گفت «اگر هستی کلوخی بیخبر
 کعبه عشاق، مولی آمده ست
 چون تو نه اینی نه آن، هستی کلوخ
 گرچه کعبه قبله خلق جهانست
 در حرم گاهی که قرب جان بود

۳۷۶۰

۳۷۶۵

حکایت (۷/۱۹)

شیخ نصرآباد خوش بنشسته بود
 خوش همی جنبید از باد صبا
 در گرفت آن دامن پرده به دست
 در میان مکه بنشسته بناز
 کرده بی جان عالمی درویش را
 کشته هر زیر مغیلانی ز تو
 کشته چمدین جلوه تا چندی کنی
 ای میان تو تهی پر تابه کی؟
 گفت «یا عبدی» مرا، هفتاد بار

در حرم بادی مگر می جسته بود
 جمله استار کعبه در هوا
 شیخ را خوش آمد آن، از جای جست
 گفت «ای رعنا عرویس سرفراز
 جلوه داده چون عروسی خویش را
 صد جهان مردم چو حیرانی ز تو
 عاشقی را، هر نفس، بندی کنی
 این تفاخر وین تکبر تابه کی؟
 گر ترا یکبار «بیتی» گفت یار

۳۷۷۰



<p>تا ابد، هم محرم و هم زنده شد دوستان را در ربود از نور و نار بی بهشتِ عدن، دلشاد آمدند.</p>	<p>هر که در سرِ محبت بنده شد سرِ او برتافت از پیشانِ کار تاز دوزخ فرد و آزاد آمدند</p>	<p>۳۷۷۵</p>
---	--	-------------

حکایت (۸/۱۹)

<p>گفت «اگر فردا، خدای ذوالجلال، در چه شغلی ره بود آنکه ترا؟» می‌زنم در گردِ دوزخِ خطوهای وین سزایِ آنکه او را داشت دوست. کرد عمرِ قیس را، حالی، خطاب کی کند با دوستان خود چنین؟ کی ز دوزخشان نهم بر حلق تیغ؟»</p>	<p>کرد عمرِ قیس را مردی سؤال سرب به دوزخ در دهد ناگه ترا گفت «بر گیرم عصا و رکوه‌ای زار می‌گیرم که این زندانِ اوست دید آن شب حق تعالی را به خواب گفت «هان ای بدگمان! خلق آفرین دوستان آید به فردوسم دریغ</p>	<p>۳۷۸۰</p>
--	--	-------------

المقالة العشرون

رفتن سالک فکرت پیش دریا

<p>گفت ای از شورِ او مست و خراب شور و شوق می‌کند شیرین و تر تس مزاجِ خشک لب پیش آمده حوصله داری اگر می‌بایدت سرفرازی کن که جان‌بازی تراست عاشقی الحق گهردار آمدی در کبودی گوهری بودی چو تیغ جوش می‌زن چون به جوشی خوش دری وانچه می‌جویی به دست آورده‌ای</p>	<p>سالک آمد پیش دریای پر آب موجِ عشقت می‌کند زیر و زبر تشنه سیراب از خویش آمده این همه خوردی دگر می‌بایدت در سراندازی سرافرازی تراست گر کبودی صوفی کار آمدی گر نبودی شور در توای دریغ صوفی پیروزه پوش گوهری خویش را در شور مست آورده‌ای</p>	<p>۳۷۸۵ ۳۷۹۰</p>
---	---	---

ذره‌ای از بی‌نشانم ده نشان
هین مرا این ده گر آن داری مدام
آب از تشنه چرا داری دریغ؟
آبِ او چون آتشی آمد بجوش
خشک‌لب تردامنی آغشته‌ای
وز خجالت در عرق گم گشته‌ام
همچو ماهی مانده‌ام در خشک باز
ماهیان بر من همی گریند زار
کف، درین اندوه، بر سر می‌زنم
قطره‌ای می‌جویم از دریای او
تا که او آبی زند بر لب مرا
چون نشانم تشنگی دیگری؟
رو که از من آب نگشاید ترا.
درین حال خویش برخواندش روان
هست سر تا بن مثال حوصله
مانده شوق قطره‌ای را خشک‌لب
چاره نیست از تشنگی بر دوام
لیک هر دو معتدل می‌بایدت
از کمال خویشتن بیرون شود.

چشم من بنگر چو ابر خون‌فشان
تو محیطی در میان داری مدام ۳۷۹۵
هم گهر هم آب داری همچو تیغ
زین سخن افتاد در دریا خروش
گفت «آخر، من کیم؟ سرگشته‌ای
ای عجب در تشنگی آغشته‌ام
بر جگر آبم نماند از دلنواز ۳۸۰۰
تو نمی‌دانی که با این کار و بار
هر زمانی جوش دیگر می‌زنم
مانده‌ام شوریده در سودای او
جان به لب می‌آید از قالب مرا
چون ندارد تشنگی من سری ۳۸۰۵
از چو من تشنه چه می‌باید ترا
سالک آمد پیش پیر رهروان
پیر گفتش «بحرِ صاحب مشغله
نوش کرده آب چندان وز طلب
هر کرا سیرابی باید تمام ۳۸۱۰
تشنگی جان و دل می‌بایدت
زانک اگر ناقص اگر افزون شود

۱/۲۵ حکایت

«هر چه گیری معتدل باید گرفت
زانکه جزویست اعتدال از عقل کل
در وسط رو تا بود خیرُ الأمور»
گر بود صد رشته گردد یک طناب

این سخن نقل است از اسکندر که گفت
در میان رو، نه بعز و نه بذل
نه به نزدیک آی و نه می‌باش دور ۳۸۱۵
چون رسن را معتدل افتاد تاب

<p>بگسلد پیوندِ او از یکدگر جز سخنِ سرد و دلِ گرم این زمان جهد کن تا بو که گردی معتدل معتدل می‌باش در خیرِ الامور گر همه فضلی ست پیش آرد فضول هرگز آن کی نو نیازان را دهند</p>	<p>ور دهی تابش ز اندازه بدر تو ز خشک و تر نداری در جهان گرچه مردی سرد گویی گرم دل گر همی خواهی که گیرد کار نور کار چون بیش آید از قدرِ عقول طعمه‌ای کان پاکبازان را دهند</p>
--	--

۳۸۲۰

حکایت (۲/۲۰)

<p>خلق می‌نالید ازو چون سرو بن آسمان در جنبِ او چون فرش بود کان زمان از خلق گویی جان برفت مستمع بیهوش می‌افتاد پست گفت «پیش آرید کارِ کفشگر» گفت «بشنودید آنچ این مرد گفت؟ شد جهانی درد در دل حاصلم نیست اندر خوردِ مستی مستمند نه خیرِ پالانی و خربنده راست رهروان را پاره‌ای بر کفش دوز پاره‌دوزی کن چو مردِ کفشگر مور را با جبرئیلی می‌نهی پس طپانچه می‌زنی تو با درفش.»</p>	<p>خواجه اگافی در آمد در سخن منبرش گویی ورای عرش بود در بلندی سخن چندان برفت چون بلندی سخن می‌داد دست کرد بر مجلس مگر مردی گذر خواجه کان بشنود شد با درد جفت زین سخن الهام آمد در دلم ملهمم گفت: این سخنهای بلند این سخن، پرندگان زنده راست رهروان را همچو مرغان می‌مسوز رهروانند اهل مجلس سربه سر پشه‌ای را قوتِ پیلی می‌دهی راه رو را گر بخواهی دوخت کفش</p>
---	--

۳۸۲۵
۳۸۳۰
۳۸۳۵



<p>صاحب آن کار را در خون نهد صاحبش در خونِ جانِ خویش شد</p>	<p>کار چون از حدِ خویش افزون رود فی‌المثل عشق از ز طاقت بیش شد</p>
---	--

حکایت (۳/۲۰)

- شبلی آن کز مغزِ معنی راز گفت
گفت: بود اندر دبیرستانِ شهر
هر دو عالم پر نکویی نقدِ او ۳۸۴۰
حسنِ او فهرستِ دیوانِ جمال
او به مکتب پیش استاد آمده
بود آنجا کودکی درویش حال
دل ز عشق آن پسر مستش بماند
یک زمان نشکفت از دیدارِ او ۳۸۴۵
در هوایِ آن چراغِ روزگار
کودکی ناخورده یک اندوهِ عشق
رفت یک روزی به مکتب میر داد
گفت «این کودک بگو تا آن کیست؟»
گفت «آخر شرم دار ای اوستاد ۳۸۵۰
میرزاده چون کند با او نشست
کودکِ دلدادۀ را مردِ ادیب
دور کردش از دبیرستانِ خویش
شد ز عشق آن پسر چون اخگری
چشم همچون ابر نوروز آمدش ۳۸۵۵
عاقبت از خویشتن دل برگرفت
میرزاد از حالِ او شد با خبر
از چه می‌نالی بگو با من چنین؟»
این زمان دورانِ جان دادن رسید
اشک چون گوگردِ سرخ ای یار من ۳۸۶۰
مدتی در انتظارم داشتی
- این حکایت از برادر باز گفت
میرزادی یوسفِ کنعان شهر
در نکویی هر چه گویی نقدِ او
وصفِ او بالایِ ایوانِ کمال
جمله شاگردان به فریاد آمده
کفشگر بودش پدر بی‌ملک و مال
شد ز دست او و بر دستش بماند
گرم‌تر شد هر نفس در کارِ او
می‌گذاخت از عشق، همچون شمع زار
چون کشد، چون کاه گشته، کوهِ عشق؟
کودکی را دید پیش میرزاد
گفت «آن کفشگر، مقصود چیست؟»
او بهم با میرزادی، چون فتاد؟
طبع او گیرد، دهد همت ز دست.
کرد از مکتب نشستن بی‌نصیب
تا شد آن بیچاره سرگردانِ خویش
پس چو اخگر رفت در خاکستری
آه همچون برق جانسوز آمدش
از برای مرگ منزل برگرفت
کس فرستادش که «ای زیر و زبر
گفت «دل، در کارِ تو کردم یقین
نوبتِ در خاک افتادن رسید
کرد همچون زر مسِ رخسارِ من
همچو آتش بی‌قرارم داشتی»

گفت: می‌گوید که «مردم در نیاز
مرگ آمد بی‌توام حاصل ز عشق»
گفت «اگر کردی تو دل زیر و زبر
دانه دل را بدین خرمن فرست»
کودکش گفتا «زمانی صبر کن
نـافرستادن نـباشد راهِ من»
سینه را بشکافت دل بیرون گرفت
گفت «گیر این پیش او، پوشیده، بر»
بودش از جان یک رمق، حالی، بداد
او نخوانده بود هرگز آن سَبَق
جمله مکتب ز چشمش خون گرفت
رستخیزی نقد آمد حاصلش
هم بتوانست کردن هم بکرد
هر زمانی ماتم او بیش کرد
در ره عشق از چنین طفلی کمی
ور نه تن زن، جان مکن، چندین ملاف
جان بده در درد کاین درمان تست
زانکه جان از زهر افتد در خوشی
تا ابد معیوب از خود مانده‌ای
تو بـمانی بی‌حجابِ جاودان

رفت پیش میرزاد آن مرد باز
زانکه در کار تو کردم دل ز عشق
میرزادش داد پیغامِ دگر
در سرِ کارم بنزدِ من فرست ۳۸۶۵
باز آمد مرد چون گفت این سخن
چون دلم خواهد ز من دلخواه من
رفت کودک خانه را در خون گرفت
پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر
چون دلِ خود بر طبق، حالی، نهاد ۳۸۷۰
میرزاد القصه چون دید آن طبق
آن دلِ پر خونِ او بیرون گرفت
شد قیامت آشکارا در دلش
عاقبت خود کشته خود ماتم بکرد
خاکِ او را قبله‌جایِ خویش کرد ۳۸۷۵
گر چه پنداری که پیر عالمی
گر تو مردِ راهِ عشقی دل شکاف
تا که جان داری بلای جان تست
مَنْتِ تریاک تا چندی کشی
تو همی محجوب از خود مانده‌ای ۳۸۸۰
چون تویی تو، برافتد از میان

حکایت (۴/۲۰)

چهره گلناری‌اش مانند کاه
نه حلاوت مانده در گفتارِ او
کآتشم در دل فکندی بی‌قیاس؟

گفت: ایاز آمد بر سلطان پگاه
نه طراوت مانده در رخسارِ او
گفت شاه «آخر چه بودت ای ایاس

۳۸۸۵ بود پیش شاه، خلقی بشمار
گفت «خلقِ بی حسابند این همه
شاه خالی کرد، خالی، جایگاه
گفت «اکنون راز بر گوی، این زمان
گفت «شاه من حجابم چون کنم؟
۳۸۹۰ چون حجاب خویش در عالم منم
تا که می ماند ز من یک موی باز
چون نمانم من تو مانی جمله پاک

□

پاکبازانی که درویش آمدند
در حقیقت جمله او را خواستند
هر نفس در محو خود بیش آمدند
لاجرم خصمی خود را خاستند

حکایت (۵/۲۰)

۳۸۹۵ کرد درویشی ز درویشی سؤال
گفت «از ملکِ دو عالم خشک و تر
تا به یک سر و اَرهانم خویش را
تا چو نه تو باشی و نه من پدید

□

تا درین حضرت خودی می ماندت
زانک اگر مویی بماند از خودیت
صد جهانِ پر بدی می ماندت
هفت دوزخ پر برآید از بدیت

حکایت (۶/۲۰)

عاشقی روزی مگر خون می گریست
گفت «می گویند فردا کردگار
چل هزاران ساله بدهد بر دوام
زو کسی پرسید که «این گریه ز چیست؟»
چون کند تشریفِ رؤیت آشکار
خاصگانِ قربِ خود را بارِ عام

۳۹۰۵ یک زمان زانجا بخود آیند باز
زان همی گریم که با خویشم دهند
چون کنم آن یک نَفَس با خویشان؟
با خدا باشم چو بیخود بینی‌ام
آن زمان کز خود رهایی باشدم
در نیاز افتند خو کرده بناز
یک نفس در دیده خویشم نهند
می‌توانم کشت ازین غم خویش من
تا که با خود بینی‌ام، بد بینی‌ام
بیخودی عینِ خدایی باشدم.

□

۳۹۱۰ هر که مویی پای آرد در میان
محو باید مرد در هر دو سرای
گر سر مویی تفاوت می‌بود
باز ماند یک سرِ موی از عیان
پای از سر ناپدید و سر ز پای
جمله سر تا پای او بت می‌بود

حکایت (۷/۲۰)

۳۹۱۵ بود مـجنونی همیشه بی‌کلاه
سایلی گفتش که «ای شوریده نام!
گفت «سر پوشیده، زن باشد نه مرد
گفت «پایت از چه، باری، برهنه‌ست؟»
چون برهنه می‌بود این سر مرا
بـزهنه سر می‌شدی دایم به راه
بـزهنه سر، از چه می‌باشی مدام؟»
این سؤالی بد، که تو کردی، که کرد؟»
گفت «ای احمق سری کو یک تنه‌ست،
پای ازو نبود گرامی تر مرا»

□

چون درین ره پا و سر درباختی
خویشان را در میان آوردنت
قـدرِ بی‌قدریِ خود بشناختی
هست سودی با زیان آوردنت

حکایت (۸/۲۰)

۳۹۲۰ در رهی می‌رفت شبلی دردناک
زانکه جوزی در میان افتاده بود
هر دو از یک جوز می‌کردند جنگ
تا من این جوزِ محقر بشکنم
دید دو کودک در افتاده به خاک
هر دو را دعویِ آن افتاده بود
شیخ گفتا «کرد می‌باید درنگ
پس میانِ هر دو تن قسمت کنم»

جوز بشکست و تهی آمد میانش
گشت بی مغزیِ خویشش آشکار
هاتفی گفتش که «ای شوریده جان ۳۹۲۵
چون نه‌ای صاحب نظر خامی مکن
برگست، آن جایگه، آهی ز جاننش
اشک می‌بارید و می‌شد بی‌قرار
گر تو قسامی، هلا، قسمت کن آن!
بعد از این دعوی قسامی مکن»

المقالة الحادية والعشرون

رفتن سالک فکرت پیش جماد

سالک شوریده پاک اعتقاد ۳۹۳۰
گفت ای افسرده از بزدالین
از یقین هم ثابتی هم ساکنی
چون ز معدن می‌رسی پاک از منی
هست یک سنگ تو رحمن را یمین
آن یکی فرمانده دیو و پری
آن یکی پوشیده در فقر سیاه
آن یکی را مُلکتِ روی زمین
آهنت آینه اسکندریست ۳۹۳۵
یک نگینت نُسختِ هر دو سرای
نقد تو سیم و زر و دُرِ خوشاب
وصفِ الماسِ تو، نه گفتن توان
گاه سرسبزی، ز مینا، روزی‌ات
هم ز دُرِ شب چراغت روشنی ۳۹۴۰
چون تو داری منصبی و رتبتی
چون تو داری در محک‌داری عمل
چون جماد از راهرو بشنود راز
گفت «من افسرده‌ای‌ام بیخبر
آمد از دریا برون پیش جماد
گاه سنگ و گاه آهن، گه نگین
نقدِ عالم چون تو داری، ایمنی
هر چه داری هست جمله معدنی
وان دگر سنگت سلیمان را نگین
وان دگر را هر دو کون انگستری
وان دگر از عشق گشته پادشاه
و آن دگر یک را یساری چون یمین
گوهری ذوالفقارِ حیدریست
جام جمشیدی شده گیتی نمای
لعل و یاقوت و زمرد، بی حساب
نه به الماسِ زفان سفتن توان
گاه از پیروزه صد پیروزی‌ات
هم ز لعلت سرخ روی گلشنی
حاصلم کن سوی معنی قربتی
نقدِ قلبم را به رُکنی کن بدل»
چون جمادی ماند ازین اندیشه باز
نه نشان دارم ز معنی نه اثر

۳۹۴۵	گر «یمین الله» در عالم مراست چون میانِ کعبه بادی بیش نیست چون کلوخ کعبه را شد بسته راه در سیاهی ساکنم زین غم مدام هر زمان از من بتی دیگر کنند گر چه من افسرده‌ام، جانم بسوخت این چنین دردی که آمد حاصلم درد من بین، در میان من بی‌گناه سالک آمد پیش پیرِ مستهی پیر گفتش «چون شود ظاهر جماد تا رگی افسردگی می‌ماندت چون ترا افسردگی زایل شود زنده شو وین مردگی از خود ببر تو نمی‌ترسی که همچون دیگران	حصنِ کعبه خانه خاصِ خداست سنگ را از کعبه ره در پیش نیست چون بَرَد ره سویی او سنگِ سیاه مانده‌ام در جامهٔ ماتم مدام خویشتن را و مرا کافر کنند آتش دوزخ ز من خواهد فروخت پای ازان مانده‌ست دایم در گلم وز چو من افسرده‌ای درمانِ مخواه. داد از احوالِ خویشش آگهی عالم افسردگی کن اعتقاد صد نشان از مردگی می‌ماندت در جمادی زندگی حاصل شود گرم گرد افسردگی از خود ببر غرقه دنیا شوی، بارِ گران؟»
------	---	--

حکایت (۱/۲۱)

۳۹۶۰	کشتی افتاد در غرقاب سخت نقدش آهن بود خرواری مگر نقدِ این پَرِ حواصل بود و بس آنکه داشت آهن همه بر پشت بست عاقبت چون گشت آن کشتی خراب وان دگر یک راه ساحل برگرفت	بود در کشتی حریصی شور بخت بود با او همنشین مردی دگر موج چون بسیار شد از پیش و پس وین بدان پَرِ حواصل بر نشست مرد را افکند آن آهن در آب خوش خوشش پَرِ حواصل برگرفت.
------	--	---

□

۳۹۶۵	ای شده عمری گران‌بارِ گناه! بادلی چون آهن و باری گران	می‌نترسی پیش و پس آبی سیاه؟ کی رسد کشتیِ ایمان با کران
------	--	---

گر ز دریا راه ساحل بایدت بار چون پَرِ حواصل بایدت
ورنه در غرقابِ خون افتاده گیر از گران‌باری نگون افتاده گیر
کارِ خود در زندگانی کن ببرگ زانکه نتوان کرد کاری روزِ مرگ
این زمان دریاب کاسان باشدت ورنه دشواری فراوان باشدت ۳۹۷۰

حکایت (۲/۲۱)

خواجه‌ای در نزع، جمعی را بخواست گفت «کارِ من کنید، ای جمع، راست»
هر یکی را کارِ دیگر راست کرد حاجتی از هر کسی درخواست کرد
چون ز عمرِ خود نمی‌دید او امان زودزود آن حرف می‌گفت آن زمان
بود بر بالینِ او شوریده‌ای گفت «تو کوری، نداری دیده‌ای
آن ثریدی را که تو در کُلِّ حال در شکستی، مدتِ هفتاد سال،
چون برآری آن‌همه در یک زمان؟ هین فرو کن پای و جان ده زود، جان
در چنین عمری دراز ای بی‌هنر تو کجا بودی؟ کنونت شد خبر!
جمله عمرت چنین بوده‌ست کار وین زمان هم در حسابی و شمار
می‌بمیری، خنده زن، چون شمع میرا! زین بشولش تا کی آخر؟ جمع میرا!» ۳۹۷۵

حکایت (۳/۲۱)

آن وزیری را چو آمد مرگ پیش کرد حیران روی سوی قوم خویش ۳۹۸۰
گفت «دردا و دریغاکز غرض آخرت با خواجگی کردم عوض
ز ارزوی این جهان می‌سوختم لاجرم آن یک بدین بفروختم
می‌روم امروز جانی سوخته رفته دنیا، و آخرت بفروخته.»

□

ای دلِ غافل دمی بیدار شو چند بد مستی کنی؟ هشیار شو
رفتگان اندر نخستین منزل‌اند منتظر بنشسته و مستعجل‌اند ۳۹۸۵
بیش ازین در بندِ خودشان می‌مدار چندان فرمایی آخر انتظار؟

حکایت (۴/۲۱)

در رهی داود طایبی بی‌قرار می‌شد و تعجیل بودش بی‌شمار
آن یکی گفتش «چرا داری شتاب؟» گویی افتاده‌ست در دگانت آب»
گفت «بر دروازه در بندِ منند می‌شتابم چون شتابم می‌کنند»

حکایت (۵/۲۱)

۳۹۹۰ پیش آن دیوانه شد مردی جوان گفت «دارم پیرمردی ناتوان
فاتحه برخوان برای آن ضعیف تا شفا بخشد خداوند لطیف»
چوب را برداشت آن دیوانه زود گفت «بیرون نه قدم زین خانه زود!»
انبیا و اهل گورستان همه منتظر بنشسته‌اند ایشان همه
تا کسی آنجا رود زین جایگاه تو چرا می‌باز گردانی ز راه؟»

□

۳۹۹۵ ای دل آخر می‌بباید مرد زار کار کن کامروز داری روزگار
بر پل دنیا چه منزل می‌کنی خیز اگر ره توشه حاصل می‌کنی

حکایت (۶/۲۱)

۴۰۰۰ بود بهلول از شرابِ عشق مست بر سرِ راهی مگر بر پل نشست
می‌گذشت آن جایگه هارون مگر او خوشی می‌بود پیش افکنده سر
گفت هارونش که «ای بهلول مست خیز از اینجا، چون توان بر پل نشست؟»
گفت «این با خویشتن گو ای امیر تا چرا بر پل بماندی جای گیر؟»

□

جمله دنیا پل است و قنطره‌ست بر پلت بنگر که چندین منظره‌ست
گربسی بر پل کنی ایوان و در هست آبی زان سویِ پل سربسر
گردنت را خانه بر پل، چیست؟ غل کی شود با مرگ این بیرون به پُل
تا توانی زیر پل ساکن مباش چون شکست آورد پل، ایمن مباش

- ۴۰۰۵ از مَجْرَه آسمان دارد شکست
گنبدی بشکسته، تو بنشسته زیر
گنبدِ بشکسته چون زیر اوفتد
مرگ از پیش و تو از پس می‌روی
پاک شو از جیفه دنیا تمام
زانکه هر چیزی که سودای تو است
- زود بگذر تا نگردی پست پست
آمدستی گویی از جانت سیر
کی جهد کس، گر خود او شیر اوفتد
بهرِ مرداری چو کرکس می‌روی
ورنه چون مردار می‌مانی بدام
چون بمردی نقدِ فردای تو است.

حکایت (۷/۲۱)

- رفت با بهلول هارون‌الرشید
کله‌ای دیدند خشک، آن کسی
کرد هارونش ازان کله سؤال
بوده است این مردِ سرانداخته
- ۴۰۱۵ مرد چون در دوستی این بمرد
چون نرفته‌ست این هوس از سر برونش
[هم دماغش پر کبوتربازی است
آن هوس - گر کله خاکستر شود -
- سوی گورستان به سرخاکی رسید
مرغ در وی خانه بنهاده بسی
گفت بهلولش که «پنهان نیست حال
در کبوتر باختن جان باخته
چون بشد با خویشتن هم این ببرد
بیضه مرغ است در کله کنونش
خاک گشته همچنان در بازی است]
می‌ندانم تا هنوز از سر شود.»

□

- هر چه در دنیا خیالت آن بود
کار بر خود از امل کردی دراز
- ۴۰۲۰ ورنه در مردن نه آسان باشدت
جمله در باز و فرو کن پای راست
- تا ابد راه و صالت آن بود
بند کن، پیش از اجل، از خویش باز
هر نفس مرگی دگر سان باشدت
گر کفن را هیچ نگذاری رواست.

حکایت (۸/۲۱)

- بود مردی در سخاوت بی‌بدل
می‌داشت البته یک جو زر نگاه
- هر چه بودی خرج کردی بی‌خلل
گفت یک روزیش مردی نیک‌خواه

۴۰۲۵ «ای فلان آخر نترسی از هلاک
چون نمی‌داری نگه یک پیرهن
گفت «چون جانم برآید در پسی
گر ز دروازه در آییم نیز من
کان زمان کز تو برآید جانِ پاک
پس فراهم بایدت کردن کفن»
وان کفن کدیه کنند از هر کسی
پس شما بر سر زنیدم آن کفن.»

□

۴۰۳۰ حرص می‌نگذاردت پاک ای پسر
دایماً در خویِ ناخوش مانده‌ای
تا صفات با تو خواهد بود جمع
تا پلید آیی تو در خاک ای پسر
وز صفاتِ بد در آتش مانده‌ای
تو نخواهی بود، بی‌سوزی، چو شمع

حکایت (۹/۲۱)

۴۰۳۵ پیش حیدر آمد آن درویش حال
گفت «از هفتاد فرسنگ آمدم
چیست درویشی و بیماری و مرگ؟»
گفت «درویشی تو جهل آمده‌ست
کرد ازان دریای دانش سه سؤال
هین جوابم ده که دلتنگ آمدم
داد حیدر سه جواب او را ببرگ
فقرِ تو، گر عالمی، سهل آمده‌ست
هست بد خویی تو مردن همه
هست بیماری حسد بردن همه

حکایت (۱۰/۲۱)

۴۰۴۰ ابن سیرین گفت «جانم در جسد
زانکه نیست از دو برون حال، ای اخی!
گر بهشتی ست او پس آن چندان کمال
آن همه او راست و دنیاش اندکی
بر کسی هرگز نبرد، الحق، حسد
یا بهشتی ست این کس و یا دوزخی
کو بخواهد یافت آنگه بی‌زوال
کی حسد باشد بر اندک بی‌شکی
من حسد برزم ازین اندک که هست؟
آنچه او را هست در پیش از بلا
نوحه باید، یا دعا کردن، برو.»
کی روا باشد حسد بردن برو

□

چون ترا از گِردِهای نان است زیست
چون ترا هر روز یک گِردِده تمام ۴۰۴۵

آخرت چندین حسد از بهر چیست
گِردِده‌ای چون حاصل آمد، والسلام.

حکایت (۱۱/۲۱)

نان‌پزی دیوانه و بیچاره شد
شهر می‌گشتی چو پی‌گم کرده‌ای
سایلی پرسید ازو که «ای حیل‌جوی
گفت «تا من پختمی یک گِردِده نان
تا بپختی گِردِده‌ای این بی‌خبر ۴۰۵۰
چون سری پیدا بُد این گِردِده را
بر دلم چیزی در آمد از اِلَه
روز تا شب گِردِده‌ای نان می‌بست
خوش خوشی می‌رو میانِ راه تو
چاره صد گِردِده می‌بایست کرد ۴۰۵۵
این زمان هر روز شکر می‌خورم
گر ترا نان نرسد از حق زان بود
زانکه گر سرگشته‌ای نان خواهدش

وز میانِ نان‌پزان آواره شد
گِردِده‌ای می‌خواستی بی‌کرده‌ای
گِردِده‌ای بی‌کرده چون باشد؟ بگوی
گِردِده‌ای نو در رسیدی همچنان
در برِ ریشم نهادندی دگر
سر بگردید از جنون این مرده را
گفت: صد گِردِده مهز، یک گِردِده خواه!
گِردِده‌ای آخر رسد از صد کست
گِردِده‌ای بی‌کرده‌ای می‌خواه تو.
تا مرا یک گِردِده می‌بایست خورد
به زنان، صد چیزِ دیگر می‌خورم
تا دلت پیوسته سرگردان بود
ندهدش نان زانکه گریان خواهدش

حکایت (۱۲/۲۱)

می‌گریست آن بیدلِ دیوانه زار
گفت «گیرم می‌شکیم برهنه ۴۰۶۰
گفت «اگرچه می‌کند نانت هوس
گفت «آخر چون نگیرم ده تنه
تا بگیرم همچو ابرِ نوبهار

آن یکی گفتش «چرایِ اشکبار؟
چون نگیرم زانکه هستم گرسنه
چون ز گرسنگی بگرید چون تو کس؟
کاو اراں دارد چنینم گرسنه،
لاجرم می‌گیرم اکنون زار زار.

المقالة الثانية والعشرون

رفتن سالک فکر پیش نبات

گفت «ای سرسبزی ات ز آب حیات	سالک آمد، چون شکر، پیش نبات	
قَابِلِ نَفْسِ نِسَبَتِی آمده	پاک‌یات چون آب ذاتی آمده	۴۰۶۵
حَبَّةُ حُبِّ صَدِ نَوِی داده ترا	«فَالِقُ الْحَبِّ» از «نوی» داده ترا	
لاجرم سر سبزِ عالم آمدی	سبزپوشان را تو محرم آمدی	
دل‌گشایی و دل‌افزایی ز تست	قَوْتُ ارواح و بینایی ز تست	
صد بهشتِ عدن در عالم تراست	در جهان نوباوه‌ای هر دم تراست	
گل ز تو بشکفت و ریحان از تو رُست	جمله دارو و درمان از تو رُست	۴۰۷۰
نیست ناری ظاهری از تو بی‌بهی	نیست خاری از تو بی‌سرو سهی	
دردِ موسی را بهی آمد پدید	نار چون از شاخ سبزت بردمید	
سدره و طوبی، بهم، در شانِ تست	قِصَّةُ «أَنَسَى أَنَا اللَّهُ» زانِ تست	
در نماز انگورِ جنت از تو یافت	خواجه کونین منت از تو یافت	
آن حنینِ او، چنین خوش، از تو خاست	عشقِ حنّانه چو آتش از تو خاست	۴۰۷۵
موسیی باید که گوید از عصا	کی بود شرحِ عصای تو مرا	
موی، در نشو و نما، بشکافتی	چون تو سرسبزیِ دولت یافتی	
چون تو داری عود بویی برده‌ای	پس بسوی بحر جویی برده‌ای	
یا بساز از دارویی در مانِ من.	یا به بویی زنده گردانِ جانِ من	
نی شکر گفתי نماندش در حیات	زین سخن بس تلخ شد عیشِ نبات	۴۰۸۰
روز و شب از شوق می‌نالم چنین	گفت «تا کردم برون سر از زمین	
بعد از آن رخساره چون آبی کنم	روزکی چندی چو سیرابی کنم	
سر نهم در زردی و در کاستی	چون به سر سبزی بیابم راستی	
پس فرو ریزم به آخر زرد و زار	سر برآرم تازه در آغاز کار	
گه ببرندم بسختی، لخت لخت	گه نهندم ازّه بر سر، سخت سخت	۴۰۸۵
گاه از داسی تنم بی‌سر کنند	گه بسوزندم چو خاکستر کنند	

شرح دادم قصه‌ای بس دردناک
زانکه با من رنگ و بویی بیش نیست
کی گشاید از منت هرگز دری.
کرد حالِ خویش پیشِ او عیان
از صغار و از کبارش مثلِ ذات
بیدل و مجنون صغارش آمدند
چون شجر سرسبزی این راه یافت
یا نه شد دیوانه دل در راه او
هر چه دل می‌خواستش می‌گفت باز.

گه خورند و گاه ریزندم به خاک
آنچه می‌جویی مرا با خویش نیست
چون ندارد رنگ و بوی من سری
سالک آمد پیشِ پیرِ خوش‌زبان ۴۰۹۰
پیر گفتش «هست اشجار و نبات
عاقل و کامل کبارش آمدند
هر که جان را محرمِ دلخواه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او
هر که او دیوانه شد از دلنواز ۴۰۹۵

۱/۲۲ حکایت

بر نشست از بهرِ حربی با سپاه
جمع بود از چند کشور لشکرش
عالمی، القصه، دار و گیر داشت
شد پیاده شاه و پیشِ او نشست
عالمی می‌دید پر پیل و سپاه
گفت «شاهی زو درآموز این زمان»
گفت «آخر چون کنم ای شهریار؟
از پیِ جنگِ گدایی عزمِ راه؟
تو بسازی جنگِ او هم بی‌درنگ
نه بیاید با گدا جنگی کند
بس به سلطانیت سرافراشته‌ست
من چنین از دستِ او بگریخته
با گدایی می‌برآید، روز و شب
من زبون‌تر آمدم، والسلام.»

بامدادی بود محمود از پگاه
موج می‌زد لشکرش از کشورش
قربِ پانصد پیل در زنجیر داشت
دید در کنجی یکی دیوانه مست ۴۱۰۰
کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه
کرد، حالی، روی سوی آسمان
گفت محمودش «مگو این، زینهار»
کی کنی تو، خاصه با پیل و سپاه،
بلکه گر شاهی ترا آید به جنگ
پادشا با پادشا جنگی کند ۴۱۰۵
حق ترا تنها چنین بگذاشته‌ست
و آمده، با من، به جنگ آویخته
فارغ است از شاهی تو ای عجب
با من بیچاره می‌کوشد مدام



۴۱۱۰ چون شود از درد دلشان بی قرار دل بپردازند، خوش، از کردگار.

حکایت (۲/۲۲)

خواجه‌ای مجنون شد و مبهوت گشت	بیدل و بی قوت و بی قوت گشت
در گدایی و اسیری افتاد	در بلا و رنج و پیری افتاد
کوه نتواند همی هرگز کشید	صد یک آن بار، کان عاجز کشید
یک شبی در راز آمد با خدای	گفت «ای هم رهبر و هم رهنمای
این که تو هستی اگر من بودمی	از خودت، پیوسته، می‌آسودمی
یک دمت اندوهگین نگذارمی	ای به از من! به ازینت دارمی!
بیدلان چون گرم در کار آمدند	از وجود خویش بیزار آمدند

۴۱۱۵

حکایت (۳/۲۲)

بود آن دیوانه‌ای در اضطرار	در مناجاتی شبی می‌گفت زار
«ای خدا از تو نخواهم هیچ من	یا دهی، یا ندهی ام، بشنو سخن
سخت در خود مانده‌ام جان در خطر	تا کی از من؟ اینچه دادی و ابتر
این وجودم را، که داری در زحیر،	می‌نخواهم، هیچ. می‌گویم بگیر.»

۴۱۲۰



هر چه از دیوانه آید در وجود	عفو فرمایند از دیوانِ جود
گرچه نبود نیک، بپذیرند ازو	پس به چیزی نیک برگیرند ازو
هر بد او را مراعاتی کنند	از نکو و جهی، مکافات می‌کنند.

حکایت (۴/۲۲)

بود دیوانه مزاجی گرسنه	در رهی می‌رفت سر پابرهنه
نان طلب می‌کرد از جایی به جای	هر کسی می‌گفت «نان بدهد خدای»

۴۱۲۵

۴۱۳۰ اوفتاد از جوع در رنجوری
زود در پیچید و پس بر سرگرفت
عاقبت در راه بگرفتش کسی
زو ستد آن جامه و کردش سؤال
گفت «هر جایی که می‌رفتم دمی
چون شدم درمانده بی‌دستوری‌اش
تا بسازد کارِ من یکبارگی
خنده آمد مرد را از کارِ او
۴۱۳۵ دید آن دیوانه را مردی به راه
گفت «جامه از کجا آورده‌ای
گفت «این جامه خدای آورد راست»
زانکه تا دولت نباشد ما حضر
مردِ مجنون گفت «کو یک دولتم
۴۱۴۰ تا که بر نگرفتمش، ناگه، گرو

دید، اندر مسجدی، محفوری
قصدِ بردن کرد و راه در گرفت
زجر کردش پس جفا گفتش بسی
ک «این چرا کردی؟ بگو، ای تیره‌حال!»
جمله می‌گفتند «حق بدهد همی»
بر گرفتم عاقبت محفوری‌اش
چند خواهم بود در بیچارگی.
برد نان و جامه را تیمار او
جامه در پوشیده می‌آمد، پگاه
کسب کردی یا عطا آورده‌ای؟
گفت «هم اقبال و هم دولت تراست
این چنین جامه نبخشد دادگر»
کو نداد این جامه بی‌صد محتم
نه شکم نان یافت، نه تن جامه نو.

□

در نمی‌گیرد، خوشی، با او بسی
بی‌گرو کارِ تو کی گیرد نوا
ور گرو می‌بر نگیری، تن زند

تا گرو بر می‌نگیرد زو کسی
جامه و نان بی‌گرو ندهد ترا
آشت در جان و در خرمن زند.

۵/۲۲ حکایت

۴۱۴۵ بود صاحب‌عزلی در گوشه‌ای
بر توکل روز و شب بنشسته بود
چون نمی‌پیچید هیچ از راه حق
گرسنه از ره رسیدنش دو کس
چون نشستند آن دو کس تا دیرگاه

از جهان نه زادی و نه توشه‌ای
رشته دل در قناعت بسته بود
بود گستاخیش با درگاه حق
و او نداشت از دخل و خرج الا نفس
در نیامد، هیچ معلومی، ز راه

چون بسی گشت آن دو تن را انتظار
عاقبت برجست از جای آن زمان ۴۱۵۰
گفت «آخر، من چه دارم بیش و کم؟
چون فرستادی دو روزی خواره را
گر فرستادی مرا روزی کنون
ورنه زین چوبی نهم بر گردنم
چون بگفت این مرد دل برخاسته ۴۱۵۵
در زمان آمد غلامی، همچو ماه
چون شنودند آن دو تن گفتار او
هر دو گفتندش که «گستاخی عظیم
گفت «دندانی بدو باید نمود

□

عاشقانش پاک از نقص آمدند ۴۱۶۰
پاک همچون شاخ در گل می‌شدند
چون درختان جمله در رقص آمدند
لاجرم در قرب کامل می‌شدند

۶/۲۲ حکایت

نازنین، شوریده، می‌شد ناگهی
آن یکی گفتش که «گل بگرفت راه
گفت «چون پا را کنم کفشی طلب
بود هم سرما و هم گل در رهی
خویش را برخیز کفشی ژنده‌خواه
خاصه اندر زیر می‌گیرند شب.»

□

تاکه در شخص تو می‌ماند دلت ۴۱۶۵
چون بجای دل رسی بی‌دل مدام
هرگز آن دولت نیاید حاصلت
گردد این دولت ترا حاصل تمام.

۷/۲۲ حکایت

بود شوریده‌دلی دیوانه‌ای
روی کرده در بُن ویرانه‌ای

همچو باران زار بر خود می‌گریست
 که بمردت؟» گفت «دور از تو، دلم!
 ۴۱۷۰ گفت «دل چون مردت و چون شد ز جای؟»
 خوش بمرد و دور گشت از من نهان
 تا به تنهایی مرا حیران گذاشت
 ای عجب جایی که آنجا شد دلم
 آرزوی من بدانجا رفتن است
 ۴۱۷۵ گر رسم آن جایگه یک روز من

□

هر کرا این دردِ عالم سوز نیست
 درد می‌باید که بی‌درمان بود
 در شب است و هرگز او را روز نیست
 تا اگر درمان‌کنی آسان بود

۸/۲۲ حکایت

شد مگر دیوانه شبلی چندگاه
 کرد شه در کارِ او لختی غلو
 ۴۱۸۰ پس ز فان بگشاد شبلی بی‌قرار
 کاین نه زان دیوانگی ست ای نیک‌مرد
 هر کجا دردی بود درمان‌پذیر
 جان اگر نبود مرا جانان بس است

□

چون ترا با حق نیفتد هیچ کار
 ۴۱۸۵ چون به خون، صد ره، بگرداند ترا
 تو چه دانی قیمتِ این روزگار؟
 آن‌گهی یک‌دم برنجانند ترا
 تا ترانانی دهد یا زنده‌ای
 صد رخت مرده کند پس زنده‌ای

حکایت (۹/۲۲)

در رهی می‌رفت مجنونی عجب بود پای و سر برهنه خشک لب
شد ز سرما و گِلِ ره بی‌قرار سر به بالا کرد و گفت «ای کردگار
یادلم ده باز، تا چند از بلا؟ یانه، باری، ژنده کفشی ده مرا.»

حکایت (۱۰/۲۲)

بود آن دیوانه دل برخاسته ۴۱۹۰ وز غم بی‌نانی‌اش جان کاسته
می‌گریست از غم که یک نانش نبود چون نبودش نان، غم جانش نبود
آن یکی گفتش که «مگری، ای نژندا! کان خداوندی که این سقف بلند،
بی‌ستونی، در هوا بنهاد او روزی تو هم تواند داد او»
مرد مجنون گفت «ای کاش این زمان از برای محکمِ آسمان،
حق تعالی صد ستون بنهادی بی‌زحیری نان من می‌دادی
نان خورش می‌باید و نانم، کنون ۴۱۹۵ من چه دانم آسمان بی‌ستون.»

حکایت (۱۱/۲۲)

بر شره می‌خورد مجنونی طعام شکر حق می‌گفت، شکری بر دوام
ک «ای خداوندی که جان و تن ز تست شکر تو از من، طعام من ز تست
تو طعام می‌فرستی ز آسمان شکر، من بر می‌فرستم، هر زمان
می‌فرست اینجا فرو هر دم طعام ۴۲۰۰ تا منت بر می‌فرستم، بر دوام.»

□

واسطه این قوم را برخاستست قول ایشان، لاجرم، بس راستست
چون نمی‌بینند غیری جز مجاز جمله زو شنوند و زو گویند باز.

حکایت (۱۲/۲۲)

نازنین، شوریده درگاه بود پیشش آمد زاهدی در راه زود

گفت «می‌گویند خداوندت سلام» ۴۲۰۵
 از فضولی دست کن کوتاه تو
 کار حق بر تو کجا مبنی بود؟
 تو برون شو از میان کان ذات فرد
 نازنین گفتش که «تو برگیر گام
 زانکه هیچ از حق نه‌ای آگاه تو
 کز وکیلی چون تو مستغنی بود
 بی‌رسولی تو داند گفت و کرد.»

المقالة الثالثة والعشرون

رفتن سالک فکرت پیش و حوش

سالک آمد نه درو عقل و نه هوش ۴۲۱۰
 گفت «ای جنبندگان بحر و بر
 پایمال هر خس و دون گشته‌اید
 در مقام نیستی افتاده‌اید
 حق به لطف خود مثل زد از شما
 سورتی از نص قرآن قدم
 باز نحلی را چو شیر فعل کرد
 عنکبوتی را همین تشریف داد ۴۲۱۵
 مور را دل پر سخن در پیش کرد
 چون شما را هست در اسرار دست
 دست من گیرید تا جایی رسم
 چون سلیمان پسند گیرد از شما
 وحش چون بشنود از سالک سخن ۴۲۲۰
 من که باشم در همه روی زمین
 عمر کوتاهی، ضعیفی، بی‌تنی
 عنکبوتی گر در آمد روز غار
 عنکبوتی بر صطرب است نیز
 خلق را روشن شود زو آفتاب ۴۲۲۵
 وحشی آسا، تنگدل، پیش و حوش
 راه‌پیمایان عالم سر بسر
 در میان خاک در خون گشته‌اید
 چشم بر هستی حق بنهاده‌اید
 جوهر موری بدل زد از شما
 کرد گردن بند موری از کرم
 زانکه نام سورتی «النحل» کرد
 سورتی را هم بدو تعریف داد
 تا سلیمان را ازو بی‌خویش کرد
 شد مرا هم چون زفان از کار دست
 بوک ازین پستی به بالایی رسم
 دل سخن، از جان، پذیرد از شما.
 گفت «فرمان کن، حدیث من مکن
 تا مرا نامی بود در کوی دین؟
 خرده‌گیری، همچو چشم سوزنی
 پس شد، آن دو چشم دین را، پرده‌دار
 کو نداند بر فلک یک ذره چیز
 و او نداند آفتاب از هیچ باب

قصه «حَیِّ الذِّی هُوَ لَا یَمُوت»
هم برین منوال می‌دان و منال
بهتر است از نسام ما بردن ترا
یک شکر خواهد، قوی ننگی بود
جمله صاحب درد و صاحب دیده‌اند
گوییی جز ما ندیدی هیچ کس
عمر رفته، ره به سر نابرده گیر.
قصه‌ای بر گفتش از خیل و حوش
هر صفت را کان خفی باشد مثال
لیک اصل جمله آمد معرفت
ره سوی توحید، تفرید آمده‌ست
تا ابد جان را به دست آری کمال
تا نگردي پاک نیست از هر چه هست
چون شوی فانی، احد بینی همه.

در همه عالم که جُست از عنکبوت
قصه مورِ ضعیفِ تیره‌حال
نیک بین کز تشنگی مردن ترا
گر کسی را از شکر تنگی بود
۴۲۳۰ عالمی پر عاشق شوریده‌اند
چه طلب داری تو از مور و مگس؟
تا سخن گفتیم ما را مرده گیر
سالک آمد پیش پیرِ تیز هوش
پیر گفتش «هست وحشِ تنگ حال
۴۲۳۵ هست در هر ذات صد عالم صفت
معرفت را اصل توحید آمده‌ست
گر شوی چون و خوش، در ره پایمال،
کی دهد هرگز کمالِ جانت دست
تا تو با خویشی، عدد بینی همه

۱/۲۳ حکایت

در تقاضا رنج می‌دادش بسی
زر بدو دادن نبودش اختیار
بر دو خصم، آن کار، بس دشوار شد
تا بود در گردنش تا رستخیز!
پس بدو بگذار و از وی کن کنار
نقد نتوانم ستد روشن ازو
زان شدم امروز با او سخت کوش.
شرح ده تا این شکم گردد یقین.
او و من، هر دو، یکی باشیم و بس

۴۲۴۰ بیدلی را بود مالی بر کسی
گرچه می‌رنجید مردِ وام‌دار
چون خصومت در میان بسیار شد
بود درویشی، به بیدل گفت «خیز
زر قیامت بهترت آید به کار
گفت بیدل «در قیامت من ازو
۴۲۴۵ هیچ او فردا به من ندهد، خموش!
مرد گفتا «می‌ندانم سرّ این
گفت «چون هر دو برآییم از قفس

شرک باشد گر دوی ماند بجای
لاجرم آنجا نباشد دشمنم
زو ستانم چون زرم آید بکار
بعد ازین هر دو شویم آنکه یکی.

□

ورنه بی‌شک رنج بسیاری بود

هر کجا توحید بنماید خدای
در حقیقت چون من او و او منم
لیک اینجا نیست توحید آشکار
این زمانش زر ستانم بی‌شکی

۴۲۵۰

گر عدد گردد احد کاری بود

حکایت (۲/۲۳)

پیش دگانِ یکی بقال شد
گفت «تا آید مرا سودی به‌دست»
گر یکی داری دو گردد، اینت سودا!
گر یکی گردد، ترا، سود این شمر.
نیستت توحید در شرکی ولیک
آنکهی مردم به حق مردم شود

بیدل دیوانه‌ای در حال شد
گفت «بر دگان چرا داری نشست؟»
گفت «چنود سود؟» گفتا «آنکه زود
گفت «کوژ است این ولی دو ماحضر
کار تو برعکس این افتاد نیک
چون دل و گل هر دو در حق گم شود

۴۲۵۵

حکایت (۳/۲۳)

گفتی از سرباز خوابی دیده بود
این سخن گفت آن مُذْکِر، آنکهی:
چل صباح از دستِ قدرت می‌سرشت
هست در انگشتِ حق کرده مقام
زاتش جانش برآمد دود ازو
یا دلی ست او یا گلی او، از زمی
پس به‌دستِ ما چه باشد جز هوس؟
هر دو او راست اینت مشکل مشکلی
اوست جمله، در میان، من بر چه‌ام؟

نازنین می‌رفت و بس شوریده بود
می‌گذشت او بر درِ مجلس گهی
ک «ین گِلِ آدم خدا از سرنوشت
بعد از آن گفتا «دلِ مؤمن، مدام
نازنین چون این سخن بشنود ازو
گفت «بیچاره چه سازد آدمی!
چون دل و چون گل به‌دستِ اوست بس
من دلی دارم ز عالم یا گلی
از دل و گل در جهان من بر چه‌ام؟

۴۲۶۰

۴۲۶۵

هیچ هستم من، ندانم، یا نیم؟ چون همه اوست، آخر، اینجا من کیَم؟»

حکایت (۴/۲۳)

۴۲۷۰ روستایی به شهر مرو رفت
بود بر پایش کدویی بسته چُست
دیگری آن باز کرد از پای او
مرد چون بیدار شد، دل خسته دید
در تحیر آمد و سرگشته شد
ای خدا گر او منم پس من چیَم؟ ۴۲۷۵

در میان مسجد جامع بخفت
تا نگردد گم، در آن شهر، از نخست
بست بر پا، خفت بر بالای او
کاین کدو بر پای آن کس بسته دید
گفت «یارب روستایی کشته شد
ور من است او، او نگوید من کیَم؟»

□

در میان نفی و اثباتم مدام
نه به من شد کار و نه بی من تمام
در میان آن و این در مانده‌ام
در گمان و در یقین در مانده‌ام

حکایت (۵/۲۳)

پیش شیخی رفت مردی نامدار
گفت «سیرم از عبودیت همی
مانده‌ام، بی این و بی آن من مدام، ۴۲۸۰
از سر بی خویشی بگریست زار
وز ربوبیت به من نرسد دمی
چون کنم؟» گفتا که «سر می زن مدام.»

□

این سخن را گر محل آید پدید
چشم باید داشت بر لوح ازل
از سر علم و عمل آید پدید
چند دارم چشم بر علم و عمل؟

حکایت (۶/۲۳)

بود ملاحی معمر، کاردان
از عجایبهای دریا بازگوی
این عجبتر دیده‌ام من کز بحار ۴۲۸۵
زو کسی پرسید که «ای بسیار دان
گفتش آن ملاح که «ای اسرار جوی!
در سلامت کشتی آید با کنار

کشتی بر روی غرقابی مدام موج می‌آید دمام بر دوام
ما میان موج و غرقابی سیاه منتظر تا باد چون آید ز راه.

□

بر نیاید هیچ کاری از حیل و اطلاعی نیست بر لوح ازل
پس طریق تو بفرمان رفتن است بیخودی، در وادی جان، رفتن است
بسته آن بهتر که بر فرمان رود کز خداوند آنچه خواهد آن رود. ۴۲۹۰

حکایت (۷/۲۳)

در میان دشمنان، پیری کهن دوستی را گفت این نیکو سخن
«این همه خلقتند، دایم، غم زده ترک شادی کرده و ماتم زده
بیشتر غمشان ازان بینم مقیم تا چرا آخر خداوند کریم،
آن کند جمله که خود خواهد مدام و آنچه باید خلق را نکند تمام.»

□

گر ز صد تن داعی یک کار خاست تا نخواهد حق، نیاید کار راست. ۴۲۹۵

حکایت (۸/۲۳)

دیر می‌آمد یکی از آب باز صوفیان کرده زفان در وی دراز
بوسعید مهنه گفت «ای مردمان آب چون آرد فلانی این زمان؟
زانکه آب خوش که آن روزی ماست در نیامد تا شدی این کار راست
چون در آید برکشد آن آب مرد چون توان بی وقت هرگز آب خورد.»

□

حکم او راست و نگهدار اوست بس در نگهداری نکوکار اوست بس ۴۳۰۰

حکایت (۹/۲۳)

کرد از مکه، عمر، عزم سفر در سرای آبستنی بودش مگر

گفت «الهی ای جهان روشن به تو
چون عمر، القصه، باز آمد ز راه
از سرِ گورِ زن آوازی رسید
رفت امیرالمؤمنین بگشاد خاک ۳۳۰۵
نیمِ دیگر زنده بود و تازه بود
در گرفته بود طفلش آن زمان
برگرفت او را عمر زانجایگاه
د» «انچه بسپردی به حق، با تو سپرد
مادرش را چون بنسپردی بمرد.»

□

عصمتِ حق گر نباشد دسترس ۳۳۱۰
خلق در عصمت نماند یک نفس

۱۰/۲۳ حکایت

گفت رکن‌الدین اَکافی مگر
مجلسِ او، پاره‌ای، شوریده شد
د» «این چه افتاده‌ست وین شورش چراست؟
آن یکی گفتش «فلان مرد نه خُرد
کفش ازو می‌بستدیم این جایگاه ۳۳۱۵
خواجه می‌گفتش «مکن قصه دراز
برفکندی پردهٔ عصمت ز ما
می‌فشاند اندر سخن، روزی، گهر
خواجه را آن از کسی پرسیده شد
ما نمی‌دانیم، برگوید راست»
در نهان کفشی بدزدید و ببرد
شورشی برخاست زان گم کرده راه.»
زانک اگر روزی خدای بی‌نیاز
کفش دزدِ اولستی این گدا»

□

کس چه داند تا چه حکمت می‌رود
خونِ صدیقان ازین حسرت بریخت
گرچه ره جُستند هر سویی ازین ۳۳۲۰
صد جهان حسرت به جانِ پاک در
هر وجودی را چه قسمت می‌رود
واسمان بر فرقِ ایشان خاک بیخت
پی نبردند، ای عجب، مویی ازین
می‌توان دیدن به زیرِ خاک در

حکایت (۱۱/۲۳)

مرتضی را گفت مردی نامور
گفت «طاعت، بیشتر، بر آسمانست
لیک بر روی زمین از خشک و تر
ور ز زیرِ خاک می‌پرسیم، نیز، ۴۳۲۵
آنکه را از خاک و خون بندی بود
کارِ عالم زادن است و مردن است
لاجرم این کار بی‌پایان فتاد
این چنین کاری که بیش از حدِ ماست
«تو چه می‌دانی به عالم بیشتر؟»
زانکه آنجا منزلِ روحانیانست
هیچم از غفلت نیاید بیشتر
نیست بیش از حسرت، آنجا، هیچ چیز.
در نگر تا حسرتش چندی بود؟
گه پدید آوردن و گه بردن است
تا ابد این درد بی‌درمان فتاد
از زحیرِ ما نخواهد گشت راست.

حکایت (۱۲/۲۳)

سالخورده پیر زالی تنگدست ۴۳۳۰
سال و ماهش خرقه‌ای در پیش بود
هر دمش چون مرده‌ای در می‌رسید
گر شدی یک مرده گر ده آشکار
چون همی افتاد مرگی هر زمان
عاقبت روزی بسی مرگ اوفتاد ۴۳۳۵
مرده آوردند بسپارش به پیش
گشت عاجز، برد در فریاد دست
گفت «نیست این کار، کارِ چون منی
نیزم از سوزن نیاید دوختن
این چنین کاری که هر ساعت مراست ۴۳۴۰
چون فلک می‌بایدم سرگشته‌ای
کرده بودی پیشِ گورستان نشست
صد هزاران بخیه بر وی بیش بود
او به هر یک بخیه‌ای بر می‌کشید
او به هر یک بخیه‌ای بردی بکار
خرقه شد در بخیه صد باره نهان
پیرزن را کار از برگ اوفتاد
در غلط افتاد زن در کارِ خویش
رشته را بگسست و سوزن را شکست
تا کیم از رشته‌ای و سوزنی؟
خرقه بر آتش بخواهم سوختن
کی شود از سوزن و از رشته راست
کاین نه کارِ سوزن است و رشته‌ای.»

□

چون تو دایم مانده‌ای بی‌عقل و هوش
در نیاری این سخن هرگز به گوش

زانک اگر تو بشنوی، زین، یک سخن در بر تو پیرهن گردد کفن

حکایت (۱۳/۲۳)

آن یکی پرسید از عباسه باز
 نیست کس از سیم‌داران مونس ۴۳۴۵
 گفت «کی آید بر من سیم‌دار
 سیم‌داری کو به مجلس آیدم
 جیب در گردن رسن گردانمش
 از زفان من - به چشم سیم‌دار -
 عیب او پوشید نتوانم برو ۴۳۵۰
 این چنین کس کی کند رغبت به من
 کی درست آید چنین نسبت به من.»

□

سوی هر ظالم بود رغبت ترا
 کی توان کردن به من نسبت ترا
 درگه ظالم چه جای مؤمن است
 هر که در آتش رود نالایمن است

حکایت (۱۴/۲۳)

مفتی را دید آن پرهیزگار
 بر در سلطان نشسته روز بار ۴۳۵۵
 فتوی پرسید ازو مرد حلیم
 گفت «این چه جای فتوی ست ای سلیم؟»
 مرد گفتش «بر در شاه و امیر
 هم چه جای مفتیانست ای خرده گیر؟»

المقالة الرابعة والعشرون

رفتن سالک فکرت پیش طیور

سالک طیار شد پیش طیور
 گفت «ای پرندگانِ نار و نور
 ای برون جسته ز دام پر بلا
 صف کشیده جمله «فی جَوِ السما»
 هم زفان مرغ در شهر شماس
 هم نوا و نور از بهر شماس

در جهان معرفت گردیده‌اید
هم ز دام و بند بیرون جسته‌اید
صاحب انگشتی را راز دار
وز چنان شاهی تفقد یافته‌ست
تا سحرگه خایه زرین می‌کنید
چینه از «تغدوا خماصاً» یافته
سایه سیمرغ بر فرق شما
هر چه خواهم تا به شیر مرغ هست
می‌بمیرم تشنه، تدبیری کنید.»
شد جهان بر چشمشان چون پر زاغ
زین مصیبت سوخت پر و بال من
همچو مرغی نیم بسمل مانده
پر و منقارم به خون آلوده‌ام
خواب را شب خوش به شب می‌کرده‌ام
بال و پر، زین جست و جو، افشانده‌ام
و او ندارد هیچ جز دستان نصیب
تا ازو شاهی جهانی می‌خورد
کو فرو آرد به یک میویز سر
در سرش چیزیست سر بر می‌کند
لاجرم از ننگ ما عزلت گزید
پر بریزی خویش را رسوا کنی.»
داد، حالی، شرح از زاری چو زیر
جمد معنی علوی را مثال
صورتش را آخرت طیری بود
لیک تا نقد تو گردد کار هست

۴۳۶۰ زاشیان بی‌صفت پرزیده‌اید
هم ز بال و پر قفس بشکسته‌اید
از شما شد هدهد دلّاله کار
این شما را بس که هدهد یافته‌ست
شب، هوای طشت پروین می‌کنید
۴۳۶۵ ای همه بیواسطه بشتافته
زیر سایه غرب تا شرق شما
چون شما را صحبت سیمرغ هست
طفل راهم، چاره شیر می‌کنید
چون شنیدند این سخن مرغان باغ
۴۳۷۰ مرغ گفت «ای بی‌خبر از حال من
زین غم در خون و در گل مانده
جمله عالم، به پر، پیموده‌ام
روز تا شب این طلب می‌کرده‌ام
عاقبت همچون تو حیران مانده‌ام
۴۳۷۵ هست مرغ عاشق ما عندلیب
گر همای است، استخوانی می‌خورد
جلوه طاوس منگر این نگر
هدهد از خود نیز در سر می‌کند
چون شتر مرغی ما سیمرغ دید
۴۳۸۰ گر تو پریدن به پر ما کنی
سالک آمد پیش پیر بی‌نظیر
پیر گفتش «هست مرغ از بس کمال
معنی کان از سر خیری بود
ذات جان را معنی بسیار هست

۴۳۸۵ هر معانی کان ترا در جان بود
تا نپیوندد به تن پنهان بود
چون به تن پیوست آن خاص آن تست
نیست خاص آن تو گر در جان تست
دولت دین گر میسر گرددت
نقد جان، با تن، برابر گرددت.

۱/۲۴ حکایت

۴۳۹۰ گفت: محمود، آن جهان را پادشاه،
در دهی افتاد ویران سربسر
گاو می‌دوشید رویی چون بهی
پیرزن گفتش که «ای میر اجل
شوهر من گر بُدی این جایگاه
گر شتاب نیست مهمانت کنم
زان سخن محمود خوش دل گشت ازو
گاو را در حال دوشیدن گرفت
دست شاه آن لحظه چندان شیر ریخت
پیرزن چون دید آن بسیار شیر
زانکه هر انگشت تو گویی عیان
با چنین دستی، که این ساعت تراست،
دولتی داری چو دریا بی‌کنار
شیر خور، نه از من، از بازوی خویش
خویشتن را نقد چندین شیر ازو
این همه شیرم که از دست تو زاد
تا درین بودند، صحرایی سپاه
سجده می‌بردند پیش روی او
پیرزن را حال او معلوم گشت
دست و پایش، پیش شاه، از کار شد

در شکاری دور افتاد از سپاه
پیر زالی دید پیش رهگذر
گفت «ای زن شربتی شیرم دهی؟»
شیر را آخر کجا باشد محل؟
گاو کردی پیش تو قربان راه
نقد من گاوی ست قربانت کنم.
شد پیاده زود بر نگذشت ازو
شیر از پستانش جوشیدن گرفت
کان، به ماهی، دست زالی پیر ریخت
گفت «تو شیر از چه خواهی ای امیر؟
چشمه‌ای پر شیر دارد در میان
شیرت از بهر چه می‌بایست خواست؟
من ندانم تا چه مردی ای سوار؟
زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش
من، به ماهی، دیده‌ام ای میر ازو
این نه پستان داد، کاین دست تو داد
از همه سویی در آمد گرد شاه
حلقه می‌کردند از هر سوی او
همچو سنگی بود همچون موم گشت
خجالت و تشویر او بسیار شد

گاو را قربانِ تو می‌ساختم
خویشتن را می‌کنم قربانِ تو.
گفت «هر حاجت، که می‌باید، بخواه»
اوفتد از لشکرِ خود بر کنار
فرد، آید سویی سوداییِ خویش
می‌ندارم طاقتِ کوس و علم.
از برای پیرزن آغاز کرد
پیرزن را این سخن شد سرگذشت
هر کجا می‌شد بدو می‌گشت باز.

□

این قدر دولت، که داری، گوش‌دار
چشمِ بد، در حال، آید کارگر.

گفت «تا اکنون که می‌شناختم
چون بدانستم، برایِ جانِ تو،
از حدیثِ پیرزن خوش گشت شاه ۴۴۱۰
گفت «آن خواهم که گه‌گه شهریار
آیدم مهمان به تنهاییِ خویش
زانکه من بی‌طاقتم سرتا قدم
شاه آن ده را عمارت ساز کرد
ده بدو بخشید و زانجا در گذشت ۴۴۱۵
چون نبذ محمود را دولت مجاز

دولت آمد اصلِ مردم هوش‌دار
ور ندادی گوش آن اندک قدر

۲/۲۴ حکایت

در جوارش بود کُنجِ بیوه‌ای
در تعجب ماندی شاهِ بلند
داد صد دینارش از زرِ عیار
پس پرس از وی که هر روزی پگاه،
چون نداری یک شبه روزی همی.
پیرزن، در حال، گفت «ای سرفراز
عاقبت چشمش رسد، تا بنگری
ابن سپند از بهرِ آن می‌سوختم
گفتمش. چشمی رسد، تا بنگرم.
آن گدایی رفت و گشتم سیم‌دار
آن گدایی مرا چشمی رسید؟»

شهریاری بود عالی شیوه‌ای
بیوه هر روزی برافکندی سپند ۴۴۲۰
خادمی را خواند روزی شهریار
گفت «رو، این پیرزن را ده، ز شاه
این سپند از بهرِ چه سوزی همی؟
رفت خادم، زر بداد و گفت راز
هر چه در کُلِ جهان نامش بری ۴۴۲۵
از گدایی گر چه جان می‌سوختم
چون گداییِ خود آمد در خورم
اینکم تو زر نهادی در کنار
دیدي آخر چون مرا چشمی بدید

□

۴۴۳۰ فارغ از عالم، گدایی راندن
بهتر از صد پادشایی راندن
چون بود هر روز یک نانت پسند
هیچ قیدی نیز در جانت مبنده

۳/۲۴ حکایت

۴۴۳۵ چون به چین افتاد اسکندر ز راه
کرد بزمی آنچنان شاهانه راست
چند کاسه پیش اسکندر نهاد
گفت «بسم الله! بکن دستی دراز»
گفت اسکندر که «پیشم قوت نیست
کاسه پر جوهر چرا کردی؟ بگو»
شاه چین گفتش که «ای بحرِ علوم
گفت «جوهر چون تواند خورد کس؟»
۴۴۴۰ کارِ من، بی شک چو کارِ خاص و عام،
شاه گفتش «چون نمی خوردی گهر
می نشد در روم این دو گرده راست
جملهٔ عالم به زیر پای کرد
راه می پیمود با چندین سپاه
این دو گرده راست می بایست کرد
چون ازو بشنود اسکندر دلیل
«در سفر» گفت «این فتوحم بس بود
ترک گفتم من سفر یکبارگی»

□

هیچکس را در جهان بحر و بر
از قناعت نیست مُلکی بیشتر

حکایت (۴/۲۴)

<p>۴۴۵۰ عامر بن قیس، قطبِ نه فلک پس خوشی می‌خورد بی‌نان تره او سایلی گفتش که «ای مردِ بلند عامرش گفتا که «در عالم بسی گفت «کیست، آخر بگو از مردمان گفت «دنیا، هر که بر عُقبی گزید زانکه دنیا در بر دینِ ذره‌ای ست پس کسی کو کرد دنیا اختیار</p>	<p>تره‌ای یک روز می‌زد بر نمک می‌نشد از جای خود یک ذره او گشته‌ای آخر، بدین تره بسند قانع‌اند الحق، به کم زین هم بسی کو به کم زین هست قانع این زمان؟ شد به کم زین غره چون دنیا گزید صد هزاران ذره در هر تره‌ای ست گشت قانع او به کم زین، صد هزار.</p>
---	---

□

<p>۴۴۶۰ چون به کم زین می‌نشاید غره بود آنچه بیش است از همه دنیا مراست هر که در راهِ قناعت مرد شد خشک یا تر، گرده‌ای چون زد بتیر،</p>	<p>پس ز دنیا بیشتر این تره بود گر خورم بیش از همه دنیا رواست ملکِ عالم بر دلِ او سرد شد فارغ آمد از امیر و از وزیر.</p>
--	---

حکایت (۵/۲۴)

<p>۴۴۶۵ پیش آن دیوانه‌ای شد پادشا گفت «دارم من دو حاجت در جهان اول از دوزخ چو خوش برهانی‌ام پادشاهش گفت «ای حیرانِ راه بود مجنون را یکی خُم، پیش در گفت «دور از پیش خُم، تا نرم‌نرم زانکه شب تا روز در خُم می‌شوم جامه خوابم خُم است ای نامور نه مرا شد از تو یک حاجت روا</p>	<p>گفت «از من حاجتی خواه، ای گدا» بو که از شاهم برآید این زمان: در بهشتم آری و بنشانی‌ام هست این کارِ خدا از من مخواه» شاه آن خُم را ستاده بر زبر خُم شود از تابشِ خورشید گرم گرم و خوش می‌خسبم و گم می‌شوم دور از آن سر! تا نگردد سردتر نه ز تو دردِ مرا آمد دوا</p>
---	---

چون نکردی دارویِ این درد، تو جامه‌خوابم را مگردان سرد، تو»

□

آنکه صد تیمار دارش نیست بس چون تواند داشتن تیمارِ کس؟

۶/۲۴ حکایت

<p>آن یکی دیوانه را می‌تاختند در گریخت او زود در قصرِ عمید دید در پیشش نشسته چند کس ۴۴۷۵ بانگ بر وی زد عمید از جایگاه گفت «بود از دیده‌ی من، خون، چکان آمدم کز کودکانِ بازم خری چون ترا در پیش باید چند کس کودکان را چون ز من داری تو باز ۴۴۸۰ تو نه‌ای میری، اسیری دایمی</p>	<p>کودکانش سنگ می‌انداختند بود او در صدرِ آن قصرِ مشید باز می‌رانندند از رویش مگس گفت «ای مدبر! که داد اینجات راه؟» زانکه سنگم می‌زدند این کودکان خود تو، صد باره، ز من عاجزتری تا ز رویت باز می‌راند مگس سرنگونی تو، بحق، نه سرفراز زانکه محکومی، بحق، نه حاکمی.</p>
---	---

□

<p>میر آن باشد که با او در کمال نیست باقی سلطنت بر هیچکس</p>	<p>دیگری را نبود از میری مجال تا بدانی تو که یک سلطانست، بس</p>
--	---

۷/۲۴ حکایت

<p>کودکی با خویش تنها ساختی آن یکی پرسید از وی که «ای غلام! گفت «میری، دوست می‌دارم بسی ۴۴۸۵</p>	<p>جوز، با خود، جمله تنها باختی از چه تنها جوز می‌بازی مدام؟» تا همه من میر باشم، نه کسی.</p>
---	---

المقالة الخامسة و العشرون

رفتن سالک فکرت پیش حیوان

سالک آمد پیش حیوان دردناک	نه امید امن و نه بیمِ هلاک
طالب «اوحی» شده دل پر شعاع	شعبِ هشتم، باز می‌جُست از سباع
گفت «ای جویندگانِ راهبر	در رکوع استاده، جمله، کارگر
از «چرا» و «چند» معزول آمده	در چرایِ خویش مشغول آمده
در زمین، گاو از سیاهیِ شماست	زیر بارِ گاو ماهیِ شماست
بر فلک‌تان گاو و ماهی نیز هست	دُب و شیر و هر چه خواهی نیز هست
زیر و بالا، سر بسر، بگرفته‌اید	کوه و صحرا خشک و تر بگرفته‌اید
«گه شما را نیز ظاهر یک خَلَف	«ناقةُ الله» بس بود در پیشِ صف
خود می‌رسید از سگِ اصحابِ کُهِف	زانکه جانی دارد او بر عشق و قف
از شما پیغامبری را، اینت نام،	گوسفندی می‌شود قایم مقام
وز شما یک ماهیِ پاکیزه‌جای	یونسی را می‌شود خلوت‌سرای
وز شما بزغاله‌ای بریان به زهر	می‌کند آگاه احمد را ز قهر
شاخ دولت از شما برمی‌دهد	مشک آهو، گاو عنبر می‌دهد
چون کسی، در راه، دولت یار گشت	دیگری را هم تواند یار گشت
هست روی دولت از سویی شما	دولتی می‌خواهم از کوی شما.
چون شنید این حالِ مشکل، جانور	شد ز خود زین حال، حالی، بی‌خبر
گفت «ای هم بی‌خبر، هم بی‌ادب	کس ز گاو و خر گهر دارد طلب؟
ما همه دزدِ ره یک‌دیگریم	یک‌دیگر را می‌کشیم و می‌خوریم
سر به عالم در نهاده، بی‌قرار	نیست ما را جز خور و جز خفت کار
آنچه می‌جویی تو اینجا آن مجوی	گوهر دریایی، از صحرا، مجوی
صد هزار از ما بمیرد زیر بار	تا شود، یک ره، براقی آشکار
گر بلندی یافته‌ست از ماکسی	حکم نتوان کرد بر نادر، بسی
از خر و از گاو نتوان یافت راز	پس سرِ خود گیر، زود، ای سرفراز.

<p>قصه‌ای بر گفتش از خیلِ ددان ز آتِشِ نَفْسِ مجوسی، یک شعاع گر سر اندازیش، سر بنهد تمام تا که یک لقمه بدین کافر دهی چون گذر بر نَفْسِ دارد، آتش است تا نبینی ناخوشیِ او تمام»</p>	<p>۴۵۱۰ سالک آمد پیشِ پیرِ بخردان پیر گفتش «هست حیوان و سباع نفسِ کافر سرکشی دارد مدام که مسلمانی دهی، که زر دهی گر طعامِ نَفْسِ، خوش، گر ناخوش است خوش مده نَفْسِ مجوسی را طعام</p> <p>۴۵۱۵</p>
--	--

حکایت (۱/۲۵)

<p>گفت قوم خویش را که «ای جمعِ شرع! بیش چندان نیست کز لب تا به کام تا خوش و ناخوش ترا یکسان بود.»</p>	<p>شیرِ دین، سفیانِ ثوری، شمعِ شرع لذت و خوشیِ خوردن در طعام این قدر ره، صبر کن آسان بود</p>
---	--

□

<p>تو کیی؟ در صورتِ مردم سگی عمر و جانّت از دست شد، ای سگ پرست! زانکه بس افسوس باشد سگ بدان چیست قوتِ تو؟ به سگ نان دادن است چند خواهی بود با سگ در جوال؟ از سگان خیزی به روزِ رستخیز</p>	<p>۴۵۲۰ می‌زنی، بیهوده، همچون سگ تگی تا ترا یک استخوان آید به دست تو همای روح را ده استخوان قوتِ مردان روح را جان دادن است ای به سگ مشغول گشته ماه و سال گر به امرِ سگ شوی، در کار تیز</p>
---	--

حکایت (۲/۲۵)

<p>کو به استادی بسی سر می‌فراشت می‌نیامد دیرگاه از وی خبر محو شد گفتی نشانش از جهان دید مردی را که خوکی می‌کشید گفت «هستم از فلان شهر ای امام»</p>	<p>۴۵۲۵ موسیِ عمران یکی شاگرد داشت شد به شهری، دور از موسی، مگر جُست بسیاری ازو موسی نشان در رهی یک روز موسی می‌دوید گفت موسی که «ز کجایی ای غلام؟»</p>
--	---

گفت «آن شاگردِ تست این خوکیِ راه»
تا چگونه گشت خوکیِ آن خبیث؟
گفت «سرّ این بگو، ای رهنمای»
جانّش از دونه‌متی می‌برنتافت
دینِ مطلق را به دنیا قید کرد
دینِ خود در شیوهٔ دنیا بباخت
جامهٔ چون خوکی پوشانیدمش.
یافتند از مسخ گردیدن امان
تا به روزِ دینِ زمانشان داده‌ام
خویش را، در حشر، مسخ دین کند
بس که خواهد بود خوکیِ آن جایگاه.

□

صحبتِ خوکی چه خواهی کرد تو؟
چون تو نگریزی، خری باشی، تمام.

گفت «شاگردِ من است آن جایگاه»
در تعجب ماند موسی زان حدیث
در مناجات آمد او، پیشِ خدای
گفت «علمِ دین، که این مرد از تو یافت،
رفت از وی دینیِ دونه‌صید کرد
مردِ دنیا بود با دنیا بساخت
لاجرم من مسخ گردانیدمش
امتِ پیغامبرِ آخرِ زمان
لیک در دنیا امانشان داده‌ام
گر کسی از امتِ او این کند
گر نخواهد کرد توبه مردِ راه

۴۵۴۰

چند خواهی نفس را پرورد تو
خر ز بیمِ خوکی بگریزد مدام

حکایت (۳/۲۵)

«بُز گرفتی تو مرا ای شوربخت»
گر بزی بیشت نگیرد غم مخور.

□

کی تواند از صفت اندیشه کرد
اصلِ معنی جانِ روحانیِ تست
تا بتابد آفتابِ معرفت
مردِ صورتِ مردِ دوراندیش نیست
مبتلای آن شدن سودا بود

آن یکی را دیگری می‌گفت سخت
گفت مجنونیش «چون هستی تو خر

هر که او صورتِ پرستی پیشه کرد
اصلِ صورتِ نفسِ شهوانیِ تست
ترکِ صورتِ گیر در عشقِ صفت
صورتت چون خلط و خونی بیش نیست
هر چه آن از خلط و خون زیبا بود

۴۵۴۵

حکایت (۴/۲۵)

بود بُرنایی بغایت کاردان	۴۵۵۰
از شَرّه پیوسته در تحصیل بود	
با همه خلق جهان کاری نداشت	
بود روشن چشم استادش ازو	
هم ز شاگردانش افزون داشتی	
داشت استادش به زیر پرده در	۴۵۵۵
تنگ چشمی، دلبری، جان‌پروری	
صورتی، از پای تا سر، جمله روح	
هم به شیرینی شکر را کرده بند	
دو کمندش بر زمین افتاده بود	
از دو لعلِ او شکر می‌ریختی	۴۵۶۰
از دو چشمش تیر بیرون می‌شدی	
چشمِ این شاگرد بر وی افتاد	
در جهان استاد نیست اکنون کسم	
گر بگوید درسِ عشقم اوستاد	
ور نخواهد گفت درسِ عشق باز	۴۵۶۵
روز و شب در عشقِ آن بت افتاد	
شد چو شاخی زعفران از دردِ او	
عشقش آمد، عقل را در زیر کرد	
گرچه بسیاری به دانش داد داد	
علم خوانی، کبر و غوغا آورد	۴۵۷۰
هر که را، بی عشق، علمی راه داد	
عاقبت، یکبارگی، بیمار شد	
آنچه او را با کنیزک افتاد	
تیز فهم و زیرک و بسیار دان	
سال تا سالش دو شب تعطیل بود	
کار جز تعلیق و تکراری نداشت	
زانکه، الحق، نیک افتادش ازو	
هم سخن با او دگرگون داشتی	
یک کنیزک همچو خورشیدی دگر	
عالم آرایسی، عجایب پیکری	
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح	
هم به تلخی هر تُرُش را کرده قند	
نه ز قصدی، خود چنین افتاده بود	
طوطیان را بال و پر می‌ریختی	
کشته خون آلود در خون می‌شدی	
گفت «من شاگردم و او اوستاد	
این زمان شاگردی این بت بسم	
بر ره شاگرد خواهم افتاد	
من نخواهم کرد درسی نیز ساز.»	
کرد کلی ترکِ درس و اوستاد	
گشت هم رنگِ زیری زردِ او	
گر دلی داشت او ز جانش سیر کرد	
ذره‌ای عشق آن همه بر باد داد	
عشق ورزی، شور و سودا آورد	
علم، او را حُبّ مال و جاه داد	
بندبندش کلبه بیمار شد	
واقفِ آن گشت، آخر، اوستاد	

- از سرِ دانش، به حیلت، قصد کرد
 ۴۵۷۵ مسهلی دادش که در کار آمدش
 آن کنیزک شد چو شاخ خیزران
 نه نکویی مانند در دیدارِ او
 از جمالش ذره‌ای باقی نماند
 قرب سی مجلس که دارو خورده داشت
 ۴۵۸۰ خونِ فصد و حیض هم در طشت بود
 خواجه آن شاگردِ زیرک را بخواند
 اول آن شاگرد را چون جای کرد
 چون بدید آن مرد بُرنا روی او
 در تعجب ماند کان زیبا نگار
 ۴۵۸۵ سردیی از وی پدیدار آمدش
 آن همه بیماریِ او باد گشت
 چون بدید استاد آزادیِ او
 گرمیِ شاگردِ زیرک گشت سرد
 گفت تا آن طشت آوردند زود
 ۴۵۹۰ گفت «ای برنا! چه کارت افتاد؟
 آن همه در عشقِ دل گرمیت کو؟
 روز و شب بود این کنیزک آرزوت
 رویِ تو از عشقِ او زرد از چه شد؟
 تو همانی و کنیزک نیز هم
 ۴۵۹۵ آنچه دور از روی تو کم گشت ازو
 چون جدا گشت از کنیزک این همه
 بر کنیزک باد می‌پیموده‌ای
 تو، به ره در، بی‌فراست آمدی
 از دو دستِ آن کنیزک فصد کرد
 بعد از آن حیضی پدیدار آمدش
 گشت گلنارش چو برگِ زعفران
 نه طراوت ماند در رخسارِ او
 آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
 جمله در یک طشت بر هم کرده داشت
 تا به سر، آن طشت، در هم گشت بود
 وز پس پرده کنیزک را بخواند
 آن کنیزک پیش او بر پای کرد
 نیز دیگر ننگرست از سوی او
 چون چنین بی‌بهره شد از روزگار؟
 گرمیِ تحصیل در کار آمدش
 از کنیزک تا ابد آزاد گشت
 بر غمش غالب شده شادیِ او
 جانش از عشقِ کنیزک گشت فرد
 سر گشاده پیش او بردند زود
 بیقراری شد قناری او فتاد
 وان همه شوخی و بی‌شرمیت کو؟
 سربرآر از پیش و بنگر آرزوت!
 وان چنین عشقی چنین سرد از چه شد؟
 لیک کم شد از وی این یک چیز هم
 در نگر، اینک پُر است این طشت ازو!
 سرد شد عشقِ تو، اینک این همه!
 در حقیقت عاشق این بوده‌ای
 عاشقِ خون و نجاست آمدی

حالی، آن شاگردِ مردِ کار شد توبه کرد و با سرِ تکرار شد.

□

۴۶۰۰ چون تو حَمَالِ نجاست آمدی از چه در صدرِ ریاست آمدی
کار تو گر مملکت راندن بود ور ره تو علمِ دین خواندن بود
چون برای نَفْس باشد کارِ تو از سگی در نگذرد مقدار تو.

حکایت (۵/۲۵)

۴۶۰۵ در رهی، می شد سنایی بی قرار دید کَناسی شده مشغول کار
سوی دیگر چون نظر افکند باز یک مؤذَن دید در بانگِ نماز
گفت «نیست این کار خالی از خلل هر دو را می بینم اندر یک عمل
زانکه هست این بی خبر، چون آن دگر از برای یک دومن نان، کارگر
چون برای نائست کارِ این دو خام هر دو را یک کار می بینم مدام
بلکه این کَناس در کار است راست وان مؤذَن غِرّه روی و ریاست
پس درین معنی، بلاشک، ای عزیز از مؤذَن به بود کَناس نیز.»

□

۴۶۱۰ تا تو با نفسی و شیطانی ندیم پیشه خواهی داشت کَناسی مقیم
گر درختِ دیو از دل برکنی جانت را زین بندِ مشکل برکنی
ور درختِ دیو می داری بجای با سگ و با دیو باشی هم سرای

حکایت (۶/۲۵)

۴۶۱۵ مرگ را مردی به جان مشتاق شد پیش خواجه بوعلی دقاق شد
گفت «من از دستِ شیطانِ رجیم می ندارم ذره‌ای از مرگ بیم
هر دمم جان گویی شیطان برد مرگ نیکوتر بود گر جان برد»
خواجه گفت «ای چاره خواهِ نیکبخت در سرایت، از میان، برکن درخت
تا برو گنجشک ننشیند دگر بی درخت دیو کی بیند دگر

تا درونت آشیانِ دیو هست دایمت، از دیو، سرِ کالیو هست
چون بسوزی آشیانِ دیو پاک دیو را با تو چه کار، ای دردناک.

المقالة السادسة والعشرون

رفتن سالک فکرت پیش ابلیس

<p>گفت ای مردودِ رحمن و رحیم وی در آخر، پیشوایِ راندگان وی به یک ترکِ ادب ملعون شده جمع کردی سرِّ حال و قال، تو مسخ گشتی تانه پر ماندی نه بال چون جرس اکنون همه بیهوده‌ای خشک لب بنشین مدام و دیده تر کارِ تو با قعرِ دوزخ اوفتاد دی ملک، امروز ملعون، آمدی در همه عالم کرا این اوفتاد؟ دیوی تو آشکار آمد، نه دیر در پری جفتی، چو کژدم آمدی هم کلاه دیو بر فرقت نهند هم تویی با خونِ دل، در رگ روان هم ز مشرق تا به مغرب ره تراست آگهم گردان ز کارِ خویش تو شرح ده، تا من برون آیم ز رنج. آتش از سینه بیرون اوفتاد خورده‌ام این جامِ مالا مال من درد لعنت آمد از زیرش برون</p>	<p>سالک آمد پیش شیطانِ رجیم ۴۶۲۰ ای در اول، مقتدایِ خواندگان ای به یک بیحرمتی مفتون شده هفتصد باره هزاران سال، تو قالِ تو اغلال شد، حالت محال گر جرش جنبانِ دولت بوده‌ای ۴۶۲۵ نیست کس از تو مصیبت‌دیده‌تر در بهشتِ عدن، بودی اوستاد آنچنان بوده چنین چون آمدی آتشِ کفرِ تو در دین اوفتاد چون فرشته خویش را دانی دلیر ۴۶۳۰ ای فرشته! دیو مردم آمدی گر بسی بر دیگران فرقت نهند هم دلِ مؤمن تو داری در دهان هم ز ماهی جایگه تا مه تراست چون جهانی در گرفتی پیش تو ۴۶۳۵ گر رهی دزدیده داری سویی گنج زین سخن ابلیس در خون اوفتاد گفت «اول صد هزاران سال من تا به آخر جام کردم سرنگون</p>
--	---

- ۴۶۴۰ در دو عالم نیست از سر تا به پای
هیچ جایی تا نکردم سجده‌جای
بس که بر ابلیس لعنت کردم
خوشتن را شکرِ نعمت کردم
من چه دانستم که این بد می‌کنم
روز تا شب لعنتِ خود می‌کنم
ناگهی سیلابِ محنت در رسید
پس شبیخونی ز لعنت در رسید
صد هزاران ساله اعمالم، که بود،
در عزازیلی پر و بالم، که بود،
۴۶۴۵ جمله را سیلابِ لعنت پیش کرد
لاجرم ملعون و نافرمان شدم
آن‌که اوّل حور را هم‌خوابه کرد
تا مرا هم مسخ و هم بی‌خویش کرد
پای تا سر عینِ حسرت گشته‌ام
گر تو از من عبرتی گیری رواست
۴۶۵۰ صد جهان رحمت چرا بگذاشتی؟
من ز لعنت دارم، الحق، دور باش
سالک آمد پیشِ پیرِ رهبران
تو نداری تابِ لعنت، دور باش!
پیر گفتش: هست ابلیس دژم
قصّه‌ای برگفت، صد عبرت در آن
زانکه گفتندش که «ای افتاده دور
عالمِ رشک و منی سر تا قدم
گفت «دور استاده‌ام تیغی به دست
چون شدی در غایت دوری صبور؟»
تا نگردد گردِ آن در هیچکس
دور استادم، دودیده هم‌چو میغ
باز می‌رانم، از آن در، هر که هست
[دور استادم، که نتوانم که کس
در همه عالم مرا این کار بس
دور استادم که من در راهِ او
زانکه آن رویم به خویش آید دریغ
دور استادم، نه پانه سر ازو
روی او بیند، بجز من، یک نفس]
دور استادم، ز هجران تیره‌حال
نیستم شایسته درگاهِ او
گرچه هستم رانده درگاهِ او
چون بسوزم دور اولیتر ازو
تا نهادستم قدم در کویِ یار
چون ندارم تابِ قربِ آن وصال
چون سر نیپیچم ذره‌ای از راهِ او
ننگرم هرگز سرِ مویی به کس.
ننگرم هرگز سرِ مویی به کس.

حکایت (۱/۲۶)

- ۴۶۶۵ آن شنودی تو که مردی از رجال
گفت «فرمودت خداوند و دود
گفت «می‌شد صوفی در منزلی
ماه‌رویی دختر سلطان عهد
چشم صوفی بر جمال او فتاد
دید رویی کافتابش بنده بود ۴۶۷۰
در دل آن صوفی شوریده‌حال
عشق آن سلطان سر جادوسرشت
هر زمانش درد دیگر تازه کرد
دل نبود از عشق در فرمان او
دختر، القصه، ازو آگاه شد ۴۶۷۵
گفت «ای صوفی چرا حیران شدی؟
گفت «صوفی را نباشد جز دلی
عشق تو دل برد و جان می‌خواهدم
شور ما از ماه تا ماهی رسید
گر توام درمان کنی من جان برم ۴۶۸۰
دخترش گفتا که «چندینی مگوی
گر چه شیرینی و نیکویم هست
گر ببینی خواهرم را یک زمان
آنچه آن را صوفیان گویند «آن»
گر تو هستی صوفی اکنون آن طلب ۴۶۸۵
بنگر اکنون گر نداری باورم
گر ببینی روی آن زیبانگار
بنگریست آخر ز پس آن سست عهد
- کرد از ابلیس سرگردان سؤال
از چه آدم را نکردی آن سجود؟
بود در مهد بزر سنگین دلی
برفتاد از باد، ناگه، پیش مهد
آتشی در پر و بال او فتاد
صبح را زان لب، لبی پر خنده بود
آتشی بس سخت افکند آن جمال
در دل صوفی به سلطانی نشست
دست‌کاریهای بی‌اندازه کرد
دل شد و برخاست، آمد جان او
پیش مهدش خواند تا همراه شد
وین چه افتادت که سرگردان شدی؟
دل تو بردی، اینت مشکل مشکلی
جان ره عشقت نشان می‌خواهدم
هین اگر فریاد می‌خواهی رسید
نی به جان تو که گر درمان برم.
وصل من، در پرده، چندینی مجوی
دُر فشانی در سخن گویم هست،
تیر مژگانش کند پشتت کمان
از جمال خواهرم جویند آن
ورنه مردی هرزه‌گویی نان طلب
کز پسم می‌آید، اینک خواهرم!
نگری در روی چون من صد هزار
تا فرو افکند دختر پیش مهد

گفت اگر عاشق بُدی یک ذره او
صوفی پخته نبود او خام بود ۴۶۹۰
کی شدی هرگز به غیری غره او
مردم بود او و مرغ دام بود
خوش بود، در عشقِ من، گشتن تباه
این چنین کس را ادب کردن نکوست
ظن چنان کردم که بس چست آمد او
خادمی را خواند و گفتا تن بزن
تا کسی در عشقِ چون من دلنواز ۴۶۹۵

□

قصه ابلیس و این قصه یکی ست
گرچه مردود است، هم نومید نیست
می‌دانم تا کرا اینجا شکی ست
لعنت او را گویی جاوید نیست
گرچه این دم، هست نومیدیش کار
در امیدی می‌گذارد روزگار.

۲/۲۶ حکایت

بامدادی رفت ابلیس لعین
هم ز سلمان، هم ز حیدر، بار خواست ۴۷۰۰
تا به درگاهِ نبی‌العالمین
بر نیامد کوزرو را کار راست
گفت پیغامبر که «او را بار نیست
کی بود ابلیس ملعون مردِ من
عاقبت جبریل می‌آمد دوان
تا غمِ مهجوریِ خود گویدت
راه دادش سید و صدرِ انام ۴۷۰۵
گفت «می‌دانم که نوشت باد نوش
سیدش گفتا که «رفتم، ای لعین»
گفت «دیدم عرش و کرسی و فلک
گفت «دیدم عرش را از دستِ راست؟»
گفت «دیدم عرشِ بر چپِ عرشِ اله ۴۷۱۰
تا به درگاهِ نبی‌العالمین
بر نیامد کوزرو را کار راست
گو برو کورا بر من کار نیست
یا تواند دید هرگز گردِ من»
گفت «ره ده آن لعین را یک زمان
حالِ دردِ دوریِ خود گویدت»
چون در آمد، کرد سید را سلام
این که تو رفتی سويِ معراج دوش»
گفت «دیدم عرشِ ربِّ العالمین؟»
جمله اسرار و آیاتِ ملک»
گفت «دیدم، عالمِ نور و نواست»
وادی می‌منکر، بیابانی سیاه؟»

گفت «بود آن دشت، مجلس گاهِ من»
 آن عَلم، آنِ من است، ای رهنمون!
 حق نهاده بود، این دل خسته را
 خویش را زر، خلق را مس گفتمی
 زیرِ آن منبر گرفتندی قرار
 یک به یک را آشنا می‌کردمی
 عاقل ایشانند دیبانه منم
 بیخبر بودم ز طوقِ «لعنتی»
 لام و عین و نون و تاو یا کنار
 از «لَعْمُرُک» بر سرت تاجت نهاد
 لام و عین و میم و راو کاف نیز
 راحت، آنِ تست و رنج، آنِ من است
 آنِ من خاک است و آنِ تست گنج
 طوقِ من می‌بین و ایمن کم‌نشین
 تاجِ تو بینم، نیم نو مید نیز
 بی‌نیازی می‌نگر، ساکن مباش.

گفت «دیدم، دور بود از راهِ من»
 گفت «دیدی آن عَلم را سرنگون؟»
 گفت «دیدی منبرِ بشکسته را؟»
 منبرم آن بود، مجلس گفتمی
 از ملایک، هفتصد ره صد هزار، ۴۷۱۵
 من روایت از خدا می‌کردمی
 من چه دانستم که بیگانه منم
 ظنِ چنان بردم که هستم دولتی
 «لعنتی» را پنج حرف آمد شمار
 دوش، سلطانی که معراجت نهاد، ۴۷۲۰
 پنج حرف آمد «لَعْمُرُک» ای عزیز!
 پنج، آنِ تست و پنج، آنِ من است
 طوقِ من پنج است و تاجِ تست پنج
 گر چه هستی هم رسول و هم امین
 زانکه من هر چند هستم هیچ چیز ۴۷۲۵
 من نیم نو مید، تو ایمن مباش

□

قدر آن شناخت ازان سر می‌فراشت
 قدر دان شد، لیک داد از دست کار
 آب، چون بر در رود، تیره بود!

منصبی کاغذِ کار ابلیس داشت
 چون ازان منصب به خاک افتاد خوار
 دیده خورشید بین خیره بود

۳/۲۶ حکایت

خار دندی تاشب و بفروختی
 مانده در اطفال و در جفتی جوان
 دست کی دادیش یک نانِ درست

صاحب اطفالی ز غم می‌سوختی ۴۷۳۰
 بود بس درویش، پیر ناتوان
 تا که نشکستی تنش، صد ره، نخست

- ۴۷۳۵ خانۀ او در میان دشت بود
دید موسی را که می‌شد سویِ طور
از خدا در خواه تا هر روزی‌ام
زانکه تا یک‌گِردۀ دستم می‌دهد
خار باید کند هر روزی مرا
از خدای خویش آن می‌بایدم
چون بشد موسی و با حق راز گفت
۴۷۴۰ حق تعالی گفت «هرچ آن پیر خواست
لیک دو حاجت که من می‌دانمش
باز آمد موسی و گفت «از خدا
چون دو حاجت امرت آمد از اِلَه
مرد شد، در دشت، تا خار آورد
۴۷۴۵ پادشاهی از قضا در دشت بود
صورتی می‌دید بس صاحب جمال
شاه گفتا «کیست او را بارکش؟»
شاه گفتا «نیست او در خوردِ او
در زمان فرمود زن را شاهِ دهر
۴۷۵۰ چون نماز دیگری آن خارکش
دید طفلان را جگر بریان شده
باز پرسید او که «مادر تان کجاست؟»
پیر سرگردان شد و خون می‌گریست
گفت «یارب! بر دلم بخشوده‌ای
۴۷۵۵ یارب آن زن را تو می‌دانی همی
گفت این و رفت با عیشی چو زهر
شاه چون با شهر آمد از شکار
ناگهی موسی برو بگذشت بود.
گفت «از بهر خداوندِ غفور
می‌فرستد بسی زحیری روزی‌ام.
دورِ گردون صد شکستم می‌دهد
تا به دست آید مگر روزی مرا
کز سرِ فضلی دری بگشایدم.»
قصه آن پیرِ عاجز باز گفت
هیچ در دنیا نخواهد گشت راست
گر بخواهد، آن، روا گردانمش»
نیست جز دو حاجت، اینجا، روا
غیر دنیا هر چه می‌خواهی بخواه»
و آن دو حاجت نیز در کار آورد
بر زنِ آن خارکش بگذشت بود
در صفت ناید که چون شد در جوال
آن یکی گفتا که «پیری خارکش»
کس نمی‌دانم بجز خود مردِ او»
تا که در صندوق بردندش به شهر
سوی کُنجِ خویش آمد، بارکش
در غم مادر همه گریان شده
قصه پیشِ پیر برگفتند راست
زانکه، بی‌زن هیچ، نتوانست زیست
وین دو حاجت هم توام فرموده‌ای
این زمان خرسیش گردانی همی»
از برای نانِ طفلانِ سویِ شهر
گفت «آن صندوق، ای خادم بیار»

چون در صندوق بگشادند باز
گفت «گویی او پری دارد مگر
هین برید او را به جای خویش باز ۴۷۶۰
خارکش در شهر چون بفروخت خار
دید خرسی را میانِ کودکان
خارکش چون خرس را آنجا بدید
گفت «یا رب حاجتی مانده‌ست و بس
خرس شد، حالی، چنان کز پیش بود ۴۷۶۵
چون شد آن اطفال را مادر پدید
مرد را چون آن دو حاجت شد روا
ناسپاسی ترک گفت آن ناسپاس
گفت «یارب تا نکو می‌داری‌ام

□

پیش ازین از ناسپاسی می‌گذاخت ۴۷۷۰
قدر آن کز پیش بود اکنون شناخت

المقالة السابعة والعشرون

رفتن سالک فکرت پیش جنّ

سالک دلدادۀ بیدل دلیر ۴۷۷۵
گفت «ای پوشیده از غیرت جمال
تو چو جان، از انس، پنهان آمدی
مصطفی را «لیلة الجنّ» دیده‌ای
انس جانِ انس و جان دانسته‌ای
از لطافت نامدی در غورِ جسم
پیش از آدم، به عالم بوده‌ای
سورتنی و سورتنی قرآن تراست

پیش جن آمد ز جانِ خویش سیر
خیمۀ خاص تو از خِدرِ خیال
نه غلط کردم تو خود جان آمدی
قصۀ ثقلین ازو پرسیده‌ای
در نهان سرّ جهان دانسته‌ای
جان رود در جسم و جان داری تو اسم
تا به عهدِ مصطفی هم بوده‌ای
هر زفانی در دهن گردان تراست

هر زفانی مختلف، کان در جهانست	هم بدانی هم بدان حکمت روانست
گر هنر بخشند و گر عیبت دهند	باز گویی آنچه از غیبت دهند
قُبَّةُ مَلِكِ سَلیمان دیده‌ای	حَلّ و عَقْدِ درد و درمان دیده‌ای
حَصَّةُ ثَقَلین تکلیف آمده‌ست	گاه دوزخ، گاه تشریف آمده‌ست
در دو عالم کار ایشان را فتاد	کانچه افتاد اِانس را جان را فتاد
آدمی را چون توانی اوفکند	هم توانی نیز ازو برداشت بند
بسته بندِ خودم، بندم گشای	سوی سِرِّ حق، دری چندم گشای
پیش تو، بر بوی آن، زین آمدم	راستی خواهی بجان زین آمدم.
جن چو بشنود این سخن جانش نماند	یک پری گویی مسلمانش نماند
گفت «آخر، من پری جفت آمده	ره به مردم جُسته در گفت آمده
گر سخن گویم زفان او بود	هر چه گویم، حال جان او بود
گرچه عمری و جهانی دیده‌ام	قوت و قوَت ز استخوانی دیده‌ام
هر زمان در خطّ و در خوابم کنند	وز فسون در شیشه آبم کنند
آتش من چون بود آبِ شما	من نیارم لحظه‌ای تابِ شما
لاجرم بی صبر و بی آرام، من	زود سر بر خط نهم، ناکام، من
گه بود کز نورِ شرع و نورِ غیب	گاه گویم از هنر، گاهی ز عیب
لیکن این رازی که می جویی تو باز	هرگز از غییم نبود این شیوه راز
روزگارِ خویش و من چندی بری	در گذر چون نیست این کارِ پری.
سالک آمد پیش پیرِ کار ساز	آنچه پیش آمد ز جنش، گفت باز
پیر گفتش تا که گشتم رهنمون	فَعَلَ مَسَّ الْجَنِّ می بینم جنون
هر کرا بوی جنون آمد پدید	همچو گویی سرنگون آمد پدید
هر که او شوریده چون دریا بود	هر چه گوید از سر سودا بود
چون به گستاخی رود ز ایشان سخن	مرد چون دیوانه باشد، رد مکن

حکایت (۱/۲۷)

گفت با مجنون شبی لیلی به راز ک «ای به عشقِ من ز عقل افتاده باز
تا توانی با خرد بیگانه باش عقل را غارت کن و دیوانه باش
زانک اگر تو عاقل آبی سویی من زخمِ بسیاری خوری در کویِ من
لیک اگر دیوانه آبی در شمار هیچ کس را با تو نبود هیچ کار.» ۴۸۰۵

حکایت (۲/۲۷)

بود مجنونی عجب، نه سر نه بن کز جنون گستاخ می‌گفتی سخن
زاهدی گفتش که «ای گستاخِ مرد این مگوی و گردِ گستاخی مگرد
بس خطاست این ره که می‌جویی، مجوی هم روانیست اینچه می‌گویی مگوی»
گفت «چون ایزد مرا دیوانه خواست هر چه آن دیوانه گوید آن رواست
گر سخنهای خطا باشد مرا چون نیمِ عاقل روا باشد مرا
هیچ عاقل را نباشد یارگی کو بپردازد دلی یکبارگی
با جنون از بهر آن در ساختم تا دلم، یکبارگی، پرداختم
عاقلان را شرع، تکلیف آمده‌ست بیدلان را عشق، تشریف آمده‌ست
تو برو ای زاهد و کم‌گوی تو مردِ نفسی، زر طلب، زن جوی تو
بیدلان را باز و بازن چکار؟ شرع و روی عقل را با من چکار؟ ۴۸۱۰

حکایت (۳/۲۷)

گفت: آن دیوانه، با عیشی چو زهر روزِ عیدی بود بیرون شد ز شهر
دید خلقی بی‌عدد آراسته هر یک، از دستی دگر، برخاسته
او میانِ جمله می‌شد بی‌خبر زنده‌ای در بر، برهنه پا و سر
آرزو کردش که چون آن خلقِ راه جامه‌نو باشدش در عیدگاه
رفت، القصه، سویی ویرانه‌ای پس، خوشی، آغاز کرد افسانه‌ای
در دعا آمد که «ای دانایِ راز جامه و نانِ مرا کاری بساز ۴۸۲۰

چون به روزِ عید آن می‌خواستی
من چو خلقان نیز جان دارم، ببین
نقد کن، عیدی، برای چون منی
گر دهیم این هر چه گفتم ما حاضر ۴۸۲۵
گرچه بسیاری بگفت آن بیقرار
گفت «دستاریم کن این لحظه راست
مُدبری بر بام آن ویرانه بود
زنده دستاریش بود اندر جهان
چون بدید آن زنده مجنون از شگفت ۴۸۳۰
زود در پیچید نومید و اسیر
این، چو من دیوانه، چون بر سر نهد؟

□

عاقلی گر گوید این شیوه سخن
این سخن گر عاقلی گوید خطاست
هم به شرعش حد زن و هم زجر کن
لیکن از دیوانه و عاشق رواست
عاشقان را گرمی و آتش بود. ۴۸۳۵

(۴/۲۷) [حکایت]

موسی عاشقِ امامِ غرب و شرق
بر زمین زد لوحِ توریت و شکست
چون ز عشق افتاد آمد راستش
چون همه تن بودش اندر عشق غرق
کرد محکم ریش هارون را به دست
حق نه زین کرد و نه زان و اخواستش

□

تا بدانی کانچه عاشق را رواست
گه بود کان یک سخن گستاخوار ۴۸۴۰
گر کسی دیگر روا دارد خطاست
از بسی طاعت فزون آید بکار

حکایت (۵/۲۷)

بیدلی بوده‌ست، جانی بیقرار	سر برآوردی و گفתי زارزار،
«ای خدا گر می‌ندانند هیچ‌کس	آنچه با من کرده‌ای در هر نفس،
باری این دانم که تو دانی همه	پس بکن چیزی که بتوانی همه
اینچه با من می‌کنی در هر دمی	می‌براید از دلت آخر همی؟
عزم جان داری ز من بر بوده دل	اینچه کردی هرگزت نکنم بحل.»

۴۸۴۵

حکایت (۶/۲۷)

آن یکی دیوانه سرافراشته	سر به سوی آسمان برداشته
خوش زفان بگشاد و گفت «ای کردگارا!	گر ترا نگرفت دل زین کار و بار،
دل مرا بگرفت، تا چندی ازین؟	دل نشد سیر، ای خداوندت، ازین؟»

حکایت (۷/۲۷)

آن یکی دیوانه در برفی نشست	همچو آتش برف می‌خورد از دو دست
آن یکی گفتش «چرا این می‌خوری	چیزی الحق چرب و شیرین می‌خوری!»
گفت «چکنم، گرسنه دارم شکم»	گفت «از برف آن نگردد هیچ کم»
گفت «حق را گو که می‌گوید بخور	تا شود گرسنگیت آهسته‌تر
هیچ دیوانه نگوید این سخن	می‌خورم نه سر پدید این رانه بن
گفت 'من سیرت کنم، بی‌نان، شگرف،	کرد سیرم، راست گفت، اما ز برف»

۴۸۵۰

حکایت (۸/۲۷)

آن یکی دیوانه‌ای یک‌گرده خواست	گفت «من بی‌برگم، این کار خداست»
مرد مجنون گفتش «ای شوریده حال	من خدا را آزمودم قحط سال
بود وقت غرز هر سو مرده‌ای	و او نداد از بی‌نیازی گرده‌ای.»

۴۸۵۵

حکایت (۹/۲۷)

آن یکی دیوانه‌ای پرسید راز
گفت «چون شناسمش، صد باره، من
هم ز شهر و هم ز خویشان دور کرد
روز و شب در دست دارد دامنم» ۴۸۶۰

ک «ای فلان! حق را شناسی بی مجاز؟»
زانک ازو گشتم چنین آواره من
دل ز من برد و مرا مهجور کرد
جمله من او را شناسم، تا منم.

حکایت (۱۰/۲۷)

بود ازان اعرابی شوریده رنگ
گفت «یار ب بنده تو بزه‌نه‌ست
کودکانم نیز عریان آمدند
من ز مردم شرم می‌دارم بسی ۴۸۶۵

چند داری برهنه آخر مرا
مردمان چون آن سخن کردند گوش
از طواف آن قوم چون گشتند باز
از قصب دستار و از خز جامه داشت

باز پرسیدند ازو ک «ای بی‌نوا
چون من آن گفتم مرا این داد او
آنچه گفتم بود آن ساعت روا ۴۸۷۰

کرد روزی حلقه کعبه به چنگ
و ای عجب برهنگیم نه یک تنه‌ست
لاجرم پیوسته گریان آمدند
تو نمی‌داری؟ چه گویم با کسی؟

جامه‌ای ده این زمان فاخر مرا
برزندش بانگ ک «ای جاهل خموش!»
مرد اعرابی همی آمد بنواز
گویی ملک جهان را نامه داشت

این که دادت؟» گفت «این که دهد؟ - خدا
وین فرو بسته درم بگشاد او
زانکه به دانم من او را از شما.» ۴۸۷۵

حکایت (۱۱/۲۷)

بود مجنونی نکردی یک نماز
سایلی گفتش که «ای شوریده‌رای
کاین چنین گرمی به طاعت کردنش ۴۸۷۵

گفت «آری، گرسنه بودم چو شیر
می‌گزارم پیش او نیکو نماز
کرد یک روزی نماز آغاز باز
گویی خشنودی امروز از خدای،

سر نمی‌پیچی ز فرمان بردنش
چون مرا، امروز، حق کرده‌ست سیر
زانکه او با من نکویی کرد ساز

کار گو چون مردمان کن هر زمان تا کنم من نیز هم چون مردمان.

□

عشق می‌بارد ازین شیوه سخن خواه تو انکار کن خواهی مکن
شرع چون دیوانه را آزاد کرد تو به انکارش نیاری یاد کرد. ۴۸۸۰

حکایت (۱۲/۲۷)

چون تجلی بر رخ موسی فتاد شور ازو در جمله دنیا فتاد
هر که را بر رویش افتادی نظر پیش او در باختی، حالی، بصر
چون تجلی از رخس پیدا شدی هر که دیدی، زود، نابینا شدی
گرچه می‌بستی ز هر نوعی نقاب همچنان می‌تافتی آن آفتاب
گر نهان بودی رخس گر آشکار می‌ربودی دیده‌ها را بر قرار ۴۸۸۵
رفت سویی حضرت و گفت «ای خدای
دیده و سر در سر این شد بسی
امرش آمد از خدای ذوالجلال
پس بدرد خرقه‌ای در شور عشق
گر ازان خرقه کنی خود را نقاب ۴۸۹۰

□

گر به شور عشق نیست ایمان ترا این حکایت بس بود برهان ترا
گر ازین مجلس ترا یک درد نیست در ره او، شور و سودا خرد نیست
اهل سودا را، که هستند اهل راز، هست با او گه عتاب و گاه ناز
ناز ایشان ذره‌ای در قرب حق بر جهانی زاهدی دارد سبق

حکایت (۱۳/۲۷)

گفت: آن دیوانه بس بی‌برگ بود زیستن بر وی بتر از مرگ بود ۴۸۹۵
در شکم نان، بر جگر آبی نداشت در همه عالم خور و خوابی نداشت

- از قضا یک روز بس خوار و خجل
دید از گاوان همه صحرا سیاه
باز پرسید او که «این گاوان کراست؟»
رفت از آنجا، چشمها خیره شده، ۴۹۰۰
بود زیر اسب، صحرایی نهان
گفت «این اسبان کراست این جایگاه؟»
رفت لختی نیز آن ناهوشمند
گفت «آن کیست، چندینی رمه؟»
رفت لختی نیز چون دروازه دید ۴۹۰۵
هر یکی روی چو ماه آراسته
دل، ز درِ گوش ایشان، در خروش
در جهان حسن، آن هر لشکری
گفت مجنون که «این غلامان آن کیست؟»
گفت «شهرآرای عیدند، این همه ۴۹۱۰
چون درون شهر رفت آن ناتوان
کرده دگانی ز هر سویی دراز
هر زمان خلقی فراوان می‌رسید
کرد آن دیوانه از مردی سؤال
گفت «این قصرِ عمید است ای پسر ۴۹۱۵
مردِ مجنون دید خود را نیم جان
آتشی در جانِ آن مجنون فتاد
ژنده‌ای داشت او ز سر برکند زود
گفت «گیر این ژنده دستار، اینت غم
چون همه چیزی عمیدت را سزااست ۴۹۲۰
- سوی نیسابور می‌شد تنگدل
همچو صحرایِ دل، از ظلم و گناه
گفت «این ملکِ عمیدِ شهرِ ماست»
دید صحرایِ دگر تیره شده
اسب گفתי باز می‌گیرد جهان
گفت «هست آنِ عمیدِ پادشاه»
دید صحرایی دگر پر گوسفند
مرد گفت «آنِ عمید است این همه»
ماه‌وش ترکانِ بی‌اندازه دید
جمله همچون سرو قد پیراسته
خواجگانِ شهرشان حلقه به گوش
ختم کرده نیکوی و دلبری
وین همه سروِ خرامان آن کیست؟»
بنده خاصِ عمیدند، این همه»
دید ایوانی، سرش در آسمان
عالمی سرهنگ، آنجا، سرفراز
شور ازان ایوان به کیوان می‌رسید
که «آن کیست این قصر با چندین کمال؟»
تو که باشی چون ندانی این قدر؟»
وز تهی دستی نبودش نیم نان
خشمگین گشت و دلش در خون فتاد
پس بسوی آسمان افکند زود
تا عمیدت را دهی، این نیز هم
در سرم این ژنده گر نبود رواست.»

حکایت (۱۴/۲۷)

بیدلی از خویش دست افشانده بود	تنگدل از دست‌تنگی مانده بود
چون برو شد برگِ بی‌برگی دراز	رفت سوییِ مسجدی دل‌پر نیاز
روی را در خاک می‌مالید زار	همچو زیرِ چنگ می‌نالید زار
زار می‌گفت «ای سمیع و ای بصیر!	زود دیناری صدم ده بی‌زحیر
زانکه می‌دانی که چون در مانده‌ام	در میانِ خاک و خون در مانده‌ام»
گفت بسیاری ولی سودی نداشت	خشمگین شد زانکه بهبودی نداشت
گفت «یارب گر نمی‌بخشی زرم	این توانی، مسجد افکن بر سرم»
زین سخن، دیوانه در شست اوفتاد	زانکه اندر سقف جُرست اوفتاد
بامِ مسجد، خاک‌ریزی ساز کرد	مردِ مجنون کان بدید آغاز کرد،
گفت «یارب! جلدی آن را کاین زمان	بر سرم اندازی این سقفِ گران
هر که زر خواهد تو انکارش کنی	بامِ مسجد بر سر انبارش کنی
چونکه این را جلدی و آن را نه‌ای	گر مرا بُکشی تو تاوان را نه‌ای»
عاقبت چون خاک‌ریز آغاز کرد	جامه در دندان، گریز آغاز کرد
نیست چون بی‌روستایی هیچ عید	عیدِ این دیوانگان دارد مزید
زانکه چون دیوانگان وقتِ بیان	روستایی در آمد در میان

حکایت (۱۵/۲۷)

گاو ریشی بود در برزیگری	داشت جفتی گاو، و او طاق از خری
از قضا در ده وبایِ گاو خاست	از اجل، آن روستایی، داو خواست
گاو را بفروخت، حالی، خر خرید	گاوی‌اش بود و خری بر سر خرید
چون گذشت از بیع ده روز از شمار	شد وبایِ خر، در آن ده، آشکار
مردِ ابله گفت «ای دانایِ راز!	گاو را از خر نمی‌دانی تو باز؟»

المقالة الثامنة والعشرون رفتن سالک فکر پیش آدمی

سالك از خون كرد اديم چهره رنگ	رفت پيش آدمی با عیش تنگ
گفت «ای خورشیدِ بینش آمده	قطبِ کلِ آفرینش آمده
قابلِ بارِ امانت آمدی	در امانت بی خیانت آمدی
این جهان را وان جهان را سروری	وی عجب، تو خود، ز هر دو برتری
هم ملایک جمله در خدمت تراست	هم دو گیتی جمله پر نعمت تراست
هم قیامت عرضِ لشکرگاهِ تست	دوزخ و جنتِ سرِ دو راهِ تست
هم کلام و رؤیت از حضرت تراست	«کن فکان» در قبضه قدرت تراست
طی شود هم آسمان و هم زمی	وز تو مویی را نخواهد بُد کمی
جمله را در کارِ تو خواهند باخت	تا ابد با کارِ تو خواهند ساخت
از ازل ملکِ ابد خوردن تراست	خوش تر از خوش تر طلب کردن تراست
از تو شد، ای اهلِ گنج و مردِ کار!	گنج مخفی حقیقت آشکار
چون کمالی بود برتر از جهان	ناقصی بایست آن را تشنه جان
تا گرفتِ آن کند بر قدرِ خویش	از هلال آرد به صحرا بدرِ خویش
قدر داند قرب را از بعدِ راه	قرب را دایم، بجان، دارد نگاه
مردم آمد از دو عالم مردِ این	نیست کس جز آدمی در خوردِ این
چون چنین ره سوی گنجی برده‌ای	در طریقِ گنج رنجی برده‌ای
گر بسویِ گنج راهم می‌دهی	تا ابد از چاه جاهم می‌دهی
زین سخن شد آدمی بیهوش ازو	دل چو دریا آمدش در جوش ازو
گفت «آخر ز اشکارا و نهان	کیست سرگردانتر از ما در جهان؟
بسته تکلیف و پندار آمده	نه شده گم، نه پدیدار آمده
با جهانی پر عقوبت، پیش در	هر زمان بیمِ صعوبت بیشتر
هم درین عالم بزیرِ صد حجاب	هم دران عالم اسیرِ صد حساب
آفتاب ما شود تاریک حال	گر بود یک ذره ایمان را زوال

زین چنین کاری که ما را اوفتاد	۳۹۶۵
سنگ نتوانست بارِ آن کشید	
ای دریغا رنج بُردِ ما همه	
غرقه در یایِ حیرت آمدم	
مانده گه در حرص و گه در آرز باز	
دور شو از ما چه می خواهی رهی	
زادمی این راهِ مشکل کم طلب	۳۹۷۰
سالک آمد پیش پیر و بار خواست	
پیر گفتش «هست جانِ آدمی	
هر که او در جانِ مردم اوفتاد	
هر که او در عالم جان ره برد	
ره به جان بردن به جانان بردن است	۳۹۷۵
هست جانان را به جان راهی نهان	
جان، گران ره، باز یابد سوی او	
چون جهانی غیرت از هر سوی بود	
هست راهی سوی هر دل شاه را	
گر برون حجره شه بیگانه بود	۳۹۸۰

حکایت (۱/۲۸)

چون ایاز، از چشم بد، رنجور شد	
ناتوان بر بستر زاری فتاد	
چون خبر آمد به محمود از ایاس	
گفت: می رو تا به نزدیکِ ایاز	
دور از رویِ تسوزان دورم ز تو	۳۹۸۵
تا که رنجوریت فکرت می کنم	
عاقبت از چشمِ سلطان دور شد	
در بلا و رنج و بیماری فتاد	
خادمی را خواند شاهِ حق شناس	
پس بدو گوی «ای ز شاه افتاده باز	
کز غمِ رنجِ تو رنجورم ز تو	
تا تو رنجوری ندانم، یا منم؟	

گر تنم دور اوفتاد از هم‌نفس
مانده‌ام مشتاق جانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد
این بگفت و گفت «در ره زود رو ۴۹۹۰
پس مکن در ره توقف زینهار
گر کنی، در راه، یک ساعت درنگ
خادم سرگشته در راه ایستاد
دید سلطان را نشسته پیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد ۴۹۹۵
گفت: باشه چون توان آویختن
خورد سوگندان که «در ره هیچ جای
می‌ندانم ذره‌ای تا پادشاه
شاه اگر دارد و گرنه باورم
شاه گفتش «نیستی مجرم درین ۵۰۰۰
من رهی دزدیده دارم سوی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهان
راه دزدیده میان ما بسی ست
از برون گر چه خبر خواهم ازو
راز اگر می‌پرسم از بیرونیان ۵۰۰۵

□

جان چه گردد محو در جانان تمام
گرچه در صورت بود رنگ دوی
گر دو تار ریسمن پیدا شود
جان همه جانان بگیرد بر دوام
جز یکی نبود، ولیکن معنوی
چون تو برهم تابی اش یکتا شود

حکایت (۲/۲۸)

گشت محمود و ایازِ دلنواز
 هر دو با هم گوی تنها باختند ۵۰۱۰
 گاه این یک اسب تاخت و گاه آن
 ز ارزوی آن غلام و پادشاه
 گرد میدانِ عالمی نظارگی
 چون بماندند آن دو مرغِ دلنواز
 شاه گفتش «ای جهان روشن ز تو ۵۰۱۵
 گفت «شه فتوی کند از رای خویش»
 گفت «گوی از ما که به بازد؟ بگوی
 بود آن نظارگی صاحب نظر
 گر شما را من دو تن می دیده‌ام
 چون نگه کردم به شاهِ حق‌شناس ۵۰۲۰
 چون ایاست را نگه کردم نهان
 گر دو تن را در نظر آوردمی
 لیک چون هر دو یکی دیدم عیان
 چون سخن شایسته گفت آن مردِ راه
 گوی از من یا من ز تو؟»
 شه یکی نظارگی را خواند پیش
 اسب، در میدان، که به تازد؟ بگوی
 گفت «چشم کور باد ای دادگر
 جز یکی نیست اینچه من می دیده‌ام
 بود از سر تا قدم جمله ایاس
 بود هفت اعضای او شاه جهان
 در میان هر دو حکمی کردمی
 حکم نتوان کرد هرگز در میان»
 گوهرِ بازو، درو انداخت شاه.

□

تا بود معشوق را در خود نظر ۵۰۲۵
 تا نظر معشوق را بر عاشق است
 هر دو را بر یکدگر باید نظر
 هر دو می‌بایند یک ذات آمده
 عاشق از وی کی تواند خورد بر
 جانِ عاشق، عشقِ او را لایق است
 تا خورد آن بر ازین، این زان دگر
 بی دو بودن، در ملاقات آمده.

حکایت (۳/۲۸)

کودکی بود از جمالش بهره‌ای
 مهر و مه در جنبِ رویش زهره‌ای

۵۰۳. از لطافت، وز ملاح، وز خوشی
آنچه او داشت، ای عجب، کس آن نداشت
عاشقیش افتاد همچون سنگِ رُست
هر چه بودش در ره معشوق باخت
خلق را گر اندک و بسیار نیست
رفته بود، القصه، آن شیرین پسر
۵۰۳۵ کرد روی خود در آینه نگاه
از دو رخ، دو رخ نهاده مهر را
سخت زیبا آمدش رخسارِ خویش
خواست تا عاشق ببیند روی او
۵۰۴۰ بر رخ چون مه نقاب انداخته
عاشقش را چون ازو آمد خبر
گفت «یارب این چه فتح‌الباب بود؟
از چه گشتی رنجه و چون آمدی
گفت «از حمام بر رفتم چو ماه
۵۰۴۵ سخت خوب آمد مرا دیدارِ خویش
دل چنانم خواست کز خلق جهان
لاجرم از رخ فرو هشتم نقاب
این بگفت و پرده از رخ برفکند
عاشقش گفتا «شبت خوش باد! رو
۵۰۵۰ عشق من بر تو ازان بود ای پسر
نه ترا بر خود نظر افتاده بود
چون تو این دم خویش را خوب آمدی
من شدم فارغ تو هم با خویش ساز
وز سراندازی به تیغِ سرکشی
گر کسی بیدل نشد زو جان نداشت
در کمال عشق چون معشوق چُست
وز دو گیتی با غمِ معشوق ساخت
از غمِ معشوق بهتر کار نیست
سویِ گرمابه چو می آمد به در
دید رویی الحق از خوبی چو ماه
ماه، دو رخ بر زمین، آن چهر را
شد، به صد دل، عاشقِ دیدارِ خویش
رفت تازان و خرامانِ سوی او
آتشی در آفتاب انداخته
چون قلم پیشِ پسر آمد به سر
گویی بختِ بدم در خواب بود
در کدامین شغل بیرون آمدی؟»
روی خود، در آینه، کردم نگاه
خواستم شد همچو تو در کارِ خویش
جز تو کس رویم نبیند این زمان
تا تو بینی رویِ من چون آفتاب»
چون شکر، پاسخ به پاسخ، در فکند
من شدم آزاد، تو آزاد رو
کز جمالِ خویش بودی بی خبر
نه لب از خود فُقع بگشاده بود
لاجرم معشوقِ معیوب آمدی
عاشق خود باش و عشقِ خویش باز.»

شرطِ هر معشوق خود نادیدن است
شرطِ معشوقی چو بشنودی تمام ۵۰۵۵
عاشق، آن بهتر، که بی صبری بود
شرطِ عاشق چیست؟ بی صبری مدام
دل، چو برق و دیده، چون ابری بود
عاشق، آن بهتر، که بی صبری بود
ور بود در عشق یک ساعت صبور
نیست عاشق، هست از معشوق دور

حکایت (۴/۲۸)

گفت: روزی پادشاهِ عصرِ خویش
کودکی را دید زیبا و لطیف ۵۰۶۰
زیرِ قصر آمد وزو پرسید حال
گفت «او را می باید زد بسی
دعویِ عشق منش می بوده است
نه طلب کرده مرا نه جُسته باز
از همه عالم گزیده ست او مرا
کرده او دعوی من از دیرگاه ۵۰۶۵
شاه گفتا «زین بتر باید زدن
هر دم از نوعی دگر باید زدن.»

□

صبر، از معشوق، عاشق چون کند؟
هر که بی معشوق می گیرد قرار
ز آنکه هر کو نانِ این دیوان خورد
کی تواند کرد تا اکنون کند
کی توان بر ضرب کردن اختصار
بس قفا کو، در قفای آن، خورد

حکایت (۵/۲۸)

صوفی می رفت و جانی پر غمش ۵۰۷۰
چون قفای سخت خورد آن جایگاه
مرد گفت «از چه ز پس نگرنده ای؟
پای بازی زد قفایی محکمش
کرد آن صوفی مگر از پس نگاه
کایت باید خورد تا تو زنده ای.»

المقالة التاسعة والعشرون

رفتن سالک فکر ت پیش آدم

سالک آمد پیش آدم خون‌فشان	تا ازان دم یابد از آدم نشان
گفت ای بنیادِ فطرت ذاتِ تو	دو جهان پر شورِ ذریاتِ تو
تا ابد اعجوبهٔ عالم تویی	اصلِ «کَرَمنا بَنی آدم» تویی
در زمین و آسمان لشکر تراست	جسم و جان و جزو و کل یکسر تراست
مرکزِ دنیا و دین مطلق تویی	نقطهٔ عالم، صفیِ حق، تویی
هم تویی بر صورتِ اصل آمده	صورتی از صورتش فصل آمده
هم خمیر دستِ حق دایم تراست	جان به حق، بیواسطه، قایم تراست
هم دلت را اصبعینِ قدرت است	جان پاکت مرغِ خاصِ حضرت است
چون تویی کز نطفه‌ای مردم دهی	هشت جنت را به یک گندم دهی
طفلِ ره بودی که در زیر و زبر	سجده کردند، ملایک، سر به سر
باز چون در راهِ دین بالغ شدی	از دو عالم، تا ابد، فارغ شدی
گر ملک بسیار عالم دیده بود	کس به نامی زان همه نرسیده بود
جمله را تعلیم هر اسم از تو خاست	وز مسمیِ ذره‌ای قسم از تو خاست
چون تو استادِ ملایک آمدی	جمله مملوک و تو مالک آمدی
از مسمی، ابجدی، در حدِّ من	در من آموز، ای هم آب هم جدِّ من!
چند سوزم جانِ پرسوزم ببین	روز من شب شد شب و روزم ببین
آدمِ معصوم گفت «ای مردِ راه	می ببايد شد ترا تا پیشگاه
پیشگاهِ دولتِ دینِ مصطفی‌ست	پیش او شو تا شود این کار راست
گرچه می‌دانم دواي این طلب	نیست با او این دوا کردن ادب
در حضور او ز ما دولتِ مخواه	دولت آنجا جوی و آنجا جوی راه
زانکه فردا انبیا و اولیاش	جمله ره جویند در زیرِ لواش
هر که در راهِ محمد ره نیافت	تا ابد گردی ازین درگه نیافت
دولت دنیا و دین درگاهِ اوست	انبیا را قبله خلوتگاهِ اوست

<p>دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب پیش گیر اکنون ره عالم ببین سالک آمد پیش پیر سرفراز پیر گفتش «هست آدم اصلِ کُل جُسته از تخت خداوندی کنار ۵۱۰۰ از بهشتِ عدن آزاد آمده بود نورِ قدس هم‌پیراهنش زانکه او را بندگی مطلوب بود بندگی را ترکِ جنت گفت پای</p>	<p>مرجع اهلِ یقین آنجا طلب نوح، بر راه است، او را هم ببین. در میان آورد با او نقدِ راز عز را بفروخته، بخریده دُل بندگی را کرده در دُل اختیار در غم بنده شدن شاد آمده خواست کان بیرون فتد از گردنش لاجرم در بندگی محبوب بود عاشق آسا از بهشت آمد به خاک</p>
---	--

حکایت (۱/۲۹)

<p>بنده‌ای را امتحان می‌کرد شاه گفت «این دم، دامنِ من بر سر آر تا چو با من یک گریبانت بود چون میان ما یکی حاصل شود جسم و جانم جسم و جان تو بود بنده نادان بجست از جایگاه ۵۱۰۵ گشت با شاه جهان هم‌پیرهن چون برون آورد سر از جیب شاه شه چو در بی حرمتی بشناختش</p>	<p>خواند یک روزیش پیش خود پگاه با من از یک جیب، آنگه، سر بر آر هر چه آنِ من بود، آنت بود گر خیالی ست از دویی، باطل شود هر چه هست آنِ من آنِ تو بود کرد بیرون سر ز جیبِ پادشاه ذره‌ای نشناخت حدِ خویشتن خویشتن را سر ندید آن جایگاه تا که دم زد، سر ز تن انداختش.</p>
--	--

□

<p>هر که پای از حدِ خود برتر نهد هر که در بی حرمتی گامی نهاد ۵۱۱۵ بنده‌ای را تا ادب نبود نخست چون بلایِ قرب دید آدم ز دور</p>	<p>سر دهد بر باد و دین بر سر نهد در شفارت خویش را دامی نهاد بندگی از وی کجا آید درست؟ سوی ظلمتِ آشیان، آمد ز نور</p>
---	--

دید دنیا کشت‌زارِ خویشتن لاجرم کرد اختیارِ خویشتن
نیست دنیا بد اگر کاری کنی بد شود گر عزمِ دیناری کنی

حکایت (۲/۲۹)

۵۱۲۰ آن یکی در پیشِ شیرِ دادگر ذمّ دنیا کرد بسیاری مگر
حیدرش گفتا که «دنیا نیست بد بد تویی، زیرا که دوری از خرد
هست دنیا بر مثالِ کشت‌زار هم شب و هم روز باید کشت و کار
زانکه عزّ و دولتِ دین سربسر جمله از دنیا توان بُرد ای پسر.»

□

۵۱۲۵ تخمِ امروزینه فردا بر دهد ور نکاری «ای دریغا» بر دهد
گر ز دنیا دین نخواهی برد تو زندگی نادیده، خواهی مرد تو
دایما در غصّه خواهی ماند باز کار سخت و مرد سست و ره دراز
پس نکوتر جای تو دنیای تست زانکه دنیا توشهٔ عقبای تست
تو، به دنیا در، مشو مشغولِ خویش لیک در وی کارِ عقبی گیر پیش
چون چنین کردی ترا دنیا نکوست پس برای دین، تو دنیا دار دوست
هیچ بیکاری نه بیند روی او کار کن تاره دهندت سوی او

حکایت (۳/۲۹)

۵۱۳۵ پورِ ادهم کو دلی بیخویش داشت قربِ صد اشهب، بر آخر، بیش داشت
گرچه دار الملکِ حکمش بلخ شد بلخ شد تصحیف، یعنی تلخ شد
جانِ شیرینش - که بر تعظیم بود - یافت قلبِ تلخ کابراهیم بود
چون غمِ فقرش درآمد شاد شد فقر چون دید از همه آزاد شد
گرچه روی دین ازو آراستند شد سوی حمامِ سیمش خواستند
بر درِ حمام در حالِ اوفتاد همچو مرغی بی‌پر و بال اوفتاد
گفت «چون در خانهٔ شیطان مرا نیست، با دستی تهی، فرمان مرا

رایگان در خانه رحمن شدن کی توان، نتوان شدن نتوان شدن.

□

چون بدید آدم که سر کار چیست قصد دنیا کرد و عمری خون گریست
 ۵۱۴۰ گرتو هم فرزندِ او بی خون‌گری کم مباش از ابر، ز ابر افزون‌گری
 خون‌گری چون نیست بر گریه مزید کاب چشم افتاد چون خون شهید
 نرگس چشمت، گر آرد شب‌نمی، نقد گردد آبِ رویت عالمی
 قطره اشک تو در سودا و شور آتش دوزخ بـمیراند بزور
 هرچه اینجا می‌بری آن زان تست نیک و بد درد تو و درمان تست
 ۵۱۴۵ توشه ز اینجا بر گر آدم گوهری کان بری آنجا کز اینجا آن بری

حکایت (۴/۲۹)

گفت: بوسعد، آن امام از نبی، مجلسی می‌گفت از قول نبی
 ره زده، از در، در آمد قافله ترک کرده حج، دلی پر مشغله
 آمدند آن جمع بهر زاد راه بر در مجلس که «ما را زادخواه
 زانکه ما را ره زدند و کاروان در ره حج باز گشتیم از میان»
 ۵۱۵۰ خواجه گفتا «چون توان رفتن به شهر عزم کرده حج اسلام اینست قهر
 بازگشتن از ره حج راه نیست هر که زین ره بازگشت آگاه نیست.»
 گفت «چندی مال بوده‌ست از قیاس کز شما بردند مثنی ناسپاس؟»
 گفت «هرچ از ما بردند از شمار می‌برآید چون دوباره ده هزار»
 خواجه گفتا «کیست از اصحاب جمع کو برافروزد دل خلقی چو شمع؟»
 ۵۱۵۵ اینچه زیشان برده‌اند آسان دهد هیچ تاوان نیست اگر تاوان دهد
 عورتی از گوشه‌ای آواز داد ک «این چنین تاوان توانم باز داد»
 جمع، الحق، در تعجب آمدند در دعا گوییش از حُب آمدند
 رفت و دُر جی پیش او زود آورید هر زر و زرینه کش بود آورید
 خواجه آن بنهاد، سه روز و سه شب گفت «اگر گردد پشیمان، چه عجب

- ۵۱۶۰ نیست این زر بیست دینار از شمار
عورتی گر زین پشیمانی خورد
پیش آمد بعد سه روز آن زنش
خواجه را گفت «ای بحق پشت و پناه
خواجه گفت «این من ندیدم از کسی
گفت «مندیش این، معاذالله، مگوی
بر سر آن نه دو دست ابرنجَنم
گفت: دست ابرنجَنم ای نامدار
زان همه زرینه آن یک بیش بود
خویشتن را دوش می دیدم به خواب
این همه زرینه در گرد تنم
گفتم: آخر یادگارِ مادرم
حورِ جنت گفت «ازان دیگر، مگوی
آنچه تو اینجا فرستادی بناز
- ۵۱۶۵
- ۵۱۷۰
- ۵۱۷۵

□

- آنچه بفرستی تو آن است آن تو
تو نبینی آنچه نفرستاده‌ای
- فی‌المثل گر صد جهان است آن تو
گر درین ره بنده گر آزاده‌ای

حکایت (۵/۲۹)

- رفت پیش شیخ حلوانی مگر
بی‌سر و بن سرنگون گردیده‌ام
هم شب و هم روز بودم بی‌قرار
نه رسیدم من به هیچی مانده باز»
کانچه جستی یافتی جان پدر
یافتی چون کار آن پنداشتی
- آن جوانی بود، الحق، بی‌خبر
گفت «من عمری به خون گردیده‌ام
هم ریاضتها کشیدم بی‌شمار
نه رسیدم هیچ در عمری دراز
شیخ گفتش «تو غلط کردی مگر
تو به هر کاری که رؤیت داشتی
- ۵۱۸۰

آنچه تو جویی، درین ره، آن دهند
کفر ورزی کی ترا ایمان دهند؟
خواجه بس کور است و ناقد بس بصیر
هر چه خواهی برد خواهد گفت: گیر»

□

گر نخواهی برد چشمی زین جهان
کور میری، کور خیزی جاودان
هر زمان زخمی زنی بر جانِ خود ۵۱۸۵
درد می‌دانی مگر درمانِ خود
یک نفس گویی غمِ جان نیست
هر نفس جز ماتمِ نان نیست
آنچه آدم را ز گندم اوفتاد
عقل را از نفسِ مردم اوفتاد
یاذ کردِ نفس را در هر نفس
گویی نامِ مهین نان است و بس

حکایت (۶/۲۹)

سایلی پرسید از آن شوریده حال
گفت «اگر نامِ مهینِ ذوالجلال،
می‌شناسی بازگو ای مردِ نیک» ۵۱۹۰
مرد گفتش «احمقی و بی‌قرار
گفت «در قحطِ نشابور، ای عجب
نه شنودم هیچ جا بانگِ نماز
کی بود نامِ مهینِ نان، شرم‌دار!»
می‌گذشتم، گرسنه، چل روز و شب
نه دری بر هیچ مسجد بود باز
من بدانستم که نان نامِ مهینست
نقطهٔ جمعیت و بنیادِ دینست.»

□

از پیِ نان نیستت چون سگ قرار ۵۱۹۵
حق چو رزقت داد و کارت کرد راست
حق چو رزقت می‌دهد، تو حق گزار
تو بخور و زکس مپرس این از کجاست؟

حکایت (۷/۲۹)

ابنِ ادهم کرد ازان رُهبان سؤال
گفت «از روزی‌دهنده، باز پرس
کز کجا سازی تو قوتی حسبِ حال؟»
روزی‌ام او می‌دهد زو راز پرس.»

□

چون به ظاهر روزی بی‌حلال
می‌مکن از باطنِ روزی سؤال

۵۲۰۰ ترکِ جانِ پاکِ هر روزی کنی تا ز جایی چاره‌روزی کنی
 ای شده غافل ز مجروحی خویش چند در بازی سبک روحی خویش
 ای سبک دل گشته از خوابِ گران و ای به خورد و خوابِ قانع، چون خران
 تا نیایی تو به همرنگی برون کی شود از تو گران‌سنگی برون
 چون به همرنگی سبک گردی چو کاه در کشند زود سوی بارگاه
 ۵۲۰۵ کاه چون با کهربا همرنگ بود کهربا را زان بدو آهنگ بود
 بود مقناطیس چون آهن به رنگ زان بهم رنگی در آوردش به تنگ
 چون کسی در اصل همرنگ افتاد دولتش زاغ‌از هم تنگ افتاد

حکایت (۸/۲۹)

گفت: شیخ کُرْکانی شمعِ شرع می‌شد اندر شارعی با جمعِ شرع
 بود آن وقتی نظام‌الملک خرد اطلّش می‌بافتند، او زیر بُرد
 ۵۲۱۰ با گروهی کودکانِ بی‌خبر گوی می‌زد در میانِ رهگذر
 شیخ را، با قوم، چون از دور دید از میانِ رهگذر یکسو دوید
 گفت «بنشانید از ره گرد را زانک اگر گردی رسد این مرد را
 جمله را بدبختی آرد بار از آن هیچ کس را برنیاید کار ازان»
 شیخ کان بشنود و آن حرمت بدید از چنان طفلی چنان همّت بدید
 ۵۲۱۵ از بزرگی، پیر گفت «ای طفلِ خُرد بفکن آن چوگان که بخت گوی برد
 خلق می‌کوشند تا طاقت کنند پس نظام‌الملکِ آفاقت کنند
 زین ادب زین حرمت و زین خوی، تو ای نظام‌الملک بردی گوی، تو
 گوی چون بردی به مَل، دیگر مبارز خواجه‌ای چوگان بیفکن، سرفراز!»

المقالة الثلاثون

رفتن سالک فکرت پیش نوح

سالک آمد نوحه‌گر در پیش نوح گفت «ای شیخ شیوخ و رُوحِ روح!»

- ۵۲۲۰ عالمی دردی و دریای دوا
خشک‌سالِ عالم از کنگان تراست
اشک تو در نوحه چون بسیار شد
کشتی اهل سلامت خاصِ تست
گر در آن کشتی نیامد هر کست
تشنه‌تر از تو ندیدم هیچ‌کس
۵۲۲۵ گرچه عالم گشت پر طوفانِ تو
تابه سرِ عشق در کار آمدی
چون، بصورت، آمد آن دریا ز زور
چون جهان را تشنگی بنشاندی
۵۲۳۰ مردهٔ عشقم، مرا جانی فرست
نوح گفت «ای بیقَرارِ نوحه گر
تگ زدم در راهِ او سالی هزار
زخم خوردم روز و شب عمری دراز
تو بدین زودی بدان در چون رسی
۵۲۳۵ صبر می‌باید ترا ناچار کرد
گر دری خواهی که بگشاید ترا
از درِ پیغامبرِ آخرِ زمان
زانکه تا خورشید باشد راهبر
ذره‌ای راهِ درِ خورشید گیر
۵۲۴۰ گر به قربِ مصطفی جویی تو راه
سالک آمد پیشِ پیرِ ارجمند
پیر گفتش «هست نوح آرامِ روح
در مصیبت بود دایم مردِ کار
تا نیاید درد این کارت پدید
- آدم ثانی و شیخ انبیا
وای عجب عالم پر از طوفان تراست
تا تنوری گرم، طوفان بار شد
تا ابد دریایِ دین اخلاصِ تست
سرِّ «بسم الله مَجریها» بست
لاجرم طوفانت آمد پیش و پس
بیشتر شد تشنگیِ جانِ تو
تشنهٔ دریایِ اسرار آمدی
در جهان افکند طوفانِ تو شور
کشتیِ اهلِ سلامت راندى
تشنه خواهم مرد، طوفانی فرست
باز کن چشم از هم و در من نگر
تا که داد از خیلِ کفارم کنار
تابه صد زاری درِ من کرد باز
وز نخستین پایه بر سر چون رسی
تا توانی چارهٔ این کار کرد
وانچه جویی روی بنماید ترا،
همچو حلقه سر مگردان، یک زمان
بر ستاره چون توان کردن سفر؟
راهِ آن سلطانِ جاوید گیر
پیشِ ابراهیم رو، زین جایگاه
قضه‌ای برگفتش، الحق، دردمند
حق نهاده نامِ او از نوحه نوح
نوحه بودش روز و شب از دردِ کار
قضهٔ این درد نتوانی شنید

۵۲۴۵ گر تو خواهی تا شوی مرد ای پسر هیچ درمان نیست جز درد ای پسر.

حکایت (۱/۳۰)

کاملی گفته‌ست، از اهلِ یقین «گر جهودان جمله بگزینند دین
زان مرا چندان نیاید دلخوشی کز سرِ دردی کسی بی سرکشی،
در ره این درد آید دردناک هم درین دردش بود رفتن به خاک
زیسته در درد و رفته هم به درد رفته زین عالم بدان عالم به درد.»

حکایت (۲/۳۰)

۵۲۵۰ مرغکی ست استاده چُست افتاده کار نیست بر شاخش چو هر مرغی قرار
جمله شب تا به روز او نعره زن می درآویزد به یک پا خویشتن
جمله شب بی‌قراری می‌کند ناله‌ای خوش خوش بزاری می‌کند
چون همه شب بر نیاید کار او خون چکد یک قطره از منقارِ او
چون رود یک قطره خون از دل برونش دل چو دریایی شود زان قطره خونش
۵۲۵۵ شور ازان یک قطره در دریا فتد و آتشی زان شور در صحرا فتد
پس دگر شب با سرِ کار آید او همچنان در ناله زار آید او
چون نه سر دارد نه پای آن کارِ او کی رسد آن ناله‌های زار او؟

□

تا ترا کاری نیفتد مردوار کی توانی ناله کرد از دردِ کار؟

حکایت (۳/۳۰)

۵۲۶۰ پیر زالی بود با پستی دو تاه کشته بودندش جوانی همچو ماه
پیش مادر آن پسر را بر سپر باز آوردند در خونِ جگر
پیرزن آمد، به ضعف، از موی کم سربرهنه، موی کنده، روی هم
کرده خون‌آلود روی و جامه را گِرد خویش آورده صد هنگامه را

گرچه پستی کوژ بودش چون کمان
آن یکی گفتش که «هان ای پیرزن
زانکه نبود این عمل هرگز روا» ۵۲۶۵
گر ترا این آتشتی بر جگر
تا نیاید آتش من در دلت
چون نبودی مادر کشته دمی
چون ترا می‌بینم از آزادگان
تیر آتش می‌گذشت از آسمان
رخ بهوش و چادری در سر فکن
پیرزن در حال گفت «ای بینوا
هم روا می‌داری زی‌ن بیشتر
این روا بودن نیاید حاصلت
کی توانی کرد چون من ماتمی
کی شناسی درد کار افتادگان؟»

الحکایة و التمثیل (۴/۳۰)

بود مجنونی به نیسابور در ۵۲۷۰
محنت و بیماری ده ساله داشت
سینه پرسوز و دلی پردرد او
آنچه در گرما و در سرما کشید
نور از رویش به گردون می‌شدی
زو بهر سیدم من آشفته کار ۵۲۷۵
گفت «یک روزی در آمد آفتاب
خویشتن را کرده‌ام زان روز گم
بر سر او رفت در وقت وفات
این زمان چونی که جان خواهی سپرد؟»
زو ندیدم در جهان رنجورتر
تن، چونالی و زفان بی‌ناله داشت
لب به هم بر، خون بسی می‌خورد او
کی تواند کوه آن تنها کشید
هر نفس حالش دگرگون می‌شدی
ک «این جنونت از کجا شد آشکار؟»
در گلویم رفت و من گشتم خراب
گم شود هر دو جهان زان سوز، گم.
نیک مردی، گفتش «ای پاکیزه ذات!
گفت «آنگه تو چه دانی؟» و بمرد.

□

گر ز کار افتادگی گویم بسی ۵۲۸۰
تا نیفتد کار کی داند کسی

حکایت (۵/۳۰)

گفت: دزدی را گرفت آن سرفراز
دزد نه دم زد از آن نه آه کرد
در میان جمع، دستش کرد باز
برگرفت آن دست و عزم راه کرد

همچنان خاموش می‌برید راه
چون رسید آنجا خروشی در گرفت
در فغان آمد به صد زاری زار ۵۲۸۵
سایلی گفتش «تو با چندین خروش
گفت «آنجا هیچ همدردم نبود
گر من آنجا سخت می‌جوشیدمی
گر بسی فریاد بودی آن همه
لیک اینجا یک بریده دست هست ۵۲۹۰
لاجرم گر پیش او نالم رواست
تا رباطی بود، رفت آن جایگاه
ناله و فریاد و جوشی در گرفت
وز نفیر خویشان شد بی‌قرار
زیر دار، آخر، چرا بودی خموش؟»
دست بریده یکی مردم نبود
یا به صد فریاد بخروشیدمی
خلق را چون باد بودی آن همه
کس چه داند، او بداند درد دست
کو بداند ناله من از کجاست.»



تا نیاید هیچ همدردی پدید
ذره‌ای این درد اگر برخیزد
گر شود این درد دامنگیر تو
ور نگیرد دامننت این درد زود ۵۲۹۵
ناله همدرد نتواند شنید
دل به صد درد دگر برخیزد
بس بود این درد، دایم، پیر تو
گفت و گوی این، ندارد هیچ سود.

حکایت (۶/۳۰)

ناقلی، در پیش آن شیخ کبیر
می‌کند ختمی و در عمری دراز
شیخ گفتا «زان همه قرآن دمی
گر گرفتی آیتی زان دامنش
گفت «هر روزی یکی داننده پیر،
کار او این است، گفتم با تو باز»
دامنش نگرفت یک آیت همی
نیستی پروای خواندن چون منش.»



درد او گر دامننت گیرد دمی ۵۳۰۰
بوی این درد از دل سرمست، تو
عاشقان این درد از راه دراز
رستگاری یابی از عالم همی
گر توانی برد بردی دست، تو
می‌شناسند، ای عجب، از بوی باز.

حکایت (۷/۳۰)

گشت لیلی، پیش از مجنون، هلاک
عاقبت مجنون چو با آنجا رسید
آن یکی گفت «ای دلت پر شورِ او ۵۳۰۵
گفت «حاجت نیست این با من مگوی
این بگفت و راهِ گورستان گرفت
خاک می‌بویید و در ره می‌شتافت
ماتم آن ماه را تاوان بداد
چون به پاکی زو برآمد جانِ پاک ۵۳۱۰
زنده او از عشق جانان بود و بس
بود غایب آن زمان مجنونِ پای
آنچه نتوانست دید آنجا شنید
خیز تا با تو نمایم گورِ او
زانکه من آن خاک بشناسم به بوی
نعره زن شد، شیوهٔ مستان گرفت
تا که گورِ لیلی آخر باز یافت
ساعتی بی خود شد آخر جان بداد
در برِ او دفن کردندش به خاک
لاجرم بی او فرو رفتش نفس.

حکایت (۸/۳۰)

بود سلطان را زنی همسایه‌ای
لشکرِ عشقش در آمد بی قیاس
از وصالش ذره‌ای بهره نداشت
روز و شب از عشقِ او می‌سوختی ۵۳۱۵
روزی بودیش دایم روز و شب
گاه بودی کو بیدیدی روی او
دل برفتی عقل ازو زایل شدی
زار می‌گفتی «مرا تدبیر چیست؟
هیچ کس را نیست از عشقم خبر ۵۳۲۰
ای ایازِ ماهرو، در من نگر
چند گردانیم در خون، بیش ازین
بر دلِ من ناوکِ مژگانِ مزن
عاقبت چون مدتی بگذشت ازین
کز نکویی داشت آن زن مایه‌ای
شد به صد دل عاشقِ رویِ ایاس
ور سخن می‌گفت ازین زهره نداشت
که فرو مردی و گاه افروختی
سر بران روزن نهادی خشک لب
برگرفتی تیغ یک یک مویِ او
خاک، زیرِ پایش از خون، گل شدی
وین چنین دیوانه را زنجیر چیست؟
عشق پنهان چون کنم زین بیشتر؟
درد بین، زاری شنو، شیون نگر
من ندارم طاقت اکنون، بیش ازین
واتش هجرِ خودم در جان مزن.
طاقتش شد طاق و عاجز گشت ازین

- ۵۳۲۵ کارِ عمرش جمله بی‌برگ افتاد
می‌گذشت، القصه، محمود و سپاه
آه او محمود را در گوش شد
گفت «ای عورت! چه کارت افتاد
گفت دورِ عمرِ من آمد بسر
راست گردان از کرم این مایه را
۵۳۳۰ شاه گفت «ای عورتِ عاجز! بخواه
گفت «می‌خواهم مفرّح شربتی
می‌نشانند بر زمینم هر زمان
شاه، کارِ من بسازد یک نفس
۵۳۳۵ زود بفرستد شه حکمت‌شناس
شاه گفتا «گر دلت می‌خواستست
لیک تو گر مُردی و گر زیستی
گفت «من آنم ایازت را که شاه
گفت «من او را به زر بخریده‌ام»
۵۳۴۰ گفت «اگر او را خریدی تو به جان
گفت «جز از عشق پاینده نیم
شاه گفتش «ای سرافکنده به عشق
زن چو بشنود این سخن گفتا که «آه
من گمان بردم که مردِ عاشقی
۵۳۴۵ نیستی در عشق محرم چون کنم؟
پادشاهی جهان آزادگی‌ست
این بگفت و سر به روزن در کشید
پادشاه از مرگِ او سرگشته شد
چون زمانی اشکِ چون کوکب براند
- خوش خوشی، در پنجه مرگ افتاد
آن زن از روزن، به زاری، گفت: آه!»
گفتی از دردِ او مدهوش شد
کاین چنین جان بی‌قرارت افتاد؟»
حاجتی دارم ز شاهِ دادگر
زانکه حق واجب بود همسایه را»
هر چه دل می‌خواهدت از پادشاه»
کز ایاست خورد جانم ضربتی
زانکه می‌تابد چو ماهِ آسمان
زانکه در عالم ندارم هیچ کس
آن مفرّح، لیک بر دستِ ایاس»
شربتی از من مفرّح، راستست
تو ایازم را نگویی کیستی؟»
هر دو بر وی عاشقیم از دیرگاه»
گفت «من او را به جان بگزیده‌ام»
پس تو، بی‌جان، زنده چونی در جهان؟»
زنده عشقم به جان زنده نیم»
چون تواند بود کس زنده به عشق؟»
عاشقت پنداشتم، ای پادشاه!
نیستت در عشق بوی صادقی
هستی ای مرد از زنی کم چون کنم؟
نه چو من جانشوز کار افتادگی‌ست»
جان بداد و روی در چادر کشید.
پیش زین، از چشمِ او، آغشته شد
دفنِ او فرمود، پس مرکب براند

۵۳۵۰ [در زمان فرمود شاه حق شناس تا به دست خویش دفنش کرد ایاس.]

□

هر که او خواهان درد کار نیست
از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل عشق و مرد راه
درد خواه و درد خواه و درد خواه!

حکایت (۹/۳۰)

۵۳۵۵ برد مجنون را سویی کعبه پدر
چون رسید آن جایگاه مجنون ز راه
گو: خداوندا مرا بی درد کن
تو دعا کن تا پدر آمین کند
دست برداشت آن زمان مجنون مست
می توانی گر دو صد چندان کنی
تا دعا گوید، شفا یابد مگر
گفت «اینجا کن دعا، این جایگاه
عشق لیلی بر دل من سرد کن
بو که حق این مهربانی کین کند»
گفت «یارب عشق لیلی، زانچه هست،
هر زمانم بیش سرگردان کنی.»

□

۵۳۶۰ درد عشق او چو افزون گردددت
چون همه عالم شود همرنگ خون
آن دل آنکه در حضور افتد مدام
هر چه داری، تا به دل، خون گردددت
زان همه خون، یک دلت آید برون
شادی دل، تا ابد، گردد تمام.

حکایت (۱۰/۳۰)

۵۳۶۵ شد جوانی پیش پیری نامدار
بود تنها هیچ کس با او نبود
گفت «تنها، می نگردی تنگدل؟»
با خدای خویش دایم، در حضور
هر که او با همدم خود همبر است
دید او را کرده در کنجی قرار
یک نفس یک هم نفس با او نبود
پیر گفتش «ای جوان سنگدل!
چون توان شد تنگدل؟ از پیش دور!»
یک دم از ملک دو کونش خوشتر است

حکایت (۱۱/۳۰)

لشکر محمود نیرو یافتند	در ظفر یک طفل هندو یافتند
طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه	از ملاحه فتنه او شد سپاه
آخرش بردند پیش شهریار	عاشق او گشت شاه نامدار
همچو آتش گرم شد در کار او	یک نفس نشکفت از دیدار او
هر زمان شاخ نو از بختش نشاند	لاجرم با خویش بر تختش نشاند
در و جوهر ریخت در پیشش بسی	وعده خوش داد از خویشش بسی
طفل هندو در میان عز و ناز	کرد چون ابر بهاری گریه ساز
شاه گفتش «از چه می‌گیری برم؟»	گفت «ازان گریم که گه گاه مادرم،
کردی از محمود از صد گونه بیم	گفت بدهد او سزای تو، مقیم،
زان همی گریم که چندین گاه من	بودم از محمود بی‌آگاه من
مادرم کو تا براندازد نظر	پیش شه بیند مرا بر تخت زر
ای دریغا بیخبر بودم بسی	زنده بی‌محمود چون ماند کسی؟»

المقالة الحادية و الثلاثون

رفتن سالک فکرت پیش خلیل

سالک جان کرده بر خُلت سبیل	چون خلّالی باز شد پیش خلیل
گفت: ای دارای دارالملک جان	خاک پایت قبله خلق جهان
از سه کوژت راستی هر دو کون	راست‌تر زان کژ که دید از هیچ لون؟
هم آب ملت، ز دولت، آمدی	هم سر اصحاب خُلت آمدی
خویش در اصل اصول انداختی	مهر و مه را در افول انداختی
جمله ملکوت چون دیدی عیان	جان نهادی پیش جانان در میان
چون شدی از خویش و از فرزند فرد	لاجرم جبریل را گفتی که «بردا!»
پرده از روی جهان برداشتی	بی‌جهان، رازِ نهان برداشتی
چون جهان بر یکدگر انداختی	حجت از «وَجْهَتُ وَجْهی» ساختی

چون نبودی مردِ دیوانِ پدر
از وجود خویشتن پاک آمدی
در جهان معرفت بالغ شدی ۵۳۹۰
چون خلیلِ مطلق در راه، تو
چون ندارم من ز جان و تن نشان
آمدم مهمانت با کرباس و تیغ
خواجه خُلت بدو گفت «ای پسر
راه ننمایند یک ساعت ترا ۵۳۹۵
گرچه دولت دادنش بی علت است
گر تو باشی دولتی، طاعت کنی
چون چنین رفته‌ست سنت کار کن
چون تو مرد کار باشی روز و شب
گر رهی می‌بایدت در در وفا ۵۴۰۰
دست از فتراکِ او یکدم مدار
گر قبول او مسلم گرددت
گر بسوی مصطفی داری سفر
سالک آمد پیش پیر پیش بین
پیر گفتش «هست ابراهیم پاک ۵۴۰۵
هر کرا یک ذره خُلت دست داد
اول خُلت محبت آمده‌ست
از مودت در محبت ره دهند
گر محبت ذره‌ای پیدا شود

قرب دادت حق ز قربانِ پسر
زان در آتش چست و چالاک آمدی
از خود و از ابن و اب، فارغ شدی
هم ز جانی هم ز تن آگاه، تو
از رهِت گردی به جانِ من رسان
تو نداری هیچ از مهمان دریغ.»
تا نانی مدتی زیر و زیر
می‌باید عالمی طاعت ترا.
طاعت حق کارِ صاحب دولت است
ورنه طاعت نیز یک ساعت کنی
کار کن و اندک مکن بسیار کن
زود بگشاید در تو، این طلب
حلقه فرزند من زن، مصطفی
گر قبولت کرد هرگز غم مدار
کمترین ملکی دو عالم گرددت
بر درِ موسی عمران کن گذر
پیش او برگفت، حالی، درد دین
بحر خُلت عالم تسلیم پاک
هر دمش صد گونه دولت دست داد
آخرش تشریف خُلت آمده‌ست
وز محبت خُلت آن‌گه دهند
کوه از نیروی او دریا شود.»

حکایت (۱/۳۱)

عیسی مریم به مردی برگذشت ۵۴۱۰ دید او را معبدی کرده به دشت

معبدی زیبا و محرابی درو
گفت «هان ای زاهد یزدان‌پرست
گفت «عمری برگذشت ای نامدار
حاجتی دارم، درین عمرِ دراز
گفت «چه حاجت همی خواهی زدوست؟» ۵۴۱۵
عیسی آن حاجت، برای او، بخواست
بعد ازان عیسی رسید آن جایگاه
خشک بوده چشمه آبش همه
گفت «الهی روشنم گردان و راست
گفت «اینک بر سر کوه است او ۵۴۲۰
رفت عیسی بر سر کوه، ای عجب
در تحیر مانده و افسرده باز
بر تنش هر موی بر دردی دگر
سرنگون در خون و خاک افتاده بود
کرد عیسی هم سلامش هم خطاب ۵۴۲۵
حق تعالی گفت، با عیسی، به راز
ذره‌ای از دوستی می‌خواست او
از وجود خویش ناپروا بماند
گر زیادت کردمی یک ذره من

□

با محبت در نگنجد ذره‌ای ۵۴۳۰
در محبت تا که غیری مانده‌ست
چون نماند در دل از اغیار نام
نیست مردِ دوستی، هر غره‌ای
در درون کعبه دیری مانده‌ست
پرده از محبوب برخیزد، تمام

حکایت (۲/۳۱)

پادشاهی بود مجنون را بخواند
گفت «چندین، در جهان، صاحب جمال
۵۴۳۵ پس بتان را خواند از هر سوی او
گفت «ای مجنون ببین کاین یک نگار
لیک مجنون سرفکنده بود و بس
پادشاهش گفت «آخر، در نگر
تا ز هم بگشاید آخر مشکلت
۵۴۴۰ از سرِ دردی ز فان مجنون گشاد
گفت «شاه! عشقِ لیلی سرفراز
پس گرفته بُزهنه تیغی به دست
گر به غیرِ ما کنی یک دم نظر
روی یوسف دیدن و بر زیستن
۵۴۴۵ چون بود دیدارِ یوسف ما حضر
گر تو خواهی بود مردِ اهل راز
زانک اگر جایی نظر خواهی فکند

پیشِ تختِ خویش بر کرسی نشاند
تو چرا گشتی ز لیلی گنگ و لال؟
عرضه‌شان می‌داد پیشِ رویِ او
هست نیکوتر ز چون لیلی هزار»
ننگرست از سویِ یک بت، یک نفس
پس بسین چندین نگارِ سیمبر
عشقِ لیلی سرد گردد بر دلت»
از دو چشمِ سیل بارش خون گشاد
در میانِ جانم استاده‌ست باز
می‌خورد سوگند کای مغرورِ مست
خونِ جانِ خود بریزی بی‌خبر»
وانگهی سویِ دگر نگرستن
در نیاید هیچ پیوندی دگر
تا ابد منگر بسویِ هیچ باز
در کنارِ خویش سر خواهی فکند

حکایت (۳/۳۱)

پادشاهی را غلامی خوب بود
رنگِ رویش رنگ‌رز گلنار را
۵۴۵۰ مردمِ چشمش - که مشک اندام بود -
از دهانِ او سخن در پیچ‌پیچ
چون دهانش نقطهٔ موهوم بود
آبِ کوثر بی‌لبِ او تشنه‌ای
عشقِ گرمِ او که جان را ساختی

گویی نوباوهٔ یعقوب بود
پیچِ مویش زهر داده مار را
چرب و خشک از مشک و از بادام بود
چون رسیدی با میانش هیچ هیچ
عقلِ ائرزو گفت نامعلوم بود
تیغِ حیدر نرگش را دشنه‌ای
عقل را در زهدِ خشک انداختی

- ۵۴۵۵ پادشاه از عشقِ او دلدادۀ بود
شب چو جامه بر کشیدی پادشاه
آبش آوردی و شستی پا و دست
عود و جُلابش نهادی پیش در
شه چو بنشستی به تختِ بارگاه
سوی او هر لحظه می‌نگریستی ۵۴۶۰
می‌ندانست او که با او چون کند
تا چو در خون خوردن آید آن نگار
بامدادی پیش شاه آمد وزیر
سر بریده آن غلام همچو ماه
حال پرسید از شهِ عالی مقام ۵۴۶۵
رفت تا آیینه آرد سوی شاه
روی آیینه سیه بود از دمش
تا دگر بی‌حرمتی نکند غلام
من چو بودم همدش در عالمی
هر کرا آیینه باشد پادشاه ۵۴۷۰
روی از بهر چه می‌دید آن غلام
گر به خُلت خواهی آمد پیش تو
تا گرت جبریل آرد دور باش
در وجودِ خویش منگر ذره‌ای
چون وجودت نیست ذات را به خویش ۵۴۷۵
گر خلیلت پیش آرد پیش آی
کارش افتاده ز کار افتاده بود
آن غلامش جامه پوشیدی پگاه
جامه افکندیش بر جای نشست
خدمتش هر لحظه کردی بیشتر
تکیه کردی بر غلام همچو ماه
پیش او می‌مردی و می‌زیستی
این قدر دانست کز دل خون کند
بو که در دل دلبرش گیرد قرار
دید پیش شه سرِ آن بی‌نظیر
پس چو ابری زار گریان پادشاه
گفت «آری، بامدادی این غلام،
کرد در راه اندر آیینه نگاه
کشتمش از خشم و کردم ماتمش
شاه را حرمت نگهدارد تمام
زاینه می‌ساخت خود را همدمی
کفر باشد گر کند در خود نگاه
من نبودم آینه وی را تمام؟»
پیش آی از ذاتِ خود بی‌خویش تو
بر سرِ آتش تو گویی «دور باش!»
تا بدان ذره نگردی غره‌ای
از چه می‌آیی به موجودی تو پیش؟
ورنه تا خویشی همه با خویش آی

حکایت (۴/۳۱)

علّتی محمود را گشت آشکار شد ز مدهوشی سه روز و شب ز کار

عقل زایل، تن در افتاده ز پای
شد ز هوش از هوش رفته بُد ایاس
آن غلام از بیهشی بیدار گشت
دید ایازِ خویش را آن جایگاه
گفت «این ساعت» زهی عالی مقام
تادر آموزی، تو بی حاصل، ادب
کی کند اندر گدا طبعی رها
گفت «ای بخشنده تاج و سریر
هست بیهوش او چو شاه این جایگاه
نه ازو حرفی سخن بشنیده‌ایم
من کنون زین کذب بیرون آمدم»
بر سرِ من از چه می‌گویی دروغ؟
لیک چون باشد وجودم غرق شاه،
چون بخود باز آید او، بخرد شوم
این سخن جز از سرِ اخلاص نیست
کی شود بی او وجودم آشکار
خود که باشد بنده، محمود است و بس.

□

تاز خُلتِ ذرّهای آری به دست
باز خندد آفتابی در دلت

در سه روز و شب نجنبید او ز جای
و ای عجب آنکه که شاهِ حق شناس
روز چارم شاه چون هشیار گشت ۵۴۸۰
چشم چون بگشاد از هم پادشاه
گفت «تو کی آمدستی ای غلام؟»
ای گدایِ صحبتِ سلطان طلب
چون خلیفه زاده‌ای حقاً ترا
بود بر بالینِ او حاضر وزیر ۵۴۸۵
شد سه روز و شب که بر بالینِ شاه
نه ازو یک ذره جنبش دیده‌ایم
وانگهی گوید که اکنون آمدم
شاه گفتش «ای غلامِ بی فروغ
گفت «هرگز در دروغم نیست راه ۵۴۹۰
شاه چون بیخود شود، بیخود شوم
از سرِ خویشم وجودِ خاص نیست
چون وجودِ من بود از شهریار
بنده دایم از تو موجود است و بس

جهد کن پیش از اجل ای خودپرست ۵۴۹۵
گر شود یک ذره خُلتِ حاصلت

حکایت (۵/۳۱)

از سَری‌ست این سِر که در روزِ جزا
لیک فردا دوستانش را بناز
باز خوانند اَمّتان با انبیا
تا ابد دایم، بحق، خوانند باز

□

دوستی نبود که در وقتِ بلا
از خلیلِ خویش یاد آید ترا
گر ترا نقد است در خُلّتِ مقام
نقدِ جانت ذکرِ حق باید مدام ۵۵۰۰

حکایت (۶/۳۱)

خواجه‌ای را طوطی چالاک بود
زهر با سر سبزی‌اش تریاک بود
مدت یک سال می‌دادش شکر
تابه نطق آید شکر ریزد مگر
روز و شب در کارِ او دل بسته بود
ز اشتیاقِ نطقِ او دل خسته بود
گر چه می‌دادش شکر سالی تمام
او نگفت، از هیچ وجهی، یک کلام
عاقبت کاری قوی ناخوش فتاد
در سرای آن خواجه را آتش فتاد ۵۵۰۵
چون به گردِ آن قفس آتش رسید
تفتِ آن در طوطی دلکش رسید
گفت «هین، ای خواجه، زنهار الامان!
ور نه در آتش بسوزم این زمان»
خواجه گفتش «چون چنین کاری فتاد
آمدت از من چنین در وقت یاد
در کشیدی دم شبان روزی تمام
از کجا آوردی اکنون این کلام؟
چون ز بیم جان خود درماندی
از قصورِ عجزِ خویشم خواندی
[از برای خویش پیشم خوانده‌ای
گر نکردی آشتِ جان بی‌قرار
یادِ من پیوسته چون باد آمدت
این چنین وقتی ز من یاد آمدت
چون بکردی یادِ من بیگانه‌وار
تن کنون در سوز ده پروانه‌وار.]»

□

هر که در آتش چو ابراهیم نیست
گر بسوزد همچو طوطی بیم نیست ۵۵۱۵
تا نیفتد کار در کارِ ای پسر
کسی ز کارافتادگی یابی خبر
هست خُلّتِ عینِ کارافتادگی
گر خلیلی کم طلب آزادگی
راه تو زیر و زبر افتادن است
زانکه بهبودت بتر افتادن است

حکایت (۷/۳۱)

کرد آن دیوانه را مردی سؤال گفت «هان چونی تو ای شوریده حال؟»
گفت «بر هر پهلوی گشتم به راه هم بتر من آمدم، بیگاه و گاه» ۵۵۲۰

المقالة الثانية و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش موسی

سالک آمد پیش موسی ناصبور موسم موسی بدید از کوه طور
گفت «ای نورِ دو عالم ذاتِ تو نه فلک ده یک زُنه آیاتِ تو
ای به شب گنجِ الهی یافته از شبانی پادشاهی یافته
در شبانی گر رمه کردی به دست بلکه در یک شب همه کردی به دست
تو چه دانستی که با چندین رمه آن همه حاصل کنی با این همه ۵۵۲۵
از گلیمی آمدی بیرون کلیم در شبانی پادشا گشتی، مقیم
در همه آفاق، روزان و شبان این چنین روزی نیابد یک شبان
روزی‌ات چون در شبانی شد قوی در شبانی ختم کردی شبروی
چون شنود «اِنِّی اَنَا الله» گوش تو هفت دریا خاست از یک جوش تو
آتش حضرت ز راهت در ربود کهربای حق چو کاهت در ربود ۵۵۳۰
بود تا آتش ز تو صد ساله راه توبه یک جذبه شدی آن جایگاه
کرد آن آتش جهان بر تو فراخ ای همه سرسبزیِ آن سبز شاخ
چون شدی بی خود ز کاسِ اصطناع کرد جانِ تو کلامِ حق سماع
از حُجُب چون آن کلام آمد بدر گشت یک یک ذره داودی دگر
صد جهان پر عقل بایستی و هوش تا شدی آن جایگه جاوید گوش ۵۵۳۵
این چنین دولت که جاویدان تُراست خاص سلطانی تو و سلطان تُراست
گر کنی یک ذره دولت قسمِ من در دو عالم با سر آید اسمِ من.
موسی عمرانش گفت «ای سوخته تا نگردی آتشی افروخته
جان نسوزی، تن نفرسایی تمام ره نیابی سوی جانان، والسلام

اول از هستیِ خود بیزار شو	۵۵۴۰
گر شوی در نیستی صاحب‌نظر	
فقرِ کلی، نقدِ خاصِ مصطفی‌ست	
چون بدیدم فقر و صاحب‌همتیش	
چون تو هستی امتِ او شاد باش	
راه او گیر و هوای او طلب	۵۵۴۵
مرده‌دل مردی تو و راهی‌ست دور	
سالک آمد پیشِ پیرِ پاک‌ذات	
پیر گفتش «جانِ موسی کلیم	
در جهانِ عشق او دارد سَبَق	
عشق، دولت‌خانه هر دو جهانست	۵۵۵۰
روی می‌باید به خونِ خویش شست	
عاشقی در عشق اگر نیکو بود	
هر کرا با عشق دمسازی فتاد	
پس به عشقِ نیستی در کار شو	
در جهانِ فقر گردی دیده‌ور	
بی‌قبول او نیاید کار راست	
خواستم از حق تعالی اُمّتیش	
ببندگی او کن و آزاد باش	
در رضای حق، رضای او طلب	
زنده کن جان از دم صاحب‌زبور.»	
شرح دادش آنچه بود از مشکلات	
عالمِ عشق است و دریای عظیم	
عشق او را می‌سزد، الحق، بحق	
هر که عاشق نیست داوش در میانست	
تا بود در عشق، مرغِ جانت چست	
خویشتن کشتن طریق او بود	
کمترین چیزیش جانبازی فتاد.»	

۱/۳۲ حکایت

میرزادی بود بس خورشید چهر	
مشک‌مویی، تنگ‌چشمی، دلبری	۵۵۵۵
چون به ترکی گفتنش رای آمدی	
هر زمان عمدا ز پس کردی نگاه	
هر که زلف او به پیش افکنده دید	
بامدادان کو برون می‌آمدی	
با کمان و تیر آن عالم فروز	۵۵۶۰
چون کژ استادی و تیر انداختی	
چون نهادی تیرِ سرکش در کمان	
از قدم تا فرق، چون خورشید، مهر	
هر دو لعلش شهد و شیر و شکری	
درِ دندان‌ش شکرخای آمدی	
و او فکندی پیش دو زلف سیاه	
خویش را در پیش زلفش بنده دید	
از لب او بوی خون می‌آمدی	
برگرفتی راهِ صحرا، روز روز	
عالمی را در نفیر انداختی	
خلق سرگردان شدندی هر زمان	

ابروی همچون کمانش کرد راست
 هیچ کس را زهره آهی نبود
 بی‌قراری، بی‌دلی، خونخواره‌ای
 زانکه بیش از جان دلش آشفته بود
 کی توانم گفت هرگز راز خویش؟
 کی بود از عالمی، یک جو، غمش»
 کرد از شوقِ رخس عزمِ هلاک
 تیر می‌انداخت، هر روزی پگاه
 شد نهان در خاک عاشق، دردناک
 مرگ را بنشست، و دست از جان بشت
 خاک کرد از تیر از آن خونخواره باز
 کز شگرفی تیر او شد لخت لخت
 جمله آن خاک در خون کرد تر
 باز می‌شناخت، زان غم، سر ز پای
 این چرا کردی و هرگز این که کرد؟
 پس بدید آن نیکوی و ناز او،
 راست گفתי آتش اندر نی فتاد
 تا نوم گویی چرا کردی چنین؟
 گو بریز از سینه من جوی خون
 گر همه دریای پر آتش بود
 هیچ محرم می‌ندیدم در جهان
 باز گفتم راز دل با تیر تو
 تا مرا تیر تو باشد راز دار؟
 تا همه بر تیر تو افشانی
 از هزاران جان به است این دم مرا

هر کزی کز ناوکِ مژگانش خاست
 جمله می‌مردند چون راهی نبود
 عاشقی‌ش افتاد، آتش‌پاره‌ای
 جان او می‌سوخت، دل خود رفته بود
 گفت «تا جان است، با دمساز خویش،
 چون به یک جو می‌نسنجد عالمش
 می‌نبودش صبر بی آن دُر پاک
 موضعی کان میرزاد آن جایگاه
 بود از بهر هدف یک کوره خاک
 خویش را در خاک پنهان کرد چست
 چون دگر روز آمد آن مه‌پاره باز
 آنچنان تیریش زد بر سینه سخت
 عاشقش از خاک بیرون کرد سر
 میرزاده کان بدید از دور جای
 سوی عاشق رفت و گفت «ای شوخ‌مرد
 مرد عاشق چون شنید آواز او،
 همچو باران گریه‌ای بر وی فتاد
 گفت «ازان این کار کردم بر یقین
 تیر چون از دست تو آمد برون
 هر چه از دست تو آید خوش بود
 بود با زلف توام رازی نهان
 دور دیدم زلف چون زنجیر تو
 من چه سگ باشم ترا ناسازگار
 کاشکی من صاحب صد جانمی
 نسیم جانی بود از عالم مرا

۵۵۶۵

۵۵۷۰

۵۵۷۵

۵۵۸۰

۵۵۸۵

کی کنم از نیم جانی یاد من
گر به جان آمد مرا در عشق کار
چون بگفت این رازِ خود خوش، جان بداد ۵۵۹۰

کز هزاران جان شدم آزاد من
پیش جانان خوش توانم مُرد زار.
جان گران نخریده بود ارزان بداد.

□

ار تو بر جان لرزی و بر تن مدام
که تو بر جان لرزی و گه بر تنی
تا به کی، همچون زنانِ پردگی؟
زندگانی این چنین کن گر کنی

خود به یک ارزن نمی‌ارزی تمام
چند لرزی چون نه‌ارزی ارزنی
مرد عاشق باش، بی‌افسردگی
جانفشانی، این چنین کن، گر کنی

حکایت (۲/۳۲)

نوح منصور آن شهنشاه جهان ۵۵۹۵
یوسفی کز نوح یعقوبیش بود
رخش حسن او چو گرد انگبختی
چون به شیرینی جمال افروختی
زلف او در سر فکندن کاملی
چنبر زلفش، رسن اندر رسن ۵۶۰۰

یک پسر داشت، ای عجب، ماه جهان
بیش از اندازه بسی خویش بود
از نفس‌ها بادِ سرد انگبختی
از حیا، چون نی شکر می‌سوختی
سر در افکنده به هر مویش دلی
حلقه در حلقه، شکن اندر شکن

صد هزاران تاب بر وی بیش بود
پرده از رویش چو فتح‌الباب کرد
تخته پیشانی‌اش از سیم بود
زلف او چون کافری پیوسته داشت
قوس او با زاغ همچون پرِ زاغ ۵۶۰۵

تیر چشمش، تنگ چشمی کرده داشت
خال او در روی او در حال بود
از دهانش خود سخن گفتن خطاست
[بُسدش مخدومِ دایم آمده

هر نفس، صد باز، صید او براغ
عقل را در تنگ تیر آورده داشت
عقل و جان سر بر خطِ آن خال بود
زانکه آنجا تنگنا در تنگناست
لعل ازو یاقوتِ خادم آمده]

- ۵۶۱۰ [رسته دندان او در بسته بود
[گر بخندیدی، دمی، آن سیمبر
[از زنخدانش سخن حیرانی است
[برده گوی حسن رویش تا به ماه
[در میان گوی او چاه آمده
۵۶۱۵ [از خط او را هیچ نقصانی نبود
لیک گرد لوح سیمین آن ملیح
گرچه عظم شرح او نیکو دهد
[آنچنان رویی که آن او سزد
گشت مردی از سپاه شهریار
۵۶۲۰ بی‌رخش از بس که خون بگریستی
[بی‌لبش از بس که ماتم داشتی
[بی‌خطش، از بس که در خون آمدی،
در غمش از بس که سرگردان شدی
هر زمان یک درد او صد بیش گشت
۵۶۲۵ شاه را آمد ز عشق او خبر
گفت فرماید تا «فردا پگاه
پس پسر را گفت شاه نامور
شانه کن مرغول زلفت از گلاب
اندک آرایش مکن بسیار کن
۵۶۳۰ مرکبی رهوار و زیبا برنشین
روز دیگر سوی صحرا رفت شاه
شاه با شهزاده و صاحب‌خبر
شاه با صاحب‌خبر گفت «آن زمان
دست بر زانوی من زن آن نفس
- در همه بازار حسن، آن رسته بود]
در زمان، از سنگ رستی نیشکر]
زانکه آنجا گوی سرگردانی است]
گوی او بر ماه و پس در گوی، چاه]
وی عجب آن چاه، پُر ماه آمده]
ماه را از عقده تاوانی نبود]
خط بزد، یعنی «بیاض آمد صحیح»]
لیکن او باید که شرح او دهد
شرح آن، هم از زبان او، سزد]
عاشق او، عاشقی بس بی‌قرار
همچو لاله غرقه در خون زیستی
گویی صد مرده در هم داشتی]
از شفق گویی که بیرون آمدی]
گویی یک گوی صد چوگان شدی
خویش را می‌گشت تابی خویش گشت
پاره‌ای آنجا فرو افکند سر
در فلان صحرا بود عرض سپاه]
«جامه زیبا فروپوش ای پسر
گرد بفشان از رخی چون آفتاب
هر چه بتوانی همه بر کار کن
عرض خواهد بود فردا، برنشین»]
عرض می‌کرد از همه سویی سپاه
هر دو می‌کردند از بالا نظر
کان جوان عاشق آید در میان،
تا بدانم من که کیست آن هیچ‌کس؟»]

- ۵۶۳۵ چون زمانی بود هم پهلوی او
کرد شاه آن جایگه، حالی، نگاه
گرد مه خطی سیاه آورده بود
هم قبایی، سخت نیکو، در برش
هم سلاحش چست هم او چست بود
۵۶۴۰ چون فرود آمد میانِ عرض‌گاه
شه پسر را گفت «از اسب آی زیر
در میانِ این سپاه ای نیک‌بخت
روی بر رویش همی نه هر نفس
آن پسر حالی بجای آورد راز
۵۶۴۵ ای عجب هر بند کو بر می‌گشاد
شد بر بُرنا به غارت کردنش
بعد از آتش آورد در زیرِ قبا
تا بدیری، همچنان، می‌داشتش
گه نهادی روی خود بر روی او
۵۶۵۰ و ای عجب از پیش و پس چندان سپاه
تا که آواز آمدش از شهریار
چون پسر کرد از بر خویشش رها
چون جدا می‌گشت جانان از برش
زان قبا تنگ آمدش با جانِ خویش
۵۶۵۵ جانِ با جانان بهم، در یک قبا،
لاجرم جانان چو عزمِ راه کرد
بر سر ره مشهدی بود آن شاه
شه جوان را گفت تا شستند پاک
سایلی پرسید از آن زیر و زبر
- دست زد آهسته بر زانوئی او
بود برنایی، چو سروی زیرِ ماه
سربه خط بر، جان به راه آورده بود
هم کلاه شفشه زر بر سرش
گوییی از عشق بیرون رست بود
در پسر می‌کرد، دزدیده، نگاه
باز کن بندِ قبا، در رو، دلیر
در برش گیر و بسی بفشار سخت
همچنان می‌باش تا گویم که بس»
می‌شد و بندِ قبا می‌کرد باز
صد گره بر جانِ عاشق می‌فتاد
دست چنبر کرد گردِ گردنش
محکمش می‌داشت از بیم فنا
از برِ خود هیچ می‌نگذاشتش
گاه بستی مویِ خود بر مویِ او
خسیره می‌کردند در هر دو نگاه
«ای گرامی! دست ازو، اکنون، بدار»
بر زمین افتاد و جان شد زو جدا
رفت با جانان، بهم، جان از برش
کو قبا پوشید با جانانِ خویش
چون تواند گشت یک دم زو جدا
پیش ازو، جان، قصدِ منزل‌گاه کرد
هم پدر هم مادرش آن جایگاه
پس در آن مشهد نهادندش به خاک
گفت «دعوی کرد عشقِ این پسر

۵۶۶. خواستم تا با خبر گردم ز راز
 خود حقیقت بود و مردِ کار بود
 گفتم «چون بُرنایِ عاشق شد هلاک
 شاه گفتش «هر که بر درگاهِ ما
 هم ز ما باشد یکی از ما بود»
 کان حقیقت بود اصلاً یا مجاز؟
 لاجرم از عشق بر خوردار بود.
 اندران مشهد چرا کردی به خاک؟
 کشته شد، در دوستی و راهِ ما،
 گر چنین عاشق شوی زیبا بود.

□

۵۶۶۵ هر که او در عشق آتش‌بار نیست
 آتش از گرمیِ عاشق مرده شد
 ذره‌ای با سرِ عشقش کار نیست
 پس ز خجلت، همچو یخ، افسرده شد.

حکایت (۳/۳۲)

۵۶۷۰ گشت مجنون در بیابانی مقیم
 آتشی بر کرده بود آن بی‌خبر
 از بر لیلی کسی آمد فراز
 چه خبر داری ز لیلی باز گوی؟
 گفتم «این دارم خبر کان سیمبر
 این بگفت و دست در اخگر گرفت
 بود آنگاهی زمستانی عظیم
 گرم می‌شد، دل ز آتش گرم‌تر
 گفتم «ای از یارِ خود افتاده باز!
 من نیم بیگانه، با من راز گوی»
 هست از جان کندنِ من بی‌خبر.
 تا که اخگر جمله خاکستر گرفت.

حکایت (۴/۳۲)

۵۶۷۵ گفت: چون یعقوب بر عزمِ سفر
 مصریان، بی‌پا و سر، برخاستند
 چون زلیخا را خبر آمد ازان
 زنده‌ای بر سر فکند آن بی‌قرار
 یوسف صدیق را بر رهگذر
 تازیانه بود بر اسبش به دست
 برکشید از دل دمی آن سوخته
 رفت از کنعان برون پیشِ پسر
 پای تا سر مصر را آراستند
 نه به پای امابه سر آمد دوان
 در میانِ خاکِ ره بنشست خوار
 اوفتاد، آخر، بران بی‌دل نظر
 برد، حالی، سویی آن مجنونِ مست
 تازیانه‌ش گشت از آن افروخته

۵۶۸۰ ای عجب چون گشت از آن آتش بلند
تاز یانه، یوسف، از دست او فکند
تا زلیخا گفت «ای پاکیزه دین!
نیست در خوردِ جوامر دیت این
آتشی کز جانِ من آمد به راه
تو به دست اندر نمی‌داری نگاه
سالها زین آتشم پر بود جان
گو ترا در دست باش این، یک زمان
آنچه از عشقِ تو از جانم دمید
یک نفس، در دست، نتوانی کشید
تو سرِ مردانِ دینی، من زنی
این وفاداری بود با چون منی؟»

□

شرح دادنِ حالِ عاشقِ جاودان
از عبارت برتر است و از بیان
گر ز فان گردد دو گیتی، سالها
هم نیارد داد شرحِ حالها

۵/۳۲ حکایت

۵۶۹۰ یک شبی، محمود، شاهِ حق‌شناس
جامه چون از اشکِ خود در خون کشید
طشت آورد و گلاب، آن نیک‌نام
اشک می‌افشانند بر رویِ ایاس
گرچه بسیاری گلابش پیش بود
موزه‌ او عاقبت بیرون کشید
چون به دامن خشک کردی پای او
شست اندر طشتِ زر پایِ غلام
روی، آخر، بر کفِ پایش نهاد
صد ره اشکش زان همه هم پیش بود
تابه روز از پای او سر برداشت
تر شدی از چشمِ خون‌پالایِ او
می‌گریست از آتشِ سودای او
پس ز دستِ عشق در پایش فتاد
بوسه می‌زد، هر نفس، بر پای او
تابه روز از پای او سر برداشت
همچو شه جانی پر آتش می‌گریست
روی می‌مالید در پایِ غلام
شمع، باشه، نیز خوش‌خوش می‌گریست
شیر را، دندان‌کنان، موری کند
شاهد و شب بود و شاه و شمع بود
هر چه باید، جمله، آن شب جمع بود
و ای عجب، شه، در چنان عیشی تمام
عشق چون جایی چنین زوری کند
گر نبوده‌ست این چنین شب هرگز
قدرِ این شب عاشقان دانند و بس
من نخوانم جز گدای عاجزت
ذوقِ سیمرغی کجا داند مگس؟

عاقبت چون گشت هشیار آن غلام
چون نگه کرد آن غلام از سوی او
پای از روی شهنشه بر نداشت
همچنان می‌بود تا شاه بلند ۵۷۰۵
چون به هوش آمد شه عالی مقام
گفت «این بی‌حرمتی، در کُلِّ حال،
زانکه شاهی بندگی می‌بایدت
داشتی از پادشاهی زندگی
از خداوندی دلت بگرفته بود ۵۷۱۰
چون همه بودی همه می‌خواستی
بنده را کردی به می‌بیخود تمام
خیز کز تو بندگی زیبنده نیست
بندگی چون نیست بر بالای تو
سر نشینی بس بود شه را مدام ۵۷۱۵
این بگفت و گفت «شاه هر نفس
چون دلت این خواست تو دانی و دل
بند بندهم جمله در فرمان تست

گشته بُد بیهوش شاه نیک‌نام
دید پایِ خویشتن بر روی او
زانکه او در خویش، مویی، سر نداشت
گشت از بیهوشیِ خود هوشمند
گفت «چه بی‌حرمتی ست این، ای غلام؟»
هست شاه هفت کشور را، کمال
سرکشی، افکندگی می‌بایدت
آمدی اندر لباسِ بندگی
لاجرم بر بندگی آشفته بود
شاه بودی بندگی را خاستی
تا شبی در بندگی کردی قیام
من بَسَم بنده، که سلطان بنده نیست
خیز با سر شو که نیست این جای تو
پای بوسیدن رها کن با غلام»
بر دلِ خود می‌دهی تو بوس و بس
من کیم تا در میانِ گردم خجل؟
بوسه بر هر جا که دادی زانِ تست.

المقالة الثالثة و الثلثون

رفتن سالک فکرت پیش داود

سالکِ جان بر لبِ دلِ پرنیاز
کای به داودی جهانِ معرفت ۵۷۲۰
جمع شد سرِ محبت، صد جهان
دی که روزِ عرضِ ذریات بود
نورِ عشقت از جهانِ قدس و راز

گفت با داود، داءِ وُدّ باز
از وُدودت وُدّ می‌بینم صفت
نامِ آن داود آمد در زلفان
ذره تـو انـورُ الذرات بود
بود همره جانت را زان وقت باز

<p>آن همه حق شرح دادت در زبور جمله در آوازت آمد آشکار خلق از خلق تو جان در باخته ز آتش عشق تو آهن گشته موم هر دو عالم را تواند گرم کرد تا ز بانگش گشت بی دل چل هزار؟ ذره‌ای، زان آتشم، همراه کن راه یابم سوی آن گنج نهان. راست نامد در ره حق، بی سلوک جمله، در کار، از پی این آمدند عزم راهی قصد کاری بایدت مصطفی راحت دهد تا پیشگاه دامن او گیر اگر دستیت هست ور نه‌ای آگاه، آگاهت کند احمد آید مرجع تو، تا ابد معتکف در کوی او باید شدن مختلف بینی به وحدت متصف زندگی حاصل کن از عیسی نخست. باز گفتش حال خود از درد و سوز هست دریای مودت مذهبی موم گشته آهن از اخلاص اوست.</p>	<p>بود در جانت جهانی راز نور لاجرم آن رازهای غمگسار ای خوش آوازیت با جان ساخته ای دل پاک تو دریای علوم آتشی کاهن تواند نرم کرد آن چه آتش بود، کامد آشکار، راه گم کردم مرا آگاه کن تا میان پیچ‌پیچی جهان گفت داودش که «یک کار ملوک پادشاهانی که در دین آمدند گر برین درگاه باری بایدت گر به اخلاصی فرو آیی به راه در ره او باز اگر هستیت هست گر گدای او شوی، شاهت کند چون گذشتی در حقیقت از احد راهرو را سوی او باید شدن چون تو گشتی بر در او معتکف مرده دل آنجا مرو ناتن درست سالک آمد پیش پیر دل فروز پیر گفتش: جان داود نبی در مودت، درد دایم، خاص اوست</p>	<p>۵۷۲۵ ۵۷۳۰ ۵۷۳۵ ۵۷۴۰ ۵۷۴۵</p>
--	---	---

حکایت (۱/۳۳)

<p>بر سر خلقان زبور ذوالجلال عقل را بر جای خود نگذاشتی</p>	<p>خواند داود پیامبر شست سال ای عجب آواز چون برداشتی</p>	<p>۵۷۴۵</p>
--	--	-------------

باد، از رفتن باستادی خموش
 آب، فارغ از دوییدن آمدی
 گرچه خوش آوازی‌اش بسیار بود
 لاجرم یک آدمی نگریستی ۵۷۵۰
 عاقبت چون ضربتی خورد از قدر
 نوحه خود را به صحرا شد برون
 چون شد آواز خوش او دردناک
 هر که آن آواز بشنیدی ز دور
 تا خطاب آمد که «ای داود پاک!» ۵۷۵۵
 پیش ازین کس را نمی‌شد دیده تر
 لاجرم، اکنون، چو کارت اوفتاد
 نوحه تو چون برفت از درد کار
 بود آواز خوشت زین پیش‌تر
 هرچه از دردی هویدا آید آن ۵۷۶۰
 ماز آدم، درد دین می‌خواستیم
 او چو مرد درد آمد، در سرشت
 زن کند رنگی و بویی اختیار
 لاجرم چون «اهبطو»ش آمد خطاب
 پای تا سر درد آمد و اضطراب.

□

هر کرا دل در مودت زنده شد ۵۷۶۵
 سر نه پیچید از ادب تا زنده بود
 در خصوصیت خدا را بنده شد
 لاجرم پیوسته سرافکنده بود.

حکایت (۲/۳۳)

گفت: محمود، آن خدیو کامگار
 پس ایاز پاک‌دل را آن زمان
 می‌خرید از بهر خود برده، هزار
 در مکاسب جمله بستد رایگان

آن غلامان می‌شدند از دور پیش
 ۵۷۷۰ گفت آن یک «من کمانکش آمدم»
 عرضه می‌کردند خصلت‌های خویش
 گفت آن یک «نیزه گردان مراست»
 گفت این یک «من بدرم صد مصاف»
 گفت، مردی، از سر طعنه مگر
 گفت «ای سایل هنر دارم یکی
 ۵۷۷۵ بود جاسوسی، مگر بشنود راز
 رفت و گفت آن راز با محمود باز
 شاه بخواند او را و گفتش «ای غلام!
 چه هنر داری؟ بگو با من، تمام»
 گفت «اگر تاج خودم بر سر نهی
 جایگه سازی مرا تخت شهی،
 هفت کشور زیر فرمانم کنی
 بر همه آفاق سلطانم کنی،
 من نیستم در غلط، تا زنده‌ام
 زانکه من دانم که دایم بنده‌ام.»

□

۵۷۸۰ در زمین و آسمان خاص و عام نیست از فرمان‌بری برتر مقام.

حکایت (۳/۳۳)

بود جامی لعل در دست ایاس
 ۵۷۸۵ شاه گفتش «بر زمین زن پیش خویش»
 قیامت او برتر از حد و قیاس
 شور در خیل و سپاه افتاد ازو
 بر زمین زد تا که شد صد پاره بیش
 هر کسش می‌گفت «ای شوریده رای!
 تو چنین بشکستی، آخر، شرم دار!
 ۵۷۹۰ شاه از آن حرکت تبسم می‌نمود
 آن یکی گفت «این جهان‌افروز جام
 عزتش بردی و افکندیش خوار»
 گفت «فرمان بردن این شه مرا
 خویش را فارغ به مردم می‌نمود
 تو بسوی جام می‌کردی نگاه
 از چه بشکستی چنین خوار، ای غلام؟»
 برتر از ماهی بود تا مه مرا
 بنده آن بهتر که بر فرمان رود
 لیک من از جان بسوی قول شاه.
 ۵۷۹۰ جام چنود، چون سخن در جان رود

ببنده او باش تا باشی کسی ور سگ او باشی، این باشد بسی.

حکایت (۴/۳۳)

بود آن دیوانه از عشق مست کرد بر بالای خاکستر نشست
هر زمانی باز می‌خندید خوش استخوانی باز می‌رندید خوش
سایلی گفتش که «هین بر گوی حال» گفت «در خون گشته‌ام، هفتاد سال
تا مرا بر روی خاکستر نشاند چون سگم، با استخوان، بر در نشاند
گرچه چون سگ نیست ره سوی ویم خوشدلم، چون هم سگ کوی ویم.»

۵۷۹۵

□

یک اضافت گرازو حاصل کنی جان خود را تا ابد کامل کنی

حکایت (۵/۳۳)

بود اندر خدمت سلطان کسی کرده بود او خدمت سلطان بسی
خواندش یک روز شاه حق شناس گفت «کردی خدمت ما بی قیاس
چون تو حاجتمندی و من پادشاه هرچه می‌بایدت، ازین حضرت، بخواه»
گفت «چون حاضر بود دربار عام هم وزیر و هم امیر و هم امام
هم بگرد شاه گرد آید سپاه هم جهانی خلق، پیش آید ز راه
بر سر آن جمله خلق بی شمار پیش خویشم خوان و سر در گوشم آر
یک سخن با من بگو چه کز چه راست گر همه دشنام باشد هم رواست
تا درین حضرت بدانندم همه رازدار شاه خوانندم همه.»

۵۸۰۰

۵۸۰۵

□

هرچ ازان حضرت رسد، چه بد چه نیک بد نباشد این بتوان گفت لیک
گرچه زیر پای، گردی پست او یادگاری بایدت از دست او.

حکایت (۶/۳۳)

عاشقی می‌رفت سویِ حج مگر
گفت «اینک در سفر افتاده‌ام
در زمان معشوقِ آن مرد نژند ۵۸۱۰
همچو دُریش از زمین برداشت مرد
پس به گردن درفکند آن را به ناز
هرک ازو پرسید که «این چیست ای عزیز؟»
در همه عالم بدین گیرم قرار
شد بر معشوق بر عزمِ سفر
هر چه فرمایی، به جان، استاده‌ام»
نیم خستی، سخت، در عاشق فکند
بوسه بر داد و درو سوراخ کرد
می‌نکرد از خویشتن یک لحظه باز
گفت «ازین بیشم چه خواهد بود نیز؟»
کاینم از معشوق آمد یادگار.

□

هر کرا بویی رسد از سویِ او ۵۸۱۵
گر ازو راهی بود سویِ تو باز
گر ترا آن راه گردد آشکار
هر دو عالم چیست؟ خاکِ کوی او.
تو ازین دولت توانی کرد ناز
هر چه گویی تو بود آن عینِ کار

حکایت (۷/۳۳)

موسیٰ عمران همی شد سویِ طور ۵۸۲۰
گفت «ای موسیٰ! بگو با کردگار
بعد از آن چون شد از آنجا دورتر
گفت «با حق گوی کاین بی‌مغز و پوست
عاقبت موسیٰ چو شد آن جایگاه
برهنه پا و سر و گستاخ‌وار
چند سرگردام داری، بیش ازین؟
جانِ من، از غصّه، بر لب آمده‌ست ۵۸۲۵
من به ترک تو بگفتم ای عزیز
چون سخن دیوانه را نیکو نبود
چون به طور آمد کلیمِ کارساز
زاهدی را دید، در ره، غرقِ نور
کانچه گفتی کرده شد، رحمتِ بیار»
عاشقی را دید ازو مخمورتر
دوستدارِ تست تو داریش دوست؟»
دید دیوانه‌دلی را پیشِ راه
گفت «این ساعت بگو با کردگار
من ندارم برگِ خواری بیش ازین
روزِ شادی مرا شب آمده‌ست
تو به ترکِ من توانی گفت نیز»
هیچ موسیٰ را جوابِ او نبود
گفت و بشنود و چو می‌گردید باز

قصه آن عابد و عاشق بگفت
گفت «آن عابد، برای رحمت است، ۵۸۳۰
هر دو را مقصود، اینجا، حاصل است
کرد موسی سجده و گردید باز
قصه دیوانه پنهان کرده‌ای
گفت «یارب آن سخن بنهفته به
چون گشایم من دران پیغام لب ۵۸۳۵
حق بدو گفتا «جوابش بازده
گو: خدا می‌گویدت 'ای بی‌قرار
من به ترک تو نخواهم گفت هیچ

□

قصه دیوانگان، آزادگی ست
آنچه فارغ می‌بگوید بیدلی ۵۸۴۰
جمله گستاخی و کار افتادگی ست
کی تواند گفت هرگز عاقلی؟

۸/۳۳ حکایت

عشقِ لقمانِ سرخسی زور کرد
شد چو طفلی خُرد، بر چوبی، سوار
گفت «خواهم شد به جنگ امروز من
بادلی پرشور می‌شد همچنان ۵۸۴۵
ترک زود آن چوب از دستش بکند
جامه و رویش همه در خون گرفت
عاقبت برخاست لقمان شرمسار
سوی شهر آمد به خون غرقه شده
سایلی گفتش که «جنگت چون برفت؟»
گفت «تو به آمدی یا او به حرب؟» ۵۸۵۰
سوی صحرا بردش و در شور کرد
کرد چوبی نیز در دست استوار
بو که یک‌باری شوم پیروز من
عاقبت تُرکیش بگرفت آن زمان
پس به زخمِ چوب در پستش فکند
بعد ازان رفت و ره هامون گرفت
جامه و رویش، ز خون، چون لاله‌زار
خلق، گرداگرد او، حلقه شده
گفت «بد، یا نیک، باری، خون برفت»
گفت «هم رویم ببین، هم خرقة ضرب

چون من، اندر جنگ، بودم مردِ مرد
 غرقه خونم همی بنگر مپرس
 زین چنین گلگونه رویم سرخ کرد
 جامه و رویم ببین، دیگر مپرس
 می‌نیارست او، بخود، این کار کرد
 آمد و تُرکیم با خود یار کرد.

المقالة الرابعة و الثلاثون

رفتن سالک فکرت پیش عیسی

سالک دلِ مرده در مان طلب	پیش روح الله آمد، جان به لب	
گفت «ای روح مجرّد ذاتِ تو	زندگی در زندگی آیاتِ تو	۵۸۵۵
تا ابد فتح و فتوحِ مطلق	از قدم تا فرق، روحِ مطلق	
پرتو خورشید، عکسِ جانِ تست	آبِ حیوان، دستِ شویی، زانِ تست	
ای و رایِ جسم و جوهر جایِ تو	در طهارت نیست کس بالایِ تو	
چون دمِ رحمنِ مسلم آمدت	مهر، همبر صبح، همدم آمدت	
«صبغة الله» از درون می‌آوری	وز خُمِ وحدت برون می‌آوری	۵۸۶۰
صبغة الله را، به خود، ره داده‌ای	رنگِ ابرص، نور اکمه داده‌ای	
گرچه رنگت را رگویی بایدم	بر نخواهم گشت بویی بایدم	
عالمِ جانی تو، جانی ده مرا	گر سگی‌ام، استخوانی ده مرا	
می‌بسوزم ز آرزویِ زندگی	چون تو داری زندگی و بندگی،	
آمدم تا بنده خاصم کنی	زنده یک ذره اخلاصم کنی.	۵۸۶۵
عیسی مریم، دمی بر کار کرد	مستِ ره را از دمی هشیار کرد	
گفت «از هستی طهارت بایدت	وز خرابی صد عمارت بایدت	
پاک گرد از هستی ذات و صفات	تا بیابی هم طهارت هم نجات	
زانک اگر یک ذره هستی در ره است	در حقیقت، بت‌پرستی در ره است	
گر ز ذات خود فنا باید ترا	نورِ جانِ مصطفی باید ترا	۵۸۷۰
تا ز نورِ جانِ او سلطان شوی	تا ابد شایسته عرفان شوی	
من که او را یک مبشرِ آمدم	در بشارت هم مقصّر آمدم	

بر درِ او رو، بشارت این بست
سالک آمد پیشِ پیرِ کاینات
پیر گفتش «هست عیسی را بحق ۵۸۷۵
زهر را از صدقِ خود تریاک دید
خاک او گشتی، طهارت این بست.
قصه‌ای بر گفت، سر تا سر، حیات
در کرم، در لطف و در پاکی، سبق
هر چه دید از پاکیِ خود پاک دید

حکایت (۱/۳۴)

آن سگی مرده به راه افتاده بود
بویِ ناخوش زان سگ، الحق، می‌دمید
هم‌رهی را گفت «این سگ آن اوست
مرگ، دندان‌ش، ز هم بگشاده بود
عیسیِ مریم چو پیشِ او رسید
و آن سپیدی بین که در دندانِ اوست.»

□

نه بدی، نه زشت‌بویی دید او ۵۸۸۰
پاک‌بینی پیشه کن گر بنده‌ای
جمله را یک رنگ و یک مقدار بین
هم نکویی، هم نکوکاری گزین
گر خدا را می‌شناسی بنده باش
نعمتِ او می‌خوری در سال و ماه ۵۸۸۵
و آن همه زشتی نکویی دید او
پاک‌بین، گر بنده بیننده‌ای
مار، مهره بین نه مهره مار بین
مهروانی و وفاداری گزین
حق‌گزارِ نعمتِ دارنده باش
حقِ آن نعمت نمی‌داری نگاه.

حکایت (۲/۳۴)

با رفیقی، شب‌روی فرزانه‌ای
ناگهی آن یارِ خود را گفت «زود
یار ازو پرسید که «آخر، حال چیست؟
گفت «می‌کردم طلب تا هیچ هست
بر فراموشی نهادم در دهان ۵۸۹۰
کاخر اینجا خورده شد نان و نمک
شد به دزدی، نیم‌شب، در خانه‌ای
پای بیرون نه ازین خانه، چو دود»
نیست کس بیدار، پرهیزت ز کیست؟»
پاره‌ای نانم مگر آمد به دست
چون بخوردم، یادم آمد در زمان
گر بداندیشی شوی ردِ فلک»

□

کاملان، در راهِ خود، خون خورده‌اند	بستگی و حق‌گزاری کرده‌اند
لاجرم در بندگی سلطان شدند	بِهترِ خلقِ جهان، ایشان شدند
بستگی و چاه باید، حبس نیز	تا شوی در مصر، چون یوسف، عزیز
گر چو جعفر آمدی، صادق بباش	ور چو معشوق آمدی، عاشق بباش
چون حسن شو، هم به علم و هم به کار	تا حسن آیی تو نیز اندر شمار
لعب کم کن چند بازی کعب را	تا چو کعب آیی تو کارِ صعب را
نیست از تو چون ربیع آیی بدیع	چون خریفِ نفس رفت، اینک ربیع!
اعجمی شو، چون حبیب، از غیر دور	تا حبیبیت نام آید از غیور
گر چو معروف، از خدا واقف شوی	زود هم معروف و هم عارف شوی
گر چو ابراهیم ادهم بایدت	اشهبِ تقویِ مسلم بایدت
گر چو ثوری بایدت در دل چراغ	طالعِ ثوری برون کن از دماغ
گر چو طاووسِ یمانی بایدت	پرِ طاووسِ معانی بایدت
گر ترا چون فتح می باید مقام	کار کن تا فتح بینی والسلام
گر تو خود را سهل خواهی، اهل باش	دین چو سهل افتاد همچون سهل باش
گر تو در دین، چون سری، داری سری	این سری را ترک کن چون آن سری
ور ترا همچون شهِ کرمانست سوز	پس شهِ کرمان تویی و نیمروز
ور عطا دانی تو، نه کسب و جزا	پس ابوالفضلی تو و ابنِ عطا
ور کمال و صفو نوری بایدت	از زرِ تاریک دوری بایدت
هر که او مالک بود دینار را	مالکِ دینار نبود کار را
چون نمانی و بمانی این همه	گر نمی دانی بدانای این همه
چون بدانای هیچ نادانی مکن	تا توانی هر چه بتوانی مکن
لطف و شفقت مهربانی پیش گیر	راه از بهرِ صلاح خویش گیر
ذره‌ای گر شفقتِ جانت دهند	پس ایگاهِ آلِ عمرانت دهند

حکایت (۳/۳۴)

- ۵۹۱۵ گشت پیدا یک کبوتر، نازنین
از پیش بازی در آمد، سرفراز
رزقِ من اوست از منش پنهان مدار
گشت حیران موسیِ عمران ازین
گفت «این یک را امانم حاصل است
زینهار، پیش دشمن، چون کنم؟»
۵۹۲۰ گفت «اکنون هیچ دیگر بایدت؟
باز گفتا «گوشتی گر باشدم
گزلکی خواست از پیِ مهمانِ خویش
باز چون گشت، ای عجب، واقف ز راز
گفت «ما هر دو فرشته بوده‌ایم
۵۹۲۵ لیک ما را حق فرستاد این زمان
شفقتِ تو در امانت داشتن
هرکرا چشمی به شفقت باز شد
عفو آمد مذهبش تا بود او
رفت موسی را همی در آستین
گفت «ای موسی! به من ده صید باز
لطف کن روزی من با من گذار»
می توان شد، ای عجب، حیران ازین
وان دگر یک گرسنه‌ست، این مشکل است
هست دشمن گرسنه، من چون کنم؟
گوشتت یا این کبوتر بایدت؟
راضی‌ام، به از کبوتر باشدم.
تا ببرد پاره‌ای از رانِ خویش
شد فرشته‌صورت و، گم گشت باز
تا ابد از خورد و خفت آسوده‌ایم
تا کند معلومِ اهلِ آسمان،
رحمتِ تو در دیانت داشتن.
در حریمِ قرب، صاحب‌راز شد
بسی‌کرم، یک دم، نمی‌آسود او.

حکایت (۴/۳۴)

- ۵۹۳۰ در مصافی پادشاهِ حق‌شناس
با وزیرِ خویشتن گفت «ای وزیر!
گفت «چون دادت خدایِ دادگر
آنچه آن حق دوستر دارد مدام
یافت از خیلِ اسیران بی‌قیاس
چیست رای تو درین مشتی اسیر؟
آنچه بودت دوستر، یعنی: ظفر،
تو بکن آن نیز، یعنی: عفوِ عام.»

حکایت (۵/۳۴)

- آن زنی اندر زنا افتاده بود
وز ندامت تن به خون در داده بود

- ۵۹۳۵ از پشیمانی که بود آن مستمند
عاقبت شد سوی پیغامبر همی
سر بگردانید پیغامبر ز راه
از دگر سو سر بگردانید باز
قصه‌ای برگفت و بس بگریست زار
۵۹۴۰ مصطفی گفتش که «ای شوریده جان!
تا بشویی سر، بهردازی شکم
رفت آن زن، همچنان می‌سوخت زار
آن بلا و رنج یک چندی کشید
پیش سید برد طفل خویش را
۵۹۴۵ مصطفی گفتش «برو با صبر ساز
زانک اگر شیر دگر شگر بود
رفت آن زن با بلا دمساز شد
باز برد آن طفل را آن جایگاه
چند سوزم بیش ازین تابم نماند
۵۹۵۰ مصطفی گفتش که «وقت کار نیست
نیست کس تا هفت سال این جایگاه
هم تو اولیتر چو او بی‌کس بود
بود شخصی، در پی آن کار شد
مصطفی را سخت ناخوش آمد آن
۵۹۵۵ چون کسی شد طفل را پذیرفتار
مصطفی فرمود تا مردم بسی
عاقبت کردند زن را سنگسار
از پس تابوت زن آن رهنمای
گفت «غوغای ملک بگرفت راه
- خویشان می‌کشت و در خون می‌فکند
شرمناک، از قصه خود زد دمی
در برابر رفت و گفت آن جایگاه
از دگر سو آمدش این زن فراز
وز نبی درخواست خود را سنگسار
نیست وقت سنگسارت این زمان
زانکه فرزندی تواند بود هم
تا شد آبستن، به حکم کردگار
تا که از وی گشت فرزندی پدید
گفت «برهان این زن درویش را»
تا کنی این طفل را از شیر باز
از همه شیر تو لایق‌تر بود»
تا که آن کودک ز شیرش باز شد
گفت «برگیرید این زن را ز راه
زاتش دل بر جگر آبم نماند»
طفل را در جمع پذیرفتار نیست
کوز آب و آتش دارد نگاه
هفت سالتش چون بداری بس بود.»
طفل را برداشت و پذیرفتار شد
زانکه کاری بس مشوش آمد آن
شد بشرع آن لحظه بر وی سنگسار
برگرفت از راه سنگی هر کسی
تا گرفت آن تایب صادق قرار
گام می‌زد بر سر انگشت پای
گام می‌توان نهاد این جایگاه.»

۵۹۶۰ کس نکرد این توبه اندر روزگار
عاقبت چون کرد پیغامبر نماز
مرتضی دید آن شب آن زن را به خواب
گفت: حق گفتا «ندانستی مگر
تا شریعت را اساس ایشان نهند
چون محمد بود امین روزگار» ۵۹۶۵

□

ای ز بی انصافی خود خورده سنگ
سوی او ده بار رفتی وانگهی
گر نهان یکبار با ما گشتی
جبرئیل آنگاه بفرستادمی
با خدای خویشان بودی به جنگ
سوی ما کفتن ندانستی رهی
از گناه خود مبرا گشتی
تا ابد منشور عفو دادمی

۶/۳۴ حکایت

۵۹۷۰ کافری پیش خلیل آمد فراز
گفت «اگر مؤمن شوی وایی به راه
این سخن، کافر، چو بشنود از خلیل
گفت: حق می گوید «این کافر مدام
او که چندین گاه نان می یافته ست
این زمان کو از درت نان خواه شد» ۵۹۷۵
چون تویی دایم خلیل کردگار
چون تو فارغ از بخیلی آمدی

□

یارب این انعام و بخشایش نگر
با چنین فضلی ترا در پیشگاه
زانکه آن دریا چو در جوش آیدت ۵۹۸۰
عین آرایش برالایش نگر
کی توان ترسید از بیم گناه؟
نیک و بد، جمله، فراموش آیدت.

حکایت (۷/۳۴)

گفت ذوالنون است که «ان دانای راز
چون کند از هم بساطِ مجد باز
گر گناهِ اولین و آخرین
بیش باشد ز آسمانها و زمین،
بر حواشیِ بساطش، آن گناه،
محو گردد جمله بر یک جایگاه.»

□

گر شود خورشید نور افشان دمی
محو گردد صد جهان ظلمت همی
قطره‌ای چند از گنه گر شد پلید
در چنان دریا کجا آید پدید؟
نه همه آن جایگه طاعت خرنند
عجز نیز و ضعف یک ساعت خرنند

حکایت (۸/۳۴)

شد جوانی را حج اسلام فوت
از دلش آهی برون آمد بصوت
بود سفیان حاضر، آنجا، غم‌زده
آن جوان را گفت «ای ماتم‌زده
چار حج دارم برین درگاه من
می‌فروشم آن بدین یک آه من»
آن جوان گفتا «خریدم» و او فروخت
دید آن شب، ای عجب، سفیان بخواب
کامدی از حق تعالیش این خطاب
که «ز تجارت سود بسیار آمدت
گر بکاری آمد این بار آمدت
شد همه حج‌ها قبول از سود تو
تو ز حق خشنود و او خشنود تو
کعبه اکنون خاکِ جانِ پاکِ تست
گر حجی ست امروز بر فتراکِ تست.»

المقالة الخامسة و الثلاثون

رفتن سالک فکرت پیش مصطفی

سالک آمد، موج زن جان از وفا
پیش صدر و بدرِ عالم مصطفی
حال او، اینجا، دگرگون افتاد
خاک بر سر کرد و در خون افتاد
گفت «ای سلطانِ دارالملکِ دین
وی رسولِ خاصِ ربِّ العالمین
ای دل‌افروزِ همه دین‌گستران
وی سپهدارِ همه پیغامبران

- ای ملک را بوده استادِ ادب
 ۶۰۰ ای مه و خورشیدِ عکسِ روی تو
 وی فلک را کرده ارشادی طلب
 عرش و کرسی جَفته‌ای در کوی تو
 چون تو اصلی، پس تویی موجود و بس
 بهترین جمله‌ای وز حرمت
 بهترین شهرها هم شهرِ تست
 بهترین هر کتاب از حق تراست
 بهترین خانه‌ها بیت‌الله است
 ۶۰۵ چون بهینی در بهینی یا بهین
 گرچه ننگی‌ام ولی زانِ توام
 گرچه دارم بی‌عدد بی‌حرمتی
 از درت گر هیچ درماند یکی
 ۶۱۰ از درت آن را که نگشاید دری
 گرچه راحت پای تا سر نور بود
 من به هر در می‌شدم در راهِ تو
 زان به هر در رفتم و هر گوشه‌ای
 زان همه درها که آن در راهِ تست
 ۶۱۵ چون به عونِ تو بدین در آمدم
 گر دهی یک ذره جانم را عیان
 چون دو عالم سایه‌پروردِ تواند
 از درِ تو من کجا دیگر شوم؟
 چون بهشتم جز سرِ این کوی نیست
 از هدایت کسرِ من پیوند کن
 ۶۲۰ مصطفایِ مجتبی سلطانِ دین
 دید کان سالک تَظَلَم می‌نمود
 گفت «تا با تو تویی ره نَبُودت
 وی فلک را کرده ارشادی طلب
 عرش و کرسی جَفته‌ای در کوی تو
 چون تو اصلی، پس تویی موجود و بس
 بهترین اَمْتان شد اَمْت
 بهترین قرن‌ها از بهرِ تست
 بهترین هر زبان مطلق تراست
 وان، ترا هم قبله هم خلوت‌گه است
 پیشِ آمد قطره‌ای ماءِ مهین
 عاشقِ دیرینه، حیرانِ توام
 تو مَنه بیرون مرا از «اُمّتی»
 هیچ در دیگر نماند بی‌شکی
 تا ابد نگشایدش در دیگری
 لیک راهی سخت دورادور بود
 تا رسیدم من بدین درگاهِ تو
 تا دهندم در ره تو توشه‌ای
 تا ابد مقصودِ من درگاهِ تست
 وز درِ تو خاک بر سر آمدم
 از میانِ جان نهم جان در میان
 هم زمین، هم آسمان، گردِ تواند
 گر شوم، بی‌امرِ تو، کافر شوم
 از چنین در ناامیدی روی نیست
 هدیه‌ای بخش و مرا خرسند کن.»
 چون شنود این سر ز سرگردانِ دین
 رحمتش آمد تبسم می‌نمود
 عقلِ عاشق، جانِ آگه نَبُودت

یک سرِ موی از تو تا باقی بود	۶۰۲۵
لیک اگر فقر و فنا می‌بایدت	
سایه‌ای شو، گم شده در آفتاب	
لیک راهِ تو درین منزل شدن	
گر چو مردان، حالِ مردان بایدت	
اول از حس بگذر، آنکه از خیال	
حال، حاصل، در مقامِ جان شود	۶۰۳۰
پنج منزل در نهادِ تو تراست	
اولش حس و دوم از وی خیال	
منزلِ چارم ازو جایِ دل است	
نفسِ خود را چون چنین بشناختی	
چون تو زین هر پنج بیرون آمدی	۶۰۳۵
خویشتن بی خویشتن بینی مدام	
جمله می‌بینی به چشم دیگری	
هم سخن‌گویی زفان، آن تو نه	
گر بدانی کاین کدامین منبع است	
چون تو باشی، در تجلی، گم شده	۶۰۴۰
موسی آن ساعت که بیهوش افتاد	
در حلول اینجا مرو، گر ره روی	
چون بدین منزل رسیدی پاکباز	
چون ره جان بی‌نهایت افتاد	
آنچه آنجا بینی از انواعِ راز	۶۰۴۵
چون تو خود اینجا رسی بینی همه	
پس برو اکنون و راهِ خویش گیر	
چون شدت آیاتِ آفاقی عیان	
کارِ تو مستی و مشتاقی بود	
نیست در هستِ خدا می‌بایدت	
هیچ شو، والله اَعْلَمُ بالصواب	
نیست الا در درونِ دل شدن	
قربِ وصلِ حالِ گردان بایدت،	
آنکه از عقل، آنکه از دل، اینت حال!	
در مقامِ جانت کار آسان شود	
راستی، تو بر تو است، از چپ و راست	
پس سیم عقل است، جایِ قیل و قال	
پنجمین جان است، راهِ مشکل است	
جانِ خود، در حق‌شناسی، باختی	
خرقه‌بخشِ هفت گردون آمدی	
عقل و جان، بی عقل و جان، بینی تمام	
جمله می‌شنوی و تو باشی کری	
هم بمانی زنده، جانِ آن تو نه	
قصه «بی‌یُبصر و بی‌یَسْمع» است	
تو نباشی مردم، ای مردم شده!	
در نبود و بود، خاموش افتاد	
در تجلیِ رو تو، تا آگه روی	
گر همه بر گویمت گردد دراز	
شرحِ آن بی‌حد و غایت افتاد	
صد هزاران سال نتوان گفت باز	
حل شود دنیایی و دینی همه	
پنج وادی، در درون، در پیش‌گیر	
زود بند آیاتِ آنفس را میان	

دادِ یک یک عضو، خود، نیکو بده	۶۰۵۰	ظلم کن بر نفس و دادِ او بده
زانکه فردا حق ز یک یک عضوِ تو		باز پرسد، بل ز یک یک جزو تو،
چون دلِ سالک قرینِ راز گشت		از پس آمد، کرد خدمت، باز گشت
سالک آمد پیشِ پیرِ محترم		باز گفتش قصه خود بیش و کم
پیر گفتش «مصطفی دایم بحق		در جهانِ مسکنت دارد سبق
نقطه فقر، آفتابِ خاصِ اوست		در دو کونش، فخر، از اخلاصِ اوست
۶۰۵۵ فقر اگر چه محض بی‌سرمایگی ست		با خدای خویشتن همسایگی ست
این چه بی‌سرمایگی باشد که هست		تا ابد هر دو جهانش زیر دست
چون به چیزی سرفرو نارد فقیر		پس ز بی‌سرمایگی نبود گزیر
سربسر هستند خلقانِ جهان		جمله مردانِ حق را میهمان
هر چه از گردونِ گردان می‌رسد		از برایِ جانِ مردان می‌رسد
۶۰۶۰ خلقِ عالم را برایِ اهل راز		خوان کشیدستند شرق و غرب باز
و ای عجب ایشان برایِ گرده‌ای		روز و شب از نفسِ خود آزرده‌ای

حکایت (۱/۳۵)

مصطفی چون آمد از معراج در	۶۰۶۵	وام می‌خواست از جهودی، جو، مگر
از برایِ قوت، جو می‌خواستش		وان جهودِ سگ گرو می‌خواستش
هر دو عالم دیده آن شب ارزنی		نبودش روزِ دگر جو یک منی
لاجرم چون این و آن یکسانش بود		هر دو عالم زیرِ یک فرمانش بود
ضعفِ ایمان باشدت ای ناتوان		تو چه دانی سرِ فقر شب‌روان
جانِ آدم نیز سرِ فقر سوخت		هشت جنتِ رابه یک گندم فروخت.

حکایت (۲/۳۵)

از اکابر بود شیخی نامدار		دید در خواب آن بزرگی کامگار
کو به راهی می‌شدی روشن چو ماه		یک فرشته آمدی پیشش به راه

- ۶۰۷۰ پس بدو گفتی که «عزمت تا کجاست»
آن فرشته گفتش «آخر شرم دار
این همه اسباب و املاکت بود
کار و بار خویش می‌داری عزیز
این همه لنگر ز تو آویخته
روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک
یک نمد پاره که از وی جامه ساخت
چون شب دیگر بنخفت آن پاکباز
گفت «هان قصد کجا داری چنین؟»
گفت «آخر، بی‌خرد آنجا روی؟
۶۰۷۵ با نمد آنجا مرو، ای حق‌شناس!
شد حجاب راه عیسی سوزنی
روز دیگر، مرد، آتش بر فروخت
دید، القصه، شب دیگر بخواب
گفت «عزم تو کجاست ای نامدار؟»
آن فرشته گفت «ای بس پاکباز!
۶۰۸۰ تو کنون بنشین مرو، زین جایگاه
چون همه سوی حق آمد بوی تو
پاک شو از هر چه داری و بباز

□

- تا نتابد نقطه درویشی‌ات
۶۰۹۰ نقطه فقر است پیشان همه
گر به فقرت نیست فخری، چون رسول
فقر، همچون کعبه، چار ارکان نمود
در زمان مصطفی این هر چهار
نبود از قرب خدا بی‌خویشی‌ات
فقر جانسوز است درمان همه
هست دینت شرک و فضل تو فضول
پنجمش جز ذات حق نتوان نمود
بر صحابه بود، دایم، آشکار

جوع و جان بازی و ذُل و غربت است	۶۰۹۵
جمله را، بی جوع، آرامی نبود	
جمله اصحاب جانباز آمدند	
جمله را عِزّی که بود از ذُل بود	
جمله در غربت وطن بگذاشتند	
لاجرم در فقر، سلطان آمدند	
در بیابانی که صعلوکان راه	۶۱۰۰
خواجگان از عشق دستار آن زمان	
گر تو هستی مرغ عشق و مرد راه	
تا بدان هر دیده عمری بنگری	
هر زمانت تازه انکاری دگر	
پس به چندان چشم چون کردی نگاه	۶۱۰۵
تا بدان هر گوش در لیل و نهار	
که ای مخنث گوهر اینجا بار نیست	
مرد می‌باید، نه سر او را نه پای	
گر بود یک ذره در فقرت منی	

حکایت (۳/۳۵)

بایزید از خانه می‌آمد پگاه	۶۱۱۰
شیخ، حالی، جامه را در هم گرفت	
سگ زفان حال بگشاد آن زمان	
ور ترم، هفت آب و یک خاک، ای سلیم!	
کار تو سهل است با من، زان چه باک؟	
گر به خود دامن زنی، یک ذره، باز	۶۱۱۵
زان جنابت هم نگردی، هیچ پاک	
اوفتاد آنجا سگی با او به راه	
زانکه سگ را سخت نامحرم گرفت	
گفت «اگر خشکم، مکش از من عنان،	
صلح اندازد میان ما، مقیم	
کار تو با تست، کاری خوفناک	
پس ز صد دریا کنی غسل نماز	
پاک می‌گردد ز من از آب و خاک	

این که تو دامن، ز من، داری نگاه
 شیخ گفتش «ظاهری داری پلید
 عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم
 ۶۱۲۰ گر دو جا آبِ نجس بر هم شود
 همرهی کن، ای به ظاهر باطنم!
 سگ بدو گفت «ای امامِ راهبر
 زان که من ردّ جهانم، این زمان
 هر کرا بینم مرا کوبی رسد
 ۶۱۲۵ هر کرا بینی تو گردد خاکی تو
 از پی فردای خود، تا زاده‌ام،
 تو مگر شکّای راه افتاده‌ای
 تا بود گندم مگر فردات را
 شیخ کاین بشنود، مستی آه کرد
 ۶۱۳۰ گفت «چون من می‌نشایم ز ابلهی
 همرهی لایزال و لَم یَزَل

□

تا که می‌ماند من و مایی ترا
 چون ز ما و من برون آیی تمام
 روی نبود ایمنی جایی ترا
 هر دو عالم، کل تو باشی، والسلام.

حکایت (۴/۳۵)

دعوی بُد صوفی درویش را
 ۶۱۳۵ صوفی آن دعوی چو کرد آن جایگاه
 رفت صوفی و دل از بند آورد
 قاضی‌اش گفتا «دگر باید گواه»
 قاضی قاضی برد خصمِ خویش را
 بیئت را، خواستش قاضی گواه
 در گواهی صوفی چند آورد
 برد ده صوفی، دگر، آن جایگاه
 صوفیان را می‌یار اینجا فراز
 باز قاضی گفت «ای مردِ مجاز

زانکه هر صوفی که با خود آوری
چون عدد نبود میان آن گروه ۶۱۴۰
یک تن اند ایشان، اگر صد آوری
کاین گروهی اند چون یک تن شده
دو گواه آور نه زان آن گروه
وز میانشان رسم ما و من شده.»

□

هر که یک دم افتاد این جایگاه
نام او از هر دو عالم گم شود
تا ابد جاوید برخیزد ز راه
همچو یک شب‌نم که در قلمز شود.

حکایت (۵/۳۵)

عورتی را کودکی گم گشته بود
در میان راه می شد بیقرار ۶۱۴۵
دل از آن دردش به خون آغشته بود
صوفی گفتش «منال ای نیک‌زن
وز غم آن طفل می‌نالید زار
غم مخور گر تو نیابی ایدرش
پیشه کن تسلیم و فال نیک زن
چون سخن بشنود زن آمد به جوش
باز یابی در جهان دیگرش»
گفت «ای صوفی! چه می‌گویی؟ خموش!
گم شود فردا بود پیش دو راه
من ندانم این که هرک این جایگاه
زین دو عالم در یکی دارد قرار ۶۱۵۰
یا درین عالم بود یا نه دران
بی‌شکی هم آدمی هم دیگران
در میان صوفیان افتد یکی
صوفی اش گفتا «بدان گر اندکی
نه خبر یابد نه نام و نه نشان
نیز کس در هر دو عالم جاودان
هست او، از هر دو عالم، بر کنار
در میان صوفیان افتد حریف
هر که او با صوفیان دارد قرار ۶۱۵۵
در دو عالم نبود آرامش همی
محو گردد جاودان نامش همی

□

هر که قرب حق به دست آرد دمی
قطره‌ای کو غرقه دریا بود
همچو در دریا نماید شب‌نمی
آب دریا باشد از شش سوی او
هر دو کونش، جز خدا، سودا بود
و او بمیرد تشنه دل در کوی او

۶۱۶۰ قرب جوی، ای دوست، وز دوران مباش
و صل خواه، از خیلِ مهجوران مباش
گر نیاید قرب، اینجا، حاصلت
پیش آرد بُعدِ کاری مشکلت
گر مقامِ قربِ حق می‌بایدت
بر نکوکاران سَبَقِ می‌بایدت
خوردِ روز و خوابِ شب، گردان حرام
تا مگر در قربِ حق یابی مقام

حکایت (۶/۳۵)

۶۱۶۵ مالکِ دینار، شب بیدار بود
روز نیز از سوزِ دل در کار بود
چون به روز آورد شبهایِ دراز
همچو شبها در گرفت، از روز، باز
روز و شب صبر و قرارش رفته بود
این چنین کس چون تواند خفته بود؟
دختری بودش جگر سوز از پدر
گفت «آخر، شب بخفت و غم مخور!»
خلق خفته جمله تو چون کوکی
از چه معنی می‌نخفتی یک شبی؟
گفت «خفتن نیست در مانِ پدر
کز شبیخون ترسم ای جانِ پدر
خواب اگر در شارعِ سیلی بود
چون شوی بیدار، واویلی بود.»

□

۶۱۷۰ می‌ندانم کاین چه مردان بوده‌اند؟
کز عمل یک دم نمی‌آسوده‌اند
گر ترا یک دم غمِ ایشانستی
تا ابد دردِ تو بی‌درمانستی
دردِ ایشان نیست، از کسب و عطاست
کی چنان دردی شود از کسبِ راست؟

حکایت (۷/۳۵)

۶۱۷۵ بود درویشی، بغایت، غم‌زده
آن یکی گفتش که «ای ماتم‌زده!»
غم بدر کن، زانکه من هم کرده‌ام
گفت «چندین غم، نه من آورده‌ام
این زمان من، روز و شب، در ماتم
کان تواند برد کآورد این غم
این همه غم کز دلِ پر خون خورم
چون نه من آورده‌ام، من چون برم؟
من ندانم هیچ غم در روزگار
چون فراق و سخت‌تر زین نیست کار
گم شود صد عالمِ غم باتفاق
در برِ یک ذره غم از فراق.»



۶۱۸۰ ذره‌ای تا هستی خویش بود صد فراقِ سخت در پیشت بود

حکایت (۸/۳۵)

در میانِ جمع، یک صاحب کمال
 کرد محیی‌الدینِ یحیی را سؤال
 «ان همه منصب، که پیدا و نهان
 مصطفی را بود در هر دو جهان،
 از چه گفت او، 'کاشکی از بحرِ جود
 حق نیاوردی مرا اندر وجود!'
 آنکه جمله از برای او بود
 هر دو عالم خای پای او بود،
 این، چرا گوید؟ چه حکمت دانی این؟
 شرح ده چندان که می‌توانی این»
 گفت «دو لوری بچه، مرد و زنی
 کرده در خرگه به صحرا مسکنی
 بود دو خرگه برابر هر دو را
 وصل یکدیگر میسر هر دو را
 هر دو در خوبی کمالی داشتند
 هم ملاححت هم جمالی داشتند
 هر دو مست روی یکدیگر شدند
 صید شست موی یکدیگر شدند
 روز و شب، در عشق هم، می‌سوختند
 سال و مه، سر تا قدم، می‌سوختند
 بر جمال یکدگر می‌زیستند
 دایماً در هم همی نگریستند
 یک دم از همشان شکیبایی نبود
 زانکه عشق هر دو هر جایی نبود
 عاقبت آن هر دو را از روزگار
 گوسفند و گاو شد بیش از شمار
 کار و بار هر دو تن بسیار شد
 هر دو درگه جای گیر و دار شد
 چون زیادت گشت هر ساعت مقام
 بیشتر شد هر زمان خیل و غلام
 آمدند از دشت سوی شهر باز
 شد میسرشان دو قصر سرفراز
 پرده‌دار و حاجبان بنشانند
 پادشاهی جهان می‌راندند
 کار هر دو در گذشت از آسمان
 زانکه بود آن در ترقی هر زمان
 زین سبب آن هر دو مرغِ دلنواز
 اوفتادند، از بر هم، دور باز
 هر دو را از کار و بار و گیردار
 وصل رفت و هجر آمد آشکار
 در میان هر دو راهی دور ماند
 این ازان و آن ازین مهجور ماند

در فراقِ یک‌دگر می‌سوختند	هر دم از نوعِ دگر می‌سوختند
هیچکس از دردشان آگه نبود	هیچ سوی یک‌دگرشان ره نبود
هر دو مشتاقِ گدایی آمدند	دشمنِ آن پادشاهی آمدند
در گدایی هر دو چون شیر و شکر	تازه و خوش می‌شدند از یک‌دگر
لیک چون منشورِ شاهی خواندند	از سپیدی در سیاهی ماندند
در گدایی‌شان بسی به بود کار	پادشاهی‌شان نیامد سازگار
در گدایی عشق با هم باختند	در شهی با هم نمی‌پرداختند
عاقبت، از گردشِ لیل و نهار،	هر دو تن را کرد مفلس، روزگار
پادشاهی رفت و آن بیشی نماند	حاصلی جز نقدِ درویشی نماند
شهر را، بی‌خویشتن، بگذاشتند	راهِ صحرا، هر دو تن، برداشتند
هر دو چون محروم و مسکین آمدند	با سرِ جایِ نخستین آمدند
همچو اول‌بار، دو خرگه تمام	برکشیدند آن دو تن در یک مقام
بارِ دیگر هر دو دلبر بی‌تعب	در برابرِ اوفتادند ای عجب
هر دو، از سر، باز در هم گم شدند	وز همه عالم، به یک دم، گم شدند
نقدِ وصل و گنجِ جان برداشتند	زحمتِ هجر از میان برداشتند
هر زمان ذوقی دگرگون یافتند	هر نفس صد لذت افزون یافتند
برگشادند آن دو مرغِ آنجا زفان	شکرها گفتند حق را هر زمان
کز شهی با این گدایی آمدیم	با سرِ این آشنایی آمدیم
پادشاهی دامِ ما افتاده بود	تا دو مرغ از هم جدا افتاده بود
خاکِ درویشی شدیم از جانِ پاک	بر سرِ آن پادشاهی بادِ خاک!
کاش آن شاهی نبود و آن کمال	تا نبردی روزگارِ این وصال
کاش بی‌کوس و عَلم می‌بودمی	تا چنین دایم، بهم، می‌بودمی
گر همه عالم مسلّم بودن است	از همه مقصود با هم بودن است
هر دو چون با هم رسیدیم این نفس	فارغیم از جمله، کار این است و بس!

۶۲۰۵

۶۲۱۰

۶۲۱۵

۶۲۲۰

۶۲۲۵

المقالة السادسة والثلاثون

رفتن سالک فکرت پیش حسّ

سالکی کاسرارِ قدسش دایه بود
 گفت «ای جاسوسِ ظاهر نام تو
 پنج نوبت در همه عالم تراست
 از قدم تا فرق، ذاتِ تو منی ست
 هر کجا هستی ست آنجا ذاتِ تست ۶۲۳۰
 چون نمی آمد منی در قرب راست
 چون ترا بُعدِ فراوان پیش بود
 دایه عقلی و عقلِ پیز کار
 دایماً در نقل می بینم ترا
 تا تو در ظاهر نگردی کار ساز ۶۲۳۵
 چون ز حکمت، عقل، صاحبِ راز گشت
 تا مرا از راز آگاهی دهی
 حس که بشنود این سخن، افسرده شد
 گفت «چون عینِ منی ذاتِ من است
 کی شرابِ صرفِ تو حیدم رسد ۶۲۴۰
 صد هزاران شاخم از هر سوی من
 کی بود از کثرتم بگسستگی
 ذره‌ای آگاهی معنیم نیست
 آنکه او را زندگی در ظاهر است
 گر مرا از سرِ معنی بوی نیست ۶۲۴۵
 حسّ ناقص چون دهد کس را کمال
 سالک آمد پیش پیر بحر و بر
 پیر گفتش «حس منی اندر منی ست
 پیش حسّ آمد که اول پایه بود
 سویِ باطن دایماً آرام تو
 شش جهت، در زیر فرمان، هم تراست
 از منی بیرون ذاتِ ایمنی ست
 نیستی بالایِ محسوساتِ تست
 لاجرم، در تو، منی از بُعد خاست
 تشنگیِ تو ز جمله بیش بود
 هست از پستانِ تو یک شیرخوار
 در نثارِ عقل می بینم ترا
 عقل در باطن نگردد اهلِ راز
 پیش درگاهِ تو باید بازگشت
 در گدایی خلعتِ شاهی دهی.»
 شمع پنج ادراکش، از غم، مرده شد
 شرک و بدعت از اضافاتِ من است
 گر رسد، بویی ز تقلیدم رسد
 چون شوم یک قبله و یک روی من
 تا به گردن، در عدد، پیوستگی
 جز حیاتِ ظاهر و دنیام نیست
 گر ز باطن بوی یابد نادر است
 حسّ شرک و لایق این کوی نیست
 گر گزیرت نیست زو، باری خیال!
 حالِ خود را داد شرحی معتبر
 راه او بر وادیِ نایمنی ست

عالمی پرتفرقه‌ست از پیش و پس
باز کن خوی، ای پسر، از تفرقه ۶۲۵۰
دولتِ جاوید، جمعیت‌شناس
تا منی تو زبون می‌داردت
تا کی از پنداریِ مستِ خراب
ندهد او، یک ذره، جمعیت به کس
تا نگرده خرقه تو مخرقه
هر چه بشناسی بدین نیت شناس
باد ریشِ سرنگون می‌داردت
خاک، می‌بس باد ریش را جواب!

حکایت (۱/۳۶)

گفت: وقتِ حلق، خلقی، در حجاز
از یکی پرسید آن مجنونِ راه ۶۲۵۵
گفت «موی افکندن، اینجا، سنت است
چون شنود، القصه، آن دیوانه راز
حلقِ سرگر سنتی آمد نه خُرد
زانکه در ریش تو چندان باد هست
زینچه گفتم بر شما صد منت است ۶۲۶۰
بهر سنت موی می‌کردند باز
که از چه اندازید موی این جایگاه؟»
ترکِ این سنت دلیلِ محنت است
گفت «ای مستی‌گدایی بی‌نیاز
پس فریضه ریش می‌باید ستردا!
کانِ بلايِ صد درِ دزباد هست
کاین فریضه بهتر از صد سنت است.»

□

تا کی از خوابِ هوس، بیدار شو
کار کن، چون وقتِ کارت این دم است
گر نخواهی کرد کشت امروز تو
همچو بیدارانِ دین در کار شو
زانکه این یکدم ترا صد عالم است
چون کنی فردا میانِ سوز تو؟

حکایت (۲/۳۶)

عاقلی می‌شد به صحرا روزِ برف
برف می‌رفت آن بزرگ و می‌گذشت ۶۲۶۵
برف، در گرمی چو آتش، می‌فشاند
غافل او را گفت «ای بس بی‌خبر
در چنین فصلی که کارد دانه‌ای؟
دید مردی راز مردانِ شگرف
دانه می‌پاشید در صحرا و دشت
مرغکان را دانه‌ای خوش می‌فشاند
نیست وقتِ کشت، این نباید ببر
ور کسی کارد، بود دیوانه‌ای»

مرد گفتش «اینچه گویم زشت نیست
وقتِ کشتِ من کنون است، ای پسر ۶۲۷۰
این زمین، کاین تخم افکندم درو،
آن درو، چون وقتش آید، من کنم
کشت این است و جزین خود کشت نیست
گر تو شناسی جنون است، ای پسر
از سرشکم آب می‌بندم درو
وان زمین را گاو در خرمن کنم.»

□

تا به کی از خام بودن؟ سوز کو؟
ای نمازت نانمازی آمده!
چون نماز تو چنین پرتفرقه‌ست ۶۲۷۵
چند از تاریکی شب؟ روز کو؟
پاک‌بازی تو بازی آمده
ترک کن، کاین نیست ادا این مخرقه‌ست!

حکایت (۳/۳۶)

ابنِ ادهم چون ادا کردی نماز
«روی» گفتی «می‌بپوشم از خطر
زآنکه می‌دانم که دستِ بی‌نیاز
دست بنهادی به رویِ خویش باز
تا به رویم باز نتوان زد مگر
باز خواهد زد به رویِ من نماز.»

حکایت (۴/۳۶)

رفت آن غافل سویی مسجد فراز ۶۲۸۰
نه سجودی کرد لایق نه رکوع
بود در مسجد یکی مجنونِ مست
مرد را گفتا که «هین ای حيله جوی!
گفت آن کاهل نمازش که «این نماز
مردِ مجنون گفت «از آن گویم همی
کاین نماز از بهر حق گر کردی ۶۲۸۵
مرد گفتا «روز، بس بیگانه بود
نیستت یک ذره آگاهی ز خویش
خلق کشتن بر اجل نتوان نهاد
تا کسی دم زد بپرداخت از نماز
خواست کز مسجد کند عزم رجوع
بادلی پرشور و با سنگی به دست
این نماز، اینجا، کرا کردی بگوی؟
کردم از بهر خدای بی‌نیاز
وین نشان از تو از آن گویم همی،
بس که این سنگم تو بر سر خوردی»
زان نماز من چنین کوتاه بود
دشمن خویشی چه می‌خواهی ز خویش
این عمل جز بر امل نتوان نهاد

چون امل بسیار و چون عمر اندک است
 هفته‌ای مانده‌ست و باقی رفته عمر ۶۲۹۰
 گر بسی اندک شود کم چه شک است
 تو چه خواهی کرد این یک هفته عمر؟
 در چنین عمری که بیش از برق نیست
 عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی
 از سر یک موی در زیر آمدی
 گر بخندی، گر بگیری، فرق نیست

حکایت (۵/۳۶)

بود کُشتی‌گیرِ برنایی، چو ماه ۶۲۹۵
 عاقبت از گردش لیل و نهار
 موی را بر کند و بر دستش نهاد
 گفت «در کُشتی چو سرافراختم
 ای عجب این موی سرافراخته‌ست
 با همه مردان بکوشم مردوار
 [ساختستم با بتر در صبح شام
 سرکشان را سرنگون کردی به راه
 شد ز یک مویش سپیدی آشکار
 پس سرشک از چشمِ خون‌افشان گشاد
 سرکشان را سرنگون انداختم
 سرنگونم بر زمین انداخته‌ست
 نیستم در پیشِ مویی مردِ کار
 وز بتر بهتر همی جویم مدام.»

□

با بتر تا چند خواهی ساخت تو؟ ۶۳۰۰
 بهترین چیزی که عمر است آن دراز
 در بتر چیزی که دنیاست آن مبارز
 ای به یک جو زهر دنیا، جان فروش!
 چون تو یوسف را به جان نخریده‌ای
 یوسف جان را کسی سلطان کند
 یوسفِ جانت عزیز است، ای پسر ۶۳۰۵
 قدرِ یوسف کور نتواند شناخت
 در بتر بهتر چه خواهی ساخت تو؟
 در بتر چیزی که دنیاست آن مبارز
 بوده یوسف را چنین ارزان فروش
 لاجرم او را به جان نگزیده‌ای
 کو خریداری او از جان کند
 بهترت از وی چه چیز است؟ ای پسر
 جز دلی پر شور نتواند شناخت

حکایت (۶/۳۶)

آن غریبی را وزارت داد شاه
 عاقبت چون پیری آمد کارگر
 یافت عمری، در وزارت، آب و جاه
 خواست آن دستور دستوری مگر

گفت «خواهم کرد عزلت اختیار
 منع نکنند پادشاه سرفراز ۶۳۱۰
 می‌گذارم روز و شب در طاعتی
 شاه گفتش «تو که اول آمدی
 هر چه داری جمله کن تسلیم شاه
 چون تو اینجا آمدی دستی تهی
 مرد گفتا «گر وزارت ساختم ۶۳۱۵
 نقد من با من ده، آن خویش گیر
 نقد من در ره تو باختم
 ورنه تن زن ترک این درویش گیر
 باختم من در ره ملک تو نیز.»

□

چون همه سرمایه تو عمر بود
 چون چنین سرمایه از دستت برفت
 تو چه دانی قدر عمر، ای هیچکس ۶۳۲۰
 باز پرس از اهل گورستان تو نیز
 پس چرا بر باد دادی عمر، زود؟
 هر چه آن بوده ست یا هستت برفت
 مردگان دانند قدر عمر بس
 تا چه می‌گویند از عمر عزیز

۷/۳۶ حکایت

دید شیخی، پاک‌دینی را به خواب
 گفت «آخر، ای بزرگ نیک‌نام
 چون تو می‌دانی که فرض است این جواب
 گفت «می‌دانم که فرض است ای امام ۶۳۲۵
 چون جواب تو توانم داد باز؟
 هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود
 گر چو تو در دار دنیا بودمی
 پیش ازین بودیم مشتی بیخبر
 چون سلامش گفت، نشنود او جواب
 از چه می‌ندهی جوابم را سلام؟
 پس جوابم باز ده سر بر متاب
 لیک بر ما بسته شد، این در، تمام
 چون در طاعت فراز آمد فراز
 تا ابد از مایه ناید در وجود
 یکدم از طاعت کجا آسودمی؟
 قدر اکنون می‌بدانیم این قدر»

□

- ۶۳۳۰ ای دریغ‌راه طاعت بسته شد
 نه بسوی طاعتم راهی بماند
 ای دریغ‌افوت شد عمرِ دراز
 هر نفس، صد گوهرِ ارزنده بود
 ای دریغ‌ا می‌ندانستیم ما
 لاجرم امروز حیران مانده‌ایم
 ۶۳۳۵ مرغ، قدرِ بال و پر اندک قَدَر
 توز کوری ره نمی‌دانی ز چاه
 کارِ تو، یارب که چون زیبا کنند!
 کوپله‌ی بحری تو، پر باد آمده
 ۶۳۴۰ مانده‌ای پر باد این دم بی‌خبر
 باش تا بادت برون آید ز سر.
- دم گسسته گشت و غم پیوسته شد
 نه دلم را زهره‌آهی بماند
 غصه‌ماند و قصه نتوان گفت باز
 لیک از ما، در لو‌شن، افکنده بود
 کار کردن می‌توانستیم ما
 در پشیمانی به زندان مانده‌ایم
 آن زمان داند که سوزد بال و پر
 خیز از حق دیده‌بیننده خواه
 گر به کوری خودت بینا کنند
 وانگهت بر باد بنیاد آمده
 باش تا بادت برون آید ز سر.

حکایت (۸/۳۶)

- آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت
 کرد پر خاک و نهفتش در زمین
 گفت مجنونش که «ای از کار دور!
 می‌کنم پر خاک این سر، تا مگر

□

- ۶۳۴۵ گرچه سر بر آسمان داری کنون
 کار و بارِ تو درین عالم بود
 نیست آنجا جز فنا را هیچ روی
 در زمین چون آسمان گردی نگون
 چون تو رفتی آن همه ماتم بود
 زانکه آنجا در نگنجد هیچ موی

حکایت (۹/۳۶)

- کرد مجنونی به گورستان نشست
 موی از آن سر پاک بر می‌کند زود
 مرده‌ای را سر در آورده به دست
 در میانِ خاک می‌افکند زود

۶۳۵. سایلی گفتش «چه می‌جویی ازین؟» گفت «ای غافل! چرا گویی ازین؟
می‌نگنجیده‌ست این سر، در جهان لیک مویی در نگنجد این زمان.»

□

۶۳۵۵. همچو گویی کرده‌ای گم پا و سر این چه سرگردانی است ای بیخبر؟
برکنار آی از همه کار جهان پیش از آن کت در ربایند از میان
هیچ را چون پایداری روی نیست دشمنی و دوستداری روی نیست
گویی آس فلک سود و نسود هر چه بود ای جان من بود و نبود
۶۳۶۰. روی را - چون نیست روی اینجا بُدن - فرق نبود، زشت یا زیبا بُدن -
موی را - چون نیست در بودن امید - پس کنون خواهی سیه خواهی سپید -
گر کسی کامد به بالا باز گشت قطره‌ای دان کو به دریا بازگشت
غم مخور گر خنده زد برق و بمرد شبنمی افتاد در غرق و بمرد
کار و بار عالم حس هیچ نیست تا توان کوشید زر، مس هیچ نیست
زندگی عالم حس عالمی هست در جنب حقیقت یک دمی
هر چه آن یک لحظه باشد، خوب و زشت من نخواهم گر همه باشد بهشت.

حکایت (۱۰/۳۶)

آن یکی عیسی مریم را چه گفت؟ گفت «ای طاقِ ترا خورشید جفت!
از چه خود را می‌نسازی خانه‌ای؟ گفت «آخر من نیم دیوانه‌ای
۶۳۶۵. هر چه نبود، تا ابد، همبر مرا از کجا هرگز بود در خور مرا»

□

هر چه آن با تو فرو ناید به راه فرق نبود، چه گدا آنجا چه شاه.

حکایت (۱۱/۳۶)

خسروی می‌رفت در صحرا و شیخ با سپاهی، در عدد مور و ملخ
جمله صحرا غبار و گرد بود بانگ پیل و کوس و بردا برد بود

بود بر ره شاه را ویرانه‌ای	خفته بر دیوار آن دیوانه‌ای
شاه چون پیش آمدش، او برنخواست	همچنان می‌بود کرده پای راست
شاه گفتش «ای گدای خاک راه	تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه
شاه می‌بینی و لشکر پیش و پس	برنخیزد چون منی را چون تو کس؟»
پیش شه دیوانه آزاد و ش	همچنان خفته، ز فان بگشاد خوش
گفت «آخر از چه دارم حرمت؟	یا کجا در چشمم آید نعمت؟
گر به قارونی برون خواهی شدن	همچو قارون سرنگون خواهی شدن
ور چو نمرودی تو از ملک و سپاه	همچو او گردی به یک پشه تباه
ور نکو رویی ست در غایت ترا	کافری باشی ز ترکانِ خطا
ور ترا علم است و با آن کار نیست	از تو تا ابلیس، ره بسیار نیست
ور تو همچون صاحبِ عاجی، بزور	سر دهد، چون عوج، یک سنگت به گور
ور بهشت آمد سرایت خشت خشت	همچو شدادت کُشند اندر بهشت
ور نداری این همه عیب و بدی	پس چو هم باشیم هر دو در خودی
هر دو از یک آب در خون آمدیم	هر دو از یک راه بیرون آمدیم
هر دو از یک زاد بر پاییم ما	هر دو از یک باد برجاییم ما
هر دو در یک گز زمین افتاده‌ایم	هر دو اندر یک کمین افتاده‌ایم
هر دو از یک مرگ خیره می‌شویم	هر دو با یک خاک تیره می‌شویم
در همه نوعی چو با تو همدم	من چرا برخیزمت؟ از تو کم؟»

المقالة السابعة والثلاثون

رفتن سالک فکرت پیش خیال

سالکِ آتش دل شوریده‌حال	شد ز خیلِ حس برون، پیش خیال
گفت «ای در اصل، یک ذات آمده!	پنج محسوست مقامات آمده
تو یکی و جمله پاک و نجس	می‌کنی ادراک همچون پنج حس
شم و ذوق و لمس با سمع و بصر	کرده یک لوح ترا ذاتِ الصور

تو به یک آلت گرفتی در درویش
 پنج مُذَرک نقدت آمد از احد
 پنج ره در خُرده دانی آمدی
 مُذَرکَت هر پنج شد در پنج بار
 از زمان ذاتِ تو چندین رنج دید
 صورتی بود از زمان نه معنوی
 بود راهِ تو ز حس باریک‌تر
 ره به من بنمای و کن دلخوش مرا
 خرقه بر آتش نهم از مخرقه
 ره، درین غربت، به قربت آورم
 حال بر وی گشت، حالی، زین محال
 زینچه می‌جویی تو، مهجور آمدم
 کی توانم دید بیداری به خواب؟
 نیست جز در پرده بر من آشکار
 دیگری را چون دهد در پرده راه؟
 من خیالم چند پیمایی خیال؟
 پای نه بر حَس و ره بر عقل کن.
 حال خود با او نهاد اندر میان
 از حس و از عقل پر خیلِ مثال
 زو مثالی در خیال آرد پدید
 نقد دارد از همه عالم وصال
 وین چنین وصلی هم از خویشش بود
 کز وصالِ نقد بیند صد فراق
 صد فراقش آید از هر سوی پیش.

آنچه حاجت بود پنج آلت برویش
 پاره‌ای چون دور بودی از عدد
 چون زمانی و مکانی آمدی
 گرچه بودت پنج محسوس آشکار
 ۶۳۹۵ چون نیارستی به یک ره پنج دید
 و ای عجب آن پنج ادراکِ قوی
 چون به وحدت آمدی نزدیک‌تر
 پس به وحدت از عدد درکش مرا
 تا برون آیم ز چندین تفرقه
 ۶۴۰۰ سر به وادیِ مَحَبَّت آورم
 زین سخن، همچون خیالی شد، خیال
 گفت «من زین نقد بس دور آمدم
 چون به من در خواب می‌آید خطاب
 هیچ صورت، هیچ معنی، هیچ کار
 ۶۴۰۵ آنکه در پرده بود فریاد خواه
 هیچ نگشاید ز من در هیچ حال
 گر طلبکاری، ازینجا، نقل کن
 سالک آمد پیشِ پیرِ مهربان
 پیر گفتش «هست دیوانِ خیال
 ۶۴۱۰ هر کجا صورت جمال آرد پدید
 قسمِ حس آمد فراق، اما خیال
 هر چه خواهد جمله در پیشش بود
 حس چنان در بُعد افتاده‌ست طاق
 نانهاده یک قدم در وصلِ خویش

حکایت (۱/۳۷)

۶۴۱۵ بوعلی دقاق، آن شیخ جهان
شد به نزدیکِ مریدی میهمان
آن مرید از عشقِ او می سوخت زار
کرده بودش روزگاری انتظار
شیخ بنشست، آن مریدِ نو نیاز
گفت «شیخا کی بخواهی رفت باز؟»
گفت «ناافتاده و صلی اتفاق
پیش باز آوردی آوازِ فراق.»

حکایت (۲/۳۷)

۶۴۲۰ کاملی گفته‌ست که «ز بیمِ گناه
گر نبودی پیشِ حاصل رنج راه
یا ز جان‌کندن بلا بودی و بس
یا عذابِ گور بودی پیش و پس
یا صراط‌ستی و یا میزانشستی
هر چه هستی آن همه آسانستی
این همه سهل است اگر نبود فراق
چون بود فرقت دلی پراشتیاق.»

□

هر عذابی کان همی داند یکی
جمله در جنبِ فراق است اندکی
تو چه دانی ای پسر سوزِ فراق
عاشقی داند دلی پراشتیاق
تو چو عاشق نیستی دل مرده‌ای
دعوی عشق از چه در سر کرده‌ای؟
۶۴۲۵

حکایت (۳/۳۷)

۶۴۳۰ خواند محمود، از سر بی‌خویشی
عاشقِ درویش بود و سوخته
گفت «ای درویش با من راز گوی
عاشقی را مانده در درویشی
ز آنکه می‌گویند مرد عاشق است
سینه‌ای همچون چراغ، افروخته
بود ایاز ماهروی آن جایگاه
نکته‌ای از عشق و عاشق بازگوی
عاشقِ درویش گفت «ای شهریار
چست بر پای ایستاده پیش شاه
تو نه‌ای عاشق، ترا با این چه کار؟
گر نپرسی، چون نه‌ای عاشق، رواست.»
شاه گفت «آخر، چرا عاشق نیم؟
عاشقی را به ز تو لایق نیم؟»

گفت «اگر تو هیچ عاشق بودی خوش بود، عاشق نشسته، دل بجای ۶۴۳۵
شاد بنشسته نمی آسودی عشق را گر بودی صاحب یقین
بر سرش استاده معشوقش بپای؟ کار و بار سلطنت داری تو دوست
نیستی استاده معشوقت چنین عشق، در درویشی و خواری دهند
پس، به سر باریت، عشقی آرزوست خسروی بس باشدت ای شهریار
نه به کار و بار و سرباری دهند عشق و درویشی برو با من گذار»

□

عشق، در معشوق فانی گشتن است ۶۴۴۰
مردن او را زندگانی گشتن است زندگانی گر ترا از مرگ نیست
عاشقی ورزیدنت پر برگ نیست در مقام عشق اگر بالغ شوی
از عذاب جاودان فارغ شوی

حکایت (۴/۳۷)

یک شبی می گفت یحیی بن المعاد ۶۴۴۵
هیچ عاشق را نسوزم تا ابد هر که او یک بار نه صد بار سوخت
سایلی گفتش «اگر کار او فتد سوزی اش یا نه چو باشد جرم کار؟»
گفت «نه، کان جرم نبود اختیار کار عاشق اضطراری او فتد
وان ز فرط دوستداری او فتد.»

□

هیچ عاشق را ملامت روی نیست ۶۴۵۰
سوختن او را قیامت روی نیست نیست رنج زیرکان در هیچ حال
سخت تر از صبر کردن بر محال لیک عاشق کز محالی دم زند
گرمی او عالمی بر هم زند گر محالی گوید او واجب بود
ور حجابی افتدش، حاجب بود.

حکایت (۵/۳۷)

در رهی می‌شد سلیمان با سپاه
هر دو عشقِ یک‌دگر می‌باختند
گاه این یک ناز کرد و گاه آن ۶۴۵۵
صعوه عاشق، ز فان بگشاد و گفت
هر چه فرمودی چنان کردم همه
ور دگر فرمایی‌ام فرمان کنم
گر توام گویی فرو آرم بخود
چون سلیمان رفت با ایوانِ خویش ۶۴۶۰
صعوه چون آمد بدید آن کار و بار
پس سلیمان گفت «چندینی ملاف
تو که قادر نیستی یک حبه را
از سلیمان، صعوه چون بشنود راز
نامهٔ نیموس عاشق را مدام ۶۴۶۵

□

عاشقان از بس که غیرت داشتند
از سرِ جان پاک بر می‌خاستند
جانِ خود را غرقِ حیرت داشتند
هر چه‌شان بایست می‌درخواستند.

حکایت (۶/۳۷)

در مناجات، آن بزرگی کاردان
کور گردان خلق را در رستخیز
تا نبیند هیچ‌کس جز من ترا ۶۴۷۰
بعد از آن چون مدتی بگذشت ازین
گفت «ای یاری ده هر دم مرا!
تا نبینم آن جمالِ پرفروغ
گفت «ای دانندهٔ اسرار دان
پس مرا جاوید چشمی بخش تیز
تا توانم دید بی‌دشمن ترا»
زینچه می‌خواست اوز حق برگشت ازین
در قیامت کور گردان هم مرا
کان بخویش آید دریغم، بی‌دروغ»



گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست غیرتِ معشوق دایم بیش ازوست.

حکایت (۷/۳۷)

۶۴۷۵	یوسفِ صدیق در زندانِ شاه	دید روحُ القُدُس را آن جایگاه
	گفت «ای سر تا قدم جانِ نفیس	در چه کاری تو در این جایِ خسیس؟
	در میانِ عاصیان چون آمدی؟	کز کنارِ سِذره بیرون آمدی؟»
	گفت «پشتِ آمدم ای رهنمای	تا بگویم من که می‌گوید خدای:
	تو چه بد دیدی ز ما کاین جایگاه	جُسته‌ای از ما بغیرِ ما پناه؟
۶۴۸۰	مرد را خواندی چه خواهد بود نیز	تا برد پیغامِ تو سوی عزیز
	چون بود در کار ربِّ العزّه یار	کی گشاید از عزیزِ مصر کار؟
	کی عزیزِ مصر داند کارِ تو	بس بود چون من عزیزی یارِ تو
	یار تو چون من عزیزِ کارساز	با عزیزی آن چنان گویی تو راز؟
	در عتابِ اینت اگر من چند سال	حبس نگنم، نه خدایم ذوالجلال!»



۶۴۸۵ نازِ معشوقان اگر آتش بود توبه جان می‌کُش که نازی خوش بود

حکایت (۸/۳۷)

۶۴۹۰	کرد محمود از برای احترام	یک شبی آزاد بسیاری غلام
	گفت «خواهی ای ایاز این جایگاه	تا کند آزادت امشب پادشاه؟»
	دست زد در زلفِ ایازِ ماهروی	حلقه‌ای بگرفته از زنجیرِ موی
	گفت «اگر مردی، چه باشی غرقه تو	حانت را آزاد کن زین حلقه تو
	ای شده زلف مرا حلقه بگوش	خویش را آزاد کن، چندین مکوش!»



شیوهٔ معشوق خون خوردن بود وین ز فرطِ دوستی کردن بود

دوستی باشد همه در پوستش دوست دارد آنکه داری دوستش

حکایت (۹/۳۷)

در رهی می‌رفت بس زیبا زنی دید مردی، چشم زن چون رهنی
چشم زن، در چشم زخمی، ره زدش تیر مژگان بر جگر ناگه زدش
زن روان شد، مرد بر پی شد روان زن نگه کرد از پس و گفت «ای جوان!
چیست حالت؟» گفت «چشم رهنم زد رهم چون چشم گفتم روشنت»
زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب تا بدید آن چهره چون آفتاب
مرد شد کلی ز دست آن جایگاه جزو جزوش گشت مست آن جایگاه
زن چو آخر در سرای خویش شد عاشقش بر در محال‌اندیش شد
عاقبت سنگی در انداخت از غرور زن برون آمد که «ای شوریده دور!
رو سر خود گیر ای سرگشته‌رای تا نبرندت سر اهل این سرای»
مرد گفتش «چون نمی‌بودی مرا روی از بهر چه بنمودی مرا؟»
گفت «الحق دوست می‌دارم بسی این که دایم دوستم دارد کسی»

□

چون بنای دوستی محکم کنی خویشان را در حرم محرم کنی
تا چو دورانِ فَنای تو بود دوستت، بی تو، به جای تو بود.

حکایت (۱۰/۳۷)

رفت دزدی در سـرای رابـعه خفته بود آن مرغ صاحب‌واقعـه
چادرش برداشت راه در نیافت باز بنهاد و بسوی در شتافت،
باز برداشت و بیامد ره ندید باز چون بنهاد شد درگه پدید
گشت عاجز، هاتفیش آواز داد گفت «چادر باید این دم باز داد
زانک اگر شد دوستی در خواب مست دوستی دیگر چنین بیدار هست
چادرش بـنهی اگر در بـایدت ورنه بنشینی چو چادر بـایدت.»



هر چه هستت چون برای او بود دوستی تو سزای او بود
ور تو خود را دوستر داری ازو دشمنی تو گر خبر داری ازو.

حکایت (۱۱/۳۷)

شد مگر معشوقِ طوسی ناتوان در عیادت رفت پیشش یک جوان
فاتحه آغاز کرد آن جایگاه تا دمد بادی بران مجنونِ راه
گفت «اگر دادم بخواهی داد تو چون بخوانی بر حق افکن باد تو
هیچ در خور نیست این درویش را جمله او را بایدم نه خویش را
هر چه هست و بود و خواهد بود نیز هست او را جمله زیبا و عزیز.»



نقد بود آنجا همه چیزی ولیک بندگی و ذل می‌بایست نیک
لاجرم در قالب آدم دمید بندگی را در خداوندی کشید
شور در بازارِ عالم افکند جمله آفاق در هم افکند
صد جهان بُد پر خداوندی بزور از جهانِ بندگی برخاست شور.

حکایت (۱۲/۳۷)

بود محمود و حسن در بارگاه گشته هم خلوت وزیر و پادشاه
نه کسی آمد نه یک تن راه خواست نه گدایی قرب شاهنشاه خواست
هیچ کس در دادخواهی ره نجست هم رعیت هم سپاهی ره نجست
بود بر درگاه آرامی عظیم نه امیدی هیچکس را و نه بیم
با وزیر خویش گفت آن شهریار «بر در ما کو نشان کار و بار؟
نه کسی فریاد می‌خواهد ز ما نه گدایی داد می‌خواهد ز ما
هر کرا زینسان درِ عالی بود کی روا باشد اگر خالی بود؟
این چنین درگاهِ عالی، ای وزیر نیست خوش از شور خالی، ای وزیر.»

آن وزیرش گفت «عدلی این چنین
چون جهان پر عدل دارد پادشاه
شاه گفتا «راست گفתי این زمان
این بگفت و لشکری را راست کرد
جوش و شوری در همه عالم فتاد ۶۵۳۵
شد در او موج زن از کار و بار
کز تو ظاهر گشت در روی زمین
کی تواند بود هرگز دادخواه؟
شور اندازم جهانی در جهان
پس ز هر شهر و دهی درخواست کرد
در گه محمود خالی کم فتاد
آنچه آن می خواست آن گشت آشکار

المقالة الثامنة و الثلاثون

رفتن سالک فکر پیش عقل

سالکِ بگذشته از خیل و خیال
گفت «ای دستورِ حَلّ و عقدِ ملک
خرقهٔ تکلیفِ دین بر قدّ تست
ذره‌ای گر نیستی بگرفتی ۶۵۴۰
«أَقْبِلْ» و «أَدْبِرْ» خطابِ تست خاص
چون شود در نیستی چشمِ تو باز
چون شوی در عینِ هستی دیده‌ور
هر چه تو داری ز نقصان و کمال
حس عدد آمد، به صورت، در عدد ۶۵۴۵
تو احد بودی عدد را معنوی
پنج مُذَرِّک را خیال از پنج‌بار
تو همه در یک نَفَس داننده‌ای
گرچه حس افتادت اول اوستاد
حس به معنی در حقیقت از تو خاست ۶۵۵۰
چون تو او را زنده کردی در صفت
چون ترا در زنده کردن دست هست
پیش عقل آمد، بجسته از عقال
نیست رایج بی تو هرگز نقدِ مُلک
تابه حدّ نیستی سر حدّ تست
ذره‌ای تکلیف نپذیرفتی
گاه در قیدی و گاهی در خلاص
أَقْبِلْتَ گرداند از خود پاک باز
أَدْبِرْتَ هر دم کند قیدی دگر
حس ترا بخشیده، از راه خیال
پس خیال آمد عدد اندر احد
کز زمان و از مکان دوری، قوی
کرد ادراک و تو یک دم، صد هزار
گرچه شاگردی ز خود خواننده‌ای
زاوستادت کار برتر اوفتاد
لیک کار صورتت او کرد راست
داد او، در صورتت، صد معرفت
در دلم این مردگی پیوست هست

<p>در عبودیت به معبودم رسان!</p> <p>می‌بینی این همه در عقل پیچ؟</p> <p>بر در او چون توان شد معتکف؟</p> <p>عالمی شُبّهت فرستد پیش باز</p> <p>در تردّد طالب سر رشته‌ای</p> <p>وز نمود عقل بود اقرارها</p> <p>چون دلستی پای تا سر اشتیاق</p> <p>لیک کامل تر ازو جان و دل است</p> <p>جز ز دل این پرده نگشاید ترا.</p> <p>نامه‌ای از کشف بر خواندش زیر</p> <p>قاضی عدل زمین و آسمانست</p> <p>هست حکم او کلید مشکلات</p> <p>آفتاب آنجا نیارد بُرد دست</p> <p>از سر کذب و گزافی می‌زند</p> <p>در سرش نه کذب ماند نه گزاف</p> <p>در مقام عقل خود صاحب کمال</p> <p>عقل را، بی عقده، گرداند تمام.</p>	<p>زندگی بخش و به مقصودم رسان</p> <p>عقل گفتش «تو نداری عقل هیچ</p> <p>کیش و دین از عقل آمد مختلف ۶۵۵۵</p> <p>صد هزاران حجت آرد بی مجاز</p> <p>در تزلزل دایماً سرگشته‌ای</p> <p>از وجود عقل خاست انکارها</p> <p>عقل را گر هیچ بودی اتفاق</p> <p>عقل اندر حق شناسی کامل است ۶۵۶۰</p> <p>گر کمال عشق می‌باید ترا</p> <p>سالک آمد پیش پیر نامور</p> <p>پیر گفتش: عقل از حق ترجمانست</p> <p>نافذ آمد حکم او در کاینات</p> <p>بر درخت عقل هر شاخی که هست ۶۵۶۵</p> <p>هر که او از عقل لافی می‌زند</p> <p>زانکه هر کس را که گردد عقل صاف</p> <p>کی تواند گشت مرد از قیل و قال</p> <p>سالها باید که تا یک نیکنام</p>
---	--

حکایت (۱/۳۸)

<p>ماند اندر غار تاریکی اسیر</p> <p>جمله در ماندند و شد کاری دراز</p> <p>تا خری در پیش باشد راهبر</p> <p>جمله را زانجا به لشکرگاه برد</p> <p>با خبر از سر پیدا و نهان</p> <p>تا به حکمت لاف نزنند دیگری</p>	<p>چون سکندر با حکیم و با خفیر ۶۵۷۰</p> <p>هیچکس، البته، ره نشناخت باز</p> <p>متفق گشتند آخر سر به سر</p> <p>پیش در کردند خر تا راه برد</p> <p>ای عجب ایشان حکیمان جهان</p> <p>در چنان ره راهبرشان شد خری ۶۵۷۵</p>
---	--

چون نمود آن قوم را اسرار خویش
گفت «ای بی حاصلانِ کار خویش!
گرچه هر یک مرد پیش اندیش بود
از شما باری خری در پیش بود
چون خری از عاقلان افزون بود
دیگران را کاردانی چون بود؟»

□

عقل اگر جاهل بود جانت برد
ور تکبّر آرد، ایمانت برد
عقل آن بهتر که فرمان‌بر شود
ورنه گر کامل شود کافر شود ۶۵۸۰

حکایت (۲/۳۷)

بلعمی کو مرد عهدِ خویش بود
چار صد سالش عبادت بیش بود
کرده بود او چار صد پاره کتاب
جمله در توحید و در رفع حجاب
چار صد روز و شبش در یک سجود
غرقه کرده بود دریای وجود
یک شب از شبها، شبی بس سهمگین
روی خود برداشت از خاکِ زمین
صد دلیلِ نفیِ صانع بیش گفت
شمعِ گردون را خدایِ خویش گفت
روی خویش آورد سوی آفتاب
سجده کردش «صارَ کلباً مِنْ کِلَاب»

□

عقل، چون از حدِ امکان بگذرد
بلعمی گردد ز ایمان بگذرد
عقل در حدِ سلامت بایدت
فارغ از مدح و ملامت بایدت
گر تو عقلِ ساده می‌یابی ز خویش
از چنان صد عقلِ دُم بریده بیش
گرچه عقلت ساده باشد بی نظام
لیک مقصود تو گرداند تمام
دورتر باشد چنین عقل از خطر
و ای عجب مقصود یابد زودتر.

حکایت (۳/۳۷)

بود پیری عاجز و حیران شده
سخت کوشِ چرخِ سرگردان شده
دست‌تنگی پایمالش کرده بود
گرگِ پیری در جوالش کرده بود
بود نالان، همچو چنگی، ز اضطراب
پیشه او از همه نقلی رباب

- ۶۵۹۵ نه یکی بانگِ ربابش می‌خريد
گر سنه مانده نه خوردی و نه خواب
چون نبودش هیچ روی، از هیچ سوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب
رخ به قبله زخمه را بر کار کرد
چون بزد لختی رباب آن بی‌قرار ۶۶۰۰
اینچه می‌دانستم آن آوردمت
عاجزم، پیرم، ضعیفم، بی‌کسم
نه کسم می‌خواند از بهرِ رباب
من چو کردم آن خود بر تو نثار
در همه دنیا ندارم هیچ چیز ۶۶۰۵
کار من آماده کن یکبارگی
چون ز بس گفتن دلش در تاب شد
صوفیانِ بوسعید آن پیرِ راه
چشم در ره تا فتوحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر ۶۶۱۰
بوسه داد و گفت «اصحابِ تراست
شد دلِ اصحاب، الحق، خوش ازان
شیخ آن زر داد خادم را و گفت
با ربابی زیرِ سر، پیری نکوست
رفت خادم، برد زر درویش را ۶۶۱۵
آن همه زر چون بدید آن پیرزار
از کرم نیکو غنیمی می‌کنی
بعد از اینم گر نیارد مرگ خواب
می‌شناسی قدرِ استادان تو نیک
- نه کسی نانِ ثوابش می‌خريد
برهنه مانده نه نانی و نه آب
برگرفت آخر رباب و شد به کوی
رفت آنجا و بزد لختی رباب
پس سرودی نیز با آن یار کرد
گفت «یارب من ندانم هیچ کار
خوش سماعی با میان آوردمت
چون ندارم هیچ نان جان می‌بسم
نه کسم نان می‌دهد بهرِ ثواب
تو کریمی، نیز آن خود بیار
رایگان مشنو سماعِ من تو نیز
تا رهایی یابم از غمخوارگی.»
هم دران مسجد، خوشی، در خواب شد
گر سنه بودند جمله چند گاه
قوتِ تن، قوتِ روحی در رسد
پیشِ شیخ آورد صد دینار زر
تا کنند امروز وجهِ سفره راست
رویشان بفروخت چون آتش ازان
«در فلان مسجد یکی پیری بخفت
این زر او را ده که این زر آن اوست.»
گر سنه بگذاشت قومِ خویش را
سربه خاک آورد و گفت «ای کردگار!
با چو من خاکی کریمی می‌کنی
جمله از بهرِ تو خواهم زد رباب
هیچ کس مثلِ تو نشناسد ولیک

۶۶۲۰ چون تو خود بستوده‌ای چه ستایمت لیک چون زر پُر سَدَم باز آیمت.»

□

هر کرا در عقل نقصان اوفتد کار او فی‌الجمله آسان اوفتد
لاجرم دیوانه را گرچه خطاست هر چه می‌گوید به گستاخی رواست
خیر و شر چون جمله زینجا می‌رود نوحه دیبانه زیبا می‌رود.

حکایت (۴/۳۸)

۶۶۲۵ در بر دیوانه‌ای شد عاقلی دید آن دیوانه را غمگین دلی
گفت «غمگین از که‌ای؟» گفت «از خدای کز غم او می‌ندانم سر ز پای
می‌ترسم زو، و گر دیدن بود جمله را زو روی ترسیدن بود
چون نترسند از کسی خلقان همه کو چو گرگان را دهد سر در رمه
تا شبان بنشینند و ماتم کند چه عجب گر از چنین کس غم کند؟
کرد امروزم چنین شوریده دین تا چه خواهد کرد با من بعد ازین»

□

۶۶۳۰ ای عجب دیوانه نیز از بیمِ او می‌کند، چون عاقلان، تسلیمِ او
بیمِ او چون دل شکافی می‌کند عقل را از عقل صافی می‌کند
تا ز هیبت عقل مجنون می‌رود وز جنونِ خویش در خون می‌رود

حکایت (۵/۳۸)

۶۶۳۵ در شبی - کز میغ شد عالم سیاه - بود مجنونی در افتاده به راه
در بیابانی، میانِ رعد و برق کرده برقش سوخته بارانش غرق
دیده پر خون، راه می‌برید سخت با دلی پر بیم می‌ترسید سخت
هاتفیش آواز داد، از قعرِ جان گفت «حق با تست کم ترس ای جوان!»
گفت «پس گر می‌باید گفت راست من ازان ترسم که تا با من چراست؟
من چنین از بیمِ او ترسنده‌ام هر چه خواهد گو بکن تا زنده‌ام

چون بمیرم سخت گیرم دامنش بو که آخر دل بسوزد بر منش.»

□

۶۶۴۰ هر که زین یک ذره آتش باشدش نوحه دیوانگان خوش باشدش
زانکه کار جمله‌شان دل دادگی ست سرنگونساری و کار افتادگی ست
هر چه می‌بینند خوابی بیش نیست خلقی عالمشان سرابی بیش نیست
عالمی پرشور و فریاد آمده جمله همچون دبه پر باد آمده.

حکایت (۶/۳۸)

بود مجنونی همه در دشت گشت گاه‌گاهی سوی شهر آمد ز دشت
چون رسیدی سوی شهر آن بی‌خبر خوش بایستادی و می‌کردی نظر
صد هزاران خلق بودی پیش و پس می‌دویدندی، همه، سر پر هوس
او نظر می‌کردی استاده خموش خیره گشتی زان همه جوش و خروش
چون بایستادی چنان روزی تمام سیر گشتی هم ز خاص و هم ز عام
نفره‌ای کردی و در جستی ز جای وز سر حیرت بگفتی «وای وای!
وای هم از دبه هم از دبه‌گر! هست چندین دبه، می‌آرد دگر!»
این چنین خواهد شدن گر حبه‌ای می‌خرد آن را که باید دبه‌ای
می‌مزن از دبه و زنبیل لاف گر سلیمانی، برو، زنبیل باف
کار کن، مخلص شو از غش و عیوب زانکه بر دبه نیاید درز خوب
تو شتر مرغِ رهی نه بنده‌ای دبه در پای شتر افکنده‌ای
جمله عالم پر از تعجیل تست دبدبه از دبه و زنبیل تست
نرسد از تو گرده‌ای آسان به کس جان بدادی و ندادی نان به کس
گر چه از خود می‌نیاسایی دمی می‌نیاسایی ز کار خود همی
دین زردشتی گرفتی پیش در نیست این دین محمد، ای پسر.

حکایت (۷/۳۸)

بر زفان می‌راند یحیی بن‌المعاد
 قصرها تان هست، یکسر، قیصری ۶۶۶۰
 جامه‌ها تان، جمله، خاتونی شده
 رویهاتان گشته ظلمانی همه
 هم عروسیهای فرعونى کنید
 هم به عادت‌های شدادی درید
 این همه دارید و هم زین بیش نیز ۶۶۶۵
 روز و شب مشغول رسم و کار و بار
 ک «ای خداوندانِ علم و اعتقاد!
 خانه‌ها تان کسروی، نه حیدری
 مرکباتان، جمله، قارونی شده
 خویهاتان، جمله، شیطانی همه
 ماتم گبران صد لونی کنید
 هم به کبر و نخوتِ عادى درید
 احمدی‌تان نیست آخر هیچ چیز ۶۶۷۰
 نیستان با دینِ احمد هیچ کار.»

حکایت (۸/۳۸)

خلق از حجاجِ بسیاری گریست
 جمله را خواند آن زمان حجاج و گفت
 خویشتن را بنگرید ای مردمان
 کو چو من خلقی برون آورده است ۶۶۷۰
 زانکه با او کس نمی‌یارست زیست
 «از شما من راز نتوانم نهفت
 تا چه بد خَلقید حق را این زمان
 بر سرِ جمله مسلط کرده است.»

□

ظلم و عدل و زشت و خوب و کفر و دین
 گر جهانِ عقل را برهم نهی
 عشق را جان صرف کردی محو گیر
 چون ز عینِ عشق گردی دردناک
 از جهانِ عقل می‌خیزد یقین
 ذره‌ای عشقش کند دستی تهی
 عقل را چون صرف خواندی نحو گیر
 پاک گردی پاک از اوصاف، پاک
 چون نمائند در ره عشقت صفات ۶۶۷۵
 ذاتِ معشوق دهد، بی تو، حیات
 هستیِ معشوق بس باشد ترا.
 لاجرم تا یک نفس باشد ترا

حکایت (۹/۳۸)

بامدادی شد بر سلطان ایاس
 خوبی‌اش بی حد، ملیحیش بی قیاس

صد شکن در گرد ماه افکنده بود
 هر شکن صد پادشاه افکنده بود
 شاه را پیوسته رویاروی او
 حاجبی نزدیکتر: ابروی او
 ۶۶۸۰ شاه در چشم سیاهش خیره بود
 ماه در جنبِ جمالش تیره بود
 [هر دو لعل او کلیدِ مشکلات
 این چو آبِ کوثر، آن آبِ حیات]
 آفتابِ روی او از نیکوی
 شاه را، الحق، به چشم آمد قوی
 گفت «هان ای چشم من روشن ز تو
 تو ز من نیکوتری یا من ز تو؟»
 گفت «من نیکوترم، ای شهریار!»
 ۶۶۸۵ گفت «آینه کز آید بیشتر
 پادشاهش گفت «رو آینه آر»
 گفت «چون سازیم حکم این جمال؟»
 حکم کز هرگز نباشد معتبر»
 گفت «از آینه دل پرس حال
 حکم دل بینندگان را جان فرود
 شاه گفتش که «ز دل خود کن سؤال
 هر چه دل گوید بران نتوان فرود»
 چون برآمد ساعتی آنگه ایاس
 تا منم بیش از تو یا تو در جمال؟»
 ۶۶۹۰ شاه گفت «ای حاجت هر بقرار!»
 گفت «چندانی که من در پیش شاه
 گفت «من نیکوترم ای حق شناس!»
 اینچه می گوید دلت حجت بیار»
 می کنم در بند بند خود نگاه،
 من نبینم هیچ جز سلطان مدام
 ذره ای از خود نمی بینم، تمام
 چون همه شاه مظفر آدم
 لاجرم بی شک نیکوتر آدم
 در نکویی کار تو دیگر بود
 عاقبت محمود نیکوتر بود
 ۶۶۹۵ گر شود عالم سراسر پر غلام
 عاقبت محمود باید والسلام»

المقالة التاسعة و الثلاثون

رفتن سالک فکرت پیش دل

سالک بیدل، فغان برداشته
 پیش دل شد، دل ز جان برداشته
 گفت «ای حایل میان جسم و جان
 عکس اسرار تو ذرات جهان!»
 جمله اسرار هست و نیست راست
 تا ابد از ذات تو حاصل تراست
 هست آن ذرات جمله معنوی
 دایماً پاک از یکی و از دوی

- ۶۷۰۰ و ای عجب آنجا یک و دو نیز هست
گر نبودی هست و نیست آیاتِ تو
جمله داری و نداری هیچ چیز
از احد دور و عدد، چون شنبدی
چون یسارِ تو یمین آمد همه
این و آنت نقد و آن و این پس است ۶۷۰۵
در میانِ «اصْبَعَيْنِ» افتاده‌ای
اصبعینت را یمین سلطان بس است
چون چنین قُربی مسلم آمدت
قربتی ده این بعید افتاده را
دل، ز بیدل، چون شنود اسرارِ او ۶۷۱۰
گفت «من عکسی‌ام از خورشیدِ جان
دل ز اصبع، جان ز نفخِ خاصِ خاست
قلب از آنم من که می‌گردم مقیم
قلب از آنم من که می‌گردم مدام
قلب از آنم من که می‌گردم چو گوی ۶۷۱۵
دایماً بی‌باده مست افتاده‌ام
باطنی کان را نهایت روی نیست
جان ز باطن می‌رسد من چون کنم؟
یک نفس گر قُربِ من می‌بایدت
ورنه ترکِ خون و ترکِ خاک گیر ۶۷۲۰
سالک آمد پیشِ پیرِ هوشیار
پیر گفتش «هست دل دریایِ عشق
دردِ عشق آمد دوايِ هر دلی
عشق در دل بین و دل در جان نهان
- نیست تمیز و همه تمیز هست
جزو بودی کُل نبودی ذاتِ تو
تا چو هر بودت بود نابود نیز
همچو جمعه نه خودی نه بی‌خودی
هر چه آن را گویی این آمده همه
حجّت «کَلْتَا يَدَيَه» این بس است
لاجرم غیری و عین افتاده‌ای
این دو حجّت، دایمت، برهان بس است
کمترین قُربی دو عالم آمدت
بیدلی در من یزید افتاده را.
همچو او سرگشته شد در کارِ او
مست جاوید از می جاویدِ جان
کی کند ظاهر چو باطن کارِ راست
تا رسد از نفخِ روحِ یک نسیم
تا رسد از قُربِ جانم یک سلام
تا رسد از جان مرا یک ذره بوی
کز چنان باطن بدست افتاده‌ام
اهلِ ظاهر را ازو یک موی نیست
لاجرم زین غصّه خود را خون کنم
در میانِ خون وطن می‌بایدت
پاک گرد و راهِ جانِ پاک گیر.
حال خود بر گفت، دل پراضطرار
موجِ او پرگوهرِ سودایِ عشق
حل نشد، بی‌عشق، هرگز مشکلی
صد جهان، در صد جهان، در صد جهان

۶۷۲۵ در کلیدانی چه می‌باشی همی؟ این جهان‌ها را تماشا کن دمی
چند اندیشی، بدین میدان درای همچو گویی گرد و سرگردان درای
مصلحت‌اندیش نبود مردِ عشق بیقراری خواهد از تو دردِ عشق

حکایت (۱/۳۹)

۶۷۳۰ عاشقی را بود معشوقی چو ماه مهر کرده ترک، پیش او، کلاه
مدتی در انتظارش بوده بود جان به لب پر خون دل پالوده بود
داد آخر وعده و صلایش یار گفت «خواهد بودت امشب روزِ بار»
مرد آمد تا در دلخواه خویش اوفتادش مشکلی در راهِ خویش
گفت «اگر این حلقه را بر در زنم گویدم» «آن کیست؟» من گویم «منم»
گویدم «پس چون تویی با خویش ساز عشق اگر بازی همه با خویش باز»
ور بدو گویم «نیم من این توی» گویدم «پس تو برو گر می‌روی»
۶۷۳۵ در میانِ این دو مشکل چون کنم؟ خویش را، بی خویش، حاصل چون کنم؟
از شبانگه بر در آن دلفروز هم درین اندیشه بود او تا به روز.
این سخن گفتند پیش صادقی گفت «عاقل بود او نه عاشقی»
زانکه همچون عاقلان صد گونه حال گشت بر وی، در جواب و در سؤال
لیک اگر بودیش عشقی کارگر در شکستی زود و در رفتی بدر.»

□

۶۷۴۰ تا براندیشی تو کار از بد دلی حاصلت گردد همه بی‌حاصلی
عاشقان را نیست با اندیشه کار مصلحت‌اندیش باشد پیشه کار
عاشقِ جانسوز خواهد سوزِ عشق روزِ محشر شب شود در روزِ عشق
عشق، بر معشوق چشم افتادن است بعد از آن از بیدلی جان دادن است.

حکایت (۲/۳۹)

خسروی کاعجوبة آفاق بود خسروی او علی‌الاطلاق بود

دختر چون ماه، زیر پرده داشت	۶۷۴۵
پای تاسر لطف و زیبایی و ناز	
آفتاب روی او افروخته	
کرده آهو یاد زلفش در تاتار	
شب ز شبگون حلقه‌های شست او	
حلقه هندوی او چون مقبلی	۶۷۵۰
چون کمان ابرویش بس کوژ خاست	
[از کمانش تیر اگر رفتی برون	
تیر مژگانش ز سر تیزی که بود	
تا که چشم نرگسین را برگشاد	
شورش در جادوان افتاد ازو	۶۷۵۵
بود چون میمی دهان تنگ او	
[در نمی‌گنجید مویی در دهانش	
[گر سخن گویم ز نطق او خطاست	
[تلخی و شیرینی‌اش آمیخته‌ست	
[آب حیوان تشنه گفتار او	۶۷۶۰
[از لب او گر صفت می‌بایدت	
چون دهم شرحش، چگویم یاربش	
خود چه گویم چون کنم من یاد ازو	
بود باغی آن صنم را چون بهشت	
خادمی آورده بود اندر بهار	۶۷۶۵
کار می‌کردند چون آتش همه	
تا که آن دختر برون آمد به باغ	
همچو کبکی می‌خرامید از خوشی	
اطلسش در خاک دامن می‌کشید	
از غمش، خورشید، ره گم کرده داشت	
دلفروز و دلفریب و دلنواز	
مهر و مه را ذره‌گی آموخته	
تا قیامت ناف آهو نافه‌دار	
حلقه در گوش هلال از دست او	
صد در از هر حلقه‌ای در هر دلی	
هر زفانی را زهی بنشست راست	
هر که خوردی، در زمان، خفتی بخون]	
بود ازو صد گونه خونریزی که بود	
بر همه جانها کمین را برگشاد	
های و هو در آهوان افتاد ازو	
سربه مهر از لعل گوه‌ز رنگ او	
گر همه بودی خود آن موی میانش]	
زانکه تلخ است و بتوان گفت راست]	
کز نمکدانش شکر می‌ریخته است]	
چشم رضوان، عاشق دیدار او]	
صد جهان پر معرفت می‌بایدت]	
نیست شیرین، هر چه گویم، جز لبش	
زانکه ممکن نیست جز فریاد ازو	
پر درخت و پر گل عنبر سرشت	
از برای باغ، صد مزدور کار	
وز خوشی آن چمن دلخوش همه	
همچنان کاید، به شب، چارم چراغ	
همچو شهبازی سری پر سرکشی	
گیسوش عنبر به خرمن می‌کشید	

- ۶۷۷۰ چون گذر کرد آن صنم‌بر، گرم گرم
در میان آن همه مزدور کار
عشقِ دختر در میانِ جان نهاد
عشقِ دختر آتشی در جانِش زد
رفت مرد از دست و از پای افتاد
جامه در سیلاب اشکش غرق شد
۶۷۷۵ دل شد و جان بی‌قرارش افتاد
آه او کز پرده پیدا آمدی
اشک او کز دیده بیرون ریختی
گاه سر بر سنگ می‌زد بی‌قرار
گاه جان می‌داد، جانی مستِ عشق
عاقبت در خاک و خون بیهوش گشت
دختر آگه شد ز عشقِ آن جوان
[تا زمانی خوش برو خندیم ما
رفت خادم و آن جوان را پیش برد
چون در آمد آن جوانِ بیقرار
۶۷۸۵ ماهر و یان ایستاده پیش و پس
در میان می‌گشت جامی پر شراب
شمع‌هایِ عنبر، آتش می‌فشاند
مرغِ بریان پیشِ خوبان آمده
گشته موسیقار را رازی که بود
۶۷۹۰ بانگِ چنگ و ناله نایش ز پی
از خوشی و مستی و آوازِ خوش
جوش و شوری در میان افتاده بود
و آن صنم بنشسته چون مه‌پاره‌ای
- جمله گُلها به خاک آمد ز شرم
بود بُرنایی چو آتش بی‌قرار
عشق او در جان چنان نتوان نهاد؟
جانِش غارت کرد و بر ایمانش زد
دست و پایش سست بر جای افتاد
آه آتش‌پاش او چون برق شد
کارش افتاد و چه کارش افتاد
دوزخی دیگر به صحرا آمدی
ابر بودی، ابر اگر خون ریختی
گاه بر دل سنگ می‌زد بی‌شمار
گاه می‌خایید دست از دستِ عشق
همچنان تا نیم شب خاموش گشت
خادمی را گفت «هین او را بخوان
تا مگر خود را برو بندیم ما»
سوی گورش، هم به پای خویش، برد
مجلسی می‌دید، الحق، چون نگار
جمله همدم همنشین و هم‌نفس
همچنان کز چرخ گردد آفتاب
عود، هر دم، دامنی خوش می‌فشاند
پس ز لبشان پایِ کوبان آمده
ظاهر از داود آوازی که بود
متدل با یکدگر چون شیر و می
وز جمالِ لعبت‌انِ ماه‌وش
های و هویی در جهان افتاده بود
جلوه می‌کرد آنچنان رخساره‌ای

۶۷۹۵ [دل جمالش را به صد جان می‌خريد] ذره دردش به درمان می‌خريد]
 آن جوان چون آن‌چنان مجلس بدید در چنان مجلس چنان مونس بدید
 لرزه بر اندام او افتاد سخت سخت می‌لرزید چون برگ درخت
 همچو ابرِ نوبهاری می‌گریست زار می‌سوخت و بزاری می‌گریست
 خواست تا فریاد بر گیرد چو مست یک قدح پرباده دادندش به دست
 ۶۸۰۰ آن قدح چون نوش کرد از دست شد مست بود از عشق، کلی مست شد
 همچنان با ژنده‌ای مست و خراب با دلی پرآتش و چشمی پرآب،
 سوی او دزدیده می‌نگریستی خود کجا دیدیش چون بگریستی
 دختر آمد پیش او جامی به دست جانش را می‌زد چو در پیشش نشست
 زلفِ خود در دستِ آن مسکین نهاد در دگر دستش می‌سنگین نهاد
 ۶۸۰۵ گفت «زلفم سخت دار و می‌بنوش غم مخور ای امشب خوشتر ز دوش»
 آن جوان آنجا چو ننگِ خویش دید زلفِ او در دست و او را پیش دید
 می‌دانست آن گدای بیقرار تا کدامین چیز بیند زان نگار
 چشم بیند یا خم ابروی او روی بیند یا شکنج موی او
 خنده بیند یا دو لعلِ آبدار غمزه بیند یا دو زلفِ تابدار
 ۶۸۱۰ در چنان جایی شکیبایی نداشت طاقِ غوغایِ زیبایی نداشت
 عاقبت از بیخودی پست افتاد جان بداد و جامش از دست افتاد
 زین جهانِ جانِ ستان آزاد شد شد به خاک و عشق او چون باد شد.

□

چون نداری زورِ عشقِ دلبران بیخبر مردی که داری دل بران!
 چون نداری مردی این کار را می‌فروشی هر زمانی یار را
 ۶۸۱۵ هر که یارِ مهربان خواهد فروخت پیش آبِ خضر، جان خواهد فروخت.

حکایت (۳/۳۹)

گشت یک روز از ایاسِ نازنین در میانِ جمع، سلطان، خشمگین

گفت «ازین پس با ایازم نیست کار
تخت بندش بر نهم یا خون کنم؟
یا برانم از درش سر برنهم؟
این دمش، بی شک، بسر آید ز من.»
گفت «باشد سخت‌تر چیزی فروش»
گفت «بفروشید این گمراه را»
شد خریدار از همه سویی روان
آن سمن بر را به دیناری هزار
شد پشیمان خسرو گیتی‌فروز
خواجه آمد با ایاس شهریار
دید جان را موی یک یک موی او
اشک بر رویش روان شد صد هزار
تا ایاسم را توانستی خرید؟
کی خرد معشوق شاهان را ز جهل؟
خون بریزندش، بزاری، بیدریغ»
در میان گریه گفت «ای شهریار!
می‌باید از تن او سر برید
شرح ده این هم که جان من بسوخت
گر کسی بفروشد او خود چون بود؟»
تا تواند داشت معشوقی نگاه
از دو عالم مرد آن طاق آمده‌ست
هر کسی را کی محل آن بود
هشت فردوست نهند اندر بغل
هشت جنت را نبودی کار و بار
عشق جان از غمزه جانان بود

خواند پیش خود حسن را شهریار
جان من می‌جوشد از وی چون کنم؟
یا کنم آزادش و سر در دهم؟
هر چه او را سخت‌تر آید ز من ۶۸۲۰
چون وزیرش گشت، الحق، سخت کوش
آن سخن از وی خوش آمد شاه را
چون سوی بازار بردندش دوان
عاقبت بخرید مردی نامدار ۶۸۲۵
چون برین بگذشت آخر چند روز
خواجه را گفتا «ایاسم را بیار»
چون بدید از دور سلطان روی او
شد خجل از کرده خود شهریار
مرد را گفتا «که بودی تو پلید
تو ندانستی که هر نااهل و اهل ۶۸۳۰
او سزای آن بود کز زخم تیغ
در سخن آمد ایاز نامدار
هر که او معشوق را خواهد خرید
هر که او معشوق را خواهد فروخت
چون خریدن را سزای خون بود ۶۸۳۵
عاشقی باید، بمعنی، پادشاه
کعبه‌ای کان خاص عشاق آمده‌ست
کعبه‌ای کانجا طواف جان بود
می‌ترسی تو که چون نبود محل
گر نبودی نور دل در پیش کار ۶۸۴۰
زندگی دل ز عشق جان بود

هر چه از جانان به عاشق می‌رسد گر همه کفر است لایق می‌رسد

حکایت (۴/۳۹)

آن یکی پرسید از مجنون مگر گفت «من 'لا' دوستر دارم مدام
گفت «تا باشد نعم، ای بی خبر ۶۸۴۵
گفت: وقتی کردم از لیلی سؤال
دوستم داری؟ چنین گفتا که «لا»
از زفانش تا که لا بشنوده‌ام
نیست لایق لاجرم اصلاً مرا

□

عشق را جانی ببايد آتشین ۶۸۵۰
تا دلِ عشاق افروزنده شد
آتش از عشق است در سوز آمده
جمله ذرات پیدا و نهان
دوزخی با آتش او همنشین
از تَفِ آتش چنین سوزنده شد
گرم در عشقِ دل‌افروز آمده
نقطه عشق است، در هر دو جهان

حکایت (۵/۳۹)

کاملی بگذشت در آتش‌گهی ۶۸۵۵
چون بهوش آمد رفیقی بر رسید
گفت «چون آتش بدیدم آن زمان
گفت هان تا در من از دون‌همتی
زانکه چندانیم تاب و سوز هست
کز تف و سوزی، که من هستم در آن

□

هر که او، در عشق، چون آتش نشد ۶۸۶۰
عیش او، در عشق، هرگز خوش نشد

گرم باید مرد عاشق در هلاک محو باید گشت در معشوق، پاک
در ره معشوقِ خود شو بی‌نشان تا همه معشوق باشی جاودان

حکایت (۶/۳۹)

کُره‌ای می‌تاخت سلطان در شکار می‌گریخت از وی شکارِ بی‌قرار
بر ایاز افتاد اشک آنجایگاه شاه گفتش «ای غلامِ نیک‌خواه
از چه پیدا شد چو باران اشک تو؟» ۶۸۶۵ گفت «چون پنهان نماند از رشک تو
تا چرا تو باد تک تازی به راه از پی چیزی که بگریزد ز شاه
چون تویی خواهنده این بینوا و او ز تو بگریزد، این نبود روا
گفت «اسب از پس ازان می‌تازمش تا بگیرم یافرو اندازمش
گفت «شد یک رشکِ من، اینجا، هزار تا مراگیری نه او را در شکار
گفت «ازانش می‌بگیرم دردناک تا کشم او را و خون ریزم به خاک» ۶۸۷۰
گفت «اکنون رشکِ من شد صد هزار تا چرا نکشی مرا، وانگاه زار
گفت «ازانش می‌کشم من ای غلام تا خورم او را، که خواهد این مقام؟
گفت «شد رشکِ من، اکنون، بی‌قیاس تا چرا قوتی نسازی از ایاس؟
گفت «اگر من قوت سازم از تنت محو گردی هیچ نباید از منت
گفت «لا والله اگر شاه جهان قوتِ خود سازد ازین شوریده جان،
گر کنون هستم غلامی ناکسم آن‌زمان محمود گردم، این بسم!» ۶۸۷۵

المقالة الاربعون

رفتن سالک فکرت پیش روح

سالکِ راحت طلب ریحانِ راه پیش روح آمد، به صد دل، رُوح خواه
گفت «ای عکسی ز خورشیدِ جلال پرتوی از آفتابی لایزال
هر چه در توحید مطلق آمده‌ست آن همه، در تو، محقق آمده‌ست
چون برونی تو ز عقل و معرفت نه تو در شرح آیی و نه در صفت» ۶۸۸۰

چون تو بی‌ذات و صفت باشی مدام	هم صفت هم ذات جاویدت تمام
بی‌نشانی پاک و بی‌نامی تراست	هست بر قد تو غیب الغیب راست
نیست بالای تو مخلوقی دگر	نیست بیرون تو معشوقی دگر
در فروغ آفتاب معرفت	کی چراغی را توان کردن صفت؟
محو در محوی تو و گم در گمی	وز گمی تست پیدا آدمی
چون همه داری و هستی هیچ تو	چون همه هیچی نداری هیچ تو
نه که از هیچ و همه پاکی مدام	و ای عجب از پاک پاکی بر دوام
سالکان را آخرین منزل تویی	صد جهان، در صد جهان، حاصل تویی
صد جهان در صد جهان بر سر گذشت	در جهانهای تو می‌خواهند گشت
هر نفس در صد جهان خواهند تاخت	در تماشای تو جان خواهند باخت
چون تو هم جان هم جهان مطلق	هم دم رحمن و هم نفخ حقی،
من دران وسعت به واسع ره برم	رفتم ده تابه رافع ره برم
جان من یک شعبه از دریای تست	می‌بمیرم، رای اکنون رای تست
گر مرا در زندگی وسعت دهی	همچو خویشم جاودان رفعت دهی.»
روح گفت «ای سالک شوریده جان	گرچه گردیدی بسی گرد جهان
صد جهان گشتی تو در سودای من	تا رسیدی بر لب دریای من
گر سوی هر ذره‌ای خواهی شدن	نیست راه از ماه تا ماهی شدن
آنچه تو گم کرده‌ای گر کرده‌ای	هست آن در تو، تو خود را پرده‌ای
آدم، اول، سوی هر ذره شتافت	تا بخود در ره نیافت او ره نیافت
گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس	در نهاده‌ات ره نبردی یک نفس
این زمان کاینجا رسیدی مرد باش	غرقه دریای من شو فرد باش
من چو بحری بی‌نهایت آمدم	تا ابد بی‌حد و غایت آمدم
بر لب بحر قدم از فرق کن	دل ز جان برگیر و خود را غرق کن
چون در این دریا شوی غرقی تمام	هر زمانی غرقه‌تر می‌شو مدام
زانکه هرگز تا که می‌باشد خدای	تو ازین دریا نه سر بینی نه پای

تا بدین دریای بی‌پایان دری
قطره را پیوسته استسقا بود
قطره‌ای کز بحر بیرون می‌رود
لیک چون آن قطره در جیحون بود
تا تو اینجایی چرایی می‌رود ۶۹۱۰
چون به دریایی رسیدی پاکباز
گر همه عالم ببیزی پیش و پس
هر که شد چون قطره دریاست او
در خیالِ خویش یک یک می‌روند
راحت و محنت ازینجا می‌برند ۶۹۱۵
تو در آن ساعت که بیرون می‌روی
گر تو زینجا بر سر طاعت شدی
ور تو در عصیان ز عالم رفته‌ای
بازگشتت سوی دریاست ای پسر
قطره گر بالغ و گر نابالغ است ۶۹۲۰
قطره گر مؤمن بود گر بت‌پرست
نیک و بد در تو پدید آید همه
قطره بر اندازه دیدارِ خویش
هر کجا کانجا نظر زایل بود
چون ندارد هیچ این دریا کنار ۶۹۲۵
گر کناری بیند آن تصویرِ اوست
مور را بر کوه گر راهی بود
گر بدیدی پشه‌ای مقدارِ پیل
گر بقدرِ خود نمودی آفتاب
بست حربا را، ز نادانی، خیال ۶۹۳۰

ای عجب تا غرقه‌تر تشنه‌تری
زانکه می‌خواهد که چون دریا بود
در چرا و در چه و چون می‌رود
نه چرا و نه چه و نه چون بود
در فضولی ماجرایی می‌رود
کی توان جُستن ترا از خاک باز؟
با سرِ غربال ناید هیچ‌کس
آنچه بود او، هم دران سوداست او
خواه پیر و خواه کودک می‌روند
دوزخ و جَنّت ازینجا می‌برند
در نگر تا آن زمان چون می‌روی
همچنان باشی که آن ساعت شدی
همچنان باشی که آن دم رفته‌ای
زین چه باشد کار آنجاست ای پسر
از بد و از نیک دریا فارغ است
دایماً دریا چنان باشد که هست
هم ز تو پاک و پلید آید همه
می‌کند، بر روی دریا، کارِ خویش
قطره را، آن جایگه، ساحل بود
قطره چون بیند کنارِش آشکار؟
ور خیالی بیند آن تقدیرِ اوست
کوه در چشمش کم از کاهی بود
خونِ او بر خویش کی کردی سبیل؟
کی شدی حربا ز عشقِ او خراب
کافتابِ از بهرِ او کرد انتقال

چون رود در عینِ مغربِ آفتاب
گوید او «چون گشت خورشیدم نهان
ای شده هم در جوالِ خویشان!
کار بیرون است از تصویرِ تو
پشه‌ای تو، می‌کنی بر پیلِ جای ۶۹۳۵
صعوه‌ای تو، می‌روی بر کوهِ قاف
ذره‌ای تو، می‌شوی از جابه‌جایی
قطره‌ای تو، می‌زنی چون چشمه جوش
این سخن‌ها روح چونِ تفریر کرد
سر به قعرِ بحرِ بی‌پایانش داد ۶۹۴۰
سالک، القصّه، چو در دریای جان
جانش چندان کز پس و از پیش دید
هر طلب هر جدّ و هر جهدی که بود
آن همه سرگشتگیِ هر دمش
نه ز تن دید او که از جان دید او ۶۹۴۵
در تحیر ماند، شست از خویش دست
گرچه خود را در طلبِ پرپیچ یافت
گفت «ای جان! چون تو بودی هر چه هست
چون تو بودی هر دو کونِ معتبر
گفت «تا قدم بدانم بدانم اندکی ۶۹۵۰
گر دهد آن گنج دستش رایگان
قدر آن داند اگر گنجی بود
در رود، از رشک، نیلوفر در آب
من چه خواهم کرد بی‌رویش جهان؟»
می‌پرستی هم خیالِ خویشان
چند جنبانم، بگو، زنجیرِ تو؟
تابه دستِ خویشش اندازی به پای
تابه منقارِ تو بشکافد چوکاف
تا نهی خورشید را در زیرِ پای
تا کنی دریایِ اعظم جمله نوش.»
زادِ راه و راهرو تدبیر کُرد
مردِ جانش دیده ره در جانش داد
غوطه خورد و گشت ناپروای جان
هر دو عالم ظلّ ذاتِ خویش دید
هر وفا هر شوق و هر عهدی که بود،
وان همه فریاد و آه و ماتمش،
نی ندید، از جان و جانان دید او
پاک گشت از خویش و در گوشه نشست
آن طلب از خویش، هیچ هیچ یافت
خود بلی گفتی و بشنودی الست
از چه گردانیدی ام چندین بسر؟»
زانکه چون گنجی به دست آرد یکی،
ذره‌ای هرگز نداند قدرِ آن
کان به دست آوردنش رنجی بود.»

حکایت (۱/۴۰)

رفت شبلی ابتدا پیشِ جنید گفت «هستم، پای تا سر، جمله قید

می‌چنین گویند در هر کشوری
 ۶۹۵۵ یا ببخش و گوهرم همراه کن
 کاشنایی را تو داری گوهری
 گفت «اگر بفروشم این گوهر ترا
 یانه بفروش و مرا آگاه کن»
 ور ببخشم چون دهد آسائت دست
 چون بهان بود کند مضطر ترا
 قدر شناسی و گردی خودپرست
 لیک، همچون من، قدم از فرق کن
 خویش در بحر ریاضت غرق کن
 تا دران دریابه صبر و انتظار
 آیدت آن گوهر، آخر، با کنار.»

حکایت (۲/۴۰)

۶۹۶۰ با پسر می‌گفت یک روزی عمر
 طعم دین من دانم و من دیده‌ام
 «طعم دین تو کی شناسی ای پسر؟
 زانکه طعم کفر هم بخشیده‌ام.»

□

۶۹۶۵ جان، چو در خود دید چندان کار و بار
 گفت «اگر من نیک اگر بد بوده‌ام
 در خروش آمد چو ابر نوبهار
 از طلب یک دم فرو ننشسته‌ام
 در حقیقت طالب خود بوده‌ام
 هر کجا رفتم به بالا و نشیب
 روز تا شب خویش را می‌جُسته‌ام
 در حقیقت چون همه من بوده‌ام
 جمله را از جان من نور است و زیب
 پس چرا بیرون سفر می‌کرده‌ام
 نور بخش هفت گلشن بوده‌ام
 ای دریغاره سپردم عالمی
 سوی این و آن نظر می‌کرده‌ام
 گر همه در جان خود می‌گشتمی
 سالک سرگشته آمد پیش پیر
 لیک قدر خود ندانستم دمی
 گفت «هر چیزی که پیدا و نهانست
 من به هر یک ذره صد می‌گشتمی»
 شرح روحش داد از لوح ضمیر
 در جهان آثار جان افروز جانست
 شرح روحش داد از لوح ضمیر
 در جهان آثار جان افروز جانست
 ۶۹۷۰ پرتو جان و جهان بینم همه
 پرتوی از قدس ظاهر شد بزور
 تا ابد بی حد و غایت اوفتاد
 هر چه بود و هست و خواهد بود نیز
 ۶۹۷۵ جمله زان پرتو گرفته‌ست اسم «چیز»

نام آن پرتو، بحق، جان اوفتاد
 قدس ظاهر شد به یک چیزی قوی
 لیک چون جان را نبود آن روزگار
 بود جان را هم صفت هم ذات نیز
 ۶۹۸۰ اصلِ جان، نوری مجرّد بود بس
 ذاتِ جان در تافت، شد عرش مجید
 باز چون کرسی بتافت از سرّ کار
 باز چون اختر بتافت و آسمان
 بعد ازان چون قوّتِ تاوِش نماند
 ۶۹۸۵ تا وحوش و طیر و حیوان و نبات
 ذاتِ جان را هم صفاتی بود نیز
 شد ز علمش لوحِ محفوظ آشکار
 چون ارادت را بسی سرّ جمله بود
 از رضایِ جان بهشتِ عدن خاست
 ۶۹۹۰ روح چون در اصل، امرِ محض بود
 باز روح از لطف وز بخشش که داشت
 باز قهرش اصلِ عزرائیل گشت
 یک صفت ایجاد و اعدام آن دگر
 گر صفاتِ روح بی‌اندازه خاست
 ۶۹۹۵ پیر چون از شرح او آگاه شد
 لاجرم یک ذره پندارت نماند
 تا که می‌دید تو خود را در میان
 چون طلب از دوست دیدی سوی دوست

هر دو عالم را مدد آن اوفتاد
 وی عجب آن بود جانِ معنوی
 در هزاران صورت آمد آشکار
 هر دو چون جان هم گرامی و عزیز
 یعنی آن نورِ محمد بود بس
 عرش، چون در تافت، شد کرسی پدید
 آسمان گشت و کواکب آشکار
 چار ارکان نقد شد در یک زمان
 چار ارکان را در آمیزش نشاند
 با مرگبهای دیگر یافت ذات
 لاجرم از علم و قدرت شد عزیز
 شد قلم از قدرتش مشغول کار
 هم ملایک بی‌عدد هم حمله بود
 وز غضب، کو داشت، دوزخ گشت راست
 جبرئیل از امر ظاهر گشت زود
 زود میکائیل را سر بر فراشت
 دو صفت ماندش که اسرافیل گشت
 وز وجود و از عدم، جان بر زبَر
 هر یکی را یک ملک‌گیری رواست.
 گفت «اکنون جانت مردِ راه شد
 جز فنای در فنا، کارت نماند
 بر کناری بودی از سرّ عیان
 این نظر را گر نگه داری نکوست.»

حکایت (۳/۴۰)

بوعلی طوسی، امامِ قال و حال
 ۷۰۰۰ «از حق آمد راهِ سوی بنده باز؟
 کرده‌است از میرِ کاریز این سؤال
 گفت «نه ره زین بدان نه زان بدین
 یا ز بنده سویی حق؟ بر گوی راز»
 نیست غیرِ او که دارد غیر دوست
 لیک راه از حق به حق می‌دان یقین»
 گر حقیقت اوست ره زو هم بدوست

حکایت (۴/۴۰)

برفتاد از جانِ خرقانی نقاب
 ۷۰۰۵ گفت «الهی روز و شب در کُلِّ حال
 دید آن شب حق تعالی را به خواب
 بر امیدت ره بسی پیموده‌ام
 جستم، پیدا و پنهان، شست سال
 از وجودِ من رهایی ده مرا
 طالبِ تو بوده‌ام تا بوده‌ام
 حق تعالی گفت «ای خرقانی‌ام
 نورِ صبحِ آشنایی ده مرا»
 گر به سالی شست تو می‌دانی‌ام،
 کرده‌ای بر جهدِ خود ما را طلب،
 حق تعالی گفت «ای خرقانی‌ام
 یا به سالی شست چه روز و چه شب
 مَن در آزالُ الأزل، بسی علتیت،
 هم در آزالُ الأزل، هم در قدم،
 ۷۰۱۰ بوده‌ام خواهانِ تو بیش از تو من
 این طلب، کامروز، از جانِ تو خاست
 گر طلب از ما نبودی از نخست
 چون کشنده هم نهنده یافتی
 ۷۰۱۵ لاجرم جاوید شمعِ دین شدی
 کی ز تو هرگز طلب گشتی درست؟
 خویش را بسی خویش زنده یافتی
 در امانت مردِ عالم بین شدی»

حکایت (۵/۴۰)

حق تعالی عرش را چون بر فراخت
 حق بدیشان گفت «بردارید عرش
 صد جهانِ پرفرشته سرفراخت
 زانکه این را برنتابد اهلِ فرش
 در روید از شوکت و قوّت بکار»
 صد هزاران باره بیش‌اید از شمار

- جمله در رفتند چست و سرفراز
 چون مضاعف کرد اعداد همه ۷۰۲۰
 عاقبت گشتند عاجز جمله باز
 عینِ عجز افتاد میعاد همه
 عرش را چندان ملک می‌برنتافت
 هشت قدسی را ز حق فرمان رسید
 عرش را بر دوش خود برداشتند
 ک»ای عجب عرشی که چندانی ملک
 مابه تنهایی خود برداشتیم ۷۰۲۵
 اندکی عجبی پدید آمد مگر
 ک»ای ملایک بنگرید از جای خویش
 آن ملایک چون نگه کردند زیر
 زیر پای خود هوا دیدند و بس
 حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب ۷۰۳۰
 عرش اعظم گر شما برداشتید
 کیست بردارنده بار شما؟
 چون ملایک را فتاد آنجا نظر
 هر که پندارد که جان بی‌قرار
 یا چنان انوار را حایل شود ۷۰۳۵
 آن ازو عجبی و پنداری بود
 آن امانت سرّ او هم می‌کشد
 گر نبودی در میان آن سرّ پاک
 روستم را رخس رستم می‌کشد
 گر «حَمَلْنَاهُمْ» نیفتادی ز پیش ۷۰۴۰
 چون رسیدی و آنچه دیدی دیده شد
 تا ابد اکنون سفر در خویش کن
 لیک اگر از خویشتن خواهی خلاص
 عاقبت گشتند عاجز جمله باز
 عینِ عجز افتاد میعاد همه
 گفتمی موری فلک می‌برنتافت
 در ربودند، ای عجب، عرش مجید
 سر ازان تعظیم می‌افراشتند
 پر بیفکندند از وی یک به یک
 خُرده‌ای، الحق، فرو نگذاشتیم
 تا رسید امر از خدای دادگر
 تا چه می‌بینید زیر پای خویش؟
 آمدند از جان خویش، از خوف، سیر
 در هوا چون پای دارد هیچ‌کس؟
 ک»ای ز عجب خود خطا کرده صواب
 حاملِ آن خویش را پنداشتید
 بنگرید ای پُر خلل کار شما!
 آن همه پندار بیرون شد ز سر
 بر تواند داشت سرّ کردگار،
 یا چنان اسرار را قابل شود،
 وین چنین در راه بسیاری بود.
 قشرِ عالم مغزِ عالم می‌کشد
 کی کشیدی آن امانت آب و خاک؟
 تانه پنداری که مردم می‌کشد
 حاملِ آن سرّ نبودی کس بخویش
 مرد را اینجا ز فان ببریده شد
 هر زمانی رونقِ خود بیش کن
 تا شوی در پرده توحید خاص،

از وجودِ جان برون باید شدن	محرمِ جانان، کنون، باید شدن
۷۰۴۵ حوصله باید اگر آن بایدت	کی بود جانانت گر جان بایدت
عقل و جانت را دو کفه ساز خوش	عقل و جانت را در آنجانه، بکش
عقل اگر افزون بود نقصان تراست	جان اگر راجح شود جانان تراست
ور فقیری چون زفانه باش راست	سوی عقل و سوی جان منگر به خواست
تو زفانه گر بباشی بی‌شکی	با ازل بینی ابد گشته یکی
۷۰۵۰ کفر و دین و عقل و جان و خاک و آب	جمله یک رنگت شود چون آفتاب
چون همه یک رنگت آمد در احد	از همه درویش مانی تا ابد
ور بود در فقر جان یک ذره چیز	خالِ «کاذب‌الفقر» باشد کفر نیز
فقر، چبود سایه جاوید آمده	در میانِ قرصِ خورشید آمده
پس به قرصی گشته قانع تا ابد	قرص و قانع محو، احد مانده احد
۷۰۵۵ جز احد آنجا اگر چیزی بود	هم احد باشد چو تمیزی بود
زانکه اینجا، اینهمه، هم اوست و بس	بد مبین کاین جمله بس نیکوست و بس
آن و این و این و آن اینجا بود	لیکن آنجا این همه سودا بود
گر مثالی بایدت کاسان شود	همچو دریا دان که او باران شود
هر چه از قربِ احد آید پدید	چون شود نازل عدد آید پدید
۷۰۶۰ هست قرآن، در حقیقت، یک کلام	بی عدد آمد چو منزل شد تمام
صد هزاران قطره یک عمان بود	چون ز عمان بگذرد، باران بود
هر چه اسمی یافت و آمد در وجود	آن همه یک شبنم است از بحرِ جود
حقِ عرفانت آن زمان حاصل شود	کاینچه عقلش خوانده‌ای باطل شود
عقل باید تا عبودیت کشد	جانت باید تا ربوبیت کشد
۷۰۶۵ عقل با جان کی تواند ساختن؟	با براقی لاشه نتوان تاختن
دردت اول از تفکر می‌رسد	آخرُ الامرِ تحیر می‌رسد
علم باید گرچه مرد اهل آمده‌ست	تا بداند کاخرش جهل آمده‌ست
هر که او یک ذره از عز پی برد	هیچ گردد هیچ، هرگز کی برد

- ۷۰۷۰ عاریت باشد همه کردارِ او
گر بیان نیکو بود در شرع و راه
در بیانِ شرع، صاحب حال شو
چون شنیدی سرِ کار، اکنون، تمام
سالک از آیاتِ آفاق، ای عجب
گرچه بسیاری ز پس وز پیش دید
هر دو عالم عکسِ جانِ خویش یافت ۷۰۷۵
چون به سرِ جانِ خود بیننده شد
بعد ازین اکنون اساسِ بندگی ست
سالکِ سرگشته را زیر و زبر
بعد ازین، در حق، سفر پیش آیدش
چون سفر آن است و کار آن است و بس ۷۰۸۰
زان سفر گر با تو اینجام زخم
گر به دست آید مرا عمری دگر
آن سفر را گر کتابی نو کنم
گر بود، از پیشگه، دستوری
لیک شرحِ آن، بخود، دادن خطاست ۷۰۸۵
شرح دادم این سفر، باری، تمام
- آن او نبود همه گفتارِ او
آن بیان در حق بود برفِ سیاه
لیک در حق، کور گرد و لال شو!
نیز حاجت نیست دیگر والسلام»
رفت با آیاتِ آنفس، روز و شب
هر دو عالم در درونِ خویش دید
وز دو عالم جانِ خود را بیش یافت
زنده‌ای گشت و خدا را بنده شد
هر نفس صد زندگی، در زندگی ست
تا به حق بوده ست چندینی سفر
هر چه گویم بیش از پیش آیدش
گیر و دار و کار و بار آن است و بس
هر دو عالم، بی‌شکی، بر هم زخم
باز گویم با تو شرحِ آن سفر
تا ابد دو گون پر پرتو کنم
نیست جانم را ز شرحش دوری
گر بود اذنی از آن حضرت رواست
تا دگر فرمان چه آید، والسلام.

خاتمة الكتاب

- این چه شور است از تو در جانِ ای فرید!
گر کند شخص تو یک یک ذره گور
گر تو با این شور قصدِ حق کنی
چون بود شورت به جانِ پاک در ۷۰۹۰
هم درین شور از جهان آزاد و خوش
- نعره زن از صد زفان «هَلْ مِنْ مَزید»
کم نگردد ذره‌ای از جانت شور
در نخستین شب، کفن را شق کنی
سر درین شور آوری از خاک بر
در قیامت می‌روی زنجیر کش

این همه شور از کجا آورده‌ای؟
 جان شیرینت همه شور افتاد
 لاجرم هم شور دارد هم گهر
 خوشتن را می‌فرود آری به زور
 هر زمانی شور شیرین‌تر کند
 بود مثلی یابُود عطار را
 خاتم‌الشعرا، علی‌الاطلاق، اوست
 من گدایی گویمش، نه سر نه بن
 جز مرا هرگز کرا داده‌ست دست؟
 سرنگون بر می‌کشد گرد جهان
 یاز جایی معنی آرد به دست
 کز درون بیرون می‌نگذارد او
 چه بمانده‌ست آن کسی را والسلام
 هست، سرتاسر، درین دیوان نهان
 بر کشی با هر دو عالم، بر ببر
 قصه کم گو کا حسنُ القصّه‌ست این
 غُصّه خور، چون برده‌ام در قصّه گوی
 می‌بینی روح قرآن از قصص؟
 گر درین قصه کند عمری دراز،
 بی‌غم و غصه حضوری بخشدش
 این یکی با جمله برکش، بر ببر
 زود کن چون پرده خود پاره این
 چشمِ جانِ پُریقینت باز کن
 حلّ و عقد و گیر و دار این کتاب
 زود از تردامنی رسوا شود

شور چندینی چرا آورده‌ای
 شورِ عشقِ تو قوی زور افتاد
 جانّت دریایی ست آبِ زر
 ۷۰۹۵ دایماً، چون بحر، می‌جوشی ز شور
 جانِ شیرینت چو شوری در کند
 يَعْلَمُ الله گر سخن گفتار را
 در سخن اعجوبه آفاق اوست
 هر که سلطانم نگوید در سخن
 ۷۱۰۰ شیوه‌ای کز شوق او شد عقل مست
 خاطرم پایم گرفته هر زمان
 تاز بحری ماهی آرد به شست
 نی، که چندان نقد معنی دارد او
 چون معانی جمله من گفتم تمام
 ۷۱۰۵ هر کجا سُرّی‌ست در هر دو جهان
 چون بجویی و بیابی سر بسر
 قصّه‌ها دیدی بسی، این هم بین
 گر دهی قصّه که هستم قصّه گوی
 قصّه گفتن نیست ریخ فی القفص
 ۷۱۱۰ قصه کوتاه می‌کنم یک اهلِ راز
 هر نفس، این قصه، نوری بخشدش
 هر کتابی را که دانی، سر بسر
 گر نچربد از همه صد باره این
 دیده انصاف‌بینت باز کن
 ۷۱۱۵ تابینی کار و بار این کتاب
 هر که گوهر دزد این دریا شود

هر کرا دزدیدن از من دست داد	همچو دزدانش بریده دست باد!
در حقیقت مغزِ جان پالوده‌ام	تا نپنداری که در بیهوده‌ام
جمع کردم لبِ اشیا پیش تو	گو تفکر کن دلِ بی‌خویش تو
گر ز گفتن راه می‌یابد کسی	گفته من بایدت خواندن بسی
[زانکه هر بیتی که می‌بنگاشتم	بر سرِ آن ماتی می‌داشتم]
در مصیبت ساختم هنگامه من	نام این کردم «مصیبت‌نامه» من
گر دلی می‌بایدت بسیار دان	پس مصیبت‌نامه عطار خوان
گر کسی را زین سخن گردی بود	خاک بر فرقش، که نامردی بود!
لازم دردِ دلِ عطار باش	وز هزاران گنج برخوردار باش
هر کرا یک ذره می‌بندد خیال	کو برون آرد چنین صاحب جمال
می‌نداند او که از عطار بود	ختم صد عالم که پراسرار بود
نافه اسرار نبود مشکبار	تا که عطارش نباشد دست یار

۱/۰۰ حکایت

آن کسی بستند ز حیدر ذوالفقار	می‌نیارستش همی فرمود کار
عاقبت آن ذوالفقار آورد باز	کرد بر خود عیب او کردن دراز
حیدرش گفتا «برای ذوالفقار	بازوی کرار باید، وقتِ کار
تا نباشد نقدِ زورِ حیدری	نسیه باشد کارِ تیغِ گوهری
کی شود از ذوالفقارت کار راست	تو ز من زورِ علی بایست خواست»

□

هر که پندارد که مثلِ این کتاب	دیگری در جلوه آرد از حجاب،
گو مبر خود را به غفلت روزگار	زانکه خواهد زور حیدر ذوالفقار
بر سرِ آب، ای عجب، عرشِ مجید	شد بلند از شعرِ چون آبِ فرید
هیچکس را تا ابد این شیوه نیست	طوبی فردوس را این میوه نیست
آبِ هر معنی، چنانم روشن است	کانچه خواهم، جمله، در دستِ من است

- می‌نباید شد بحمدالله بزور
همچو نوح آبی بزور آید مرا ۷۱۴۰
- از تنورم چون رسد طوفان به زور
همچو فردوسی فُقع خواهم گشاد
- زین سخن کامروز آن ختم من است
تُرکِ خور، کاین چشمه روشن گرفت
- باد محروم از زبورم جز سه خلق: ۷۱۴۵
- گر خوش آوازی، جهان آور به جوش
ور نکو دانی، شدی پیروز تو
- ور تو زیبا می‌نویسی می‌نویس
نیست کس را تا قیامت این طریق
- گرچه هر مرغی زند این شیوه لاف ۷۱۵۰
- هر کسی در گوشه‌ای دم می‌زنند
هر کسی در روی خود دارد سری
- هر کسی ز آواز خوش شد پرغرور
آنچه آن را صوفی «آن» گوید به نام
- من محمد نامم و این شیوه نیز ۷۱۵۵
- حکمت و نظمی که نه ذاتی بود
ذوق اگر باشی مادر باشدت
- ور ندادی و تکلف می‌کنی
- همچو فردوسی ز بیتی در تنور
زانکه طوفان از تنور آید مرا
- هیچ حاجت نیست رفتن در تنور
چون سنایی، بی طمع، خواهم گشاد
- نیست کس همتای من این روشن است
از زبور پارسِی من گرفت
- خُرده‌دان و خوش خط و داوّد خلق
ور نه‌ای، دانی چه کن؟ بنشین خموش!
- ور نه‌ای، جولاهگی آموز تو
ور نه زان انگشت بنشین کاسه لیس
- فکر کن خوش خوان و مشتاب ای رفیق
نیست هر پرنده‌ای سیمرغ قاف
- لیک چون عیسی دمی کم می‌زنند
لیک یوسف دیگر است او دیگری
- لیک این ختم است بر صاحب زبور
ختم شد آن بر محمد و السلام
- ختم کردم، چون محمد، ای عزیز!
نیک باید: حرف طاماتی بود
- شعر، شیرین تر ز شکر باشدت
هم تو خود خود را تعرّف می‌کنی

۵۰/۱ حکایت

- حاتم طائی چو از دنیا گسست
گفت «من در جود، در خواهم گشاد» ۷۱۶۰
- یک برادر داشت، بر جایش نشست
چون برادر دست بر خواهم گشاد
- همچو دریا گوهری خواهم نمود
در سخاوت، ساحری خواهم نمود

- مادرش گفتا که «تو این کی کنی؟
زانکه آن وقتی که حاتم بود خرد
کز دگر پستان بسی یا اندکی
گر نبودى طفلِ دیگر همبرش ۷۱۶۵
باز تو، آنکه که بودى شیرخوار
میلِ شیرِ من نبودى یک دمت
بود یک پستان به دستى آن زمانت
این یکی را در دهن مى‌داشتى
آنکه در طفلى کند این محکمی ۷۱۷۰
گر برادر، همچو حاتم، شیر خورد
کارها با قوت از بنیاد به
گر بخوانى شعرِ من ای پاک دین
شاعرم مشمر که من راضى نیم
عیب این شعر است و این اشعار نیست ۷۱۷۵
تو مخوان شعرش اگر خواننده‌ای
شعر گفتن چون ز راه وزن خاست
گر بود اندک تفاوت نقل را
چون گهر داری ست شعرِ من چو تیغ
زیرکی باید که تحسینم کند ۷۱۸۰
لیک اگر ابله کند تحسین مرا
- لیک بی‌شک نامِ حاتم طى کنی
لب، به یک پستانِ من، آنگاه برد،
شیر خوردی، در برِ او، کودکی
نفرتى بودى ز شیرِ مادرش
هیچ طفلى را نکردى اختیار
تا دگر پستان نبودى محکمت
و آن دگر پستان نهاده در دهانت
و آن دگر یک را به کس نگذاشتى
کی تواند کرد هرگز حاتمى؟
هر کجا مرغى ست او انجیر خورد
دولت و اقبالِ مادر زاد به
شعرِ من از شعر گفتن پاک بین
مردِ حالم، شاعرِ ماضى نیم
شعر را در چشمِ کس مقدار نیست
ره به معنی بر، اگر داننده‌ای
وز ردیف و قافیه افتاد راست
کز نیاید مردِ صاحبِ عقل را
یک دمی تحسین مدار از من دریغ
از بسی «أَحْسَنْتُ» تمکینم کند
آن ندارد، مى‌نباید این مرا

حکایت (۳/۰۰)

- گفت اندر پیش افلاطون کسی
در هنر بستود بسیاری ترا
زان سخن بگریست افلاطون بدرد
ک «ان فلانى حمد مى‌گفت بسی
تا فلک بنهاد مقداری ترا»
روى آورد از سرِ دردی به‌مرد

گفت «می‌گیریم که در دل مشکلی ست ۷۱۸۵ تا چه کردم کان پسندِ جاهلی ست؟»

□

هر چه باشد مردِ نادان را پسند
می‌ندانم تا پسندِ او چه بود
یک ستایش کان ز جاهل آیدم
گر مرا اهل دلی تحسین کند
۷۱۹۰ گر ستایش گویِ من صد کس بود
نی، کیم من اهل دل را؟ چند ازین؟
ای دریغا هر چه گفتم هیچ بود
گر دمی بودی سخن پذیرفتم
گر به حضرت ره گشاده دارمی
مردِ دانا را بود آن تخته‌بند
تا ازان توبه کنم در حال زود
صد عقوبت دان که حاصل آیدم
جمله شعرم دلِ او دین کند
ذوقِ یک صاحب‌دلم می‌بس بود
نفس تاکی داردم در بند ازین؟
دیده کور و راه پیچاپیچ بود
نیستی پروایِ چندین گفتم
کی دلی بر ره نهاده دارمی؟

حکایت (۴/۵۰)

خطبه‌ای در نعت و توحیدِ خدای ۷۱۹۵ کرده بود انشا بزرگی رهنمای
سجع بود آن خطبه، رنجی برده بود
چون بخواند آن خطبه را در پیش او
شیخ گفتا «بر دلم صد غم نهاد
هر که دل زنده‌ست در سودای دین
یک نشانِ مردِ بیکار این بود ۷۲۰۰
مرد را آن خطبه بر دل سرد شد

□

حالِ من، با این کتاب، این است و بس
چند گویی آخر ای دل تن بزن
چند شعر چون شکر گویی تو خوش؟
پنبه را، یکبارگی، برکش ز گوش ۷۲۰۵
حجّتِ بیکاریِ دین است و بس
نفس را خاموش کن، گردن بزن
همچو بادامی ز فان در کام کش
در دهن نه محکم و بنشین خاموش

حکایت (۵/۰۰)

کاملی گفته‌ست «می‌باید بسی
علم و حکمت تا شود گویا کسی
لیک باید عقلِ بسی حدّ و قیاس
تا شود خاموش یک حکمت‌شناس»

□

۷۲۱۰
دم مزن چون کُن مکن می‌نشنوند
با که گویی چون سخن می‌نشنوند
ور کسی می‌بشود اسرارِ تو
می‌نشیند از حسد در کارِ تو
کوه با آن جمله سختی و وقار
هر چه گویی باز گوید آشکار
روی در دیوار کن، وانگه خموش
زانکه آن دیوار دارد نیز گوش
ور تو در دیوار خواهی گفت راز
هست دیوارِ لحد، با آن بساز!

حکایت (۶/۰۰)

این سخن نقل است از نوشین روان
گفت «اگر خواهی که رازت در جهان،
دشمنت شناسد، از زشتی که اوست،
تو به نیکویی مگو در پیش دوست»

□

۷۲۱۵
گر درین پرده نگهداری نفس
هم نفس باشی، وگرنه هیچکس!
صبح اگر کُشتی نَفَس را در دهان
کی رسیدی این بشولش در جهان؟
تا زفانِ سرخ دارد ساکنی
تو به سر سبزی نشسته ایمنی
چون زفانِ جناب شود کامِ سیاه
بر تو سر سبزی کند حالی تباه
هیچ عضوی نیز را روزِ شمار
مهر نکند جز دهن را کردگار.

حکایت (۷/۰۰)

۷۲۲۰
با پسر لقمان چنین گفت «ای پسر
گرچه بسیاری سخن گفتم، چو زر
ای عجب با آنکه لقمان آمدم
از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیک هرگز از خموشی کردم
نه پشیمان بود و نه غم خوردنم.»

حکایت (۸/۰۰)

ز آسـطوطالـیس پـرسیدند راز «آنچه می‌دانی که در عمرِ دراز،
بی‌گنه، در خوردِ زندان آمده‌ست؟» گفت «آنچش حبس، دندان آمده‌ست
آنچه او محبوس می‌باید مدام آن زفانِ تست در زندانِ کام.» ۷۲۲۵

□

دو در از دندان و دو در از لبش بسته می‌دارند هر روز و شبش
تا مگر یک لحظه‌ای گیرد قرار وانگهش جز بیقراری نیست کار
هر که خاموش است ثابت آمده‌ست عزتِ زر بین که صامت آمده‌ست!
با که گویم دردِ دل چون کس نماند تن زخم کز عمر من هم بس نماند
چون خموشی این همه مقدار داشت لیک دو داعیم بر گفتار داشت: ۷۲۳۰
جانِ من چون بود مست و بیقرار بر نمی‌زد یک نفس از دردِ کار
گر دمی تن می‌زدم از جانِ پاک می‌برآمد از خموشی صد هلاک
از ازل چون عشق با جان خوی کرد شورِ عشقم این چنین پر گوی کرد
از شرابِ عشق چون لایعقلَم کی تواند شد خموشی حاصلم
کاشکی جانِ مرا بودی قرار تا همیشه تن زدن بودیم کار ۷۲۳۵
آنچه در جانِ من آگاه هست می‌دانم تا بدانجا راه هست؟
چون نمی‌بینم، به عالم، مردِ خویش می‌فرو گویم بدانجا دردِ خویش
داعی دیگر مرا آن بود و بس کاین حدیثم شد، بحجت، هر نفس:

حکایت (۹/۰۰)

مصطفی گفته‌ست «جمعی از ملک می‌فرو آیند هر روز، از فلک
گردد می‌گردند بر روی زمین تا کجا بینند جمعی اهلِ دین ۷۲۴۰
کز خدایِ خویش می‌گویند باز صف زنند آن قوم گردِ اهلِ راز
خویشان را وقف آن منزل کنند زان سخن مقصودِ خود حاصل کنند»

□

گرچه در معنی نایم از اهلِ راز گفته‌ام، باری ز اهلِ راز، باز
جمله از حق گویم و از کارِ او تا ملایک بشنوند اسرار او
چون درین اسرار بینند مدام «قصه گویِ حق» نهندم بو که نام ۷۲۴۵

حکایت (۱۰/۰۰)

خاشه‌روبی بود سرگردانِ راه خاشه می‌رُفتی، همه، در کویِ شاه
سایلی پرسید ازو که «ای پر هوس خاشه چون در کویِ شه‌روبی و بس؟»
گفت «تا خلقان بدانندم همه خاشه‌روپِ شاه خوانندم همه
تا ابد نقدِ من این انعام بس خاشه‌روپِ کویِ شاهم نام بس»

□

آنکه او داعیِ من آمد برین یاد داریدش دعا از صدقِ دین ۷۲۵۰
این دم از گفتن نه‌اندیشم بسی چون خموشی هست در پیشم بسی
زود خواهد بود کاین جان و دلم فرقتی جویند از آب و گلم
شیر مرد! گر دلت خواهد همی عزم کن بر گورم و بگری دمی
بر سرِ عطار چون زاری گری اندکی بنشین و بسیاری گری
باز پرس از حالِ من، حالی، براز تا جوابِ تو دهم از گور باز ۷۲۵۵
حالم آن دم از زفانِ حال پرس کر شو و حال از زفانِ لال پرس
تشنگی من ببین در زیرِ خاک یک دمم آبی فرست از اشکِ پاک
کاشکی هرگز نبودی نامِ من تا نبودی جنبش و آرامِ من
هر کرا در پیش این مشکل بود خون تواند کرد اگر صد دل بود
جان جهان جانِ مبارز آمده هست سرگردان و عاجز آمده ۷۲۶۰
زین چنین کاری که در پیش آمده‌ست علم مفلس، عقل درویش آمده‌ست

حکایت (۱۱/۰۰)

فاضلِ عالم، فُضیل آن ابرِ اشک گفت «از پیغامبرانم نیست رشک،

زآنکه ایشان هم لحد هم رستخیز
جمله با کوتاه‌دستی و نیاز
وز فرشته نیز رشکم هیچ نیست ۷۲۶۵
لیک ازان کس رشکم آید جاودان
باز گردد خوش هم از پشت پدر
تا شکم مادر نیارد با زیر.

□

کاشکی هرگز نزادی مادرم
بُکُشدم نَفَس، که نفسم کشته باد!
از توانگر بودن و درویشی‌ام ۷۲۷۰
چون مرا از ترس این، صد درس هست
تا نکردی کشته نفسِ کافرم
بِکُشدم در خون که، در خون گشته باد!
هیچ خوشتر نیست از بی‌خویشی‌ام
هر کرا جان است جای ترس هست

حکایت (۱۲/۰۰)

رهروی را چون درآمد وقتِ مرگ
اشک می‌بارید همچون ابر زار
سایلی گفتش «چرایی منقلب؟»
دل بخود باز آور و آرام گیر ۷۲۷۵
گفت «ممکن نیست آرامم بسی
کاین جهان و آن جهان و هست و نیست
لرزه‌ای افتاد بروی همچو برگ
پس چو آتش دست می‌زد بیقرار
در چنین وقتی چه باشی مضطرب؟
جمع کن خود را بشولیده ممیر»
زآنکه این دم می‌روم پیش کسی
کفر و اسلام و بد و نیکش یکی ست.

□

آن‌کسی را کاین همه یکسان بود
می‌روم پیش چنین کس، بس رواست
می‌روم پیش چنین کس چون بود ۷۲۸۰
چند اندیشم که جان من بسوخت
در نخواهد داد کس آواز را
شد ز بیم خاک سنگ و هنگِ من
پیش او رفتن نه بس آسان بود
گر بترسم، ترس اینجا، خود سزااست
گر هزاران دل بود پر خون بود
وز تفِ جانم زفان من بسوخت
تا که خواهد برد پی این راز را؟
خاک خود نپذیردم از ننگِ من

۷۲۸۵ برد غفلت روزگارم چون کنم
بر نیامد هیچ کارم چون کنم
بُرده، در بازی دنیا، روزگار
چون توانم رفت پیش کردگار؟

۱۳/۰۰ حکایت

۷۲۹۰ کودکی می‌رفت و در ره می‌گریست
گفت «بر استاد باید خواند درس
هر چه در یک هفته گفت استاد باز
زین غم شاید اگر دل خون کنم
زین سخن آن پیر کامل شد ز دست
گفت «حال و کار من یک یک همه
خوش بخفته، نرم ناکرده سبق
نیست درسم نرم، سختم اوفتاد



۷۲۹۵ پادشاهها آمد این درویش تو
گر جهانی طاعتم حاصل بود
گر نخواهی دولت غمخواره‌ای
گر همه توفیق و گر خذلان بود
چون حواله با تو آمد هر چه هست
با جهانی درد دل، در پیش تو
گر نخواهی تو، همه باطل بود
کی بود ناخواستن را چاره‌ای؟
آنچه آن باید ترا، اصل آن بود
در گذر از نیک و از بد هر چه هست.

۱۴/۰۰ حکایت

۷۳۰۰ آن گدایی چون برست از نان و آب
گفت «حق با تو چه کرد ای مهربان؟»
پیشم آور تا چه آوردی مرا؟
قرب پنجه سال رفتم در بدر
جمله می‌گفتند 'ای مرد گدا
بعد مرگ او کسی دیدش به خواب
گفت «چون رفتم بر حق، گفت: هان
گفتم «آخر، من چه دارم ای خدا
راه پیمودم جهانی سر بسر
نیست ما را نان، پدید آرد خدا!'

مردمان نانم ندادندی بسی
 ۷۳۰۵ چون حواله با تو آمد روز و شب
 جمله گفتندی 'خدا بدهد ترا'
 شاه هرگز از گدا چیزی نخواست
 چون حواله با تو آمد در پذیر
 با تو کردندی حواله هر کسی
 از گدایی می‌کنی چیزی طلب؟
 پس بده گر می‌دهی ای پادشا!
 گر نخواهد خالق شاهان رواست
 وین گدا را دست گیر، ای دست‌گیر!



پادشاهها چون همه هیچیم ما
 ۷۳۱۰ قدرت و علم و ارادت چون تراست
 گرچه کردم جرم بسیار ای خدای
 هست جود و فضل تو بحری عظیم
 سر ز فرمان تو چون پیچیم ما؟
 هر چه خواهی می‌توانی کرد راست
 قادری، ناکرده انگار، ای خدای
 در بر آن کی بود امکان بیم؟

۱۵/۰۰ حکایت

در مناجات، آن بزرگ دین، شبی
 ۷۳۱۵ گفت «الاهی چون شود حشر آشکار
 پس به دست آرم یکی خنجر ز نور
 تا ز دوزخ سر بسرایمن شوند
 هراتفی آواز دادش آن زمان
 ورنه عیب تو بگویم آشکار
 بعد ازان داد آن بزرگ دین جواب
 ۷۳۲۰ تو بدان می‌آری‌ام تا این زمان
 از تو چندان باز گویم فضل و جود
 پیش حق می‌کرد آه و یاربی
 بر لب دوزخ، خوشی، گیرم قرار
 خلق را می‌رانم از دوزخ ز دور
 در بهشت جاودان ساکن شوند»
 گفت «تو خاموش بودی هان و هان
 تا کنندت خلق عالم سنگسار»
 گفت «هان و هان چه گفتم ناصواب؟
 برگشایم بر سر خلقان زفان،
 کز همه عالم کست نکند سجود»



پادشاهها! با دمی سرد آمدم
 چون نیم من هیچ و آگاهی ز من
 گر عذاب تو ز صد رویم بود
 با دلی پر غصه و درد آمدم
 ای همه تو! پس چه می‌خواهی ز من؟
 در خور یک تارۀ مویم بود

۷۳۲۵ لیک یک فضلت چو صد عالم فتاد جرم جمله کم ز یک شب‌نم فتاد
آمد از من آنچه آید از لثیم تو بکن نیز، آنچه آید از کریم

۱۶/۰۰ حکایت

۷۳۳۰ آن یکی اعرابی از عشق مست حلقه کعبه در آورده به دست
زار می‌گفت «ای خدای ذوالعلو کردم آن خویش من، آن تو کو؟
گر به حج فرمودی ام حج کرده شد آنچه فرمودی بجای آورده شد
ور مرا در عَزَفه بایست ایستاد ایستادم دادم از احرام داد
سعی آوردم به قربان آمدم رَمی را، حالی، به فرمان آمدم
ور طواف و عُمَره گویی شد تمام خود دگر از من چه آید والسلام
از درِ خود بی نصیبم می‌مدار آن من بگذشت، آن خود بیار»

□

۷۳۳۵ خالقا آنچه از من آمد کرده شد عمر رفت و نیک باید کرده شد
چند مشتی خاک را دل ریش تو خون رود از رگ، که آرد پیش تو؟
گر جهانی طاعت آرم پیش باز تو ز جمله بی‌نیازی، بی‌نیاز
ور بود نقدم جهانی پرگناه تو از آن مستغنی، ای پادشاه
چون به‌عَلت نیست نیکویی ز تو بد نبیند هیچ بدگویی ز تو
آنچه توفیق توام، از بحر جود، شد مددگر آمد از من در وجود
این دم اکنون منتظر بنشسته‌ام دل ندارم، زانکه در تو بسته‌ام
با درت افتاد کارم این زمان هیچ در دیگر ندارم این زمان
تو چنین انگار کاین دم آمدم گر چه بس دیر آمدم هم آمدم
چون به‌عَلت نیست از تو هیچ کار عفو کن، بی‌عَلتی، ای کردگار
گرچه کفر من، گناه من بس است عینِ عفو عذرخواه من بس است
گر مرا یک ذره دولت می‌دهی پس بده چون نه به‌عَلت می‌دهی
خشک شد یارب ز یاربهای من در غمِ تردامنی، لبهای من

می‌روم گمراه ره نایافته	دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی	وز دو عالم تخته جانم بشوی
بی‌نهایت دردِ دل دارم ز تو	جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر	کاشکی بودیم صد عمرِ دگر
تا در اندوهت بسر می‌بردمی	هر زمان دردی دگر می‌بردمی
مانده‌ام از دست خود در صد زحیر	دستِ من، ای دستگیرِ من، تو گیر!

حکایت (۱۷/۰۰)

بوسعیدِ مهنه با مردانِ راه	بود روزی در میانِ خانقاه
مستی آمد، اشک‌ریزان، بیقرار	تا در آن خانقاه آشفته‌وار
پرده از ناسازگاری باز کرد	گریه و بدمستی آغاز کرد
شیخ کور را دید آمد در برش	ایستاد از روی شفقت، بر سرش
گفت «هان ای مست اینجا کم ستیز	از چه می‌باشی، به من ده دست و خیز»
مست گفت «ای حق تعالی یارِ تو!	نیست شیخا دست‌گیری کارِ تو!
تو سرِ خود گیر و رفتی مردوار	سرفرو رفته مرا با او گذار
گر ز هر کس دستگیری آیدی	مور در صدرِ امیری آیدی
دستگیری نیست کارِ تو برو	نیستم من در شمارِ تو برو»
شیخ در خاک اوفتاد از دردِ او	سرخ گشت از دردِ رویِ زرد او.

□

ای همه تو! ناگزیرِ من تو باش	اوفتادم، دستگیرِ من تو باش
ای جهانی خلق، مورِ خاکی‌ات	پاک دامن کن مرا از پاکی‌ات
بر امیدی آمد این درویش تو	چون به نومیدی رود از پیش تو.

حکایت (۱۸/۰۰)

بود از آن اعرابی بی‌توشه‌ای	یافته در شوره جایی گوشه‌ای
-----------------------------	----------------------------

- گوشه او جای مِشتی عور بود
 در مِذلت روزگاری می گذاشت
 خشک سالی گشت و قحطی آشکار
 شد ز شورستان برون، جایی دگر ۷۳۷۰
 چون بدید آن آب خوش مرد سلیم
 آب دنیا تلخ و زشت آید پدید
 حق تعالی از پس چندین بلا
 روئی آن دارد کزین آب روان
 مشک بر گردن، رهی بیرون برم ۷۳۷۵
 بی شکم مأمون، ازین آب لطیف،
 مشک چون پر کرد و پیش آورد راه
 باز گشته بود مأمون از شکار
 گفت «آوردستم از خلد برین
 گفت «چیست آن تحفه ای نیکو سرشت؟» ۷۳۸۰
 این بگفت و مشک پیش آورد باز
 از فراست حال او معلوم کرد
 چون چشید آن آب گرم بوی ناک
 هست این آب بهشت، اکنون بخواه
 گفت «هستم از زمینی شوره دار ۷۳۸۵
 هم طراوت برده از خاکش سموم
 در قبیله اوفتاده فاقه ای
 خشک سالی گشته کُلی آشکار
 حال خود با تو بگفتم جمله راست
 ریخت مأمون آن زمانش در کنار ۷۳۹۰
 گفت «بستان زر بشرط آنکه راه
- آب او گه تلخ و گاهی شور بود
 روز و شب در اضطرابی می گذاشت
 مرد شد از ناتوانی بی قرار
 تا رسید آخر به آبی چون شکر
 گفت «بی شک هست این آب نعیم
 آب شیرین از بهشت آید پدید
 کرد روزی این چنین آبی مرا
 پر کنم مشک و برخیزم دوان
 تحفه سازم، پس بر مأمون برم
 خلعتی بخشد چو آب من شریف.
 همچنان می رفت تا نزدیک شاه
 چون بدیدش، گفت «برگو تا چه کار؟»
 هدیه ای بهر امیرالمؤمنین
 گفت «ماء الجنه، آبی از بهشت»
 در زمان مأمون بجای آورد راز
 می نیارستش ز خود محروم کرد
 گفت «احسنت اینت زیبا آب پاک
 تا چه می باید ترا از پادشاه؟»
 آب او تلخ و هوای او غبار
 هم شده از تفت سنگ او چو موم
 هیچ کس را نه بُزی نه ناقه ای
 جمله مردم شده مردار خوار
 چون شدی واقف، کنون، فرمان تراست
 بر سر آن جمع، دیناری هزار
 پیش گیری زود هم زین جایگاه

زانکه نیست اینجا ترا بودن امان.
 با خلیفه سایلی همراه گشت
 کز چه تعجیلش همی کردی چنین؟
 آب دیدی در فرات این جایگاه
 باز گشتی از بر ما تنگ دل
 آینه‌ی انعام ما کردی سیاه
 چون کنم از خجلتش از خود نفور؟
 من توانم مکرمت زو بیش کرد
 باز گردانیدمش از راه من»

بی توقف باز گردی، این زمان
 زر ستد آن مردو، حالی، باز گشت
 گفت «بر گوی ای امیرالمؤمنین
 گفت «اگر او پیشتر رفتی ز راه ۷۳۹۵
 از زلال او شدی حالی خجل
 عکس آن خجلت رسیدی تا به ماه
 او وسیلت جست سوی ما ز دور
 او به وسع خویش کار خویش کرد
 چون شدم از حال او آگاه من ۷۴۰۰

□

هم سخاوت هم وفاداری نگر
 در بر جود تو یارب شب‌نمی‌ست
 از کرم برگیر این افکنده را
 وز سموم صد تمنا می‌رسم
 این همه وقتی‌ست نه این ساعت است
 اشک می‌آرد، به تحفه، پیش تو
 همچو اعرابی کنم پر مشک خویش
 بو که نقدی بخشی‌ام این اشک را
 نقد رحمت خواهم از تو، ای کریم!
 رحمت خود را مدار از من دریغ
 صد هزاران عقل سرگردان تو
 کاسمان از گشتگی تو، دو توست
 هر زمانم بیش کن سرگشته‌تر
 در دو عالم گفت و گوی تو خوش است
 می‌بمیرم از غم بسیار خویش

حرف انعام و نکوکاری نگر
 این چنین جودی که جان عالمی‌ست
 چون تو دادی این کرم آن بنده را
 چون ز شورستان دنیا می‌رسم ۷۴۰۵
 روزگار خشک سال طاعت است
 از همه خشک و تر این درویش تو
 ز اشتیاق تو ز آب اشک خویش
 پس بگردن بر نهم آن مشک را
 آمدم از دوز جایی، دل دو نیم
 گر چه هستم از معاصی اهل تیغ ۷۴۱۰
 ای جهانی جان و دل حیران تو
 گویی سرگشتگی داری تو دوست
 ای دلم هر دم ز تو آغشته‌تر
 عقل و جان را جست و جوی تو خوش است
 در تحیر مانده‌ام در کار خویش ۷۴۱۵

هر زمانم کم گرفتن بیشتر	نیست در عالم ز من بی خویش‌تر	
غم فراخ آمد دل تنگ مرا	پای و سر شد محو فرسنگ مرا	
یک شبم گر می‌رسد خون می‌رسد	یک شبم صد تحفه افزون می‌رسد	
این تفاوت بین که در شبها مراست!	گاه شادی، گاه یاربها مراست	
گاه بی خود دست و پای می‌زنم	گاه پرو بالی ز جایی می‌زنم	۷۴۲۰
گاه شوم افسرده از خوفِ سعیر	گاه می‌سوزم ز بیمِ زمهریر	
گاه می‌بازم به سرِ سرنوشت	گاه می‌نازم ز سودای بهشت	
گاه ز حرمان فارغ آیم، گاه ز حور	گاه ز نار آزاد گردم، گاه ز نور	
گاه شوم از یک سخن زیر و زبر	گاه نماید هر دو کونم مختصر	
دستِ من گیری و انگاری که هیچ!	می‌توانی گبر ز چندین پیچ‌پیچ	۷۴۲۵

ملحقات*

فی الصفات

عشق چیست از قطره دریا ساختن	عقل نعل کفش سودا ساختن
فکر چیست اسرار کلی حل شدن	کوه کندن در دل خردل شدن
ذوق چیست آگاه معنی آمدن	نه به تقوی نه به فتوی آمدن
صحو چیست از خود به خود ره یافتن	پس ز خود خود را منزله یافتن
محو چیست از خویش بی خویش آمدن	پس ز هر دو نیز درویش آمدن
وجد چیست از صبح صادق خوش شدن	بی حضور آفتاب آتش شدن
فقد چیست از صبح تا شام آمدن	هم ز عشق خویش در دام آمدن
عیب چیست از عین پرده ساختن	خویشتن را زنده مرده ساختن
عین چیست آیینه خویش آمدن	خویش را بی خویش در پیش آمدن
شکر چیست از خار گل پنداشتن	جزو را نادیده کل پنداشتن
شوق چیست از خویش بیرون آمدن	بی امید مشک در خون آمدن
لطف چیست از ذره ای ذره شدن	عذر کمتر ذره را غره شدن

قهر چیست از مور پیل انگاشتن	پش‌های را جبرئیل انگاشتن
بسط چیست از هر دو عالم سر زدن	خویش بر صد عالم دیگر زدن
قبض چیست از جان و دل تن ساختن	خانه در سوراخ سوزن ساختن
قرب چیست اندر بر آتش شدن	یا چو پروانه شده تا خوش شدن
بعد چیست از جسم جان انگاشتن	قعر دوزخ آسمان انگاشتن
خوف چیست از امن آزاد آمدن	در بهشت عدن ناشاد آمدن
عمر چیست از مرگ بیرون زیستن	مرگ از پس کردن اکنون زیستن
عیش چیست از زندگی مرده شدن	پیش هر دردی پس پرده شدن
وقت چیست از یک سر موی آمدن	صد بلا چون موی در روی آمدن
حال چیست از نفس متواری شدن	پس به استقبال جباری شدن
راه چیست از جان پناهی یافتن	گنج را دزدیده راهی یافتن
سیر چیست از جزو خود بیرون شدن	ذرگی بگذاشتن گردون شدن
حب چیست از پیش جان برخاستن	پیش جانان جان‌فشان برخاستن
انس چیست از خود رهایی یافتن	در سـویدا آشنایی یافتن
مهر چیست از سنگ پستان ساختن	طفل خود را هر دو کیهان ساختن
وصل چیست از نیستی هست آمدن	پس ازین هر دو برون مست آمدن
نفی چیست از لا هو الا هو شدن	پس دو عالم ناف یک آهو شدن
شرح چیست از عشق تحقیق آمدن	موی را چون قرع انبیک آمدن
شرم چیست از لطف ناآمیختن	سایه خود دیدن و بگریختن
چاره چیست از بود نابود آمدن	پس به هیچ از جمله خشنود آمدن
جهد چیست از دیده دریا ریختن	در روش از آب گرد انگیختن
جذبه چیست از نظره‌ای ذره شدن	بر پر جبریل بر سدره شدن
جود چیست از جمله با هیچ آمدن	هیچ را فی الجملة بر پیچ آمدن
عدل چیست انصاف خود را خواستن	هیچ انصاف از کسی ناخواستن
فضل چیست اسرار را محرم شدن	تا ابد جان پیش صورت کم شدن

دوق چیست از وعد شبنم داشتن	چشم بر دریای اعظم داشتن
امر چیست از بندگی جان داشتن	ذره ذره محو فرمان داشتن
نهی چیست از درد در دیر آمدن	غیر دیدن در ولا غیر آمدن
حسن چیست از رشح سرگردان شدن	در رخ انمودجی حیران شدن
قبح چیست آئینه را پشت آمدن	از همه تن با یک انگشت آمدن
نفع چیست از شمع کار آموختن	جمله را افروختن خود سوختن
صبر چیست آتش مزاجی داشتن	سوختن مردن همه بگذاشتن
جد چیست از جان وفادار آمدن	بس به یک یک موی در کار آمدن
هزل چیست آب فراست ریختن	یا گلابی بر نجاست ریختن
سهو چیست از پرده بر در ماندن	زیر باران خفتن و تر ماندن
[حلم چیست از ذروه عرش آمدن	گاو و ماهی را به هم فرش آمدن]
توبه چیست این جمله را در هم زدن	خیمه زین عالم بدان عالم زدن
سجده چیست از ننگ خود در گل شدن	در دل گل عرش جان حاصل شدن
قصد چیست از دیده کوری ساختن	مردمک سوراخ موری ساختن
حج چیست از پا و سر بیرون شدن	کعبه دل جستن و در خون شدن
حلم چیست از ذره‌ای عرش آمدن	گاو و ماهی را، به هم، فرش آمدن
عفو چیست آزار جان برداشتن	جرم خلقان جرم خود پنداشتن
کبر چیست آبی به هاون کوفتن	وز منی بر دوست و دشمن کوفتن
عجب چیست آهن ز گرمی سوختن	دیو را ابلیسی آموختن
جنگ چیست از جان عنانی ساختن	هر سر مویی سنانی ساختن
صلح چیست از ذات خود پنهان شدن	سایه گشتن نیک و بد پنهان شدن
خشم چیست از خود خیالی داشتن	دوزخی را بر سفالی داشتن
کینه چیست از سینه زندان کردن است	ازدها در حقه پنهان کردن است
بخل چیست از تشنگی جان دادن است	همچو بوتیمار نحس افتادن است
جبن چیست از سایه‌ای پژمردن است	چون شکوفه از دمی افسردن است

مکر چیست از زهر حلوا کردن است	وانگه آن حلوا از سودا خوردن است
امن چیست از جان طمع ببریدن است	خویش را چون سایه بیجان دیدن است
ذل چیست از نفس پاک افتادن است	زیر پای سگ چو خاک افتادن است
عز چیست از ننگ خود گردیدن است	در معز خویش خود را دیدن است
صدق چیست از راستی به بودن است	در کمانی سر به سر زه بودن است
کذب چیست از یخ فقع جوشیدن است	تیر را اندر کمان پوشیدن است
حرص چیست از جهل گرد آوردن است	چون شود کوهی به زیرش مردن است
ذنب چیست از راه سرپیچیدن است	با نجاست مشک در پیچیدن است
قطع چیست از جان به سفل افتادن است	شیشه از دست طفل افتادن است
حدس چیست اصل خدایی دیدن است	صدق صبح آشنایی دیدن است
طبع چیست از گل به گل افتادن است	همچو خر بر یک نسق استادن است
یأس چیست آزرده دلخستگانست	هم بریدن از همه پیوستگانست
ضعف چیست از ضعف زیر افتادن است	قوت پیلی را به موری دادن است
کشف چیست از خاک در خون جستن است	وز درون پرده بیرون جستن است
بر چیست از تشنگی خود مردن است	جمله را سیراب احسان کردن است
وعظ چیست از کوه چشمه زادن است	گفتنت و صفیت آن دادن است
صمت چیست از دام هستی جستن است	هر دو لب از ما سوی الله بستن است
خلق چیست از خاک مفرش کردن است	با سگان همکاسگی خوش کردن است
ربح چیست از بند مطلق گشتن است	فانی خود باقی حق گشتن است
خسر چیست از جهل گوهر سودن است	یک نفس مشغول هستی بودن است
صبر چیست آهن سکاھن کردن است	پشم را در دیده آهن کردن است
شکر چیست انعام دایم دیدن است	پس در آن انعام منعم دیدن است
علم چیست از ذره قافی کردن است	تا ابد گردش طوافی کردن است
زهد چیست آزاد دنیا بودن است	دیده‌بان راه عقبی بودن است
فقر چیست از گمراهی ره کردن است	وز دو عالم دست کوتاه کردن است

- زرق چیست از نقطه ساکن بودن است
 رزق چیست از زهر قند آوردن است
 ۹۰ جوع چیست اصل دو عالم خوردن است
 روزه چیست از غیر درگاه بستن است
 فرق چیست اندر جهان پیوستن است
 ذکر چیست از درد درمان بردن است
 قبله چیست آیات کبری دیدن است
 ۹۵ کعبه چیست اندر جوار افتادن است
 توشه چیست از کل کل پر بودن است
 حرف چیست از درد چیزی گفتن است
 قال چیست از قشر روغن خوردن است
 حيله چیست از عقل عزم جستن است
 ۱۰۰ غصه چیست از کور ره نادیدن است
 قصه چیست از مشکلی آشفتن است
 شعر چیست این جمله در بگشادن است
 گرچه بود این جایگاه جولان راز
 هم برین صد بیت کردم اختصار
 ۱۰۵ هر دلی را کین قدر معلوم شد
 وز بلای خویش ایمن بودن است
 آسمان را در کمند آوردن است
 هم ز جوع آخر به زاری مردن است
 از وجود و از عدم ره بستن است
 ذره ذره چیز در جان بستن است
 بر در دل نقب بر جان بردن است
 ذره ذره روی مولی دیدن است
 توبه تو در ناف عالم زادن است
 پس تهی بر هیچ ره پیمودن است
 شیر مردی پیش چیزی گفتن است
 کوزه را با آب روشن خوردن است
 پنبه و آهن به هم پیوستن است
 در سقر برف سیه نادیدن است
 وانچه نتوان گفت هرگز گفتن است
 شرح چندینی عجایب دادن است
 مصلحت نبود سخن کردن دراز
 زانکه گر گویم بچربد از هزار
 آن دگرها نرم‌تر از موم شد

تعليقات

تعلیقات

۱ خلافت انسان: اشاره است به اذ قال ربك للملائكة إني جاعل فی الأرض خلیفة (۲: ۳۰) «آنگاه که پروردگار تو فرشتگان را گفت که من در زمین خلیفه‌ای خواهم نهاد».

۳ آفتاب روح: آفتاب روح را عطار رمزی از جانب قدسی وجود انسان گرفته که در وجود اولیا تجسم می‌یابد. حضرت مولانا نیز تعبیر آفتاب جان را، که بسیار شبیه تعبیر عطار است، در همین معنی به کار می‌برد (مشوی، ۱: ۲۵۶-۲۵۷):

پیر ایشان‌اند کاین عالم نبود	جان ایشان بود در دریای جود
پیش‌تر ز افلاک کیوان دیده‌اند	پیش‌تر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بر مثال موجها اعدادشان	در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتابِ جانها	در درونِ روزنِ ابدانها

۴ به صحرا آوردن: آشکار کردن، به صورت بر صحرا نهادن نیز رواج داشته است، خود در غزلی گفته است (دیوان، ۴۹۳):

چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم.

۵ سپندان: خردل، تخم خردل.

۶ الف: اساس و طف: کلبی. سل، اسعد، طف، فذ، میم، ون: قلبی.

۶ کلبه روح القدس قلبی کند: اشاره است به آیاتی نظیر نَزَلَ به الروح الامینُ علی قلبك لتکون من المنذرين (۲۶: ۱۹۳-۱۹۴) و نیز: قل من کان عدواً لجبریل فانه نزله علی قلبك (۲: ۹۷) یعنی «فرو فرستاد بدین روح امین را بر دلِ تو تا باشی از بیم‌دهندگان (۲۶: ۱۹۳-۱۹۴) و بگو به آن کس که جبریل را دشمن است: خدای فرو فرستاد آن را بر دلِ تو (۲: ۹۷)»، که از نزول جبریل و روح الامین (= روح القدس) بر قلب پیامبر سخن می‌گوید.

۶ قالبش چون دِخِیة الکلبی کند: دِخِیة بن خلیفة الکلبی، یکی از یاران حضرت رسول ص که زیبائی او شهرت بسیار داشت و گویند جبرئیل در صورتِ دِخِیة بر پیامبر آشکار می شد. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۲۵۱).

۷ از بُن انگشت عین او آورد: عین، چشمه است و اشارت به یکی از معجزات حضرت رسول ص دارد که در جنگ حدیبیه سخت نیازمند آب بودند. «فدعا برکوة ماء فَجَعَلَ يده المباركة فيها فتفجرت من بين اصابعه عُيُونُ الماء» یعنی «پیامبر رکوه‌ای (ظرف کوچک برای آب) طلب کرد و آنگاه دست مبارک خویش در آن نهاد و از میان انگشتان او چشمه‌های آب جوشیدن گرفت» (روضه الواعظین، فتال، ۱: ۶۳).

۷ بحرِ دل در اصبعین او آورد: قلب المؤمن بین اِصْبَعَيْنِ مِنْ أَصَابِعِ الرَّحْمَنِ يُقَلِّبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ (مرصاد العباد، ۲۰۹) «دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان رحمان است که آن را به هر سوی که خواهد کشاند».

۸ کوه را چون ظله: وَ إِذْ تَنْقُضُ الْجَبَلَ فَوْتَهُمْ كَأَنَّهُ ظِلَّةٌ (۷: ۱۷۱) «و آنگاه که کوه [طور] را بر سر ایشان بداشتیم، همچون سایبانی».

۸ بحر را گهواره جنبان او کند: اشاره است به داستان موسی و افکندنِ تابوتِ [گاهواره] او به رود نیل و بُردن نیل آن را به کاخ فرعون. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۶۰)

۹ شیر از انگشتِ خلیل او آورد: اشاره است به افسانه‌ای که می‌گوید چون ابراهیم خلیل زاده شد مادرش از بیم نمرود او را در جایی پنهان کرده بود و مخفیانه شیرش می داد. یک بار که مادر به آنجا رفت دید که ابراهیم از انگشتِ خویش شیر و عسل می نوشد (قصص القرآن ابن هبصم، ۳۸۵ که می‌گوید: «مکیدن اطفال انگشتِ خود را ازان زمان آغاز شده است.») و مولانا به همین اشارت کرده است (گزیده غزلیات شمس، ۲۲۳):

نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر از اِصْبَعَيْنِ خویش مزیدن گرفت باز

۹ عیسی از جبرئیل او آورد: اشاره است به دمیدن جبرئیل در آستین یا دهانِ مریم و حامله شدنِ مریم به عیسی (قصص سوره‌آبادی، ۲۲۸).

۱۰ طفل را در مهد پیغامبر کند: اشاره است به حضرت عیسی که در گهواره سخن می گفت. «و یکلم الناس فی المهد» (۳: ۴۶) «و با مردم در گاهواره سخن گوید».

۱۱ کوه را در گردنِ عوج افکند: وقتی عوج بن عنق به جنگ موسی آمد، برفت کوهی - فرسنگی در فرسنگی - بر سر گرفت سنگِ خاره، همی آورد، بر قدر لشکرگاهی تا بر

موسی و قوم او فروگذارند. خدای تعالی هدهد را بگماشت و منقار او را الماس گردانید. بر آن سنگ بنشست برابر سرِ عوج همی برید و وی خبر نداشت... هدهد سوراخ بزرگ در میان سنگ بیرید... کوه در گردنِ عوج افتاد. موسی را گفت جبرئیل: اکنون عصا بزنی. موسی دوازده ارش (= از آرنج تا سر انگشت) بود و عصای وی دوازده ارش، و دوازده ارش از زمین برجست. عصا بگزارد سرِ عصایِ وی به کعب (= قاب، پژول) عوج رسید. به یک زخم (= ضربت) او را بیوگند (= بیفکند) و هلاک شد. (قصص سوره آبدی، ۸۹)

۱۲ شیرخواری را به تقریر آورد: ← بیت ۱۰.

۱۲ وز میانِ فرث و دم شیر آورد: وَإِنَّ لَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةً نُّسْقِيكُم مِمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَ دَمٍ لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ (۱۶: ۶۶) «و شما را در چارپایان عبرتی است که از میان شکمشان، از میان سرگین و خون، شیری پاک می نوشانیم گوارا از بهر نوشندگان».

۱۳ خاک را مهدِ بنی آدم کند: الَّذِي جَعَلَ لَكُمْ الْأَرْضَ مَهْدًا (۲۰: ۵۳) «آنکه زمین را از بهر شمایان گهواره ای کرد».

۱۳ باد را نه ماهه...: ← بیت ۹ مصراع دوم.

۱۴ آبِ موج آرنده را پُل سازد او: إِذْ فَرَقْنَا بِكُمُ الْبَحْرَ فَأَنْجَيْنَاكُمْ (۲: ۵۰) «و یاد آرید که دریا را از برای شما شکافتیم و شما را رهایی دادیم».

۱۴ آتش سوزنده را گُل سازد او: قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ (۲۱: ۶۹) «و آتش را گفتیم که بر ابراهیم سرد و سلامت باش» مفسران و نویسندگان قصص انبیا نوشته اند که آتش بر ابراهیم گلستان شد و «سنبل و ریاحین، در پیش وی پدید آمد» (قصص سوره آبدی، ۲۶۰)

۱۵ گرگ را بر پیرهن گویا کند: اشاره به داستان یوسف دارد و گرگی که متهم به دریدن یوسف بود و او را نزد یعقوب آوردند و آن گرگ به سخن درآمد و گفت: «من فرزند تو را نخوردم و ندیدم و نه از وی خبر دارم» (تفسیر سوره آبدی، چاپ سعیدی سیرجانی، ۱۱۰۸)

۱۵ وز دمِ پیراهنی بینا کند: اشاره است به داستان یعقوب که از پیراهن یوسف بینایی خویش را بازیافت. إِذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَاَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا (۱۲: ۹۳) «این پیراهن مرا نزد پدرم برید و بر روی او برافکنید تا بینایی یابد».

۱۶ بنده ای را منصب شاهی دهد: اشاره است به داستان یوسف که او را به بردگی در مصر فروختند و پس از آن به سلطنت مصر رسید.

۱۶ از چنان چاهی...: نیز اشاره است به داستان یوسف و برادرانش که او را در چاه افکندند و سرانجام به پادشاهی مصر رسید.

۱۷ از عصایی سنگ را زمزم کند: اشاره است به آیه «و اذ استسقی موسى لقومه فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عينا» (۲: ۶۰) «و آنگاه که موسی از برای قوم خویش خواهان آب شد و بدو گفتیم عصای خویش را بر سنگ زن و دوازده چشمه از آن برجوشید».

۱۷ گندمی تخم عصی آدم کند: فاکلا منها فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْءَتَهُمَا وَ طَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَ عَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى (۲۰: ۱۲۱) «پس آنگاه آدم و حوا از آن [گندم] خوردند و عورت‌هایشان بر ایشان آشکار شد و بر آنها از برگ درختان بهشتی می‌چسبانیدند و آدم فرمان پروردگار خویش را عصیان ورزید و گمراه شد».

۱۸ مُرده را از زنده پیدا آورد: مصراع دوم نیز ادامه همان مفهوم است و در مجموع ناظر است به «يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ» (۱۰: ۳۱) «[خدای] بیرون می‌آورد زنده را از مرده و بیرون می‌آورد مرده را از زنده».

۱۹ برف و آتش جفت یکدیگر کند: اشاره به فرشته‌ای است که رسول ص در شب معراج در آسمانها دید. «آنگاه بر فرشته‌ای بگذشتیم نیمه زیر وی از آتش و نیمه‌ای از برف، که نه آتش برف را می‌گذاخت و نه برف آتش را می‌نشاند و وی بانگ می‌کرد به آوازی بلند: «ای بارخدای که تألیف کردی میان برف و آتش! تألیف کن میان دل مؤمنان!» گفتم: یا جبرئیل این کیست؟ گفت: فرشته‌ای است از فرشتگان خدای، عز و جل، و وی را موکل کرده است بر کناره‌های آسمان و زمین تا اهل زمین را نصیحت می‌کند. گفتار وی این است از آن وقت که خدای، عز و جل، وی را بیافریده است.» (تاج التراجم، ۱۲۳۷). درباره این فرشته بنگرید به مکاشفه یوحنا، باب ۸، آیه ۷؛ قصص سوراآبادی، ۲۰۰؛ شرف النبی، خرکوشی، ۳۳۱؛ مجالس، محمد بن عبدالکریم شهرستانی، ۱۲۷؛ رونق المجالس، ۵۵؛ التمثیل و المحاضرة، ۲۶۳؛ قصص الأنبياء، چاپ فریدون تقی‌زاده، ۶؛ قافله سالار سخن (یادنامه دکتر خانلری)، ۷۲؛ ویس و رامین، دکتر محجوب، ۶۰.

۲۰ گربه را از عطسه شیر آورد: چنین می‌پنداشته‌اند که گربه از عطسه شیر به وجود آمده است. (حیوة الحيوان، دمیری ۲: ۳۵۷)

۲۰ گاو را از گربه در زیر آورد: تمام نسخه‌ها به همین صورت است و ندانستم که اشاره به

چه حکایتی دارد.

۲۱ ب: اساس، اسعد، سل: از پرده. تبریز، طف، فذ، میم، نون: آن پرده.

۲۱ پرده کافوری انگبین: کنایه از مومی است که عسل در آن قرار دارد.

۲۱ پرده زنبوری: پرده مشبک، در مختارنامه، ۴۰۶ گفته است:

شمع آمد و گفت: دولتم دوری بود کان شد که مرا پرده زنبوری بود
صاحب بهار عجم، پرده زنبوری را به معنی نوعی از خیمه آورده است و به معنی جامه
سوراخ دار که زنان بر روی مرقع دوزند. سنائی نیز به همان معنی پرده مشبک به کار برده
است (حدیقه، چاپ دکتر مریم حسینی، ۲۱۰):

این جهان راست بهر مغروری خانه ویران و پرده زنبوری

۲۲ ماه را بر رخ سیاهی او نهد: مطهر بن طاهر در این باره نوشته است «درباره آن سیاهی که
در چهره ماه دیده می شود اختلاف کرده اند: مسلمانان روایت کرده اند که فرشته ای آن
لکه را بر آن زده است و روایت کرده اند که در آغاز، ماه نیز مانند خورشید بود و شب از
روز باز شناخته نمی شد، پس خدای تعالی فرشته ای را فرمان داد تا پر خویش بر ماه کشد
و آن را محو کند و آن همان سیاهی است که در چهره ماه می توان دید.» (آفریش و تاریخ
۱: ۲۹۲) و حافظ نیز به همین سیاهی ماه اشاره دارد آنجا که گفته است (دیوان، ۲۰۷):

روز ازل از کلکِ تو یک قطره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حلّ مسائل

۲۲ گاو بر پشتِ ماهی: اشاره است به داستانِ آفرینش زمین و قرار گرفتن آن بر آب. «و
روایت کرده اند که خدای زمین را آفرید، زمین به گونه سفینه ای بود که کژ می شد و مژ
می شد. پس خدای فرشته ای فرستاد تا فرود آمد و به زیر زمین درآمد... و زمینهای
هفتگانه را گرفت و به ضبط آنها پرداخت تا آرام گرفتند و از برای جای گام آن فرشته
محلّ استقرار نبود. پس خدای گاوی و رزا از بهشت فرو فرستاد... پس گامهای آن فرشته
را بر کوهان آن گاو قرار داد. پاهای فرشته بدان نرسید. پس خدای یاقوتی سبز از بهشت
فرستاد که سترای آن چند هزار سال راه بود و آن را بر کوهانِ گاو نهاد تا گامهای فرشته بر
آن قرار گرفت... و از آنجایی که پایهای گاو بر جایی استوار نبود خدای تعالی گم گمی
(نوعی پرنده) آفرید که سترای آن به سترای هفت آسمان و هفت زمین بود و گامهای
گاو بر آن قرار گرفت و چون از برای گم گم قرارگاهی نبود خدای تعالی ماهی آفرید که آن
را بلهوت خوانند و آن گم گم را بر وتر ماهی نهاد و وتر بالی است که در تیره پشت ماهی

قرار دارد و آن ماهی بر بادِ ستروَن جای دارد و آن را به زنجیری به ستبریِ آسمانها و زمینها فرو بسته‌اند.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۵)

۲۳ سنگ را از بیمِ خویش آبی کند: اشاره است به آفریدن آب که «خدای تعالی چون خواست آب را بیا فریند یا قوتی سبز از نور بیا فرید... پس خداوند جبار لحظه‌ای در آن نگریست به گونه‌ی آبی درآمد... و در هیچ پایاب و ژرفایی ثابت نمی ماند...» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۲)

۲۳ آب را از خوف سیمایی کند: اشاره است به آغاز خلقت که عرش خدای بر آب بود (۷: ۱۱) و آب در لرزش و اضطراب تا آنگاه که بر آن نوشت «لا اله الا الله محمد رسول الله» و آرام گرفت (الخصایص الکبری، سیوطی، ۷: ۱ ← منطق الطیر، ۲۷۶).

۲۵ گه ملک را گیرد و صلبش کند: صلب کردن به معنی به دار آویختن است و به دار آویختن ملک اشاره‌ای است به داستان هاروت و ماروت که چون خدای تعالی آدم را بیا فرید و فرزندان او تباهی کردند فرشتگان به خدای گفتند: آیا هم اینان‌اند که ایشان را در زمین جانشین خویش ساخته‌ای؟ آنگاه خداوند فرمود تا ایشان سه تن از بهترین‌شان را برگزینند تا به زمین آیند و مردم را به راه حق راهنمون شوند. گویند زنی به نزد ایشان رفت و آنان فریفته‌ی او شدند و به گناه گرفتار آمدند و... در گزیدن عذاب این جهان و عذاب آن جهان مخیر شدند و ایشان عذاب دنیا را برگزیدند و آنها با مویهای خویش در چاهی از سرزمین بابل آویخته شده‌اند. (آفرینش و تاریخ ۱: ۴۲۱)

۲۵ گه جناحش بشکند قلبش کند: اشاره است به داستان هاروت و ماروت که دو فرشته بودند و به زمین آمدند و به گناه آلوده شدند و از فرشتگی محروم شدند و ماهیت ایشان قلب گردید و مسخ شدند. یعنی بال و پر فرشتگی را از ایشان گرفت و ماهیت ایشان را قلب و دگرگون کرد. تناسبی هم میان قلب (بخش مرکزی سپاه و لشکر) و جناح (سمت راست یا چپ آن) در این مصراع وجود دارد.

۲۶ جعفر طیار را پر برنهد: جعفر بن ابی طالب، برادرِ امام علی بن ابی طالب یکی از سابقین در اسلام. در جنگ مؤته شرکت داشت و رایت مسلمانان در دست او بود. دست راست او قطع شد و او با دست چپ رایت را نگه داشت و چون دست چپ او را قطع کردند رایت را به سینه‌ی خویش گرفت و چندان کوشید تا به شهادت رسید. گویند خدای تعالی در بهشت، دو بال، به او بخشیده است و به همین دلیل به طیار (پرنده) ملقب شده است.

- ۲۶ شهر دین را از علی در بر نهد: اشاره است به حدیث «انا مدینة العلم و علی بابها» (کشف الخفا، ۱: ۲۰۳) که من شهرِ علمم علیم در است (شاهنامه، چاپ هرمس، ۱: ۵).
- ۲۷ گه زنی آرد ز مردی، بی زنی: اشاره است به آفرینش حوا بر طبق افسانه‌ها، از پهلوی چپ آدم. چون خدای تعالی آدم را بیافرید، خوابی بر او گماشت. پس یکی از دنده‌های او را از جانب چپ او برگرفت و... پس همسرش را آفرید. ابن عباس گفت: زنان خویش را پاس دارید، چرا که زن از مرد آفریده شده است. (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۲۶)
- ۲۷ گاه مردی از زنی، بی بیزنی: بیزنی به معنی پلیدکاری است. در یکی از ترجمه‌های کهن قرآن کریم در ترجمه «مسافحین» (= پلیدکاران) آمده است «بی زنی دست گرفتن» (فهرنگامه قرآنی ۳: ۱۰۸۱) که با عبارت عطار دقیقاً تطبیق می‌کند. مقصود این است که از مریم (که زنی بود) مردی (عیسی) پدید آمد بی آنکه آن زن مرتکب بی زنی یعنی پلیدکاری شود.
- ۲۸ گاه از مرغی کند خُنیاگری: اشاره است به داستان ققنس که عقیده داشته‌اند علم الحان و موسیقی از آواز او گرفته شده است. (منطق الطیر، ۶۰-۲۳۳۴)
- ۲۸ گاه از نحلی کند حلواگری: اشاره است به تولید انگبین از زنبور عسل (= نحل).
- ۲۹ او دهد سنگی و کرمی در میانش: تمام بیت اشاره به داستان کِرمی است در درون سنگی و آن سنگ در دل دریا یا درون چاه پر آب قرار دارد و خداوند روزی آن کرم را در دل سنگ و در میان آب به او می‌رساند. روایات گوناگونی ازین حکایت در ادب صوفیه می‌توان دید. اگر گفته ابونصر قشیری را در نظر آوریم، باید داستان از ادبیات عبرانی ریشه گرفته باشد که «موسی را، علیه السلام، در پایان عمر خویش دخترکی خردسال بود که گاه دلش نگران او بود که چه خواهد شد.» فرمان آمد که به کنار دریا رود و با عصای خویش بر دریا زند و موسی چنین کرد. صخره‌ای بیرون آمد. فرمان آمد که صخره را بشکن. موسی صخره را شکست. از درون آن صخره کِرمکی به در آمد و در دهانش برگگی سبز بود و می‌گفت: منزّه است آنکو، با همه دوری راه، مرا فراموش نمی‌کند.» (الشواهد و الأمثال، ۴۶۸). برای روایات دیگر این حکایت بنگرید به رونق القلوب، ۵۴؛ النطق المفهوم، ۷۸ و ۷۴؛ حدیقة الحقیقه، سنائی، ۱۰۴؛ تعلیقات حدیقه، از استاد مدرّس رضوی، ۱۶۰.

- ۳۰ دود را بی آتشی انجم کند: اشاره است به آفرینش آسمانها، و طبعاً ستارگان، از دود «ثم استوی إلى السماء وَ هِيَ دُخَانٌ» (۴۱: ۱۱)
- ۳۰ سنگ آتش آرد و هیزم کند: ظاهراً اشاره است به آیه «فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحَجَارَةُ» (۲: ۲۴) «پرهیزد از آتشی که آتش افروزه آن مردمان اند و سنگ».
- ۳۲ ادهم و اشهب: کنایه از شب و روز است. ادهم اسب سیاه و اشهب اسب خاکستری است و ناظر است به «يُولِجُ اللَّيْلُ فِي النَّهَارِ وَ يُولِجُ النَّهَارُ فِي اللَّيْلِ» (۲۲: ۶۱) «شب را به درون روز در می آورد و روز را به درون شب».
- ۳۳ نیش را در نوشِ شمع او می نهد: ظاهراً شمع را - که به معنی موم است - در معنی زنبور عسل که آفریننده شهد و موم است، مجازاً به کار برده است.
- ۳۳ ماه را با مهر جمع او می نهد: هم ناظر است به حالت خسوف و کسوف به طور مطلق و هم می تواند ناظر باشد به آیه «فَإِذَا بَرِقَ الْبَصَرُ وَ خَسَفَ الْقَمَرُ وَ جُمِعَ الشَّمْسُ وَ الْقَمَرُ» (۷۵: ۷-۹) آنگاه که چشمها خیره گردد و ماه تاریک شود و خورشید و ماه با هم جمع آیند.
- ۳۴ صف شکستن پشه: اشاره است به داستان نمرود و دعوی خدایی او و رفتن پشه‌ای به درون بینی و مغز او و هلاک کردن او که داستانش بسیار مشهور است. (آفرینش و تاریخ، ۴۴۴: ۱)
- ۳۵ تا سر یحیی ست غارت می کند: اشاره است به داستان کشته شدن یحیی و نهادن سر او در طشت (منطق الطیر، ۲۱۲).
- ۳۶ ملک در دستِ شبانی می نهد: ناظر است به داستان موسی که شبان بود و بعد پیغمبری اولوالعزم شد و فرمانروای بنی اسرائیل بود و فرعون و سپاه او را شکست داد.
- ۳۷ دیو را انگشتی ور می کند: اشاره است به داستان سلیمان و انگشتی او که رمز پادشاهی و قدرت او بود و این انگشتی، یک چند، به دست یکی از پریان و جنیان به نام صخرِ جنی افتاد و او به جای سلیمان پادشاهی می راند.
- ۳۷ الف: تصحیح قیاسی است. اساس، تبریز، فذ، میم و نون: انگشتی در. طف، اسعد: انگشتی بر.
- ۳۷ دیو مردم را پری ور می کند: یعنی مردمان دیوانه را گرفتار پریان می کند. عقیده داشته اند که وقتی کسی دیوانه می شود پری به درون او رفته و او پری ور (مصاحبِ جنی) شده است.
- ۳۸ صدهزاران ساله طاعت: اشاره است به دوره فرشتگی ابلیس و سالها و سالها عبادت و

طاعتِ او که در ادبیات فارسی ضرب المثل است و شاعری (به نام حقّانی) بدان اشاره کرده است و از زبان ابلیس می‌گوید:

هفتصد هزار سال به طاعت ببوده‌ام وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود

(تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، ۱۵۴؛ دیوان سنائی، ۸۷۱؛ جُنک کتابخانهٔ لالا اسماعیل، شمارهٔ ۴۸۷، ورق ۲۲۳ا، حاشیه).

۳۸ طوقِ لعنت می‌کند در گردنی: تعبیر «طوقِ لعنت» در زبان فارسی، مخلوقِ ذهنِ شاعران عارف ایرانی است در موردِ ابلیس پس از آنکه از فرشتگی محروم و رانده شد و خداوند به او گفت: *وَإِنَّ عَلَيْكَ لعنتی إِلَى یوم الدین* (۷۸: ۳۸) همانا که لعنتِ من بر توست تا به روز رستاخیز. (بنگرید به تعلیقات ما بر تصوف اسلامی و رابطهٔ انسان و خدا، ۱۴۴-۱۶۴)

۳۹ ذاتِ ذالنون: اشاره است به داستان یونس که یک چند در شکم نهنگ بود و سپس بر کرانهٔ دریا افکنده شد و توبه کرد و داستانِ آن در کتب تفسیر و قصص انبیاء به تفصیل آمده است (← تفاسیر ذیل آیهٔ ۸۷: ۲۱ و آیهٔ ۴۸: ۶۸ و نیز آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۷۷).

۴۰ آب را در پای عیسیٰ خاک کرد: یعنی همان‌طور که دیگران بر روی خاک راه می‌روند عیسیٰ را این توانایی داد که به کرامت، بر روی آب راه برود. یکی از معجزات عیسیٰ مشی بر آب بوده است و بعدها در زبان اهل تصوف بر آب رفتن رمزِ کرامتِ ولی، تلقّی می‌شده است و از حضرت رسول ص نقل شده است که فرموده است «رحم الله أخی عیسیٰ^ع لو از دادَ یقیناً لَمَشی فی الهواء». (اللمع، سراج، ۷۰).

۴۰ وز دمش در خاک، جانِ پاک: اشاره است به یکی از مشهورترین معجزات عیسیٰ که مردگان را زنده می‌کرد و بر هر خاکی که نظر می‌کرد، اگر می‌خواست جان می‌گرفت و با او سخن می‌گفت. در قرآن کریم نیز به این نکته اشاره شده است.

۴۱ از بُنِ جیبی یدِ بیضا نمود: «جیب» و «ید» و «بیضاء» از زبان قرآن است در آیهٔ «و اَدْخُلْ یَدَکَ فِی جَبِیْکَ تَخْرُجْ بَیْضاً مِنْ غَیْرِ سُوءٍ» (۱۲: ۲۷) «و دستِ خویش را به گریبان فرو بر، سپید برخواهد آمد بی هیچ بیماری [پسیمی]».

۴۲ گه دو خاکی را به بالا راه داد: اشاره است به عروج مسیح به آسمان و نیز اشاره است به معراج رسول ص که دو موجودِ خاکی به آسمان راه یافتند.

۴۲ گه سه قدسی را به شیب چاه داد: سه قدسی گرفتارِ شیبِ چاه، همان عزازیل و هاروت و ماروت‌اند که بر طبق افسانه‌ها فرشته بودند و بر خلیفهٔ الله بودنِ انسان اعتراض کردند و

خداوند از بهرِ آزمون آنها را به زمین فرستاد و دو تن از ایشان در زمین مرتکب گناهانی شدند و خداوند ایشان را از فرشتگی به در آورد و به گونهٔ دو زندانی در چاهی در بابل محبوس کرد. برای تفصیل داستان ایشان ← تفاسیر قرآنی ذیل «وَمَا أَنْزَلَ عَلَى الْمَلَائِكَةِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمارُوتَ» (۲: ۱۰۲) و آنچه بر دو فرشتهٔ هاروت و ماروت، در بابل، نازل گردیده و نیز قصص قرآنِ سورهٔ بادی ۱۶-۱۷ و آفرینش و تاریخ ۱: ۲۰. آنچه در نسخه‌های اساس ما سه قدسی آمده، ظاهراً منظور این است که در آغاز خداوند سه فرشته را به زمین فرستاد ولی یکی از ایشان که عزازیل نام داشت، همین که دانست تاب گناه ندارد، استعفا کرد و به آسمان بازگشت و عزا و عزایا (هاروت و ماروت) در زمین گرفتار ماندند و در چاهِ بابل زندانی شدند. بعضی از نسخه‌ها دارد «که دو قدسی را به شیبِ چاه داد» که به ظاهر با صورت افسانه تناسب بیشتری دارد. دربارهٔ اشتقاق عزازیل بنگرید به بحث مفصل و دقیق W.H. Gispen با عنوان *Azazel* در *Orientalia Neerlandica*, Leiden 1948, pp.156-161.

۴۴ قطره‌ای را دُرّ مکنون می‌دهد: اشاره است به عقیدهٔ قدما در باب کیفیتِ پیدایش مروارید (دُرّ) در صدف که از قطره‌ای باران مایه می‌گیرد.

۴۵ هم خلیفه از کفی گل می‌کند: اشاره است به خلیفهٔ الله بودن آدمی با اینکه از خاک است «إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً» (۲: ۳۰) «و آنگاه که پروردگارِ تو گفت که من خواهم خلیفه‌ای در زمین قرار دهم.»

۴۶ عقلِ سرکش را به شرع افکنده کرد: این بیت در بعضی از نسخه‌های مصیبت‌نامه وجود ندارد ولی در عوض در بسیاری از نسخه‌های منطق‌الطیر آمده است. شاید عطار در تحریرهای متفاوت این دو اثر، از این بیت استفاده کرده است.

۴۶ تن به جان و جان به ایمان زنده کرد: همان‌گونه که زندگی تن به جان است زندگی جان هم به ایمان است. اشاره است به «لِيُنذِرَ مَنْ كَانَ حَيًّا وَيَحَقِّقَ الْقَوْلَ عَلَى الْكَافِرِينَ» (۳۶: ۷۰) «تا بیم دهد هر که را زنده است و سزاگردد سخن بر ناباوران.»

۴۸ هم باز: انباز، شریک

۴۹ از درختِ سبز شمعی بر فروخت: اشاره است به آیه «الَّذِي جَعَلَ لَكُم مِّنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَاراً» (۳۶: ۸۰) «آنکه از برای شما از درخت سبز آتش برآورد.»

۴۹ تا چو پروانه کلیمش پر بسوخت: اشاره است به درختی که خدا برای موسی بر آن تجلی

کرد «فَلَمَّا آتِيهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (۲۸: ۳۰) «و چون به نزدیکی آن آتش رسید از کران وادی قدسی، در آن جایگاه مبارک، از درخت آواز برآمد که ای موسی منم الله، پروردگار جهانیان.»

۵۰ الف: اساس: در دست. اسعد: از دست. فذ: بر دست. میم، نون: بر دست دشمن برگرفت. حدس می زنم سخن عطار چنین بوده است: آتشی در دُست (= دوست) و دشمن در گرفت. قرینه مقامی این حدس را تقویت می کند.

۵۰ آتشی در دستِ دشمن در گرفت: تمام بیت اشاره است به داستان در آتش افکندن ابراهیم به فرمانِ نمرود و گلستان شدن آتش بر او. (- بیت ۱۴)

۵۰ اسمندر: سمندر جانوری افسانه ای که عقیده داشته اند، آتش در او کارگر نیست و خوراکِ آن آتش است (ثمار القلوب، ثعالبی، شماره ۷۳۰؛ الحيوان، جاحظ، ۲: ۱۱۱، ۵: ۳۰۹، ۶: ۴۳۴).

۵۱ کلب را در کهف کلبِ روم کرد: کلبِ روم یا کلب الروم، عنوانی بوده است که مسلمانان بر پادشاهانِ روم اطلاق می کرده اند. «و کلبُ الروم بفرمود تا شهر را بیاراستند و خود با خلق به استقبال بیرون رفت» (قصص قرآن سوره بادی ۲۳۲) در اینجا کلب الروم کنایه از پادشاه و صاحب تشخیص است و اشاره ای دارد به سگ اصحابِ کهف که به علّت آمیختن با نیکان، چنان امتیازاتی به دست آورد.

۵۱ آهن پولاد را چون موم کرد: اشاره است به «وَأَلْنَا لَهُ الْحَدِيدَ» (۳۴: ۱۰) «و از برای او آهن را نرم گردانیدیم» که درباره داوود است که آهن به دست او نرم شده بود و او به آسانی زرگری می کرد.

۵۲ الف: نون: کرده.

۵۲ کُزّه گردون: کنایه از خورشید است که در میدان آسمان به تاخت و تاز می پردازد.

۵۵ سنگ را و مرغ را هم ناله ساخت: اشاره است به آیه «وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ» (۳۴: ۱۰) «و داوود را از جانب خویش فضل دادیم ای کوهها و ای پرندگان! با او هماوازی کنید!»

۵۵ مرغ آورد و ز سنگش ژاله ساخت: اشاره است به داستان ابرهه و اصحابِ فیل که قصد ویرانی خانه کعبه را داشت. «و أَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّيلٍ» (۱۰۵: ۳-۳) «و خداوند پرندگانی، گروه گروه، بر ایشان فرستاد که سنگ گِل بر ایشان انداختند.»

۵۶ مرغ مستش حربِ پیل...: دنباله بیت قبلی است.

۵۷ الف: متن مطابق اساس است. قافیه‌ها به ترتیب در نسخه‌ها چنین است: فذ: جُستی / کستی. سل: تا کم هستی گرفت. میم: مکر حستی. ب: اساس، اسعد، طف، نون: کستی.

۵۷ مورِ راهش از کمر چستی گرفت: کمر به دو معنی است: کمر کوه و کمر بند و کستی گرفتن مور با سلیمان اشاره است به گفتگو و مجادله مورچه با سلیمان که در قرآن بدان اشاره شده است. (۲۷: ۱۶-۱۹) در تصوّر قدما باریکی میان مورچه نوعی کمر بستن تلقی می‌شده است و کمر بستن خود نوعی آمادگی بوده است. در باب گفتگوی مورچه با سلیمان ← تفسیر همان آیات و نیز قصص سورآبادی ۵-۲۸۲ و آفرینش و تاریخ ۱: ۴۷۴.

۵۸ نحلِ او چون وَحیِ او معلوم کرد: اشاره است به آیه «وَ أَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ» (۱۶: ۶۸) «و پروردگار تو به زنبورِ عسل وَحی فرستاد.»

۵۹ عنکبوت او: اشاره است به داستان پنهان شدن رسول ص و ابوبکر صدیق و تنیدن عنکبوت بر درِ غار «و آن چنان مرغ» کنایه از رسول است.

۶۰ اوست آن یک: او همان یگانه و واحدی است که از دو حرف «کُن» در سه بعد (طول و عرض و ارتفاع) چهار عنصر را آشکار کرد. قدما به جای عناصر، غالباً، ارکان به کار می‌برده‌اند.

۶۱ هفت را در هشتمین دَوار کرد: هفت همان آسمانهای هفت‌گانه است و هشت روز هشتم «زمین را در دو روز آفریدم، هفت آسمان را در دو روز دیگر آفریدم و گفت قَدَرَ فیها اقواتها فی اربعة ایام، تقدیر آن که در زمین است به چهار روز دیگر کردم جمله این هشت روز باشد.» (تفسیر سورآبادی، ۳: ۲۲۱۶).

۶۲ نه فلک چون ده یکی خواست از درش: ده یک، عُشری بوده است که به عنوان زکات از زمین‌هایی که هزینه آبیاری نداشته است می‌گرفته‌اند.

۶۳ چون به هشتم در، دو شش را بار داد: منظور فلک هشتم است که آن را قدما فلک ثرابت می‌دانسته‌اند و عقیده داشته‌اند که فلک هشتم منطقة البروج است و «دو شش» همان بروج دوازده‌گانه است که در تصور قدما در فلک البروج یا فلک هشتم قرار می‌گرفته‌اند.

۶۳ چار را نه داد و نه را چار داد: یعنی عناصر چهارگانه را در حوزه تصرف نه فلک قرار داد و نه فلک را بر آن چهار عنصر فرمان روا کرد.

۶۴ مردمی در آب شور...: توصیفی است از چشم انسان که مردم چشم در میان آب شور

قرار دارد و پیه آبه‌ای سهم و بهره اوست. پیه آبه به این اعتبار گفته است که عقیده داشته‌اند بینایی چشم به همان پیه است. در نهج‌البلاغه آمده است که: «ینظر بشحم» (اسرارنامه، ۶) «و به پیهی بینایی دارد» و ضمناً اشاره‌ای دارد به نوعی غذای بسیار فقیرانه که آن را از پیه و آب تهیه می‌کرده‌اند.

۶۵ آب حیوان بود در تاریکی‌اش: آب حیوان کنایه از بینایی و روشنی دید است که در قسمت سیاه چشم که جای مردمک است قرار دارد.

۶۵ تیز، رو آورد در باریکی‌اش: با سرعت روی به باریکی و دقت آورد و توانایی دیدن باریکیها و ظرایف را یافت.

۶۷ خلق را در عهد و میثاقش نشانند: اشاره است به آیه «إِنَّ السَّمْعَ وَالْبَصَرَ وَالْفُؤَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولًا» (۱۷: ۳۶) «همانا که گوش و چشم و دل، هر کدام، در آن کار مسئول است».

۶۸ در چراغش روغن بادام کرد: به اعتبار شباهتی که چشم به بادام دارد و چشم بادامی هنوز هم در تعبیّرات عامه باقی است، روشنی چراغ چشم را از روغن بادام دانسته است.

۶۹ در خلافت جامه پوشیدش سیاه: مردمک چشم که بینایی چشم بدوست در میان سیاهی قرار دارد و جامه خلافت عباسیان، که در اینجا مورد اشاره عطار است، به رنگ سیاه بوده است، مقایسه شود با بیت ۱۸ از منطق‌الطیر.

۶۹ کرد دیبای سپیدش بارگاه: اشاره به قرار گرفتن مردمک چشم و سیاهی چشم در میان سپیدی است.

۷۴ الف: اساس: جاهش چاه. فذ، اسعد، سل، طف: جایش.

۷۶ بر طبق نقدی که دادش عین داد: عین به معنی طلاست و نقد عین یعنی سکه زرین.

۷۷ جاسوس: از او به عنوان منهی و صاحب خبر نیز یاد می‌شده، که وظیفه او رساندن خبر بوده است.

۷۸ خزانه‌دار: صاحب‌المخزن، متصدی خزانه دولتی (مُعِد النعم، سُبکی، ۲۶؛ صبح‌الأعشی، ۵: ۴۲۶).

۷۹ مُشْرِف: صاحب دیوان اشراف و ناظرِ عائی تمام امور مملکتی. مجموع آنچه عطار درباره قوای ذهن و مقایسه آن با وظایف کارگزاران سنت‌ات دارد بسیار شبیه است به آنچه نجم‌الدین رازی آورده: «و زبان به مثابت حاجب است و گوش صاحب خبر و منهی و مشام جاسوس و چشم دیده‌بان و کام چاشنی‌گیر و معده مطبخی و وَهْم پیک و خیال مستوفی و قوّتِ ذاکره مُشْرِف و حافظه خزانه‌دار و متفکره کیلدار و حِسّ مشترک استاد

الدار و فکر مُشیر و متخیله دیر و قوّتِ جاذبه جابی که خراج و معامله حاصل کند و به قوّتِ ماسِکه دهد که حافظِ مال است تا ماسکه به هاضمه دهد که وکیل خرج است تا او بر دستِ دافعه که شاگردِ معتمد است و ظایف و رواتبِ خیل و حواشی و عمله اندرونی و بیرونی بفرستد و خوانچه کش نصیبِ هر طایفه مناسبِ ایشان برساند.» (مروزات اسدی، ۸۱-۸۲). مقایسه شود با گفتارِ راوندی که می‌گوید «وزیر نظیرِ چشم است و مستوفی شبه گوش و منشی و کاتب زبان و وکیل در و حاجبِ نشان» (راحة الصدور، ۱۲۹).

۸۰ ب: میم: عیسی صفت.

۸۱ حَلّ و عقد: گشودن و بستن و در اینجا کنایه از سامان دادن امور است. در اصطلاح قدما، کسانی را که تعیین سرنوشت خلافت به رأی و نظر آنها بوده است «اهلِ حَلّ و عقد» می‌خوانده‌اند و در باب مصداقِ اهلِ حَلّ و عقد نظرها متفاوت بوده است. (الاحکام السلطانیه، ماوردی، ۶-۷ و تعلیقات اسرارالوحید ۲: ۶۳۳)

۸۳ در مسمار کرد: یعنی با کوبیدن میخ، در را استوار بست. منظور این است که به هنگام فرار سیدن خواب مژه‌ها درِ چشم را بسته می‌دارند چنانکه گویی با میخ این در بسته و استوار شده است.

۸۴ دو صدف: کنایه از لبها و دهان است.

۸۴ حُقّه سی و دو: کنایه از دندانهاست.

۸۵ بیست و نه چشمه: کنایه از حروف الفباست که هر کدام مظهر تلفظِ صوتی است.

۸۶ الف: اساس، تبریز، فذ: ربود. نون، اسعد، سل: زود. طف: تار هش بگشاد و الا را نمود.

۸۶ از صدف «لا» را نهنگ آسا نمود: در دنباله حروف الفبا و ابجد قدما برای «لا» به عنوان یک حرف از حروف الفبا در مقابل الف و ب و... ی، مقامی مستقل قائل بوده‌اند: ابجد... ضه ظ غ لا. به همین دلیل در محاسبه نظام الفبایی «لا» را قبل از «ی» قرار می‌داده‌اند و بسیاری از فرهنگها و کتب حدیث با چنین نظمی تدوین شده‌اند. در اینجا اشاره ۱۰ ارد به این که حروف شهادت از درونِ صدفِ «لا» بیرون می‌آید.

۸۷ سرهنگِ لا: گذشته از جنبه معناییِ «لا» در آغازِ حروف کلمه شهادت، شکلِ «لا» با طرز کتابتِ قدیمِ «لا» نیز مورد اشاره عطار هست که کمر بسته است. صورتِ «لا» از قدیم در نظر شاعران ایرانی به مانند کسی بوده است که کمر بسته و خود را مانند سرهنگانِ سپاه آماده خدمت کرده است. سنائی گفته است (دیوان، ۵۲):

نیابی خار و خاشاکی درین ره، چون ز فراشی کمر بست و به فرق استاد، در حرفِ شهادت «لا» نیز ← تازیانه‌های سلوک، ۲۵۰.

۸۷ زان کمر دادش چو قاف و تیغ نیز: با معانی کلمه «کمر» نوعی ایهام ایجاد کرده است. کمرداری قاف (کوه قاف) روشن است که هر کوهی کمر دارد: کوه و کمر. تیغ نیز (هم به معنی قلّه کوه و هم به معنی شمشیر) با «کمر» به معنی آنچه امروز ما آن را «کمر بند» می‌گوییم مرتبط است: کمر کوه و کمری که شمشیر را با آن بر میان می‌بسته‌اند.

۸۹ الف: اساس: نونی. در آن صورت عین به معنی چشمه است و نون به معنی ماهی ولی قدری دور از سیاق کلام عطار است.

۹۰ بست بر فتراک موری طا و سین: اشاره است به طاسین از حروف مقطعه قرآن در سوره بیست و هفتم قرآن کریم یعنی سوره «نمل» که درباره مورچگان است و بدین گونه آغاز می‌شود: «طس تلك آيات القرآن و کتاب مبین» (۲۷: ۱) «طاسین، این است آیات قرآن و کتابی روشن» و «طاسین» تلفظ می‌شود، مرکب از «طا» و «سین» در منطق الطیر، ۱۸، گفته است: خلعت اولاد عباسش بداد طا و سین بی زحمت طاسش بداد

۹۰ ب: اهل شیر خود در تمام نسخه‌ها بجز نون: اهل ستر. میم، اسعد: اهل سیر. سل: اهل شیرخواری.

۹۰ داد اهل شیر خود را یا و سین: اشاره است به یس (= یاسین) سوره سی و ششم قرآن کریم که مفسران در باب معنی یاسین بحثها کرده‌اند و شیر خود اشاره است به اسد الله که لقب امام علی بن ابیطالب^ع است و این سوره درباره آن حضرت ← ۶۰۹.

۹۲ ده و دو پرده: قدما موسیقی ایرانی را در دوازده پرده طبقه‌بندی کرده‌اند و عطار در اینجا نام یک یک آن پرده‌ها را می‌آورد.

۹۳ پرده بستن: در اصطلاح امروز کوک کردن.

۹۳ پرده عشاق: امروز بخشی از دستگاه اصفهان و نوا و دشتی به این نام خوانده می‌شود.

۹۳ پرده نوا: امروز به عنوان یک دستگاه مستقل هنوز باقی است.

۹۴ پرده مخالف: امروز از نغمه‌های دستگاههای سه‌گاه و چهارگاه است.

۹۴ پرده واخواست: حتی در حد یک گوشه نیز باقی نمانده است.

۹۴ پرده راست: شاید همان است که امروز به عنوان راست‌پنج‌گاه خوانده می‌شود.

۹۵ پرده نه‌اوند: نه تنها دستگاهی به نام نه‌اوند امروز وجود ندارد، که ظاهراً گوشه‌ای هم به

این نام دیگر نواخته نمی‌شود ولی در موسیقی معاصر عرب نهادند باقی است.
 ۹۵ پردهٔ بسته: شاید همان است که امروز به صورتِ گوشه‌ای در شور و ابوعطا و چهارگاه و سه‌گاه وجود دارد.

۹۶ پردهٔ راه‌زن: امروز حتی به صورت گوشه‌ای نیز باقی نمانده است.

۹۶ پردهٔ حسینی: امروز بخشی از دستگاه شور و نوا به این نام باقی است.

۹۷ پردهٔ فراق: در قدما چیزی درین باره نیافتم. شاید در عبارتِ صاحبِ قابوسنامه، ۱۹۵، که از غزل‌های فراقی و وصال‌ی یاد می‌کند، اشاره‌ای هم به این اصطلاح باشد، به‌خصوص که حافظ نیز از غزل‌های فراقی یاد کرده است (دیوان، ۳۲۳):

وصال دوستان روزی ما نیست بخوان حافظ غزل‌های فراقی

قدر مسلم این است که در موسیقی جنوب خراسان (باخرز و پیرامون آن) هنوز پرده یا گوشه‌هایی به نام فراقی وجود دارد.

۹۷ پردهٔ سپاهان: امروز دستگاه مستقلی به نام اصفهان وجود دارد.

۹۷ پردهٔ عراق: در دستگاه ماهور و راست‌پنج‌گاه، امروز گوشه‌ای به نام عراق وجود دارد. به‌درستی روشن نیست که موسیقی ایرانی از چه زمانی به دوازده پرده طبقه‌بندی شده است، اما در تقسیم پرده‌ها به دوازده پرده، که ظاهراً از عصرِ صاحبِ قابوسنامه (نیمهٔ دوم قرن پنجم) همچنان رواج داشته و در قرن هفتم رایج‌ترین تقسیم بوده است، ضبطِ نام پرده‌ها نزد صاحبِ قابوسنامه و عطار و مولانا و هندوشاهِ نخجوانی تفاوت‌هایی دارد. صاحبِ قابوسنامه با در نظر گرفتن اختلاف نسخه‌های آن، دوازده پرده را بدین گونه دارد: راست، مایه (= ماده) عراق، عُشاق، زیرافکن، سلیک، بوسلیک، سپاهان، نوا، بسته، گذاشته و راهوی. (به بخش پایانی این یادداشت مراجعه شود.) و مولانا در دیوان شمس، ۲۶۵:۱، در غزلی به مطلع

ای چنگ، پرده‌های سپاهانم آرزوست وی نای، نالهٔ خوش سوزانم آرزوست

دوازده پرده را به صورتِ سپاهان، حجاز، عراق، عُشاق، راست، بوسلیک، حسینی، مایه، زیرِ خُرد، زیرِ بزرگ، راهوی و زنگله آورده است و هندوشاهِ نخجوانی (متوفی در اوایل قرن هشتم) در قطعه‌ای که قدیم‌تر از قرن هفتم نمی‌تواند باشد، این دوازده پرده را به این صورت نقل کرده است: نوا، راست، حسینی، راهوی، عراق، حجاز، زنگله، بوسلیک، عُشاق، سپاهان، زیرِ بزرگ، و زیرافکنند. ظاهراً این تفاوت‌ها نتیجهٔ تشعباتی

است که موسیقی ایرانی در قرن هفتم در جغرافیای پهناور خویش به خود دیده است. آنچه صاحب قابوسنامه گفته قدیم‌ترین روایت است و آنچه عطار گفته اصطلاحات موسیقی خراسان در پایان قرن ششم و آغاز قرن هفتم است و آنچه مولانا فرموده احتمالاً تغییراتی است که در آسیای صغیر برای موسیقی ایرانی در قرن هفتم حاصل شده بوده است و روایت هندوشاه، روایت ناحیه آران و شروان و آذربایجان بوده است. ← قابوسنامه، ۱۹۶، متن و تعلیقات، ۴۳۷؛ دایرة المعارف فارسی، در موسیقی ایرانی، ۲۹۱۰-۲۹۱۱؛ نیز لغت‌نامه دهخدا، در کلمه پرده، ۴۷۷۷؛ واژه‌نامه موسیقی ایران‌زمین، مهدی ستایشگر، در ذیل بسیاری از مدخل‌های این یادداشت. در نقل پرده‌ها از قابوسنامه ما مجبور شدیم از نسخه‌بدل‌ها هم یاری بگیریم، به خصوص که استاد یوسفی ماده را که همان مایه در شعر مولاناست، برخلاف نسخه اساس و دو نسخه دیگر مورد استفاده ایشان به تأثیر از یک ضبط ناروا در دیوان منوچهری به باده بدل کرده‌اند، حال آن‌که در تمام نسخه‌های دیوان منوچهری هم پرده ماده بوده و در یکی دو نسخه ضعیف از حدود بیست نسخه، باده ضبط شده بوده است و آقای دکتر دبیرسیاقی به تصور این‌که پرده ماده (که همان پرده ماه در نوشته مجد خوافی و پرده مایه در شعر مولاناست) غلط است، از دو نسخه نه‌چندان معتبر، پرده باده را در متن آورده‌اند و نوشته‌اند همه نسخه‌ها: ماده، بجز «ن ۲» و «نو» (دیوان منوچهری، چاپ پنجم، ۲). پرده مایه در شعر مولوی دلیل درستی اکثریت نسخه‌های دیوان منوچهری و قابوسنامه است. تبدیلی به د در فارسی رایج‌ترین تبدیلات است. بنابراین، آنچه در قرن اخیر به عنوان پرده باده وارد فرهنگ‌های فارسی مانند لغت‌نامه دهخدا و فرهنگ فارسی معین و فرهنگ‌های ویژه موسیقی مانند واژه‌نامه موسیقی ایران‌زمین، ۱۸۵، و کتاب منوچهری دامغانی و موسیقی، ۷۴-۷۵، شده ظاهراً باید حذف شود. مجد خوافی (آغاز قرن هشتم) در ضمن دو قطعه شعر و بندی از نثر خود به جای مایه / ماده تعبیر ماه را آورده و می‌گوید:

من از نوای مخالف به نوبتِ نوروز چو سوی ماه روم ناله آید از عشاق

و یا:

چو ماه، وقتِ طلوع و به وقتِ چاشت عراق به نیم روز، سوی راست رو علی‌الإطلاق
و در عبارتِ منشور خود گوید: «بانگی به نوا و دو بانگ به مخالف و بانگی و نیم به زیرافکن
و بانگی به رهاوی و دو بانگ به ماه و بانگی و نیم به بوسلیک و ...» (روضه خلد، انتشارات

دانشگاه تهران، ۱۶۴). شاید از مجموع این کاربردهای مختلف در صورتِ مایه / ماده / ماه بتوان حدس زد که ماهر استمرار همین سه صورت است. جای دیگری حدس زده بودم که ماهر از «ماه و خور» باشد که در شعرِ بارید، موسیقیِ دانِ ایرانی عهدِ ساسانی بدین گونه آمده است:

قیصر ماه ماند و خاقان خورشید
آن، من خدای، اَبَر ماند کامگاران
که خواهد ماه پوشد که خواهد خورشید

(مختارات من کتاب اللهو و الملاهی، ابن خردادبه، ۱۶؛ موسیقی شعر، ۵۷۳؛ نام‌نامه موسیقی ایران زمین، مهدی ستایشگر، ۳۰۰).

- ۹۸ کلاه نهادن: کلاه از سر برداشتن، تسلیم شدن و اعتراف به برتری طرفِ مقابل آوردن.
- ۹۹ بی چنین تیغی: یعنی تیغِ زبان که مزه‌ها را تشخیص می‌دهد اگر نبود چه کسی از راه هوش می‌توانست مزه‌اشیا را دریابد؟
- ۱۰۰ گر تُرش تیزی کند: یعنی اگر مزه‌ترش بخواهد به زور خود را وارد دهان کند نمی‌تواند جای تلخی و شیرینی و شوری را بگیرد.
- ۱۰۰ تلخی‌اش نکند: قدما، این‌گونه مفاهیم را به صورتِ سودام کرد یا سوداش کرد، صفراش کرد، تلخی‌اش کرد به کار می‌برده‌اند. ← الاهی‌نامه، ۵۵۷۳.
- ۱۰۱ آویزش نمودن: درآویختن.
- ۱۰۲ ب: اساس، میم: خرم و صورتِ خورم از فذ، طف، سل. اسعد: حرام. تبریز: خوری. نون: مصراع را ننوشته است.
- ۱۰۲ خوش خورم: امروز هم در خراسان این تعبیر به معنی لذیذ رایج است. عطار، از این صورتِ ترکیبی کلمه «به ارژم» را نیز دارد (منطق‌الطیر، ۲۶۴۰):
- چون به ارژم یافتم من این متاع پادشاهی را بکل کردم وداع
- ۱۰۴ الف: اساس و تبریز: حور. فذ: چور. میم، طف، سل: مور.
- ۱۰۴ چور: پرنده‌ای است که با نام قرقاول و تذرو خوانده می‌شود و در مازندران تیرنگ.
- ۱۰۷ الف: اساس، سل: تو برونی و درونی. فذ: تو برونی و درون در تویی. طف: تو برونی و درونی در تو نه. اسعد: تو برونی نه درونی. تبریز، میم: تو برونی و در[و]انی در تویی. نون: تو درونی و برونی هم تویی / تو برونی و درونی هم تویی.

- ۱۰۹ هم تویی چیزی اگر بیرونِ توست: بیرون تو، به معنی غیر تو است. قدما بیرون را به معنی غیر به کار می‌برده‌اند. عطار خود در منطق الطیر، ۸۴۴، گفته است:
- هر که در هر دو جهان بیرونِ ما سر فرو آرد به چیزی دون ما
ما زوال آریم بر وی هر چه هست زانکه نتوان زد به غیرِ دوست دست
- ۱۱۰ چون جهان را اول و آخر تویی: هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن (۵۷: ۳) «اوست سر آغاز و اوست سرانجام اوست آشکار و اوست پنهان».
- ۱۱۳ هست عقل و جان و دل محدودِ خویش: هر کدام از عقل و جان و دل، در تنگنای وجودی خود محصورند و در محدودهٔ مرزهای خود اسیرند. چه گونه می‌توانند آن را که بی‌نهایت است ادراک کنند؟
- ۱۱۷ در کمر بینم ز کوهی تا به گاه: در کمر بودن، میان‌بسته بودن و آمادهٔ خدمتِ کسی بودن. تناسب کوه و کمر نیز امری است روشن. یعنی از کوه تا به گاه همه را در خدمتِ تو آمادهٔ فرمان می‌بینم.
- ۱۱۸ ب: اساس، طف، میم، نون، فذ، اسعد: برفت. تبریز، سل: بشد.
- ۱۱۸ عرش و کُرسی: دو مفهوم از مفاهیم بحث‌انگیز و از متشابهات قرآنی است. قدر مسلم این است که در فهمِ قدمای مسلمین عرش و کُرسی نوعی مکان تلقی می‌شده است و بعضی از فرق اسلامی در معنی آن گرفتارِ تجسیم بوده‌اند. مطهر بن طاهر می‌گوید: «بعضی گفته‌اند عرش شبیه سریر است... و بسیاری از اهل تشبیه بر آنند که عرش برای خدای تعالی همانند سریری است و این مذهبِ اهل کتاب است و نیز کسانی از عرب که بر دینِ ایشان بوده‌اند... و گروهی از ایشان گویند که منظور از عرش پادشاهی است و سخن خدای را که می‌گوید: «رحمان بر عرش استوی کرد» (۵: ۲۰) اینان تأویل می‌کنند به معنی استیلای بر مُلک.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۶-۲۴۵) و هم او دربارهٔ کُرسی می‌گوید: «آفریده‌ای است همانند عرش و از حسن روایت شده‌ایم که گفت: کُرسی همان عرش است و در بعضی روایات آمده که کُرسی در برابر عرش است مانند مرواریدی بر دشتی فلات و آسمانهای هفت‌گانه و زمینهای هفت‌گانه و آنچه در آنهاست در جنب کُرسی همچون حلقه‌ای است از حلقه‌های زره که بر دشتی پهناور افتاده باشد.» و بسیاری از مسلمانان بر آنند که کُرسی همان علم است (همانجا ۱: ۲۴۷؛ دلالة الحائرين، ابن میمون، ۳۵-۳۶) که نشان می‌دهد چه مقدار از فرهنگِ عبرانی درین تصورات دخیل است. عطار در این

بیت می‌خواهد بگوید: عرش از سرآسیمگی این که بویی از این راز نبرده است مدهوش شده و کرسی از زیر پای او در رفته است. مثل کسی که صندلی از زیر پایش در رفته باشد و به زمین سقوط کند.

۱۱۹ ثَبَّتِ الْعَرْشَ: ضرب‌المثلی بوده است که به هنگام بحث درباره امری که خود متفرع بر اثبات امری دیگر بوده است - که آن امر خود جای بحث و تردید بوده است - به کار می‌برده‌اند: ثَبَّتِ الْعَرْشَ ثُمَّ أَنْقَشَ «نخست عرش را ثابت کن آنگاه بر آن نقش بنگار». مولانا فرموده است (مثنوی، ۳: ۳۶۰):

گفت قاضی ثَبَّتِ الْعَرْشَ ای پسر تا برو نقشی کنم از خیر و شر
و استاد نیکلسون، در شرح مثنوی، ۲۰۸۹، تنها به این اکتفا کرده که گفته است ضرب‌المثل است و شاهی برای آن ذکر نکرده است. استاد دهخدا نیز در امثال و حکم (۵۷۳: ۲)، فقط شعر مولانا را نقل کرده است. در روزگار طلبگی ما جزء امثال سائره بود و در مباحث فقهی و اصولی فراوان بدان استناد می‌شد.

۱۲۰ لوح: لوح نیز بمانند عرش و کرسی از مفاهیم متشابه قرآنی است. قدما عقیده داشته‌اند که منظور از لوح و قلم آن لوح و قلمی است که خدای متعال آنها را آفریده و به قلم الهام کرده است تا بدانچه خواست خدای تعالی است جریان یابد و لوح را واسطه میان او و فرشتگان ساخته است هم بدان‌گونه که فرشتگان را واسطه میان خویش و پیامبرانش قرار داده است: (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۴۳)

۱۲۰ با سر لوح نخستین روز شد: با سر لوح نخستین رفتن، کنایه‌ای رایج بوده است درباره بی‌نتیجه ماندن کوششها و پس از رنج و تلاش بسیار به همان نقطه آغاز کار رسیدن. اصل کنایه از محیط مکتب‌خانه‌های قدیم گرفته شده است که کودکان در لوحی که بر آن تمرین می‌کردند هر روز، پیشرفتی داشتند و اگر کودکی را به سر لوح نخستین می‌فرستادند به معنی این بود که هیچ چیزی نتوانسته است بیاموزد و همچنان در آغاز راه است. عطار در دیگر آثار خویش این کنایه را بسیار دارد، در منطق‌الطیر، ۱۴۰۵، گوید:

ذره‌ای عشق از کمین درجست چُست بُرد ما را بر سر لوح نخست
و در روح الارواح سمعانی، ۴۸، آمده است:

صد تخته نوشته و زبر کرده درست آورد مرا عشق تو با لوح نخست
و بسیار شبیه است به تعبیر کسی را با سر جزو فرستادن که آن نیز به همین معنی به کار

می رفته است «خواهی که با سر جزوت فرستیم؟» (اسرار التوحید ۱: ۴۴).

۱۲۱ در خط شدن: و در خط بودن کنایه از دلگیر و مکدر شدن و بودن است. خاقانی گفته است (دیوان، ۵۹۸):

با او سخن از کنار گفتم در خط شد و کار بر نیامد
و عطار خود گفته است (دیوان، ۱۰۰):

ای دلم مست چشمه نوشت در خطم از خط سیه پوشت
۱۲۴ شد ز رنگ: از رنگ رفت، رنگ خود را باخت.

۱۲۵ نعل در آتش: نعل در آتش بودن و داشتن و... کنایه از بی تابی است. ظاهراً اصل کنایه از آنجا به وجود آمده است که وقتی کسی برای رسیدن به جایی شتاب دارد مرکب خویش را به شتاب می راند و هرچه این شتاب بیشتر باشد گرمی نعل اسب بیشتر و بیشتر می شود تا بدان حد که گویی نعل در آتش دارد. البته بعدها جزو عقاید عامه شده بوده است که اگر به قصد آمدن کسی نعل را در آتش نهند، آن شخص فوراً حاضر می شود. (← منطق الطیر، ۳۴).

۱۲۷ زانکه هر روزی تو در شانی دگر: اشاره است به «كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ» (۵۵: ۲۹) (به هر روزی، او، در کاری است).

۱۲۸ نزولت هر شب است: اشاره است به احادیثی که بر طبق آنها خداوند در ثلث آخر شب به زمین نزول می کند. (← ۲۹۵۰ و نیز منطق الطیر، ۱۸۳۵). برای ریشه های یهودی و تأثیرپذیری این گونه تصورات از فرهنگ عبرانی (← دلالة الحائرين، ابن میمون، ۳۷).

۱۲۹ روی او و صدهزاران دانه اشک: واو، در این جمله معنی بلاغی خاصی دارد. چیزی در حدود مفهوم معیت، نظیر این بیت حافظ (دیوان، ۱۰):

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم گرچه جام ما نشد پُر می به دوران شما
۱۳۰ رعد را تسبیح آورده به جوش: «و يُسَبِّحُ الرَّعْدُ بِحَمْدِهِ» (۱۳: ۱۳) «و تسبیح می کند رعد به ستایش او».

۱۳۰ آب بُرده برقش، آورده خروش: برق، در اینجا همان وَرَع است که سد کوچکی است در برابر جریان آب جوی یا رودخانه تا سیر آب به جهت مقصود عوض شود. وقتی آب زیادی کند و وَرَع (برق) را ببرد، عملاً سهم آب کشاورز هدر رفته و مایه به جوش و خروش آمدن اوست. برای شواهد و توضیحات بیشتر ← تعلیقات نگارنده بر اسرارنامه،

۱۴۰۴ و ۲۹۶۵ و الإلهی‌نامه، ۵۹۵۹ و منطق الطیر، ۱۱۴۹.

۱۳۱ ب: اساس، میم، فذ، طف: مرد بود. حاشیه اساس: مرد زود. نون، تبریز: مرد زود. سل: لاجرم نازاده بی تو مرد بود. اسعد: مرده بود

۱۳۳ خاک پاش: خاک نشین، در اصل گویا به معنی قماربازی بوده است که هرچه داشته می باخته است و خاک نشین می شده است، سنائی گوید (دیوان، ۱۸۵ متن و حاشیه):

و الله ار داری بجز بادی به دست ار مر تو را جز به خاک پای مثنی خاک پاش است افتخار

کز برای خاک پاشی، نازنینی را خدای کرد، در پیش سیاستگاه قهرش، سنگسار

نیز ← تازیانه‌های سلوک، ۳۳۲.

۱۳۷ کشتی بر خشک راندن: کنایه از عمل محال و کار لغو و بیهوده. این کنایه از فارسی به عربی نیز رفته است (التمثیل و المحاضرة، ۲۶۱): «إِنَّ السَّفِينَةَ لَا تَجْرِي عَلَى الْيَبْسِ» و انوری گفته است (دیوان، ۴۵۶:۱):

کشتی بر خشک می ران زان که ساحل دور نیست گو مباحث پیرهن دامن نگه دار از تری و عطار خود در مختارنامه، ۱۴۷، گفته است:

تردامنی وجود خود می دانیم بر خشک بمانده چند کشتی رانیم

۱۴۰ نقره‌ای را میر مجلس می نهی: نقره ظاهراً خود به تنهایی نام نوعی گل بوده است که در فرهنگها نیامده است. و یای آن یای وحدت و نکره است و اگر یای نسبت بود، در زبان عطار و محیط جغرافیائی او باید به نقرگی بدل می شد.

۱۴۱ لاله را بر کوه کردی در کمر: با کسی در کمر شدن به معنی درگیر شدن است. عطار خود در منطق الطیر، بیت ۱۷، گوید:

۱۴۱ الف: تمام نسخه‌ها: بر کوه. تبریز و نون: با کوه.

بست موری را کمر چون موی سر کرد او را با سلیمان در کمر

۱۴۲ چارترک: نوعی کلاه.

۱۴۳ شد بنفشه خرقه پوش کوی تو: خرقه‌های صوفیان به رنگ کبود و بنفش بوده است (اسرارنامه، ۹۰؛ مصیبت‌نامه، ۳۷۹۲).

۱۴۵ لعل پیکانی: نوعی از لعل است که در فرهنگ‌ها بدان اشارت شده است و صفت پیکانی را در باب لعل و فیروزه و بعضی دیگر از مواد کانی آورده‌اند. ← جواهرنامه، نظامی، ۱۳۳؛ عرایس الجواهر، کاشانی، ۲۶۱.

- ۱۴۶ دفترِ گل: عطّار در موارد دیگر نیز گل سرخ را به صورت کتابی صدفبرگ که در هر ورقش آیتی نوشته‌اند، دیده است (مختارنامه، ۳۰۲):
- گل پیش رخ تو صد ورق بازگشاد وز هر ورق آیتِ جمالت می‌خواهد
و حافظ گفته است (دیوان، ۳۴):
- قدرِ مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست
- ۱۴۶ پُرزر دهان: گل را به صورت کسی دیده است که دهانش را - به عنوانِ تحسین - پُرزر کرده‌اند. در مختارنامه، ۳۰۵، گفته است:
- چون خنده گل ز غنچه بس زیبا بود در تاخت صبا و دهنش پرزر کرد
- ۱۴۹ جمله یک ذات است اما متصف: این بیت عیناً در منطق الطیر، ۶۳، نیز آمده است.
- ۱۴۹ جمله یک حرف و عبارت مختلف: استاد نورانی وصال این بیت را ناظر به بیت معروف امثال و حکم، ۱۰۸۹:
- عباراتنا شتی و حسنک واحدٌ و کُلُّ اِلٰی ذَاکَ الْجَمَالِ یُشِیرُ
- دانسته است. (مصیبت‌نامه، چاپ زوار، ۹)
- ۱۵۵ در خون آمدن: کشته شدن، از هستی گذشتن.
- ۱۵۸ چرخ می‌خواهد که این سر پی برد: این بیت و بیت بعد از آن در منطق الطیر، ۱۶۱-۱۶۲، نیز آمده است. ولی در بعضی از نسخه‌های آن کتاب وجود ندارد.
- ۱۶۳ بی‌آویز: بدونِ درآویختن، بی‌جدال، بی‌منازعت.
- ۱۶۴ تو چو طینِ لازبی: «إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِینٍ لَّازِبٍ» (۳۷: ۱۱) «ما ایشان را آفریدیم از گلی چسبناک».
- ۱۶۹ گرچه دنیای دنی اقطاع اوست: - تعلیقات ۳۳۴۶.
- ۱۷۰ ز آتشی نهاد رویش بر زمین: به دلیلِ نارِیت و آتش بودن، اسم مصدر از آتش + ی مصدری.
- ۱۷۶ الف: اساس: در خشک. متن بر اساس فذ، سل، اسعد، میم است.
- ۱۸۱ تو به هم با دشمنان در پوستی: با کسی در پوست بودن کنایه از همدِم و بسیار نزدیک بودن است، سنائی گفته است (دیوان، ۶۹۴):
- با تو اندر پوست باشد بی‌گمان ابلیس تو تا تو اندر عشق، دم در خانه آدم زنی
- نیز - در اقلیم روشنایی ۲۶۹؛ و - داستانِ خَنّاس در الهی‌نامه، آیات ۲۲۴۶-۲۲۷۷.

- ۱۸۲ این بیت در اساس نیامده. از سل، طف، اسعد، میم، نون، فذ افزوده شد.
- ۱۸۴ ب: اساس، نون، تبریز: نرم نرم. فذ: چرب و نرم. طف: چرب نرم. سل: رطب الکسانی (? نرم نرم).
- ۱۸۴ رَطْبُ اللّسانِ: ترزبانی، چرب‌زبانی، شیرین‌سخنی.
- ۱۸۵ بَرْدُ اليقين: خُنکای درون آدمی به هنگامی که از اضطراب تردید بیرون می‌آید و به آرامش یقین می‌رسد.
- ۱۹۰ هامان: وزیر فرعون که ذکر او در قرآن کریم (۲۸: ۸، ۳۸ و ۲۹: ۳۹) در کنار فرعون و قارون آمده است. بعضی هامان را همان شخص مذکور در داستان استر دانسته‌اند و بعضی آنها را دو شخص فرض کرده‌اند. (واژه‌های دخیل در قرآن مجید، ۴۱۰)
- ۱۹۱ مقام بلعمی: مقام بلعم (بلعام) بودن منظور همان بلعم باعورا است که امام شهر اریحا بود و در حق موسی نفرین کرد و سرانجام از دین برگشت. بسیاری از مفسران و نویسندگان قصص قرآن، آیه «فَمَثَلُهُ كَمَثَلِ الْكَلْبِ» (۷: ۱۷۶) «داستان او داستان سگ است» را درباره‌ی وی دانسته‌اند و در افسانه‌ها گویند که وقتی سگ اصحاب کُهِف را به بهشت برند، پوست بلعام را در وی کشند تا سگ به بهشت وارد نشود. سگ شدن بلعم باعورا در ادب فارسی بسیار شایع است، سعدی گوید (دیوان، ۴۱۶):
- از مایه بیچارگی قطمیر مردم می‌شود ماخولیای مهتری سگ می‌کند بلعام را
رجوع شود به قصص سورآبادی، ۸۸-۹۲.
- ۱۹۱ چون برصیصیا قلبت کنند: برصیصیا یا برصیصا عابدی بوده است که بر اثر تلقین شیطان، دختری را که برای شفاخواهی نزد او برده بودند، مورد تجاوز قرار داد و سرانجام او را به دار آویختند و زندگی و ایمان خویش را از دست داد. قلب کردن به معنی بدّل کردن است، یعنی مقام از مقام قدسی به مقام تباهکاری بدّل شود. در باب افسانه او رجوع شود به قصص سورآبادی، ۶-۴۲۴.
- ۱۹۴ گفته آمنا برَبِّ العالمین: «قالوا آمنا برَبِّ العالمین» (۷: ۱۲۰) «گفتند ایمان آوردیم به پروردگار جهانیان». سخن ساحران فرعون است که مغلوب معجزه موسی شدند و به او ایمان آوردند.
- ۱۹۵ سجده کرده پیش گاوی از خری: اشاره است به داستان قوم موسی که در غیاب او گوساله پرست شدند. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۶۴)

- ۲۰۲ ب: اساس: زر شد. میم، فذ: بر شد. طف: در شد.
- ۲۰۷ ب: آب رودبار (اساس).
- ۲۲۱ کُلُّکُمْ فِی ذَاتِهِ حَقِّی: علاءالدوله سمنانی می‌گوید: «قَدْ صَحَّ عَنْ النَّبِيِّ ﷺ أَنَّهُ قَالَ: كُلُّ النَّاسِ فِی ذَاتِ اللَّهِ حَقِّی» (مصفّات فارسی، علاءالدوله، ۳۴۵). در تعلیقات مصحح، از مطالع الإیمان، قونوی، نسخه خطی، ورق ۴، نقل شده که «الخلق کُلُّهم حَقِّی فِی ذَاتِ اللَّهِ» (مصفّات فارسی، ۴۱۴).
- ۲۲۲ هرچه دانی، آن تو باشی بی‌شکی: ناظر است به این سخن معروف که در کتب صوفیه به نام شبلی نقل می‌شود: «كُلَّمَا مَيَّزْتُ مَوْتَهُ بِأَوْهَامِكُمْ وَأُذِرْتُ مَوْتَهُ بِعَقُولِكُمْ فِی أُنْتُمْ مَعَانِيكُمْ فَهُوَ مَصْرُوفٌ مَرْدُودٌ إِلَيْكُمْ مُخَدَّتٌ مَصْنُوعٌ مِثْلُكُمْ» «هرچه شما به اوهام خویش شناخته‌اید و به تمام‌تر معنایی با خرد خویش ادراک کرده‌اید، مردود به شماست و مصنوع است مانند شما» (اللمع، سراج، ۳۰). در متون روایی شیعه این سخن به نام بعضی از ائمه علیهم السلام نیز نقل شده است. ← احادیث مثنوی، ۱۴۲ و مقایسه شود با الشفاء، قاضی عیاض، ۱: ۲۴۵.
- ۲۲۳ ها ز باطن، واو از ظاهر بود: «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ» (۳: ۵۷) «اوست آغاز و انجام و آشکار و نهان».
- ۲۲۹ آن مریدی پیش شیخ نامدار: استاد ریتز در حاشیه این حکایت یادآور شده است که «صوفیان، در گفتار از خدا، از اشاره می‌پرهیزند و او را با نام یا ضمیر «هو» یاد نمی‌کنند و برای اشاره به او به آسمان اشاره نمی‌کنند زیرا همه اینها بعد و دوری انسان را از خدا در بر دارد.» و به اللّٰم، صص ۳۰، ۲۲۳، ۲۲۴ و قوت القلوب، ۲: ۶۷ و چند کتاب دیگر ارجاع داده است (دریای جان، ۱: ۱۱۲ حاشیه) و خانم دکتر صنعتی‌نیا در حاشیه این داستان آن را برگرفته از اسرار التوحید دانسته‌اند (۲۱۷ و ۲۳۶ از چاپ استاد صفا) که در یکی از این حکایات بوسعید از پیری حکایت می‌کند که گفت: هرچه دون اوست کرای سخن نکند و هرچه سخن حق است عزّ و جلّ به عبارت در نیاید. إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى أَجَلٌ مِنْ أَنْ يُوصَفَ بِوَصْفٍ أَوْ يُذَكَّرَ بِذِكْرٍ» (مآخذ قصص عطار، ۱۷۴-۱۷۵). حکایت دوم اسرار التوحید را که به این داستان شباهت دارد عطار خود در الاهی‌نامه، ابیات ۲۱۹۲-۲۱۹۷، به نظم آورده است و چنان که در تعلیقات آن نشان داده‌ایم از عین عبارات مقامات ابوسعید بهره برده است.
- ۲۳۳ ره به پهلوی می‌روی چون قرعه‌ای: راه به پهلوی رفتن کنایه از حالت به خاک افتادن و در خاک غلطیدن است. نظیر به پهلوی گشتن در این عبارات «استاد چون این سخن بشنید

نعره‌ای بزد و به پهلوی می‌گشت و فریاد می‌کرد تا از هوش بشد.» (اسرارالتوحید ۱: ۷۸) و «و از درِ خانقاه شیخ، به پهلوی می‌گشت و نعره می‌زد تا پیشِ تختِ شیخ رسید.» (همانجا ۱: ۹۴) تشبیه چنین حرکتی به حرکتِ قرعه به درستی روشن نیست. قرعه در اصل تیری است که افکنده شود. شاید به اعتبار زمانِ افتادنِ تیر بر زمین این تشبیه به وجود آمده است. در غزلیات گفته است (دیوان، ۳۶۵):

می‌توان یافت سوی او راهی ای بس که برآدم ز هر سویش
تا فال گرفته‌ام جمالِ او چون قرعه بگشته‌ام به پهلویش

۲۳۴ هفت دریا نوش کن پس در زحیر: اشاره‌ای دارد به مکالمه یحیی معاذ رازی و بایزید بسطامی که «یحیی معاذ نامه‌ای نوشت به بایزید. گفت چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مستِ ازل و ابد شد؟ بایزید جواب داد که من آن ندانم. آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاها را ازل و ابد در می‌کشد و نعره هَلْ مِنْ مَزید می‌زند» (تذکره الأولیاء، ۱: ۱۴۳).

۲۴۷ رنج بُرد: مصدرِ مرخم است. در اصل: رنج بردن.

۲۴۹ ب: اساس: کافر دین دار. متن از میم، طف، سل. فذ: او نخواهد مؤمن و کفار را.

۲۵۲ ب: اساس: نیز یاری هم می‌فرست.

۲۶۰ ب: اساس: تا کسی. متن از سل، میم، فذ، طف و اسعد.

۲۶۲ چون همی شد غرقه فرعون آن زمان: در ذیل آیه حتی إِذَا أَدْرَكَهُ الْفَرَقُ قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بنو اسرائیل و أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ (۱۰: ۹۰) که از زبان فرعون آمده است و ترجمه آن چنین است: «تا آنگاه که به حالتِ غرق شدن درآمد، گفت: ایمان آوردم که نیست خدایی جز آنچه بنی اسرائیل بدو ایمان دارند و من از مسلمانانم.» مفسران نوشته‌اند که «چون فرعون خواست که کلمه توحید تمام بگوید جبرئیل مشتی لوش از قعرِ دریا برآورد و در دهنِ او آو_kند تا آن سخن تمام نتوانست گفت. و آنچه گفت از بیم جان گفت نه از معرفت که اگر از معرفت گفتی نگفتی إِلَّا الَّذِي آمَنْتُ بِهِ بنو اسرائیل. لَآ بَلْ گفتی: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. و اگر آن کلمه از معرفت گفتی برستی که هنوز معاینه بندیده بود. و گفته‌اند که آن سخن توحید از وی در وقتِ بَأس بود. و ایمان در وقتِ بَأس سود ندارد... (تفسیر سوره آبدی، چاپ زنده‌باد سعیدی سیرجانی، ۲: ۱۰۳۲) مقایسه شود با الکشف و البیان، ثعلبی، ۵: ۱۴۷، که از زبان جبرئیل خطاب به رسول ص نقل می‌کند که من لجن در دهانش ریختم تا از رحمت محروم

شود. این سخن فرعون سبب شده است که بعضی از اهل عرفان مسأله‌ای را به عنوان ایمان فرعون وارد مباحث تصوف کرده‌اند که برجسته‌ترین سخنگوی این اندیشه ابن عربی است (فصوص الحکم، چاپ ابوالعلاء عقیفی، ۲۰۱۱). پس از او بسیاری از پیروانش برین اندیشه پای فشرده‌اند. جلال‌الدین دوانی (۸۳۰-۹۱۸) رساله‌ای مُفرد و بی‌نظیر این مسأله پرداخته است با عنوان ایمان فرعون، چاپ ابن‌الخطیب، قاهره، ۱۳۸۳/۱۹۶۲، الطبعة المصرية، و یکی از مشاهیر علمای حدیث و فقه به نام علی بن سلطان محمد قاری (متوفی ۱۰۱۴) رساله‌ای در ردّ جلال‌الدین دوانی نوشته است با عنوان فِرُّ العون من مدّعی ایمان فرعون، چاپ شده در دنبال رساله جلال‌الدین دوانی (مرجع پیشین). از بعضی اشارات عبدالرحمن جامی (۸۱۷-۸۹۸) می‌توان استنباط کرد که او نیز مثل بعضی از اتباع ابن عربی، در قرن نهم، طرفدار نظریه ایمان فرعون بوده است (مقامات جامی، باخ‌رزی، ۹۶). در دیوان شمس، ۲: ۱۹۵ و ۲۷۴ دو غزل آمده که در آن می‌خوانیم:

فرعون ز فرعونی آمَنْتُ به جان گفته بر خرقة جان دیده زایمان تگلی دیگر

یا:

چون دم غرقش رسید، گفت: أَقْلُ العَبید کفر شد ایمان و دید چون که بلا رو نمود
رنج ز تن بر مدار، در تگی نیلش درآر تا تن فرعون‌وار پاک شود از جحود
که تصریح دارد به مسأله ایمان فرعون. از آنجا که این دو غزل در دو نسخه بسیار معتبر قر
(نسخه موزه قونیه، ۲۳۱۳) و قح (قره‌حصار، ۱۶۰۵) وجود ندارد، می‌توان حدس زد که
سروده درویشان خانقاه مولانا و اتباع اوست که بعد از مولانا تحت تأثیر اندیشه‌های
ابن عربی بوده‌اند. مولانا خود در مسأله ایمان فرعون نظری دیگر دارد که می‌توان آن را
در مثنوی، ۱: ۱۵۱-۱۵۲، دید آنجا که می‌فرماید:

روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون گریان آمده

کاین چه غُلّ است ای خدا بر گردنم و نه غُلّ باشد که گوید من منم

که استاد فروزانفر در تفسیر آن گفته است «نظر مولانا با ابن عربی تفاوت دارد برای آن که
او نظر به واقع و حقیقت امر، موسی و فرعون را در تصرف قدرت و مسخر مشیت ازلی
می‌شناسد و ازین رو میان این دو فرقی نمی‌گذارد و مقصود او «ایمان تکوینی» است
یعنی انقیاد امر و فرمان نه ایمان ایجابی یعنی گرایش به پیغمبری یا شریعتی» (شرح مثنوی
شریف، ۳: ۱۰۴۱). برای تفصیل بیشتر درباره ایمان فرعون - تصوف اسلامی و رابطه انسان و

خدا، صص ۱۶۴-۱۷۰ و ۱۹۵-۱۹۷، یادداشت مترجم.

۲۶۲ ب: اساس، فذ، میم، سل: لژن. اسعد: لجم. طف، تبریز: لجن. نون: گلی.

۲۶۲ از لژن پُر کرد جبریلش دهان: لژن همان لوش یا لجن است. معلوم نیست که در تلفظ شخصی عطار و محیط شاعری او، این کلمه به چه صورتی تلفظ می‌شده است. آنچه مسلم است این است که در نسخه‌های موجود و قدیمی آثار عطار این کلمه به صورت لوش lush و loshan و لژن l[o/a]jan دیده می‌شود. یک جا در قافیه به صورت lush آمده که جز بدین صورت قابل تصور نیست ولی در مواردی loshan باید قرائت شود، هم وزن عروضی لجن. در همین بیت نسخه اساس لژن داشت که به زبان رایج عصر ما و بعضی لهجه‌ها بسیار نزدیک است ولی در همین نسخه در موارد دیگر لوشن loshan وجود دارد. ظاهراً بر اثر تحول کلمه در لهجه‌های مختلف فارسی، کاتبان این کلمه را تغییر می‌داده‌اند. مثلاً همین بیت را کاتبان بدین گونه درآورده‌اند:

چون همی شد غرقه فرعون آن زمان کرد پُر از لوش جبریلش دهان
و سراج‌الدین علی‌خان آرزو، در بحثی که پیرامون لژن/ لجن و لجم (با میم و سکون جیم) دارد از پوربهاء جامی شاعر عصر مغول صورت لُش losh را هم آورده:
تیره شد آب دشمنانت ز لش

و می‌گوید: لوش، بدون نون آمده و بیت عطار را به صورتی که متأخرین ضبط کرده‌اند آورده است، یعنی: کرد پُر از لوش جبریلش دهان؛ و می‌گوید «ظاهر شد که هرکدام از لجن و لش لغتی است علیحده...» (مشر، ۱۴۴) اینک به این شواهد از عطار توجه کنید (مصیبت‌نامه، ابیات ۹۲۲، ۲۹۴۵، ۶۳۳۳):

در سه ظلمت نطفه‌ای نه دل نه دین از لوشن (اصل: لوش) شد جمع وز ماء مهین
آفتابی را که خواهد شد سیاه وز غروبش بر لوشن (اصل: لوش) دادند راه
هر نفس صد گوهر ارزنده بود لیک از ما، در لوشن (اصل: بوش) افکنا بود
در باب صورتهای تغییر شکل یافته بیت اخیر به اختلافات نسخه‌ها رجوع شود. فقط یادآوری می‌شود که بیت فوق در چاپ استاد نورانی وصال، ص ۳۲۶، چنین ضبط شده است:

هر نفس صد کوه را درنده بود لیک از مادر بوش افکنده بود
موردی که عطار لوشن را به صورت لوش lush در قافیه آورده است در منطق‌الطیر است.

آفتاب از شوق تو رفته ز هوش هر شبی در روی می مالید لوش

به تعلیقات منطق الطیر، در باب همین بیت مراجعه شود. در زبان امروزی اهل کدکن، کلمه لوش lush تلفظ می شود و در غالب لهجه های خراسان لجن / لژن [a/e]jan. برای صورتهای مختلف این کلمه در لهجه های مختلف زبان فارسی تا قرن ششم ← فرهنگنامه قرآنی، ذیل کلماتِ حَمَیَّة، حَماء، صلصال، صص ۶۷۰ و ۹۳۵.

۲۶۶ خالقاگر ز اهلِ عادت بوده ام: برای فهم این مصراع ← گفتگوی مسیح و ابلیس در تمثیل شماره ۷/۸ مصیبت نامه، ابیات ۲۲۰۰-۲۲۰۵.

۲۶۸ پیش از مرگ این شهادت گفته است: صوفیان بعد از عطار، به ویژه پیروان ابن عربی، همین مسئله را دلیل ایمان فرعون تلقی کرده اند و گفته اند که او با ایمان از این جهان رفته است. یحیی بن معاذ رازی «یک روز بدین آیت رسید که آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِین. گفت: ایمان یک ساعته از محو کردنِ کفرِ دویست ساله عاجز نیامد، ایمانِ هفتاد ساله از محو کردنِ گناهِ هفتاد ساله کی عاجز آید؟» (تذکره الأولیاء، ۱: ۳۰۰). رجوع شود به تصوف اسلامی و رابطه انسان و خدا، تعلیقات مترجم، صفحات ۱۶۲-۱۷۰.

۲۷۰ در شستش مده: تعبیر در شست دادن را جای دیگر، در آثار عطار، ندیده ام ولی ظاهراً به معنی این است که دیگر تیر به جانب او میفکن و او را مجروح و خسته مکن. ← اسرارنامه، ۲۶۰۹.

۲۷۱ چون به گیلانِ ازل: ضرب المثل بسیار قدیمی است که «این رنگِ گلیم ما به گیلان کردند» (مرصاد العباد، ۳۳۴). استاد ریاحی این رباعی را از فردوس المرشدیه، ۱۳۸، در تعلیقات مرصاد، ۶۳۹، نقل کرده است:

تا در دلِ ما تعبیه جان کردند صد درد و بلا ز عشق پنهان کردند

صد جهد همی کنم ولی سودی نیست کاین رنگِ گلیم ما به گیلان کردند

ظاهراً رنگِ گلیمهای گیلانی در ثابت بودن و شش ناپذیری شهرت داشته و گوینده این مصراع خواسته است تغییر ناپذیری سرنوشت را بدین تمثیل بیان کند و دیگری گفته است (کشف الاسرار، میبدی، ۶: ۴۱۰):

اندر گیلان گلیم بدبختی را ما، از سیاهی، به جای رنگ آمده ایم

در ناحیه گیلان، گلیمها شهرت داشته و در کتب جغرافیای قدیم بدان اشارت رفته است

(ترجمه محاسن اصفهان، لغت‌نامه دهخدا و نیز تعلیقات مرصاد العباد، ۶۴۰). اگر میان گیلان و گلیم در اشتقاق اصلی رابطه‌ای نباشد، نقشِ جادویِ مجاورت را نمی‌توان فراموش کرد.

۲۷۴ نه به بوی علتی: عطار مثل تمام اشاعره، کارهای خدا را، بی‌علت می‌داند. صوفیه حق تعالی را حضرت بی‌علت می‌خوانند و کارهای او را نیز بی‌علت می‌دانند. رجوع شود به اسرارنامه، ۶۱۴؛ التمهید، باقلانی، ۵۰ و مجرد مقالات الشیخ ابی‌الحسن، ابن‌فورک، ۱۲۹.

۲۷۵ گر سیاه آمد مرا رنگ گلیم: سیه‌گلیمی، کنایه از مُدبری و بدبخت بودن است و تعبیری است بسیار رایج در ادب قدیم فارسی و ضرب‌المثل بوده است که «گازر نکند گلیم ادبیر سفید» (الستین الجامع، ۵۹۵) و ظاهراً خاندانهایی در قدیم، به تفأل، سفیدگلیم لقب یافته‌اند (اللدوین، رافعی، نسخه اسکندریه، ۳۶۰-۳۶۸) و حافظ به همین مثل نظر داشته است (دیوان، ۳۷۲):

به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیمِ بختِ کسی را که بافتند سیاه
۲۸۱ جهان بر من فروخت: جهان بر کسی فروختن کنایه است از کمالِ سخت‌گیری بر آن شخص و رنجاندنِ او. ← تعلیقات منطق‌الطیر، ۱۳۲۷.

۲۸۲ دست بر نه: دستی بر نهادن، یا دست بر نهادن کنایه از یاری دادن و به یاری کسی شتافتن است، سنائی گفته است (دیوان، ۱۸۱):

ای حریفان ما نه زین دستیم، دستی بر نهید باده‌مان خوش تر دهید و ثقلِ مان خوش تر نهید
۲۸۳ ب: اساس: خفته بی‌خویش. سل، میم: خفته‌ام بی‌خویش. طف: خفتنی بی‌خویش.
۲۸۷ کوشیدن با: درگیر شدن و ستیزه کردن، مقایسه شود با بیت شماره ۱۷۸ مصیبت‌نامه.

هر چهار از یکدگر پوشیده‌اند روز و شب با یکدگر پوشیده‌اند
۲۸۸ تو ز سترت پرده کن بر من فراز: ابوسعید ابوالخیر این مناجات را از بایزید نقل کرده است «اللّٰه ی بسترک غُشینا فلو رَفَعْتَ عَنَّا غَطَائِکَ لَا تُفْضَحْنَا» یعنی «بار خدایا در پرده تو مستوریم و اگر پوشش از ما بازگیری رسوایانیم» (اسرار التوحید، ۲۵۳:۱). مقایسه شود با حلیه الأولیاء، ۱۲:۱۰، گفتار احمد بن ابی‌الحواری: «ما هُنَاکَ إِلَّا عَفْوُهُ وَلَا نَعِیشُ إِلَّا فِی سِتْرِهِ»
۲۹۴ عدل و فضل: عدل معامله حق است با بنده بدان‌گونه که اعمالِ بنده ایجاب می‌کند و فضل چشم‌پوشی حق است از کارهای ناروای بنده. سنائی گفته است (دیوان، ۲۹۱):

از برای پرورش درگاهواره‌ی عدل و فضل عام را بُستانِ سبزی خاص را پستانِ شیر
۲۹۵ ب: اساس مصرع دوم را به صورتِ «تو ز سترت پرده کن بر من فراز» آورده است که

تکرار مصراع دوم بیت ۲۸۸ است. متن را ما از اسعد، فذ گرفته‌ایم. بقیه نسخه‌ها: تبریز و سل: صد در مرهم کنی زان سینه باز. طف: صد در لطفم کنی زان کینه باز.

۲۹۷ بیت در فذ، تبریز، سل، اسعد نیامده است.

۲۹۷ عَقَبَه: عَقَبَه، راه در میان کوه و راه دشوار، عَطَّار کلمات عربی که در وزنِ عَقَبَه‌اند مانند: غَلَبَه، صَدَقَه، سَحَرَه (جمع ساحر) و نَفَقَه را در تمام موارد بدون استثنا به سکونِ حرف دوم آورده است و این یک قاعده عام در فارسیِ عصرِ اوست و اعم اغلبِ شاعران همین قاعده را در بابِ این‌گونه کلمات اجرا کرده‌اند و ظاهراً از تلفظِ طبیعیِ فارسی‌زبانان نشأت کرده است. ← تعلیقات مختارنامه، ۲۸؛ نیز زبور پارسی، ۹-۲۷۸.

۲۹۷ خوف و رجا: بیم و امید. دو حالتِ متناقضِ روحی که سالک همواره در میان آن دو حالت است: خوف از سرانجامِ کار خود و امید به رحمتِ حق. به تعبیرِ یحیی بن معاذِ رازی «خوف و رجا دو قائمه ایمان‌اند» (کشف‌المحجوب، چاپ دکتر عابدی، ۱۸۷؛ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۰۹۳).

۳۰۲ پناه دادن با: پناه آوردن به، التجا.

۳۰۳ گر ز من گامی ست صد گام از تو است: اشاره است به حدیث «إِذَا تَقَرَّبَ الْعَبْدُ إِلَى شَيْءٍ تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِرَاعاً وَ إِذَا تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ ذِرَاعاً تَقَرَّبْتُ إِلَيْهِ بَاعاً وَ إِذَا أَتَانِي مَشِياً أَتَيْتُهُ هَرْوَلَةً» (کشف‌الخفا ۱: ۱۰۲) «آنگاه که بنده‌ای یک بدست به من نزدیک شود یک ذراع به او نزدیک شوم و چون ذراعی به من نزدیک شود یک باع (اندازه گشادگی دو دست) نزدیک شوم و اگر گام‌زنان به سوی من آید دوان به سوی او روانه خواهم شد.»

۳۰۵ گرفتن بر: مواخذه کردن.

۳۰۸ کارساز: سازنده کار و نگه‌دارنده و میانجی، در ترجمه‌های کهن قرآن غالباً برابر وکیل آمده است (فهرنگنامه قرآنی، ۱۶۱۴).

۳۱۲ تو مُعَزَّى: المُعَزَّى از اسماءِ الهی است.

۳۱۵ طوفانِ جود: عَطَّار کلمه طوفان را به معنیِ مطلقِ باران، یا دقیق‌تر بگوییم، بارانِ بسیار به کار می‌برد. در کاربردِ او، طوفان خوب است و معنیِ ویران‌کنندگی و جنبه منفی ندارد، در همین منظومه می‌گوید (۵۰۸):

بود طوفانِ شفاعت پیش تو آدمم با قحطِ طاعت پیش تو

۳۲۲ ب: اساس، نون، میم، طف: می فشانم جان‌فشان. تبریز، سل، اسعد: می جهانم

جان‌فشان. فذ: می‌رهانم جاودان.

۳۲۴ می‌تمام: فعلی است ویژه که در آثار عطار نمونه‌های دیگر هم دارد. نخست به این شواهد توجه کنید: مصیبت‌نامه، ۲۸۹۸، ۳۷۰۶، ۶۸۴۴:

آن غلام آواز داد آن جایگاه	گفت: از آن در پیش من استاد شاه
کز کسی نگرفته‌ام البتّه جام	فخر من، این تا قیامت، می‌تمام
آن نفس گریاد آری از نظام	آن نفس، جاوید او را، می‌تمام
آن یکی پرسید از مجنون مگر	کز سخنها تو چه داری دوستر؟
گفت من «لا» دوستر دارم مدام	تا که جان دارم مرا «لا»، می‌تمام

در تمام این موارد «می‌تمام» فعلی است کامل (نه در قیاس فعلهای ناقص عربی) و حذف، به قرینه یا بی قرینه، در آن انجام نگرفته است. جانشین «بس». به علت عدم آشنایی با این نکته دستوری و سبکی غالب کاتبان و نسخه برداران دوره‌های بعد، این‌گونه مصراعها را تغییر داده‌اند. استاد ریتز به علت عدم توجه به این ساختار بیت ذیل را در الهی‌نامه، ۳۴۷۳:

حضور او اگر باید مدامت میا با خود دگر این می‌تمامت
«می‌تمامت» ضبط کرده و می را به معنی شراب گرفته است. عطار «تمام» را به معنی فعلی کامل جای دیگر هم دارد (مصیبت‌نامه، ۴۰۴۵):

چون تو را هر روز یک گرده تمام گرده‌ای چون حاصل آمد، والسلام
یعنی تمام است. مقایسه شود با تعلیقات بیت ۵۱۷.

۳۲۵ فرض عین: همان که در دوره‌های بعد واجب عینی بر آن اطلاق می‌کنند در مقابل واجب کفایی. واجب کفایی آن است که وقتی یک تن یا چند تن انجام دادند از دیگران ساقط می‌شود و واجب عینی (فرض عینی) بر آحاد امت واجب است.

۳۲۸ صادق القول: درست گفتار.

۳۲۹ امام کائنات: پیشوای موجودات.

۳۳۰ داعی حق: و داعیاً الی الله (۳۳: ۴۶).

۳۳۱ پایمرد: شفیع، از اوصاف رسول ص است.

۳۳۱ ابیات ۳۳۱ و ۳۳۲ در اساس نیست. از فذ، سل، طف، اسعد، نون، میم نقل شد.

۳۳۳ نوبت منشور... زدن: نوبت نقاره‌ای بوده است که بر درگاه سلاطین و حکام می‌زده‌اند و

منشور نامه‌ای از جانب خلیفه یا سلطان بوده است که مقام و رتبه‌ای را برای کسی تعیین می‌کرده است.

۳۳۳ او ادنی: «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» (۵۳: ۹) «پس بود به اندازه فاصله دو کمان یا نزدیک‌تر.

۳۳۳ لَا نَبِيَّ بَعْدِي: حدیث مشهور است (الفصل، ابن حزم، ۳: ۱۱۴).

۳۳۳ طغرا زدن: طغرا نوعی خط بوده که بر بالای احکام و منشورها عناوین فرمان یا نام پادشاه

و القاب او را می‌نگاشته‌اند. عطار طغرا زدن را به معنی صادر کردن فرمان و منشور به کار برده است. ظاهراً در شعر حافظ نیز به معنی نوعی حکم و فرمان است (دیوان، ۵۰):

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب کاندرین طغرا نشان «حِسْبَةُ اللَّهِ» نیست

۳۳۷ ثَقَلَيْنِ: به جای ثَقَلَيْنِ صورتی از ثَقْلَانِ به معنی جن و انس، یا عرب و عجم. به ظاهر،

ثَقْلَانِ تثنیه ثَقْل است ولی تثنیه واقعی نیست. زیرا بر هر یک از جن یا انس یا عرب یا عجم، مفرد آن، قابل تطبیق نیست. ثَقْل، در اصل به معنی هر چیز سنگین است. (محیط المحیط، در ثقل)

۳۳۹ هشت جَنَّت: هشت بهشت. بعضی از ارباب لغت نام این بهشتهای هشت‌گانه را، از روی

بعضی تعبیرات قرآنی، بدین گونه آورده‌اند: جَنَّت خُلْد، دار السلام، دار القرار، جَنَّتِ عدن، جَنَّة المأوی، جنة النعیم، علّین و فردوس که از آیات ۲۵: ۱۵، ۲۵: ۱۰، ۴۰: ۳۹، ۷۲: ۹، ۳۵: ۱۵، ۲۶: ۸۵، ۸۳: ۱۸ و ۱۸: ۱۰۷ استفاده کرده‌اند.

۳۴۳ ناف جهان: مکه را به عنوان ناف جهان خوانده‌اند و نظامی گفته است، خطاب به

رسول ص (مخزن الأسرار، خمسه، چاپ امیرکبیر، ۲۱):

عالم تر دامن خشک از تو یافت ناف زمین نافه مشک از تو یافت

۳۴۴ ب: متن از اساس و فذ است. سل: کو علی دین را لحد السیف بود. اسعد: کو علی

الدین کحد السیف بود. طف: کو علی الأدیان چو حدّ سیف بود.

۳۴۴ نبی السیف: به صورت «انا نبی السیف» من پیامبر شمشیرم. در متون، به عنوان حدیث،

نقل شده است. (مرصاد العباد، ۴۱۸)

۳۴۴ علی دین کحد السیف: در کشف الخفا (۲: ۲۴) به صورت «الصراط کحد السیف» یا «کحد

الشعرة» نقل کرده است و گفته است که بیهقی، در شعب الایمان، آن را نقل کرده و گفته است که اسناد آن ضعیف است.

۳۴۵ نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ: حدیث است و به صورت «نحن الآخرون السابقون يوم القيامة»

نیز مشهور است. یعنی «ما، به روز رستاخیز، آن واپسینانِ پیشینیم» (کشف الاسرار، میبدی، ۳۷۸:۱). مولانا در دو جای مثنوی، ۲: ۳۰۹ و ۵۰۱، تفسیری ازین حدیث دارد:

پس به صورت عالم اصغر توی	پس به معنی عالم اکبر توی
مصطفی زین گفت کادم وانبیا	خَلْفِ مَنْ بَاشُنْدِ دَر زِیْرِ لَوَا
بهر این فرموده است آن ذو فنون	رَمَزِ نَحْنِ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام	مَنْ بَهْ مَعْنَى جَدِّ جَدِّ افْتَادَهَام
پس ز من زایید در معنی پدر	پس ز میوه زاد در معنی شجر
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون	رَمَزِ نَحْنِ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ
پس به صورت آدمی فرع جهان	وَز صِفَتِ اَصْلِ جِهَانِ اَیْنِ رَا بَدَانِ

۳۴۶ کُنْتُ نَبِیًّا: به صورتهای مختلف نقل شده است که مشهورترین آنها بدین گونه است: «كنت نبياً و آدم بین الماء و الطین» (کشف الخفا، ۲: ۱۲۹ و ۱۳۲).

۳۴۶ مَهِرِ رسالت: كَانَ خَاتَمُ النُّبُوَّةِ فِي ظَهْرِهِ. بَضْعَةٌ نَاشِزَةٌ، یعنی «مهرِ نبوت بر پشتِ رسول به گونه پاره‌ای گوشت برآمده بود.» (فیض القدیر، ۵: ۷۳)

۳۴۷ بر جهان و جان مقدم نور اوست: اشاره است به حدیثِ آفرینش نور محمدی قبل از همه آفریده‌ها و از زبان جبرئیل نقل کرده‌اند که گفت: «گفتم: یارب، پیش از من هیچ بنده‌ای آفریده‌ای؟ گفت: بلی فا (= به) پیش نگر. فا پیش نگه کردم نوری دیدم چنانک خواست که از جمالِ آن بصر من برآید... گفتم: یارب آن نور چه نور است که به جمالِ آن بصرها درمی‌رباید؟ گفت: آن نورِ حبیبِ من محمد مصطفی و نبی من و گزیده من است از خلق من، آنکه تو را که آفریدم از بهر او را آفریدم و عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان و زمین و این جهان و آن جهان از بهر او آفریدم.» (قصص سوره‌آبادی ۴۰۹). از سهل بن عبدالله تُسْتَرِی (متوفی ۲۷۳ یا ۲۸۳) نقل کرده‌اند که گفته است عالم ذر سه مرحله دارد: در نخستین عالم ذر تنها محمد ص حبیب بود زیرا که چون خدای خواست محمد ص را بیافریند، از نور او نوری آشکار کرد و آن نور را گسترش داد و این نور در گردش بود. چون به آستانه عظمت رسید سجده کرد و خدای از سجده او عمودی از نور آفرید، نوری انبوه بمانند آبگینه که انبوهی آن همچون آسمانهای هفت‌گانه بود و درون آن از بیرون قابل رؤیت بود. درین مرحله محمد ص هزاران هزار سال، بی هیچ جسمی و بی هیچ رسمی و تنها به طابع ایمان و مکاشفه غیب، پیش از آغاز شدن خلقی که آدم بود، خدای را

پرستش کرد و خدای آدم را از نور محمد^ص آفرید و پیکر محمد^ص را از آدم و گِلِ آدم را از همان عمودی آفرید که محمد^ص خدای خویش را در آن پرستش کرده بود. ذَرِّ دوم آدم است و ذَرِّ سوم ذُرِّيَّةُ آدم. پس آفرینش آدم از نور محمد^ص است و آفرینش مرادها از نور آدم و آفرینش مریدان از نور مرادان (علم القلوب، منسوب به ابوطالب مکی (متوفی ۳۸۶)، چاپ عبدالقادر احمد عطا، ۹۰). این کتاب که به مکی نسبت داده شده است بی گمان نمی تواند ازو باشد زیرا در آن از شخصیت‌هایی که در قرن پنجم وفات کرده‌اند نقل قول شده است از جمله ابوسعید خرقوشی (متوفی ۴۰۷). ← ۸۴. مؤلف هر که هست خراسانی است و در قرن پنجم می زیسته است.

۳۴۸ آنکه از دو ثلث دین اعزاز یافت: کنایه از عایشه همسر رسول^ص است (تذکره الاولیاء، ۱: ۵۹) که بر طبق حدیثی، رسول^ص فرموده است: «خُذُوا ثُلُثَ دِينِكُمْ مِنْ بَيْتِ الْحُمَيْرَاءِ» سه یک دین خویش را از سرای حمیرا فراگیرید یا «خُذُوا ثُلُثَ دِينِكُمْ مِنْ بَيْتِ عَائِشَةَ» (کشف الخفا، ۱: ۳۷۴-۵): ناقدان حدیث آن را مردود دانسته‌اند و گفته‌اند از «احادیث واهیه» است و به عنوان یک قانون، مدعی شده‌اند که در هر حدیثی کلمه «حمیراء» و «یا حُمیراء» آمده باشد مجعول است. نیز ← منطق الطیر، شرح بیت ۳۴۵.

۳۴۸ سوزن از نورش به شب در باز یافت: عایشه صدیقه، رضی الله عنها، روایت می کند که سوزنی گم کرده بودم در شب می جستیم و نمی یافتیم. مهتر (حضرت رسول^ص) از در درآمد و بنور وجهه اضاء البیت فوجدت الأبرة. همی از لمعان آن جمال و تابش صورت با کمال، سوزن باز یافتیم. (رَوْحُ الْأَرْوَاح، ۵۲۶). نیز مجالس، نسخه کتابخانه مرعشی، قم، ۱۰۲b

۳۵۰ والشمس: والشمس وضحاها (۱: ۹۱) «سوگند به خورشید و روشنی آن».

۳۵۰ واللیل: واللیل إذا یغشی (۱: ۹۲) «سوگند به شب چون فرو پوشد آن را».

۳۵۱ حلّ و عقد: ← ۸۱.

۳۵۳ چون زمین را شق بود اول بدو: رسول^ص فرموده است: «أَنَا أَوَّلُ مَنْ تَنْشَقُّ عَنْهُ الْأَرْضُ» (فیض القدير، ۳: ۴۰) یعنی «من نخستین کسی هستم که به روز رستاخیز روح در من دمیده می شود.» منظور از «تنشق الأرض» شکافته شدن زمین و برانگیخته شدن پیکر مردگان از خاک است. در دنباله این حدیث عبارات دیگری هم، به روایات مختلف نقل شده است. یکی آن که «فَأَكْسَى حُلَّةً مِنْ حُلَلِ الْجَنَّةِ ثُمَّ أَقُومُ عَنْ يَمِينِ الْعَرْشِ لَيْسَ أَحَدٌ مِنَ الْخَلَائِقِ يَقُومُ مَقَامِي: پس آنگاه پوشیده خواهم شد به حله‌ای از حله‌های بهشت، سپس از جانب

راست عرش قیام خواهم کرد و هیچ یک از آفریدگان را این چنین مقامی نیست.

۳۵۴ منصور از صبا: اشاره است به حدیث «نُصِرْتُ بالصبا و أَهْلِكْتُ عادٌ بالدبور» (کشف الخفا ۳۱۷:۲) یعنی «من به بادِ صبا نصرت یافتم و قوم عاد را بادِ دُبُور (= بادِ وزنده از مغرب) هلاک گردانید.»

۳۵۵ زَمْلَیْنِی با خدیجه: با خدیجه، یعنی در خطاب به خدیجه. در اخبار مرتبط با آغاز نزول وحی بر رسول ص آمده است که بعد از نزول نخستین وحی، رسول احساس لرز کرد و به خدیجه فرمود: «زَمْلُونِی زَمْلُونِی»، یعنی مرا به جامه‌ای درپیچید! (الالف المختاره من صحیح البخاری، ۱: ۱۴)

۳۵۶ کَلْمِیْنِی با حُمَیرا: از احادیثی است که صوفیه بدان بسیار استناد کرده‌اند: کَلْمِیْنِی یا حُمَیرا. یعنی: ای حمیرا (لقبِ عایشه، همسر حضرت رسول ص است) با من سخن بگوی. (تمهیدات، عین القضاة، ۱۶ و شرح شطحیات، روزبهان، ۱۰۳).

۳۵۸ رَقُّ عَظْمِی: اشاره است به حدیثی که در بسیاری از مجامع حدیث از جمله صحیح مسلم نقل شده است که رسول ص فرمود: لَقَدْ كَبُرَتْ سِنِّی وَرَقُّ عَظْمِی. المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی، ۲/۲۸۶: «سال بر من برآمد و استخوانم به نازکی رسید.»

۳۵۸ و اِشْتَدَّ شَوْقِی: در مجامع حدیث کهن این سخن منسوب به رسول ص را نیافتم.

۳۵۹ طُشْتِ آورد آفتاب و...: یعنی برای شستشوی صدرِ پیامبر در ذیل آیه «أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ» (۹۴:۱) «آیا فراخ نکردیم سینه‌تو را». مفسران نوشته‌اند که پیامبر فرمود به هنگام کودکی «دو تن از آسمان فرود آمدند، یکی طُشْتِ زرین به دست و یکی آبدستانی سیمین به دست مرا بخوابانیدند و دل مرا از سینه بیرون گرفتند و در آن طُشْتِ بشستند.» (فصص سورآبادی، ۴۴۹؛ الشفا، قاضی عیاض، ۱: ۱۸۰)

۳۶۴ هندو چوبک‌زن: هندو مطلقاً برده و بنده است و چوبک‌زن کسی است که به پاسداری می‌پردازد و طبلِ کوچکی که چوبک است، به نشانه بیداری، می‌نوازد. ← منطق الطیر، ۳۵۶۳.

۳۶۵ مشتری اقضی القضاة: مشتری که همان برجیس یا اورمزد است ستاره‌ای است که به عنوانِ سعدِ اکبر و قاضیِ فلک، در ادبیاتِ نجومی، شهرت دارد. خاقانی در مرثیه قاضی محمد بن یحیی گنجوی نیشابوری، که بر دست غُزان شهید شد، گفته است (دیوان، ۱۵۷) (با اشاره به این که طیلسان عموماً جامه علمای و قضاة بوده است):

- وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان در گردنِ محمدِ یحیی طناب شد
 ۳۶۸ در بر خُلُقش که خُلُق آن است و بس: اشاره است به «إِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ» (۴:۶۸) «همانا که تو بر خویِ خوشی سخت بزرگی».
- ۳۶۹ یک جو آرد وزن اما خشک‌تر: خشک‌تر به معنی سبک‌تر است. هنوز در خراسان وقتی چیزی را وزن می‌کنند و وزن آن را تعیین می‌کنند اگر از آن وزن تعیین شده اندکی کمتر باشد می‌گویند: «کمی خشک‌تر» یعنی اندکی کم‌تر. در مجموع می‌خواهد بگوید متاع خشک و تر عالم در برابرِ جود او، به وزنِ یک جو (کم‌ترین مصداق وزن در قدیم) است و حتی قدری کمتر.
- ۳۷۳ سویاسوی: هر طرف، از این سوی تا بدان سوی. مقایسه شود با رویاروی.
- ۳۷۵ بر کفِ موسی زد و پیدا نمود: زدن به معنی آشکار شدن و تاییدن و تجلی کردن است. یعنی نورِ او بود که در یدِ بیضای موسی تجلی کرد و آن روشنی را آشکار کرد. برای یدِ بیضا ← بیت ۴۷۶ منطق الطیر و اینک شاهد برای زدن به معنی آشکار شدن (گزیده غزلیات شمس، ۳۶۷):
- باده‌ خاص خورده‌ای، نقلِ خلاص خورده‌ای بوی شراب می‌زند، خربزه در دهان مکن
 ۳۷۸ ب: اساس: وی عجب‌تر جان او از پیش بود. متن از سل، فذ، طف، اسعد.
- ۳۸۰ الْفَقْرُ فَخْرِي: به عنوان حدیث شهرت بسیار دارد: «الفقر فخری و به افتخر» (کشف الخفا ۸۲:۲) «درویشی فخر من است و بدان افتخار می‌کنم» ولی ابن حجر و بعضی ناقدان حدیث آن را باطل و مجعول دانسته‌اند و ابن تیمیه گفته است که دروغ است. عجلونی پس از نقل آراء ابن حجر و ابن تیمیه می‌گوید معروف است که این سخن عبدالرحمن بن زیاد بن انعم است.
- ۳۸۱ الف: اساس: اوست و بس، و قافیه: دوست بس. طف، سل: واو ندارد.
- ۳۸۱ آفرینش را چو مقصود اوست بس: ← بیت ۳۴۷ و منطق الطیر، ۲۷۸ و ۳۸۳، و نیز لولاک لما خلقت الافلاك، (کشف الخفا ۱۶۴:۲) «اگر از برای تو نبود آسمانها را نمی‌آفریدم».
- ۳۸۱ او بود جاوید حق را دوست بس: اشاره است به «اللَّهُمَّ الرَّفِيقَ الْأَعْلَى» که گفته‌اند آخرین سخن پیامبر بوده است. (الالف المختاره من صحيح البخاری ۲۷:۷) یعنی «به سوی آن دوست برترین».
- ۳۸۶ نه پیمبر گفت اگر اکنون کلیم...: حدیثی است که «لَوْ كَانَ مُوسَى حَيًّا لَمَا وَسِعَهُ إِلَّا

اتّباعی» (روح‌الارواح، ۴۷۶) یعنی «اگر موسی، امروز، زنده بود، جز پیروی من راهی نداشت.»

۳۸۷ پس روی او کند آخر زمان: این که مسیح در آخرالزمان از آسمان چهارم فرود خواهد آمد جزء مشهورترین سخنان است و از پیامبر روایت کرده‌اند که فرمود: «عیسی در میان شما فرود خواهد آمد و او خلیفه من است بر شما یان.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۸۷) و بعضی فرود آمدن عیسی را به معنی ظهور مردی دانسته‌اند که در شرف و فضل همتای او باشد. (همانجا، ۳۸۹ نیز مرموزات اسدی، ۳-۱۵۲)

۳۸۸ زان مبشر نام کردش کردگار: هندو، به معنی برده و بنده است و معمولاً در نام‌گذاری بردگان نوعی رسم بوده است که آنها را به نام «بشیر» «مبشر» «مبارک» (کلماتی که به مفهوم آنها نوعی تفال بتوان کرد) نام‌گذاری می‌کرده‌اند و از آنجا که عطار، مسیح را «هندو»ی رسول^ص فرض می‌کند، صفت «مبشر» را در مورد او در قرآن، ناظر به این رسم می‌داند؛ در این آیه «اذ قال عیسی بن مریم یا بنی اسرائیل انی رسول الله الیکم مُصَدِّقاً لِمَا بَیْنَ يَدَیْ مِنَ التَّوْرَةِ وَ مُبَشِّراً بِرَسُولٍ یَأْتِی مِنْ بَعْدِی اسْمُهُ أَحْمَدُ» (۶: ۶۱) «آنگاه که عیسی بن مریم گفت ای بنی اسرائیل من پیام‌آور پیامبری هستم که پس از من خواهد آمد و نام اوست احمد.» ۳۹۰ نیست برتر از کمالِ الا زوال: عقیده داشته‌اند که هر چیز به نقطه کمال خود برسد، ناگزیر، روی در زوال و یا انحطاط خواهد نهاد (امثال و حکم، ۹۱):

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دُنِیْ نَقْصُهُ تَوَقَّعْ زَوَالاً إِذَا قِلَّ تَمَّ

(الکشف و البیان، ثعلبی، ۱۰: ۳۲۰).

۳۹۲ الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ [دینکم]: (۵: ۳) «امروز از برای شما دین شما را کمال بخشیدم».

۳۹۴ اخْتِلَافِ أُمَّتِ أَمَدِ رَحْمَتِهِ: اختلاف اُمتی رَحْمَةً. حدیثی است مشهور. «کنوز الحقایق، ۱: ۱۳؛ و فیض‌القدير، ۱: ۲۰۹».

۳۹۵ عنوان، در اساس و سل و طف وجود ندارد. در حاشیه اساس افزوده‌اند: فی المعراج. ما عنوان را از فذ گرفتیم.

۴۰۲ اُمّ هانی: دختر ابوطالب و خواهرامام علی بن ابیطالب^ع. وی از رسول^ص احادیثی نقل کرده است (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۲: ۵۵۹).

۴۰۲ اُمّ الکتاب: تعبیر قرآنی است در آیات ۷: ۳، ۱۳: ۳۹ و ۴: ۴ و مفسران درباره این کلمه بحثها دارند. در مجموع به معنی اصل است و آن چه در آن به حلال و حرام عمل می‌شود.

در زبان عربی هر چیز فاضل و جامع را اُم می نامند. بعضی هم لوح محفوظ (۲۲:۸۵) را اُم الکتاب خوانده اند (الکشف و البیان، ۳:۹؛ و کشف الاسرار، مبینی، ۲:۱۷). صوفیه در تفسیر اُم الکتاب آراء خود را دارند. سُلمی از زبان جعفر [بن محمد الصادق^ع] نقل کرده است که منظور کتابی است که در آن خدای تعالی شقاوت و سعادت را تقدیر کرده است که نه از آن می کاهد و نه بر آن افزوده می شود (حقایق التفسیر، سُلمی، ۳۳۷). نیز همانجا، ۲:۲۳۱، که از سهل بن عبدالله تُستری نقل می کند که اُم الکتاب همان لوح محفوظ است.

۴۰۵ او در آن معراج جایی ننگریست: در شب معراج، بنا بر قصه ها، رسول ص گفت: «زمانی برفت. آواز منادی شنودم که از دست راست مرا آواز داد... من بدان التفات نکردم. فراتر شدم. منادی دیگر آواز داد از سوی چپ به وی التفات نکردم. فراتر شدم. از پس یکی مرا آواز داد، بدان التفات نکردم. فراتر شدم. از زَوَر (زَبَر) یکی مرا آواز داد. بدان التفات نکردم. فراتر شدم. صورتی پیش من باز آمد، بر وی هر زینتی. مرا بخواند جوابش ندادم. جبرئیل پدید آمد. گفت: احسنت یا محمد مژدگان تو را که اُمّت تو از جهودی و ترسایی و گورکی (= گبرکی) و صابیی رستند. منادی اوّل منادی جهودان بود و...» (فصص سورآبادی، ۱۹۴)

۴۰۷ چشم از پای برداشتن: کنایه از سر را بلند کردن است. مقایسه شود با «چشم بر پای افکندن» به معنی «سر به زیر داشتن» (الاهی نامه، ۵۸۱۶).

۴۰۷ یک سر سوزن نماند او هیچ جای: هیچ جای، به معنی «اصلاً» در فارسی معاصر است و ماندن متعدی است به معنی باقی گذاشتن عطار می گوید رسول ص «اصلاً هیچ چیز از خود باقی نگذاشت، حتی به اندازه سر سوزنی».

۴۰۸ همچو عیسی بسته سوزن نماند: اشاره است به داستان سوزن عیسی که در قصه های مربوط به او چنین آورده اند که وقتی او را به آسمان بُردند هنگامی که به آسمان چهارم رسید او را نگه داشتند زیرا سوزنی از مال دنیا با خود به همراه داشت و تجریدش کامل نبود. سوزن عیسی رمزی است برای کمترین تعلق به امور دنیوی.

۴۱۴ ما زاغ بس: اشاره است به «ما زاغ البَصْرُ وَ ما طَفَى» (۱۷:۵۳) «چشم [آن رسول] کز ننگریست و سرپیچی نکرد.» حضرت مولانا فرموده است (غزلیات شمس، ۲: ۱):

چون کرد بر عالم گذر، سلطانِ ما زاغِ البَصْرِ نقشی بدید آخر که او بر نقشها عاشق نشد
۴۱۷ حله ای پوشیدش از عُریانِ خویش: یعنی به آدم ایمان بخشید و ایمان عُریان است بر طبق

- حدیث «الایمانُ عُرْيانٌ فلباسُهُ التقوی و زینتُهُ الحیاء و ثمرتُهُ العلم» (کشف الخفاء، ۱: ۲۳)
 «ایمان برهنه است و لباس آن پرهیزگاری است و آرایش آن آزرَم است و میوه‌اش دانش».
- ۴۱۸ تعلیم اسماء: اشاره است به «و عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا» (۲: ۳۱) «و درآموخت در آدم همه نامها را».
- ۴۱۹ درس ما أَوْحَى: اشاره است به «فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى» (۵۳: ۱۰) «پس وحی فرستاد به بنده خویش، آنچه را وحی کرد». تدریس رسول ص برای انبیا، و از جمله ادریس، نکته‌ای است که در وقایع شب معراج بدان اشارت کرده‌اند.
- ۴۲۰ نوح و نوحه: «و به نام نوح خوانده شده است چرا که وی بر خویش و قوم خویش زاری و نوحه بسیار می‌کرده است.» (آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۲۱). برای نقد چنین فقه اللغه‌ای ← نثر الدر، آبی، ۴: ۲۸۷.
- ۴۲۰ تعلیق کردن: این مصدر بیشتر در مورد یادداشت‌برداری شاگرد از سرِ درس استاد به کار می‌رود. ولی عطار در اینجا، به معنی القا کردنِ استاد به کار بُرده است و اندکی با کاربردهای رایج متفاوت است.
- ۴۲۱ سَبَق: درسی است که روزانه، طالب علم باید، روان کند تا آماده سَبَقِ بعدی شود. درس روز.
- ۴۲۱ خُلَّتِ ابراهیم: اشاره است به «وَاتَّخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا» (۴: ۱۲۵) و خدای ابراهیم را به دوستی گرفت. در مقامات انبیا، مقام ابراهیم به نام مقام خُلَّت شهرت دارد. (منطق الطیر، ۳۲۴۸).
- ۴۲۶ از نبی داود را صد راز گفت: نبی، قرآن. یعنی از رهگذر قرآن صد راز به داود آموخت.
- ۴۲۷ سلطان‌سری: سلطنت و پادشاهی. این تعبیر را عطار مکرر به معنی پادشاهی و سلطنت در آثار خود به کار بُرده است. از جمله در منطق الطیر، ۴۳۷۱.
- ۴۲۸ نومحل: عطار این ترکیب را به معنی کسی که تغییری بنیادی در زندگی او روی داده، ازین جهت که تمام شرایطِ زندگیش دیگرگون شده است، به کار بُرده است. شاهد دیگری برای آن نیافتم.
- ۴۲۸ مُلکِ کرمان: کنایه از کرمهایی است که بر پیکر ایوب افتاد و روزگاری مایه عذاب او بود و داستان آن در کتب قصص انبیا شهرت دارد. از جمله رجوع شود به قصص سورآبادی، ۳۷۰-۳۷۱؛ و آفرینش و تاریخ، ۱: ۴۵۳-۴۵۴.

- ۴۲۸ زد بَدَل: بَدَل زدن به معنی معاوضه کردن است. نظیر آنچه در فارسی معاصر «طاق زدن» و گاه «تاخت زدن» به کار می‌برند. در اسرارنامه هم، بیت ۱۷۲۷، این تعبیر را دارد:
- حکیمی را یکی زر در بَدَل زد حکیم اندر حقِ او این مثل زد
- ۴۳۲ سوی عیسی آمد و مفتیش کرد: در آخر الزمان عیسی از آسمان نزول خواهد کرد و بر بنیاد شریعت محمدی در میان مردم حکم خواهد کرد. يَنْزِلُ ابْنُ مَرْيَمَ حَكَمًا مُقْسِطًا يَكْسِرُ الصَّلِيبَ وَ يَقْتُلُ الْخَنزِيرَ وَ يَضَعُ الْجِزْيَةَ وَ يَفِيضُ الْمَالَ حَتَّى لَا يَقْبَلَهُ أَحَدٌ (صحیح بخاری، شماره ۲۳۴۴؛ صحیح مسلم، شماره ۱۵۵، به نقل حاشیه معجم الشیوخ، ابن عساکر، ۵۰۵).
- ۴۳۲ در هدایت تا اَبَد مهدیش کرد: بنا بر بعضی از روایات اهل سنت در باب مهدی ع، عیسی همان مهدی است.
- ۴۳۴ خلعت‌خانه: محلی برای نگهداری خلعتها.
- ۴۳۴ لولاک: اشاره است به حدیث «لَوْلَاكَ مَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ» (کشف الخفا ۲: ۱۶۴ و بیت ۲۸۰ منطق الطیر).
- ۴۵۱ عقد المساقات: استاد ریتر نوشته است «قرار دادن کمانها بر روی هم باید اختراع عطار بوده باشد. این برداشتی است از عبارتِ قاب قوسین در قرآن.» و پیش ازین سخن، ریتر می‌گوید «در جایی آمده است که خداوند با محمد ص طبق سنتِ اعراب قدیم «عقد خون» (مساقات) بسته است. هنگامی که دو تن از بزرگان عرب می‌خواستند با یکدیگر پیمان دوستی ببندند کمانهای خود را به عنوان نشانه اتحاد خویش بر روی یکدیگر می‌افکندند» ولی بستن پیمان برادری به این شیوه نه در بین اعراب جاهلیت دیده شده است و نه در اسلام. وقتی ابن تیمیّه فتوایی در مخالفت با چنین پیمانهایی، با نوشیدن خون، صادر می‌کند به اعتقادِ نالینو (Nallino, *Raccolta*, 4/226-29) به پیمانهای هم‌رزمی مربوط می‌شود که ریشه غیرعربی و غیراسلامی (شاید ترکی-مغولی) دارند (دریای جان، ۲: ۷۲۲۸-۲۳۰). البته استاد ریتر در ترجمه انگلیسی (*The Ocean of the Soul*, p. 594) (و طبعاً اصل آلمانی) یادآوری کرده است که ترجمه مساقات به عقد خون blood bond از جانب او امری دلبخواه و اختیاری است. (ترجمه فارسی در اینجا افتادگی دارد.) اما برخلاف آنچه استاد ریتر مدّعی شده است این نوع از پیمان که عطار از آن سخن گفته به همین صورت در کتب تفسیر از قدیم مورد توجّه مفسران قرار داشته است: ثعلبی (متوفی ۴۲۷) گفته است «و قال اهل المعانی: هذا اشارة إلى تأكيد المحبة والقربة ورفع المنزلة و

الرتبة واصله أنَّ الحليَّين و المحبَّين في الجاهلية كانا اذا ارادا عقد الصفاء و العهد و الوفاء خَرَجَا بقوسيهما و الصَّفا بينهما. يُريدان بذلك أنَّهما متظاهران متحاميان يُحامِي كُلُّ واحدٍ منهما عن صاحبه.» (الكشف و البيان، ۹: ۳۹-۱۳۸). ميبدي نیز عین عبارات ثعلبی را در اینجا مثل تمام موارد دیگر نقل کرده است (کشف الاسرار، ۹: ۳۵۸). جمال‌الدین استاجی، معاصر عطار، توصیف بهتری درین باره دارد که «عرب را عادت آن بود که چون دوستی گرفتندی و عهد بستندی خیمه در صحرا بُردندی و دو کمان به هم نهادندی چنان که زِه آن دو کمان به هم آمدی. گفتندی هرکه دوستِ دوستِ من است و هرکه دشمنِ دوستِ دشمنِ من است. بر حکمِ عادتِ عرب حق تعالی خبر می‌دهد که «فکان قاب قوسینِ أو أدنی» (۵۳: ۹) محمد! خیمه کرامت بر بالای عرش زدیم و چهار بالشِ دولت به قاب قوسین نهادیم. هرکه دوستِ دوستِ من است و هرکه دشمنِ دوستِ دشمنِ من است» (المجالس و المواعظ، نسخه توبینگن، Ms. or. oct. 3666، ورق ۱۹۳). اما درباره تعبیر عقد المساقات، در شعر عطار، شاید بتوان گفت که در اصل عقدُ المصافات بوده است (حدیس استاد احمد مهدوی دامغانی دام ظلّه) (قلندریه در تاریخ، ۱۶۸ متن و حاشیه). استاد فریتز مایر در ابوسعید ابوالخیر، ۲۰۶، حاشیه، نوشته است که «در عربستان قبل از اسلام مردانی که می‌خواستند با یکدیگر عهد و پیمان ببندند دستهای خود را در خونِ یک قربانی و یا در عصاره‌های معطری که در ظرفی ریخته شده بود فرو می‌کردند. استاد مایر به چند سند در این باب ارجاع داده است از جمله Julius Wellhausen, *Reste arabischen Heidentus*², Berlin 1897, 128-129.

۴۵۱ ب: اساس، اسعد، میم: عقد المساقات. سل: عبدالمنافات. تبریز: عبدالمنافات. طف: عهد المساقات. نون: عقد المصافات.

۴۵۲-۴۵۳ این دو بیت در اساس نیامده است. از فذ، طف، تبریز، میم، سل افزوده شد.

۴۵۵ فقط نون: عقدِ مصافاتی.

۴۵۹ آن کمان را زاغ از مازاغ بود: زاغ کمان عبارت است از گوشه کمان و مازاغ اشاره است به آیه ما زاغ البَصَرُ و ما طَفَى (۵۳: ۱۷) یعنی «چشم رسول [در نگریستن به حق] کژی نکرد و منحرف نشد.» ۱۴۱.

۱. متن: الصفا، ما از مقایسه با ميبدي آن را به الصَّفا اصلاح کردیم.

- ۴۶۷ لَعْمُرُكَ: «لَعْمُرُكَ إِنَّهُمْ لَفِي سَكْرَتِهِمْ يَعْمَهُونَ» (۷۲:۱۵) «سوگند به جانِ تو که ایشان در مستی خویش سرگشته‌اند».
- ۴۶۸ زیر بنگر: یعنی به جانب پایین نگاه کن. «به درِ سرای وی آمدم و آواز دادم هیچ کس جواب نداد و آوازِ دستاسی می‌آمد. زیر در نگریستم دستاسی می‌گشت و هیچ کس نبود آنجا» (حالات و سخنان ابوسعید، ۸۶). مقایسه شود با متن حاضر، ابیات ۴۶۹ و ۷۰۲۹.
- ۴۷۶ دید بستر گرم وقتِ بازگشت: نویسندگان حکایاتِ معراج نوشته‌اند که چون رسول ص از معراج برگشت هنوز بسترش گرم بود. اشاره‌ای است به فشرده شدن زمان و مکان برای آن حضرت در معراج.
- ۴۸۰ ای گلِ سرخت عرق: اشاره است به حدیثی که درباره شبِ معراج از رسول ص نقل کرده‌اند که فرمود وقتی به آسمان دنیا رسیدم «فَانْصَبَّ عَرَقِي عَلَى الْأَرْضِ فَأَنْبَتَ اللَّهُ مِنْ عَرَقِي الْوَرْدَ الْأَحْمَرَ فَمَنْ أَرَادَ أَنْ يَشُمَّ عَرَقِي فَلْيُشِّمِ الْوَرْدَ الْأَحْمَرَ» (الحدوین، رافعی، ۳۲۷:۲) یعنی «پس عرقِ من بر خاک چکید و از آن گلِ سرخ روید، هر که خواهد عرقِ من بوید گو ببوید گلِ سرخ را.» خاقانی در امتیاز گلِ سرخ بر گلها و ریاحین دیگر گوید (دیوان ۴۴):
- گرچه همه دلکش‌اند از همه گلِ نغزتر کو عَرَقِ مصطفاست و آنِ دگر خاک و آب
این‌که عطار می‌گوید: آسمان از گلِ سرخ روی تو، بماند نه ورق شد و آسمان را نیز عملاً به گلِ سرخ تشبیه می‌کند، ظاهراً ناظر است به فَإِذَا أَنْشَقَّتِ السَّمَاءُ فَكَانَتْ وَرْدَةً كَالدَّهَانِ (۳۷:۵۵) «آنگاه که آسمان از هم شکافت و بماند گلِ سرخ شود، گلِ سرخی چون روغنِ گداخته.» و اینها خود از نشانه‌های رستاخیز است.
- ۴۸۱ فاستَقِم: فاستَقِمْ کَمَا أَمَرْتُ (۱۱۲:۱۱) «پس پایداری کن همان‌گونه که فرمان آمده است».
- ۴۸۱ قُمْ فَأَنْذِرْ: يَا أَيُّهَا الْمَدَّثِرُ، قُمْ فَأَنْذِرْ (۷۴:۱-۲) «ای سر فرو به جامه کشیده، برخیز و بیم ده!»
- ۴۸۱ لَعْمُرُكَ: ← بیت ۴۶۷
- ۴۸۲ اِقْرَأْ: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ (۹۶:۱) «بخوان به نام پروردگار خویش».
- ۴۸۲ أَلَمْ نَشْرَحْ: أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ (۹۴:۱) «آیا سینه تر ۱۰ فراخ نکردیم؟»
- ۴۸۳ الف: اساس: اول بی. سل: الف بی خواندنی / مولوی (?) خواندنی.
- ۴۸۴ أُمِّي مطلق: «الَّذِينَ يَتَّبِعُونَ الرَّسُولَ النَّبِيَّ الْأُمِّيَّ» (۱۵۷:۷) «آنان که پیروی می‌کنند از پیامبرِ اُمّی.» درباره مفهوم «اُمّی» بحثهای بسیار شده است. منطق الطیر، ۳۳۸. نلده که، عقیده دارد که «اُمّی» نقیض «اهل کتاب» است. بدین گونه اُمّی کسی است که معرفتی به کتاب مقدس

ندارد. (تاریخ القرآن، تیودور نلدرکه، نقله الى العربية، جورج نامر، بیروت ۲۰۰۴، صص ۱۳، ۱۴).

۴۸۷ یُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي: اشاره است به حدیث «ابیتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي» «نزد پروردگار خویش بیتوته می‌کنم و او مرا طعام می‌دهد و سقایت می‌کند» (تمهیدات، عین‌القضات، ۱۲؛ مرصاد العباد، ۱۳۵).

۴۹۴ حَسَّان: حَسَّان بن ثابت، شاعری که هم دوره اسلام را دریافت و هم بخشی از عمرش در دوران جاهلیت گذشت، متوفی حدود ۴۰ هجری. وی بزرگ‌ترین ستایشگر رسول ص بود و مدایح او از معروف‌ترین مدایح نبوی است (الشعر و الشعراء، ابن‌قتیبه، ۲۲۳-۲۲۶؛ و طبقات الشعراء، ابن‌سلاّم، ۱۷۹-۱۸۳).

۵۰۲ الف: اساس: خط می‌دهی / خط می‌دهی (تکرار قافیه). متن از اسعد.

۵۰۲ گر مرا در «امتی» خط می‌دهی: خط دادن، برات و سند دادن بر این‌که چیزی برای کسی مسلم است. «امتی» به احادیثی اشاره دارد که در آن رسول از امت خود سخن گفته از جمله این‌که گویند در روز قیامت همه پیامبران «نَفْسِي نَفْسِي» می‌گویند و رسول ص «امتی امّتی» خواهد گفت، مقصود عطار این است که ای رسول! اگر مرا در امّت خویش بودن مسلم می‌داری.

۵۰۴ برات و قدر: دو شب از شبهای سال که جنبه قدسی دارند و بر سر تعیین آنها نظرها متفاوت است. شب برات - که ایرانیان آن را شب چک می‌گفته‌اند - در فاصله ۱۱-۱۳ شعبان تعیین شده است و شب قدر بیشتر در بیست و هفتم رمضان. (تعلیقات استاد مدرس رضوی بر حدیقه ۳۱۱)

۵۰۶ ب: اساس: جبر کسر من تو. بقیه نسخه‌ها: من کن.

۵۱۱ اِدْخَرْتُ دَعْوَتِي جَاوِيدَ بَس: حدیث است که رسول ص فرمود: «وَاِنِّي اِدْخَرْتُ دَعْوَتِي شَفَاعَةً لِّاُمَّتِي يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (و من ذخیره کرده‌ام دعوت خود را از بهر شفاعت امّت خویش به روز رستاخیز). (کنز العمال، ۴/۶۳۳).

۵۱۱ ب: از میم. سل: اب خرت شفعی. اساس: ادخرت شفاعتی. طف، اسعد: کان شفاعت جمله را جاوید بس. تبریز: کان شفاعت خلق را جاوید بس. نون: یک شفاعت جمله را جاوید بس.

۵۱۵ دست ... داشتن: کنایه از قدرت و توانایی امری را داشتن است.

۵۱۷ می‌بَسَم: مرا کافی است، مرا بسنده است. مقایسه شود با «می‌تمام» در تعلیقات بیت

۳۲۴. عطار فعل بسیدن را به صورتهای دیگر هم صرف کرده است و صورتِ می بسم از رایج‌ترین صیغه‌های آن است، در ردیف یکی از غزل‌های خود گفته است (دیوان، غزل شماره ۵۵۳):

۵۱۸ بی لبّت از آب حیوان می بسم بی رخت از ماه تابان می بسم
زحیر: آنچه دردمند و بیمار، از طریقِ نفس‌های خود یا از طریق نوعی صوت ایجاد می‌کند. مجازاً هر نوع شکایت و نالیدنی.

۵۱۸ همچو مویی از خمیر آیم برون: کنایه‌ای بوده است برای بیان انجام کاری به سادگی و راحتی در جای دیگر گوید (دیوان، ۱۶۸، متن و حاشیه):

۵۱۹ گرچه دلم درکشید روی ز مقصود خطّ تو چون مویش از خمیر برآورد
دیوان سیاه: کنایه از نامه اعمال است.

۵۲۳ تشویر: شرم‌زدگی و خجالت.

۵۲۴ نقد من قلبی ست: حافظ به همین گونه سخنان نظر داشته آنجا که گفته است (دیوان، ۴۲ و ۱۶۷):

۵۲۴ زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم توسست بر قلب ما ببخش که نقدی ست کم عیار
دل دادمش به مژده و خجلت همی برم زین نقد قلب خویش که کردم نثارِ دوست
برگرفتن: قبول کردن، پذیرفتن. به عنوانِ قیمت کالایی قبول کردن.

۵۲۶ عنوان در اساس وجود ندارد هر نسخه‌ای عنوانی ویژه خود دارد.

۵۲۶ ب: اساس: قصه عالم. متن از طف، اسعد. نون، میم، سل: جمله عالم.

۵۲۷ قاف تا قاف: تصور می‌کرده‌اند کوه قاف کوهی است گرداگرد زمین. مطهر بن طاهر می‌گوید: «پیشینگان، کوه قاف را کوه البرز خوانده‌اند.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۳) و هم او از قدما نقل می‌کند که عقیده داشته‌اند «قاف کوهی است از زمرد سبز که محیط بر عالم است.» بنابراین قاف تا قاف، کنایه از تمامی زمین یا تمامی جهان است.

۵۳۰ در محیط صدر او می‌ریخت قوت: اشاره است به حدیث «ما صبَّ الله فی صدری شیئاً إلاّ و صبَّته فی صدرِ ابی بکر: «هرچه خدای بر دل من ریخت من آن را بر دل ابوبکر ریختم» (مرموزات اسدی، شماره ۷۳).

۵۳۳ ب: اساس: بود خواهد. فذ، اسعد، سل، میم، نون: بود و خواهد.

۵۳۴ گر مرا بودی خلیلی: اشاره است به حدیث «لو کُنْتُ متخذاً خلیلاً لَأَتَّخَذْتُ ابابکر

خلیلاً. «اگر خلیلی می‌خواستم برگزینم، هرآینه، ابوبکر را بر می‌گزیدم.» (صحیح مسلم، شماره ۲۳۸۳؛ معجم شیوخ، ابن‌عساکر، ۱: ۴۶۶).

۵۳۵ یک تجلی خلق را عام آمده‌ست: اشاره است به حدیث «إِنَّ اللَّهَ يَتَجَلَّى لِلنَّاسِ عَامَّةً وَ لِأَبِي بَكْرٍ خَاصَّةً» خدای تعالی بر مردمان، به گونه‌ای همگانی، تجلی می‌کند و بر ابوبکر به گونه‌ای ویژه. (کشف‌الخفا ۱: ۲۴۵) به صورتهای مختلف نقل شده است و بعضی از ارباب حدیث آن را از موضوعات دانسته‌اند.

۵۳۶ مرده‌ای کو می‌رود بر روی خاک: اشاره است به حدیث «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى مَيِّتٍ يَمْشِي عَلَى وَجْهِ الْأَرْضِ فَلْيَنْظُرْ إِلَى ابْنِ أَبِي قَحَافَةَ» (تمهیدات، ۱۴) «هرکه خواهد مرده‌ای بیند که بر روی زمین راه می‌رود گو در پسر بوقحافه (= ابوبکر) می‌نگر.

۵۳۹ الف: اساس: جان او جان. متن از طف، اسعد، سل، نون.

۵۴۲ صدیق بود: وقتی رسول از معراج بازگشت، به جبرئیل گفت «اینچه من امشب بدیدم از عجایب، فرا خلق بگویم یا نه؟» جبرئیل گفت «بگو». گفتم «یا جبرئیل، آنکه مرا که باور دارد؟ جز آن نباشد که قریش مرا تکذیب کنند.» جبرئیل گفت «یا محمد، دل مشغول مدار. گر همه تو را تکذیب کنند بوبکر تو را تصدیق کند.» (تفسیر سورآبادی، ۲: ۱۳۴۵؛ نیز منطق الطیر، ۴۲۸).

۵۴۳ در در خلافت کرد باز: اشاره دارد به این که، در بیماری وفات رسول ص، اهل سنت روایت کرده‌اند که حضرت فرمود: «همه درهای منتهی به مسجد را ببندید مگر دری که از آن ابوبکر است» (آفرینش و تاریخ، ۲: ۷۵۹) و اهل سنت این را دلیل خلافت و جانشینی ابوبکر تلقی کرده‌اند (الریاض‌النضرة، ۱: ۱۲۹). شیعه چنین چیزی را نپذیرفته است (الصوارم المهرقة، ۱۰۲).

۵۴۴ فتنه کز خوابِ نبی بیدار شد: هم تلمیحی دارد به «الْفِتْنَةُ نَائِمَةٌ لَعَنَ اللَّهُ مَنْ أَيْقَظَهَا» (کشف‌الخفا، ۲: ۸۳) یعنی «فتنه خفته است. نفرین خدا بر آن کس که بیدارش کند.» و هم اشاره است به داستان اهل رده که پس از وفات رسول ص از پرداختن زکات سر باز زدند و ابوبکر گفت: «من با هرکس میان نماز و زکات تفرقه بیاندازد جنگ خواهم کرد.» و با ایشان نبرد کرد و ایشان را شکست داد. (آفرینش و تاریخ، ۲: ۴۱-۸۳۸)

۵۴۸ الف: اساس: چونی یا علیم ای عزیز. سل: با علیم ای عزیز. اسعد، نون، میم: با علی ام ای عزیز.

- ۵۴۹ فاروق: لقبِ عمر بن الخطاب است. ← منطق الطیر، ۴۴۰.
- ۵۵۱ ب: اساس: داد بود. طف، نون، سل، میم: داده بود.
- ۵۵۴ الف: اساس: چون زفان او زفان حق رواست (قافیه غلط است).
- ۵۵۴ چون زفان او زفان حق رواست: اشاره است به حدیثِ إِنَّ الْحَقَّ لَيَنْطِقُ عَلَى لِسَانِ عُمَرَ «همانا که حق بر زبان عمر سخن می گوید» (شرح تعرف، ۱۵۴؛ تمهیدات، ۳۰۰).
- ۵۵۵ قصه یا ساریه: از جمله معروف ترین کرامتهایی که درباره عمر بن الخطاب نقل کرده اند، این است که می گویند وقتی ساریه به جنگ رفته بود، در ناحیه فارس، و عمر در مدینه مشغول خطبه نماز جمعه بود ناگاه بر زبان او چنین رفت که «یا ساریه الجبل» یعنی «ای ساریه، به جانب کوه رو» و ساریه از فاصله فرسنگها راه صدای عمر را شنید و به طرف کوه رفت و از آسیب دشمن در امان ماند (ترجمه رساله قشیریته، ۶۲۸-۶۲۹؛ نیز الفصول، نسخه آستان قدس، ۱۹۲).
- ۵۵۶ دیو گشته لال از لاحول اوست: اشاره است به حدیثی که به صورتهای گوناگون نقل شده است از جمله «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرُّ مِنْ ظِلِّ عُمَرَ» شیطان از سایه عمر می گریزد. (شرح تعرف، ۱۰۱۷) و نیز به صورت «إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرُقُ مِنْكَ يَا عُمَرَ» همانا که شیطان از تو کناره می گیرد، ای عمر. عطار خود در مختارنامه به این حدیث اشاره کرده است. (مختارنامه، ۸۹):
- آن پیشروی که شرع از او نام گرفت دیو از بیمش جهان به یک گام گرفت
و به صورت «مَا لَقِيَ الشَّيْطَانُ عُمَرَ إِلَّا فَرًّا» (ختم الاولیاء حکیم ترمذی، ۳۵۸)
- ۵۵۸ قافیه ها در اساس و در تمام نسخه ها جستی / کشتی، فقط در میم: کز بالای او پستی گرفت. ← ۱۴۹۶.
- ۵۶۰ هفده فرض: به معنی هفده رکعت نماز واجب و فرض است.
- ۵۶۰ هفده من دلقی: به همین صورت، که قدری از اولویتهای عروضی خارج است، قطعاً تلفظ طبیعی عطار بوده است در نسخه های کهن منطق الطیر، شماره ۵۱۳ و ۳۸۴۶، نیز این دو بیت را داریم:
- گر خلافت بر خطا می داشت او هفده من دلقی چرا می داشت او
روی آن عذراوش خورشید چهر هفده عذرا بُرده از ماه سپهر
- که نسخه نویسان دوره های بعد، مخصوصاً بیت اول را، به صورتهای گوناگون تغییر داده اند تا با معیارهای صوتی و عروضی آنها انطباق حاصل کند. در همین جا بیت قبل

«هفده فرض» در عروض شعر به گونه‌ای قرار دارد که «ده» در کلمه «هفده»‌های آن فقط برای بیان حرکت است و آن‌گونه که ما امروز [ه] را در عدد [ده] آشکارا می‌کنیم ظاهر نمی‌شده است و این از نزدیک بودن زبان عطار به زبان محاوره عصر حکایت می‌کند که ظهورات آن را در سبک شعری او، به گونه‌های مختلف می‌توان دید. داستانِ دلّی پُروصله‌پینه عمر را در کتب تاریخ و کتب صوفیه به صورتهای مختلف نقل کرده‌اند. (محض الصواب، ۵۶۴-۵۶۶؛ الفصول، نسخه آستان قدس، ۱۹۲).

۵۶۱ دلّی و درّه: درباره دلّی عمر در بیت قبل توضیح آمده است و درّه (تازیانه) او نیز بسیار مشهور است، در منطق الطیر بیت ۵۰۸ گوید:

ریگ بودی گر بخفتی بسترش درّه بودی بالش زیر سرش

۵۶۲ خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم: در منطق الطیر به خشت زدنِ عمر بدین گونه اشاره دارد، بیت ۵۰۴ و ۵۱۶.

باز فاروقی که عدلش بود کار گاه می‌زد خشت و گاه می‌کند خار...

آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشید این همه سختی نه بر باطل کشید

۵۶۳ او همه شب پاسبانی داشت کار: در منطق الطیر گوید، بیت ۵۱۰:

شب برفتی دل ز خود برداشتی جمله شب پاس لشکر داشتی

۵۶۴ کرده او سقایی هر بیوه‌زن: در منطق الطیر نیز بدین نکته اشاره دارد که، بیت ۵۰۹:

برگرفتی همچو سقا مشکی آب بیوه‌زن را آب بُردی وقت خواب

۵۶۵ عمر را عمره زدی زود از عمر: از آنجا که فقط یک نسخه «درّه» دارد روا نداشتم که اساس را تغییر دهم. درّه (= تازیانه) عمر معروف است و ضرب المثل. ← منطق الطیر، ۵۰۸، و این که در بیانی شاعرانه عمر بن الخطاب عمر خود را، اگر بر فرمان او نباشد، تازیانه زند امری است طبیعی. اما اکثریت نسخه‌ها که «عمره» دارد قابل فهم من نیست، بخصوص تعبیر عمره زدن.

۵۶۵ اساس مانند فذ است. میم بیت را ندارد. سل: عمر را عمره زدی روز دگر. اسعد: عمر را درّه زدی زود از عمر. طف و نون: عمرو را عمره زدی زود از عمر. تفاوت فذ با اساس در عمزه است. به جای عمره که در اساس آمده است.

۵۶۷ چراغ هشت جنت: در مورد عمر ← اسرارنامه، ۳۸۷ و ۷۲۹.

۵۷۱ این خلاص: یعنی این ویژگی و خلوص.

۵۷۴ دریای حیا و کوهِ حلم: اشاره است به احادیثی که دربارهٔ حیای عثمان از رسول ص نقل کرده‌اند نظیر «عثمانُ أَحَبُّ أُمَّتِي» (حلیۃ الأولیاء، ۱: ۵۶) به صورتِ «أَحَبُّ أُمَّتِي عثمان» نیز نقل شده است. یعنی آزرَم‌گین تر کسی در اُمَّتِ من عثمان است (فیض‌القدیر، ۳: ۴۲۹).

۵۷۶ ذوالنورین: لقب خاص عثمان است در میان خلفای راشدین به این دلیل که وی همسر دو دختر از دخترانِ رسول ص بوده است. عثمان شوهر رُقَیَّه دختر رسول ص بود و چون او درگذشت پیامبر دخترِ دیگرش ام‌کلثوم را به همسری عثمان درآورد. این‌که او را ذوالنورین (خداوندِ دو روشنائی) نامیده‌اند به سببِ این دو دختر بوده است (آفریش و تاریخ ۲: ۷۳۱). برای دلایل دیگر این نام‌گذاری ← منطق‌الطیر، ۴۵۶.

۵۷۷ الف: اساس: هم جیس. طف: هم جیش. اسعد: هم جفت. سل: هم خوش. فذ: هم حیش. نون، میم: هم خیلش. احتمالاً صورت اصلی کلمه هم خویش / هم خیش بوده است که به معنی خویشاوند و عشیره است.

۵۷۷ عَلم بر آستین: عَلم در اینجا به معنی پارچه‌ای است که برای زینت بر آستین می‌افزوده‌اند و هرنوع زینتی از جنس منسوج را که بر جامه می‌افزوده‌اند عَلم جامه می‌خوانده‌اند. سنائی گوید (دیوان، ۸۳۱):

جز گونهٔ زرد و اشکِ سرخم بر جامهٔ عشقِ ما عَلم نیست

۵۸۰ چون پیامبر عین ایمان خواندش: حدیثی به این مضمون ظاهراً وجود داشته است و من نیافتم.

۵۸۲ کو بُود رحمت ذوی الأرحام را: توجّه عثمان به خویشاوندانش اگر از دید مخالفان او نقطهٔ ضعفی بوده است، در نظر آنها که به دیدهٔ تقدیس به او می‌نگریسته‌اند خود امتیازی به شمار می‌رفته است. تمامی مورّخین به این ویژگی در دورهٔ خلافت او اشاره کرده‌اند، از جمله مطهر بن طاهر مقدسی، در آفریش و تاریخ، ۲/ ۸۶۹. عطار خود در منطق‌الطیر، بیت ۴۵۹، به این نکته اشاره دارد که:

سر بُریدندش که تا بنشسته‌ای از چه پیوسته رَحم پیوسته‌ای

۵۹۰ تا اَبَد آن قطره خورش کرد، خال: یعنی خونِ عثمان بر روی قرآن چکید و به گونهٔ خال بر جمال قرآن درآمد. وقتی شورشگران به سرای عثمان حمله بُردند او در حالِ قرآن خواندن بود. نوشته‌اند که به اینجا رسیده بود که «فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللَّهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ. صِبْغَةُ اللَّهِ وَ مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً وَ نَحْنُ لَهُ عَابِدُونَ» (۲: ۸-۱۳۷) «خدای تعالی یاریگرِ تو در برابر ایشان بس

و اوست شنوای دانا. این است نگارگری خدا و چه کسی در نگارگری نیکوتر از خداست و ما پرستشگرانِ اویم.» بعضی مورخان نوشته‌اند که خونِ عثمان بر روی ورقِ قرآن چکید و بر روی کلمه «فَسَيَكْفِيكَهُمْ» افتاد. آنچه عطار در اینجا و در دیگر آثارش دربارهٔ ریختنِ خونِ عثمان بر ورقِ قرآن می‌گوید ناظر است به این داستان. نیز ← الاهی‌نامه، عطار، ۳۸۳.

ابن بطوطه نوشته است که وی قرآنی را که خونِ عثمان بر آن چکیده بود، خود دیده است (سفرنامهٔ ابن بطوطه، ۱: ۱۹۶).

۵۹۵ عنوان در اساس نیست و بعد از بیت ۶۱۷ آمده است.

۵۹۶ امیرِ نحل: امام علی بن ابی طالب «يعسوبُ الدين» نامیده شده است (زین الفتی، ۲: ۳۷۴)، نیز يعسوبُ المسلمین (کشف الخفا، ۲: ۳۸۴)، و يعسوبُ همان امیرِ نحل و پادشاه زنبورانِ عسل است و از زبان امام نقل کرده‌اند که «أنا يعسوبُ المؤمنين» (کشف الخفا، ۱: ۲۰۶). و از او به عنوان امیرالنحل نیز یاد کرده‌اند (همانجا، ۱: ۱۹۷).

۵۹۶ شیرِ فحل: شیرِ نر.

۶۰۱ دستانِ گر: حيله گر و مکار.

۶۰۲ ب: اساس: این ازین. متن از سل و اسعد.

۶۰۲ دو مغز: هر چیز که دو امتیاز یا دو ویژگی داشته باشد. ← ۲۵۴۷؛ و منطق الطیر، ۱۹۹۳.

۶۰۳ لا فتی إلا علی: سخنی است مشهور در حق امام علی بن ابیطالب، که علمای حدیث دربارهٔ آن بحثها کرده‌اند. ظاهراً صورتِ قدیمی‌تر این گفتار چنین بوده است: «لا سيف الا ذو الفقار و لا فتی الا علی». بنگرید به الطرائف، سید بن طاووس، ۴۱۴؛ و کشف الخفا، ۲: ۳۶۳؛ و قلندریه در تاریخ، ۱۵۹ حاشیه.

۶۰۳ هَلْ أَتَى: هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينَ مِّنَ الدَّهْرِ (۱: ۷۶). هَلْ أَتَى آغَاذِ سوره «دهر» یا «هل أتى» یا «انسان» است. «بسا روزگارا که از گیتی بر آدمی گذشت که چیزی دانسته و شناخته نبود». تقریباً همهٔ مفسرین، از عامه و خاصه، شأنِ نزول این سوره را در حق خاندان پیامبر یعنی امام علی بن ابیطالب^ع و صدیقهٔ کبریٰ سلام الله علیها و حسنین^ع نقل کرده‌اند و اجمال مطلب این است که حسنین را بیماری عارض شده بود و امام علیه السلام و حضرت زهرا سلام الله علیها نذر کردند که اگر این دو بهبود یابند سه روز روزه بگیرند. در هر سه روز، به هنگام افطار، سائلی بر درِ سرای ایشان آمد و آنان غذای افطارِ خویش را به او

دادند. روز نخست بیچاره نیازمندی بود (مسکین) و روز دوم یتیمی بود و روز سوم اسیری. در حالی که از فرط گرسنگی تاب و توان خود را از دست داده بودند، این سوره نازل شد و آیه و يُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَ يَتِيمًا وَ اَسِيرًا (۸:۷۶) خاصه درین باره تصریح دارد. بدین گونه سوره «هل أتئی» یکی از صریح‌ترین سوره‌ها در باب اهل بیت است و بعضی از قدامای اهل سنت کتابهای ویژه در تفسیر این سوره نوشته‌اند، مانند زین الفتی فی تفسیر سورة هل أتئی، از احمد بن محمد عاصمی (متولد ۳۷۸) از علمای کرامی خراسان قرن چهارم و پنجم. تمامی این کتاب در فضایل خاندان رسول است و تہذیبی ازان بر دست استاد محمدباقر محمودی رضوان الله علیه فراهم شده و نشر یافته است (قم، مجمع احیاء الثقافة الاسلامیة، ۱۴۱۸ هـ). نیز ← تفسیر سورآبادی، چاپ زنده‌یاد سعیدی سیرجانی، ص ۲۷۳۶؛ نیز الکشف و البیان، ثعلبی، ۱۰: ۹۸-۹۹؛ و کشف الأسرار، میبیدی، ۱۰: ۳۱۹-۳۲۲.

۶۰۶ چون نبی موسی علی هارون بود: رسول^ص فرموده است «یا علی أما ترضی أن تكون منی بمنزلة هارون من موسی إلا أنه لا نبی بعدی» (کشف الخفا، ۲: ۳۸۲) «ای علی آیا بدین خرسند نیستی که نسبت من و تو نسبت هارون و موسی باشد، جز این که پس از من پیامبری نیست؟»

۶۰۶ گر برادرشان نگویی چون بود: رسول^ص خطاب به امام علی بن ابیطالب^ع فرموده است: «أنت أخی فی الدنیا و الآخرة: تو در این جهان و در آن جهان برادر منی» (کنز العمال، ۵۹۸: ۱۱).

۶۰۷ هردو هم لحم‌اند و هم دم آمده: «هم لحم» و «هم دم» از این حدیث گرفته شده است که رسول^ص در حق امام علی بن ابیطالب فرمود: لَحْمُكَ لَحْمِي وَ دَمُكَ دَمِي. یعنی «گوشت تو گوشت من است و خون تو خون من.» (کمال‌الدین، صدوق، ۱۴۰؛ و امالی صدوق، ۱۶۲؛ و بحار الانوار، ۲۳: ۱۲۶؛ و نیز قلندریه در تاریخ، ۱۶۸).

۶۰۸ قلب آل یاسین: اشاره به حضرت امیرالمؤمنین علی^ع دارد. ← ۹۰.

۶۰۹ قلب قرآن یا و سین: از رسول^ص روایت کرده‌اند که «أَنَّ لِكُلِّ شَيْءٍ قَلْبًا وَ قَلْبُ الْقُرْآنِ يَسُ وَ مَنْ قَرَأَهَا كَتَبَ اللَّهُ لَهُ بِقِرَائَتِهَا قِرَاءَةَ الْقُرْآنِ عَشْرَ مَرَّاتٍ» (فیض‌القدير ۲: ۵۱۳؛ و کشف الخفا ۲: ۳۸۹) «هرچیز را دلی است و دل قرآن سوره یاسین است. هر که آن را قرائت کند خداوند ثواب خواندن ده بار تمامی قرآن را برای او خواهد نوشت.»

۶۰۹ **وَالِ مَنْ وَالَاهُ:** رسول فرمود: **مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَيْ مَوْلَاهُ اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ** «هرکه من مولای اویم علی نیز مولای اوست. بارخدایا دوست بدار هرکه را دوستدار اوست» (زین الفتی، ۱: ۴۹۴). حدیثی است متواتر و مشهور (کشف الخفا، ۲: ۳۷۴).

۶۱۰ **نَاقَةُ اللَّهِ** بود در سنگ: اشاره است به داستان ناقة صالح. ← قرآن کریم، ۷: ۷۳؛ و منطق الطیر، ۳۵.

۶۱۱ **فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ:** سخنی است که امام به هنگام ضربت خوردن بر زبان آورد. یعنی «سوگند به پروردگار کعبه که رستگار شدم». ← بحار الانوار، ۲/۴۱.

۶۱۳ **کو شتر شد ریسمانی در دهن:** اشاره است به این قصه که نوشته‌اند رسول را دیدند که خود را به گونه شتری درآورده بود و حسنین^ع در خردسالی بر پشت او سوار بودند. «كَانَ رَسُولُ اللَّهِ يُصَلِّي صَلَاةَ الْعِشَاءِ وَ كَانَ الْحَسَنُ وَ الْحُسَيْنُ يَثْبَانِ عَلَى ظَهْرِهِ» (کنز العمال ۱۳: ۶۶۹، حدیث شماره ۳۷۷۰۶) یا «عن جابر، قال: دخلت على النبي^ص و هو يمشي على اربع و على ظهره الحسن و الحسين و هو يقول نعم الجمل جملكما». «از جابر روایت شده است که گفت: بر پیامبر وارد شدم در حالی که به گونه چهار دست و پای راه می‌رفت و حسنین^ع بر پشت او سوار بودند و می‌فرمود: نیک است شتری که شما را است.» و نیز: تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲: ۶۳۱.

۶۱۵ **أَشَقَى الْأَوَّلِينَ وَ أَشَقَى الْآخِرِينَ:** اشاره است به این گفتار رسول^ص که در غزوة ذی‌العشيرة، در سال دوم هجرت، خطاب به امام علی بن ابیطالب^ع فرمود: «ای ابوتراب! شقی‌ترین مردم دو مردند: یکی **أَحْمِرِ ثُمُودَ** و دیگری آن که این را از این خضاب کند.» و آنگاه دستش را بر سر و ریش او نهاد. (آفریش و تاریخ ۲: ۶۷۸) منظور از **أَحْمِرِ ثُمُودَ** همان کسی است که ناقة صالح (همان «نَاقَةُ اللَّهِ» قرآن ۷: ۷۳) را کشت.

۶۱۶ **مصطفی گفته‌ست چون آدم به علم:** اشاره است به حدیثی که از رسول^ص نقل کرده‌اند که فرموده است «مَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى آدَمَ فِي عِلْمِهِ وَ إِلَى نُوحٍ فِي فَهْمِهِ وَ إِلَى إِبْرَاهِيمَ فِي حِلْمِهِ وَ إِلَى مُوسَى فِي شِدَّتِهِ وَ إِلَى عِيسَى فِي زُهْدِهِ وَ إِلَى مُحَمَّدٍ فِي بَهَائِهِ وَ إِلَى جِبْرِئِيلَ فِي أَمَانَتِهِ وَ إِلَى الشَّمْسِ الْمُضِيئَةِ وَ الْقَمَرِ الْمُضِيِّ وَ الْكَوَاكِبِ الدَّرِّيِّ فَلْيَنْظُرْ إِلَى هَذَا الرَّجُلِ يَعْنِي: عَلِيَّ بْنَ أَبِي طَالِبٍ.» (الفصول، عبدالوهاب بن محمد، نسخه آستانقدس ۱۹۸b) و مقایسه شود با تفسیر ابوبکر عتیق سوراآبادی، نسخه عکسی دیوان هند، ورق ۳۱۵ چاپ عکسی بنیاد فرهنگ ایران یعنی «هرکه خواهد که در آدم بنگرد و در علم او و به نوح

بنگرد و در فهم او و به ابراهیم بنگرد و در حلم او و به موسی بنگرد و در استواری او و به عیسی بنگرد و در زهد او و به محمد بنگرد و در بهاء و روشنی او و به جبرئیل بنگرد و در امانت‌داری او و به خورشید بنگرد و در روشنی او و به ماه روشن و ستارگانِ دُرّی بنگرد گو در این مرد می‌نگرا! و مقصودش علی^ع بود.

۶۲۳ در نمازش برکتف بنشاندی: بحار الأنوار، ۳۱۷/۴۳

۶۲۳ قُرّة العین نمازش خواندی: بحار الأنوار، ۳۹/۲۸

۶۲۵ زهر را با جدّ خود شد: یعنی این پسر (امام حسن^ع) در مسمومیت به زهر، سرنوشتش همانند جدش حضرت رسول^ص بود و آن دیگری (برادرِ دیگر یعنی حضرت امام حسین^ع) در کشته شدن همانند پدرش شد. درباره مسمومیت رسول ← اسرارنامه، ۲۳۷.

۶۲۷ ب: اساس، سل: چون توان کردن جگر این قهر را. طف، اسعد، میم، نون، تبریز: خون توان کردن.

۶۲۸ تن زد و تن کشته در دل داد راز: یعنی وقتی درباره قاتل او از او پرسیدند، خاموشی گزید و تن زد و در حالی که کشته شده بود، راز خود را در دل نگه داشت. مورّخان نوشته‌اند که وقتی حضرت امام حسن بن علی علیه السلام مسموم شد، امام حسین^ع از او خواست که بگوید چه کسی او را مسموم کرده است و امام حسن روا نداشت و فرمود: اگر آن است که من گمان می‌برم، خدای تعالی جزای او را به دشوارترین صورتی خواهد داد، وگرنه دوست ندارم که بی‌گناهی، به خاطر من، کشته شود (تاریخ الاسلام، ذهبی، ۲: ۴۰۱).

۶۳۲ خونِ جان: خونِ تن مراد است و کلمه «جان» را به معنی بدن و پیکر و جسم به کار برده است. در لهجه کدکن هنوز کلمه جان را به معنی بدن به کار می‌برند. مثلاً می‌گویند «تمام جانم غرقِ خون شد» یعنی تمام بدنم. در دیگر لهجه‌های خراسان هم این استعمال شیوع دارد. ← نوشته بر دریا، ۵۴۸.

۶۳۵ زانکه او سلطانِ ده معصوم بود: سلطان را به معنی درجه نظامی عصرِ خود به کار بُرده است، چنانکه در اسرارالتوحید، سلطان را در موردِ سوری بن المعترز امیر خراسان به کار بُرده است و به عنوان «سلطانِ مسعود» یعنی رئیس و فرماندهی که از جانبِ مسعود غزنوی تعیین شده است. ده معصوم، منظور ائمه بعد از حضرت امام حسین^ع است ولی روی قاعده باید نه معصوم گفته باشد زیرا امام حسین خود سومین امام از دوازده امام است و بعد از او ده امام وجود ندارد. عجا که عین همین تعبیر را در مورد آن حضرت در

مختارنامه ۹۰ نیز دارد:

ای گوهرِ کانِ فضل و دریای علوم وز رای تو دُرّ دُرّجِ گردون منظوم
در هفت فلک ندید و در هشت بهشت نه چرخ، چو تو، پیشرو ده معصوم
ترتیب هنری اعداد از ۷، ۸، ۹ و ده مجال این را نمی‌دهد که عدد ده را تصحیف نه بدانیم. مسئله اعتقاد به عصمتِ امامان شیعه در آثارِ عطار منحصر در این دو مورد مذکور در مختارنامه و مصیبت‌نامه نیست. در منطق‌الطیر نیز گفته است در حق امام علی بن ابیطالب^۴:
مرتضای مجتبا، جفتِ بتول خواجه معصوم، دامادِ رسول

نیز ← تعلیقات مختارنامه، ۳۹۶. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسد این است که در آن روزگار وقتی کسی «پیشرو» یا «سلطان» مجموعه‌ای از افراد می‌شده است خود او هم جزء آن معدود به حساب می‌آمده است: فرمانده صد نفر، یعنی ۱+۹۹ و جمعاً صد نفر. پس سلطانِ ده معصوم، یعنی در جمعی که ده تن‌اند، او سلطانِ آن جمع است. عطار «پیشرو» را در مختارنامه و «سلطان» را در مصیبت‌نامه به معنی فرمان‌ده جمع به کار برده است و در عیون اخبار الرضا، از تألیفات قرن چهارم، چاپ نجف، ۲: ۱۳۲، از فرمانروای نیشابور در قرن چهارم با عنوان «سلطانِ نیشابور» یاد می‌کند که همان «عمید» یا عمید خراسان منظور است.

۶۴۴ کفرم آید: احساس کفر می‌کنم. ← منطق‌الطیر، ۲۲۳۶.

۶۴۸ هفتاد و اند: اشاره دارد به حدیثی که بنا بر آن، اُمّت اسلامی به هفتاد و اند فرقه تقسیم خواهند شد (اسرارنامه، ۴۳۸).

۶۴۹ ب: اساس: علّت بر ز تو. به دلیل قافیه و از روی طف، اسعد، فذ، نون، سل، میم اصلاح شد.

۶۵۷ ب: اساس: کوه باشی. طف: کره باشی نه جوازی نه کاه — که مناسبت بیشتری دارد.

۶۶۱ تصرف کردن: در اندرون نسبت به کسی یا چیزی بد اندیشیدن و دل‌چرکین بودن.
← منطق‌الطیر، ۵۶۸.

۶۶۲ در هدایت چون نجوم افتاده‌اند: اشاره است به حدیث «أصحابی كالنجوم فبأيهم إقتديتم إهتديتم» (كشف الخفا ۱: ۱۳۲) «یاران من همچون ستارگان‌اند به هر کدامشان اقتدا کنید رستگار خواهید شد.»

۶۶۳ بر ستاره ریخت خاک: یعنی طعنِ او بمانند این بود که بر ستارگان (اصحاب رسول) خاک

پاشید. خاک بر ستاره پاشیدن هم کنایه‌ای بوده است نظیر بر ماه تفو کردن و خاک به روی آسمان افشاندن (تاریخ الوزراء، ۱۱).

۶۶۷ رکن‌الدین اکافی: ← بیت ۲۰۷۱.

۶۷۸ ب: اساس: حق ز حق می‌داشت باز. طف، اسعد، میم: حق ز حق ور داشت باز. سل: حق ز حق هم داشت باز. فذ: حق ز حق برداشت باز. نون: حق ز حق و داشت باز. تبریز: حق ز حق در داشت باز.

۶۷۹ باز کرد آل پیمبر را ز کار: باز کردن از، به معنی جدا کردن. آنگونه که میوه را از درخت باز می‌کنند، یعنی جدا. «آن زن هرچه با وی بود از جامه و پیرایه نیکو و زر و جواهر از خویشان باز کرده بود و بر ازاری نهاده.» (اسرار التوحید ۱: ۲۳۲). ← ۵۲۸۱.

۶۸۷ سرجمله: خلاصه و نتیجه هرچیز، عطار این کلمه را در آثار خویش فراوان به کار برده است: مختارنامه: ۲۴۱.

سرجمله کار خود بگویم با تو درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

۶۹۴ از صحابه سی هزار و سه هزار: کسانی که ابوبکر را برگزیدند. برای شمار اصحاب ← منطق الطیر، ۴۹۴.

۶۹۶ فدک: دهی در ناحیه حجاز، در فاصله دو روز راه تا مدینه. این ده به دلایل تاریخی اهمیت بسیار یافته و همواره مورد بحث و جدل حکام و آل رسول ص بوده است. تنها موردی است که رسول ص آن را ویژه خود دانسته بوده است و خاندان پیامبر، پس از وفات او، خود را مالک آن ده و وارث رسول می‌شمردند. نخستین کسی که این خواسته خاندان پیامبر را نادیده گرفت ابوبکر خلیفه نخستین بود. مورخان نوشته‌اند که حضرت زهرا، سلام الله علیها، به عنوان وارث پیامبر، از ابوبکر خواستار فدک شد و او گفت که من از پیامبر شنیدم که فرمود «ما زمره پیامبران ارثی از خود باقی نمی‌گذاریم.» در دوره خلفای راشدین و امویان و عباسیان، فدک همواره مورد تنازع خاندان پیامبر و خلفا بوده است. بعضی از خلفا مانند عمر بن عبدالعزیز فدک را به خاندان رسول ص واگذار کرده‌اند و بعضی نیز مانند المتوکل دوباره آن را بازپس گرفته‌اند. مراجعه شود به معجم البلدان، ۴: ۲۴۰-۲۳۸؛ تاریخ الإسلام، ذهبی، ۲: ۱۶-۱۷؛ و المغنی، قاضی عبدالجبار همدانی، بخش امامت، ۱: ۳۲۸؛ الطرائف، سید بن طاووس، ۱: ۲۴۸.

۶۹۷ خاتون جنت: از القاب حضرت زهرا سلام الله علیها «سیده نساء اهل الجنة» است. «إِنَّ

النَّبِيُّ ﷺ قَالَ لِفَاطِمَةَ: «أَلَا تَرْضَيْنَ أَنْ تَكُونِي سَيِّدَةَ نِسَاءِ أَهْلِ الْجَنَّةِ وَابْنَتِي سَيِّدَةَ شَبَابِ أَهْلِ الْجَنَّةِ؟» (كُنْزُ الْعَمَالِ ۱۳: ۶۷۴ حدیث شماره ۳۷۷۲۷) آیا بدین خوشنود نیستی که خاتون بانوان بهشت باشی و دو فرزندت دو سرور جوانان اهل بهشت؟»

۶۹۷ مآخذ حکایت: عیناً در نصیحة الملوك، غزالی، ۲۸۰، آمده است و رضی الدین نیشابوری، در مکارم الاخلاق، ۷۲، از طریق غزالی به روایتی دیگر نقل کرده است، نیز سراج الملوك، طرطوسی، ۱۶۷ و حلیة الاولیاء، ۱: ۷۰ به نقل ریتز در دریای جان، ۱: ۳۴۲، و خانم دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ قصص و تمثیلات عطار، ۱۷۶.

۷۰۴ چون نمآند از انبیا میراث باز: حدیثی است که اهل سنت بدان استناد کرده‌اند که رسول ﷺ فرموده است «أَنَا مَعَشَرَ الْأَنْبِيَاءِ لَا نُورُثُ» (كُنْزُ الْعَمَالِ، ۱۲: ۴۸۸) «ما گروه پیامبران چیزی از خود به ارث بر جای نمی‌گذاریم». و به همین حدیث در باب فدک و مالکیت آن، اهل سنت، تمسک جُسته‌اند (المغنی، فی الإمامة، ۱: ۳۲۸) ولی شیعه آن را از دیدگاههای مختلف نقد کرده است.

۷۰۴ کار بر ... دراز کردن: مایه دشواری و ایجاد مانع برای کسی شدن. ← ۳۱۴۳.

۷۰۵ ب: اساس: عین شفقت بود این هم یا نبود. متن از فذ.

۷۰۶ الف: اساس: فقر فخر.

۷۰۶ از فخر فقر آمد عزیز: سخن مشهوری است که ارباب حدیث آن را نقل و نقد کرده‌اند که «الفقر فخری و به افتخر». (كشف الخفا ۱: ۸۷) تهیدستی فخر من است و بدان می‌بالم.

۷۰۷ هست دنیا دشمن حق بی‌مجاز: اشاره است به حدیث «إِنَّ اللَّهَ لَمْ يَنْظُرْ إِلَى الدُّنْيَا مُذْ خَلَقَهَا بَغْضًا لَهَا». «خدای تعالی ازان روز که دنیا را آفریده، در آن ننگریسته از دشمنی که با آن دارد» (الجامع الصغير، ۱: ۷۲؛ فیض القدیر، ۲: ۲۵۸؛ کیمیای سعادت، ۲: ۱۳۵؛ اسرار التوحید، ۱: ۳۱۳).

۷۱۰ بی‌شک این نادادن اینجا دین بود: یعنی ندادن فدک به فاطمه، از سوی ابوبکر، خود نشان دین بود زیرا مال دنیا مبعوض حق است و هم و توجه خاطر ابوبکر در مسئله فدک به این امر است.

۷۱۴ الف: اساس، فذ، اسعد، میم: کاره لقا. طف: کان لقا. سل: کاربانا

۷۱۴ کاره لقا: زشت دیدار.

۷۱۷ بیت در اساس، اسعد، تبریز، طف، نون نیامده است. فقط فذ دارد.

۷۱۷ سمائی: محمود بن علی سمائی مروزی شاعر قرن ششم (باب الالباب، ۳۴۷).

- ۷۱۷ سنائی: مجدود بن آدم غزنوی.
- ۷۱۸ ازرقی: شرف الزمان ابوالمحاسن ازرقی هروی، قرن ششم (باب الالباب، ۳۱۰).
- ۷۱۸ انوری: اوحالدین، شاعر قرن ششم.
- ۷۱۹ شکر: از آنجا که شاعری به نام شکر در عصرِ عطار وجود داشته و شاید از استادان عطار بوده است، احتمال این که ایهامی به نام او ساخته باشد بسیار دور نیست. درباره شکر ← صفوة الصفا، ابن بزاز، ۵۴۹؛ و مقدمة منطق الطیر، ۴۲.
- ۷۱۹ فردوسی: حکیم ابوالقاسم، سراینده شاهنامه.
- ۷۲۰ جمشیدی: روی قراین باید از شعرای قرن پنجم یا ششم باشد. در منابعی که من جستیم سندی در باب او نیافتم.
- ۷۲۰ شمسی: شرف الحکماء شمسی دهستانی (باب الالباب، ۴۹۵؛ نیز النقص، ۲۳۱).
- ۷۲۰ خورشیدی: از شعرای قرن پنجم و آغاز قرن ششم (المعجم، ۲۹، ۱۴۶).
- ۷۲۱ شهابی: شهاب الدین احمد بن مؤید نسفی، احتمالاً (چهار مقاله، ۲۸ و ۱۵۵).
- ۷۲۱ عنصری: ابوالقاسم حسن، شاعر نیمه اول قرن پنجم.
- ۷۲۲ علم اگر در چینست: حدیث است که «أَطْلُبُوا الْعِلْمَ وَلَوْ بِالصَّيْنِ». (فیض القدير، ۱: ۵۴۲)
- ۷۲۲ خاقانی: افضل الدین بدیل بن علی، شاعر بی همتای قرن ششم.
- ۷۲۵ الف: اساس: اهل فضل. بقیه نسخه‌ها: اهل عقل.
- ۷۲۸ بومحمد ابن خازن: درباره هویت این ابومحمد خازن استاد ریتر سخنی دارد که نشان می دهد ذهن او به جایی دور رفته و از حقیقت فاصله گرفته است. وی در حاشیه این حکایت نوشته است «محمد بن خازن از ریاضی دانان خراسان است و در نیمه قرن چهارم / دهم مسیحی وفات یافته است (بروکلمن، ضمیمه ۱: ۳۸۷). نیز رجوع شود به صص ۲۹-۳۰ (دریای جان، ۱: ۲۲۴، حاشیه).» اما همان گونه که علامه محمد قزوینی در حواشی باب الالباب، ۵۶۳، یادآور شده است، «منظور، در اینجا، ابومحمد عبدالله بن احمد الخازن الاصفهانی است، از خواص صاحب بن عباد (یتیمه الدهر، ۳: ۱۴۸-۱۶۰).» نیز بنگرید به معجم الادباء، چاپ احسان عباس، ۱: ۱۷۵، که نمونه‌ای از شعر ابومحمد خازن را درباره صاحب نقل کرده است و حاشیه استاد احسان عباس درباره او. نیز حاشیه علامه قزوینی بر جهانگشای جونی، ۳: ۳۶. سدیدالدین عوفی فصلی درباره شعر و شاعری پرداخته و در آنجا همین داستان را که به بیان عطار بسیار نزدیک است، نقل کرده

(احتمالاً سِنِدِ او و عَطَّار یکی بوده است): «در لطایف حکایات آورده‌اند که شبی در مجلس صاحب بن عَبَّاد جماعتی از افاضل انام حاضر بودند... در اثنای محاورت ایشان در قبح و حسن شعر سخن رفت... قومی گفتند شعر شعاری مذموم است و شاعر به همه احوال ملوم از بهر آنکه اکثر و اغلب اشعار یا در مدح است یا در نسیب و بنای هردو بر اکاذیب فاحش و دروغهای صریح است... علی الجملة هرکس به بیان آبدار یک طرف را رعایت می‌کرد... ابو محمد خازن که مقالید خزاین هنر در قبضه بیان او بود با خود گفت...: الشِّعْرُ أَحْسَنُ الْأَشْيَاءِ، لَأَنَّ الْكَذِبَ لَوْ اَمْتَزَجَ بِالشَّعْرِ لَغَلَبَ حُسْنُ الشَّعْرِ عَلَى قَبْحِ الْكَذِبِ حَتَّى قِيلَ أَحْسَنُ الشَّعْرِ أَمِينُهُ وَأَعَذُّهُ اَكْذَبُهُ» شعر از همه چیزها بهتر است از بهر آنکه دروغ با هر چیزی که بیامیزد زشتی دروغ رخسار آن معنی را بی فروغ کند اما اگر مِس کذب را با زرِ نظم امتزاجی دهند و در کوره قریحت زیرکان تابى یابد مِس هم‌رنگِ زر شود و حُسْنِ شعر بر قبح کذب راجح آید. پس اکسیری که مِس دروغ را زرِ خالص لطیف گرداند او را چه قَدَح توان کرد؟ جمله حاضران انصاف دادند...» (باب الألباب، ۱۲-۱۳). شاید عَطَّار و عوفی هردو از مکارم الأخلاقِ رضی‌الدین نیشابوری، متوفی ۵۹۸، صص ۹۲-۹۳، گرفته باشند و یا هر سه از منبعی کهن‌تر.

۷۳۴-۷۳۱ این ابیات در اساس وجود ندارد. از فذ، طف، میم، نون نقل شده است. ضبط متن ابیات از فذ است.

۷۴۴ گفت در زیر زفانِ شاعران: اشاره است به حدیث «إِنَّ لِلَّهِ كَنْزاً مِفْتَاحَهُ تَحْتَ أَلْسَنَةِ الشُّعْرَاءِ» «همانا که خدای را گنج‌هایی است که کلید آن گنجها نهفته در زیر زبانِ شاعران است. این سخن را که در کتب متأخرین فراوان می‌توان دید، از جمله در تذکره ریاض الشعراء، واله داغستانی، ۱: ۶۷، در قدما جایی نیافتم. عجلونی به صورت «قُلُوبُ الشعراء خزائن الله» نقل کرده است (کشف الخفا، ۲: ۱۰۴) ولی می‌گوید «صفانی گفته است که این حدیث از موضوعات (مجعلوات) است.»

۷۴۶ زان سخن بسیار در قرآن بود: در عُرفِ فرهنگ اسلامی رسم بر آن بوده است که قافیه (یا بهتر بگوییم: سجعهای قرآنی) را در اصطلاح «فاصله» نام نهاده‌اند و این بیشتر برای تبرئه قرآن از شعر بودن است. بنگرید به الإِتقان، سیوطی، ۳: ۳۳۲-۳۳۸ و تاریخ القرآن، نلده، ۳۴-۴۰.

۷۴۹ گر پیمبر می‌نخواندی شعر راست: ظاهراً ناظر است به شیوه رسول ص در هنگام خواندن

شعر که آن را به صورت کامل القاء نمی‌کرد و غالباً بخشی از آن را حذف می‌کرد یا تغییر می‌داد تا وزن آن بشکند. ← یواقیت المواقیت، ثعالبی، ۷۲ و تاریخ القرآن، نلدکه، ۳۳.

۷۵۱ کوبه حق نه ساحر و نه شاعر است: اشاره است به آیه «وَعَجِبُوا أَنْ جَاءَهُمْ مُنْذِرٌ مِنْهُمْ وَقَالَ الْكَافِرُونَ هَذَا سَاحِرٌ كَذَّابٌ» (۴: ۳۸) «و در شگفت آمدند از این که بیم‌دهنده‌ای، از خودشان، آمد و کافران گفتند ساحری است دروغ‌زن.» و چند آیه دیگر از همین نوع و نیز اشاره است به آیه «و ما هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ قَلِيلاً ما تُؤْمِنُونَ» (۴۱: ۶۹) «و این نیست سخن شاعری، چه اندک ایمان می‌آورید» و آیاتی دیگر از همین دست.

۷۵۴ الف: اساس: گفتست. سل: گفته‌ست. میم، فذ، اسعد: گفتش.

۷۵۵ ب: اساس: افصح الفصاح. نون، میم، فذ، اسعد: افصح الفصحاء.

۷۵۵ افصح الفصحاء فی کُلِّ الامم: اشاره است به احادیثی که از رسول^ص نقل شده است از قبیل «أَنَا أَفْصَحُ مَنْ نَطَقَ بِالضَّادِ بِيَدِ أُنَى مِنْ قَرِيشٍ»، (کشف الخفا ۱: ۲۰۱) «من خوش سخن‌ترین کسی هستم که به لغت ضاد (زبان عربی) سخن گفته است جز اینکه من از قریشم» و نیز «أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ بِيَدِ أُنَى مِنْ قَرِيشٍ» (ثر الدر، ۱: ۲۸). ناقدان حدیث، ضمن پذیرفتن مضمون آن، آن را از مجعولات دانسته‌اند.

۷۵۷ ظریف: انسان باهوش نکته‌سنج و در مواردی نزدیک به کلمه روشن‌فکر در عصر ما (تازیانه‌های سلوک، ۴۰۶).

۷۵۸ من نیم قاری: اشاره است به حدیث «ما أنا بقارئ» که رسول^ص خطاب به جبرئیل در نخستین لحظه نزول وحی گفت (صحیح بخاری، بدء الوحی، ۳؛ المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی، ۳۳۷/۵).

۷۶۳ سختن: سنجیدن و وزن کردن. ← الاهی‌نامه، ۱۵۰۲.

۷۷۱ چون زرِ ناسخته‌او: عطار در اینجا سخن را به معنی موزون بودن به وزن عروضی به کار برده است و می‌خواهد بگوید اگر آنچه بر رسول وحی می‌شد و نیز سخنان او، موزون به وزن عروضی نیست، خرده‌ای بر او نتوان گرفت.

۷۷۱ الف: اساس: سخته بود (تکرار قافیه مصراع بعدی).

۷۷۳ اساس بیت را ندارد. از اسعد، فذ، میم و نون نقل شد.

۷۷۹ میم، طف: عنوان [حکایت]. فذ: فی الحکایة و التمثیل. اساس عنوان ندارد.

۷۷۹ حسان: حسان بن ثابت. ← ۴۹۴.

- ۷۸۰ تا ادا می‌کرد شعر: ادا کردن، قرائت شعر است بر جمع و به اسلوب خاص شبیه دکلامه در زبان عصر ما.
- ۷۸۳ هست جبریل امین با تو بهم: ناظر است به این سخن رسول ص درباره حسان که «إِنَّ رُوحَ الْقُدُسِ لَا يَزَالُ يُؤَيِّدُكَ مَا نَفَحْتَ عَنْ اللَّهِ وَرَسُولِهِ» (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۱: ۳۶۷) یعنی «روح القدس، همواره، در کار یاری توست چندان که تو از خدای و رسول او پشتیبانی می‌کنی».
- ۷۸۴ امیران کلام: اشاره است به «الشُّعراءُ أمراءُ الكلام» «شاعران امیران سخن‌اند». به عنوان حدیث شهرت دارد (کشف الأسرار، میبدی، ۱: ۳۰؛ ریاض الشعراء، ۷).
- ۷۸۵ أَصْدَقِ قَوْلِ عَرَبٍ، قولِ لبید: گفتارِ رسول است که «إِنَّ أَصْدَقَ مَا قَالَتْهُ الْعَرَبُ قَوْلُ لَبِيدٍ: أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ» (شرح نعرف، ۱۱۵۳) یعنی «راست‌ترین سخنی که عرب گفته است سخن لبید است که هرچه جز خدای، همه باطل است». نیز به صورت «أَصْدَقُ كَلِمَةٍ قَالَهَا الشَّاعِرُ لَبِيدٌ...» (یواقیت المواقیت، ۷۲؛ فیض القدیر، ۱: ۵۲۹ و کشف الخفا، ۱: ۱۳۱).
- ۷۸۵ لبید: لبید بن ربیعۀ عامری، متوفی در سال ۴۰ یا ۴۱ هجری. بر طبق نوشته‌های قدما او عمری دراز یافته است. در بسیاری از شعرهای او می‌توان نشانه‌های عقیده دینی را یافت. درباره او ← الشعر و الشعراء، ۱۹۴-۲۰۴؛ طبقات الشعراء، ابن سلام، ۱۱۳.
- ۷۸۷ زشتِ او زشت و نکوی او نکوست: ترجمه این سخن منسوب به رسول ص است که «الشِّعْرُ بِمَنْزِلَةِ الْكَلَامِ فَحَسَنُهُ كَحَسَنِ الْكَلَامِ وَقَبِيحُهُ كَقَبِيحِ الْكَلَامِ» (کشف الخفا: ۲: ۱۰) «شعر به منزله کلام است، نوع نیکوی آن بمانند کلام نیکوست و نوع زشت آن بمانند کلام زشت». ناقدان حدیث در سندِ روایی این حدیث تردید کرده‌اند.
- ۷۸۸ الف: اساس، سل: خواست. میم، اسعد: خاست.
- ۷۸۸ اشعر از هردو علی مرتضاست: از میان خلفای راشدین، شعرهای منسوب به امام علی بن ابیطالب شهرت بسیار دارد. عن الشعبي قال: كَانَ أَبُو بَكْرٍ شَاعِرًا وَكَانَ عُمَرُ شَاعِرًا وَكَانَ عَلِيٌّ أَشَعَرَ الثَّلَاثَةِ، (کنز العمال ۱۲: ۱۱۱، شماره ۳۶۳۶۵) «از شعبی روایت شده است که گفت: ابوبکر شاعر بود و عمر شاعر بود و علی شاعرترین این سه تن بود».
- ۷۹۰ شافعی را شعر هم بسیار هست: از قدیم‌ترین ایام اشعاری به امام شافعی نسبت داده شده و دیوانی به نام ایشان شهرت دارد که بارها و بارها چاپ شده است.
- ۷۹۰ وز امامانِ دگر: ظاهراً منظور عطار سه امام دیگر مذاهب فقهی اهل سنت است، یعنی

ابوحنیفه و مالک و احمد حنبل و اگر احتمال دهیم که منظور امام در معنی شیعی آن است، قابل یادآوری خواهد بود که به نام بعضی از ائمه مقداری شعر وجود دارد. (سفینه البحار، ۷۰۳/۱).

۷۹۲ یُؤْتَى الْحَكْمَةُ: اشاره است به آیه «يُؤْتَى الْحَكْمَةُ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ الْحَكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا» (۲: ۲۶۹) «حکمت را به هرکه بخواهد دهد و هرکه حکمت بدو داده شود، خیری بسیار یافته است.»

۸۰۱ ب: اساس: فاروق با پرواز کرد. فذ، اسعد: فاروق را.

۸۰۷ اصمعی: ← الاهی نامه، ۵۰۴۶.

۸۰۷ مَأْخَذِ حِكَايَتِ: استاد ریتز حکایتِ اصمعی را از ثمرات الأوراق، چاپ بولاق ۱۲۶۸، صفحه ۳۲، نقل کرده است (دریای جان، ۱: ۳۳۲ حاشیه). ولی ظاهراً عطار از مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۷۹، گرفته است که «گویند وقتی اصمعی به کویی می گذشت. کناسی را دید به شغلِ خویش مشغول شده و در آن میان ترنمی می کرد و می گفت، بیت:

و أَكْرِمُ نَفْسِي إِنْ أَهْنَيْتُهَا وَ حَقَّكَ لَمْ تُكْرِمْ عَلَيَّ أَحَدٍ بَعْدِي

اصمعی گفت «عن أي شيء أَكْرَمْتُهَا وَأَنْتَ عَلَيَّ هَذِهِ الْحَالَةُ؟» گفت «عَنِ الْوُقُوفِ عَلَيَّ بَابٍ مِثْلِكَ.»

۸۱۵ گفت سقراط حکیم: «وقتی سقراط حکیم پیاده می رفت، در راهی. یکی وی را گفت: چند تن از ملوک و اشراف در تو اعتقاد دارند. چرا از کسی اسبی نخواهی تا پیاده باید رفت؟ سقراط گفت: بارِ تنِ من بر پای سبک تر می آید که منتِ اسبِ دیگری بر گردنِ من.» (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۱۵۵)

۸۲۳ خسروی در کوه شد بهر شکار: در نسخه اساس ما و نسخه های فذ، سل، اسعد، میم، نون، تبریز، طف قهرمان این داستان و گوینده این حکمت بقراط است ولی گویا تصحیف سقراط است. ابوسعید آبی آن را بدین گونه آورده است «قَالَ رَجُلٌ لِسُقْرَاطَ وَ رَأَهُ يَأْكُلُ الْعُشْبَ «لَوْ خَدَمْتُ الْمَلِكَ لَمْ تَحْتَجْ أَنْ تَأْكُلَ الْحَشِيشَ.» فَقَالَ لَهُ «لَوْ أَكَلْتُ الْحَشِيشَ لَمْ تَحْتَجْ أَنْ تَخْدُمَ الْمُلُوكَ» (ثر الدر، آبی، ۷: ۴۹). بجم الدین رازی ترجمه آن را بدین گونه آورده است که «سقراط را دیدند که گیاه می خورد. گفتند: اگر تو خدمتِ سلطان توانستی کردن گیاه نبایستی خوردن. گفت: اگر تو گیاه توانستی خوردن خدمتِ سلطان نبایستی کردن» (مروزات اسدی، ۱۳۴).

- ۸۳۷ ب: اساس: مهتر کجاست. متن از سل، اسعد، نون، میم، طف، فذ.
- ۸۳۷ سائلی در مجمعی بر پای خاست: یک روز یکی در جمعی بر پای خاست و گفت «حسنِ [بصری] مهتر و بهتر ما چراست؟» بزرگی حاضر بود گفت «از جهتِ آنک امروز جمله خلائق را به علم او حاجت است و او به یک جو به خلق محتاج نیست.» (تذکره، ۲۷/۱)
- ۸۴۲ دم دادن: فریب دادن (مختارنامه، ۲۴۴):
- چه عشوه و دم بود که دلدار نداد دل بُرد و به دلبریم اقرار نداد
- ۸۴۴ خونِ جان: جان به معنی تن و پیکر است. بنگرید به تعلیقاتِ نوشته بر دریا، ۵۴۸؛ نیز بیت ۶۳۲.
- ۸۴۷ قوم قولنجی: قولنجی به معنی شرّ و مزاحم و ناجنس است. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، چاپ افشار، ۲۰۷):
- من هم به زحیرم از خری چند قولنجی شوخِ آسمان رند
- ۸۵۴ فلسفی را شیوه زردشت دان: منظور از فلسفی در این مقام بیشتر معتزله‌اند که صوفیه و اشاعره آنان را قَدَری و مجوس اُمّتِ اسلامی می‌شمارند و علت این نام‌گذاری این است که معتزله (که به فلاسفه در بعضی مسائل نزدیک‌اند) برای اراده انسان نوعی آزادی قائل‌اند و این اعتقاد به آزادی اراده انسان، در تحلیل نهایی، در کارها، سهمی برای انسان و سهمی برای حق تعالی قائل می‌شود و این نکته منجر به این می‌شود که در هر کاری که انسان انجام می‌دهد بخشی سهم اراده و خواست و کار او باشد و سهمی از آن باری تعالی و این نکته را اشاعره و طبعاً صوفیه نوعی ثنویت می‌بینند: هم انسان و هم خدا. و این ثنویت را با ثنویت آیین زردشت و مسئله یزدان و اهرمن یکی می‌دانند و معتزله را، که قَدَری (قائل به آزادی اراده انسان) اند، مجوس اُمّتِ مسلمانی می‌خوانند و حدیثی هم از حضرت رسول^ص نقل می‌کنند که فرموده است: «الْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هَذِهِ الْأُمَّةِ» (کشف الخفا، ۲: ۹۱) قَدَریان زردشتیانِ اُمّتِ اسلام‌اند. اما صوفیه و اشاعره، منکرِ نقشِ اراده انسان در کارها هستند و عقیده دارند که تمام کارهای انسان، در اصل کار خداست و آدمی اراده حق را «کسب» می‌کند و از خود هیچ نقشی ندارد. توحیدِ کامل را در این می‌بینند و نگاهِ معتزله را نگاهی ثنوی. ← شرح العقاید النسفیّه، ۱۰۹-۱۱۱؛ و متن حاضر، ۵۱۱.
- ۸۵۴ پشاپشت: یعنی به گونه‌ای که پشتِ آنها به یکدیگر باشد و در نتیجه جهتِ دید و مسیر آنها در جهتِ کاملاً مخالف قرار داشته باشد. عطار در جای دیگر گوید (مختارنامه، ۱۰۳):

وین کارِ عجب نگر که با جمله خلق رویارویم نشسته پشتاپشتم
و در دیوان، ۴۳۳، گوید:

پشتاپشت است با تو کارم تو فارغ و من در انتظارم
← تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۶۱۰.

۸۵۶ عقلِ کل: صادرِ اول، نخستین آفریدهٔ الهی.

۸۵۶ امرِ قل: اشاره است به آیاتی از قرآن مجید که با «قُل» (بگو) آغاز می‌شود.

۸۶۲ عینِ عقلت بفکنی: ناظر است به ساختارِ کلمهٔ «عقل» که اگر «ع» را از آغاز آن برداریم می‌شود «قل».

۸۶۵ وز شفا خواندنِ نجاتِ خود مدان: شفای بوعلی (رمزِ حکمت و خردگرایی) برای کسی نجاتی (نجات نام کتاب دیگر بوعلی است) نمی‌آورد. ظاهراً خاقانی نخستین شاعری است که از نام کتابهای ابن سینا و تناسب «شفا» و «نجات» بهره‌جسته و این مضمون را به وجود آورده است. (دیوان، ۸۹۹):

خاقانیا نجاتِ مخوان و شفا مبین کارد شفات علّت و زاید نجات بیم
تا آخر این قطعه که در همین موضوع است. بعدها شاعرانِ دیگر از تناسب این نامها بهره‌ها بُرده‌اند. چنانکه سیف‌الدین فرغانی گوید (دیوان، ۳۲):

سخنم نیست ز قانونِ محبّت بیرون وین اشارات تو را از مرضِ جهل شفاست
و شاعری در قرن هفتم گفته است (تاریخ الاسلام، ۹: ۴۴۴):

رأيتُ ابنَ سينا يُعادي الرجال و في السجنِ ماتَ أخسُ الممات
فَلَمْ يَشْفِ ما نالَهُ بـ «الشِّفا» وَلَمْ يَنْجُ مِنْ مَوْتِهِ بـ «النِّجاة»

و این بازی با نامِ آثار ابن سینا، همچنان جزء ابزارهای هنری بیانِ صوفیه برای نقدِ خردگرایی در می‌آید تا عصر حافظ که گفته است (دیوان، ۵۷):

دی گفت طیب از سرِ حسرت چو مرا دید هیئات که رنجِ تو ز قانونِ شفا رفت
تا برسیم به اوایل قرن چهاردهم شمسی که ادیب نیشابوری (متوفی ۱۳۰۴ هـ) می‌گوید، (دیوان، ۲):

طیبیانِ طبیعت دگران‌اند که خوانند ز قانون و ز اسباب، اشاراتِ شفا را
البته «اسباب» تألیف ابن سینا نیست.

۸۶۶ علم دین فقه است و تفسیر و حدیث: در زبان متشرّعه و علمای حدیث، «عِلْم» وقتی به

طور مطلق به کار رود، بیشتر «علم حدیث» منظور است و در مواردی فقه و دیگر معارف دینی. بنگرید به مقدمه ما بر تاریخ نیشابور، ۳۳.

۸۶۷ مقری: کسی که استاد علم قرائت قرآن است و در مواردی بر کسانی اطلاق می‌شده است که آوازی خوش داشته‌اند. این مقریان به آواز خوش و با اصول علم قرائت، آیاتی از مُصحف شریف را در آغاز هر مجلس می‌خوانده‌اند و کسی که می‌خواسته است مجلس بگوید (سخنرانی کند، به وعظ پردازد) از همان آیاتی که به وسیله مقری قرائت می‌شده آیه‌ای را بر می‌گزیده و درباره آن سخن می‌گفته است. برای بعضی از واعظان دو مقری می‌آورده‌اند و هر کدام آیتی بر می‌خوانده‌اند. در المواعظ و المجالس، جمال‌الدین محمد بن حسن بن فضل استاجی، نسخه تویینگن، به شماره 3666، تألیف شده به سال ۶۲۶ در بخارا، این رسم به دقت رعایت شده است. یعنی در همان مجلس اول مقری اول آیه اَلَمْ تَرَوْا أَنَّ اللَّهَ سَخَّرَ لَكُمْ مَا فِی السَّمَوَاتِ وَ مَا فِی الْأَرْضِ (۲۰:۳۱) خوانده و مقری دوم و اُیُوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ (۲۱:۸۳). سایلان بر آیات سؤالها کرده‌اند. ← ورق ۴.

۸۶۹ لا ینفع است: از رسول ص نقل است که فرمود «أَعُوذُ بِكَ مِنْ عِلْمٍ لَا ینْفَعُ» «پناه می‌برم به تو از دانشی که سودی ندارد» (کشف المحجوب، ۱۱).

۸۷۰ این ز دیده می‌رود تقلید نیست: یعنی حاصل مشاهده و رؤیت شخصی است نه از راه تقلید.

۸۷۱ رنگ و رگو: رگو هر نوع پارچه یا منسوج و در مواردی لته است. تعبیر رنگ و رگو در زبان عطار شیوع بسیار دارد. بنگرید به ۱۲۳۷ و الهی‌نامه، ۶۲۵۷، و در اینجا «رنگ پیش هر رگویی بُردن» کنایه از «آزمونهای گوناگون» است.

۸۷۷ طامات: معنای اصلی این کلمه چیزی بوده است در حدود رمز و ابهام. آنچه اصحاب لغت درباره ارتباط آن با طامه در بیان قرآنی «فَإِذَا جَاءَتِ الطَّامَةُ الْكُبْرَى» (۷۹:۳۴) نوشته‌اند، ظاهراً اساسی ندارد و کلمه نباید اصل عربی داشته باشد. در بعضی از ترجمه‌های کهن قرآن کریم برابر طامه «کار پوشیده» آورده شده است (فهرنگامه قرآنی، ۹۶). شاید با این معنی تناسبی داشته باشد (زبور پارسی، ۲۵۴). ← اسرارنامه، ۱۷۰۵؛ قلندریه در تاریخ، فصل ۴۰.

۸۷۷ آیدت: به نظرت می‌رسد. در کدکن این کاربرد رواج دارد که: را می‌آید یعنی به نظرم می‌رسد. ← ۸۷۷، ۱۲۶۹، ۳۲۱۴.

۸۸۱ چل مقام: در باب مقامات و شمار آنها، که عطار خود پس از این به توضیح آنها خواهد

- پرداخت، بنگرید به تعلیقاتِ ما بر منطق الطیر، ۳۲۴۸.
- ۸۸۵ الف: اساس: بوی این تو. طف، نون، فذ: بوی این گر.
- ۸۸۹ سخن پرسی: به معنی سخن گفتن و تکلم است. در بعضی از ترجمه‌های کهن قرآن کریم در ترجمه متکلم سخن پرس آمده است. (فرهنگنامه قرآنی، ۱۵۴۷)
- ۸۹۳ زفان حال و زفانِ فکرت: در ادبِ صوفیه، تقابلی زبان حال و قال از جمله تقابلهای بنیادی binary oppositions است و با اینکه قدمای صوفیه قرن سوم هم متوجه این دو مقوله بوده‌اند، شاید هیچ کس به خوبی عطار بدین گونه از عهده تصویر این تقابل برنیامده باشد. مقدمه منطق الطیر، ۱۰۲-۱۰۵.
- ۸۹۸ آن رقم بینی که بر مردان کشند: رقم چیزی بر چیزی کشیدن به معنی در نظر گرفتن و فرض کردن است و عنوان دادن ← الاهی‌نامه، ۲۷۷۰.
- ۹۰۱ ب: اساس: بس بود این دو جز. ک، سل: بس بود در آخر این را با یکی. طف: بس کند در آخر این را با یکی. نون: پس بود اجزای این رو با یکی.
- ۹۰۱ پس بود زین دو جزا این را یکی: تصحیح قیاسی ماست. برای اختلاف نسخه‌ها ← بخش نسخه‌بدلها. تقریباً یقین دارم که متن سخن عطار چیزی در این حدود بوده است. متن برگزیده قدیم‌ترین ضبط است از نسخه قونیه که بدین صورت است: بس بود این دو جزا این را یکی. یک بار تمام بیت را با بیت قبلی آن در اینجا می‌آورم:
- هست این شیوه سخن چون اجتهاد نیک و بد را کرد باید اعتقاد
یا خطاست و یا صواب این بی‌شکی پس بود زین دو جزا این را یکی
که ناظر است به سخن معروف، درباره عمل اجتهاد که «للمخطئ اجرٌ و للمصیب اجران» و یا «لکل مجتهد نصیب». (کشف الخفا، ۲: ۱۴۶) یعنی اگر اجتهاد مجتهد بر خطا باشد، یکی از دو اجر، نصیب او خواهد بود: بس بود زین دو جزا این را یکی. ← المغنی، عبدالجبار همدانی، جلد الشرعیات، ۳۶۶.
- ۹۰۲ نفس زدن با: سخن گفتن با.
- ۹۱۶ حذیفه: حذیفه بن الیمان، از یاران رسول ص (تعلیقات منطق الطیر، بیت ۵۱۱).
- ۹۲۲ سه ظلمت: «اشاره است به آیه «يَخْلُقُكُمْ فِي بُطُونِ أُمَّهَاتِكُمْ خَلْقًا مِنْ بَعْدِ خَلْقٍ فِي ظُلُمَاتٍ ثَلَاثٍ» (۶: ۳۹) و می‌آفریند شما را در شکمهای مادران‌تان، آفرینشی از پس آفرینشی در تاریکیهای سه گانه.»

- ۹۲۲ ب: اساس، فذ، اسعد: لوش. میم: بوش. سل: از ترش شد جمع شوزیبا بین. طف: او ز خون شد جمع وز ماء مهین. نون: جای کلمه را خالی گذاشته است.
- ۹۲۲ از لوشن شد جمع وز ماء مهین: لوشن، لژن. همان «حَمَاءِ مَسْنُون» در زبان قرآن «وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَاءٍ مَسْنُون» (۱۵: ۲۶) «و ما آفریدیم انسان را از گِلِ خشک و لجنی بویناک.» ← بیت ۲۶۲. و «ماء مهین» نیز تعبیر قرآنی است «أَلَمْ نَخْلُقْكُمْ مِنْ مَاءٍ مَهِينٍ» (۷۷: ۲۰) «آیا شما را نیافریدیم از آبی خوارمایه و سست؟»
- ۹۳۳ دید پستان را سیه: مادران برای باز گرفتن طفل از شیر سر پستان را سیه می کردند. ← اسرارنامه، ۲۶۰۱.
- ۹۳۵ یعنی این شاخی ست از دیوانگی: اشاره است به عبارت بسیار معروف مثل مانند که «الشَّبَابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُون» یعنی جوانی شاخی است از دیوانگی. بسیاری از قدما آن را حدیث دانسته اند و به صورت «الشَّبَابُ شُعْبَةٌ مِنَ الْجُنُونِ وَ النِّسَاءُ حَبَالَةُ الشَّيْطَانِ» (کشف الخفا ۲: ۴) نقل کرده اند. عطار در منطق الطیر، بیت ۱۹۸۶، نیز این سخن را به همین بیان آورده است:
- بود در اَوْسَط همه بیگانگی وز جوانی شعبه دیوانگی
- ۹۴۸ این بیت در اساس نیست. از سل، طف، نون، میم نقل شد.
- ۹۵۰ بهتر از هفتاد ساله طاعتت: اشاره است به حدیث معروف «تَفَكَّرْ سَاعَةً خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ» (کشف الخفا ۱: ۳۱۰) و یا «فِكْرَةُ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِينَ سَنَةً» (فیض‌القدیر ۴: ۴۴۳). ظاهراً در ذهن عطار «سبعین» به جای ستین بوده است.
- ۹۸۲ پری جفتی: ← ۲۲۱۲.
- ۹۸۲ ب: اساس، طف، نون، فذ: پری جفتی. تبریز: پری حینی. اسعد: پری خونی. سل: دگر گفتی.
- ۹۸۴ ریش مُرْصِعِ فرعون: ← ۳۴۷۰.
- ۹۸۴ گاوری: ← ۴۹۳۶.
- ۹۸۷ ب: متن از اساس است. سل: وان را حره حجره مادر بر فجور. اسعد: وان ز اجری حجره تا در فجور. طف: وان دگریک سال و ماه اندر فجور. فذ، میم: وان ز اجره حجره ما در فجور. نون: وان ز اجره حجره در در فجور.
- ۹۸۸ ب: اساس، سل، فذ، اسعد: لژن. طف، تبریز: لجن. نون: حری.

- ۹۹۳ رباخواری خوشه: ظاهراً اشاره دارد به فی کلّ سنبله مائة حبه (۲: ۲۶۱) که نوعی رباخواری طبیعت است. یک دانه می‌دهد و صد دانه (در هر سنبله) می‌گیرد.
- ۹۹۳ داس و حرف علت: واو که حرف علت است، مانند داس خمیده است.
- ۹۹۴ ادرار و بول: گوینده این ابیات، در روزگاری این سخنان را به نام عطار افزوده است که بین «ادرار»، به معنی مقرری و ماهانه و «ادرار» به معنی پیشاب، نوعی ایهام به وجود آمده بوده است. احتمالاً یک قرن بعد از عطار این ابیات را به نام او جعل کرده‌اند و وارد این منظومه.
- ۹۹۶ غر غاو: نسخه اساس: غرقاو. غر غاو یا کژگاو نوعی گاو وحشی است. تعلیقات استاد معین بر برهان قاطع، ۱۴۱۲.
- ۱۰۱۰ خلافتی: نوعی فقه تطبیقی است، میان مذاهب اربعه و گاه همه مذاهب. ← تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۵۳۳-۵۳۴.
- ۱۰۱۶ دُر بر تخته دینار ریختن: با اینکه مفهوم ساده‌ای دارد، ولی چندان درست نمی‌نماید.
- ۱۰۳۳ نه زمین بر جای ماند نه زمان: ظاهراً گوینده این ابیات، هرکه هست، دارای تمایلات تُندِ شیعی است و در اینجا از پیر و قطب، امام، در مفهوم شیعی آن را اراده کرده است که «لَوْ لَا الْحَجَّةُ لَسَاخَتْ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا» (سفینه البحار، ۱: ۶۶۸).
- ۱۰۴۴ تنورستان: تنورخانه، نانوايي.
- ۱۰۴۹ کسب و هدیه: در زبان عطار و اسلاف او این مفهوم هرگز به صورت کسب و هدیه دیده نشده است. آنچه هست کسب و عطا است. ← ۱۳۶ و ۱۱۷۳.
- ۱۰۵۳ مقیم: پیوسته، همیشه.
- ۱۰۶۰ مازاغ: ← ۱۴، ۴۵۹.
- ۱۰۶۵ عقل پیرآموز: پیرآموز کسی است که سرپیری به یادگیری چیزی همت گمارد. تا آنجا که یادداشت دارم، در زبان عطار این کلمه هرگز استعمال نشده است.
- ۱۰۷۱ چخیدن: دم زدن و ستیزه کردن و کوشیدن.
- ۱۰۸۷ پیش ذوالقرنین شد: استاد ریتز، در دریای جان، مأخذ این داستان را به نقل از L. Annaei *Senecae de Beneficiis Libri*, VII; 11, 17, 1 درباره یکی از کلییان بدین گونه نقل کرده است که آن کلبی از آنتی‌گونوس Antigonus خواستار یک تالنت (talent) واحد پول در یونان باستان) شد و او گفت: برای یک نفر کلبی این مایه بسیار است. درین هنگام مرد

کلبی خواستار دیناری شد و آنتی‌گونوس گفت: بخششی تا بدین حد اندک مایه از یک پادشاه به دور است (دریای جان، ۱: ۲۱۰ و *The Ocean of the Soul*, p. 146). خانم دکتر صنعتی‌نیا یادآور شده است که این حکایت در ترجمه ملل و نحلِ شهرستانی، ۳۴۱، و در شرف‌نامه نظامی، چاپ وحید دستگردی، ۲۶۱-۲۶۲، آمده است و بیت پایانی سخن نظامی این است:

دو حاجت نمودی نه بر جای خویش یکی کم ز من دیگری از تو بیش
حکایتی بسیار نزدیک به این حکایت در الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، ۹، نیز آمده است.

۱۰۹۹ أبناء السبیل: جمع «ابن السبیل» تعبیر قرآنی است. (۲: ۱۷۷) در مورد درویشان و تهیدستان.

۱۱۰۲ غیب الغیب: غیب مطلق ← الاهی‌نامه، ۳۵۶۹؛ منطق الطیر، ۲۸۲.

۱۱۰۳ برادر خوانده خَیْل رُسُل: کنایه از جبرئیل است که در زبان پیامبر از او به عنوان «اخی جبرائیل» همواره یاد می‌شود.

۱۱۰۴ روح القدس: تعبیر قرآنی است. (۲: ۸۷) در مورد جبرئیل.

۱۱۰۴ روح الامین: تعبیر قرآنی است. (۲۶: ۱۹۳) در مورد جبرئیل.

۱۱۰۵ أولوا العزم: تعبیر قرآنی است. (۴۶: ۳۵) در مورد پیامبران بزرگ و صاحب خرد و رای.

۱۱۰۷ منزل پاکِ تو جانِ مصطفی: به اعتبار نزولِ وحی و آمدن جبرئیل.

۱۱۰۸ صد هزاران پَر طاووسی تو راست: جبرئیل را طاووسِ ملائکه می‌خوانده‌اند. عطار این تعبیر را در آثار خویش، جای دیگر هم دارد. ← اسرارنامه، ۳۰۴.

جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی گفته، خطاب به رسول ص (المعجم، ۴۰۵):

طاووسِ ملائکه مریدت سرخیلِ مقربان بریدت

در مورد شماره بالهای جبرئیل که ششصد پَر گفته‌اند، بنگرید به فتوحات مکیّه، ۱: ۵۶؛ الشفا، قاضی عیاض، ۱: ۳۶۱.

۱۱۰۹ ترجمانی کردن: مترجم شدن، پیغام رساندن (در اینجا).

۱۱۱۱ رگی با جانش هست: پیوندی با روح دارد.

۱۱۱۵ گر به انگشتی کنم زانجا گذر: لَوْ دَنَوْتُ أَنَّمَلَّةً لَّأَحْتَرَقْتَ «اگر یک سر انگشت نزدیک‌تر شوم خواهم سوخت» (مروزات اسدی، بند ۵۵ و مراجع آن، ۲-۱۷۱).

- ۱۱۱۶ این دمم سِدره‌ست باری متنها: اشاره است به آیه «وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً أُخْرَىٰ عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَىٰ» (۵۳: ۱۳-۱۴) «و همانا که بار دیگر او را [جبرئیل را] دید در نزدیکی سِدره المنتهی. در باب سِدرَةِ الْمُنْتَهَى نوشته‌اند که به گونه درختی است و اگر سواری از زیر سایه یکی از شاخه‌های آن بگذرد به سالها آن فاصله پیموده نخواهد شد. میوه آن به مانند کوزه‌های بزرگ است و برگهای آن به مانند گوشِ فیل. ارواح شهیدان و صدّیقان به گونه پروانه‌هایی زرّین، بدان برمی‌شوند. (آفریش و تاریخ ۶-۲۵۷) در باب نام‌گذاری آن گفته‌اند به این دلیل سِدرَةِ الْمُنْتَهَى خوانده شده است که نهایتِ دانش دانشمندان است و جز خدای یکتا هیچ کس از پیامبران و فرشتگان نمی‌داند که آن سوی سِدرَةِ چیست.
- ۱۱۲۳ ورنه سرزن: یعنی انتظار بکش. بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۶۵۳.
- ۱۱۲۵ روح، یعنی امرِ رَبِّ الْعَالَمین: اشاره است به آیه «قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي» (۸۵: ۱۷) «بگو که روح از امرِ پروردگارِ من است.»
- ۱۱۲۶ جانی سبیلی بایدت: یعنی برای پذیرفتنِ «امر» تو را جانی باید که در سبیلِ حق داده باشی. جانی لایقِ سبیل کردن و سبیل کردن به معنی در راه خدا (فی سبیل الله) دادن است.
- ۱۱۲۷ نسخه‌های اسعد، سل، میم، نون، ک، تبریز در اینجا عنوان [حکایت] دارند ولی اساس و فذ ندارند.
- ۱۱۳۱ فرتوت: آنکه خردش سستی گرفته است.
- ۱۱۳۶ ظالمان کردند مردی را اسیر: این داستان را عطار از مقاماتِ بوسعید نقل کرده است. در اسرار التوحید و در حالات و سخنان این داستان نیامده است. اینک عین عبارتِ مقاماتِ بوسعید: «نقل است که یک روز می‌گذشت. ظالمان یکی را در آب سرد نشانده بودند و به چوبش همی‌زدند و او می‌گفت 'یا رب!' شیخ برفت تا شفاعت کند. بازگشت. گفتند 'خواجه! سبب چه بود؟' گفت 'گفتند شفاعت مکن که او در همه عمر امروز ما را یاد می‌کند و آن نیز به زخمِ چوب. بگذار تا می‌زنند. چه، کسی را که در سختی از خدای یاد آید و در راحت خدای را فراموش کند، سزای او این بود.'» (چشیدن طعم وقت، ۴-۱۷۳).
- ۱۱۴۲ یاد آن بهتر که آرام آورد: اشاره است به «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (۲۸: ۱۳) «همانا که دل‌ها به یاد خدای آرام می‌گیرد.»
- ۱۱۴۳ مار افسایی: این حکایت در الأذکیاء، ابن جوزی، ۲۷۸، و در النطق المفهوم، ۷۰، عیناً آمده

- ۱۱۴۹ است. در آنجا مار به عیسی می‌گوید: سَمِّ غَدْرِ او از سَمِّ من زیان‌بخش‌تر است.
گفت اندر سَلَه کردم مار را: مارگیران مارها را در سَلَه حبس می‌کرده‌اند و نگه می‌داشته‌اند. فرخی گفته است (دیوان، ۱۴۴):
- کسی کز پیش او گیرد هزیمت نترسد گر رَوَد در سَلَه با مار
و استاد بهار گفته است (دیوان، ۱: ۴۱۶):
- شهری بُرون پُرهلله وز اندرون چون مزبله افعی نهفته در سله کفچه فشرده در سبد
۱۱۵۳ من نفریتم: فریفتن هم لازم است و هم متعدی. اینجا در معنی لازم به کار رفته است، یعنی من فریفته نشدم.
- ۱۱۵۷ آن یکی درخواند: مجنون در عشقِ لیلی چنان شد که از آدمی نفور شد با وحوش در صحرا الفت گرفت. چون نام لیلی شنیدی مدهوش گشتی. چون شوهر لیلی وفات یافت کسان مجنون بر مجنون شدند و گفتند: یا قیس، شوهرِ لیلی وفات یافت. نیایی تا لیلی را با تو عقد کنیم، تا این سودا از دلِ تو برخیزد؟» مجنون گفت «ما را با عشقِ او کار است، با او کار نیست...» هزار حکایت صوفیان، ۱۶۴b.
- ۱۱۶۲ من نیم زان عاشقی شهوت پرست: زین و زان برای بیان جنس است. یعنی از جنس چنین عاشقانی نیستم. - الاهی‌نامه، ۱۶۰۴ و ۲۸۷۰.
- ۱۱۷۶ تن فرو دادن: تسلیم شدن.
- ۱۱۸۱ نامِ لیلی بودی او را در وجود: نامِ لیلی هستیِ او را فرا می‌گرفت.
- ۱۱۸۶ سنجدی کم سنجدی: کمتر از سنجدی وزن و اعتبار خواهد داشت. سنجیدن به صورتِ فعل لازم، به معنی وزن آوردن است.
- ۱۱۹۴ صوفی نتوان به کسب اندوختن: عالم سلوک و تجربهٔ عرفانی امری نیست که به اراده و خواستِ انسان حاصل شود، موهبتی استِ الهی که در ازل به هر که خواسته است بخشیده و خرقة‌ای که امروز صوفی می‌پوشد، هدیه‌ای است که در ازل به او داده است. ابوسعید ابوالخیر گفته است «این دولت (تصوف) از آن جمله نیست که به رشته بر توان بست یا به سوزن بر توان دوخت یا به میزان بر توان سخت چون نبود نبود، آن را که بیامده‌ست زیبا آمد / دانی که بیامده چو آورده نبود» (اسرار التوحید ۱: ۳۰۱)
- ۱۱۹۵ الف: سل: ژالی. - ۴۳۳۰ و ۵۲۵۹.
- ۱۱۹۶ نیک: قید کثرت است، بسیار زرد و ناتوان گردید. عطار این قید را به همین معنی فراوان به

کار بُرده است. ← الاهی نامه، ۴۴۱۵.

۱۱۹۷ برگِ بی‌برگی: بیانی است نقیضی به معنی «داشتنِ نداشتن». ← اسرارنامه، ۲۱۲۲.

۱۲۰۰ کارِ من جمله ز برگ انداختی: کار مرا بی‌سامان کردی، به زبان امروز: به هم ریختی، به هم زدی.

۱۲۰۴ خرکجا گردد به جدّ و جهد اسب: گویا ضرب المثلی کهن است.

۱۲۰۷ در اساس، مصراع اول ۱۲۰۷ و مصراع دوم ۱۲۰۸ پیوسته شده است. متن از ترکیب سل، نون، طف، فذ.

۱۲۰۸ تا تو باشی تو: یعنی تا از هستی تو اثری باقی است و انیت تو بر جاست تو در عذاب و رنج خواهی بود و در دوزخ وجود خود. ابوسعید ابوالخیر گفته است «زندانِ مرد بودِ مرد است» و گفته است «آنجا که تویی تو، همه دوزخ است و آنجا که تو نیستی همه بهشت است». (اسرار التوحید ۱: ۲۰۵) و در مختارنامه، ۱۲۱، عطار گفته است:

هستی تو ظلمتِ آشیانی عجب است و آنجا که تو نیستی جهانی عجب است
← مقدمهٔ چشیدن طعم وقت، ۵۴.

۱۲۱۶ پای ناگاهی فرو رفتن به گنج: کنایه‌ای بوده است از سعادت و دولتی که بی‌کوشش و رنج به سراغ مردم آید. سعدی گفته است (غزلیات، چاپ استاد یوسفی، ۲۸۰):

پایم امروز فرو رفت به گنجینهٔ کام کامم امروز برآمد به مرادِ دل خویش

سخن عطار، همان گونه که استاد ریتر بدان توجه داده است (*The Ocean of the Soul*, p.347) برگرفته از گفتار بایزید است که «بندهٔ نیک‌بخت آن بُود که می‌رود ناگاه پای او به گنجی فرو رود و توانگر گردد» (تذکرهٔ الاولیاء، ۱: ۱۵۵). صاحب‌النور (شطحات الصوفیه، ۱۲۲)، آن را بدین گونه نقل کرده است «العبد الجوهري من یمشی فتغورُ رجلاه فی کنز». در ترجمهٔ ما «بندهٔ گوهری آن است که می‌رود و پای او به گنج فرو می‌رود» (دفتر روشایی، بند ۲۳۲).

۱۲۱۸ ب: اساس، طف، تبریز، سل، اسعد: داند. میم، فذ: دانی. همان اساس درست است.

به زبان امروز می‌گوییم: کسی چه می‌داند شاید چنین و چنان باشد.

۱۲۲۹ هرکه را بنمود آن محضِ عطاست: گوهرِ ایمان را «عطایی» می‌دانسته‌اند و عقیده داشته‌اند که به جدّ و جهد حاصل نمی‌شود. اینها همه برخاسته از فهمی است که از مقولهٔ هدایت در قرآن داشته‌اند که «الله یهدی من یشاء» (۲: ۲۱۳) «خدای هرکه را بخواهد هدایت می‌کند». که هست این جوهرِ ایمان عطایی. (الاهی‌نامه، ۲۰۳۱؛ اشاد، فلانسی، ۱۸۹)

۱۲۳۱ لازم شدن و بودن: به همان معنی است که در دوره‌های بعد ملازم بودن و ملازم شدن می‌گفته‌اند. ملازم کسی یا جایی بودن یعنی همراه او و در جوارِ آن محل بودن. حافظ گفته است، (دیوان، ۶ و ۲۵):

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
یا:

به تن مقصّرُم از دولتِ ملازمتت ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توسست
در زبان عطار این مفهوم به صورتِ لازم بودن و لازم شدن به کار می‌رود (منطق الطیر، بیت ۱۴۹۸):

لازم درگاهِ حق باشیم ما در تظلمِ خاک می‌پاشیم ما

اصلِ معنی لزوم در لغت به معنی ثبات و اتصال و پیوند است.

۱۲۳۴ لیک بر درگاه می‌باید نشست: توضیح یک امر دیگر است در بابِ هدایت یا جاذبه و کشش که از جانب حق تعالی به آدمی ممکن است موهبت شود. بر روی هم آموزشهای قرآنی، هدایت را، و به زبان اهل تصوف جاذبهٔ حق را، امری آن‌سری می‌داند و عطای حق تعالی (۱۲۳۱ و الهی‌نامه، ۲۰۳۱) ولی اگر چنین است و کسب و کوشش بنده هیچ تأثیری ندارد، پس اینهمه دعوتی که از سوی انبیا و اولیا برای اجرای اوامرِ الهی و پرهیز از نواهی حق می‌شود، فایده‌اش چیست؟ در اینجا صرفیه می‌گویند همین پذیرفتن و نپذیرفتن اوامر و نواهی، خود، می‌تواند نشانه‌ای از سعادت و شقاوت باشد و انسان باید به وظایف شرعی خود عمل کند و خود را طلبکار از حق نداند. درست است که کشش و جاذبهٔ حق، ارتباطِ قاطعی با کوشش بنده ندارد، ولی بدون کوشش هم امکان‌پذیر نیست، همان که حافظ گفته است (دیوان، ۱۹۲):

گرچه وصالش نه به کوشش دهند هر قدر ای دل که توانی بکوش

برای توضیح بیشتر این مطلب ← تعلیقات منطق الطیر، ۳۶۵۳-۳۶۵۷.

۱۲۳۵ نمازی دار دایم سوخته: سوخته، مادهٔ قابلِ اشتعالی بوده است غالباً از جنسِ منسوجات و پنبه و امثال آن که برای افروختن آتش آماده می‌داشته‌اند و وقتی سنگِ آتش‌زنه را به اصطکاک وami داشته‌اند و جرقه می‌زده است، آن جرقه در سوخته می‌افتاده و آن را مشتعل می‌کرده است و از طریق سوخته آتش را می‌افروخته‌اند. نمازی به معنی پاک و به اصطلاح امروزی تمیز است، می‌گوید تو آن سوخته وجودِ خویش را پاک می‌دار، تا اگر

جرقه‌ای از جذبۀ حق تعالی درخشید، قابلیت پذیرش آن را داشته باشی. پاک داشتنِ سوخته کنایه از تقید به اوامر و نواهی شرع است. همان‌گونه که بودنِ سوخته ایجادِ اشتعال را ضرورتاً ایجاب نمی‌کند، تقید به اوامر و نواهی هم سعادت را ایجاب نمی‌کند، اما همان‌گونه که بدون داشتنِ سوخته اشتعال ممکن نیست، بدونِ تقید به اوامر و نواهی شرع هم سعادت تحقق‌پذیر نخواهد بود.

۱۲۳۷ کی بود بر هر رگویی رنگ راست: ضرب المثل و یا کنایه‌ای بسیار رایج بوده است که از رابطه «رنگ و رگو» به وجود آمده بوده است. رگو، پارچه یا پاره‌ای از جنس بافتنی و منسوج است و گاه از آن همان مفهومی را می‌فهمیده‌اند که ما امروز از کلمه «لته» می‌فهمیم ولی در تمام موارد معنی منفی و بد ندارد. تعبیراتی از نوع «رنگ بر رگوی کسی پیدا شدن» به معنی رونق یافتن کار اوست، می‌گوید هر جا رگویی باشد، ضرورتاً، رنگین نخواهد شد. همان‌گونه که وجود سوخته، ضرورتاً، اشتعال‌آور نیست. عطار جای دیگر گفته است (دیوان، صفحات ۹۶، ۷۷، ۴۵۵):

اگرچه ذره هم جوینده باشد نه چون خورشید رنگش بر رگوی است
رنگ بسیار است در عالم و لیک بر رگوی عیسی مریم به است
نیز ← تعلیقات مختارنامه، چاپ دوم، ص ۴۲۱ و بیت ۸۷۱ همین منظومه.

۱۲۳۸ رگوی نانمازی: رگوی ناپاک.

۱۲۳۹ رگوی مستحاضه: لته‌ای که زنان به هنگام عادت ماهانه، از آن استفاده می‌کرده‌اند. ظاهراً مطلق رگو را نیز به معنی رگوی مستحاضگان به کار می‌برده‌اند و این از شعری که آن خواجه امام معروف المعجم در هجو شمس قیس گفته بوده است روشن می‌شود (المعجم، ۴۵۹).

۱۲۳۹ نیم جو زر: یک جو، کوچک‌ترین واحد وزن و سنجیدن بوده است.

۱۲۳۹ قراضه: ریزه‌های زر که به هنگام تراشیدن بر زمین می‌ریزد. ← الاهی‌نامه، ۱۴۹۹.

۱۲۴۰ قمارخانه: قمارخانه.

۱۲۴۰ شش پنج زدن: قماربازی به طور مطلق. ← منطق الطیر، ۱۲۳.

۱۲۴۱ ب: اساس، میم: حلقه سر زن. اسعد، سل: حلقه بر در زن. نون: حلقه را می‌زن که بر در مانده‌ای. طف: حلقه بر سر زن. فذ، تبریز: بیت را ندارد.

۱۲۴۳ بسر آمدن از: وقت کافی برای رسیدن به احوال کسی یا سامان دادن کاری داشتن. در

جای دیگر از همین منظومه بیت‌های ۱۳۱۷ و ۱۴۸۱ گوید:

من ز تو برمی‌نگیرم یک نظر تو ز خود دیدن نمی‌آیی به سر
تو چه دانی سرّ عشق ای بی‌خبر چون نمی‌آیی ز خواب و خور به سر

۱۲۴۴ الف: اساس: خواب آمدی. اصلاح از سل، اسعد، میم، طف، نون، فذ.

۱۲۴۸ عین: مردی که از نیروی جنسی و مردی بهره نداشته باشد.

۱۲۵۲ ای به سرِ استاده قایم عرش را: در توصیف اسرافیل گفته‌اند که وقتی حضرت رسول^ص از عظمتِ جبرئیل در شگفت شد بدو گفت: «هرگز گمان ندارم که خدای تعالی را آفریده‌ای چون تو باشد.» و جبرئیل گفت: «ای محمد^ص چه خواهد بود اگر اسرافیل را ببینی، سرش در زیرِ عرش است و پاهایش در اعماقِ زمین و عرش بر دوشِ اوست.» (آفرینش و تاریخ ۲۵۲:۱)

۱۲۵۴ صور: تصویری که از صور داشته‌اند این بوده است که «صور به مانند شاخی است که همه ارواح در آن گرد آورده شود و آنگاه از آن شاخ، به هنگام رستاخیز، در اجساد دمیده شود. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۲۷۴) و در موردِ صاحب صور که عطار می‌گوید: پرتو هفت آسمان از نورِ توست.»، آنها عقیده داشته‌اند که او نزدیک‌تر آفریده‌ای است به خدای تعالی، یک پر او در مشرق است و یک پر او در مغرب و عرش بر دوشِ او قرار دارد و گام‌های او از زمینِ فرودین، صد سال راه بیرون است. (همانجا ۱: ۳۹۶؛ بستان الواعظین، ابن جوزی، ۳۰-۳۹)

۱۲۵۵ الف: اساس: نفخ و نور. بقیه نسخه‌ها: نفخ نور.

۱۲۵۵ صور را نیست از تو تنها نفخ و نور: حدیثی از رسول^ص نقل کرده‌اند که «الصور قرْنٌ من نور...» یعنی «صور شاخی است از روشنی» (بستان الواعظین، ابن جوزی، ۳۱).

۱۲۵۵ کز نفخْتُ فیه...: اشاره است به آیه «فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ» (۱۵: ۲۹) «و چون او را راست‌اندام کنم و از روح خویش در او بدمم، در برابر او سجده کنید.»

۱۲۵۶ دمِ رحمان: اشاره است به «نَفْسُ الرَّحْمَنِ» که آن را در پارسی به دمِ رحمانی / رحمان، ترجمه کرده‌اند و ناظر است به حدیثی از رسول^ص که فرمود اِنِّی لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ. (تمهیدات، عین‌القضات، ۲۱) و در شعرِ حافظ بدین‌گونه انعکاس یافته، (دیوان، ۲۶۹):
تا اَبَدِ معمور باد این خانه کز خاکِ درش هر زمان با بوی رحمان می‌وزد بادِ یَمَنِ
۱۲۵۶ با صورت به هم: با - بهم، صورتی قدیم است به جای با هم امروزی.

- ۱۲۵۷ از عالم نیاید عالمی: یعنی عالم از عالم بودن، در نتیجه از هستی، خارج می شود. عالمی اسم مصدر از عالم + ی به معنی عالمیت.
- ۱۲۵۸ الف: اساس: صعق. تبریز، طف، نون، فذ، میم: صعقه.
- ۱۲۵۸ صعق اندر جان عالم: اشاره است به «و تُفِخَ فِي الصُّورِ فَصَعِقَ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ إِلَّا مَنْ شَاءَ اللَّهُ ثُمَّ نُفِخَ فِيهِ أُخْرَىٰ فَإِذَا هُمْ قِيَامٌ يَنْظُرُونَ» (۶۸: ۳۹) «و در صور در دَمند، سپس همه آنها که در آسمانها و زمین اند بیهوش شوند، مگر آنان که خدای خواهد، پس بار دیگر در آن در دَمند پس ایشان باشند ایستاده و نگرند».
- ۱۲۶۰ مِهْر و مَه را روی گردانی سیاه: اشاره است به «إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ» (۱: ۸۱) «آنگاه که خورشید تاریک گردد» «و خَسَفَ الْقَمَرُ» (۸: ۷۵) «و سیاه و تاریک گردد ماه».
- ۱۲۶۰ اختران را افکنی در خاکِ راه: اشاره است به «وَإِذَا الْكَوَاكِبُ انْتَثَرَتْ» (۸۲: ۲) «و چون ستارگان فرو ریزند».
- ۱۲۶۲ باز از صورِ دُوم: «تُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذَا هُمْ مِنَ الْأَجْدَاثِ إِلَىٰ رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ» (۵۱: ۳۶) «و آنگاه که در دَمند در صور و همی ایشان از گورها به سوی خدای خود رهسپار شوند». نیز بنگرید به آفرینش و تاریخ، ۱: ۳۹۸-۴۰۳.
- ۱۲۶۶ تفتی بر اسرافیل زد: اسرافیل را تب و تابی دست داد.
- ۱۲۶۸ ای مخالف: دربارهٔ مخالف و راست که دو اصطلاح موسیقی است ← شرح ۹۴. کی شود بر پرده راست، یعنی کی تحقق خواهد پذیرفت؟
- ۱۲۶۹ خردلیم آید مقیم: مقیم قیدِ زمان است و به معنی پیوسته و استمراراً. یعنی: عالم پیوسته، در نظرِ من، خردلی می نماید. برای معنی آمدن ← بیت ۸۷۷.
- ۱۲۶۹ هر نفس با خردلی آیم ز بیم: آمدن با — در این مصراع به معنی بدل شدن است، یعنی هر لحظه از بیم خرد و کوچک می شوم بمانندِ خردلی.
- ۱۲۷۲ جهانی خلق: یکی از صورتهای ویژهٔ سبکِ عطار است: یعنی یک جهانِ مردم، یا یک جهانِ مخلوقات. ← منطق الطیر، ۲۲۴.
- ۱۲۷۲ بیتِ معمور: تعبیرِ قرآنی است (۴: ۵۲) و دربارهٔ آن سخنان بسیار گفته اند، از جمله این که بیت المعمور جایی است در آسمان هفتم که هر روز هفتاد هزار فرشته بدان وارد می شوند که تا روز قیامت باز نمی گردند (کنز العمال، ۱۳: ۱۹۸).
- ۱۲۷۸ ب: اساس، طف: اعدام هلاک. فذ، سل، تبریز: اعلام هلاک. نون، میم: ایجاد و اعدام و

هلاک.

۱۲۸۰ کمتر از مرغی شود در پیشگاه: اسرافیل با همه عظمتی که دارد و عقیده داشته‌اند سرش در زیر عرش است پاهاش در اعماق زمین، «گاه از خوف خداوند چنان می‌کاهد که به گونه صعوه‌ای (مرغ بسیار کوچکی) درمی‌آید.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۵۲)

۱۲۸۲ گبر در کشتی: «گویند آتش‌پرستی در دریا افتاد. فریاد می‌کرد: «یا نازُ فارس! یا نازُ آذربایجان! به فریاد من رس!» ملاحی گفت: «ای احمق! اگر آتش درین آب افتد که تو افتاده‌ای، حالِ وی بتر از حالِ تو باشد.» (عجایب‌نامه، ۴۷)

۱۲۸۳ هیچ کس: آدم بی اعتبار.

۱۲۹۶ هرکه او نزدیک‌تر حیران‌تر است: ضرب المثل گونه‌ای یا حکمتی عارفانه بوده است که به صورتِ این بیت از قرن چهارم شهرت داشته است: (اسرارالوحید ۱: ۲۹۸)

نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاستِ سلطانی
 ۱۲۹۷ بود شاهی را غلامی سیم‌بر: این حکایت صورتهای گوناگون دارد که کوتاه‌ترین و نزدیک‌ترین آنها به سخن عطار این است: «آن یکی در کارِ غلامی بود از آن خود. وقتی به آن غلام می‌نگریست. غلام چون دید که خواجه به وی می‌نگرد از سرِ دلال به جمالِ خود نظر می‌کرد. آن مرد تیغ برکشید و غلام را تباه کرد. گفتند «ای عجب! غلامی که نزد تو از جان برتر است او را هلاک کردی؟» گفت «... من بدو می‌نگرم و او که باشد که به خود نگیرد؟» (رُوح الأرواح، سمعانی، ۴۹۸). نیز ← هزار حکایت، باب شصت و پنج، حکایتِ هفتم و دهم و نیز الشواهد و الأمثال، ۱۷۵.

۱۲۹۸ گلشکر گشتی فراخ از تنگِ او: تنگ را به جای دهان آورده، یعنی از دهان او، به هنگام خنده، گلشکر فراخ و فراوان می‌شد. گلشکر ترکیبی بوده است از گل سرخ و شکر و به عنوان نوعی مفرّج.

۱۳۰۱ راستی از بس کژی: حقیقتاً، بس که کمند زلفِ او کژ بود، از هفتاد و اند فرقه مذکور در حدیثِ نبوی (تَفَرَّقُ اُمّی عَلٰی ثَلَاثٍ وَ سَبْعِینَ فِرْقَه... یعنی تمامی امت اسلامی، شصت فرقه آن اسیر آن کمند بودند.

۱۳۰۴ ضیقُ النَّفْس: بیماری تنگی نفس.

۱۳۱۰ گه عَلم می‌بینی و بازوی خویش: عَلم زینتی بوده است که بر آستین جامه می‌افزوده‌اند. عَلم و بازو را در کنارِ هم آورده است.

۱۳۱۷ بسر آمدن: - بیت ۱۲۴۳.

۱۳۱۸ مردم دیده چو خودبینی نکرد: ظاهر ارباعی معروف منسوب به خواجه عبدالله انصاری (مجمع الفصح، چاپ استاد مظاهر مصفا، ۱: ۲۴۶):

عیب است بزرگ برکشیدن خود را وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده ببايد آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را
از روی این معنی حاصل شده است.

۱۳۱۹ کارِ نزدیکان خطر دارد بسی: اشاره است به گفتار بسیار مشهوری که بعضی آن را حدیث دانسته‌اند و بعضی آن را از اقوال مشایخ صوفیه، از جمله سهل تُستری، به حساب آورده‌اند: «الناس کلهم مَوْتی إِلَّا الْعَالَمُونَ وَالْعَالَمُونَ كُلُّهُمْ مَوْتی إِلَّا الْمَخْلُصُونَ وَالْمَخْلُصُونَ عَلَى خَطَرٍ عَظِيمٍ» «مردمان همگان می‌رنده‌اند مگر عالمان و عالمان همگان می‌رنده‌اند مگر مخلصان و مخلصان بر لبه پرتگاه و خطری عظیم‌اند.» (حقایق التفسیر، سُلَمی، ۱۰۷؛ الفصول، نسخه آستان قدس، ۸۴b؛ و کشف الخفا، ۲: ۳۱۲؛ و تعلیقات ما بر حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۲۰۰-۲۰۱).

۱۳۲۰ خونی: یعنی قاتل و خونریز برعکس موارد دیگر. - منطق الطیر، ۱۷۰۰ و ۲۳۰۸.

۱۳۲۳ در اساس قافیه مکرر است: این غلام / این غلام. اصلاح از سل، فذ، نون.

۱۳۲۸ تن زدن: خموشی و سکوت.

۱۳۳۱ گفت روزی شبلی افتاده کار: نقل است که یک بار به دیوانه‌ستان در شد. جوان را دید در سلسله کشیده چون ماه همی تافت. شبلی را گفت «تو را مردی روشن می‌بینم. از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگوی که 'از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افکندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و علقم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی و رسوای خلقم کردی. جز دوستی تو چه گناه دارم؟' اگر وقت آن آمد دستی بر نه.» چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که «ای شیخ! زنه‌ار که هیچ‌نگویی که بتر کند.» (تذکره الأولیاء، ۲: ۱۷۲).

۱۳۳۱ افتاده کار: کار افتاده، کسی که واقعه‌های بسیار دیده و بجا رب معنوی و روحی بسیار داشته است، مجرّب در سلوک.

۱۳۳۸ بر جگر بی آبی ام زان آتش است: یعنی از آن آتش است که آبی بر جگر ندارم. آب بر جگر نداشتن، به همین صورت منفی، به معنی نهایت فقر و مسکنت و درماندگی است.

(← تعلیقاتِ منطق‌الطیر، بیت ۹۱ و ۱۲۵۴.)

۱۳۵۴ لوتیم باید ده تنه: لوت مطلق غذاست و ده‌تنه یعنی آن مایه غذا که ده تن را کفایت کند. مرا غذای ده تن درمی‌باید. ← ۴۰۶۲.

۱۳۵۶ غَلَبَه: غَلَبَه، فریاد و بانگ بلند و بسیار. برای تلفظ غَلَبَه ← همین کتاب، ۲۹۷، «و در بر دیوار می‌زدی و حرکاتی از او در وجود می‌آمد که صوفیان از آن می‌رنجیدندی و از غلبه و مشغله او می‌کوفتندی» (اسرار التوحید ۱: ۹۹) و «غلبه و آشوب در قلعه افتاد. سواران روی به راه نهادند. سمک به ارزماق گفت: بنگر که این غلبه در قلعه چراست؟» (سمک عیار ۱: ۱۹۰)

۱۳۶۱ بود مجنونی به غایت گرسنه: استاد ریترو مأخذ این حکایت را داستانی دانسته است (از رساله قشیریه، ۱۹۶، و ترجمه رساله، ۷۱۴-۷۱۵) که مردی از خدای دو قرص نان خواست که هر روز بدو برسد و او را بی‌گناهی به زندان افکندند و در هر روز دو قرص نان بدو می‌دادند. شبی در خواب دید که بدو گفتند «این دو قرص است که تو خواستی.» ولی به عقیده ما باید مأخذ دیگری داشته باشد.

۱۳۷۲ گرگ آشتی: آشتی موقت و مصلحتی. ← الاهی‌نامه، ۵۷۲۷.

۱۳۷۴ در جوال کردن با: به معنی درگیر کردن است. مقایسه شود با ۴۵۲۳ که نزدیک به این معنی است و ۲۵۰۲ که به معنی فریب کسی را خوردن است.

۱۳۷۷ در شکن با شیوه و سودای او: در شکستن را به معنی مغلوب شدن و تسلیم شدن به کار برده است یعنی در برابر شیوه او و خواست او تسلیم باش و مغلوب. در ترجمه‌های که قرآن کریم برابر کَم قَصَمْنَا مِنْ قَرْيَةٍ (۱۱: ۲۱) «در شکستیم ما» آمده است (فرهنگنامه قرآنی، ۱۱۵۶) و عطار هم در همان معنی به صورت لازم به کار برده است.

۱۳۷۹ ب: اساس: بی‌لقامی لقمه‌ای. تبریز: بی‌نفاقی. ک، سل: بی‌لطامی. میم، طف، نون: بی‌قفایی. فذ: لقمه بی‌لطمه. متن از سل و ک به دلیل نزدیکی صورت به اساس.

۱۳۷۹ لطام: طپانچه.

۱۳۸۷ ثرید در شکستن: ثرید نانی است که در کاسه ریز کنند برای آن که با غذایی مایع (مانند آبگوشت) آمیخته شود. در فارسی معاصر: تلیت. ولی کنایه‌ای نیز بوده است برای القاء مفهوم بسیاری مشغله و سنگینی بار مسئولیت. ← ۳۹۷۵، که می‌گوید:

آن ثریدی را که تو در کُلِّ حال در شکستی، مدتِ هفتاد سال،

چون برآری آن همه در یک زمان؟ هین فروکن پای و جان ده زود جان
 ۱۳۸۹ پای در نه: پای در نهادن به معنی کار را آغاز کردن است و دست دادن به معنی یاری رساندن و نیز حاصل شدن است. درین بیت می‌گوید: تو کار خویش را آغاز کن تا یاری حق حاصل شود. ← مختارنامه، شماره ۷۱۶.

۱۳۸۹ نه به هر وقتی: نه گاه‌گاه و نامنظم بلکه پیوسته و همواره.
 ۱۳۹۲ ای مفاتیح جهان در دست تو: در مورد میکائیل عقیده داشته‌اند که وی فرشته روزیهاست. (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۵۲) نظیر آنچه در عقاید ایرانی کهن اورمزد، ستاره‌ای است که تصدّی غذاها و کالاها بر دست اوست. در لباب الألباب، ۱۷، ۴، سعید طائی، گفته است: أمتعة اورمزد را پس ازین دور مشتری در همه جهان بنماید

۱۴۱۶ حاتم: منظور حاتم اصم است، یعنی ابو عبدالرحمن حاتم بن عنوان یا حاتم بن یوسف اصم (متوفی ۲۳۷) از قدمای مشایخ خراسان و از اصحاب شقیق بلخی. سلمی او را از استادان احمد بن خضرویه معرفی کرده است. درباره او بنگرید به طبقات الصوفیه، سلمی، ۹۱-۹۷ و حلیة الأولیاء، ۸: ۷۳-۸۴ و از تحقیقات معاصران *Alte Vorbilder des Sufitums*, Zweiter Teil, s. 63-95.

۱۴۱۶ کرد حاتم را سؤال آن مرد خام: در باب مأخذ این داستان استاد هلموت ریترا اشتباهی عجیب روی داده و قهرمان این داستان را حاتم طائی فرض کرده است و نوشته است «میان حاتم طائی - که با مهمانیهای اسراف‌آمیز خانه‌اش مشهور است - با مردی گفتگویی درگرفت» (دریای جان ۱: ۳۲۲) حال آنکه منظور عطار حاتم اصم است و داستان آن را عطار خود در تذکره در شرح حال حاتم اصم بدین‌گونه آورده است که «مردی حاتم را گفت: از کجا می‌خوری؟ گفت: از خرمن‌گاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد. آن مرد گفت: مالِ مردمان به فسوس می‌خوری. حاتم گفت: از مالِ تو هیچ می‌خورم؟ گفت: نی. گفت: کاشکی تو از مسلمانان بودتی. گفت: حجت می‌گویی؟ گفت خدای تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد. گفت: اینهمه سخن است. گفت خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو به سخن حلال شده است. گفت: روزی شما از آسمان آید. گفت: روزی همه از آسمان آید «و فی السماء رزقکم و ما توعدون» (۵۱: ۲۲) گفت: «مگر از روزن خانه شما فرومی‌آید» گفت: «در شکم مادر بودم، آن روز، نه روزی می‌آمد؟» گفت: «به ستان بخسب تا روزی به دهان تو آید.» حاتم گفت: «دو سال در

گهواره استان خفته بودم و روزی به دهان من درمی آمد.» گفت: «هیچ کس را دیدی که می درود ناکشته؟» گفت: «موی سَرَت، که می دروی، ناکشته است.» گفت: «در هوا رو تا روزی به تو رسد.» گفت: «چون مرغ شوم برسد.» گفت: «به زمین فرو رو تا برسد.» گفت: «اگر مور شوم برسد.» گفت: «به زیر آب شو و روزی بطلب.» گفت: «ماهی را روزی در زیر آب می دهد، اگر به من نیز رسد عجب نبود.» آن مرد خاموش گشت و توبه کرد. گفت: «مرا پندی ده.» گفت: «طمع از خلق بیتر تا ایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خویش با خدای نیکو کن تا خدای آشکارای تو را نیکو گرداند و هرکجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند.» و هم او را مردی گفت: «از کجا می خوری؟» گفت: «وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ» (۷:۶۳) «و خدای راست گنجهای زمین و آسمان» (تذکرۃ الاولیاء ۱: ۷-۲۴۶).

۱۴۴۲ بُرْخِ اسود: مَأْخِذِ داستان بُرْخِ اسود ظاهراً قُوتِ الْقُلُوبِ ابوطالب مکی است که وقتی بنی اسرائیل هفت سال در خشکسالی بودند و موسی خود با هفتاد هزار تن از ایشان به طلب باران رفت. پس خدای تعالی بدو وحی فرستاد که چه گونه استجابت کنم دعای ایشان را، حال آنکه گناهان ایشان را در ظلمت افکنده و دلهاشان ناپاک است و مرا، بی آنکه یقینی در دل داشته باشند، می خوانند و از مکر من ایمن اند. باز گرد. از بنده ای از بندگان من که نامش برخ است بخواه تا طلب باران کند تا استجابت کنم. موسی به جستجوی او پرداخت. یک روز که در راهی می رفت بنده ای سیاه را دید. به سوی او رفت. بر پیشانی او نشان خاکِ سجده بود و گلی می خُرد بر خویش افکنده بود، که آن را بر گردنِ خود پیچیده بود. موسی او را به روشنی نور الله شناخت و بر او سلام کرد و پرسید که نامت چیست؟ گفت: برخ. موسی بدو گفت روزگاری است که در جستجوی توایم. بیا و برای ما از خدا طلبِ باران کن. برخ بیرون آمد و سخنانی ازین دست می گفت که «این نه کارِ توست، و این نه از بُردباری توست؟ چه پیش آمده است که ابرهای تو اندک شده اند! مگر بادهای طاعتِ تو سرپیچی کرده اند؟ یا هرچه داشتی تمام شده است یا خشم تو بر گناهکاران فزونی گرفته است؟ آیا تو نبودی که پیش از آفریدنِ گناهکاران بخشاینده بودی؟ تو رحمت را آفریدی و به عطوفت فرمان دادی... هنوز در سخن بود که باران باریدن گرفت و در نیم روز چندان گیاه روید که از زانوان برتر آمد (قوت القلوب، ۲: ۶۵-۶۶).

نیز ← مجالس، استاجی، نسخه تویینگن، ۱۴-۱۵ که دنباله داستان را درباره لَحْنِ گستاخ

بُرخ با خداوند آورده و اعتراض موسی را به بُرخ و پاسخ حق تعالی را به موسی. و نیز نفحات الأنس، چاپ عابدی، ۳۹۷؛ و دریای جان، ۲: ۲۱۴، که استاد ریتز به احیاء العلوم، ۴: ۲۹۲، نیز ارجاع داده است. استاد ریتز در ضبط نام برخ تردید داشته است و صورت Burkh را با علامت استفهام پذیرفته است. (The Ocean of the Soul, pp. 538, 584, 727.)

۱۴۴۸ نماز استسقا: طلب باران. در خشکسالتها برای طلب باران نمازی می خوانند که نماز استسقا نام دارد و در کتب فقهی برای آن آداب و رسومی قائل اند. بنگرید به الهدایة، شرح البدایة، مرغینانی، ۱: ۱۰۶-۱۰۷؛ و بدایة المجتهد ابن رشد، ۱: ۲۱۴.

۱۴۴۸ هم ید بیضا دعا را باز کرد: برای دعا، ید بیضای خود را گشود.

۱۴۶۷ این خلق حیران را بدار: روزی بده و معیشت ایشان را فراهم ساز. «تا اکنون که نان تنگ شد و من هیچ شغلی دیگر ندانم. زن و فرزندانم گفتند که ما تو را نمی توانیم داشت. ما را در کار خدای کن. ما را به در بیرون کردند...» (اسرار التوحید ۱: ۱۰۷)

۱۴۶۸ مرد بالایی شد: یعنی رشد گیاهان به اندازه قامت یک مرد شد. نظیر پیل بالا در این بیت خاقانی (دیوان، ۳۷۷):

زردوست از دست جهان در پای پیل افتاده دان ما زیر دست دوستان زر پیل بالا ریخته
۱۴۷۶ ای موسی متاب: در تاب مشو، روی ترش مکن، پیچ و تاب از خود نشان مده. در ترجمه «تصعیر» در «و لا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ» (۱۸: ۳۱) بعضی از مترجمان قدیم، «متاب» آورده اند، به معنی روی مگردان و روی ترش مکن.

۱۴۷۹ ب: اساس: ولی کان. بقیه نسخه ها: ولیکن / ولکن. کاتب اساس از راه گوش می نوشته است.

۱۴۸۳ پیشین تا دگر: پیشین ظهر است و دگر عصر و از تعبیر نماز پیشین و نماز دیگر حاصل شده است، یعنی وقت نماز پیشین (ظهر) و وقت نماز دیگر (عصر).

۱۴۸۴ چون خلیل آن یک دمی خفت: اشاره است به خوابی که در آن خواب ابراهیم چنان دید که فرزند خویش را قربانی می کند. (قرآن ۳۷: ۱۰۲)

۱۴۸۶ ای دریغا گندمت: حیف از گندم برای تو!

۱۴۸۸ باشگونه بر خرت بنشانده اند: کسانی را که کاری خلاف شرع یا عُرف انجام می داده اند برای تشهیر، بازگونه بر خری می نشانده اند و در شهر می گردانده اند تا همگان را آگاهی حاصل شود. مولانا مطلق بر خر نشاندن را در همین مفهوم تشهیر به کار برده است:

(۳: ۳۵۹):

رفت صوفی سویی آن سیلی زنش دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان کین خر ادبار را بر خر نشان
یا به زخم درّه او را ده جزا آن چنان که رای تو بیند سزا

۱۴۹۴ ای ورم را نام کرده فربهی: ضرب المثلی بوده است، که «لقد استسمنت ذا ورم» (تعلیقات استاد نورانی وصال، ۸۶). و سنائی گفته است (حدیقه، ۲۹۸):

عقل را از عقيله باز شناس نبود همچو فربهی آماس

۱۴۹۴ راست چون آزادی سرو سهی: سرو را درخت آزاد نیز می‌گویند. عطار می‌گوید آنچه تو دعوی آن را داری، مقرون به حقیقت نیست، لفظی است همچون آزاد بودن سرو. «آزاد» در کدکن به معنی «راست» است در مقابل «کج» مثلاً می‌گویند «این میخ کج است آزادش کن» یعنی «راستش کن». آزادی سرو هم به دلیل راست بودن آن است.

۱۴۹۶ متن برابر است با اساس و در قافیه: کشتی. سل: مشک را از باد بشتی می‌دهی. تبریز: پشتی. طف: از باد زشتی می‌دهی. فذ: از باد زشتی می‌دهی. ب: میم: حوت را تعلیم کشتی می‌دهی. ک: مصراع اول: سنگ را از پا درشتی می‌دهی. ب: چوب را تعلیم کشتی می‌دهی.

۱۴۹۶ مشک را از باد رُستی می‌دهی: در لغت‌نامه دهخدا، با استناد به همین بیت عطار، رُستی را در معنی استحکام و صلابت آورده‌اند. عطار کلمه رُست را در معنی محکم جای دیگر هم به کار برده است. (تعلیقات مختارنامه، ۴۲۰). بنابراین ضبط نسخه اساس را باید چنین معنی کرد: مشک را از باد استحکام می‌بخشی، کنایه از کاری بیهوده. در مصراع دوم نیز همین معنی با تمثیلی دیگر بیان شده است.

۱۴۹۶ حیز را تعلیم کستی می‌دهی: حیز نامرد است و کنایه از کسی که توانایی و مردانگی ندارد. تعلیم کستی به چنین کسی امری است بیهوده. ضبط کُستی به جای کُستی در قافیه مشکوک است. قافیه نشان می‌دهد که عطار هنوز کُستی را، درین معنی، به سین به کار می‌برده است که نزدیک است به kostík پهلوی. تعلیقات استاد معین بر برهان قاطع، ۱۶۴۳، دیده شود.

۱۵۱۵ ورنه گر مردی بگو بخشیده خون: ظاهراً عبارت «بخشیده خون» عبارتی بوده است که پادشاه یا امیر یا هر کس که این حق را برای خود قائل بوده است بر زبان می‌آورده و

مجازاتِ اعدام متوقف می شده است.

۱۵۱۹ نَفْسِ گُو سر می زن اندر کارِ تو: سر زدن، در اینجا، به معنی انتظار کشیدن و صبر است.
← ۱۱۲۳.

۱۵۲۱ فالق الإصباح فی الأشباح: فالق الإصباح تعبیر قرآنی است، ۹۶:۶ یعنی شکافنده سپیده دمها و اشباح جمع شَبَح به معنی پیکرهاست.

۱۵۲۲ اول نام تو از نام عزیز: یعنی نام تو که عزرائیل است از «عَزَّ» تشکیل شده که پاره نخستین کلمه «عزیز» از اسماء الله است. (العزیز ۲: ۱۲۹).

۱۵۳۵ جان برداشتن: کنایه از قبض روح است. نظیر سر برداشتن به معنی قتل و بریدن سر در این عبارت «مرا گفت: آن مرد را رها کن و إلا همین ساعت سرت برداریم.» (اسرار التوحید، ۱: ۱۷۱).

۱۵۴۵ زرین نهنبین می نهند: یعنی مرگ را نهبنی (سرپوشی) زرین تصور می کنند. نهادن به معنی فرض کردن و تصور کردن. مرگ پوششی زرین است برای دیگی که محتوی آن معلوم نیست.

۱۵۴۶ الف: اساس: چوبی برگ. فذ، میم: چه پربرگ. طف، ک: چو خوش برگ. نون، سل: چه بابرک.

۱۵۴۹ دفن می کردند مردی را به خاک: یک بار [حسن بصری] به جنازه ای رفت. چون مرده را در گور نهادند و خاک فرو کرده بودند حسن بر سر آن خاک بنشست و چندانی بدان خاک فرو گریست که خاک گِل شد. پس گفت «ای مردمان، اول و آخر لحد است. آخر دنیا گور است و اول آخرت نگری گور است که القبر اوّل منزل من منازل الآخرة. چه می نازید به عالمی که آخرش این است یعنی گور و چون نمی ترسید از عالمی که اولش این است یعنی گور. چون اول و آخر شما این است، ای اهل غفلت، کار اول و آخر بسازید.» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۳۰). قابل یادآوری است که عبارت القبر اول منزل... گفتار رسول است (کشف الخفا، ۲: ۹۰؛ و مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۵۳، متن و حاشیه).

۱۵۵۴ صعبناک: سخت، دشوار. ← منطق الطیر، ۱۳۷۱.

۱۵۵۷ گر دمی خواهی زدن در پرده ای: بسیار نزدیک است به وصیت اسکندر و پیامی که به مادرش داد که «مادر مرا بگویند که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا با کسی که او نخواهد مرد» (قابوسنامه، ۱۴۸).

- ۱۵۶۰ ب: اساس: زودگیرد. اصلاح از سل، میم.
- ۱۵۶۸ بیش یک دم نیست جان را در میان: یعنی برای روح، سفر از این جهان به آن جهان، زمانی به اندازه یک نفس لازم است.
- ۱۶۰۴ آب بسیار آن یکی در شیر کرد: قدیم‌ترین مأخذ این حکایت قابوس‌نامه است که «مردی گوسفندی رمه داشت فراوان. وی را شبانی بود صاین و پارسا. هر روزی شیر گوسفندان چندان که بودی حاصل کردی و به نزدیک خداوند گوسپند بُردی. آن مرد هم چندان آب بر شیر کردی و به شبان دادی و گفتی: رو بفروش و شبان آن مرد را نصیحت همی کرد ... تا به اتفاق شبی این شبان گوسپندان را در رودکده‌ای بداشته بود و خود بر بلندی رفته و خفته و فصل بهار بود. مگر بر کوه بارانی آمد عظیم و سیلی سخت عظیم بیامد و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را جمله ببرد و هلاک کرد. روز دیگر شبان به شهر آمد و به خانه صاحب گوسفندان رفت بی شیر. مرد پرسید که چون است که شیر نیاوردی؟ شبان گفت ای خواجه، من تو را گفتم که آب بر شیر مزن و خیانت مکن. فرمان من نبردی. اکنون آن آبها جمله گرد شد و بر گوسفندان تو گماشتند و گوسپندان تو جمله بُرد و هلاک کرد.» (قابوس‌نامه، چاپ استاد یوسفی، ۱۷۲؛ تعلیقات همان کتاب، ۳۹۴، که از طریق استاد سعید نفیسی به جوامع الحکایات، عوفی، باب شانزدهم از قسم سوم ارجاع شده و شعر سعدالدین کافی بخارایی و شعر امیر خسرو در مطلع الأنوار نقل شده است.)
- ۱۶۰۷ در پیش کردن: هنوز این تعبیر در کدکن رایج است، مخصوصاً در مورد گاو و گوسفند وقتی کسی از پشت سر آنها را می‌راند و به راهی می‌برد، می‌گویند: گوسفندها را د (= در) پیش کرده است.
- ۱۶۱۸ نوح پیغامبر چو از کُفار رست: این حکایت را که عطار به نوح نسبت می‌دهد، در مورد یونس آورده‌اند که «خدای تعالی به یونس گفت: فلان کوزه گر را بگو آنچه در امسال کوزه ساخته‌ای همه را بشکن. یونس گفت: خدایا تو حاصل یک سال کار او را بدین گونه ضایع می‌کنی؟ وحی آمد که: بر آن کوزه‌ها تأسف می‌خوری و بر مردم زمانه خویش تأسف نمی‌خوری که ایشان را تسلیم هلاکت کردی؟ ای یونس! تو ایشان را نیافریده بودی و اگر آفریده بودی بریشان رحمت می‌آوردی.» (الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، ۲۷۸).
- ۱۶۲۶ همتی را بر همه بگماشتی: همت در اینجا به معنی دعای بد است و توجه خاطری که مایه بدسرانجامی کسی شود. غالباً در معنی دعای نیک به کار می‌رود. حافظ گفته است

(دیوان، ۲۵۵):

- گُلْبَنِ حُسْنَتِ نَه خُود شُد دَل فَرُوز مَا دَمِ هَمَّتِ بَرِ او بَگَمَاشْتِیم
 ۱۶۲۶ لا تَذَرُ گفتمی: اشاره است به «و قَالَ نُوحٌ رَبِّ لَا تَذَرْنِي عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً» (۷۱: ۲۶) «و نوح گفت: پروردگارا از کافران باشنده‌ای بر زمین بر جای مگذار.»
- ۱۶۲۸ دَمَارِ بَرِ آوَرْدَن: هلاک کردن. بنگرید به تازیانه‌های سلوک، ۳۲۹.
- ۱۶۳۶ بَرخَاسْتَنَد از جان: زندگی را از دست دادند.
- ۱۶۳۷ ب: اساس: با من. اصلاح از سل، طف، میم.
- ۱۶۳۷ با سَر آمدن: آشکارا شدن، ظاهر شدن. به صورتِ بر (= وَر) سَر آمدن هنوز در خراسان به کار می‌رود.
- ۱۶۳۸ مَرْدَن پیشه کرد: مصدر مرخم است به معنی مردن پیشه کردن.
- ۱۶۳۹ شادمانی عیسی: ← اسرارنامه، ۳۱۱۱.
- ۱۶۴۴ در سَقَر دیدن پدر را سخت بود: اهل سُنَّت عقیده به عصمتِ پدران انبیا ندارند و در نظر آنها دوزخی بودن پدر ابراهیم، امری است بسیار طبیعی ولی شیعه – با همه تصریح قرآن به این که آزر نام پدر ابراهیم است (قرآن ۶: ۷۴) – کوشیده‌اند مفری پیدا کنند و پدر او را اهل کفر و دوزخی ندانند. ← تفاسیر قرآنی شیعه و اهل سُنَّت در ذیل همین آیه. (تفسیر جوامع الجامع، طبرسی، ۱۲۹؛ الکشف و البیان، ثعلبی، ۱۶۰/۴).
- ۱۶۴۵ اساس: انداختن / ساختن. همچنین در نون، میم، و سل. در اسعد، فذ: انداختن / ساختن.
- ۱۶۵۲ راه بس دور است، ره را برگ ساز: استاد نورانی وصال در حاشیه این بیت نوشته است: بیت زیر را به یاد می‌آورد:
- فَزَادِي قَلِيلٌ مَا أَرَاهُ مُبْلَغِي اللَّزَادِ أَبْكِي أَمْ لِبُعْدِ مَسَافَتِي
 (منسوب به حضرت سجاد^(ع)) (حاشیه مصیبت‌نامه، چاپ زوار، ۹۴)
- ۱۶۵۳ الف: اساس: برهم زنی. اصلاح به قرینه و از نون، میم، فذ، اسعد، سل.
- ۱۶۵۴ چون سکندر را مسخر شد جهان: مأخذ این حکایت، احتمالاً، قابوس‌نامه است که «شنیدم که ذوالقرنین رحمه الله چون گردِ عالم برگشت و همه جهان را مسخر خویش گردانید باز گشت و قصدِ خانه خویش کرد. چون به دامغان رسید فرمان یافت. در وصیت گفت: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنید و دستِ من ازان سوراخ بیرون کنید کف گشاده و

همچنان همی برید تا مردمان همی بینند که اگرچه جهان بستدیم دست تهی همی رویم (قابوسنامه، چاپ استاد یوسفی، ۱۴۸؛ و مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۱۶۵).

۱۶۶۰ **حمله‌ای بر حمله عرش آورید:** حَمْلُهُ دوم صورت فارسی شده کلمه حَمْلَهُ (جمع حامل) است که عَطَّار آن را در اینجا به معنی مفرد گرفته و خطاب مفرد به او دارد ولی در جای دیگر از همین منظومه، ۱۷۳۳، به معنی جمعی به کار برده است و حَمْلُهُ عرش به فرشتگانی گفته می‌شود که کارشان نگاهبانی از عرش است، برای قاعده عمومی تبدیل حَمْلَهُ به حَمْلَهُ ← تعلیقات بیت منطق الطیر، ۸۸. مطهر بن طاهر درباره فرشتگان حَمْلَهُ عرش گوید: آنان فرشتگانی هستند که اندازه گام یکی از ایشان هفت هزار سال راه است و شاخهایی دارند به مانند شاخ گوزن. و گویند که عرش بر روی دوش آنهاست. (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۵۲) و اینهمه افسانه‌ها را در پیرامون این آیه بر ساخته‌اند که «و یَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّكَ فَوْقَهُمْ يَوْمَئِذٍ ثَمَانِيَةٌ» (۱۷: ۶۹) «و عرش پروردگار تو را، در آن روز، هشت تن، بر فراز خود حمل می‌کنند.»

۱۶۶۴ **گر بخواهد گشت طی این هفت فرش:** با اینکه فرش غالباً در مقابل عرش است و بر زمین اطلاق می‌شود ولی تردیدی ندارم که عَطَّار در اینجا هفت فرش را کنایه از آسمانها گرفته و اشاره است به «يَوْمَ نَطْوِي السَّمَاءَ كَطَيِّ السِّجِلِّ لِلْكُتُبِ» (۱۰۴: ۲۱) «آن روز که آسمان را درنوردیم همچون درنوردیدن دفترها.»

۱۶۶۴ **ساق عرش:** پایه عرش. می‌گویند فرشته‌ای است به نام حزقائیل که هژده هزار بال دارد. فاصله هر بال او تا بال دیگر مسیر پانصد سال راه است. از دل این فرشته چنین گذشت که آیا آن سوی عرش چیزی هست؟ خدای تعالی به همان اندازه که بال داشت بالهای دیگری به او داد و صاحب سی و شش هزار بال شد. فاصله هر بال تا بال دیگر پانصد سال راه. سپس خدای بدو الهام کرد که پرواز کن و او بیست هزار سال پرواز کرد اما سرش به یکی از قائمه‌های عرش نرسید و باز خدای تعالی بر بالهای او افزود و فرمان داد تا پرواز کند و او سی هزار سال پرواز کرد و باز هم به جایی نرسید. خداوند به او وحی کرد که ای فرشته، اگر تا نفخ صور هم پرواز کنی با تمام نیرو و با تمام پرهایت باز هم به ساق عرش نخواهی رسید! (روضه الواعظین، فتال، ۴۷).

۱۶۶۷ **الف: اساس:** عشق ولی نسخه‌های دیگر از جمله ک، نون: عرش.

۱۶۶۷ **ذوالعرش:** خداوند عرش، کنایه از ذات الاهی است و تعبیر قرآنی است «رَفِيعُ الدَّرَجَاتِ ذُو

العرش» (۱۵:۴۰) بلندپایه‌ای خداوند عرش.

۱۶۶۸ مقیم و مسافر: بیشتر ناظر است به اصطلاح خانقاه‌ها که درویشان را به دو گروه مقیم و مسافر تقسیم می‌کرده‌اند. مقیم درویشی بوده است که ساکن در یک خانقاه بوده و در آنجا اقامت داشته است و مسافر، بر درویش مسافر و مهمان اطلاق می‌شده است.

۱۶۷۱ الف: اساس، طف، فذ: چون کنم کم ره بیک کس باز گشت (طف ضمه کُم را ندارد). اسعد: چون کنم کم ده بیک کس. میم: چون کنم کم کمره بیک کس. ک، نون: چون کند کمره بیک کس. سل: چون کنم کم ره بیک ره بازگشت.

۱۶۷۸ کثر نشین و راست گو: ضرب المثلی است که هنوز هم رواج دارد (امثال و حکم، ۱۱۹۵).

۱۶۸۳ واخواستن: طلب کردن.

۱۶۸۸ این سخن نقل است در قوت القلوب: دو بار قوت القلوب را فقط در جستجوی این مطلب خواندم و نیافتم. شاید در نسخه عطار این مطلب بوده است.

۱۶۹۶ تا ملک کردند آدم را سجود: فعل جمع برای ملک به اعتبار معنی جمعی آن است. در قرآن کریم این کلمه غالباً در معنی مفرد به کار رفته و در بعضی موارد هم به معنی جمع «و جاء رَبُّكَ وَ الْمَلَكُ صَفًّا صَفًّا» (۸۹:۲۲) «و امر پروردگارت فرارسد با فرشتگان دسته‌دسته.» یا «وَ الْمَلَكُ عَلَى اَرْجَائِهَا» (۶۹:۱۷) «و فرشتگان بر کرانه‌های آن [آسمان].»

۱۶۹۸ چون ز دنیا شد جُنید پاک دین: «و چون جنازه او [جنید] برداشتند کبوتری سفید بر گوشه جنازه نشست. هرچند که می‌راندند نمی‌رفت، تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من به مسمار عشق بر گوشه جنازه دوخته‌اند. من از بهر آن نشسته‌ام. شما رنج ببرید که امروز قالب او نصیب کروییان است که اگر غوغاء شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی.» (تذکره الأولیاء، ۲: ۳۶)

۱۷۰۹ استسقا: در اصل به معنی مطلق آب خواستن است و در پزشکی نوعی بیماری است که در اثر آن بیمار همواره آب می‌طلبد. در پارسی کهن بدان خشکامار می‌گفته‌اند و بر سه نوع است: طبلی، زقی (= خیکی) و لحمی (بُستان الأطباء، ابن مطران، ۹۷ و فردوس الحکمة، علی بن ربیع، ۱۶۰).

۱۷۱۰ هاروت و ماروت: وَ رُویْ أَنَّ رَجُلًا قَصَدَهُمَا لِتَعْلَمَ السَّحْرَ فَوَجَدَهُمَا مُعَلَّقَيْنِ بِأَرْجُلِهِمَا مَزْرَقَةً أَعْيُنُهُمَا مُسَوَّدَةٌ وَ جُوهُهُمَا لَيْسَ بَيْنَ السِّنْتَهُمَا وَ بَيْنَ الْمَاءِ إِلَّا أَرْبَعَةُ أَصَابِعَ وَ هُمَا يُعَذِّبَانِ بِالْعَطَشِ یعنی: «آورده‌اند که مردی آهنگ ایشان کرد تا ایشان جادوگری

درآموزد. دید که ایشان از دو پای آویخته‌اند با چشمانی کبود و رخساری سیاه. گرفتار به عذاب تشنگی در حالی که فاصله زبان ایشان با آب فاصله چهار انگشت است.» (عرایس المجالس، ثعلبی، ۴۵).

۱۷۱۳ یک آب: شمردن آب، می و امثال آن به اعتبار عدد خوردن و نوشیدن آن است و گرنه آب و می شمردنی نیست. مقایسه شود با یک می، در منطق الطیر، ۱۰۶۷.

چون تهی کردی به یک می پهلوان دوستکامی چون خوری با پهلوان
۱۷۲۱ عالم کون و فساد: کون، هستی یا وجود شیء است و فساد دگرگونی و تغییر آن وجود است. این دو مفهوم، لازم و ملزوم یکدیگرند. هر موجودی، در عین این که موجود است، در حال تغییر و تبدیل شدن به چیزی دیگر است. ازین چشم انداز هر فسادى خود نوعی جدید از کون است و هر کونی نوعی فساد را به همراه دارد. متکلمین اسلامی انواع گوناگونی برای کون‌ها قائل شده‌اند که اهم آنها عبارت است از «اجتماع» و «افتراق» و «حرکت» و «سکون». ← شرح العقاید النسفیة، ۵۳ و فردوس الحکمة، طبری، ۱۷-۱۸.

۱۷۲۴ خانه چاه: ظاهراً به معنی چاهی است که در خانه کنده شود و یا تعبیر دیگری است از مادرچاه، که چاهی است که به منبع قنات از دیگر چاهها نزدیک‌تر است. احتمال دوم قوی‌تر است.

۱۷۲۹ بر سر گنجی گدایی می‌کنی: در مختارنامه، ۱۴۹، گفته است:

ای در طلب گره‌کشایی مرده در وصل بزاده در جدایی مرده

ای بر لب بحر تشنه با خاک شده وی بر سر گنج در گدایی مرده

۱۷۳۳ آنچه حمله‌ی عرش می‌پنداشتند: در اینجا حمله را در معنای جمعی آن به کار برده است یعنی جمع حاملان عرش. مقایسه شود با ۱۶۶۰ که در آنجا حمله را به صورت مفرد مخاطب قرار داد و از سوی حمله نیز به زبان مفرد سخن گفت.

۱۷۳۴ زانکه آدم هر دو عالم بود و بس: این مصراع عطار تقریباً فشرده تمامی آموزشهای صوفیه است درباره جایگاه انسان در کائنات: از این روی که انسان خلیفه‌ی الهی است و موجودی است که خداوند او را «بر صورت خود» آفریده است و آینه‌ای است که حق خود را در آن مشاهده می‌کند. از چشم انداز عرفان بعد از ابن عربی این ویژگی انسان تبلور بیشتری می‌یابد و با نظریه «انسان کامل» او، نسل به نسل، بر حوزه فرهنگی این اندیشه و گسترش مفاهیم و مصطلحات آن افزوده می‌شود. بنگرید به یادداشت مترجم

در کتاب تصوّف اسلامی و رابطه انسان و خدا، صص ۱۷۶-۱۹۰؛ و الانسان الكامل، عبدالکریم جیلی، ۱: ۵۶ به بعد؛ و التراث اليونانی فی الحضارة الإسلامية، ۲۱۸ به بعد؛ و مقاله «رَمْزِيَّةُ الألف عند ابن عربي»، نوشته هاله فؤاد، در مجله الف، شماره ۱۲ (۱۹۹۲)، صص ۱۴۵-۱۷۷.

۱۷۳۵ دید بوموسی مگر یک شب به خواب: «آن شب که او [بایزید] وفات کرد بوموسی حاضر نبود. گفت به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بُردم. تعجب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازه برداشتند، من جهد کردم تا گوشه جنازه به من دهند البته به من نمی رسید. بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و می رفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: یا بوموسی! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی. آن عرش این جنازه بایزید است» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۱۷۸).

۱۷۳۵ بوموسی: وی خادم و برادرزاده بایزید بوده است. راوی بسیاری از حکایات و مقالات بایزید نیز هم اوست. درباره او بنگرید به کتاب النور، ۶۸-۶۹ و دفتر روشنائی، مقدمه، صص ۶۹-۷۱.

۱۷۴۰ خلقِ ماتم: مردمی که در مراسم تشییع بایزید حاضر بودند.

۱۷۴۱ جنازه: تابوت

۱۷۴۲ زیرِ آن در رفتم: یعنی خود را به زیر جنازه درآوردم.

۱۷۵۵ ابا: مطلق غذا

۱۷۵۷ بر سنگت زنند اندر عیار: بر سنگ زدن به معنی بر سنگ محک زدن است برای سنجیدن عیارِ زر.

۱۷۵۸ بی سنگ: بی وقار و بی احترام.

۱۷۵۹ سنگ و هنگ: وقار و حرمت. هنوز در کدکن، تعبیرِ سنگین و هنگین به معنی باوقار بودن به کار می رود.

۱۷۶۰ سیه کاسه: بخیل و رذل. در مختارنامه، ۱۵۳، گوید:

بر چرخ سیاه کاسه بی سر و بُن صد کوزه توان گریست در هر نفسیت
و حافظ گفته است (دیوان، ۸):

- برو از خانه گردون به در و نان مَطْلَب کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
- ۱۷۶۱ دستِ چون من دیگ در کاسه مگیر: ضرب المثلّی بوده است. در معنیِ این که «خود را با من طرف مکن» یا «در منازعه با من حریفِ من نخواهی شد».
- ۱۷۶۳ ب: اساس: در پیش هم. متن از سل، میم، نون.
- ۱۷۶۶ تو ببین در سنگ و زر: دیدن در چیزی به همان معنی مشاهده و رؤیت است.
- ۱۷۶۷ کار در وقتِ گرو آید پدید: صورت رایج این مثل امروز بدین گونه است که «آفتابه و لوله‌نگ یک کار می‌کنند اما قدرِ هر یک در گرو گذاشتن معلوم می‌شود» (داستان‌نامه بهمنیاری، ۳۱؛ نیز امثال و حکم دهخدا، ۳۹).
- ۱۷۷۱ رفت سوی آسیایی بوسعید: «نقل است که شیخ بر در آسیایی رسید. یک ساعت نیک متفکر شد و هم آنجا مقام کرد. پس گفت: می‌دانید که این آسیا چه می‌گوید؟ می‌گوید: تصوف این است که من در آنم. شما همچون من کنید. از پای با سر و از سر با پای می‌آید و همه سفر در خود کنید. درشت می‌ستانید و نرم می‌دهید، قبیح می‌ستانید و ملیح می‌دهید و سرگردان می‌باشید تا کار به کجا رسد» (چشیدن طعم وقت، ۱۷۳؛ و مقایسه شود با اسرار التوحید، ۱: ۲۷۴. روایت عطار، درین منظومه، به مأخذ نخستین نزدیک‌تر است).
- ۱۷۹۱ می‌بسم: - ابیات ۵۱۷ و ۶۶۰۲ و می‌تمام در ۳۲۴.
- ۱۷۹۹ صعبناک: - ۱۵۵۴.
- ۱۸۰۱ اولین بنیاد در عالم تویی: بنا بر بعضی روایات عرش نخستین آفریده است «در روایت آمده است که نخستین چیزی که خدای تعالی بیافرید عرش و کرسی بود» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۱).
- ۱۸۰۲ کارپرداز: آن که کار را سامان دهد.
- ۱۸۰۴ قیومی حق: «قیوم» از اسماء الله است و مترجمان کهن قرآن کریم آن را به «پاینده همیشه»، «پاینده» و «همیشه زنده» ترجمه کرده‌اند (فرهنگ‌نامه قرآنی، ۱۱۷۷؛ نیز روح الأرواح، ۲۹۰-۲۹۵).
- ۱۸۱۰ از جای شد: همان است که در فارسی معاصر می‌گویند از جا در رفت، به هر دو معنی حقیقی و مجازی این تعبیر، یعنی خشمگین شدن و تکان خوردن.
- ۱۸۱۲ چند الرحمن علی العرش استوی: اشاره است به آیه «الرحمنُ علی العرشِ استوی» (۵: ۲۰) رحمان بر عرش استوی کرد» که در باب مفهوم آن، در طول تاریخ، بحثها و جدلها بوده است و معنی ظاهری آن را اگر بخواهیم در نظر بگیریم باید «جایگاه» خدای را - که

مبری از جای است - در عرش بدانیم.

۱۸۱۳ همچو گرگی گرسنه: بایزید گفت: «اول قدم که رفتم به عرش رفتم. عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم. گفتم ای عرش! به تو نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی (۵:۲۰). بیا تا چه داری. گفت: چه جای این حدیث است که ما را نیز به دل تو نشانی می دهند که «انا عند المنكسرة قلوبهم» اگر آسمانیان اند از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند.» (تذکره الاولیاء ۱: ۸-۱۵۷) و عطار این سخن بایزید را در جای دیگر نیز مورد استفاده قرار داده است (اسرارنامه ۱۱۸):

دهان آلوده عرش و در شکم هیچ گرفته لوح، لوح از سر، قلم هیچ
و قبل از عطار، سمعانی، از این سخن بایزید بدین گونه بهره برده است: «بویزید بسطامی گوید: ذَهَبْتُ إِلَى الْعَرْشِ فَوَجَدْتُ الْعَرْشَ أَظْمَى مِنِّي إِلَيْهِ. گفت به سمع ما رسیده بود که «الرحمنُ علی العرشِ استوی» (۵:۲۰) به عرش تاختنی کردم تا خود حالش چیست؟ عرش را از خود تشنه تر یافتم. عجب کاری است! تهمتی بر دامن عرش و کرسی بسته و حضرت عزت را از مکان منزّه گردانیده و صدهزار عقول در گرداب حیرت افکنده.» (دَوْحُ الْأَرْوَاحِ، ۳۴)

۱۸۱۴ چون ز موت سعد لرزیدم ز جای: اشاره است به حدیث «لَقَدْ اهْتَزَّ الْعَرْشُ لِمَوْتِ سَعْدِ بْنِ مُعَاذٍ» که به صورتهای گوناگون از رسول^ص نقل شده است، یعنی «عرش، از مرگ سعد بن معاذ، بر خویشتن لرزید.» (کُنُزُ الْعُمَالِ ۱۳: ۴۱۴) و عجلونی آن را به صورت «اهتز عرش الرحمن لموت سعد بن معاذ» نقل کرده و می گوید حسان بن ثابت در این باره گفته است: و ما اهتز عرش الله من أجل هالك سَمِعْنَا بِهِ، إِلَّا لِسَعْدٍ، ابْنِ عَمْرٍو (کشف الخفا ۱: ۲۶۱)

۱۸۱۴ سعد بن معاذ: ابو عمرو. سعد بن مُعَاذٍ از یاران رسول^ص که در سال پنجم هجری، بر اثر زخمی که در جنگ خندق برداشت درگذشت (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۱: ۲۱۱).

۱۸۱۷ الف: اساس: نیست ساقی روز میثاق آن مراسم: سل: سست ساقی رور مشتاق. طف: شصت ساقی. نون: نیست رور انکه مشتاقان مراسم. ک: پست ساقی روز میثاق از جراسست (روی سطر اصلاح شده: روز میثاق آن مراسم). تبریز: باقی روز میثاق آن مراسم.

۱۸۱۷ نیست ساقی روز میثاق آن مراسم: ساقِ عرش تعبیری است رایج در ادب فارسی. ←

الاهی‌نامه، ۳۸۱۲؛ اسرارنامه، ۱۶۶۷. اگر نسخهٔ اساس که از همه روشن‌تر است درست باشد ظاهراً مقصود این است که اگر سخن از ساق عرش می‌رود، در آینده و روز میثاق خواهد بود.

۱۸۱۷ قَصَّهُ وَ التَّقَتِ السَّاقِ: اشاره است به آیه «و التَّقَتِ السَّاقِ بِالسَّاقِ إِلَى رَبِّكَ يَوْمَئِذٍ الْمَسَاقِ»

(۷۵: ۲۹-۳۰) «و فراهم رسد اندوه بر اندوه و به خدای توست آن روز بازگشت.»

۱۸۱۸ هست اساس و اصل من بر روی آب: اشاره است به آیه «وَ كَانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ» (۷: ۱۱) «و

بود عرش او بر روی آب.» به ابن عباس گفتند که عرش خدای در کجا بود؟ گفت: بر آب.

گفتند: آب در کجا بود؟ گفت: بر پشت باد. (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۹)

۱۸۲۱ خود ز زیر پای من گُرسی برفت: عرش و گُرسی را غالباً یک چیز دانسته‌اند ← ابیات

۱۱۸-۱۲۰ در این ابیات عرش می‌گوید: گُرسی از زیر پای من دررفت. بیانِ حالتِ

ناپایداری خویش می‌کند.

۱۸۲۱ وز دماغم آنچه می‌پرسی برفت: این تعبیر هنوز در خراسان و از جمله در کدکن رایج

است که وقتی برای کسی دشواریها و رنجهایی حاصل می‌شود می‌گوید: اگر بدانید چه از

دماغم رفت؟

۱۸۲۹ سوی اسپاهان به راه مرغزار: مأخذ این داستان را استاد ریتز داستانی در حدیقه سنائی

صفحات ۶۱-۵۵۷ دانسته که پیرزنی به پادشاه شکایت می‌برد که انگورهای او را از

دستش گرفته‌اند و نیز قصه دیگری در همان کتاب صفحات ۵۴۳-۵۴۸ که پیرزنی از

غصبِ ملکش شکایت می‌کند و نیز اشاره می‌کند به داستانی که در مخزن الاسرار، نظامی،

آورده و پیرزنی در آنجا به سنجر شکایت می‌برد و حکایتش معروف است. (دریای جان

۱: ۱۸۳ حاشیه). استاد مدرس رضوی نیز در تعلیقات حدیقه، ۱۷-۶۱۹، از قابوسنامه منابعی

دربارهٔ آن داستانهای حدیقه نقل فرموده است و نیز ارجاعی داده است به جامی در سلسله

الذهب. و احتمال داده است که جامی آن را از حدیقه گرفته باشد.

نزدیک‌ترین مأخذی که برای این داستانِ عطار یافتیم، داستانی است که رضی‌الدین

نیشابوری نقل کرده است و در تصحیحِ متنِ ما نیز مؤثر افتاد که «ملکشاه در سپاهان از

شکار باز می‌گشت در مرغزاری بر لب دیهی نزول فرمود. چند تن از غلامان خُرد بر

حوالی آن دیه گاوی یافتند که آن را حافظ و صاحب‌یدی معین نبود. گاو را به ذبح آوردند

... و آن گاو از آن گنده‌پیری بود که او را با چهار یتیم به شیر او تعیش حاصل بود. چون

گنده‌پیر را از آن واقعه خبر شد از خود بی خود گشت ... در دل شب به سر پل زنده‌رود رفت که بامداد گذر ملک‌شاه خواست بود ... برخاست و عنان او را بگرفت و گفت: ای پسر البارسلان، اگر داد من به سر پل زنده‌رود ندهی به جلال آفریدگار که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم ... ملک‌شاه بگریست و بفرمود تا همان ساعت یک ماده گاو را هفتاد گاو از حلال‌ترین وجهی معین دادند و غلامان را زجری عنیف و تعریکی بزرگ نمود. و بعد از آن به چندگاه چون از دار فنا به دار بقا رحلت کرد پیرزن را حق انعام ملک‌شاه دامن گیر شد، تا نیم شب غسلی بسنت برآورد و دو رکعت نماز کرد پس روی بر خاک نهاد و در مقام مناجات به آب دیده گفت «پادشاه! پروردگار! چون پسر البارسلان با لثیمی خویش در حق من بر عدل اقتصار فرمود، هم عدل اقامت نمود و هم فضل به جا آورد تو که اکرم الاکرمینی تفضل فرمای!» بعد از آن یکی از عبّاد ملک‌شاه را به خواب دید. پرسید که «حق تعالی با تو چه کرد؟» گفت «اگر دعای پیرزن دادخواه بر سر پل زنده‌رود نبودی، پسر البارسلان در شقاوت ابدی مانده بودی.» (مکارم الاخلاق، ۱۲۶-۱۲۸. با تفاوتی در روح الأرواح، ۳۹۳، نیز آمده است.)

۱۸۲۹ ملک‌شاه: عنوان چند تن از پادشاهان سلجوقی است که می‌توانند قهرمان این داستان واقع شوند اما بیشترین احتمال متوجه ملک‌شاه بن البارسلان (دوره سلطنت ۴۶۵-۴۸۵) است که از بزرگ‌ترین پادشاهان این سلسله به شمار می‌رود و در قلمرو اصفهان بیشترین حضور را داشته و در رسیدگی به احوال رعایا شهرت بسیار دارد و به عنوان الملک العادل مشهور است و به شکار نیز بسیار علاقه داشته است. بنگرید به تاریخ الإسلام، ذهبی، ۱۰: ۵۵۲-۵۵۴.

۱۸۳۵ جمله بر پستی او می‌زیستند: به استظهار و پشت‌گرمی او و با اتکاء به او زندگی می‌کردند. برای شواهد بر پستی به این معنی رجوع شود به ابیات ۲۵۷۶ و ۶۸۴۷ و نیز منطق الطیر ۴۷۴ و الاهی‌نامه، ۴۲۹۸ و ۳۱۳۲.

۱۸۳۶ ب: «تازنان» فقط در اساس وجود دارد. فذ، تبریز: بسر آمد از آن. طف، نون، میم، سل: بسر آمد دوان. صورت «تازنان» بی‌گمان اصیل است، از مصدر تازنیدن، به معنی تازیدن و تازاندن. بنگرید به مقاله «حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، ۴۶۶.

۱۸۳۹ زیر: گیاهی است با گلی زردرنگ که رنگ‌زان ازان برای رنگ زرد، در جامه‌ها، استفاده می‌کرده‌اند.

- ۱۸۴۸ الف: اساس: در سحر این ناله. نون: یک ناله. میم، سل: در سحرگه ناله.
- ۱۸۵۳ دل گرداندن از ...: تغییر نظر دادن، بدین شدن نسبت به ...
- ۱۸۵۷ سبز خنگ: صفتِ اسب است به اعتبارِ رنگ آن، چیزی برابرِ اشتهبِ عربی. حافظ گفته است (دیوان، ۲۶۵):
- مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگِ گردون تا او به سر در آید بر رخس پا بگردان
- ۱۸۶۰ ب: اساس: ملکشه باذِ نیمی (۹). بقیه نسخه‌ها: بالثیمی بشر/ بالثیمی از بشر. به مأخذ حکایت رجوع شود: بالثیمی خویش.
- ۱۸۶۱ نگذاشت بر من مابقی: یعنی کرمِ خویش را بر من به کمال رساند. باقی داشتن به معنی ناقص بودن است و عطار آن تعبیر را نیز در آثار خویش دارد. (منطق الطیر، ۲۱۷۴).
- ۱۸۶۷ این بیت در اساس نیست. از سل، میم، فذ، طف، تبریز نقل شد.
- ۱۸۷۵ سفیانِ پیر: منظور سفیان ثوری، یعنی ابو عبدالله سفیان بن سعید بن مسروق ثوری است که از بزرگانِ علمای حدیث و از بزرگ‌ترین زهاد تاریخ اسلام بوده است (۹۵-۱۶۱ ه‍.ق) درباره او ← البدء و التاريخ، ۶: ۵۱؛ و آفرینش و تاریخ، ۲: ۹۳۱؛ و شرح نهج البلاغة ابن ابی‌الحدید، ۶: ۳۷۱؛ و وفیات الاعیان، ۲: ۹۱-۳۸۶؛ و حلیة الاولیاء، ۶: ۳۵۶؛ و تذکرة الاولیاء، ۱: ۹۶-۱۸۹؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۷۰۱.
- ۱۸۷۵ دید طفلی را مگر سفیانِ پیر: مأخذ این داستان حکایتی است که در منابع قبل از عطار بدین گونه آمده است: «[سفیان] روز [ی] در بازار همی شد به مهمی. مرغکی را دید اندر قفس از آن چنان زاری همی کند. بشد و آن مرغک را بخرد به بهای گران و دست بازداشت. و آن مرغک پیرید و هر روز علی‌الدوام بر سفیان آمدی. چون او نماز کردی پیش او همی بودی. چون سفیان از نماز فارغ شدی دست بر وی فرو آوردی، آن مرغک برفتی.... تا سفیان را اجل فراز آمد. چو بر جنازه نهادندش، آن مرغک بیامد بر جنازه بانگ همی کرد و خود را بر جنازه همی زد. چون به گور کردندش آن مرغک انرا ر آن خاکِ گور همی طپید تا آواز شنید [ند] که خدای عزّ و جلّ به شفاعتِ آن مرغک و شفقتِ وی بر خلق بیامرزد سفیان را. آنکه خلق بازگشتند. آن مرغک پیرید و هرگاه که مردمان به زیارتِ گور آمدندی آن مرغک ر [ا] بر سرِ گور دیدندی.» (بستان العارفین ۸-۲۰۷) و عطار در تذکرة الاولیاء ۱: ۱۹۵ به همین صورتی که در مصیبت‌نامه نظم کرده است این داستان را آورده است. (نیز دریای جان ۱: ۵۰۰-۴۹۹)

۱۸۹۱ ب: اساس، طف، نون، سل: تعلیم. به قرینه مقام از فذ، میم، ک به تعلیق اصلاح شد.
 ۱۸۹۱ تعلیق کردنِ درس: یادداشت برداشتن از درس استاد را به تعلیق کردن تعبیر می کرده‌اند.
 معمولاً شاگردان تعلیقه‌های خود را به استاد نشان می داده‌اند و استاد آنها را امضا می کرده
 است. نیز ← ۴۲۱. بنگرید به المتظم، ابن جوزی، ۹: ۲۶۱؛ و طبقات الشافعیه، اسنوی، ۲:
 ۳۳۲ و السیاق، تلخیص اول، ۲۸b.

۱۸۹۳ مرغی پیر: مرغ دارای پر. پیر صفت ساخته شده از به + اسم نظیر بخرد، بشکوه، بآیین
 و...

۱۸۹۴ کار ... تا به جان ساختن: از جان مایه گذاشتن در راه چیزی.

۱۸۹۵ ب: اساس: می‌ناید. اصلاح از سل و نسخه‌های دیگر.

۱۸۹۸ باغبانی سه خیار آورد خُرد: مأخذ این داستان حکایتی است در اسرار التوحید بدین گونه:
 «روزی دهقانی نشسته بود. برزگر او را خیارِ نوباوه آورد. دهقان حسابِ خانه برگرفت.
 هرکس را یکی بنهاد و یکی فرا غلام داد که بر پای ایستاده بود. دهقان را هیچ نماند. غلام
 خدمت کرد. بستاند و می خورد. خواجه را نیز آرزو آمد. گفت: پاره‌ای فرا من ده. غلام
 خدمت کرد و پاره‌ای فرا خواجه داد. دهقان چون به دهان بُرد، تلخ بود. گفت: ای غلام!
 خیاری بدین تلخی و تو بدین خوشی می خوری؟ گفت: از دست خداوندی که چندین
 سال شیرینی خورده باشم، به یک تلخی چه عذر آرم که رد کنم؟» (اسرار التوحید ۱: ۷۸)
 استاد فروزانفر در مأخذ قصص و تمثیلاتِ مثنوی، ۵۵-۵۶، به مناسبت آمدن این داستان در
 مثنوی ۱: ۳۲۹، مأخذ آن را همان حکایت اسرار التوحید دانسته‌اند و نیز به الإمتاع و الموائسة،
 ابوحیانِ توحیدی، ۲: ۱۲۱ ارجاع داده‌اند.

۱۸۹۸ نظام‌الملک: ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق (۴۰۸-۴۸۵) وزیرِ نمونه و برجسته در
 تاریخ ایرانِ عهدِ اسلامی. وی در رادکانِ طوس متولد شد و در سحنه، نزدیک نهاوند، بر
 دست یکی از طرفداران اسماعیلیه که خود را در لباس صوفیه درآورده بود کشته شد.
 وی به صوفیان عشق می ورزید و ارادتِ عجیب بدیشان داشت. در آثارِ عطار از
 داستانهای او با صوفیان حکایاتی آمده است برای نمونه منطق الطیر، ۴۶۹۷-۴۷۰۲ و
 اسرارنامه، ۶۵۱. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ او ← وَفَاتُ الْأَعْيَان ۲: ۱۳۱-۱۲۸؛ سیاق تلخیص
 دوم ۵۴b؛ طبقات الشافعیّه، سُبکی ۴: ۲۸-۳۰۹؛ و تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۷۲۷-۸.

۱۸۹۹ نوباوه: به زبان امروز، نوبر.

- ۱۸۹۹ حالی: در حال. ← منطق الطیر، ۲۵۵۲.
- ۱۹۰۵ بر خویش آمدم: یعنی بر خویش آمد مرا، زبانی که از چشیدن تلخیِ خیار بود، متوجه من شد نه دیگری.
- ۱۹۰۷ داد محمود آن یکی را مال خویش: ابوسعید آبی، حکایتی شبیه این از یوسف بن عمر ثقفی، از والیان ستمکارِ عصرِ اموی، نقل کرده است که او عَمَلِ ناحیه‌ای را به اعرابی سپرد و آن اعرابی خیانت پیشه کرد. یوسف بن عمر او را عزل کرد و چون نزد وی آمد بدو گفت «ای دشمنِ خدای، مالِ خدا را خوردی.» اعرابی در پاسخ گفت «پس از مالِ که بخورم؟» (ثر الذّر، ۶: ۴۶۵)
- ۱۹۰۷ عُمَال: جمعِ عامل و عامل به گفته محمد بن عبدالخالق میهنی که تقریباً نزدیک به عصرِ عطار می‌زیسته است کسی است که «متصدّی جمع‌آوری اموالِ دیوان در شهر و نواحی است و شحنة شهر چاکرانِ خود را به مددِ او می‌فرستد.» (دستور دیری، ۱۳-۱۱۲ و تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۶۲۹)
- ۱۹۳۸ پیشان: این کلمه هنوز در کدکن به کار می‌رود به معنیِ منتهی‌الیه و صدر. عطار مجازاً آن را در معنیِ خواست حق و جذبه‌الاهی به کار می‌برد، جذبه‌ای و خواستی که از جانبِ حق است و از صدرِ وجود در منطق الطیر گفته است (بیت ۴۵۴۸):
- جذبه حق باید از پیشانِ خواست کاین به دست من نخواهد گشت راست
- ۱۹۳۹ کرسی: ← تعلیقات ابیات ۱۸؛ و منطق الطیر، ۲۸۳.
- ۱۹۴۴ ثابت و نایر و سایر: ستارگان ثابت و ستارگان سیّار، در نجوم شناخته شده‌اند و تعبیرِ ثوابت و سیّارات در ادب فارسی رواج بسیار دارد. اما نایر جزءِ مصطلحاتِ نجوم نیست و عطار این کلمه را در معنیِ لغویِ آن که گریزنده است به کار برده است. احتمالاً در معنی قرآنی الخُسُس الجوارِ الکُتُس (۸۱: ۱۵-۱۶) که در ترجمه‌های کهن قرآنی غالباً به روندگان ترجمه شده‌اند (فرهنگ‌نامه قرآنی، ۷۱۷ و ۱۲۴۲).
- ۱۹۴۵ منطقه بر بسته داری: اشاره است به منطقه البروج یا نطاق البروج که فلک ثوابت است و جای بروج دوازده‌گانه در آسمان و مسیرِ خورشید در وسط آن است. (فرهنگ اصطلاحات نجومی ۷۶۴) پا کهکشان که به گونه کمربندی است بر میان آسمان.
- ۱۹۴۷ گر ز یک قطب است عالم را قرار: از لحاظ صوفیه، قطب مدارِ کار جهان است و اگر قطب نباشد کار جهان از نظام می‌ماند. قطب را القطبُ المَدَارُ علیه نیز می‌گویند. (کشف المحجوب

۲۵۹) نگاهِ شیعه نیز به ائمه^ع نزدیک است به نگاه صوفیه به قطب. شیعه نیز عقیده دارند که «لولا الحُجَّةُ لَسَاخَتْ الْأَرْضُ بِأَهْلِهَا» (سِفِينَةُ الْبَحَارِ، مَحَدِّثِ قَمِي، ۱: ۶۶۸). اگر حُجَّت (امام) نباشد زمین اهل خود را فرو خواهد برد (ترجمه رساله قشیریه، ۲-۳؛ طبقات الصوفیه، انصاری، ۹۴؛ مقدمه ابن خلدون، چاپ بیروت، ۴۷۳؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۴۴۷-۴۴۸؛ و ۶۲۷-۶۲۸؛ و تصوف اسلامی و رابطه انسان و خدا، ۱۲۳).

۱۹۴۷ در جهانِ تو دو قطب است آشکار: در کتابِ وهب بن منبه آمده است که آسمانها و بهشت و دوزخ و دنیا و آخرت و باد و آتش، همه در درونِ کُرسی قرار دارند. اگر این روایت درست باشد، کُرسی مکانِ این اشیاء خواهد بود. (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۸) به همین اعتبار است که عطار دو قطب شمال و جنوب را برای کُرسی نیز در نظر گرفته است.

۱۹۴۸ واسع مطلق تویی: اشاره است به «وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ» (۲: ۲۵۵) «وسعتِ کُرسیِ او آسمانها و زمین را فرا گرفته است».

۱۹۴۹ آیه الكُرسی: آیه ۲۵۵ سوره دوم قرآن.

۱۹۵۲ ب: اساس: گفتی از عرش مجد افکنده شد. متن از فذ، طف.

۱۹۵۹ روی نیست: یعنی امکان ندارد. روی بودن و روی داشتن به معنی موجه بودن و امکان داشتن است.

۱۹۶۱ خافض و رافع: پست و بلند. در پستی و در بلندی.

۱۹۶۶ ب: اساس: یا بزوری خشک دنیا بردنست. سل: تا برود خشک دنیا بردن است. طف: نه بزودی رشک دنیا بردن است. ک: نه بزور و ظلم دنیا خوردن است. فذ: یا بزودی خشک دینی بردنست. میم: نی بروزی خشک دنیا بردنست. نون: نی ترو نی خشک دینی خوردنست.

۱۹۶۹ در رهی می رفت هارون الرشید: عطار این حکایت را در تذکره به نام هارون و شقیق بلخی نقل کرده است: «هارون گفت مرا پندی ده. گفت... اگر در بیابان تشنه شوی چنانک به هلاکت نزدیک باشی، اگر آن ساعت شربتی آب یابی به چند بخری؟ گفت: به هرچه خواهد. گفت: اگر نفروشد إلا به نیمه ملک تو؟ گفت: بدهم. و گفت: اگر آن آب که بخوری از تو بیرون نیاید چنانک بیم هلاکت بود، یکی گوید: من تو را علاج کنم اما نیمه ای از ملک تو بستانم، چه کنی؟ گفت: بدهم. گفت پس به چه نازی به ملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید. هارون بگریست و او را به

اعزازی تمام بازگردانید.» (تذکرۃ الأولیاء، ۱: ۱۹۹) و مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۱۶۶، که استاد ریترا این حکایت را از صفة الصفوة، ابن الجوزی، ۲: ۲۲۱؛ و احیاء العلوم، ۴: ۱۰۸؛ و سراج الملوک، طرطوشی، ۷؛ و کشکول، ۲۳۴، تخریج کرده است.

۱۹۷۴ کژ نشین با من: ← ۱۶۷۸.

۱۹۷۶ تا به زیر آید برون: یعنی به صورتِ ادرار خارج شود.

۱۹۸۰ مُلک و مرد: سلطنت و سپاه.

۱۹۸۱ یک من آب: در اینجا مقدار اندکی از آب است، چندان که اگر وزن شود یک من برآید. جای دیگری در همین منظومه، ۳۲۲۶، از پنج من آب برای شستن و غسل مرده‌ای سخن گفته است. ولی در زبان فارسی «یک من آب» اصطلاحی در نظام آبیاری و کشاورزی نیز هست که تعیین‌کننده سهم آب هر کشاورز است برای استفاده از قنات و کاریز یا رودخانه و در آنجا من آب ظاهراً ناظر به وزن گندمی است که در مزرعه کاشته می‌شده است. و به آن مقدار آب از قنات نیاز داشته است.

۱۹۹۰ ب: اساس: گروه (به صورت مشکول، آشکارا). میم: رکوه. سل، ک، طف، نون، فذ: کوزه

۱۹۹۵ تا نمی‌گویند: یعنی تا نگویند و به‌طور استمراری نگویند.

۲۰۰۳ جُلَابِ مشکین: جُلَاب نوعی شربتِ قند و گلاب بوده است یا انگبینِ آمیخته با گلاب. ظاهراً برای این که معطر شود از ماده مشک نیز در آن سود می‌جسته‌اند، همان گونه که در جام شراب نیز می‌ریخته‌اند. حافظ گفته است (دیوان، ۱۷۴، ۲۴۹):

چو لاله در قدح ریز ساقیا می و مشک که نقشِ خالِ نگارم نمی‌رود ز ضمیر
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش تا خاک لعل‌گون شود و مشک بار هم

۲۰۰۷ عدلی به از چو تو عادل هزار: یعنی یک نفر «عدلی» از هزار تن عادلِ مانند تو بهتر است. عدلی را عطار در مورد معتزلی به کار برده است. از آنجا که معتزله محور اصلی عقاید خویش را بر «عدل» و «توحید» قرار داده‌اند و در این شعار با اشاعره به ستیزه برخاسته‌اند و عطار، در عصر خود، یکی از سخن‌گویانِ مشربِ اشعری است، «عدلی» (= معتزلی) را نوعی دشنام تلقی می‌کند. قابل یادآوری است که «توحید» معتزله در جهت نفی صفتِ زاید بر ذات، در مورد باری تعالی، شکل گرفته و «عدل» ایشان نیز در مقابلِ اصل «ما هو الأصلحُ للعبدِ فلیس بواجب علی الله» اشاعره. همچنین اشاعره عقیده

داشته‌اند که اگر کسی تمام واجبات را به جای آورد و از تمام محرّمات چشم‌پوشی کند، باز هم بر خداوند واجب نمی‌شود که او را به بهشت ببرد بلکه می‌تواند او را به جهنّم ببرد و هیچ کس را نمی‌رسد که در این کار خدا چند و چون کند. اما معتزله، بر خلاف این نظر اشاعره، اعتقاد داشته‌اند. «عدل» مورد نظر آنان همین است که خداوند مُبرّا از آن است که چنین رفتاری کند و چنان کسی را به جهنّم برد. ← المغنی، عبدالجبار همدانی، الأصلح، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۷۱.

۲۰۰۸ پیروزرگر: منصور و مظفر و فاتح.

۲۰۱۴ می‌شولید: نهی از بشولیدن، بشولیدن، شولیدن، آشفته کردن و بر هم زدن.

۲۰۱۶ دیری درکشید: مدّتی طولانی گذشت.

۲۰۱۹ گر به مویی قصدِ غمخواری کند: یعنی اگر به اندازه مویی (یا در بعضی نسخه‌ها موری) توجّه خاطری نسبت به یک تن از غم‌خواران (یاران و نزدیکان و عزیزان) کند با چنین کاری خویشتن را نگونسار کرده است زیرا از عدالت و بی‌طرفی دور افتاده است. «ی» در کلمه «غمخواری» «ی» نکره یا «ی» وحدت است.

۲۰۲۰ خسروی قصری معظم ساز کرد: مأخذ این داستان حکایتی است که در پند پیران بدین گونه آمده است «ملکی بود ظالم و جابر، وقتی کوشکی خواست بنا کردن مهندسان را حاضر گردانید تا اساس بنهادند. پیوسته آن، خانه‌ای بود از آن پیره‌زنی درویش و دخترکان داشت و آن [کوشک] بی خانه آن درویش تمام نمی‌شد. پیره‌زن را گفتند که این خانه بفروش و بها بستان. پیره‌زن گفت: این خانه مرا در کار است که عیالان خُرد دارم و از مادر و پدر به من رسیده است به میراث، نفروشم. روزی این پیره‌زن جایی رفته بود، چون باز آمد خانه او را خراب کرده بودند. چون بدید سخت اندوهناک شد و سر بر کرد و گفت: بارخدا یا اگر من غایب بودم، تو حاضر بودی، چرا گذاشتی تا خانه من خراب بکنند؟ در این سخن بود که آوازی شنید که «دور باش» هم در حال آن کوشک و آن ملک و تخت و سپاه و مملکت او، جمله به زمین فروشدند که از ایشان اثر بنماند.» (پند پیران، ۱۱۳) استاد ریتز به چند داستان در این باره اشاره کرده است که در کلیات شباهتی با این داستان دارند ولی مسلم است که عطار آن را از پند پیران گرفته است یا از کتابی که پند پیران از روی آن فراهم آمده است. استاد ریتز نوشته است: این صورتی از قصه‌ای بسیار مشهور است در سیاستنامه، (تهران، ص ۲۴) این امیر ستمکار حاکم آذربایجان بود که

نوشروان از او بازخواست کرد. مسعودی در مروج الذهب می‌گوید که انوشروان کاخی ساخت و کلبه پیرزن را بر جای گذاشت تا نامنظم شدن کاخ دلیل بر عدالت و دادگستری او باشد. ← کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان ۳۶۹-۳۷۲ درباره رابطه این داستان با قصر سان موسی فردریک دوم پادشاه پروس و آسیای بادی و صاحب آن رجوع شود به گ. یاکوب «افسانه‌های گشت‌زن» در مجله اسلام ۱۸: ۲۹، ۱۹: ۲۰۰-۲۰۴ اوتوشپیس در «شرق در ادبیات آلمان» کر لائر این لاند ۱۹۴۹، ۱۴-۱۵ این داستان به بنای او از جامع در بورسا نیز منتقل شده است: رساله «مناقب امیر سلطان» استانبول ۱۲۹۰، ص ۸۵، محمد بن طلحه در «عقد الفرید» ۶۵. پایان گفتار استاد ریتر. با همه این توضیحات تردیدی نیست که عطار داستان را از پند پیران اخذ کرده است، مثل بسیاری موارد دیگر.

۲۰۲۳ قصر نبود چارسو: در این بیت و بیت ۲۰۲۵ نیز که از مربع بودن و چهارسو بودن قصر و از کمال آن و تمام شدن آن سخن گفته می‌شود اشاره‌ای دارد به این عقیده بسیار کهن که شکل مربع و چارسو، رمز کمال است و عقیده داشته‌اند که نباید هیچ چیزی مربع کامل شود، زیرا در آن صورت به کمال رسیده است و کمال ملازم زوال و نابودی است. قَدْما مُربع شدن و «تربیع» را شوم می‌دانسته‌اند. شمس‌الدین بردسیری گفته است (مصباح الأرواح، ۳۳):

تربیع گرفت بیت بهرام زان است همیشه نحس و بدرام

بر طبق تحقیق دوست فاضل ما، آقای عمادالدین شیخ‌الحکمایی، نقشه تمام شهرها و عمارات و ابنیه باستانی و دوره اسلامی نیز، اگر مربع بوده است، گوشه‌ای از آن را ناقص می‌گذاشته‌اند تا مربع کامل نباشد و به زوال نینجامد، حتی در اسناد و مکاتبات رسمی هم گوشه‌ای از کاغذ بریده می‌شده است تا مربع نباشد (مجله گزارش میراث، شماره ۷، فروردین ۱۳۸۶، صص ۹-۱۲). در همین داستان عطار هم، وقتی قصر پادشاه مربع می‌شود، نابودی و هلاکت فرا می‌رسد. ضرب‌المثل‌گونه‌ای است که: تَوَقَّعْ زوالاً إِذَا قِيلَ تَمَّ (امثال و حکم، ۹۱/۱). برای ریشه‌های فیثاغورثی عقیده به کمال در شکل مربع بنگرید به رسائل اخوان الصفا، ۱/۲۲۹؛ و موسیقی شعر، ۳۳۸.

۲۰۲۶ ب: اساس: از فروش این بنا یا شه مگو. ن: از فروشش خود سخن ای شه مگو. میم، سل، ک: از فروش این سخن ای شه مگو. فذ: از فروش و از سخن ای شه مگو. طف: از فروش کلبه‌ام ای شه مگو.

۲۰۳۵ ب: اساس: چشم خون. سل: چشم او سیلاب از کنش افتاد. میم: چشمه سیلاب از آن آتش گشاد. ن، فذ: چشم آن سیلاب از آن آتش گشاد.

۲۰۴۳ ناگهی بهلول را خشکی بخاست: «سلطان محمود بر در بیمارستان می گذشت... دیوانه‌ای را دید دست اندر غل کشیده و بند گران بر پای نهاده و دیوانه می خندید. سلطان گفت: ای دیوانه، چرا می خندی؟ گفت: بر تو می خندم که نه از دی یاد می کنی و نه از امروز و نه از فردا. سلطان محمود بگریست. آن‌گاه دیوانه را گفت: هیچ آرزو داری تا بدهم؟ گفت: مرا پاره‌ای دُنبه و نان سفید آرزو می کند. سلطان فرمود که پاره‌ای چکندر و نان سفید بیاورند و بدو دهند تا خود چه گوید. بیاوردند و بدو دادند. دیوانه می خورد و سر می جنبانید. سلطان گفت: چرا سر می جنبانی؟ دیوانه گفت: تا تو سلطانی همه دنبه‌ها را چربی برفت» (هزار حکایت، ۱۶۸۵).

۲۰۴۳ خشکی بخاست: یعنی بیماری خشکی بر او عارض شد. فعلِ خاستن، در مورد بیماری، به معنی عارض شدن است «آن شب بخفت. چیزی سهمناک به خواب دید. برجست و هردو چشم «ایشی» درد خاست. هرچند دارو ساخت بهتر نشد.» (اسرار التوحید ۱: ۷۴). بیماری خشکی عبارت است از یبوست و خشکی مزاج.

۲۰۴۹ بامدادی شهریار شادکام: با توجه به این که در نسخه قونیه این دو داستان به صورت یک داستان آمده است استاد ریتز این پرسش را مطرح ساخته است که این حکایت و حکایت قبلی آیا دو حکایت است یا یکی؟ اما درباره مأخذ آن سخنی نیاورده است. (دریای جان ۱: ۱۷۶) در کودکی داستانی منظوم شنیده‌ام که عین همین حکایت است و بدین گونه آغاز می شود:

شنیدستم شبی بهلول عاقل به پشت کاخ هارون کرد منزل

ولی در این لحظه مأخذ آن را به یاد ندارم و این بیت آن را به یاد دارم:

که گر سگ بشنود لقمه‌ی خلیفه‌ست نخواهد خورد کان بدتر ز جیفه‌ست

۲۰۵۵ سنجر: پادشاه مقتدر سلجوقی، احمد بن ملک‌شاه (دوره سلطنت ۵۱۱-۵۵۲) از آنجا که در شهر سنجار (در ایالت موصل عراق) متولد شد او را به همین نام نامیدند. تاریخ الإسلام، ذهبی، ۱۲: ۴۵.

۲۰۵۵ زاهر: منظور ابوالقاسم زاهر بن طاهر شحّامی است (متوفی ۵۳۳) که از علمای بزرگ نیشابور قرن ششم بوده است. ← المختصر من کتاب السیاق، شماره ۱۸۰۳؛ و المنتخب من

السیاق، شماره ۷۲۴؛ و تاریخ الإسلام، ۱۱: ۵۹۱.

۲۰۵۶ گرگی کردن: ستمکاری، ظلم.

۲۰۵۷ سرافساری بزر: بزر صفت ساخته شده از به+زر. قس: پیر. ← بیت ۱۸۹۳. افسار در اصل ریسمان یا زنجیری است که بر گردن یا دهنه اسب و استر می‌بسته‌اند و «سرافسار» ظاهراً آن قسمتی از افسار بوده است که آن را به دست می‌گرفته‌اند و این قسمت را، ارباب تعین و آغیا، از سیم و زر می‌ساخته‌اند. حکیم نظامی فرموده است (خسرو و شیرین، چاپ امیرکبیر، ۴۱۶):

همان خیلی خرام خسروانی سرافسار زر و طوق کیانی

و ناصر خسرو گوید «ده هزار مرکب، به زین زرین و طوق و سرافسار مَرُصَع ایستاده باشند.» (سفرنامه، چاپ دبیرسیاقی، زوار، ۸۲)

۲۰۶۰ یافت پیری یک درم سیم سیاه: نوع سخنان پیر با سلطان بسیار شبیه است به داستانی که عطار در الاهی‌نامه از زبان رکن‌الدین اکافی خطاب به سلطان سنجر آورده است. (الاهی‌نامه، ابیات ۴۴۵۷-۴۴۶۷).

۲۰۶۷ ای سلیم!: سلیم به معنی آدم ساده‌دل است و به کنایه نوعی دشنام ملایم و مؤدب که در آن مفهوم بی‌خردی نهفته است. ← اسرارنامه، ۱۸۴۶.

۲۰۷۱ خواجه اکافی: منظور ابوالقاسم عبدالرحمن بن عبدالصمد بن احمد اکافی شخُتنی نیشابوری است از علمای بزرگ و عرفای برجسته نیمه اول قرن ششم (کشته شده بر دست غُزها در ذی‌قعدة ۵۴۹). وی از اهالی دِه شختن بوده که بذر خربزه‌های شخته (شختن) در خراسان منسوب به آنجاست، همان خربزه‌هایی که در تهران به آن خربزه مشهدی می‌گویند. درباره او بنگرید به مشیخه سمعانی، ورق ۱۴۰ و التحیر، ۱: ۳۹۹؛ و طبقات الشافیه، سُبکی، ۷: ۱۵۲؛ و التدوین، رافعی، ۳: ۸۸؛ و مقدمه ما بر منطق الطیر، ص ۷۱.

۲۰۷۸ سدید عنبری: خاندان عنبریان خراسان در قرن پنجم از خاندانهای بسیار معروف ناحیه نیشابور و بیهق بوده‌اند و این سدید عنبری که از هم ایشان است، باید همان ابوالقاسم دبیر سلطان محمود غزنوی باشد که علی بن زید بیهقی درباره او نوشته است که وی همکار ابونصر مشکان بوده است و سلطان محمود غزنوی در نامه‌ای که به مسعود پسرش نوشته و آن نامه در تاریخ بیهق باقی مانده است، از مسعود می‌خواهد که یک چند

این خواجه ابوالقاسم را اجازه دهد که همراه محمود باشد تا به جای ابونصر مشکان دبیری محمود را عهده‌دار شود و در متن نامه تلمیحی به نام او دیده می‌شود: «چنان واجب کند از طریق حزم و احتیاط که مردی سدید و هشیار را نصب کرده آید...» و علی بن زید در بازماندگان خاندان عنبری از اولاد محمد بن ابی نصر بن ابی جعفر عنبری جمال‌الدین سدید خراسان ابوالقاسم را یاد می‌کند که باز منظور همان شخص است. (الأنساب، ۳۹۹ب-۴۰۰ب؛ و تاریخ بیهق، ۱۱۹-۱۲۲). نامی از یک سدید عنبری در مقالات شمس، ۳۱۲، آمده و استاد محمدعلی موحد او را با همین سدید عنبری داستانِ عطار یکی دانسته است (تعلیقات همان کتاب، ۵۶۶).

۲۰۷۹ مقل: درویش، تهیدست. ← الاهی‌نامه، ۱۲۶۴، مقل حال.

۲۰۷۹ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ: تمامتِ آیه چنین است: «قُلْ اللَّهُمَّ مَالِكُ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ» (۲۶: ۳) «بگو ای خدای، ای دارنده پادشاهی، تویی که می‌بخشی پادشاهی را به هرکه خواهی و از هرکه خواهی باز می‌ستانی تویی که عزت می‌بخشی و تویی که ذلت می‌بخشی، همه در دستِ توست و تو بر هر کاری توانایی.

۲۰۸۳ طمطراق: شکوه و جلال. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۶۵۱.

۲۰۹۲ بهلول: ← الاهی‌نامه، ۲۸۴۵.

۲۰۹۸ لوح: درباره لوح ← ۱۲۰.

۲۰۹۸ لوح از سرگرفتن: کنایه‌ای بوده است از تکرار یک عمل به معنی این‌که، کاری را که کرده‌اند دیگر باره از سر آغاز کنند. ← اسرارنامه، ۱۸۸۰ و ۱۹۴۹ و منطق الطیر، ۱۴۰۵.

۲۰۹۹ رِيحَان و رُوح: اشاره است به «فَرْوُخ و رِيحَان و جنة نعيم» (۸۹: ۵۶) «روح و ریحان بود و بهشت با نعمتهای همیشگی».

۲۰۹۹ هم‌تلویح: تلویح کنایه‌ای است که در آن فواصلِ اشاری از حد معمول بیشتر باشد، عطار «هم‌تلویح» را ظاهراً به معنی کسی که تلویح را دریابد و فهم کند به کار برده است. جای دیگر این تعبیر را ندیده‌ام.

۲۱۰۳ هرچه رفت و می‌رود: در توصیف لوح عقیده داشته‌اند که «درازی آن به اندازه فاصله میان آسمان و زمین است و عرض آن از مشرق تا مغرب و به عرش وابسته است و برخورد دارد با میانه دو چشم اسرافیل که نزدیک‌ترین فرشتگان است به عرش...» (آفرینش

و تاریخ ۱: ۲۴۴) و در این لوح، هرچه بوده است و هست و خواهد بود نوشته شده است.

۲۱۰۷ درگشت: فروغلطید، فروافتاد، واژگون شد. این فعل در کدکن به همین معنی هنوز به کار می‌رود و در آثار عطار استعمال بسیار دارد برای نمونه ← اسرارنامه، ۱۰۴۷ و ۲۳۷۲؛ الاهی‌نامه ۴۴۴۰ و ۶۰۱۵.

۲۱۰۸ من چو اطفالم: کودکان در مکتب‌خانه‌های قدیم هرکدام لوحی داشته‌اند که بر آن مشق می‌کرده‌اند و نوشته‌های بر آن لوح را می‌آموخته‌اند و چون به کمال یاد می‌گرفته‌اند آن را پاک می‌کرده‌اند و مشق جدید یا به تعبیر قدما سَبَقی دیگر بر آن می‌نوشته‌اند تا درس را به کمال رسانند.

۲۱۱۱ مرده را لوحی است: اشاره به سنگ قبر است که آن را لوح گور هم می‌گفته‌اند.

۲۱۱۲ لوحی در نبشت: یعنی لوحی را در نوردید و پاک کرد و لوحی دیگر آورد.

۲۱۱۴ در خطم از بس که خط در من کشند: در خط بودن به معنی در خشم بودن است ← بیت ۱۲۱ یعنی از بس که در من خط می‌کشند، و نوشته‌های نوبه‌نو در من ایجاد می‌کنند من در رنج و خشم به سر می‌برم.

۲۱۱۵ می‌فروگیرند بر حرفم تمام: مرا در معرض حروف قرار می‌دهند و بر من حروف را می‌نگارند. ظاهراً کنایه‌ای نیز بوده است به معنی سخن گفتن درباره کسی و انتقاد از او.

۲۱۱۵ می‌نهند انگشت بر حرفم مدام: انگشت بر - نهادن به معنی انتقاد و خُرده‌گیری نسبت به آن است و هنوز این تعبیر رایج است. عطار در آثار دیگر خویش آن را به کار برده است. (اسرارنامه، ۶۹ و ۲۱۴):

۲۱۱۷ دبیرستان: آنجا که کودکان را خط نوشتن آموزند.

۲۱۱۹ خط بیزاری ستدن: سند برائت گرفتن.

۲۱۲۱ لوح محفوظِ إله...: اشاره است به «فی لوح محفوظ» (۸۵: ۲۲) «در لوحی نگه‌داری شده». این که از زبان پیر می‌گوید: لوح محفوظ «عالم علم» است، یکی از نخستین تأویلهایی بوده است که صوفیه در باب مفهوم لوح داشته‌اند. ابو عبد الرحمن سلمی از ابن عطا، در ذیل همین آیه نقل کرده است که «وَ أَجْرِي الْقَلَمَ بِعِلْمِهِ فِي خَلْقِهِ وَ سَتَرَ عَلَى الْقَلَمِ أَنْ يَعْلَمَ بما جرى». (تفسیر حقایق ۲: ۲۸۷)

۲۱۲۳ هرچه هست آن جایگه بی علت است: این مصراع خلاصه یکی از اصول عقاید اشاعره است که صوفیه آن را در آثار خویش به گونه‌های مختلف بیان کرده‌اند. یعنی آنچه از حق

تعالی در جهان جاری است، به دو معنی «بی‌علت» است. نخست آن‌که افعال حق، روی قانون علیت نیست. بلکه «اذا ارادَ شيئاً اَن يَقولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ» (۸۲:۳۶) «چون خواهد چیزی را که بباشد گوید مر آن چیز را که بباش و آن چیز بباشد». و دیگر این که آنچه حق تعالی در سرنوشت انسان مقدر می‌کند، معلول کارهای انسان نیست. عده‌ای شقی و عده‌ای سعیدند و این شقاوت و سعادت امری است آن سری و کسی با اعمال خویش شقی و سعید نمی‌شود. البته در اینجا، پرسشی پیش می‌آید که پس حکمت بعثت انبیا و اوامر و نواهیِ الهی چیست؟ در اینجا صوفیه و اشاعره می‌گویند: اجرای اوامر و برکناری از نواهی، خود، می‌تواند، نشانه‌ای از سعادت باشد. ← اسرارنامه، ۷۹۳، و منطق الطیر، ۱۸۶۸.

۲۱۲۴ کارِ بی‌علت: صوفیه حق تعالی را حضرتِ بی‌علت می‌خوانند.

۲۱۲۵ گفت چون صحرا همه پُربرف گشت: مأخذ این داستان حکایتی است که عطار خود در تذکره آن را بدین گونه آورده است که ذوالنون «گفت در سفری بودم صحرا پُربرف بود و گبری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحراء برف می‌رُفت و ارزن می‌پاشید. ذوالنون گفت: ای دهقان چه دانه می‌پاشی؟ گفت: مرغکان چینه نیابند دانه می‌پاشم تا این تخم ببر آید و خدای رحمت کند. گفتم: دانه‌ای که بیگانه باشد از گبری نپذیرد. گفت: اگر نپذیرد بپند آنچ می‌کنم؟ گفتم: بپند. گفت: مرا این بس باشد. پس ذوالنون گفت: چون به حج رفتم آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف. گفت: یا اباالفیض! دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم به بر آمد و مرا آشنایی داد و آگاهی بخشید و به خانه خودم خواند. ذوالنون از آن سخن در شور شد. گفت: خداوندا بهشتی به مشیتِ ارزن، به گبری چهل ساله، ارزان می‌فروشی. هاتفی آواز داد که حق تعالی هرکه را خواند نه به‌علت خواند و هرکه را راند نه به‌علت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کارِ «الفعَّالُ لما يُريد» با قیاسِ عقلِ تو راست نیوفتد.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۴-۱۲۳ و نیز روضۃ القلوب، ۲۷-۲۶) و مقایسه شود با داستانی دیگر در همین منظومه، مقاله ۳۶ حکایت ۲.

۲۱۴۲ باز دادن: رد کردن، در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، بسیاری از مترجمان فعل رد را به باز دادن ترجمه کرده‌اند (فهرنگامه قرآنی، ۷۹۱). در سخن عطار نیز باز دادن در مقابل خواندن و قبول است.

۲۱۴۶ من چو هستم دولتی: دولتی یعنی اهل سعادت. سخنی که دیوانه می‌گوید بیان دیگری است از همان اصل معروف اشاعره و صوفیه که سعادت و دولت از عالم بی‌علتی (از

جانب حق) می‌رسد و کسی که این را دریابد، در کمالِ سعادت و آرامش خواهد بود وگرنه همه عمر در اضطراب است.

۲۱۴۷ ب: اساس: در جنونم دولتی. متن از فذ.

۲۱۵۱ بود مردی چُست «خوش خوش» نام او: یک نفر «خوش خوش» در نیشابور قرن پنجم شهرت دارد که احتمالاً قهرمان این حکایت عطار هم اوست. نام اصلی او ابومنصور جامع بن عبدالصمد است که به تصریح سمعانی و ابن عساکر یکی از علمای حدیث نیز بوده است. سال تولد و وفات او را سمعانی (۴۴۲-۵۱۶) نوشته است و می‌گوید در گورستان حیره نیشابور مدفون شده است. یکی از مشاغل این خوش خوش غُسل دادن مردگان معاریف و مشاهیر شهر بوده است و سعی بسیاری در احیاء قبور مشایخ داشته است و بسیار زاهد و اهل صیام و صلوات و عبادت بوده است. سمعانی از او به عنوان ابومنصور جامع بن عبدالصمد الخلقانی (= لباس کهنه فروش) المُقَرَّرُ الغُسلُ المعروف بـ«خوش خوش» یاد کرده است و ابن عساکر با عنوان جامع بن عبدالصمد بن ابی سعد ابومنصور الخلقانی المُقَرَّرُ المعروف بـ«خوش خوش» النیسابوری. (التحیر فی المعجم الکبیر، سمعانی، ۱: ۱۵۷؛ و معجم الشیوخ، ابن عساکر، ۱: ۲۱۱-۲۱۲)

۲۱۶۰ طراقا طاق: اسم صوت است و صدای شکستن.

۲۱۶۱ سوداش کرد: ← در همین بیت صفراش کرد و ← تعلیقات ۱۰۰.

۲۱۶۹ معشوق طوسی: محمد معشوق طوسی از عرفای خراسان در اواخر قرن چهارم و آغاز قرن پنجم. بنگرید به تعلیقات نگارنده بر «الاهی‌نامه»، ۹۵۴.

۲۱۶۹ مأخذ داستان: استاد ریتز به حکایتی از تلیس ابلیس، ۳۸۷، اشاره کرده که در آن شبلی عنبر به دُم خری می‌مالیده است (دریای جان، ۱: ۱۲۶).

۲۱۷۱ ادبار و سست: ادبار، مصدر است و به معنی روی واپس نهادن و مجازاً بدبختی. ولی سست، صفت است. عطف این مصدر و صفت، به ظاهر ناهمگون می‌نماید. ولی ظاهراً مصدر ادبار در اینجا مجازاً به معنی صفتی به کار رفته است چنانکه در این بیت خنساء (مُطَوَّل، در اسنادِ خَبَری):

تَرْتَعُّ مَا رَتَعَتْ حَتَّى إِذَا إِذْكَرْتُ فَأَنْمَا هِيَ أَقْبَالٌ وَادْبَارٌ

که نوعی تأثیر بلاغی خاص دارد و نوعی حملِ مصدر بر ذات است. صورتِ مُمالِ کلمه «ادبار» را که «ادبیر» است فارسی‌زبانان به صورت بسیار شایع در معنی صفتی به کار

می‌برده‌اند. به نظرم می‌رسد که کلمه «اکبیر» و «اکبیری» در زبان عامیانه – که دقیقاً همین معنی را دارد – صورت تغییر شکل یافته و عامیانه «ادیبر» است. در خراسان، عامه مردم کلمه فرانسوی *desinfectant* را گزافکته می‌گویند که در آنجا نیز د/گ ابدال شده است.

۲۱۷۴ لاشه خر: خر ضعیف و ناتوان. ← ۷۰۶۷؛ اسرارنامه، ۱۹۰۳؛ منطق الطیر، ۲۰۶۷.

۲۱۷۸ نهمار: قید کثرت است ← منطق الطیر، ۴۵۳۴.

۲۱۸۰ گر بمیری زنده این کاری بُود: مهم این است که زنده بمیری اشاره است به «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» («زان پیش‌تر که بمیرید بمیرید.» (مرصاد العباد، ۳۵۹؛ کاشف الأسرار، اسفراینی، ۵۲).

۲۱۸۲ نیستت پروای ریش خود دمی: ظاهراً ضرب المثل یا کنایه‌ای بوده است زیرا در آثار عطار به تکرار دیده می‌شود از جمله در منطق الطیر، ۲۹۸۸.

ور تو با این ریش در دریا شوی هم ز ریش خویش ناپروا شوی
و در داستانی دیگر، ۲۹۹۸:

گرچه از ریشت به جز تشویش نیست یک دمت پروای ریش خویش نیست

۲۱۸۳ جمعه کردن: شرکت در نماز جمعه و مراسم آن.

۲۱۹۳ ب: اساس، ک، تبریز، نون: وانمی‌گندد ز روی و ریش خویش. فذ: وانمی‌گردد ز روی و ریش خویش. سل: وانمی‌نگرند ز روی و ریش خویش. طف: من نبینم کش بود پروای خویش. میم: وانمی‌نکردند روی و ریش خویش.

۲۱۹۳ واگندیدن از: احساس تعفن و گندیدگی داشتن نسبت به چیزی یا کسی.

۲۲۰۲ تاوان کردن: مرتکب زیان و غرامت شدن. ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۲۵۱۲ و ۲۸۰۱.

۲۲۰۴ نیست عادت لایقِ درگاهِ او: در ذیلِ آیه «فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» (۱۹:۴۷) «بدان که اوست که خدایی جز او نیست»، ابو عبدالرحمن سلمی از واسطی نقل کرده است که «مَنْ قَالَ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ عَلَى الْعَادَةِ فَهُوَ أَحْمَقُ وَمَنْ قَالَهَا تَعْجَباً فَهُوَ مَصْرُوفٌ عَنِ الْخَلْقِ وَمَنْ قَالَهَا عَلَى الْأَخْلَاصِ فَهُوَ مَصْرُوفٌ عَنِ الشِّرْكِ وَمَنْ قَالَهَا عَلَى الْحَقِيقَةِ فَقَدْ تَبَتَّلَ عَنِ الشَّوَاهِدِ» (حقایق التفسیر ۲: ۲۴۷) «هر که کلمه لا اله الا الله را از روی عادت بر زبان آورد احمق است و آن که از سرِ شگفتی بگوید، از مردمان بازداشته است و هر که از سرِ اخلاص بگوید بازداشته از شرک است و هر که از روی حقیقت بگوید از شواهد بُریده است.»

این مسئله تقابلِ عادت و حقیقت به عنوان یک تقابل تضاد و نوعی binary opposition از

مسائل بسیار مهم آموزشهای صوفیه است و یکی از بهترین نمونه‌های آن داستان مردی است که پیوسته از بایزید برای سلوک یاری می‌جُست و بایزید همواره او را مأیوس می‌کرد تا پس از اصرار بسیار، روزی بدو گفت، تو برای این کار آمادگی نداری و آنچه می‌گویم نخواهی کرد، گفت ای شیخ! هرچه تو گویی آن کنم. بایزید بدو گفت: به محله‌ای که در آن زندگی می‌کنی و در آن مشهوری برو، و توبره‌ای پُر از گردو کن و در گردن انداز و ریش خویش را نیز بتراش، و به کودکان کوچه بگوی هر که یک پِس گردنی به من زند، او را یک گردو دهم.» مرد که این پیشنهاد را از بایزید شنید گفت: «سبحان الله! من این کار را بکنم؟» بایزید گفت: این سبحان الله را اگر کافری گفته بود مسلمان شده بود ولی تو با گفتن این کلمه خدا را تنزیه نکردی بلکه نفْس خود را تنزیه کردی!» این داستان بایزید مصداقی است برای این که چگونه عادت رویاروی حقیقت قرار می‌گیرد و هرچه به عادت نزدیک شویم از حقیقت دور می‌شویم.

و آنچه سُلَمی از واسطی نقل کرده بود که هر که لا اله الا الله را از روی عادت بگوید احمق است، نگاه دیگری است به همین مسئله. در گفتار واسطی نیز عادت و حقیقت در تقابل اند و در فاصله آن دو، دو مقام دیگر نیز وجود دارد. ← زبان شعر در نثر صوفیه.

۲۲۱۰. مِهْ بازار: مهتر بازار در ابیات بعدی همین داستان، رئیس الباعه یا رئیس التجار. نظیر مِهْ ده که به معنی رئیس ده و کد خداست. مولانا نیز به صورت مهتر بازار آورده است (گزیده غزلیات شمس، ۴۳۱):

۲۲۱۱. گفت یک روزی سلیمان کایِ اله: خانم دکتر صنعتی نیا عین این حکایت را از اسکندرنامه منثور، ۲۵۱، نقل کرده است که «و سلیمان زنبیل بافتی و قوت او از آن بودی. یک روز از خداوند تعالی درخواست که ابلیس را در بند کند. او را بگرفت و دو روز در بند کرد. پس سلیمان زنبیل را به بازار فرستاد که بفروشد. البته نخریدند و نماز شام وقت افطار آمد. هیچ حاضر نبود سلیمان که بخورد. افطار به آب بکرد و به آن ملک و پادشاهی که سلیمان را بود الا دسترنج خویش از بهای زنبیل نخوردی. روز دیگر زنبیل به بازار آوردند تا نماز دیگر گردانید، هم نخریدند. روز سوم جبرئیل آمد علیه السلام و گفت «نبی الله! تو مهتر بازار در بند کنی ندانی که زنبیل تو نافروخته بماند؟ سلیمان بدانست که آشوب بازار همه از شیطان است. پس او را از بند رها کرد و چون ابلیس از بند سلیمان رهایی یافت

جهل همی گفت که من بی خبرم، بی خود ازو علم همی گفت که من مهتر بازارم ازو

سلیمان^۴ زنبیل به بازار فرستاد، در ساعت هر سه زنبیل بخریدند.» (مآخذ قصص عطار، ۱۸۷)
 ۲۲۱۲ تا چو هر دیوی شود فرمانبرم: ناظر است به «و حُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ» (۱۷:۲۷) «و از بهر سلیمان، سپاه او، از پریان و آدمیان و پرندگان گرد آمدند و به هم پیوستند.» در قصه‌های سلیمان، داستان پریانی که در خدمت او بودند بدین‌گونه وصف شده است که خدای تعالی سلیمان را شادروانی داده بود صد فرسنگ در صد فرسنگ. برای شادروان خیمه‌ای فرسنگی در فرسنگی ... سلیمان بر آن تخت نشست. علماً از راست او بر آن کرسیهای زرین و ندما از چپ او بر آن کرسیهای سیمین. دیگر آدمیان در پیش وی بیستادندی و پریان و دیوان به گرد ایشان و فریشتگان به گرد ایشان ... (تفسیر سورتآبادی، ۳: ۱۷۶۲)

۲۲۱۲ پری جُفت: فقط در آثار عطار دیده‌ام و در خسرونامه منسوب به او. منظور از پری جُفت کسی است که میان آدمی و پری واسطه می‌شود یا واسطه میان شخص پری گرفته و پری خوان. به این شواهد از عطار توجه کنید، ۶۳۰-۶۳۲:

چون فرشته خویش را دانی دلیر	دیوی تو آشکار آمد نه دیر
ای فرشته دیو مردم آمدی	در پری جُفتی چو کژدم آمدی
گر بسی بر دیگران فرقت نهند	هم کلاه دیو بر فرقت نهند

و باز در همین منظومه، ۴۷۸۷-۴۷۸۹:

جن چو بشنود این سخن جانش نماند	یک پری گویی مسلمانش نماند
گفت آخر من پری جُفت آمده	ره به مردم جُسته در گفت آمده
گر سخن گویم ز فانی او بُود	هرچه گویم حال جان او بُود

و در خسرونامه، ۱۳۰ (متن و حاشیه)، آمده است:

چو مردم در بر جُفتی، طرب کن پری جُفتی مکن، جُفتی طلب کن
 شاید پری جُفت همان است که بعضی فرهنگها از آن به پری دار تعبیر کرده‌اند. «و دختری باشد که افسونگران چیزها بخوانند و بدو بدمد تا او به رقص درآید و از ماضی و مستقبل خبرها (اصل: چیزها) بگوید.» (برهان قاطع، ۳۹۷، نیز ← نوادر دیوان شمس، ۲۲۵). خواجه نصیرالدین طوسی در فصل بیست و چهارم روضه تسلیم، از «مَمْروران» در کنار افراد متنبی (مدعی نبوت) یاد می‌کند و مَمْرور در نظر او کسی است که «مردم عوام ایشان را پری دار خوانند و حال ایشان چنان است که خشکی به افراط بر دماغ ایشان مستولی می‌شود و

مرّه سودا بر مزاج ایشان غالب می‌گردد و فکر ایشان در تصرفِ امورِ عقلی عاجز می‌ماند و خیال ایشان – که کمالِ قوّتِ روحِ حیوانی است – دائمِ المحاکات و متّصل، بر مثالِ برقی که بجهد، ها می‌ایستد و هم در آن حال میانِ نفسِ این مُمرور و نفسِ کُلّی روزنی گشاده می‌شود و از مغایباتِ لوحِ محفوظ چیزی با نفسِ او می‌تابد و او از آن خبر می‌دهد. اما اگر ممرور را نرنجانند و به غایت کوفته و مانده نگردد، چیزها که گوید چنان راست نیاید...» (روضه‌تسلیم، چاپ دکتر بدخشانی، صص ۱۳۴ و ۱۴۵-۱۴۶).

۲۲۱۹ گشت گرسنگی سلیمان را دراز: از مقایسهٔ موارد استعمال این کلمه در بافتهای مختلف عروضی شعر عطار و تغییراتی که نسخه‌نویسان در آنها داده‌اند، تقریباً، می‌توان یقین حاصل کرد که عطار این کلمه را گرسنگی می‌نوشته و گُسنکی – بر وزنِ عروضی فاعلن – تلفظ می‌کرده است و این همان تلفظی است که در زبان عامهٔ اهل خراسان از جمله اهل کدکن وجود دارد.

۲۲۲۸ گفت کی زنبیل یابد: در حالی که مهترِ بازار، یعنی شیطان را، بندهٔ خویش کرده‌ای و از کارِ بازار بازداشته‌ای چگونه زنبیل برای کار لازم خواهد آمد؟

۲۲۲۹ مدرّوس: بسته و تعطیل، عطار مدرّوس را در موردِ کار و در (= باب) و موارد مشابه آن که باز بودن و بسته بودن در آن لحاظ شود، به کار می‌برد. «تعلیقاتِ نگارنده بر اسرارنامه، ۶۹. اصل کلمهٔ مدرّوس در زبان عربی، معنیِ جامهٔ فرسوده و کهنه دارد و ظاهراً این معانی را فارسی‌زبانان مجازاً به آن داده‌اند.

۲۲۳۳ گفت ای منشیِ اسرار آمده: دربارهٔ قلم «منطق الطیر، ۲۸۳. عقیده داشته‌اند که خدای تعالی هرچه را خواسته است بیافریند» به قلم الهام کرده است تا بدانچه خواستِ خدای تعالی است جَریان یابد و لوح را واسطهٔ میانِ او و فرشتگان ساخته است.» (آفرینش و تاریخ ۲۴۳:۱)

۲۲۳۴ نون و القلم: اشاره است به «نون و القلم و ما یسطُرُون» (۱: ۶۸) «نون و قلم و آنچه می‌نویسند».

۲۲۳۵ احسن التقویم: اشاره است به «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ» (۴: ۹۵) «و آفریدیم آدمی را در نیک‌ترین نگاریدنی».

۲۲۳۶ اولین استادِ اسرارِ قدم: ناظر است به این عقیده که قلم را نخستین آفریده می‌دانسته‌اند «نخستین چیزی که خدای آفرید قلم بود. سپس بدو گفت: «بنویس!» او گفت: «پروردگارا

چه بنویسم؟» گفت: «قدر.» پس قلم جاری شد بدانچه هست از آنگاه باز، تا روز رستاخیز.» (آفرینش و تاریخ ۱: ۲۳۱)

۲۲۳۹ هست در تاریکی ات آب حیات: به اعتبار رنگ مرکب و سیاهی آن و رابطه سیاهی و ظلمات و آب حیات، این سخن را گفته است و اینکه علم را از راه مرکب و خط می توان آموخت و علم همان آب حیات است که «العلم حیوة القلوب» (مجالس سبعة، ۱۰۰).

۲۲۴۰ خطِ مُحَقَّق: یکی از انواع خط در تمدن اسلامی که از قرن دوم هجری رواج و شهرت یافت. یکی از انواع شش گانه یا هفت گانه خط. حافظ گفته است (دیوان، ۱۱۶):

کسی که حُسن و خطِ دوست در نظر دارد مُحَقَّق است که او حاصلِ بصر دارد
۲۲۴۲ درجنبان سری: موافقتی کن. سر جنبان دن کنایه از شنیدن سخن و اظهار توافق کردن با آن سخن است. «اینجا بنشین تا من حدیثِ احمدک و ا تو می گویم تو سر می جنبان.» (اسرار التوحید، ۱: ۲۵۴). «گفت سر درین سخن جنباید تا روزِ قیامت از شما سؤال کنند که شما کیستید؟ گوید: سر جنبانانِ سخنِ کسانِ تویم.» (همانجا، ۱: ۳۰۳).

۲۲۴۵ گرچه آبی روشن و کامل بود: ضرب المثلی بوده است که صورتِ اصلی آن را جای دیگر نیافتم، احتمالاً در این حدود که «آب هر قدر صاف باشد وقتی ناودان را نشناسد، غافل است.» و از روی بیت بعد نیز همین معنی قابل استنباط است که از زبان ناویا ناودان می گوید:

من چو ناوم و آب روشن می رود لیک دورم ز آنچه بر من می رود
۲۲۴۸ آب سیاه: از یک سوی ناظر است به مرکب، به اعتبار قلم، از سوی دیگر آب سیاه را عطار همواره در موردِ دشواریها و مصائب به کار می برد. در همین منظومه گوید (بیت ۳۹۶۵):

ای شده عمری گران بارِ گناه می نترسی پیش و پس آب سیاه
و در منطق الطیر، بیت ۴۰۷، گوید:

طفلِ راهِ تو منم غرقه شده گردِ من آب سیه حلقه شده
نیز - تعلیقات منطق الطیر، در همین بیت.

۲۲۵۱ قلم در ... کشیدن: کنایه از صرف نظر کردن و محو کردن و نادیده انگاشتن است.

۲۲۵۸ جَفَّ القلم: اشاره است به حدیثِ «جَفَّ القَلَمُ بما هو کائن» که به صورت «جَفَّ القلم بما أنت لاقٍ» و صورتهای دیگر نقل شده است و معنی آن این است که آنچه باید روی دهد

قلم بر آن رفته است و نوشته و بازایستاده. (کشف الخفا ۱: ۳۳۲)

۲۲۶۱ بود ذوالنون را مریدی: مأخذ این حکایت، داستانی است که عطار در تذکره آن را بدین گونه آورده است «مریدی بود ذوالنون را. چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب در باقی کرد و چهل سال به پاسبانی حجره دل نشست. روزی به نزدیک ذوالنون آمد گفت: چنین کردم و چنین با اینهمه رنج، دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید... ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید... درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگزارد و بخفت. مصطفی را به خواب دید. گفت: دوستت سلام می‌گوید و می‌فرماید که مخنث و نامرد باشد آنک به درگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید: مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هرچه امید می‌داری بدانت برسانم... ولیکن سلام ما بدان ره‌زن مدعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدعی دروغ‌زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی. مرید بیدار شد. گریه برو افتاد آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت. ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ‌زن گفته. از شادی به پهلوی می‌گردید و به های و هوی می‌گریست.» (تذکره الاولیاء ۱: ۲-۱۲۱)

۲۲۶۲ چله: اربعین برآوردن. به مدت چهل روز خود را مقید به آداب و رسوم خاص کردن و از غذاها، جز نوعی خاص و اندک، چشم پوشیدن. در سلوک صوفیه، چله داشتن امری بسیار رایج بوده و در اغلب کتب صوفیه، بابی ویژه آن می‌توان یافت، از جمله اوراد الأجباب، ۲۹۰. نیز بنگرید به تعلیقات اسرار التوحید، ۵۳۶-۵۳۷؛ و تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۰۶۶. بعضی از فقها این کار را خلاف شرع می‌دیده‌اند (فتح العلی المالك، محمد احمد علیش، ۱: ۴۴).

۲۲۶۲ تا به چل موقف تمام استاده بود: موقف، در لغت به معنی آنجاست که حج گزارند و چهل موقف به معنی چهل حج است و فعلی مربوط به این کلمه را هم در فارسی و هم در عربی ایستادن و وقوف به کار می‌برده‌اند «و وَقَفَ [ابوصالح المقری] ثلاثین موقفاً بمكة و كانت له احوال سنیه» (سیاق، تلخیص دوم ۲۹۵) «نقل است که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود، بیشتر احرام از خراسان بسته بود.» (تذکره الاولیاء ۱: ۲۸۹) «با خود اندیشه کرد

قلم بر آن رفته است و نوشته و بازایستاده. (کشف الخفا ۱: ۳۳۲)

۲۲۶۱ بود ذوالنون را مریدی: مأخذ این حکایت، داستانی است که عطار در تذکره آن را بدین گونه آورده است «مریدی بود ذوالنون را. چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب در باقی کرد و چهل سال به پاسبانی حجره دل نشست. روزی به نزدیک ذوالنون آمد گفت: چنین کردم و چنین با اینهمه رنج، دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید... ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید... درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگزارد و بخفت. مصطفی را به خواب دید. گفت: دوستت سلام می‌گوید و می‌فرماید که مخنث و نامرد باشد آنک به درگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید: مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هرچه امید می‌داری بدانت برسانم... ولیکن سلام ما بدان ره‌زن مدعی ذوالنون برسان و بگوی ای مدعی دروغ‌زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی. مرید بیدار شد. گریه برو افتاد آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت. ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ‌زن گفته. از شادی به پهلوی می‌گردد و به های و هوی می‌گریست.» (تذکره الاولیاء ۱: ۲-۱۲۱)

۲۲۶۲ چله: اربعین برآوردن. به مدت چهل روز خود را مقید به آداب و رسوم خاص کردن و از غذاها، جز نوعی خاص و اندک، چشم پوشیدن. در سلوک صوفیه، چله داشتن امری بسیار رایج بوده و در اغلب کتب صوفیه، بابی ویژه آن می‌توان یافت، از جمله اوراد الأجباب، ۲۹۰. نیز بنگرید به تعلیقات اسرار التوحید، ۵۳۶-۵۳۷؛ و تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۰۶۶. بعضی از فقها این کار را خلاف شرع می‌دیده‌اند (فتح العلی المالك، محمد احمد علیش، ۱: ۴۴).

۲۲۶۲ تا به چل موقف تمام استاده بود: موقف، در لغت به معنی آنجاست که حج گزارند و چهل موقف به معنی چهل حج است و فعلی مربوط به این کلمه را هم در فارسی و هم در عربی ایستادن و وقوف به کار می‌برده‌اند «و وَقَفَ [ابوصالح المقری] ثلاثین موقفاً بمكة و كانت له احوال سنّیة» (سیاق، تلخیص دوم ۲۹۵) «نقل است که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود، بیشتر احرام از خراسان بسته بود.» (تذکره الاولیاء ۱: ۲۸۹) «با خود اندیشه کرد

که چندین موقف به تجرید بایستادم و چندین مشایخ را دیدم.» (اسرار التوحید ۱: ۸۴، نیز تعلیقات همان کتاب ۲: ۵۱۵)

۲۲۶۷ در پرده‌ام: یعنی در حجابم و از رؤیتِ حقایقِ الهی محروم، میانِ من و آن حقایق پرده‌ای است.

۲۲۶۸ نه دری در سینه می‌بگشایدم: تعبیر دری در سینه کسی گشوده شدن، کنایه‌ای بوده است از حصولِ کشف و راه یافتن به جهان معنی «شیخ ما گفت: در آن ساعت دری در سینه ما گشادند به سماع این کلمه و ما را از ما فرا ستدند.» (اسرار التوحید ۱: ۲۵)

۲۲۶۹ خطی به نامم می‌رسد: کنایه از رسیدن برات و حواله و مقصود از آن وصولِ الهامات غیبی است.

۲۲۷۰ بر نمی‌گیرد به هیچم: برگرفتن به — در معنیِ قیمت گذاردن و ارج قائل شدن است. مرا به هیچ قبول نمی‌کند. حافظ گفته است (دیوان، ۱۰۱):

من این دلقِ مُرَقَّع را بخواهم سوختن روزی که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد
نیموس: ناموس به معنی تزویر. ← ۶۴۶۵.

۲۲۹۳ نیک خواهی: همان است که امروز می‌گوییم: راستش را بخواهی، یعنی اگر خوب می‌خواهی بدانی، مطلب چنین است. مقایسه شود با نیک باید، ۷۱۵۶، و راستی خواهی ۴۷۸۶ و: راستی باید، در مفلس کیما فروش ۳۱۴ و ۳۲۲.

۲۲۹۵ بود دُزدی، دزدی بسیار کرد: عطار این داستان را در تذکره به نام جنید آورده است. «نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد. از وی سؤال کردند. گفت: هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سرِ آن کار کرده است.» (تذکرۃ الاولیاء ۲: ۱۸ و قیاس شود با دریای جان ۱: ۴۶۷)

۲۲۹۸ پیش او دستار بنهاد و برفت: دستار از سر برگرفتن در برابر کسی، ابراز کمالِ احترام و کوچکی بوده است. در ابیات بعد، شبلی توضیح می‌دهد که چرا این کار را کرده است. «خواجه محمود [مرید، یکی از بزرگان صوفیه نیشابور] زود دستار خویش از سر فروگرفت و بوس برداد و پیش شیخ داشت. شیخ گفت: «مبارک! چون محمود کلاه بنهاد دیگران را خطری نباشد.» (اسرار التوحید ۱: ۶۱) در عبارت اسرار التوحید «چون محمود کلاه بنهاد» ایهامی به محمود غزنوی نیز دارد. کنایه از همین ادای کوچکی و احترام است.

سنائی نیز با ایهام دیگری این تعبیر را به کار برده است. (حدیقه، ۱۳۲):

دین برون آید ار گنه بنهی سر پدید آید ار گله بنهی
نیز رجوع شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۵۰۰ و همین منظومه، ۹۸، کلاه نهادن.

۲۳۰۶ مُخَنَّث گوهر: کسی که از مردانگی بهره‌ای ندارد.

۲۳۱۱ قلاب: قلب زن، کسی که مرتکب تقلب می‌شود.

۲۳۱۲ مرقع پوش: صوفی، در لباس اهل تصوف.

۲۳۱۳ در میان نهادن: ارائه دادن، عرضه کردن.

۲۳۱۴ مرقع برکشیدن: مرقع و جامه صوفیانه را از تن به درآوردن.

۲۳۱۹ در روی آمدن: ظاهراً به معنی شرمسار و بیچاره و خوار شدن است در ترجمه‌های کهن قرآن کریم برابر واژه داخرون (۱۶: ۴۸) خوار کرده، خوار و شرمسار شده، خوار و بیچاره شده و در روی افتاده آورده‌اند و به قرینه در روی آمدن، همان معنی در روی افتادن را می‌رساند.

۲۳۲۲ کفرم آید: کفر به نظرم می‌رسد، کفر در نظرم جلوه می‌کند. ← تعلیقات منطق الطیر، ۲۲۳۶.

۲۳۲۳ وقت خوش شدن: شادمانی حاصل شدن.

۲۳۲۷ غزنی: شهری از خراسان، در افغانستان کنونی.

۲۳۲۷ میره عبدالسلام: یعنی میره فرزند عبدالسلام و این میره عبدالسلام که از مشاهیر واعظان عصر بوده است، زندگی‌نامه‌اش در مشیخه ابن عساکر دمشقی، خوشبختانه، محفوظ است، بدین گونه: محمد بن عبدالسلام بن ابی الحسن ابوسعید المعروف بامیرجه الواعظ. ابن عساکر می‌گوید او را در هرات دیدم و آنگاه حدیثی از او روایت می‌کند. از آنجا که وی جزء مشایخ حدیث ابن عساکر است باید از رجال نیمه اول قرن ششم باشد (معجم الشیوخ، ابن عساکر، شماره ۱۲۲۷). میره نامی بوده است که بر مردان می‌نهادند و هاء آخر آن ربطی به نشانه تأنیث عربی ندارد: امیرک / امیرجه / میره / میرک / امیره نامی بوده است که از دوره پیش از اسلام در میان ایرانیان رواج داشته است. بنگرید به طبقات الصوفیه، انصاری، ۵۴۰؛ والتحیر، سمعانی، ۳۸۶: ۲؛ و یادداشت‌های قزوینی، ۱: ۱۱۷؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۶۸۹.

۲۳۲۷ مأخذ داستان: این داستان را عزالدین عطایی، در کتاب عشق‌نامه، با این مطلع:

آن شنیدی که عاشقی جان‌باز وعظ گفتی به خطه شیراز

منظوم کرده و این منظومه، به خطا، به نام فخرالدین عراقی شهرت یافته و در دیوان او نیز ثبت است. (سفینه تبریز، ۵۱۳؛ و دیوان عراقی، چاپ استاد نفیسی، ۳۴۷، و چاپ دکتر محتشم، ۴۰۶-۴۰۹. مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۵۷۴). عطایی و دیگران این داستان را بی گمان از عطار گرفته‌اند و عطار به احتمال بسیار قوی از رضی الدین نیشابوری (متوفی ۵۹۸) «بزرگی بوده است در غزنه و او را عبدالسلام گفتندی. و مجالس و عظیم او در صحرا عقد کردند به سبب آن که هیچ محوطه‌ای احتمال جمع او نکردی و بدان سبب بیشتر اهل غزنین آنجا حاضر بودند. اگر کسی را چیزی مفقود شده بودی در آن جمع طلب کردی. روزی مردی برخاست و ندا کرد که «خری گم کرده‌ام. رجاء ثواب را که نشانی دهد؟» و هیچ کس نشانی نداد. خواجه امام در سخن شروع کرد و در شیوه عشق خوض نمود... که هیچ کس دل بی داغ و درویش او نیست... آنگاه عبدالسلام فرمود که «هیچ کس باشد درین مجلس ما که امیر بیداد عشق را رعیت نبوده باشد؟» سلیم دلی پنداشت که مگر صفت بی عشقی فضیلتی بزرگ است. برخاست و گفت «رَحِمَكَ اللهُ! اینک من آنم که هرگز در مدت عمر پای معاملت من به وَحَلِ عشق فرو نشده است.» عبدالسلام گفت «ای خواجه! که خر گم کرده‌ای! برخیز که آن که می‌طلبی اینجا است. بگیر و افسار بر نه!» (مکارم الاخلاق، رضی الدین نیشابوری، ۱۴۴-۱۴۵).

۲۳۳۲ مجلس نیوش: آن که به موعظه و سخن واعظ و مذکر گوش می‌دهد. در اصطلاح عصر ما: مستمع.

۲۳۴۸ نواز: نواختن، کرم، دلجویی.

۲۳۴۹ بوسعید مهنه در آغاز کار: این حکایت را عطار از یکی از مقاماتهای بوسعید نقل کرده که امروز در دست نیست نه در چشیدن طعم وقت و نه در حالات و سخنان ابوسعید و نه در اسرار التوحید. در منقولاتی که قدما از بوسعید نقل کرده‌اند نیز این حکایت را ندیده‌ام. عطار تنها راوی آن است.

۲۳۵۰ سنگ: سنگ آتش‌زنه یا سنگ چخماق مراد است و برای فهم کلمه سوخته ← الاهی‌نامه، ۲۶۶۵.

۲۳۶۰ کی دو تیغ آید به هم در یک نیام: اشاره است به ضرب المثل «لا یجتمع السیفان فی غمدٍ

واحد» (امثال و حکم، ۸۳۱) و «لَا يَجْتَمِعُ سَيْفَانِ فِي غِمْدٍ وَلَا لَيْثَانِ فِي غَابَةٍ» (روح الأرواح، سمعانی، ۱۱۸). «و هَلْ يُجْمَعُ السَّيْفَانِ وَيَحْكُ فِي غِمْدٍ» (التمثيل و المحاضرة، ثعالبی، ۲۸۹). زنده‌یاد استاد نورانی وصال به ارتباط این بیت عطار و این مثل اشاره کرده و به مجمع الأمثال میدانی، بدون تعیین صفحه ارجاع داده است.

۲۳۶۲ هردو با هم راست ناید کز مبارز: اشاره است به احادیثی از نوع «الدنيا ضَرَّةُ الْآخِرَةِ» (کشف الخفا ۱: ۴۰۸) «دنیا هووی آخرت است» یا «مَنْ أَحَبَّ دُنْيَاهُ أَضُرَّ بِآخِرَتِهِ» (همانجا) یعنی «هرکه دنیای خویش را دوست دارد به آخرت خود زیان رسانیده است».

۲۳۶۵ باغ ارم: باغی که در افسانه‌ها ساخته شده به نام ارم. بعضی آن را مرتبط با تعبیر «إِرم ذات العِمَاد» (۷: ۸۹) در قرآن دانسته‌اند و مرتبط با بهشتِ شَدَاد، حافظ گفته است (دیوان، ۳۰۳):
مفروش به باغ ارم و نخوتِ شَدَاد یک شیشه می و نوش لبی و لبِ کشتی
۲۳۶۷ رُوح و ریحان: تعبیر قرآنی است، ۵۶: ۸۹، به معنی شادی و بوی خوش.

۲۳۶۸ خازن و رضوان: رضوان همان خازنِ بهشت است و آن را نام فرشته‌ای دانسته‌اند که دربانِ بهشت است و احتمالاً از تعبیراتِ قرآنی از نوع «و رَضْوَانٌ مِنَ اللَّهِ أَكْبَرُ» (۹: ۷۲) و «و رَضْوَانٍ وَ جَنَّاتٍ» (۹: ۲۱) گرفته شده است. بعضی کلمهٔ رضوان را از رَزْبان (نگهبان باغ) در فارسی دانسته‌اند (در اقلیم روشایی، ۲۳۰؛ و تازیانه‌های سلوک، ۲۶۶).

۲۳۷۲ طوبی لَه از طوبی تو: اشاره است به «الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ طُوبَى لَهُمْ وَ حُسْنُ مَآبٍ» (۱۳: ۲۹) «آنان که ایمان آورده‌اند و کارهای نیکو کرده‌اند خوشا بدیشان و خوشا سرانجام ایشان».

۲۳۷۳ دارِ حیوانی: اشاره است به «وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِیَ الْحَيَوَانُ» (۲۹: ۶۴) «و همانا که سرای واپسین زندگی راستین است»، به این اعتبار که آخرت کنایه از بهشت باشد.

۲۳۷۶ می و شیر و عسل: اشاره است به «فِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَّاءٍ غَيْرِ آسِنٍ وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرْ طَعْمُهُ وَأَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى» (۴۷: ۱۵) «در آن جویهایی است از آبِ نگندیده و جویهایی از شیر که طعمِ آن دگرگونی نپذیرفته و جویهایی از شرابِ لذت‌بخش و جویهایی از انگبینِ پالوده».

۲۳۷۶ آب در جوی تو بینم این زمان: آب در جوی کسی روان بودن، کنایه‌ای است از این که همه چیز به کام اوست و بر طبقِ مُرادِ او. منوچهری گفته است، دیوان، چاپ پنجم، ۷:

ای با عدوی ما گذرنده ز کوی ما ای ماهروی شرم‌نداری ز روی ما

- ۲۳۷۷ اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی آن روز شد که آب گذشتی ز جوی ما
این همه زینت که از طاعت تراست: «اسرارنامه، تعلیقات، ایات ۷۵۱-۷۵۹».
- ۲۳۸۳ لحم طیرم می دهد: اشاره است به «و لحم طیرم مّا یشتّھون» (۵۶: ۲۱)
- ۲۳۸۶ بیشتر اصحابم ابلّه آمدند: اشاره است به حدیث «اکثر اهل الجنّة البُلّه» «بیشتر باشندگان بهشت ابلهان اند».
- ۲۳۸۷ سلسله سازند رویاروی من: اشاره است به حدیث «یا عَجَباً لِقَوْمٍ یُقَادُونَ إِلَى الْجَنَّةِ بِالسَّلَاسِلِ وَ هُمْ کَارِهُونَ» (تمهیدات، ۱۳۶) «شگفتا از کار مردمی که ایشان را با زنجیر به سوی بهشت می کشند و ایشان را از آن کراحت است».
- ۲۳۸۸ دار سلام: یکی از نامهای بهشت است.
- ۲۳۸۸ گر رسد سلمان به من، اینم تمام: اشاره است به احادیثی که از رسول ص درباره سلمان نقل شده است از جمله: «إِنَّ الْجَنَّةَ لَأَشْوَقُ إِلَى سَلْمَانَ مِنْ سَلْمَانَ إِلَيْهَا» «شوق بهشت به دیدار سلمان بیشتر از شوق سلمان است به دیدار بهشت» (تاریخ الإسلام، ذهبی، ۲: ۲۸۸، که از طریق تاریخ دمشق، ابن عساکر، ۲۱: ۴۱۱، در حاشیه تخریج شده است).
- ۲۳۸۹ لقمه اول دهندش از جگر: احادیثی وجود دارد که بر طبق آنها نخستین غذای بهشتیان جگر ماهی است. برای تفصیل بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، بیت ۸۴۸.
- ۲۳۹۰ بار اول کوزه در دُردی زنند: ضرب المثل است نظیر «أَوَّلِ پیاله و بدمستی!» بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۴۵۶.
- ۲۳۹۰ ب: متن برابر است با اساس، فذ، مراغی ۲، م، تبریز، ک. سل: تا جگرخواران دم خردی زنند. نون: تا جگرخوردان دم خردی زنند. طف: تا جگرداران دم از خردی زنند. ظاهراً «دم خردی / خردی زدن» یا «دم از خردی زدن» کنایه از تواضع و فروتنی است.
- ۲۳۹۱ آنکه از من راه زد یک گندمش: اشاره به حضرت آدم است.
- ۲۳۹۷ گرم شد یک روز شیخ بایزید: عطار این حکایت را در تذکره بدین گونه آورده است: «و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنک هفتاد هزار سال است تا «أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ» (۷: ۱۷۲) گفته است و جمله را در شور آورده از «بلی» گفتن جمله شورها که آسمان و زمین است از شوق «الست» است. پس گفت: بعد از آن خطاب آمد که جواب شنو: روز شمار هفت اندامت ذره ذره گردانیم و به هر ذره دیداری دهیم. گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در

کنارت نهادیم.» (تذکره الاولیاء ۱: ۱۵۹)

۲۳۹۸ من ازو خواهم شمار ده هزار: در تذکره این عدد را هفتاد هزار آورده است.

۲۳۹۹ ب: اساس، میم: تا الست بر بکم. سل، فذ: الست ریکم.

۲۴۰۰ الست و بلی: اشاره است به «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَ أَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى شَهِدْنَا» (۷: ۱۷۲) «و آنگاه که فرا گرفت پروردگار تو از فرزندان آدم از پشت‌های ایشان فرزندان ایشان را و گواه کرد ایشان را بر تنهای ایشان گفت نه منم خدای شما گفتند آری ما گواهی می دهیم.»

۲۴۰۴ پس به هر یک ذره دیدارت دهم: ظاهراً نظر دارد به سخن منسوب به بایزید که گفت «لا یسیّر الرجل من العارفين حتى یسیر کُلُّ شَعرٍ منه عیناً ناظرة» «مرد به جایگاه عارفان نخواهد رسید مگر آنگاه که هر موی بر اندام او چشمی شود نگران.» این سخن را بعضی شارحان مثنوی در ذیل این بیت (مثنوی، ۲: ۴۲۰):

راست گفته‌ست آن شه شیرین زفان چشم گردد مو به موی عارفان
به نام بایزید نقل کرده‌اند. بنگرید به نیکلسون در *Commentary*, IV. p. 168 اما من در منقولات از بایزید، در هیچ جا در منابع کهن نیافتم. بعضی هم آن را حدیث پنداشته‌اند. عطار خود در الاهی‌نامه، بیت ۳۴۷۵. این معنی را دارد که:

اگر تو بالغ اسرار گردی ز یک‌یک عضو برخوردار گردی

۲۴۰۸ عاشقی می‌مرد: وَكَانَ مَكْحُولَ الشَّامِي لَا يُوجَدُ إِلَّا بِأَكْيَأْ ثُمَّ دُخِلَ عَلَيْهِ فِي مَرَضٍ مَوْتِهِ وَ هُوَ يَضْحَكُ فَقِيلَ لَهُ فِي ذَلِكَ، فَقَالَ: وَلَمْ لَا أَضْحَكُ وَ قَدْ دَنَا فِرَاقُ مَنْ كُنْتُ أَحْذَرُهُ وَ سُرْعَةُ الْقَدُومِ عَلَى مَنْ كُنْتُ أَرْجُوهُ وَأَوْمَلُهُ» (تهذیب الاسرار، خرکوشی، ۵۴۲). «مکحول شامی مردانه بود و در عصر خویش یگانه. دردِ اندوه این حدیث او را گرفته بود. هرگز نخندید و در بیماری مرگ جماعتی پیش وی در شدند. و می‌خندید. گفتند «ای شیخ! تو همواره اندوهگین بودی این ساعت اندوه به تو لایق‌تر، چرا می‌خندی؟» گفت «چرا نخندم و آفتاب جدایی بر لب دیوار رسید و روز انتظارم برسد. اینک درهای آسمان گشاده و فرشتگان بردآورد می‌زنند. مکحول به حضرت می‌آید.» (کشف الاسرار، میبیدی، ۱: ۴۸۱، نیز حدیقه سنایی، ۳۲۷، و مآخذ قصص عطار، ۱۸۹).

۲۴۱۲ بر طبق نهاده‌ام چون آسمان: مقایسه شود با ۷۶.

۲۴۱۶ هشت جنت: ← منطق الطیر، ۳۶۰۷.

۲۴۱۹ چون زلیخا شد ز یوسف بی قرار: زلیخا کس به چین فرستاد تا از آنجا بنایان بیاوردند و بسیار طرایف و چیزها بخریدند و خانه‌ای از سنگ رخام و مرمر بنا کردند و گویند کی از بلور و آبگینه مخروط کردند و در سقف گرداگرد آینه‌های چینی درگرفتند و بفرمود تا پرده‌های چینی بکردند و صورت زلیخا و یوسف برنگاشتند... پس زلیخا خود را بیاراست و موی را بپیراست و پیراهن پُرلؤلؤ درپوشید و کلاهی مکَلَل بر سر نهاد و عروس‌وار بران تخت بنشست و آنگه دایه را بفرستاد تا یوسف را بخواند. دایه برفت و یوسف را گفت: برو که بانو تو را می‌خواند تا به نزدیک عزیز فرستد. یوسف روی بدان خانه نهاد... (الستین الجامع، ۲۸۶-۲۸۷).

۲۴۲۹ مصر جامع: ← ۳۳۷۸ و تعلیقات اسرارنامه، ۸۲۸.

۲۴۳۰ ب: اساس: چشم خود. اصلاح از میم، فذ، طف، سل: بد.

۲۴۳۰ برکشم چون مصر، نیل از چشم بد: برای دفع چشم‌زخم، مادران، کودکان خود را نیل برمی‌کشیده‌اند و آن چنین بوده است که بر صورت ایشان از ماده نیل نقطه یا خطی می‌نهادند که زیبایی ایشان به چشم نیاید.

۲۴۳۴ دیدی پیش در: در پیش دیدی، در برابر می‌دید، عطار «پیش در» را به جای در پیش، فراوان به کار می‌برد. اینک شاهی از مصیبت‌نامه، ۲۹۶۹:

لیک اگر از عجز آیی پیش در زانچه می‌جویی بیابی بیشتر

۲۴۳۹ نورِ وَجْهُ الله دید: اشاره است به «فَأَيْنَمَا تُولُوْا فَشَمُّ وَجْهِ اللهِ» (۲: ۱۱۵) «چو هر سو رو کنی آن رو سوی اوست».

۲۴۴۰ گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر: استاد ریتز میان این حکایت و سخنانی از مجنون که در کتاب اللمع و کتاب النور آمده است مشابهت را یافته و یادآور شده است آنجا که سراج می‌گوید «و آنگاه که یادِ محبوب بر سرِ صاحبِ وَجَد غالب شود همه احوالِ خویش را در صورتِ صفاتِ محبوب توصیف می‌کند، درست به مانند مجنونِ بنی‌عامر که چون در وحوش می‌نگریست می‌گفت «لیلی» و چون به کوه نظر می‌کرد می‌گفت «لیلی» و چون به مردم می‌نگریست می‌گفت «لیلی»، چندان که ازو پرسیدند که «نامت چیست؟ و حالت چه گونه است؟» گفت «لیلی» و درین باره سرود:

أَمْرٌ عَلَى الدَّيَّارِ دِيَارِ لَيْلَى أَقْبَلُ ذَا الْجَدَارِ وَ ذَا الْجَدَارِ
و مَا حُبُّ الدَّيَّارِ شَغَفْنَ قَلْبِي وَلَكِنْ حُبُّ مَنْ سَكَنَ الدَّيَّارِ

(اللّمع، چاپ نیکلسون، ۳۸۶) و در کتاب النور (شطحات الصوقیه، ۸۹) آمده است که: قیل له [ای لمجنون] «مَنْ أَنْتَ؟» قال «أنا مَنْ لیلی. و مَنْ لیلی أنا.» و: شنیدم که مجنون بنی عامر را گفتند «تو کیستی؟» گفت «من آنم که لیلی و لیلی ست من.» (دفتر روشنایی، ۱۵۱).

۲۴۵۵ بود مردی از عرب در کار خام: یکی از جماعت طفیلیان را پرسیدند که چرا با پنج انگشت طعام می خوری؟ گفت: آیا بیشتر از پنج انگشت دارم؟ (ثر الذّر، آبی، ۲: ۲۳۵).

۲۴۸۲ رهبری بوده‌ست الحق رهنمای: صاحب واقعه این داستان، در تذکره، خواجه علی سیرگانی است که «بر سر تربت شاه [شجاع کرمانی] نان می داد. یک روز طعام در پیش نهاد و گفت: خداوندا مهمان فرست. ناگاه سگی درآمد. خواجه علی بانگ بر وی زد. سگ برفت. هاتفی آواز داد از سر تربت شاه کی «مهمان خواهی، چون بفرستیم بازگردانی.» در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلّتها می گشت. سگ را ندید. به صحرا رفت. او را دید در گوشه‌ای خفته. ماحضری که داشت پیش او نهاد. سگ هیچ التفات نکرد. خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار برگرفت و گفت: «توبه کردم.» سگ گفت: أَحَسَنْتَ ای خواجه علی! مهمان خوانی چون بیاید برانی. تو را چشم باید اگر نه سبب شاه بودی، دیدی آنچه دیدی.» (تذکره الاولیاء، ۱: ۳۱۵ و مقایسه شود با دریای جان، ۱: ۴۹۹ و ۲: ۲۲۱)

۲۴۸۷ هدیه حق زودتر ظاهر شود: ضرب المثل است که «میهمان هدیه خداست.» یا «مهمان ناخوانده هدیه خداست.» سنائی گفته است (حدیقه، چاپ استاد مدرّس رضوی، ۴۲۶):
سوی دین هدیه خدایش دان آنکه ناخوانده آیدت مهمان
هنوز در کدکن ضرب المثل است (امثال و حکم، ۱۷۶۴؛ و داستان‌نامه بهمنیاری، ۵۱۷).

۲۴۸۸ میزوان: میزبان، صاحبخانه.

۲۴۹۸ گفت: هارون عشق مجنون می شنود: حضرت مولانا در سرودن ابیات بسیار معروف (مثنوی، ۱: ۲۶):

گفت لیلی را خلیفه کان تری کز تو مجنون شد پریشان و غوی

به سخن عطار نظر داشته است و استاد فروزانفر یادآور شده است که این داستان مثنوی از همین داستان مصیبت‌نامه گرفته شده است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۸) و همانجا یادآور شده است که در گفتگویی میان عبدالملک بن مروان و بُثَیْنَة (معشوقه جمیل شاعر) این سخن ردّ و بدل شده است که عبدالملک از بُثَیْنَة می پرسد در تو چیزی از آنها که جمیل

می‌گوید نمی‌بینم و بشینه می‌گوید: جمیل مرا به چشمی می‌نگرد که آن چشم را در سرِ تو نهاده‌اند. (ربیع الأبرار، زمخشری، باب العفاف و الورع و العصمة در چاپ بغداد ۳: ۱۰۲).

۲۵۰۲ وز جنونی در جوالِ او شدی: در جوالِ کسی شدن به معنی فریب کسی را خوردن است.
 ۲۵۰۳ نیم‌ترک: اصطلاح معماری قدیم است. از شواهدِ متون می‌توان دریافت که نیم‌ترک بنایی مُسَقَّف بوده و از اجزای بیوتاتِ سلطنتی و اشرافی و احتمالاً انحنایی در سقف آن وجود داشته است. این که بعضی فرهنگ‌های معاصر آن را نوعی خیمه نوشته‌اند جای تردید است.

۲۵۱۱ چشمش از بویی چنان بینا شود: اشاره است به «اذهَبُوا بِقَمِیصِی هَذَا فَالْقُوْهُ عَلٰی وَجْهِ اَبٰی یَاتِ بِصِیْرًا» (۹۳: ۱۲) «این پیراهنِ مرا نزدِ پدرم برید و بر روی او بیفکنید تا بینایی یابد.»
 ۲۵۱۳ یک‌یک ذره چیز: این صورتِ بیانِ عدد و معدود، از ویژگیهای زبانِ عطار است. ما امروز می‌گوییم: یک‌یک ذره‌ها یا ذرات، یعنی هم معدود را در این گونه موارد جمع آوریم و هم «یک‌یک» را به مابعدِ آن اضافه می‌کنیم ولی عطار بدون اضافه و با معدود مفرد می‌آورد. بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، ۳۳۸.

۲۵۱۶ ب: اساس، تبریز: بی‌تشوش. طف: بی‌مشوش. میم، فذ: بی‌تشوش. نون: بی‌مزاحم. ک: پی‌مشوش، شاید: بی‌بشولش. از آنجا که اغلب کاتبان با این کلمه آشنا نبوده‌اند و آن را به صورت‌های گوناگون تصحیف کرده‌اند، بشولش می‌تواند، در اینجا هم، اصیل باشد. ← ۳۹۷۹، ۷۲۱۶.

۲۵۲۰ داشتی در راه ایازِ سیم‌بر: حضرتِ مولانا، در مثنوی، ۳: ۱۱۸، داستانِ

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقدش آویخته

را تحت تأثیر همین داستان عطار پرداخته است و استاد فروزانفر یادآور شده است که احتمالاً منشأ داستان عطار این حکایت اسرار التوحید است «شیخ ماگفت: وقتی جولاهه‌ای به وزیری رسیده بود. هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و درِ خانه باز کردی و تنها در آنجا شدی و ساعتی در آنجا بودی، پس بیرون آمدی و پیش امیر شدی. امیر را خبر دادند که او چه می‌کند. امیر را هوس آن بگرفت که آیا در آن خانه چیست؟ روزی ناگاه، از پس وزیر بدان خانه در شد. گوی دید در آن خانه چنانک از آن جولاهگان باشد. وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده. امیر وی را گفت «این چیست؟» وزیر گفت یا امیر این همه دولت که هست از آن امیر است، ما ابتدای خویش فراموش نکرده‌ایم. ما این بوده‌ایم. هر

روز خود را از خود یاد دهیم، تا در خود به غلط نیوفتیم. امیر انگشتی از انگشت بیرون کرد و گفت «بگیر در انگشت کن تا اکنون وزیر بودی، اکنون امیری.» (اسرار التوحید، ۱: ۲۵۳). استاد فروزانفر در پایان یادآور شده است که در حلیۃ الأولیاء، ۵: ۲۹۱، روایتی آمده است که مضمون آن این است که عمر بن عبدالعزیز نوعی جامه‌دان داشته و در آن دُرّاعه‌ای از موی و غُلی و خانه‌ای داشته که این جامه‌دان در آن قرار داشته و هیچ کس را بدان راه نبوده است و خود در آخر شب به آن خانه می‌رفته و جامه‌دان را می‌گشوده و آن دُرّاعه را می‌پوشیده و غُل را بر گردن خود می‌نهاد و تا طلوع فجر با خدای مناجات می‌کرده است و آنگاه آن غُل و درّاعه را در همان جامه‌دان می‌نهاد است. استاد فروزانفر هر دو داستان را متأثر از همین روایت حلیۃ الأولیاء دانسته است (مآخذ قصص و تمیلات، ۱۷۳-۱۷۴). یک نکته را می‌توان بر تحقیق استاد فروزانفر افزود و آن این که قبل از عطار، در تفسیر کشف الأسرار میبیدی (تألیف اوایل قرن ششم)، ۳: ۵۸۷، به نام محمود و ایاز عیناً این داستان آمده است. در مصباح الهدایه، ۲۰۹، نیز شبیه روایت میبیدی است.

۲۵۳۳ مرجع بی‌دولتانِ پادشاه: اشاره است به آیه «ثُمَّ إِنَّ مَرْجِعَهُمْ إِلَى الْجَحِيمِ» (۶۸: ۳۷) «پس آنگاه رجوع همه‌شان به دوزخ است».

۲۵۳۵ الف: اساس، میم، فذ، تبریز: جوهر مدقوق. طف: جوهر مدفون. نون: جوهر مدفونی وزهر. سل: جوهر هر فوق را. میم: جوهر مرقوق. اسعد این بخش را ندارد.

۲۵۳۵ جوهر مدقوق: جوهر مدقوق، اصطلاح شناخته‌ای نیست. نه در کتب مرتبط با اصطلاحات علوم آن را یافتیم و نه در کتب لغت. ترجمه ساده کلمه «جوهر کوفته» است که با هیچ یک از مفاهیم جوهر قابل توضیح نیست.

۲۵۳۷ آن سلاسل گرچه هم اعناق راست: اشاره است به «اِذَا الْأَغْلَالُ فِي أَعْنَاقِهِمْ وَ السَّلَاسِلُ يُسَخَّبُونَ» (۷۱: ۴۰) «آنگاه که غُلها در گردنهای ایشان است و به زنجیرها کشیده می‌شوند». ۲۵۳۸ با که می‌کوشیده‌ای؟: کوشیدن با کسی یا چیزی، به معنی درگیر بودن است.

۲۵۴۰ چند تابی: تابیدن در اینجا فعل لازم است، به معنی پیچ خوردن.

۲۵۴۶ بر جگر آبم نماند: آب بر جگر نماندن و نداشتن کنایه از مطلق ناداری است. ← منطق الطیر، ۱۲۵۴.

۲۵۴۶ یا همه زقوم یا بم یا حمیم: اشاره است به آیات «لَا كِلُونَ مِنْ شَجَرٍ مِنْ زُقومٍ فَمَالِئُونَ مِنْهَا الْبُطُونَ فَشَارِبُونَ عَلَيْهِ مِنَ الْحَمِيمِ» (۵۶: ۴-۵۲) «هرآینه خواهند خورد از درخت زقوم

(درختی است در دوزخ، یا گیاهِ سقمونیا) و شکم‌هاشان انباشته از آن و بر آن، حمیم (آبِ جوشان) آشامند.»

۲۵۴۷ دو مغز: در اینجا، به‌طور مضاعف ← بیت ۶۰۲؛ و منطق الطیر، ۱۹۹۳.

۲۵۴۷ آتش و زمهریر: در دوزخ هم گرمای غیرقابلِ تحمل هست و هم سرمای غیرقابلِ تحمل. آن سرما را زمهریر خوانده‌اند. البته زمهریر در اصل «ماه» است و از تقابلِ سردیِ ماه در برابرِ گرمای «خورشید» این معنی حاصل شده است. مترجمان قدیمی قرآن تقریباً، به‌طور متفق، زمهریر را به سرمای سخت یا مفهومی در این حدود ترجمه کرده‌اند. زمهریر یک بار در قرآن به کار رفته است «لَا يَرَوْنَ فِيهَا شَمْسًا وَلَا زَمْهَرِيرًا» (۱۳: ۷۶) «و در آن [بهشت] نبینند نه سرمای سخت و نه [گرمای] خورشید.

۲۵۴۸ ز آدمی و سنگ افروزم همه: اشاره است به آیه «فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ» (۲۴: ۲) «پس پرهیزید از آتشی که آتش‌افروزنده آن آدمیان‌اند و سنگ‌ریزه.»

۲۵۴۹ بیم من از کُلِّ شیءِ هالک است: اشاره است به «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ» (۸۸: ۲۸) «جز وجهِ او همه چیز نابودشونده است.» یکی از مباحثِ کلامِ اشعری و دیگر فرقِ اسلامی مسئله کیفیتِ پایان جهان است و پاسخ دادن به این پرسش که آیا بهشت و دوزخ هم نابود می‌شوند یا نه؟ و اکثریت بر آن‌اند که به دلیل همین آیه، دوزخ و بهشت نیز نابود خواهند شد. در اینجا است که مسئله عذابِ ابدی، با اشکالِ روبرو می‌شود. (شرح العقاید الشَّعْبِيَّة، ۱۴۰) ۲۵۵۱ جُزْءٌ يَأْتِي مَوْتًا: اشاره است به حدیث «جُزْءٌ يَأْتِي مَوْتًا فَإِنَّ نَوْرَكَ قَدْ أَطْفَأَ نَارِي» (احادیث مثوی، ۵۲). این حدیث از زبانِ دوزخ است که خطاب به مؤمن گوید: «ای مؤمن عبور کن که روشناییِ تو آتشِ مرا فرونشاند.»

۲۵۵۳ به بالای تو نیست: بر اندازه تو نیست، مناسبِ تو نیست. به بالای کسی یا چیزی بودن کنایه از تناسب داشتن با آن کس یا با آن چیز است. (منطق الطیر، ۴۷۱۹؛ اسرارنامه، ۱۴۶۸).

۲۵۵۷ متن برابر است با اساس، ک. سل: گاه بیماری رنگارنگت دهد/ گاه ز درمان‌هاش سر را سنگ دهد. (؟) فذ، طف: گاه بیماریش رنگارنگ نقد/ گاه ز درمان‌هاش سر از سنگ نقد. تبریز: گاه بیماریش رنگارنگ نقد/ گاه ز درمان‌هاش سوزان. نگ نقد. میم: مطابق اساس و در مصراع دوم: گاه ز درمان‌هاش سر را سنگ نقد.

۲۵۵۹ دَارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ: اشاره است به حدیث «الدُّنْيَا دَارُ مَنْ لَا دَارَ لَهُ وَ مَالٌ مَنْ لَا مَالَ لَهُ» یعنی «دنیا سرای کسی است که از خود سرایی ندارد و مالِ کسی است که او را مالی نیست.»

(کشف الخفا ۱: ۴۱۰) این حدیث به صورتهای گوناگون نقل شده است و بعضی در دنباله آن افزوده‌اند که «وَلَهَا يَجْمَعُ مَنْ لَا عَقْلَ لَهُ» یعنی «از برای دنیا گرد می‌آورد آنکه خردی ندارد.» (نیز ← فیض القدیر، ۳: ۵۴۵)

۲۵۶۰ رنج دنیا جمله در خُسران دینست: نزدیک است به حدیث «الدُّنْيَا حَرَامٌ عَلَى أَهْلِ الْآخِرَةِ وَالْآخِرَةُ حَرَامٌ عَلَى أَهْلِ الدُّنْيَا» «دنیا بر اهل آخرت حرام است و آخرت بر اهل دنیا.» (کشف الخفا ۱: ۴۱۰)

۲۵۷۶ پشت و روی افتاده: اساس: پشت روی. متن از سل و نسخه‌های دیگر. پشت و روی به معنی وارونه و معکوس است. ← منطق الطیر، ۱۷۲؛ مختارنامه، ۲۲۷.

۲۵۷۶ بر چه پشتی کرده‌ای رویت درو: به استظهار و پشت‌گرمی چه چیزی روی در او آورده‌ای؟

۲۵۸۱ یک یک ذره چیز: ← منطق الطیر، ۳۳۸.

۲۵۸۵ هرچه تو در بندِ آنی مانده: اصلِ این سخن از ابوالعباس سیّاری (متوفی ۳۴۲) است که گفته است «كُلُّ شَيْءٍ أَنْتَ فِي قَيْدِهِ فَتَفْرَحُ بِوُجُودِهِ وَ تَحْزَنُ بِفَقْدِهِ فَأَنْتَ عَبْدُهُ» (الشواهد و الامثال، ۱۲۳) و در ترجمه رساله قشیریّه صفحه ۳۰۴ آمده است: «بنده آنی که در بندِ آنی اگر در بندِ نفسی بنده نفسی و اگر در بندِ دنیایی بنده دنیایی» و این سخن در آنجا به نام ابوعلی دقاق (متوفی ۴۰۵) آمده است. ابوسعید ابوالخیر نیز گفته است: «بنده آنی که در بندِ آنی» (اسرار التوحید ۱: ۳۱۲ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۶۱۹)

۲۵۸۷ وقتِ غُز: یعنی در حمله غُزان به خراسان که از حدود سالهای ۵۴۴ تا ۵۵۶ ادامه داشته است. ← تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۴۵۰-۴۵۵

۲۵۸۸ رخت می‌کردند پنهان هرکسی: اشاره است به بیم مردم از شکنجه‌های غُزان، که خوفناک‌ترین نوع شکنجه در تاریخ ایران و شاید هم جهان بوده است. مردم خانه و زندگی خود را رها می‌کردند و در چاه‌ها و زیر زمین و به تعبیر عطار در هر پسی خود را نهان می‌داشتند و غُزان برای گرفتن نقدینه و دارایی مردم ایشان را به انواع شکنجه‌ها آزار می‌دادند تا اگر کسی چیزی در جایی نهان کرده است، خودش محلّ اختفای آن را بدیشان نشان دهد و گرنه با سوختن مردم و یا ریختن خاک در دهان ایشان، که این شکنجه دوم را «قاووتِ غُزی» می‌نامیده‌اند، چندان آزارشان می‌داده‌اند تا اعتراف کنند که نقدینه و سیم و زر خود را کجا پنهان کرده‌اند. این شکنجه‌های بیرحمانه هیچ ربطی به

مقاومت مردم نداشت؛ غُزها حتی پیرِ نود و دو ساله را هم زیر شکنجه می‌کشته‌اند (التجیر، سمعانی، ۲: ۳۲۱). «و بعد از غارتها عذاب می‌کردند تا نهانیها می‌نمودند و بر روی زمین و زیر زمین هیچ نگذاشتند» (راحة الصدور، راوندی، ۱۸۰). «و چون ظاهر چیزی نمانده بود نهان خانه‌ها و دیوار می‌سُفتند و سرای‌ها خراب می‌کردند و اسیران را شکنجه می‌کردند و خاک در دهان می‌آکندند تا اگر چیزی دفین کرده بودند می‌نمودند، اگر نه می‌مُردند. مردم به روز در چاهها و آهون‌ها (نقبها) و کاریزهای کهن می‌گریختند. (همانجا، ۱۸۱). شهیدان شکنجه‌های غُزان تنها خراسانیان نبودند در میان ایشان خراسانی و آَرانی و از دیگر ولایات ایران را نیز می‌توان دید. در روزگار شکنجه غُزها که از حدود سال ۵۴۴ تا ۵۵۶ طول کشیده است، صدها دانشمند طراز اول ایران بر دست غُزها شهید شدند که از میان آنها تنها از قهرمانان شعرهای عطار می‌توان به ابوالقاسم اگافی (مصیبت‌نامه، ۶۶۷، ۲۰۷۱ و ۳۸۲۳، ۴۳۱۱؛ منطق الطیر، ۲۵۲۱) و عباسه طوسی (اسرارنامه، ۳۲۷۷؛ الاهی‌نامه، ۲۷۲۲ و ۵۳۰۵؛ منطق الطیر، ۱۹۱۴، ۱۹۹۹، ۳۵۸۵) و محمد بن یحیی گنجوی (مصیبت‌نامه، ۶۱۸۱) اشاره کرد. ← راحة الصدور، ۱۸۰-۱۸۱؛ اغراض السیاسة، ظهیری سمرقندی، ۴۲۱؛ دیوان انوری، ۱: ۲۱؛ دیوان خاقانی، ۲۵۹، ۲۶۳، ۱۵۵-۱۵۸، ۸۷۱؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۴۵۰-۴۵۵؛ و فرهنگ نوادر دیوان شمس، از استاد فروزانفر، ۷: ۱۹۲؛ مصباح الأرواح، بُردسیری، ۴۲.

۲۵۸۸ در هر پسی: همان که در فارسی معاصر خراسان می‌گویند: پناه‌پسغوله؛ و در تهران: سوراخ سُمبه. ← ۴۰۲۷.

۲۵۹۳ راه‌زن بگریزد از عُریان به‌تگ: ضرب المثل بوده است که دزد از برهنه می‌گریزد. خاقانی گفته است (امثال و حکم، ۸۰۳):

خود دزدان با تو چون ستیزند دزدان ز برهنگان گریزند

و حضرت مولانا، ظاهراً، به همین مثل نظر داشته که گفته است (گزیده غزلیات شمس، ۱۵۶):

برویم مست امشب به وثاقِ آن شکرلب چه ز جامه‌کن گریزد چو کسی قبا ندارد

۲۶۰۲ چار تکبیری بکن بر هرجه هست: در فقه اهل سنت، در نماز میت، چهار تکبیر باید گفت. به همین دلیل در ادب فارسی کهن، همه‌جا، چهار تکبیر زدن است که به معنی چیزی را مُرده تلقی کردن، آمده است. به صورت حدیث از رسول^ص نقل شده است که «التکبیرُ علی الجنائزِ أَرْبَعٌ» یا «کَبُرُوا مَوْتَاکُمْ بِاللَّیْلِ وَ النَّهَارِ أَرْبَعٌ» (بدایة المجتهد، ابن‌رشد

۵:۱-۲۳۴) یعنی تکبیر بر جنازه چهار است، یا در شب و روز بر مردگان چهار تکبیر باید زد. ولی در فقه شیعه پنج تکبیر باید. (النهایه، شیخ طوسی، ۱۴۵) ابوسعید ابوالخیر گفته است: «اگر درست شود (یعنی محقق شود) آنک از امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت می‌کنند که او بر مرده‌ای پنج تکبیر کرده است، در نماز جنازه، از آن، چهار تکبیر، بر آن مرده بوده باشد و پنجم تکبیر بر جمله خلق.» (اسرار التوحید ۱: ۲۶ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۶۰۰-۵۹۹)

۲۶۰۳ مُرده‌تر از خویش: یعنی دنیا تو را به زودی بدل به مردار خواهد کرد و از خود، مردارتر. اشاره است به حدیث «الدنيا جيفةٌ و طُلّابها كلاب» دنیا مردار است و جویندگان آن سگان‌اند. (کشف الخفا ۱: ۴۰۹)

۲۶۱۱ جان خوردن: کنایه از سبب قتل شدن و مایه مرگ دیگران شدن است. ظاهراً مرتبط است با جان در معنی تن. + ۶۳۲.

۲۶۱۲ درگزندن: مصدر آن درگزیدن است به معنی گزیدن. هنوز در کدکن بقایای این مصدر، یعنی درگزیدن، در عبارت کلیشه‌ای آغاز قصه‌ها باقی است و برخلاف اغلب ولایات که قصه‌گویی را با «یکی بود یکی نبود» یا عباراتی نزدیک به آن نقل می‌کنند، در کدکن قصه‌ها را با این عبارت شروع می‌کنند: «اَوْسَنَه بِلْدَم سِگزی، مُونَجَكِ زَرْدُم دِگزی» یعنی قصه‌ای به یاد دارم سگزی‌وار (از افسانه‌های سیستان و سگزیان) زنبورکی زرد مرا درگزید.» از این عبارت معلوم می‌شود که افسانه‌های سگزیان، در خراسان دارای اهمیت بوده است. فعل درگزیدن را عطار، جای دیگر نیز دارد (اسرارنامه، بیت ۲۷۱۱):

۲۶۱۹ که چندان این مگس در من گزیدند که گویی در جهان جز من ندیدند
بهر چه شد این در فراز؟ برای چه این در بر من بسته شد؟ فراز به معنی بسته است و ظاهراً جز به معنی بسته به کار نرفته. آنچه در بعضی فرهنگها نوشته‌اند که فراز از اضداد است ناظر به این معنی و در مقابل بسته نیست، بلکه «فراز» حرف اضافه است که -ر افعالی مانند فراز آمدن / باز آمدن به کار می‌رود در این معنی است که فراز و باز متقابل‌اند نه در معنی بسته.

۲۶۲۰ خاک بیز: کسی که خاک می‌بیزد و خاک بیزی شغلی بوده است که کسانی در اماکنی ویژه خاک را گرد می‌کرده‌اند و بر غربال می‌زده‌اند و ذرات زر و سیمی را که گاه از آن به دست می‌آمده است، گرد می‌کرده‌اند. عطار در داستانهای منظوم خود در مواردی به پیشه این

خاک بیزان اشارت کرده است از جمله منطق الطیر، ۳۳۴۶؛ اسرارنامه، ۲۴۱۰.

۲۶۲۴ مرغکی بانگی زد و لختی بجست: مأخذ این حکایت به احتمال قریب به یقین، رونق القلوب، چاپ مکه، است که «سلیمان بن داود بر درختی گذشت که مرغکی بر آن صفیر می زد. سلیمان به یاران خویش گفت: می دانید این مرغک چه می گوید: گفتند خدای و رسول او آگاه ترند. سلیمان گفت: این مرغک می گوید: نیم خرما خوردم، خاک بر سر این دنیا.»، ۵۲، و نیز منتخب رونق المجالس، ۶۲. در تفسیر الکشف و الیاب، ثعلبی، ۷: ۱۹۴، ذیل آیه ۱۶ از سورة نمل نیز این حکایت نقل شده است و میبیدی نیز در کشف الأسرار، ۷: ۱۹۰، کلمه به کلمه آن را نقل کرده است. مثل تمام موارد که النوبة الثانية میبیدی طابق النعل بالنعل از ثعلبی است.

۲۶۲۶ مشغله: بانگ بلند و سروصدا. در مختارنامه، ۲۹۹، گفته است:

در ده می گلرنگ که می نتوان خفت از مشغله هزارستان امشب

۲۶۲۹ هر که کرمان ملک خواهد: ← الاهی نامه، ۲۱۳۴.

۲۶۳۲ بوسعید مهنه شیخ محترم: مأخذ این داستان یکی از مقاماتهای ابوسعید است، در اسرار التوحید چنین آمده است که وقتی ابومحمد جونی (متوفی ۴۳۸) و ابوسعید ابوالخیر در حمام بودند، ابوسعید «گفت: این گرمابه خوش هست؟» گفت: «هست.» دیگر بار گفت: این گرمابه از چه سبب خوش است؟» گفت: «از بهر آنک شیخ در اینجا است.» شیخ گفت: «بهر از این می باید.» گفت: «تا شیخ بگوید.» شیخ ما گفت: «از بهر آنک با تو ازاری و سطلی بیش نیست و آن نیز از آن تو نیست.» (اسرار التوحید ۱: ۱۱۱) و مقایسه شود با همان کتاب، ۲۱۸، که پاسخی دیگر می دهد و نیز مقایسه شود با مقامات بوسعید در چشیدن طعم وقت، ۱۷۵، که هر دو داستان را یکی کرده است و نیز مقایسه شود با مناقب العارفين، افلاکی، ۱: ۲۴۴، و نقدی که مولانا از گفتار بوسعید کرده است.

۲۶۴۱ گرمگاه: وقت ظهر: ← الاهی نامه، ۱۵۵۱.

۲۶۴۱ در رهی می رفت هارون گرمگاه: مأخذ این حکایت عقلاء المجانین، نیشابوری، ۱۲۵، است که سعدون مجنون به هارون الرشید گفت و شعری خواند که «يَكْفِيكَ ظِلُّ الْمِيلِ». در آن آمده است:

هَبِ الدُّنْيَا تُوَاتِيكَ أَلَيْسَ الْمَوْتُ يَأْتِيكَ؟
فَمَا تَصْنَعُ بِالدُّنْيَا وَ ظِلُّ الْمِيلِ يَكْفِيكَ.

نیز بنگرید به هزار حکایت، ۶۰۵ و تهذیب الأسرار، ۵۲۱. استاد ریتربه مروج الذهب، ۲: ۲۳۹، نیز ارجاع داده که در آنجا ابوالعتاهیه شاعر این سخن را به هارون می‌گوید (دریای جان، ۱: ۱۶۶).

۲۶۴۲ میل: سنگِ بزرگ و مستطیل یا استوانه‌ای شکلی که در بیابانها برای فرسخ‌شماری و تعیین فواصل یا اغراض دیگر نصب می‌کرده‌اند.

۲۶۴۴ إِنَّ يَكْفِيكَ ظِلَّ الْمِيلِ...: اگر سایه یک میل سنگ، ترا بسنده است، این مِیل و توجه خاطر به باغ و منظر و ... برای چیست؟

۲۶۴۵ فراسر شدن: سپری شدن و گذشتن، به سر آمدن.

۲۶۴۷ بر پیچید دست: همان است که در فارسی معاصر می‌گوییم: «دست ... را از پشت بسته است.» کنایه از زیر سلطه داشتن.

۲۶۵۰ چارصد صندوق علم: یکی از واحدهای سنجیدن کتاب، صندوق بوده است زیرا کتاب‌ها را در صندوق نگه‌داری می‌کرده‌اند و به شمار صندوقها می‌گفتند فلان کس چند صندوق کتاب خوانده است. درباره قرار دادن کتابها در صندوق کتابخانه‌ها یا مساجد، بنگرید به التدوین، رافعی، ۱: ۵۳، ۲: ۲۱۵ و ۴: ۵۵۶، ۳: ۲۶۷ و ۳: ۳۶۱، که نشان می‌دهد در طول قرون و اعصار این مجموعه‌های کتب در مساجد و حظیره‌های قزوین به نام وقف کنندگان آنها قرن‌ها محفوظ می‌مانده است، مانند صندوق علی بن شافعی مُقَرِّی (متوفی ۵۳۳) و صندوق احمد بن فارسی لغوی معروف (متوفی ۳۹۵) که در سال سیصد و شصت و یک آن را وقف کرده بوده است و آن صندوق را در صف اول قرار می‌داده‌اند و صندوق خضر که در حظیره جای داشته و متصدی مخصوص به خود به نام حاجی استرآبادی داشته و نیز صندوق ابوتمام و صندوق ابوالحسن کندی که در حظیره نزدیک به در «لغ» قرار داشته و نیز صندوق علی بن احمد معروف به حاجی البیع. و صندوق برادران کندی، حسین بن عیسی و ابوالحسن که در مسجد جامع قزوین بوده است و هر دو برادر کتابهای خود را بدانجا وقف کرده بوده‌اند و صندوق ابوالحسن علی بن حسین قبلی قزوینی که کتابهایی را که خودش استنساخ کرده بوده است به مسجد جامع قزوین وقف کرده بوده است. رافعی می‌گوید: به خط قاضی عبدالملک بن احمد معافی خواندم که نوشته بود که من در سال پانصد در اصفهان بودم و شیخ ابوالحسن بجلی نزد من آمد و کتابهایی را که در صندوق‌ها بود بیرون آوردم و او نوشته‌هایی را که بر پشت این کتابها

مکتوب بود می خواند و می گفت: اگر آنچه بر پشت این کتابها نوشته شده استخراج شود، سرمایه‌ای است برای دانشمندان.

۲۶۵۷ هم پوست: یگانه، دارای وحدت، قرین و در یک پوست.

۲۶۶۰ گنده پیر: پیر سالفرسود، در لهجه کدکن هنوز این کلمه باقی است و در مورد کسی که عمر بسیار کرده باشد به کار می رود و به هیچ وجه از کلمه «گنده» معنی بد اراده نمی شود. وقتی می گویند «گنده پیری شده بود» یعنی بسیار سالفرسود شده بود. استاد ریتز یادآوری کرده است که دیدن دنیا به صورت زنی پیر، در موعظه‌های حسن بصری دیده می شود و ارجاع داده است به احیاء العلوم، ۳: ۱۸۵ (دریای جان، ۱: ۶۶).

۲۶۶۳ ب: اساس: باقلقوس. اسعد، تبریز، نون، طف، فذ: بوقلمون. ک: نام او قلمون (روی سطر اصلاح شده به: نام بوقلمون).

۲۶۶۳ باقلقوس: در نسخه‌های دیگر این کلمه را به بوقلمون تصحیف کرده‌اند و ظاهراً ضبط نسخه اساس، یعنی باقلقوس، به اصل گفتار عطار نزدیک‌تر باشد. استاد ریتز نوشته است که «عطار این جانور را بوقلمون می خواند و نوعی Proteus را در نظر دارد. (دریای جان ۱: ۶۷ حاشیه). نسخه‌ای از مصیبت‌نامه که مورد مراجعه استاد ریتز بوده است مانند نسخه بدل‌های ما، بوقلمون بوده است.

۲۶۷۱ عیسی مریم به غاری رفته بود: مأخذ این حکایت، روایت ابوطالب مکی است که عیسی، در سیر و سفرش، بر مرد خفته‌ای گذر کرد که خود را در گلیمی پیچیده بود. او را بیدار کرد و گفت «ای خفته، برخیز و خدای را یاد کن.» آن مرد گفت «از من چه می جویی که دنیا را برای اهلش رها کرده‌ام.» پس عیسی بدو گفت «بخواب.» (قوت القلوب، ۱: ۲۶۴) و استاد ریتز به احیاء العلوم، ۴: ۱۶۸، نیز ارجاع داده است (دریای جان، ۱: ۳۰۱).

۲۶۸۰ کرده داری کارها یکبارگی: همه کارها را پیش از این کرده‌ای.

۲۶۸۲ طاق و طارم: خانه و خرگاه، مجازاً جلال و شکوه و در معنی طمطراق.

۲۶۹۷ در دود و کبود بودن: کنایه از مصیبت و گرفتاری است. ← اسرارنامه، ۲۲۲۸.

۲۶۹۷ مانده در آب سیاه: کنایه از تاریکی شب است و بی اشاره‌ای به فرورفتن خورشید در آب سیاه «عینِ حَمَاة» (۸۶: ۱۸) نیست. برای معنی آب سیاه رجوع شود به ۲۲۴۸.

۲۷۰۱ لاجرم چون حلقه‌ای‌ام بر درم: کنایه از راه به درون نداشتن است، زیرا حلقه در، در طرف خارجی، روی به کوچه، قرار می گرفته و به درون راه نداشته است. منظور از حلقه،

حلقه‌ای است که بر روی درها، به جای «زنگِ در» در عصرِ حاضر، قرار می‌داده‌اند و با تکان دادن آن صدایی ایجاد می‌شده است که از آمدن کسی خبر می‌داده است و آنها که از درون خانه بوده‌اند، در را می‌گشوده‌اند. سعدی به زیباترین وجهی از این معنی سخن گفته است (غزلهای سعدی، چاپ استاد یوسفی، ۱۸):

ما باتوایم و باتونه‌ایم این چه حالت است در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
طشت اخگر: نوعی شکنجه بوده است. ۲۷۰۳

چون صوفیانِ بیقرار: چرخ زدن آسمان را به گونهٔ سماع صوفیان دیدن در آثار عطار باز هم نمونه‌هایی دارد از جمله در ابیات اسرارنامه، ۶۲۵-۶۳۳:

الا ای صوفی پیروزه خرقه به گردش خوش همی رقصی به حلقه
که در این غزل مولانا نیز انعکاس یافته است (گزیدهٔ غزلیات شمس، ۵۵۷):

ای آسمان که بر سرِ ما چرخ می‌زنی در عشقِ آفتاب تو هم خرقهٔ منی
جامه در طاق داشتن: آمادهٔ کاری بودن. ۲۷۰۶

طی کرده خواهم ماند: اشاره است به آیه «يَوْمَ نَطْوِي السَّمَاءَ كَطَيِّ السِّجْلِ لِلْكِتَابِ» (۱۰۴: ۲۱)
«آن روز که درنورديم آسمان را همچون درنوردیدن نوشته‌ها»

با بریدان شیخی از راهِ دراز: مأخذ این حکایت را قبل از عطار نیافتم ولی در مقامات
بایزید، نسخهٔ گنج‌بخش، ۳۶۱، آمده است و احتمال این که از عطار گرفته شده باشد،
احتمالِ دوری نیست.

پلاس در گردن کردن: نشانهٔ تضرع و زاری بوده است. ۲۷۳۵

کَنب بر میان بستن: نشانهٔ آمادهٔ خدمت بودن در کارهای خانقاهی بوده است (اسرار
التوحید، ۱: ۳۶۴).

خصم: خصم به معنی مطلقِ طرفِ مقابل است، مثلاً مالکِ یک چیز، شوهرِ یک زن،
خداوندِ یک بنده. (تعلیقات حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۱۸۹).

خوشی: قیدی است که در زبانِ عطار بسامدِ بسیار بالایی دارد، در حدی چشم‌گیر و به
معنی: به نیکی و به خوشی.

هست مرغی همچو آتش بیقرار: استاد ریتر این پرنده را دارکوب ترجمه کرده است
(دریای جان، ۱: ۱۲۵).

پادشاهی دختری دل‌بند داشت: استاد ریتر در *The Ocean of the Soul*, p. 89 در

حاشیه این حکایت به فهرست Bolte-Polivka, 2/362ff ارجاع داده است که مرتبط با شرایط غیر عملی و ناممکن است. در عُرفِ بعضی از عشایر و قبایل ایرانی هم مهریه زن را مُعَلَّتِ بر امورِ نزدیک به محال می‌کرده‌اند از قبیل یک خروار بال پشه یا... در خسرونامه منسوب به عطار، ۸۷، بیتی آمده است که حالتِ ضرب المثل دارد و نشان می‌دهد که این داستان مشهور بوده است:

چنان شب، نوکِ سوزن چون توان دید؟ به سوزن ارزن آخر کی توان چید؟
 ۲۷۷۶ طاق شدنِ طاق: به پایان رسیدن نیرو و تاب و توان. حافظ گفته است (دیوان، ۱۴۴):
 نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست طاق و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
 ۲۷۸۴ در جوالش کرد: بیت ۱۳۷۴.

۲۷۸۷ ای اخی: خطابِ ویژه صوفیان به یکدیگر ای اخی بوده است. از قدیم‌ترین ادوارِ تصوف، از قرن چهارم به بعد، این رسم در میان خانقاه‌های خراسان برقرار بوده است که صوفیان، بدون در نظر گرفتن مدارج، یکدیگر را «اخی» و «ای اخی» خطاب می‌کرده‌اند و این که بعضی از معاصران ما در کشور ترکیه این خطاب را برخاسته از سنت «اخیان» که سه چهار قرن بعد ازین تاریخ ظهور کرده است دانسته‌اند، هیچ بنیاد علمی ندارد. ←
 قلندریه در تاریخ، فصل ۵۳؛ نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۶۰۲.

۲۷۹۱ آن که او را هیچ در ده راه نیست: همان ضرب‌المثلی است که امروز می‌گویند «فلان را به ده راه نمی‌دادند، خانه کدخدا را می‌جُست».

۲۷۹۱ مه‌ده: کدخدا، رئیسِ ده ← اسرارنامه، ۱۵۰۶، وِالاهی‌نامه، ۳۹۰۶.

۲۷۹۷ داشت اندر خانه اسحاق ندیم: استاد ریتز درباره‌ی هویتِ این اسحاقِ ندیم خاموش است: *The Ocean of the Soul*, p. 763. به احتمال قوی منظور عطار همان ابواسحاق ابراهیم بن ماهان موصلی ندیم (۱۲۵-۱۸۸) موسیقی‌دان بزرگ ایرانی است که کنیه «ابواسحاق» را به صورت «اسحاق» درآورده است. شاید در متنی که مرجع عطار بوده است به جای ابواسحاق ندیم، اسحاقِ ندیم کتابت شده بوده است. درباره‌ی او بنگرید به وفیات الاعیان، ۱: ۴۲-۴۳ و اغانی، ۵: ۱۴۲. یک احتمال دیگر وجود دارد که مقصود عطار اسحاق بن ابراهیم موصلی پسر او باشد که به «ابن ندیم» مشهور است و از استادان بزرگ تاریخ موسیقی. درباره‌ی او نیز ← وفیات الاعیان، ۱: ۲۰۲.

۲۸۰۱ کِیْفِ عِشْک: زندگی تو چگونه است؟

۲۸۰۸ ب: اساس: خر حمل باری کران راهی دراز. سل: خر حمل باری گران. طف: چون حمل باری گران. فذ: خرد غل بار گران. تبریز: حمل خر باری گران. میم: خر کسل باری گران. اسعد: در وحل چون خر فتاده ره دراز. نون: لاشه و باری کران راهی دراز. ک: چون جبل باری گران راهی دراز. صورت اصلی تعبیر روی قواعد جادوی مجاورت باید: خر خمل باشد.

۲۸۰۸ خر خمل باری گران راهی دراز: صورت اصلی این ضرب المثل را جای دیگر نیافتم و معنی ضبط احتمالی خمل (که اصیل‌ترین صورت است) از بافت عبارت قابل فهم است. ۲۸۰۹ یک کلیچه یافت آن سگ در رهی: این حکایت عیناً در بعضی از نسخه‌های منطق الطیر نیز آمده است و مأخذ آن باید ادبیات سنسکریت و هندی باشد. در طوطی‌نامه، ضیاء نخشی، ۱۴۹، که از ادبیات باستانی هند اقتباس شده است این حکایت عیناً آمده است و در گرشاسپ‌نامه اسدی، نیز به قصه اشاره‌واری شده است. در امثال و حکم، ۱۲۳۲، نیز ابیات اسدی آمده است:

به دست آوریده خردمند سنگ به نایافته دُر نَدَهْد ز چنگ

کلیچه می‌فکن که نرُسی به ماه نگه کن که در پیش آب است و چاه

۲۸۱۱ تگ زدن: دویدن.

۲۸۲۲ گُرکانی: ابوالقاسم عبدالله بن علی بن عبدالله طوسی (۳۸۰-۴۶۹) از مردم روستای گُرکان (امروز: کورکون) در ناحیه طوس از مشایخ بزرگ تصوف خراسان و از اقران قشیری و بوسعید. درباره او بنگرید به العبر، ۳: ۲۷۱؛ و طبقات الشافیه، سبکی، ۵: ۳۰۵؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۶۷۷-۶۷۸؛ و تعلیقات الاهی‌نامه، بیت ۱۰۲۳.

۲۸۲۹ تن زدن: خاموشی، سکوت.

۲۸۳۰ بوعلی طوسی: ابوعلی فضل بن محمد فارمدی طوسی (۴۰۵-۴۷۷) شاکرد و داماد ابوالقاسم گُرکانی، یکی از عرفای بزرگ قرن پنجم. وی در خوش‌سخنی و زبان‌آوری شهره آفاق بوده است. درباره او بنگرید به السیاق، تلخیص دوم، ۹۷a؛ و طبقات الشافیه، سبکی، ۱۵۳-۱۶۲؛ و تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۲۲۱.

۲۸۳۰ همچو آب زر سخن می‌گفته بود: ابوعلی فارمدی در خوش‌سخنی شهرت بسیار داشته ← اسرار التوحید، ۱: ۱۲۰ که از گشاده‌سخنی او یاد می‌کند و نیز سیاق، تلخیص دوم، ۱۲۱a که از او به عنوان «لسان الوقت» نام می‌برد.

- ۲۸۳۶ ب: اساس: بوده بر چارم سما زر طبق. اسعد، نون، فذ، ک: برده / بوده بر چارم طبق
زرین طبق. میم: بوده بر چارم فلک زرین طبق.
- ۲۸۳۶ بر چارم سما: جای خورشید، در تصورِ قدما، در آسمان چهارم است.
- ۲۸۳۸ کوس زدنِ سلاطین: ← اسرارنامه، ۱۰۲ و ۱۴۱۰.
- ۲۸۳۹ هست انگشتیت در هر روزنی: کنایه از استقصای کامل و بالملازمه هر نوع چیرگی. «من
از بهرِ قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آید
و درست گردد بر دار می‌کشند.» (تاریخ بیهقی، چاپ ۱۳۸۳، ص ۱۹۳)
- ۲۸۵۲ سپر بر آب انداختن: تسلیم شدن، یعنی تسلیمِ ابر می‌شوم. بی‌گمان درین بیتِ عطار
معنیِ تسلیم ازین کنایه قابل استنباط است. در مختارنامه، ۲۰۵ و ۳۰۳، در معنایی نزدیک
به آشکار کردن و تسلیم شدن دارد:
- بی روی تو در مردمکِ دیده من خون ریزش را سپر بر آب افکنده
یا از زبان گل:
- چون در آتش گلاب می‌باید شد ناکام سپر بر آب باید انداخت
- نیز: ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۶۲۴-۶۲۵ که در آنجا از لطایف الامثال، رشید و طواط،
۱۵۰؛ و کشف الأسرار، میبدی، ۸: ۱۰۰؛ و مونس الأحرار، ۲: ۷۸۹؛ و مقامات حمیدی، ۳۲،
شواهدی برای حوزه‌های مفهومی این کنایه آورده شده است.
- ۲۸۵۷ گرده‌ای هر شب برم: هر شب یک گرده نان به کوی او می‌برم، تمثیلی است از قرص
خورشید که به قرص نان مانند شده است.
- ۲۸۵۷ تا مگر چیزی کند بر روی او: مقصود خورشی است که بر روی نان می‌ریخته‌اند. این
تعبیر هم‌اکنون در کدکن رواج دارد.
- ۲۸۶۴ خسروی روزی غلامی می‌خرید: در حکایت آورده‌اند که یکی از ملوک بفرمود تا بنده‌ او
را شراب دهند. نگرفت. حاجب را بفرمود تا بدهد. نگرفت. بفرمود تا وزیر بدهد.
نگرفت. به دستِ خود بداد. نگرفت. بر پای خاست تا مگر فراگیرد، هم نگرفت. وزیر او
را گفت: چرا از دستِ خداوند فرانگیری؟ گفت: ناگرفتن ماست که خداوند را پیش ما بر
پای کرده است (شرح تعریف، ۸۶/۱).
- ۲۸۶۴ آفتابش پیشِ مرکب می‌دوید: یعنی خورشید به منزله رکابدارِ او بود، پیشاپیشِ مرکب او
حرکت می‌کرد.

۲۸۶۵ شد ز پهنا سرو: یعنی سرو، که زیبایی قامت او را نداشت، به عرض راه خود را می‌کشاند از شرم و نمی‌توانست در کنار او راه برود. تعبیر باز پهنا شدن یا رفتن در این بیت مثنوی، ۳۱۵:۱، نیز دیده می‌شود:

باز پهنا می‌رویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست؟
 ۲۸۶۶ چون به بالا سرو را استاد بود: اشاره‌ای دارد به «مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا فَقَدْ سَيَّرَنِي عَبْدًا» که منسوب است به امام علی بن ابیطالب.

۲۸۷۰ زانکه روی آن بود، چون آن روی بود: یعنی به دلیل این که روی، روی [زیبای] او بود، چنان کاری مَوْجَّه و پذیرفتنی بود. روی بودن تعبیر بسیار رایجی بوده است به معنی مَوْجَّه بودن و منطقی بودن و قابل قبول بودن. ← ۱۹۵۹، ۶۴۴۹.

۲۸۷۲ بادام دو مغز: چشم بادامی و دو مغز بودن (به معنی کفر و جادو را با هم داشتن و صاحب دو امتیاز بودن) را در نظر دارد. برای فهم دو مغز ← بیت ۶۰۲.

۲۸۷۵ موی درگنجیدن: همان است که در فارسی معاصر می‌گویند: موی لای درزش نمی‌رود، یعنی جای بحث ندارد.

۲۸۷۹ راه خارکش: نام پرده‌ای و نوایی از موسیقی ایرانی کهن. در مختارنامه، ۳۰۲، گفته است:
 گل نیز چو در خارکشی افتاده ست بلبَل همه راه خارکش می‌گوید

۲۸۸۰ ب: اساس: هم بنفشه سر بسر. سل: سر فرو. اسعد: سر بیر.
 ۲۸۸۲ الف: اساس: نرگس نو طشت زرین بر دماغ. سل: نرگس بر طشت. طف، ک، فذ: نرگس تر طشت. نون: نرگش بر طشت زرین دماغ. برای بحث در اصالت نرگس نو-که نسخه اساس است - ← تعلیقات بیت ۳۱۹۳.

۲۸۸۲ نرگس نو طشت زرین بر دماغ: نرگس را شاعران از قدیم به صورت کسی دیده‌اند که مقداری زر بر فرق سر دارد یا مقداری سکه زر یا سیم. حافظ گفته است (دیوان، ۱۱۹):
 رسید موسم آن کز طرب چون نرگس مست به پای جام نهد هر که شش درم دارد مقصود عطار از طشت زر نرگس همین است و بر دماغ یعنی روی سر، به دلیل اینکه دماغ (= مغز) در سر جای دارد.

۲۸۸۳ با زَبَر افتاده بود: از اعماق زمین بیرون زده بود و آشکار شده بود، «با» به معنی «به»: به زَبَر افتاده بود.

۲۸۸۴ شَه رُخ زدن: کنایه از فرصت را حفظ کردن و از دست ننهادن، حافظ گفته است (دیوان،

(۹۲):

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد
 ۲۸۸۷ گستاخ گردیدن: گستاخی در اصل به معنی احساس نزدیکی کردن و بی‌رودرواسی بودن
 است، بعدها معنی منفی به خود گرفته است.

۲۸۸۸ تا چسان آید ز آب: آب و کارِ آب، کنایه از شراب و شراب خوردن بوده است و در آغاز
 گویا اصطلاح صوفیه. در دیوان عطار، ۲۲۶، غزلی است که شاید ازو نباشد و در آنجا
 می‌گوید:

نهاد شمع و شرابی که شیشه شعله زد از وی چو باد خورد و چو آتش به کارِ آب درآمد
 و خاقانی گفته است (دیوان، ۴۶):

من نکنم کارِ آب کو ببرد آبِ کار صبح خرد چون دمید آب شود کارِ آب
 در اینجا عطار به دو معنی توجه داشته است: یکی «از آب درآمدن» که تا امروز باقی
 است و دیگری خوردنِ شراب. بر روی هم نظر شاه این است که بداند غلام پس از
 خوردنِ شراب چه احوالی دارد.

۲۸۹۰ حاجب: پرده‌دار، آن که مسئول امر پرده‌داری و حجابِ سلطان است.

۲۸۹۰ در جانت ریز: کنایه از نوشیدن است.

۲۹۰۷ پُشته در بسته: پُشته خوشه‌های گندم را بر هم بسته است.

۲۸۹۸ تا قیامت می‌تمام: برای صورتِ «می‌تمام» رجوع شود به بیت ۳۲۴.

۲۹۱۰ پُر در کرده‌ام: پُر کرده‌ام. پُر قید است برای بیانِ کثرت و در کردن به معنی پُر کردن «درین
 خریطه‌ها چیست و درین انبانها چه در کرده‌ای؟» (اسرار التوحید، ۱: ۴۳) و «بقا باد شیخ را
 که پارگی دل در کرده‌ام» (همانجا، ۱: ۱۴۵) و «من بیامدم و کناری (= دامنی) کاه در کردم
 و ... کاه می‌ریختم ...» (همانجا، ۱: ۳۵۷).

۲۹۱۱ جوین: نانِ جوین. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۵۵۴.

۲۹۱۳ از زمینی کان نه سلطانی بود: نقدی است که پیرمردِ خوشه‌چین، از مالکیت سلطان بر
 اراضی دارد و مشروعیتِ آنها را انکار می‌کند. استاد ریتربا دانش بیکران و احاطه
 شگفت‌آوری که بر منابع فرهنگ اسلامی داشته است در اینجا نوشته است: «من در
 نوشته‌های اسلامی دیگر چنین انتقادی اجتماعی و تند و سخت، که در داستانهای عطار
 از ارباب قدرت شده است، ندیده‌ام.» (دریای جان ۱: ۱۷۷)

- ۲۹۲۹ زنبیل بافتنِ سلیمان: ← منطق الطیر، ۹۱۰.
- ۲۹۳۱ فرتوت: زار و نزار و اندوه‌گین، در ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم، در برابرِ «حتى تكونَ حَرَضاً» (۸۵:۱۲) غالباً کلماتی از قبیل فرتوت و زار و نزار نهاده‌اند. در دوره‌های بعد غالباً فرتوت فقط در معنی پیر یا خرف به کار رفته است. (← فرهنگ‌نامه قرآنی، ۲: ۶۴۶).
- ۲۹۳۷ دانه‌ای بر دام داند آفتاب: یعنی مرغِ همت، چندان بلندپرواز است که آفتاب برای او، به منزله دانه‌ای است، بر دامی نهاده. یا اگر داند به معنی شناسد باشد، باید چنین معنی شود: آفتاب را، دانه‌ای بر دام می‌شناسد رمزی از کم‌ارزشی و فریب‌دهندگی.
- ۲۹۴۰ رشته تا: یک رشته، یک تارِ روشنی.
- ۲۹۴۵ آفتابی را که خواهد شد سیاه: اشاره است به «اذا الشمسُ کُورَتْ» (۸۱: ۱) آنگاه که خورشید سیاه شود.
- ۲۹۴۵ ب: اساس، نون: وز غروبش بر لوش دادند راه. سل: بر توش دارند راه. اسعد: وز غروب پرتوش دادند راه. طف: از غروبش بر تو بردارند راه. میم: وز غروب پرتوش دادند راه. ک: وز غروبش بر لوش دادند راه (در کنار سطر + از غروب و مطلعش دادند راه).
- ۲۹۴۵ وز غروبش بر لوش دادند راه: اشاره است به آیه «حتى اذا بَلَغَ مغربَ الشمسِ وَجَدَهَا تغرب فی عینِ حَمِئَةٍ» (۸۶: ۱۸) در داستان ذوالقرنین «تا آنگاه که به فرونشستنِ گاهِ خورشید رسید دید که خورشید در چشمه‌ای پر از لوش و لجن غروب می‌کند.» ← ۲۶۲.
- ۲۹۴۹ یک شب زنده دار: فعل امر است از «شب زنده داشتن» یعنی یک شب تا صبح بیدار بمان و شب زنده‌داری کن.
- ۲۹۵۰ آفتابِ یَنْزِلُ اللّهُ، در شب است: اشاره است به حدیثی که پیش از این درباره آن بحث شد ← ۱۲۸ و منطق الطیر، ۱۸۳۵.
- ۲۹۵۲ جَلَباب: چادر، بالاپوش.
- ۲۹۵۳ تشویر: شرمساری، خجلت.
- ۲۹۵۳ شب خوش می‌کند: شب خوش کردن به معنی مطلقِ بدرود کردن و جدایی است با اینکه در اصل به معنی خدا حافظی شبانه است.
- ۲۹۵۹ دستِ سلطانت بود جای نشست: باز را چنان تربیت می‌کردند که بر دست و ساعدِ سلطان می‌نشسته و جای او را دست و بازوی شاهان می‌شناخته‌اند چنانکه مولانا گفته

است (گزیده غزلیات شمس، ۸۰):

۲۹۶۲ بشنیدم از هوای تو آوازِ طبلِ باز بازآمدم که ساعدِ سلطانم آرزوست
کرد روزی چند سارخکی قرار: مأخذِ این داستان، حکایتی است که ثعالبی آن را بدین
گونه نقل کرده است «قَالَتِ الْبُعُوضَةُ لِلنَّخْلَةِ: اِسْتَمْسِكِي فَإِنِّي عَنْكَ نَاهِيَةٌ. فَقَالَتْ: مَا
أَحْسَسْتُ وَتَوَعَّكَ، فَكَيْفَ نَهَوْتُكَ!» (التَّمْثِيلُ وَالمَحَاضِرَةُ، ۳۷۶) «پشه‌ای به نخلی گفت:
«خویشتن را استوار نگه دار که می‌خواهم از روی تو برخیزم.» نخل گفت: «من نشستنِ تو
را دریافتم، تا برخاستنت چه باشد!» استاد ریتز در ذیل این داستانِ عطار این یادداشت
را آورده و ظاهراً از روایتِ ثعالبی بی‌خبر بوده است:

Stith Thompson, *Motif-Index of Folk-Literature* IV, Helsinki 1934, Motif 953,10

پشه‌ها از اینکه تصادفاً روی شاخ گاوی نشسته‌اند، پوزش می‌خواهند» (دریای جان ۱: ۴۷۰).
۲۹۶۴ سارخک: پشه است، عطار این کلمه را در آثار خویش به تکرار به کار برده است: (تعلیقاتِ
منطق الطیر، بیت ۱۸۲۸).

۲۹۷۰ پادشاهی در رهی می‌شد پگاه: حکایتی نزدیک به این را در منطق الطیر، ابیات
۳۳۴۷-۳۳۵۴ نیز دارد.

۲۹۷۱ خاک‌بیز: ← ۲۶۲۰.

۲۹۷۸ بر منازل روز و شب آموخته: «آموختن بر» به معنی «اُنس و الفت داشتن» و «عادت
داشتن» است یعنی ماه بر منازلی که دارد (تعبیر قرآنی است «و الْقَمَرَ قَدَرْنَاهُ مَنَازِلَ»
(۳۶: ۳۹)) اُنس و الفت دارد و عادت اوست که درین منازل سیر کند. عطار نظری به منازلِ
سایرینِ اِلَى الله نیز دارد. در باب آن منازل بنگرید به تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۲۴۸.

۲۹۸۲ در جوال کردن: ← ۱۳۷۴ و الاهی‌نامه، ۴۸۳۲.

۲۹۸۳ کلاب: کلاوه، کلاف

۲۹۸۷ چشم سپید کردن: کنایه‌ای است از بسیاری انتظار که هنوز هم به کار می‌رود.

۲۹۸۷ سیه‌کاسه: بخیل و ممسک. ← ۱۷۶۰.

۲۹۹۱ ضحکه: آنچه مایه خنده دیگران شود، مَضْحَكه. مولانا فرموده است (مثنوی، ۲: ۶۱):

صد چنین آری و هم رسوا شوی خوار گردی ضحکه غوغا شوی

۲۹۹۲ بر زردم نشیند آفتاب: آفتاب بر زرد (یا بر زردی) نشستن، کنایه از غروب و زوال است.
در مختارنامه، ۲۸۰، گوید:

گفتم که چه بود کافتاب شد زرد گفتا مگر آفتاب بر زرد افتاد

و در دیوان، ۲۸۸، به صورت زرده دارد که ایهامی با اسب زرده نیز دارد:

چون شد خط سبز تو پدیدار بر زرده نشست آفتابم

۲۹۹۴ گه دهان شیر باشد جای من: منظور برج اسد است.

۲۹۹۴ گاه کژدم سر نهد در پای من: صورتِ قمر در عقرب است که «روزهای ۱۶ تا ۲۰ ماه

است و هنگامی است که ماه در منازلِ «زبانا»، «الکلیل»، «قلب» و «شوله»... سیر می‌کند»

(فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۶۰۰).

۲۹۹۵ ب: اساس: گاه در کاوم چو از زر سنگ آس. سل: گاه در کارم جواز سنگ خراس. میم:

گاه در کارم چو ارزن سنگ آس. نون، اسعد: گاه در کارم چو ارزن سنگ آس. تبریز: گاه

در کارم چو از رز سنگ آس. طف: گاه در گازم چو اندر سنگ آس. فذ: گاه بر کاوم چو

از زر سنگ آس. ک، نون: گاه در کارم چو ارزن سنگ آس. احتمالاً صورتِ اصل کلمه

«آزن سنگِ آس» است. فعلِ آزنیدن / آژیدن (در کدکن امروز: اجینه کردن) در مورد

سنگ آسیا فعلی است که به کار می‌رود. بر اثر کثرت استعمال، سنگِ آسیا صاف

می‌شود و دیگر گندم‌ها را آرد نمی‌کند. درین هنگام آسیا را تعطیل می‌کنند و سنگ آسیا

را اجینه می‌کنند تا صاف نباشد و گندم‌ها را بهتر آرد کند. عطار می‌گوید: مانند آن سنگ

(امروز: سنگِ اجینه شده) در کارم و در گردش.

۲۹۹۵ گاه در خوشه کشندم همچو داس: یعنی سنبله، صورتی در منطقه البروج. (همانجا ۴۰۸)

۲۹۹۶ کز زهی در خرکمانم می‌کشند: در خرکمان کشیدن نوعی شکنجه بوده است. ← اسرارنامه،

۱۸۲۴.

۲۹۹۷ باد پیمایم همه یا ماهتاب: باد پیمودن و ماهتاب پیمودن، دو کنایه بوده است بسیار

نزدیک به هم، در معنی کار بیهوده و عمل لغو انجام دادن. شاهد برای ماهتاب پیمودن، از

عطار: در مختارنامه، تعلیقات، ۴۳۷:

از غیرتِ رویِ همچو خورشید تو ماه دیری ست که ماهتاب می‌پیماید

۲۹۹۸ خاصه کو را عُقده دارد زیرِ گاز: ماه یا هر سیّاره‌ای، در اصطلاح اربابِ نجوم قدیم، دو

عُقده دارد: «عُقده رأس» و «عُقده ذنب» یا «عُقده شمالی» و «عُقده جنوبی»، دو نقطه‌ای

که مدارِ ماه، با دایرة البروج در آنها، متقاطع می‌شود. (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۵۲۳) زیرِ گاز

داشتن کنایه از در تنگنا قرار دادن است.

۳۰۰۸ بود سنجر را یکی خواهر چو ماه: محمد بن حسن نیشابوری حکایتی شبیه این داستان از یکی از اعراب به نام امرء القیس نقل کرده که عاشقِ یکی از دخترانِ قبیله بود و چون دختر دریافت که وی عاشق اوست، ازو دوری کرد. جوان عاشق زار و نزار شد و خردِ خویش را از دست داد. چون آوازهٔ عشق و بیماری او همه جا گسترده شد، معشوق نزد وی آمد و بر درگاه ایستاد و گفت: چونی؟ جوان عاشق بیتی برخواند بدین مضمون که

با سایهٔ مرگ یار آمد به سرم در لحظهٔ وصلی که ندارد سودی
و درنگی نکرد و جان داد (عقلاء المجانین، ۲۷۶).

۳۰۰۸ صفیه: تلفظِ فارسی‌زبانان است از کلمهٔ صَفِیَّهٔ عربی. مقایسه شود با صَدَقَه / صَدُوقَه، عَقَبَه / عَقَبَه ← منطق الطیر، ۸۸.

۳۰۱۱ از چین تا دربند: این تعبیر را به صورتِ از دربند تاختن برای نشان دادن دوری فاصلهٔ مکانی، در دیوانِ عطار هم، ۶۷۷، می‌توان دید. اگرچه در انتساب بیت به او جای تردید است:

زلفِ توراست از درِ دربند تاختن زان دل فرو گرفت زهی خوش ولایتی

۳۰۱۴ تختهٔ پیشانی: سراسرِ پیشانی. در همین منظومه گوید (بیت ۵۶۰۳):

تختهٔ پیشانی‌اش از سیم بود جمله را تا بود آنجا بیم بود

۳۰۱۵ محکم‌کمان: سخت‌کمان، و این نشان‌دهندهٔ این است که تعبیرِ سخت‌کمان، ضرورتاً، برگرفته از سخته‌کمان نیست.

۳۰۱۸ قار: همان قیر است.

۳۰۳۰ مرو: دارالملک و پایتخت ایران عصر سلجوقی ← ۴۲۷۰.

۳۰۳۱ بیت را فقط میم و نون دارد، و خارج از سبک می‌نماید.

۳۰۳۲ چاوش: نقیب، چوبدار، آن‌که پیشاپیش پادشاه یا دیگر بزرگان حرکت می‌کرده و مردمان را از سرِ راه برکنار می‌زده است.

۳۰۳۴ ب: اساس، سل: شرالدوله. نون: شدالدوله. اسعد، میم: شرف‌الدوله. طف: سعدالدوله. ک: شیرالدوله.

۳۰۳۴ شرالدوله: نسخهٔ اساس و سل چنین است و از آنجا که کاتب گاهی از راه گوش کلمات را می‌شنیده و کتابت می‌کرده است شَرَف‌الدوله را شَرالدوله شنیده و کتابت کرده است. استاد ریتَر sharaf al dawla ضبط کرده است و در باب هویتِ تاریخی او بحثی نکرده است:

The Ocean of the Soul, pp. 436-437, 809. روی قواعدِ آواشناسی شعر عطار، تبدیل شَرَف‌الدوله به شَرَف‌الدوله بسیار طبیعی است. ← عَظَمَتْ به جای عَظُمَتْ و سَحَرَه (جمع ساحر) به جای سَحَرَه. ← زبور پارسی، ۲۷۸-۲۷۹؛ تعلیقاتِ منطق‌الطیر، ۸۸. اما هویتِ تاریخی چنین کسی را یافتن کار دشواری است، زیرا شاهزادهٔ عربِ آشفته ساری بوده است و طبیعی است که نامش در جایی ثبت نشده باشد.

۳۰۳۷ در پیش می‌آویختند: پیشاپیش حرکت می‌کردند و با رهگذرانِ مسیر می‌آویختند.

۳۰۳۸ مهدِ بزر: مهدِ زرین، بزر (به + زر)، صفت ساخته شده از اسم، نظیر بخرد، بشکوه. مهد، در اصل، به معنی گاهواره بوده است ولی بر وسیله‌ای اطلاق می‌شده است که در سفرها، غالباً، زنان را در آن می‌نشاندند.

۳۰۴۳ ناپدید آورد بر خود: همان است که در فارسی معاصر می‌گوییم: به روی خودش نیاورد، یا: خود را به نفهمی زد.

۳۰۴۷ خواهندگی کردن: خواستگاری.

۳۰۴۷ خط دادن: اجازه دادن ← اسرارنامه، ۳۲۴۲.

۳۰۴۸ میر طاهر: در بابِ هویتِ تاریخی این میر طاهر به روشنی چیزی نمی‌توان گفت. استاد ریتز درین باره سکوت کرده است. شاید افتخارالدین ابوالفتح طاهر، از وزیران برجستهٔ عصر و پسرِ خواجه نظام‌الملک منظور است که انوری او را در قصیدهٔ معروف «اگر محوَلِ حالِ جهانیان نه قضاست» (دیوان، ۱: ۴۱-۴۵) ستوده است و در آنجا می‌گوید:

خدایگانِ وزیرانِ مشرق و مغرب که در وزارت صاحبِ شریعتِ وزراست
سپهرِ فضل، ابوالفتح طاهر، آن صاحب که بر سپهرِ کمالش سپهرِ کم ز سهاست
زنده‌یاد دکتر نورانی وصال گفته است: مقصود ناصرالدین طاهر بن فخرالملک بن نظام‌الملک، از جملهٔ وزرای سلطان سنجر است که در ایام وزارت او سلطان سنجر به دستِ غزان گرفتار شد و ارجاع داده است به حبیب‌السیر، ۱: ۵۱۶ (تعلیقات او بر مصیبت‌نامه، ۴۲۴). و دربارهٔ ناصرالدین ابوالفتح طاهر بنگرید به وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، عباس اقبال، ۲۷۵-۳۷۸.

۳۰۶۱ فرتوت: ← ۲۹۳۱ و الاهی‌نامه، ۶۶۶۷.

۳۰۷۶ حاجبه: مؤنث حاجب و حاجب پرده‌دار است. ← ۲۸۹۰.

۳۰۸۰ آن جهان را سایه افتاده بر او: یعنی سایهٔ عالمِ دیگر (جهان پس از مرگ) بر او افتاده

است، کنایه از نزدیک شدن مرگ.

۳۰۸۰ دست گشودن بر ...: غالب شدن و چیره شدن بر ...

۳۰۸۸ می‌کشم پیش تو: پیش کشیدن، فعلی بوده است که با تمام صیغه‌های آن صرف می‌شده است و ما قرنهایست، فقط، مصدرِ مرخمِ آن را به صورتِ «پیش‌کش» (= هدیه) استعمال می‌کنیم.

۳۰۹۱ به سه دست: در سه وضع، در سه صورت. برای معنی دست بنگرید به تعلیقات نگارنده بر اسرارنامه، بیت ۱۸۳۸. غالب شارحان مثنوی، به دلیل عدم آشنایی با این کنایه، بیت ذیل را در مثنوی، ۲: ۱۴۰:

ای به ده دست آمده در ظلم و کین گوهرت پیدا است حاجت نیست این
به گونه آشفته‌ای معنی کرده‌اند. نیکلسون نوشته است «یعنی با همه قدرت» و از فاتح نقل کرده که به معنی «چیزی که به ده دست رسیده، رسوا». و نیکلسون خود این تفسیر را تأیید کرده است (شرح مثنوی، ۳: ۱۱۹۴) و گلپینارلی نوشته است «ای آن که با تمام نیرو به ستم و کین پرداخته‌ای» (نثر و شرح مثنوی شریف، ۳: ۲۳۴) و مقصود مولانا همین است: «ای کسی که به ده صورت و به ده گونه به ظلم و کین پرداخته‌ای».

۳۰۹۸ مشغله کردن: سرو صدا و بانگ و فریاد ← ۲۶۲۶.

۳۱۰۳ آن مُخَنَّث دید ماری را عظیم: در لطایف عبید زاکانی آمده است که «مُخَنَّثی ماری خفته دید. گفت: دریغ مردی و سنگی!» (کلیات عبید زاکانی، ۴۷۰). استاد پرویز اتابکی، مصحح دیوان، به این حکایت مصیبت‌نامه، در حاشیه، اشارت کرده است.

۳۱۱۲ بوسعید مهنه قبضی داشت سخت: مأخذ این حکایت مقامات بوسعید است که در چشیدن طعم وقت، ۱۶۵، آمده است «و یک روز قبضی داشت. پس مریدی را گفت بیرون شو و هرکه را بینی بیار. مرید بیرون شد. گبری را دید. او را بر شیخ آورد. گفت: سخنی بگوی. گفت: چه دانم. گفت: آخر بگوی. گفت: سحرگاه مرا پسری آمد. جاویدزاد نام کردم. این ساعت بمرد. دفنش کردم و از سر گورش می‌آیم. شیخ که این بشنید عظیم خوش گشت و آن قبض ازو برخاست.»

۳۱۱۲ قبض: نوعی حالت افسردگی و انقباض روحی که به دلایل خاصی عارض وجود سالک می‌شود و نقطه مقابل آن، حالت بسط است که به معنی گشادگی و سرخوشی است. این دو اصطلاح، که در آموزشهای صوفیه و در روانشناسی تصوف، دارای اهمیت بسیار

است از آیه «الله یقبض و یبسط» (۲: ۲۴۵) «خداست که تنگ می‌گیرد و فراخ می‌گیرد» گرفته شده است. هجویری در تعریف قبض و بسط می‌گوید: «بدان که قبض و بسط دو حالت‌اند از احوالی که تکلیف بنده از آن ساقط است. چنانکه آمدنش به کسی نباشد و رفتن به جهدی نه... پس قبض عبارت‌ی بود از قبضِ قلوب، اندر حالتِ حجاب و بسط عبارت‌ی است از بسطِ قلوب اندر حالتِ کشف» (کشف المحجوب، ۴۸۹؛ نیز مقایسه شود با الرسالة القشیری، ۳۵) بر روی هم، قبض و بسط، از صفاتِ «وقت» صوفی است. به همین دلیل در متون صوفیه، برای بیانِ حالتِ قبض، فعلِ «بسته بودنِ وقت» دیده می‌شود: «یک روز... ما را دلتنگ بود و وقت بسته بود» (اسرار التوحید، ۱: ۲۹؛ منطق الطیر، ۳۳۲۸؛ اسرارنامه ۳۰۹۹).

۳۱۱۹ سرزده: یعنی با انتظار و توقُّع. برای این معنی سر زدن بنگرید به تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۳۶۵۳.

۳۱۲۰ مریخ طبع: ستارهٔ مریخ به علتِ رنگ متمایل به سرخی که دارد، از قدیم، رمزِ جنگجویی بوده و در تصور قدما خدای جنگ فرض می‌شده است و به همین دلیل در احکامِ نجوم، مریخ را ستارهٔ «الشکریان و امراء ظالم و اتراک و دزدان و مفسدان و آشکاران...» دانسته‌اند. (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۷۲۹)

۳۱۲۲ رجم شیطانی و شیطان هم ز تو: اینکه شیطان از آتش است اشاره است به «خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ» (۷: ۱۲) «مرا از آتش آفریدی و او را از خاک» که گفتار ابلیس است دربارهٔ خویش و آدم. و اینکه آتش را رجم شیطان تعبیر کرده است، ظاهراً، ناظر است به «لَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ وَ جَعَلْنَاهَا رُجُوماً لِلشَّيَاطِينِ» (۵: ۶۷) «ما آسمان دنیا را به چراغهایی (از ستارگان) آراستیم و آنها را رجم و راندنِ شیاطین قرار دادیم.» و ستارگان را از آتش می‌دانسته‌اند.

۳۱۲۴ باغ ابراهیم را ریحان شدی: اشاره است به «یا نازِ کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم» (۲۱: ۶۹) «ای آتش بر ابراهیم، سرد و سلامت باش.» که در قصه‌ها آن را به گلستان شدن آتش بر ابراهیم گرفته‌اند.

۳۱۲۷ با فلک پهلوی تو می‌سایی و بس: عقیده داشته‌اند که آسمانِ اول را آتش احاطه کرده است. (آفرینش و تاریخ ۱: ۳۰۴)

۳۱۲۹ از درختِ سبز سر بیرون کنی: اشاره است به «الَّذِي جَعَلَ لَكُم مِّنَ الشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَاراً» (۳۶: ۸۰) «آنکه از برای شما در درختِ سبز، آتش نهاد.»

۳۱۳۰ موسی از تو یافت راه، از دور جای: اشاره است به «اِنِّیْ اَنْتَ نَارًا لَّعَلِّیْ اَتِیْکُمْ مِنْهَا بَقَبَسٍ» (۱۰:۲۰) که از زبان موسی آمده است «من [از دور] آتشی می بینم، شاید قَبَسی و شراره ای از آن برای شما بیاورم».

۳۱۳۱ برخاست ز آتش رستخیز: رستخیز از کسی یا چیزی برخاستن، کنایه از خشمگین شدن و به هیجان آمدن است و بانگ و فریاد برآوردن است.

۳۱۳۵ بیت در اساس نیست. از سل، اسعد، ک، نون، میم، فذ افزوده شد.

۳۱۴۱ کار بر ... دراز کردن: مایه دشواری راه و ایجاد شدن. ← ۷۰۴.

۳۱۴۴ در رهی می رفت عیسی غرق نور: مأخذ این داستان: «وقتی عیسی^ع به سفری همی شد، با جهودی هم راه افتاد. عیسی^ع سه قرصه داشت بدان جهود داد. گفت: «نگاه دار تا زمانی دیگر بخوریم.» چون پاره ای از راه برفتند عیسی^ع گفت: «آن قرصها بیار تا بخوریم.» آن جهود دو قرصه فا (= به) پیش آورد. عیسی^ع گفت: «آن قرصه دیگر پیش آر.» جهود گفت: «قرصه بیش از دو نبود.» از آن جایگه برفتند. مردی اَعُوْر فا (= به) پیش ایشان آمد. عیسی^ع بادی (= دعایی) بر روی او افکند، آن چشم وی درست شد. جهود گفت: «این عجب است.» عیسی^ع گفت: بحق آن خدای که این عجایب صنع اوست، بگوی تا این قرص چند بود؟» گفت: «از دو بیش نبود.» از آنجا برفتند، مردی دیگر پیش آمد، اَقْرَع. عیسی^ع بر دست خویش خواند و بر وی دمید و دست به سر وی فرود آورد. در ساعت، موی سیاه برآمد. این از آن عجایب تر. عیسی^ع گفت: «به حرمت آن خدای که این عجایب نشان وی است، بگو تا آن قرص چند بود؟» جهود گفت: «از دو بیش نبود.» از آنجا فا تر شدند. دریایی فا پیش آمد. عیسی^ع پای بر آب نهاد و به دیگر سوی بیرون شد و آن جهود همچنان بر اثر وی بگذشت. آن جهود گفت: این عجایب کاری است که ما بر آب بگذشتیم. چنانکه پای تر نشد. عیسی^ع گفت: «یا مرد! به حق آن خدا که این قدرت به تو نمود بگو تا این قرص چند بود؟» گفت: «من بیش از دو ندیدم.» از آنجا فا تر شدند، رباطی پیش آمد ویران گشته. در آنجا شدند. پیرزنی در آنجا بود. عیسی^ع گفت: «این رباط آبادان نکنی؟» وی گفت: مرا برادری بود جَلْد، همیشه این رباط آبادان داشتی. اکنون او بمرده است و مرا طاقت آن نیست که آبادان کنم.» عیسی^ع گفت: «یا زن! گور برادرت کجاست؟» پیرزن گور برادر به وی نمود. عیسی^ع دو رکعت نماز کرد و روی بر زمین نهاد و دعا کرد. در ساعت آن مرده زنده شد و از گور برآمد و اندر رباط شد و دست

به عمارت بُرد. آن جهود گفت: «این از همه عجب‌تر، مرده چندین ساله، به یک دعا که بکردی، زنده بیود.» عیسی گفت: «ای مرد! به عزّت آن خدا که مرده را زنده کند که بگوی تا این قرص سیّم کجا شد؟» گفت: «یا عیسی قرص از دو بیش نبود.» از آنجا برفتند. ساعتی بود، مرغزاری پیش آمد. عیسی^ع گاوی را بگرفت و قربان کرد و پاره‌ای پهلوی وی بگرفت و بریان کرد و بخورد. آن جهود یک استخان بدزدید و بخورد. چون از آن فارغ شدند عیسی^ع آن استخان‌ها همه با هم آورد و هر یکی را با جای خویش بنهاد. یک استخان نیافت. چوبی به جای وی نهاد و دست باز فرو آورد. در ساعت، آن گاو بر پای خاست و بانگی بکرد. آن جهود گفت: «عجب کاری که این بود!» عیسی گفت: «یا مرد! به حقّ آن خدای که این قدرت او است بگو تا آن قرص کجا شد؟» گفت: «خود بیش از دو نبود.» فا تر شدند. سه خشت زرّین یافتند. جهود گفت: قسمت باید کردن. عیسی گفت من قسمت کنم: یکی مرا و یکی تو را و یکی آن را که قرص سیّم بخورد.» جهود گفت: «یک نیمه مرا و یک نیمه تو را.» عیسی گفت: «من چنین قسمت نخواهم کردن.» آن جهود گفت: «قرص سیّم من خوردم.» عیسی گفت: «شرمت باد که از قدرت خدای عزّ و جل چندین معجزه بدیدی و اقرار ندادی. اکنون از بهر این دنیای خسیس اقرار بدادی. بگیر که تو دشمن خدا و دنیا دشمن خدا، دشمن به دشمن اولی تر. عیسی آن خشتها جمله به وی بگذاشت و چون برفت آن جهود تدبیر همی کرد تا چون کند؟ ساعتی بود، چهار مرد دزد همی آمدند. جهود بر این خشتها نشست. یکی از ایشان تیری بیانداخت بر سینه آن جهود آمد و او را بکشت. ایشان بنشستند و قصد آن کردند تا قسمت کنند. گفتند: نخست پاره‌ای نان باید تا بخوریم. به یکی سیم دادند تا در شهر شود و نان خرد. وی برفت. ایشان تدبیر کردند که ما او را بکشیم و هر یکی از ما خشتی بگیریم و برویم. آن مرد که به طلب طعام [رفته بود] گفت: من پاره‌ای زهر خرم و در طعام کنم تا ایشان بخورند و بمیرند و من خشتها بگیرم و سر خویش گیرم. مرد برفت و پاره‌ای زهر خرید در آن طعام کرد. چون وی از دور درآمد آن هر سه برخاستند و آهنگ آن مرد کردند و او را بکشتند. پس نان در پیش گرفتند و بخوردند. در ساعت هر سه بمردند. عیسی پیغامبر دیگر باره بدان جایگه برگذشت. آن جهود را به یک سوا افتاده [دید] و آن دیگران به یک سوی. عیسی^ع گفت: «شوما چیزا که دنیا است! که هر که قصد او کند خویشتن را هلاک کند.» (رونق المجالس، ۵۹-۶۰) استاد ریتز، تحقیق گسترده‌ای درباره این داستان کرده است و مراجع

بیشماری از شرق و غرب، از جهان اسلام و مسیحیت، درباره آن را یادآور شده است (دریای جان، ۱: ۱۳۶-۱۳۸).

۳۱۶۰ کرد خدمت: یعنی ادای احترام و تعظیم کرد.

۳۱۶۵ ب: اساس، سل، فذ، اسعد، تبریز: پاره. نون، طف: توده.

۳۱۶۵ زر صامت: در سنت اعراب، اموال را به دو صورت صامت و ناطق تقسیم می کرده‌اند. زر و سیم و خانه و سرای را صامت می نامیده‌اند و گاو و گوسفند و شتر را ناطق. تعبیر زر صامت را در همین منظومه، بیت ۷۲۲۸، نیز دارد:

هرکه خاموش است ثابت آمده ست عزت زر بین که صامت آمده ست

۳۱۷۷ متن برابر است با اساس، نون، تبریز، اسعد. سل: برنمی آمد ز کرسنگی شان نفس. میم، فذ: برنیامدشان ز گسنگی نفس. طف: برنیامدشان ز بی قوتی نفس.

۳۱۷۷ گرسنگی: برای تلفظ کلمه رجوع شود به تعلیقات بیت ۲۲۱۹.

۳۱۸۰ متن برابر است با اساس، طف، فذ، تبریز.

۳۱۸۰ تو به نان رو: یعنی به طلب نان، به هیزم رفتن، به نان رفتن، به... رفتن، به معنی در پی کاری رفتن هنوز در کدکن شیوع دارد. می گویند فلان کس به هیزم یا به آب رفته است، یعنی برای آوردن آب یا هیزم.

۳۱۸۵ پس کنند آن هر سه حصه از دو باز: یعنی سهم سه تن را میان دو تن قسمت کنند. گویا یکی از معانی باز کردن قسمت کردن و تکه تکه کردن بوده است. در ترجمه «نَقَضْتُ غَزْلَهَا» (۹۲: ۱۶) بعضی از مترجمان قدیمی قرآن کریم «باز کرد و پاره کرد» آورده‌اند. (فهرنگامه قرآنی ۴: ۱۵۴۰)

۳۱۸۷ ب: اساس: کشته و آن مرده را آنجا بدید. نون، میم، فذ، ک، طف: کشته را و مرده را آنجا بدید.

۳۱۹۳ الف: اساس، میم، اسعد، طف، ک، نون: نرگس تر چشم راه. سل: نرگس بر. تبریز: نرگس چشم تو راه.

۳۱۹۳ چون ندارد نرگس نو، چشم راه: نرگس نو، تنها بیان تازگی و طراوت نیست بلکه نوعی خاص از نرگس بوده است و ظاهراً تعیین جنس است برای قسمی از اقسام نرگس به همین دلیل تعبیر «نرگس نو» و «نو نرگس» در آثار قدما فراوان است ولی این صفت را در مورد دیگر گلها و ریاحین، ظاهراً، بدین گونه نداریم. اینک شواهد برای «نرگس نو» و

«نورگس». ناصر خسرو (دیوان، ۱۴۲ و ۳۴۲):

بر سر بنهاد بار دیگر نورگس، تاج اردوانی

نگه کن که ماند همی نورگس نو ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

حکمت این نامگذاری، هرچه باشد جادوی مجاورت را نباید فراموش کرد. معنی بیت عطار این است که نورگس نو، چون چشم راه‌بین ندارد، و گذر عمر و بی‌وفایی زمانه را نمی‌شناسد، این مایه در نگه‌داری زر کوشاست.

۳۱۹۴ فرج استریا سُم خر جای اوست: در قدیم برای اینکه از دزدان قافله‌ها، در امان باشد، زر را در سُم خران جاسازی می‌کرده‌اند و نیز از زر برای فرج استران خود حلقه می‌ساخته‌اند. تعلیقات منطق الطیر، بیت ۲۰۹۹.

۳۱۹۹ ب: اساس: از بخار. اصلاح از اسعد، سل، میم، تبریز، طف، ک، نون، فذ.

۳۲۰۲ فرتوت کار: کسی که در کار سستی و ناتوانی ورزد.

۳۲۰۵ بی این همه شش: عدد شش ناظر است به پیل و سپاه و کار و آشوب و گیرودار که در بیت قبل بدان اشارت کرده بود.

۳۲۰۷ مسعود: منظور سلطان مسعود بن محمود غزنوی است، متوفی ۴۳۲، که دوران سلطنت او از ۴۲۱ تا ۴۳۲ است. درباره او بنگرید به تاریخ بیهقی، تقریباً تمامی کتاب.

۳۲۰۷ حسن: منظور حسنک وزیر است، یعنی ابوعلی حسن بن میکال نیشابوری مقتول به سال ۴۲۲. وی از وزیران مقتدر دولت غزنوی بود و از آنجا که، پس از مرگ سلطان محمود، او بیشتر طرف‌دار پسر دیگر او محمد بود، وقتی مسعود به قدرت رسید او را به دار آویخت و جرم او را قریطی بودن اعلام کردند. داستان بر دار کردن او، در تاریخ بیهقی، ۲۲۱-۲۳۷، یکی از زیباترین نمونه‌های نثر خلاق زبان فارسی است.

۳۲۱۳ او را به خون آویختند: اعدام و به دار آویختن او نتیجه خونهایی بود که او ریخته بود.

۳۲۱۴ کار دیوانم جنون آید همه: کارهای حکومتی و تصدی امور دیوانی در نظرم جنون و دیوانگی جلوه می‌کند. برای معنی آمدن بنگرید به بیت ۱۲۶۹.

۳۲۱۶ شاه دنیا بر مثال آتش است: ناظر است به این مثل یا حکمت قدیمی که «السلطان کالنار، إن باعدتها بطل نفعها وإن قاربته عظم ضررها» «یعنی پادشاه بر مثال آتش است اگر از آن دور شوی سودش از میان برخیزد و اگر بدان نزدیک شوی زیانش بسیار شود.» (الشمیل و المحاضر، ۱۳۰) و نیز این حکمت که «لیکن السلطان عندک کالنار، لا تدنوا منها إلا عند

الحاجة فإذا اقتبست منها فعلى حذر» «باید که پادشاه در نظر تو چون آتش باشد، جز به هنگام نیاز بدان نزدیک نشوی و چون از آن بهره یافتی بر حذر شوی.» (همانجا، ۱۳۱)

۳۲۱۹ هر خری در خرمنش می‌کرد گاو: هر نادانی برای او ایجادِ مزاحمت می‌کرد. ← الهی‌نامه، ۴۸۱۷.

۳۲۱۹ کشته را هرگز سگان ندهند داو: داو دادن به معنی نوبت و مهلت دادن است و ضرب‌المثلی بوده است نظیر «أَحْرَضُ مِنْ كَلْبٍ عَلَى جِيفَةٍ» «آزمندتر از سگ بر مردار.» (التبیل و المحاضرة، ۳۵۵)

۳۲۲۶ پنج من آبش نصیب افتاد و بس: منظور مقدارِ آبی است که پیکرش را پس از مرگ بدان شستند. یعنی از آنهمه قناتها و کاریزها، این مقدار آب برای او کافی بود. سنجیدن آب با وزن به صورت یک من و دو من، اصطلاح کشاورزی قدیم نیز بوده است.

۳۲۲۷ ده گز کرباس: کنایه از کفن است و این مقدار کرباس حدّ ضرورت کفن بوده است. جای دیگر هم عطار همین سخن را دارد، در گفتگوی مردِ گازر با محمود غزنوی که محمود از او قیمت کرباسها را می‌پرسد و او می‌گوید تو را ده گز کرباس کافی است. (الهی‌نامه، ۴۳۷۰)

مگر می‌رفت محمود جهاندار به ره در، گزاری را دید در کار
کشیده رزمه کرباس در بند بدو گفت: «اینهمه کرباس را چند؟»
جوابش داد گازر که «ای شهنشاه تو را کرباس ده گز بس در این راه»

۳۲۲۹ حصه ده خشت آمدش: حدّ ضرورت برای ساختنِ گور، در سنت، ده خشت بوده است و این نکته از گفتگوی محمود غزنوی، در همان داستانِ الهی‌نامه، با غریبی خشت‌زن، دانسته می‌شود (همانجا، ۴۳۷۶):

شش گفت «این همه خشت به چند است؟» چنین گفت او که «ده خشت بسند است»

۳۲۳۱ خرده‌دانی: ظرافت و نکته‌سنجی

۳۲۳۹ حبه دزدیدن: کنایه از ترازوداری و کسب است، شغلِ بازاریان کم‌فروش. سنائی گفته است (دیوان سنائی، ۱۵۰):

حبه دزدان، از ترازوها، بر اطرافِ دُکان طبع را در حبه دزدیدن مخیر کرده‌اند

۳۲۴۱ آستین کوتاه کردی: خطاب به صوفیانِ ریاکار عصر است که با کوتاه کردن آستینها خود را به زئی صوفیان درمی‌آورده‌اند. می‌گوید این آستین کوتاه کردن، برای این است که تجاوز و درازدستی کنی، عینِ همین مضمون است که در شعرِ حافظ بدین گونه درآمده

است (دیوان، ۲۷۸، ۹۱):

به زیر دلقِ ملّمعِ کمندها دارند درازدستی این کوتاه‌آستینان بین
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم زانچه آستینِ کوتاه و دستِ دراز کرد

سابقه این کار در تاریخ تصوف به قرون اولیه نظام خانقاه برمی‌گردد. از قرن چهارم نشانه‌های توجه صوفیه به آستینهای کوتاه را می‌توان جستجو کرد (طبقات الصّوّفة، سلمی، ۳۰۴) و در قرن هشتم «آستین کوتاه و فراخ داشتن از شعار اصحاب تصوف» تلقی می‌شده است (اوراد الاحباب، ۲۷).

۳۲۴۲ کور بودی در کبودی زان شدی: در زبان فارسی «کور و کبود» نوعی دشنام و تحقیر بوده است وقتی می‌خواسته‌اند چیزی را بی‌ارزش و ناقص معرفی کنند تعبیر کور و کبود را به کار می‌برده‌اند. از سوی دیگر، رنگ جامه صوفیان، کبود بوده است و به همین دلیل ایشان را کبودپوشان می‌گفته‌اند. عطار از تعبیر استهزاآمیز «کور و کبود» بهره جسته و به صوفیان ریاکار عصر خود می‌گوید: کور بودی و بدین سبب در کبودی (رنگ خرقة صوفیان) نیز شدی.

۳۲۴۹ الف: اساس، میم: ای شمعندی بازاریان. تبریز: گفت ای شمعندی بازاریان. طف: گفت چون شمعندی بازاریان. سل: گفت با این شمعدی بازاریان.

۳۲۴۹ شمعندی: بدبویی و تعفن. احتمالاً جزء «غند» با گند یکی است. نمی‌دانم با آشموغ (شریر / فریفتار) ارتباطی دارد؟ حاشیه برهان قاطع، ۲۵، دیده شود.

۳۲۵۶ گفت و گوی در زبانها هم ز توست: منظور جریان هواست که صوت را منتقل می‌کند.

۳۲۵۸ تو سلیمان را به بالا برده‌ای: اشاره است به «وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحُ غُدُوها شَهْرٌ وَ رَوَاحُها شَهْرٌ» (۱۲:۳۴) و از برای سلیمان باد را [فرمان بردار کردیم] که مسیر صبحگاهی اش یک ماهه راه بود و مسیر شامگاهی اش یک ماهه راه.

۳۲۵۹ عادیان را تو ز بُن برکنده‌ای: اشاره است به «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادِ اِرْم ذات العمداء الّتی لَمْ یُخْلَقْ مثلها فی البلاد» (۸۹: ۶، ۷، ۸) «آیا ندیدی که پروردگارت با قوم عاد چه کرد و با آن بنای ستون‌دار که مانند آن در هیچ شهری ساخته نشده بود.» در قصه‌های مربوط به قوم عاد چنین آمده است که «هنگامی که طوفان وزیدن گرفت، دسته‌ای از ایشان برخاستند و عیال خود را در شکافی از شکافهای کوه بردند و بر در شکاف کوه صف بستند تا وزیدن باد را از ایشان بازدارند و هنگامی که وزیدن باد بر ایشان سخت شد، زمین را با شمشیرها

حفر کردند و تا نیمه به میان آن گودالها رفتند و ایشان قامتهای بلند و پیکرهای ستبر داشتند... پس آنگاه طوفان ایشان را برکند چنان که خداوند فرمود: «و طوفان مردمان را از جای می افکند، آن سان که گویی تنه نخلها از ریشه برآمده بود.» (۵۴: ۱۹ و ۲۰) ← آفرینش و تاریخ ۱: ۴۳۳

۳۲۶۴ باد به دست داشتن: کنایه از کمال محرومیت و ناکامی است.

۳۲۷۴ ریح از روح است: اشاره است به حدیث «الریحُ مِنْ رَوْحِ اللَّهِ تَأْتِي بِالرَّحْمَةِ وَ تَأْتِي بِالْعَذَابِ» (کشف الخفا ۱: ۴۳۵) «باد از بخششِ الهی است، گاه رحمت با خویش می آورد و گاه عذاب.»

۳۲۷۶ وز دم رحمان نصیبی دارد او: اشاره است به «أَنْتِ أَشْمُ رَائِحَةِ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ» یا «أَنْتِ لِأَجْدُ نَفْسِ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ» (کشف الخفا ۱: ۲۶۱) یعنی «من بوی رحمان را از جانب یمن می شنوم». ← ۱۲۵۶.

۳۲۸۲ گفت یک روزی همایی می پرید: اصل حکایت، ظاهراً، مرتبط با هارون الرشید است و یکی از غلامان او که «هارون الرشید به هر نوروز رقعتهایی فراهم می آورد و بر هر کدام از آنها نام شهری و روستایی را می نگاشت و آن رقعته را در برابر خویش می نهاد. کنیزکان خویش را که شمار ایشان ده هزار و چهارصد بود فرا می خواند تا رقعتهای را بردارند به نام هرکه برمی آمد خراج آن شهر و روستا از آن او بود. یک سال که ایشان رقعتهای را برداشتند یکی از ایشان بدین کار نپرداخت و رقعتهای برای خود بر نگرفت و از جای خویش حرکت نکرد. هارون در او نگریست و پرسید که چرا رقعته خویش را بر نمی گیری؟ او گفت: ای امیرالمؤمنین، من هیچ چیز را بر تو نمی گزینم و از نگاه کردن تو به چیزی نمی پردازم و قرب و نزدیکی تو را به هیچ چیز بدل نمی کنم. هارون را این سخن او خوش آمد و فرمان داد که پیوسته در کنار او بماند و ویژه خدمت او باشد (مجالس، نسخه کتابخانه مرعشی قم، شماره ۲۵۸b).

۳۲۹۰ دزدی دولتی: دزدی که آن دزد دولتی و اهل سعادت بود. دولت به معنی سعادت در زبان عطار و صوفیه رواج دارد. ← تعلیقات، ۲۱۴۶ و ۴۷۱۸.

۳۲۹۰ احمد خضرویه: خِضْرُویَه یا خِضْرُویَه (نخستین تلفظ فارسی و ایرانی و دومی تلفظ عربی) یعنی ابو حامد احمد بن خضرویه بلخی (متوفی ۲۴۰) از مشایخ تصوف خراسان و اقران بایزید بسطامی. درباره او ← حلیة الأولیاء، ۱: ۴۲؛ و تذکرة الأولیاء، ۱: ۲۸۸-۲۹۴. نیز

Alte vorbilder des Sufitums, Zweiter Teil, s. 95-111

۳۲۹۰ مأخذ حکایت: «نقل است که دزدی در خانه او [احمد خضرویه] درآمد بسیاری بگشت هیچ نیافت. خواست که نومید بازگردد، احمد گفت: «ای بُرنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و به نماز مشغول شو تا چون چیزی برسد به تو دهم تا تهی دست از خانه ما بازنگردی.» بُرنا همچنین کرد. چون روز شد خواجه‌ای صد دینار بیاورد و به شیخ داد. شیخ گفت: «بگیر این جزاء یک شبه نمازِ توست.» دزد را حالتی پدید آمد. لرزه بر اندام او افتاد. گریان شد و گفت: «راه غلط کرده بودم. یک شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد.» توبه کرد و به خدای بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد. (تذکرة الاولیا ۱: ۹۱-۲۹۰)

۳۲۹۴ دَمِ مَزَن تا روزِ روشن از نماز: یعنی به نماز خواندن ادامه بده تا صبح روشن برآید.

۳۳۰۷ نیست کس را بر خدا هرگز زیان: یعنی در راه خدا هیچ کس زیان نمی‌بیند.

۳۳۰۹ آسیا برنه که شد آبت بدر: ضرب‌المثلی بوده است.

۳۳۱۲ بارِ آنت از پشت باز افتاد نیز: معنی تمام بیت این است که آنچه از مالِ دنیا از دستِ تو بیرون می‌رود، باری است که از پشتِ تو فرومی‌افتد و سبکبال می‌شوی.

۳۳۱۳ رشتهٔ حمّالی: ریسمانی که باربران، برای حملِ بار، با خویش دارند و بار را با آن، بر خویش می‌بندند.

۳۳۱۹ خونی را زار می‌بُردند و خوار: خانم دکتر صنعتی‌نیا عین این حکایت را از شرفنامهٔ نظامی، ۲۹۱، نقل کرده است (مأخذ قصص عطار، ۱۷۷).

۳۳۲۱ آزادی: شکر و سپاس.

۳۳۲۵ کم بود از نیم خرما می‌فرست: اشاره است به حدیث «فَلْيَتَّقِينَ آخِذُكُمْ الْمَارَ وَلَوْ بِشِقِّ تَمْرَةٍ» که در تمام کتب حدیث نقل شده است، یعنی «هرکس از شما، باید که خویشتن را از دوزخ نگاه دارد گرچه به دادنِ نیم خرما باشد.» (المعجم المفهرس لالفاظ الحدیث النبوی ۱: ۲۸۰)

۳۳۲۷ از نیازِ بندگی آن پادشاه: مأخذ این حکایت، ظاهراً، پندی است که شیخ ابوالحسن بُستی (۳۸۰-۴۶۰) به نظام‌الملک (۴۰۸-۴۸۵) داده است و آن بنا بر گفتهٔ نجم‌الدین دایه چنین بوده است که نظام‌الملک به بزرگانِ اطراف نامه‌ها نوشت که هر کسی که مرا پندی دهید. شیخ ابوالحسن بُستی، رَحِمَهُ اللهُ، در جواب نوشت که «ای نظام‌الملک! عمارتِ دنیا چندان کُن که در وی خواهی بود و عمارتِ آخرت چندان کن که در وی خواهی بود و

خدمتِ مخلوق چندان گُن که به وی حاجت داری و خدمتِ خالق چندان کن که به وی حاجت داری و آن عمل به آخرت فرست که آنجا توانی دید و با خلق خدای امروز آن کن که فردا راضی باشی که خدای با تو کند.» از جمله جوابها و پندها این بیسندید و خیرات بسیار کرد و نام نیکوی اندوخت. رحمه الله. (مروزات اسدی، ۱۰۷) درباره ابوالحسن بُستی ← مقاله ما در ص ۲۱۶-۲۲۷ مروزات اسدی، چاپ دوم، سخن، تهران ۱۳۸۱.

۳۳۴۱ همچو شاگردِ رسنِ تاب: حرکت شاگردِ رسنِ تاب (آن که ریسمان می سازد) حرکتی است چند قدم به جلو و چند قدم به عقب، که هیچ پیشرفتی در آن متصور نیست.

۳۳۴۲ چون گذر بر چنبر آمد جاودان: ضرب المثلی بسیار کهن است که «ریسمان را گذر از چنبر ناگزیر است.» رودکی گفته است (دیوان، چاپ استاد نفیسی، ۵۰۳):

هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن را اگرچه هست دراز

۳۳۴۲ چند درگیری رسنِ گردِ جهان: «رسن گردِ جهان گرفتن» کنایه از گسترش دادن حوزه مالکیت است.

۳۳۴۵ تو دکان بالای استادان مدار: به معنی «از حدِّ خود فراتر رفتن» و ضرب المثل بوده است. شاعری گفته است (در امثال و حکم به نام سنائی آمده ولی احتمالاً ازو نیست، ۸۱۷):

بود شاگردِ خرد یک چند لیک اکنون چو باد همتش ز استاد برتر شد دکان برتر گرفت

۳۳۴۶ عیسی مریم به خواب افتاده بود: قبل از عطار سنائی، این حکایت را آورده است، (حدیقه ۴-۳۹۳) که بدین گونه آغاز می شود:

در اثر خوانده ام که روح الله شد به صحرا برون شبی ناگاه

و در بسیاری از کتب زهد و تصوف هم این حکایت نقل شده است. استاد مدرّس رضوی در تعلیقات حدیقه، ۵۱۶-۵۱۷، آن را از احیاء علوم الدین غزالی، ۴: ۱۱، نقل کرده است و به همین داستان مصیبت نامه، نیز اشاره کرده است. در بعضی از نسخه های منطق الطیر، از جمله نسخه ایتالیا، این حکایت عیناً آمده است. استاد ریتز نیز در دو مورد از دریای جان به این حکایت و مآخذ آن اشاره کرده است و می گوید: «در احیاء علوم الدین ۴: ۱۰ و قوت القلوب، ۱: ۲۶۵ و در حدیقه سنائی، ۲-۳۹۴ آمده است.» اینک عین عبارت غزالی که می تواند مرجع عطار بوده باشد: «فَمِنْ أَقْصَىٰ دَرَجَاتِ الزُّهْدِ زُهْدُ عِيسَى ۚ إِنَّ عِيسَى ۙ تَوَسَّدَ حَجَرًا فِي مَنْامِهِ فَجَاءَ إِلَيْهِ الشَّيْطَانُ وَقَالَ أَمَا كُنْتَ تَرَكْتَ الدُّنْيَا لِلْآخِرَةِ؟ فَقَالَ نَعَمْ وَمَا الَّذِي حَدَّثَ. فَقَالَ: تَوَسَّدَكَ لِهَذَا الْحَجَرِ تَنَعَّمَ فِي الدُّنْيَا. فَلَمَّ لَا تَضَعُ رَأْسَكَ عَلَى الْأَرْضِ فَرَمَى

عِیْسَىٰ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِالْحَجَرِ وَ وَضَعَ رَأْسَهُ عَلَى الْأَرْضِ». نیز مقایسه شود با دریای جان، ۷۵:۱ و ۳۰۰؛ و نیز بستان العارفین، ۷-۱۸۶.

۳۳۵۵ کرد پیغامبر مگر روزی گذر: «ابوذر غفاری، رضی الله عنه، بر معاذ بن جَبَل بگذشت. معاذ را دید که دیوار خانه خود را عمارت می‌کرد. برو سلام نکرد و دست به دست او نداد، بر عادت خود. چون او برفت معاذ دست بشست و به نزدیک رسول^ع آمد. گفت «یا رسول الله! در شأن من آیتی آمد؟» گفت «نه.» گفت «یا معاذ! چه افتاد؟» گفت «ابوذر بر من بگذشت و بر من سلام نکرد و دست در دست من ننهاد. رسول^ع گفت «یا اباذر! چرا سلام نکردی؟» گفت «یا رسول الله! چه گونه بر وی سلام کنم که وی دنیای کهن را نو کرد و الأمر قریب.» رسول^ع بگریست. گفت «هر که خواهد که عیسی مریم را در زهد بیند در ابوذر نگرَد.» (هزار حکایت، ۵۵a) و در مجالس سعدی این حکایت بدین گونه آمده است «جوانمردا عبدالله عمر روایت می‌کند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی می‌کردم. مصطفی^ص بر ما بگذشت و گفت: یا عبدالله! پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیک‌تر است که تو می‌پنداری و عمارت سرای می‌کنی» (مجالس سعدی، مجلس چهارم، کلیات سعدی، چاپ امیرکبیر، ۹۰۸).

۳۳۵۵ ناودانی گِل همی در زد عمر: عمر ناودانی را نصب می‌کرد و در این کار گِل به کار می‌برد. ۳۳۵۷ کز عمر می‌بر شکستی...: بر شکستن به معنی گریختن است و هم اکنون در کدکن به کار می‌رود. بر روی هم می‌گوید: چه شد که از عمر گریزان شدی؟

۳۳۷۰ بود شهری بس قوی اما خراب: استاد ریتز در حاشیه این داستان یادآور شده است که این‌گونه تأملات در لزومیّات ابوالعلاء مَعْرَى (متوفی ۴۴۹) و نیز در رباعیّات خیام دیده می‌شود، از جمله رباعی

از آمدنم نبود گردون را سود وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود؟
(دریای جان ۱: ۵۹).

۳۳۷۸ مصر جامع: کلان شهر metropolis ← تعلیقات اسرارنامه، ۸۲۸.

۲۲۸۸ در جهان از توست زنده هر چه هست: «وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَیٍّ» (۲۱: ۳۰) «و زندگی هر چیز را از آب قرار دادیم». بسیاری از قدمای متفکرین یونانی مانند تالیس عقیده داشته‌اند که مبدأ جهان آب است. (آفرینش و تاریخ، ۱: ۲۲۲ و ۳۶۴)

۳۳۹۰ سلسبیل: تعبیر قرآنی است: «عَيْنًا فِيهَا تُسَمَّى سَلْسَبِيلًا» (۱۸:۷۶) «و در آن بهشت چشمه‌ای است که نام آن سلسبیل است.»

۳۳۹۰ کوثر: تعبیر قرآنی است: «إِنَّا أَغْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ» (۱:۱۰۸) «ما تو را کوثر عطا کردیم» (الاهی‌نامه، ۱۳۴۳).

۳۳۹۳ هم طهور دایم و هم طاهری: الماء طاهرٌ و مطهرٌ. تعریف فقهی آب است که الماء المطلق، فی الأصل «طاهرٌ و مُطَهَّرٌ» (المختصر النافع، ۲).

۳۳۹۴ در دو عالم با سر افتاد از تو نوح: نوح از میان اهل دو جهان، از رهگذر تو، تشخص یافت. با سر افتادن، به معنی امتیاز یافتن است. البته معنی دیگر با سر افتادن که به معنی بر بالای چیزی قرار گرفتن است، در این مصراع مورد نظر بوده و ایهامی به آن وجود دارد. شاهد برای با سر افتادن به معنی اول: در همین منظومه، گوید (بیت ۵۵۳۷، به صورت با سر آمدن):

گر کنی یک ذره دولت قسم من در دو عالم با سر آید اسم من
و در منطق الطیر گفته است (بیت ۳۶۱۲، به صورت با سر فنادن):

صد هزاران پشه در لشکر فتاد تا براهیم از میان با سر فتاد
۳۳۹۹ آتشی برخاست زو، وز آب شد: آثار آتش بودن و ناریت در او ظاهر شد. «وز آب شد» یعنی بی‌روتق گردید. البته «ی» را در «آتشی» می‌توان «ی» وحدت و نکره نیز گرفت و معنی مناسب جستجو کرد.

۳۴۰۰ تراندامی: ترماجی. ← بیت بعد.

۳۴۰۱ ترماجی: مزاج مرطوب داشتن. عقیده داشته‌اند که صاحب مزاج مرطوب، خون‌سرد و بلغمی است و نیروی مردی در او ضعیف است. سنائی گفته است (دیوان، ۱۹۹):

ترماجی مگرد در سقلاب خشک مغزی میوی در تاتار

۳۴۰۳ چو نرمی می‌روم: صورت چو نرمی، ظاهراً، نوعی مبالغه را می‌رسانده است. اگر می‌گفت: نرم می‌روم، بیانی ساده بود از رفتن ولی در «چو نرمی می‌روم» گویا نوعی مبالغه وجود داشته است یعنی در تمام صورتهای «چو / چون + صفت + ی» که از این نوع داریم، ظاهراً، نوعی مبالغه در نظر گرفته می‌شده است. «پس چون اندوهناکی بر کنار آب بنشست» (کلیله و دمنه، چاپ استاد مینوی، ۸۲). عطار خود در مختارنامه، ۴۴۴، گفته است:

همچون متحیری فرو مانده‌ام از لطف حجابهای گوناگون

هم در عبارت کلیل و هم در شعرِ عطارِ مبالغه و کثرتِ احساس می‌شود. نیز ← اسرار التوحید، ۳۸:۱ و تعلیقات آن، ۲: ۴۸۸؛ و حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۶۶.

۳۴۰۷ به راه آسیا، دیدن کسی را: کمترین آشنایی و معرفت نسبت به کسی یا چیزی داشتن. در دیوان، ۶۲۸، گفته است:

می‌بگذری و روی تو از پیشم ما را تو به راه آسیا دیدی

نیز ← امثال و حکم، ۱۳۸۳.

۳۴۰۸ گویدم: بر ریگ رو: ظاهراً کنایه‌ای بوده است و مورد استعمال آن وقتی که کسی را به نرمی و خاموشی و سکون دعوت می‌کرده‌اند.

۳۴۱۱ آب، پاک افتادن است: گویا افتادن در اینجا به معنی تعبیر شدن خواب است یعنی اگر آب در خواب بینی تعبیر آن پاک شدن و پاک بودن است. ← الاهی‌نامه، ۴۳۳۸.

۳۴۱۲ عرش را بر آب ازان بنیاد بود: اشاره است به «وكانَ عَرْشُهُ عَلَى الْمَاءِ» (۷:۱۱) و بود عرش او بر روی آب. ← بیت ۱۸۱۸.

۳۴۱۷ عبد بطن و فرج: بنده شکم و شهوت.

۳۴۱۷ جیفَةُ اللَّیْلِ وَ بَطَّالُ النَّهَارِ: جیفَةُ اللَّیْلِ کنایه از کسی است که تمام شب را همچون مُردار و جیفه‌ای بی حرکت به خواب رفته است و بَطَّالُ النَّهَارِ نیز کسی است که در سراسر روز هیچ کاری از سر نمی‌زند. تقریباً عین همین مصراع را حضرت مولانا در مثنوی، ۳: ۳۹۰، بدین گونه آورده است:

جیفَةُ اللَّیْلِ است وَ بَطَّالُ النَّهَارِ هر که او شد غِرَّةُ این طبلِ خوار

نیز بنگرید به شرح مثنوی، نیکلسون، ۶: ۲۱۲۴، که نقطه مقابل جیفَةُ اللَّیْلِ را مُحِیِ اللَّیْلِ (شب زنده‌دار) می‌آورد.

۳۴۱۹ این سگِ دوزخ که آتش می‌خورد: تعبیر کلاب النار (سگان دوزخ) در حدیث نیز آمده است. ← المعجم المنهرس لألفاظ الحديث النبوی، ۶: ۵۳.

۳۴۲۳ قوت کی باشد حرامی گر خوری: در ترجمه اقوات که جمع قوت است، غالب مترجمان کهنِ قرآن کریم، (۴۱: ۱۰) آن را به روزی‌ها ترجمه کرده‌اند (فرهنگنامه قرآنی، ۲۱۶/۱). عطار نیز اینجا قوت را به همان معنی روزی به کار برده است و به یک مسأله کلامی بحث‌انگیز، در تاریخ عقاید اسلامی، پرداخته و نظرگاه خود را که خلافِ رأی اشاعره است، آشکار کرده است. بحث اصلی همیشه این بوده است که «حرام» آیا «رزق» هست

یا نه. اشاعره و اکثریتِ اهلِ سنت - که مدافعانِ خلافتِ مرکزی و از سوی دیگر مبعوث بازار بوده‌اند - حرام را رزق می‌دانسته‌اند و یکی از اصول کلام اشعری این است که «الحرام رزق» (شرح العقاید النسفیّه، ۱۲۷-۱۲۸). اما معتزله حرام را رزق نمی‌دانسته‌اند (همانجا و نیز مذاهب الإسلامیین، اشعری، ۱/۲۹۶). این سخنِ عطار نیز از مواردی است که او را به سوی عقاید معتزله و شیعه نزدیک می‌کند.

۳۴۲۴ احمد خضرویه گفت آن دیده‌ور: عطار در تذکره، این داستان را بدین گونه آورده است: «نقل است که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخر علف می‌خوردند. یکی گفت: خواجه بس تو کجا بودی؟ گفت: من نیز با ایشان بودم، اما فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و بر هم می‌جستند و می‌ندانستند و من می‌خوردم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم.» (تذکره الاولیاء ۱: ۳-۲۹۲) ۳۴۲۹ می‌سکیزند: جُفتک می‌زنند و خصومت و لجاجت می‌کنند. مولانا فرموده است (مثنوی، ۶۹/۳):

بر سرِ عیسیٰ نهاده تنگِ بار خر، سکیزه می‌زند در مرغزار
و دیوان شمس، ۱۲/۴:

چون دهد جامِ صفا بر همه ایثار کنیم ورزند سیخِ بلا همچو خران نسکیزیم
۳۴۲۹ متن برابر است با اساس، فذ، نون. اسعد: می‌نگریند. طف: می‌ستیزند. میم، ک: می‌بگیرند.

۳۴۳۰ ب: متن برابر است با اساس، طف، ک، فذ: می‌مانند و می‌تازند. نون: می‌بازند و می‌تازند. سل: در هر دو مصراع: می‌بارند.

۳۴۳۴ نعمت دنیا مُهلَل آمده‌ست: عطار در ابیات شماره ۳۴۳۴ و ۳۴۴۵ مُهلَل را (که از روی قافیه شدن با «بحاصل» می‌توان حدس زد به کسرِ لام است) در معنی خوردنی که گوارا باشد به کار برده است یعنی از بافت عبارت او مفهوم نیکی / پاکی یا نیک / پاک در مورد غذا قابل استنباط است و چنین مفهومی در مادهٔ ۳۴۳۵، در زبان عربی وجود ندارد، اگرچه ذهنِ عطار را نیز به خود جلب کرده است (بیت ۳۴۳۵). فرهنگهای عربی، از جمله محیط المحيط، نوشته‌اند که یکی از معانی تهلیل کوشش زن است برای این که قرص نان را، قبل از نهادن در تنور، نازک و گسترده کند و یادآور شده‌اند که چنین کاربردی عامیانه است یعنی در زبان عربی پیشینه‌ای کهن و ادبی ندارد. در آن صورت، مُهلَل به معنی موردِ

کاربردِ عطار و نیز به معنی نازک کردن نان می‌تواند از فارسی باشد. بسیار طبیعی است که وقتی قرص نان را نازک و گسترده کنند، نانی که از آن حاصل شود نازک‌تر و برشته‌تر و گواراتر (= مهلل) خواهد بود. تردیدی نباید داشت که کلمهٔ هلالی درین بیت از پندنامهٔ انوشروان (قرن پنجم-ششم):

همه ساله نان از کشاورز خور هلالی‌تر و بهتر و خوب‌تر

مرتبط با همین کلمهٔ مهلل در شعر عطار است. دکتر علی‌اشرف صادقی که متن پندنامه را چاپ کرده است، از این کاربرد تعجب کرده و حدس زده است که حلالی باشد. (مقالهٔ «متنی منظوم از پندنامهٔ انوشروان» در مجلهٔ نامهٔ ایران باستان، سال پنجم، شمارهٔ اول و دوم، ۱۳۸۴، ص ۵۳). از گفتن این نکته پرهیز ندارم که «محلّی غذا» در زبان عامّه - که متأخرین اهل لغت آن را حلّ‌کنندهٔ غذا معنی کرده‌اند - با مهلل و هلالی مرتبط است.

۳۴۳۹ دید روزی بوسعید دیده‌ور: مآخذ این حکایت یکی از مقاماتهای ابوسعید است. در اسرار التوحید، ۱: ۲۶۵-۲۶۶، و در چشیدن طعم وقت، آمده است. روایت عطار به سند دوم نزدیک‌تر است: «و گویند که یک روز می‌گذشت. مبرزی برآورده بود. ساعتی نیک آنجا باز ایستاد چنانک اصحاب را کراهیت همی آمد. پس گفت: این نجاست به زبان حال می‌گوید «من از جمله نعمتهای لطیف بوده‌ام پروردهٔ روزگار و از قالب قدرت پاک و پاکیزه بیرون آمده، هم به طعم و هم به بوی خوش. همه کس را به من میل داشتی. به یک شب که با شما صحبت داشتم چنین گشتم که می‌بینی. از آن من خود رفت. یک شب بیش نبود. بیچاره تو که هفتاد سال با خودت می‌باید بود. تا آخر چه گونه ظریف بیرون خواهی آمدن؟ (چشیدن طعم وقت، ۱۷۳). مقایسه شود با النطق المفهوم، ۲۰۹.

۳۴۳۹ مَبْرُزِی پرداخته: مستراحی که آن را خالی کرده بودند و بیرون ریخته بودند.

۳۴۴۰ عصا در سینه زدن: نوعی تکیه زدن بر عصاست، به گونه‌ای که سینهٔ شخص بر سرِ عصا قرار گیرد.

۳۴۴۱ خاصه منکر بود و بسیاریش بود: ابوسعید ابوالخیر، از همان آغاز ورود به سلوک عده‌ای مخالف داشته و هنگامی که به نیشابور آمده است، به علتِ رفتارِ ملامتی‌گونه‌ای که داشته، بر جمع این مخالفان افزوده شده است. گذشته از عامّهٔ مردم شهری و روستایی، سرانِ مذاهبِ فقهی و کلامیِ عصر، از قبیل معتزلهٔ نیشابور، یا کرامیانِ شهر یا به تعبیر صاحب اسرار التوحید روافض (شیعیان)، همه با او مخالف بوده‌اند. - مقدمهٔ اسرار

التوحید، شصت و دو- شصت و چهار، و هشتاد و دو.

۳۴۴۵ ب: در اسعد مشکول شده است: مُهَلِّل.

۳۴۴۵ هم مهلل آمده در راه حق: - بیت ۳۴۳۴.

۳۴۴۷ سلطان سَری: - ۴۲۷، ۴۶۷۲؛ نیز منطق الطیر، ۴۳۷۱.

۳۴۵۱ خواجه‌ای می‌رفت سرافراخته: محور این داستان گویا کنایه‌ای رایج بوده که در اسرارنامه، ۲۵۰۲، هم بدان اشارت دارد.

۳۴۵۲ دُرّاعه: پوشاکی بوده که بر روی دیگر لباسها می‌پوشیده‌اند و بیشتر به اهل زهد اختصاص داشته است. این کلمه، هم به صورت مشدّد و هم غیر مشدّد به کار رفته است. ۳۴۵۴ پیش تو آرند و گویندت بخور: وقتی مَبْرَز را می‌پرداختند، از آن به عنوان کود در باغها و مزارع استفاده می‌شد و طبعاً در رشد میوه‌ها و سبزیها مؤثر بود. به این اعتبار است که دیوانه به خواجه می‌گوید: پیش تو آرند و گویندت بخور!

۳۴۵۷ معدّه خود کرده گورِ کشتگان: ظاهراً اشاره‌ای دارد به سخن منسوب به امام علی بن ابیطالب، علیه السلام که «لا تجعلوا بُطُونُکُمْ مَقَابِرَ الْحِیَوان» شکم خویش را گورستان حیوانات مکنید (شرح نهج البلاغه، ابن ابی‌الحدید، ۱/۲۶ در بحث از زهد و پارسایی حضرت).

۳۴۶۰ آن حکیمی در تفکر می‌گذشت: منظور از حکیم، ظاهراً، ناصر خسرو است یا هرکس که این قطعه را سروده است (دیوان ناصر خسرو، چاپ تقوی، ۵۰۷):

ناصر خسرو، به راهی می‌گذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مَبْرَز رو به رو بانگ بر زد، گفت کای نظّارگان
نعمتِ دنیا و نعمتِ خواره بین اینش نعمت! اینش نعمت‌خوارگان!

البته احتمال آن هست که قطعه فوق از روی شعر عطار ساخته شده باشد.

۳۴۶۴ خویش بر فرعون ظاهر کرد نیک: یعنی در درون هرکسی فرعونی وجود دارد که دعوی خدایی کند، اما، این ویژگی در فرعون بود که خود را به نیکی آشکارا کرد و همه دانستند. ۳۴۷۰ ریش مرصّع: ریش آراسته به جواهرات. در تصویرِ قدما فرعون ریشِ مُرْصَع داشته است. مولانا در دیوان شمس، ۲: ۱۴۱، گوید:

گرچه فرعون به دُرّ ریش مرصّع دارد او حدیثِ چو دُرّ موسیِ عمران چه کند
و در مثنوی، ۲: ۴۴، گوید:

همچو فرعونی مرصّع کرده ریش برتر از عیسی پریده از خریش

و انوری گفته است (دیوان، ۲: ۷۵۱):

فرعون و عذابِ ابد و ریشِ مرصع موسی کلیمُ الله و چوبی و شبانی
 ۳۴۷۰ تاجِ اقرع: اقرع به معنی کل و کچل و کسی است که موی سرش ریخته باشد. آیا تاج اقرع
 به معنی تاجی است کلان و فراگیر که تمامی سرِ شخص اقرع را بگیرد؟ یکی از معانی
 اقرع شمشیری است که از آهنی نیکو پرداخته باشند (محیط المحیط). آیا به معنی تاجی
 است که از ماده‌ای گرانبها ساخته شده باشد؟ این تعبیر را جای دیگر به یاد نمی آورم.
 ۳۴۷۱ اینت ریش!: کلمه‌ای بوده است که به گاه استهزاء بر زبان می‌رانده‌اند. عطار در موارد
 دیگر هم این کنایه را به کار برده است، منطق الطیر، ۲۹۹۲:
 گفت: احسنت! اینت ریش و اینت کار تن فرو ده، اینت خواهد کشت زار
 ← الاهی‌نامه، ۱۳۵۸.

۳۴۷۲ ب: اساس، فذ، میم: می فرا نپذیردم در بندگی. طف: می برانندم ز راه بندگی. اسعد:
 می فرانپذیرمت در بندگی. نون: می فرابندیدم در بندگی. سل: می فراسند برفسم در
 بندگی. ک: می فزایندت بوت در بندگی.

۳۴۷۳ کل تا به گوش: کسی که تمام سرش کچل باشد.
 ۳۴۷۶ کافرِ روم: حدّ نهایتِ کفر، در مغربِ عالمِ اسلامی، کافرانِ روم بوده‌اند که مسلمانان
 پیوسته با ایشان «غزا» می‌کرده‌اند.

۳۴۷۹ خشک‌میغ: ابرِ بی باران

۳۴۸۲ طوفان: ← بیت ۳۱۵.

۳۴۸۳ الف: اساس: بیان عیش. متن از فذ گرفته شده است. سل: بیان عشق. میم: نشان عشق.

۳۴۸۵ الف: اساس، فذ، میم: نخاست. طف، اسعد، ک: بخاست. سل: نحاست.

۳۴۸۸ کافرِ درویش: کنایه از کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت. عامهٔ اهل خراسان می‌گویند:
 «گدای ارمنی!»

۳۴۹۱ بود درویشی یکی خانه تهی: «دزدی به خانهٔ مردی درآمد که در آن خانه جز بوربایی
 نبود و مرد بر آن خفته بود. دزد همچنان در خانه می‌گشت تا مگر چیزی بیابد و خداوند
 خانه در او می‌نگریست. چون جستجو به درازا کشید و دزد چیزی نیافت. صاحب خانه
 خندیدن آغاز کرد و گفت: قربانت شوم، جستجو کن. دزد که خندهٔ او را شنید گفت «آری
 ای بامروت، بخند!» (ثر الذُرّ، آبی، ۷: ۳۴۲ و ۳۴۴).

۳۴۹۶ زانکه بر گرمابه دیدستی تو شیر: رسم بوده است که بر درِ گرمابه و بر دیوارهای آن نقش پهلوانان و نقش شیر و به‌ویژه از میان پهلوانان تصویر رستم را می‌کشیده‌اند. «رستم در حمام» جزء کنایات باقی مانده تا عصر ماست و از شوخیهای معروف آغاز این قرن یکی هم این بوده است که می‌گویند بعد از پیروزی مشروطه‌خواهان و فتح طهران به دست مجاهدین (ستارخان و باقرخان) یکی از گِل‌های ستارخان این بوده است که این مردم قدرِ فداکاران را نمی‌دانند؛ «رستم با آن همه خدماتش به عالم اسلام، کاری که در حقش می‌کنند این است که عکسش را بر درِ حمامها نقش می‌کنند!»

۳۴۹۷ حیز از مردِ دلیر آید پدید: پدید آمدن در اینجا به معنی تمایز است، یعنی وقتی بانگ شیر از بیشه برخیزد، تمایز حیز از مردِ دلیر آشکار خواهد شد.

۳۴۹۸ در قدیمی راهِ محدث کی بود: قدیم، وجودی است که برای آن آغازی نتوان تصور کرد. موجودِ ازلی بی آغاز. و محدث وجودی است که دیگری آن را حادث کرده و خود، قبل از حدوث، از وجود بهره‌ای نداشته است. قدیمی در اینجا اسم مصدر است از قدیم + ی (= قَدَم در مقابل حدوث).

۳۴۹۹ تو چه سنجی: فعل سنجیدن به صورتِ فعلِ لازم و در شکل استفهامی یا منفی غالباً برای انکارِ ارزش و اعتبارِ یک شیء به کار می‌رود. «تو چه سنجی؟» یعنی تو چه ارزشی داری؟ با استفهام انکاری. حافظ (دیوان، چاپ سایه، ۵۴۰):

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق کاندرا این طوفان نماید هفت دریا شبنمی
در میانِ این کف و این دود: یعنی میان زمین و آسمان، ← ۳۰.

۳۵۰۲ ب: اساس، فذ، طف، اسعد، نون: چون نخواهی بد که خواهی بود تو. سل: چون نخواهد بد که خواهی بود تو. میم: چون نخواهی بود خواهی بود تو. ک: چون بخواهی بد که خواهی مرد تو (در حاشیه: چون نخواهی بود خواهی بود تو).

۳۵۰۲ چون نخواهی بُد که خواهی بود تو: چه گونه می‌خواهی باشی که نخواهی بود، یعنی امکان ندارد که باشی. «خواهی بود» به معنی «تمام خواهی شد» است و بود به معنی شد و تمام گردید در استعمالات قدما بسیار رایج است. ← اسرارنامه، ۱۳۶۶؛ الاهی‌نامه، ۴۸۸.

۳۵۰۳ خاتمت و سابقت: خاتمت به معنی پایانِ کارِ سالک است و سابقت به معنی آنچه در عالم الاهی و قضای ازلی برای هرکس در نظر گرفته شده است. بعضی از عارفان، همواره نگران خاتمت خویش بوده‌اند، و گروهی که جبری‌تر می‌اندیشیده‌اند، به خاتمه

کاری نداشته‌اند و بیشتر اضطرابشان از «سابقه» بوده است که در آن ازل، در آن پیشان، حق برایشان چه رانده است. در قرآن کریم آیه‌ای هست که إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ أُولَٰئِكَ عَنْهَا مُتْعَدُونَ (۱۰۱:۲۱) «آنان که در سابقه، ما از برای ایشان نیکی خواسته‌ایم، از این عذاب دوزخ به دور خواهند بود». بیشتر صوفیه جانبِ جَبَرِ این آیه را پر و بال داده‌اند که «آنانی که در سابقه علم الاهی در حقِّ ایشان سعادت خواسته شده است، آنان از عذاب دوزخ به دور خواهند بود». (حقایق التفسیر، سُلَمی، ۲: ۱۵-۱۶؛ نیز زیادات حقایق التفسیر، سُلَمی، ۹۶-۹۷) ولی اگر به شأن نزول آیه مراجعه شود، فهم دیگری حاصل می‌شود و آن این است که وقتی رسول در کعبه بود با سرانِ کفر و شرک و برگردِ کعبه بُت‌های بسیار. رسول خواند: اَنْتُمْ و مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ حَصْبُ جَهَنَّمَ (۹۸:۲۱) و یکی از کفار گفت: «این سخن را در موردِ ما می‌گویی یا به گونه‌ای عام؟» رسول فرمود: «به گونه‌ای عام». آن مرد گفت: «جهودانِ عُزَیر را می‌پرستند و ترسایانِ مسیح را و بنوملیح فرشتگان را. پس باید جای عُزَیر و مسیح و فرشتگان در دوزخ باشد». رسول فرمود: «آنان شیاطینی را می‌پرستند که آنان را به این کار دعوت می‌کنند.» در آن هنگام این آیه نازل شد: إِنَّ الَّذِينَ سَبَقَتْ لَهُمْ مِنَّا الْحُسْنَىٰ... یعنی «عُزَیر و مسیح و ملائکه از دوزخ به دور خواهند بود» (الکشف و البیان، ثعلبی، ۶: ۳۱۰؛ و کشف الأسرار، میبیدی، ۶: ۳۱۴-۳۱۵). به دلیل همین مسأله «خاتمت» بوده است که بعضی از اهل علم گفته‌اند: اگر خاتمه کارها روشن بود، تکلیف از مردمان ساقط می‌شد (کتاب الفنون، ابن عقیل، ۲/۶۷۰).

۳۵۰۴ لحظه پیشان: تعبیر دیگری است از «سابقه» و «پایان» همان خاتمت است. مولانا فرموده است (گزیده غزلیات شمس، ۴۴۶):

۳۵۰۷ اهلِ ایمان همه در خوفِ دم خاتمت‌اند خوفم از رفتنِ توسست ای شه‌ایمان تو مرو
بود حیرت، عشق با او یار گشت: یعنی من در وادی حیرت گرفتار بودم، عشق نیز ضمیمه آن حیرت شد.

۳۵۰۸ می‌کند از پرّ موری غیرتم: از پرّ موری احساس غیرت می‌کنم. غیرتم می‌کند نظیر: سودام می‌کند، صفرام می‌کند. ← ۲۱۶۱ و منطق الطیر، ۲۴۳۳.

۳۵۱۳ الف: متن برابر است با اساس، فذ. نون، میم، ک، طف: کی زندگی.

۳۵۱۳ دختر جمشید بی‌کابین دهند: ضرب‌المثلی بوده است، در موردِ کاری دشوار و دست‌نیافتنی که کسی به آسانی و سهولت بدان دست یابد. سخنِ عطار ظاهراً در اینجا

ناظر است به مسأله عنایتِ الهی و بی‌علت بودن آن، یعنی اگر کسی در چنین حالتی از زندگی دین یعنی ایمانِ راستین بهره‌مند شود جز عنایتِ الهی نخواهد بود. میبیدی درین باره تمثیلی دارد که آن تمثیل نیز ناظر به همین ضرب المثل است «سلطان که دختر به گدایی دهد گدا را کاوین بسزای دخترِ سلطان نبود هم از خزانه خود کاوین به گدا فرستد تا کاوین کریمه خود از خزینه وی بدهد. بنده که طاعت وی می‌کند به توفیق و عصمتِ الله تعالی می‌کند.» (کشف الاسرار، میبیدی، ۳۱۰/۶-۳۱۱).

۳۵۱۴ آب خوردن، زهرِ مستسقی بود: برای کسی که بیماری استسقا دارد (← بیت ۱۷۰۹) آب خوردن بمانند زهر خوردن است.

۳۵۱۴ استسقای زقی: زَقُّ به معنی خیک است و استسقای زقی استسقای است که شکم بیمار بماند خیک می‌شود. ← بیت ۱۷۰۹؛ و بستانُ الأطباء، ۹۷.

۳۵۱۵ تیمارکش: آن که تحملِ رنج و اندوه می‌کند.

۳۵۱۸ چار ارکان: عناصر اربعه. قدما بیشتر عناصر را ارکان می‌خوانده‌اند.

۳۵۱۸ رُکنی تراست: یعنی رُکنیت و بنیادی بودن، در میان عناصر اربعه، خاصّ توست.

۳۵۱۸ نقدِ رُکنی: زرِ رُکنی، نوعی سکه بسیار معتبر بوده است که در ادبیات فارسی شهرت بسیار داشته است. ← الاهی‌نامه، ۵۷۱۲.

۳۵۱۹ الف: متن مطابق است با اساس، اسعد، فذ، طف، نون، ک. سل: باد رنج. میم: گر عنا و رنج داری. ب: مطابق است با اساس، فذ. اسعد، سل، طف: باری گنج.

۳۵۱۹ بار و رنج: بار، در اینجا، به معنی غم و اندوه است. ← الاهی‌نامه، ۳۵۷۲.

۳۵۲۷ پس لب‌آدم آمد و برگاو بست: ضرب‌المثلی بوده است. ← الاهی‌نامه، ۴۷۱۸.

۳۵۳۰ گاو را... در خرمن من می‌کنند: ← ۳۲۱۹؛ و الاهی‌نامه، ۴۸۱۷.

۳۵۳۴ ب: متن مطابق است با اساس، سل. نون: در بدل خواهد زد از ننگم معاد. میم: در بدل خواهند از نیکم معاد. اسعد: در بدر خواهند از ننگم معاد. طف: در بدر خواهد شد از ننگم بیاد. فذ: در تبدل خواهم از ننگم معاد. ک: دل تبدل خواهد از ننگم معاد. ظاهراً اساس درست است و اشاره‌ای دارد به آیه یَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ (۴۸: ۱۴) «آن روز که زمین را بَدَل کنند.» در باب مفهوم بَدَل کردن زمین بنگرید به تفسیر سورآبادی، ۱۲۴۶/۲-۱۲۴۷؛ و الکشف و البیان، ثعلبی، ۳۲۸/۵-۳۲۹.

۳۵۳۶ زرین نهبن: ۱۵۴۵.

۳۵۴۴ بود عبدالله طاهر در شکار: مأخذ این حکایت کتاب الفصول ابوحنیفه عبدالوهاب بن محمد، از علمای کرامی خراسان در قرن پنجم است که می‌گوید: وَ حَبَسَ عَبْدُ اللَّهِ بْنَ طَاهِرٍ رَجُلًا فِي السِّجْنِ فَرَفَعَتْ وَالِدَتُهُ إِلَيْهِ الْقَصَّةَ. فَقَالَ عَبْدُ اللَّهِ «هُوَ فِي حَبْسِي مَا دُمْتُ حَيًّا». فَقَالَتِ الْمَرْأَةُ «فَأَيْنَ اللَّهِ؟» إِذَا فَنَدِمَ عَبْدُ اللَّهِ عَلَى ذَلِكَ وَ أَمَرَ بِإِخْرَاجِهِ وَ أَمَرَ مُنَادِيًّا يُنَادِي «هَذَا عَتِيقُ اللَّهِ لَا عَتِيقُ عَبْدِ اللَّهِ» (الفصول، نسخه آستان قدس، ورق ۱۳۲).

و در کتاب رونق المجالس، که آن کتاب نیز یکی از متون کرامی در زبان فارسی است به این شکل روایت شده است: «چنین گویند که وقتی عبدالله بن طاهر به شکار شده بود. چون بازگشت فا (= به) سر پلی رسید. پیرزنی از زیر آن پل بیرون جست کاغذی به دست گرفته، خواست که آن قصه به دست عبدالله طاهر دهد. اسب وی از جای بر مید و کلاه وی از سر بینداخت. یکی فاز آمد چه می‌خواهی؟ گفت: «پسر آن من در زندان است بی جرم، وی را رها کن.» عبدالله طاهر سوگند یاد کرد که «تا من امیر باشم وی در آن زندان باشد.» آن پیرزن آواز داد، گفت «یا عبدالله! فأین الله؟ اگر تو در کاری، خدای عز و علا در کاری است... [گفت:] از اینجا پیش‌تر نشوم تا پسر تو از زندان بیرون نیاید.» بفرمود که پسر این پیرزن را از زندان بیرون آرید و بر مرکبی نشانید و منادی کنید «هذا طَلِيقُ اللَّهِ عَلَى رَغَمِ عَبْدِ اللَّهِ!» (رونق المجالس، ۷۳) «به رغم عبدالله این آزاد کرده خداست.»

۳۵۴۴ عبدالله طاهر: یکی از امرای آل طاهر، فرزند طاهر ذوالیمینین (دوران حکومت ۲۱۳-۲۳۰). وی از نزدیک‌ترین یاران خلیفه عباسی، مأمون، بود و یک چند در خراسان و نیشابور فرمانروای مطلق بود. وی اهل شعر و موسیقی و ادب نیز بوده است. ذهبی نوشته است که در تاریخ نیشابور الحاکم چنین آمده است که «اسعد» جدّ خاندان طاهری در ایران به «فرخ زرین موزه» شهرت داشت و بر دست علی علیه السلام اسلام آورد به شرط این که نامش را تغییر ندهد. درباره نامش جويا شدند گفته شد که نامی است مشتق از «سعادت». گفتند پس او «اسعد» است و نام پدر او فیروز بود (تاریخ الإسلام، ۵: ۶۰۱). در بخش بازمانده تاریخ الحاکم این اطلاع موجود نیست، ولی در آنجا آمده است که گور عبدالله بن طاهر و نه تن از هفده فرزند او در نیشابور زیارتگاه است (تاریخ نیشابور، شماره ۴۷۶).

۳۵۴۶ اسب عبدالله سر برزد ز راه: یعنی منحرف شد از راه، و یا رم کرد.

۳۵۴۹ قصه‌ای دادش به دست: قصه، شکایت‌نامه است، و تعبیر قصه برداشتن به معنی

شکایت کردن بسیار رواج داشته است. ← ۷۱۰۸ و الإلهی نامه، ۲۴۸۰.

- ۳۵۵۵ بر کار بودن: در قدرت بودن، کارایی داشتن.
- ۳۵۵۹ تا تو بهتر آیی اکنون یا خدای: یعنی تا ببینیم زور تو بیشتر است یا زور خدای. ← ۵۸۵۰.
- ۳۵۶۰ این سخن بر جانِ عبدالله زد: یعنی به شدت روان او را متأثر کرد.
- ۳۵۶۵ پس منادی می‌کنند: منادی کردن به معنی آواز دادن و ندا در دادن است و صورتِ صرفی موجود در بیتِ عطار، امر استمراری است: پیوسته ندا کنند که...
- ۳۵۶۶ رِغمِ عبدالله را الله کرد: ترجمه آزاد «هذا طلیقُ الله علی رِغمِ عبد الله» است که در مآخذِ داستان نقل کردیم.
- ۳۵۶۸ نصر احمد: دو تن از امیران سامانی، نصر بن احمد نام دارند. یکی متوفی ۲۷۹ و دیگری متوفی ۳۳۱، که به امیر سعید شهرت دارد. قهرمان این داستانِ عطار، بی‌گمان همین دومی است که یک چند در نیشابور نیز بوده است. این امیر مردی دوستدار فرهنگ و شعر و ادب بوده است (تاریخ الإسلام، ۷: ۶۵۲).
- ۳۵۶۹ سماع و باده: مجلس موسیقی و لهو و طرب و شراب. سماع اینجا در معنی غیر صوفیانه آن است که همان مجلس موسیقی و آواز است.
- ۳۵۷۰ محتسب: متصدی امرِ حسبه یا احتساب، یعنی رسیدگی به محیط زندگی شهری از دیدگاه رعایت یا عدم رعایتِ مقرراتِ شرعی. (تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۵۲۵).
- ۳۵۷۰ الیاس: در باب هویتِ این محتسب، آگاهی درستی به دست نیاوردم. آنچه مسلم است این است که از علما و زهاد آن دوره ماوراءالنهر که احتمالاً می‌توانند محتسب باشند و چنین گفتگوی تندی با نصر بن احمد داشته باشند یک نفر الیاس بن حامد کاغذی سمرقندی (متوفی ۳۱۹) است که در کتاب القند فی ذکر علماء سمرقند، تألیف نجم‌الدین نسفی، به شماره ۱۱۲، شرح حالش آمده است و دیگری الیاس بن محمد به شماره ۱۱۳.
- ۳۵۷۱ دَرّه: تازیانه.
- ۳۵۹۰ هژده کری: کری، گری، جریب؛ واحد اندازه‌گیری زمین و زراعت و نیز واحد اندازه‌گیری وزن.
- ۳۶۰۶ مأخذ حکایت: «مردی احنف بن قیس را رضی الله عنه در میان مجلس کی نشسته بود دشنام داد. چون از مجلس برخاست در قفای او می‌رفت و دشنام می‌داد تا احنف به در خانه خود رسید. آنکه روی بازپس کرد و گفت: ای آزادمرد، بس باشد که گفتمی که مرا از

تو شرم می‌آید. او را گفتند: چرا او را جواب ندادی و جفا نکردی؟ احنف گفت: هیچ کس با من جفا نکرد که گفتم از سه بیرون نیست یا آن کس برتر از من بود ... جواب ندادم تا حق شناس باشم، یا آن کس دون من بود او را جواب ندادم تا متحمل باشم، و اگر بنده بود جواب ندادم تا متفضل باشم» (هزار حکایت، ۱۳۳۵).

۳۶۰۶ احنف: احنف بن قیس، شهرت ابو بحر ضحاک بن قیس بن معاویه بن حصین تمیمی (متوفی ۷۲). وی با آن که روزگار رسول^ص را درک کرد به دیدار او نرسید به همین دلیل او را جزء تابعین می‌شمارند و نه از صحابه. وی به حِلْم در میان عرب شهرت داشته و ضرب المثل بوده است (وفیات الأعیان، ۴۹۹-۵۰۶).

۳۶۰۶ متاب: متاب، فعل نهی از تافتن به معنی گرم شدن و تافته شدن است و مجازاً به معنی خشمگین شدن.

۳۶۱۰ خُلُق چیست از خُلُق خون نوشیدن است: خُلُق، دشواری و خون دلی است که از خُلُق تحمل می‌شود، در عین کوشش و پنهان نکردن آن.

۳۶۱۱ خانه‌ای داشت ای عجب خالی جنید: عطار این داستان را در تذکره هم آورده است ولی لطف بیان جنید که بازی با کلمه در «این را آشنا من، بخر» در نسخه‌های موجود تذکره، از میان رفته است «نقل است که شبی دزدی به خانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر شیخ در بازار می‌گذشت. پیراهن خود دید به دست دلالی که می‌فروخت. خریدار می‌گفت: «آشنایی خواهم تا گواهی دهد که از آن توست، تا بخرم.» جنید برفت و گفت: «من گواهی دهم از آن اوست» تا بخرید.» (تذکره الأولیاء ۲: ۱۸)

۳۶۱۷ خُم ساختن: یا «خود را خم ساختن»، تعبیری است که جُز در آثار عطار، جای دیگری آن را به یاد ندارم. به معنی «خود را به ندانی و حماقت زدن و اظهار نفهمی کردن» (تعلیقات منطق الطیر، ۲۳۹۳؛ و تعلیقات اسرارنامه، ۱۳۸۰).

۳۶۱۹ هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود: ناظر است به حدیث «جُعِلَتْ لِيَ الْأَرْضُ مَسْجِداً وَ طَهُوراً» (احادیث مشوی، ۶۹) «زمین (یا خاک) از برای من سجده‌گاه و پاک قرار داده شده است.» معنای تمام بیت این است که هر خاکی، در تحولات خود، روزی جسم یکی از پاکان برده است.

۳۶۲۲ ذره ذره خاک، شخص خفتگانست: شخص به معنی پیکر و جسم است در مقابل روح و مضمون خیّامی این سخن، در آثار عطار، گسترش چشم‌گیری دارد. عطار، در مختارنامه،

چندین فصل ویژه این معنی پرداخته است از جمله فصل بیست و چهارم صص ۹۷-۱۹۴ با عنوان «در آنکه مرگ لازم و روی زمین خاکِ رفتگان است» و بسیاری از رباعیات منسوب به خیام را در این فصول مختارنامه می‌توان دید، از قبیل این رباعی صفحه ۱۹۶:

اجزای زمین تنِ خردمندان است ذراتِ هوا، جمله، لب و دندان است
 بندیش که خاکی که بر او می‌گذری گیسوی بتان و روی دلبندان است

نیز «مقدمه مختارنامه، صفحات ۱۲-۱۶ و مقدمه اسرارنامه، بخش «پیام روحانی عطار» و دریای جان ۱: ۷-۴۶.

۳۶۲۲ خونِ جان: جان در اینجا به معنی تن و جسم است. در کدکن این کاربرد هنوز شیوع دارد. بنگرید به «۶۳۲؛ نیز نوشته بر دریا، ۵۴۸. درین رباعی (نامه‌های عین القضا، ۲: ۴۱۸) نیز به معنی تن و جسم است:

آتش به دلم در زدی و نفت به جان وانگه گویی که رازِ ما دارِ نهان

۳۶۳۰ می‌شد ابراهیم ادهم در رمی: عطار در تذکره این داستان را آورده و پیش از او صاحب رونق المجالس بدین گونه نقل کرده است «ابراهیم ادهم در دشت همی شد. لشکری به وی رسید، گفت: ای مرد، تو بنده‌ای اگر آزاد؟ گفت: بنده‌ام. گفت: آبادانی کجاست. اشارت کرد به گورستان. گفت: من آبادانی همی جویم کجاست؟ گفت: آبادانی اینجاست. لشکری چوبی بر سرِ وی زد، سرِ وی بشکست و او را برگرفت به شهر آورد. چون اصحابان وی را بدیدند، گفتند: یا ابله این ابراهیم ادهم است، لشکری از اسب فرود آمد و پای وی بوسه داد. او را گفتند: چرا گفتی که من بنده‌ام. گفت: از آنک بنده خداام. گفتند: پس حوالِ آبادانی به گورستان چرا کردی؟ گفت: از بهرِ آن که از اینجا به گورستان همی شوند و از گورستان همی اینجا نیایند. گفتند: چون سرِ تو بشکستند، او را چه گفتی؟ گفت: دعا کردم، از بهرِ آنکه دانستم که مرا ثواب خواهد بود به سببِ وی. نخواستم که او را به سببِ من بد رسد. (رونق المجالس، ۷۸ و مقایسه شود با تذکرة الاولیاء ۱: ۱۰۳ و الرسالة القشیریة و سراج الملوك، طرطوشی، ۱۱۹ و دریای جان ۱: ۵۳)

۳۶۴۴ بیت در اساس، میم، فذ نیامده است. از سل، نون، ک افزوده شد.

۳۶۴۹ الف: اساس، فذ: پای بر جای نه جایی بدست. طف: پای بر جایی نه بر جایی بدست. میم: پای بر جای و نه جایی بدست.

۳۶۴۹ پای بر جایی نه‌ای جایی به دست: جایی به دست نبودن، ظاهراً، کنایه از ناپایداری و

نااستواری است.

۳۶۵۱ میخ زمین: اشاره است به «أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهاداً وَ الْجِبَالَ أَوْتَاداً» (۷:۷۸) «آیا زمین را گاهواره‌ای نکردیم و کوهها را همچون میخ قرار ندادیم؟»

۳۶۵۳ در مروی روز و شب مَرَّ السحاب: اشاره است به «وَتَرَى الْجِبَالَ تَحْسِبُهَا جَامِدةً وَ هِيَ تَمُرُّ مَرَّ السحابِ» (۸۸:۲۷) «می‌نگری کوهها را و ایستاده‌شان می‌پنداری، حال آنکه در گردش‌اند بمانند ابر.»

۳۶۵۵ کوه رحمت: اشاره است به «جَبَلُ الرَّحمة» که کوهی سنگی و کوچک است در عرفات (سفرنامه، ناصر خسرو، ۱۰۲).

۳۶۵۵ قاف و القرآن: آغازِ سوره قاف (سوره پنجاهم) «ق و القرآن المجید» (۱:۵۰)

۳۶۵۶ الف: متن مطابق است با اساس. نون، میم، ک: انبان ترا.

۳۶۵۶ گر لبی نان نیست در لبنان تو را: اشاره است به جَبَلُ اللکام در کوههای لبنان که عقیده داشته‌اند موضع «قطب» در آنجاست (صفة الصفوة، ۴:۳۳۹). اینکه عطار می‌گوید: «قطبِ عالم بس بود مهمان تو را» ناظر است به همین اندیشه (تعلیقات اسرار التوحید، ۲:۷۳۶) و لبی نان، تعبیری رایج بوده برای حَدِّ اقلِ نانِ خوردنی. لبِ نان، ظاهراً، علاوه بر معنی اندازه (حدِّ اقل برای سیری یک تن) کیفیتِ آن را نیز شامل می‌شده است؛ به این معنی که از هر نان، وسط آن برشته و برای خوردن مأكول‌تر است و لب یا لبه آن غالباً خمیر است و در قیاس با میانه آن دلپذیر نیست. در تعبیر «لبِ نان» هم کمیت (حد اقل سیری) و هم کیفیت (نوع نازل و نه‌چندان دلخواه) موردِ نظر بوده است.

۳۶۵۶ قطبِ عالم: ← ۱۹۴۷ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۵۲۱.

۳۶۵۷ طور: کوهی که، خدای تعالی، بر موسی در آن تجلی کرد و نامش در قرآن (۶۳:۲ و ۹۳) آمده است.

۳۶۵۸ ب: اساس: دست قوت قوت جودیت هست. نون: دست جود و قوت جودیت هست. میم: دست قرب و قوت جودیت هست. سل: دست قرب قوت.

۳۶۵۹ جودی: کوهی که کشتی نوح بر آن فرود آمد. نامش در قرآن آمده است (۴۴:۱۱).

۳۶۶۲ یا جِبَالُ اَوْبی: اشاره است به «وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ مِنَّا فَضْلاً یَا جِبَالُ اَوْبی مَعَهُ وَ الطَّیْرَ وَ اَلْنَا لَهُ الْحَدِیدَ» (۱۰:۳۴) «و داود را بخشش دادیم: ای کوهها و ای پرندگان با او هماوایی کنید و آهن را از برای او نرم کردیم.»

- ۳۶۶۳ پای بسته آمدم تا رستخیز: اشاره است به «و یومُ تُسَيِّرُ الْجِبَالَ وَتَرَى الْأَرْضَ بَارِزَةً» (۴۷: ۱۸) «و روزی که در آن روز کوهها را به جنبش درآوریم و زمین را آشکارا بینی.»
- ۳۶۶۶ تیغ بنهم با کمر در پیش او: درباره تناسبهای تیغ و کمر در مورد کوه ← تعلیقات ابیات ۸۷ و نیز منطق الطیر، ۱۳، و تیغ و کمر در پیش کسی نهادن کنایه از تسلیم شدن است. درست مثل جنگجویی که در برابر طرف مقابل، به نشانه تسلیم شمشیر و کمر بند خود را باز کند و به یک سوی نهد. حافظ گفته است (دیوان، ۲۲۴):
- جوزا سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می خورم
- ۳۶۶۷ ب: اساس: خون شد لعل و عقیق انگاشتم. این مطابق است با سبک شخصی عطار. ← منطق الطیر، مقدمه، ۲۲۵. سل: خون شده. ک، نون، فذ: خون شد و. (افزودن «ه» و «و») به آخر «شد» برای تکمیل عروض بیت است بر طبق سلیقه کاتبان.
- ۳۶۶۸ میتین: کلنگ یا تیشه‌ای که بیشتر برای تراشیدن و شکستن سنگ از آن بهره می‌جسته‌اند.
- ۳۶۶۹ می‌زنم چون پیرزن سنگی به دست: اشاره به نوعی فال گرفتن است که جای دیگری اطلاع درباره آن ندیده‌ام. شاید آنچه پیرزنان در عصر حاضر به صورت «فال نخود» عرضه می‌داشتند در آغاز با سنگریزه‌هایی بوده است.
- ۳۶۷۰ الف: متن مطابق است با اساس، نون. سل: بس زلازل سنگ می‌آرم بخون. طف: بس ز لاله سنگ می‌آرم برون. ب: متن مطابق است با اساس. فذ: لیک یار از سنگ می‌آرم برون. ک: لیک باز از سنگ می‌آید برون. میم، طف: لیک نار از سنگ می‌آرم برون. سل: لیک مار از سنگ می‌آید برون. نون: لیک تازان سنگ می‌آید برون.
- ۳۶۷۷ می‌رود، بسته کمر، دایم چو میغ: حرکت کوه به گونه ابر، اشاره دارد به «و تَرَى الْجِبَالَ تَحْسِبُهَا جَامِدَةً وَ هِيَ تَمُرُّ مَرَّ السَّحَابِ» (۸۸: ۲۷) ← بیت ۳۶۵۳.
- ۳۶۷۸ نعلین آهن: همان است که در افسانه‌های عامیانه، در توصیف کارها و راههای دشوار، می‌گویند: «باید هفت نعلین آهنی، به پا کنی و در طلب این مقصود آنها را بفرسایی و...» استاد ریتز به این نکته اشاره کرده و به «قصه‌هایی از ایران»، ص ۵، تألیف کریستن سن ارجاع داده است (دریای جان ۱: ۲۱۱). از قُدما، خرکوشی نیز در باب کفش و عصای آهن سخن گفته است (تهذیب الاسرار، ۲۶۳). برای صورت‌های دیگر این مفهوم در میان ملل دیگر ← ابوسعید ابوالخیر، از استاد فریتز مایر، ۴۰۳-۴۰۴.
- ۳۶۸۶ بر سر یک ره نبشته: مأخذ این حکایت از ادبیات عامیانه است و استاد ریتز به قصه‌هایی

از ایران ارجاع داده است. و در عصرِ ما، مهدی اخوانِ ثالث، در سرودنِ شعر «چاووشی» (مجموعه زمستان) به همین قصه‌ها و شاید هم به منظومه عطار نظر داشته است.

۳۶۹۵-۳۶۹۷ شریعت و طریقت و حقیقت: ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۶۸۹.

۳۷۰۶ می تمام: ← تعلیقاتِ بیت ۳۲۴ و ۲۸۹۹.

۳۷۰۹ چون توانم رفت آنجا با یکی: ناظر است به حدیث «لی مع الله وقت لا یسعی فیهِ مَلَكٌ مُّقَرَّبٌ و لا نَبِیٌّ مُّرْسَلٌ» (کشف الخفا ۲: ۱۷۳) که به صورتهای مختلف در متون صوفیه نقل شده است و در تفسیرِ آن گفته‌اند که مقصود از ملک مقرب، جبرئیل است و منظور از نبی مرسل ابراهیم خلیل. و این مقام را مقام استغراق به لقاء خوانده‌اند که سُکر و محو و فنا است. (همانجا)

۳۷۱۰ گنج: گنجایش، ظرفیت.

۳۷۱۶ دستی به دل نهاد باز: کنایه از احساس شادی کردن و آرامش خاطر یافتن است. مقایسه شود با ۱۹۶: دست بر دل نهادن، به عنوان نشانه اضطراب.

۳۷۲۸ الجارُ ثم الدار: «نخست گزینش همسایه آنگاه سرای.» حدیثی است که حالتِ ضرب المثل نیز به خود گرفته است و به صورتهای مختلف نقل کرده‌اند از جمله: اِلْتَمِسُوا الرِّفِیقَ قَبْلَ الطَّرِیقِ وَ الْجَارَ قَبْلَ الدَّارِ. (← کشف الخفا ۲: ۱۷۹ و ۳۲۷)

۳۷۲۹ هندویی بوده‌ست: داستانی شبیه به این حکایت در اُنس التائین، ۳۶، آمده است.

۳۷۳۴ از عذابِ جاودان ایمن شود: اشاره است به «وَمَنْ دَخَلَ كَانَ آمِنًا» (۹۷: ۳) «هرکه در آن خانه درآید [از عذاب] در امان است.» و این بیشتر تفسیرِ عارفانه این آیه است. (← حقایق التفسیر، سلمی، ۱: ۱۰۹)

۳۷۴۱ فرتوت: ← ۲۹۳۱.

۳۷۵۰ رابعه یک روز در وقت بهار: عطار، در تذکره، این داستانِ رابعه را بدین گونه آورده است که «وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو بُرد. خادمه گفت: «یا سَیِّده بیرون آی تا صنع بینی» رابعه گفت: «تو باری درآی تا صانع بینی. شَغَلْتَنِي مُشَاهَدَةُ الصَّانِعِ عَنْ مَطَالَعَةِ الْمَصْنُوعِ» (تذکره الاولیاء ۱: ۶۸ و دریای جان ۲: ۱۳۹).

۳۷۵۵ با صنعم مبر: به طرفِ صنع مرا مبر.

۳۷۵۹ ب: اساس: نابینای دین. صورتِ بی دین به ضرورت وزن و مقام و بر اساس نسخه‌های ک، فذ، سل، نون.

۳۷۶۰ آن یکی پرسید از مجنون مگر: استاد ریتر میان این گفته مجنون و بعضی سخنان بایزید مشابهتهایی دیده و به کتاب النور، صفحات ۷۷ و ۷۹ و ۱۰۸ و ۱۴۲، ارجاع داده است که منظور او عباراتی از این دست است: «بایزید گفت: روانه حج شدم. در راه سیاه مردی را دیدم. مرا گفت: ای بایزید، کجا می روی؟ گفتم: به مکه. گفت: آن را که می طلبی در بسطام رها کردی و تو این نمی دانی؟ او را می جویی. حال آن که او از رگ گردن به تو نزدیک تر است» (النور، ۱۰۸؛ دفتر روشنایی، شماره ۱۷۴).

۳۷۶۴ قبله جای کعبه جانست: جایی که برای کعبه به منزله قبله است، جان و روح است. روح، قبله کعبه است.

۳۷۶۶ در حرم بادی مگر می جسته بود: این حکایت را عطار در تذکره بدین گونه آورده است «یک روز در حرم باد می جست و شیخ [ابوالقاسم نصرآبادی] در برابر کعبه نشسته بود که جمله آستار کعبه از آن باد در رقص آمده بود. شیخ را از آن حال وجد پیدا شد. از جای برجست و گفت: ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشسته ای و خود را چون عروسی جلوه می دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده، این جلوه چیست که اگر تو را یک بار «بیتی» گفت، مرا هفتاد بار «عبدی» گفت» (تذکره الأولیاء، ۲: ۳۱۲).

۳۷۶۶ شیخ نصرآبادی: ابوالقاسم نصرآبادی نیشابوری (متوفی ۳۶۷) عارف بزرگ قرن چهارم. ← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۹۴۷.

۳۷۷۴ بیتی: اشاره است به آیاتی که در آن «بیت» (= کعبه) به ضمیر «ی» (= من) اضافه شده است: نظیر أَنْ طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ (۱۲۵:۲) «پاک دارید خانه مرا از برای گردندگان و باشندگان و از بهر رکوع کنندگان و سجود کنندگان». و نیز وَ طَهَّرَ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْقَائِمِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ (۲۶:۲۲) «و پاک دار خانه مرا از بهر طواف کنندگان و نمازگزاران و راکعان و ساجدان». چنان که می بینیم «یک بار» نبوده است بلکه «دو بار» (در این دو آیه) اضافه «بیت» به یاء متکلم (= حق) شده است مگر اینکه، برای توجیه سخن نصرآبادی، هر دو آیه را گزارش یک پیام و یک کلام الهی بدانیم و همین درست است.

۳۷۷۴ گفت «یا عبدی» مرا هفتاد بار: اشاره است به احادیث قدسیه ای که از زبان حق نقل شده است، نظیر «عَبْدِي أَطْعَمَنِي فِيمَا أَمَرْتُكَ وَلَا تَسْلُنِي حَاجَتُكَ» (تهذیب الاسرار، خرکوشی، ۵۲۵) و

«عَبْدِي أَنْتَ لِي وَ أَنَا لَكَ» (روح الأرواح، ۳۳۹).

۳۷۷۶ پیشانِ کار: ← ۱۹۳۸.

۳۷۷۷ فرد و آزاد: فرد را به معنی دور و برکنار به کار بُرده است و این در آثارِ عطارِ مواردِ دیگر هم دارد. ظاهراً، فرد، کلمه‌ای فارسی است به معنی دور و برکنار. همان‌طور که در فارسیِ معاصر کلمه «پرت» و «پرت‌افتاده» به معنی دور و دورافتاده به کار می‌رود. ← تعلیقات منطق الطیر، ۴۵۶۰.

۳۷۷۷ بهشتِ عدن: ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۶۵۳.

۳۷۷۸ عمرو قیس: عمرو بن قیس کوفی مُلانی (متوفی در حدود ۱۴۵ در سیستان) از مشاهیر زهادِ قرن دوم (صفة الصفوة، ۳: ۱۲۴؛ تاریخ الإسلام، ۳: ۹۴۵).

۳۷۸۰ عصا و رکوه: کمترین وسیله‌ای که اهل زهد و تصوف با خود همراه داشته‌اند عصایی بوده است و رکوه‌ای. رکوه (به فتح و ضم راء نیز آمده است) ظرف کوچکی از چرم بوده است برای حمل مقدار کمی آب.

۳۷۸۰ خطوه زدن: گام زدن. خطوه: گام.

۳۷۸۰ الف: اساس: رکوه (نوعی رسم الخط).

۳۷۸۲ ب: اساس: جواب. متن مطابق است با میم، فذ، سل، طف، نون، ک.

۳۷۸۴ دوستان آید به فردوسم دریغ: مرا از این که دوستان خود را به فردوس دهم دریغ می‌آید، چگونه آنها را به دوزخ سپارم.

۳۷۸۷ ترمزاجی: ← ۳۴۰۱.

۳۷۸۹ سراندازی: دو معنی دارد. نخست حالتِ کسی که در راه امری سرِ خود را فدا می‌کند، دوم مستی که سرِ خود را این سو و آن سو اندازد.

۳۷۹۰ الف: اساس، فذ: کر (= گریا تصحیف کز). میم، نون، سل، ک: ار.

۳۷۹۰ گر کبودی صوفی کار آمدی: برای ارتباط صوفی با کبودی ← اسرار نامه، ۹۰، رنگ کبودِ دریا را در نظر گرفته و می‌گوید به علتِ رنگ کبودی که داری، صوفی.

۳۷۹۶ هم گهر هم آب داری همچو تیغ: تیغ و شمشیر را به جواهر مرصع می‌کرده‌اند و ضمناً تیغ و شمشیر را، آب داده می‌کرده‌اند. آب و گوهرِ تیغ را با آب و گوهرِ دریا سنجیده است.

۳۸۰۰ بر جگر آبم نماند: کنایه از کمال محرومیت و نداشتن. ← منطق الطیر، ۹۱ و ۱۲۵۴.

- ۳۸۰۶ رو که از من آب نگشاید تو را: برو که تو را از من آبی حاصل نخواهد شد.
- ۳۸۱۰ الف: اساس: ناید تمام. میم، سل، فذ، ک: باید.
- ۳۸۱۵ خیرُ الأمور: حدیث است که «خیرُ الأمورِ اَوْسَطُهَا» یا «اوساطها» «بهترین کارها، حدّ میانین است.» (کشف الخفا ۱: ۳۹۱) و به صورتِ «خیرُ الأعمالِ اوسطها» نیز در همانجا نقل شده است.
- ۳۸۲۳ خواجه اَکافی: ← ۲۰۷۱.
- ۳۸۲۳ ب: اساس، سل، ک: می نالید ازو. اسعد: می لرزید. فذ، طف: می بالید.
- ۳۸۲۷ گفت: پیش آرید کارِ کفشگر: صدای مردِ کفشگر است برای آگاهی مردم، نظیر: «آی کفّاش!» یا «آی کفش دوز!»
- ۳۸۳۱ این سخن پرندهگانِ زنده راست: سخنی که من (= اَکافی) می گویم مناسبِ آن دسته از ارباب سلوک است که قدرت پرواز و طَیْران دارند و زنده اند. زنده، اصطلاح خاص صوفیه است به معنی کسی که از حیاتِ معنوی بهره دارد. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۵۴۵.
- ۳۸۳۱ خرِ پالانی: نظیرِ اسبِ پالانی. ظاهراً اسب و خری را پالانی می گفته اند که مصرفش بارکشی بوده است نه ویژه سواری.
- ۳۸۳۲ رهروان را پاره ای بر کفش دوز: کنایه ای بوده است به معنی اندکی مدارا و همراهی عجولانه. ← اسرارنامه، ۹۲۲.
- ۳۸۳۵ پس طپانچه می زنی تو بر درفش: همان است که در دوره های بعد و نیز در فارسی معاصر تبدیل شده است به «مُشت و درفش». مصراع اولِ این بیت نیز اشاره به یکی از کنایاتِ قدیمیِ زبان فارسی دارد که به صورت «پاپوش برای کسی دوختن» هنوز به کار می رود و معنی آن توطئه کردن است برای کسی. عَطّار می گوید: اگر بخواهی برای سالک و راهرو توطئه ای ساز کنی، مُشتِ خود را بر درفش زده ای.
- ۳۸۳۶ ب: اساس: در خون نهد. سل: دل خون شود. میم، اسعد: پا در خون رود. ک: صاحب آن کار در دل خون رود. فذ: صاحب آن کار را در خون رود. طف: دل خون شود.
- ۳۸۳۷ در خونِ ... شدن: در خونِ کسی یا چیزی شدن به معنی سببِ قتل او شدن است و این تعبیر در قدما و در آثارِ عَطّار رواج بسیار دارد. برای نمونه ← اسرارنامه، ۱۳۹۲؛ الإلهی نامه، ۴۱۱۱، ۱۳۸۸.
- ۳۸۳۸ شبلی: ابوبکر دُلف بن جَحْدَر، از مردم اُسْرُوشنه در ماوراءالنهر (۲۴۷-۳۳۴) صوفی

نامدار خراسانی. عمر او بیشتر در بغداد گذشته و در همان شهر نیز وفات یافته است. شعرهای عربی او از نخستین نمونه‌ها و بهترین نمونه‌های شعر عرفانی است. درباره او بنگرید به حلیه الأولیاء، ۱۰: ۳۶۶-۳۷۵؛ طبقات الصوفیة، سُلمی، ۳۳۷-۳۴۸؛ تذکرة الأولیاء، ۲: ۱۶۰-۱۸۲؛ از تحقیقات معاصران *Alte Vorbilder des Sufitums, Erster Teil, s.* 513-664.

۳۸۳۸ شبلی آن کز مغز معنی راز گفت: مأخذ این حکایت، بی‌گمان، همان رساله‌ای است که با عنوان پند پیران، توسط استاد متینی، انتشار یافته است: «خواجه ابوبکر شبلی را رحمة الله علیه برادری بود. چنین حکایت کند که در عالم طفولیت که به دبیرستان می‌نشستم پسر امیری و پسر وزیری و پسر کفشگری هم در دبیرستان مجاور بودند. چنان اتفاق افتاد که این پسر کفشگر دل را در کار پسر امیر کرده بود و مدام برابر او نشستی. روزی از بزرگان شهر یکی به نزدیک ادیب آمده بود به شغلی. پرسید که این پسر کیست و این پسر کیست؟ ادیب گفت: این پسر امیر است و این پسر وزیر و این دیگر پسر، درویش بچه‌ای است. پدرش کفشگری است. آن مرد ادیب را ملامت کرد که پسر امیر با پسر کفشگر در دبیرستان چون بود؟ این بی‌حرمتی باشد و نیز امیرزاده طبیعت او بگیرد و دون‌همّت شود و بی‌مروت. این ادیب، از گفتار او، پسر کفشگر را از دبیرستان بیرون کرد. یک روز برآمد. [پسر کفشگر] امیرزاده را ندید. از اندوه او بی‌قرار شد، چنان که شب و روز می‌گریستی و می‌نالیدی تا کار او به جایی رسید که از پای درافتاد و نالنده گشت. چند گاهی برآمد. هر روز بدتر می‌شد و کسی ندانست که او را چه افتاده است. چنان شد که به مرگ نزدیک شد. امیرزاده را خبر کردند که او نالنده شده است. کس فرستاد به پرسش او و گفت: سبب نالندگی تو چیست؟ چون رسول امیرزاده به نزدیک او رسید و پرسید [پسر کفشگر] اندیشید که از مرگ چاره نیست. باری او را خبر کنم که چه بوده است. گفت: امیرزاده را بگو که این بیچاره دل در کار تو کرده است. هر زمان از هجر تر جان می‌دهم. چون امیرزاده این بشنود، دستور را گفت: بگو او را که «اگر دل در کار من کرده است، دل را پیش من فرستد.» بین تا چه کند و چه گوید. رسول پیغام بگفت. گفت «منت دارم و چنین کنم.» تو لحظه‌ای توقف کن تا من دل را در طبقی کنم و سرپوشم و پیش تو فرستم. تو همچنان سرپوشیده پیش امیرزاده بری. چون رسول بیرون رفت بر بالین این پسر طبقی میوه نهاده بود و کاردی آنجا نهاده. طبق میوه را بریخت و کارد بر سینه خود

نهاد و سینه خود را شکافت و دل خود را بیرون کرد و بر طبق نهاد و سر پوشید و بر رسول فرستاد. رسول آن را پیش امیرزاده بُرد و بنهاد و قصه با او بگفت که مرا چنین فرمود. ندانم که بر این طبق چیست؟ دستار برگرفتند. طبق پر خون بود و دل بدان طبق نهاده و می لرزید. امیرزاده بترسید و متحیر گشت. گفت: برو و بنگر تا حال وی چیست؟ رسول آمد تا سر کوی خروش و زاری دید. چون فراز شد کودک جان داده بود» (پند پیران، ۱۳۶-۱۳۸).

۳۸۳۹ دبیرستان: ← ۲۱۱۷.

۳۸۴۴ بر دستش بماند: یعنی دل بر دستش بماند، کنایه از عاشق شدن است.

۳۸۴۵ شکفتن از: شکبیدن از، صبر داشتن از. تابِ دوری چیزی یا کسی را داشتن. ← الاهی نامه، ۲۱۳۸.

۳۸۴۸ میرداد: استاد فروزانفر نوشته است که «میرداد ظاهرأ کسی است که اجراءِ اوامر شاه در روز مظالم و یا تصدّی امور مظالم به عهده او بوده است و بدین عنوان معروف است: امیرداد حبشی بن آلتون‌تاق که در ۴۹۰ از جانب برکیارق بن ملک‌شاه (۴۸۵-۴۹۸) امارتِ خراسان یافت (ابن‌الاثیر، حوادث سنه ۴۹۰) و امیرداد ابوبکر بن مسعود که نظامی عروضی نام وی را در حکایتی دو بار آورده (چهار مقاله، طبع تهران، ۱۳۳۶، ۹۶ و ۹۸) و از عبارت متن (معارف بهاء‌ولد، ص ۱۱، سطر ۴) که این کلمه به صورت اضافه آمده نیز معلوم می‌شود که عنوان مذکور نشانه یکی از مشاغل درباری یا دیوانی است مانند «امیربار» و «میرشکار» و «میرآخور» و «دادبک» تعبیر دیگر است از آن و حبش بن آلتون‌تاق را دادبک نیز خوانده‌اند. (جهانگشای جویی، طبع لیدن، ۲: ۲)» (پایان سخن استاد فروزانفر در تعلیقاتِ معارف بهاء‌ولد، ۴: ۲۱۳). در فرهنگِ نوادر دیوانِ شمس نیز استاد این کلمه را به معنی «مأمور اجرای اوامر شاه در روز مظالم یا متصدی دیوان مظالم» آورده است (دیوان شمس، ۸: ۴۴۱). با این که این کلمه چند بار در مثنوی به کار رفته، استاد نیکلسون به آن توجه نشان نداده است (مثنوی، ۲: ۳۸۸ و ۳: ۲۵۸):

رقعه‌اش بردند پیش میرداد خواند آن رفعه جوابی و نداد

بعد یک ساعت به دست میرداد دُر را آن امتحان‌کن باز داد

و در دیوان شمس، ۳: بیت ۱۶۷۳۹:

میر دادِ قهر چون ماری فرو کوبد سرش آن‌که گوید در دو گونش هم سری را یافتم

- ۳۸۵۰ استاد: معلم دبیرستان و دبیرستان نخستین مرکز تعلیم اطفال بوده است و در آنجا نوشتن می‌آموخته‌اند. ← ۲۱۱۷، ۳۸۴۱.
- ۳۸۵۲ ادیب: کسی که به کودکان در دبیرستان خط نوشتن می‌آموخته است. برای تفاوت استاد و ادیب بنگرید به تعلیقاتِ حالات و سخنان ابوسعید، ۱۳۶-۱۶۲.
- ۳۸۵۷ زیر و زبر: مضطرب، آشفته‌حال.
- ۳۸۵۸ دل در کارِ تو کردم: چیزی را در کارِ کسی یا چیزی کردن، کنایه از فدا کردن آن چیز است در آن راه، عطار این تعبیر را فراوان دارد. بنگرید به مختارنامه، رباعی ۱۱۵۶.
- ۳۸۶۸ دل بیرون گرفت: دل را درآورد، تعبیر بیرون گرفتن به معنی درآوردن رواج داشته است، «گفت: مرا از محفّه بیرون گیرید. او را بیرون گرفتند...» (اسرار التوحید ۱: ۹۴) «آن درویش جامه‌ها از بار بیرون گرفت و پیشِ شیخ آورد.» (همانجا ۱: ۲۰۵)
- ۳۸۷۱ سَبَق: درس و مشقی که مُحَصِّل باید آن را بخواند و روان کند.
- ۳۸۷۴ الف: اساس، میم، سل: خود کشته. فذ: خود کشت و خود.
- ۳۸۸۱ چون تویی تو برافتد از میان: اشاره است به «حجابکِ نَفْسُک». ← اسرارنامه، ۳۴۶۹.
- ۳۸۸۵ در اساس، فذ، اسعد جای قافیه‌ها معکوس است: ببقار/ بیشمار. متن از میم، سل.
- ۳۸۸۵ بود پیشِ شاه خلقی: در این بیت فعل مربوط به خلق را مفرد آورده است و در بیت بعد به صورت جمع: «گفت خلقی بی حسابند» این ویژگی دستوری در مورد کلماتی که معنی جمع دارند در زبانِ فارسی قدیم شیوع داشته است و در آثار عطار نیز فراوان دیده می‌شود. نظیر مردم می‌آمد / مردم می‌آمدند (مقدمه اسرار التوحید، ۱: دوست و نه).
- ۳۸۹۴ لاجَرَمِ خصمی خود را خاستند: بناگزیر دشمنِ هستی خویش شدند، به دشمنی خود قیام کردند، نفسِ خود را فانی کردند.
- ۳۸۹۶ ناچخ: نیزه کوچک.
- ۳۹۰۰ هفت دوزخ پُر برآید از بدیت: هفت دوزخ از بدیِ تو لبریز خواهد شد. ← منطقه "الخیر"، ۳۹۹۰.
- ۳۹۱۳ برهنه سر از چه می‌باشی مدام: سر برهنه بودن، تاهمین دوران کودکی و نوجوانی من، به‌ویژه در روستاها - که در آن سنت‌های قدیم استوارتر بودند - عیب شمرده می‌شد. به یاد دارم که در تابستانها، وقتی به کدکن می‌رفتیم تنها بچه‌ای که سربرهنه بود، در میان کودکانِ ده، من بودم و این سربرهنگی در نظر آنها نوعی غرابت داشت و عیب شمرده

می شد.

۳۹۱۷ قَدْرِ بی قدری: بیانی است نقیضی و پارادوکسی نظیر برگِ بی برگی.

۳۹۱۸ هست سودی با زیان آوردنت: «با» به معنی «به» است، یعنی سودی را به زیان بَدَل کردن.

۳۹۱۹ در رهی می رفت شبلی دردناک: عطار، در تذکره این حکایت را بدین گونه آورده است که شبلی «روزی می رفت دو کودک خصومت می کردند، برای یک جوز که یافته بودند. شبلی آن جوز را از ایشان بستد و گفت: صبر کنید تا من بر شما قسمت کنم. پس چون بشکست تهی آمد. آوازی آمد، گفت: «هَلَا قسمت کن اگر قَسَام تویی.» شبلی خجل شد. گفت: «آنهمه خصومت بر جوزِ تهی و این همه قَسَامی بر هیچ!» (تذکره الاولیاء ۲: ۱۷۳)

۳۹۲۳ برگسست آن جایگه آهی ز جانش: آه از نهادش برآمد.

۳۹۲۸ بَرْدُ الیقین: ← ۱۸۵.

۳۹۳۱ هست یک سنگِ تو رحمان را یمین: اشاره است به حدیثی که نقل کرده اند: «الْحَجَرُ یمین الله فی الأرض یصافح بها عباده» (فیض القدر ۳: ۴۰۹ و الجامع الصغیر ۱: ۱۵۱ و کنز العمال ۲: ۱۵-۲۱۴۰). حجر الأسود، در زمین، به منزله دست راست خداوند است که از رهگذر آن با بندگان خویش مصافحه می کند. «و با حجر الأسود که سویدای دل است - و آن یمین الله است - عهد ما تازه کن و از آنجا به مقام ابراهیم آی» (مرموزات اسدی ۹۰).

۳۹۳۱ و آن دگر سنگت سلیمان را نگین: خاتم جم، یا انگشتی سلیمان که تمام قدرت و اعتبار صاحبانشان در آن انگشتیها بوده است به برکتِ نگینِ آن انگشتیها بوده است و در افسانه ها نوشته اند که نگین انگشتی سلیمان پاره ای سنگ بوده است. عطار خود در منطق الطیر، ۹۰۰-۹۰۳، گفته است:

هیچ گوهر را نبود آن سروری	کان سلیمان داشت در انگشتی
زان نگینش بود چندان نام و بانگ	وان نگین خود بود سنگی نیم دانگ
گرچه شادروان چل فرسنگ داشت	هم بنا بر نیم دانگِ سنگ داشت

۳۹۳۲ آن یکی فرمان ده دیو و پری: اشاره به نگین سلیمان است که تا انگشتی در دست او بود دیو و پری فرمان بر او بردند و مصراع دوم اشاره است به حجر الأسود، و اینکه هر دو کَوْن انگشتی حجر الأسودند؛ یعنی آن را احاطه کرده اند مانند حلقه ای بر گردِ نگینی.

۳۹۳۳ آن یکی پوشیده در فقرِ سیاه: اشاره است به رنگ حجر الأسود که سیاه است و سخن

بسیار معروف صوفیه که «الفقر سوادُ الوجهِ فی الدارین» فقر روسیاهی هردو جهان است.
(اوراد الاحباب ۳۸)

۳۹۳۴ وان دگر یک را یساری چون یمین: اشاره است به حجر الأسود که در مرکز قبله است و در خانه کعبه از هر طرف که نماز کنند، تفاوت نمی‌کند. یسارش به منزله یمین است و یمینش به منزله یسار. ضمناً اشاره‌ای دارد به حدیث «کَلَّمَاهُ یَدَیْهِ یمین» «هر دو دست او راست است». ← ۶۷۰۵.

۳۹۳۵ آهنت آینه اسکندری است: در دنیای قدیم بعضی آینه‌ها را از آهن می‌ساخته‌اند و چندان صیقل و جلا می‌داده‌اند که حالتِ مرآت‌ی پیدا می‌کرده است. از سوی دیگر، در شهر اسکندریه مصر بر سر مناره‌ای آینه‌ای ساخته بودند که کشتی‌ها را از دور نشان می‌داد (خریده العجائب، ۳۰). این «آینه اسکندریه» را «آینه سکندر» و «آینه اسکندر» نیز می‌گفته‌اند و شعر حافظ (دیوان، ۵) اشاره به همین قصه دارد:

آینه سکندر جام می است بنگر تا بر تو عرضه دارد احوالِ مُلکِ دارا

۳۹۳۵ ب: اساس: گوهری ذوالفقارِ حیدری. طف: گوهری از ذوالفقار حیدری. میم: گوهرت را. تبریز: گوهریت. فذ: گوهرتن. نون: گوهرت هم. اسعد: گوهر تو.

۳۹۴۰ دُر شبچراغ: همان دُرِ شب‌افروز است. ← اسرارنامه، ۲۶۲ و الاهی‌نامه، ۳۷۲۲.

۳۹۴۲ چون تو داری در محک‌داری، عمل: منظور از «محک‌داری» کیمیاگری است و کیمیاگری را «عمل» نیز می‌خوانده‌اند. حافظ گفته است (دیوان، ۹۷):

گدایی در میخانه طُرفه اکسیری ست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

۳۹۴۳ راه‌رو: سالک

۳۹۴۵ یمینُ الله: ← ۳۳۹۱.

۳۹۴۵ حصن کعبه: اشاره است به «وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا» (۹۷:۳) ← بیت ۳۷۳۴.

۳۹۵۰ آتش دوزخ ز من خواهد فروخت: اشاره است به «فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ» (۲۴:۲) «بپرهیزید از آتشی که آتش‌افروزه آن آدمی است و سنگ».

۳۹۵۵ تا رگی افسردگی می‌ماندت: یعنی به اندازه یک رگ افسردگی. نشاط و افسردگی بدن آدمی تابعی است از احوالِ رگها و تپش خون در آن رگها. عطار می‌گوید: اگر یک رگ افسرده باشد، یا به اندازه یک رگ افسردگی داشته باشی، مرده خواهی بود. این نوع وابسته عددی در شعرِ عصارِ عطار دارای تازگی است مگر اینکه آن را از زبانِ عامّه گرفته

باشد. در سبک هندی این نوع وابسته‌های عددی بسیار است. (رجوع شود به شاعر آینه‌ها، ۴۵-۵۴)

۳۹۶۱ پَر حواصل: حواصل / حواصل، پرنده‌ای است که بیشتر بر کنار دریاها و آبها می‌زید و از پَر آن در ساختن بالش و لباس، در قدیم، بهره می‌برده‌اند.

۳۹۶۹ کار ببرگ کردن: سامان دادن و نظام بخشیدن. نیز ← ۴۰۳۴.

۳۹۷۱ خواجه‌ای در نزع جمعی را بخواست: مأخذ این داستان، این حکایت است از مقامات بوسعید «هم در آن وقت که شیخ ما قدس الله روحه العزیز به نیشابور بود، یکی از ائمه بزرگ بیمار گشته بود. شیخ ما به عیادت وی در شد. چون شیخ نشست و او را پرسید، جمعی از وکیلان اسباب آن امام در آمدند. یکی می‌گفت: «فلان اسباب را چندین تخم می‌باید.» و یکی می‌گفت: «فلان مستغل را عمارت می‌باید کرد.» و یکی می‌گفت: «فلان باغ را باغبانی می‌باید بهتر از این که هست؟» و هرکسی از این معنی سخنی می‌گفتند، و او در آن حالت بیماری هریکی را جوابی می‌گفت و می‌فرمود که هر یکی را چگونه می‌باید کرد، و همگی خویش بدان مشغول و مستغرق کرده. چون با خویشتن رسید، روی به شیخ کرد تا از وی عذری خواهد. شیخ ما گفت: «خواجه امام اجل را بهتر از این می‌باید مُرد.» آن امام با خویشتن آمد و دانست که حق به دست شیخ است و گفت: «آنجا که نظر و قدم شیخ است نظر ما آنجا نمی‌رسد.» از آن حالت استغفار کرد.» (اسرار التوحید ۱: ۷-۲۳۶)

۳۹۷۵ آن ثریدی را که تو...: کنایه‌ای بوده است در معنی این که کار دشوار است. شوریده می‌گوید «اینهمه مشغله را که در طول هفتاد سال فراهم کرده‌ای، در یک زمان چه گونه می‌توانی سامان دهی؟» ← ۱۳۸۷.

۳۹۷۶ فروکن پای: پای خود را دراز کن. پای فروکردن به معنی پا دراز کردن در فارسی معاصر است و ضرب‌المثلی را که در عصر حاضر می‌گوییم: «پایت را به اندازه گلیمت دراز کن»، قدما می‌گفته‌اند: «پای بر قدرِ گلیم فرو کن.» عطار در منطق الطیر، بیت ۳۷۹، گفته است:

سر برآور از گلیمت ای کلیم پس فروکن پای بر قدرِ گلیم

(تعلیقات منطق الطیر و تعلیقات، ۴۰۲۴).

۳۹۷۹ ب: اساس، طف: تشوش. سل: شورش. تبریز: این قدر تشویش تا کی جمع میر. فذ: لشولش. نون: زین مشوش تا کی آخر. متن از ک، میم، اسعد است که بشولش دارند. در نسخه ک در کنار: زین بشولش تا کی آخر جمع میر، کسی متن را بنظر خود اصلاح کرده

است: زین پریشانی تو آخر جمع میر.

۳۹۷۹ بشولش: اسم مصدر از بشولیدن، تشویش دادن.

۳۹۸۷ داود طائی: ابوسلیمان داود بن نصیر طائی، از مشاهیر زهاد قرن دوم (متوفی ۱۶۵).

متولد کوفه بود ولی خانواده او خراسانی بودند. نوشته‌اند که در پایان عمر کتابهای خود را شست و گوشه‌گیری اختیار کرد (حلیه الأولیاء، ۷: ۳۵۵؛ تذکرة الأولیاء، ۱: ۲۱۹-۲۲۴؛ وفيات

الاعیان، ۲: ۲۶۳-۲۹۵ و از تحقیقات معاصران: *Alte Vorbilder des Sufismus*, Erster Teil, s. 283-319

۳۹۸۷ در رهی داود طایی بی‌قرار: عطار این حکایت را در تذکره بدین گونه آورده است «نقل

است که او [= داود طایی] را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند: چه اشتاب است. گفت:

این لشکر که بر در شهر است منتظر من‌اند. گفتند: «کدام لشکر؟» گفت: «مردگان

گورستان» (تذکرة الاولیاء ۱: ۲۲۱).

۳۹۸۸ آب در دکان ... افتادن: کنایه‌ای بوده است از رسیدن بلیه‌ای که مایه اضطراب و شتاب

است.

۳۹۸۹ دروازه: کنایه از گورستان است و به این معنی، در آثار عطار، شواهد بسیار دارد. علت

این نام‌گذاری یا تغییر معنی، ظاهراً، باید این باشد که گورستانها را بر دروازه شهر به

وجود می‌آورده‌اند و شاید هم به این دلیل که گورستان دروازه آخرت و آن جهان است.

اینک شاهد از آثار عطار (مصیبت‌نامه، ۴۰۲۷-۴۰۲۸):

گفت چون جانم برآید در پسی وان کفن کدیه کنند از هرکسی

گر ز دروازه درآیم نیز من پس شما بر سر زیدم آن کفن

۳۹۸۹ می‌شتابم چون شتابم می‌کنند: شتاب کردن هم کاربرد لازم داشته است و هم کاربرد

متعدی در ترجمه آیه «وَمَا أَفْجَلُكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَى» (۲: ۲۲۱) که بعضی مترجمان قدیم

قرآن کریم معادل‌هایی نظیر «شتاب زده کردن» و «شتابانیدن» آورده‌اند، بسیاری از

مترجمان نیز «شتاب کردن» به کار برده‌اند. (فرهنگ‌نامه قرآنی، ۱: ۱۸۶) در مصراع عطار،

شتابیدن به معنی لازم و شتاب کردن به معنی متعدی به کار رفته است.

۳۹۹۱ فاتحه برخوان: برای رفع بیماری از بیماران فاتحه خواندن و دمیدن، رسم بوده است در

همین کتاب (داستان ۳۷: ۱۱) وقتی معشوق طوسی، به عیادت جوانی می‌رود، به این

رسم اشارت رفته است و در این شعر حافظ (دیوان، ۲۶۳):

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان لب بگشا که می‌دهد لعل لب به مرده جان

که تمام غزل توصیف عیادت مریض است. احادیث بسیاری در این باره نقل شده است از جمله «فاتحة الكتاب شفاءٌ من كلِّ داءٍ» «سورة فاتحه، شفای هر بیماری است» (کشف الخفا ۲: ۸۲). به صورتهای دیگر نیز نقل شده است: «فاتحة الكتاب شفاء من السم» (همانجا)

سنائی گفته است (دیوان، ۶۰۶):

پس حمد کرا زبید کز زیب عبادت بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی

۳۹۹۶ پُلِ دنیا: از این سخن مسیح گرفته شده است که «الدُّنْيَا قَنْطَرَةٌ فَاعْبُرُوهَا وَلَا تَعْمُرُوهَا» «دنیا پلی است ازان گذر کنید و به تعمیر آن مپردازید» (الصفیه، عبّادی، ۶۲). در بعضی از کتب حدیث به عنوان گفتار رسول ص نیز آمده است (کشف الخفا، ۱: ۴۱۲).

۴۰۰۲ هست آبی زان سوی پُلِ سربه‌سر: آب آن سوی پل بودن کنایه‌ای بوده است به معنی بی سود و بی ثمر بودن کاری یا چیزی. می‌گوید: روی پُلِ دنیا هر قدر ایوان و کاخ بسازی سودی ندارد، زیرا دران سوی پُلِ آبی وجود دارد. برای شواهد این کنایه ← «الاهی‌نامه»، ۱۶۹۹؛ دیوان عطار، ۳۵.

۴۰۰۳ کی شود با مرگ این بیرون به پُل: به پل بیرون شدن و به پل بیرون بُردن کنایه‌ای بوده است به معنی رفع مشکل یا امکانِ امری. در اینجا عطار می‌گوید: این مشکل با مرگ حل نخواهد شد. برای شواهد این کنایه ← «الاهی‌نامه»، ۱۷۰۰؛ دیوان عطار، ۳۵، ۲۷۵؛ و مختارنامه، رباعی‌های شماره ۹۹۶ و ۱۰۰۲.

۴۰۰۹ جیفه دنیا: الدنيا جیفهٌ و طُلُبُهَا كِلَابٌ (کشف الخفا ۱: ۴۰۹) «دنیا مرداری است و جویندگان آن سگان‌اند.» ناقدان حدیث آن را از موضوعات دانسته‌اند و عجلونی، از گفتار امام علی بن ابیطالب^ع نقل کرده است که «الدنيا جيفة فَمَنْ أَرَادَهَا فَلْيَصْبِرْ عَلَىٰ مَخَالَطَةِ الْكِلَابِ» «دنیا همچون مرداری است، هر که خواستار آن شود باید که بر آمیزش با سگان شکیبایی کند». بعضی از علمای حدیث هم آن را با عبارت «یا داود...» نقل کرده‌اند که نشان می‌دهد از احادیث قدسیّه است. (همانجا)

۴۰۱۱ سَرخاک: به فک اضافه، سَرِ خاک به معنی گورستان و گور. در کدکن، هم‌اکنون، قبرستان را «سَرخاک» و «سَرخاکا» (= سَرخاکها) می‌گویند.

۴۰۱۴ سرانداخته: کسی که عشق و شوقِ بسیاری نسبت به چیزی دارد. ← سرانداز در بیت ۳۷۸۹.

- ۴۰۱۷ بیت در اساس نیست. از فذ، سل، نون، میم، طف، ک افزوده شد.
- ۴۰۲۲ جمله در باز و فرو کن پای راست: برای معنی پای فرو کردن ← ۳۹۷۶ و در باز، امر از درباختن است، یعنی همه را قمار گن و بباز و به آسودگی پای خود را دراز کن.
- ۴۰۲۷ درپسی: در کناری و گوشه‌ای، جایی دور از نظر دیگران. ← ۲۵۸۸.
- ۴۰۲۸ دروازه: گورستان ← ۳۹۸۹.
- ۴۰۳۲ پیش حیدر آمد آن درویش حال: استاد ریتز نوشته است که «من تصوّر می‌کنم که این حکایت به‌طور کامل برداشت آزادی است از این روایت: مردی اعرابی نزد علی^ع آمد و گفت: من به سه بیماری مبتلایم، بیماری هوس، بیماری فقر و بیماری جهل. علی^ع گفت: برای درمان هوس به طبیب مراجعه می‌کنند، برای درمان جهل به عالم و برای درمان فقر به مُعطی. مرد اعرابی گفت: یا امیرالمؤمنین معطی تویی، عالم تویی و طبیب تویی. پس علی فرمود که از بیت‌المال سه هزار درهمش بپردازند و گفت: هزار درهم را برای درمان هوس به کار ببر، هزار دیگر برای بیماری جهلت و هزار باقی را برای درمان فقر صرف کن» (بحار الانوار ۹: ۱۷-۵۱۸، دریای جان ۱: ۳۴۰).
- ۴۰۳۴ ببرگ: به کمال، از به + برگ در معنی فراوانی و کثرت «در مرغزار مقام ساخته بودند و آب و گیاهی ببرگ یافته» (لطایف الامثال، رشید و طواط، ۴۵)
- ۴۰۴۵ چون تو را هر روز یگ گرده تمام: یعنی: تمام است. عطار «تمام» را به‌صورت یک فعل کامل تلقی می‌کرده است. برای تفصیل ← بیت ۳۲۴.
- ۴۰۴۶ ب: اساس: نان پزی. متن از میم، اسعد، سل، طف، فذ است.
- ۴۰۴۷ شهر می‌گشتی: عطار شهرگشتن را به صورت فعل به کار برده است. در سبک او حذف حرف اضافه «به/ در و...» سابقه ندارد برخلاف مولانا.
- ۴۰۴۷ گِردِده‌ای می‌خواستی بی‌گِردِده‌ای: یعنی بدون آنکه کاری انجام دهد، یک گرده نان طلب می‌کرد.
- ۴۰۵۳ می‌بست: عطار «بَسیدن» را با صیغه‌های مختلف به کار برده است. مقایسه شود با «می‌تمام» در ۳۲۴ و «می‌بسم» در ۵۱۷.
- ۴۰۵۹ می‌گریست آن بی‌دل دیوانه زار: استاد ریتز به این حکایت رسالهٔ قشیریه ارجاع داده است: «از استاد ابوعلی [دقاق] شنیدم که یکی ازین مردان اندر نزدیکی پیری شد. او را دید که می‌گریست. گفت «چه بودت» گفت «گر سناه‌ام.» گفت «چون تویی از گرسنگی بگرید؟»

گفت «خاموش! ندانی که مرادِ او از گرسنه داشتنِ من گریستنِ من است؟» (نوحه رساله قشیره، ۲۱۲؛ الرسالة القشیره، ۷۲؛ دریای جان، ۱: ۷۷؛ مأخذ قصص عطار، ۲۱۳).

۴۰۶۱ ب: متن مطابق است با اساس، میم، نون، ک (درک، زیر سطر اصلاح شده به: چون ز بهر نان بگرید چون تو کس). طف: گسنگی را خود نگرید چون تو کس. سل: بهر اشکم چون بگرید چون تو کس. فذ: خود ز گرسنگی نگرید چون تو کس.

۴۰۶۱ چون ز گرسنگی بگرید چون تو کس: برای تلفظ کلمه گرسنه و گرسنگی در زبان شعر عطار ← ابیات ۲۲۱۹، ۳۱۷۷، ۴۰۶۲ و ۴۸۵۲.

۴۰۶۲ ده تنه: به اندازه ده تن ← ۱۳۵۴.

۴۰۶۶ فالتی الحب از نومی داده. تو را: اشاره است به «ان الله فالتی الحب و النوی» (۹۵: ۶) «خداست که شکافنده دانه و هسته است.» «نوی» هسته و بیشتر هسته خرماسست. عطار، کلمه را به صورت مُمال به کار برده و در قافیه بیت دوم، «نوی» حاصل مصدر است از «نو» به معنی جدید و نو بودن.

۴۰۶۷ سبزپوشان: کنایه از فرشتگان است.

۴۰۶۸ قوت ارواح و بینایی ز توست: اشاره است به «النظرُ إلى الخضرَةِ یزیدُ فی البصر» «نگاه کردن در سبزه، بر بینایی چشم می افزاید.» (کشف الخفا ۲: ۳۱۶) که بعضی آن را حدیث دانسته اند و ظاهراً از موضوعات است. به صورت «النظرُ إلى المرأة الحسنة و الخضرَةِ یزیدان فی البصر» هم نقل شده است. (همانجا و تمهیدات، عین القضاة، ۲۴۴) و در شرح التعریف، ۴۶۵، بدین گونه نقل شده است: «النظر الی ثلاثة اشیاء یجلو البصر: الی الماء و الخضرَةِ و الوجه الحسن.»

۴۰۶۸ دلگشایی و دل افزایی ز توست: اشاره است به حکمت یا سخن مشهور ساخته شده از روی همان روایت یا اثر پیشین که سنائی آن را بدین گونه در شعر خود آورده است (دیوان سنائی، ۱۰۸۶):

گفت حکیمی که مفرح بود آبِ رَوئی و لَحْنِ خوش و بوستان
هست، ولیکن نبود نزدِ عقل هیچ مفرحِ چو رخِ دوستان
و شاعری عرب زبان، احتمالاً ابونواس، گفته است:

أربعة مذهبٌ لكلِّ همٍّ و حزنٍ الماء و الخضرَاء و الوجه الحسن
(برد الکباد، ثعالبی، نسخه ایاصوفیا ۱۴۶b) و در زبان متأخرین به صورت «ثلاثة یذهبن عن قلب

الحَزَن» شهرت دارد که باید عبارت ثعالبی هم به همان صورت اصلاح شود. نیز «امثال و حکم، ۵۷۳ و تازیانه‌های سلوک، ۴۸۷».

۴۰۷۱ نیست ناری ظاهر از تو، بی‌بهی: «بهی» اسم مصدر از «به» به معنی «به بودن» و شفا یافتن. در بیت بعد توضیح بیشتری در این باب می‌آورد.

۴۰۷۲ دردِ موسی را بهی آمد پدید: اشاره است به «فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (۲۸: ۳۰) «چون به نزدیک آمد، از کرانه وادیِ ایمن، در جایگاهِ مبارک، از آن درخت آواز داده شد که ای موسی، منم الله، پروردگارِ جهانیان».

۴۰۷۳ سدره و طوبی: «بیت ۲۳۷۲ و ۱۱۱۶».

۴۰۷۴ خواجه کونین منت از تو یافت: اشاره است به معجزه‌ای از معجزات رسول که گفته‌اند برای او درخت از جای خود حرکت کرد (الشفا، قاضی عیاض، ۱: ۲۹۸).

۴۰۷۴ در نماز انگورِ جنت از تو یافت: «اسرارنامه، ۷۳۵ و ۱۹۲».

۴۰۷۵ عشقِ حنانه: اشاره است به داستانِ ستون حنانه که در معجزاتِ رسول نقل کرده‌اند که در آغاز، پیامبر بر تنه نخل خشکیده‌ای تکیه می‌کرد و خطبه می‌خواند. بعدها برای حضرت منبری ساختند و دیگر بر آن نخل خشکیده تکیه نمی‌زد. یکی از معجزات رسول را این نوشته‌اند که آن نخل از دوری او ناله می‌کرد و به این دلیل آن ستون را ستون حنانه خوانده‌اند. «منطق الطیر، ۳۷۰».

۴۰۷۵ ب: اساس، اسعد: از حنین. صورت متن از میم، نون، ک، طف است.

۴۰۷۵ حنین: شوق و آرزومندی، ناله شوق.

۴۰۷۶ کی بود شرحِ عصای تو مرا: اشاره است به داستانِ عصای موسی «منطق الطیر، ۳۳».

۴۰۸۲ رُخساره چون آبی کنم: یعنی زرد به رنگ میوه به، یا بهی.

۴۰۹۲ الف: اساس: که بارش (از راه گوش شنیده است). صورت متن از میم، اسعد، فذ، سل.

۴۰۹۶ برنشست: برنشستن، به معنی سوار مرکب شدن است.

۴۰۹۸ پانصد پیل: شمارِ پیل‌های محمود را قصه‌پردازان به گونه‌های مختلف نقل کرده‌اند.

۴۱۰۸ با گدایی می‌برآید: برآمدن یا — به معنی مقابله کردن و خود را رویاروی کسی قرار دادن و درگیر شدن است «گفت: سی سال است تا با یک کلمه می‌آویزم... هنوز با وی برنیامده‌ام» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۴) «شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد، من با شما هیچ

چیز بر ندارم و کس با شما بر نیاید.» (همانجا ۱: ۲۷۱)

- ۴۱۰۹ با من بیچاره می‌کوشد: ← ۱۷۸ و ۲۸۷.
- ۴۱۱۵ متن مطابق است با اساس. سل، اسعد، فذ، طف، میم، نون: بودمی / آسودمی. ولی ک صورتی دارد که مطابق است با «نحو» دیوانگان و رفتار ایشان با زبان: این که تو هستی اگر من بودی / از خودت پیوسته می‌آسودیی.
- ۴۱۱۵ از خودت پیوسته می‌آسودمی: پیوسته تو را، از جانب خود، آسوده و برخوردار می‌داشتم. شرایط آسایش تو را فراهم می‌کردم. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، در ترجمه استمتاع - که معنی آن برخورداری و بهره‌وری است - آسودن را آورده‌اند که مناسب این کاربرد عطار است. (فهنکامه قرآنی، ۱: ۱۳۹)
- ۴۱۲۰ تا کی از من: تا چند این من من؟ تا کی این وجود من؟ تعبیر «تا کی از» بافتی بوده است برای بیان دل‌گرفتگی از امری یا چیزی. مقایسه شود با «چند از» در الهی‌نامه، ۶۷۹.
- ۴۱۲۰ وا بردن: بازپس گرفتن.
- ۴۱۲۱ زحیر: ← ۵۱۸.
- ۴۱۲۳ برگرفتن به: ← ۲۲۷۰.
- ۴۱۲۴ مراعات کردن: عزیز شمردن و هدیه برای کسی فرستادن و رفتار دوستانه داشتن. به صورت مراعت هم فارسی‌زبانان به کار می‌برده‌اند، سعدی گفته است (بوستان، نسخه بدلها):
عدو را به فرصت توان کند پوست پس او را مراعت چنان کن که دوست
نیز تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۷-۴۹۸.
- ۴۱۲۵ مأخذ حکایت: «آن درویش گوید به بیت المقدس در رفتم. یکی را دیدم که می‌گفت که «اگر نعلینم باز دهی باز دهی و الا هم اکنون قندیل‌های خانه‌ات بشکنم.» با خود گفتم «... یا دیوانه است یا دوستی نازنین» گفت «در حال یکی درآمد و نعلین می‌آورد و پیش وی بنهاد و گفت «بیش ازین صفرا مکن که نعلینت باز دادیم.» (روح الأرواح، ۳۲۷). خانم دکتر صنعتی‌نیا، در مأخذ قصص عطار، ۲۰۵، این داستان را که بسیار شبیه حکایت عطار است نقل کرده است: «شیخ محمد ساخری آن است که به سرگور مصطفی^ص گفت که مهمان تو آمده‌ام یا رسول الله که مرا سیر کنی یا این قندیل‌ها در شکنم. یکی به شیخ محمد ساخری آمد وی را خواند و خرما و خوردنی ساخته بود. وی را سیر کرد و گفت «چه گفته بودی رسول خدای را؟» و می‌خندید. بگفت آنچه گفته بود. گفت «تو از چه

می‌گویی؟» گفت خفته بودم مصطفی را، صلی الله علیه و سلم، به خواب دیدم مرا گفت «مرا مهمانی است، بس بدخوست. وی را به خانه بر و سیر کن وی را.» (طبقات الصوفیه، انصاری، ۵۲۰ از چاپ حبیبی). و نیز مقایسه شود با چاپ دکتر مولایی، ۶۰۷، که بیانی کهن‌تر دارد.

۴۱۲۶ هر کسی می‌گفت: «نان بدهد خدای»: صورت کهن بیانی است که در مورد رد کردن گدایان به کار می‌رفته است و امروز می‌گویند: «خدا بدهد!»

۴۱۲۷ اساس، میم، تبریز، ک، طف: مغفوری (و در بیت ۴۱۳۲: مغفورش). سل، فذ: مغفوری مغفورش. نون، اسعد: فغفوری / فغفورش.

۴۱۲۷ محفوری: اساس «مغفوری» است که بی شبهه غلط است، مگر اینکه بگوییم مغفوری تلفظی عامیانه بوده است از محفوری و عطار هم همان تلفظ را به کار برده است. قدر مسلم این است که کاتب نسخه اساس، غالباً، از راه گوش کلمات را می‌گرفته و به همین دلیل در تمام مثنویهای سه‌گانه‌ای که از عطار کتابت کرده خطاهای املائی آشکار دارد. ← مقدمه مصحح. محفوری، چنانکه عطار خود آن را به جامه (= فرش) تفسیر می‌کند، نوعی قالیچه یا جاجیم و زیلو بوده است که در شهر محفور می‌بافته‌اند یعنی نوع عالی و ممتاز آن در محفور بافته می‌شده است و آن گونه فرش را در هر کجا که بافته می‌شده اصطلاحاً محفوری می‌خوانده‌اند. مقایسه شود با وزاری / ویداری، که منسوب است به وذار / ویدار و در هر جا که آن نوع بافته شود وزاری / ویداری نامیده می‌شود. محفور شهری بوده است بر کنار دریای روم (المبسوط، شمس الأئمة سرخسی، ۱۲: ۱۷۵؛ و تاج العروس، در «حفر»؛ و تاریخ بیهقی، ۳۷۸، ۳۹۰ و ۳۹۶).

۴۱۳۴ بُرد نان و جامه را تیمارِ او: برای تیمار و دلجویی از او، نان و جامه برای او برد. را، در معنی برای، استعمال شده است که استعمالی است کهن و شایع.

۴۱۳۶ کسب کردی یا عطا آورده‌ای: کسب و عطا دو اصطلاح رایج در ادب صوفیه است. آنچه به کوشش بنده حاصل شود کسب اوست و آنچه از جانب حق، بی سعی او حاصل شود، عطا است. کسب، اصطلاح اشاعره است. آنها اعتقاد دارند که تمام افعال بنده، مخلوق حق تعالی است و برای آنکه پوششی بر جانب جبری این عقیده بیفکنند، می‌گویند: حق تعالی افعال عباد را می‌آفریند و بندگان آن آفریده حق را «کسب» می‌کنند. (← شرح العقاید النسفیة، ۱۱۷، و نقد نظریه کسب اشعری از سوی معتزله، المغنی، عبدالجبار همدانی، المخلوق، ۸۳) و

خواجه حافظ با توجه به همین عقیده اشاعره در باب کسب گفته است (دیوان، ۲۱۳):

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار این موهبت رسید ز میراثِ فطرت

برای توضیح بیشترِ مسأله کسب و عطا بنگرید به الاهی نامه، ۲۰۳۱.

۴۱۳۸ زانکه تا دولت نباشد ماحضر: دولت به معنی سعادت و نظر الهی است، یعنی همان عطا. ماحضر آنچه از خوردنی، از قبل آماده باشد و در تهیه آن، کوشش خاصی انجام ندهند؛ نظیر مفهوم «حاضری» در فارسی معاصر.

۴۱۴۲ بی گرو کار تو کی گیرد نوا: اگر این مصراع، ضرب المثلی نبوده باشد بی گمان ایهامی دارد به دو معنی کلمه «نوا» که یکی از آنها خود به معنی گرو یا هدیه است. حافظ گفته است (دیوان، ۶۳):

تا لشکرِ غمت نکند ملکِ دل خراب جانِ عزیزِ خود به نوا می فرستمت

۴۱۴۴ بود صاحب عزلتی در گوشه ای: استاد ریتز در حاشیه این داستان عطار، نوشته است «مثال زیبایی از تهدید خداوند در روزگار ما را در کتاب یوحنا گارشی به نام دنیای کوچک دون کامیلو می توان دید.» (Rizzoli / Milano, 1948, p.XIX، دریای جان ۱: ۲۶۴)

۴۱۴۶ گستاخی: ← ۲۸۸۷.

۴۱۴۸ معلوم: هر نوع مال و داشتنی. اصطلاح زبان صوفیه و نظام خانقاه است. ظاهراً به این دلیل که اساس آموزش تصوف بر توکل است و هر نوع «علم» به اینکه چیزی در اختیار داری، خلاف اصل توکل است، مطلق داشتنی و مال را «معلوم» خوانده اند و این اصطلاح در متون فارسی و عربی صوفیه رواج دارد. «ترک معلوم، طریق صوفیه بغداد است» (اوارد الأجاب ۲۳۴) «حسن گفت: چون شیخ این اشارت بکرد در جمله خزینه و خانقاه یک تا نان معلوم نبود و در جمله نیشابور هیچ کس را نمی دانستم که به یک درم سیم با وی گستاخی کنم...» (اسرار التوحید ۱: ۷۰-۶۹). نیز ← منطق الطیر، ۲۱۲۵؛ و تعلیقات آن و حالات و سخنان ابوسعید، ۹۱، ۱۳۷ و یادداشتهای قزوینی ۳: ۳۰۵. و از متون عربی به این شواهد توجه شود: «لَزِمَ الْعُكُوفُ فِي الْمَسْجِدِ وَلَمْ يَكُنْ ذَا مَعْلُومٍ مِنْ عِشٍّ» (قوت القلوب ۱۵: ۲) «لیحصل له بها بیت و یرتفق بمعلومها» (فوات الوفیات ۲: ۲۶۴ و تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۵۰۷).

۴۱۵۴ ورنه زین چوبی نهم...: برای معنی زین ← ۱۱۶۲ و نیز ۱۷۹۳.

۴۱۵۵ مردِ دل برخاسته: دل برخاستن به معنی به شوق و هیجان آمدن است. تا عصر حافظ این

تعبیر در ادب فارسی رواج داشته است (تعلیقات منطق الطیر، ۱۷۹۹). مقایسه شود با دل‌بجای ۶۴۳۵.

۴۱۶۲ نازنین: اسم خاص است. متأسفانه در اسناد موجود اطلاعی درباره‌ او نیافتم. شاید در آینده پیدا شود. عطار چندین حکایت از رفتار او را به نظم آورده است. از مجموعه آن حکایات که در مصیبت‌نامه آمده است می‌توان دریافت که وی مردی طناز و شیرین و شوریده‌حال بوده است و احتمالاً از مردم قرن ششم یا پنجم. چنین به نظر می‌رسد که استاد فروزانفر، در شرح احوال و نقد آثار عطار، و استاد ریتز در دریای جان متوجه این نکته نشده‌اند که نازنین اسم خاص است و طبعاً در باب هویت تاریخی او هم بحثی را مطرح نکرده‌اند. استاد ریتز در حاشیه این حکایت از حکایات نازنین نوشته است «درباره این اقدام احتیاطی رجوع شود به کتاب فریا ستارک، دره آدمکشان، ص ۲۳» (دریای جان، ۲۶۶: ۱).

۴۱۶۴ اساس: گفت چون پا را کنم کفشی طلب / خاصه اندر زیر می‌گیرند شب. سل، طف: ماران کنم. اسعد: یارا چون. نون، میم، تبریز: پارا. فذ: بارا. ک: چون یارا. ب: سل: خاصه کاندز زیر می‌گیرند شب. طف، تبریز، میم و ک: خاصه اندر زیر می‌گیرند شب. اسعد: خاصه اندر زیر می‌گیرم بشب.

۴۱۶۴ خاصه اندر زیر می‌گیرند شب: نسخه‌بدلها دیده شود. استاد ریتز این بیت را چنین فهمیده است که «چیزی را که مردم شب زیر سر می‌گذارند چرا من برای پا طلب کنم. (یعنی مردم از ترس دزدی شبها کفشهای خود را زیر سر می‌گذارند.)» (دریای جان ۱: ۲۶۶) استاد فروزانفر فقط نوشته است: «چه گونه کفش طلب کنم که بی‌پا و سرم.» (شرح احوال و نقد عطار ۴۸۳) دقت استاد ریتز قابل تحسین است ولی احتمال نوعی تصحیف در این مصراع وجود دارد و شاید هم اشاره است به کنایه‌ای از کنایات فراموش شده زبان.

۴۱۶۷ بود شوریده‌دلی دیوانه‌ای: استاد ریتز مأخذ این حکایت را در صفة الصفوة، ابن جوزی، ۴: ۳۰۰-۳۰۱، نشان داده است. (دریای جان ۱: ۲۴۹)

۴۱۷۸ شد مگر دیوانه شبلی چندگاه: عطار، در تذکره، این داستان را بدین گونه نقل کرده است که شبلی را در بند کشیدند «و به بیمارستانش بردند. قومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است. او گفت: من به نزدیک شما دیوانه‌ام و شما هشیار. حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کند تا به سبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و به سبب آن

هشیاری بُعدتان بر بُعد بیفزاید. پس خلیفه کسی فرستاد که تعهد او بکند. بیامدند و به ستم دارو به گلویش فرو می کردند. شبلی همی گفت: شما خود را رنجه مدارید که این نه از آن درد است که به دارو درمان پذیرد.» (تذکره الأولیاء ۲: ۱۶۳)

۴۱۷۹ غُلُو: غُلُو، تلفظ فارسی زبانان است از کلمه غُلُو عربی. نظیر غُلُو به جای غُلُو. مولانا فرموده است (مثنوی، ۱: ۲۷):

ور حسد گیرد تو را در ره گُلُو در حسد ابلیس را باشد غُلُو

۴۱۸۱ این نه زان دیوانگی ست...: هم در متن تذکره که هیچ ضرورتی وجود ندارد و هم در اینجا عطار، درد / دیوانگی را به صورت مفرد آورده است ولی در دوره های بعد، در این ساخت فعلی همیشه جمع به کار می رود: «این نه از آن سرهاست که» یا «این نه از آن مردان است که...»

۴۱۹۳ بی ستونی در هوا بنهاد او: اشاره است به «خَلَقَ السَّمَوَاتِ بِغَيْرِ عَمَدٍ تَرَوْنَهَا» (۳۱: ۱۰) «آسمانها را بیافرید، بی ستونی که بتوان دید.»

۴۱۹۵ اساس، سل، تبریز: بنهاده / می داده. ک، نون، میم، طف، اسعد: بنهادی / دادی (تفاوت رسم الخطهاست درین وجه فعلی).

۴۱۹۷ بر شَرَه: از روی حرص.

۴۲۰۳ نازنین: ← ۴۱۶۲.

۴۲۱۲ جوهر موری بدل زد از شما: منظور از جوهر موری، که در نسخه اساس و اکثریت نسخه ها آمده است، بر من معلوم نشد. تعبیر جوهر مورچه چه مقدار سابقه فرهنگی و تاریخی دارد؟

۴۲۱۲ ب: اساس، اسعد، نون، میم، تبریز: جوهر موری. سل: جوهر جودی. طف: جود و جوهر را بدل زد از شما. فذ: جوهر مردی.

۴۲۱۲ حق به لطف خود مثل زد از شما: اشاره است به «إِنَّ اللَّهَ لَا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا مَّا بَعُوضَةٌ فَمَا فَوْقَهَا» (۲: ۲۶) «خدای پروا ندارد که به پشه ای مثال زند، یا به فروتر از آن.»

۴۲۱۳ قرآن قدم: اشاعره کلام الله را قدیم می دانند زیرا صفت کلام را از صفات قدیم زاید بر ذات می دانند و عقیده دارند که «و القرآن کلام الله تعالی غیر مخلوق و هو مکتوب فی مصاحفنا محفوظ فی قلوبنا مقرأ بالسنتنا مسموع بأذاننا غیر حال فیها» (شرح العقاید الشفیه، ۹۱-۹۳) «و قرآن کلام خدای تعالی است و آفریده نیست و آن را در مصاحف می نویسند

و در دلها به حافظه می‌سپارند و بر زبانها می‌خوانند و به گوشها می‌شنوند بی آنکه در دلها و زبانها و گوشها حلول کند.»

۴۲۱۳ کرد گردنبند موری: اشاره است به سورة النمل (سورة ۲۷)

۴۲۱۴ نام سورتی النحل کرد: اشاره است به سورة النحل (سورة ۱۶)

۴۲۱۵ عنكبوتی را همین تشریف داد: اشاره است به سورة عنكبوت (سورة ۲۹)

۴۲۱۶ تا سلیمان را از او بی خویش کرد: اشاره است به مکالمه مورچه با سلیمان در قرآن کریم: «حَتَّىٰ إِذَا آتَوَا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَجُنُودُهُ وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا» (۲۷: ۱۸-۱۹) «چون به وادی مورچگان رسیدند، مورچه‌ای آواز داد که ای مورچگان در مساکین خویش درآید مبادا که سلیمان و سپاهیان او شما را لگدکوب کنند. سلیمان از سخن او به خنده درآمد.» قصه پردازان و بعضی مفسران قرآن کریم درباره این گفتار مورچه و رفتار سلیمان داستانها پرداخته‌اند که بیش و کم در ادب فارسی انعکاس یافته است. (← قصص سورآبادی، ۲۸۲؛ و سراج القلوب، ۹۴-۹۶).

۴۲۲۰ فرمان کن: فرمان کردن به معنی فرمان‌برداری و اطاعت است.

۴۲۲۰ حدیث من مکن: با من سخن مگوی، یا از من سخن مگوی.

۴۲۲۳ دو چشم دین: کنایه از رسول ص و ابوبکر صدیق است. درباره پرده‌داری عنكبوت ← ۵۹.

۴۲۲۴ عنكبوتی بر صطرلاب است: اصطربلاب، استرلاب، بر انواع متفاوت آلات نجومی اطلاق می‌شود که برای اندازه‌گیری ارتفاع خورشید و ستارگان از عصر یونانیان رواج داشته و در تمدن اسلامی نیز تصرفات و ابداعاتی در آن حاصل شده است. خوارزمی معنی آن را «آینه ستارگان» دانسته است و گفته که از «اصطر» به معنی ستاره و «لابون» به معنی آینه است (مفاتیح العلوم، چاپ فان فلوتن، ۲۳۲-۲۳۳). تعبیر عنكبوت سطرلاب تعبیری بسیار کهن است که در میان ستاره‌شناسان از قدیم به کار می‌رفته است و به گفته خوارزمی: «عنكبوت، در استرلاب، شبکه‌ای است که بُرج و ستارگانِ بزرگِ ثابت بر روی آن قرار دارد.» (همانجا). قبل از عطار، خاقانی و نظامی از عنكبوتِ اصطربلاب، به عنوان یک موتیف بهره‌ها برده‌اند (خمسۀ نظامی، چاپ هرمس، ۷۱۲):

صبح، چون عنكبوتِ اصطربلاب بر عمودِ زمین تنید طناب

۴۲۲۶ حَيِّ الَّذِي هُوَ لَا يَمُوت: صورتِ تغییرِ شکل یافته پاره‌ای از آیه قرآن است «وَتَوَكَّلْ عَلَىٰ

الْحَيِّ الَّذِي لَا يَمُوتُ وَ سَبِّحْ بِحَمْدِهِ» (۵۸:۲۵) «و توکل کن بر آن زنده‌ای که هرگز نمیرد و به حمد او تسبیح‌گوی باش.»

۴۲۳۶ معرفت را اصل، توحید آمده است: اشاره است به این سخن مشهور صوفیه که «المعرفة أن تعرف أن حركات الخلق و سَكَنَاتِهِمْ بِاللَّهِ» (کشف المحجوب، هجویری، ۳۵۳) «اصل معرفت این است که بدانی جنبش و آرام خلق از خداست.»

۴۲۳۶ ره سوی توحید، تفرید آمده است: بایزید بسطامی گفته است «حق تعالی فرد است، او را به تفرید باید جُستن، تو او را به مداد و کاغذ جوینی کی یابی» (اسرار التوحید ۱: ۲۴۳).

۴۲۴۰ بیدلی را بود مالی بر کسی: استاد ریتز در حاشیه این داستان نوشته است «در بارهٔ احاله مؤمنی به روز قیامت، مقایسه شود با حکایتی که در شأن نزول آیه ۷۷ سوره ۱۹ نقل شده. (طبری، تفسیر ۹۱: ۱۶، دریای جان ۲۹: ۲۰) و منظور استاد ریتز داستانِ عاصِ بن وائل سهمی است که «مردی زندیق بود و منکرِ بعث... جناب را بر او دینی بود. به تقاضا شد. جواب وی داد به استهزاء که نه شما می‌گویید که در بهشت زر و سیم و حریر است؟ جناب گفت: بلی ما می‌گوییم و در کتابِ خداست. عاص باستهزاء گفت: «اکنون صبر کن تا به بهشت رسیم که الله تعالی مرا آنجا مال و فرزند دهد، دین تو بگزارم.» رب العالمین در شأن وی این آیت فرستاد.» منظور آیه «أَفَرَأَيْتَ الَّذِي كَفَرَ بِآيَاتِنَا وَ قَالَ لَأُوتِيَنَّ مَالًا وَ وَلَدًا» (۷۸: ۱۹) (کشف الاسرار، میبیدی، ۶: ۷۸؛ و الکشف و البیان، ثعلبی، ۶: ۲۲۹).

۴۲۴۳ تا بُود در گردش: یعنی بهل تا بماند در گردن او تا قیامت، برای فهم بیشتر این ساختار ← اسرارنامه، ۲۸۲۱.

۴۲۵۷ الف: اساس، سل: دلی دو ماحضر. اسعد، نون، میم: ولی دو ماحضر. طف: گفت کور است این دوی و ماحضر. فذ: گفت کور است آن دلت دو ماحضر.

۴۲۵۷ گفت کوژ است: این سخن که تو می‌گویی کوژ است و راست نیست ولیکن اگر دو موجودی تو (دو ماحضر تو) تبدیل به یکی شود، سودِ واقعی آنگاه حاصل می‌شود. گوینده نظر به توحید دارد و همه را به یکی بازتر اندن.

۴۲۶۱ مجلس‌گه: محلی که در آن واعظ و مذکر به وعظ و تذکیر می‌پردازد. می‌تواند خانقاه یا مسجد یا هر جای عمومی دیگری باشد. مجلس گفتن به معنی سخن گفتن در امور دینی و اخلاقی و عرفانی بوده است و این تعبیر از متداول‌ترین تعبیرات کتب صوفیه است. «استاد بوعلی دقاق مجلس داشت و گرم شده بود و مردمان خوش شده بودند.» (اسرار

التَّوَجُّدُ ۱: ۲۵۳) «از شیخ ما درخواست که می‌باید که در هفته‌ای یک بار در خانقاه من مجلس گویی. شیخ اجابت کرد و در هفته‌ای یک روز آنجا مجلس گفتی.» (همانجا ۱: ۸۳) عطار تعبیر مجلس‌گاه را در داستان ابلیس در همین کتاب، بیت ۴۷۱۱، باز هم دارد:

گفت: دیدم، دور بود از راه من گفت: بود آن دشت مجلس‌گاه من

۴۲۶۱ مذکر: اسم فاعل از مصدر تذکیر و تذکیر به معنی یادآوری کردن است. از آنجا که واعظان به یادآوری عذاب قیامت و اوامر و نواهی شرع می‌پرداخته‌اند، هر نوع وعظی را تذکیر می‌خوانده‌اند و کتابهایی در باب تذکیر نوشته شده است از قبیل التَّحْیِیرُ فی عِلْمِ التَّذْکِیرِ، از استاد ابوالقاسم قشیری، که فیلم نسخه‌ای از آن به شماره ۳۷۰ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران موجود است و مورخ است به تاریخ ۶۳۶ (اصل آن از کتابخانه ایاصوفیای ترکیه است به شماره ۱۰۳). سنائی گفته است (دیوان، ۳۲):

بلبل چه مذکر شده و قمری قاری برداشته هردو شغب و بانگ و فغان را

و انوری گفته است (دیوان، ۱: ۱):

مذکران طیورند بر منابر باغ ز نیم‌شب مترصد نشسته املی را

که از روی شعر انوری و بعضی قراین تاریخی دیگر می‌توان دانست که این مذکران سخنان خود را بر بعضی از حاضران املا (املی) نیز می‌کرده‌اند. یکی از نمونه‌های فارسی کتب تذکیر، که حاوی مجالس تذکیر است کتاب السِّتینَ الجامع لللطایف البساتین است که بیشتر با عنوان تفسیر سورة یوسف، شهرت دارد. (چاپ استاد محمد روشن، تهران، ۱۳۴۵). ۸۶۷ ←

۴۲۶۲ چل صباح از دست قدرت می‌سرشت: اشاره است به حدیث «خَمَرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِيَدَيَّ اَرْبَعِينَ صَبَاحًا» (حالات و سخنان ابوسعید، ۲۰۱؛ و احادیث مثنوی، ۱۹۸) یعنی «گِلِ آدم را به دو دست خویشتن چهل بامداد سرشتم».

۴۲۶۳ هست در انگشت حق: اشاره است به حدیث «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اَصْبَعَيْنِ مِنْ اَسْبَاحِ الرَّحْمَنِ يُقَلِّبُهَا كَيْفَ يَشَاءُ» (مرصاد العباد ۲۰۹) «دل مؤمن در میان دو انگشت از انگشتانِ رحمان است که به هر سوی خواهد آن را بگرداند».

۴۲۷۰ روستاییی به شهر مرو رفت: استاد فروزانفر به مناسبت این بیت در مثنوی، ۲: ۱۹،

ای مُغْفَلِ رشته‌ای بر پای بند تا ز خود هم گم نگردی، ای لوند

نوشته است «ظاهراً اشاره باشد به قصه ذیل: «وَمِنْ حُمَقِهِ (ای هَبْنَقَه) أَنَّهُ جَعَلَ فِي عُنُقِهِ

قِلَادَة مِنْ وَدَعِ وَ عِظَامٍ وَ خِزْفٍ وَ قَالَ: أَخْشَى أَنْ أَضِلَّ نَفْسِي فَفَعَلْتُ ذَلِكَ لِأَعْرِفَهَا بِهِ
فَحَوَّلْتُ الْقِلَادَةَ ذَاتَ لَيْلَةٍ مِنْ عُنُقِهِ إِلَى عُنُقِ أَخِيهِ فَلَمَّا أَصْبَحَ قَالَ: يَا أَخِي اإِنَّا أَنْتَ فَمَنْ اإِنَّا؟»
(کتاب الحمقى و المُنَقِّلین، ابن جوزی، به نقل مآخذ قصص و تمثیلات مشوی، ۲۶۳) ترجمه عبارت
ابن جوزی در این حدود است که از «حماقتهای او (یعنی هبّقه) یکی این بود که قلاده‌ای
از گوش ماهی و استخوان و خزف در گردن خویش کرده بود و می‌گفت می‌ترسم که خود
را گم کنم. بدین سبب این کار کرده‌ام. یک شب آن قلاده را از گردن او به گردن برادرش
افکندند، چون بامداد شد، گفت: 'ای برادر! من توام پس من کیم؟' استاد ریتز نیز نوشته
است که «این داستان داستانِ هبّقه است که به حمق معروف بود.» و در حاشیه ارجاع
داده است به کتاب الحمقى، ابن جوزی ۲۲، کریستن سن؛ قصه‌های ایرانی، ۱۲۷، از هم او:
«قصه‌هایی از ایران» ۱۹۰؛ دریای جان ۱: ۲۱۳.

۴۲۷۰ مرو: یکی از بزرگترین شهرهای ایرانِ بزرگ، پایتختِ سلاجقه و یکی از مشهورترین
مراکز فرهنگی ایران و اسلام که به نام مرو شاهجان شهرت دارد. مرو در هفتاد فرسنگی
نیشابور قرار دارد. مرو در حمله مغول به کلی ویران شده است. ویرانه‌های آن در آن
بخش از خراسان است که امروزه جمهوری ترکمنستان نام‌گذاری شده است. (معجم البلدان،
۵: ۱۱۲ و جغرافیای تاریخی، بارتلد، ۸۳-۷۸)

۴۲۷۸ پیش شیخی رفت مردی نامدار: استاد ریتز در تفسیر این حکایت نوشته است که «این
داستان تفصیلی از حالتِ تلوین است.» (دریای جان ۱: ۸۶) و تلوین وضعیتی سالک است به
اعتبارِ دگرگونیِ احوال و عدم ثباتِ هر یک، حالت. نقطه مقابلِ آن را تمکین گویند که نوعی
استقرار و ثبات است در یک مقام یا حالت. بنگرید به ترجمه رساله قشیریّه، ۱۲۴؛ و کشف
المحجوب، ۵۴۶.

۴۲۸۰ سر می‌زن مدام: در انتظار می‌باش. ← ۳۱۱۹.
۴۲۸۳ بود ملاحی معمر کاردان: مأخذ حکایت این است که «مأمون از ابن‌اکشف، که مردی
سفرکرده و دریادیده بود، پرسید: شگفت‌انگیزترین چیزی که در دریا دیده‌ای چیست؟
گفت: به سلامت ماندنم.» (ثر الذرّ، آبی، ۲: ۱۸۶) و ثعالبی آن را بدین گونه آورده است: «از
دریانوردی پرسیدند که از شگفتی‌های دریا چه دیدی؟ گفت: به سلامت ماندنم از آن.»
(الشکوی و العتاب، ثعالبی، ۱۵۹).

۴۲۹۰ بنده آن بهتر که بر فرمان رود: ← تعلیقات ۱۲۳۴.

- ۴۲۹۱ ب: اساس، ک، اسعد: ای نیکو سخن. سل، طف، فذ، میم، نون: این نیکو سخن.
- ۴۲۹۳ مقیم: پیوسته، همواره. قید استمرار است. سنائی گفته است (دیوان، ۴۶۶):
- دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن
- ۴۲۹۶ دیر می آمد یکی از آب باز: عطار این حکایت را از اسرار التوحید یا یکی دیگر از مقاماتهای بوسعید گرفته است؛ «یک روز شیخ طهارت می ساخت. درویشی را بفرستاد تا آب آرد. آن درویش دیر می آمد. جماعتِ مریدان، که حاضر بودند، هرکسی، اعتراضی می کردند و داوری و انکاری می نمودند که «راهی نزدیک چرا دیر می آید؟» چون باز آمد، شیخ، آن داوری سینه‌های ایشان می دید، گفت: «آن آب که ما را از آن وضو می بایست ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود. این درویش منتظر آن بود تا آب از چشمه بیرون آمد، آنجا رسید، او بیاورد. شما داوری مکنید.» (اسرار التوحید ۱: ۱۹۸)
- ۴۲۹۹ چون توان بی وقت هرگز آب خورد: اشاره است به «الأُمُورُ مَرهُونَةٌ باوقاتها.» «یعنی کارها در گرو وقت و هنگام آنهاست.» (مناقب العارفین، ۱: ۶۸۳ نیز اسرار التوحید ۱: ۱۳۲)
- ۴۳۰۱ کرد از مکه عمر عزم سفر: در هیچ یک از کتبِ مربوط به سیره خلفا و زندگی نامه صحابه، چنین داستانی نقل نشده است و استادان فروزانفر و ریتز نیز به این قصه و مأخذ تاریخی آن مطلقاً اشاره‌ای نکرده‌اند و خاموش مانده‌اند. (دریای جان ۱: ۳۲۱ و شرح احوال و نقد آثار عطار ۴۸۷) آنچه مایه شگفتی است این است که عطار در نقلِ این داستان مرتکب خطایی شده است و راوی داستان را که عمر است به عنوان قهرمانِ داستان گرفته و حکایت را بدین گونه درآورده است. قدیم‌ترین و شاید هم تنها جایی که این حکایت قبل از عطار در آن آمده است، پند پیران است و اینک عین عبارت آن: «حکایت: امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه وقتی لشکری عرض کرد. دو مرد را دید که می آمدند مانند یکدیگر که هیچ کس فرق نتوانستی کردن. عمر به تعجب بماند. پرسید که شما یکدیگر را چه باشید؟ گفتند: یا امیرالمؤمنین یکی پدر است و یکی پسر. گفت: ای عجب هرگز پسر به پدر چنین نماند. مرد گفت: قصه‌ای عجب است این پسر را. وقتی می خواستم که با رسول الله ص به غزا روم، مادرِ این حامله بود و این را در شکم داشت. چون از خانه برفتم سر برکردم و گفتم: بارخدا یا این فرزند که در شکمِ این مادر است به تو سپردم. چون از غزا باز آمدم، مادرش فرمان یافته بود و چندگاه برآمد [ه]. خبر شد [م] بسیاری بگریستم و زاری کردم. نوری دیدم که از گورِ او برآمد و به سوی آسمان می رفت. در

تعجب بماندم. گفتند: از آن روز که این را دفن کرده‌اند، چنین است تا امروز. فراز شدم و گور فراز گرفتم. زن را دیدم مُرده و این فرزند از وی جدا شده و دهان بر پستان او نهاده و شیر می‌خورد. گریستن بر من افتاد. این پسر را برداشتم، گفتم: چه بودی اگر مادرش نیز زنده بودی؟ در حال آواز شنیدم از میان آسمان که «فرزند به ما سپرده بودی، به سلامت به تو سپردیم. اگر مادر را نیز به ما سپردیتی، باز به تو سپردیمی.» حال این پسر چنین بود. (پند پیران، ۹۶-۹۷). صورت تلخیص شده‌ای ازین حکایت را بدون یادکرد نام عمر در هزار حکایت، ۱۷۹۸، نیز می‌توان دید. و در تهذیب الأُسرار، خرکوشی، به روایت از هارون بن هلال آمده است که «مردی به غزو می‌رفت و همسرش حامله بود...» تا آخر داستان عیناً مطابق بیان عطار. ظاهراً ابن‌داعی در اوایل قرن هفتم، و هم‌زمان روزگار عطار، در بستان العوام، سند دیگری درین باره داشته است که «روایت کند ابو جعفر محمد بن علی بن الحسن العَلَوی از استاد ابوالحسن علی بن محمد المرزبانی به اسناد وی از جابر بن عبدالله انصاری که جابر بن عبدالله انصاری، رضی الله عنه، در مسجد در جَنُبِ امیرالمؤمنین نشسته بود. مردی از انصار بر ایشان بگذشت. کودکی بر دوش داشت. عمر گفت: یا علی، من هیچ کودک ندیدم که به پدر چنان ماند که این کودک که پدرش بر دوش دارد. امیرالمؤمنین گفت: یا عمر! تو این عجب می‌داری؟ بدان خدای که بنده آفرید و دانه بشکافت که مادر او، مرده، این کودک را در گور بزیاید. عمر چون بشنید از تعجب متحیر شد و پدر کودک را گفت: چه می‌گویی؟ گفت: به خدا که علی راست می‌گوید... عمر گفت: باز گو این قصه که حال چون بود؟ مرد گفت: بدان که من [به روزگار] رسول ص به غزا رفتم و زنم حامله بود بدین کودک. از شفقه‌ای که پدران را باشد بر فرزند... گفتم: این فرزند به ودیعت نزد تو رها کردم. و گویند به زن گفت: این که در شکم توست به ودیعت نهادم نزد آن عدل که جور نکند و حلیمی که تعجیل نکند. و چیزی داشتم به صدقه دادم. پس بیرون رفتم بر عزم سفر. رسول ص به دار البقاء رفت و ابوبکر نیز وفات یافت و تو به امارت نشست. من از سفر باز آمدم. چون به مدینه رسیدم و به خانه رفتم در خانه به مهر بود. از زنی همسایه حال زن پرسیدم. گفت: خدا تو را مزد دهد! او وفات یافت. گفتم: فرزندی که در شکم او بود؟ گفت: ساعتی در اضطراب آمد پس بمرد. خدای را، عز و جل حمد و ثناء بسیار گفتم. پس بعد از نماز خفتن بر بام خانه رفتم. نظر به گورستان شهداء کردم. آتشی دیدم بلند که از گور وی برمی‌آمد. زن همسایه را گفتم:

عجب است آن آتشی که از آن گور برمی‌آید. گفت: آن گور زنِ توسست و ما هر شب مثل این از آن گور می‌بینیم و نمی‌دانیم حالِ میان او و خدای، جلّ جلاله، چون بود؟ گفت: من شمشیر برگرفتم و نزد گور رفتم. گور دیدم گشوده و آتش درفشان مثلِ عمود تا به آسمان. من از آن ترسیدم و باز گشتم. هاتفی آواز داد مرا «باز گرد ای ضعیف یقین! و قدرتِ جبار بین!» باز گشتم و بر لبِ گور بایستادم. آن روشنی نور بود نه آتش. و زن را دیدم که اندرونِ گور مربع نشسته و این فرزند بر رانِ او نشسته و از پستان وی شیر می‌خورد. و زن مرده بود. بترسیدم و بگریختم. هاتفی آواز داد «باز گرد ای ضعیف یقین و برگیر آنچه به ودیعت نهادی نزد ما و اگر مادرش را نیز به ودیعت نهاده بودی هم با تو رسانیدیمی در میانِ زندگان.» پس دستِ پسر برگرفتم و او را بر دوش نشاندم و گور فراهم آمد.» گفت: عمر برخاست و بوسه بر پیشانیِ علی داد و گفت: الله أعلمُ حینُ یجعلُ رسالته (۶: ۱۲۴). بدان که امیرالمؤمنین درین قصّه اظهارِ برهان کرد بر عمر و تأکید حجّت و اگر عمر استعمالِ عقل کردی درین حال و انصاف بدادی حق با مستحق رسانیدی.» (نزهة الکرام و بستان العوام، محمد بن حسین رازی، چاپ محمد شیروانی، تهران ۱۳۶۲، صص ۳۶۸-۳۶۹). درباره این کتاب و مؤلف آن بنگرید به کتابخانه ابن طائوس، ۴۸۲-۴۸۳. اگر از نقش عمر به عنوان قهرمانِ داستان یا راویِ آن صرفِ نظر کنیم، باید یادآوری شود که روایت کهن‌تری ازین داستان در السّیّن الجامع، ۱۲۳-۱۲۴، دیده می‌شود.

۴۳۰۵ نیمه‌ای ریزیده پاک: پاک قید است به معنی به کلی و یک‌سره، همان‌که هنوز در بعضی از لهجه‌ها، از جمله در خراسان، باقی است. ریزیده از مصدرِ ریزیدن یا ریختن، به معنی پوسیده و کاواک و کهنه و خاک‌شده. در ترجمه عِظَاماً نَخْرَه (۷۹: ۱۱)، مترجمان قدیمی قرآن مجید، غالباً از مصدرِ ریزیدن یا ریختن استفاده کرده‌اند و آن را به ریزنده و ریزیده شده ترجمه کرده‌اند. (فرهنگنامه قرآنی ۴: ۱۴۸۹) عَطَّار این مصدر را به صورتِ ریزیدن و ریختن، در این معنی، به کار برده است. (← اسرارنامه، ۲۲۷۰، ۲۸۷۶ و الهی‌نامه، ۷۸۰)

۴۳۱۱ رکن‌الدین اکافی: ← ۲۰۷۱ و ۳۸۲۵.

۴۳۳۰ الف: سل: پیر ژالی. ← ۱۱۹۵

۴۳۳۰ سالخورده پیرزالی تنگدست: استاد ریتز نوشته است که در قابوسنامه (صص ۴۰ و ۴۱ فصل نهم) داستانی هست که شباهتِ دوری با این داستان دارد (دریای جان ۱: ۵۵ حاشیه). منظور استاد ریتز حکایتِ معروف «خیاط در کوزه افتاد» است که هنوز ضرب المثل آن

در فارسی معاصر زنده است (امثال و حکم، ۷۹۰؛ فرهنگ امثال سخن، ۱: ۴۳۷). اینک عین گفتار صاحب قابوسنامه، چاپ استاد یوسفی، ۵۷: «به شهر مرو درزی بود بر درِ دروازه گورستان دکان داشت و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوس آتش داشتی که هر جنازه‌ای که از آن شهر بیرون بردندی وی سنگی اندران کوزه افکندی و هر ماهی حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بُردند و باز کوزه تهی کردی و سنگ همی درافکندی تا ماهی دیگر. تا روزگار برآمد. از قضا درزی بمرد. مردی به طلبِ درزی آمد و خبرِ مرگِ درزی نداشت. درِ دوکانش بسته دید. همسایه را پرسید که 'این درزی کجاست که حاضر نیست؟' همسایه گفت 'درزی نیز در کوزه افتاد'.

- ۴۳۳۱ خرقه: در اینجا تکه‌ای از منسوج، پارچه.
 ۴۳۳۵ کار از برگ اوفتاد: سامانِ کارش به هم خورد. نظمِ کارش از میان رفت.
 ۴۳۳۷ بُرد در فریاد دست: آغاز فریاد زدن کرد، بانگ و شیون برآورد.
 ۴۳۳۹ خرقه بر آتش بخواهم سوختن: در اینجا ایهامی دارد به رسمی که میان صوفیه بوده است و اولین اشارات به آن رسم، در آثارِ عطار دیده می‌شود ولی گفتارِ این پیرزن، ربطی به آن رسم ندارد. دربارهٔ رسمِ خرقه‌سوزی صوفیان رجوع شود به تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲: ۴۶۹ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۱۳۹۴.

- ۴۳۴۴ عباسه: ← تعلیقات منطق الطیر، ۱۹۱۴ و الاهی‌نامه، ۲۷۲۲.
 ۴۳۴۸ جَبِیب در گردن رسن گردانمش: به زبان امروز «یقه‌اش را خواهم گرفت» و جیب به معنی گریبان است و گریبان کسی را گرفتن و کشاندن منظور است.
 ۴۳۵۴ مفتیی را دید آن پرهیزگار: مأخذ حکایت: «بحرالصفار روزی به درِ سرای سلطانی می‌گذشت. عالمی را دید آنجا ایستاده منتظر آن تا در سرای سلطان رود. بحرالصفار برفت لوحی زیر بغل گرفت و بر او آمد و گفت «یا امام خبری روایت کن تا من یاد گیرم.» عالم گفت «چه (اصل: که) وقتِ روایت و تعلیم است؟» بحر گفت «در سرای ظالمان چه جای عالمان است؟» (هزار حکایت، ۶۸۵) و شبیه گفتار سفیان ثوری است که چون درویش گردِ توانگر گردد بدانک مُرائی است و چون گردِ سلطان گردد بدانک دزد است (تذکرة الأولیاء، ۱: ۱۹۲). و به صورتِ «إِذَا رَأَيْتُمُ الْعَالِمَ / الْقَارِي يَلُودُ بِالْسلطان فاعلم أَنَّهُ لُصٌّ. به عنوان حدیث هم نقل کرده‌اند و البته ناقدان حدیث آن را نپذیرفته‌اند (كشف الخفاء، ۱: ۸۹؛ و اخبار الشيوخ و اخلاقهم، مَرُوذی، ۲۲۸؛ و حلیة الاولیاء، ۳۸۷/۶).

۴۳۵۶ ب: متن مطابق است با اساس. سل: مفتوی است. ک، میم: مفتیست. نون و فذ: مفتی است.

۴۳۵۸ صف کشیده جمله فی جَوِّ السَّما: اشاره است به «أَلَمْ يَرْوِا إِلَى الطَّيْرِ مُسَخَّرَاتٍ فِي جَوِّ السَّمَاءِ مَا يُمْسِكُهُنَّ إِلَّا اللَّهُ» (۷۹:۱۶) «آیا در پرندگان نمی‌نگرند که در فضای آسمان تسخیر شده‌اند و کس جز خدای آنها را نگاه نمی‌دارد.» و نیز آیه «أَلَمْ يَرْوِا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صَافَاتٍ» (۱۹:۶۷) «آیا به پرندگان بر فراز سر خویش نمی‌نگرند که صف بسته‌اند؟»

۴۳۵۹ زفانِ مرغ: منطق الطیر در آیه «وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلَّمْنَا مَنَظِقَ الطَّيْرِ» (۱۶:۲۷) «و گفت ای مردمان ما را زبان مرغان درآموختند.» ← مقدمه منطق الطیر، ۱۰۲-۱۸۰.

۴۳۶۲ هُدِّهِ دَلَّالَهُ کار: اشاره است به آیات ۲۷:۲۰-۳۱ در داستان سلیمان و هدهد و ملکه سبا و پیغام‌گزاری هدهد در میان ایشان.

۴۳۶۲ صاحب انگشتی: اشاره است به سلیمان ← منطق الطیر، ۹۰۰.

۴۳۶۳ تَفَقَّدَ یافته‌ست: اشاره است به آیه «و تَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهَدَّ هَدَّ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ» (۲۷:۲۰) «و جویای پرندگان شد و گفت: چون است که هُدِّد را نمی‌بینم، مگر از غایبان است.»

۴۳۶۴ شب هوای طشت پروین می‌کنید: گویا منظور عطار، علاوه بر اشاره به عمل طشت و خایه (← حاشیه بعدی) درین بیت این است که شما شب که می‌شود، در غروب پرواز می‌کنید به دوردست تا ستاره پروین و صبح‌گاه با آمدنتان هوا روشن می‌شود و چنان است که خورشید تخم زرین شماست.

۴۳۶۴ طشت و خایه: کنایه از آسمان پرستاره است و ماه و یک نوع شعبده‌بازی به همین نام طشت و خایه که در فرهنگها درباره آن چنین نوشته‌اند که «میان تخم مرغ را از سیماب (یا شب‌نم) پُر می‌کرده‌اند و آن را بر طشتی می‌نهادند و چون طشت گرم می‌شده تخم مرغ از طشت بیرون می‌آمده است.» در شعر شاعران قرن ششم به این کار اشارت بسیار می‌توان دید ولی در آثار شاعران قبل ازین عهد ظاهراً دیده نشده است. اگرچه شهردان بن ابی‌الخیر در اواسط قرن پنجم توصیفی ازین عمل با عنوان «خایه پرانیدن» دارد که «قطره سرشک که در کشتزارها و برگها نشیند بامداد بستان و در پوست خایه مرغ - که سوراخی خُرد درو کرده باشی و سپیده زرده به مکیدن بیرون آورده و چون پاک شده باشد - آن آب سرشک درو فکن و سر به موم محکم ببند و در آفتاب نه. چون گرم شود

برود و بالا گیرد و آن کس که کند چنان نماید که به افسون و عزایم کرده‌ام.» (نزهت‌نامه علائی، ۵۴۰-۵۴۱). عطار خود در غزلیات گفته است (دیوان، ۳۱۶، متن و حاشیه):

فلک طشت است و اخگر خایه در طشت خیالِ علم طشت و خایه بگذار ۴۳۶۵
تغدوا خِماصاً: اشاره است به حدیث «لَوْ تَوَكَّلْتُمْ عَلَى اللَّهِ حَقَّ تَوَكُّلِهِ لَرَزَقَكُمْ كَمَا يَرْزُقُ الطَّيْرَ تَغْدُوا خِماصاً وَ تَرَوْحُ بَطَاناً» (شرح‌المتوف، ۳۰۷) «اگر بر خدای توکل کنید، آنچنان که باید، روزی شما را می‌رساند آن‌گونه که پرندگان را که بامدادان گرسنه برمی‌خیزند و شامگاهان سیر باز می‌گردند.»

شیر مرغ: کنایه از امرِ محال و چیزهای عزیز و دست‌نیافتنی است. گویا از کنایات فارسی بوده که در دوره اسلامی به عربی نیز آن را ترجمه کرده‌اند «كَلَفَهُ مُخَّ البَعُوضِ وَ لَبَنَ الطَّائِرِ» «او را به آوردنِ مغز پشه و شیر مرغ تکلیف کرد.» ثعالبی می‌گوید این کنایه را درباره چیزهایی که نیافتنی و عزیز است به کار می‌برند (التمثیل و المحاضرة ۳۶۴).

شب خوش کردن: بدرود کردن به‌طور مطلق چه در شب چه در روز + ۲۹۵۳.

جهانی خوردن: به معنی بهره‌مند شدن و انتفاع از جهان است، کنایه از تنعم دنیوی. «جهان خوردم و کارها راندم و عاقبتِ کارِ آدمی مرگ است.» (گفتارِ حسنکِ وزیر، تاریخ بیهقی، ۱۹۵) ← الاهی‌نامه، ۶۴۰۳.

میویز: میوز، نوع درشتِ کُشمش.

طاووس و میوز: عطار در جای دیگر نیز به ارتباط میوز و طاووس اشاره کرده است، گویا تصور می‌شده است که خوردنیِ دلخواه این پرنده میوز است (اسرارنامه ۲۰۷۵):

بدین خوبی که می‌بینی تو طاووس فدایِ یک دو میویز است، افسوس

در سر کردن از خود: به خود مغرور شدن است. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۸۷۰؛ نیز اسرارنامه، ۱۴۱۳.

از زاری چو زیر: مقصود زیر در اصطلاح موسیقی است که نقطه مقابل بم است.

کار هست: همان است که در فارسی معاصر می‌گوییم: «هنوز کار دارد.» یعنی زمان لازم است. معنی تمام مصراع این است که تا برای تو حاصل شود، هنوز وقت لازم است.

گفت محمود آن جهان را پادشاه: دکتر صنعتی‌نیا در مآخذ قصص و تمثیلات عطار، صص ۲۰۷-۲۱۰، سه حکایت از نصیحة الملوك، غزالی، ۱۴۰؛ و اسکندرنامه متور، ۲۳۹؛ و مرزبان‌نامه، ۲۰-۲۲؛ و ترک‌الطائب، ۵۵۷ درباره رابطه نیت پادشاه با رعیت و اثر آن در

فراخی و فراوانی محصول و نعمتها نقل کرده است ولی هیچ کدام عین این حکایت نیست.

۴۴۰۱ زانکه خواهی خورد از پهلوی خویش: از پهلوی خود خوردن کنایه‌ای بوده است به دو معنی: نخست در معنی بی‌نیازی از غیر که عطار، در همین بیت، بدان نظر دارد و معنی دیگر آن زیان دیدن از راهی که سود می‌نماید و ضرب المثل «خورد گاو نادان ز پهلوی خویش» (امثال و حکم، ۷۵۷) ناظر به همین معنی است و نیز رباعی منسوب به محیی‌الدین یحیی:

ظالم چو کباب از دل درویش خورد چندان که خورد ز پهلوی خویش خورد
(باب الألباب، ۱۹۱؛ راحة الصدور، ۷۴؛ مرموزات اسدی، ۱۲۶).

۴۴۰۴ تا در این بودند: هنوز در این گفتگو بودند که... بافت ویژه‌ای بوده است برای بیان قصه و در همین گونه موارد آن را به کار می‌گرفته‌اند.

۴۴۰۵ حلقه کردن: حلقه زدن، گرد چیزی را گرفتن.

۴۴۱۳ کوس و عَلم: ← نشانه قدرت و شوکت بوده است. ← ۶۲۲۳.

۴۴۲۷ چشم رسیدن: چشم زخم رسیدن، حافظ گفته است، (دیوان، ۱۹):

به جز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست

۴۴۳۲ چون به چین افتاد اسکندر ز راه: استاد ریتز در حاشیه این حکایت نوشته است: «درباره

روایت یهودی این داستان رجوع شود به افسانه سلیمان تألیف زالتسبرگر، ص ۵۱
روایت مدراش ربا در نمونه‌هایی از لهجه‌های آرامی، تألیف گوستاف دالمان، آمده است،
چاپ دوم، لایپزیگ ۱۹۳۷، ص ۳۶ (دریای جان ۱: ۱۶۹). در حاشیه یادداشت استاد ریتز
باید افزود که عطار این حکایت را، مثل بسیاری حکایات دیگر، از مکارم الاخلاق،
نیشابوری، ۱۷۵، گرفته است که «چون اسکندر رومی در فتح بلاد و ضبط اقالیم به حد
چین رسید، ملکی چین بر سبیل طاعت و انقیاد اسکندر را پیش آمد و در خواست کرد که
اول نزول به سراپرده او کند... پس خانی خاص بیاوردند بر وی چند کاسه نهاده و جواهر
کانی از لعل و فیروزه و زمرد در هر کاسه‌ای کرده و به تضرع اسکندر را التماس نمودن
گرفت که ازین کاسه‌ها چیزی بخور. اسکندر گفت «یا قوت و لعل غذای جنس انس
نباشد.» ملکی چین گفت «پس پادشاه از چه نوع غذا تناول می‌فرماید اگر ازین جواهر
نمی‌خورد؟» اسکندر گفت «از همین نان و گوشت که خلائق می‌خورند.» ملکی چین

گفت «ای عجب اگر غذای پادشاه ازین نان و گوشت است و لعل و یاقوت نمی خورد، چندین اقتحام مهالک و ارتکاب مخاوف اختیار کرده چه حاجت؟» اسکندر بگریست و گفت «اگر درین سفر هیچ فایدتِ دیگر نبود جز موعظتِ تو، این قدر تمام است.» در قصص القرآن، ابن هیصم، ۱۶۳a، این حکایت با تفاوت‌هایی چشم‌گیر نقل شده است.

۴۴۳۲ فغفور: نام عمومی پادشاهان چین در متون فارسی فغفور است از فغ (خدا) و پور (فرزند) یعنی فرزند خدا. (حاشیه استاد معین بر برهان قاطع، ۱۴۸۴).

۴۴۵۰ عامر بن قیس، قطبِ نه فلک: «یکی بر عامر بن قیس بگذشت. او را دید که تره و نمک می خورد. او را گفت: از دنیا بدین قدر کفایت کردی؟ گفت: هست که به کمتر ازین راضی شده است. گفتند «آن کیست که به کمتر ازین راضی شود؟» گفت «آنک دنیا در عوض آخرت بستاند» (هزار حکایت، ۶۰b؛ تهذیب الأسرار، خرکوشی، ۴۹۵).

۴۴۵۰ عامر بن قیس: ابو عبدالله عامر بن عبدقیس تمیمی بصری زاهد یکی از مشاهیر زهادِ تابعین. وفاتش را به روزگار معاویه نوشته‌اند و نام او در اصل عامر بن عبدالله است که به عامر بن عبدقیس شهرت یافته است. از زهد و پارسائی او حکایاتی در کتب مرتبط با زهد و تصوف می‌توان یافت و نوعی سخنان زاهدانه و عارفانه نیز به نام او شهرت دارد که گاه به نام او و گاه به نام دیگر بزرگان، از جمله امام علی بن ابیطالب، در کتابها دیده می‌شود از جمله عبارتِ معروف «لَوْ كُشِفَ الْغِطَاءُ مَا ازددْتُ يَقِيناً» که در اسناد کهن بیشتر به نام او دیده می‌شود. در بیت المقدس درگذشته و مدفن او در آنجا بوده است. درباره او بنگرید به تاریخ الإسلام، ۲: ۶۵۲-۶۵۴.

۴۴۵۰ قطب: ← ۱۹۴۷.

۴۴۵۰ تره بر نمک زدن: تره را در معنی مطلق سبزی‌های قابل خوردن به کار برده است نه سبزی خاصی که قدما آن را «گندنا» می‌گفته‌اند.

۴۴۵۱ بس خوشی می خورد بی نان تره او: نان را در معنی غذا به کار برده است و این رواج داشته است. نان خوردن در شاهنامه برابر غذا خوردن است، و در کدکن نیز.

۴۴۵۱ می‌نشد از جای خود یک ذره او: خشمگین نمی‌شد. در فارسی معاصر «از جا در رفتن» به همین معنی باقی مانده است. یعنی از اینکه چنین خوراکی دارد، خشمگین و از جا دررفته نمی‌شد.

۴۴۵۲ ب: متن مطابق اساس است. میم، نون، اسعد، سل، تبریز، فذ: کرده آخر.

۴۴۵۸ پس ز دنیا بیشتر این تره بود: آنچه در تره است بیشتر از دنیا (با فهم گوینده از دنیا) ارزش دارد.

۴۴۶۱ الف: اساس: خشک یا تر کرده چون زد بتیر. ک: خشک یا بد کرده چون زد بتیر. فذ: خشک یا تر کرده چون زد بر بنیر. میم: خشک یا تر کرده چون زد به تیر. اسعد: خشک یا بد کرده چون خورد سیر. تبریز: خشک یا تر کرده چون خورد سیر. نون: سرکه با نانی بسازد بی زحیر. سل بیت را ندارد.

۴۴۶۱ خشک یا تر، گرده‌ای چون زد بتیر: یکی از معانی تیر را «چوبی که هر دو پله ترازو از آن آویخته باشد» نوشته‌اند و دیگری را «چوبی که خمیر نان را بدان تنک سازند» (برهان قاطع، ۵۴۲). بیت عطار با هر دو معنی قابل انطباق است: «از ترازوی نانوا چه نان خشک و چه نان تازه» یا «از خمیری که تنک می‌کند برای پختن، چه خشک نصیب او شود و چه تازه». غرض قناعت به ساده‌ترین طعام است.

۴۴۶۲ پیش آن دیوانه‌ای شد پادشا: در جاودان خرد (الحکمة الخالدة)، ۲۶۵، آمده است و استاد ریتز درباره این داستان نوشته است که «قشیری تنها حاجت نخستین را ذکر کرده است». (التحیر، نسخه خطی ایاصوفیا، ۱۷۰۳، ورق ۱۱۴) درباره حکیم خم‌نشین (دیوجانس، سقراط) رجوع شود به پاول کراوس *Raiziana*، ۱: ۵؛ م. روزنتال، «درباره آگاهی از فلسفه افلاطون در جهان اسلام»، فرهنگ اسلامی، ۱۴: ۳۸۸/۱۹۴۰، ۱۵: ۳۹۶/۱۹۴۱؛ شوون، ۹: ۳۵؛ دریای جان، ۱: ۱۶۷؛ *The Ocean of the Soul*, p. 117. استاد مدرس رضوی درباره داستان (حدیقه، ۶۸۹):

بود بقراط را حُمی مسکن بودش آن حُم به جای پیراهن

نوشته است که مأخذ این داستان حکایتی است که شمس‌الدین محمد شهرزوری در کتاب تاریخ الحکما (نسخه خطی کتابخانه آستان قدس رضوی به شماره ۴۰۸۴) در اخبار دیوجانس، ناسک کلبی، بدین گونه ذکر کرده است: «مَرَّ بِهِ الْمَلِكُ فَوَجَدَهُ جَالِساً فِي مَشْرِقَةِ فَوْقَ عَلَيْهِ وَقَالَ لَهُ: سَلْ حَاجَتَكَ فَقَالَ: حَاجَتِي إِلَيْكَ التَّنْحِي حَتَّى تَقَعَ الشَّمْسُ عَلَى» استاد مدرس سپس به همین داستان عطار، که بخشی از آن با داستان حدیقه سنائی و منقولات دیوجانس تطبیق دارد اشاره کرده است. (تعلیقات حدیقه سنائی، ۶۹۷-۶۹۵)

۴۴۷۴ عمید: رئیس و فرمانروای ناحیه را عمید آن ناحیه می‌گفته‌اند، به‌ویژه در خراسان. عنوان عمید خراسان در کتب تاریخ انعکاس وسیعی دارد. برای تفصیل بنگرید به تعلیقات منطق

الطیر، بیت ۲۷۷۳.

۴۴۷۴ قصرِ مشید: تعبیرِ قرآنی است، به معنی «قصرِ سر به فلک کشیده» برگرفته شده از آیه «فَكَأَيُّ مَن قَرِيَةٍ أَهْلَكْنَاهَا وَهِيَ ظَالِمَةٌ فَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا وَبِثَّرِ مُعْطَلَةٌ وَقَصْرٍ مَّشِيدٍ» (۴۵: ۲۲) «و چه مایه شهرها را که ستمکار بودند نابود کردیم و سقف و دیوارهایش فرو ریخته و چه بسیار جاهها که بی بهره مانده و چه بسیار قصرهای سر به فلک کشیده».

۴۴۷۶ مُدْبِر: بدبخت

۴۴۸۴ کودکی با خویش تنها ساختی: بسیار شبیه است به ضرب المثل «هرکه تنها به قاضی شود راضی باز آید.» (داستان‌نامه بهمنیاری، ۵۵۲؛ امثال و حکم، ۱۹۵۳)، که در عربی معادل آن بدین گونه است: كُلُّ مُجْرٍ بِالْخَلَاءِ يُسَرُّ (ثر الذر، آبی، ۱۷۱/۶)، که استاد دهخدا نیز ذیلِ مَثَلِ قبلی بدان اشارت کرده است. خاستگاهِ مَثَلِ عربی آن است که مردی اسبی داشت و تنها آن را می‌تاخت و سخت فریفته سرعتِ مرکبِ خویش بود. وقتی در مسابقه شرکت کرد همه اسب‌ها از اسبِ او جلوتر رفتند. دکتر صنعتی‌نیا نیز به این مَثَلِ عربی توجه کرده است (مآخذ قصص عطار، ۲۱۳).

۴۴۸۸ طالبِ «اوحی»: ناظر است به آیاتی از نوع «وَأَوْحَى رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ» (۶۸: ۱۶) «و پروردگار تو بر زنبور عسل وحی فرستاد» یا «وَأَوْحَى فِي كُلِّ سَمَاءٍ أَمْرًا» (۱۲: ۴۱) «و به هر آسمانی وحی فرستاد امر آن را»، که در آن آیات وَحی بر غیر انسان نیز مصداق یافته است.

۴۴۸۸ سُبُعِ هشتم: در طول تاریخ اسلام، سَنَتِ تقسیم‌بندی قرآن کریم به صورت هفت بخش که هر بخشی را یک سُبُعِ (یک هفتم) می‌خوانده‌اند رواج داشته است، از روزگارِ حجاج بن یوسف (تاریخ القرآن، نلدکه، ۶۸۷). ظاهراً تعبیرِ «سُبُعِ هشتم» که بیانی پارادوکسی دارد نخستین بار از ذهنِ ابوسعید ابوالخیر برخاسته که وقتی «امامی مُنکِرِ در مجلس بود سخنهایی می‌شنود که هرگز نشنیده بود. بر خاطرش بگذشت که آنچ این مرد می‌گوید در هفت سُبُعِ قرآن نیست. شیخ روی بدو کرد و گفت «این در سُبُعِ هشتم است.» بر خاطر مرد بگذشت که «سُبُعِ هشتم کدام بُود؟» شیخ گفت «هفت سُبُعِ آن است که یا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ (۶۷: ۵) و سُبُعِ هشتم آن است که فَأَوْحَى إِلَى عَبْدِهِ مَا أَوْحَى (۱۰: ۵۳) (چشیدن طعم وقت، ۱۴۹؛ اسرار التوحید، ۱: ۱۰۲؛ تعلیقات همان کتاب، ۲: ۵۲۴).

۴۴۹۲ بر فلکتانِ گاو و ماهی نیز هست: منظور صورتِ فلکیِ ثور و صورتِ فلکیِ حوت است.

۴۴۹۲ دُبِّ و شیر: به دو صورتِ فلکیِ دُبِّ (خرس) و اسد (شیر) نظر داشته است.

۴۴۹۴ نَاقَةُ اللَّهِ: ← ۶۱۰.

۴۴۹۴ الف: اساس: که شما را. سل: کو شما را. میم، اسعد: کر شما را. فذ: خود شما را. ک: از شما را.

۴۴۹۶ گوسفندی می شود قائم مقام: اشاره است به «وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ» (۱۰۷:۳۷) «و او را به ذبحی عظیم فدیہ دادیم» که اشاره است به داستان اسماعیل یا اسحاق از فرزندان ابراهیم. در کتب قصص انبیا بر سر این که کدام یک از فرزندان ابراهیم در آستانه قربانی شدن قرار گرفتند اختلاف است. بعضی اسحاق گفته‌اند و بعضی اسماعیل (قصص سورآبادی، ۳۵۸؛ و قصص قرآن نیشابوری، ۶۴).

۴۴۹۷ یونسی را می شود خلوتسرای: اشاره است به «فَالْتَقَمَهُ الْخَوْتُ وَهُوَ مُلِيمٌ» (۱۴۲:۳۷) «پس فرو برد او را ماهی و او سزاوار ملامت بود» در داستان یونس که به شکم ماهی فرو رفت و یک چند در آن زندانی بود. (آفرینش و تاریخ ۱: ۴۴۸)

۴۴۹۸ بزغاله بریان به زهر: ← منطق الطیر، ۳۰۴.

۴۵۰۵ سر به عالم درنهادن: کنایه از آوارگی و سرگستگی.

۴۵۰۸ حکم نتوان کرد بر نادر بسی: مثل بوده است که «النَّادِرُ كَالْمَعْدُومِ» (اثال و حکم ۱: ۱۶۶) و سعدی گفته است «بر نادر حکم نتوان کرد» (گلستان، چاپ استاد یوسفی، ۱۲۵) و به صورت «النَّادِرُ لَا حُكْمَ لَهُ» نیز به عنوان حدیث نقل شده است ولی آن را علمای حدیث نقد کرده‌اند و گفته‌اند که حدیث نیست بلکه قاعده‌ای است. (کشف الخفا ۲: ۱۱-۳۱۰)

۴۵۱۱ نَفْسِ مجوسی: این تعبیر ناظر است به ثنویت زردشتی و نَفْسِ مجوسی از این بابت تعبیر شده است که از یک سوی خدا را در کار می بیند و از سوی دیگر برای کوششهای خود، در برابر اراده حق، اهمّیت قائل است و تسلیم اراده حق نیست. به همین دلیل اشاعره اهل اعتزال را مجوسان اُمّت اسلامی خوانده‌اند زیرا معتزله، ضمن پذیرفتن اراده حق و فرمانروائی او بر کاینات، برای انسان و اراده او، در کارها، نقشی قائل بوده‌اند ولی اشاعره عقیده داشته‌اند که هیچ چیزی بیرون از خواست و اراده حق امکان‌پذیر نیست و در نتیجه می‌گفته‌اند «الْقَدَرِيَّةُ مَجُوسٌ هَذِهِ الْأُمَّةُ» یعنی «قدریان (= آنها که به جبر معتقد نیستند) مجوسان این اُمّت‌اند.» درین باره ← ۸۵۴.

۴۵۱۲ گر سر اندازیش سر بنهد تمام: اگر به کشتن نَفْسِ قیام کنی، او نیز تسلیم خواهد شد. سر نهادن به معنی تسلیم شدن است.

- ۴۵۱۶ شیر دین، سفیان ثوری، شمع شرع: سفیان بن سعید ثوری (۹۵-۱۶۱). ← ۱۸۷۵.
- ۴۵۱۹ تگ زدن: ← ۲۸۱۱.
- ۴۵۲۱ هما و استخوان: عقیده داشته‌اند که خوراکِ هما استخوان است. ← مقدمه منطق الطیر، ۱۷۸.
- ۴۵۲۱ زان‌که بس افسوس باشد سگ بدان: دریغ است استخوانی را که به همای روح می‌توان داد، به سگ دهی.
- ۴۵۲۳ در جوال بودن با...: ← ۱۳۷۴. نیز مقایسه شود با ۲۵۰۲ و ۴۷۴۶.
- ۴۵۳۷ یافتند از مسخ گردیدن امان: وقتی که رسول ص در معراج بود دعا فرمود که خداوند مسخ را از اُمّت او بردارد و دعایش اجابت شد (شرف النبی، خرکوشی، ۳۳۹؛ تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۲۹).
- ۴۵۴۲ خر ز بیم خوک بگریزد مدام: استاد ریتز درباره بخش پایانی این حکایت نوشته است که «من تا کنون نتوانسته‌ام صحت این ادعا را دریابم. بنا به گفته غایة الحکیم تألیف مجریطی، ادعایی، باید عکس این ادعا درست باشد. در آنجا آمده است اگر خوکی بر پشت خری بنشیند و خر (از ترس) بشاشد آن خوک بر جای خواهد مُرد. (ص ۲۰۰ از نشر من) البته باید مقصود خوک وحشی (گراز) باشد.» (دریای جان ۱: ۳۱۰ حاشیه).
- ۴۵۴۳ بُز گرفتن: گول و گیج دانستن و به سخره گرفتن.
- ۴۵۴۵ کی تواند از صفت اندیشه کرد: صفت را برابر عالم معنی به کار بُرده است چنانکه در ابیات بعدی توضیح می‌دهد چیزی است در مقابل صورت. مقایسه شود با منطق الطیر، بیت ۹۳ و تعلیقات آن.
- ۴۵۵۰ بود بُرنایی به غایت کاره‌ان: از بعضی جزئیات که بگذریم، بخش پایانی این حکایت، همان حکایت آغاز مثنوی معنوی است؛ یعنی داستان شاه و کنیزک. استاد فروزانفر از فردوس الحکمه، چاپ برلین ۵۳۸ حکایتی نقل کرده است و از چهار مقالة عروضی، چاپ لیدن ۸۷-۸۰، که سند بخش آغازین داستان شاه و کنیزک است. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ۶-۳ و برای آن بخش از داستان که عین حکایت مورد بحث ما در مصیبت‌نامه است، از داستان عشق ارشمیدش به کنیزک چینی در اسکندرنامه نظامی، چاپ تهران، ۱۳۱۶ ص ۵۸۲ یاد کرده است که دقیقاً یک حادثه است و جای تردید نیست. استاد ریتز نیز یادآور شده است که «همین داستان را نظامی از ارسطو و شاگردش ارشمیدش و

کنیزکی ترک که اسکندر اهدا کرده بود نقل می‌کند. (اسکندرنامه بحری) Bibl. Indica, Calcutta, 1852, 1869, 5.31-34 جلال‌الدین نظیر این قصه را در دفتر اولِ مثنوی آورده است با تبدیلِ جوانِ عاشق به کنیزکِ عاشق. (رجوع شود به ملاحظاتِ من در این باب در Orient. Lit. Zit سال ۱۹۴۱ ستون ۳۵۰، دریای جان، ۱: ۷۲ حاشیه.)

۴۵۵۲ تعلیق و تکرار: برای معنی تعلیق ← ابیات ۴۲۰ و ۱۸۹۱ و تکرار نیز به معنی خواندن و بازخواندن درس و سبق است که طالب علم باید بدان پردازد. سعدی گفته است (بوستان، چاپ استاد یوسفی، ۱۵۹):

مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود

۴۵۵۳ نیک افتادن: نیکی و خوشی و سعادت حاصل آمدن «این هر سه از ما یاد دار تا تو را نیک افتد». (اسرار التوحید ۱: ۱۹۸)

۴۵۵۷ فتوح اندر فتوح: گشایش در گشایش، گشایش بسیار. فتوح در اصطلاح صوفیه به معنی هدیه و نذری است که به خانقاه آورده شود.

۴۵۶۷ زیریر: یا زیریری. ← ۱۸۳۹.

۴۵۷۰ علم خواندن: تحصیل علم. در همین داستان تعبیر علم خواندن را باز هم دارد: بیت ۴۶۰۱:

کار تو گر مملکت راندن بود ور ره تو علم دین خواندن بود

۴۵۷۴ فصد کردن: رگ زدن و خون گرفتن.

۴۵۷۸ آن قدح بشکست و آن ساقی نماند: گویا ضرب المثل بوده است. در دوره‌های بعد جزء تعبیراتِ مکرر شعر فارسی است به صورت «آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت» (امثال و حکم، ۱: ۵۷) و در حدِ مثل، ولی در عصرِ عطار و قبل از او هم گویا، به عنوان مثل به کار می‌رفته است.

۴۵۷۹ دارو خورده داشت: یعنی دارو خورده بود.

۴۵۸۰ ب: متن برابر است با اساس. نون، فذ، سل. میم: بر هم گشت بود. ک: در هم گشت بود نک: قافیه‌های عطار، مقدمه منطق الطیر، ۸۹-۹۰.

۴۵۸۸ کلمات قافیه: گشته سرد / گشت فرد. فذ، سل: گشت سرد.

۴۵۹۱ شوخی و بی‌شرمی: عطار، شوخ را به هردو معنی (چرک و گستاخی) به کار می‌برد و در اینجا به معنی دوم است، نظیر این بیت منطق الطیر، ۴۷۲۴:

- شوخی و بی‌شرمی ما در گذار شوخ ما واپیش چشم ما میار
- ۴۵۹۷ باد پیمودن بر: به معنی فریب دادن و دعوی دروغین است. این کنایه فارسی را در قرن سوم به زبان عربی نیز ترجمه کرده‌اند به صورت «کَالْ عَلَیْکُم الرِّیْح» (= بر شما باد پیمود). بنگرید به الفصول، آستان قدس، ۱۰۰b و مقایسه شود با التمثیل والمحاضرة، ۲۴۰.
- ۴۵۹۹ با سر تکرار شد: ← تکرار در تعلیقات بیت ۴۵۵۲
- ۴۶۰۳ در رهی می‌شد سنائی بی‌قرار: مأخذی برای این داستان قبل از عطار دیده نشده است.
- ۴۶۰۳ سنائی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی غزنوی (متوفی ۵۲۹) عارف و شاعر بزرگ قرن ششم. درباره او ← مقدمه تازیانه‌های سلوک.
- ۴۶۰۳ کناس: آن که چاه مبرز را پاک می‌کند.
- ۴۶۱۳ مرگ را مردی به جان مشتاق شد: عطار، این داستان را در تذکره بدین گونه آورده است: «نقل است که یکی درآمد و شکایت کرد از دست شیطان. استاد [ابوعلی دقاق] گفت: درخت از میان برکن تا گنجشک بر آن ننشیند که تا آشیان دیو در او بود مرغان شیطان بر او می‌نشینند.» (تذکره الأولیاء ۲: ۱۹۰)
- ۴۶۱۷ ب: متن مطابق است با اساس، فذ، اسعد، تبریز، میم، ک. ولی طف: بی‌درخت دیوکی بندد کمر. سل: بی‌درخت دیوکی بیند دگر.
- ۴۶۱۸ سر کالیو: کالیو به معنی گنجی است و سر کالیو برابر است با سر گیجه. برای کالیو ← الاهی‌نامه، ۱۵۹۸؛ و منطق الطیر، ۳۹۵۷.
- ۴۶۲۳ هفتصد باره هزاران سال تو: شمار سالهای عبادت ابلیس را هفتصد هزار سال گفته‌اند و شاعری به نام حقانی که شعرش در دیوان سنائی، چاپ استاد مدرس رضوی، ۸۷۱ آمده است، در غزل ابلیسیه خویش می‌گوید:
- هفتصد هزار سال به طاعت پیوده‌ام وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
- درباره حقانی ← ۳۸.
- ۴۶۲۴ قال تو اغلال شد: «وَجَعَلْنَا الْأَغْلَالَ فِي أَعْنَاقِ الَّذِينَ كَفَرُوا» (۳۳: ۳۴) «و در گردن آنان که کفر ورزیدند غل‌ها نهادیم.»
- ۴۶۲۴ حال و محال: «حال» واردی است غیبی که بی‌اختیار سالک بر وجود او عارض می‌شود و از «محال» دعوی دروغین را اراده کرده است. ← تعلیقات تازیانه‌های سلوک، ۴۰۳-۴۰۴؛ نیز تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۲۸۱ و ۱۴۶۹.

- ۴۶۲۴ نه پر ماندی: متعدی ماندن است، بر جای نگذاشتی. نسخه اساس چنین است.
- ۴۶۳۰ نه دیر: بزودی.
- ۴۶۳۱ ب: متن برابر است با اساس و فذ. میم: تری خفتی. تبریز: در پری زاده چو کژدم. نون: در بر لختی. اسعد: در پری خفتی. سل: در بری خفتی.
- ۴۶۳۱ در پری جفتی چو کژدم آمدی: ← ۲۲۱۲.
- ۴۶۳۳ هم دلِ مؤمن تو داری در دهان: اشاره است به حدیث «إِنَّ الشَّيْطَانَ جَائِمٌ عَلَى قَلْبِ ابْنِ آدَمَ فَإِذَا ذَكَرَ اللَّهَ خَنَسَ وَتَوَلَّى وَإِذَا غَفَلَ اتَّقَمَ قَلْبُهُ فَحَدَّثَهُ وَمَنَّا» (مصباح الهدایه ۱۰۵). همانا شیطان خویش را بر دلِ فرزند آدمی افکنده می‌دارد و چون فرزند آدم یاد خدای کند، شیطان بگریزد و اگر غفلت ورزد دلش را در خود فرو ببرد و با او در سخن آید و به آرزوهایش کشاند. نسخه اساس چنین است: «در دهان» ولی به قراین صارفه و با توجه به حدیث مزبور، باید «در جهان» درست باشد که ضبط نسخه‌های دیگر است، به خصوص که کاتب نسخه اساس، از راه گوش کلمات را می‌گرفته و احتمال تبدیل جهان / دهان از راه گوش بسیار است.
- ۴۶۳۳ هم تویی با خونِ دل در رگ روان: اشاره است به حدیث «إِنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنْ ابْنِ آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ فَضَيِّقُوا مَجَارِيَهُ بِالْجُوعِ» «همانا که شیطان در پیکرِ فرزندِ آدمی، بمانندِ خونِ جریان دارد، با گرسنگی، گذرگاه‌های او را تنگ کنید.» (کشفُ الخفا ۱: ۲۲۱)
- ۴۶۳۶ گر رهی دزدیده داری سوی گنج: برای فهم این اشارت ← تذکرة الاولیاء، ۲: ۳۷-۳۸؛ نیز منطق الطیر، ابیات ۳۲۷۳-۳۲۹۷ و تعلیقات آن. اجمالاً در این بیت نظر دارد به «گنجنامه ابلیس» که وقتی در آغازِ خلقت همه فرشتگان در برابرِ آدم سجود کردند، ابلیس، امتناع ورزید و دزدانه نگاه کرد که حق تعالی چه گونه در وجودِ آدمی اسرارِ خویش را نهفت و به همین دلیل، رانده درگاه شد.
- ۴۶۳۹ دُرِّ لعنت: ← الإلهی‌نامه، ۲۳۸۰.
- ۴۶۴۷ این زمانش دیو در گرمابه کرد: ظاهراً کنایه از احتلام است که در زبانِ عامه اهلِ خراسان از آن به «شیطانی شدن» تعبیر می‌شود. مقصود مطلقِ فریب دادن است. رابطه دیو و گرمابه نیز مورد توجه عطار بوده است زیرا عقیده داشته‌اند که جنیان و دیوان در حمامها، جای دارند (یواقیت المواقیت، ۱۰۷). در همین منظومه، بیت ۵۱۳۷، از حمام به عنوان خانه شیطان یاد می‌کند و در تذکرة الاولیاء، ۱: ۱۰۲، به عنوانِ خانه دیو.

- ۴۶۵۱ من ز لعنت دارم الحق دور باش: «دور باش» نیزه‌ای بوده است که نگهبانان و جانداران سلاطین با آن مانع از نزدیک شدن مردم به پادشاه می‌شده‌اند. ابلیس می‌گوید: این «لعنت» که به نام من ثبت شده است، به منزله همان نیزه دورباش است.
- ۴۶۵۸ بیت در اساس نیست. از سل، فذ، نون، میم، اسعد نقل شد. متن بیت مطابق است با میم و نون.
- ۴۶۶۵ آن شنودی تو که مردی از رجال: باید مقایسه شود با گفتگوی موسی و ابلیس در عقبه طور، در مجالس، احمد غزالی، ۱۴. اصل این حکایت در هزار حکایت، ورق ۱۶۴، و شرح تعرف، ۲: ۱۵۴، چاپ سنگی، و در رساله قشیریّه، ۱۶۱، و ترجمه رساله قشیریّه، ۵۶۹، و کشف الأسرار، میبدی، ۱: ۴۴۷، و حذیقه الحقیقه، سنائی، ۳۳۲، آمده است و استاد مدرّس رضوی، در تعلیقات حدیقه، صص ۴۶۴-۴۶۶، آن را از همین منابع و نیز وفیات الأعیان، ۱: ۳۴۴، تخریج کرده است و نیز استاد ریتز در دریای جان، ۱: ۵۷۷، که از رساله قشیریّه نقل کرده است.
- ۴۶۶۶ از چه آدم را نکردی آن سجود: اشاره است به «قَالَ مَا مَنَعَكَ أَنْ لَا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ» (۷: ۱۲) «گفت: چه چیز تو را بازداشت که سجده نکردی، آنگاه که تو را فرمان دادم».
- ۴۶۶۷ مهدِ بزر: مهدِ زرین ← ۳۰۳۸.
- ۴۶۶۸ پیش‌مهد: پرده‌ای که در قسمتِ پیشینِ مهد قرار داشته است.
- ۴۶۷۲ ب: اساس، سل، تبریز، طف: جادوسرشت. اسعد، نون، فذ: جادوپرست. ظاهراً در تلفظ شاعر یا این کاتبان نشستن / نشستن نزدیک به هم تلفظ می‌شده است.
- ۴۶۷۲ سلطان‌سر: ← ۴۲۷
- ۴۶۷۴ دل شد و برخاست: شدن به معنی رفتن و تمام شدن است و دل برخاستن کنایه از هیجان است. ← ۴۱۵۴.
- ۴۶۸۴ آنچه آن را صوفیان گویند آن: «آن» در تعبیرات صوفیه، اشاره است به هر چیزی که غیر قابل وصف باشد. آنها قلمرو معرفتی خود را قلمرو اشارت می‌دانند و می‌گویند: «عَلَمْنَا هَذَا إِشَارَةً فَإِذَا صَارَ عِبَارَةً خَفِيَّةً» (ابوعلی رودباری، تهذیب الاسرار، خرکوشی، ۳۲۳) از حدود عصر سنائی است که این تعبیر وارد شعر صوفیانه فارسی می‌شود. (دیوان سنائی ۱۰۳۹):
- از یوسف خوش‌تری که در حُسن آن داری و یوسف آن ندارد
- یا:

آن گویم و آن چو صوفیانت نی نی که تو پادشاهِ آنی

نیز در اقلیم روشنایی، ۱۹۴.

۴۶۹۰ مردِ دم بود: دم به دو معنی است: فریب و لحظه.

۴۷۰۰ کوژرو: کژرفتار، خاطی، کنایه از ابلیس.

۴۷۱۱ ب: اساس: دست. متن از ک، فذ، طف، میم، اسعد، نون، سل.

۴۷۱۱ مجلس‌گاه: ۴۲۶۱.

۴۷۱۷ دیبانه: صورتی است از دیوانه. در زبان عامیانه هم دیو را دیب می‌گویند. در بعضی از

ترجمه‌های کهنِ قرآن کریم هم برابر مجنون دیبانه آمده است (فرهنگنامه قرآنی، ۱۳۱۶/۳؛ نیز بیت ۶۶۲۳).

۴۷۱۸ دولتی: سعادت‌مند

۴۷۱۸ طوقِ «لعتی»: اشاره است به «إِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي» (۷۸:۳۸) «همانا که بر توست لعنت من».

۴۷۲۰ لَعْمُرُک: ← ۴۶۷.

۴۷۲۹ آب، چون بر دررود، تیره بُود: این ضرب‌المثل هنوز در کدکن باقی است به صورتِ «اُو

دَرُ خَنه گیلَکَه، دَخْتَرُ خَلَه خیلَکَه» یعنی «آبِ درِ خانه گِل‌آلود است و دخترِ خاله بینی‌اش خیل (مُف به زبان اهل تهران) دارد.» در موردی به کار می‌رود که کسی قدرِ چیزی را — که در دسترسِ اوست — نمی‌داند و این درست همین موردی است که عطار آن را به کار برده است.

۴۷۳۰ صاحبِ اطفالی ز غم می‌سوختی: بعضی مفسرین قرآن، ذیلِ آیه ۱۷۴ سوره ۷، حکایتی

نقل کرده‌اند که منشأ این داستان است و عطار بی‌گمان به آن داستان نظر داشته و خلاصه آن این است که به مردی گفته می‌شود سه حالت می‌تواند از خدا بخواهد و او از خدا می‌خواهد که همسرش زیباترین زنان شود و چون چنین شد آن زن با مرد دیگری ارتباط برقرار می‌کند و مرد از خدا می‌خواهد که او را به صورت سگ یا خرسی درآورد و بعد به خواهش فرزندانش، به عنوان سومین دعا، از خدا می‌خواهد که او را به همان صورت نخستین درآورد. برای نمونه ← کشف الاسرار، میبیدی، ۷۸۹:۳؛ و تفسیر سوره یوسف، ۸۷-۸۸. استاد ریتز نوشته است: «داستان به این صورت در کتاب الجلیس الصالح، تألیف معافی بن زکریّا نقل شده است (متوفی ۱۰۰۰/۳۹۰ بروکلِن ضمیمه اول ۳۱۲ نسخه خطب داماد ۲۸۲ ورق ۱۰آ). قصه در سیاست‌نامه، با آب‌وتاب آمده است (نشرِ شِفَر ۱۶۲-۱۶۰ تهران ۱۳۱۰

ص ۳۶-۱۳۸) در آنجا زن، همچنان که در مصیبت‌نامه دیدیم، به صورتِ خرسِ ماده درمی‌آید. این قصّه در جوامع الحکایات عوفی هم آمده است. نیز ← EI زیرِ [عنوان] «البسوس». (دریای جان، ۱: ۱۴۰ حاشیه)

۴۷۳۳ ب: قافیه مطابق است با اساس و سل (بنگرید به مقدمهٔ منطق الطیر، ۸۹-۹۰). فذ، نون، میم، تبریز، ک، اسعد: بگذشت زود.

۴۷۴۵ ب: قافیه‌ها مانند بیت ۴۷۳۳.

۴۷۴۶ در جوال شدن: ← ۲۵۰۲.

۴۷۴۷ بارکش: کنایه از عهده‌دارِ زندگی و معیشت است.

۴۷۵۰ نمازِ دیگر: وقتِ عصر، بعد از ظهر.

۴۷۵۱ گفت: گویی او پری دارد مگر: گفت مثل این است که وی پری در تسخیر دارد و پریان در فرمان اویند که می‌تواند به هر شکلی درآید.

۴۷۷۳ تو چو جان از انس پنهان آمدی: همان‌گونه که «جان» (= روح) از انسان پنهان است و در وجود او قابلِ رؤیت نیست، تو نیز از نظرها پنهانی. نه خطا کردم تو خود «جان» (= جن) آمده‌ای.

۴۷۷۴ لیلة الجن: گویند پیامبر از بیم شب به نماز ایستاد و هفت تن از جنیانِ نصیبین بر او گذشتند و به او ایمان آوردند و نزد قوم خود رفتند و ایشان را دعوت کردند... گروهی در حدود سیصد مرد آمدند و پیغمبر نیز به حجّون بیرون رفت و ایشان را به خداوند دعوت کرد و آنان ایمان آوردند و تصدیق کردند. سپس با ایشان نماز گزارد و در نماز «تبارک» و «سوره جن» را خواند و این شب به نام «لیلة الجن» خوانده شده است. (آفرینش و تاریخ، ۲: ۶۵۹)

۴۷۷۴ قصهٔ ثقلین: داستان آدمیان و پریان. ثقلین، صورت دیگر از ثقلان است (قرآن، ۵۵: ۳۱) و در توضیح این که چرا آدمیان و پریان را ثقلین / ثقلان گفته‌اند اختلاف است. بعضی از مفسران دلیل آن را این دیده‌اند که آدمیان و پریان با گناهان خویش سبب سنگینی می‌شوند (الکشف و البیان، ۹: ۱۸۶؛ و کشف الاسرار، ۹: ۴۱۴).

۴۷۷۶ از لطافت نامدی در غورِ جسم: عقیده داشته‌اند که اصل آفرینش در دو چیز است: لطیف و کثیف. آنچه از کثیف آفریده شده باشد کثیف است بمانندِ جوامد و موات... و آنچه از لطیف آفریده شده است لطیف است بمانندِ هوا و باده‌ها و فرشتگان و پریان. (آفرینش و تاریخ

(۳۱۴:۱)

۴۷۷۷ پیش از آدم به عالم بوده‌ای: و پریان پیش از آدم ساکن زمین بودند و فرشتگان ساکنانِ آسمان. (همانجا ۱:۳۱۵)

۴۷۷۸ هر زفانی در دهن گردان تراست: یعنی سورة الجن را همگان بر زبان دارند و در همه جا خوانده می‌شود.

۴۷۸۱ قبه ملک سلیمان دیده‌ای: اشاره است به «و حُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ» (۱۷:۲۷) «و برانگیخته شد از برای سلیمان، لشکریان او از آدمیان و پریان.»

۴۷۸۶ راستی خواهی: در فارسی معاصر می‌گویند: راستش را بخواهی. ← نیک خواهی ۲۲۹۳.

۴۷۸۸ پری جفت: ۲۲۱۲.

۴۷۹۰ قوت و قوت ز استخوانی دیده‌ام: عقیده داشته‌اند که پریان و جنیان استخوان می‌خورند یا از بوی غذاها تغذیه می‌کنند. (آفریش و تاریخ ۱:۳۱۵). خاقانی گفته است (دیوان، ۹۲۶):

نخوردی ز خوان‌های این مردمان پری‌وار، جز استخوان عنصری

۴۷۹۱ هر زمان در خط و در خوابم کنند: آنها که به احضار جنیان می‌پرداخته‌اند، خطی بر گرد خویش یا بر گردِ شخص پری‌گرفته و جن‌زده می‌کشیده‌اند و به خواندن اوراد و عزایم می‌پرداخته‌اند و بدین گونه عقیده داشته‌اند که با جنیان ارتباط برقرار می‌کرده‌اند.

۴۷۹۱ وز فسون در شیشهٔ آبم کنند: دیو یا پری را در شیشه کردن نیز عقیده‌ای بوده است. ← اسرارنامه، ۶۷۹.

۴۷۹۸ فعلِ مَسَّ الْجِنِّ می‌بینم جنون: مَسَّ به صیغهٔ مجهول، یعنی مَسَّ، در عربی به معنی دیوانه شدن است. اگر بگویند: مَسَّ فلان، ای جُنَّ (محیط‌المحیط، در مَسَّ). در زبانِ قرآن نیز آمده است که «الَّذِي يَتَخَبَّطُهُ الشَّيْطَانُ مِنَ الْمَسِّ» (۲:۲۷۵) که به معنی «درآمدنِ جنِّ در تن آدمی» است. اشاعره، در برابر معتزله، ازین آیه سود جُسته‌اند تا ثابت کنند که جنِّ را در زندگی آدمی تأثیر است. ← کشف الأسرار، میبدی، ۱:۷۴۸.

۴۸۰۲ باز افتادن از: مهجور شدن و برکنار ماندن و محروم شدن از. مقایسه شود با بازافتادن به، به معنی یافتن چیزی را یا برخورد کردن با آن «و پدرش پیوسته طلبِ او می‌کرد تا ناگاه به او بازافتادی» (اسرار التوحید ۱:۲۸ و سمک عیار، چاپ آگاه، ۱:۴۶)

۴۸۰۹ ب: اساس، سل، میم، اسعد: آن دیوانه. ک، فذ، نون: این دیوانه. اساس درست است و «آن» اشاره به گفتار دیوانه است نه به خود او: هرچه آن را دیوانه بگویند، که ضرب المثل

است و هنوز به کار می‌رود. ← امثال و حکم، ۶۹۳.

۴۸۱۱ یارگی: یارگی داشتن یا یارگی بودن، توانائی و یارائی داشتن. «آخر بیچاره یارگی نداشت که دم زدی و صبر می‌کرد.» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۵)

۴۸۱۲ دل پرداختن: خالی کردن دل و گفتن آنچه در دل هست.

۴۸۱۴ ب: متن مطابق است با اساس، میم. سل: نان طلب نان جوی تو. اسعد، ک: زن طلب زرجوی تو. فذ: زر طلب زن جوی تو. نون: زر طلب زرجوی تو.

۴۸۱۶ گفت آن دیوانه با عیشی چو زهر: قهرمان تاریخی این حکایت ابن‌راوندی (متوفی ۲۴۵) است که نوشته‌اند ابن‌راوندی در زیر دیواری نشسته بود و کلاهی نداشت. از خدای تعالی درخواست تا کلاهی بدو عطا کند. اتفاقاً کُنّاسی در آن سوی دیوار مستراحی را می‌پرداخت و در آن مستراح کلاه کهنه‌ای در میان نجاست‌ها بود. با بیل خویش آن را بدین سوی دیوار افکند و کلاه بر سر ابن‌راوندی فرود آمد. برداشت و آن را به سوی آسمان پرتاب کرد و گفت: این را بر سر جبرئیل خویش بگذار که سرش برهنه است (ذُرّ الرّیج، جزایری، ۴۵).

۴۸۱۷ هریک از دستی دگر برخاسته: دست اینجا به معنی سر و وضع و کیفیت و چگونگی است. ← اسرارنامه، ۱۸۳۸.

۴۸۱۹ آرزو کردش: ← منطق الطیر، ۲۴۳۳.

۴۸۱۹ عیدگاه: میدان و مرکزی که در آن برای اعیاد و جشن‌ها تجمع می‌کرده‌اند و بیشتر برای مراسم نماز عید. یکی از محلات قدیمی در مرکز شهر مشهد و در شرق خیابان طهران محله عیدگاه نام داشت.

۴۸۲۲ ب: اساس: جهان خلق. متن از میم، فذ، اسعد، سل.

۴۸۲۲ جهانی خلق: ← ۱۲۷۲.

۴۸۲۸ مدبر: ← ۴۴۷۶.

۴۸۳۰ صفرا درگرفت: خشمگین شد. اصل صفرا ماده‌ای زردرنگ از اخلاط اربعه سرشت انسان است که در پزشکی قدیم عقیده داشته‌اند غلبه آن ماده سبب خشمگین شدن می‌شود. ← الاهی‌نامه، ۵۵۷۳.

۴۸۳۲ ب: اساس: جبرئیل را ده این تا درنهد. سل: این تا این سر نهد. اسعد، ک: این تا برنهد. فذ: تا درنهد. میم: که او بر برنهد. نون: تا سپر نهد.

۴۸۳۶ موسی عاشق امام غرب و شرق: مفسران نوشته‌اند که موسی «چون برسید قوم را دید پیش گوساله به عبادت هم بر آن جای که بودند. موسی چون آن بدید صلابت در وی کار کرد و آن الواح را از دست رها کرد و الواح بشکست... و قصد هارون کرد و موی ریش بگرفت...» (قصص الانبیاء، نیشابوری، ۲۱۷)

۴۸۳۷ کرد محکم ریش هارون را به دست: اشاره است به «وَالْقَى الْأَلْوَحَ وَ أَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ يَجُرُّهُ إِلَيْهِ» (۷: ۱۵۰) «و الواح را بیفکند و ریش برادرِ خویش را بگرفت و کشید...»

۴۸۴۵ بحل کردن: حلال کردن، روا داشتن

۴۸۴۹ از دو دست: به دو دست، به وسیله دو دست. «از» در معنی «به» کاربرد داشته است. ← ۵۶۲۸.

۴۸۵۲ گرسنگی‌ات: برای وزن عروضی کلمه ← ۲۲۲۱.

۴۸۵۷ بود وقت غرز هر سو مرده‌ای: ← ۲۵۸۷.

۴۸۵۸ آن یکی دیوانه‌ای پرسید راز: عطار این حکایت را، ظاهراً، از یکی از مقاماتهای بوسعید گرفته است. «شیخ ما [ابوسعید] گفت: قیل لأعرابی «هَلْ تعرف الرب؟» قال: أَلَا أعرف مَنْ جَوَّ عَنِي وَ عَرَّانِي وَ أَفْقَرَنِي وَ طَوَّقَنِي فِي الْبِلَادِ؟» کان يقول هذا و يتواجد. (اسرار التوحید ۱: ۲۵۷) و ترجمه آن چنین است: «اعرابی ای را گفتند: پروردگار را شناسی؟ گفت: «چون شناسم آن را که گرسنه و برهنه و بی‌چیزم کرد و آواره شهرها. این می‌گفت و وجد می‌کرد.» (تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۵۹۳ و ۸۱۴). استاد ریتز در حاشیه این داستان نوشته است: عیون الاخبار، نشر بروکلن، ص ۳۵-۴۳۶. روایت دیگر آن در روض الریاحین، تألیف محمد بن قاسم بن یعقوب، بولاق، ۱۲۷۹، ص ۱۳۴، که این جمله را افزوده است «و عقل مرا گرفته است.» (شیپالر از راه دوستی این مطلب را به من نشان داد) اسرار التوحید به نقل از یک اعرابی با اضافه این جمله: کان يقول هذا و يتواجد (دریای جان ۱: ۲۵۳ حاشیه). در حاشیه یادداشت استاد ریتز می‌توان افزود که در نثر الدر، آبی، ۶: ۵۴۷، آمده است که «قیل لاین سیابة ما نظنک تعرف الرب. قال: و کیف لا اعرف مَنْ أجاعنی و أعرانی و أدخلنی فی حیر أُمّی.» و در حاشیه از البصائر و الدخائر، ۲: ۳۵۹، و عیون الاخبار، ۲: ۴۷، با قدری تفاوت تخریج شده است.

۴۸۶۲ بود از آن اعرابی‌یی شوریده رنگ: خرکوشی حکایتی شبیه این آورده است که «حُکِی أَنَّ اباحفص النیسابوری دَخَلَ مَكَّةَ فَرَأَى جَمَاعَةً فَأَرَادَ أَنْ يَبْرِهُمُ بِشَيْءٍ فَلَمْ يَكُنْ يُفْتَحُ لَهُ

بشیء. فَلَمَّا جَنَّهُ اللَّيْلُ أَخَذَ كَفًّا مِنْ حَجَارَةِ الْمَسْجِدِ وَقَالَ: وَعَزَّتْكَ إِنْ لَمْ يُفْتَحْ لِي بَشِيءٌ لَأَكْسِرَنَّ الْقَنَادِيلَ. قَالَ: فَأَخَذَ فِي الطَّوَافِ. فَنَاولَهُ إِنْسَانٌ صِرَّةً فَقَضَىٰ بِهَا حَاجَتَهُ» (تهذيب الأسرار، ۴۱۰). و سمعانی بدین گونه آورده است که «آن درویش گوید به بیت المقدس در رفتم. یکی را دیدم که می گفت: اگر نعلینم بازدهی بازدهی و الا هم اکنون قندیلهای خانه ات بشکنم.» با خود گفتم... یا دیوانه است یا دوستی نازنین. گفت: در حال یکی درآمد و نعلین می آورد و پیش وی بنهاد و گفت «بیش ازین صفرا مکن که نعلینت باز دادیم.» (روح الأرواح، ۳۲۷). و بی گمان این روایت امام قشیری هم در حکایت عطار مؤثر بوده است: «آورده اند که یکی ازیشان گفت: «اعرابی برهنه و پیر را دیدم که در کعبه طواف می کرد و می گفت: ای آفریننده همه خلق، شرم نمی داری که من برهنه با تو مناجات کنم؟ خوگ زادگان را روزی می دهی و مرا که پیری از بنی تمیم بدین گونه رها می کنی؟» من بدو گفتم: آیا نمی دانی که خدای تعالی را نباید بدین گونه مخاطب قرار داد؟ گفت: من بهتر از تو او را می شناسم.» و رفت. بعد از ساعتی آمد و جُبه خزی پوشیده بود و می خرامید. وقتی مرا دید گفت: نگفتمت که من او را بهتر از تو می شناسم! چون با او عتاب کردم، جُبه خزی مرا بخشید.» (التحیر فی علم التذکیر، ۲۶). در الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، ۳۳۸، نیز حکایتی نزدیک به این حکایات آمده است. ← ۴۱۲۵.

۴۸۶۹ قصب: منسوج کتانی آمیخته به ابریشم.

۴۸۶۹ خز: لباس یا منسوج ابریشمی.

۴۸۶۹ گویی ملک جهان را نامه داشت: گویی فرمان مالکیت جهان را در دست داشت.

۴۸۸۱ چون تجلی بر رخ موسی فتاد: اصل این حکایت از تورات سرچشمه گرفته است که «چون موسی از کوه سینا به زیر می آمد... به سبب گفتگوی با او پوست چهره وی می درخشید - پس ترسیدند که نزدیک او بیایند... و چون موسی از سخن گفتن با ایشان فارغ شد نقابی بر روی خود کشید. و چون موسی به حضور خداوند داخل می شد، که باری گفتگو کند، نقاب را برمی داشت تا بیرون آمدن او... و بنی اسرائیل روی موسی را می دیدند که پوست چهره او می درخشید. پس موسی نقاب را به روی خود باز می کشید تا وقتی که برای گفتگوی او می رفت.» (سفر خروج، ۳۴: ۳۵-۲۹) مولانا نیز به این حکایت اشاره کرده است، (مثنوی ۳: ۴۴۷):

روی موسی بارقی انگیخته پیش رو او تو بره آویخته

نورِ رویش آنچنان بُردی بَصَرِ که زمرّد از دو دیده‌ی مارِ کر
 او ز حق درخواسته تا تو بره گردد آن نورِ قوی را ساتره
 تو بره گفت از گلیمت ساز هین کان لباسِ عارفی آمد امین...

استاد فروزانفر در مأخذ این تمثیل به قصص الانبیاء، ثعلبی، ۱۷۴ و تفسیر ابوالفتوح، ۱: ۱۲۴ و الرسالة القشیریه ۴۱ ارجاع داده است (مأخذ قصص و تمثیلات مثوی، ۲۱۴). استاد ریتز نیز به همین گونه مراجع و نیز به اثر استاد فروزانفر ارجاع داده است. (دریای جان ۲: ۱۳۱ و ۵۰۰)

۴۸۹۲ یک دُرد: مقایسه شود با یک آب، ۱۷۱۳، و در یک می در منطق الطیر، ۱۰۶۷.

۴۸۹۶ آب بر جگر نداشتن: ← ۳۸۰۰.

۴۹۱۰ شهر آرای عید: چراغانی، تزیناتی که در ایام عید در شهرها در معرض دید عام قرار می‌داده‌اند؛ طاق نصرت.

۴۹۱۲ کرده دگانی ز هر سویی دراز: منظور سکوهایی است که بر درِ سرای عمید ساخته بودند برای ایستادن و صف بستنِ غلامان و کارگزاران. «چون قدری برفتم در پیش کوی، درِ سرای بزرگ و پادشاهانه پدید آمد چنانک از آنِ ملوک و سلاطین باشد و بر درِ سرای دوکانها کشیده و جمعی انبوه دست در کمر یکدیگر کرده و بر پای ایستاده.» (اسرار التوحید ۱: ۳۵۴)

۴۹۱۹ اینّت غم: در تمام نسخه‌ها همین گونه است و ظاهراً کنایه‌ای بوده است که در این گونه موارد به کار می‌برده‌اند، به استهزاء و تمسخر. و جمله به هر حال معترضه است؛ یعنی: «چه غمی!» یا «چه غم بزرگی!» یا «غمی از این بزرگ‌تر!»

۴۹۲۲ برگِ بی‌برگی: سرمایه بی‌سرمایگی، بیانی است نقیضی و پارادوکسی که در شعر سنائی هم آمده است؛ از یحییٰ معاذ رازی (متوفی ۲۵۷) نقل کرده‌اند که گفته است «حُجَّتِی حاجتی و عُدَّتِی فاقتی» حُجَّتِ من حاجتِ من است و سرمایه من درویشی من. (روح الارواح، ۹۰) فاقه گرسنگی است و می‌تواند به معنی مطلق تهیدستی به کار رود.

۴۹۲۸ در شست اوفتادن: صید شدن، گرفتار آمدن.

۴۹۲۸ جرّست: این ساختار صرفی، برای بیانِ صدای ناگهانیِ یک حادثه از قبیل شکستن، پاره شدن، فروریختن و امثال آن در خراسان هنوز رواج دارد. می‌گویند: «شرقستی کرد و شاخه شکست» یا «جرینگست شکستن لیوان را شنیدم.» یا «گرمبستی کرد و سقف خانه فروریخت.» قاعده این است که اسم صوّت «شرَق» یا «جرینگ» یا «گرمب» اضافه شود

به پسوند «ست» و به صورتِ شَرَقُست و جرینگست و گرمبست و... درآید، در متونِ قرن پنجم و ششم این کاربرد رواج دارد: «باد... به زیرِ آن شادروان درآمدی و آن را برگرفتی هفت میل در هوا بردیدی هُرسُت و جُرسُت در جهان افتادی خلایق بر بامها آمدی به نظاره آن.» (قصص سوراآبادی، ۲۸۳) «و از سختیِ پریدنِ ایشان هُرسُت در کوه افتاد...» (همانجا ۱۹۱) استاد یحیی مهدوی در حاشیه نوشته است: هُرسُت از هریدن به معنی چیزی از بالا به زیر افتادن با صدا و هنوز این اصطلاح در بعضی نواحی خراسان متداول است و ظاهراً «دل هُره» در اصطلاح عامیانه بی مناسبت با این لغت نیست. (همانجا حاشیه صفحه ۱۹۱) نکته قابل یادآوری درباره این ساختار صرفی این است که «ناگهانی بودن» از لوازم مفهومی این ساختار است با این توضیح که اگر صدای مهیبی پیوسته شنیده شود دیگر آن را با پسوند «ست» بیان نمی کنند. شرطِ کاربردِ این پسوند، در موردِ اصوات، ناگهانی بودنِ آن صوت است.

۴۹۳۲ تاوان را نه ای: غرامت با تو نیست.

۴۹۳۳ جامه در دندان: با شتاب به کاری پرداختن. در دیوان عطار، ۲۲۶، آمده است:

به صد شتاب برون رفت عقل جامه به دندان چو دید دیده که آن بت به صد شتاب درآمد
و رودکی گفته است (تاریخ سیستان، ۳۲۳، متن و حاشیه):

وَرَم ضعیفی و بی بُدیم نبودی وانک نبود از امیر مشرق فرمان،

خود بدویدی بسانِ پیک مرتب خدمتِ او را گرفته جامه به دندان

۴۹۳۴ نیست چون بی روستایی هیچ عید: ظاهراً در جشنها مسخره هایی برای شادی می آمده اند و حرکاتی که در آن نوعی ساده لوحی و بی خبری بوده است انجام می داده اند و باعث خنداندن مردمان می شده اند. تصور می کنم آنچه در عصرِ ما عنوان حاجی فیروز به خود گرفته است استمرار همین روستایی ایام عیدها و جشنها است. قوامی رازی گفته است (دیوان، ۹۵):

مرا گفت: دانی که ممکن نباشد چه گونه بود عید بی روستایی

و مولانا گفته است (دیوان شمس، ۷: ۱۵۸):

نباشد حسن بی تصدیع عُشاق که نبود عیدها بی روستایی

استاد دهخدا، ذیل مَثَلِ «عید بی روستایی!» این دو شاهد را از کمال اسماعیل و امیدی آورده است به ترتیب:

باشد تو را هیچ غم بی‌دل من کسی دید خود عیدابی روستایی
 بسی کوشیدم اندر پادشایی که آن عیدی بود بی روستایی
 ۴۹۳۶ گاوری‌شی بود در برزیگری: قبل از عطار، سنائی این حکایت را منظوم کرده است،
 (حدیقه، ۶۴۷):

آن شنیدی که در حدِ مردداشت بود مردی گدای و گاوی داشت
 و استاد مدرسِ رضوی در تعلیقات حدیقه، ۶۷۴، یادآور شده است که عطار این داستان
 حدیقه را در مصیبت‌نامه منظوم کرده است.

۴۹۳۷ داو خواستن: مهلت خواستن.
 ۴۹۴۱ سالک از خون کرد ادیم چهره رنگ: قدما، عموماً، که خواسته‌اند برای کلمه «آدم» در
 زبان عرب، ریشه‌ای لغوی بیابند گفته‌اند که از ریشهٔ آدم و از ادیم (جلد و پوستِ زمین)
 گرفته شده است. لِأَنَّهُ خُلِقَ مِنْ أَدِيمِ الْأَرْضِ (محیط المحيط، در «ادم»).

۴۹۴۲ قطب کُلِّ آفرینش: از نظر صوفیه و در کُلِّ آموزشهای دینی، انسان در مرکزِ آفرینش قرار
 دارد و همه چیز برای انسان آفریده شده است و بدین معنی آدمی قطب و مرکزِ آفرینش
 است.

۴۹۴۳ بارِ امانت: اشاره است به «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا
 فَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا» (۷۲: ۳۳) «ما امانت را بر آسمانها و زمین و بر
 کوهها عرضه کردیم، از کشیدنِ بارِ آن سر باز زدند و هراسان شدند و انسان حملِ این بار
 را پذیرفت که ظلوم و جهول بود.»

۴۹۴۶ هم قیامت عرضِ لشکرگاهِ توس: از زبان عمر بن الخطاب نقل شده است که گفته است
 «تَزَيَّنُوا لِلْعَرْضِ الْأَكْبَرِ» «برای روزِ عرضِ بزرگ آراسته شوید» (حلیة الأولیاء، ۱: ۵۲). ظاهراً
 اطلاقِ عرضِ اکبر بر قیامت ازین آیه گرفته شده است که «يَوْمَئِذٍ تُعْرَضُونَ لَا تَخْفَى مِنْكُمْ
 خَافِيَةٌ» (۱۸: ۶۹). استاد فروزانفر در ذیل این بیت مثنوی، ۱: ۱۸۰:

پس قیامت روزِ عرضِ اکبر است عرض او خواهد که با کَر و فر است
 نوشته است که غزالی در احیاء العلوم، ۴: ۳۷۰، در میان صد و دو نامی که برای قیامت
 آورده است یکی هم «يوم العرض» است و از اِتِّحَافِ السَّادَةِ الْمُتَّقِينَ (۱۰: ۶۱۳) صورتِ

«یومُ العرض الأكبر» را نیز نقل کرده است (شرح مثنوی شریف، ۳: ۱۲۰۶). نیز ← تعلیقات مرموزات اسدی، ۱۷۴-۱۷۵.

۴۹۴۷ کلام و رؤیت: ناظر به این است که آدمی خطاب حق و کلمات حق را از طریق وحی می‌گیرد. پیامبران واسطه کلام اویند برای همه آدمیان. «و کَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا» (۴: ۱۶۴) «و خدای با موسی سخن گفت». اهل سنت و جماعت، به ویژه اشاعره، عقیده دارند که در آخرت خدای تعالی را به چشم سر می‌توان دید و رؤیة الله تعالی. جائزة فی العقل واجبة بالنقل وَرَدَ الدلیل السَّمعی بایجاب رؤیة الله تعالی فی دار الآخرة فیرى لا فی مکانٍ ولا علی جهةٍ و مقابلةٍ و اتصالٍ شعاع و ثبوت مسافةٍ بین الرائی و بین الله تعالی و دیدن خدای تعالی عقلاً رواست و از طریق نقل اعتقاد بدان واجب است. دلایل سمعی (حدیث و قرآن) وارد است که رؤیت خدای را در سرای آخرت ایجاب می‌کند. پس خدای دیده خواهد شد نه در مکان و نه در جهت و نه در مقابله و نه از طریق پیوستن شعاع چشم به او و نه از طریق فاصله میان او و بیننده. (شرح العقاید النسفیة، ۱۰۳-۱۰۷).

۴۹۴۷ کُنْ فکان: از تعبیر قرآنی کُنْ فیکونُ (۳۶: ۸۲) به وجود آمده است به معنی «باش و شد» و مقصود از آن آفرینش بدون علل و اسباب است. ← ۲۷۴.

۴۹۴۸ طی شود هم آسمان و هم زمی: ← ۲۷۵۷.

۴۹۵۱ گنج مخفی حقیقت: اشاره است به «کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِأُعْرِفَ» «گنجی بودم خواستم تا شناخته آیم. پس خلق را آفریدم تا بشناسند» (مرموزات اسدی، ۱۲ و تعلیقات آن).

۴۹۶۵ سنگ نتوانست بارِ آن کشید: ← قرآن کریم، ۱۷۲/۷؛ اسرارنامه، ۶۸۷؛ الاهی‌نامه، ۴۵۴.

۴۹۷۹ ابیات ۴۹۷۹ تا ۵۰۰۵ در منطق الطیر هم آمده است. در نسخه‌های مصیبت‌نامه درک، میم، فذ، نون، طف، تبریز، اسعد، سل این ابیات آمده است.

۲۹۷۹ هست راهی ...: از اینجا تا بیت ۵۰۰۵ عیناً در منطق الطیر هم آمده است (ابیات ۱۱۳۷ تا ۱۱۶۳) و از آنجا که این آمیختگی در بسیاری از نسخه‌های معتبر منطق الطیر دیده می‌شود و در نسخه‌های اساس مصیبت‌نامه نیز هست، باید بپذیریم که عطار این قصه را مناسب این هر دو منظومه دانسته است. با اینهمه جای این حکایت در مصیبت‌نامه بسیار طبیعی‌تر می‌نماید تا در منطق الطیر. استاد ریتر هم به این نکته توجه کرده است. (دریای جان ۱: ۵۰۹ حاشیه)

- ۴۹۸۱ ب: اساس، ک، میم، اسعد، سل: عاقبت. تبریز: عافیت. طف: عافب
- ۴۹۸۱ چون ایاز از چشم بد رنجور شد: جز در منطق الطیر جای دیگر این حکایت را نیافتم.
- ۴۹۸۳ ایاس / ایاز: تبدیل پیوسته این دو صورت در زبان شعر عطار خبر ازان می‌دهد که فاصله [س / ز] در آن روزگار کمتر از عصر ما بوده است.
- ۴۹۸۴ بازافتادن از: ← ۴۸۰۲.
- ۴۹۹۱ همچو آب از برق می‌رو، برق‌وار: بَرَق / بَرِغ سِدِّ کوچکی است که در رودخانه یا جوی برای انشعاب آب به داخل باغ و مزرعه می‌سازند. ← تعلیقات منطق الطیر، ۱۱۴۹.
- ۴۹۹۳ در راه ایستاد: شروع به رفتن در راه کرد. فعل ایستادن تا عصر عطار و پس از او برای افاده شروع به کار می‌رفته است. «در تک ایستادن» به معنی شروع به دویدن کردن، در این متون دیده می‌شود.
- ۴۹۹۷ سوگندان خوردن: سوگند خوردن، قسم خوردن. در بعضی ترجمه‌های کهن قرآن، برابر «تَقَاسَمُوا بِاللَّهِ» (۴۹:۲۷) سوگندان خوردن، به کار برده‌اند و نیز در ترجمه «سَيَخْلِفُونَ بِاللَّهِ» (۴۲:۹) با اینهمه ما قرائت «خورد سوگند آنکه...» را هم از خواننده نمی‌گیریم. ولی قراین سبکی و حتی بلاغی، سوگندان را در اولویت قرار می‌دهد.
- ۴۹۹۷ هیچ جای: به معنی اصلاً و مطلقاً است و با اینکه در این مقام می‌تواند معنی عادی هیچ + جای را برساند ولی در متون قدیم «هیچ جای» به معنی اصلاً و ابداً به کار رفته است.
- ۵۰۱۳ نظارگی: تماشاچی، بیننده. بیشتر مفهومی جمعی دارد با اینکه در صورت نظارگیان نیز به کار می‌رود.
- ۵۰۱۳ فتنه: مفتون، شیفته.
- ۵۰۱۵ به تو می‌بازی ز من یا من ز تو: کدام‌یک از ما بهتر بازی می‌کند؟ برای صورت نحوی این مصراع ← تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۵۴۸.
- ۵۰۲۱ هفت اعضا: ← اسرارنامه، ۲۳۰۴.
- ۵۰۲۴ گوهر بازو: گوهری که بر بازوی خویش بسته بود. این رسم و آیینی بسیار کهن بوده است. در داستان رستم و سهراب، فردوسی گوید (شاهنامه، چاپ هرمس، ۲۴۹):
- | | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| به بازوی رستم یکی مُهره بود | که آن مُهره اندر جهان شُهره بود |
| بدو داد و گفتش که این را بدار | اگر دختر آرد تو را روزگار |
| بگیر و به گیسوی او بر بدوز | به نیک اختر و فال گیتی فروز |

ور ایدون که آید ز اختر پسر بسندش به بازو نشان پدر

۵۰۲۹ کودکی بود از جمالش بهره‌ای: استاد ریتز دربارهٔ این حکایت نوشته است: «گویند محمد بن جامع به گرمابه رفت و چهرهٔ خود را بیاراست و آینه به دست گرفت و روی خود را در آن بدید، پس صورتِ خود را بپوشانید و نزد عاشقِ خود شتافت. ابن داود چون چهرهٔ او را پوشیده دید در بیم شد و پنداشت که چهرهٔ او را صدمه‌ای رسیده است و پرسید که «چه افتاده است؟» ابن جامع گفت: من چهرهٔ خود را هم‌اکنون در آینه دیدم و آن را پوشاندم تا کسی را، پیش از تو، بر آن نظر نیفتد. ابن داود با شنیدنِ این سخن از هوش رفت.» استاد ریتز به عنوان مرجع در حاشیهٔ این حکایت افزوده است: تاریخ بغداد ۵: ۲۶۰ ماسینیون (Recueil) ۲۴۰، مصارعُ العشاق ۷۶، تزیینُ الاسواق ۳: ۲، دیوانُ الصبابة ۲: ۵۸-۵۹، روضةُ المحیّین ۳۰-۱۲۸، به نقل از دریای جان ۱: ۵۸۹. ولی همان گونه که استاد ریتز توجه کرده است این حکایت احمد غزالی، با حکایتِ منظوم عطار هماهنگی دارد: یکی از عُشاق، دل به جوانی زیبا باخته بود و جوان با او رفتاری نیک داشت. روزی آن جوان نزد عاشقِ خود رفت و گفت: بین مرا که از هر روز زیباترم! عاشق گفت: چون تو صورتِ خود را، پیش از من دیده‌ای، به هیچ نمی‌ارزی.» (ابن جوزی القصاص، ماسینیون Recueil همانجا ۱: ۵۹). ولی از آنجا که روق القلوب یکی از منابعِ قطعی عطار است باید بگوییم مأخذِ عطار، در اینجا، این حکایت است: «وقتی در بغداد مردی دعوی دوستی یکی می‌کرد تا بامداد این مرد در سرا شد. ناگاه کسی در سرا بکوفت. آن مرد بنگرید تا این کیست. نگاه کرد، آن محبوب وی بود. آن مرد گفت: تا توی هرگز بر من سلام نکردی. چون است که امروز آمده‌ای؟ گفت: بدان آمدم [تا] ترا نصیبی از دیدار من برداری که امروز به گرمابه بودم. از آن بیرون آمدم. در آینه نگریدم. مرا چهرهٔ خویش نکو آمد. گفتم: دریغ باشد که کسی از چهرهٔ من نصیبی بردارد جز آن دوست. اکنون آمدم تا در من نگری.» گفت: «ننگرم» محبوب گفت: «چرا؟» گفت: «زیرا که حالِ ما با تو نه بدان گونه بود که ما را بایستی که در خود نگری. پیرن در خود نگرستی من در تو ننگرم.» (مستخبِ روق المجالس ۷۱-۷۰، و نیز هزار حکایت، صص ۱۴a و ۱۱۹a).

۵۰۳۲ سنگِ رُست: سنگِ سخت، سنگِ خاره. در ترجمهٔ کلمهٔ صَلْد، در قرآن مجید، ۲: ۲۶۴، بسیاری از مترجمانِ کهن قرآن کریم آن را به رُت که همان رُست است ترجمه کرده‌اند و گاه در برابر آن خاره و سخت را آورده‌اند (فوهنگامهٔ قرآنی، ۹۳۵).

- ۵۰۳۴ الف: اساس: خلق را در. متن از اسعد، ک، فذ، میم، تبریز، سل.
- ۵۰۳۷ دو رخ نهادن: نوعی مات کردن حریف در بازی شطرنج. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۴۳۲۲.
- ۵۰۴۴ بر رفتن از حمام: بیرون آمدن از حمام. مقایسه شود با فرو شدن به حمام به معنی داخل شدن. (تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۵۰۰)
- ۵۰۵۱ فقع از ... گشودن: فُقَع / فُقَاع در اصل به معنی نوعی نوشیدنی بوده است که از تخمیر میوه‌ها فراهم می‌آمده است. در خراسان تا همین نیم قرن پیش به آن فقاوی گفته می‌شد. این نوشیدنی را در شیشه‌ها یا کوزه‌هایی با درِ تنگ می‌ریخته‌اند و به همین دلیل وقتی سرِ آن را می‌گشاده‌اند حبابهای بسیار از آن بیرون می‌جسته است. اصل کلمه با فوگ / فوگان به معنی حباب مرتبط است و فوگان کلمه‌ای است فارسی. آروغ زدن را نیز، چون نوعی حباب از گلو بیرون می‌آید، فُقَع گشودن می‌گفته‌اند. از آنجا که آروغ زدن نشانه سیری است به همین دلیل فُقَع از چیزی گشودن به معنی سیر بودن از آن چیز است و به زبان کنایه خبر از داشتن و بسیار داشتن آن چیز می‌دهد و با یک واسطه دیگر کنایه از تکبر است. در بسیاری از مناطق خراسان، از جمله کدکن، هنوز تعبیر سرِ دل صاف کردن (آروغ زدن) به معنی لاف زدن و تکبر کردن به کار می‌رود. درین مصراع عطار «نه لبّت از خود فُقَع بگشاده بود» یعنی «در آن هنگام هنوز لبّ تو تکبر پیشه نکرده بود و لاف و گزاف نداشت». ← منطق الطیر، ۳۳۸۰؛ نیز اسرارنامه، ۳۲۲۶؛ در اقلیم روشنایی، ۲۳۷.
- ۵۰۵۴ شرطِ هر معشوق خود نادیدن است: مقایسه شود با این سخن سنائی (دیوان، ۸۴۶):
خوش باشد عشقِ خوبرویی کز خوبیِ خود خبر ندارد
و انوری، از دیدگاهی دیگر گفته است (دیوان، ۹۲۰):
بدخوی‌تری، مگر خبر داری کامروز طراوتی دگر داری
- ۵۰۵۸ گفت روزی پادشاهِ عصرِ خویش: «یکی از مشایخ در بازارِ واسط می‌رفت کودکی را دید که پیری را گرفته بود و کاجها (= سیلی‌ها) بر روی او می‌زد و پیر می‌گفت که «دِه!» شیخ را عجب آمد. فرا رفت و گفت «ای پیر! چه حالت است؟» پیر گفت «مستوجبِ اینم و زیادت.» شیخ گفت «چرا؟» پیر گفت «از کودک پرس.» شیخ گفت کودک را که «این پیر چرا مستوجبِ این زخم شد؟» کودک گفت «وستی ما را دعوی کرده است و دو روز بگذشت و ما را ندیده است. مَدّه‌ی بی‌معنی است. سزای سیلی باشد.» (همان حکایت).

- ۵۰۶۴ ب: اساس، فذ، میم، ک: که دیده ست او مرا. نون، اسعد، طف، سل: ندیده ست او مرا.
- ۵۰۶۸ ب: متن برابر است با اساس، فذ، مراغی ۲، میم، ن، ک. سل: کی تواند صبر کردن اختیار. تبریز: کی توان بر ضرب کردن اختیار. مصراع از نظر نحوی قدری ناهمگون می نماید و بیت بعد هم در جای معنایی خود، ظاهراً، قرار ندارد.
- ۵۰۶۹ قفا خوردن: پس گردنی خوردن و به کنایه یعنی مجازات شدن.
- ۵۰۷۰ صوفی می رفت و جانی پُر غمش: مقایسه شود با منطق الطیر، ۴۰۳۱-۴۰۳۵.
- ۵۰۷۰ پای باز: در فرهنگها به معنی رقاص آمده است و گویا در کنار مفهوم رقاصی نوعی مفهوم رذل و پست بودن هم در آن لحاظ می شده است.
- ۵۰۷۳ از آن دم: مقصود آن دم و نفّسِ الاهی است که در آدم دمیده شد و به آدم جانبِ الاهی داد. (مکتوبات مولانا، ۱۳۸):

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد

- اصل این بیت از شاعران قبل از مولانا است و در مثنوی ختم الغرایب، منسوب به خاقانی، چاپ شده در فرهنگ ایران زمین، ۱۳: ۱۵۸، آمده است. و احتمالاً سروده شمس الدین بَرْدسیری، صاحب مصباح الأرواح است.
- ۵۰۷۴ بنیادِ فطرت: اشاره است به «فِطْرَةَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا» (۳۰: ۳۰) «آفرینش خدای که مردمان را بر آن آفرید.»
- ۵۰۷۵ اصلِ کَرَمْنَا بنی آدم: اشاره است به «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ» (۱۷: ۷۰) «و ما کرامت بخشیدیم آدمیان را و بر دریا و خشکی ایشان را بر نشانیدیم.»
- ۵۰۷۷ صفی حق: اشاره است به «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ» (۳۳: ۳) «و خدای برگزید آدم و نوح و خاندان ابراهیم را.»
- ۵۰۷۹ خمیرِ دستِ حق: ← ۴۲۶۴.
- ۵۰۸۰ الف: اساس: دلت را. میم، اسعد، تبریز: دلت را.
- ۵۰۸۰ اصبعین قدرت: ← ۷.
- ۵۰۸۱ الف: اساس: کز نطفه مردم دهی. سل، میم، فذ، نون، تبریز: چون تو داد نقطه مردم دهی. اسعد: چون تو داری نقطه مردم دهی.
- ۵۰۸۵ جمله را تعلیم هر اسم از تو خواست: اشاره است به «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى

الملائكة» (۲: ۳۱) «و خدای نامها را به آدم درآموخت و آنگاه آنها را بر فرشتگان عرضه داشت.»

۵۰۹۱ ب: اساس، میم: نیست با او. اسعد، سل: بی او. فذ: نیست با او این ادا کردن ادب. نون: نیست بی او این دوا کردن عجب.

۵۰۹۳ جمله ره جویند در زیر لواش: اشاره است به «آدمُ فَمَنْ دونه تحتَ لوائی يوم القيامة» (کشف الخفا، ۱: ۱۶) «آدم و هرکه پس اوست روز رستاخیز زیرِ لَوای من اند.»

۵۱۰۲ هم پیرهن: کنایه از کمالِ یگانگی و اتحادِ روحی دو تن که در پیراهن و جامه اشتراک داشته باشند نظیر هم خرقه در این بیت مولانا (دیوان شمس، ۶: ۲۳۰):

ای آسمان که بر سرِ ما چرخ می‌زنی در عشقِ آفتاب تو هم خرقه منی
جعفر برمکی و هارون‌الرشد چندان به یکدیگر نزدیک بودند که یک روز وقتی مردمان را به دیدارِ خلیفه بار دادند، همه دیدند که جعفر و خلیفه در یک پیراهن اند و سرهاشان را از یک گریبان به در آورده‌اند (الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، ۱۱۰b).

۵۱۰۸ یکی حاصل شود: یکی: وحدت، از یک + ی مصدری یعنی یک بودن، هنگامی که میانِ ما وحدت حاصل شود.

۵۱۱۴ سر دهد بر باد و دین بر سر نهد: یعنی هرکه از حدِ خود پای فراتر نهد هم سرِ خویش را از دست می‌دهد و هم دین خود را. اشاره است به این سخن معروف که «مَنْ خَرَجَ عَنْ زِيَّهِ فَدَمُهُ هَدْرًا» (امثال و حکم، ۱۷۴۱) «هرکه از زِیِّ خود به در آید خونس هَدَر است.»

۵۱۱۷ ظلمتِ آشیان: عطار این تعبیر را، به کنایه از هستی و رعوناتِ نفس، در جای دیگر هم دارد (مختارنامه، ۱۲۱):

هستی تو ظلمتِ آشیانی عجب است و آنجا که تو نیستی جهانی عجب است
۵۱۱۸ دید دنیا کشت‌زارِ خویشتن: اشاره است به «الدنيا مزرعةُ الآخرة» که به عنوان حدیث شهرت بسیار دارد ولی علمای حدیث آن را نپذیرفته‌اند. (= کشف الخفا، ۱: ۲۱۲)

۵۱۲۰ آن یکی در پیشِ شیرِ دادگر: گفته امام علی بن ابیطالب علیه السلام است. ← بحار الأنوار، ۷۸: ۳۴. استاد ریتز به این نکته توجه کرده و در حاشیه نوشته است که قُصَّاص هم کسانی بوده‌اند که در عینِ دنیا طلبی به نکوهش دنیا می‌پرداخته‌اند با ارجاع به کتاب القصاص، ابن جوزی، ورق ۸۴آ. (دریای جان ۱: ۲۷۵)

۵۱۲۲ هست دنیا بر مثالِ کشت‌زار: ← ۵۱۱۸.

۵۱۳۱ پور ادهم کو دلی بی خویش داشت: عطار خود این قصه را بدین گونه آورده است «نقل است که [ابراهیم ادهم] قصد حمامی کرد و جامه خلّق داشت. راه ندادندش. حالتی بر او پدید آمد، گفت: با دستِ تهی به خانه دیو راه نمی دهند، بی طاعت در خانه رحمان چون راه دهند؟» (تذکرة الأولیاء ۱: ۱۰۲ و برای صورت عربی آن ← تنبيه الغافلين باب صفة اهل الجنة، و دریای جان ۱: ۴۲۳)

۵۱۳۲ بلخ شد تصحیف: تصحیف کلمه «بلخ»، «تلخ»، که عطار خود آن را توضیح می دهد.

۵۱۳۳ قلب تلخ: قلب یا مقلوب کلمه «تلخ»، «خُلّت» است و با ابراهیم و مقام خُلّت او و خلیل الله بودن او کمالِ تناسب را دارد.

۵۱۳۷ در خانه شیطان: ← بیت ۶۶۷.

۵۱۴۴ الف: اساس: هرچه اینجا می بری. سل: ز اینجا.

۵۱۴۶ گفت بوسعده آن امامِ ارنبی: اَرَنبِی، ظاهراً، ترجمه خرکوشی است و منظور از ابوسعده اَرَنبِی همان ابوسعده عبدالملک بن محمد بن ابراهیم خرکوشی نیشابوری واعظ نامدار خراسان در قرن چهارم و آغاز قرن پنجم است (متوفی ۴۰۶ یا ۴۰۷) که صاحب تألیفات ممتاز و ارجمند از قبیل شرف النبی و تهذیب الاسرار است. مجالس و عظیم او شهرت بسیار داشته و او با این که خود از دست رنج خویش زندگی می کرده، از اعتبار و جاهِ خود برای تهیدستان و غریبان و غازیان همواره بهره می گرفته است، چنان که در همین داستان هم عطار بدان اشارت دارد. خرکوشی در محله خویش مدرسه و بیمارستانی هم بنا کرده بوده است و شهرت و نسبتِ او هم به این محله است یا شهرت و نسبتِ این محله از نام اوست. عطار با اینکه در فاصله حدود دو قرن با اوست، نام او را از خرکوشی به اَرَنبِی ترجمه کرده و این تصریح است به اینکه محله خرکوش با همان حیوان معروف (خرگوش) مرتبط است اما نمی دانم چرا همیشه به ذهنم خطور می کند که خرکوش به کاف عربی است نه گاف فارسی و در آن صورت ربطی به ارنب و خرگوش نخواهد داشت. البته کم نبوده اند کسانی که در متونِ عربی، منسوب به یک نام اند و در متون فارسی به ترجمه همان کلمه مانند محمد بن سرخ صاحب شرح قصیده ابوالهیم که به اشقر (ترجمه سرخ) هم شهرت داشته است. درباره خرکوشی ← الأنساب، ۱۹۵b؛ نیز المختصر من السیاق، شماره ۱۹۹۷؛ المنتخب من السیاق، شماره ۱۰۷۵؛ معجم البلدان، در خرگوش و خرکوش که تصریح دارد بر این که خراسانیان کلمه را به کاف تلفظ می کنند نه به گاف. با

اینهمه آن را به «أُذُنُ الحمار» ترجمه می‌کند نه به أَرْنَب. از وزن شعر عَطَّار می‌توان اطمینان حاصل کرد که کنیه او ابوسعید بوده است نه ابوسعید آن گونه که بعضی نوشته‌اند، نیز مقاله «ابوسع[ی]د خرگوشی» از زنده‌یاد احمد طاهری عراقی در یادگار طاهر، ۳۰-۵۷.

۵۱۴۶ ابوسعید ارنبی: ← یادداشت قبلی.

۵۱۴۶ مجلس گفتن: بر سر جمع در خانقاه یا مسجد سخنرانی کردن.

۵۱۴۷ ره زده: دزد زده.

۵۱۵۵ هیچ تاوان نیست اگر تاوان دهد: یعنی اگر این زیان را جُبران کند زیانی نخواهد دید.

۵۱۶۲ دست ابرنجن: به زبان امروز: النگو، حلقه‌ای سیمین یا زرین که زنان در میچ دست دارند.

۵۱۷۶ شیخ حلوائی: این شیخ حلوائی یا حلوانی کیست؟ استاد ریتربا ضبط Hulwānī و

علامت (?) درباره او اظهار بی‌اطلاعی کرده است و استاد فروزانفر هم با قرائت حلوائی از کنار آن گذشته است (The Ocean of the Soul, p. 299) (شرح احوال و آثار عطار، ۵۰۴).

هم با نسبتِ حُلوانی و هم با نسبت حلوائی عده‌ای از مشایخ حدیث و فقه را می‌توان یافت (الأنساب، ۱۷۳؛ القند، ۴۲۷-۴۲۸) ولی از مشایخ تصوف که تناسب با فضای داستان داشته باشد کسی را نمی‌توان تعیین کرد. احمد بن محمد عاصمی (متولد ۳۷۸) از یک تن ابراهیم بن احمد حلوانی و کتاب او به نام ربيع القلوب، یاد می‌کند و چون مطلبی که می‌آورد درباره محبت و عشق به خداوند است، می‌توان حدس زد که این حلوانی اهل عرفان بوده است. از لحنِ عاصمی می‌توان حدس زد که این حلوانی ضمناً از مشایخ کرامی بوده است (زین الفتی، ۱: ۲۸۵).

۵۱۷۹ ب: اساس: به هیچ مانده باز. سل: به هیچ از مانده باز. ک، نون، میم، اسعد: بهیچی مانده باز.

۵۱۸۳ الف: اساس: خواجه کورد. متن از ک، نون، میم، اسعد، سل. فذ بیت را ندارد.

۵۱۸۳ ناقد بس بصیر: اشاره است به حدیث «الناقدُ بصیر» (کشف الخفا ۲: ۳۲۷، روح الارواح سمعانی، ۴۵۴) سنائی گفته است (دیوان، ۱۸۹):

ای بسا غبناکت اندر حشر خواهد بود از آنک
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

۵۱۸۴ کور میری، کور خیزی جاودان: اشاره است به «وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ اَعْمٰی فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی وَاَفْلُ سَبِيْلًا» (۷۲: ۱۷) «و هر که در اینجا [از دیدن حقیقت] کور باشد در آن سرای نیز کور

خواهد بود و گمراه.»

۵۱۸۹ نام مهین: اسم اعظم الاهی که عقیده داشته‌اند هرکس بر آن وقوف داشته باشد هر مقصود او برآورده می‌شود. از سخنان موسی بن میمون می‌توان اطمینان حاصل کرد که اندیشه اسم اعظم یک اندیشه عبرانی است و اسم اعظم همان یَهُوه است (دلالة الحائرين، ۱۴۹). در فرهنگ اسلامی، در باب مصداق آن همواره بحث بوده است. محمد بن کرام عقیده داشته است که اسم اعظم، آن نام از نامهای الاهی است که با یقین آدمی موافق باشد «ما وافق یقینکم». (الفصول، عبدالوهاب بن محمد، نسخه دانشگاه تهران، ۹۶۸) و نیز «چهره دیگر محمد بن کرام...» در ارج‌نامه ایرج، ۱۰۰، استاد ریتز در حاشیه این داستان، درباره نام مهین نوشته است: «درباره اسم اعظم مقایسه شود با Bousset, Die Religion des Judentums 309, 340 فریتس مایر در اول ژوئیه ۱۹۵۲ به من نوشت: سیلستر دوساسی در رساله خود به نام Expose de la religion des Druges پاریس ۱۸۳۸ ص XIVII حاشیه این را که اسم اعظم خداوند، در اسلام، از یهودیت ناشی شده قبول کرده است. پس از او تئودور نولدکه، در ترجمه تفسیر طبری (ص ۴۴-۱۴۳) و اسرائیل فریداندر در "The Heterodoxies of the Shiites" JAOS 29/1908/82 آن را تأیید کرده‌اند ولی مفهوم «Ueyotov ovovd یگستون اونوما» یعنی اسم اعظم از زمانهای بسیار پیشین، حتی در نوشته‌های ساحران یونان و مصر قدیم شناخته شده بود و به‌طور مثال در پاپیروس ۷ لیدن و پاپیروس II ۱۲۸ برلین مطرح می‌شود.» (دریای جان ۱: ۴۴۸ حاشیه)

۵۱۹۲ قحط نیشابور: از اوایل قرن پنجم تا اواسط قرن ششم، قحط سالهای متعددی در نیشابور، گزارش شده است که معلوم نیست عطار به کدام یک از آنها اشارت دارد؛ از جمله علی بن زید بیهقی در تاریخ بیهق از زبان ابوالفضل بیهقی و ظاهراً از بخشهای مفقود تاریخ بیهقی نقل می‌کند که «در سنه اربعمائه (۴۰۰) در نیشابور شست و هفت نوبت برف افتاد و... آن قحط که در سنه احدی و اربعمائه (۴۰۱) افتاد در نیشابور ازین سبب بود که غله را آفت رسید از سرما و این قحط در خراسان و عراق عام بود و در نیشابور و نواحی آن سخت‌تر. آنچه به حساب آمد که در نیشابور هلاک شده بود از خلائق صد و هفت هزار و کسری خلق بود؛ چنان که ابوالفضل العتبی در کتاب یمینی می‌آورد. گوید جمله گورها باز کردند و استخوانهای دیرینه مردگان به کار بُردند (= خوردند) و به جایی رسید حال که مادران و پدران فرزندان را بخوردند و امام ابوسعید خرگوشی در تاریخ خویش اثبات کند که هر

روز از محله وی (= محله خرکوش ← بیت ۵۱۴۶) زیادت از چهارصد مرده به گورستان نقل افتادی و این قحط نه از آن بود که طعام عزیز بود بل که علت جوع کلبی بود که بر خلق مستولی شده بود» (تاریخ بیهق، ۱۷۵-۱۷۶). در السیاق لتاریخ نیشابور از قحطی سال ۴۶۱ و قحطی سال ۴۹۴ یاد شده است (المختصر من السیاق، شماره‌های ۱۷۷۳ و ۲۰۱۷). ابن اثیر نیز از قحط‌هایی در وقایع سالهای ۵۳۲ و ۵۴۳ و ۵۵۲ یاد کرده که می‌گوید مردم به خوردن گوشت سگها و گربه‌ها و دیگر حیوانات پرداختند و در نیشابور طبّاحی مردی علوی را طبخ کرد و در طبیح خویش آن را فروخت و سپس این کار او آشکارا شد و او را کشتند. استاد فروزانفر درین حکایت عطار نوشته است که «مقصود عطار از قحط نیشابور حادثه قحط سال ۵۳۲ یا ۵۴۳ بوده است، زیرا در سؤمین قحط او مطابق نظر ما دوازده سال و به گفته متقدمان سی و نه سال داشته است و چنان که می‌بینید شیخ این واقعه را از زبان شخص دیگر روایت می‌کند» (شرح احوال عطار، ۱۶).

۵۱۹۷ ابن ادهم کرد از آن رهبان سؤال: عطار این حکایت را خود بدین گونه آورده است که «گفت وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری؟ گفت: این علم به نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس. مرا با این چه کار؟» (تذکرة الاولیاء ۱: ۹۹ و دریای جان ۱: ۳۲۵ متن و حاشیه).

۵۱۹۸. اساس، ک، میم، سل: قافیه تکراری است: باز پرس / باز پرس. متن از فذ و اسعد.

۵۲۰۱ مجروحی: سخن عطار در اینجا ناظر به اصطلاح علمای حدیث است. مجروح راوی را گویند که در باب عدالت و درستی او، در نقلها، بحث باشد و علمای حدیث او را رد کرده باشند. این عمل نقد رجال حدیث و راویان را «جرح» می‌گویند و اصطلاح «جرح و تعدیل» در فارسی معاصر بازمانده همین کاربرد علمای حدیث است. وقتی راوی را به درستی و عدالت وصف کنند، «تعدیل» است و چون مورد نقد و نکوهش قرار گیرد «جرح». ← علوم الحدیث و مصطلحه، صُبْحی الصالح، ۱۳۴-۱۴۰. عطار می‌گوید تو که در باب منشأ روزی و حلال بودن یا نبودن آن این قدر بحث می‌کنی از «مجروح» بودن خود آگاه نیستی، یعنی خودت مورد نقد و نظری.

۵۲۰۸ شیخ گزکانی: ← تعلیقات ۲۸۲۲.

۵۲۰۹ نظام‌الملک: ← ۱۸۹۸.

۵۲۰۹ اطلسش می‌بافتند او زیر بُرد: اطلس پارچه ابریشمی طرازِ عالی است و بُرد جامه پنبه‌ای

و چندان گرانبها نبوده است. عطار می‌گوید: نظام‌الملک را سرنوشت برای مقامی بسیار عالی آماده می‌کرد، حال آن‌که به ظاهر در وضعیتی عادی و معمولی بود؛ کسی که در بُرد می‌زیست آماده می‌شد تا در اطللس زندگی کند.

۵۲۱۸ الف: اساس: گوی چون بردی بهر دیگر مبارز. میم: بهل دیگر مبارز. سل: بهر دیگر مبارز. نون: به مر. فذ: برو دیگر مبارز. متن را از ترکیبِ میم، نون گرفتیم. این که «هر/مر/هل/رو» تصحیف چه کلمه‌ای است و کدام یک اصیل است دقیقاً بر من روشن نشد. ولی صورتِ «هل/مر» را می‌توان توجیه کرد که هل تصحیفِ مل باشد و مر و مل یک کلمه. در کودکی ما در مشهد (و شاید در کدکن هم) محلی را که گوی یا توشله (به زبان تهران: تیله) در بازی از آنجا زده می‌شد یا بدانجا وارد می‌شد مل می‌گفتند. درین داستان هم مل/مر دقیقاً در همان معنی به کار رفته است. در لغت‌نامه علامه دهخدا نیز در ذیل کلمه مل، از خطِ آن بزرگ نقل شده است: «مل، نام هریک از دو سنگی که زیر دولک (در بازی الک دولک) نهند.» در تاریخ ۸۶/۸/۲۰ از آقای محمد خسروی (متولد ۱۳۲۲ در کدکن) شنیدم و خود نیز به یاد آوردم که در کدکن نوعی گویِ بازی هنوز رایج است که آن را «گویِ ملّه» Gooy Malla می‌نامند.

۵۲۲۰ شیخ انبیا: به مناسبت طولِ عمر و دوران پیامبری نوح او را اکبر الانبیاء و شیخ المرسلین خوانده‌اند (عراش المجالس، ۵۲).

۵۲۲۲ تا تنوری گرم، طوفان بار شد: اشاره است به «حتی إذا جاء أمرنا و فَرَ التَّنُور» (۴۰: ۱۱) «تا آنگاه که فرارسید فرمانِ ما و تنور برجوشید.» می‌گویند طوفانِ نوح از تنوری در کوفه برآمد و جهان را گرفت (قصص الانبیاء، نیشابوری، ۳۶).

۵۲۲۴ سر «بسم الله مجریها» بَسَتْ: اشاره است به «و قَالَ ارْكَبُوا فِيهَا بِاسْمِ اللَّهِ مَجْرِيهَا وَ مُرْسَاهَا» (۴۱: ۱۱) «و گفت در آن کشتی نشینید که با نام خداست جنبش و لنگر انداختنِ آن.

۵۲۳۲ تگ زدن: به شتاب رفتن و دویدن.

۵۲۴۲ حق نهاده نام او، از نوحه نوح: قدما، کوشیده‌اند، رابطه‌ای میانِ کلمه نوح و نوحه جستجو کنند. ← ۴۲۰.

۵۲۵۷ کی رسد آن ناله‌های زار او: رسیدن به معنی پایان یافتن است.

۵۲۵۹ سل: پیرزالی. ← ۱۱۹۵، ۴۳۳۰

۵۲۶۰ پیش مادر آن پسر را بر سپر: در قدیم مجروحین میدان جنگ را بر روی سپر حمل

می‌کرده‌اند.

۵۲۶۱ پیرزن آمد به ضعف از موی کم: از فرط ضعف کمتر از مویی شد.

۵۲۶۹ آزادگان: یعنی آنها که از چنین رنجی آزاد و بی‌خبرند. در اینجا معنای منفی دارد.

۵۲۷۱ نال: نی

۵۲۷۹ گفت: «آنگه تو چه دانی» و بمرد: آنگه و آنگهی، در بسیاری از بافتهای نحوی قدیم، به

معنی کلمه «تازه» است در استعمالات معاصرین: «تازه طلبکار هم هست!» «تازه دو

قورت و نیمش باقی است» معلوم نیست کلمه «تازه»، دقیقاً، از کی جای «آنگه» و

«آنگهی» کهن را گرفته است. در زبان مردم کدکن تا دوره نوجوانی من، به جای «تازه» –

در این مفهوم – «وانگهی» را به کار می‌بردند. در این مصراع عطار، آن مرد مجنون،

می‌گوید: «من بگویم، تازه، تو چه فهمی از آن خواهی داشت؟»

۵۲۸۱ دستش کرد باز: یعنی دستش را بُرید. باز کردن به معنی جدا کردن هم اکنون در کدکن

رواج دارد، میوه را از درخت باز می‌کنند. ← ۶۷۹.

۵۲۸۶ زیر دار: ظاهراً به معنی مطلق محل مجازات است.

۵۲۹۳ درد برخاستن: به معنی درد گرفتن در فارسی معاصر است. می‌گفته‌اند: دندان‌ش درد

خاست، یا چشمش درد خاست، یعنی درد گرفت.

۵۲۹۶ الف: اساس: عاقلی. بقیه نسخه‌ها همه: ناقلی.

۵۲۹۶ ناقلی در پیش آن شیخ کبیر: استاد ریت‌ر در حاشیه این حکایت نوشته است «در کتابها،

قصه‌های زیادی نقل شده است که بنا بر آنها پارسایان با خواندن یا شنیدن آیاتی از قرآن

در بیم و ترس فرومی‌رفتند، از حال می‌رفتند و حتی جان می‌سپردند. (برای نمونه رک:

احیاء ۴: ۱۵۹-۱۶۴ بیان احوال الصحابه و السلف الصالح) ثعلبی کتابی دارد درباره

کسانی که از خواندن قرآن جان سپرده‌اند (بروکلمن GAL ۴۲۹) ابن بطوطه (در گذشته به سال

۷۷۹ هـ، ۱۳۷۱-۱۳۷۷) چنین صحنه‌هایی را در مجالس وعظ دیده است...» (دریای جان

۱: ۲۰۳ حاشیه)

۵۳۰۱ دست بُردن: به اصطلاح امروز: برنده شدن. در اصل از بازی قمار گرفته شده ولی در

هرگونه برنده شدنی به کار می‌رود. حافظ گفته است (دیوان، ۲۱):

سرشک من که ز طوفانِ نوح دست بُرد ز لوحِ سینه نیارِ حمت نقشِ مهرِ تو شست

۵۳۰۳ گشت لیلی پیش از مجنون هلاک: استاد بدیع الزمان فروزانفر، مأخذ این بیت مثنوی

(۳: ۴۳۴) را که مولانا فرموده است:

همچو مجنون بوکنم هر خاک را خاکِ لیلی را بیابم بی خطا
 که عیناً همین داستانِ عطار است، بدین گونه، موردِ بحث قرار داده است: «وَرَوَى أَنَّهُ لَمَّا
 مَاتَ لَيْلَى أَتَى الْمَجْنُونُ إِلَى الْحَيِّ وَ سَأَلَ عَنْ قَبْرِهَا فَلَمْ يَهْدُوهُ إِلَيْهِ فَأَخَذَ يَشُمُّ تُرَابَ كُلِّ قَبْرِ
 يَمُرُّ بِهِ حَتَّى شَمَّ تُرَابَ قَبْرِهَا فَعَرَفَهُ وَ انْشَدَ:

أَرَادُوا لِيَخْفُوا قَبْرَهَا عَنْ مُحِبِّهَا وَ طِيبُ تُرَابِ الْقَبْرِ دَلٌّ عَلَى الْقَبْرِ
 (دیوان مجنون ص ۶۸). و این بیت از مسلم بن الولید ملقب به صریح الغوانی است از شعراء
 مشهور و معاصر هارون الرشید با تغییر مختصری به صورت ذیل:

أَرَادُوا لِيَخْفُوا قَبْرَهُ عَنْ عَدُوِّهِ فطیب تراب القبر دَلٌّ عَلَى الْقَبْرِ
 (معجم الشعراء، مرزبانی، طبع مصر ۳۷۲، تاریخ بغداد ۱۳: ۹۷ این مطلب از افادات دانشمند محقق آقای
 مجتبی مینوی است.) و گمان می رود که داستان منسوب به مجنون را از روی همین بیت
 ساخته باشند. (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۲۱۲-۲۱۱). در حاشیه یادداشت استاد فروزانفر
 باید افزود که اصل این داستان، در هزار حکایت، بدین گونه آمده است «چون لیلی وفات
 یافت او را دفن کردند. مجنون خبر یافت. خویشانِ خود را گفت مرا به سرِ خاک او برید.
 گفتند ما گورِ او ندانیم که کدام است. گفت شما مرا به گورستان برید، من خود خاکِ او
 باز یابم و دانم که کدام است که از خاکِ او بوی عشقِ ما می آید. مجنون را برگرفتند و در
 میانِ گورها می گردانیدند. مجنون بر هر خاک که رسیدی پاره ای برداشتی از آن و به بینی
 داشتی و بینداختی، تا بر گورِ لیلی رسید. خاکِ گورِ او را برگرفت و بیوید و گفت: آرادوا
 لیخفوا قبرها من صدیقها/ و طیبُ تراب القبر دَلٌّ عَلَى الْقَبْرِ، و آنگاه نعره ای بزد و بر سرِ
 گورِ لیلی جان بداد. فَدَفَنُوهُ بِجَنْبِهَا» (هزار حکایت، ۱۶۵a).

۵۳۰۹ ماتم آن ماه را تاوان بداد: جبرانِ سوگواریِ آن ماه را کرد. ماتم، مراسم سوگواری است.
 ۵۳۱۷ برگرفتی تیغ یک یک موی او: کنایه از این است که هر موی بر اندام او، به گونه تیغی،
 راست می شد، بیانی است از کمالِ تأثر و هیجان.

۵۳۳۲ مفرح شربتیی: ← منطق الطیر، ۳۳۶۸.

۵۳۳۸ گفت من آنم ایازت را که شاه: یعنی همان نسبتی که شاه با ایاز دارد من نیز دارم، یعنی
 هردو عاشقِ ایازیم.

۵۳۴۸ پیش زین: قسمتِ جلو زین، برآمدگیِ جلو زین. مقایسه شود با پیش مهد در همین کتاب

۴۶۶۸ و تعلیقات آن.

۵۳۵۰ بیت در اساس موجود نیست. از سل، نون، میم، فذ، و اسعد افزوده شد.

۵۳۵۳ بُرد مجنون را سَوِي کعبه پدر: مستند این حکایت، ظاهراً، آیات بسیار معروفِ مجنون است (دیوان مجنون، ۵):

يَا رَبِّ إِنَّكَ ذُو مَنِّ وَ مَغْفِرَةٍ بَسِيتَ بِعَافِيَةٍ لَيْلَ الْمَجِينَا

و نظامی در لیلی و مجنون این داستان را بدین گونه نظم فرموده است: (لیلی و مجنون، چاپ دکتر زنجانی، ۴۶-۴۷):

بگرفت به رفق دستِ فرزند	در سایه کعبه داشت یک چند
گفت ای پسر این نه جای بازی ست	بشتاب که جای چاره‌سازی ست
در حلقه کعبه حلقه کن دست	کز حلقه غم بدو توان رست
گو یا رب ازین گزاف کاری	توفیقِ دهم به رستگاری
مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول بگریست پس بخندید
می‌گفت گرفته حلقه در بر	کامروز منم چو حلقه بر در
یا رب به خدایی خدایت	وانگه به کمالِ پادشایت
کز عشق به غایتی رسانم	کو ماند اگرچه من نمانم

و اصل داستان این است «عامر [پدر مجنون] مجنون را به عَرَفَات آورد. اهلِ عرفات را گفت اینجا دعا مستجاب باشد. همه دعا کنید تا مگر خدای عزّ و جَلّ عشقِ لیلی از دلِ او بردارد.» آنگاه مجنون را گفت «ای پسر، اهلِ عَرَفَات از بهرِ تو دعا می‌کنند. تو نیز از بهرِ خود دعا می‌کن.» مجنون دست برداشت و گفت: اللَّهُمَّ زِدْنِي هَوَاهَا وَ أَخِيْنِي عَلَيْهَا وَ أَمْتِنِي مَعَ هَوَاهَا وَ احْشُرْنِي مَعَهَا يَوْمَ الْقِيَامَةِ» (هزار حکایت، ۱۶۵۸). مقایسه شود با کشف الأسرار، میبیدی، ۳: ۳۵۹.

۵۳۶۷ لشکرِ محمود نیرو یافتند: مولانا در مثنوی (۳: ۲۵۳) این حکایتِ مصیبت‌نامه را با تصریح به این که گفته عطار است نقل کرده است:

آنچ گفتم از غلطهاست ای عزیز	هم برین بشنو دَم عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است	ذکرِ شه محمودِ غازی سفته است
کز غزایِ هند، پیشِ آن همام	در غنیمتِ اوفتادش یگِ غلام

استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمیلات مثنوی، ۲۰۶، مأخذِ داستان مثنوی را همین گفته

عطار دانسته است و سندی قدیم‌تر برای آن ارائه نداده است. استاد نیکلسون، در تفسیر مثنوی Books III-VI, P. 337 می‌گوید: «دکتر ریتر (OLZ, 1935, No. 4, Col. 244) این حکایت محمود و غلام هندو را همان حکایت محمود و ایاز منطق الطیر دانسته.» استاد نیکلسون سپس به نقد نظر استاد ریتر پرداخته و می‌گوید بنابر نسخه فاتح، باید مأخذ این حکایت مولانا مصیبت‌نامه باشد، تقریباً در اواخر باب سی‌ام. استاد نیکلسون سپس می‌گوید: «من از روی نسخه خطی مصیبت‌نامه متعلق به مجموعه برون، جستجو کردم ولی در آنجا سخن از دزدی است که دستش را می‌برند» پایان سخن استاد ریتر عجیب است که استاد ریتر تا نزدیکی منشأ گفتار مولانا که همین حکایت عطار است آمده و آن را نیافته است. سالها بعد از این یادداشت استاد نیکلسون، استاد ریتر در دریای جان ۱: ۵۰۹ حاشیه، به اشتباه خود اعتراف کرده است و نوشته مأخذ مولانا همین حکایت مصیبت‌نامه است و من که آن را قبلاً با منطق الطیر مقایسه کرده بودم اشتباه کرده‌ام و ارجاع می‌دهد به ملاحظات استاد نیکلسون که در بالا نقل کردیم.

۵۳۷۵ کردی از محمودم از صد گونه بیم: به صد طریق، مرا از محمود بیم می‌داد و می‌گفت او سزای شما را پیوسته (مقیم) خواهد داد.

۵۳۷۶ بی آگاه: بی آگاهی و بی خبر. عطار بی آگاه را به این معنی فراوان به کار برده است: الاهی‌نامه، ۱۰۹۲؛ اسرارنامه، ۱۷؛ منطق الطیر، ۱۵۶۶.

۵۳۷۹ سبیل کردن: وقف کردن، در راه خدا و برای بهره‌وری عام چیزی را دادن از تعبیر «فی سبیل الله» (= در راه خدا) ساخته شده است.

۵۳۷۹ چون خلالی باز شد پیش خلیل: احتمال می‌دهم که خلل را به صورت مُمال طوری به کار می‌برده‌اند که با خلیل، نوعی جناس تام، به وجود می‌آورده است. عطار در جای دیگر هم این تفنّن را نشان داده است، الاهی‌نامه، ۵۳۸۷:

که او مستغرقِ ربّ جلیل است بنگذارد خلیلی چون خلیل است

۵۳۸۱ از سه کوژت راستی هردو کون: کوژ، در اینجا به معنی دروغ یا خلاف راستی و واقع است. اهل سنت، عموماً، تلقّی دیگری از عصمت انبیا دارند. شیعه بر آنند که انبیا، در همه احوال، معصوم‌اند و هرگز گناه و دروغ مرتکب نمی‌شوند. اهل سنت عصمت را، در مورد انبیا، امری محدود به قلمرو رسالت و ابلاغ نبوت و تشریع می‌دانند. (شرح المعابد السنیة، ۱۷۰) اهل سنت، حدیثی از رسول ص نقل کرده‌اند که بر اساس آن پیامبر گفته است:

ابراهیم خلیل در سه مورد مرتکب دروغ شد و این دروغها در راه خدا بود. فضل بن شاذان، در مطاعین مخالفین خود از اهل سنت می‌گوید: «وَرَوَوْا أَنَّ اِبْرَاهِيمَ الْخَلِيلَ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَذَبَ ثَلَاثَ كَذَبَاتٍ» (الایضاح، چاپ استاد محدث ارموی، ۳۱) استاد محدث در حاشیه همین مطلب از ثعلبی، در العرائس، چاپ مصر ۱۳۲۱، ص ۴۳، نقل کرده است که پیامبر فرمود: «لَمْ يَكْذِبْ اِبْرَاهِيمُ إِلَّا ثَلَاثَ كَذَبَاتٍ كُلُّهَا فِي اللَّهِ تَعَالَى، قَوْلُهُ: اِنِّیْ سَقِیْمٌ وَ قَوْلُهُ: بَلْ فَعَلْتُ كَبِیْرَهُمْ هَذَا وَ قَوْلُهُ لِلْمَلِكِ الَّذِیْ عَرَضَ سَارَةَ: هِیْ اِخْتٰی» و از تفسیر ابوالفتوح رازی، در تفسیر آیه «بَلْ فَعَلْتُ كَبِیْرُهُمْ» (۶۳:۲۱) نقل می‌کند که: «گویند این خبر را چه گویی که ابوهریره روایت کرد که رسول^ع گفت: ما کذب ابراهیم الا ثلاث کذبات کلها بها یجادل عن دینه، ابراهیم دروغ نگفت الا سه بار، برای مجادله از دین، یکی گفت: اِنِّیْ سَقِیْمٌ، دگر: فعله کبیرهم، سوم: پادشاهی می‌خواست تا ساره را از او بستاند. گفت: اِنِّها اختٰی. جواب گوییم: این خبر واحد است ایجاب علم نکند و برای او از آنچه معلوم و مقطوع علیه باشد دست بدارند.» استاد محدث سپس از کتاب تبصرة العوام، سیدمرتضی رازی، نقل می‌کند که «روایت کنند از عکرمه که او گفت: ابن عباس از رسول خدا^ص نقل کرد که ابراهیم سه دروغ گفته است و خدا او را مؤاخذه نکند، اول آنکه بتان را بشکست و چون از او پرسیدند که «که کرده است؟» گفت: «بُتِ بزرگ‌تر» دوم آنکه نظر در نجوم کرد و گفت: من بیمار خواهم شد. سیم آنکه گفت: «ساره خواهر من است» و زنش بود. بدان که پیش هر که رواست که رسول خدا سه دروغ گوید، زیاده از سه هم روا باشد، و چون دروغ گوید معصوم نبود و قول او اعتماد را نشاید. پس فرستادن رسول را به خلق عبث باشد، چون قول او، برین تقریر، حجت نیست. و این معنی از این طایفه بی‌دیانت چه عجب باشد که عطری، از شاگردان ابوالحسن اشعری گوید: «دروغ بر خدا جایز است پس بر انبیا به طریق اولی؛ پس اعتماد نه بر قول خدا باشد و نه بر قول رسول. تعالی الله عما یقولون» (حاشیه الايضاح ۳۲-۳۱).

۵۳۸۲ هم أَبِ مَلَّتْ: اشاره است به آیه مَلَّةَ اِبْرَاهِیْمَ هُوَ سَمُّیْکُمُ الْمُسْلِمِیْنَ (۷۸:۲۲) «کیش پدر شما ابراهیم که شما یان را مسلمانان نام داد.»

۵۳۸۲ سِرِّ اصْحَابِ خُلَّتْ: وَ اتَّخَذَ اللَّهُ اِبْرَاهِیْمَ خَلِیْلًا (۱۲۵:۴) «و خدای ابراهیم را به دوستی گرفت.»

۵۳۸۳ مهر و مه را در افول انداختی: آیات ۷۶-۷۷ سوره ۶ که از طلوع و غروب ماه و

خورشید و ستارگان در آنها یاد شده و ابراهیم به یکی آنان گفته است «إِنِّي لَا أُحِبُّ
الْأَفْلِينَ» «من غروب کنندگان را دوست ندارم.»

۵۳۸۴ جمله مَلَكُوت چون دیدی عیان: «وَكَذَلِكَ تُرَى اِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ (۶: ۷۵)» و
هم بدین گونه به ابراهیم نمودیم ملکوت آسمانها و زمین را». تَلَفُظِ مَلَكُوت به سکون
لام، تابعی است از قاعده حاکم بر کلمات عربی که سه حرف آغازی آنها متحرک است
مانند صَدَقَهُ، عَقَبَهُ، سَحَرَهُ و مَلَكُوت که فارسی زبانان قرن پنجم و ششم این گونه کلمات
را به سکون دومین حرف ادا می کرده‌اند. ← ۲۹۷.

۵۳۸۵ لاجرم جبریل را گفتی که «برد»: بَرَد، به معنی «دور شو» است. و اشاره‌ای دارد به این
قصه که می‌گویند وقتی ابراهیم را در آتش افکندند، جبرئیل، در هوا، به او رسید و گفت:
«یا ابراهیم! هیچ حاجت هست؟» گفت: «أَمَّا إِلَيَّ فَلَا» «اما به تو حاجت نیست.» (تفسیر
ابوالفتح رازی ۱۳: ۲۴۵ و در اقلیم روشنایی ۲۳۹)

۵۳۸۶ ب: اساس (قافیه: جهان). اصلاح از سل و نسخه‌های دیگر.

۵۳۸۷ حَجَّتْ از وَجْهَتْ وَجْهِي: اشاره است به آیه «إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ
حَنِيفًا» (۶: ۷۹)

۵۳۸۸ چون نبودی مرد دیوان پدر: اهل سنت، در پدران انبیا، گناهکاری و فقدان عصمت را
امری بدیهی می‌دانند ولی شیعه زنجیره تبار انبیا را تا آدم معصوم می‌دانند. به همین دلیل
در مورد آزر پدر ابراهیم، با همه تصریحی که قرآن دارد و آزر را پدر ابراهیم می‌دانند،
سعی در آن دارند که او را عموی ابراهیم بشناسند. ← ۱۶۴۴.

۵۳۹۳ با کرباس و تیغ: ← اسرارنامه، ۲۴۷۸.

۵۳۹۶ گرچه دولت دادنش بی علت است: در اینجا باز عطار وارد یکی از مسائل کلام اشعری و
آموزشهای کلان صوفیه شده که بارها درباره آن سخن گفته است (← ۲۷۲، ۷۳۳۸) و آن این
است که سعادت و شقاوت امری است آن‌سری که به کسب و سعی آدمی مرتبط نیست و
با اینهمه در اینجا می‌کوشد که به خواننده نشان دهد که پیروی از شریعت و تقید به اوامر
و نواهی دین، خود نشانه‌ای از سعادت است و این که «طاعت حق کار صاحب دولت
(= سعادت) است.» یعنی «آنها که اهل سعادت‌اند به وظایف شرعی خود می‌پردازند» و
در آیات بعد دعوت به کار می‌کند و تَمَسَّك به طریق مصطفی ص.

۵۳۹۷ ب: اساس، سل، فذ: ورنه طاعت نیز یک ساعت کنی. اسعد، میم: ورنه طاعت. تبریز:

ور نه این طاعت به یک ساعت کنی. نون: طاعتِ دوساله یک ساعت کنی.

۵۴۰۰ الف: اساس: در در وفا. فذ: رو در وفا. سل، نون: اندر وفا. اسعد: سوی وفا.

۵۴۰۱ فتراک: تسمه مانندی بوده که از زین اسب می‌آویخته‌اند و صید را بدان می‌بسته‌اند.

۵۴۰۴ ب: اساس: گفت (برگفت ندارد). متن از سل.

۵۴۱۰ عیسی مریم به مردی برگذشت: استاد ریتر (دریای جان، ۱۳۱/۲، متن و حاشیه) پیشینه این

حکایت را بدین گونه یادآوری کرده است: «روایتِ عربی با تفاوت‌هایی در جزئیات» (قوت

القلوب ۲: ۶۰ س ۱۱-۱۸؛ احیاء، ۴: ۲۸۸...؛ ابن‌عریف، ۹۳-۹۴؛ صفوری، ۱: ۴۴-۴۵). اینک ترجمه

روایت ابوطالب مکی: «یکی از ابدال از یکی از صدیقین درخواست که از خدا درخواهد

تا ذره‌ای از محبتِ خویش بدو ارزانی دارد. و چنین کرد. آن مرد آواره کوه و دشت شد و

خردِ خویش را از دست داد و دلش شیداگشت و یک هفته همچنان مبهوت مانده بود نه

از چیزی بهره داشت و نه چیزی ازو. آن صدیق از خدای درخواست تا نیمی از آن ذره

محبت فروکاهد. خدای تعالی بدو وحی فرستاد که ما جزئی از صد هزار جزء از ذره‌ای از

معرفت بدو ارزانی داشتیم زیرا که در آن دم صد هزار تن از بندگان ما خواستار اندکی از

محبت شده بودند و من در اجابتِ خواست ایشان تأخیر کردم و تو در این هنگام در حق

این کس شفاعت کردی و چون خواست تو را اجابت کردم آنچه بدیشان دادم بدو نیز

دادم و آن بود که ذره‌ای از محبت را در میان یک صد هزار تن از بندگان خود تقسیم کردم.

این بود آنچه بدو رسید...» (قوت القلوب، ۲: ۶۰).

۵۴۱۰ معبدی کرده: معبدی ساخته است. کردن به معنی ساختن.

۵۴۱۵ ب: اساس: آن اوست. اصلاح از میم، اسعد، سل.

۵۴۲۴ الف: اساس و میم: خاک و خون (قافیه غلط است). اصلاح از فذ، سل، اسعد (اسعد هم

با عدد ۱ و ۲ جای کلمات را اصلاح کرده است).

۵۴۴۴ برزیستن: تمام نسخه‌ها (جز نیشابور و عاطف افندی) به همین صورت است، ولی در

نیشابور: زو زیستن. در عاطف افندی: خوش زیستن. از آنجا که صورتِ برزیستن

(بر+زیستن) قابل قبول نبوده است این دو نسخه این دو تغییر را نشان می‌دهند. آنچه

مسلم است این است که برزیستن تصحیفِ مصدری دیگر است، احتمالاً بزرزیستن

(به+زریستن) از ریشهٔ *zr'yš* (در معنی متوقف کردن و قطع کردن). ← فرهنگِ سُغدی،

خانم دکتر قریب، ۱۱۳۹۴. در آن صورت معنای بیت این خواهد بود: «روی یوسف را

دیدن و خود را ازین دیدار منقطع کردن و بازداشتن»، که با بافتِ بیت بسیار هماهنگی دارد. اگر صورتِ برزیستن را اصیل بدانیم در آن صورت باید از پریستن / پرزیستن / پرهیختن (پرهیز کردن؟) سخن گفت که آن نیز با بافتِ سخن عطار هماهنگی دارد و معنای مرکزی آن تفاوت چندانی با زریستن ندارد. در فارسیِ دری شاهی برای این دو صورت نیافتیم.

۵۴۴۸ پادشاهی را غلامی خوب بود: «آن یکی در کارِ غلامی بود از آن خود. وقتی به آن غلام می‌نگریست. غلام چون دید که خواجه به وی می‌نگرد از سرِ دلال به جمالِ خود نظر می‌کرد. آن مرد تیغ برکشید و غلام را تباه کرد. گفتند «ای عجب! غلامی که نزد تو از جان برتر است او را هلاک کردی؟» گفت «أَنْظُرُ إِلَيْهِ وَ هُوَ يَنْظُرُ إِلَيَّ نَفْسِهِ! مَنْ بَدُو نَگرم و او که باشد که به خود نگرد؟» (رُوح الأرواح، سماعی، ۴۹۸). نیز ← ۱۲۹۷.

۵۴۵۳ تیغ حیدر نرگش را دشنه‌ای: این تعبیر را جای دیگر هم دارد (مصیبت‌نامه، ۳۰۱۸):

زلفِ چون قارش به خونها تشنه‌ای ذوالفقار از غمزه او دشنه‌ای

۵۴۵۵ کارش افتاده ز کار افتاده بود: کار افتادن، به معنی گرفتاری و در بلا و آزمون گرفتار شدن است. یعنی بر اثر گرفتاری در بلا و آزمون، از کار افتاده بود.

۵۴۵۶ جامه برکشیدن: لباس از تن به در آوردن.

۵۴۵۶ پوشیدن: پوشانیدن، متعدی است.

۵۴۵۸ جُلَاب: ۲۰۰۳.

۵۴۵۸ پیش در: در پیش ← منطق الطیر، ۲۰۶.

۵۴۶۲ ب: اساس: بوکه در – دلبرش گیرد قرار. تکمیل از سل.

۵۴۷۳ تاگرت جبریل آرد دور باش: یعنی اگر جبرئیل دور باش (الاهی‌نامه، ۱۴۸۸) برای تو بیاورد، مثل ابراهیم خلیل، او را از خود دور کنی و بگویی: دور باش ← ۵۳۸۵.

۵۴۷۶ ب: اساس: ورنه تا خویشی. بقیه نسخه‌ها: با خویشی.

۵۴۷۷ عُلْتی محمود را گشت آشکار: استاد ریت در پایان این داستان می‌گوید: «در اینجا وحدتِ وجودِ عرفانی در لباسِ رمز و تمثیل آمده است» (دریای جان، ۱: ۶۳۱). استاد فروزانفر نتیجه گرفته است که «احوالِ عاشق تابعِ احوالِ معشوق است و اقتضای یک‌رنگی هم رنگی است» (شرح احوال عطار، ۵۱۱).

۵۴۷۹ ب: اساس: شد ز هوش و رفته بد هوش از ایاس. متن از نون، میم، فذ، سل، اسعد.

- ۵۴۸۳ الف: اساس: ای گداسی. سل: ای گدای. اسعد، میم: ای گدارو. نون: ای گدا تو.
- ۵۴۹۱ ب: در اساس قافیه تکراری است: بیخود/ باخود. متن از سل، فذ.
- ۵۴۹۷ از سَرِی ست این سَر که در روز جزا: عطار این سخنِ سَرِی سَقَطِی را بدین گونه نقل کرده است: «گفت فردا اُمّتان را به انبیا خوانند ولیکن دوستان را به خدای باز خوانند.» (تذکرة الأولیاء، ۱: ۲۸۲). مقایسه شود با کیمیای سعادت، ۸۳۰، و مآخذ قصص عطار، ۲۲۳.
- ۵۴۹۷ سَرِی: سَرِی بن المغلّس السَقَطِی از مشاهیر عُرَفای بغداد در قرن سوم. وی دائی و استاد جُنید بوده است. سال وفات او را ۲۵۷ و ۲۵۶ و بعضی هم ۲۵۱ نوشته‌اند (حلیة الأولیاء، ۱۰: ۱۱۶-۱۲۶؛ وفیات الأعیان، ۲: ۳۵۷-۳۵۹).
- ۵۵۱۱ بیت در اساس نیست. از سل، میم، طف، فذ، اسعد افزوده شد. متن بیت برابر است با فذ. ردیف‌ها در نون و اسعد: خوانده/ خوانده به سبک عطار نزدیک تر است.
- ۵۵۱۶ کار در کار افتادن: کنایه از نابسامانی امور و آشفتگی اوضاع است.
- ۵۵۲۰ گفت: بر هر پهلوی گشتم براه: یعنی همه گونه تلاش کردم و به سختی کوشیدم. ← ۲۳۳
- ۵۵۲۰ هم بتر من آمد: یعنی من بودم که مغلوب و شکست خورده شدم. بتر آمدن، تعبیری قدیم و رایج است در معنی مغلوب شدن. ← منطق الطیر، ۳۹۹۰.
- ۵۵۲۲ نه فلک: فلکِ قمر، عطارد، زهره، آفتاب، مریخ، مشتری، زُحَل و فلک ثوابت یا فلک البروج یا فلک الافلاک.
- ۵۵۲۲ نُه آیات: اشاره است به «و اَدْخُلْ یَدَکَ فِی جَبِیْکَ تَخْرُجْ بَیْضاً مِنْ غَیْرِ سَوْءٍ فِی تِسْعِ آیَاتٍ اِلَیْ فِرْعَوْنَ وَ قَوْمِهِ اِنَّهُمْ کَانُوْا قَوْمًا فَاسِقِیْنَ» (۱۲: ۲۷) «دستِ خویش را در گریبان فرو بر تا سپید برآید بی هیچ بیماری و با معجزاتِ نُه گانه نزدِ فرعون و قومِ او [رو] که ایشان مردمی نافرمان‌اند.» نیز ۱۷: ۱۰۱، که در آنجا هم از آیاتِ نُه گانه موسی یاد شده است. مفسران در آن باره اختلاف نظر دارند. بعضی بر آنند که آیاتِ نُه گانه عبارت است از یَدِ بَیْضَا، عَصَا، طُوفَان، مَلَخ، شَیْش، غُوکَان، خُون، سَالِیَانِ خَشْکَسَالِی وَ طَمَس (ناپدید کردن اموال) و بعضی عبور از دریا را به جای خَشْکَسَالِی نقل کرده‌اند و بعضی گفته‌اند که مقصود از آیاتِ نُه گانه این فرمانهاست که: به خدای شرک نوزند و اِسراف نکنند و زنا نکنند و قتلِ نفس نکنند (مگر به حق) و جادوی نکنند و به مالِ یتیم نزدیکی نکنند و از هیچ بی‌گناهی نزد سلطان سعایت نکنند و روز شنبه بیداد نکنند و ربا نخورند (الکشف و البیان، ثعلبی، ۶: ۱۳۷-۱۳۹؛ کشف الأسرار، میبدی، ۵: ۶۲۸-۶۲۹؛ تفسیر سوره‌آبادی، چاپ

زنده یاد سعیدی سیرجانی، ۲: ۱۳۹۸).

۵۵۲۶ مقیم: همواره، پیوسته ← ۱۲۶۹.

۵۵۲۹ شنود انی انا الله: اشاره است به «فَلَمَّا أَتَاهَا نُودِيَ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ» (۲۸: ۳۰). «چون به نزدیکی آن [اثر] درآمد آواز شنید از کرانه آن وادی راست، در آن پاره جای مبارک، از آن درخت که ای موسی منم من آن پروردگارِ جهانیان.»

۵۵۳۳ کَاسِ اصْطِنَاع: اشاره است به «وَاضْطَنَعْتَكَ لِنَفْسِي» (۲۰: ۴۱) «و تو را از بهر خویش برگزیدم.»

۵۵۳۳ کرد جانِ تو کلام حق سماع: اشاره است به «وَكَلَّمَ اللَّهُ مُوسَى تَكْلِيمًا» (۴: ۱۶۴) «و خدای با موسی سخن گفت.»

۵۵۳۵ گوش شدن: آماده استماع شدن.

۵۵۳۶ ب: اساس: خاص سلطانی - و سلطان تراست. متن از بقیه نسخه‌ها. ک: خاص سلطانی و هم سلطان تراست.

۵۵۳۷ با سر آمدن: امتیاز و تشخیص یافتن ← (اسرارنامه، ۴۶۳؛ الاهی‌نامه، ۲۷۷۹).

۵۵۴۳ خواستم از حق تعالی اُمْتِیش: اشاره است به حدیث منقول از زبان موسی که «اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أُمَّةٍ مُحَمَّدٍ» (تمهیدات، عین القضاة، ۴۶).

۵۵۵۰ داوش در میانسِت: قمار را باخته است، هرچه داشته از دست داده است. ← اسرارنامه، ۲۲۲۴.

۵۵۵۴ میرزادی بود بس خورشید چهر: در اسناد قبل از عطار این حکایت را نیافتیم. استاد ریتز در حاشیه یادآور شده است که «همین داستان با اختلافهایی چند در دهنامه کلیات عراقی ۱۱-۲۰۸ و مجالس العشاق، مجلس ۶۲، آمده است. بر اساس این منبع تیرانداز جوان، گویا، محمد پسر سلطان محمود غزنوی است. درویش را مؤلف «رندِ گلخن تاب» می خواند.» (دربای جان، ۱: ۶۰۸).

۵۵۶۸ سنجیدن به...: وزن آوردن و برابری داشتن با/ در برابر...

۵۵۷۱ کوره خاک: توده‌ای از خاک، یک تپه خاک.

۵۵۹۵ نوح منصور آن شهنشاه جهان: مأخذ این حکایت، داستانی است در رونق المجالس که «نوح بن منصور پسری داشت بس باجمال، چنانکه در ایام وی چنو نبود. مردی از

پیادگان لشکر در کارِ وی گرم بود. صاحب‌خبران گفتند: ما را این به امیر باید رسانیدن نباید که امیر این خبر یابد و با ما عتاب کند. امیر را بگفتند. امیر بفرمود که فلان روز لشکر عرض کنید. چون روزِ عرض بود بفرمود تا پسر لباسِ قیمتی بپوشید و مرکوب قیمتی و ساختی سنگی (= موقر) برنشست. نوح بن منصور با پسر بر بالا بیستاد و با این صاحب‌خبر گفت: باید که چون آن مدعی از دور درآید، تو دست بر زانوی من نهی تا من بدانم. آن لشکر را عرض کردند تا نوبتِ پیادگان رسید. برخی پیادگان برگذشت. آن بُرنا همی آمد. قبایِ دیبایِ قیمتی پوشیده و سرّه سیاه در پا و دستی سلاح برگرفته. چون وی دور در آمد آن صاحب‌خبر دست به زانوی وی نهاد. امیر گفت: «من بدانستم چون اینهمه لشکر برگذشتند از هیبتِ من به وی نگرستند. وی چون از دور در آمد در هیچ نگرست به جز در وی. من بدانستم. چون نزدیک آمد امیر با پسرِ خویش گفت: از اسب فرود آی. فرود آمد. گفت: قبا باز کن. باز کرد. گفت: وُرنا را در بر گیر و هر چند که قوّت است بیفشار و روی به روی وی نه. آن پسر همچنان کرد. اکنون باز چون^۱ آن پسر دست از وی جدا کرد، آن بُرنا بیفتاد و جان بداد، گفتی در این جهان هرگز نبوده است. امیر گفت: وی را بر گیرید و به مشهدِ پدرم ببرید. این همه بکرد. وقتی ندیمان او را گفتند: «ایها الامیر باید که بگویی که آن چه بود که با پسر گفتی تا از اسب فرود آمد و آن مرد را در بر گرفت؟ گفت: آن را که ما را خبر کردند که این مرد دعویِ دوستیِ پسرِ ما کرده است. خواستم تا بنگرم تا آن دعوی حقیقت است یا نه؟

— یا امیر! چون بمرد چرا فرمودی تا به مشهدِ پدرت برند؟ امیر گفت: «مَنْ قَتَلَهُ وَدُنَا فَهُوَ مِنَّا» گفت: «پس تو دانستی که هر یکی در دوستیِ ما بمیرد، او از آنِ ما باشد.» (منتخبِ رونق‌المجالس ۷۰-۶۹). نیز ← رونق‌القلوب، چاپ مکّه، ۶۹؛ الشواهد و الأمثال، ابونصر قشیری، ۲۲a و ۶۲b، با تعبیر «قتل به لطف».

۵۵۹۹ سر فکندن: قطع کردن سرها، مجازاً کشتن.

۵۶۰۳ ب: اساس: جمله را تابوت. سل: تابوت. ک: یاقوت. فذ، طف، میم، تبریز، اسعد: تابود. آیا ممکن است سل و ک تصحیف تابوت باشند و تابوت صورتِ شنیداری تابود؟
۵۶۰۳ تخته‌پشانی: ← ۳۰۱۴.

- ۵۶۰۴ **تخته سیمین:** بر بستنِ تخته سیمین کنایه از بستنِ صلیب است که میان تخته سیمین پیشانی شاهزاده و زلف او چنین رابطه‌ای را شاعر ترسیم کرده است. صلیب را از چوب و سیم و زر می ساخته‌اند.
- ۵۶۰۵ **قوس او با زاغ:** ← ۴۵۹.
- ۵۶۰۶ **تنگ تیر:** دستگاهی برای فشردن و گرفتنِ روغنِ دانه‌ها. ← الاهی‌نامه، ۱۹۴۰.
- ۵۶۰۹ **ابیات ۵۶۰۹ تا ۵۶۱۵ و نیز بیت ۵۶۲۰ و ابیات ۵۶۲۱ و ۵۶۲۲ با اختلافاتی در ضبط بعضی کلمات در نسخه‌های فذ، سل، طف، اسعد، تبریز، میم، نون آمده است و در اساس موجود نیست. متن موجود در [] بر اساس فذ است با یادآوری این که در بیت ۵۶۱۵ فذ دارد: گوی او در چاه و پس در کوی ماه و در بیت ۵۶۲۳ فذ به جای گویی، گویا دارد. که از بقیه نسخه‌هاست.**
- ۵۶۱۳ **گوی او بر ماه و پس در گوی، چاه:** زنخدانِ او را به گوی تشبیه کرده و آن فرورفتگی زنخدان را به چاه.
- ۵۶۱۶ **خط بزد، یعنی بیاض آمد صحیح:** اشاره‌ای است به سنتِ کاتبان و نسخه‌نویسان قدیم که گاهی اگر افزایشی یا نقصانی در صفحه مورد کتابت پیش می آمده یا جای آن را خالی می گذاشته‌اند و یادآور می شده‌اند و می نوشته‌اند: «بیاض آمد صحیح» یا «صحیح البیاض» یعنی: «جای خالی سپید مانده، طبیعی است و مطلبی افتادگی ندارد.» از نمونه‌های این امر، که در دسترس همگان می تواند باشد، صفحه ۵۳۷b نسخه عکسی الانسابِ سمعانی است، چاپ مارگلیوٹ.
- ۵۶۲۸ **شانه کن مرغول زلفت از گلاب:** یعنی با گلاب، مقایسه شود با ۴۸۴۹.
- ۵۶۲۹ **بر کار کردن:** به کار بُردن، صرف کردن.
- ۵۶۳۰ **عرض:** سان دیدن، عرض لشکر
- ۵۶۳۳ **صاحب خبر:** جاسوس. ← ۷۷.
- ۵۶۳۸ **کلاه شفشه زر:** کلاهی که در آن رشته‌هایی از زر بافته باشند. ← منطق الطیر، ۲۷۷۶.
- ۵۶۴۰ **عرض گاه:** میدانِ عرض، جایی که سپاه را سان می دیدند.
- ۵۶۵۴ **قبا تنگ آمدن:** کنایه از اضطراب و تشویش و در فشارِ روحی بودن است. مولانا فرموده است (دیوان شمس، ۱: ۱۶):
- گر تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید او ور دامنِ او را کشی، هم بر تو تنگ آید قبا

۵۶۵۴ کو قبا پوشید با جانان خویش: یعنی به اتحاد کامل رسید با معشوق. از قدیم عشق را شوق اتحاد با معشوق می‌دانسته‌اند (صوان الحکمة، ۲۹۸). برای فهم بیشتر قبا پوشیدن با دیگری ← ۵۱۰۲.

۵۶۵۷ مشهد: مقبره، بیشتر مقبره خانوادگی و مقبره بزرگان. ربطی با کلمه شهادت به معنی شهید شدن ندارد. مانند مشهد ابوسعید ابوالخیر در مهنه (اسرار التوحید، ۱: مقدمه، شصت و نه). نیز مشهد نصر بن محمد بیشکی در بیشکِ نیشابور (تاریخ نیشابور، شماره ۷۷۰).

۵۶۷۳ گفت چون یعقوب بر عزم سفر: مستند این حکایت، داستان ذیل است: «آورده‌اند کی یوسف یک روز بدین نَسَق کی یاد کردیم برنشست و به میدان شد. آن نعره حُجَّاب به گوش زلیخا رسید. کنیزکان را گفت زود مرا بردارید و به راه یوسف برید... پس یوسف خواست تا او را در دعوی خود بیازماید. گفت یا زلیخا، آن گنج و مالت کجا شد؟ گفت در سرِ کارِ تو شد... گفت آن عشق یوسفی‌ات کجا شد؟ گفت همچنان برجاست و یک ذره از آن که بود نکاسته است. گفت این را بُرهانی باید. زلیخا گفت آن تازیانه بیار. یوسف سرِ تازیانه بدو داشت. زلیخا آهی بکرد. آتشی از تجاویفِ احشای او بر فروخت و تازیانه را بسوخت. چون تَفِ آن آتش به دستِ یوسف رسید تازیانه از دست بینداخت و عنانِ اسب را بگردانید. زلیخا گفت: ای بی طاق، کمتر از زنی. چهل سال است کی تا من این آتش در سینه دارم و بدین می‌سوزم و از تف او نمی‌پرهیزم. به یک ساعت کی از سینه به تازیانه آمد تازیانه بینداختی، حتی اسب به هزیمت بتاختی» (الستین الجامع، ۴۶۶-۴۶۷).

۵۶۷۶ ب: اساس، نون: بر میان خاک. متن از اسعد، سل، طف، میم، فذ.
۵۶۹۹ دندان‌کنان: با کندن دندان، از طریق کندن دندان. بعضی از فرهنگ‌ها این کنایه را دندان‌کُنان گرفته‌اند و فعل آن را دندان کردن، اما شواهد برای این قرائت، در معنی مغلوب کردن، کافی به نظر نمی‌رسد.

۵۷۱۴ نیست بر بالای تو: لایق تو نیست، مناسب تو نیست. ← ۲۵۵۳ و اسرارنامه، ۱۴۶۸.
۵۷۱۴ خیز با سر شو: یعنی به رأسِ مجلس، سرِ مجلس، آنجا که جایگاه سلطان است برو. در بیت بعد این تعبیر را توضیح می‌دهد که: سرنشینی بس بُود شه را مدام.
۵۷۱۹ داءِ وُد: درد دوستی، ارتباطِ «داود» با «دائِ وُد» نیز از مقوله ارتباط نوح و نوحه است. ← ۵۲۴۴.

۵۷۲۰ وُدود: از اسماء الله است. سمعانی در این باره گوید: «وُدود» مبالغت از «وداد» و روا باشد

که گویی وُدود به معنی مودود است (رَوْحُ الْأَرْوَاحِ، ۴۰۸).

۵۷۲۶ خلق از حلقِ تو جان درباخته: مولانا، خطاب به داود، از زبان حق گفته است، مثنوی
۳:۳۰۱

گفت: بی جُرمی تو خونها کرده‌ای خُونِ مَظْلُومَانِ به گردن بُرده‌ای
که ز آوازِ تو خلقی بیشمار جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آوازِ تو بر صدایِ خوبِ جان‌پردازِ تو
۵۷۲۷ آهن گشته موم: اشاره است به «وَأَلْنَا لَهُ الْحَدِيدَ» (۱۰:۳۴) «و آهن را بر دستِ او نرم کردیم».

۵۷۴۵ خواند داود پیامبر شست سال: در قصه‌های مربوط به داود ذیل آیه «يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَ الطَّيْرُ» (۱۰:۳۴) «ای کوهها با او هماوازی کنید و ای پرندگان» حکایات بسیاری آورده‌اند که همه می‌تواند مستند این گفتار باشد از جمله «فضل داود بر دیگران آن بود که جبال را امر کرد یعنی الهام داد که چون داود آواز برآورد (= برآوری) کوه و اهلِ آن با وی آواز می‌گردانیدی و اگر بر کنارِ دریا آواز به الحانِ زبور برآردید (= برآوردی) همه جانورانِ دریا روی به وی نهادندی و با وی آواز می‌گردانیدی و از لذتِ حلاوتِ آواز وی جان می‌دادندی و مُرده بر سرِ آب می‌آمدی. و مرغان آواز می‌گردانیدندی با داود و آن، آن بود که چون داود در دشت آواز برداشتی مرغانِ هوا حاضر آمدی و با وی آواز می‌گردانیدندی و از حلاوتِ آن می‌افتادند و می‌مُردند.» (قصص سورآبادی ۳-۳۴۴)

۵۷۴۶ ب: اساس: بگذاشتی. ک، میم، فذ، نون، اسعد، طف: نگذاشتی. تبریز: بگذاشتی.
۵۷۴۴ ابطوش آمد خطاب: اشاره است به «قُلْنَا اِطِطُوا مِنْهَا جَمِيعاً» (۳۸:۲) «گفتیم فرود آید از آنجا همگان».

۵۷۴۷ گفت محمود آن خدیو کامگار: ظاهراً مستند این حکایت، البته بدون ذکرِ نام ایاز و محمود، این داستان از رسالهٔ قشیریه است «بنده‌ای عرض کردند بر یکی از امیران به چندین هزار درم. چون بها بیاوردند این امیر را آن بها بسیار آمد. رای وی ازین تغیر آورد. فرمود که درم باز خزینه برید. این بنده گفت «مرا بخر که به هر درمی ازین درمها اندر من خصلتی است که هزار درم بهتر ارزد.» گفت «آن چیست؟» گفت «کمترین آن این است که اگر مرا بخری و همه بندگان خویش را به فرمانِ من کنی و مرا برگزینی اندر غلط نیفتم به خوشتن و دانم که بندهٔ توام.» او را بخرید (ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، ۲۲۲). مقایسه شود با دریای جان، ۱:۵۵۶.

۵۷۶۸ مکاس: به ضمّ میم و کسر آن، هردو، قابلِ توجیه است. قیمتی است که خریدار، بعد از رفت و آمد و چانه زدن، بر آن توافق می‌کند. در فرهنگِ نظام، به نقل لغت‌نامه، از روی همین بیتِ عطار، آن را به معنی «آنچه فروشنده پس از پایانِ معاملهٔ کلان خریدار را دهد بی دریافتِ بهائی» گرفته شده است. اصلِ کلمهٔ مکاس، کم کردنِ قیمت است.

۵۷۸۱ بود جامی لعل در دستِ ایاس: مولانا در مثنوی این حکایت را به نظم آورده است و استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات، ۱۹۳-۱۹۴ آن را از مقالات شمس تبریزی، نسخهٔ ولی‌الدین، ورق ۲۲-۲۳، تخریج فرموده است و به همین داستانِ عطار در مصیبت‌نامه نیز ارجاع داده است.

۵۷۹۳ رندیدن: رنده کردن.

۵۷۹۸ بود اندر خدمتِ سلطان کسی: «آن مردی در حقِ سلطانی خدمت کرده بود. سلطان او را گفت «چه خواهی تا تو را بدهم؟» گفت «به گوش من چیزی در گوی از بارگاهِ عام و گَر همه دشنام بود من خود کارِ خود تمام کنم.» (رَوْحُ الْأَرْواح، ۴۳۳).

۵۸۰۸ عاشقی می‌رفت سوی حج مگر: بسیار شبیه است به رفتاری که ابوسعید ابوالخیر کرد وقتی که در نیمشب چاکران سید اجل با پاره خشت و خشت به خانقاه او حمله کردند و او دستور داد جمله خشتها جمع کردند و بر طبقی نهادند... و شیخ آن یک یک خشت پاره برمی‌گرفت و بوس برمی‌داد و بر چشم می‌نهاد و می‌گفت «هرچه از حضرتِ نبوت رود عزیز و نیکو بود.» (اسرار التوحید، ۱: ۲۲۱-۲۲۲).

۵۸۲۴ الف: اساس، نون، میم، طف، اسعد: چند سرگردانم داری. تبریز: چند سرگردان داری. فذ: چند سوداییم داری (در حاشیه: چند سرگردانیم تو پیش ازین). سل: چند سرگردام داری. در کدکن امروز سرگرد شدن و سرگرد کردن به همین معنی به کار می‌رود و تصور می‌کنم ضبط سل اصیل است.

۵۸۳۳ تو در این پیغام تاوان کرده‌ای: تاوان کردن در، به معنی خیانت ورزیدن در کار یا امری است. ← منطق الطیر، ۲۵۱۲ و ۲۸۰۱.

۵۸۴۱ لقمانِ سرخسی: یکی از عقلای مجانین قرن چهارم. بیشترین اطلاعات دربارهٔ او همان است که در کتب مقامات ابوسعید ابوالخیر ثبت شده است. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۳۷۶۷؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۲: ۷۴۹، در کلمهٔ سرخس.

۵۸۵۰ تو به آمدی یا او، به حرب؟: تو پیروز شدی یا او؟ مقایسه شود با بتر آمدن به معنی

شکست خوردن در تعلیقات بیت ۵۵۲۰.

۵۸۵۰ **ضرب خرقه:** به معنی دریدن یا دریده شدن جامه است. در اینجا مطلق جامه دریدن منظور است و بیشتر در زبان اصحاب خانقاه وقتی از ضرب جامه و خرقه سخن می‌رود که صوفیان بر اثر حالی که به ایشان دست می‌داده است خرقه خود را می‌دریده‌اند و آن را ضرب کردن می‌گفته‌اند و گاه مخروق کردن و گاه مجروح کردن. «نعره و گریستن از هر سویی برخاست و مبلغی جامه‌های خطیر ضرب کردند.» (حالات و سخنان ابوسعید، ۱۵۶؛ تعلیقات همان کتاب، ۱۸۹-۱۹۰).

۵۸۵۳ **آمد و ترکیم با خود یار کرد:** می‌توان نحو جمله را بدین گونه توجیه کرد که «او [خدا] آمد و ترکی مرا (= برای جنگ با من) با خود یار کرد.» اما از آنجا که زبان لقمان، زبان کوچه و بازار عصر است، حدس می‌زنم «ترکیم» صورت عامیانه «ترکی هم» است، یعنی «آمد و ترکی هم با خود، همراه کرد.» زبان طبیعی مردم کدکن، امروز، برای گفتن چنین حرفی همین است.

۵۸۵۷ **دست شوی: غُساله، آبی که دست را بدان شویند.**

۵۸۵۸ **جسم و جوهر:** در زبان فلسفی قدما و اشاعره، گاه میان اعیان و أعراض تقابل است که می‌گویند «العالم اعیان و أعراض» یعنی «جهان از عین‌ها و عرض‌ها است.» و گاه تقابل میان جواهر و أعراض است. اعیان آنها هستند که قائم به ذات اند و أعراض آنهاند که قیامشان به غیر است. در تقسیم‌بندی بعدی اعیان را به دو گونه «جسم» و «جوهر» تقسیم می‌کرده‌اند: عین اگر مرکب بود «جسم» است و اگر غیر مرکب باشد «جوهر» است. در دوره‌های بعد این تقابل «جسم و جوهر» به تقابل «عرض و جوهر» بدل شده است (شرح العقاید النسفی، ۴۷-۵۳؛ فردوس الحکمه، علی بن ربن، ۱۲-۱۳).

۵۸۵۹ **چون دم رحمان مسلم آمدت:** إِنِّي لِأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ (تمهیدات، ۲۱). گفتاری است منسوب به رسول ص که «من بوی رحمان را از جانب یمن می‌شنوم.» ۱۲۵۶ و ۳۲۷۶.

۵۸۵۹ **مهر همبر، صبح همدم آمدت:** هم‌دم بودن مسیح با مهر و صبح‌دم به علت این است که جای مسیح را در آسمان چهارم می‌دیده‌اند و مهر (خورشید) نیز در آسمان چهارم است. اگر میان مهر و مسیح تداعی‌هایی دیگر نیز شده باشد، مرتبط با همین اندیشه است.

۵۸۶۰ **صبغة الله:** اشاره است به «صبغة الله و مَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً» (۱۳۸:۲) «رنگ آمیزی خدای و

چه کسی بهتر از خدای رنگ‌آمیز است.» در تفسیر این آیه و این که مقصود از رنگ‌آمیزی خدای چیست آراء بسیاری عرضه کرده‌اند. ابن عطا گفته است «صبغه (رنگ‌آمیزی) اشارت است به حُسن صنایع الاهی به هنگام تقسیم آن، و فرمان به درآمدن در هدایت اوست به هنگام امر و نهی او» (زیادات حقایق التفسیر، ۱۳). میبیدی نوشته است «این صبغةُ الله رنگ بی‌رنگی است. هر که از رنگِ رنگ‌آمیزان پاک است به صبغةُ الله رنگین است... هر که به وی باز افتد، او را به رنگِ خود کند چنانکه کیمیا مس را و آهن را به رنگِ خویش کند» (کشف الاسرار، میبیدی، ۱: ۳۸۷).

۵۸۶۰ **خُمِ وحدت:** در افسانه‌های دوران کودکی مسیح نوشته‌اند که وی را به شاگردی رنگرزی دادند و رنگرز در کارگاه خویش برای هر رنگی خُمی تعبیه کرده بود. یک بار مسیح، در غیاب استاد، جامه‌هایی را که هر کدام می‌باید به رنگی شود و در خمی وِژ افکنده گردد در یک خم ریخت و استاد ازین کار برآشفته اما چون آن جامه‌ها را از آن خم به در آوردند هر کدام به رنگی بود که خواسته بودند. تعبیرِ خُمِ وحدت را در مورد مسیح، حکیم سنائی در حدیقه، چاپ دکتر مریم حسینی، ۲۰، بدین گونه آورده است:

بیش سودای رنگها نپزی گر کند عیسی تو رنگرزی
هرچه خواهی ز رنگ برداری در یکی خم نهی برون آری
کاین همه رنگهای پرنیرنگ خم وحدت کند همه یک رنگ

۵۸۶۱ **رنگِ ابرص، نورِ اکمه داده‌ای:** اشاره است به «و أُبرِئُ الْأَكْمَةَ وَ الْأَبْرَصَ» (۴۹: ۳) «نابینای مادرزاد را و پیس را شفا می‌دهم».

۵۸۶۲ **گرچه رنگت را رگویی بایدم:** ← ۸۷۱ و ۱۲۳۷.

۵۸۶۶ **دمی بر کار کرد:** نَفْسِ به کار بُرد، سخنی گفت.

۵۸۷۲ **من که او را یک مبشر آمدم:** اشاره است به «و مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي إِسْمُهُ أَحْمَدُ» (۶: ۶۱). ← منطق الطیر، ۳۶۱.

۵۸۷۶ **زهر را از صدقِ خود تریاک دید:** اشاره است به شیوه نگاه و رفتارِ حضرت مسیح که در همه چیز جانبِ نیک و مثبت آن را همواره در نظر می‌گرفت. «عیسی بسیار خندیدی یحیی بسیار گریستی. یحیی به عیسی گفت که تو از مکرهای دقیقِ قوی ایمن شدی که چنین می‌خندی. عیسی گفت که تو از عنایت‌ها و لطف‌های دقیقِ لطیفِ غریبِ حق قوی غافل شدی که چندینی می‌گیری؟ ولی از اولیای حق در این ماجرا حاضر بود. از حق

پرسید: ازین هردو که را مقام عالی تر است؟ جواب گفت که 'أَحْسَنُهُم بِي ظَنًّا'. (فیه ما فیه، ۴۸-۴۹).

۵۸۷۷ آن سگی مُرده به راه افتاده بود: قبل از عطار، نظامی در مخزن الاسرار، این حکایت را به نظم آورده است و استاد ریتز درباره منابع آن بحثی دارد که عیناً نقل می شود: «این حکایت در ادبیات هندی نیز آمده است و از قول «هار یبهادرا» یک راهب جاینایی از نیمه دوم قرن نهم میلادی نقل شده است. کلام نقل شده منسوب به «واسدو» است. رجوع شود به:

M. Winternitz, *Geschichte der Indischen - Literature* II 322; Thomas Arnold, *Painting in Islam*, Oxford 1928 s. 101; A. Ziesenis, *Zwei Indische Lehrerzählungen in Islam*, in ZDMG 99/1950/272-73.

در همان زمان این حکایت در ادبیات عرب نیز دیده می شود، الحیوان، جاحظ (متوفی ۲۵۵: ۸۶۸) ج ۲ قاهره ۱۳۵۷ هـ، ص ۱۶۳. این حکایت در مخزن الاسرار نظامی، نیز آمده است. دومینیاتور از این حکایت در: Arnold, *Painting*, Tafel, 27 u. 28 مدارک و منابع بیشتر از

Michael Asien, *Logia et Agrapha Domini Jesu apud moslemicos scriptores*, Paris 1916, s. 365.

در حاشیه تحقیق استاد ریتز می توان افزود که عطار مثل بسیاری موارد دیگر از مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۸۱، گرفته است که «مأثور است که عیسی پاک با جمعی از حواریان به جیفه سگی برگذشتند. حواریان گفتند «ما أَتَنَ هذه الجیفه». عیسی گفت «ما أَشَدَّ بياضَ أسنانه». به دندانهای سپید او نگرید که چه روشن و آبدار است.»

۵۸۸۲ مار، مُهره بین نه مُهره مار بین: در هر چیز به جانب مثبت و نیکوی آن بنگر نه به جانب منفی و ناسودمند آن. مُهره مار در ادبیات فارسی ضرب المثل است. عقیده داشته اند که در درونِ سرِ هر ماری دو مُهره کوچک به اندازه دانه برنج وجود دارد که این مُهره ها دارای خاصیت هایی است از جمله در دفع مار گزیدگی. از یکی از کنایات یا ضرب المثل های فارسی می توان دانست که هر که مُهره مار با خود داشته باشد همگان او را دوست می دارند: «فلان کس مُهره مار دارد» (لغت نامه دهخدا، در «مُهره مار»؛ امثال و حکم، ۱۷۶۳؛ داستان نامه بهمنیاری، ۵۱۶).

۵۸۸۴ دارند: خداوند، باری تعالی.

۵۸۸۶ با رفیقی، شب‌روی، فرزانه‌ای: عوفی این حکایت را به تفصیل تمام در باب یکی از عیاران ماوراءالنهر آورده است که به نیشابور آمد و نقب زد و به خزانه ملک مؤید راه یافت و از نقود و جواهر هرچه بود برداشت. در شب تاریک آنجا چیزی دید که برقی داشت و پنداشت که گوهر شبچراغ است اما وقتی زبان بر آن نهاد معلوم شد که تخته نمک است و با چشیدن نمک از دزدی منصرف شد همه گوهرها را، همانجا رها کرد. روز بعد پادشاه در شهر ندا فرمود که هر که این کار را کرده است در امان است. بیاید و علت نبردن جواهرات را توضیح دهد. آن مرد عیار نزد ملک مؤید رفت و گفت «چون نمک شاه چشیدم حق آن گزاردن در مذهب مردی و مروّت واجب بود. پس به قلیل و کثیر تعلق نساختم و از سر آن درگذشتم.» پادشاه او را تحسین بسیار کرد و به سپهسالاری خویش برگزید. (با تلخیص از جوامع الحکایات، عوفی، ج ۱، از قسم سوم، ۱۰۹-۱۱۱).

۵۸۸۶ شب‌رو: عیار. ← منطق الطیر، ۸۸۸.

۵۸۹۱ ردّ فلک: ظاهراً به معنی مردود آسمان و مردود خدای تعالی است، سنائی گفته است (دیوان، ۲۰۴):

زین چنین خواجگان بی معنی	ردّ افلاک و گفت بی‌کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش	مرگ‌ریبان از رخسار
و مولانا، در مثنوی (۹۸:۲) فرموده است:	
این کرامت را بکردیم آشکار	که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بیچارگان بدگمان	رد نگردند از جناب آسمان
عطار، در جای دیگر، تعبیر ردّ جهان را یعنی مردود جهان نیز دارد (مصیبت‌نامه، ۶۱۲۳):	
زانکه من ردّ جهانم این زمان	وانگهی هستی تو مقبول جهان
نیز تازیانه‌های سلوک، ۳۸۴.	

۵۸۹۵ گر چو جعفر آمدی صادق بباش: امام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام.

۵۸۹۵ ور چو معشوق آمدی عاشق بباش: محمد معشوق طوسی. ← ۲۱۶۹.

۵۸۹۶ چون حسن شو هم به حلم و هم به کار: حسن بصری. ← الاهی‌نامه، ۲۱۲۱.

۵۸۹۷ تا چو کعب آیی تو کار صعب را: در میان مشاهیر زهد و تصوف و عرفان کسی که نامش کعب باشد و زندگی او آمیخته به کارهای دشوار به یاد نمی‌آورم.

- ۵۸۹۷ گُنب باختن: پژول بازی، همان است که امروز به صورت قاب بازی درآمده است و قاب / کعب یک کلمه است.
- ۵۸۹۸ نیست از تو چون ربیع آبی بدیع: ظاهراً ربیع بن خُثیم زاهد قرن اول منظور است (تاریخ الاسلام، ۲: ۶۴۰).
- ۵۸۹۹ اعجمی شو، چون حبیب از غیر دور: حبیب عجمی. ← منطق الطیر، ۱۷۰۴.
- ۵۹۰۰ گر چو معروف از خدا واقف شوی: معروف کرخی. ← الاهی نامه، ۶۲۸۷.
- ۵۹۰۱ گر چو ابراهیم، ادهم بایدت: ابراهیم بن ادهم. ← ۳۶۳۰.
- ۵۹۰۲ گر چو ثوری بایدت در دل چراغ: سفیان ثوری. ← ۱۸۷۵.
- ۵۹۰۲ طالع ثوری: بنا بر منسوباتِ کواکب، صاحبِ طالعِ ثوری (منسوب به بُرجِ ثور) طبیعتی سرد و خشک و سوداوی دارد (فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۱۵۲).
- ۵۹۰۳ گر چو طاووسِ یمانی بایدت: طاووس یمانی. ← الاهی نامه، ۳۵۵۷.
- ۵۹۰۴ گر تو را چون فتح می باید مقام: فتح بن محمد موصلی، زاهد معروف (تاریخ الاسلام، ۴: ۴۷۵).
- ۵۹۰۵ گر تو خود را سهل خواهی اهل باش: سهل بن عبدالله تستری. ابومحمد سهل بن عبدالله تُستری از مردم شوشتر عارف بزرگ ایرانی (متوفی ۲۷۳ یا ۲۸۳) تفسیری عرفانی بر قرآن کریم ازو باقی است. (وفیات الأعیان، ۲: ۴۲۹-۴۳۰؛ طبقات الصوفیه، سُلمی، ۲۰۶-۲۱۱؛ حلیۃ الأولیاء، ۱۰: ۱۸۹-۲۱۲؛ رسالۃ قشیری، ۱۵؛ صفة الصفوة، ۴: ۶۴؛ مقامات سهل بن عبدالله با عنوان احوال و کلماتِ سهل تُستری، نسخه کتابخانه آیه الله مرعشی، قم، شماره 9307، مورخ ۱۱۳۰).
- ۵۹۰۵ دین چو سهل افتاد همچون سهل باش: سهل افتادن دین اشاره است به حدیث «بُعِثْتُ بِالْحَنِيفِيَّةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَةِ» که به صورت بُعِثْتُ بِالْحَنِيفِيَّةِ السَّمْحَةِ نیز نقل شده است. (فیض القدير، ۳: ۲۰۳؛ کنز العمال، ۱: ۱۵۹؛ کشف الخفا، ۱: ۲۸۶).
- ۵۹۰۶ گر تو در دین چون سری داری سری: سَرِی سَقَطِی. ← ۵۴۹۷.
- ۵۹۰۷ ور تو را همچون شه کرمائست سوز: شاه بن شجاع کرمانی، عارف قرن سوم.
- ۵۹۰۷ نیمروز: ناحیه سیستان.
- ۵۹۰۸ ور عطا دانی تو نه کسب و جزا: ابوالفضل بن عطاء، عارف بزرگ قرن سوم و چهارم.
- ۵۹۰۹ ور کمال و صفو نوری بایدت: ابوالحسن نوری. ← منطق الطیر، ۴۱۵۳.

۵۹۱۰ هرکه او مالک بود دینار را: مالک بن دینار. ← منطق الطیر، ۲۰۵۵؛ نیز

Alte Vorbilder des Sufitums, Erster teil, s. 59-119.

۵۹۱۵ گشت پیدا یک کبوتر نازنین: عطار این حکایت را احتمالاً از منتخب نور العلوم، منسوب به ابوالحسن خرقانی (چاپ شده در نوشته بر دریا، شماره ۱۱۰۱) گرفته است. «وقتی موسی علیه السلام در مقام مناجات بود خطاب شنید که «یا موسی، زنهاری را نگاه دار!» چون از آن مقام درگذشت کبوتری پیامد که «یا موسی، الأمان الأمان!» موسی آستین گشاد، کبوتر درآمد. زمانی بود، بازی پیامد که «صید مرا در آستین کردی به من باز ده.» گفت: «مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاه دار.» موسی دست دراز کرد تا پاره‌ای گوشت ران برکند و به وی دهد. باز گفت «یا موسی، ندانی که گوشت پیغامبران بر ما حرام است؟ من عهد کردم که وی را نگیرم.» آنگاه باز بر هوا، راست، گردِ سرِ موسی طوف می‌کرد. کبوتر گفت «یا موسی، مرا رها کن.» گفت «باز حاضر است، بیاید و بگیرد.» کبوتر گفت «کسی که عهد کند باز نگیرد و نشکند.» کبوتر را رها کرد تا با هم جفت شدند و هر دو طواف می‌کردند. فرمان آمد که «یا موسی، باز جبرئیل بود و کبوتر میکائیل تا تو را آزمودند بر قبولِ عهد.» دکتر صنعتی نیا حکایتی شبیه آنچه از خرقانی نقل کردیم از جواهر الأسمار (طوطی‌نامه)، ۲۲۹، نقل کرده‌اند (مآخذ قصص عطار، ۲۲۸).

۵۹۲۰ زینهاری: امان‌جوی، کسی که در زینه‌ار و پناه کسی است.

۵۹۲۳ گِزَلک: کاردِ کوچک با دسته دراز.

۵۹۲۳ از پی: از برای، به جهت ...

۵۹۳۴ آن زنی اندر زنا افتاده بود: استاد ریتز در مورد مأخذ این حکایت نوشته است: «این حکایت برداشتِ آراسته‌ای است از حدیث الغامدیّه که همراه با حدیث کاملاً متناسبی از ماعز بن مالک در صحیح مسلم، کتاب الحدود، «باب مَنْ اعترف علی نفسه بالزنا»، استانبول، ۱۳۳۱، ج ۱۱۹/۵؛ ابن قتیبه، مختلف الحدیث، ۲۴۰؛ تنییه الغافلین، برگ ۱۴۳ الف؛ احیاء، ج ۳۳/۴ آمده است» (دریای جان، ۱/۴۰۷). دکتر صنعتی نیا هم آن را از دو روایت متفاوت ترجمه احیاء، ربع منجیات، ۱۰۱ و ۱۰۲ تخریج و نقل کرده است (مآخذ قصص عطار، ۲۲۹). آقای دکتر محمود امیرسالار هم در مجله ایرانشناسی، ۳ (۱۳۷۰)، ۳۵۲/۲-۳۶۰، در مقاله «ملاحظات بر داستانِ رجمِ زنِ زناکار در مصیبت‌نامه» آن را مورد بررسی قرار داده است.

۵۹۳۵ از پشیمانی که بود: این ساختار، در زبان متون قدیم، برای بیان کثرت است درست برابر آنچه امروز می‌گوییم: «از فرط...» در اینجا نیز، عطار، می‌گوید از فرط پشیمانی که آن مستمند داشت...

۵۹۳۶ زد دمی: سخنی گفت ← منطق الطیر، ۴۸۰.

۵۹۳۷ کُفت آن جایگاه: از کُفتن، کُیفتن و کُیبیدن به معنی گشتن و منحرف شدن. در ترجمه «و نُقَلِّبُ افئدتهم» (۶: ۱۱۰) بعضی از مترجمان قدیمی قرآن کریم کیباندن به کار بُرده‌اند. (فهنکامة قرآنی ۴: ۱۵۴۱) در فارسی ماوراءالنهری، هنوز این فعل به کار می‌رود (شاعر آینده، ۹۹). در پایان همین داستان، دوباره، عطار این فعل را به کار بُرده است. (بیت ۵۹۶۷):

سوی او ده بار رفتی وانگهی سوی ما کفتن ندانستی رهی

با اینکه در نسخه‌های موجود کفتی دارد به جای کفتن. به احتمال قوی صورت اصلی گفتار عطار «سوی ما کفتن» بوده است و به علت غرابت این استعمال کاتبان آن را تغییر داده‌اند. به ویژه که «سوی ما کُفتی» با بافت عبارت هیچ تناسبی ندارد. قابل یادآوری است که کُیبیدن / کُیفتن / کفتن (قیاس شود با: شُکُیبیدن / شُکُیفتن / شُکُفتن) اگر با حرف اضافه «از» به کار رود به معنی دور شدن است و اگر با «به» و «سوی» به کار رود به معنی متمایل شدن است، مانند «رَغَبَ» وقتی به «فیه» متعدی شود یا به «عنه».

۵۹۴۱ سر شستن: غسل کردن و کنایه است از پاک شدن از حیض. در خراسان هنوز این تعبیر زنده است.

۵۹۴۱ بپردازِ شکم: وضع حمل کنی.

۵۹۵۰ پذیرفتار: پذیرنده، متقبل، متعهد شونده.

۵۹۵۵ پذیرفتگار: پذیرفتار و پذیرنده. ← ۵۹۵۰.

۵۹۵۵ بشرع: مشروع و قانونی، از ب+شرع. قس: بخرد، بشکوه.

۵۹۶۷ ب: اساس، سل: سوی ما کفتی. اسعد: سوی ما گویا. تبریز: سوی ما رفتن. طف:

سوی ما آخر. میم، ک: سوی ما گویی. تمام کلمات در غیر جای طبیعی خود هستند و به علت عدم آشنایی کاتبان با معنی کُفتن آن را به آن صورت‌ها درآورده‌اند. نسخه نون بیت را بدین صورت درآورده است: سوی او ده بار کفتی وانگهی / سوی ما گویی ندانستی رهی. برای معانی کُفتن به تعلیقه بیت ۵۹۳۷ رجوع شود. فذ بیت را ندارد.

۵۹۷۰ کافری پیش خلیل آمد فراز: به احتمال بسیار قوی، عطار، این داستان را از رساله قشیریّه

گرفته است. «و از بعضی علما شنیدم که گفت: گبری میزبانی خواست از ابراهیم^ع گفت: به شرط آن که مسلمان شوی. گبر برفت. حق تعالی با ابراهیم^ع وحی فرستاد کی پنجاه سال است که ما او را طعام می‌دهیم با کفر وی. اگر تو او را طعام دادی بی تبدیل دین چه بودی؟ (ترجمه رساله قشیریه ۳۵۷ حاشیه و دنباله داستان از متن عربی رساله به ترجمه ما) پس ابراهیم در پی او رفت و او را دریافت و عذر خواست. گبر از او سبب پرسید. ابراهیم بازگفت. آن گبر مسلمان شد.» (الرسالة القشيرية، چاپ مصر، ص ۱۱۳) استاد ریتز در حاشیه این حکایت نوشته است: همچنین صفوری [نزهة المجالس] ج ۱: ۱۸۱ و سعدی، بوستان، باب ۲، مینیاتور در:

Arnold, *Painting in Islam*, Oxford, 1928 Tafel 30

(به نقل از دریای جان ۱: ۴۸۱ حاشیه.)

۵۹۷۵ تن زدن: در اینجا امتناع کردن.

۵۹۸۱ گفت ذوالنون است کان دانای راز: در تذکره نیز این سخن را به نام ذوالنون آورده است «چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود.» (تذکره الاولیاء ۱: ۱۲۶) و ابوسعید ابوالخیر اصل آن را بدون نام گوینده بدین گونه نقل کرده است که «لَوْ بَسَطَ بَسَاطَ الْمَجْدِ وَالْفَضْلِ لَدَخَلَ ذُنُوبُ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ فِي حَاشِيَةِ مِنْ حَاشِيَةٍ. لَوْ بَدَتْ عَيْنٌ مِنْ عُيُونِ الْجُودِ لَأَلْحَقَ الْمُسِيءُ بِالْمَحْسِنِ» (اسرار التوحید ۱: ۲۹۵ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۸۱۶) ولی حافظ ابونعیم اصفهانی آن را با اندک تفاوتی به نام سمنون محب آورده است: «إِذَا بَسَطَ الْجَلِيلُ غَدَاً بَسَاطَ الْمَجْدِ دَخَلَ ذُنُوبُ الْأَوَّلِينَ وَالْآخِرِينَ فِي حَاشِيَةِ مِنْ حَاشِيَةٍ وَإِذَا أَبْدَى عَيْنًا مِنْ عُيُونِ الْجُودِ أَلْحَقَ الْمُسِيءُ بِالْمَحْسِنِ» (حلیه الاولیاء ۱۰: ۳۱۷) قابل یادآوری است که در نسخه اساس استاد نیکلسون و بسیاری از نسخه‌های تذکره الاولیاء «بساط محمد» ضبط شده که باید اصلاح شود.

۵۹۸۷ شد جوانی را حج اسلام فوت: عطار این حکایت را در تذکره بدین گونه آورده است: جوانی را حج فوت شده بود، آهی کرد. سفیان گفت: «چهل حج کرده‌ام به تو دادم تو این آه به من دادی؟» گفت: «دادم.» آن شب به خواب دید که او را گفتند «سودی کردی که اگر به همه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شونی.» (تذکره الاولیاء ۱: ۱۹۱ مقایسه شود با الرسالة القشیریه، چاپ مصر، ۷۰ داستان رباح قیسی و نیز دریای جان ۱: ۴۸۲)

۵۹۸۷ حج اسلام: در مقابل حج عمره است، حج تمتع.

- ۵۹۸۸ سفیان: ← ۱۸۷۵.
- ۶۰۰۰ جفته: یا چفته، طاقِ ایوان یا داربستی که برای تاکها از چوب می سازند. در کدکن امروز بدان چفت گفته می شود.
- ۶۰۰۱ آفرینش را تویی مقصود و بس: ← ۳۴۸؛ و اسرارنامه، ۱۶۹.
- ۶۰۰۲ بهترین اَمْتان شد امت: اشاره است به کُنْتُمْ خَيْرُ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ تَأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ (۱۱۰: ۳) «بودید شما بهترین اُمّتی که از میان مردم برآمده، امر به معروف می کردید». نیز اشارت دارد به احادیثی از قبیلِ «أُمَّتِي أُمَّةٌ مَبَارَكَةٌ» (کشف الخفا ۱: ۱۹۸) و یا «أُمَّتِي أُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ» (فیض القدير، ۲: ۱۸۵).
- ۶۰۰۳ بهترین شهرها هم شهر توس است: ← منطق الطیر، ۳۳۴.
- ۶۰۰۳ بهترین قرن‌ها از بهرِ توس است: اشاره است به حدیث مشهورِ «خَيْرُ النَّاسِ قَرْنِي ثُمَّ الَّذِينَ يَلُونَهُمْ» (کشف الخفا ۱: ۳۹۶)
- ۶۰۰۵ بهترین خانه‌ها بیت الله است: ← آیات ۲: ۱۲۵، ۳: ۶۹ و ۵: ۹۷.
- ۶۰۰۶ ماء مهین: تعبیر قرآنی است «أَلَمْ نَخْلُقْكُمْ مِنْ مَّاءٍ مَهِينٍ» (۷۷: ۲۰) «مگر نیافریدیم شما را از آبی سُست؟»
- ۶۰۱۶ از میانِ جان، نهم جان در میان: از میانِ جان، به معنی از رویِ طیبِ خاطر و کمالِ میل و علاقه است و در میان نهادن به معنی پیش آوردن و تقدیم کردن است، می گوید: با طیبِ خاطر، جانِ خود را تقدیم خواهم کرد. سنائی گفته است (دیوان، ۲۴):
- در میان است هر کرا هستی ست از پیِ نیستی میانِ ترا
- ۶۰۲۰ کسر: شکستگی.
- ۶۰۲۳ گفت: تا با تو تویی ره نبود: مادام که انیت و هوای نفس و خودخواهیهای بشری همراه توس است، راهی به این معنی نخواهی داشت. اساس تمام آموزشهای صوفیه، تقریباً، در همین جمله است که «أَعْدِيْ أَعْدَائَكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنَبَيْكَ» (کشف الخفا ۱: ۱۴۲) «دشمن‌ترین دشمنِ تو نفسِ توس است که در دروِ تر است.»
- ۶۰۲۳ عقلِ عاشق: بیانی است نقیضی زیرا این دو مفهوم در کمالِ تضاد و تناقض اند. ولی عقلِ عاشق، همان عقلِ دینی است که در نقطهٔ مقابلِ عقلِ فلسفی و منطقی است.
- ۶۰۲۵ نیست در هستِ خدا: فانی فی الله.
- ۶۰۳۱ راستی تو بر تو است، از چپ و راست: تو بر تو، پیچ در پیچ؛ یعنی به حقیقت که این راه،

از چپ و راست، پیچ در پیچ و تو در تو است.

۶۰۳۵ خرقه‌بخش: کسی که در کمال سلوک به مقام پیری و ارشاد رسیده و می‌تواند از دیگران دستگیری کند و بدیشان خرقه ببخشد. (برای فهم خرقه و جنبه‌های رمزی آن و نیز مقام پیر در بخشیدن خرقه رجوع شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۴۵۷-۴۷۰).

۶۰۳۹ قَصَّهُ بِي يُبْصِرُ وَ بِي يَسْمَعُ است: اشاره است به حدیث معروف «لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ إِلَى الْبُحْرَانِ حَتَّى أُحِبَّهُ فَإِذَا أُحِبَّتهُ كُنْتُ لَهُ سَمْعاً وَ بَصِراً وَ يَداً وَ لِسَاناً فَبِي يَسْمَعُ وَ بِي يُبْصِرُ وَ بِي يَبْطِشُ وَ بِي يَنْطِقُ» «بنده من چندان از رهگذر گزارِ نافله‌ها به من نزدیک می‌شود که دوستدار او می‌شوم و چون دوستدار او شدم شنوایی و بینایی و دست و زبان او خواهم بود. در آن هنگام شنیدن و دیدن و گرفتن و سخن گفتن او به نیروی من خواهد بود» (تمهیدات، ۲۷۱؛ مرموزات اسدی، ۸۰؛ کاشف الأسرار، ۸۸).

۶۰۴۸ آیاتِ آفاقی و آنفُسی: اشاره است به «سَتْرِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ» (۵۳: ۴۱) «زود باشد که آیاتِ خویش را، در بیرون و اندرون ایشان، بدیشان بنماییم».

۶۰۴۹ ظَلَمَ كُنْ بِرِ نَفْسٍ وَ دَادِ او بده: دادِ چیزی را دادن، ادای حقِ اوست و عارفان را عقیده بر این است که نفس را باید در تنگنا و دشواری قرار داد و بر او مسلط شد و گرنه او بر تو مسلط می‌شود و تباهی آغاز می‌گردد. ← الهی‌نامه، ۵۴۴۰.

۶۰۵۰ زانکه فردا حق ز یک یک عضوِ تو: اشاره است به «إِنَّ السَّمْعَ وَ الْبَصَرَ وَ الْفَوَادَ كُلُّ أُولَئِكَ كَانَ عَنْهُ مَسْئُولاً» (۳۶: ۱۷) «همانا که از گوش و چشم و دل، همه اینها، پرسیده خواهد شد».

۶۰۵۱ از پس آمد، کرد خدمت، بازگشت: از پس آمدن، به معنی عقب‌عقب آمدن است به گونه‌ای که از کسی یا چیزی دور شویم، بی آنکه پشت بدان کنیم، چنانکه در زیارتگاهها، دیده می‌شود. در مقامات خرقانی به صورتِ «پس باز شدن» آمده است (نوشته بر دریا، ۱۳۸ و ۴۸۳، نسخه‌بدلها). خدمت کردن به معنی خم شدن و ادای احترام و بندگی کردن است. ← ۳۱۶۰.

۶۰۵۳ در جهانِ مسکنت دارد سبق: اشاره است به احادیثی که در آن رسول فقراً و فقر را ستوده و اغنیا را نکوهیده است. «إِيَّاكُمْ وَ التَّنْعُمُ فَإِنَّ عِبَادَ اللَّهِ لِيَسُوا بِالْمَتَنَعِمِينَ» (اسرار التوحید، ۳۰۷: ۱).

۶۰۵۴ نقطه فقر آفتابِ خاصِ اوست: اشاره است به «الفقر فخری» (تمهیدات، ۲۰).

۶۰۵۸ سر بر سر هستند خلقانِ جهان: اشاره است به «الْأَبْدَالُ فِي أُمَّتِي ثَلَاثُونَ بِهِمْ تَقُومُ الْأَرْضُ وَ

بِهِمْ تُمَطَّرُونَ وَبِهِمْ تُنْصَرُونَ» و نیز «لَنْ تَخْلُوا الْأَرْضَ مِنْ ثَلَاثِينَ مِثْلَ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلِ الرَّحْمَنِ بِهِمْ تُغَاثُونَ وَبِهِمْ تُرْزَقُونَ وَبِهِمْ تُمَطَّرُونَ» (جامع صغیر ۱۲۷:۲ و ۱۲۱:۱ و فیض القدیر ۳۰۰:۵) و در ادب الملوك، نسخه خانقاه احمدی شیراز، ورق ۳۰، آمده است «و اصحاب المرقعات حُرَّاس الارض و اوتادها و خيارها فَبِهِمْ تَرْفَعُ الزَّلَازِلُ عَنِ الْأَرْضِ وَ بِهِمْ يُمَطَّرُونَ وَ بِهِمْ يُرْزَقُونَ لِأَنَّهُمُ الْأَبْدَالُ» نیز «تفسیر لطایف الاشارات، قشیری، ۲: ۲۸۷ و نیز کشف الخفا ۱: ۳۸-۲۵ و تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۷۶۷.

۶۰۶۲ مصطفی چون آمد از معراج در: استاد ریترا، در حاشیه این حکایت نوشته است «حدیثِ ضعیفی که این حکایت از آن اقتباس شده حاکی است که میهمانی بر رسول اکرم^ص وارد شد و او، ابورافع راوی حدیث را، نزد جهودی در خیبر فرستاد تا مقداری آرد - تا اول ماه رجب - از او قرض کند، ولی جهود نمی خواست که بدون گروی چیزی بدهد... پیامبر زره خود را نزد او به گرو گذاشت. (احیاء ۴: ۱۶۹) چون پیامبر درگذشت، گویا یکی از زره های وی نزد جهودی به گرو گذاشته شده بود.» (مختلف الحدیث، ۱۷۶ و دریای جان ۱: ۳۴۱ حاشیه)

۶۰۶۹ کو به راهی می شدی: یا، در پایان فعلهای این حکایت، برای بیان خواب است و از ویژگیهای زبان فارسی تا قرن هفتم (الاهی نامه، ۲۴۸۴).

۶۰۷۳ سزباری: در کدکن امروز آن را «کله باری» می گویند و آن عبارت است از بار و بُنه ای که علاوه بر بار اصلی، روی بارِ اسب یا خر می گذارند.

۶۰۸۰ با خداوند جهان آخر پلاس: ضرب المثل یا کنایه بسیار رایجی بوده است. که با همه پلاس با... هم پلاس؟ انوری گفته است (دیوان، ۱: ۲۶۲):

خواستم گفتن که دست و طبع او بحراست و کان عقل گفت «این مدح باشد؟ نیز با من هم پلاس؟»

۶۰۸۱ شد حجابِ راهِ عیسی سوزنی: «اسرارنامه، ۲۵۷.

۶۰۸۷ بوی تو: میل و آرزوی تو، بویه تو.

۶۰۹۱ گر به فقرت نیست فخری: «۷۰۶.

۶۰۹۸ زاد و بود: «اسرارنامه، ۲۲۱۲.

۶۰۹۹ دو جهان: بر وزنِ قربان به سکونِ جیم. از ویژگیهای آثار منظوم فارسی تا قرن ششم است که دو جهان را به سکون جیم می آورده اند. ناصر خسرو گفته است (دیوان، ۴۳۷):

روی زین حضرتِ آلِ نبی آوردم تا بدادند مرا نعمتِ دو جهانی

← اسرارنامه، ۵۵۰.

۶۱۰۰ صعلوکان راه: در تذکرة الأولیاء، ۳۱۲:۱، درباره شاه شجاع کرمانی می‌گوید «بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از صعلوکان سبیل حقیقت.» صعلوک / سالوک کلمه‌ای است که کاربُردهای گوناگون دارد، هم در فارسی و هم در عربی. نقطه مرکزی معنی درین کلمه چالاکی است که ظاهراً از فارسی به عربی رفته و چالاک / صعلوک شده از ریشه cal در سانسکریت (به معنی حرکت و جنبش). معانی بعدی آن عیاری، راهزنی و دلیری است. ← قلندریّه در تاریخ، ۵۴۵.

۶۱۱۰ بایزید از خانه می‌آمد پگاه: عطار در تذکره این حکایت را بدین گونه آورده است «نقل است که یک روز می‌رفت سگی با او همراه افتاد شیخ دامن از او در فراهم گرفت. سگ گفت: اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و تو صلحی اندازد. اما اگر دامن به خود باز زنی اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی. بایزید گفت: تو پلید ظاهر و من پلید باطن بیا تا هردو بر هم کنیم تا به سبب جمعیت، بود که از میان ما پاکی سر بر کند.» سگ گفت: تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من ردّ خلقم و تو مقبول خلقی. هرکه به من رسد سنگی بر پهلوی من زند و هرکه به تو رسد گوید: سلام علیک یا سلطان العارفین. و من هرگز استخوانی فردا را نهاده‌ام تو خُمی گندم داری فردا را بایزید گفت: همراهی سگی را نمی‌شایم همراهی لم یزل و لایزال را چون کنم... سبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد.» (تذکرة الاولیاء ۱: ۶-۱۴۵) عطار این حکایت را در منطق الطیر نیز به گونه‌ای دیگر نظم کرده است. بعضی از بخشهای منظومه منطق الطیر به حکایت تذکره نزدیک‌تر است و بعضی به حکایت مصیبت‌نامه.

۶۱۱۳ و ترم هفت آب و یک خاک ای سلیم: مسئله طهارت و نجاست سگ یکی از مباحثی است که ظاهراً در تحولات فقهی مذاهب اسلامی، امری اجماعی تلقی نشده است و در قرآن کریم و صحاح سته (← المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی در ماده کلب) سند؛ برای آن ظاهراً وجود ندارد. سگ در مذهب امام مالک (۱۷۹-۹۳)، یکی از چهار فقیه بزرگ اسلام، اصولاً نجس نیست. ← القوانین الفقهیّه، محمد بن احمد جزّی کلبی، ۳۸ و نیز الفقه المالکی فی ثوبه الجدید، محمد بشیر الشقفه، ۱: ۹۹. از جمله آراء درخشان فقهی امام مالک این است که هیچ چیز زنده‌ای نجس نیست. حیات ملازم پاکی است. مشرکین هم که زنده‌اند پاک‌اند. در دیگر مذاهب فقهی اهل سنت هم، درجه پرهیز و پروا از سگ به یک

اندازه نیست. بعضی از خاورشناسان عقیده دارند که سگ در آغاز، در اسلام، نجس نبوده است. حتی سگ وارد مسجد می شده و کسی مانع از آن نمی شده است و شواهدی برای بقایای این رفتار تا قرن چهارم می توان یافت. توجه شود به این داستان از اسرار التوحید، ۱: ۲۵۳، «دانشمند دوستان گفتندی یکی را به مرو. هرگز از خانه بیرون نیامدی. روزی بیرون آمده بود در مسجد نشسته. یکی چیزکی درآورد و در پیش وی نهاد. وی دست دراز کرد و به کار می بُرد. اندک اندک چون بخورد سگی درآمد. قصد وی کرد. دامن وی می گرفت. دانشمند گفت: «أَنْ مَنَّتْ أَسَانُ اسْتِ مَرَا نَفْسُ از تو دریغ نیست. دانم که تو را کی فرستاده است و کی فرا کرده است و لکن از دیگران، که غافل اند، ندانم که تو را فرو گذارند یا نه.» ساعتی بود مؤذن درآمد وی را بزد. سگ بانگ فرا کردن گرفت. وی روی سوی وی کرد و گفت: دیدی تو را گفتم مرا تن از تو دریغ نیست و لکن ندانم که دیگران بگذارند یا نه. دوست را از دوست هیچ چیز دریغ نباشد.» شاید تفاوت رفتار این فقیه (= دانشمند) با رفتار مؤذن، نسبت به سگ، نشانه‌ای باشد از اختلافات فقهی علمای قرن چهارم خراسان در باب سگ. بعضی از خاورشناسان به این نتیجه رسیده‌اند که شَدَّتِ تَأْکِید بر نجاستِ سگ - که بعدها مظهر نجاست شده و می‌گویند: «از سگ نجس‌تر!» - عکس‌العملی است که عَرَب مآبی و دشمنی با عقاید ایرانی کهن - که سگ را حیوانی مقدس و عزیز می‌شمرده‌اند - ایجاب کرده است. برخی ایرانیها وقتی مسلمان شدند، به مصداق کاسه از آتش داغ‌تر، کوشیدند هرچه بیشتر با سگ دشمنی کنند و روزه‌روز بر پلیدی آن افزودند تا آنجا که سعدی فرمود (گلستان، ۱۵۴):

سگ به دریای هفت‌گانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد

استاد ریتز نوشته است که «نجس شمردن سگ منشأ یهودی دارد.» (دریای جان، ۱: ۴۶۵ حاشیه) و هم او در همانجا می‌گوید: «از بین چهار فرق مذهبی، شافعیها در این مورد سخت‌گیرتر بودند. مقایسه شود با:

J. Schacht, *The Origins of Mohammdan Jurisprudence*, s. 216.

آنچه سگ به بایزید می‌گوید: و ر ترم هفت آب و یک خاک... میان ما صلح خواهد انداخت ناظر است به فتوای فقهای شافعی» (بدایة المجتهد، ابن رشد، ۱: ۲۹-۳۱).

۶۱۱۵ گر به خود دامن زنی: یعنی اگر به وجود خود آلوده شوی، اگر نجاستِ وجودی تو، دامن‌گیرت شود.

۶۱۲۰ چون به دو قُلّه رسد محرم شود: اشاره است به حدیث و قاعده فقهی «اِذَا بَلَغَ الْمَاءُ قُلَّتَيْنِ لَمْ يَحْمِلِ الْخَبَثُ» «آب چون به اندازه دو سبوی بزرگ (= کُر) رسد، دیگر نجس نمی شود.» (فیض القدير ۱: ۳۱۲).

۶۱۲۴ کوب: ضربه.

۶۱۲۶ ننهاده‌ام: ذخیره نکرده‌ام.

۶۱۲۹ الف: اساس: مشتی آه کرد. سل: مستی (= مشتی) واه کرد. فذ: اسعد، تبریز: لختی آه کرد. طف: از دل آه کرد. ب: اساس، فذ: روی و ره نه روی سوی راه کرد. سل: روی وزنه. طف: روی خود در حال سوی راه کرد. ک، تبریز، میم: روی ره نه روی سوی راه کرد. احتمالاً صورت «روی ره نه روی سوی راه کرد» اصیل‌تر است و معنی آن چنین خواهد بود که شیخ بی آنکه روی (= وجاهت) رفتن به راه را داشته باشد، وارد راه شد.

۶۱۳۴ خصم: ← ۲۷۴۵.

۶۱۳۵ پیئت: روشن شدگی، آشکاری، و از آن جهت که گواه، موضوع دعوی را روشن می‌کند بر گواه نیز بیّنه اطلاق می‌شود. قاعده «الْبَيِّنَةُ عَلَى الْمُدَّعَى وَالْيَمِينُ عَلَى مَنْ أَنْكَرَ» که به عنوان گفتار رسول ص شهرت دارد ناظر به همین مفهوم بیّنه است (کشف الخفا، ۱: ۲۹۰).

۶۱۳۶ دل از بند آوردن: ظاهراً کنایه‌ای بوده است در معنی کاری را به تمام و کمال انجام دادن. در خراسان امروز، دل‌بند به معنی مجموعه کامل دل و جگر و ... به کار می‌رود و درین کنایه هم به همین مفهوم نظر داشته‌اند.

۶۱۵۷ ب: اساس: هرچ در دریا. میم، طف: همچو در دریا. سل، اسعد، تبریز: محو در دریا. ک، فذ: همچو دریایی نماید شب‌نمی. ظاهراً نسخه‌ای که از روی آن بر کاتب نسخه اساس املا می‌شده صورت «همچو در دریا» را داشته که اکثریت نسخه‌هاست و او «همچو» را «هرچ» شنیده است.

۶۱۶۴ مالک دینار شب بیدار بود: عطار خود این داستان را بدین گونه آورده است که مالک دینار «جمله شب بیدار بودی و دختری داشت. یک شب گفت: ای پدر آخر یک لحظه بخفت.» گفت «ای جان پدر از شبیخونِ قهر می‌ترسم یا از آن می‌ترسم که نباید که دولتی روی به من نهد و مرا خفته یابد.» (تذکره الاولیاء ۱: ۴۶)

۶۱۶۷ بخفت: فعل امر است از خفتیدن یا خفتن، یعنی بخواب.

۶۱۶۸ می‌نخفتی: نمی‌خوابی، مضارع است نه ماضی.

۶۱۷۳ کسب و عطا: ← ۴۱۳۶.

۶۱۸۱ محیی‌الدین یحیی: محیی‌الدین محمد بن یحیی گنجی نیشابوری (۴۹۶-۵۴۹). پدرش از مردم گنجه در ناحیه آران بود که برای تحصیل نزد امام قشیری به نیشابور آمد و محیی‌الدین در نیشابور متولد شد، در کاشمر امروز و ترشیز یا طُرُثِیثِ قدیم. محمد بن یحیی یکی از بزرگ‌ترین علمای نیمه اول قرن ششم در خراسان و در جهان اسلام بود که در فتوا و مناظره و علم اصول سرآمد اقران بود و استاد نظامیه نیشابور. غُزها او را در مسجد جامع جدید نیشابور شهید کردند در یازدهم شَوَّال سال ۵۴۹، چندان خاک در دهان او ریختند که به شهادت رسید و این شیوه شکنجه غُزها را قاووت غُزی می‌گفته‌اند. خاقانی که هم‌ولایتی پدر محیی‌الدین محمد بن یحیی بوده، و دوستدار و ارادتمند وی، چندین قصیده از شاهکارهای خود را، که شاهکار بلامنازع ادبیات فارسی در سراسر تاریخ ادب ماست، در رثای او سروده است. او نیز به خاک ریختن در دهان او اشارت دارد که:

دید آسمان که در دهندش خاک می‌کنند و آگاه بُد که نیست دهانش سزای خاک
درباره او = التَّحِیْر، سَمْعَانی، ۲: ۲۵۲-۲۵۳؛ طبقات الشافعیه، سُبْکی، ۷: ۲۵-۲۸، و فیاتُ
الأعیان، ۴: ۲۲۳؛ العَبَر، ۴: ۱۳۳؛ الوافی بالوفیات، ۵: ۱۹۷؛ سیرُ أعلام النبلاء، ۲۰: ۳۱۲؛ دیوان
خاقانی، ۱۵۶-۱۵۷، ۲۳۸-۲۳۹، ۲۹۸، ۸۷۱، ۹۴۸؛ و درباره شکنجه‌های غُزان ←
تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۴۵۰-۴۵۵.

۶۱۸۳ از چه گفت او کاشکی از بحرِ جود...: ناظر است به سخنی منسوب به رسول ص که فرموده است «لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا»، «ای کاش پروردگارِ محمد، محمد را نیافریده بود.» (نهیذات، عین‌القضات، ۱۹۴ و ۱۹۹) استاد فروزانفر در تعلیقات معارف برهان‌الدین محقق ترمذی، ۲-۱۵۱ سندی قدیم‌تر برای آن نیافته و از فیه ما فیه، نقل کرده است. تا آنجا که جستجو کردم از اوایل قرن ششم، در آثار عین‌القضات، جایی قدیم‌تر آن را نیافتم.

۶۱۸۶ لوری‌بچه: لوری، همان لولی است. نمی‌دانم چرا استاد ریتز آن را به دختر و پسرِ اهلِ لُرستان ترجمه کرده است (دربای جان ۱: ۱۹۶) و در ترجمه انگلیسی *Members of an Iranian Ethnic Group*, p. 136

۶۱۹۷ پرده‌دار: همان حاجب است. ← ۲۸۹۰.

۶۱۹۷ حاجب: ← ۲۸۹۰.

۶۲۲۳ کوس و علم: ← ۴۴۱۳.

۶۲۲۳ کاش بی کوس و علم می بودمی: تمام ایات پایانی این حکایت ضمیر متکلم جمع است و برین قاعده «می بودمی» در ردیف این بیت، باید معنای جمعی داشته باشد. تنها چیزی که می توان تصور کرد این است که «بودمی» به کسر دال تلفظ شود به جای «بودیمی» و این چنین تبعیتی از زبان گفتارِ عصر در جای دیگر این منظومه نیز، در سخن لقمان سرخسی، دیده می شود: «ترکیم» به جای «ترکی هم». ← ۵۸۵۳. در نثرِ قدما نیز این کاربرد را می توان دید. (چشیدن طعم وقت، ۲۶۱، ۲۶۱؛ و این بیت مثنوی، ۲: ۳۱۰):

بهر این فرمود پیغمبر که من همچو کشتی ام به طوفان زمن

ما و اصحابم چو آن کشتی نوح هرک دست اندر زند یابد فتوح

نیز تعلیقات منطق الطیر، ایات ۴۶۵ و ۳۸۱۳ و مقدمه همان کتاب، ص ۲۲۶.

۶۲۲۸ پنج نوبت: ← ۳۳۳ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۴۹۷.

۶۲۳۰ هرکجا هستی است: هستی را به معنی تعلقاتِ مادی به کار برده است. ← ۵۱۱۷؛ نیز تعلیقات اسرارنامه، ۵۰۸.

۶۲۳۰ نیستی بالای محسوسات توست: نیستی در اینجا به معنی نیستیِ صورتهاست که همان جهانِ غیب است. این مفهوم از نیستی و عدم در عطار باز هم نمونه دارد و در مثنوی شریف جزء مفاهیم اصلی است. عطار و پس از او مولانا، نیستی را به جای نیستیِ صورتهای، که همان جهان غیب است، به کار می برند و از آن هستیِ مطلق را اراده می کنند. این که عطار خطاب به جهان «حسّ» می گوید: «نیستی بالای محسوساتِ توست» به معنی این است که حدّ تو - که عالمِ حس است - نیست که جهان غیب را درک کنی، درک جهانِ غیب امری است بالاتر از حدّ محسوساتِ تو.

۶۲۳۳ دایه عقلی و...: اینجا عقل را در معنی عقلِ فلسفی و منطقی به کار می برد که موادّ استدلالی خود را از قلمرو محسوسات می گیرد.

۶۲۳۴ دایماً در نقل می بینم تو را: یعنی پیوسته در حالِ نقل و تحولی و همیشه تغییر می کنی. البته تناسبی هم میان عقل و نقل در اینجا در نظر گرفته شده است.

۶۲۴۳ جز حیات ظاهر: اشاره است به آیه یَعْلَمُونَ ظاهراً من الحیاة الدنیا (۷: ۳۰) «ظاهری از حیات این جهانی را می شناسند».

۶۲۴۵ اساس: گر مرا از سر معنی بوی نیست / حس شرک و لایق این کوی نیست. فذ، تبریز، اسعد: گر [چون] مرا از سر معنی نیست بوی / کرده‌ام بر صورت و اعداد (فذ: صورت اعداد) خوی. میم، نون: چون مرا از مشک وحدت بوی نیست / حس شرک لایق این کوی نیست. طف: جستن سر لایق این کوی نیست. فذ: حس شرک لایق این کوی نیست. تقریباً یقین دارم که اصل سخن عطار همان است که در اساس (حس شرک) و دیگر نسخه‌ها (حس شرک) آمده و تصحیفی است از «حس بشرک و ...». بشرک صفتی است از نوع بحاصل و بشرع و ...

۶۲۵۰ تا نگرده خرقه تو مخرقه: مخرقه، به معنی دعوهای باطل و فریبنده است و همین تعبیر را در منطق الطیر، بیت ۱۴۶۹، نیز دارد:

عشق می‌بازد کنون با زلف و خال خرقه گشتش مخرقه حالش محال
برای تفصیل معنی مخرقه و اشتقاق آن بنگرید به تعلیقات همان بیت در منطق الطیر.

۶۲۵۳ بادِ ریش: کنایه از غرور و تکبر است. مولانا فرموده است (شوی، ۱: ۳۲۶):

قهقهه خندید و جنبانید سر گفت: بادِ ریش این یاران نگر

۶۲۵۴ وقتِ حلق: هنگامِ سرتراشی که باید حاجیان در پایان مراسم حج موی خود را کوتاه کنند «أَمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُؤُسَكُمْ» (۲۷: ۴۸)

۶۲۵۴ بهر سنت موی می‌کردند باز: اشاره است به مراسم کوتاه کردن موی در حج و موی باز کردن به معنی موی تراشیدن و کوتاه کردن است. «موی سر باز مکنید تا آنکه که گوسفند بکشند» (کشف الاسرار، مبدی، ۱: ۵۲۷) «موی لبش باز کن و در کاغذی پیچ و به وی ده که ایشان را عادت نباشد که آن را بیاندازند» (اسرار التوحید ۱: ۱۱۳) اینکه عطار می‌گوید: «بهر سنت» به معنی این است که حلق (یعنی کوتاه کردن موی را) جزء واجبات حج نمی‌دانسته است. فقهای اسلامی در این باب اختلاف نظر دارند. (بدایة المجتهد، ابن‌رشد، ۱: ۳۶۸ و المختصر النافع، علامه حلی، ۸۰) که نشان می‌دهد شیعه آن را در حدّ وجوب می‌شناسد: «و فی وجوبِ رَمِي الجَمَارِ و الحَلْقِ او التَقصیر تردّدٌ أَشْبَهُهُ الوُجوبُ» «و در وجوبِ رمیِ جمار و نیز کوتاه کردن موی یا تراشیدن آن تردیدی وجود دارد که قوی‌تر آن می‌نماید که وجوب اولی‌ست.»

۶۲۵۵ موی افکندن: کوتاه کردن موی.

۶۲۵۸ حلقِ سر گر سنتی آمد نه خُرد: اگر تراشیدن موی سر، در حج، سنتی بزرگ است پس

ستردنِ ریش (به اعتبار اینکه رمزِ غرور و تکبر است، به تعبیرِ بادِ ریش در همین داستان توجه شود) فریضه (= واجب) است.

۶۲۵۹ ب: تصحیح قیاسی ماست. اساس: صد دُر آزاد (به صورتِ مشکول). فذ: صد در آزاد. نون: صد سر آزاد. سل، میم: صد دل آزاد. اسعد: صد تن آزاد. کلماتِ «سر/دل/تن/دُر» در ترکیب با «آزاد» جانشین چه کلمه‌ای است؟ حدس می‌زنم تعبیرِ عطار ناظر به ضرب المثل‌ی بوده است و نزدیک‌ترین ضرب المثل درین بافت، همان ضرب المثل کهن و قدیمی است که در اوایل قرن پنجم میان ابوسعید ابوالخیر و ابوعبدالله باکویه شیرازی در یکی از داستانهای اسرار التوحید ردّ و بدل شده است. «چون شیخ در سخن آمد بوعبدالله باکو، پنهان بُج (= داخل دهان) پُر باد کرد و آهسته با خود گفت: بس باد که در دزباد است!» او هنوز تمام نیندیشیده بود که شیخ ما ابوسعید روی سوی او کرد و گفت «آری دِزباد معدنِ باد است!» (اسرار التوحید، ۸۴/۱) و برای دزباد - که ترجمهٔ آن را به عربی «قَصْرُ الرِّيح» نوشته‌اند - بنگرید به الأعلام النفسیة، ۱۷۴؛ البلدان، یعقوبی، ۲۷۹؛ معجم البلدان، یاقوت، ۴۵۷/۲. از آنجا که دزباد/دِزباد به بادخیزی ضرب المثل و معروف بوده است و هم اکنون در آن ناحیه از نیشابور توربین‌های بادی بسیاری دیده می‌شود. احتمالاً صورت بیت درین حدود بوده است:

زانکه در ریش تو چندان باد هست کان بلای صد درِ دِزباد هست

یعنی «دُر ازاد» نسخهٔ اساس، و «درازاد» نسخهٔ فذ و «دل ازاد» سل و میم تصحیفِ «درِ دزباد» بوده است. یعنی: دروازهٔ دزباد، که بادخیزی ضرب المثل است. بر روی هم عطار می‌خواهد بگوید: در ریش تو چندان باد (غرور و تکبر) وجود دارد که مایهٔ نابودی دروازهٔ دزباد است؛ بادِ ریش تو از بادِ دِزباد (که ضرب المثل است) بیشتر است و بر آن غالب.

۶۲۶۴ عاقلی می‌شد به صحرا روزِ برف: مقایسه شود با داستان شمارهٔ یک مقالهٔ هشتم متن حاضر و مراجع آن، ابیات ۲۱۲۵-۲۱۴۴.

۶۲۷۵ مخرقه: ← ۶۲۵۰.

۶۲۷۶ ابن ادهم چون ادا کردی نماز: ابراهیم ادهم «چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم که نباید کی به رویم باز زنند» (تذکره الأولیاء، ۱: ۹۵).

۶۲۷۷ باز زدن به روی: رد کردن، «سفیان گفت: این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در

عرصات چون رگویی پلید به رویت باز زنند.» (تذکرۃ الاولیاء ۱: ۱۸۹). نیز ← تعلیقات منطق الطیر، ۲۸۵۸.

۶۲۷۹ پرداخت از نماز: «پرداختن از» در اینجا به معنی «فراغت حاصل کردن و پایان دادن به امری» است.

۶۲۸۳ کاهل نماز: کسی که در کار نماز سهل انگاری کند و نسبت به آن چندان پروایی نداشته باشد. سنائی گفته است (دیوان، ۴۶۰، متن و حاشیه):

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم رخنه جوی! همچو دونان اعتقادِ اهل یونان داشتن
 ۶۲۸۵ الف: اساس: کاین نماز از بهر حق گر کردی / بس که این سنگم تو بر سر خوردی.
 نسخه‌های دیگر به جای «حق»، «من» دارند: فذ، سل، میم، تبریز. صورت رسم الخطی
 قافیه‌ها در سل، اسعد: کردتی / خوردتی. تبریز، میم: کرده / خورده. برای صورت
 کردتی / خوردتی ← مقدمهٔ الهی‌نامه.

۶۲۸۵ بس که این سنگم تو بر سر خوردی: یعنی «اگر این نماز را برای حق خوانده بودی چه بسیار که این سنگ من بر سر تو می خورد» نحو روزگارِ عطار است.

۶۲۸۹ الف: اساس، نون، طف: امل. فذ، اسعد، تبریز: عمل.

۶۲۹۹ بیت در اساس، سل، تبریز، فذ، اسعد نیست. از طف، نون نقل شد.

۶۳۲۴ فرض است این جواب: یعنی جواب سلام را دادن واجب است.

۶۳۲۶ چون در طاعت فراز آمد، فراز: زیرا در طاعت و عبادت، بر روی مردگان، بسته شده است. پس از مرگ طاعتی وجود ندارد.

۶۳۳۳ الف: اساس: هر نفس صد کوه را درنده بود. سل: هر زمان صد گوهر ارزنده بود. فذ:
 هر نفس صد کونه ره درنده بود. تبریز: هر نفس صد کوه را درنده بود. طف، نون: صد
 هزاران گوهر ارزنده بود. میم: هر نفس صد گوهر ارزنده بود. اسعد: هر نفس صد
 گوهرش ارزنده بود. ب: اساس: لیک از ما در بوش افکنده بود. سل: لیک از ما در لباس
 افکنده بود. فذ: لیک از ما در توش افکنده بود. تبریز: لیک از ما در روش افکنده بود.
 طف: لیک از ما در برش افکنده بود. میم: لیک از ما بخت ما دور افکنده بود. نون: لیک
 از ما در کو افکنده بود. اسعد: لیک از ما دور گیتی در ربود.

۶۳۳۳ هر نفس صد گوهر ارزنده بود: هر نفسی گوهری ارزنده بود ولی ما آن را در لجن و لوش
 افکنیم. برای لوشن و صورتهای مختلف آن در آثار عطار ← ۲۶۲ و ۲۹۴۵.

۶۳۳۸ کارِ تو یا رب که چون زیبا کنند: اگر تو را بر ناینبایی خویش واقف کنند، کارِ تو چه زیبا خواهد شد!

۶۳۳۹ کویله: حُباب. هنوز، آبله‌ای را که به گونه حُباب، بر بدن ظاهر شود در کدکن «قُبله» می‌گویند. عطار کویله را در معنی حُباب در موارد بسیاری به کار برده است (تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۱۵۲).

۶۳۴۲ الف: اساس: بر زمین. اصلاح از فذ، میم، طف، سل، نون. اسعد: نهفت اندر زمین.

۶۳۴۵ ب: اساس: گردی کنون. اصلاح از نون، فذ، میم، تبریز، طف، سل، اسعد.

۶۳۴۷ زانک آنجا درنگ‌جد هیچ موی: جای سخن گفتن نیست.

۶۳۵۶ روی را چون نیست روی اینجا بُدن: چون امکانِ باقی ماندن روی و صورتِ آدمی در اینجا نیست. روی بودن: موجه بودن و امکان داشتن. ← ۱۹۵۹.

۶۳۶۷ شخ: کوه و دامنه کوه.

۶۳۶۸ برد اُبرد: ← الاهی‌نامه، ۱۴۹۰.

۶۳۷۵ قارون: ← منطق الطیر، ۲۵۶۰.

۶۳۷۶ نمرود: ← ۳۴؛ و منطق الطیر، ۲۰۲ و ۱۸۲۹.

۶۳۷۹ الف: اساس، سل، نون: صاحب عاجی. اسعد، طف: صاحب عوجی. فذ، میم: صاحب عادی.

۶۳۷۹ صاحب عاج: که در نسخه اساس و دو نسخه دیگر دیده می‌شود، در حدود فهم من قابل توجیه نیست، اما صاحب عوج (در ارتباط با عوج بن عنق، که در افسانه‌ها آمده) و عاد که در قرآن و کتب تواریخ بدان اشارت رفته است، قابل فهم است.

۶۳۸۶ من چرا برخیزم از تو کمم؟: چرا برای تو، از جای برخیزم، از تو چه کم دارم؟

۶۳۸۸ پنج محسوسات مقامات آمده: خطاب به قوه خیال است و بیان اینکه خیال، بدون داشتن حواسِ خمسَه، آنها را یکی کرده و در وحدتِ خویش داراست.

۶۳۹۰ ذات الصُّور: دارای صورته‌ها، مقصود این است که خیال، بدون داشتن حواسِ خمسَه ظاهری، به منزله لوحی است که صاحب همه آن محسوسات هست و آن هر پنج را، به تنهایی در خود، واجد است.

۶۳۹۳ الف: زمانی در مکانی. متن از سل، فذ، نون، میم، طف، تبریز.

۶۳۹۶ صورتی بود از زمان نه معنوی: یعنی آنچه از محسوساتِ حواسِ پنج‌گانه، در عالم خیال،

حاصل است صورتی بیش نیست و فاقد معنی است.

۶۳۹۸ ب: اساس: دلخوش کن مرا. اصلاح به دلیل قافیه از سل، میم.

۶۳۹۹ خرّقه بر آتش نهادن: ← منطق الطیر، ۱۳۹۴.

۶۳۹۹ مخرّقه: ← منطق الطیر، ۱۴۶۹.

۶۴۰۱ زین سخن همچون خیالی شد خیال: خیال اول، به معنی سایه و تصویر و انعکاس هر

شیء است در مقابل ذات محسوس و ملموس آن (صور خیال در شعر فارسی، ۱۱-۱۴). از قدیم

در شعر فارسی خیال رمز باریکی و ضعف بوده است. فرّخی سیستانی گفته است (دیوان،

:۳۹۷)

زنخدانی چون سیم برو از شبه خالی دلم بُرد و مرا کرد زاندیشه خیالی

و خیال دوم همان قوه خیال است که قدما در تعریف آن گفته‌اند «قوه‌ای است که کارش

حفظ مُدَرکات حسّ مشترک، از صور محسوسات است بعد از غیاب مآده». (تعریفات،

جرجانی، ۹۱).

۶۴۰۱ حال بر وی گشت، حالی، زین محال: حالی به معنی در حال است، یعنی فوراً. «بر وی

گشتن» به معنی متغیّر و دگرگون شدن است، یعنی ازین محال، حال او متغیّر و دگرگون

شد و رابطه «حال و محال» در ادب صوفیه این است که این تعبیر را وقتی به کار می‌برند

که محصول کوشش و «حال» صوفی تباه شود و به «محال» بدل گردد چنانکه عطار در

سرگذشت شیخ صنعان، پس از آن تغییر، می‌گوید (بیت ۱۴۶۹):

عشق می‌بازد کنون با زلف و خال خرّقه گشتش مخرّقه، حالش محال

و سنائی گفته است (دیوان، ۴۹۹):

خرّقه و حالت به هشیاری خیال و مخرّقه‌ست چون ز خود بیخود شدی در خرّقه دل حال کن

۶۴۰۷ نقل کردن: رفتن، انتقال یافتن، تغییر مکان دادن.

۶۲۱۵ ابوعلی دقاق آن شیخ جهان: عطار این داستان را، خود، بدین گونه آورده است که ابوعلی

دقاق «یک روز به خانه مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود. چون شیخ

درآمد، گفت: ای شیخ یک سخن بگویم؟ گفت: بگوی. گفت: کی خواهی رفت؟ گفت:

ای بیچاره هنوز وصال نیافته آواز فراق بلند کردی.» (تذکرة الاولیاء ۲: ۹۱-۱۹۰)

۶۴۱۵ ابوعلی دقاق: ابوعلی حسن بن علی بن محمد نیشابوری، معروف به استاد ابوعلی دقاق،

یکی از برجسته‌ترین عارفان قرن چهارم (متوفی ۴۰۵). وی پدرزن و استاد امام قشیری

است. عطار، در تذکرة الأولیاء، بخشی از مقامات و سخنان او را نقل کرده است. دقاق مردی بسیار خوش‌سخن بوده است و حکایات زندگی او از نوعی شاعرانگی خبر می‌دهد. دربارهٔ او ← المختصر من السیاق، ش ۱۶۸۳؛ نیز المنتخب من السیاق، ش ۴۸۱؛ معجم السفر، حافظ سلفی، ش ۱۵۶؛ طبقات الشافعیه، سُبکی، ۴: ۳۲۹-۳۳۱؛ تذکرة الأولیاء، ۲: ۱۸۷-۲۰۱؛ تاریخ نیشابور، الحاکم، ش ۲۷۹۴ و ۲۷۹۶؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۲: ۶۶۶-۶۶۷.

۶۴۳۵ دل بجای: آرام و بی‌اضطراب، نقطهٔ مقابلِ دل برخاسته که به معنی مضطرب و ناآرام است و به هیجان آمده. ← ۴۱۵۴.

۶۴۳۶ ب: اساس: معشوقش. اصلاح از فد، تبریز، اسعد، سل، میم.

۶۴۳۷ سرباری: ۶۰۷۳.

۶۴۴۳ یک شبی می‌گفت یحیی بن المعاذ: یحیی معاذِ رازی گفت: «اگر فردا به دستِ ما چیزی باشد ما هیچ عاشق را عذاب نکنیم» (رَوْحُ الْأَرْواح، سمعانی، ۳۱۳) و در هزار حکایت، ۱۶۴a، بدین صورت آمده است: «یحیی بن معاذ رازی رحمه الله گفت: «اگر خدای عقوبت خلاق به امر من کند هیچ عاشق را عقوبت نکنم.» گفتند «چرا؟» گفت «زیرا که گناه اضطراری است نه گناه اختیاری. قال الله تعالی فَمَنْ اضْطُرَّ غَیرِ باغٍ و لا عادٍ فلا اثمَ علیه (۲: ۱۷۳)».

۶۴۴۳ یحیی بن المعاذ: ← الاهی‌نامه، ۵۱۳۰.

۶۴۴۳ قافیهٔ ابن المعاذ / معاذ: تردیدی نیست که نام پدر این عارف المعاذ است به ذالِ مُعْجَمه و قافیه شدن آن با معاذ به معنی رستاخیز، خبر از این می‌دهد که در عصرِ عطار، هم کلمات فارسی از ذال به طرف دال در حرکت بوده‌اند هم کلمات عربی از دال به سوی ذال؛ به این معنی که ایرانیان حتی جای دال / ذال را در کلمات عربی هم تغییر می‌داده‌اند. بدین گونه که یک دسته ذالها را بَدَل به دال کرده‌اند و یک دسته هم از دالها را ذال تلفظ می‌کرده‌اند. از بهایای دالِ ذال شده کلمهٔ «خدمت» عربی است که هنوز در لهجه‌های خراسان «خدمت» (به ذال) تلفظ می‌شود و هذیان به صورتِ هَذِیو (هذیان). عطار خود، در همین منظومه، جای دیگر «ابن المعاذ» را با «اعتقاد» قافیه کرده و گفته است (مصیبت‌نامه، ۶۶۵۹):

بر زفان می‌راند یحیی بن المعاذ کای خداوندانِ علم و اعتقاد

صورتی از معروف‌ترین بقایای این تغییر در بیت معروف مولاناست، (مثنوی، ۲: ۲۵۴):

گر بگویم شرح این بی حد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود

از قافیه قرار گرفتن مؤاخذه / معاهده در طوطی نامه ضیاء نخشب، ۱۵۰، نیز می‌توان به همین نکته پی بُرد. ← نیز ابیات ۶۹۸۱ و ۷۰۲۲ که مجید با رسید و پدید قافیه شده است.

۶۴۴۹ روی نیست: موجه نیست، قابل قبول نیست.

۶۴۵۳ در رهی می‌شد سلیمان با سپاه: مأخذ این حکایت سخنِ قشیری است، در آخر باب

محبت که «پرستویی با پرستویی عشق می‌ورزید، در بارگاه سلیمان. پرستوی ماده خویشان را تسلیم نمی‌کرد. پرستوی نر برگفت: «تن مزن که اگر خواهم توانم که قبه

سلیمان را از جای برکنم.» سلیمان او را فراخواند و گفت: «چه چیزی تو را به چنین

دعویی واداشت؟» گفت: «ای پیامبر خدای، عاشقان را به گفتارشان نگیرند» سلیمان

گفت: «راست می‌گویی.» (الرسالة القشیریة، ۱۶۲ و مقایسه شود با ترجمه رساله قشیریة، ۵۷۳) در متن

عربی رساله نام مرغ را «خُطاف» آورده است و در ترجمه فارسی رساله اسپروج. عطار

آن را به صعوه بدل کرده است که تناسب بیشتری دارد.

۶۴۵۶ طاقی و جفت: هم جفت و همسر منی و هم در زیبایی طاق و بی‌مانندی.

۶۴۶۲ مه از کوه قاف: بزرگ‌تر از کوه قاف.

۶۴۶۵ نیموس: صورتی از ناموس است و در همان معنی قاعده و قانون و نیز تزویر و فریب. «و

با این ترسکاری که می‌نماید و این نیموس و زهد که در ما می‌فروشد، این خیانت کرده

است، این عجب کاری است.» (داستانهای بیدهای، بخاری، ۲۳۵، و متن حاضر ۲۲۸۶).

۶۴۶۵ يُطْوِي وَلَا يُحْكِي: اشاره است به این سخن مشهور که «كَلَامُ الْعُشَّاقِ يُطْوِي وَلَا يُرْوِي

«سخن عاشقان را باید درنوشت و نباید روایت کرد.» (شکوی الغریب، عین القضاة، ۳۶) و

غزالی در مشکوة الأنوار، ۴۸، به صورت «كَلَامُ الْعُشَّاقِ فِي حَالِ السُّكْرِ يُطْوِي وَلَا يُحْكِي»

نقل کرده است و مولانا فرموده است (غزلیات شمس، ۲: ۱۴۲):

این ازان است که يُطْوِي به زبان لَا يُحْكِي زانک انبات چنین نکته بُود نفی وجود

نیز ← شرح عین العلم و زین الحلم، قاری هروی، ۲: ۲۴۴؛ و تعلیقات مرموزات اسدی، ۱۶۵.

۶۴۶۸ در مناجات آن بزرگ‌کاردان: استاد ریترا این عبارت را از زبان شبلی نقل کرده که «اللَّهُمَّ

احشرنی اعمی فانک اعلی و اعظم عندی مِنْ أَنْ تَرَكَ عَیْنِی.» و یادآور شده که مأخذ این

گفتار شبلی را از یاد بُرده است (دریای جان، ۲: ۱۴۹؛ و The Ocean of the Soul, p. 544).

اما آنچه از گفتار شبلی در اینجا مورد نظر عطار است ظاهراً این سخن اوست که «در غَلَبَاتِ وَجْدِ خود بود گفت: «بار خدایا فردا همه را نابینا انگیز تا جز شبلی کسی تو را نبیند.» باز وقتی دیگر دعا کرد «بار خدایا شبلی را نابینا انگیز که دریغ بود که چون منی تو را نبیند.» تفسیری که سمعانی در دنباله نقل سخن شبلی دارد، عملاً تفسیری است از گفتار عطار. «آن اول غیرت بود بر جمال از دیده اغیار و آن دوم غیرت بود بر جمال از دیده خود و این قدم تمام تر.» (رَوْحُ الْأَرْوَاحِ، ۲۶).

۶۴۷۵ یوسف صدیق در زندان شاه: «و آن چنان بود که چون ساقی را از زندان بیرون بردند یوسف او را گفت «مرا بر تو حقِّ صحبت است و حقِّ مزدگانی و بشارت است. چون از زندان به در شوی... ملک را از حالِ من خبر کن...» چون ساقی به در شد در ساعت جبرئیل امین پیش یوسف آمد. یوسف چون او را دید شاد شد. گفت «یا یوسف، ملک تعالی می‌گوید: ... آفریدگار منم و نگاهدار و پروردگار منم. شرم نداری که من با تو حاضرم و تو به دیگری پناهی و از غیر من حاجت خواهی؟» یوسف چون این پیغام بشنید از هیبتِ عتابِ حق بیهوش شد... تا به هوش آمد گفت... «بدین سهوی که بر من در آمد، مَلِک تعالی مرا فرو گذاشت و خشم خود بر من گماشت؟» گفت «نه، ولکن به جزای این کی گفתי هفت سال دیگر درین زندان بدارم تا قدم از دایرهٔ ادب بیرون نهدی و از غیر ما حاجت نخواهی.» (الستین الجامع، ۴۰۰-۴۰۱).

۶۴۷۵ رَوْحُ الْقُدُس: یا رَوْحُ الْقُدُس، جبرئیل. (قرآن کریم، ۱۶: ۱۰۲).

۶۴۷۶ خسیس: پست، فرودین.

۶۴۷۷ از کنارِ سدره: اشاره است به «عندَ سَدْرَةِ الْمُتَهِّی» (۵۳: ۱۴) در نزدیکی سَدْرَةِ الْمُتَهِّی.

۶۴۸۰ ب: اساس: تا بود. اصلاح از سل، اسعد، میم، فذ، نون.

۶۴۸۰ مرد را خواندی: اشاره است به «و قَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنَسَهُ الشَّيْطَانُ ذَكَرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ» (۴۲: ۱۲) «و به یکی از آن دو مرد که گمان می‌برد رهایی خواهد یافت، گفت مرا نزدِ خواجهٔ خویشتن یاد کن آنگاه شیطان یاد کرد او را از خاطرش بُرد، از این روی چندین سال در زندان باقی ماند.» آنچه در این آیه بدان اشارت رفته است همان حکایتی است که در مأخذِ داستان یاد کردیم.

۶۴۸۳ یارِ تو چون من عزیز: عزیز اول کنایه از خداوند است و عزیز از اسماءِ الاهی است

(قرآن، ۱۲۹:۲) و عزیز دوم عزیز مصر است که به پادشاهان مصر، در عُرفِ نویسندگان و مورخان اسلام، «عزیز مصر» اطلاق می‌شده است. این مفهوم نیز تعبیرِ قرآنی است (۱۲:۳۰). ← الإلهی‌نامه، ۱۱۱۳.

۶۴۸۶ برای احترام: یکی از معانی احترام خود را محروم کردن است و طبعاً بخشیدن و آزاد کردن بنده، نوعی احترام است. در عربی می‌گویند: لا تحترم فتحترم، یعنی «مبخش تا محروم نشوی.» (محیط المحيط، در حرم)

۶۴۹۳ در رهی می‌رفت بس زیبا زنی: استاد ریتر در حاشیه این داستان و بیت پایانی آن نوشته است «این بیت جوابِ عایشه بنتِ طلحة بن عبیدالله را، که زنی زیبا بود به یاد می‌آورد. عایشه صورتِ خود را نمی‌پوشاند و چون مُصَعَب بن زُبَیر علت آن را از او پرسید گفت: خداوند مرا زیبا آفریده است و من می‌خواهم مردم آن را ببینند. به خدا که من عیبی ندارم تا آن را بپوشانم.» (زهر الآداب ۱: ۲۳۱، کینانی، Development, p. 3) جامی می‌گوید (یوسف و زلیخا، ۲۳):

نکورو تابِ مستوری ندارد در ار بستی سر از روزن برآرد

روزبهانِ بقلی شنید که «زنی دخترِ خود را نصیحت می‌کرد که ای دختر! حُسنِ خود را با کسی اظهار مکن که خوار و بی اعتبار می‌گردد. شیخ گفت: ای زن! حُسن به آن نیست که تنها و منفرد باشد او همه آن می‌خواهد که با عشق قرین باشد. حُسن و عشق در ازل عهدی بسته‌اند که هرگز از هم جدا نباشند.» (نفحات الأنس، چاپ دکتر عابدی، ۲۶۲) استاد ریتر همچنین به تحفة الأحرار، جامی، ۳۸ نیز ارجاع داده است و نیز Moreno Antologia 120-30 (دریای جان ۱: ۶۱۹). در حاشیه افادات استاد ریتر باید یادآوری شود که قبل از همه این مراجع، عطار، مثل بسیاری موارد دیگر، این حکایت را از رونق القلوب، چاپ مکه، ۵۴، گرفته است. «در کتابی چنین دیدم که مردی از اهل دنیا از پیِ زنی گام می‌زد. زن پرسید که چرا در پی من می‌آیی؟ مرد گفت «زیرا تو را دوست دارم.» زن گفت «اگر رخساره مرا ببینی چه خواهی کرد؟» و آنگاه پرده از رخساره برگرفت. مرد جوان از زیبایی زن در شگفت ماند. آنگاه آن زن به سرای خویش درآمد و جوان همچنان بر در نشست. ساعتی بعد زن از پشتِ بام آشکار شد و گفت «ای جوان بگریز! اگر خویشاوندان من تو را در اینجا ببینند که نشسته‌ای خواهند [ت] کشت.» جوان بدو گفت «اگر می‌خواستی چنین رفتاری با من داشته باشی، چرا چهره خود را به من نمودی؟» زن

گفت «زیرا که هر کسی دوست دارد که دوستش بدارند.»

۶۴۹۴ چشم زخم: چشم به هم زدن، یک چشم به هم زدن، طرفه العین. عطار چشم زخم را به معنی چشم به هم زدن، بسیار به کار برده است.

۶۴۹۶ زد رهم چون چشم گفتم روشنت: تا گفتم: «چشم روشن» چشم راهزن تو راه مرا زد.

۶۴۹۹ محال اندیش: محال اندیشنده، آن که اندیشه محال دارد. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۹۶):

خیال حوصله بحر می‌پزد، هیات! چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش
 ۶۵۰۶ رفت دزدی در سرای رابعه: عطار، این حکایت را خود بدین گونه آورده است که «دزدی درآمد، چادری داشت [رابعه] برگرفت خواست که بیرون آید. راه در بازنیافت. چادر بنهاد و برفت راه بازدید برفت و باز چادر برگرفت بیامد باز راه نیافت. باز چادر بنهاد همچنین چند کُرت تا هفت بار. از گوشه صومعه آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا خود را به ما سپرده است. ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد. دزدی را کی زهره آن بود که گرد چادر او گردد. برو رنجه مباش ای طرار، اگر یک دوست خفته است یک دوست بیدار است و نگاه دارد.» (تذکره الأولیاء ۱: ۶۳)

۶۵۰۶ آن مرغ: مرغ را عطار در مفهوم انسانی برخورددار از کمال روحانی به کار برده است و این کنایه در یک حکایت از حکایات مقامات ابوسعید ابوالخیر هم مکرر دیده می‌شود (چشیدن طعم وقت، ۱۶۶-۱۶۷).

۶۵۰۶ صاحب واقعه: واقعه هر نوع مشکل روحی و پرسش دشوار در راه سلوک است و صاحب واقعه کسی است که چنین تجربه‌هایی را پشت سر گذاشته باشد (تعلیقات منطق الطیر، بیت ۱۸۱۸).

۶۵۱۵ فاتحه آغاز کرد: ← ۳۹۹۱: فاتحه بر خوان.

۶۵۱۵ تا دمد بادی بر آن مجنون راه: دعایی بخواند و برو دمد «در آن وقت که شیخ ما [ابوسعید] به نیشابور بود کسی کوزه‌ای آب به نزدیک وی آورد و گفت «بادی برینجا دم از بهر بیماری.» شیخ ما بادی بر آن کوزه دمید...» (اسرار التوحید ۱: ۲۶۷)

۶۵۱۶ چون بخوانی بر حق افکن باد، تو: یعنی وقتی فاتحه خواندی بر من مَدَم بر حق تعالی بَدَم. زیرا که من لایق آن نیستم. حق سزای آن است.

۶۵۲۳ بود محمود و حسن در بارگاه: سلطان محمود غزنوی و حسنک وزیر. ← تعلیقات منطق

الطیر، ۳۷۹۰.

۶۵۲۴ الف: اساس: داد خواست. میم: بار خواست. اصلاح از نون، فذ.

۶۵۲۷ الف: اساس: گفت ای شهریار. اصلاح از میم، فذ.

۶۵۲۷ نشانِ کار و بار: رفت و آمدِ مراجعان و خدم و حشم. در فارسی معاصر: «برو و بیا»

(تعلیقاتِ منطق الطیر، ۲۳۲۱).

۶۵۲۸ فریاد خواستن: تَظَلُّم، داد خواستن، یاری طلبیدن.

۶۵۳۷ الف: اساس و فذ: خیل و خیال. نون، اسعد، میم: خیل خیال. تبریز: سالک از حسن

برگذشت و از خیال.

۶۵۳۷ عقال: زانوبندِ شتر، هر نوع پای‌بند. اشاره‌ای دارد به سخنِ معروف صوفیه که «العقلُ

عِقال» و مولانا (مثنوی، ۲: ۴۷۷) گفته است:

بس بکوشی و به آخر از کلال هم تو گویی خویش کالعقلُ عِقال

در احادیث شیعی به صورت «العقلُ عِقالٌ مِنَ الْجَهْلِ» نقل شده است. (بحار الانوار ۲۴: ۱۴۱)

۶۵۳۹ خرقة تکلیفِ دین بر قدّ توس: یعنی معیار تکالیف شرعی، عقل است و آنان که فاقدِ

عقل اند، مرفوع القلم اند و از ایشان اوامر و نواهی شرع ساقط است. رُفِعَ القلم عن ثلاثة:

عَنِ الْمَجْنُونِ الْمَغْلُوبِ عَلَى عَقْلِهِ حَتَّى يَبْرَأَ وَ عَنِ النَّائِمِ حَتَّى يَسْتَيْقِظَ وَ عَنِ الصَّبِيِّ حَتَّى

يَحْتَلِمَ (فیض القدیر، ۴: ۳۶-۳۵) یعنی «از سه گروه قلم تکلیف برداشته شده است: دیوانه‌ای

که خردش زیان دیده باشد تا آنگاه که بهبود یابد و خفته تا آنگاه که بیدار شود و کودک تا

آنگاه که به سنِ تکلیف رسد.» ← لقمانِ سرخسی در تعلیقاتِ منطق الطیر، بیت ۳۷۶۷.

۶۵۳۹ تا به حدّ نیستی سرحدّ توس: از نیستی، غیب را اراده کرده است ← تعلیقات ۶۲۳۰.

می خواهد بگوید: عقل قلمروی دارد که در آستانه ادراکِ غیب، به پایان می‌رسد. جهانِ

محسوس را ادراک می‌کند ولی از ادراکِ غیب ناتوان است. مرزِ فرمانروائیِ عقل تا آستانه

غیب (= نیستی) است.

۶۵۴۰ ذره‌ای گر نیستی بگرفتیی: اگر ذره‌ای تعلق به جهانِ غیب می‌داشتی، مثل فرشتگان، از

تکلیف برکنار بودی. تکالیفِ شرعی از لوازمِ حیاتِ بشری است و آنجا که عالمِ غیب

است دیگر تکلیفی وجود ندارد و به همین دلیل بعد از مرگ که آدمی با جهانِ غیب

سروکار دارد، دیگر تکلیفی وجود ندارد.

۶۵۴۱ أَقْبِلْ وَ ادْبِرْ: اشاره است به حدیثِ «لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ فَقَالَ لَهُ أَقْبِلْ فَأَقْبَلَ قَالَ لَهُ ادْبِرْ فَأَدْبَرَ

فَقَالَ مَا خَلَقْتُ خَلْقًا أَشْرَفَ مِنْكَ فَبِكَ أَخْذُ وَبِكَ أُعْطِي» (کشف الخفا ۲: ۱۴۸) «چون خدای تعالی عقل را بیافرید بدو گفت: «روی آور» پس عقل روی آورد. دیگر باره گفت «روی برگردان» و عقل روی برگرداند. پس خدای گفت: هیچ آفریده‌ای شریف‌تر از تو نیافریدم، از رهگذرِ توست که مؤاخذه می‌کنم و از رهگذرِ توست که می‌بخشم.» ناقدانِ حدیث، غالباً، این حدیث را نقد کرده و از موضوعات دانسته‌اند. عجلونی (کشف الخفا، ۲: ۱۴۸) دیده شود که می‌گوید زرکشی گفته است: «این سخن کذب است و موضوع، به اتفاق تمام اهلِ حدیث.» بعضی هم که خواسته‌اند توجیهی برای صَحِّتِ آن بیابند در حدِّ حدیثی ضعیف آن را پذیرفته‌اند. اما در متونِ صوفیه به این حدیث توجه بسیار شده است. قدرِ مسلّم این است که کلمهٔ عقل، ظاهراً، در حدیثِ شریفِ نبوی دیده نشده است (روضهٔ العقلاء، ابنِ حبان، ۱۶؛ و مقالهٔ «عقل ورزیدم و عشقم به ملامت برخاست»، مجلهٔ هستی، دورهٔ دوم، سال دوم، شمارهٔ اول، بهار ۱۳۸۰، ۲۴-۳۵).

۶۵۴۲ چون شود در نیستی...: معنیِ دو بیت، بر روی هم این است که وقتی تسلیمِ غیب شوی، نشانهٔ اقبالِ توست و آنگاه که شیفتهٔ هستی (جهانِ صورت و قلمروِ محسوسات) شوی آنگاه ادبارِ توست. برای معنیِ اقبال و ادبار ← بیت قبل.

۶۵۴۵ حس عدد آمد به صورت در عدد: جهان محسوس، به صورت، عدد در عدد است، یعنی قلمرو شمارش و اعداد است، چنانکه در مقالهٔ سی و ششم آن را بدین گونه توصیف کرد: تا به گردن در عدد پیوستگی (بیت ۶۲۴۲). و جهان خیال، که در مقالهٔ سی و هفتم مورد بحث است، نیز به نوعی دیگر قلمرو عدد است زیرا گرفتارِ زمان است و همهٔ ادراکات را در یک آن نمی‌تواند در خود داشته باشد. به همین دلیل سالک خطاب به جهانِ خیال می‌گوید:

چون نیارستی به یک ره پنج دید از زمان، ذاتِ تو، چندین رنج دید در اینجا که بحث از جهان عقل است، سالک خطاب به عقل می‌گوید: عالم محسوس عالم اعداد و شماره‌هاست و در جهانِ خیال، اعداد به واحد بدل می‌شوند.

۶۵۴۶ تو آحد بودی عدد را معنوی: خطاب سالک به عقل است و می‌گوید از آنجا که تو به شدت (قوی: قید کثرت است) از زمان و از مکان به دوری، از راهِ معنی همهٔ اعداد را به واحد بدل کرده‌ای یا همهٔ اعداد در تو به واحد بدل می‌شوند و بی‌گمان اشاره است به «مَنْ تَعَلَّقَ بِالْأَحَدِ نَجَا مِنَ الْعَدَدِ وَمَنْ نَجَا مِنَ الْعَدَدِ أَمِنَ مِنَ الْغَلَطِ» و نیز «مَنْ جَاوَزَ الْأَحَدَ

وقع فی العدد.» (شرح التعریف، ۱: ۱۶۹)

۶۵۴۷ پنج مدرک را خیال از پنج بار: محسوساتِ حواس پنجگانه را، خیال در پنج مرحله، یا در پنج زمان، ادراک کرد و توکه عقلی در یک دم صدهزار از مدرکات را ادراک می‌کنی.
۶۵۵۶ بی‌مجاز: حقیقتاً، در حقیقت. عطار این تعبیر را در موارد دیگر نیز دارد، از جمله در همین منظومه، بیت ۷۰۷.

۶۵۶۳ ترجمان: مترجم، پیغام دهنده (در اینجا).

۶۵۶۳ پیرگفتش عقل از حق ترجمانست: به صورت «العقل ترجمان العلم» در منابع شیعی نقل شده است. (بحار الانوار، ۱۴۱۲۴)

۶۵۷۰ چون سکندر با حکیم و با خفیر: استاد ریتز در حاشیه این حکایت نوشته است که در داستان «اسکندرنامه» آمده است که چون اسکندر می‌خواست به درونِ ظلمات برود کُرّه‌هایی از اسب یا خر بر جای گذاشت. چون در ظلمات راه گم کردند، مادرانِ کُرّه‌اسبان یا کُرّه‌الاغان با غریزه‌مادری به سوی کُرّه‌های خود راه بُردند و با این ترتیب همگان از ظلمات بیرون شدند. (دریای جان ۱: ۱۱۴) متأسفانه، برخلاف سیره علمی خود، در اینجا استاد ریتز سندِ دقیق این حکایت را نیاورده است. در عجایب المخلوقات، طوسی، ۳۶۱، آمده است که وقتی اسکندر می‌خواست به ظلمات برود، پیری که با او هم‌راه بود گفت: «اگر بچه‌اسبی اینجا بکشی و رها کنی مادیان را با خود ببری، چون وقت بازگشتن بُود، مادیان را در پیش کنی که به بوی بچه به سرِ بچه بازآید.» نیز ← شرفنامه، نظامی، چاپ برتلس و دیگران، صص ۴۸۰-۴۸۱.

۶۵۷۰ با حکیم: منظور از حکیم جنسِ حکیم است نه حکیمی خاص.

۶۵۷۰ خفیر: محافظ و نگهبان.

۶۵۸۱ بلعمی کو مردِ عهدِ خویش بود: استاد ریتز، یاء در بلعمی را یاء نسبت گرفته و این داستان را درباره‌ی زندگی یکی از خاندان بلعمی می‌جسته است. حدسهای دوری، به همین دلیل، درباره‌ی جیهانی و ابوالعباس ایرانشهری زده است اما مترجم کتاب یادآور شده است که «احتمال دارد با بلعم باعور اشتباه شده باشد.» و حق همین است که مترجم یادآور شده است. (دریای جان ۱: ۱۱۴ حاشیه) در داستانهای بلعم باعور آمده است که «در نماز ایستاده بود و زنش در قفای او. همی رکوع به قبله مسلمانان بکرد و از رکوع برآمد رو سوی آفتاب کرد. زنش گفت: هی هی! می‌چه کنی؟ گفت: خاموش باش از هفتاد سال

باز این می‌بایست کرد. کافر شد. گویند مرغ سپید از گلوی او برآمد و آن نور معرفت بود و مرغ سیاه در گلوی او پرید و آن نکرت بود.» (قصص سوره‌آبادی، ۹۰-۹۱).

۶۵۸۲ کرده بود او چارصد پاره کتاب: چهارصد جزء کتاب تألیف کرده بود. فعل مربوط به کتاب را به اعتبار نوشتن و تألیف قدما «کردن» می‌آورده‌اند.

۶۵۸۲ چارصد پاره: چهارصد جزء. در قدیم، گاهی واحد شمارش یا تألیف کتاب را «جزء» می‌آورده‌اند و در تعریف «جزء» اختلاف است که چه مقدار از اوراق یا حجم را باید «جزء» نامید. نیز ← جزو در الاهی‌نامه، ۱۶۸۶.

۶۵۹۲ بود پیری عاجز و حیران شده: این حکایت را که بعدها مولانا در مثنوی، ۱: ۱۱۶-۱۳۵، به صورت داستان پیر چنگی درآورده است و آن را به عمر بن الخطاب نسبت داده است، بی‌گمان عطار از یکی از مقاماتهای ابوسعید ابوالخیر گرفته و چنانکه استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۲-۲۳، یادآور شده است، مولانا نیز از عطار گرفته و قهرمان داستان را از عهد بوسعید به روزگار عمر بن الخطاب بُرده است. عطار به احتمال قوی حکایت را از مقامات ابوسعید (چشیدن طعم وقت، صص ۱۵۶-۱۵۷) گرفته است نه از اسرار التوحید.

۶۵۹۳ در جوال کردن: ← ۱۳۷۴.

۶۵۹۳ از همه نقلی: از هر نوع نقل و یکی از معانی نقل، «ما يُنْقَلُ بِهِ عَلَى الشَّرَاب» است، یعنی چیزی که در بزم میخواران باشد از قبیل پسته و سیب و دیگر تنقلات و همان است که به ضمّ آن را نقل می‌گوئیم و ادیبان عرب صورت مضموم آن را خطا دانسته‌اند. (محیط المحيط، در نقل) عطار آواز رباب پیر را، نوعی نقل مجلس میخواران تلقی کرده و می‌گوید از میان نقلهای بزم میخواران او، فقط آواز رباب خود را داشت.

۶۵۹۵ نه کسی نانِ ثوابش می‌خرد: هیچ‌کس از راهِ ثواب، برای او نانی نمی‌خرد. کسی به او کمک نمی‌کرد. مقایسه شود با بیت ۶۶۰۳ در همین داستان.

۶۵۹۸ از همه نوعی خراب: از هر جهت خراب. ← ۶۵۹۳ از همه نقلی.

۶۵۹۹ زخمه بر کار کردن: مضراب را به نواختن درآوردن.

۶۵۹۹ سرود: همان تصنیف یا ترانه در موسیقی عصر ماست؛ هر نوع کلمات منظوم (به هر وزنی) که بتوان به نظامی ایقاعی آن را ادا کرد. وقتی در مجلس ابوسعید ابوالخیر این بیت را می‌خواندند:

آراسته و مست به بازار آیی ای دوست نترسی که گرفتار آیی و بوسعید آن را تفسیر عرفانی کرد، یکی از مخالفان او گفت: «شما که سرود را چنین تفسیر توانید کرد من با شما هیچ چیز بر ندارم و کس با شما بر نیاید.» (اسرار التوحید ۱: ۲۷۱) از این کاربرد مفهوم سرود دانسته می شود.

۶۶۰۱ سماع: هرگونه مجلس موسیقی و محفلی که در آن از غنا بهره برند مجلس سماع است. سماع و موسیقی، در بسیاری از موارد، مترادف یکدیگر به کار می رود. از قدیم میان اهل شریعت بر سر اباحه یا کراهت و یا حرمت سماع بحث بوده است. یکی از بزرگ ترین محدثین اسلام، در نیمه دوم قرن پنجم، محمد بن طاهر مقدسی (۴۴۸-۵۰۷) کتابی نوشته به نام صفوة التصوف و در آن نظام خانقاه را با همان اصول و موازینی که در عصر او داشته است، از طریق سیره رسول و گفتار آن حضرت تصویب کرده است یعنی یک یک آیین های داخل در نظام خانقاه را به یکی از رفتارها یا گفتارهای رسول مؤید داشته است، از جمله فصلی پرداخته است درباره سماع و موسیقی. ← مقاله ما با عنوان «نظام خانقاه در قرن پنجم به روایت ابن قیسرانی» در مجله دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد، شماره سوم و چهارم سال بیست و ششم (پاییز و زمستان ۱۳۷۲)، صص ۵۷۳-۶۳۰. هم او کتابی با عنوان کتاب السماع پرداخته است (تحقیق ابوالوفاء المراغی، قاهره، ۱۴۱۵/۱۹۹۵). در کنار او امام محمد غزالی (۵۰۵-۴۵۰) فصلی در احیاء علوم الدین (چاپ میمنه، ۱۸۲: ۲-۲۰۹) و فصلی در کیمیای سعادت (۱: ۴۷۳-۴۹۸) بدان اختصاص داده است. حتی مشایخ بزرگ تصوف هم در برخورد با موضوع سماع یک نوع تلقی نداشته اند؛ ابوسعید ابوالخیر عارفی سماع باره بوده است و معاصر او، ابوالقاسم قشیری، سماع را انکار می کرده است (اسرار التوحید، ۱: ۷۶-۷۷). اگرچه از رساله احکام السماع او چنین چیزی استنباط نمی شود (الرسائل القشیریّه، چاپ پاکستان).

۶۶۰۲ جان می بسم: این زندگی، بس! بیان دلتنگی پیر چنگی است از حیات خویش. برای صرف فعل بسیدن و شواهد آن ← ۵۱۷، ۱۷۹۱.

۶۶۰۸ صوفیان بوسعید: صوفیان خانقاه ابوسعید، مریدان ابوسعید.

۶۶۰۹ فتوح: ← ۴۵۵۷ و ← الاهی نامه، ۳۹۶۸؛ منطق الطیر، ۱۳۳۲.

۶۶۱۱ تا کنند امروز وجه سفره راست: تا امروز مخارج سفره خود را فراهم کنند.

۶۶۱۴ ب: اساس، میم: زین زر. به قرینه و از روی ک، نون اصلاح شد.

۶۶۱۷ نیکو غنیمی می‌کنی: غنیم یعنی طرفِ مقابل، مدّعی، خَصْم، وام‌خواه. کلمه خَصْم نیز در زبان فارسی مفهومی درین حدود دارد: عاشق در برابر معشوق، شوهر در مقابل زن، مالک در برابر برده (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۱۹۰). در یکی از نسخه‌های اسرار التوحید به معنی متقاضی (وام‌خواه) به کار رفته است (اسرار التوحید، ۱: ۳۹۲، نسخه‌بدلها). در دیوان سنائی (نسخه موزه کابل، چاپ عکسی کابل، ۳۵۲) در این بیت سنائی:

ما از زمانه عمر و بقا وام کرده‌ایم ای وایِ ما که هست زمانه غریم ما
به جای غریم، غنیم آمده است. در تمام این موارد «غنیم» مفهومی در حدود «طرف مقابل / خصم» دارد. «نیکو غنیمی» به معنی نکورفتاری در برابر طرفِ مقابل است. ← الاهی‌نامه، ۵۷۸۷.

۶۶۲۰ چون زر برسد: وقتی زرم تمام شود. رسیدن و برسیدن به معنی تمام شدن در آثار عطار فراوان به کار رفته است. ← ۵۲۵۷.

۶۶۲۳ دیبانه: ← ۷۱۷.

۶۶۴۳ دَبّه: ظرفی برای روغن که غالباً از چرم و پوست می‌ساخته‌اند.

۶۶۴۴ ب: اساس: بدشت. ک: متن آمد بکشت (اصلاح در حاشیه: زدشت). متن را از میم، تبریز، نون گرفته‌ایم.

۶۶۴۹ الف: اساس: نفره کردی. میم، نون، ک: عزم ره کردی.

۶۶۵۰ هست چندین دَبّه می‌آرد دگر: ظاهراً تعبیر «دَبّه درآوردن» در فارسی معاصر که به معنی «نکول، جر زدن، از گفته خود بازگشتن» است، با این مصراع عطار مرتبط است.

۶۶۵۱ می‌خرد آن را که باید دَبّه‌ای: از کنایات و امثالِ زبان عامّه است و شاهدهی برای آن نیافتم.

۶۶۵۲ می‌مزن از دَبّه و زنبیل لاف: «دَبّه و زنبیل» کنایه از مخارج زندگی و اهل و عیال است. سنائی گوید (حدیقه، چاپ دکتر حسینی، ۱۳۱):

آن جوانی به درد می‌نالید گفت پیری، چو آن چنانش دید،

کز چه می‌نالی ای جوانِ نبیل گفت کز جورِ دَبّه و زنبیل

۶۶۵۲ گر سلیمانی برو زنبیل باف: ← منطق الطیر، ۹۱۰.

۶۶۵۳ زانکه بر دَبّه نیاید درز خوب: بی‌گمان ضرب‌المثلی بوده است.

۶۶۵۴ شتر مرغ: کنایه از کسی که به هیچ صراطی مستقیم نیست و به هر کارش خوانند عذری

می آورد که اهل کاری دیگرم. ← اسرارنامه، ۱۲۶۵.

۶۶۵۴ دَبّه در پای شتر افکندن: ضرب المثل یا کنایه‌ای بوده است نظیر دَبّه در پای فیل افکندن (لغت‌نامه) به معنی فتنه‌انگیزی.

۶۶۵۵ دبدبه: طبل و نقاره و هر وسیله‌ای که برای اظهار شکوه و عظمت کسی به صدا درآورند.

۶۶۵۹ بر زفان می‌راند یحیی بن المعاد: این سخن یحیی بن معاذ را به صورتهای مختلف نقل کرده‌اند. حافظ سلفی این سخنان او را بدین گونه نقل کرده است که «و دَخَلَ عَلَى بَعْضِ الرُّؤَسَاءِ فَقَالَ: إِذَا كَانَتْ قُصُورُكُمْ قِیْصَرِيَّةً وَ دُورُكُمْ كَسْرِيَّةً وَ أَمْوَالُكُمْ قَارُونِيَّةً وَ دِرْكَاهَاتُكُمْ طَاهِرِيَّةً وَ أَدْيَانُكُمْ فِرْعَوْنِيَّةً فَأَيُّنَ الْمُحَمَّدِيَّةِ؟» (معجم السفر، شماره ۸۰۴) و عطار خود در تذکره، ترجمه آن را بدین گونه آورده است «ای خداوندانِ علم و اعتقاد، قصرهاتان قیصری ست و خانه‌هاتان کسروی ست و عمارتهاتان شدادی است و کبرتان عادی ست. این همه‌تان هیچ احمدی نیست» (تذکره الأولیاء، ۱: ۳۰۴). اختلاف ترجمه و متن، مرتبط با نسخه‌ای بوده است که عطار در اختیار داشته است. نیز حیات الحیوان، دمیری، ۱: ۵۱۸، که تفاوت بنیادی با روایات دیگر دارد: كَانَ يَحْيَى بْنُ مُعَاذٍ الرَّازِي رَحِمَهُ اللَّهُ يَقُولُ لِعُلَمَاءِ الدُّنْيَا فِي زَمَانِهِ: «يَا أَصْحَابَ الْعِلْمِ! قُصُورُكُمْ قِیْصَرِيَّةٌ وَ بُيُوتُكُمْ كَسْرِيَّةٌ وَ أَثْوَابُكُمْ طَالُوتِيَّةٌ وَ أَخْفَافُكُمْ جَالُوتِيَّةٌ وَ أَوَانِيَكُمْ فِرْعَوْنِيَّةٌ وَ مَرَاكِبُكُمْ قَارُونِيَّةٌ وَ مَوَائِدُكُمْ جَاهِلِيَّةٌ وَ مَذَاهِبُكُمْ شَيْطَانِيَّةٌ فَأَيُّنَ الْمُحَمَّدِيَّةِ؟»

۶۶۵۹ معاذ / اعتقاد: در باب قافیه کردن این دو کلمه رجوع شود به تعلیقات ۶۴۴۳.

۶۶۶۱ جامه خاتونی: در دیوان البسه نظام قاری، به نقل لغت‌نامه، این بیت آمده است:

چو خاتونی بود ابریشمین چو چتری و فونک گلی و کژین

و در آنجا خاتونی به معنی نوعی از لباس معنی شده است. اینک شعر عطار که شاهی کهن‌تر است برای این کاربرد.

۶۶۶۲ الف: اساس، فذ: گشته فرعونی همه (قافیه: شیطانی همه). اصلاح از نسخه‌های دیگر.

۶۶۶۳ ب: اساس، میم، تبریز، نون، طف: گبران. فذ: گبرانه.

۶۶۶۳ ماتم گبران: ظاهراً مغان در مراسم سوگواری خویش بانگ و فریاد بسیاری داشته‌اند و این از بعضی شواهد قابل بررسی است. نخست به این بیت سنائی (دیوان، ۲۸۸ متن و حاشیه) توجه کنید:

در نعیم خلق خود را خوش سخن کن چون طنین در جحیم خشم چون گبران چه باشی در زفیر

گریستن مغان که در شاهنامه از آن به «خروش مغانی» تعبیر شده است با همین ماتم گبرانه مرتبط است (شاهنامه، چاپ خالقی ۱: ۱۲۴):

خروش مغانی و چشمی پُر آب ز هر دام و دَد بُرده آرام و خواب
در این بیت فردوسی به علّتِ عدم آشنائی کاتبان با «خروش مغانی» غالباً در نسخه‌ها
خروش فغانی یا خروش بافغان آمده است. (مقایسه شود با شاهنامه چاپ ژول مول ۶۹۶ و چاپ
مسکو ۴: ۱۴۳ و ۱: ۱۰۷ و اختلاف نسخه‌ها) بنا بر نوشته مؤلف تاریخ بخارا، در سوگ سیاوش،
از عهدِ باستان سرودهایی باقی مانده بوده است که آن را «گریستن مغان» می خوانده‌اند.
(تاریخ بخارا، چاپ استاد مدرّس رضوی، ۳۳ نیز ← نازیانه‌های سلوک ۳۹۰-۳۸۹) ظاهراً این شیوه
ماتم‌داری که در ایران رواج دارد، بی تأثیری از همان ماتم گبرانه نیست.

۶۶۶۴ شدادی: ← منطق الطیر، ۲۰۶۵.

۶۶۶۴ نخوتِ عادی: تکبّرِ عادیان، تکبّرِ قومِ عاد. (قرآن کریم ۴۱: ۱۵)

۶۶۶۷ خلق از حجاج بسیاری گریست: مأخذ این گفته عطار، ظاهراً این داستان است «گویند
حجاج بن یوسف را قصه‌ای دادند و گفتند از خدای تعالی بترس و بر مردمان چندین
جور مکن. حجاج به منبر برشد، و او بغایت فصیح بود. گفت: ای مردمان خدای تعالی
مرا بر شما مسلط کرده است. اگر من بمیرم، از پس من شما از جور نرهید با این فعلِ بد
که شما راست، و خدای تعالی را چون من بسیارند اگر من نباشم یکی از من بتر بیاید.»
(نصیحة الملوك، غزالی، ۱۳۲، نیز دریای جان ۱: ۱۴۷ که به التبر، ۷۱ ارجاع داده است و التبر ترجمه عربی
نصیحة الملوك است)

۶۶۷۷ ب: اساس: بی حد ملیحیش بی قیاس. ک، نون، فذ: و ملحش. میم: و میلش.

۶۶۷۷ بامدادی شد بر سلطان ایاس: استاد ریتز در حاشیه این داستان نوشته است «در حقیقت
سلطان محمود به غایت زشترو بود.» (سیاست‌نامه، فصل ۷). دریای جان ۱: ۶۳۴، درباره این
حکایت و حکایت قبلی یادآور شده است که این حکایت اتحاد عارف را با معشوقِ
الاهی به صورت رمز و تمثیل بیان می دارد... چون شمس تبریزی ناپدید شد، جلال‌الدین
رومی خود را عین او دید و نام او را در اشعار خود به عنوانِ تخلص به کار بُرد. (همانجا)
۶۶۷۹ حاجب: پرده‌دار و به معنی ابرو نیز.

۶۶۸۱ این بیت در نسخه اساس به خط دیگری در حاشیه آمده است ولی در ک، میم، تبریز،
فذ، طف وجود دارد.

- ۶۶۸۲ به چشم آمد قوی: نیکویی او به چشم پادشاه بسیار آمد. قوی، را قدما برای بیان کثرت به کار می برده اند در صورت قید.
- ۶۶۹۴ عاقبت محمود نیکوتر بود: ضرب المثلی بوده است که در بسیاری از متون دیده می شود و ظاهراً قبل از ظهور محمود غزنوی به صورت ضرب المثل یا دعایی رواج داشته است.
← تعلیقات منطق الطیر، بیت ۳۱۸۲.
- ۶۷۰۰ و ای عجب آنجا یک و دو نیز هست: یعنی در قلمرو دل و قلب، عدد و شمار وجود دارد.
- ۶۷۰۳ از احد دور و عدد، چون شنبدی: شنبد، شنبه روز اول هفته. از احد و عدد، دوری بمانند شنبه که هیچ عددی به همراه ندارد برخلاف یکشنبه و دوشنبه و...
- ۶۷۰۳ همچو جمعه نه خودی نه بیخودی: ناظر است به معنی کلمه جمعه که در آن مفهوم جمع و با دیگران بودن نهفته است ولی از جنس شنبه و یکشنبه و... نیست.
- ۶۷۰۴ چون یسار تو یمین آمد همه: یعنی چپ و راست تو یکی است آنجا که تویی، یمین و یساری وجود ندارد.
- ۶۷۰۵ حُجَّت کِلْتا یدیه این بس است: اشاره است به حدیث «کِلْتا یدیه یمین» «هر دو دست او راست است.» الْمُقْسِطُونَ یَوْمَ الْقِیَامَةِ عَلَىٰ مَنَابِرٍ مِنْ نُورٍ عَلَىٰ یمین الرحمن و کِلْتا یدیه یمین. «مُقْسِطان، روز قیامت، بر منبرهایی از نور اند بر دست راست رحمان و هر دو دست او راست است.» (کتاب الزهد، عبدالله بن مبارک، ۴۱۰) و به صورت «کِلْتا یدِی الرحمن یمین» در رساله آغاز و انجام، خواجه طوسی، آمده است (چاپ دکتر بدخشانی، شماره ۳۷) «و کِلْتا یدِی رَبَّنَا یمین» در کشف الاسرار، میبیدی، ۸: ۴۳۵؛ «و کِلْتا یدیه یمینان» (در اصل: بیدیه) (الفصول، نسخه لندن، ۳۴۱ و نیز متن حاضر، بیت ۳۹۳۴).
- ۶۷۰۶ در میان اصْبَعین: اشاره است به «قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَيْنَ اصْبَعَيْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ یُقَلِّبُهَا کَیْفَ یَشَاءُ» ← بیت ۷.
- ۶۷۰۶ غیری و عین افتاده ای: یعنی هم غیری و هم عینی. در عین غیر بودن عین به شمار می روی.
- ۶۷۰۸ چون چنین قربی مسلم آمدت: وقتی نزدیکی و قربی از این دست برای تو مسلم شود، قرب دو عالم، در نظرت کمترین قربی خواهد بود و هیچ اعتباری نخواهد داشت.
- ۶۷۰۹ در من یزید افتاده: چیزی که آن را به هراج (حراج) گذاشته باشند و به قیمت کمی

بفروشدند. کنایه از چیزی که چندان مورد تعلق خاطر نیست.

۶۷۱۲ دل ز اصبغ، جان ز نفخ خاص خاست: ← ۶۷۰۶ و ۱۲۵۵.

۶۷۱۳ قلب از آنم من که می‌گردم مقیم: مقیم قید است برای بیان استمرار، یعنی مرا از آن روی قلب می‌خوانند که پیوسته در تقلُّب (گردیدن و حرکت کردن) هستم.

۶۷۲۵ کلیدان: جای کلید. کلیددان. در کدکن به همین صورتِ کلیدان به کار می‌رود.

۶۷۲۸ عاشقی را بود معشوقی چو ماه: احتمالاً مستندِ آغازی این داستان روایتی است که «جابر بن عبدالله بر درِ سرای رسول^ص در می‌زد رسول گفت: مَنْ فی الباب؟ جابر گفت: «انا» رسول^ص از آن گفتِ وی کراهیت نمود. باز پس می‌گفت که «انا انا، اَنّی لا اقول انا. ای جابر تو گفتی که انا من باری نگویم که انا» (تفسیر کشف الاسرار، ۵: ۳۴۸ نیز رجوع شود به حلیۃ الاولیاء ۷: ۱۵۸ و ریاض الصالحین نووی طبع بیروت ۳۵۱، و لطایف الاشارات قشیری، ۲: ۲۸۱) و از روی همین روایت، ظاهراً، داستانی به وجود آمده است که مولانا آن را در مثنوی، ۱: ۱۸۸، بدین گونه منظوم کرده است:

آن یکی آمد درِ یاری بزد گفت یارش کیستی ای معتمد

می‌گوید: «من» و سرانجام راه نمی‌یابد. بعد از سالی دیگر باز می‌آید و:

بانگ زد یارش که بر در کیست آن گفت بر در هم تویی ای دلستان

و این بار راه می‌یابد. استاد فروزانفر در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۳۱-۳۰، مستندِ آن حکایت مثنوی را در کتاب الحیوان، جاحظ، ۱: ۱۶۵، نشان داده است که اجمال آن این است که عیسی بن حاضر بر درِ سرای عمرو بن عبید رفت و چون پرسید کیست؟ گفت: «من» وی گفت «کسی به نام «من» نمی‌شناسم» و در را نگشود تا سرانجام روزی دیگر رفت و خود را به نام معرفی کرد تا در را گشود. هم استاد فروزانفر یادآور شده است که آن حکایت با اندکی تفاوت در ربیع الابرار، زمخشری، باب اسماء و کُنّی آمده است. استاد فروزانفر همچنین به همین داستانِ مصیبت‌نامه عطار نیز اشاره کرده است و از رسالهٔ عقل و عشق، خواجه عبدالله انصاری، این حکایت را نقل کرده است: «عاشقی از کمالِ شوق بر درِ سرای معشوق آمد حلقه بر سندان زد. بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید «کیستی؟» چه گویم؟ اگر گویم «منم» گوید: تو را، تا تویی، در عالم ما بار نیست و اگر گویم: «تویی» گوید من در هودج کبریائی خود متمکّنم و از وجودِ تو مستغنی، باز شو و از درِ درگذار شو. مسکین تا روز بر قدم انتظار، بیچاره وار، شرمسار بماند.» قابل یادآوری

است که این گونه رسالاتِ منسوب به انصاری، به دلایل مختلف، نمی‌تواند اثرِ او باشد. احتمال آن هست که نویسندهٔ رسالهٔ عقل و عشق، از مصیبت‌نامه این داستان را گرفته باشد.

۶۷۲۸ مهر کرده ترک پیش او کلاه: یعنی خورشید به احترام او کلاه از سرِ خود برداشته است. برای فهم این سنّت ← بیت ۹۸. و برای کلاه مهر، در مفهوم میترائیِ آن، ← منطق الطیر، ۱۵۲۶.

۶۷۴۰ بددلی: ترس، بزدلی. ← منطق الطیر، ۱۰۸.

۶۷۴۱ پیشه‌کار: بازاری و کاسب.

۶۷۴۴ خسروی کاعجوبهٔ آفاق بود: بسیار شبیه است به داستانی که در منطق الطیر، صص ۲۶۶-۲۶۷، آمده است.

۶۷۴۴ اعجوبه: مایهٔ شگفتی، تعجب‌آور. ← تعلیقات منطق الطیر، ۱۴۱.

۶۷۵۰ حلقهٔ هندوی او چون مقبلی: هندو، بر مطلق غلام و برده اطلاق می‌شده است و این استعمال در ادب فارسی شیوع بسیار دارد. سنّت خریدارانِ این بردگان چنین بوده است که به هنگام خرید نامی بر آنها می‌نهادند که در آن نوعی تفأل باشد نامهایی از قبیلِ مبارک، مقبل، بشیر و مبشّر.

۶۷۵۱ هر زفانی را زهی بنشست راست: با توجه به زِه کمان و با توجه به کلمهٔ «زهی!» برای بیانِ تحسین و شگفتی، می‌گوید همهٔ زبانها به تحسین او پرداختند و هر تحسینی، از هر زبانی، در حق او راست و درست بود.

۶۷۵۲ آیات ۶۷۵۲ و ۶۷۵۷-۶۷۶۱ در نسخهٔ اساس وجود ندارد. از فذ، ک، نون، میم، تبریز، اسعد نقل شد. متن داخل [] از فذ گرفته شده است.

۶۷۵۳ ز سرِ تیزی که بود: از فرطِ سرتیزی. برای توضیحِ ساختارِ دستوری این بافت ← تعلیقات منطق الطیر، ۲۴۳۳.

۶۷۵۷ موی گنجیدن: جای سخن گفتن، و لزوماً اعتراض داشتن ← ۲۸۷۵.

۶۷۶۷ چارم چراغ: کنایه از خورشید است که جای آن در آسمانِ چهارم تصور می‌شده است. خاقانی گفته است (تحفة العراقین، ۱۴۸، به نقل فرهنگ اصطلاحات نجومی، ۱۸۰):

دوده گسندم دبیرِ انجم از دودِ چراغِ چرخِ چارم

۶۷۷۱ مزدورِ کار: کارگرِ روزمزد.

- ۶۷۸۰ دست خاییدن: کنایه از فرطِ پشیمانی.
- ۶۷۸۳ این بیت از حاشیه نسخه اساس و از ک، نون، میم، تبریز، اسعد، فذ نقل شده است.
- ۶۷۸۵ چون نگار: تعبیری بسیار رایج بوده است برای بیان جمال و زیبایی. «غلامی چون صد هزار نگار، که زیباتر و مقبول صورت‌تر از وی آدمی ندیده بودند...» (تاریخ بیهقی، ۳۸۸)
- ۶۷۹۰ موسیقار: هم به معنی سازی است که می‌نوازند و هم به معنی نوازنده. منطق الطیر، ۶۲۲.
- ۶۷۹۳ ب: اساس: قافیه میان تکراری است. اصلاح از فذ، اسعد.
- ۶۷۹۴ جلوه می‌کرد: فعل متعدی است، رخساره خود را به جلوه درمی‌آورد.
- ۶۷۹۵ این بیت در اساس نیست. از فذ، میم، ک آورده شد.
- ۶۸۰۳ جانش را می‌زد: یعنی به جان می‌کوشید، با تمام نیرو «و جان را می‌زدند و جنگ سخت شد.» (تاریخ بیهقی، ۲۰۲) «و لشکری یک‌دل دارد، جان را بخواهند زد» (همانجا، ۳۳۰) و «و تنی چند را از مبارزتر خصمان دریافت و باز جنگ سخت شد که گریختگان جان را می‌زدند» (همانجا، ۴۱۵).
- ۶۸۰۴ می سنگین: شراب قوی و گیرنده که مستی فراوان آورد.
- ۶۸۱۷ حسن: حسنک وزیر. ← ۳۲۰۷ و ۶۵۲۳.
- ۶۸۱۸ تخت بندش برنهم یا خون کنم: خون کردن کشتن است و تخت‌بند برنهادن نوعی شکنجه بوده است، ظاهراً، که با نوعی چوب و تخته (کُند) اشخاص را می‌بسته‌اند و از حرکت باز می‌داشته‌اند. حافظ به همین مفهوم نظر داشته که گفته است (دیوان، ۲۳۵):
- چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
- ۶۸۱۹ سر در دادن: رها کردن، همان که در فارسی معاصر، از جمله در خراسان، به صورت «سردادن» در مورد پرنده و امثال آن به کار می‌رود به معنی رها کردن.
- ۶۸۱۹ سر بر نهادن: کنایه از پنهان کردن و خموشی.
- ۶۸۲۷ دید جان را موی یک موی او: موی چیزی بودن کنایه از ناچیز بودن در برابر آن چیز.
- ۶۸۳۹ هشت فردوس: ۳۳۹ و ۲۴۱۶.
- ۶۸۴۳ آن یکی پرسید از مجنون مگر: ظاهراً این حکایت مجنون از روی این شعر منسوب به ابن‌المُعْتَز (متوفی ۲۹۶) پرداخته شده است که:
- اجْتَمَعَ النَّاسُ عَلَى بُغْضٍ «لا» غَیْرِ، فَإِنِّي مُوجِبٌ حَقِّ ذَا
و ذَاكَ أَنِّي قُلْتُ يَوْمًا لَهُ: «تُحِبُّ غَيْرِي، سَيِّدِي؟» قَالَ: «لا»

یعنی: مردمان همه همراهی و هم عقیده اند در دشمنی با کلمه «نه» جز من که حق دوستی «نه» را پاس می دارم زیرا که یک روز از او پرسیدم که «سرور من! آیا جز مرا دوست می داری؟» گفت: «نه!» (یواقیت المواقیت، ۴۰۵؛ و تحسین و تقبیح ثعالی، ۲۵۵).

۶۸۴۴ مرا «لا» می تمام: برای من، تا زنده ام، حرف «لا» تمام است و بسنده. ← تعلیقات ۳۲۴.

۶۸۴۷ بر پستی آن: به اتکاء آن، ← ۱۸۳۵.

۶۸۴۸ الف: درین مورد اساس: زیانش. بقیه موارد: زفان دارد به جای زبان.

۶۸۴۴ بر ایاز افتاد اشک: ایاز ناگهان گریستن آغاز کرد. گریه بر کسی افتادن (و اشک بر همین قیاس) حالت دست دادن گریه است به طور ناگهانی.

۶۸۶۸ الف: اساس: اسب از بس ان تازمش. اصلاح از میم، تبریز، اسعد، فذ.

۶۸۸۲ غیب الغیب: ← ۱۱۰۲ و منطق الطیر، ۲۸۲.

۶۸۸۵ محو در محو: تعبیری است برای بیان کثرت در محو بودن. مقایسه شود با گم در گمی در همین مصراع.

۶۸۸۵ وز گمی توست پیدا آدمی: ظهور جانب جسمانی آدمی، فرع بر ناپیدایی روح است.

۶۸۹۱ دَمِ رَحْمَن: ← ۱۲۵۶، ۳۲۷۶، ۵۸۵۹.

۶۸۹۱ نفخ حق: ← ۱۲۵۵.

۶۸۹۲ واسع: از اسماء الله است. (قرآن ۲: ۱۱۵)

۶۸۹۲ رافع: از اسماء الله است (روح الأرواح، ۱۶۱).

۶۸۹۸ تو خود را پرده ای: اشاره است به «حجائبک نفْسک و هُوَ حجابُ الحُجُب» (محمد بن عبد الجبار نفری، نصوص صوفیه غیر منشوره، ۳۰۶)، یعنی «حجاب تو تویی توست که برترین حجاب است.» ← اسرارنامه، ۲۵۴۲.

۶۹۰۳ قدم از فرق کردن: با سر به طرف چیزی روانه شدن.

۶۹۰۹ الف: اساس: آن قطره جیحون. اصلاح از فذ، اسعد، سل. میم: لیک آن قطره چه در جیحون بود.

۶۹۱۰ ماجرا رفتن: از اصطلاحات و مفاهیم برخاسته از نظام خانقاه است که وقتی میان دو صوفی نزاع و دلگیری بود، ظهورات این درگیری را به ماجرا کردن و ماجرا رفتن تعبیر می کردند. وقتی ابوسعید ابوالخیر به مرو رفت و در آنجا میان او و دو تن از مشایخ آن ناحیه، به زبانِ عصرِ ما، بگو مگویی رخ داد، صاحب اسرار التوحید، می گوید «چون شیخ ما

به مَرُو شد و آن ماجرا با پیر بوعلی سیاه و خواجه علی خبّاز برفت ...» (اسرار التوحید، ۲۳۸/۱). ظاهراً در متون کهن تصوف همیشه با فعل رفتن و کردن به کار می‌رفته است و «ماجری» بدون این گونه فعل‌ها مفهوم عامّ خود را داشته است که هر واقعه‌ای را شامل می‌شده است. «حسن گفت پیش شیخ آدمم و ماجرا حکایت کردم.» (حالات و سخنان ابوسعید، چاپ ششم، ۹۴)، که به معنی مطلق حادثه و واقعه است. از مشهورترین کاربردهای ماجرا کردن، در معنی خانقاهی آن، این بیت حافظ است (دیوان، ۱۴):

ماجرای کم کن و باز که مرا مردم چشم خرقه از سر به در آورد و به شکرانه بسوخت
 ۶۹۳۰ جریبا: آفتاب پرست. ظاهراً از خورپای (جانوری که خورشید را می‌پاید) فارسی به عربی رفته است (محیط المحيط، حرب).

۶۹۳۰ بست جریبا را ز نادانی خیال: خیال بستن، تصور کردن، در نظر آوردن. جریبا چنان تصور می‌کند که آفتاب، به خاطر اوست که از جایی به جایی حرکت می‌کند. «آفتاب پرست همی چون آفتاب کله نور بزد و نقاب زریفت بروی فرو گذاشت از آن خانه مختصر خود برآید و بر سر خاشاک شود و دو دست در روی زند و دیده بر جمال خورشید گمارد هرچند شعاع آفتاب تیزتر دیده او در آن جمال شده‌تر. آن حیوان بر سر آن خاشاک می‌باشد چندان که آفتاب روی به غروب نهد. چون سلطان آفتاب رخت غروب در بست او متحیروار به زاویه اندهان خود باز گردد» (روح الأرواح، ۱۹).

۶۹۳۱ عین مغرب: چشمه مغرب. «وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنِ حِمَاةٍ» (۸۶:۱۸) «دید که خورشید در چشمه‌ای لوشناک فرو می‌رود».

۶۹۳۱ در رود از رشک نیلوفر در آب: نیلوفر را سنائی در ارتباط با زنبور عسل بدین گونه دیده است (حدیقه، چاپ دکتر حسینی، ۱۹۳):

ذوق این خطه خطا و خطر هست مانند نحل و نیلوفر
 روز بدهد ز بوی خوش زورش چون شب آید همو بود گورش

۶۹۳۳ در جوال ... شدن: فریب خوردن.

۶۹۳۶ بشکافد چوکاف: ظاهراً به صورت کتابتی نوعی کاف (= ک) نظر دارد که در بعضی رسم الخط‌ها، کاف شکاف (= در هم آمدن) داشته و در بعضی نداشته «چنان که مصحف‌های کوفی که نبشته‌اند و حروف‌ها و اشکال‌ها کرده - که به عمری یک ورق از آن کاتبی نتواند نبشتن. کاف‌ها و صاده‌ها کرده، اگر صد بیتی همه بر یک نسق - که میان کافی در هم نیامده

باشد و کس نمی داند که آن چون نبشته اند یا به قالب نهاده اند» (عجایب نامه، ۱۲۶). و اگر کاف را به همان معنی لغوی آن، که شکاف است، بگیریم نیز قابل توجیه است، از مقوله تشبیه یک چیز به خودش، نظیر سخن مولانا (غزلیات شمس، ۱۹۷/۲):

صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید نیم شبی ناگهان صبح قیامت دمید
نیز بنگرید به الکشکول، ۱۸۹.

۶۹۳۹ ب: اساس: زادراه و راهرو. م: زادراه. فذ: زادره سالک ازو. سل: زادراه راه او.

۶۹۴۲ هردو عالم ظل ذات خویش دید: درین ابیات عطار به جایگاه انسان در کاینات پرداخته و مقام روح انسانی را به عنوان معیار همه چیز در جهان تعیین می کند و نتیجه سخنان اوست که در آثار صوفیه نسل بعد به شعرهایی ازین گونه بدل می شود (نجم رازی، مرموزات اسدی، ۲۹ یا مجد بغدادی، نزهة المجالس، ۱):

ای نسخه نامه الهی که تویی وی آینه جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی
الف: اساس: بر هیچ (تکرار قافیه) یافت. اصلاح از میم، سل.

۶۹۵۳ رفت شبلی ابتدا پیش جنید: «پس شبلی پیش جنید آمد و گفت «گوهر آشنایی بر تو نشان می دهند، یا ببخش یا بفروش». جنید گفت «اگر بفروشم تو را بهاء آن نبود و اگر بخشم آسان به دست آورده باشی قدرش ندانی. همچون من قدم از سر ساز و خود را درین دریا درانداز تا به صبر و انتظار گوهرت به دست آید.» (تذکرة الأولیاء، ۲: ۱۶۱؛ و مآخذ قصص عطار، ۲۳۸).

۶۹۵۴ ب: اساس: تو داذی. اصلاح از میم، سل، تبریز.

۶۹۶۰ با پسر می گفت یک روزی عمر: حکیم سنائی هم این حکایت را در حدیقه آورده. در مجموع با سخن عطار تفاوت عمده ای ندارد (حدیقة الحقیقة، ۴۶۰) و استاد مدرس رضوی در تعلیقات حدیقه، ۵۷۱، بحثی در باب کلمه عُمَر (مُشَدَّد) کرده است اما سندی در باب این حکایت ارائه نداده است. نیز مآخذ قصص عطار، ۲۳۹.

۶۹۸۰ یعنی آن نور محمد بود بس: ← ۳۴۷.

۶۹۸۱ در تافتن: تجلی کردن، آشکار شدن.

۶۹۸۱ عرش: ← ۱۱۸، ۱۸۲۱.

۶۹۸۲ کرسی: ← ۱۱۸ و ۱۹۳۹.

- ۶۹۸۳ چار ارکان: عناصر اربعه. ← ۳۵۱۸؛ و اسرارنامه، ۳۰.
- ۶۹۸۴ ب: اساس: در آمیزش نماند. شاید بماند (به معنی متعدی ماندن). میم: نشاند.
- ۶۹۸۷ لوح محفوظ: ← ۱۲۰.
- ۶۹۸۷ قلم: ← اسرارنامه، ۱۵۴۱.
- ۶۹۸۸ سرجمه: خلاصه، خطوط برجسته هر مطلب. عطار این کلمه را در معنی جانِ کلام و حاصلِ سخن، بسیار به کار می‌برد (مختارنامه، ۴۲۴) یعنی رسول^ص و نور محمدی به منزله خلاصه کاینات بود.
- ۶۹۸۸ هم حمله بود: حمله به جای حمله یعنی فرشتگانی که حاملانِ عرش‌اند. ← ۱۶۶۰ و ۱۷۳۳.
- ۶۹۹۰ روح چون در اصل امر محض بود: اشاره است به «قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي» (۸۵:۱۷) و در اینجا منظور از روح، جبرئیل است یعنی «الروح الأمين» (۱۹۳:۲۶)
- ۶۹۹۴ هریکی را یک ملک‌گیری رواست: یعنی اگر صفاتِ روح بی‌شمار است، هر صفتِ او را می‌توان فرشته‌ای فرض کرد.
- ۶۹۹۶ فنای در فنا: فانی از خویش شدن و به مقام فنا رسیدن به گونه‌ای که آگاهی و استشعار نسبت به این فنا را از دست بدهند. مقایسه شود با فنا از فنا در منطق الطیر، ۳۹۹۹.
- ۶۹۹۸ چون طلب از دوست دیدی سوی دوست: این نکته مهم‌ترین اصل آموزشهای عرفانی است که اصل همه طلبها از جانبِ حق است و اوست که طلب را در بنده ایجاد می‌کند.
- ۶۹۹۹ ابوعلی طوسی: یعنی ابوعلی فارمدی، ← ۲۸۳۰، و از این جهت او را «امام حال و قال» می‌خواند که وی گذشته از این که در سلوک مقام والایی داشته، بسیار خوش‌سخن بوده است.
- ۶۹۹۹ میرِ کاریز: هویت تاریخی این میرِ کاریز، در جای دیگری، ظاهراً، ثبت نشده است. استاد فروزانفر و استاد ریتز درباره‌ او، مطلقاً، خاموش‌اند. آنچه از مجموع اطلاعات حکایه‌های او حاصل می‌شود همین است که او از مردم نیمه دوم قرن پنجم بوده است و معاصر ابوعلی فارمدی و بی‌گمان اهل خراسان و به احتمال قوی اهل نیشابور بزرگ. اگر این پرسش فارمدی را از او، پرسش مریدی از شیخی تلقی کنیم باید او را در شمارِ مشایخ عصر به حساب آوریم. نوع پاسخ او از این جنس پاسخهاست؛ در آن صورت عارفی خواهد بود از اقرانِ ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قشیری. از یک پاسخ طنزآمیز هم که در

حکایتی دیگر داده است، روحیه طَنَازِ او را به خوبی می توان دریافت. درباره میر کاریز بنگرید به تعلیقات منطق الطیر، ۲۷۹۷.

۷۰۰۲ نیست غیر او که دارد غیر دوست: این سخن میر کاریز بسیار نزدیک است به تفسیری که ابوسعید ابوالخیر از آیه «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» (۵: ۵۴) داشته. در مقامات بوسعید آمده است که «نقل است که روزی این آیت می خواندند که يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ (۵: ۵۴) «خدای ایشان را دوست دارد و ایشان خدای را دوست دارند.» شیخ گفت «هرگز خدائی هیچ کس را دوست نداشت و ندارد.» گفتند «شیخا قرآن است.» گفت «معنی همان است.» گفتند «ما معنی نمی دانیم.» گفت «خداست و بنده او و حق است و خلق او و صانع است و صنع او. کسی دیگر درین بازار چه کار دارد؟ صناعی صنع خویش را دوست دارد. اینجا غیری چه کار دارد؟» (چشیدن طعم وقت، ۱۸۶). این تفسیر ابوسعید از آیه، بعد از انعکاسی وسیع داشته، از غزالی تا صدرالدین شیرازی (مُلا صدرا)، همه از آن بهره گرفته اند. بنگرید به احیاء العلوم، ۴: ۲۳۵؛ و منارات السائرین، ۲۲۱؛ اسفار (الحکمة المتعالیه)، ۷: ۲۶۴؛ تعلیقات مرموزات اسدی، ۱۶۶-۱۶۷.

۷۰۰۳ برفتاد از جانِ خَرَقانی نقاب: عطّار، خود این گفتار خرقانی را بدین گونه نقل کرده است «نقل است که گفت یک شب حق تعالی را به خواب دیدم گفتم: «شصت سال است تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم» حق تعالی گفت: «به سالی شصت طلب کرده ای و ما در اَزَلُ الاَزال در قدم دوستی تو کرده ایم.» (تذکرة الاولیاء ۲: ۲۵۳، و نوشته بر دریا، ۲۲۹).

۷۰۱۸ الف: اساس: بیش اند. سل: بیشید. تبریز: بیشند - دروید. فذ: نون: بیش اندر شمار. اسعد: صد هزاران بیش بودند. میم: صد هزاران بیش بودید از شمار. ب: م، اسعد: در دویدند از سر قوت بکار. نون: در روند از قوت و شوکت به کار. فذ: مطابق اساس. ۷۰۳۵ اساس: ردیف: شوند / شوند.

۷۰۳۹ روستم را رخسِ رستم می کشد: ضرب المثلّی است بسیار قدیمی که به صورتهای مختلف در شعر و نثر پارسی قرون پنجم و ششم دیده می شود:

بیار نور مغانه بده به پور مغان که روستم را هم رخسِ روستم کشدا آنچه در این بیت قابل یادآوری است قافیه کردنِ رستم / مردم است که نشان می دهد چنین تلفظی از نام رستم در عصرِ عطّار رواج داشته است. آنچه زبان شناسان و

متخصصانِ زبانهای ایرانی کهن در این باره گفته‌اند غالباً حاکی از صورتِ taxma + (رستن و رویدن = بالش، نمّ) raodha است (حواشی استاد معین بر برهان قاطع، ۲: ۹۴۸) البته در یکی از ضبطهای کهن این نام صورتِ Arostrom دیده شده است. (همانجا)

۷۰۴۰ گر حَمَلْنَاهُمْ نِفْتَادِي: اشاره است به «وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ» (۷۰: ۱۷) ← ۵۰۷۵.

۷۰۴۸ ور فقیری چون زفانه باش راست: فقیر کسی است که از خود هیچ چیز ندارد، درست مانند زفانه (زبانۀ) ترازو که تعیین‌کنندۀ وزنِ کفّ‌هاست ولی از خود دخالتی در وزنِ آنها ندارد.

۷۰۴۹ الف: اساس، میم: نباشی. متن از نافذ، نون، اسعد.
۷۰۴۹ تو زفانه گر بباشی بی شکی: یعنی اگر مانند زبانۀ ترازو از خود، تصرفی در عالم حقیقت نکنی، ازل و ابد را یکسان خواهی دید.

۷۰۵۲ ور بُود در فقرِ جان، یک ذَرّه چیز: در نسخهٔ اساس، فذ: حال. در اسعد، میم: جای. ولی به احتمال قوی خالِ کاذبِ الفقر مناسب‌تر است. به اعتبار «یک ذره» در مصراع قبل. به صورت حدیث از رسول^ص نقل کرده‌اند که «كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا» (کیبای سعادت ۲: ۱۵۳) می‌گوید اگر فقر به کمالِ مطلق نرسد و هنوز ذره‌ای تعلق در وجود سالک باقی باشد، همان خالِ کوچکِ کاذبِ الفقر، خود بدّل به کفر می‌شود. با اینهمه قرائتِ «حال» هم چندان دور از متن نیست. برای دیدن فقر به صورتِ خال ← تفاسیری که از «حورائیه» منسوب به ابوسعید ابوالخیر شده است. مقدمهٔ اسرار التوحید ۱/ صد و بیست و چهار.

۷۰۵۴ قرص و قانع: قرص نان و قانع بودن به قرص نان منظور است. شاید تعبیر قرص و قایم که امروز به کار می‌رود صورت تغییر شکل یافتهٔ این تعبیر باشد. و قرص، به معنی محکم، نیز از همین تعبیر.

۷۰۶۰ هست قرآن در حقیقت یک کلام: ثعلبی در بحث از «أُمُّ الْكِتَابِ» (۷: ۳) می‌گوید: «وَإِنَّمَا قَالَ أُمُّ الْكِتَابِ وَلَمْ يَقُلْ أُمّهَاتُ الْكِتَابِ، لَأَنَّ الْآيَاتِ كُلَّهَا فِي تَكَامُلِهَا وَاجْتِمَاعِهَا كَالْآيَةِ الْوَاحِدَةِ وَكَلَامِ اللَّهِ وَاحِدٌ»: یعنی «فرمود «أُمُّ الْكِتَابِ» و نگفت «امّهات الکتب» زیرا که آیاتِ قرآنی در تکامل و اجتماعشان، همه، بمانند یک آیه‌اند و کلامِ خداوند یکی است» (الکشف و البیان، ۳: ۹)

۷۰۶۴ عقل باید تا عبودیت کشد: اشاره است به حدیثی که از طریق منابع شیعی بیشتر نشر

یافته است که «العقل ما عُبِدَ به الرحمن» (بحار الانوار، ۱/۱۱۶) و به صورت «العقل آلة العبودية لا آلة الاشراف على الربوبية» (خلاصه شرح تعرف ۱۵۵) و نیز اسرار التوحید، ۱: ۳۰۲، هم در شمار اقوال مشایخ آمده است.

۷۰۶۵ لاشه: مرکب بسیار ضعیف ناتوان.

۷۰۷۰ آن بیان در حق بُود برف سیاه: برف سیاه، ترکیبی است از دو جزء متضاد از لوازم برف سپید بودن است و با سیاهی در تضاد است. نوعی پارادوکس است. عطار می گوید هر نوع سخن گفتنی از حق، چیزی است متناقض و پارادوکس گونه و از مقوله «برف سیاه» که با عقل سازگاری ندارد. یعنی به زبان عقل نمی توان در وادی توحید سخن گفت.

۷۰۷۳ آیات آفاق و انفس: تعبیر «آفاق و انفس» از آیه قرآن کریم ۵۳: ۴۱ گرفته شده است که «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ» یعنی «می نمایم ایشان را نشانهای خویش در هر سویی از جهان و در تن (= نفوس) های ایشان.» آنها که به شیوه ماثور این آیه را تفسیر کرده اند گفته اند که منظور از آفاق «منازل اُمَم خالیه است» یا آنچه برای رسول فتح خواهد شد از سرزمین ها و منظور از انفس هم مکه است (الکشف و البیان، ثعلبی، ۸: ۳۰۰، و کشف الاسرار، میدی، ۸: ۵۴۲، که مثل اغلب موارد از ثعلبی طابق النعل بالنعل گرفته است.) عرفا فهم دیگری از تعبیر آفاق و انفس داشته اند: سهل بن عبدالله تستری به مرگ تفسیر کرده است و مرگ را به دو گونه مرگ طبیعی و مرگ شهوات در نفوس اولیا تقسیم کرده است. به روایت سلمی قحطانی (صحیح این نام ظاهراً کتانی است) گفته است پیوسته سالک از مرحله ای به مرحله ای ارتقا می یابد تا به حالاتی برسد که خدای را در همه اشیا ببیند و آنگاه فراتر رود که اشیاء را فانی در ذات حق بیند و معنی «سنریهم آیاتنا...» این است. (حقایق التفسیر، ۱: ۲۲۱). امام قشیری، به قبض و بسط و جمع و فرق و آنچه در درون سالک می گذرد، نیز، تفسیر کرده است (لطائف الإشارات، ۵: ۳۳۹-۳۴۰).

۷۰۷۸ تا به حق بوده است چندینی سفر: تاریخ تصوف و عرفان را می توان «سفرنامه روحانی» ارباب سلوک خواند. اگر بپذیریم که سفر درونی و معنوی هر سالکی از لحظه ای آغاز می شود که او آگاهی و استشعار نسبت به این سلوک در خود می یابد و تا پایان عمر او این سفر ادامه می یابد، باید بپذیریم که زندگی هر سالک در هر پایه ای از معرفت و سلوک که قرار داشته باشد، سفرنامه روحانی اوست. آنچه به صورت مکتوب در تاریخ تصوف باقی مانده، بخش بسیار ناچیزی است از سفرنامه های عارفان. این که صوفیه لحظه ها یا

حالات و حتی مقامهای خود را «اوطان» می‌نامیده‌اند و پیوسته خود را در سفر از «وطنی» به «وطنی» می‌دیده‌اند، خود نشانه آن است (الأسع، ابونصر سراج، ۳۶۹؛ لطایف الإشارات، قشیری، ۳: ۳۱۱). آنچه درباره احوال و مقامات گفته‌اند چشم‌انداز دیگری از این سفر روحانی است. ← تحقیق ما للهند، بیرونی، ۶۷؛ و منازل السائرین، انصاری؛ و تعلیقات منطق الطیر، ۳۲۴۸. هفت وادی و آنچه درباره حجابها نوشته‌اند، چشم‌انداز دیگر همین سفر است. ← کشف الحُجُب و الأستار فی مقامات ارباب الأنوار، روزبهان بقلی، تمام کتاب. بیرون از این دو چشم‌انداز «مقامات و حالات» و «حجابها» که حجم قابل ملاحظه‌ای از مؤلفات صوفیه را تشکیل می‌دهد بسیاری از رسالات رمزی و اشاری عرفان و سلوک نیز، گزارش همین سفر است. ← مقدمه منطق الطیر، صص ۱۰۲-۱۳۵. عده‌ای از متأخرین اهل حکمت و عرفان از قبیل صدرالدین شیرازی معروف به مَلّاصدرا (۹۸۰-۱۰۵۰) این سفرهای روحانی و معنوی را در چهار سفر عقلی طبقه‌بندی کرده‌اند. ملاصدرا خود در مقدمه کتاب اسفار می‌گوید «بدان که سالکان از اهل عرفان و اولیا را چهار سفر است: یک سفر از خلق به حق و سفر دوم سفر به حق در حق و سفر سوم در تقابل با سفر نخستین است که از حق به خلق است و سفر چهارم در تقابل با سفر دوم است و سفر به حق در خلق». در دنباله این سخن می‌گوید «من این کتاب خود را به شیوه حرکت ارباب سلوک، در انوار و آثار، به چهار سفر مرتب کردم و آن را الحکمة المتعالیه فی الأسفار العقلیه نامیدم». بعد سفر اول را که سفر از خلق به حق است متمرکز می‌کند بر مسأله «طبیعت وجود و عوارض ذاتیه آن» (الجزء الأول من السفر الأول، ۱۳ تا ۲۰). آخرین مجلد کتاب او که سفرِ رابع است، مبحث علم النفس است و بحث در ماهیت نفس و قوای نفس و مسأله بقای نفس. الگوی اصلی «سفر» در نگاه ملاصدرا با تغییراتی جزئی همان است که کمال‌الدین عبدالرزاق کاشانی (متوفی ۷۳۰) در اصطلاحات الصوqیه (چاپ عبداللطیف محمد العبد، ۶۹-۷۰) گفته است و سفرهای چهارگانه «سیر الی الله من منازل الخلق» و دوم، «سیر فی الله الی الأفق الأعلى» و سوم «ترقی بعین الجمع و حضرت احدیت» است و چهارم «سیر بالله عن الله» که با مختصر تفاوتی در بیان میرسید شریف جرجانی (۷۴۰-۸۱۶) نیز انعکاس یافته است (التعریفات، جرجانی، ۱۰۵). عطار خود بزرگ‌ترین گزارشگر سفرهای روحانی ارباب سلوک است، به‌ویژه در دو منظومه منطق الطیر و مصیبت‌نامه.

- ۷۰۸۴ گر بود از پیشگه دستوری: مقایسه شود با منطق الطیر: «گر اجازت باشد از پیشان مرا»، بیت ۴۴۷۷.
- ۷۰۸۷ هَلْ مِنْ مَزِيد: اشاره است به «يَوْمَ نَقُولُ لِجَهَنَّمَ هَلْ امْتَلَأَتْ وَ تَقُولُ هَلْ مِنْ مَزِيد» (۵۰: ۳۰) «آن روز که دوزخ را گوییم آیا پُر شده‌ای و او گوید: باز هم هست؟»
- ۷۰۹۸ خاتم الشعراء: بر همین وزن عروضی، افصحُ الفُصحَا را به کار برده است، بیت ۷۵۵. و ظاهراً این یک تصرف فارسی‌زبانانه اهل زبان بوده است در تلفظ این کلمات نظیر آنچه با کلماتی از قبیل مَلَكُوت و عَظَمَت و صَدَقَه و حَمَلَه کرده‌اند. ← ۲۹۷.
- ۷۱۰۳ ب: اساس: بیرون می‌نگذارد او (سبک شخصی عطار ← مقدمه منطق الطیر، ۲۲۵). فذ: همی. اسعد: کز درون بیرونم می‌نگذارد او.
- ۷۱۰۶ برکشی با هر دو عالم بر به بر: بر به بر: به طور یکسان، برکشیدن: وزن کردن یعنی اگر آن را با هر دو عالم پهلوی پهلوی بسنجی و وزن کنی.
- ۷۱۰۸ گر دهی قصه: قصه دادن را به معنی شکایت کردن و برابر قصه برداشتن و تعبیراتی نظیر آنها به کار برده است. اصل قصه، در اینجا، به معنی شکایت است.
- ۷۱۰۹ ریح فی القفص: باد در قفس، کنایه از هیچ و پوچ. در عربی قرن چهارم و پنجم تعبیر «ریح فی القفص» رواج داشته است و شاعری گفته است (التمثیل و المحاضره، ثعالبی، ۲۶۶):
 إِنَّ ابْنَ آوَى لَشَدِيدُ الْمُقْتَنَصِ وَ هُوَ إِذَا مَا صِيدَ رِيحٌ فِي قَفْصِ
 و در مقامات ابوسعید ابوالخیر آمده است که وقتی نمایی به عنوان بازی خیال ترتیب داده بودند و هر قومی که در نمایش وارد می‌شدند برای آنها سخنی گفته می‌شد وقتی بازی خیال به نمایش کار صوفیان پرداخت، سخن بازیگران این بود: ریح فی القفص (چشیدن طعم وقت، ۱۷۴).
- ۷۱۱۲ ب: اساس (قافیه): سربسر (تکراری). نون: بر ببر. فذ: ای پسر.
- ۷۱۲۱ الف: اساس، فذ: آب اشیا. نون: لب اشیا.
- ۷۱۲۳ بیت در اساس نیست، از اسعد نقل شد.
- ۷۱۲۴ گرد: ملالت، کدورت.
- ۷۱۲۵ لازم درد دل عطار باش: ملازم و همراه درد دل عطار باش.
- ۷۱۲۹ ذوالفقار: شمشیر امام علی بن ابیطالب؟ ← منطق الطیر، ۴۷۶.
- ۷۱۳۱ کرّار: حمله آورنده، از القاب امام علی بن ابیطالب.

۷۱۳۲ تیغِ گوهری: تیغِ جوهردار، تیغِ برنده و اصیل.

۷۱۳۸ آبِ هر معنی چنانم روشن است: آبِ کسی یا چیزی روشن بودن، کنایه از شناخته بودن و حصولِ معرفت نسبت به احوال اوست. خاقانی گفته است (دیوان، ۳۸):

پیشِ بزرگانِ ما آبِ کسی روشن است کابِ ز پس می‌خورد بر صفتِ آسیا

۷۱۳۹ همچو فردوسی ز بیتی در تنور: تعبیر در تنور رفتن در مورد فردوسی به درستی روشن نیست که اشاره به کدام گوشهٔ زندگی اوست. شاید اشاره‌ای باشد به آن بخش از افسانهٔ گریختن فردوسی از دست محمود و پنهان شدنِ او (چهارمقاله، ۴۹؛ مقدمهٔ شاهنامه، نسخهٔ لندن، ۴۸). در قدیم یکی از جاهایی که افرادِ خود را پنهان می‌کرده‌اند تنوری بوده است در منازل که سرد و خاموش بوده است و آنها که در تعقیبِ این گونه اشخاص بوده‌اند غالباً از تنور غفلت می‌کرده‌اند. حتی سرِ تنور را اگر پوشاکی می‌نهادند، فردِ پنهان شده از برینهٔ تنور می‌توانست به راحتی تنفس کند. «قاوَرْد شاه مثال داد تا طلبِ امیر ولایت کنند ... بعد از تفحص او را در تنوری باز یافتند و به خدمتِ ملک آوردند. ملک گفت: ای تازی! از مهمانِ بگریختی؟» (بدایعُ الأَزمان، ۹) و از این عبارتِ سمعانی این معنی روشن‌تر می‌شود: «شبلی را گفتند کارِ تو با حسین منصور چه گونه بود؟» گفت «ما هر دو از سرِ یک تنور رفتیم الا آنکه نامِ او عاقل بود به نامِ عاقلی سر در نهاد (نسخه‌بدل: سر بنهاد) و من به اسمِ دیوانگی بجستم» (رُوحُ الأرواح، سمعانی، ۳۳۴) یعنی هر دو در یک تنور پنهان شدیم. من توانستم بگریزم و نجات یابم اما او گرفتار شد. صریح‌تر از همهٔ اینها ابیات مولانا، در داستان «آن صوفی که زنِ خود را با بیگانه بگرفت»، وقتی که زن احساس می‌کند که هیچ جایی برای پنهان کردنِ مردِ بیگانه ندارد، می‌گوید (مثنوی، ۲: ۲۸۸):

هیچ پنهان‌خانه آن زن را نبود سُمج و دهلیز و رَه بالا نبود

نه تنوری که در آن پنهان شود نه جُوالی که حجابِ آن شود

۷۱۴۰ زانکه طوفان از تنور آید مرا: اشاره دارد به «و فَاَرَّ التَّنُورُ» (۴۰: ۱۱) «و تنور بر جوشید» که قصهٔ پردازان دربارهٔ آن گفته‌اند که «عیالِ نوح و فرزندانِ نان می‌پختند. از میانِ آتش و درهٔ (= برینهٔ) تنور آتش گشاده شد. امیرالمؤمنین علی گوید، رضی الله عنه، تنور همه روی زمین است. همه روی زمین آب برآمد و از آسمان گشاده شد و آبِ زمین و آسمان به هم رسید» (قصص سورآبادی، ۱۲۹).

۷۱۴۲ همچو فردوسی ققع خواهم گشاد: ققع گشودن کنایه از لاف زدن است و این کنایه در

ادب فارسی، کنایه‌ای بسیار رایج بوده است. و به داستانِ فقاع خریدنِ فردوسی از صلهٔ محمود هم اشاره‌ای دارد. ← الاهی‌نامه، ۶۳۷۹، و اسرارنامه، ۳۲۲۶.

۷۱۴۲ چون سنایی بی‌طمع خواهم گشاد: انتخاب فردوسی و سنائی، که هر کدام مظهر کمال نوعی از شعرند، و هر دو در ردهٔ شاعران شیعی و متمایل به تشیع، نشانهٔ دیگری از روابط معنوی عطار با اندیشهٔ ولایت شیعی به نظر می‌رسد. مقدمهٔ منطق الطیر، صص ۵۷، ۶۳.

۷۱۴۴ زبور پارسی من: عطار، شعر خود را زبور پارسی می‌خواند. در دیوان غزلیات نیز این تعبیر را دارد (دیوان، ۲۶):

آنچه من گفتم زبور پارسی ست فهم آن نه کارِ مردِ پارساست
زبور یا مزامیر داود، یکی از کتابهای عهد عتیق (تورات) است که شعرهایی است در تمجید ذات الاهی و آن را به آواز نی و مزمار (نوعی از نی) می‌خوانده‌اند. از آنجا که بعضی از این سرودها، منسوب به داود است در کُل به نام مزامیر داود خوانده می‌شود. (قاموس کتاب مقدس ۸۰۰-۷۹۶) کلمهٔ زبور، دوبار، در قرآن کریم آمده است (آیات ۲۱: ۱۰۵ و ۴: ۱۶۳) و بعضی از مترجمان قدیمی قرآن آن را به «نامه» و «نبشته» و «آواز خوش» ترجمه کرده‌اند. (فهنگنامه قرآنی ۲: ۸۱۸) آنچه قابل یادآوری است این است که مقلدان عطار، در دوره‌های بعد، از این تعبیر «زبور پارسی» او بهره برده‌اند و شعر خود را زبور پارسی خوانده‌اند از جمله صاحب اشترنامهٔ مجعول و منحول که در قرن هشتم می‌زیسته با تصرفی اندک در کلمات همین بیت مصیبت‌نامه، می‌گوید (اشترنامه، چاپ انجمن آثار ملی، ۱۶۶):

تُرکِ خور، کین چشمهٔ روشن شده‌ست از رموزِ پارسی من شده‌ست
و صاحبِ خسرونامهٔ منحول، هم در صفحهٔ ۳۹۳ گوید:
برون‌گیر از سخن رازِ کهن را زبورِ پارسی خوان این سخن را
که البته این ابیات می‌تواند سرودهٔ عطار باشد و از آخرِ الاهی‌نامهٔ اصلی (= خسرونامهٔ اصل) به آخر خسرونامهٔ منحول کنونی نقل شده باشد. ← مقدمهٔ ما بر الاهی‌نامه. نیز ← زبور پارسی، ۲۵۹.

۷۱۴۵ خُرده‌دان: انسان ظریف و نکته‌سنج.

۷۱۴۷ جولاهگی: بافندگی. پیشهٔ جولاهگی، در میان پیشه‌های رایج در ایران پیشهٔ محترمی به‌شمار نمی‌رفته است. اگر در ادب پارسی بررسی شود، نشانه‌های نوعی بدبینی نسبت

به صاحبان این پیشه، همه جا دیده می‌شود و در شعر عربی ایرانیان قرن چهارم و پنجم نیز نشانه‌های این امر دیده می‌شود. بدیع الزمان همدانی (۳۵۸-۳۹۸) بر سر تربت حضرت رضا علیه السلام، گفته است (کتاب النقص، ۲۱۸):

یا دار مُعْتَكِفِ الرِّسَالَةِ یا بیت مُخْتَلَفِ الملائک
انا حائکُ ان لَم اَکُن مولی اولئک و ابن حائک

و حائک (جولاهه) بودن را دشنامی تلقی کرده است. تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۵۶ دیده شود.

۷۱۵۱ هرکسی در گوشه‌ای دم می‌زنند: فعلِ مربوط به هرکس و هرکسی را قدما، از جمله عطار، غالباً جمع می‌آورده‌اند. ← تعلیقات منطق الطیر، ۲۱۷۲ و ۳۱۷۰.

۷۱۵۶ نیک باید: اساس: یابد. مراغی دوم: باید. تبریز: تابد. بقیه نسخه‌ها: ناید. متن از مراغی دوم است. این بافت و بافتِ مشابه آن «راستی باید» در قدیم، برابر «راستش را بخواهی» در فارسی معاصر به کار می‌رفته است. عطار می‌گوید: آن حکمت و نظم که ذاتی انسان نباشد، راستش را بخواهی، حرفِ طاماتی است. انوری گفته است (دیوان، ۲: ۶۸۶، ۸۳۷، ۸۹۱):

تو نه و من در جهانِ زندگان راستی باید گرانی می‌کنم
و همانجا:

وز نکورویی، چو شعرِ انوری راستی باید قیامت می‌کند!
و همانجا:

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی راستی باید بگویم، با نصیبِ وافر
و جمال‌الدین عبدالرزاق گوید (دیوان، ۴۶۴):

کرد پُر لؤلؤ دهانِ لاله ابر راستی باید: تَفْضُل می‌کند

۷۱۵۶ حرفِ طاماتی: طامات، سخنانِ پر زرق و برق و به ظاهر فریبنده که از معنی تهی باشد.

۷۱۵۹ حاتم طایی چو از دنیا گسست: مأخذ این حکایت، باید همان مأخذی باشد که معاصر عطار محمد عوفی در جوامع الحکایات آورده است که پس از مرگ حاتم طایی «برادر او خواست به جای او نشیند. در خانه بگشاد و خوانی بکشید و به تکلف کاری می‌کرد اما رونقی نمی‌داشت. روزی مادرش او را گفت: جانِ مادر از تو این کار ناید... بدان وقت که شما شیرخواره بودید هرگاه که تو شیر خوردی یک پستان در دهان نهاده بودی و پستانِ

دیگر در دست محکم گرفته و برادرِ تو چون شیر خوردی یک پستان خود بگرفتی و یک پستان مر دیگری را دادی و چومن او بخوردی او نیز بخوردی و این تنگ چشمی بدان فراخ دستی نسبتی ندارد.» (جوامع الحکایات، قسم سوم، جلد اول، ۲۴-۲۶) استاد ریتز به آغانی، ۹۴: ۱۶، ارجاع داده است که بر طبق آن حاتم در کودکی فقط زمانی دست به طعام می‌برد که کسی همکاسه او باشد. (دریای جان ۱: ۴۸۰ حاشیه)

۷۱۶۲ نام حاتم طی کنی: ایهامی به قبیله طی دارد که حاتم از آن قبیله است و مقصود از طی کردن درنوردیدن و جمع کردن است، یعنی مایه نابودی و درنوردیده شدن نام و شهرت حاتم خواهی شد.

۷۱۷۱ هرکجا مرغی ست او انجیر خورد: اشاره دارد به مثلی که «لقمه هر مرغی انجیر نیست» (مثنوی، ۱: ۱۷۰) و شرح مثنوی شریف، ۲۴۷، که استاد نوشته است ناظر است به مثل مرغی که انجیر می‌خورد نوکش کج است. نیز ← امثال و حکم، ۱۵۳۰ و داستان‌نامه بهمنیاری، ۵۰۲.

۷۱۸۲ گفت اندر پیش افلاطون کسی: «گویند روزی افلاطون نشسته بود از جمله خواص آن شهر مردی به سلام او اندر آمد و بنشست و از هر نوع سخن همی‌گفت. در میانه سخن گفت «ای حکیم! امروز فلان مرد را دیدم که سخن تو می‌گفت و تو را دعا و ثنا همی‌گفت ... افلاطون چون این سخن بشنید سر فرو بُرد و بگریست و سخت دل‌تنگ شد. این مرد گفت «ای حکیم، از من چه رنج آمد تو را که چنین دل‌تنگ گشتی؟» افلاطون گفت از تو مرا رنجی نرسید و لیکن مرا مصیبتی ازین بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید؟» (قابوسنامه، ۳۶-۳۷) مقایسه شود با مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ۶۶، و مآخذ قصص عطار، ۲۴۰-۲۴۱.

۷۱۸۶ تخته‌بند: ← ۶۸۱۸.

۷۱۹۴ (قافیه) در اساس: گشاده / نهادن (بجای نهاده).

۷۱۹۵ خطبه‌ای در نعت و توحید خدای: این حکایت نمودار خوبی است در زمینه نقد صوفیه از ادب و شعر و نظرگاهی که درین حوزه داشته‌اند. در مجموع دشمنی آشکار ایشان را با mannerism و عبارت پردازیهای صنعت‌گرایی فاقد حس و حال و معنی نشان می‌دهد.

۷۱۹۶ شیخ کُرکان: ابوالقاسم کُرکانی. ← ۵۲۰۸.

۷۲۰۵ پنبه در دهان نهادن: اینجا کنایه از خاموشی است و در اصل در دهان مردگان می‌نهادند. ← الاهی‌نامه، بیت ۴۸۴۵.

- ۷۲۱۱ دیوار دارد نیز گوش: ضرب المثل دیوار موش دارد، ظاهراً، بسیار قدیمی است.
- ۷۲۱۶ ب: اساس: نشولش. اسعد: انزوایش. فذ: بشولش. نون: پشولش.
- ۷۲۱۶ بشولش: آشفتن و آشفته کردن، مضطرب کردن. ← ۲۵۱۶.
- ۷۲۱۸ کام سیاه: هنوز در کدکن گُم سیاه (= سیاه کام) به کسی می‌گویند که از حرف گفتن و بسیار گفتن او، حوادث شوم پیش می‌آید یا فال بد زده می‌شود.
- ۷۲۱۹ هیچ عضوی نیز را: هیچ عضو دیگری را، خدای تعالی، در روز رستاخیز مُهر بر نمی‌نهد
إِلَّا زَبَانَ رَا وَ نَاظِرَ اسْتَبَهِ آيَةُ «الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَ تَكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ» (۶۵:۳۶) «امروز بر دهان‌هایشان مُهر برمی‌نهم و دست‌هایشان با ما سخن می‌گویند».
- ۷۲۲۰ با پسر لقمان چنین گفت ای پسر: وَ قَالَ لِقْمَانَ لِأَبْنِهِ «يَا بُنَيَّ لَئِنْ كَانَ الْكَلَامُ مِنْ فِضَّةٍ فَإِنَّ السَّكُوتَ مِنْ ذَهَبٍ. يَا بُنَيَّ نَدِمْتُ عَلَى الْكَلَامِ وَ لَمْ أَدِمُ عَلَى السَّكُوتِ» (تهذیب الأسرار، خرکوشی، ۴۵۱).
- ۷۲۲۱ پشیمان: در معنی پشیمانی، در متون کهن رواج بسیار دارد. در ترجمه‌های قدیمی قرآن کریم، در مواردی «نادمین» را پشیمان‌خوردگان یا پشیمان‌خوردگان، ترجمه کرده‌اند.
(فرهنگ‌نامه قرآنی ۴: ۱۴۶۴)
- ۷۲۲۳ ز ارسطوطالیس پرسیدند راز: استاد ریتز در حاشیه این حکایت نوشته است «مقایسه شود با مثل عربی لَيْسَ شَيْءٌ أَحْوَجُ إِلَى طَوْلِ السَّجَنِ مِنَ اللِّسَانِ» (دریای جان ۱: ۲۲۷). در متون دیگر دوره اسلامی هم این سخن به نام ارسطو شهرت دارد. «ارسطاطالیس را سؤال کردند که هَلْ تَعْرِفُ بَرِيئاً يَسْتَحِقُّ السَّجْنَ دَائِماً؟» هیچ بی‌جرمی را شناسی که مستوجب حبس مخلّد بود؟ گفت «دائم، هو اللسان» آن بی‌گناهی که مستوجب حبس آبد است زبان است» (مکارم الأخلاق، نیشابوری، ۹۷).
- ۷۲۲۳ ارسطوطالیس: ارسطو، حکیم یونانی. در متون دوره اسلامی این نام به همین صورت که عطار، در متن، آورده است و نیز به صورت ارسطاطالیس بسیار رایج است.
- ۷۲۲۸ عَزَبَ زَرٍ بَيْنَ كَيْ صَامِتٍ آمَدَهْ سَت: صامت خاموش است و نیز صَفَتِ زَرٍ و سِیم. در نظر قدما، اموال را به صامت و ناطق تقسیم می‌کرده‌اند: بر زر و سیم عنوان صامت اطلاق می‌شده است و بر مراکب و مواشی، از قبیل شتر و گوسفند و گاو، ناطق. وقتی می‌گفته‌اند: فلان از صامت و ناطق هیچ ندارد، منظورشان این بوده است که هیچ چیز ندارد.

۷۲۳۱ ب: نون: تن نمی زد. فذ: مطابق اساس است، یعنی از فرط اشتیاق و درد (برای معنی درد ← الإلهی نامه، ۶۱۸۸) نَفَس نمی کشید، تسلیم محض بود.

۷۲۳۸ بِحُجَّت: دارای حُجَّت. مقایسه شود با بحاصل.

۷۲۳۹ مصطفی گفته ست جمعی از ملک: اشاره است به حدیثی که پیامبر بر جمعی از صحابه که مشغول ذکر بودند، برگذشت و ایشان، به احترام او یک چند، خاموش شدند. پیامبر پرسید که «ما کُنْتُمْ تَقُولُونَ فَأَنْتَ رَأَيْتُ الرَّحْمَةَ تَنْزِلُ عَلَيْكُمْ فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُشَارَكُكُمْ فِيهَا» چه می گفتید که رحمت را دیدم که بر شما یان فرود می آمد و خواستم که در آن با شما انباز شوم» (الخصایض الکبری، سیوطی، ۲: ۸۲ نیز تعلیقات اسرار التوحید ۲: ۵۹۱-۵۹۰) ابوسعید از پیر شبویی، نقل کرده است که گفت: «وقتی به تابستان وقت قیلوله به گرمای گرم پیر شبویی را دیدم، در آن گرد و خاک می رفت. گفتم: «ایها الشیخ کجا می روی؟» گفت بدین زریق (نام روستایی است) خانقاهی است و درویشان در او. و من نبشته ام که هر که وقت قیلوله در میان درویشان بود در روزی صدویست رحمت بر ایشان بارد، خاصه بدین وقت. اکنون می شوم تا بود که از این رحمت نصیب یابم.» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۱)

۷۲۴۶ خاشه روب: جارو کش، کسی که کارش جمع آوری خاشاک است و خاشه به صورت خَشَه هنوز در کدکن به کار می رود.

۷۲۵۰ آن که او داعی من آمد برین: ظاهراً به شخص معینی از مشایخ عصر اشارت دارد که او مشوق عطار در سرودن این منظومه بوده است. چه کسی می تواند باشد؟ اگر از کلمه داعی مفهوم اسماعیلی آن را هم در نظر آوریم و بدانیم که خواجه نصیرالدین طوسی در آن ایام در صف داعیان اسماعیلی بوده، با آنچه از روابط عطار و خواجه می دانیم قابل تأمل است. ← مقدمه منطق الطیر، صص ۵۷-۶۳.

۷۲۶۰ الف: اساس و تبریز: جان جهان جان مبارز آمده. اسعد: صد جهان مرد مبارز آمده. سل: جان جان دل. فذ: چون جهانی جان مبارز آمده.

۷۲۶۲ فاضل عالم فضیل آن ابر اشک: آنچه فضیل بر زبان رانده، یکی از کهنه ترین اشکال آرزوهایی است که از قدما نقل شده است. شاید فضیل که خراسانی است ناخودآگاه تحت تأثیر پاره ای از یادگار زیران است که جاماسب بیدخش می گوید: «خوشا به حال کسی که از مادر نژاد/ یا که چون زاد بمرد/ یا از کودکی به بزرگی نرسید...» (یادگار زیران، تدوین و ترجمه بیژن غیبی، در پژوهشهای ایران شناسی) ۱۲: ۱۰۲ استاد ریتز از احیاء ۴: ۱۶۱ نقل

کرده است و یادآور شده است که ابن ابی‌الدُّنیا (متوفی ۲۹۱) نوشته‌ای دارد به نام کتاب المتمنین، نسخه خطی کتابخانه لاله‌لی، شماره ۳۶۶۴ ورق ۱۲۲-۱۳۱، که در آنجا این گونه آرزوها نقل شده است. ← دریای جان ۱: ۱۹۵. عطار خود این سخن فضیل را بدین گونه نقل کرده است که «در آخر کاری می‌گفت: از پیغمبرانم رشک نیست که ایشان را هم لحد هم صراط هم قیامت در پیش است و جمله با کوتاه‌دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان رشک نیست که خوف ایشان زیادت از خوف بنی آدم است و ایشان را درد بنی آدم نیست و هر که را این درد نبود من آن نخواهم لکن از آن کسی رشک است که هرگز از مادر نژاد و نخواهد زاد.» (تذکره الأولیاء ۱: ۸۵-۸۴) ابوسعید ابوالخیر نقل کرده است که «فرا ابوبکر صدیق رضی الله عنه گفتند کی ترا از کی آرزو آید؟ گفت: از کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد...» (اسرار التوحید ۱: ۲۵۶) حتی از رسول نیز نقل کرده‌اند که فرموده است «لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا» (تهیدات، عین‌القضاة، ۱۹۴ و ۱۹۹)

۷۲۶۲ فضیل: ← الاهی‌نامه، ۶۲۸۸.

۷۲۶۴ کوتاه‌دستی: نامرادی و ناکامی، نیز ناتوانی.

۷۲۶۴ کرده در نفسی زفانِ جانِ دراز: نفسی اشاره است به این حدیث یا سخن مشهور که در قیامت همه انبیا «نَفْسِی نَفْسِی» خواهند گفت و تنها پیامبر اسلام است که «أُمَّتِی أُمَّتِی» خواهد گفت.

۷۲۶۵ زانکه آنجا عشق و پیچاپیچ نیست: عطار در منطق‌الطیر، بیت ۱۱۸۴، می‌گوید:

قدسیان را عشق هست و درد نیست درد را جز آدمی در خورد نیست

ولی در اینجا سخن ازین دارد که عشق ویژه سرشت انسان است و فرشتگان از عشق بهره‌ای ندارند. تقریباً در مرکز سخنان اهل عرفان همین اندیشه را باید جستجو کرد که در جهان قدسیان چیزی به نام عشق وجود ندارد. درد که عطار آن را ویژه انسان می‌داند، همان عشق، در مفهوم ویژه اهل عرفان است و آنچه حافظ درین بیت بدان اشارت دارد (دیوان، ۱۸۰):

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

۷۲۷۲ رهروی را چون درآمد وقتِ مرگ: ظاهراً مقصود ابوسلیمان دارانی (متوفی ۲۱۵) است که «چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند «ما را بشارت ده که به حضرتی می‌روی که خداوند غفور و رحمان است.» گفت «چرا نمی‌گویید که به حضرت خداوندی می‌روی

که او به صغیره‌ای حساب کند و به کبیره‌ای عذاب سخت کند.» (تذکره الأولیاء، ۱: ۲۳۶).

۷۲۷۵ بشولیده: ۲۵۱۶ و ۷۲۱۶.

۷۲۸۶ کودکی می‌رفت و در ره می‌گریست: مأخذ این حکایت داستانی است که عبدالوهاب بن محمد بدین گونه آورده است «و حُكِيَ أَنَّ صَبِيًّا كَانَ يَتَقَلَّبُ عَلَى فَرَّاشِهِ (اصل: افراشه) اجمع الليل. فَسَأَلَهُ [ابوه] عن ذلك. فقال «غداً يَوْمُ الْخَمِيسِ وَاحْتِاجُ إِلَى عَرَضٍ وَرَدِّ الْأُسْبُوعِ عَلَى الْمُعَلِّمِ فَلِذَلِكَ لَا يَأْخُذُنِي (اصل: یاخذی) النوم». فقال فَبَكَ ابْنُ ابْنِهِ وَ قَالَ: فَا نَا كَيْفَ أَصْنَعُ بِعَرَضٍ عَمَلٍ سَبْعِينَ سَنَةً عَلَى اللَّهِ؟» «آورده‌اند که کودکی همه شب بر بستر خویش در پیچ و تاب بود. پدرش ازان جو یا شد. گفت: فردا روز پنجشنبه است و باید همه آموخته‌های هفته را بر معلم عرضه کنم و بازدهم ازین روی خوابم نمی‌برد. پدرش گریست که من این عمر هفتاد ساله را چه گونه بر خدای عرضه دارم؟» (الفصول، نسخه لندن، ۴۲۶).

۷۲۸۸ باز دادنِ درس: همان است که در فارسی معاصر درس پس دادن می‌گویند.

۷۲۸۹ ب: اساس، نون: گوشت نرم. تبریز: پشت نرم. سل، فذ: نیست نرم.

۷۲۸۹ نرم بودنِ درس: همان است که در فارسی معاصر می‌گویند روان بودن.

۷۲۹۲ سَبَق: درس هر روز محصل که باید آن را تمرین کند و درست بفهمد.

۷۲۹۷ توفیق و خِذْلَان: توفیق و لطف آن است که حق تعالی اسبابی را فراهم آورد تا بنده طاعتِ خداوند را اختیار کند. نقطه مقابلِ لطف و توفیق، خِذْلَان است و خِذْلَان در لغت به معنی بی یار ماندن است و در این جا به معنی فراهم نشدن اسباب برای انتخاب طاعت حق است. سنائی گفته است (دیوان، ۱۷):

ای پایگه امِرت سرمایه درویشان وی دستگه نهیت پیرایه خِذْلَانها
برای فهم بیشتر لطف و توفیق و خِذْلَان ← الحدود و الحقایق، ۱۷۱ و کشف المراد، ۲۵۴ و نیز تازیانه‌های سلوک ۸-۲۴۷.

۷۲۹۹ آن گدایی چون برست از نان و آب: ظاهراً قهرمان این داستان پیرزنی بوده است به نام عراقیه، در نیشابور. انصاری هروی درین باب می‌گوید: «علی شریفی مرا گفتا که بر ما به نیشابور عجوی بود عراقیه نام، درویش. از درها سؤال کردی. برفت. او را به خواب دیدند. گفتند: حالِ تو؟ گفت مرا گفتند «چه آوردی؟» گفتم «آه! همه عمر مرا به این در حوالت کردند که 'خدا دهاد!' اکنون می‌گویند 'چه آوردی'» گفت «راست می‌گوید. از

وی باز شنید.» (طبقات الصوفیه، انصاری، ۱۰۷) و به روایت دیگر «درویشی هفتاد سال سؤال می‌کرد چون از دنیا بشد وی را به خواب دیدند. گفتند «خدای با تو چه می‌کرد؟» گفت «منکر و نکیر آمدند، گفتم: هفتاد سال است که به هر خانه که رسیدم همه حوالت به تو می‌کنند می‌گویند 'خدات دهاد' امروز پیش تو آمدم و موکلم می‌فرستی؟» مرا بنواخت و به بهشت فرستاد» (بحر الفوائد، ۹۱).

۷۲۹۹ رستن از آب و نان: مردن.

۷۳۰۳ پدید آرد خدا: همان است که برای ردِ سائلان و گدایان در فارسی معاصر می‌گویند: «خدا بدهد!» نظامی گوید (بلی و مجنون، چاپ دکتر زنجانی، ۵۶ و ۸۳):

زلفش ره بوسه‌خواه می‌رفت مژگانش «خدا دهاد!» می‌گفت
نوفل که خدا جزا دهادش کرد از درِ ما «خدا دهادش»

و خاقانی گفته است (سفینه تبریز، ۵۳۸):

ای بر درِ حیات به درِ یوزۀ امان زین در «خدا دهاد» که این در گذشتنی ست
ب: اساس: نانم ندادندم. سل، فذ، نون: نانم ندادندی.

۷۳۱۳ در مناجات آن بزرگ دین شبی: منظور ابوالحسن خرقانی است که «شبی نماز همی کرد آوازی شنود که «هان ای بوالحسنو! خواهی که آنچ از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟» شیخ گفت: «ای بارخدای! خواهی تا آنچ از رحمتِ تو می‌دانم و از کرمِ تو می‌بینم با خلق گویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟» آواز آمد: «نه از تو و نه از من!» (تذکره الاولیاء، ۲: ۲۱۲) صورتی عامیانه‌تر ولی مشهورتر از این سخن خرقانی را یکی از متأخرین و شاید هم معاصرین به نام بایزید بدین گونه نظم کرده است که هرچه جستم گوینده آن را نیافتم و اینک از حافظه نقل می‌کنم:

بر کنار دجله روزی بایزید می‌شدی با جمع یاران و مرید
ناگه آوازی ز بام کبریا سوی او آمد که ای شیخ ریا
میل آن داری که بنمایم به خلق آنچه پنهان داری اندر زیر دلق؟
گفت: یارب میل آن داری تو هم شمه‌ای از لطفِ تو سازم رقم
تا خلائق از عبادت کم کنند از نماز و روزه و حج رم کنند؟
پاسخش دادند کای شیخِ زمن نی ز ما و نی ز تو، رو دم مزن!

نیز بنگرید به نوشته بر دریا، ۴۴۲.

۷۳۱۷ ب: اساس و سل: گفت تو خاموش بودی هان و هان. اسعد: گفت تو خاموش شو، هان ای فلان. فذ: گفت اگر خاموش بودی هان و هان. نون: گفت تا خاموش باشی هان و هان. مسلماً متن درست است و جمله خبری معنای انشایی و دعایی دارد و از بلاغت ویژه‌ای برخوردار است.

۷۳۲۸ ذوالعلو: به جای ذوالعلو مقایسه بود با علو به جای علو در ابیات ۴۱۷۹.

۷۳۳۰ عَرَفَه: عَرَفَه است. مقایسه شود با صَدَقَه و صَدَقَه و نَفَقَه و نَفَقَه ← ۲۹۷ و ایستادن در عرفات از ارکان حج است. (المختصر النافع، ۸۶)

۷۳۳۱ سَعَى: از مناسک حج است و آن پیمودن فاصله بین صفا و مروه است که هفت مرتبه انجام می‌شود.

۷۳۳۱ رَمَى: زدن سنگریزه (رَمَى جَمَرَات) بر عقبه با هفت ریزه سنگ.

۷۳۳۲ طواف: گردیدن بر گرد خانه کعبه، که هفت بار انجام می‌شود.

۷۳۳۲ عُمَرَه: حَجّی است که در غیر دهه ذی‌الحجه، در بقیه ایام سال گزارده شود.

۷۳۳۵ ب: اساس: خون درد. فذ: دود. اسعد، سل: رود.

۷۳۳۸ چون به علت نیست نیکویی ز تو: ← ۲۷۴، وِالاهی‌نامه، ۳۱۴۹، و اسرارنامه، ۸۰۰.

۷۳۴۸ تخته جانم بشوی: منظور لوحی است و تخته‌ای که کودکان در مکتب بر آن مشق می‌کرده‌اند. وجود خود را به چنین تخته‌ای تشبیه کرده است که پر است از نوشته‌ها و سیاهی.

۷۳۵۳ بوسعید مِهَنَه با مردانِ راه: مأخذ این حکایت یکی از مقاماتهای بوسعید است به جز حالات و سخنان و اسرار التوحید. ← تعلیقاتِ منطق الطیر، ۴۶۷۵؛ چشیدن طعم وقت، ۱۶۶. نکته قابل یادآوری در مورد این حکایت این است که عیناً در منطق الطیر نیز آمده است و از آنجا که در بسیاری از نسخه‌های قدیمی منطق الطیر این حکایت دیده می‌شود و نیز در نسخه‌های معتبر و نسخه اساس مصیبت‌نامه، شاید بتوان گفت که عطار خود چنین خواسته است که از این حکایت، به تناسبِ موضوع، در هر دو منظومه بحر رملِ خویش استفاده کند.

۷۳۵۹ تو سرِ خود گیر و رفتی: عطفِ وجوه است. ← اسرارنامه، ۱۲۷۳ و ۲۲۱۹، وِالاهی‌نامه، ۳۳۳۶، ۳۶۹۳ و ۵۴۷۸.

۷۳۶۳ ناگزیرِ من تو باش: ← منطق الطیر، ۴۶۸۵.

۷۳۶۶ بود از آن اعرایی بی‌توشه‌ای: استاد فروزانفر، در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی آنجا که مولانا در مثنوی، ۱: ۱۳۷، فرموده است:

یک خلیفه بود در ایام پیش کرده حاتم را غلام جود خویش
یادآور شده است که مأخذ این قصه اعرایی و خلیفه همین روایت شیخ عطار در مصیبت‌نامه است و پس از نقل داستان عطار، افزوده است که محمد عوفی در جوامع الحکایات، باب اول از قسم دوم، این حکایت را به طرزی شبیه به گفته عطار آورده است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی ۲۷-۲۴). از آنجا که عوفی معاصر عطار است، احتمال این که عطار از جوامع الحکایات گرفته باشد، قدری بعید به نظر می‌رسد. قبل از عوفی و عطار، رضی‌الدین نیشابوری (متوفی ۵۹۸) این حکایت را در مکارم الأخلاق، صص ۵۴-۵۷، مطابق با روایت عطار آورده است و مکارم الأخلاق یکی از منابع اصلی حکایات عطار به شمار می‌رود. استاد فروزانفر، در شرح مثنوی شریف، ۳: ۹۱۵، به روایتی ازین قصه در روح الأرواح، سمعانی اشارت کرده است. نیز مآخذ قصص عطار، ۲۴۳.

۷۳۷۵ مأمون: شهرت ابوالعباس عبدالله پسر هارون الرشید (دوران خلافت ۱۹۸-۲۱۸).

۷۳۸۷ فاقه: تحمل گرسنگی.

۷۳۹۰ بر سر آن جمع: در حضور آن جمع.

۷۴۰۵ همه وقتی: همیشگی.

۷۴۱۲ دو تو: خمیده و منحنی.

۷۴۱۳ آغشته: در اضطراب، مضطرب. ← تعلیقات منطق الطیر، ۴۷۰۷.

۷۴۲۴ مختصر: بی‌ارزش.

فهرست اعلام

آدم	۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۵	ادریس	۱۳۶
آل اسرائیل	۱۸۳	آرسطوطاليس	۴۵۳
آل پیمبر	۱۴۸	ازرقی	۱۵۰
آل عمران	۳۹۲	اسپاهان	۲۰۱
ابراهیم ع	۱۳۶، ۱۴۵، ۲۶۲، ۳۶۱، ۳۶۹، ۳۷۴	اسحق ندیم	۲۴۷
(نیز ← خلیل)		اسرافیل	۱۷۴، ۱۷۵، ۴۴۲
ابراهیم ادهم	۲۸۵، ۳۹۲ (نیز ← ابن ادهم)	اسکندر	۲۹۳، ۳۲۴ (نیز ← سکندر)
ابلیس	۱۲۶، ۱۲۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۷۲، ۲۷۸	اسماعیل	۱۳۶
	۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۴۱۴	اصمعی	۵۴
ابن ادهم	۳۵۹ (نیز ← ابراهیم ادهم)	افلاطون	۴۵۰
ابن سیرین	۳۰۴	آگافی	۱۴۷، ۲۱۲، ۲۹۴، ۳۱۸
ابن عطا	۳۹۲	الب ارسلان	۲۰۲
ابوالفضل ← ابن عطا		الیاس (شیخ الیاس محتسب عصر سامانی)	۲۸۲
ابوبکر	۱۴۱، ۱۴۸، ۱۵۳ (نیز ← صدیق)		۲۸۳
احمد (حضرت رسول ص)	۱۳۴، ۱۳۷، ۲۶۹	اُمّ هانی	۱۳۵
	۳۲۷، ۳۸۴، ۴۲۸ (نیز ← محمد، مصطفی)	انوری	۱۵۰
احمد خضرویه	۲۶۹، ۲۷۶	اویس	۲۴۰
احنف	۲۸۴	ایاز	۲۰۰، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۶۹، ۲۹۶، ۲۹۷، ۳۴۹
			۳۵۰، ۳۵۱، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۷۳، ۳۸۵، ۳۸۶
			۴۱۶، ۴۱۹، ۴۳۵، ۴۳۷ (نیز ← ایاس)
		ایاس	۱۷۷، ۲۰۰، ۲۳۴، ۲۹۶، ۳۴۹، ۳۵۱

۳۴۲، ۳۹۵، ۴۴۲، ۴۶۴ (نیز ← جبریل)	۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۳، ۳۸۲، ۳۸۶، ۴۲۸
جبریل ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۹	۴۲۹، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۷ (نیز ← ایاز)
۱۶۸، ۱۹۱، ۳۳۶، ۳۶۸، ۳۷۲، ۴۶۴ (نیز ← جبرئیل)	ایوب نبی ۱۳۶
جعفر صادق ۳۹۲	بابل ۲۵۷
جعفر طیار ۱۲۰	بایزید ۱۹۷
جم ۱۲۲، ۱۹۸، ۲۲۶ (نیز ← جمشید)	بدخشان ۲۶۲
جمشید ۲۸۰، ۲۹۹ (نیز ← جم)	بربر ۲۵۸
جمشیدی (شاعر) ۱۵۰	بُرخِ اسود ۱۸۳
جنید ۱۹۵، ۲۳۵، ۲۸۴، ۴۴۰	برصیصا ۱۲۷
چین ۱۵۰، ۱۶۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۳۲۴	بصره ۱۸۷، ۱۵۵
حاتم (اصم) ۱۸۲	بغداد ۲۱۷، ۱۲۷
حاتم طائی ۴۴۹	بقراط ۱۵۵
حاتم طی ۱۵۲، ۴۵۰	بلخ ۳۵۶
حبیب (اعجمی) ۳۹۲	بلعم ۴۲۴، ۱۲۷
حَجَّاج ۴۲۸	بوبکر ۱۴۲، ۱۴۷، ۱۴۸ (نیز ← ابوبکر، صدیق)
حجاز ۴۰۸	بوسعدِ آرنبی (بوسعدِ خرکوشی) ۳۵۷
حُذَیفَه ۱۵۹	بوسعیدِ مهنه ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۶۱، ۳۱۷، ۴۵۹ (نیز ← شیخ مهنه)
حَسَّان ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۵۳	بوعلی دقاق ۴۱۶، ۳۳۲
حسن ۳۹۲، ۴۲۱، ۴۳۵	بوعلی طوسی ۴۴۳، ۲۴۹
حسن (امام مجتبیٰ ع) ۱۴۵، ۱۴۶	بومحمد ابنِ خازن ۱۵۰
حسن (بصری) ۱۵۵، ۲۶۶	بوموسی (خادمِ بایزید) ۱۹۷
حسین (امام ع) ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۳	بـهلول ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۳۹، ۳۰۲
حلوایی ۳۵۸ (نیز ← شیخ حلوایی)	۳۰۳
حمیرا ۱۳۴ (نیز ← عایشه)	پورِ ادهم ۳۵۶ (نیز ← ابن ادهم، ابراهیم ادهم)
حیدر ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۹، ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۳۶	تتار ۴۳۲
۳۵۶، ۳۷۱، ۴۲۸، ۴۴۸ (نیز ← علی، مرتضیٰ)	ترک (سرزمینِ -) ۲۳۱
خاقانی ۱۵۰	ترکانِ خطا ۴۱۴
خدیجه ۱۳۴	توریت (تورات) ۳۴۲، ۱۶۷
خرقانی ۴۴۳	جاویدانِ زیاد ۲۶۲
خضر ۱۳۷، ۱۷۶، ۲۵۱، ۴۳۴	جبرئیل ۱۱۹، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۸۴، ۱۹۱، ۲۹۴

خطا ۴۱۴	سری (سقطی) ۳۹۲
خلیل ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۴۱، ۱۸۴، ۱۹۲، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۴، ۳۹۵ (نیز ← ابراهیم نبی ^ع)	سفیان ۲۰۳، ۲۰۴، ۳۹۶
خورشیدی (شاعر) ۱۵۰	سفیان ثوری ۳۲۸
خوش خوش ۲۱۶	سقراط ۱۵۴
داود طایی ۳۰۲	سکندر ۱۹۳، ۴۲۳ (نیز ← اسکندر، ذوالقرنین)
داود نبی ^ع ۱۳۴، ۱۳۶، ۳۷۵، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۳۳	سلمان ۲۲۷، ۳۳۶
دَحِیة کلبی ۱۱۹	سمائی (شاعر) ۱۵۰
در بند ۲۵۷	سمرقند ۲۸۳
دمشق ۱۲۷	سنایی ۱۵۰، ۳۳۲، ۴۴۹
ذوالقرنین ۱۶۶	سنجر ۲۱۲، ۲۵۷، ۲۵۸
ذوالنون ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۳۹۶	سند ۲۳۱
ذی النورین ۱۴۳	شافعی ۱۵۳
رابعه ۲۹۰، ۲۹۱، ۴۲۰	شبللی ۱۷۸، ۲۲۳، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۱۱، ۴۴۰
ربیع ۳۹۲	شدّاد ۱۶۲، ۴۱۴، ۴۲۸
رستم ۱۴۴، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۶۱، ۲۷۰، ۲۷۹، ۴۴۴ (نیز ← روستم)	شَرالدوله ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰
رکن الدین آگافی ۱۴۷، ۳۱۸ (نیز ← آگافی)	شفا (کتاب ابن سینا) ۱۵۶
روح الامین ۱۳۰، ۱۶۷، ۱۴۴	شکر (شاعر) ۱۵۰
روح الله ۱۶۹، ۳۹۰ (نیز ← عیسی، عیسی مریم)	شمسی ۱۵۰
روستم ۱۴۴، ۲۰۲، ۲۶۱، ۴۴۴ (نیز ← رستم)	شهابی (شاعر) ۱۵۰
روم ۱۲۱، ۲۳۱، ۲۵۸، ۲۷۸	شه کرمان ۳۹۲
زال ۱۴۴	شیخ حلوایی ← حلوایی
زاهر ← شیخ زاهر	شیخ زاهر (زاهر بن طاهر شحّامی) ۲۱۲
زبور ۱۳۶، ۱۶۷، ۳۷۶، ۳۸۴، ۴۴۹	شیخ کرکانی ۲۴۸، ۳۶۰ (نیز ← کُرکان)
زبور پارسی ۴۴۹	شیخ مهنه ۱۶۹ (نیز ← بوسعید)
زردشت ۴۲۷، ۱۵۶	شیخ نصرآباد ۲۹۱
زلیخا ۲۲۹، ۳۸۱، ۳۸۲	شیطان ۲۲۰، ۲۶۲، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۵۶
زهرا س ۱۴۵، ۱۴۶ (نیز ← فاطمه س)	صحیح ۳۷۹
سذید عنبری ۲۱۳	صدیق ۱۴۱، ۱۴۷-۱۴۹ (نیز ← ابوبکر، بوبکر)
	صَفیه خاتون (خواهر سنجر) ۲۵۷، ۲۵۸
	طاووس یمانی ۳۹۲
	طاهر ۲۵۸

طور ۳۸۸، ۳۷۵، ۳۳۸، ۲۸۶، ۱۳۶

عادیان ۲۶۸

عامر بن قیس ۳۲۵

عایشه ۱۳۹ (نیز ← حمیرا)

عبّاسه ۳۲۰

عبدالله طاهر ۲۸۱

عثمان ۱۴۴، ۱۴۳

عزازیل ۳۳۴

عزرائیل ۴۴۲، ۱۸۷، ۱۸۶

عزیز مصر ۴۱۹

عطار ۱۲۹، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۴ (نیز ← فرید)

علی ۱۲۰، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۳، ۴۴۸ (نیز ←

حیدر، مرتضی)

عمر ۱۴۲، ۱۵۳، ۲۷۳، ۳۱۸ (نیز ← فاروق)

عمّرفیس ۲۹۲

عمید خراسان ۳۲۶

عنصری ۱۵۰

عوج ۱۱۹

عیسی ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷،

۱۶۹، ۱۷۲، ۲۱۹، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۷۲، ۳۷۰،

۳۸۴، ۳۹۰، ۳۹۱، ۴۰۰، ۴۴۹ (نیز ← عیسی

مریم، روح‌الله)

عیسی مریم، ۱۳۵، ۱۹۲، ۲۱۹، ۲۴۱، ۲۶۳،

۲۶۵، ۲۷۲، ۳۶۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۴۱۳ (نیز ←

عیسی، روح‌الله)

غزنی، ۲۲۴

غزنین، ۳۵۱

فاروق ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۳ (نیز ← عمر)

فاطمه س ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹ (نیز ← زهراس)

فتح (موصلی) ۳۹۲

فردوسی (حکیم ابوالقاسم) ۴۴۹، ۱۵۰

فرعون ۱۳۰، ۱۶۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۷۵، ۲۷۸،

۴۲۸

فرید ۴۴۶، ۴۴۸ (نیز ← عطّار)

فُضیل ۴۵۴

قارون ۱۵۵، ۲۵۱، ۲۷۲، ۴۱۴، ۴۲۸

قرآن ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۷، ۲۸۶،

۳۱۳، ۳۳۹، ۳۶۴، ۴۴۵، ۴۴۷

قوٰتُ القلوب ۱۹۴

کَرّار ۴۴۸ (نیز ← حیدر، علی، مرتضی)

کربلا ۱۴۶

کُرّکان ۴۵۱

کُرّکانی ۲۴۸، ۳۶۰

کرمان ۱۳۶، ۲۳۹، ۳۹۲

کعب ۳۹۲

کعبه ۱۲۱، ۲۰۰، ۲۴۵، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۰۰، ۳۴۴،

۳۶۷، ۳۷۰، ۳۹۶، ۴۰۰، ۴۳۵، ۴۵۸، ۴۶۵،

۴۶۷

کلب روم ۱۲۱

کلیم ۱۲۱، ۱۳۵، ۱۸۳، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۸ (نیز ←

موسی)

کنعان ۲۹۵، ۳۶۱، ۳۸۱

گیلان ۱۳۰

لبید ۱۵۳

لقمان (حکیم) ۲۳۸، ۴۵۲

لقمان (سرخسی) ۲۲۵، ۳۸۹

لیلی ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۹۹، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۹۱، ۳۴۱،

۳۶۵، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۸۱، ۴۳۶

مالکِ دینار ۳۹۲، ۴۰۴

مأمون ۴۶۰

مجنون ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۹۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳،

۲۹۱، ۳۴۱، ۳۶۵، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۸۱، ۴۳۶

نجات ۱۵۷، ۱۵۶	محمد ص ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۶، ۳۵۴، ۳۹۵،
نسابور ۳۵۹ (نیز ← نيسابور)	۴۲۷، ۴۴۲، ۴۴۹ (نیز ← احمد ص، مصطفى ص)
نصر احمد ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴	محيى الدين يحيى ۴۰۵
نظام ۲۰۴، ۲۲۶، ۲۸۸ (نیز ← نظام الملك)	مرتضى ع ۳۱۹، ۳۹۵ (نیز ← حيدر ع، على ع،
نظام الملك ۲۰۴، ۲۲۶، ۳۶۰ (نیز ← نظام)	کزّار)
نمرود ۴۱۴، ۱۶۲	مرو ۲۵۸، ۳۱۶
نوح ۱۳۶، ۱۴۵، ۱۹۱، ۲۷۴، ۳۵۵، ۳۶۰،	مريم ۱۱۹
۳۶۱، ۳۷۸، ۴۴۹	مسعود ۲۶۶
نوح منصور ۳۷۸	مسيح ۱۳۵، ۲۶۳، ۳۷۰
نورى (ابوالحسن) ۳۹۲	مصر ۲۲۹، ۲۶۹، ۲۷۴، ۲۷۵، ۳۸۱، ۳۹۲، ۴۱۹
نوشروان ۲۰۸ (نیز ← نوشين روان)	مصطفى ص ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۵۲،
نوشين روان ۲۰۹، ۴۵۲ (نیز ← نوشروان)	۱۵۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۲۲۲، ۳۳۹، ۳۵۴، ۳۶۱،
نيسابور ۱۹۰، ۳۴۶، ۳۶۳	۳۶۹، ۳۷۶، ۳۸۴، ۳۹۰، ۳۹۴، ۳۹۶، ۳۹۹،
نيل ۲۲۹	۴۰۰، ۴۰۵، ۴۵۳ (نیز ← احمد ص، محمد ص)
هاروت و ماروت ۱۹۶	معروف (كرخى) ۳۹۲
هارون الرشيد ۲۰۸، ۳۰۲، ۳۰۳	معشوق طوسى ۲۱۷، ۴۲۱
هارون (برادر موسى) ۱۴۴، ۳۴۲	مكه ۲۹۱، ۳۱۷
هامان ۱۶۲، ۲۷۵	ملكشاه ۲۰۱ (نیز ← ملكشه)
هند ۲۳۱، ۲۵۸	ملكشه ۲۰۲، ۲۰۳
هندوستان ۲۵۸	موسى ع ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۸۳، ۱۸۴،
يأجوج و مأجوج ۱۱۹	۲۰۵، ۲۶۲، ۳۰۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۸، ۳۴۲،
يحيى ۱۲۰، ۱۳۷، ۱۴۵	۳۴۵، ۳۶۹، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۳،
يحيى بن المعاد ۴۱۷	۳۹۸
يعقوب ۱۳۶، ۲۳۳، ۳۷۱، ۳۸۱	مير كاريز ۴۴۳
يوسف ۱۲۲، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۹۱، ۲۲۹، ۲۶۹، ۲۹۵،	ميره عبدالسلام ۲۲۴
۳۷۱، ۳۷۸، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۹۲، ۴۱۰، ۴۱۹، ۴۴۹	ميكائيل ۱۸۰، ۱۸۱، ۴۴۲
يونس ۱۳۷، ۳۲۷	نازين ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۵

راهنمای تعلیقات

آتشگه ۶۸۵۴	آب از برق رفتن، برق‌وار ۴۹۹۱
آتش و با فلک پهلوساییدن ۳۱۲۷	آب بر جگر نداشتن ۴۸۹۶
آتش و برف ۱۹	آب بُردنِ برق ۱۳۰
آتش و زمهریر ۲۵۴۷	آب بسیار آن یکی در شیر کرد ۱۶۰۴
آتشی (آتش بودن، نارِیت) ۱۶۸، ۳۳۹۹	آب، پاک افتادن است ۳۴۱۱
آتشی در دستِ دشمن درگرفت ۵۰	آب چشم افتاد چون خونِ شهید ۵۱۴۱
آدمِ ثانی ۵۲۲۰	آب، چون بر در رود، تیره بُود ۴۷۲۹
آدم را ابطو آمد خطاب ۵۷۶۴	آب چیزی روشن بودن ۷۱۳۸
آدم را حُله‌ای پوشید از عُریانِ خویش ۴۱۷	آب حیوان و تاریکی ۶۳
آدم را سجود نکردن ۴۶۶۶	آب خوردن، زهرِ مستسقی بود ۳۵۱۳
آدمُ فَمَنْ دونه ۵۰۹۳	آب در جوی کسی بودن ۲۳۷۶
آدم و سجود فرشتگان ۱۶۹۶	آب درِ خانه گل آلود است ۴۷۲۹
آدم و عصیان ۱۵	آب در دکان ... افتادن ۳۹۸۸
آدم هر دو عالم بود و بس ۱۷۳۴	آب را از خوف سیمایی کردن ۲۳
آدمی و سنگ (در دوزخ) ۲۵۴۸	آب را در پای عیسی خاک کردن ۴۰
آرزو کردش ۴۸۱۸	آب زر ۲۸۳۰
آزاد (راست در مقابل کج) ۱۴۹۴	آب سیاه ۲۶۹۷، ۲۲۴۸
آزادی ۳۳۲۱	آب گشودن از کسی، کسی را ۳۸۰۶
آزادی سروِ سهی ۱۴۹۴	آب موج آرنده را پُل ساختن ۱۴
آزن سنگ ۲۹۹۵	آب نداشتن بر جگر ۱۳۳۸، ۲۵۴۶، ۳۸۰۰
آستین کوتاه کردن ۳۲۴۱	آبی زان سوی پُل ۴۰۰۲
آسمانها بی‌ستونی در هوا ۴۱۹۳	آبی (میوه) ۴۰۸۲
آسیا برینه که آبت شد بدر ۳۳۰۹	آتش دوزخ ز من خواهد فروخت ۳۹۵۰
آسیا، دیدن به راه... ۳۴۰۷	آتش سوزنده را گُل ساختن ۱۴

- آغشته (مضطرب) ۷۴۱۳
آفتاب بر زرد نشستن ۲۹۹۲
آفتاب روح ۳
آفتابش پیش مرکب می‌دوید ۲۸۶۴
آفتاب لایزال در بهشت است ۲۳۹۵
آفتابی را که خواهد شد سیاه ۲۹۴۵
آفتابِ یَنْزِلُ الله، در شب است ۲۹۵۰
آمد به ضعف از موی کم ۵۲۶۱
آمدن با... (بَدَل شد به...) ۱۲۶۹
آمدن (بنظر رسیدن) ۸۷۷، ۱۲۶۹، ۳۲۱۴
آمد و ترکیب با خود یار کرد ۵۸۵۳
آمَّا رَبِّ الْعَالَمِينَ ۱۹۴
آموختن بر... ۲۹۷۸
آنجا عشق و پیچاپیچ نیست ۷۲۶۵
آنجا یک و دو نیز هست ۶۷۰۰
«آن» در اصطلاح صوفیه ۴۶۸۴
آن دم ۵۰۷۳
آن سگی مُرده به راه افتاده بود ۵۸۷۷
آن شنودی تو که مردی از رجال ۴۶۶۵
آن غافل ۶۲۷۹
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند ۴۵۷۸
آنکه از من راه زد یک گندمش ۲۳۹۱
آنکه او را هیچ در ده راه نیست ۲۷۹۱
آن گدایی چون برست از آب و نان ۷۲۹۹
آن مریدی پیش شیخ نامدار ۲۲۹
آن وزیری را چو آمد مرگ پیش ۳۹۸۰
آن یکی حمّال خوش بنشسته بود ۳۳۱۳
آن یکی درخواند ۱۱۵۷
آن یکی دیوانه‌ای پرسید راز ۴۸۵۸
آن یکی دیوانه‌ای می‌گفت زار ۲۷۳۳
آن یکی دیوانه‌ای یک گرده خواست ۴۸۵۵
آن یکی دیوانه بر گوری بخفت ۱۵۷۹
آن یکی دیوانه حیران می‌شناخت ۶۱۴۱
آن یکی دیوانه در بغداد شد ۲۱۵۸
آن یکی دیوانه را می‌تاختند ۴۴۷۳
آن یکی را دیگری می‌گفت سخت ۴۵۴۳
آن یکی قلاب را بگرفت شاه ۲۳۱۱
آویختن به خون ۳۲۱۳
آویز ۱۶۵
آویزش نمودن ۱۰۱
آه برگسستن از جان ۳۹۲۳
آهنت آیینۀ اسکندری است ۳۹۳۵
آهن در دستِ داود ۵۱
آهن و پولاد را چون موم کرد ۵۱
آیاتِ آفاق و انْفُس ۷۰۷۳
آیاتِ آفاقی و انْفُسی ۶۰۴۸
آیة الْکُرْسِی ۱۹۴۹
ابا ۱۷۵۵
ابراهیم ادهم ۳۶۳۰، ۵۹۰۱
ابراهیم و چشیدن شهد و شیر از انگشت ۹
ابلهان در بهشت ۲۳۸۶
ابلیس لعین در محضرِ رسول ص ۴۶۹۹
ابلیس و بازار ۲۲۲۸
ابلیس و طاعت‌ها ۳۸
آبِ مَلّت ۵۳۸۲
ابن ادهم ۵۱۹۷، ۶۲۷۶
أَبْنَاءُ السَّبِيل ۱۹۹
ابنِ سیرین ۴۰۳۷
ابن سینا و کتابهای او ۸۶۵
ابوالحسن بُستی ۳۳۲۷
ابوالقاسم نصرآبادی ۳۷۶۶
ابوبکر، تجلّی خاصی برای... ۵۳۵
ابوبکر و شعر ۷۹۰
ابوسعید ارنبی ۵۱۴۶
ابوطالب مکی و کتاب علمُ القلوب ۳۴۷
ابوعلی دقاق ۶۴۱۵
ابوموسی و تابوتِ بایزید ۱۷۳۵
ابیتُ عِنْدَ رَبِّی ۴۸۷

از پی ۵۹۲۳	اجتهاد و اصابت و خطا ۹۰۱
از جای شدن ۴۴۵۱، ۱۸۱۰	آجینه ۲۹۹۵
از چنان چاهی... ۱۶	احترام (خود را محروم کردن) ۶۴۸۶
از خمیر بیرون آمدن... ۵۱۸	أَحْرَضَ مِنْ كَلْبٍ عَلَى جِيفَةٍ ۳۲۱۹
از خودت پیوسته می‌آسودمی ۴۱۱۵	احسن التَّقْوِيمِ ۲۲۳۵
از دستی دگر برخاستن ۴۸۱۶	أَحْسَنُ الشَّعْرِ أَكْذَبُهُ ۷۴۴
از دو دست ۴۸۴۹	احمدِ خضرویه ۳۴۲۴، ۳۲۹۰
از دیده رفتن (مشاهدهٔ عینی) ۸۷۰	احنف ۳۶۰۶
ازرقی ۷۱۸	اختران بر خاکی راه ۱۲۶۰
از زاری چو زیر ۴۳۸۱	اختلافِ اُمّت و رحمت ۳۹۴
از سر تا به پای ۴۶۴۰	آخی جبرائیل ۱۱۰۳
از سَری ست این سِرّ که در روز جزا ۵۴۹۷	ادا کردنِ شعر ۷۷۹
از عالم نیاید عالمی ۱۲۵۷	ادبار و سست ۲۱۷۱
از کار افتادن ۵۴۵۵	ادبیر ۲۱۷۱
از گلاب (با گلاب) ۵۶۲۸	إِدْخَرْتُ دَعْوَتِي ۵۱۱
از لطافت نامدی در غورِ جسم ۴۷۷۶	ادهم و اشهب ۳۲
از لوّشَن شد جمع و ز ماء مهین ۹۲۲	ادیب ۳۸۵۲
أَزَلَّيْتُ نَوْرَ مُحَمَّدِي ۳۴۷	ادیم چهره ۴۹۴۱
از میانِ جان ۶۰۱۶	إِذَا بَلَغَ الْمَاءُ قُلَّتَيْنِ ۶۱۲۰
از نیازِ بندگی آن پادشاه ۳۳۲۷	إِذَا تَقَرَّبَ الْعَبْدُ إِلَيَّ ... ۳۰۳
از همه نقلی ۶۵۹۳	إِذَا كَانَتْ قُصُورُكُمْ قِصْرِيَّةَ ۶۶۵۹
از همه نوعی خراب ۶۵۹۸	اربَعین برآوردن ۲۲۶۲
اسبِ عبدالله سر برزد ز راه ۳۵۴۶	ارثِ پیامبر ۷۰۴
اسپاهان ۱۸۲۹	ارزن سنگ‌آس ۲۹۹۵
استاد الدار ۷۹	ارسطاطاليس ۷۲۲۳
استسقا (باران خواهی) ۱۴۴۶	از آب در آمدن ۲۸۸۸
استسقا (بیماری...) ۱۷۰۹	از آن (برای بیانِ جنس) ۴۸۶۲
استسقای زقی ۳۵۱۳، ۱۷۰۹	از احد دور و عدد، چون شنبدی ۶۷۰۳
استسقای طبلی ۱۷۰۹	از اکابر بود شیخی نامدار ۶۰۶۸
استسقای لحمی ۱۷۰۹	از برای احترام ۶۴۸۶
اسحاق ندیم ۲۷۹۷	از برگ انداختنِ کارِ کسی ۱۲۰۰
اسرافیل، به سرِ استاده قایم عرش را ۱۲۵۲	از بُنِ انگشت عین او، آورد ۷
اسکندر ۳۸۱۳	از پس آمدن ۶۰۵۱
اسکندر با حکیم و با خفیز ۶۵۷۰	از پشیمانی که بود ۵۹۳۵

افصح الفصحاء فی کُلِّ الامم ۷۵۵	اسکندر، در چین ۴۴۳۲
افلاطون ۷۱۸۲	اسکندر و تسخیر جهان ۱۶۵۳
أَقْبِلْ وَ أَدْبِرْ ۶۵۴۱	آسماء، تعلیم... ۴۱۸
اقْرَأْ ۴۸۲	اسمندر ۵۰
إِطْعَامُ شَيْطَانٍ، دُنْيَا وَ ... ۱۶۹	اشباح ۱۵۲۱
أَكَاغِي ۲۰۷۱، ۳۸۲۳	اشتدَّ شوقی ۳۵۸
إِكْبِيرِي ۲۱۷۱	اشعر از هردو (خلیفه) علی مرتضاست ۷۸۸
أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ ۲۳۸۶	اشقی الأولین ۶۱۳
أَكْثَرِيَّتِ أَهْلِ بَهْشْتِ ۲۳۸۳	أَشْقَى الْأَوَّلِينَ وَ أَشْقَى الْآخِرِينَ ۶۱۳
الْأَبْدَالُ فِي أُمَّتِي ثَلَاثُونَ ۶۰۵۸	اشهب و ادهم ۳۰
الْأَكْلُ شَيْءٌ مَا خَلَا اللَّهَ ۷۸۵	اصْبَعَيْنِ ۶۷۰۶
الْأُمُورُ مَرْهُونَةٌ بِأَوْقَاتِهَا ۴۲۹۹	إِصْبَعَيْنِ رَحْمَانَ وَ قَلْبِ ۷
الْإِيمَانُ عُرْيَانٌ ۴۱۷	اصبعین قدرت ۵۰۸۰
البرز و قاف ۵۲۷	أَصْحَابُ الْمَرْقُعَاتِ حُرَّاسُ الْأَرْضِ ۶۰۵۸
الْبَيِّنَةُ عَلَى الْمُدَّعَى ۶۱۳۴	أَصْحَابِي كَالنُّجُومِ ۶۶۲
التَّقَاتِ السَّاقِ ۱۸۱۷	أَصْدَقُ قَوْلِ عَرَبٍ، قَوْلِ لَبِيدِ ۷۸۵
التكبير على الجنائز أربع ۲۶۰۲	أَصْدَقُ كَلِمَةٍ قَالَهَا الشَّاعِرُ ۷۸۵
التمسوا الرفیق قبل الطريق ۳۷۲۸	اصطناع ۵۵۳۳
الجارُّ ثُمَّ الدَّارُ ۳۷۲۸	اصمعی ۸۰۷
الْحَجَرُ يَمِينُ اللَّهِ ۳۹۳۱	أُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَ لَوْ بِالضَّيْنِ ۷۲۲
الحياء من الإيمان ۵۷۴	اطلسش می‌یافتند او زیر بُرد ۵۲۰۹
الدنيا جيفة ۲۶۰۳	اطلس و بُرد ۵۲۰۹
الدنيا جيفة ۴۰۰۹	اعجمی شدن ۵۸۹۹
الدنيا حرامٌ على أهل الآخرة ۲۵۶۰	اعجوبه ۶۷۴۴
الدنيا دارٌ مَنْ لَا دَارَ لَهُ ۲۵۵۹	أَعْدَى أَعْدَائِكَ ۶۰۲۳
الدنيا ضَرَّةُ الْآخِرَةِ ۲۳۶۲	اعرابی از عشق مست ۷۳۲۷
الدنيا قنطرة ۳۹۹۶	اعرابی بی‌توشه‌ای ۷۳۶۶
الدنيا مَزْرَعَةُ الْآخِرَةِ ۵۱۱۸	اعرابی شوریده رنگ ۴۸۶۲
الرحمن على العرش ۱۸۱۲	اعراض و اعیان ۵۸۵۸
الريحُ مِنْ رُوحِ اللَّهِ ۳۲۷۴	أَعُوذُ بِكَ مِنْ عِلْمِ ۸۶۹
الست و بلی ۲۳۹۹	اعیان و اعراض ۵۸۵۸
السلطانُ كَالنَّارِ ۳۲۱۶	افتاده کار ۱۳۳۱، ۵۲۵۰، ۱۳۳۱
الشبابُ شُعْبَةٌ ... ۹۳۵	افسانه‌های سگزی (سیستانی) ۲۶۱۴
الشعر أَحْسَنُ الْأَشْيَاءِ ۷۴۴	افسوس باشد سگ بدان ۴۵۲۰

- الشُّعْرَاءُ أَمْرَاءُ الْكَلَامِ ۷۸۴
الشُّعْرُ بِمَنْزِلَةِ الْكَلَامِ ۷۸۷
الصُّرَاطُ كَحَدِّ السَّيْفِ ۳۴۴
الْعَالَمُ أَعْيَانٌ وَاعْرَاضٌ ۵۸۵۸
العَبْدُ الْجَوْهَرِيُّ مَنْ ۱۲۱۶
الْعَقْلُ آلَةُ الْعُبُودِيَّةِ ۷۰۶۴
الْعَقْلُ تَرْجَمَانُ الْعِلْمِ ۶۵۶۳
الْعَقْلُ عِقَالٌ ۶۵۳۷
الْعَقْلُ مَا عُبِدَ بِهِ الرَّحْمَنُ ۷۰۶۴
الْعِلْمُ حَيَوَةُ الْقُلُوبِ ۲۲۳۹
الْفِتْنَةُ نَائِمَةٌ ۵۴۴
الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ ۳۹۳۳
الْفَقْرُ فَخْرِي ۷۰۶، ۳۸۰
الْقَبْرِ أَوَّلُ مَنْزِلٍ ۱۵۴۹
الْقَدَرِيَّةُ مَجُوسُ هَذِهِ الْأُمَّةِ ۸۵۴، ۴۵۱۱
الْقُرْآنُ كَلَامُ اللَّهِ غَيْرُ مَخْلُوقٍ ۴۲۱۳
اللَّهِمَّ الرَّفِيقَ الْأَعْلَى ۳۸۱
الْمُقْسِطُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ عَلَى مَنْابِرٍ ۶۷۰۵
أَلَمْ نَشْرَحْ ۴۸۲
النَّادِرُ كَالْمَعْدُومِ ۴۵۰۸
النَّادِرُ لَا حُكْمَ لَهُ ۴۵۰۸
النَّاسُ كُلُّهُمْ مَوْتَى ۱۳۱۹
الْناقِذُ بَصِيرٌ ۵۱۸۳
النَّظَرُ إِلَى الْخُضْرَةِ ۴۰۶۸
النَّظَرُ إِلَى الْمَرْأَةِ الْحَسَنَاءِ ۴۰۶۸
النَّظَرُ إِلَى ثَلَاثَةِ أَشْيَاءَ ۴۰۶۸
إِلَهِي بَسْطِ رَحْمَتَكَ عَلَيْنَا ۲۸۸
البَّاسُ (نَامٍ مُحْتَسِبِي فِي عَصْرِ نَصْرِ بْنِ أَحْمَدَ) ۳۵۷۰
الْيَوْمُ اكْتَمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ ۳۹۲
أَمَّا إِلَيْكَ فَلَا ۵۳۸۵
أُمُّ الْكِتَابِ ۴۰۲
امامانِ دِگَر، شَعَرِ ... ۷۹۰
امامِ دین ۷۴۱
امام کائنات ۳۲۹
امان یافتن از مسخ ۴۵۳۷
أُمَّتِي أُمَّتِي ۷۲۶۴، ۵۰۲
أُمَّتِي أُمَّةٌ مُبَارَكَةٌ ۶۰۰۲
أُمَّتِي أُمَّةٌ مَرْحُومَةٌ ۶۰۰۲
«أُمَّتِي»، خُطَابٌ ... ۵۰۱
أَمْرِ قُل ۸۵۶
أُمِّ هَانِي ۴۰۲
امیرانِ کلام ۷۸۴
امیرِ بار ۳۸۴۸
امیرِ جِه ۲۳۲۷
امیرِک ۲۳۲۷
امیرِ نحل ۵۹۶
امیره ۲۳۲۷
أُمِّي مُطْلَقٌ ۴۸۴
أَنَا أَفْصَحُ الْعَرَبِ ۷۵۵
أَنَا أَفْصَحُ مَنْ نَطَقَ ۷۵۵
إِنَّ أَصْدَقَ مَا قَالَتْهُ ۷۸۵
أَنَا عِنْدَ الْمُتَكَبِّرَةِ قُلُوبِهِمْ ۱۸۱۳
إِنَّ الْجَنَّةَ لِأَشْوَقُ إِلَى سُلَمَانَ ۲۳۸۸
أَنَا لَسْتُ بِقَارٍ ۷۵۸
إِنَّ السَّفِينَةَ لَا تَجْرِي عَلَى الْيَبْسِ ۱۳۷
إِنَّ الشَّيْطَانَ جَائِمٌ عَلَى قَلْبِ ابْنِ آدَمَ ۴۶۳۳
إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرُقُ ۵۵۶
إِنَّ الشَّيْطَانَ لَيَفْرُقُ مِنْ ۵۵۶
أَنَّ الشَّيْطَانَ يَجْرِي مِنْ ابْنِ آدَمَ ۴۶۳۳
إِنَّ اللَّهَ لَمْ يَنْظُرْ إِلَى الدُّنْيَا ۷۰۷
إِنَّ اللَّهَ يَتَجَلَّى لِلنَّاسِ ۵۳۵
أَنَا يَعْسُوبُ الْمُؤْمِنِينَ ۵۹۶
انبياء و میراث ۷۰۴
انجیر خوردنِ مرغ ۷۱۷۱
اندر زیر می گیرند شب ۴۱۶۴
اندیشه کردن از صفت ۴۵۴۵
إِنَّ رُوحَ الْقُدُسِ لَا يَزَالُ ۷۸۳

- انگشت بر حرف نهادن ۲۱۱۵
انگشت حق ۴۲۶۳
انگشتی سلیمان و دیو ۳۷
انگشتی در هر روزنی داشتن ۲۸۳۹
انگور جنت در نماز ۴۰۷۴
إِنَّ لِكُلِّ شَيْءٍ قَلْبًا ۶۰۹
إِنَّ لِلَّهِ كُنُوزًا ۷۴۱
انوری ۷۱۸
آنی أَشْمُ رَائِحَةِ الرَّحْمَنِ ۳۲۷۶
انی انا الله ۵۵۲۹
إِنْ يَكْفِيكَ ظِلُّ الْعَمَلِ... ۲۶۴۴
إِنِّي لَا أَقُولُ أَنَا ۶۷۲۸
آتی لَا جَدُّ نَفْسِ الرَّحْمَنِ ۵۸۵۹، ۳۲۷۶، ۱۲۵۶
آوادی ۳۳۳
اوست آن یک ۶۰
اوستاد ۳۸۵۰
أُولُوا الْعَزْمِ ۱۱۰۵
اولین استاد اسرار قدم ۲۲۳۶
اولین بنیاد در عالم ۱۸۰۱
اهبطوا ۵۷۶۴
اهل حل و عقد ۸۱
اهل راز ۱۵۸۶
اهل عادت ۲۶۶
ای اخی ۲۷۸۷
ایاز سیم بر ۲۵۲۰
ایاز و سلطان ۳۸۸۲
ایاس / ایاز ۴۹۸۳
إِيَّاكُمْ وَالتَّعْم ۶۰۵۳
ای به یک جو زهر دنیا جان فروش ۶۳۰۲
ای دریغا گندمت ۱۴۸۶
ای سلیم! ۲۰۶۷
ایمان بآس ۲۶۲
ایمان تکوینی ۲۶۲
ایمان فرعون ۲۶۸
ایمان فرعون از نظر مولانا ۲۶۲
ایمان و زندگی ۴۶
ایمان و عریان بودن آن ۴۱۷
ایمنی از عذاب جاودان ۳۷۳۴
اینست ریش! ۳۴۷۱
اینست غم! ۴۹۱۹
این ز دیده می‌رود تقلید نیست ۸۷۰
این سخن بر جان عبدالله زد ۳۵۶۰
این نه زان دیوانگی ست (وجه دستوری) ۴۱۸۱
این همه زینت که از طاعت تورا ست ۲۳۷۷
أَحْيِي أُمَّتِي عُثْمَان ۵۷۴
أَنَا أَوَّلُ مَنْ تَنَشَّقُ عَنْهُ الْأَرْضُ ۳۴۴
أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ ۲۶
أَنَا نَبِيُّ السِّيفِ ۳۴۴
با... بُرْدَن ۳۷۵۵
با... به هم ۱۲۵۶
با خداوند جهان آخر پلاس ۶۰۸۰
با خردلی آمدن (با اندازه خردلی شدن) ۱۲۶۹
بادام دو مغز ۲۸۷۲
باد بر... افکندن (دمیدن) ۶۵۱۶
باد به دست داشتن ۳۲۶۴
باد پیمودن بر ۴۵۹۷
باد پیمودن یا ماهتاب ۲۹۹۷
باد دمیدن ۶۵۱۵
باد ریش ۶۲۵۳
باده (پرده‌ای موهوم که در موسیقی وجود نداشته) ۹۷
بار (غم و رنج) ۳۵۱۸
بار آنت از پشت باز افتاد نیز ۳۳۱۲
بار امانت ۴۹۴۳
بار اول کوزه در دُردی زدن ۲۳۹۰
بازید و ماهور ۹۷
بارکش ۴۷۴۷
بازار و ابلیس ۲۲۲۸

بخشیده خون، گفتن ۱۵۱۵	بازافتادن از ۴۹۸۴
بَخَفَت (فعل امر از خفتن) ۶۱۶۷	بازیر افتادن ۲۸۸۳
بداشتن ۱۴۶۷	باز دادن ۲۱۴۲
بداشتن (روزی دادن) ۱۴۶۷	باز دادنِ درس ۷۲۸۸
بددلی ۶۷۴۰	باز زدن به روی ۶۲۷۷
بَدَل زدن ۴۲۸	باز کردن از ... ۶۷۹
برآمدن با... ۴۱۱۰	باز کردنِ دست (بریدن و قطع دست) ۵۲۸۱
برات و قدر ۵۰۴	بازکردن موی ۶۲۵۴
برادرخوانده رُسل ۱۱۰۳	با سر آمدن ۵۵۳۷، ۱۶۳۷
برای احترام ۶۴۸۶	با سر افتادن ۳۳۹۵
بر ایاز افتاد اشک ۶۸۶۴	با سر تکرار شدن ۴۵۹۹
بر بالای کسی بودن ۵۷۱۴	با سر شدن ۵۷۱۴
بر پستی ... ۶۸۴۷	با سر لوح نخستین روز شدن ۱۲۰
بر پستی ... زیستن ۱۸۳۵	با شگونه بر خر نشاندن ۱۴۸۸
بر پیچیده دست ۲۶۴۷	باغ ابراهیم، ریحان ... ۳۱۲۴
بر جگر آب نداشتن ۱۳۳۸، ۳۸۰۰، ۲۵۴۶	باغ ارم ۲۳۶۵
بر جهان و جان مقدّم نورِ اوست ۳۴۷	باغبانی سه خیار آورد خُرد ۱۸۹۸
بر چه پستی (...) ۲۵۷۶	باقلُقوس ۲۶۶۳
بر حرفِ کسی فرو گرفتن ۲۱۱۵	باقی گذاشتن بر ... ۱۸۶۱
بر حق افکن باد ۶۵۱۶	با کرباس و تیغ ۵۳۹۳
برخاست ز آتش رستخیز ۳۱۳۱	با که می کوشیده‌ای؟ ۲۵۳۸
برخاستن از جان ۱۶۳۶	بامدادی شد بر سلطان ایاس ۶۶۷۷
برخاستن از دستی دگر ۴۸۱۶	بامدادی شهر یاری کامکار ۲۰۴۹
بُرخ اسود ۱۴۴۴	با مریدان شیخی از راهِ دراز ۲۷۱۱
بر خدا هرگز زیان نیست کس را ۳۳۰۷	بایزید ۲۳۹۷
بر خویش آمدن ۱۹۰۵	بایزید از خانه می آمد پگاه ۶۱۱۰
بَرْد! ۵۳۸۵	بایزید، تابوت ... ۱۷۳۵
بَرْدا بُرد ۶۳۶۸	با یکی ۳۷۰۹
بَرْدُ اليقین ۳۹۲۸، ۱۸۵	بَبَرگ ۴۰۳۴
بر دَبّه نیاید درز خوب ۶۶۵۳	بتر آمدن ۵۵۲۰
بر درفش طپانچه زدن ۳۸۳۵	بحجّت (نظیر بحاصل) ۷۲۳۸
بر درگاه می باید نشست ۱۲۳۴	بحرِ دل در اصبعین او آورد ۷
بر دستش بماند ۳۸۴۴	بحر را گهواره جنبان او کند ۸
بُرد مجنون را سویی کعبه پدر ۵۳۵۳	بخل کردن ۴۸۴۵

- بُرد نان و جامه را تیمارِ او ۴۱۳۴
 بُرد و اطلس ۵۲۰۹
 بر رفتن از حمام ۵۰۴۴
 بر رویِ نان کردنِ چیزی ۲۸۵۷
 بر ریگ رفتن ۳۴۰۸
 بر زرد نشستنِ آفتاب ۲۹۹۲
 بر زفان می‌راند یحیی بن المعاذ ۶۱۶۴
 بر زیستن ۵۴۴۴
 بر سپر آوردنِ مجروحان ۵۲۶۰
 بر ستاره ریخت خاک ۶۶۳
 بر سرِ جمع ۷۳۹۰
 بر سرِ خاکی زنی خوش می‌گریست ۱۶۰۸
 بر سرِ گنج‌گذاری کردن ۱۷۲۹
 بر سرِ گوری مگر بهلول خفت ۱۵۵۵
 بر سرِ منبر ۲۴۶۲
 بر سرِ یک ره نوشته ۳۶۸۶
 بر سنگ زدن در عیار ۱۷۵۷
 بر سیدن (تمام شدن) ۶۶۲۰
 بر شَره ۴۱۹۷
 بر شکستن از ... ۳۳۵۷
 بر صیصیا ۱۹۱
 بر طبق نقدی که دادش عین داد ۷۰
 بر طبق نهادن ۲۴۱۲
 بر فتاد از جانِ خرقانی نقاب ۷۰۰۳
 بر فرمان رفتن ۴۲۹۰
 برفِ سیاه ۷۰۷۰
 برف و آتش جفت یکدیگر ۱۹
 برق، آب بُردن ... ۱۳۰
 بر کار بودن ۵۶۲۹، ۳۵۵۵
 برکشی بر هر دو عالم بر به بر ۷۱۰۶
 برکشیدن جامه ۵۴۵۶
 بر کفِ موسی زد و پیدا نمود ۳۷۵
 برگِ بی‌برگی ۴۹۲۲، ۱۱۹۷
 برگِ راه ساختن ۱۶۵۲
 برگرفتن ۵۲۴
 برگرفتن به ... ۴۱۲۳، ۲۲۷۰
 برگرفتن به ... ۲۲۷۰
 برگرفتی تیغ یک‌یک مویِ او ۵۳۱۷
 برگرمابه دیدستی تو شیر ۳۴۹۶
 برگستنِ آه از جان ۳۹۲۳
 برگ، کار از ... انداختن ۱۲۰۰
 بر منازل روز و شب آموخته ۲۹۷۸
 بُرنایی به غایت کاردان ۴۵۵۰
 برنشستن ۴۰۹۶
 بر نمی‌زد یک نفس از درد کار ۷۲۳۱
 برهنه سر ۳۹۱۳
 بزغاله بریان به زهر ۴۴۹۸
 بُزگرفتن ۴۵۴۴
 بست خربار از نادانی خیال ۶۹۳۰
 بسته، پرده ... ۹۵
 بسته کمر ۳۶۷۷
 بُستی، ابوالحسن ۳۳۲۷
 بسر آمدن ۱۳۱۷
 بسر آمدن از ۱۲۴۳
 بس که این سنگم تو بر سر خورده‌ای ۶۲۸۵
 بشرک (صفتِ ساخته شده از به + شرک) ۶۲۴۵
 بشرع (مشروع) ۵۹۵۳
 بشولیده ۷۲۷۵
 بشولش ۷۲۱۶، ۳۹۷۹، ۲۵۱۶
 بَطَّالُ النَّهَار ۳۴۱۷
 بُعِثْتُ بِالْحَنِيفَةِ ۵۹۰۵
 بلخ و تصحیف آن ۵۱۳۲
 بَلْعَم ۶۵۸۱
 بلعم و مقامِ او ۱۹۱
 بنده‌ای را منصب شاهی دهد ۱۶
 بنده‌آنی که در بندِ آنی ۲۵۸۵
 بنفشه خرقه‌پوش کوی تو ۱۴۳
 بنفشه و خرقه‌پوشی ۱۴۳

بِهَشْتِ عَدَن ۳۷۷۷	بنور وجهه أضاء البیت ۳۴۸
به صحرا آوردن ۴	بنیادِ فطرت ۵۰۷۴
به علت نیست از تو هیچ کار ۷۳۳۸	بود اندر خدمتِ سلطان کسی ۵۷۹۸
به گورستان نشست کردن ۶۳۴۸	بود پیش شاه خلقی ۳۸۸۵
بهلول ۲۰۴۳، ۲۰۹۲، ۳۹۹۷	بود حیرت، عشق با او یار گشت ۳۵۰۷
بهلول مست ۱۵۹۴	بود در عهدِ عمر... ۷۹۴
بهلول و هارونُ الرشید ۴۰۱۱	بود درویشی یکی خانه تهی ۳۴۹۱
به موری (به اندازه یک مور) ۲۰۱۹	بود شاهی را غلامی سیم بر ۱۲۹۷
به نان رفتن ۳۱۸۰	بودمی (= بودیمی) ۶۲۲۳
به هشتم در، دو شش را بار داد ۶۳	بوسعد آن امامِ ارنبی ۵۱۴۶
به هم با دشمنان در پوست بودن ۱۸۱	بوسعیدِ مهنه با مردانِ راه ۷۳۵۳
بهی (بهبود) ۴۰۷۱	بوسعید مهنه در آغاز کار ۲۳۴۹
بی آگاه ۵۳۷۶	بوسعید مهنه شیخ محترم ۲۶۳۲
بی آویز ۱۶۵	بوسعید مهنه قبضی داشت سخت ۳۱۱۲
بیاض آمد صحیح ۵۶۱۶	بوسعید و منکران او ۳۴۴۱
بی این همه شش ۳۲۰۵	بوعلی دقاق آن شیخ جهان ۶۴۱۵
بی برگ ۴۸۹۵	بوعلی طوسی ۷۰۰۱، ۲۸۳۰
بی بشولش ۲۵۱۶	بومحمد ابن خازن ۷۲۸
بیتِ معمور ۱۲۷۲	بوموسی ۱۷۳۵
بیتی ۳۷۷۴	بوی ۶۰۸۷
بیدلِ دیوانه‌ای در حال شد ۴۲۵۴	به آمدن به حرب ۵۸۵۰
بیدلی بوده‌ست جانی بیقرار ۴۸۴۱	به انگشتی (به اندازه یک انگشت) ۱۱۱۵
بیدلی را بود مالی بر کسی ۴۲۴۰	به بالای کسی بودن ۲۵۵۳
بیدلی را گفت آن پیر کهن ۱۶۰۱	بهتر آمدن ۳۵۵۹
بی دولتان (اشقیا) ۲۵۳۳	بهترین اُمتان شد امت ۶۰۰۲
بیرون شدن به پُل ۴۰۰۳	بهترین خانه‌ها بیت الله است ۶۰۰۵
بیرون ... (= غیر ...) ۱۰۹	بهترین شهرها هم شهر توست ۶۰۰۳
بیرون گرفتن (خارج کردن) ۳۸۶۸	بهترین قرن‌ها از بهر توست ۶۰۰۳
بی:نی (پلیدکاری) ۲۷	به تو می‌بازی ز من یا من ز تو ۵۰۱۵
بیست و نه چشمه ۸۵	به راه آسیا، دیدن کسی را ۳۴۰۷
بی سنگ ۱۷۵۸	بهر چه شد این در فراز؟ ۲۶۱۷
بیشتر اصحابم ابله آمدند ۲۳۸۶	بهر سنت موی می‌کردند باز ۶۲۵۴
بی شک این نادادن اینجا دین بود ۷۱۰	بهشت آمد سرایت خشت خشت ۶۳۸۰
بیش یک دم نیست جان را در میان ۱۵۶۸	بهشت، ابلهان در ... ۲۳۸۶

پردۀ بسته ۹۵	بی‌علّت ۲۱۲۴، ۲۱۲۳
پردۀ حسینی ۹۶	بیک ۷۹
پردۀ راست ۹۴	بی‌مجاز ۶۵۵۶، ۷۰۷
پردۀ راه‌زن ۹۶	بیم‌کردن از ... ۵۳۷۵
پردۀ زنبوری ۲۱	بی‌نان ترّه خوردن ۴۴۵۱
پردۀ سپاهان ۹۷	بیت ۶۱۳۵
پردۀ عراق ۹۷	بی‌بُصر و بی‌بسمع ۶۰۳۹
پردۀ عشاق ۹۳	پادشاهی بود مجنون را بخواند ۵۴۳۳
پردۀ فراق ۹۷	پادشاهی دختری دارد چو ماه ۱۲۳۰
پردۀ کافوری انگبین ۲۱	پادشاهی دختری دل‌بند داشت ۲۷۷۲
پردۀ مخالف ۹۴	پادشاهی در رهی می‌شد پگاه ۲۹۷۰
پردۀ نوا ۹۳	پادشاهی را غلامی خوب بود ۵۴۴۸
پردۀ نهاوند ۹۵	پاره (جزء، در کتاب) ۶۵۸۲
پردۀ واخواست ۹۴	پاک‌دینی گفت این نیکو مثل ۲۵۶۴
پُرزردهان ۱۴۶	پالانی، خر ... ۳۸۳۱
پرِ طاوسی جبرئیل ۱۱۱۰	پانصد پیل ۴۹۸
پَرندگانِ زنده ۳۸۳۱	پای باز ۵۰۷۰
پروایِ ریشِ خویش داشتن ۲۱۸۲	پای بر جایی نه‌ای جایی به دست ۳۶۴۹
پرو و بالِ ابلیس ۴۶۲۴	پای بسته آمدم تا رستخیز ۳۶۶۳
پریان، پیش از آدمیان، در زمین ۴۷۷۷	پای فرو رفتن به گنج ۱۲۱۶
پری جُفت ۴۷۹۰، ۴۶۳۱، ۲۲۱۲	پای فرو کردن ۴۰۲۲، ۳۹۷۶
پری‌دار ۲۲۱۲	پایمرد ۳۳۱
پری‌دار (ممرور) ۲۲۱۲	پدرِ ابراهیم خلیل در دوزخ ۱۶۴۴
پری داشتن ۴۷۵۹	پدید آرد خدا ۷۳۰۳
پری‌ور ۳۷	پذرفتار ۵۹۵۰
پس بود زین دو جزا این را یکی ۹۰۱	پذرفتگار ۵۹۵۵
پس به هر یک ذره دیدارت دهم ۲۴۰۴	پُر برآمدن ۳۹۰۰
پستان سیه کردن ۹۳۳	پَر حواصل ۳۹۶۰
پس روی ۳۸۷	پرداختن از ۶۲۷۹
پس ز دنیا بیشتر در ترّه بود ۴۴۵۸	پُر در کردن ۲۹۱۰
پس کنند آن هر سه حصه از دو باز ۳۱۸۵	پرده بستن ۹۳
پشناپشت ۸۵۴	پرده‌دار ۶۱۹۷
پشت و روی افتادن ۲۵۷۶	پرده کردن فراز ۲۸۸
پُشته در بسته ۲۹۰۷	پردۀ باده ۹۵

پشتی دوتاه ۵۲۵۹	پیشانِ کار ۳۷۷۵
پشتی گرفتن ۵۷	پیش در ۵۴۵۸، ۲۴۳۴
پشولش ۷۲۱۶	پیشرو ۶۳۵
پشولیدن ۲۰۱۴	پیش‌زین ۵۳۴۸
پشه و نم‌رود ۳۴	پیش شیخی رفت مردی نامدار ۴۲۷۸
پشیمانی ۷۲۲۱	پیش کشیدن (تقدیم) ۳۰۸۸
پلاس با ... ۶۰۸۰	پیشگاه ۱۲۸۰
پلاس در گردن کردن ۲۷۳۵	پیش مرکب ... دویدن ۲۸۶۴
پُل دنیا ۳۹۹۶	پیش‌مهد ۴۶۶۸
پل شدن آب ۱۳	پیشه کار ۶۷۴۱
پناه دادن با ۳۰۲	پیشین (وقتِ ظهر) ۱۴۸۳
پنبه در دهان نهادن ۷۲۰۵	پیمبر گفت اگر اکنون کلیم... ۳۸۶
پنج محسوس ۶۳۸۸	پیمبر و خواندن شعر ۷۴۹
پنج مدرک ۶۵۴۷	پیمودن باد ۲۹۹۷
پنج من آب ۳۲۲۶	پیمودن ماهتاب ۲۹۹۷
پنج نوبت ۶۲۲۸	تا با تو تویی ره نبودت ۶۰۲۳
پور ادهم ۵۱۳۱	تا ببینم روی او، او روی من ۳۵۶۲
پوشیدن (متعدی) ۵۴۵۶	تابوت ۵۶۰۳
پهلو ساییدن با ... ۳۱۲۷	تابوت بایزید ۱۷۳۵
پهنا، از ... شدن و رفتن ۲۸۶۵	تابوت موسی ۱۹۱۸
پیامبر، حق را دوست بس ۳۸۱	تا بُود در گردش ۴۲۴۳
پیامبر در آن معراج جایی ننگریست ۴۰۵	تا به حد نیستی سرحدّ توست ۶۵۳۹
پیامبر و شعر ۷۴۹	تا به حق بوده است چندینی سفر ۷۰۷۸
پیامبر و شعر نخواندن ۷۴۹	تا به زیر آید برون ۱۹۷۶
پیراهن یوسف ۱۵	تاییدن ۲۵۴۰
پیر زالی بُرد پیش بوسعید ۱۱۹۵	تا تو باشی تو ۱۲۰۸
پیرزن سنگی به دست می‌زند ۳۶۶۹	تاج افرع ۳۴۷۰
پیروزگر ۲۰۰۸	تا چسان آید ز آب ۲۸۸۸
پیری عاجز و حیران شده ۶۵۹۲	تا در این بودند ۴۴۰۳
پیری کهن ۴۲۹۱	تازنان ۱۸۳۶
پیش آن دیوانه‌ای شد پادشا ۴۴۶۲	تازنیدن ۱۸۳۶
پیش از آدم به عالم بوده ۴۷۷۷	تا کی از من ۴۱۲۰
پیش از مرگ شهادت گفتن ۲۶۸	تا مگر چیزی کند بر روی او ۲۸۵۷
پیشان ۱۹۳۸	تا ملک کردند آدم را سجود ۱۶۹۶

تفسیر (علم دین) ۸۶۶	تانی‌گویند ۱۹۹۵
تفقّد یافتن ۴۳۶۳	تاوان بودن ۷۵۴
تفکّر ساعة ۹۵۰	تاوان بودن و تاوان دادن ۵۱۵۵
تقلید ۸۷۰	تاوان را بودن ۴۹۳۲
تک زدن ۵۲۳۲، ۴۵۱۹، ۲۸۱۱	تاوان کردن ۲۲۰۲
تلخی‌اش نکند ۱۰۰	تاوان کردن در پیغام ۵۸۳۳
تلخی کردن ۱۰۰	تبدیل زمین ۳۵۳۴
تلویح ۲۹۹	تجلی بر رخ موسی ۴۸۸۱
تن به جان و جان به ایمان زنده کرد ۴۶	تجلی خاصی برای ابوبکر ۵۳۵
تن زدن ۵۹۷۵، ۲۸۲۷، ۱۳۲۸	تخت بند بر نهادن ۶۸۱۸
تن زد و تن کشته در دل داد راز ۶۲۸	تخته‌بند ۷۱۸۶
تن فرو دادن ۱۱۷۶	تخته‌پیشانی ۵۶۰۳، ۳۰۱۴
تنگ تیر ۵۶۰۶	تخته‌جانم بشوی ۷۳۴۸
تنوری گرم، طوفان بار شد ۲۲۲۲	تخته‌دینار ۱۰۱۶
تو آحد بودی عدد را معنوی ۶۵۴۶	تخته‌سیمین ۵۶۰۴
تو بین در سنگ و زر ۱۷۶۶	تراندami ۳۴۰۰
تو بر تو ۶۰۳۱	تربیع و بدشگونی ۲۰۲۳
توحید و تفرید ۴۲۳۶	ترجمان ۶۵۶۳
توحید و عدل ۲۰۰۷	ترجمانی کردن ۱۱۰۹
تو خود را پرده‌ای ۶۸۹۸	ترمزاجی ۳۷۸۷، ۳۴۰۱
توده ۳۱۶۴	ترّه بر نمک زدن ۴۴۵۰
توفیق و خذلان ۷۲۹۷	ترّه خوردن، بی‌ناب ... ۴۴۵۱
تویی تو ۳۸۸۱	تسبیح زغد ۱۳۰
تیزرو آورد در تاریکی‌اش ۶۵	تشویر ۲۹۵۳، ۵۲۳
تیغ با کمر در پیش کسی نهادن ۳۶۶۶	تصرف کردن ۶۶۱
تیغ برگرفتن موی ۵۳۱۷	تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ ۲۰۷۹
تیغ حیدر ۵۴۵۳	تعلیق کردن ۱۸۹۱، ۴۲۰
تیغ کوه ۸۷	تعلیق و تکرار ۴۵۵۲
تیغ گوهری ۷۱۳۲	تعلیم اسم ۵۰۸۵
نیمارکش ۳۵۱۵	تعلیم اسماء ۴۱۸
ثابت (بروج ...) ۱۹۴۴	تغذوا خِماصاً ۴۳۶۵
ثابت و نایر و سایر ۱۹۴۴	تفت بر ... زدن ۱۲۶۶
ثَبَّتِ العرش ۱۱۹	تفتی بر اسرافیل زد ۱۲۶۶
ثرید در شکستن ۳۹۷۵، ۱۳۸۷	تفرید و توحید ۴۲۳۶

ثَقَلَيْنِ ۳۳۶	جفته ۶۰۰۰
ثوری ۵۹۰۲	جگر خوردنِ اهلِ بهشت ۲۳۸۹
جابی ۷۹	جَلَاب ۵۴۵۸
جاسوس ۷۹، ۷۷	جَلَابِ مشکین ۲۰۰۳
جامه بر طاق داشتن ۲۷۰۶	جَلَباب ۲۹۵۲
جامه برکشیدن ۵۴۵۶	جلوه کردن ۶۷۹۴
جامه خاتونی ۶۶۶۱	جمشیدی ۷۲۰
جامه در دندان ۴۹۳۳	جمعه کردن ۲۱۸۳
جامی لعل در دستِ ایاس ۵۷۸۱	جمعه، نی خودی نه بیخودی ۶۷۰۳
جامی و ایمان فرعون ۲۶۲	جناح شکستن ۲۵
جان از انس پنهان ۴۷۷۳	جناح و قلب ۲۵
جان باقی ۱۶۴۲	جنازه ۱۷۴۱
جان برداشتن ۱۵۳۵	جُنید ۱۶۹۸
جان (به معنی تن) ۶۳۱	جنید و خانه‌ای خالی ۳۶۱۱
جانِ پاک از دمش در خاک ۳۸	جوانی بود الحق بی خبر ۵۱۷۶
جان خوردن ۲۶۱۱	جوانی، شاخی از دیوانگی ۹۳۵
جان رازدن ۶۸۰۳	جودی ۳۶۵۹
جانِ مصطفی ۱۱۰۷	جوشیدنِ آب از انگشتانِ رسول ۷
جان و محدودیتِ آن ۱۱۳	جولاهگی ۷۱۴۷
جانی سبیلی بایدت ۱۱۲۶	جوهرِ مدقوق ۲۵۳۵
جبرئیل، صعوه شدنِ ... ۱۲۸۰	جوهرِ موری بدل زد از شما ۴۲۱۲
جبرئیل و پر طاوسی ۱۱۱۰	جوهر و جسم ۵۸۶۰
جبرئیل و دمیدن در مریم ۹	جوهر و عَرَض ۵۸۵۸
جبرئیل و زادن عیسی ۹	جوین ۲۹۱۱
جبرئیل و گذر از حدّ خویش ۱۱۱۵	جهان بر ... فروختن ۲۸۱
جبریلِ امین با تو بهم است ۷۸۳	جهان خوردن ۴۳۷۶
جبریل طاعت کرد و کار ۱۱۲۷	جهان را اول و آخر تویی ۱۱۰
جرّست (اسم صوت) ۴۹۲۸	جهانِ مسکنت ۶۰۵۳
جُزْ یا مُؤْمِنُ ۲۵۵۱	جهانی خلق ۴۸۲۲، ۱۲۷۲
جسم و جوهر ۵۸۵۸	جَبّ در گردن رسن گرداندن ۴۳۴۸
جعفر صادق ؑ ۵۸۹۵	جیفه دنیا ۴۰۰۹
جعفر طیار و پَرهای او ۲۶	جیفه اللیل و بَطَالُ النهار ۳۴۱۷
جُعِلَتْ لی الارض مسجداً ۳۶۱۹	چار ارکان ۶۹۸۳، ۳۵۱۸
جَفَّ القلم ۲۲۵۸	چارترک ۱۴۲

چار تکبیر کردن ۲۶۰۲	چه سنجی ۳۴۹۹
چار را نه داد و نه را چار داد ۶۳	چین تا دربند ۳۰۱۱
چارسو (مربع) ۲۰۲۳	چین و علم ۷۲۲
چارصد پاره کتاب ۶۵۸۲	حاتم اصم ۱۴۱۶
چارصد صندوق علم ۲۶۵۰	حاتم طایی چو از دنیا گست ۷۱۵۹
چارم چراغ ۶۷۶۷	حاجب ۷۷
چارم سما ۲۸۳۶	حاجب ۶۶۷۹، ۶۱۹۷، ۲۸۹۰
چاشنی گیر ۷۷	حاجبه ۳۰۷۶
چاوش ۳۰۳۲	حافظ و سیاهی ماه ۱۸، و «واو» معیت ۱۲۹، و
چاه بابل ۴۰	دفتر گل ۱۴۶، و طغرا ۳۳۳، و قانون شفا
چراغ هشت جنت ۵۶۷	۸۶۷، ملازمت و ملازمان ۱۲۳۱، و کشش و
چرخ زدن صوفیان ۲۷۰۵	کوشش ۱۲۳۴، و بوی رحمان ۱۲۵۶، و باد
چشم از بویی بینا شدن ۲۵۱۱	یمن ۱۲۵۶، ۳۲۷۶، و همت ۱۶۲۶، و
چشم از پای برداشتن ۴۰۷	سیه کاسه ۱۷۶۰، و مشک و می ۲۰۰۳، و خط
چشم بد ۴۹۸۱	محقق ۲۲۴۰، و برگرفتن به ... ۲۲۷۰، باغ ارم
چشم رسیدن ۴۴۲۷	۲۳۶۷، و بهشت شداد ۲۳۶۵، و زر نرگس
چشم زخم ۶۴۹۴	۲۸۸۴، و شه رخ زدن ۲۸۸۴، و آستین کوتاه
چشم سپید کردن ۲۹۸۷	صوفیه ۳۲۴۱، و چه سنجیدن ۳۴۹۹، و
چشم گردد مو به موی عارفان ۲۴۰۴	کمر بند جوزا ۳۶۶۶، و «عمل» کیمیاگری
چل صباح از دست قدرت ۴۲۶۲	۳۹۴۴، فاتحه بر بیمار خواندن ۳۹۹۱، و عطا
چل مقام ۸۸۱	و کسب ۴۱۳۶، و نوا (= گرو) ۴۱۴۲، و چشم
چل موقف ۲۲۶۲	رسیدن ۴۴۲۷، و نخته بند ۶۸۱۸، و دست
چله ۲۲۶۲	بردن ۵۳۰۳، و ماجری کردن ۶۹۱۰
چوبک زن ۳۶۴	حال بر وی گشت، حالی، زین محال ۶۴۰۱
چور ۱۰۴	حال و محال ۴۶۲۴
چوکاف ۶۹۳۶	حالی ۱۸۹۹
چون بخواهی بُد که خواهد بود تو ۳۵۰۲	حبه دزدیدن ۳۲۳۹
چون به چین افتاد اسکندر ز راه ۴۴۳۲	حجاب راه عیسی سوزنی ۶۰۸۱
چون توان بی وقت هرگز آب خورد ۴۲۹۹	حجابك نفْسك ۶۸۹۸، ۳۸۸۱
چون چنین قربی مسلم آیدت ۶۷۰۸	حجاج ۶۶۶۷
چون نر می رفتن ۳۴۰۳	حج اسلام ۵۹۸۷
چون نبودی مرد میدان پدر ۵۳۸۸	حج اسلام ۵۹۸۷
چون نگار ۶۷۸۵	حدّ السیف، ۳۴۴
چهار عنصر ۶۳	حدیث (علم دین) ۸۶۶

حمله (حاملانِ عرش) ۶۹۸۸	حدیث من مکن ۴۲۲۰
حمله عرش ۱۷۳۳، ۱۶۶۰	حُذیفه ۹۱۶
حُمَیرا ۳۵۶	حرام، رزق نیست (نظرگاه عطار و معتزله) ۳۴۲۳
حمیم ۲۵۴۶	حربا ۶۹۳۰
حنّانه، عشق ... ۴۰۷۵	حرب‌گاه ۵۹۸
حنین ۴۰۷۵	حرف طاماتی ۷۱۵۶
حَقِّ الَّذی هُوَ لَا یَموت ۴۲۲۶	حَسّان ۷۷۹، ۴۹۴
حیدر ۴۰۳۲	حسن عدد آمد به صورت در عدد ۶۵۴۵
حیدر و ذوالفقار ۷۱۲۹	حسن بصری و حلم و کار ۵۸۹۶
حیرتِ نزدیکان ۱۲۹۶	حسن ^۴ و شعر ۷۸۹
حیز از مرد دلیر پدید آمدن ۳۴۹۷	حسن و محمود ۶۸۱۷
حیز را تعلیم کشتی دادن ۱۴۹۶	حسن و مسعود ۳۲۰۷
خاتم الشعراء ۷۹۸	حسین ^۴ و شعر ۷۸۹
خاتمت و سابقه ۳۵۰۳	حسینی، پرده ... ۹۶
خاتم نبوت ۳۴۶	حصن کعبه ۳۹۴۵
خاتون جنت ۶۹۷	حِصّه ده خشت ۳۲۲۹
خاتونی، جامه ... ۶۶۶۱	حقانی شاعر و ابلیس ۳۸
خارکش، راه ... ۲۸۷۹	حق به لطف خود مثل زد از وحوش ۴۲۱۲
خازن و رضوان ۲۳۶۸	حق تعالی عرش را چون بر فراخت ۷۰۱۶
خاشه روب ۷۲۴۶	حق تعالی گفت با روح الامین ۵۹۳
خاشه روبی بود سرگردانِ راه ۷۲۴۶	حُقه سی و دو ۸۴
خافض و رافع ۱۹۶۱	حقیقت و طریقت و شریعت ۳۶۹۳
خاقانی ۷۲۲	حقیقت و عادت ۲۲۰۴
خاک بر ستاره ریختن ۶۶۳	حکم نتوان کرد بر نادر بسی ۴۵۰۸
خاک‌بیز ۲۹۷۱، ۲۶۲۰	حکیم ۶۵۷۰
خاک‌پاش ۱۳۳	حکیمی در تفکر می‌گذشت ۳۴۶۲
خاک را مهدِ بنی آدم کند ۱۳	حلقِ سر ۶۲۵۸
خانه چاه ۱۷۲۴	حلقه بر در ۲۷۰۱
خانه شیطان ۵۱۳۷	حلقه کردن ۴۴۰۵
خدمت کردن ۶۰۵۱، ۳۱۶۰	حلقه سرزن که بر در مانده‌ای ۱۲۴۱
خُذوا ثلث دینکم من بیت الحُمَیراء ۳۴۸	حلقه هندوی او چون مقبلی ۶۷۵۰
خربرزه شخته (شختن) ۲۰۷۱	حلوایی، شیخ ... ۵۱۷۶
خربرزه مشهدی ۲۰۷۱	حَلّ و عقد ۳۵۱، ۷۹
خبر پالانی ۳۸۳۱	حَمَرْتُ طینة آدم ۴۲۶۲

خط، در ... شدن ۱۲۱	خر خمل، باری گران راهی دراز ۲۸۰۸
خط در ... کشیدن ۲۱۱۴	خردل ۱۲۶۹
خطر، در کارِ نزدیکان ۱۳۱۹	خُرده‌دان ۷۱۴۵
خطِ مُحَقَّق ۲۲۴۰	خُرده‌دانی ۳۲۳۱
خطوه زدن ۳۷۸۰	خر ز بیم خوک بگریزد مدام ۴۵۲۵
خطی به نامم می‌رسد ۲۲۶۹	خرقه ۴۳۳۱
خفّاش ۲۹۳۸	خرقه بخش ۶۰۳۵
خَفْتُ (امراز خفتن) ۲۶۷۹	خرقه بر آتش سوختن ۴۳۳۹
خفیر ۶۵۷۰	خرقه بر آتش نهادن ۶۳۹۹
خلاص (خلوص) ۵۷۱	خرقه‌پوشی بنفشه ۱۴۳
خلافِ انسان ۴۵، ۱	خرقه و مخرقه ۶۲۵۰
خلاف و جامه سیاه ۶۹	خرقه تکلیف دین بر قدّ توست ۶۵۳۹
خُلَّتِ ابراهیم ۴۲۱	خرکمان ۲۹۹۶
خلعت خانه ۴۳۴	خز ۴۸۶۹
خلق از خلقِ تو جان دریاخته ۵۷۲۶	خزانه‌دار ۷۹
خُلُق چیست ؟ ۳۶۱۰	خزینه‌دار ۷۸
خلقِ حیران ۱۴۶۷	خسروی در کوه شد ۸۲۳
خلق را در عهد و میثاق نشاندن ۶۷	خسروی روزی غلامی می‌خريد ۲۸۶۴
خُلُق رسول ۳۶۸	خسروی قصری معظم ساز کرد ۲۰۲۰
خلقِ ماتم ۱۷۴۰	خسروی کاعجوبه آفاق بود ۶۷۴۴
خلوتسرای یونس ۴۴۹۷	خسروی می‌رفت در صحرا و شخ ۶۳۶۷
خلیفة الله بودنِ آدم ۴۵	خسیس ۶۴۷۶
خلیل و یک دم خفتن ۱۴۸۴	خشت، ده ... ۳۲۲۹
خلیلی گر مرا بودی ۵۳۴	خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم ۵۶۲
خُم ساختن ۳۶۱۷	خشک‌تر (کم‌وزن‌تر) ۳۶۹
خمل (خرخمل) ۲۸۰۸	خشک‌میغ ۳۴۷۹
خُم وحدت ۵۸۶۰	خشک یاتر، گرده‌ای چون زد به تیر ۴۴۶۱
خمیر دستِ حق ۵۰۷۹	خشکی بنخاستن ۲۰۴۳
خنیانگری قُقُنس ۲۸	خصم ۶۱۳۴، ۲۷۴۵
خواجه‌ای در نزاع جمعی را بخواست ۳۹۷۱	خط بزد، یعنی بیاض آمد صحیح ۵۶۱۶
خواجه‌ای را طوطی چالاک بود ۵۵۰۱	خطبه‌ای در نعت و توحید خدای ۷۱۹۵
خواجه‌ای مجنون شد و مبهوت گشت ۴۱۱۱	خط به نام ... رسیدن ۲۲۶۹
خواجه را آن از کسی پرسیده شد ۴۳۱۲	خط بیزاری ستدن ۲۱۱۹
خواجه کونین ۴۰۷۴	خط دادن ۳۰۴۷

داو خواستن ۴۹۳۷	خواستم از حق تعالی اُمّیش ۵۵۴۳
داو دادن ۳۲۱۹	خوانچه کش ۷۹
داود را از نبی صد راز گفت ۴۲۶	خواند داود پیامبر شصت سال ۵۷۴۵
داو در میان بودن ۵۵۵۰	خواهنگی کردن ۳۰۴۷
داود طایی ۳۹۸۷	خوردن از پهلوی خویش ۴۳۰۱
داود و هماوازی سنگ‌ها و پرنده‌ها ۵۵	خورشیدی ۷۲۰
دایماً در نقل می‌بینم تو را ۶۲۳۴	خوش خورم ۱۰۲
دایه عقل ۶۲۳۳	«خوش خوش» (نام کسی است) ۲۱۵۱
دءِ وُدّ ۵۷۱۹	خوشه (صورت فلکی) ۲۹۹۵
دبدبه ۶۶۵۵	خوشی ۲۷۴۵، ۴۴۵۱
دُبّ و شیر ۴۴۹۲	خوف و رجا ۲۹۷، ۶۳۱، ۸۴۴، ۳۶۲۲، ۳۷۳۷
دَبّه ۶۶۴۳	خون شد آهن ۳۴۸۵
دَبّه در پای شتر افکندن ۶۶۵۴	خون عثمان بر قرآن ۵۹۰
دَبّه می‌آرد دگر ۶۶۵۰	خونی ۱۳۲۰، ۳۳۱۹
دَبّه و دَرَز ۶۶۵۳	خون یکدیگر را نوشیدن ۴۴۹
دَبّه و زنبیل ۶۶۵۲	خویش بر فرعون ظاهر کرد نیک ۳۴۶۴
دبیر ۷۹	خیال ۶۴۰۱
دبیرستان ۲۱۱۷، ۳۸۳۹	خیال بستن... را ۶۹۳۰
دَحِیة الکلبی ۶	خیر الأعمال اوسطها ۳۸۱۵
دختر جمشید بی‌کابین دهند؟ ۳۵۱۳	خیرُ الأمور ۳۸۱۵
دُرّاعه ۳۴۵۲	خیر الأمور اوسطها ۳۸۱۵
در «امتی» خط دادن ۵۰۲	خیر الناس قرنی ۶۰۰۳
در باختن ۴۰۲۲	داد اهل سِرّ خود را یا و سین ۹۰
در بدّل خواهند از ننگم معاد ۳۵۳۳	داد بک ۳۸۴۸
در بر دیوانه‌ای شد عاقلی ۶۶۲۴	دار حیوانی ۲۳۷۳
در پرده بودن ۲۲۶۷	دار سلام ۲۳۸۸
در پری جفتی چو کزدم ۴۶۳۱	دارمَنْ لا دار له ۲۵۵۹
درپسی ۴۰۲۷	دارنده ۵۸۸۴
در پوست بودن با... ۱۸۱	دارو خورده داشت ۴۵۷۹
در پیش آویختن ۳۰۳۷	داشتن ← بدداشتن ۱۴۶۷
در پیش کردن ۱۶۰۷	داعی حق ۳۳۰
در پیغام تاوان کردن ۵۸۳۳	دال / ذال (قافیه...) ۶۴۴۳
در تاریکی بودن آب حیات ۲۲۳۹	دامن زدن به خود ۶۱۱۵
در تافتن ۶۹۸۱	دانه‌ای بر دام داند، آفتاب ۲۹۳۷

در جان ریختن ۲۸۹۰	در سقر دیدن ابراهیم پدر را ۱۶۴۴
در جنباندن، سر - ۲۲۴۲	درس ما اوحی ۴۱۹
در جوال بودن با ... ۴۵۲۳	دُر شَبِ چراغ ۳۹۴۰
در جوال شدن ۴۷۴۶، ۶۹۳۳، ۲۷۸۴، ۲۹۸۲، ۶۵۹۵	در شبِ معراج ۵۴۷
در جوال ... شدن ۲۵۰۲	در شبی کز میغ شد عالم سیاه ۶۶۳۳
در جوال کردن ۶۵۹۳	در شست اوفتادن ۴۹۲۸
در جوال کردن با ۱۳۷۴	در شستنش مده ۲۷۰
در جهان از توست یک‌یک هرچه هست ۳۳۸۸	در شکستن با شیوه و سودای کسی ۱۳۷۷
در جهان تو دو قطب است آشکار ۱۹۴۷	در طاعت فراز آمدن ۶۳۲۶
در چراغش روغنِ بادام کرد ۶۸	در فریاد دست بردن ۴۳۳۷
در حرم بادی مگر می‌جسته بود ۳۷۶۶	در قدیمی راهِ محدث کی بود ۳۴۹۸
درختِ سبز، آتشی از ... ۳۱۲۹	در کاسه گرفتنِ دست ... ۱۷۶۱
درختِ سبز و شمعی بر فروختن ۴۹	در کشیدن، دیر - ۲۰۱۶
در خرکمان کشیدن ۲۹۹۶	در کمر دیدن ز کوهی تا به کاه ۱۰۳
در خط بودن ۲۱۱۴	در کمر کردنِ کوه و لاله ۱۴۱
در خط شدن ۱۲۱	در گرمابه کردنِ دیو ... را ۴۶۴۷
در خطم از بس که خط در من کشند ۲۱۱۴	درگزیدن ۲۶۱۲
در خط و در خواب کردنِ پریان ۴۷۹۱	درگشتن ۲۱۰۷
در خلافت جامه پوشیدش سیاه ۶۹	در محیطِ صدر او می‌ریخت قوت ۵۳۰
در خون آمدن ۱۵۵	در مسمار کرد ۸۳
در خون ... شدن ۳۸۳۷	در مصافی پادشاهِ حق‌شناس ۵۹۳۰
درد برخاستن ۵۲۹۳	در مناجات آن بزرگِ دین شبی ۷۳۱۳
در در خلافت کرد باز کردن ۵۴۳	در مناجات آن بزرگِ کاردان ۶۴۶۸
دُرِ لعنت ۴۶۳۹	در میانِ این کف و این دود ۳۵۰۲
دردِ موسی را بهی آمد پدید ۴۰۷۲	در میان نهادن ۲۳۱۳
در دود و کبود بودن ۲۶۹۷	در میان نهادنِ جان ۶۰۱۶
در راه ایستادن ۴۹۹۳	در نماز انگورِ جنت یافتن ۴۰۷۴
در رگ روان بودنِ شیطان ۴۶۳۳	در نهادن ۴۸۳۲
در روی آمدن ۲۳۱۹	دروازه ۴۰۲۸، ۳۹۸۸
در رهی می‌رفت بس زیبا زنی ۶۴۹۳	در وجود آمدن (زاده شدن) ۳۱۰۸
در رهی می‌رفت مجنونی عجب ۴۱۸۷	درویشی بغایت غم‌زده ۶۱۸۱
دُرز بر دَبّه ۶۶۵۳	درّه ۳۵۷۱
در سر کردن از خود ۴۳۷۸	در هدایت تا ابد مهدیش کرد ۴۳۲
	در هدایت چون نجوم افتاده‌اند ۶۶۲

در هر پسی ۲۵۸۸	دل ز اصبع، جان ز نفخِ خاص خاست ۶۷۱۲
دِرّه عمر ۵۶۱	دل شد و برخاست ۴۶۷۴
دریا، عجایب ... ۴۲۸۳	دلّی، در زیر ... ۲۱۴۵
دریای حیا و کوهِ حلم ۵۷۴	دلّی و دِرّه ۵۶۱
دری در سینه ۲۲۶۸	دلّی هفده منِ عمر ۵۶۰
دزباد، در - ۶۲۵۹	دلگشایی و دل‌افزایی ز توس ۴۰۶۸
دزد در سرای رابعه ۶۵۰۶	دلِ مؤمن در دهان شیطان ۴۶۳۳
دُزدی، دزدی بسیار کرد ۲۲۹۵	دل و محدودیتِ آن ۱۱۳
دزدی دولتی ۳۲۹۰	دمار برآوردن ۱۶۲۸
دست ابرنجن ۵۱۶۳	دماغ، از ... رفتن چیزی ۱۸۲۱
دستار، پیش ... نهادن ۲۲۹۸	دم پیراهن و بینا کردن ۱۵
دست افشاندن از خویش ۴۹۲۱	دم دادن ۸۴۲
دستان‌گر ۶۰۱	دمِ رحمان ۱۲۵۶، ۳۲۷۶، ۵۸۵۹، ۶۸۹۱
دست بردن ۵۳۰۱	دمِ مزن تا روز روشن از نماز ۳۲۹۴
دست برنهادن ۲۸۲	دمی بر کار کردن ۵۸۶۶
دست، به سه ... ۳۰۹۱	دمیدنِ باد بر ... ۶۵۱۵
دستِ چون من دیگ در کاسه مگیر ۱۷۶۱	دمی زدن در پرده‌ای ۱۵۵۷
دست خاییدن ۶۷۸۰	دندان‌کنان ۵۶۹۹
دست در فریاد بردن ۴۳۳۷	دنیا بر مثالِ کشت‌زار ۵۱۲۲
دستِ سلطان، جای باز ۲۹۵۹	دنیا دشمنِ حق است ۷۰۷
دستش کرد باز ۵۲۸۱	دنیا کشت‌زار ۵۱۱۸
دست‌شوی ۵۸۵۷	دنیا و دین ۲۵۶۰
دستی به دل نهادن ۳۷۱۶	دنیای دنیِ اقطاع ابلیس ۱۶۷
دعویی بُد صوفی درویش را ۶۱۳۴	دوانی و ایمان فرعون ۲۶۲
دفترِ گل ۱۴۶	دو تو ۷۴۱۲
دفن می‌کردند مردی را به خاک ۱۵۴۹	دو تیغ در یک نیام ۲۳۶۰
دکان، با لایِ استادان داشتن ۳۳۴۶	دو جهان ۶۹۹
دگر (وقتِ عصر) ۱۴۸۳	دو چشمِ دین ۴۲۲۳
دل از بند آوردن ۶۱۳۶	دو خاکی را به بالا بردن ۴۲
دل بجای ۶۴۳۵	دود را بی آتشی انجم کردن ۳۰
دل برخاسته ۴۱۵۴	دود و کبود ۲۶۹۷
دل بیرون گرفتن ۳۸۶۸	دور باش ۵۴۷۳
دل پرداختن ۴۸۱۲	دورخ نهادن ۵۰۳۷
دل در کار ... کردن ۳۸۵۸	دوستان آید به فردوسم دریغ ۳۷۸۳

دیوانه‌ای فرتوت بود ۳۷۱۲	دو صدف ۸۴
دیوانه در برف ۴۸۴۸	دو عالم ظلّ ذاتِ خویش دید ۶۹۴۲
دیوانه، دل برخاسته ۴۱۹۰	دو قلّه (آبِ کُز) ۶۱۲۰
دیو در گرمابه ۴۶۴۷	دولت دادنش بی‌علّت است ۵۳۹۶
دیو را انگشتی ور کردن ۳۷	دولت (سعادت) ۴۱۳۸
دیو گشته لال از لاحولِ او ۵۵۶	دولتی ۴۷۱۸
دیو مردم را پری ور ۳۷	دولتی (سعادت‌مند) ۲۱۴۶
دیو و انگشتی ۳۷	دو مغز ۶۰۲، ۲۵۴۷
ذات الصُّور ۶۳۹۰	دهان شیر جای خورشید ۲۹۹۴
ذاتِ ذوالنون ۳۹	دهانِ شیر (صورتِ فلکی) ۲۹۹۴
ذاتِ متّصف ۱۴۹	ده‌تنه ۱۳۵۴، ۴۰۶۲
ذال / دال (قافیه ...) ۶۴۴۳	ده خشت (برای گور) ۳۲۲۹
ذَرّ اول، عالم ... ۳۴۷	ده‌گز کرباس ۳۲۲۶
ذَرّ اوّل و دوم و سوم ۳۴۷	ده و دو پرده ۹۲
ذَرّ دوم، عالم ... ۳۴۷	دیبای سپید ۶۹
ذَرّ سوم، عالم ... ۳۴۷	دیبانه (مجنون و دیوانه) ۴۷۱۷، ۶۶۲۳
ذَرّه ذره خاک، شخصِ خفتگانست ۳۶۲۲	دید بستر گرم وقتِ بازگشت ۴۷۶
ذَرّه او بر طبق می‌آورد ۵۲	دید بوموسی مگر یک شب به خواب ۱۷۳۵
ذوالعرش ۱۶۶۷	دید جان را مویِ یک‌یک مویِ او ۶۸۲۷
ذوالعلو ۷۳۲۸	دید روزی بوسعید دیده‌ور ۳۴۳۹
ذوالفقار ۷۱۲۹	دید شیخی پاک دینی را به خواب ۶۳۲۲
ذوالقرنین ۱۰۸۷	دید طفلی را مگر سفیانِ پیر ۱۸۷۵
ذوالنورین ۵۷۶	دیدن در... ۱۷۶۶، ۱۷۶۷
ذوالنون ۲۲۶۱، ۵۹۸۱	دیده‌بان ۷۹
ذَهَبْتُ إِلَى الْعَرْشِ فَوَجَدْتُ الْعَرْشَ ۱۸۱۳	دیر درکشیدن ۲۰۱۶
رابعه در وقت بهار ۳۷۵۰	دیر می‌آمد یکی از آب باز ۴۲۹۶
رابعه، دزدی در سرایِ ... ۶۵۰۶	دینِ کَحْدُ السیف ۳۴۴
راست آمدن ۲۳۶۲	دین و دنیا ۲۵۶۰
راست، پرده ... ۹۴	دیوار دارد نیز گوش ۷۲۱۱
راستی از بس کزی ۱۳۰۱	دیوان سیاه ۵۱۹
راستی خواهی ۴۷۸۶	دیوانگی، جوانی شاخی از... ۹۳۵
رافع ۶۸۹۲	دیوانه‌ای از عشق مست ۵۷۹۲
راه بس دور است، ره را برگ ساز ۱۶۵۲	دیوانه‌ای در اضطرار ۴۱۱۸
راهِ خارکش (در موسیقی) ۲۸۷۹	دیوانه‌ای در زیر دلق ۲۱۴۵

- راه در ده نداشتن و مه ده را جستن ۲۷۹۱
 راهرو ۳۹۴۳
 راهزن بگریزد از غریان بتگ ۲۵۹۳
 ربیع و بدیع آمدن ۵۸۹۸
 رجا و خوف ۲۹۷
 رجم شیطان (آتش) ۳۱۲۲
 رحمت ذوی الأرحام ۵۸۲
 رخت پنهان ۲۵۸۸
 ردّ فلک ۵۸۹۱
 رزق (نظر عطار و معتزله) ۳۴۲۳
 رستن از آب و نان (مردن) ۷۲۹۹
 رُستی دادن (استحکام بخشیدن) ۱۴۹۶
 رَسَن تاب، شاگرد ۳۳۴۱
 رسن گیرد جهان درگرفتن ۳۳۴۲
 رسول و شعر نخواندن ۷۴۹
 رسیدن (تمام شدن) ۵۲۵۷
 رشته تا لالا
 رشته حمّالی ۳۳۱۳
 رضوان ۲۳۶۸
 رَطْبُ اللسانی ۱۸۴
 رعد و تسبیح ۱۳۰
 رغم عبدالله را ۲۵۶۶
 رفت سوی آسیایی بوسعید ۱۷۷۱
 رفتن از دیده (مشاهده عینی) ۸۷۰
 رفت یک روزی مگر بهلول مست ۲۰۹۲
 رُفِعَ الْقَلَمُ عَنْ ثَلَاثَةٍ ۶۵۳۹
 رفیقِ اعلیٰ ۳۸۱
 رَقَّ عَظْمی ۳۵۸
 رقم بر- کشیدن ۸۹۸
 رکن الدین آگافی ۴۳۱۱، ۶۶۷
 رُکنی (رُکنیت) ۳۵۱۸
 رُکنی، نقد ... ۳۵۱۸
 رکوه و عصا ۳۷۸۰
 رگو و رنگ ۱۲۳۷، ۸۷۱
 رگوی مستحاضه ۱۲۳۹
 رگوی نانمازی ۱۲۳۸
 رگی افسردگی ۳۹۵۵
 رگی با جان داشتن ۱۱۱۱
 رَمی ۷۳۳۱
 رنج بُرد ۲۴۷
 رنج دنیا جمله در خُسران دینست ۲۵۶۰
 رندیدن ۵۷۹۳
 رنگ ابرص، نور اکمه داده‌ای ۵۸۶۱
 رنگ و رگو ۱۲۳۷، ۸۷۱
 روح الامین ۱۱۰۴
 روح القدس ۱۱۰۴، ۶۴۷۵
 رُوحُ الْقُدُس و قلب ۶
 روح چون در اصل امر محض بود ۶۹۹۰
 روح، صفات ... ۶۹۹۴
 روح و امرِ الهی ۱۱۲۵
 رُوح و ریحان ۲۳۶۷
 روح، یعنی امر ربّ العالمین ۱۱۲۵
 روز میثاق ۱۸۱۷
 روستایی به شهر مرو رفت ۴۲۷۰
 روستایی و عید ۴۹۳۴
 روستایی درآمد در میان ۴۹۳۵
 روستم را رخس رستم می‌کشد ۷۰۳۹
 روغن بادام و چراغ چشم ۶۸
 روکه از من آب نگشاید تو را ۳۸۰۶
 روی آن بود، چون آن روی بود ۲۸۷۰
 روی او و صد هزاران دانه اشک ۱۲۹
 روی بودن ۱۹۵۹، ۶۴۴۹
 روی و ره نه روی سوی راه کرد ۶۱۲۹
 رهبری رهنمای ۲۴۸۲
 ره به پهلو رفتن چون قرعه‌ای ۲۳۳
 رهرو ۷۲۷۲
 ره زده ۵۱۴۷
 رهی دزدیده سوی گنج ۴۶۳۶

زریستن (بزریستن؟) ۵۴۴۴	ریتر و نقد آراء او، درباره «می‌تمام» ۳۲۴، و
زَرّین نهنبین ۳۵۳۶	حاتم ۱۴۱۶
زَرّین نهنبین نهادن ۱۵۴۵	ریح از روح است ۳۲۷۴
زشتِ او زشت و نکوی او نکوست (شعر) ۷۸۷	رَیحان و رُوح ۲۹۹
زفانِ حق زفانِ عمر ۵۵۴	ریح فی القفص ۷۱۰۹
زفانِ شاعران ۷۴۴	ریزیده پاک ۴۳۰۵
زفانِ مرغ ۴۳۵۹	ریشِ مرصّع ۳۴۷۰
زفانه و راست بودن ۷۰۴۸	ریش هارون در دستِ موسی ۴۸۳۷
زَقوم ۲۵۴۶	رُویةُ الله جائزة فی العقل ۴۹۴۷
زَقوم و حمیم ۲۵۴۶	زاد و بود ۶۹۸
زلیخا و یوسف ۲۴۱۹	زاغ کمان ۴۵۹
زَمَلونی زَمَلونی ۳۵۶	زان (برای بیان جنس) ۱۱۶۲
زَمَلینی با خدیجه ۳۵۶	زان سخن بسیار در قرآن بود ۷۴۶
زهریر و آتش ۲۵۴۷	زانک آنجا درنگنجد هیچ موی ۶۳۴۷
زمی ۴۹۴۸	زان کمر دادش چو قاف و تیغ نیز ۸۷
زمین راشق بود اول بدو ۳۵۳	زانکه حق فردا ز یک‌یک عضو تو ۶۰۵۰
زمین سلطانی ۲۹۱۳	زاهر ۲۰۵۵
زنبور غسل و وحی ۵۸	زبان حال ۸۹۱
زنبوری، پرده ... ۲۱	زبان فکرت ۸۹۱
زنبوری، پرده ... ۹۶	زبان قال ۸۹۱
زنیل ۲۲۲۸	زبور پارسی من ۷۱۴۴
زنیل بافتنِ سلیمان ۲۹۲۹	زَحیر ۵۱۸، ۴۱۲۱
زنجیر، کشانیدن به بهشت با ... ۲۳۸۷	زخمه بر کار کردن ۶۵۹۹
زندگی و ایمان ۴۶	زد دمی ۵۹۳۶
زنده مردن ۲۱۸۰	زد رهم چون چشم گفتم روشنت ۶۴۹۶
زنی اندر زنا افتاده بود ۵۹۳۴	زدن بَدَل ۴۲۸
زوال و کمال، رابطه ... ۳۹۰	زدن بر ... (آشکار شدن و تافتن) ۳۷۵
زهر را با جدّ خود شریک شدن ۶۲۵	زدن بر جانِ ... ۳۵۶۰
زهر را تریاک کردن ۵۸۷۶	زر، در دهان گل ۱۴۶
زیان بودن کسی را بر ... ۳۲۹۴	زر، در شُم خر ۳۱۹۳
زیرِ دار ۵۲۸۶	زِرِ صامت ۳۱۶۵
زیر ... در رفتن ۱۷۴۲	زِرِ ناسخته ۷۷۱
زیرِ گاز داشتن ۳۹۹۸	زریز ۱۸۳۹، ۴۵۶۷
زیرِ نگریستن ۴۶۸	زرسنگ‌آس ۲۹۹۵

سختن ۷۶۳	زیر و زَبَر ۳۸۵۷
سخن پرسی ۸۸۹	زین (برای بیان جنس) ۴۱۵۴، ۱۷۹۳
سخنِ عیسیٰ در گهواره ۱۰	زینهارى ۵۹۲۰
سِدره، جبرئیل و... ۱۱۱۶	ژال (= زال) ۱۱۹۵
سِدره‌ست باری منتها ۱۱۱۶	سائلی جوینده راهِ کمال ۲۸۲۲
سدره و طوبی ۴۰۷۳	سائلی در مجمعی بر پای خاست ۸۳۷
سدید عنبری ۲۰۷۸	ساحر و شاعر ۷۵۱
سر اصحابِ خُلّت ۵۳۸۲	ساختی خود را برای او شتر ۶۲۲
سر افراخته ۳۴۵۱	سارخک ۲۹۶۲
سر افراشته ۴۸۴۶	ساریه، قصه... و عمر ۵۵۵
سرافساری بزر ۲۰۵۷	ساز کردنِ قصر ۲۰۲۰
سر انداختن و سر نهادن ۴۵۱۲	ساقِ عرش ۱۶۶۵
سر انداخته ۴۰۱۴	سالخورده پیرزالی ۴۳۳۰
سر اندازی ۳۷۸۹	سالک و خلّالی شدن پیش خلیل ۵۳۷۹
سرّباری ۶۰۷۳، ۶۴۳۷	سایر (بروج...) ۱۹۴۴
سر بر زدنِ اسب از راه ۳۵۴۶	سایلی پرسید ازان دانای پاک ۲۵۱۴
سر بر نهادن ۶۸۱۹	سایه انداختن آن جهان بر کسی ۳۰۸۰
سر برهنه بودن، عیب... ۳۹۱۳	سبزپوشان ۴۰۶۷
سر بر سر هستند خلقانِ جهان ۶۰۵۸	سبز خنگ ۱۸۵۷
سرّ «بسم الله مَجْریها» ۵۲۲۴	سبزه، نگریستن در... ۴۰۶۸
سر به عالم در نهادن ۴۵۰۵	سُبُع هشتم ۴۴۸۸
سِرپی بردن ۱۶۶	سَبَق ۷۲۹۲، ۳۸۷۱، ۴۲۱
سرّتیزی ۶۷۵۳	سَبَق داشتن ۶۰۵۳
سر جمله ۶۸۷، ۶۹۸۸	سبیل کردن ۵۳۷۹
سرّخاک ۴۰۱۱	سپاهان، پرده... ۲۱
سرِ خود گیر و رفتی ۷۳۵۹	سپر بر آب انداختن ۲۸۵۲
سر در دادن ۶۸۱۹	سپر، بر... آوردنِ مجروحان ۵۲۶۰
سر در جنباندن ۲۲۴۲	سپندان ۵
سر دهد بر باد و دین بر سر نهد ۵۱۱۴	ستارگان ازدود ۳۰
سر زدن ۱۵۱۹، ۱۱۲۳	ستاره، خاک بر... ریختن ۶۶۳
سر زده ۳۱۱۹	سِتْرِ الاهی ۲۸۸
سر سوزن ۴۰۷	ستفرق اُمّتی ۱۳۰۱
سر شُستن (از حیض پاک شدن) ۵۹۴۱	سجده کردن پیش گاوی از خری ۱۹۵
سر فکندن ۵۵۹۹	سجده اَبلیس لعین ۲۲۰۰

سرکالیو ۴۶۱۸	سلیم (ساده‌دل) ۲۰۶۷
سرگردا ۵۸۲۴	سمائی ۷۱۷
سر مگردان همچو حلقه ۵۲۳۷	سماع ۶۶۰۱
سر می‌زن مدام ۴۲۸۰	سماع و باده ۳۵۶۹
سر و آزاد ۱۴۹۴	سُمِ خر، جای زر ... ۳۱۹۳
سرود ۶۵۹۹	سمندر ۵۰
سرورابه بالا استاد بود ۲۸۶۶	سنائی ۴۵۹۹، ۷۱۷
سر و سهی ۱۴۹۴	سنایی و قُقع گشادن ۷۱۴۲
سرهنگِ لا ۸۷	سِنَجَد ۱۱۸۶
سری ۵۹۰۶، ۵۴۹۷	سنجدی کم سنجدی ۱۱۸۶
سربحی ۳۵	سنجر ۲۰۵۵، ۳۰۰۸
سعد بن معاذ ۱۸۱۴	سنجر و خواهر او ۳۰۱۰
سعد بن معاذ و لرزیدن عرش از مرگِ او ۱۸۱۴	سنجیدن به... ۵۵۶۸
سعی ۷۳۳۱	سنجیدن (وزن آوردن) ۱۱۸۶
سفر به حق ۷۰۷۸	سنگ ۲۳۵۰
سفیان ۵۹۸۸	سنگ آتش آرد و هیزم کند ۳۰
سفیانِ پیر ۱۸۷۵	سنگ را از بیمِ خود آبی کند ۲۳
سقایی بیوه‌زن کردن ۵۶۴	سنگ را زمزم کردن از عصایی ۱۷
سقراطِ حکیم ۸۱۵	سنگ را و مرغ را هم ناله کرد ۵۵
سکیزیدن ۳۴۲۹	سنگِ رُست ۵۰۳۲
سگِ دوزخ که آتش می‌خورد ۳۴۱۹	سنگ نتوانست بارِ آن کشید ۴۹۶۵
سلاسل و اغناق ۲۵۳۷	سنگ و زر ۱۷۶۶
سلسبیل ۳۳۹۰	سنگ و هنگ ۱۷۵۸
سلسله سازند رویاروی من ۲۳۸۷	سنگی و کرمی در میانش ۲۹
سلطانِ ده معصوم ۶۳۵	سوخته نمازی داشتن ۱۲۳۵
سلطان رازنی همسایه بود ۵۳۱۲	سوداش کرد ۲۱۶۱
سلطانِ سر ۴۶۷۲	سودی است بازیان آوردن ۳۹۱۸
سلطانِ سری ۳۴۴۷، ۴۲۷	سوره النحل ۴۲۱۴
سلیمان و بهشت ۲۳۸۸	سوزن از نورش به شب در باز یافت ۳۴۸
سله، جایِ مار ۱۱۴۹	سوزنِ عیسی ۶۰۸۱
سلیمان ۶۴۵۳، ۴۲۱۶، ۲۲۱۱	سوگندان خوردن ۴۹۹۷
سلیمان را به بالا بُردنِ باد ۳۲۵۸	سوی آن دیوانه شد مردی عزیز ۱۳۵۳
سلیمان و زنبیل بافی ۶۶۵۲	سویاسوی ۳۷۳
سلیمان و مور ۵۷	سه دروغ ابراهیم ۵۳۸۱

سه ظلمت ۹۲۲	شد به گورستان یکی دیوانه کیش ۲۵۹۶
سه قدسی را به شیب چاه دادن ۴۲	شد جوانی پیش پیری نامدار ۵۳۶۲
سه کوژ ابراهیم ۵۳۸۱	شد ز پهناسرو ۲۸۶۵
سهل ۵۹۰۵	شد ز رنگ ۱۲۴
سیاه آمدن رنگ گلیم ۲۷۵	شرالدوله ۳۰۳۴
سیاه شدن آفتاب ۲۹۴۵	شرط هر معشوق خود نادیدن است ۵۰۵۴
سیاهی بر روی ماه ۲۲	شرع عقل ۴۶
سیاهی بر ماه ۲۲	شریعت و طریقت و حقیقت ۹۷-۳۶۹۵
سیاهی گلیم ۲۷۵	شستشوی صدر رسول ص ۳۵۹
سَيِّدَةُ نِسَاءِ اهل الجنة ۶۹۷	شش پنج زدن ۱۲۴۰
سیم سیاه ۲۰۶۰	شعر ابوبکر ۷۹۰
سیه کاسه ۱۷۶۰، ۲۹۸۷	شعر حسین ^ع و حسن ^ع ۷۸۹
سیه کام ۷۲۱۸	شعر، زشت و نکوی ... ۷۸۷
شاخی ست از دیوانگی (جوانی) ۹۳۵	شعر صحابه و امامان ۷۸۹
شاعران، امیران کلام ۷۸۴	شعر عُمَر ۷۹۰
شاعران، زبان ... ۷۴۴	شعر نخواندن پیامبر ۷۴۹
شافعی و شعر ۷۹۰	شعر، نیک و بد ... ۷۸۷
شاگرد رسن تاب ۳۳۴۱	شَغَلْنِي مُشَاهِدَةُ الصانع ۳۷۵۰
شاگرد معتمد ۷۹	شفا خواندن و نجات ۸۶۵
شانه کردن مرغول زلف از گلاب ۵۶۲۸	شفا، کتاب بوعلی ۸۶۵
شاه دنیا بر مثال آتش است ۳۲۱۶	شفشه زر، کلاه ... ۵۶۳۸
شب خوش کردن ۴۳۷۳، ۲۹۵۳	شکافته شدن زمین ۳۵۳
شب پرو ۵۸۸۶	شکاف کاف ۶۹۳۶
شب زنده داشتن ۲۹۴۹	شکر ۷۱۹
شبلی ۳۸۳۸، ۳۹۱۹	شکفتن از ۳۸۴۵
شبلی و جنید ۶۹۵۳	شکم پرداختن ۵۹۴۱
شبلی و دیوانگی ۴۱۷۸	شکنجه های غُزها ۲۵۸۷
شتاب کردن (متعذی) ۳۹۸۹	شمسی ۷۲۰
شتر شد ریسمانی در دهن ۶۱۳	شمغندی ۳۲۴۹
شتر مرغ ۶۶۵۴	شنبد و دوری از عدد ۶۷۰۳
شخ ۶۳۶۷	شوخی و بی شرمی ۴۵۹۱
شختن (شحنه) خربزه ... ۲۰۷۱	شوریده دلی دیوانه ای ۴۱۶۷
شدادی ۶۶۶۴	شوریده رنگ ۴۸۶۲
شد بر دیوانه ای آن مرد پاک ۲۷۲۴	شهابی ۷۲۱

شهرآرای عید ۴۹۱۰	صبا و نصرتِ رسول ص ۳۵۴
شه رُخ زدن ۲۸۸۴	صبغة الله ۵۸۶۰
شهرِ دین را از علی در بر نهد ۲۶	صحابه، سی هزار و سه هزار ۶۹۴
شهرِ علمِ علی ع ۲۶	صحابه، شماره... ۶۹۴
شهر ما ۱۳۷۷	صحراء، آوردن به ... ۴
شهر می‌گشتی ۴۰۴۷	صدرِ رسول ص، شستشوی ... ۳۵۹
شهریاری بود عالی شیوه‌ای ۴۴۱۹	صدرِ رسول و شستنِ آن ۳۵۹
شهری بس قوی اما خراب ۳۳۷۰	صد هزاران پَر طاووسی جبرئیل ۱۱۰۸
شهزادی پیش پدر ۷۷۴	صد هزاران ساله طاعت ۳۸
شه کرمان و سوز ۵۹۰۷	صدیق و معراج رسول ص ۵۴۲
شیخ انبیا ۵۲۲۰	صعبناک ۱۵۵۴
شیخ حلوایی ۵۱۷۶	صعبناک، عرش... ۱۸۰۱
شیخ کبیر ۵۲۹۶	صعقه‌ای در جان عالم ۱۲۵۸
شیخ کُرکان ۷۱۹۵	صعلوکان راه ۶۱۰۰
شیخ کُرکانی ۵۲۰۸	صفاتِ روح ۶۹۹۴
شیخ نصرآباد ۳۷۶۶	صفرا در گرفتن ۴۸۳۰
شیر از انگشتِ خلیل آوردن ۹	صف شکستن پشه ۳۴
شیر بر گرمابه دیدن ۳۴۹۶	صف کشیده جمله فی جَو السماء ۴۳۵۸
شیرخواری را به تقریر آورد ۱۲	صفی حق ۵۰۷۷
شیرِ دادگر ۵۱۲۰	صفیه خاتون (خواهر سنجر) ۳۰۱۰
شیرِ دین، سفیانِ ثوری، شمعِ شرع ۴۵۱۶	صلب کردنِ فرشته ۲۵
شیرِ فعل ۵۹۶	صندوقِ علم ۲۶۵۰
شیرِ مرغ ۴۳۶۷	صندوقِ کتاب ۲۶۵۰
شیر و عسل ۲۳۷۶	صور ۱۲۵۴
صاحبِ اطفالی ز غم می‌سوختی ۴۷۳۰	صورتی بود آن زمان نه معنوی ۶۳۹۶
صاحبِ المخزن ۷۹	صورِ دوم ۱۲۶۲
صاحبِ انگشتی ۴۳۶۲	صور را نیست از تو تنها نفع و تو ۱۲۵۵
صاحبِ خبر ۵۶۳۳، ۷۹	صوفیان بوسعید ۶۶۰۸
صاحبِ عاج / عاد ۶۳۷۹	صوفیانِ بیقرار ۲۷۰۵
صاحبِ عزلتی در گوشه‌ای ۴۱۴۴	صوفیی را گفت مردی از رجال ۲۷۸۶
صاحبِ کمال ۶۱۸۱	صوفیی نتوان به کسب اندوختن ۱۱۹۴
صاحبِ واقعه ۶۵۰۶	ضحکه ۲۹۹۱
صادقُ القول ۳۲۸	ضربِ خرقه ۵۸۵۰
صامت بودنِ زر ۷۲۲۸	ضیقُ النفس ۱۳۰۴

طاعتِ ابلیس ۳۸	طی شود هم آسمان و هم زمی ۴۹۴۸
طاعت، بسته شدنِ در ... ۶۳۲۶	طینِ لازب ۱۶۶
طاعت هفتاد ساله ۹۵۰	ظالمان کردند مردی را اسیر ۱۱۳۶
طاق شدنِ طاقت ۲۷۷۶	ظریف ۷۵۷
طاق و طارم ۲۶۸۲	ظلماتِ ثلاث ۹۲۲
طاقی و جُفت ۶۴۵۶	ظلمتِ آشیان ۵۱۱۷
طالب «اوحی» ۴۴۸۸	ظلم کن بر نفس و دادِ او بده ۶۰۴۹
طالع ثوری ۵۹۰۲	ظُّلَّه ۸
طالبی را کو طلب می‌کرد راز ۲۸۱۸	عادت، اهلِ ... ۲۶۶
طامات ۸۷۷، ۷۱۵۶	عادت لایقِ درگاهِ او نیست ۲۲۰۴
طاوسینِ مور ۸۸	عادت و حقیقت ۲۲۰۴
طاووس و مویر ۴۳۷۷	عادت و درگاهِ حق ۲۲۰۴
طاووسِ یمانی ۵۹۰۳	عادیان، هلاک ... ۳۲۵۹
طپانچه زدن بر درفش ۳۸۳۵	عاشقی را بود معشوقی چو ماه ۶۷۲۸
طراقاطاق ۲۱۶۰	عاشقی روزی مگر خون می‌گریست ۳۹۰۱
طریقت و شریعت و حقیقت ۳۶۹۳	عاشقی می‌رفت سوی حج مگر ۵۸۰۸
طشت آورد آفتاب و ... ۳۵۹	عاشقی می‌مرد ۲۴۰۸
طشت اخگر ۲۷۰۳	عاقبت محمود ۶۶۹۴
طشتِ زرین بر دماغ ۲۸۸۲	عالمِ دَر (در سه مرحله) ۳۴۷
طشت و خایه ۴۳۶۳	عالمی (عالم بودن) ۱۲۵۷
طغرازدن ۳۳۳	عامر بن قیس ۴۴۵۰
طفل را در مَهْد پیغمبر کند ۱۰	عایشه و دو ثلثِ دین ۳۴۸
طلب از دوست دیدن سوی دوست ۶۹۹۸	عبارت‌ناشتی و ... ۱۴۹
طمطراق ۲۰۸۳	عبّاسه ۴۳۴۵
طواف ۷۳۳۲	عبدالله طاهر در شکار ۳۵۴۴
طوبی لَه از طوبی تو ۲۳۷۲	عبد بطن و فرج ۳۴۱۷
طور ۳۶۵۷	عبدی اَطِغْنی ۳۷۷۴
طوفان ۳۴۸۲	عبودیت و عقل ۷۰۶۴
طوفان از تنور آمدن ۷۱۴۰	عثمان و حیا ۵۷۴
طوفانِ جود ۳۱۵	عثمان و خون او بر آیه قرآن ۵۹۰
طوقِ لعنتِ ابلیس ۳۸	عثمان و ذوی الأرحامِ او ۵۸۲
طوقِ «لعنتی» ۴۷۱۸	عثمان و عینِ ایمان بودن ۵۸۰
طهورِ دایم و طاهر ۳۳۹۳	عدل و فضل ۲۹۵۰
طی شدنِ آسمان ۲۷۰۷	عذلی (معتزلی) ۲۰۰۷

عقد المسافات ۴۴۹	عُذِرَ زَنَان ۹۹۲
عُقْدَةُ مَاهِ وَ سَيَّارَات ۳۹۹۸	عراق، پرده ... ۹۷
عقل از حق ترجمانست ۶۵۶۳	عرش ۱۸۱۲، ۶۹۸۱
عقل باید تا عبودیت کشد ۷۰۶۴	عرش بر روی آب ۱۸۱۸
عقل سرکش را به شرع افکنده کرد ۴۶	عرش را بر آب بنیاد است ۳۴۱۲
عقل عاشق ۶۰۲۳	عرش صعبناک ۱۷۹۹
عقل کل ۸۵۶	عرش کُرسی ۱۸۲۱
عقل و جان و دل محدودِ خویش است ۱۱۳	عرش و کُرسی ۱۱۸
عقل و شرع ۴۶	عرض ۵۶۳۰
عقل و عبودیت ۷۰۶۴	عرض‌گاه ۵۶۴۰
عقل و عشق ۶۰۲۳	عرض و جوهر ۵۸۵۸
عقل و محدودیت آن ۱۱۳	عَرَفَه ۷۳۳۰
عَلَّتْ ۷۳۳۸، ۲۷۴	عُربان (ایمان) ۴۱۷
علتی، نه به بوی ... ۲۷۴	عُربانیِ ایمان ۴۱۷
علم اگر در چینه‌ست ۷۲۲	عزازیل ۴۲
عَلَمَ بر آستین ۵۷۷	عزّت زربین که صامت آمده‌ست ۷۲۲۸
علم خواندن ۴۵۷۰	عزرائیل اول نام عزیز ۱۵۲۲
علم دین فقه است و تفسیر و حدیث ۸۶۶	عزیز مصر ۶۴۸۳
علم لا یَنْفَع ۸۶۹	عزیزی چون من ۶۴۸۳
عَلَمَ و بازو ۱۳۱۱	عشاق، پرده ... ۹۳
علم و چین ۷۲۲	عشقی حنانه ۴۰۷۵
عُلُومُنَا إِشَارَة ۴۶۸۴	عشقی لقمانِ سرخسی زور کرد ۵۸۴۱
علی ^۴ ، اشعر صحابه ۷۹۰	عصا در سینه زدن ۳۴۴۰
عَلَى دینِ کَحْدِ السَّیْف ۳۴۴	عصا و رکوه ۳۷۸۰
علی ^۴ و شهر علم ۲۶	عصای چوبی ۴۰۷۶
عُمَال ۱۹۰۷	عصای موسی و چشمه آب ۱۷
عمر با پسر ۶۹۶۰	عصی آدم ۱۷
عمر را عمره زدی زود از عمر ۵۶۵	عصیان ادم و گندم ۱۷
عمر و پاسبانی لشکر ۵۶۳	عطا ۱۲۲۹
عمر و خشت زدن ۵۶۲	عطا دانی و نه کسب و جزا ۵۹۰۸
عُمَر و سخن حق ۵۵۴	عطا و کسب ۴۱۳۶
عمر و سقایی پیرزنان ۵۶۴	عطسه شیر و گربه ۲۰
عُمَر و شعر ۷۹۰	عقال ۶۵۳۷
عمر و عزم سفر و سپردن طفل به خداوند ۴۳۰۱	عَقَبَه ۲۹۷

غافلی می‌شد به صحرا روزِ برف ۶۲۶۴	عمر و قیس ۳۷۷۸
غریبی را وزارت داد شاه ۶۳۰۷	عمر و قیصر ۵۶۲
غریم ۶۶۱۷	عمر و گریختنِ دیو از سایه او ۵۵۶
غزنی ۲۳۲۷	عُمره ۷۳۳۲
غُزها، وقتِ ... ۲۵۸۷	عمر، همه شب پاسبانی داشت کار ۵۶۳
غُزغاو ۹۹۶	عمله اندرونی و بیرونی ۷۹
غُلبه ۱۳۵۶	عمید ۴۴۷۴
غُلو ۴۱۷۹	عنصری ۷۲۱
غنیم ۶۶۱۷	عنکبوت و غار ۵۹
غنیمی کردن ۶۶۱۷	عنکبوتی بر سطرلاب است ۴۲۲۴
غور، در ... جسم آمدن ۴۷۷۶	عنکبوتی را همین تشریف داد ۴۲۱۵
غیب الغیب ۱۱۰۲	عَین ۱۲۴۸
غیرت کردن از ... ۳۵۰۸	عوج، کوه در گردنِ ... ۱۱
غیری و عین افتاده‌ای ۶۷۰۶	عورت (زن) ۶۱۴۴
فاتحه آغاز کرد ۶۵۱۵	عهد پیشین را یکی استاد بود ۲۶۵۰
فاتحه برخوان ۳۹۹۱	عید بی‌روستایی ۴۹۳۴
فاتحة الكتاب شفاء ۳۹۹۱	عیسی ۳۱۴۴
فاروق ۵۴۹	عیسی بسته سوزن ۴۰۸
فاستقیم ۴۸۱	عیسی، در آخر الزمان ۴۳۲
فاصله، در آیات ۷۴۶	عیسی مریم ۶۳۶۳
فاصله‌های قرآنی ۷۴۶	عیسی مریم به خواب افتاده بود ۳۳۴۶
فاقه ۷۳۸۷	عیسی مریم به غاری رفته بود ۲۶۷۱
فالِ سنگریزه ۳۶۶۹	عیسی مریم به مردی برگذشت ۵۴۱۰
فالق الاصباح فی الاشباح ۱۵۲۱	عیسی مریم که بودی شاد او ۱۶۳۹
فالقُ الحَبّ از نوی داده تو را ۴۰۶۶	عیسی و بر آب رفتن ۴۰
فالِ نخود ۳۶۶۹	عیسی و پیروی از رسول ص ۳۸۷
فانصبَّ عَرَقی عَلَى الارض ۴۸۰	عیسی و سخن گفتن ۱۰
فائِی رأیتُ الرحمة تنزل ۷۲۳۹	عیسی و مرده زنده کردن ۴۰
فتح ۵۹۰۴	عیسی و مفتیش کردن ۴۳۲
فتراک ۵۴۰۱	عین ایمان خواندن عثمان ۵۸۰
فتراکِ مور ۹۰	عین را نونی در آن پیدا نمود ۸۹
فتنه ۵۰۱۳	عینِ عقل را فکندن ۸۶۲
فتنه کز خوابِ نبی بیدار شد ۵۴۴	عینِ مغرب ۶۹۳۱
فتنه‌های خوابیده ۵۴۴	عین، نقدِ ... ۷۰

فرتوت ۱۱۳۱، ۲۹۳۱، ۳۰۶۱، ۳۷۴۱	فرتوت کار ۳۲۰۲	فردوسی ۷۱۹	فردوسی و از بیتی در تنور شدن ۷۱۴۱
فراخ گشتن (ارزان شدن) ۱۳۰۰	فراز رفتن ۶۲۷۹	فردوسی و فقع گشادن ۷۱۴۲	فردوسی و فقع گشادن ۷۱۴۲
فراز شدن در ... ۲۶۱۷	فراپذیرفتن ۳۴۷۲	فرشتگان صفات روح‌اند ۶۹۹۴	فرشته برف و آتش ۱۹
فراق، پرده ... ۹۷	فراسر شدن ۲۶۴۵	فرض است این جواب ۶۳۲۵	فرض عین ۳۲۵
فربهی نامیدن ورم ۱۴۹۴	فراق، پرده ... ۹۷	فرعون چون همی شد غرقه ۲۶۲	فرعون و ابلیس ۳۴۶۵
فقر جان، یک ذره چیز در ... ۷۰۵۲	فقر سیاه ۳۹۳۳	فرعون و هامان ۳۴۱۶	فرمان‌بری دیوان از سلیمان ۲۲۱۲
فقر فخر ۷۰۶	فقر از ... گشودن ۵۰۵۱	فرمان ده دیو و پری ۳۹۳۲	فرمان کردن ۴۲۲۰
فقع از ... گشودن ۵۰۵۱	فقع گشادن سنائی ۷۱۴۲	فرو رفتن به ... ۱۲۴۵	فرو رفتن به وادی ۱۲۴۵
فقه (علم دین) ۸۶۶	فکره ساعه ۹۵۰	فرو کردن پای ۴۰۲۲، ۳۹۷۶	فرو گرفتن بر حرف کسی ۲۱۱۵
فلسفه، نقد ... ۸۵۴	فلسفی و شیوه زردشت ۸۵۴	فریاد خواستن ۶۵۲۸	
فنا در فنا ۶۹۹۶	فواصل آیات ۷۴۶		
قار ۳۰۱۸	قارون ۶۳۷۵		
قاری نبودن رسول ص ۷۶۰	قاضی آسمان (مشتی) ۳۶۵		
قاف تا قاف ۵۲۷	قاف و القرآن ۳۶۵۵		
قافیه ابن المعاذ/ معاد ۶۴۴۳	قافیه دال/ ذال ۶۴۴۳		
قالبش چون دحیه الکلبی کند ۶	قالت البعوضه للنخلة ۲۹۶۲		
قال تو اغلال شد ۴۶۲۴	قبا تنگ آمدن ۵۶۵۴		
قبض ۳۱۱۲			
فتوح ۶۶۰۹	فتوح اندر فتوح ۴۵۵۷		
فدک ۷۱۰، ۶۹۶	فسون و در شیشه آب کردن پری ۴۷۹۱		
فراپذیرفتن ۳۴۷۲	فضا کردن ۴۵۷۴		
فراخ گشتن (ارزان شدن) ۱۳۰۰	فضل و عدل ۲۹۵		
فراز رفتن ۶۲۷۹	فضیل ۷۲۶۲		
فراز شدن در ... ۲۶۱۷	فضیل آن ابراشک ۷۲۶۲		
فراسر شدن ۲۶۴۵	فغفور ۴۴۳۳		
فراق، پرده ... ۹۷	فقر جان، یک ذره چیز در ... ۷۰۵۲		
فربهی نامیدن ورم ۱۴۹۴	فقر سیاه ۳۹۳۳		
فرتوت ۱۱۳۱، ۲۹۳۱، ۳۰۶۱، ۳۷۴۱	فقر فخر ۷۰۶		
فرتوت کار ۳۲۰۲	فقع از ... گشودن ۵۰۵۱		
فردوسی ۷۱۹	فقع گشادن سنائی ۷۱۴۲		
فردوسی و از بیتی در تنور شدن ۷۱۴۱	فقه (علم دین) ۸۶۶		
فردوسی و فقع گشادن ۷۱۴۲	فکره ساعه ۹۵۰		
فرشتگان صفات روح‌اند ۶۹۹۴	فلسفه، نقد ... ۸۵۴		
فرشته برف و آتش ۱۹	فنا در فنا ۶۹۹۶		
فرض است این جواب ۶۳۲۵	فواصل آیات ۷۴۶		
فرض عین ۳۲۵	قار ۳۰۱۸		
فرعون چون همی شد غرقه ۲۶۲	قارون ۶۳۷۵		
فرعون و ابلیس ۳۴۶۵	قاری نبودن رسول ص ۷۶۰		
فرعون و هامان ۳۴۱۶	قاضی آسمان (مشتی) ۳۶۵		
فرمان‌بری دیوان از سلیمان ۲۲۱۲	قاف تا قاف ۵۲۷		
فرمان ده دیو و پری ۳۹۳۲	قاف و القرآن ۳۶۵۵		
فرمان کردن ۴۲۲۰	قافیه ابن المعاذ/ معاد ۶۴۴۳		
فرو رفتن به ... ۱۲۴۵	قافیه دال/ ذال ۶۴۴۳		
فرو رفتن به وادی ۱۲۴۵	قالبش چون دحیه الکلبی کند ۶		
فرو کردن پای ۴۰۲۲، ۳۹۷۶	قالت البعوضه للنخلة ۲۹۶۲		
فرو گرفتن بر حرف کسی ۲۱۱۵	قال تو اغلال شد ۴۶۲۴		
	قبا تنگ آمدن ۵۶۵۴		
	قبض ۳۱۱۲		

قلب از آنم من که می‌گردم مقیم ۶۷۱۳	قبله جای کعبه جانست ۳۷۶۴
قلب المؤمن بین اِصْبَعَيْنِ ۴۲۶۳، ۶۷۰۶	قبه ملک سلیمان دیده‌ای ۴۷۸۱
قلب تلخ ۵۱۳۳	قحط نشابور ۵۱۹۲
قَلْبُ زَن ۲۳۱۱	قَدْرِ بی قدری ۳۹۱۷
قلب قرآن یا وسین ۶۰۹	قَدْر و برات ۵۰۳
قلب کردن ۱۹۱، ۲۳	قدم از فرق کردن ۶۹۰۳
قلب و اِصْبَعَيْنِ رحمان ۷	قدیم و مُحَدَّث ۳۴۹۸
قلب و جناح ۲۵	قدیمی (قدم) ۳۴۹۸
قلم ۶۹۸۷	قرآن در حقیقت یک کلام است ۷۰۶۰
قلم در ... کشیدن ۲۲۵۱	قرآن قدم ۴۲۱۳
قُلُوبُ الشُّعْرَاءِ خَزَائِنُ اللَّهِ ۷۴۴	قراضه ۱۲۳۹
قُمْ فَأَنْذِرْ ۴۸۱	قرص و قانع ۷۰۵۴
قَوْتُ ارواح و بینایی ز توست ۴۰۶۸	قُرعه‌وار، رَه به پهلو رفتن ۲۳۳
قوت القلوب ۱۶۸۸	قُرَّة العین نماز ۶۲۳
قَوْتُ تاو ۶۹۸۴	قصب ۴۸۶۹
قوت و قَوْتُ پریان از استخوان ۴۷۹۰	قصر مشید ۴۴۷۴
قوس او با زاغ ۵۶۰۵	قصه دادن ۷۱۰۸
قولنجی، قوم ... ۸۴۷	قصه دادن به دست ۳۵۴۹
قوم قولنجی ۸۴۷	قَصَّة ثقلین ۴۷۷۴
قوی به چشم آمد ۶۶۸۲	قطب ۱۹۴۷
قیامت عرض لشکرگاه ۴۹۴۶	قطب ۴۴۵۰
قیصر و عمر ۵۶۲	قطب المِدار ۱۹۴۷
قِيلَ لِأَعْرَابِيٍّ هَلْ تَعْرِفُ الرَّبَّ؟ ۴۸۵۸	قطب عالم ۳۶۵۶
قِيَوْمِي حق ۱۸۰۴	قطب عرش ۳۴۹
كَادَ الْفَقْرُ أَنْ يَكُونَ كُفْرًا ۷۰۵۲	قطب کُل آفرینش ۴۹۴۲
کار از برگ انداختن ۱۲۰۰	قطره‌ای را دُر مکنون دادن ۴۴
کار از برگ او فتادن ۴۳۳۵	قطره خورشید کرد، خال ۵۹۰
کار افتادن، کسی را ... ۵۴۵۵	قطره و مروارید ۴۴
کار ببرگ کردن ۳۹۶۹	قطره ماء مهین ۶۰۰۶
کار بر کسی دراز کردن ۳۱۴۱، ۷۰۴	قَطْمِير ۱۹۱
کار بی علت ۲۱۲۴	قفا خوردن ۵۰۶۹
کارپرداز ۱۸۰۲	قُقُس و خنیاگری ۲۸
کار تا به جان ساختن ۱۸۹۴	قَلَاب (قلب زن) ۲۳۱۱
کار تو یا رب که چون زیبا کنند ۶۳۳۸	قلب آل یاسین ۶۰۸

- کار در کار افتادن ۵۵۱۶
 کار در وقتِ گرو آید پدید ۱۷۶۷
 کار دیوان ۳۲۱۴
 کار... را از برگ انداختن ۱۲۰۰
 کارساز ۵۸۲۸، ۳۰۸
 کارش افتاده ز کار افتاده بود ۵۴۵۵
 کارِ کفشگر ۳۸۲۷
 کارِ از برگ انداختن ۱۲۰۰
 کارِ نزدیکان و خطر ۱۳۱۹
 کار و بار ۶۵۲۷
 کار هست ۴۳۸۴
 کاشکی از بحرِ جود... ۶۱۸۳
 کاف (و شکافتن) ۶۹۳۶
 کافرِ درویش ۳۴۸۸
 کافرِ روم ۳۴۷۶
 کافری پیش خلیل آمد فراز ۵۹۷۰
 کام سیاه ۷۲۱۸
 کاملی بگذشت در آتش گهی ۶۸۵۴
 کاملی گفته است ۱۴۹۷
 کاملی گفته‌ست آن بیگانه را ۱۷۲۳
 کاملی گفته‌ست از اهل یقین ۵۲۴۶
 کاملی گفته‌ست از پیرانِ راه ۲۷۴۳
 کاملی گفته‌ست دانی مرد کیست ۳۳۳۹
 کاملی گفته‌ست کز بیمِ گناه ۶۴۱۹
 کاملی گفته‌ست می باید بسی ۷۲۰۶
 کان ابوبکر شاعراً و ... ۷۸۸
 کانَ خاتم النبوة فی ظَهرِه ۳۴۶
 کانَ علیّ أشعر الثلاثة ۷۸۸
 کاهل نماز ۶۲۸۳
 کاسِ اصطناع ۵۵۳۳
 کبروا موتاکم باللیل و النهار ۲۶۰۲
 کبودی و صوفی ۳۷۹۰
 کتاب کردن (تألیف کتاب) ۶۵۸۲
 کزار ۷۱۳۱
 کرباس، ده گز ... ۳۲۲۶
 کرد آن دیوانه را مردی سؤال ۵۵۱۹
 کرد پیغامبر مگر روزی گذر ۳۳۵۵
 کرد حاتم را سؤال آن مردِ راه ۱۴۱۶
 کرد در کشتی یکی گبری نشست ۱۲۸۲
 کرد درویشی ز درویشی سؤال ۳۸۹۵
 کرد روزی چند سارخکی قرار ۲۹۶۲
 کردن (تألیف کتاب) ۶۵۸۰
 کُز (دوقُله) ۶۱۲۰
 کرده داشتن کارها ۲۶۸۰
 کرده دگانی ز هر سویی دراز ۴۹۱۲
 گُرسی ۶۹۸۲، ۱۹۳۹، ۱۱۸
 گُرسی، زیر پایِ عرش ۱۸۲۱
 گُرسی و دو قطبِ آن ۱۹۴۷
 کُزکان (شیخ ...) ۷۱۹۵
 کُزکانی ۲۸۲۲
 کُزمنابنی آدم ۵۰۷۵
 کرمی در میان سنگ ۲۹
 کُزه ناختن در شکار ۶۸۶۳
 کُزه گردون ۵۲
 کری، هُزده ... ۳۵۹۰
 کُزباختن ۲۳۶۲
 کُزدم (صورتِ فلکی) ۲۹۹۴
 کُزگاو ۹۹۶
 کُز نشستن و راست گفتن ۱۹۷۴، ۱۶۷۸
 کسب و عطا ۶۱۷۳، ۴۱۳۶
 کُستی ۱۴۹۶
 کسر ۶۰۲۰
 کشانیدن به بهشت با زنجیر ۲۳۸۷
 کشته را هرگز سگان ندهند داو ۳۲۱۹
 کشتی ۱۴۹۶
 کشتی بر خشک راندن ۱۳۷
 کشتی‌گیر برنایی چو ماه ۶۲۹۳
 کشتی آورد در دریا شکست ۱۲۸۹

کُتَب بر میان بستن ۲۷۳۵	کشتی افتاد در غرقاب سخت ۳۹۵۹
کُنْتُ کَنْزاً مَخْفِیّاً ۴۹۵۱	کشیدن پیش ... ۳۰۸۸
کُنْتُ نَبِیّاً وَ آدَمُ بَیْنَ الْمَاءِ وَ الطِّینِ ۳۴۶	کعب ۵۸۹۷
کُن فکان ۴۹۴۷	کِفْتَن ۵۹۳۷
کوب ۶۱۲۴	کفرم آید ۲۳۲۲، ۶۴۴
کوپله ۶۳۳۹	کفش آهنی (در قصّه‌ها) ۳۶۸۰
کوثر ۳۳۹۰	کفی گِل ۴۵
کودکی با خویش تنها ساختی ۴۴۸۴	کلاب ۲۹۸۳
کودکی بود از جمالش بهره‌ای ۵۰۲۹	کلام العُشاقِ یَطوُّی ۶۴۶۵
کودکی می‌رفت و در ره می‌گریست ۷۲۸۶	کلام حق سماع کردن ۵۵۳۳
کور میری، کور خیزی جاودان ۵۱۸۴	کلام خداوند یکی است ۷۰۶۰
کور و کبود ۳۲۴۲	کلام و رؤیت ۴۹۴۷
کوره خاک ۵۵۷۱	کلاه شفشه زر ۵۶۳۸
کوزه در دُردی زدن ۲۳۹۰	کلاه نهادن ۹۸
کوزرو ۴۷۰۰	کلب روم ۵۱
کوس زدن سلاطین ۲۸۳۸	کلبه روح القدس ۶
کوس و عَلم ۶۲۲۳، ۴۴۱۳	کل نابه گوش ۳۴۷۳
کوشیدن با ۴۱۰۹، ۲۵۳۸، ۲۸۷	کِلْتا بیده حُجَّت بس است ۶۷۰۵
کُون و فساد ۱۷۲۱	کِلْتا یَدِیْهِ یَمِینُ ۶۷۰۵
کوه، چون ظُله ۸	کُلُّ شَیْءٍ اَنْتَ فِی قَبْدِهِ ۲۵۸۵
کوه در گردن عوج ۱۱	کُلُّ شَیْءٍ هَالِک ۲۵۴۹
کوه رحمت ۳۶۵۵	کُلُّکُمْ فِی ذَاتِهِ حَمَقِی ۲۲۱
کهِف ۵۱	کَلِّمًا مِیْزُتْمُوهُ بِأَوْهَامِکُمْ ۲۲۲
کی دو تیغ آید به هم در یک نیام ۲۳۶۰	کَلِّمِینِی یا حُمَیراء ۳۵۶
کی رسد آن ناله‌های زار او ۵۲۵۷	کلوخ کعبه را شد بسته راه ۳۹۴۷
کیف عَیْشُک ۲۸۰۱	کلیدان ۶۷۲۵
گاو بر پشت ماهی ۲۲	کلیددار ۷۹
گاو در خرمن ... کردن ۳۲۱۹	کلیمش پر بسوخت ۴۹
گاو را از گربه در زیر آورد ۲۰	کمال و زوال، رابطه ... ۳۹۰
گاو را ... در خرمن من می‌کنند ۳۵۳۰	کمال و صفو نوری ۵۹۰۹
گاو ریش ۴۹۳۶	کمر بسته ۳۶۷۷
گاو سیاه ۴۴۹۱	کمرکوه ۸۷
گاو (صورت فلکی) ۲۹۹۵	کُم کُم ۲۲
گاو و ماهی بر فلک ۴۴۹۲	کُنَّاس ۴۵۹۹

- گبر، در کشتی - ۱۲۸۲
 گبرانه، ماتم ... ۶۶۶۳
 گدایی بر سر گنج ۱۷۲۹
 گذر بر چنبر آمدن ۳۳۴۲
 گر برادرشان نگویی چون بود ۶۰۶
 گر بمیری زنده این کاری بُود ۲۱۸۰
 گر بود از پیشگه دستوری ۷۰۸۴
 گر به فقرت نیست فخری ۶۰۹۱
 گر به و عطسه شیر ۲۰
 گرچه آبی روشن و کامل بود ۲۲۴۵
 گرچه رنگت را رگویی بایدم ۵۸۶۲
 گرد (ملالت) ۷۱۲۴
 گردنبند مور ۴۲۱۳
 گرده‌ای خواستن بی‌کرده‌ای ۴۰۴۷
 گرده‌ای هر شب برم ۲۸۵۷
 گرده (نان) ۲۸۵۷
 گر رسد سلمان به من، اینم تمام ۲۳۸۸
 گر ز من گامی است صد گام از تو است ۳۰۳
 گرسنگی (وزن عروضی ...) ۲۲۱۹، ۳۱۷۷، ۴۰۶۳، ۴۸۵۲
 گرفتن بر - (مؤاخذه) ۳۰۵
 گرگ آشتی ۱۳۷۲
 گرگ دهن‌آلوده ۱۸۱۳
 گرگ را بر پیرهن گویا کردن ۱۵
 گرگی گرسنه ۱۸۱۳
 گرگی کردن ۲۰۵۶
 گرمگاه ۲۶۴۱
 گروه و نوا ۴۱۴۲
 گروه گرفتن ۳۵۳۱
 گریه مغان ۶۶۶۳
 گزلیک ۵۹۲۳
 گستاخ گردیدن ۲۸۸۷
 گستاخی ۴۱۴۶
 گسنگی ۳۱۷۷، ۴۰۶۱
 گشت پیدا یک کبوتر نازنین ۵۹۱۵
 گشت یک روز از ایاز ناین ۶۸۱۶
 گشودن در، در سینه ... ۲۲۶۸
 گفت آن دیوانه با عیشی چو زهر ۴۸۱۶
 گفت «آنگه تو چه دانی» و بمرد ۵۲۷۹
 گفت اندر سلّه کردم مار را ۱۱۴۹
 گفت با بوبکر من چونی تو نیز ۵۴۷
 گفت چون صحرا همه پُربرف شد ۲۱۲۵
 گفت چون یعقوب بر عزم سفر ۵۶۷۳
 گفت دزدی را گرفت آن سرفراز ۵۲۸۱
 گفت روزی پادشاه عصر خویش ۵۰۵۸
 گفت کرد از آس دستم آبله ۶۹۸
 گفت و گوی در زبانها هم ز توست ۳۲۵۶
 گل، زر در دهان ... ۱۴۶
 گل سرخ و عرقِ مصطفیٰ ۴۸۰
 گل شدن آتش ۱۴
 گلشکر ۱۲۹۸
 گلگونه ۵۸۵۱
 گلیم سیاه ۲۷۵
 گلیمی و کلیم ۵۵۲۶
 گمی ۶۸۸۵
 گنج (گنجایش) ۳۷۱۰
 گنج مخفی حقیقت ۴۹۵۱
 گندم آدم ۲۳۹۱
 گندم و عصیان آدم ۱۷
 گنده پیر ۲۶۶۰
 گوسفندی قائم مقام ... شدن ۴۴۹۶
 گوش شدن ۵۵۳۵
 گوهر بازو ۵۰۲۳
 گوی او بر ماه و پس در گوی، چاه ۵۶۱۳
 گویی ملک جهان را نامه داشت ۴۸۶۹
 گه جناحش بشکند قلبش کند ۲۵
 گهر و آب داشتن تیغ ۳۷۹۶
 گه ملک را گیرد و صلبش کند ۲۵

لشکر محمود نیرو یافتند ۵۳۶۷	گهواره موسی ۸
لُشْن ۲۶۲	گیلانِ ازل ۲۷۱
لطام ۱۳۷۹	لَئِنْ كَانَ الْكَلَامُ مِنْ فِضَّةٍ ۷۲۲۱
لَعَمْرُكَ ۴۶۷، ۴۸۱، ۴۷۲۰	لَا تَجْعَلُوا بُطُونَكُمْ مِقَابِرَ الْحَيَوَانِ ۳۴۵۷
لعنت ابلیس و دور باش ۴۶۵۱	لَا تَذَرُ ۱۶۲۶
لَقَدْ اسْتَنْمَتَ ذَاوَرَمَ ۱۴۹۴	لَا جَرَمَ جَبْرِیلَ را گفتی که «برد» ۵۳۸۵
لَقَدْ اهْتَزَّ الْعَرْشُ ۱۸۱۴	لَا جَرَمَ خَصْمِیِ خود را خاستند ۳۸۹۴
لقمان با پسر ۷۲۲۰	لا حول و دیو ۵۵۶
لقمانِ سرخسی، عشقِ ... ۵۸۴۱	«لا» را نهنگ آسا نمود ۸۶
لقمه اول، از جگر ۲۳۸۹	لازم دردِ دل ... بودن ۷۱۲۵
لِكُلِّ مَجْتَهِدٍ نَصِيبٌ ۹۰۱	لازم شدن و بودن ۱۲۳۱
لِلْمَخْطِیِّ أَجْرٌ ۹۰۱	«لا»، سرهنگِ ... ۸۷
لَمَّا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ فَقَالَ لَهُ اقْبَلِ ۶۵۴۱	لاشه ۷۰۶۵
لَمْ يَكْذِبْ إِبْرَاهِيمُ إِلَّا ثَلَاثَ ۵۳۸۱	لاشه خر ۲۱۷۴
لَنْ تَخْلُو الْأَرْضُ مِنْ ثَلَاثِينَ ۶۰۵۸	لَا فَتَى إِلَّا عَلَى ۶۰۳
لَوَايَ رَسُولٍ، در قیامت ۵۰۹۳	لاف زدن از دَیِّهِ و زنبیل ۶۶۵۲
لَوْ بَسَطَ بَسَاطَ الْمَجْدِ ۵۹۸۱	لاله را با کوه کردن در کمر ۱۴۱
لَوْتَ دَه تَنهُ ۱۳۵۴	«لا» می تمام ۶۸۴۴
لَوْ تَوَكَّلْتُمْ عَلَى اللَّهِ ۴۳۶۵	لَا نَبِيَّ بَعْدِي ۳۳۳
لوح ۱۲۰، ۲۱۰۰	لَا يَحْتَمِعُ السِّيفَانِ ۲۳۶۰
لوح از سر گرفتن ۲۹۸	لَا يَزَالُ الْعَبْدُ يَتَقَرَّبُ ۶۰۳۹
لوح در نبشتن ۲۱۱۲	لَا يَسِيرُ الرَّجُلُ مِنَ الْعَارِفِينَ حَتَّى ۲۴۰۴
لوح محفوظ ۲۱۲۱، ۶۹۸۷	لا ینفع ۸۶۹
لوح مرده ۲۱۱۱	لِبادِ بر گاو بستن ۳۵۲۷
لَوْ دَنَوْتَ أَنْمَلَةً ۱۱۱۵	لبید ۷۸۵
لوری بچه ۶۱۸۶	لبی نان در لبنان ۳۶۵۶
لوش ۲۶۲	لجم (لژن) ۲۶۲
لُوشَن ۲۶۲، ۹۲۲، ۲۹۴۵	لجَن ۲۶۲
لو کان موسی حیاً ۳۸۶	لحظه پیشان ۳۵۰۴
لَوْ كُشِفَ الْغَطَاءُ ۴۴۵۰	لحم طیر ۲۳۸۳
لو كنت متخذاً خلیلاً ۵۳۴	لَحْمُكَ لَحْمِی ۶۰۷
لولا الحجَّة ۱۰۳۳	لرزیدن عرش از مرگی سعد ۱۸۱۴
لولاک ۳۸۱، ۴۳۴	لژن ۲۶۲
لولاك لما خلقت الأفلak ۴۳۴، ۳۸۱	لُش ۲۶۲

مایه (در موسیقی) ۹۷	لَيْتَ رَبِّ مُحَمَّدٍ لَمْ يَخْلُقْ مُحَمَّدًا ۶۱۸۳
ماءِ مهین ۹۲۲	لَيْكُنَ السُّلْطَانُ عِنْدَكَ كَالنَّارِ ۳۲۱۶
مأمون ۷۳۷۵	لَيْلَةُ الْجَنِّ ۴۷۷۴
مبرز را پیش تو آرند و گویند بخور ۳۴۵۴	لِیْلِ وَ مَجْنُونِ ۵۳۰۳، ۱۷۸۴، ۱۱۶۵
میرزی پرداخته ۳۴۳۹	لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ ۳۷۰۹
مبشر ۵۸۷۲	ما بقی بر... نگذاشتن ۱۸۶۱
مبشر بودنِ عیسی ۳۸۸	ما تم آن ماه را تاوان بداد ۵۳۰۹
مبشر نام کردنِ مسیح ۳۸۸	ما تم گبرانه ۶۶۶۳
میشولید ۲۰۱۴	ما جرا ۶۹۱۰
متاب ۳۶۰۶، ۱۴۷۶	ما حَضَرَ ۴۱۳۸
مجتهد و خطا و اصابت ۹۰۱	ماده (در موسیقی) ۹۷
مجروحی ۵۲۰۱	ما ز افسائی ۱۱۴۳
مجلس‌گاه ۴۲۶۱، ۴۷۱۲	ما ر و سَلَه ۱۱۴۹
مجلس گفتن ۵۱۴۶	ما ر و مُهره ۵۸۸۲
مجلس‌نیوش ۲۳۳۲	ما ز اغ ۴۱۴، ۴۶۰
مجنون ۶۸۴۳، ۵۶۶۷، ۳۷۶۰، ۲۴۴۰	ما صَبَّ اللَّهُ فِي صَدْرِي إِلَّا ۵۳۰
مجنون و لیلی ۴۸۰۲	ما لَقِيَ الشَّيْطَانُ عُمَرَ إِلَّا ۵۵۶
مجنونی به غایت گرسنه ۱۳۶۱	مالکِ دینار ۵۹۱۰، ۶۱۶۴
مجنونی به نیشابور ۵۲۷۰	ماه بر میزان ۲۹۹۶
مجنونی عجب نه سر نه بُن ۴۸۰۶	ماه (پرده ... در موسیقی ایرانی) ۹۷
مجنونی که در کار آمدی ۳۲۴۶	ما هتاب پیمودن ۲۹۹۷
مجنونی که نکردی یک نماز ۴۸۷۳	ماه در خوشه ۲۹۹۵
مجنونی همه در دشت گشت ۶۶۴۴	ماه در کژدم ۲۹۹۴
مجنونی همیشه بی‌کلاه ۳۹۱۲	ماه در گاو ۲۹۹۵
محال‌اندیش ۶۴۹۹	ماه (در موسیقی) ۹۷
محتسب ۳۵۷۰	ماه را با مهر جمع کردن ۳۳
مُحَدَّث و قدیم ۳۴۹۸	ماه را بر رخ سیاهی نهادن ۲۲
محض عطا ۱۲۲۹	ماه را عُنْده دارد زیرِ گاز ۳۹۹۸
محفوری ۴۱۲۹	ما هِنَاكَ إِلَّا عَفْوُهُ ۲۸۸
محک‌داری و عمل ۳۹۴۲	ما هُوَ الْأَصْلَحُ لِلْعَبْدِ ۲۰۰۷
محکم‌کمان ۳۰۱۵	ماه و خور (ماه‌ور؟) ۹۷
مُحَلِّلِ غذا ۳۴۳۳	ماه‌ور ۹۷
محمود ۲۹۰۷، ۲۰۷۷، ۱۹۰۷، ۱۵۰۲، ۱۳۲۰	ماه‌ور، در موسیقی ۹۷
۳۲۰۰، ۴۰۹۶، ۶۴۲۶	ماه و مهر، خنم آمدن ... ۳۳

- محمود آن جهان را پادشاه ۴۳۸۸
 محمود آن خدیو کامکار ۵۷۶۷
 محمود را علتی گشت آشکار ۵۴۷۷
 محمود، عاقبت ... ۶۶۹۴
 محمود و ایاز ۵۰۰۹
 محمود و ایاز سیم بر ۲۴۷۱
 محمود و حسن در بارگاه ۶۵۲۳
 محو در محو ۶۸۸۵
 محیی الدین یحیی ۶۱۸۱
 مخالف ۱۲۶۸
 مختصر ۷۴۲۴
 مخرقه ۶۳۹۹، ۶۲۷۵
 مُخلِص و مُخلَص ۱۳۱۹
 مُخَنَّث گوهر ۲۳۰۶
 مُخَنَّث و مار ۳۱۰۳
 مُذَبِّر ۴۸۲۸، ۴۴۷۶
 مدرّس ۲۲۲۹
 مدقوق، جوهر ... ۲۵۳۵
 مذکر ۴۲۶۱
 مراعات کردن ۴۱۲۴
 مَرّ السحاب ۳۶۵۳
 مر (در بازی چوگان) ۵۲۱۸
 مُرَبَّع و کمال ۲۰۲۳
 مُرَبَّع و بدشگونی ۲۰۲۳
 مرتضی را گفت مردی نامور ۴۳۲۲
 مرد بالا ۱۴۶۸
 مرد دل برخاسته ۴۱۵۴
 مرد دم بودن ۴۶۹۰
 مردم دیده و خودبینی ۱۳۱۸
 مردمی در آب شور ... ۶۴
 مردن پیشه کردن ۱۶۳۸
 مرده‌ای بر روی خاک ۵۳۶
 مُرده تراز خویش ۲۶۰۳
 مُرده را از زنده پیدا آورد ۱۸
 مردی از زنی، بی‌بیزنی ۲۷
 مردی چُست «خوش خوش» نام او ۲۱۵۱
 مردی در سخاوت بی‌بَدَل ۴۰۲۳
 مرغ (کنایه از انسان کمال یافته) ۶۵۰۶
 مرغ آورد وز سنگش زاله ساخت ۵۵
 مرغ انجیرخوار ۷۱۷۱
 مرغ بریانت چو خوردی زنده شد ۲۳۷۵
 مرغکی بانگی زد و لختی بجست ۲۶۲۴
 مرغکی ست استاده چُست، افتاده کار ۵۲۵۰
 مرغ مستش حرب پیل ... ۵۶
 مرغول زلف ۵۶۲۸
 مرغی پیر ۱۸۹۳
 مرغی که انجیر خورد ۷۱۷۱
 مرغی و خُنیاجری ۲۸
 مرغی همچو آتش بیقرار ۲۷۵۲
 مرقع برکشیدن ۲۳۱۴
 مرقع پوش ۲۳۱۲
 مرگ را مردی به جان مشتاق بود ۴۶۱۳
 مرو ۴۲۷۰
 مرو دارالملک ۳۰۳۰
 مَرِیخ طبع ۳۱۲۰
 مزدورکار ۶۷۷۱
 مسافر و مقیم ۱۶۶۸
 مساقات، عقد ... ۴۴۹
 مَسّ الجَنّ می‌بینم جنون ۴۷۹۸
 مستوفی ۷۹
 مسعود آن شاه بزرگ ۳۲۰۷
 مسلم آمدن ۵۸۵۹، ۶۷۱۰
 مسمار کردن در ۸۳
 مسیح و ابلیس ۲۲۰۲/۵
 مسیح و مهدی ۴۳۲
 مشتری اقصی القضا ۳۶۵
 مُشْرِف ۷۹
 مشغله ۲۶۲۶

مشغله کردن ۳۹۸	مقیم (پیوسته) ۱۲۶۹، ۴۲۹۳، ۵۵۲۶
مشک آهو، گاو عنبر می‌دهد ۴۴۹۹	مقیم و مسافر ۱۶۶۸
مشک را از باد رستی دادن ۱۴۹۶	مکاس ۵۷۶۸
مشهد ۵۶۵۷	مل (در بازی چوگان) ۵۲۱۸
مُشیر ۷۹	ملاحی معمر کاردان ۴۲۸۳
مصافات (عقد؟) ۴۴۹	ملک در دستِ شبانی می‌نهد ۳۶
مصر جامع ۲۴۲۹، ۳۳۷۸	ملک شاه ۱۸۲۹
مصطفی چون آمد از معراج در ۶۰۶۲	ملک کرمان ۲۶۲۹
مصطفی کرد از خدا نقل این کلام ۵۷۰	ملکوت ۵۳۸۴
مصطفی گفته است چون آدم به علم ۶۱۶	مُلک و مرد ۱۹۸۰
مصطفی گفته‌ست جمعی از ملک ۷۲۳۹	مَمَرور ۲۲۱۲
مطبَخِ جم ۱۷۵۲	ممرور (پری‌دار) ۲۲۱۲
مطبخی ۷۹	من آنم ایازت راکه شاه ۵۳۳۸
مطرح رسول ص ۴۰۸، ۴۲	مَنْ أَحَبَّ دُنْيَاهُ ۲۳۶۲
معاذ/اعتقاد (قافیه شدن) ۶۶۵۹	منادی کردن ۳۵۶۵
معبد کردن ۵۴۱۰	مَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى آدَمَ ۶۱۶
معنزی (عدلی) ۲۰۰۷	مَنْ أَرَادَ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى مَيْتِ ۵۳۶
معدۀ خود کرده گورِ کشتگان ۳۴۵۷	من ازو خواهم شمارِ ده‌هزار ۲۳۹۸
معرفت و توحید ۴۲۳۶	مَنْ تَعَلَّقَ بِالْأَحَدِ ۶۵۴۶
معروف ۵۹۰۰	مَنْ جَاوَزَ الْأَحَدَ ۶۵۴۶
مُعَزَّ ۳۱۲	من چرا برخیزمت از تو کم؟ ۶۳۸۶
معشوقِ طوسی ۲۱۶۹، ۵۸۹۵، ۶۵۱۴	من چو اطفالم ۲۱۰۸
معفوری ۴۱۲۹	مَنْ خَرَجَ عَنْ زِيهِ فَلَدُمُهُ هَذَر ۵۱۱۴
معلوم ۴۱۴۸	منشی اسرار ۲۲۳۳
مغان، گریه ... ۶۶۶۳	منصور از صبا ۳۵۴
مغفوری ۴۱۲۹	منطقه بر بسته داشتن ۱۹۴۵
مفاتیح جهان و میکایل ۱۳۹۲	مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا ۲۸۶۶
مفتبی را دید آن پرهیزگار ۴۳۵۴	مَنْ قَتَلَهُ وَدُّنَا فَهَوَ مِنَّا ۵۵۹۵
مفرَح شربتی ۵۳۳۲	مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ ۶۰۹
مقام بلعمی ۱۹۱	مُنْهَى ۷۹
مقامرخانه ۱۲۴۰	من یزید ۶۷۰۹
مقری ۸۶۷	موت سعد و لرزیدنِ عرش ۱۸۱۴
مقصود آفرینش ۶۰۰۱، ۳۸۱	مور و سلیمان ۵۷
مقل ۲۰۷۹	موسی از تو یافت راه، از دور جای ۳۱۳۰

میخ زمین ۳۶۵۱	موسی عاشق ۴۸۳۶
می دوید آن عالی زیر و زبیر ۲۶۰۵	موسی عمران ۵۸۱۸
میر آخور ۳۸۴۸	موسیقار ۶۷۹۰
میراث انبیا ۷۰۴	موسی و پیروی از رسول ص ۳۸۶
میرداد ۳۸۴۸	موسی و تجلی ۴۸۸۱
میرزاد ۵۵۵۴	موسی و عوج ۱۱
میرشکار ۳۸۴۸	موقف، ایستادن در... ۲۲۶۲
میرطاهر ۳۰۴۸	مولوی و ایمان فرعون ۲۶۲
میرک ۲۳۲۷	موم گشتن آهن ۵۷۲۷
میرکاریز ۷۰۰۱	موی افکندن ۶۲۵۵
میره ۲۳۲۷	موی بازکردن ۶۲۵۴
میره عبدالسلام ۲۳۲۷	موی درگنجیدن ۲۸۷۵
میزان (صورت فلکی) ۲۹۹۵	مویز و طاووس ۴۳۷۷
میزوان ۲۴۸۸	موی گنجیدن ۶۷۵۷
می سنگین ۶۸۰۴	مویی از خمیر ۵۱۸
می فروگیرند در حرفم تمام ۲۱۱۵	مه از کوه قاف ۶۴۶۲
میکایل و مفاتیح جهان ۱۳۹۲	مه بازار ۲۲۱۰
می کند از پر موری غیرتم ۳۵۰۸	مهد بزر ۳۰۳۸، ۴۶۶۷
می گریست آن بی دل دیوانه زار ۴۰۵۹	مده ۲۷۹۱
میل ۲۶۴۲	مهدی ۴۳۲
می و شیر و غسل ۲۳۷۶	مهدی و مسیح ۴۳۲
میویز ۴۳۷۷	مهر رسالت ۳۴۶
نابدید آوردن بر خود ۳۰۴۳	مهر و مه را در افول انداختن ۵۳۸۳
ناچخ ۳۸۹۶	مهر و مه را روی گرداندن سیاه ۱۲۶۰
نازنین (نام شوریده‌ای گمنام) ۴۱۶۲، ۴۲۰۳، ۴۲۶۲	مهره مار ۵۸۸۲
ناسخته ۷۷۱	مهر همبر، صبح همدم آمدت ۵۸۵۹
ناف جهان ۳۴۳	مهلل ۳۴۴۵
ناقد بس بصیر ۵۱۸۳	می بست ۴۰۵۳
ناقه الله ۴۴۹۴	می بسم ۵۱۶، ۱۷۹۱، ۶۶۰۲
ناقه الله بود در سنگ ۶۱۰	می تمام ۲۸۹۹
ناگزیر من تو باش ۷۳۶۳	می تمام ۳۲۴، ۲۸۹۷، ۳۷۰۶، ۳۷۶۰، ۶۸۴۴
نال ۵۲۷۱	۶۸۶۴
نال نال ۶۷۹۱	میتین ۳۶۶۸
	می خرد آن را که باید دبه‌ای ۶۶۵۱

نعل در آتش ۱۲۵	نام حاتم طی کردن ۷۱۶۲
نعلین آهن ۳۶۷۸	نام لیلی بود مجنون را در وجود ۱۱۸۱
نِعَمَ الْجَمَلُ جَمَلُکُمَا ۶۲۱، ۶۱۳	نام مهین ۵۱۹۰
نفع حق ۶۸۹۱	نامه داشتن (حکم مالکیت داشتن) ۴۸۶۹
نَفَعْتُ فیه... ۱۲۵۵	«نان بدهد خدای» ۴۱۲۶
نَفْس بر زدن ۷۲۳۱	نان پز ۴۰۴۶
نَفْس زدن با	نان ثواب ۶۵۹۵
نفس صد گوهر ارزنده بود ۶۳۳۳	ناودانی گل در زدن ۳۳۵۵
نَفْسِ مجوسی ۴۵۱۱	نایر (بروج ...) ۱۹۴۴
«نَفْسِ نَفْسِ» گفتن ۷۲۶۴	نَبِی السَّیْف ۳۴۴
نقد رُکنی ۳۵۱۸	نَبِی (قرآن) ۴۲۶
نقد عین ۷۰	نبی موسی علی هارون بود ۶۰۶
نقد قلب ۵۲۴	نجات، کتاب بوعلی ۸۶۵
نقره‌ای (نوعی گل؟) ۱۴۰	نَحْل، سورة... ۴۲۱۴
نقطه‌ای را دور گردون می دهد ۴۴	نحل و وحی او ۵۸
نقطه فقر ۶۰۵۴	نحلی و حلواگری ۲۸
نقل کردن ۶۴۰۷	نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ ۳۴۵
نگین سلیمان ۳۹۳۱	نَحْنُ مَعَاشِرَ الْأَنْبِیَاء ۷۰۴
نماز استسقا ۱۴۴۶	نخوت عادیان ۶۶۶۴
نماز دیگر ۴۷۵۰	نخوردی قوت جز تا هفت روز ۵۳۱
نمازی داشتن سوخته ۱۲۳۵	نَخَفْتِی (فعل مضارع) ۶۱۶۸
نمرود ۶۳۷۶	نرگس نو، چشم راه ندارد ۳۱۹۳
نمرود و پشه ۳۴	نرگس و طشت زرین ۲۸۸۲
نواز ۲۳۴۸	نرم بودن درس ۷۲۸۹
نوا و گرو ۴۱۴۲	نزدیک تر حیران تر ۱۲۹۶
نوباوه ۱۸۹۹	نزول حق هر شب ۱۲۸
نوبت منشور... زدن ۳۳۳	نشابور، قحط... ۵۱۴۷
نوح پیغامبر چو از کفار رست ۱۶۱۸	نصرآبادی، ابوالقاسم ۳۷۶۶
نوح منصور ۵۵۹۵	نصر احمد ۳۵۶۸
نوح و نوحه ۵۲۴۲، ۴۲۰	نُصِرَتْ از صبا ۳۵۴
نور محمد ص ۶۹۸۰	نُصِرْتُ بالصبا ۳۵۴
نور محمدی، ازلیت... ۳۴۷	نظارگی ۵۰۱۳
نور وجهه الله ۲۴۳۹	نظام‌الملک ۱۸۹۸، ۲۳۵۷، ۳۳۲۷، ۳۷۰۱
نوری ۵۹۰۹	۵۲۰۹

واخواستن ۱۶۸۳	نوشروان در ویرانه ۱۹۸۸
واسع ۶۸۹۲	نوشیدن خون یکدیگر ۴۴۹
واسع مطلق ۱۹۴۸	نوشیروان ۷۲۱۳
واگندیدن از ۲۱۹۳	نومحل ۴۲۸
والشمس ۳۵۰	نون والقلم ۲۲۳۴
واللیل ۳۵۰	نه آیات ۵۵۲۲
والمن والاه ۶۰۹	نهادن ۶۱۲۶
وانمی‌گندد ز ریش و روی خویش ۲۱۹۳	نه دیر ۴۶۳۰
وجود، نام لیلی بود مجنون را در ... ۱۱۸۱	نه فلک ۶۱، ۵۵۲۲
وَجَّهْتُ وَجْهِي ۵۳۸۷	نه فلک چون ده یکی خواست ۶۲
وجه سفره راست کردن ۶۶۱۱	نهمار ۲۱۷۸
وحی بر زنبور عسل ۵۸	نه ماهه ... ۱۳
ودود ۵۷۲۰	نهنب ۳۵۳۶، ۱۵۴۵
ورم را نام کردن فربهی ۱۴۹۴	نهنگ «لا» ۸۶
وقت خلق ۶۲۵۴	نیز (دیگر) ۷۲۱۹
وقت خوش شدن ۲۳۲۳	نیست برتر از کمال الا زوال ۳۹۰
وقت غز ۴۸۶۲، ۲۵۸۷	نیست در هست خدا ۶۰۲۵
وقت گرو، در ... ۱۷۶۷	نیست غیر او که دارد غیر دوست ۷۰۰۲
وکیل خرج ۷۹	نیستی ... ۶۵۴۲
وکیل در ۷۹	نیستی بالای محسوسات چیست است ۶۲۳۰
هاروت و ماروت ۱۷۱۰، ۴۲، ۲۵	نیستی بگرفتن ۶۵۴۰
هارون ۲۶۴۱، ۱۹۶۹	نیش در نوش شمع ۳۳
هارون و عشق مجنون ۲۴۹۸	نیک ۱۱۹۶
ها ز باطن، واو از ظاهر بود ۲۲۳	نیک افتادن ۴۵۵۳
هامان ۱۹۰	نیک باید ۷۱۵۶
هدهد دلاله کار ۴۳۶۲	نیک خواهی ۲۲۹۳
هدهد و سوراخ کردن سنگ ۱۱	نیکو غنیمی کردن ۶۶۱۷
هدیه حق (مهمان) ۲۴۸۷	نیل برکشیدن از چشم بد ۲۴۳۰
هذا طلیق الله ۳۵۶۲، ۳۴۶۶	نیلوفر در آب ۶۹۳۱
هرچه تو در بند آنی ۲۵۸۵	نیم ترک ۲۵۰۳
هرچه دانی، آن تو باشی بی‌شکی ۲۲۲	نیم خرما ۳۳۲۵
هرچه رفت و می‌رود ۲۱۰۳	نیمروز ۵۹۰۷
هر خری در خر منش می‌کرد گاو ۳۲۱۹	نیموس ۶۴۶۵، ۲۲۸۶
هر روزی تو در شانی دگر ۱۲۷	واگردن ۴۱۲۰

هم‌جیش ۵۷۷	هر زفانی در دهن گردان تراست ۴۷۷۹
هم‌خیش ۵۷۷	هر زفانی را زهی بنشست راست ۶۷۵۱
هم‌خویش ۵۷۷	هر کسی دم می‌زنند ۷۱۵۱
هم دم بودن رسول و علی ^ع ۶۰۶	هژده‌کری ۳۵۹۰
هم لحم بودن رسول ^ص و علی ^ع ۶۰۶	هست راهی... ۴۹۷۹
هم لحم و هم دم ۶۰۷	هستی ۶۲۳۰
همه وقتی ۷۴۰۵	هست یک سنگ تو رحمان را یمین ۳۹۳۱
هندو چوبک زن ۳۶۴	هشت جنت ۲۴۱۶، ۳۳۹
هندویی بوده‌ست چون شوریده‌ای ۳۷۲۹	هشت فردوس ۶۸۳۹
هیبت که آید هر نفس ۱۱۱۷	هفت آب و یک خاک ۶۱۱۳
هیچ جای ۴۹۹۷	هفتادواند ۶۴۸
هیچ خاکی نیست کان پاکی نبود ۳۶۱۹	هفت اعضا ۵۰۲۱
هیچ کس ۱۲۸۳	هفت دریا ۲۳۴
یا جِبَالُ اَوْبِی ۳۶۶۲	هفت دوزخ ۳۹۰۰
یاد آن بهتر که آرام آورد ۱۱۴۲	هفت را در هشتمین دوار کرد ۶۱
یارگشتن با... (ضمیمه شدن) ۳۵۰۷	هفتصد باره هزاران سال طاعت ۴۶۲۳
یارگی ۴۸۱۱	هفت فرش ۱۶۶۴
یا ساریَّةُ الْجَبَل ۵۵۵	هفده فرض ۵۶۰
«یا عبدی» ۳۷۷۴	هفده من دلقی ۵۶۰
یا عَجَبًا لِقَوْمٍ يُقَادُونَ ۲۳۸۷	هَلْ آتَى ۶۰۳
یا عَلِی! اَمَّا تَرْضٰی ۶۰۶	هلالی (گوارا) ۳۴۳۳
یاوسین ۹۰	هَلْ مِنْ مَزِید ۷۰۸۷
ی (برای بیان خواب) ۶۰۶۹	هل یُجمَعُ السیفان ۲۳۶۰
یحیی بن المعاذ ۶۴۴۳	هما ۳۲۸۲
یحیی و سراو در طشت ۳۵	هماوازی کوه و پرندگان با داود ۵۳
یَدِ بَیضَا ۱۴۴۸، ۴۱	هما و استخوان ۴۵۲۰
یسار تو یمین ۶۷۰۴	هم باز ۴۸
یساری چون یمین ۳۹۳۴	هم بتوانست کردن هم بکرد ۳۸۷۴
یُطْعِمُنِی و یَسْقِیَنِی ۴۸۷	هم پوست ۲۶۵۷
یُطَوِّی و لایَحْکِی ۶۴۶۵	هم پیرهن ۵۱۰۲
یک آب ۱۷۱۳	همّت بر... بگماشتن (نفرین) ۱۶۲۶
یک تجلّی خلق را ۵۳۵	هم تلویح ۲۹۹
یک جو وزن آوردن ۳۶۹	هم تویی چیزی اگر بیرون توست ۱۰۹
یک حرف و عبارت مختلف ۱۴۹	هم جیس ۵۷۷

یک دُرد ۴۸۹۲	یَمِینُ الله ۳۹۴۵
یک درم سیم سیاه ۲۰۶۰	یَمِینِ رحمان (حَجَرُ الْأَسْوَد) ۳۹۳۱
یک ذات است اما متصف ۱۴۹	یَمِین و یسار ۳۹۳۴
یک شبی محمود شاهِ حق شناس ۵۶۸۸	یَنْزِلُ ابنِ مریم حکماً ۴۳۲
یک شبی می گفت یحییٰ بن المعاد ۶۴۴۳	یَنْزِلُ الله ۲۹۵۰
یک کلیچه یافت آن سگ در رهی ۲۸۰۹	یوسفِ صدّیق در زندان شاه ۶۴۷۵
یک من آب ۱۹۸۱	یوسف و زلیخا ۲۴۱۹
یکی بود، یکی نبود (در آغاز قصه‌ها) ۲۶۱۴	یوسف و مردِ زندانی ۶۴۸۳
یکی حاصل شود ۵۱۰۸	یَوْمُ الْعَرِضِ الْأُكْبَر ۴۹۴۶
یک یک ذره چیز ۲۵۱۳، ۲۵۸۱	یونس ۴۴۹۷
یگ کرده تمام ۴۰۴۵	یُونِی الحکمه ۷۹۲

کشف الایات

آتش از گرمیِ عاشق مرده شد ۵۶۶۶	ور به بادِ جهل دادم روزگار ۲۹۶
آتش افروزِ جوانی هم تویی ۳۲۵۷	آب از چشمش روان شد همچو ابر ۳۱۳۲
آتش تشویرِ من تا دیده شد ۵۲۳	آب ازین، چون آتشی، در تاب شد ۳۳۹۹
آتش تو گرچه در جانم خوش است ۱۳۳۸	آب بسیار آن یکی در شیر کرد ۱۶۰۴
آتشِ حضرت ز راهت در ربود ۵۵۳۰	آب چون از اصل، پاکی زاد بود ۳۴۱۲
آتشِ عشقِ تو شد چون مشعله ۲۵۳۶	آب چون بر شیر بیش از پیش کرد ۱۶۰۷
آتشِ کفرِ تو در دین اوفتاد ۴۶۲۹	آب حیوان بود در تاریکی اش ۶۵
آشتم در دل فتاده زین غم است ۳۲۷۰	آب حیوان تشنه گفتارِ او ۶۷۶۰
آتش من چون بود آبِ شما ۴۷۹۲	آب حیوان خاک پاشی بر درت ۲۳۶۶
آتشی بر کرده بود آن بی خبر ۵۶۶۸	آب خود آتش کُش و بس سرکش است ۱۲۸۵
آتشی در جانِ آن غمگین فتاد ۲۰۳۵	آب خوردن، زهرِ مستسقی بود ۳۵۱۴
آتشی در جانِ آن مجنون فتاد ۴۹۱۷	آب دریا باشد از شش سوی او ۶۱۵۹
آتشی در دستِ دشمن در گرفت ۵۰	آب دنیا تلخ و زشت آید پدید ۷۳۷۲
آتشی کاهن تواند نرم کرد ۵۷۲۸	آب را در پایِ عیسی خاک کرد ۴۰
آتشی کز جانِ من آمد به راه ۵۶۸۲	آبش آوردی و شستی پا و دست ۵۴۵۷
آخر از حق دستگیری آمدش ۱۰۱۷	آب، فارغ از دویدن آمدی ۵۷۴۸
آخر از خوابِ امل بیدار شو ۱۲۴۴	آبِ کوثر بی لبِ او تشنه ای ۵۴۵۳
آخرش بردند پیشِ شهریار ۵۳۶۹	آبِ موج آرنده را پُل سازد او ۱۴
آخرِ هر ماه، دل پر تفت و تاب ۲۹۹۲	آب نزدیک است چندینی متاب ۱۷۲۶
آدم، اول، سوی هر ذره شتافت ۶۸۹۹	آبِ هر معنی، چنانم روشن است ۷۱۳۸
آدمِ معصوم گفت ای مردِ راه ۵۰۸۹	آتش از سوزِ تو آب خویش برد ۱۳۲
آدمی را چون توانی اوفکند ۴۷۸۴	آتش از عشق است در سوز آمده ۶۸۵۲

- آدمی را هست، همچون حق، یکی ۲۴۶۹
 آرزو کردش که چون آن خلقِ راه ۴۸۱۹
 آرزو می‌نگذدت ای مشبِّ خاک ۹۴۲
 آرزوی من بدانجا رفتن است ۴۱۷۴
 آزمایش کرد آن شاهش مگر ۲۰۴۴
 آستین کوتاه کردی حبله‌ساز ۳۲۴۱
 آسِ گردونم چو یک ارزن بود ۷۰۰
 آسمان، با ترکِ زر، پُشتِ دو تاه ۸۷۴
 آسمان شد، ای گلِ سرختِ عرق ۴۸۰
 آسمان و عرش و عنصر چیست پوست ۲۰۴
 آسمان یک حلقه از گیسوی تست ۴۷۹
 آشیان چرخ سرگردان ترا ۲۳۶۸
 آفتابِ آسمانِ معرفت ۶۳۴
 آفتابِ ار چه سمایی گشته است ۷۱۷
 آفتاب، از خوانِ او، یک گرده بود ۳۶۳
 آفتاب از شرمِ او رخ زرد بود ۲۸۷۶
 آفتاب از عکسِ چندانی ضیا ۲۹۵۲
 آفتاب این قصه را چون کرد گوش ۲۸۴۶
 آفتابِ روح را تابان کند ۳
 آفتابِ رویِ او از نیکوی ۶۶۸۲
 آفتابِ رویِ او افروخته ۶۷۴۷
 آفتابِ عالمِ دین‌پروران ۳۲۶
 آفتاب ما شود تاریک حال ۴۹۶۳
 آفتابی بود از سر تا به پای ۲۸۶۸
 آفتابی در دو عالم تافته ۱۰۱۸
 آفتابی را که خواهد شد سیاه ۲۹۴۵
 آفتابی هر که را در جان بود ۲۴۱۳
 آفرینش را تویی مقصود و بس ۶۰۰۱
 آفرینش را چو مقصود اوست و بس ۳۸۱
 آمد از من آنچه آید از لثیم ۷۳۲۶
 آمدتِ اقرء ز دل خواننده‌ای ۴۸۲
 آمدم از دورِ جایی دل دو نیم ۷۴۰۹
 آمدم تا بندهٔ خاصم کنی ۵۸۶۵
 آمدم کز کودکانِ بازم خری ۴۴۷۸
 آمدم مهمانت با کرباس و تیغ ۵۳۹۳
 آمدند آن جمع بهر زادِ راه ۵۱۴۸
 آمدند از دشتِ سویِ شهر باز ۶۱۹۶
 آمد و آن خانه را در کرد باز ۲۵۲۴
 آمدی پیشِ سلیمان از پگاه ۲۷۵۶
 آن ازو عجبی و پنداری بود ۷۰۳۶
 آن امام، القصه، حرف آغاز کرد ۲۳۳۵
 آن امام دین چنین گفته‌ست راست ۷۴۱
 آن امانت سرّ او هم می‌کشد ۷۰۳۷
 آن بفوق العرش از آن تحویل خواست ۲۰۳
 آن بلا و رنج یک چندی کشید ۵۹۴۳
 آن پسر حالی بجای آورد راز ۵۶۴۴
 آن تَرش‌رویی چو سرکه آمده ۹۸۸
 آن ثریدی را که تو در کُلّ حال ۳۹۷۵
 آن جوان آنجا چو ننگِ خویش دید ۶۸۰۶
 آن جوان چون آن چنان مجلس بدید ۶۷۹۶
 آن جوان چون دید رویِ دلنواز ۳۰۶۷
 آن جوان در کار مرد آمد و لیک ۱۱۹۶
 آن جوان گفتا خریدم و او فروخت ۵۹۹۰
 آن جوانی بود، الحق، بی‌خبر ۵۱۷۶
 آن جهان را سایه افتاده برو ۳۰۸۰
 آن جهانی داشت جان تا بود او ۵۴۰
 آنچ ازین صورت رود در کار و بار ۱۲۶۳
 آنچت اینجا احتیاج است آن بکن ۳۳۳۴
 آنچنان باری زَبَر، در زیر هیچ ۱۶۷۶
 آنچنان بوده چنین چون آمدی ۴۶۲۸
 آنچنان تیریش زد بر سینه سخت ۵۵۷۴
 آنچنان رویی که آنِ او سزد ۵۶۱۸
 آن چنان سر، خود که بُرد بی‌دریغ ۶۳۸
 آنچنان سرسبزی در بُرخ بود ۱۴۴۳
 آن چنان غیبی نهان پیدا نمود ۴۱
 آن چه آتش بود، کامد آشکار، ۵۷۲۹
 آنچه آدم را ز گندم اوفتاد ۵۱۸۷
 آنچه آنجا بینی از انواعِ راز ۶۰۴۵

- آنچه آن حق دوستر دارد مدام ۵۹۳۳
 آنچه آن را صوفی آن گوید به نام ۷۱۵۴
 آنچه آن را صوفیان گویند آن ۴۶۸۴
 آنچه از عشق تو از جانم دمید ۵۶۸۴
 آنچه او داشت، ای عجب، کس آن نداشت ۵۰۳۱
 آنچه او را با کنیزک افتاد ۴۵۷۳
 آنچه او محبوس می باید مدام ۷۲۲۵
 آنچه با من این سگ شوم آن کند ۳۴۷۶
 آنچه بر من بود، آوردم بجای ۲۹۷۴
 آنچه بر من رفت از ظلم و فساد ۳۵۳۴
 آنچه بر من می رود بر کس نرفت ۳۴۷۸
 آنچه بیش است از همه دنیا مراست ۴۴۵۹
 آنچه تو اینجا فرستادی بناز ۵۱۷۳
 آنچه تو جویی، درین ره، آن دهند ۵۱۸۲
 آنچه توفیق توام، از بحر جود، ۷۳۳۹
 آنچه تو گم کرده ای گر کرده ای ۶۸۹۸
 آنچه حاجت بود پنج آلت بروش ۶۳۹۱
 آنچه حمله ای عرش می پنداشتند ۱۷۳۳
 آن چه خاکی بود کز پستی فرش ۲۰۲
 آنچه در جان من آگاه هست ۷۲۳۶
 آنچه در عقبی ترا آن در خور است ۳۳۳۲
 آنچه در گرما و در سرما کشید ۵۲۷۳
 آنچه دور از روی تو کم گشت ازو ۴۵۹۵
 آنچه زالی در سحرگاهی کند ۱۸۷۰
 آنچه زیبا می شود از وی دروغ ۷۳۴
 آنچه فارغ می بگوید بیدلی ۵۸۴۰
 آنچه فردا قوتِ عشرت باشدت ۳۴۵۶
 آنچه فرض عینِ نسلِ آدم است ۳۲۵
 آنچه کذب از وی چنین زیبا شود ۷۳۳
 آنچه گفتم بود آن ساعت روا ۴۸۷۲
 آنچه می جویی تو اینجا آن مجوی ۴۵۰۶
 آنچه می جویی مرا با خویش نیست ۴۰۸۸
 آنچه می جویی نمی آید به دست ۲۷۵۱
 آنچه هرگز آدمی نشنیده است ۲۳۷۰
 آن حکیمی در تفکر می گذشت ۳۴۶۰
 آن خردبخشی که آدم خاکِ اوست ۲
 آن درو، چون و قتش آید، من کنم ۶۲۷۲
 آن دگر گفتش که مرکب زین کنم ۳۰۷۸
 آن دگر نیمه توانی داد خوش ۱۹۷۸
 آن دل آنگه در حضور افتد مدام ۵۳۶۱
 آن دلِ پر خونِ او بیرون گرفت ۳۸۷۲
 آن دلِ پر نورِ آدم بود و بس ۱۷۳۴
 آن دو نورش چون دو چشمِ جان او ۵۷۸
 آن دو نورش چون دو کونش معتبر ۵۷۹
 آن رگویی مستحاضه از تو به ۱۲۳۹
 آن ز ظاهر کوژ می بیند ولیک ۸۸۷
 آن زمان کاین بود شهر مردمان ۳۳۷۹
 آن زمان کز خود رهایی باشدم ۳۹۰۸
 آن زنی اندر زنا افتاده بود ۵۹۳۴
 آن سخن از وی خوش آمد شاه را ۶۸۲۲
 آن سخن محمود را دلشاد کرد ۱۵۰۸
 آن سفر را گر کتابی نو کنم ۷۰۸۳
 آن سگِ دوزخ که تو بشنوده ای ۳۴۱۸
 آن سگی مرده به راه افتاده بود ۵۸۷۷
 آن سلاسل گرچه هم اعناقِ راست ۲۵۳۷
 آن سه قرصِ او چو بیرون شد به راه ۶۰۵
 آن شنودی تو که مردی از رجال ۴۶۶۵
 آن غریبی را وزارت داد شاه ۶۳۰۷
 آن غلام آواز داد آن جایگاه ۲۸۹۷
 آن غلامان می شدند از دور پیش ۵۷۶۹
 آن فرشته گفت ای بس پاکباز ۶۰۸۵
 آن فرشته گفتش آخر شرم دار ۶۰۷۱
 آن قدح چون نوش کرد از دست شد ۶۸۰۰
 آنک ازین سرش سر یک موی نیست ۱۹۵۹
 آن کسی بستد ز حیدر ذوالفقار ۷۱۲۹
 آن کسی را کاین همه یکسان بود ۷۲۷۸
 آن کلیچه بر زمین افکند سگ ۲۸۱۰
 آن کلیچه جُست بسیاری نیافت ۲۸۱۲

آن کند جمله که خود خواهد مدام ۴۲۹۴
 آن کنیزک شد چو شاخ خیزران ۴۵۷۶
 آنکه آهن را چنین سیراب کرد ۳۳۹۷
 آنکه از دو ثلث دین اعزاز یافت ۳۴۸
 آنکه از عرش و فلک فارغ بود ۶۹۶
 آنکه از من راه زد یک گندمش ۲۳۹۱
 آنکه اشتر گشت از بهر پسر ۶۱۴
 آنکه او از فخر فقر آمد عزیز ۷۰۶
 آنکه او داعی من آمد برین ۷۲۵۰
 آنکه او را زندگی در ظاهر است ۶۲۴۴
 آنکه او را هیچ در ده راه نیست ۲۷۹۱
 آنکه اول حور را همخوابه کرد ۴۶۴۷
 آنکه او وصف از خدا داند شنید ۴۹۳
 آنکه با چندین جلالت آید او ۱۸۰۹
 آنکه باشد هر دو کونش ارزنی ۷۵۳
 آن که بود او سرور پیغامبران ۷۴۴
 آنکه جمله از برای او بود ۶۱۸۴
 آنکه خاک پای او عیوق بود ۵۴۹
 آنکه داشت آهن همه بر پشت بست ۳۹۶۲
 آنکه در پرده بود فریاد خواه ۶۴۰۵
 آنکه در طفلی کند این محکمی ۷۱۷۰
 آنکه در عمری بجوی هرگز نیافت ۲۷۸۹
 آنکه را از خاک و خون بندی بود ۴۳۲۶
 آن که سالک با ملک گوید سخن ۸۸۸
 آنکه صد تیمار دارش نیست بس ۴۴۷۲
 آنکه عمری سیم و زر آرد به چنگ ۲۵۷۳
 آنکه هر شب آسمان پراختر است ۲۷۰۳
 آنکه هست اهل غضب در کل حال ۵۸۳
 آن گدایی چون برست از نان و آب ۷۲۹۹
 آنکه زین شیوه معنی صد هزار ۸۹۹
 آن لبی کو شیر زهرا خورد باز ۶۲۶
 آن لعین گر رحمتی در سینه داشت ۱۹۳۳
 آن متاع او، اگر ببند کسی، ۲۵۶۸
 آن مخنث دید ماری را عظیم ۳۱۰۳

آن مرید از عشق او می سوخت زار ۶۴۱۶
 آن مریدی پیش شیخ نامدار ۲۲۹
 آن ملایک چون نگه کردند زیر ۷۰۲۸
 آن من بین وان خود، عدل این بود ۲۰۰۶
 آن نخستین گفت جمله زر مراست ۳۱۷۴
 آن ندیدی تو که ابلیس لعین ۱۷۰
 آن نشان در سایه تو می دهند ۲۳۷۱
 آن نظر از جهد تو ناید به دست ۱۲۳۴
 آن نفس خالص که با حق باشدت ۳۷۰۵
 آن نفس، گر یاد آری از نظام ۳۷۰۶
 آن و این و این و آن اینجا بود ۷۰۵۷
 آن وزیرش گفت عدلی این چنین ۶۵۳۱
 آن وزیری را چو آمد مرگ پیش ۳۹۸۰
 آن همه او راست و دنیاش اندکی ۴۰۴۰
 آن همه بیماری او باد گشت ۴۵۸۶
 آن همه جان کنده بگذارد برون ۲۵۷۰
 آن همه چون خواهدش آمد به دست ۴۰۴۱
 آن همه داری دگر می بایدت ۲۰۸۶
 آن همه در عشق دل گرمیت کو ۴۵۹۱
 آن همه دریای بخشش کان تراست ۱۴۶۴
 آن همه دعوی که کردی از نخست ۱۱۵۲
 آن همه دولت که در عهد حسن ۳۲۱۱
 آن همه زر چون بدید آن پیرزار ۶۶۱۶
 آن همه سرگستگی هر دمش ۶۹۴۴
 آن هوس گر کله خاکستر شود ۴۰۱۸
 آن یک قلاب را بگرفت شاه ۲۳۱۱
 آن یکی آستن قاضی شده ۹۷۷
 آن یکی از دانه در دام آمده ۹۷۴
 آن یکی از غصه در خشم آمده ۹۷۶
 آن یکی اعرایی از عشق مست ۷۳۲۷
 آن یکی بشنود گفت ای بینوا ۲۶۱۷
 آن یکی پرسید از عباسه باز ۴۳۴۴
 آن یکی پرسید از مجنون مگر ۳۷۶۰
 آن یکی پرسید از مجنون مگر ۶۸۴۳

آن یکی گفتش چرا داری شتاب ۳۹۸۸
 آن یکی گفتش فلان مرد نه خُرد ۴۳۱۴
 آن یکی گفتش که ای شوریده دین ۳۲۴۸
 آن یکی گفتش که ای شوریده رای ۳۲۸۶
 آن یکی گفتش که این مردانِ راه ۳۷۳۲
 آن یکی گفتش که برخیز ای پسر ۱۵۷۴
 آن یکی گفتش که گِل بگیرت راه ۴۱۶۳
 آن یکی گفتش که مگری، ای نژند ۴۱۹۲
 آن یکی گفتش که هان ای پیرزن ۵۲۶۴
 آن یکی گفتش که ای شوریده مرد ۲۱۶۲
 آن یکی مُردار خواری چون عقاب ۹۷۵
 آهِ او کز پرده پیدا آمدی ۶۷۷۷
 آهِ او محمود را در گوش شد ۵۳۲۷
 آهنت آینه اسکندری ست ۳۹۳۵
 آهِو آن دم زندگی از سر گرفت ۳۱۶۰
 آیت زیباست معنی باز گوی ۲۰۸۰
 آیدم مهمان به تنهایی خویش ۴۴۱۲
 آینه در روی مردم داشتی ۲۱۸۵
 آینه در رهگذار انداختی ۲۱۸۹
 آیه الکرسی است اندرشان ترا ۱۹۴۹
 آیه الکرسی چو از بر کرده‌ام ۱۹۵۴
 ابر را بی تست دل پر برقی رشک ۱۲۹
 ابر را چون شوق تو آتش فروخت ۱۳۴
 ابر و باران قطره عَمّان تست ۱۳۹۳
 ابروی او در کژی طاق آمده ۱۳۰۲
 ابنِ ادهم کرد ازان رُهبان سؤال ۵۱۹۷
 ابن سیرین گفت جانم در جسد ۴۰۳۷
 احمد خِضْرُویَه گفت، آن دیده‌ور، ۳۴۲۴
 احفش گفتا تو گر گویی دهم ۳۶۰۷
 اختلاف اُمّت آمد رحمتش ۳۹۴
 ار تو بر جان لرزی و بر تن مدام ۵۵۹۱
 از ابوبکر و عمر هم شعر خاست ۷۸۸
 از احد دور و عدد، چون شنبَدی ۶۷۰۳
 از ازل چون عشق با جان خوی کرد ۷۲۳۳

آن یکی پرسید از وی کای غلام ۴۴۸۵
 آن یکی پوشیده در فقر سیاه ۳۹۳۳
 آن یکی چون پیل در زور آمده ۹۷۲
 آن یکی چون خوک گمراهی شده ۹۷۱
 آن یکی حَمّال خوش بنشسته بود ۳۳۱۳
 آن یکی در پیشِ شیرِ دادگر ۵۱۲۰
 آن یکی در خواند مجنون را ز راه ۱۱۵۷
 آن یکی دیوانه‌ای پرسید راز ۴۸۵۸
 آن یکی دیوانه‌ای می‌گفت زار ۲۷۳۳
 آن یکی دیوانه‌ای یک گِردِ خواست ۴۸۵۵
 آن یکی دیوانه بر گوری بَخفت ۱۵۷۹
 آن یکی دیوانه چون او را بدید ۲۶۰۶
 آن یکی دیوانه حیران می‌شتافت ۶۳۴۱
 آن یکی دیوانه در برفی نشست ۴۸۴۹
 آن یکی دیوانه در بغداد شد ۲۱۵۸
 آن یکی دیوانه را از اهلِ راز ۱۵۸۶
 آن یکی دیوانه را می‌تاختند ۴۴۷۳
 آن یکی دیوانه سرافراشته ۴۸۴۶
 آن یکی دیوانه می‌شد غرقِ شور ۲۶۱۴
 آن یکی را این چنین مرگی بود ۱۵۹۸
 آن یکی را در نهاوند اوفکند ۹۵
 آن یکی را دیگری می‌گفت سخت ۴۵۴۳
 آن یکی را زار می‌آویختند ۱۵۰۳
 آن یکی را عین مجهول آمده ۹۷۸
 آن یکی را مُلکِت روی زمین ۳۹۳۴
 آن یکی زین می‌برد این یک از آن ۹۷۰
 آن یکی سگ طبع و سگ سیرت شده ۹۷۳
 آن یکی عطار خوشتر از بهشت ۲۱۷۰
 آن یکی عیسی مریم را چه گفت ۶۳۶۳
 آن یکی فرمانده دیو و پری ۳۹۳۲
 آن یکی گفتا که جانِ به از زرم ۳۱۷۸
 آن یکی گفت ای دلت پر شورِ او ۵۳۰۵
 آن یکی گفت این جهان افروز جام ۵۷۸۷
 آن یکی گفتش چرا این می‌خوری ۴۸۵۰

- از ازل ملکِ ابد خوردن تراست ۴۹۵۰
 از اکابر بود شیخی نامدار ۶۰۶۸
 از برای خویش پیشم خوانده‌ای ۵۵۱۱
 از برای قوت، جو می‌خواستش ۶۰۶۳
 از برای من نکردی آن دعا ۱۸۶۵
 از بر لیلی کسی آمد فراز ۵۶۶۹
 از برون، دو پرده‌دارِ طرفه کرد ۷۲
 از برون گر چه خبر خواهم ازو ۵۰۰۴
 از بزرگی، پیر گفت ای طفلِ خُرد ۵۲۱۵
 از بُنِ انگشتِ عین او آورد ۷
 از بهشتِ عدن آزاد آمده ۵۱۰۱
 از پسِ تابوت زن آن رهنمای ۵۹۵۸
 از پسِ جان دادن و مردن ز خویش ۱۶۴۸
 از پسش بازی در آمد، سرفراز ۵۹۱۶
 از پشیمانی که بود آن مستمند ۵۹۳۵
 از پلیدی ننگِ عالم می‌شود ۳۴۳۸
 از پی او می‌رود سرگشته‌ای ۳۰۰۳
 از پی فردایِ خود، تا زاده‌ام، ۶۱۲۶
 از پیِ گردت زمین را هر زمان ۱۲۳
 از پیِ نان نیستت چون سگ قرار ۵۱۹۵
 از تنورم چون رسد طوفان به زور ۷۱۴۱
 از توانگر بودن و درویشی‌ام ۷۲۷۰
 از تو چندان باز گویم فضل و جود ۷۳۲۱
 از تو شد، ای اهلِ گنج و مردِ کار ۴۹۵۱
 از تو می‌بینم زمین را استوار ۳۶۵۱
 از تو می‌گردد فلکِ ذات‌البروج ۱۹۴۳
 از تیمم گر ترا گردی رسید ۳۶۱۸
 از جمالِ آن جهانِ دلبری ۳۰۰۹
 از جمالش ذره‌ای باقی نماند ۴۵۷۸
 از جمال و ملک برخوردار بود ۳۰۳۰
 از جهان بیرون همی باید شدن ۳۳۶۱
 از چراغِ مرده کس آگاه نیست ۱۵۶۶
 از چرا و چند معزول آمده ۴۴۹۰
 از چنین جایی که جایِ جای نیست ۴۴۳
- از چنین چوبی ترا نامی بس است ۲۷۷۰
 از چنین شاهی نداری آگهی ۲۰۵۱
 از چنین عیبی چو در روی آمدم ۲۳۱۹
 از چنین کس کی گشاید عقده باز ۲۹۹۸
 از چو من تشنه چه می‌باید ترا ۳۸۰۶
 از چو من سنگی چه می‌باید ترا ۳۶۷۳
 از چه پیدا شد چو باران اشک تو ۶۸۶۵
 از چه خود را می‌نسازی خانه‌ای ۶۳۶۴
 از چه گشتی رنجه و چون آمدی ۵۰۴۳
 از چه گفت او، کاشکی از بحرِ جود ۶۱۸۳
 از چه می‌نالی بگو با من چنین ۳۸۵۸
 از حُجُبِ چون آن کلام آمد بدر ۵۵۳۴
 از حدیثِ پیرزن خوش گشت شاه ۴۴۱۰
 از حُشَم، یک تن، بدید او را ز راه ۸۲۵
 از خدا دارند چندانی خبر ۲۱۷۴
 از خدا در خواه تا هر روزی‌ام ۴۷۳۵
 از خداوندی دلت بگرفته بود ۵۷۱۰
 از خدای خویش آن می‌بایدم ۴۷۳۸
 از خر و از گاو نتوان یافت راز ۴۵۰۹
 از خطابِ حق بهشتِ جان شدی ۳۱۲۴
 از خط او را هیچ نقصانی نبود ۵۶۱۵
 از خموشی بد نمی‌افتد مرا ۲۹۰۰
 از خودم گر دور گردانی به زور ۱۵۱۴
 از خودیِ این سگِ خودبین بسم ۲۵۶
 از خوشی و مستی و آوازِ خوش ۶۷۹۲
 از درِ او آگهی ده یک دم ۳۳۹۸
 از درِ پیغامبر آخر زمان ۵۲۳۷
 از درت آن را که نگشاید دری ۶۰۱۰
 از درت گر هیچ درماند یکی ۶۰۰۹
 از درِ تو من کجا دیگر شوم ۶۰۱۸
 از درختِ ذاتِ تو یک شاخ تر ۲۱۷۵
 از درختِ سبز سر بیرون کنی ۳۱۲۹
 از درختِ سبز شمعی بر فروخت ۴۹
 از درِ خود بی نصیبم می‌مدار ۷۳۳۳

- از درِ خویشم مگردان ناامید ۲۷۶
 از درونت چون برآید آن دمی ۱۵۶۹
 از دگر سو سر بگردانید باز ۵۹۳۸
 از دل و گل در جهان من بر چه ام ۴۲۶۸
 از دو چشمش تیر بیرون می شدی ۴۵۶۱
 از دو دستش لا فتی آمد پدید ۶۰۴
 از دو رخ، دو رخ نهاده مهر را ۵۰۳۷
 از دو عالم لاجرم در پیش بود ۳۷۸
 از دو لعل او شکر می ریختی ۴۵۶۰
 از دهان او سخن در پیچ پیچ ۵۴۵۱
 از دهانش خود سخن گفتن خطاست ۵۶۰۸
 از رخ او هم قمر در وی گریخت ۲۸۶۷
 از رضای جان بهشت عدن خاست ۶۹۸۹
 از رگش چندان که دایم خون چکید ۵۸۹
 از ره بی علتم آورده اند ۲۱۴۷
 از زفان حال باشد آن همه ۸۹۱
 از زفانش البته هرگز یک دمی ۱۱۷۹
 از زفانش تا که لا بشنوده ام ۶۸۴۸
 از زفان من بگو با کردگار ۱۳۳۴
 از زفان من به چشم سیم دار ۴۳۴۹
 از زفانها هر سخن بیرون رود ۷۴۳
 از زلال او شدی حالی خجل ۷۳۹۶
 از زمین هرج آن برون می آیدت ۳۶۲۴
 از زنخدانش سخن حیرانی است ۵۶۱۲
 از سبک روحی خفیف مطلق ۳۱۲۸
 از سر آن بر توانی خاست تو ۱۹۷۴
 از سر بی قوتی و اضطرار ۱۵۸۷
 از سر جان پاک بر می خاستند ۶۴۶۷
 از سر خویشم وجود خاص نیست ۵۴۹۲
 از سر دانش، به حیل، قصد کرد ۴۵۷۴
 از سر دردی زفان مجنون گشاد ۵۴۴۰
 از سر گور زن آوازی رسید ۴۳۰۴
 از سری ست این سر که در روز جزا ۵۴۹۷
 از سلیمان، صعوه چون بشنود راز ۶۴۶۴
 از سه کوژت راستی هر دو کون ۵۳۸۱
 از شبانگه بر در آن دلفروز ۶۷۳۶
 از شراب عشق چون لایعقلم ۷۲۳۴
 از شراب نامرادی مست بود ۳۷۱۷
 از شره پیوسته در تحصیل بود ۴۵۵۱
 از شما پیغامبری را، اینت نام، ۴۴۹۶
 از شما شد هدیه دلّاله کار ۴۳۶۲
 از صحابه سی هزار و سه هزار ۶۹۴
 از صدف لا را نهنگ آسا نمود ۸۶
 از طلب هر گه که دل تنگ آیدم ۳۶۷۲
 از طلب یک دم فرو ننشسته ام ۶۹۶۴
 از طلسم او نشد آگه کسی ۲۶۶۲
 از طواف آن قوم چون گشتند باز ۴۸۶۸
 از عجایبهای دریا بازگویی ۴۲۸۴
 از عذاب خویش اگر بیمم دهی ۲۹۹
 از عرب شهزاده علمی تمام ۳۰۳۴
 از عصایی ساحر ایمان یافته ۱۹۶
 از عصایی سنگ را زمزم کند ۱۷
 از غلامان چند تن بشتافتند ۱۸۳۱
 از غم جان و جهان بفریفته ۳۶۸۰
 از فراست حال او معلوم کرد ۷۳۸۲
 از فضولی دست کن کوتاه تو ۴۲۰۵
 از قدم تا فرق، ذات تو منی ست ۶۲۲۹
 از قصب دستار و از خز جامه داشت ۴۸۶۹
 از قضا آن روز روز بار بود ۲۰۶۳
 از قضا بشکست آن سنگ گران ۲۷۱۲
 از قضا در ده و بای گاو خاست ۴۹۳۷
 از قضا روزی مگر در پیش شاه ۱۳۰۷
 از قضا یک روز بس خوار و خجل ۴۸۹۷
 از قلم هر خط که بیرون او افتاد ۲۱۰۹
 از کرم گفتی که ای روح الامین ۲۶۴
 از کرم نگذاشت بر من مابقی ۱۸۶۱
 از کرم نیکو غنیمی می کنی ۶۶۱۷
 از کژی زلف او گفتن خطاست ۳۰۱۳

- از کمالِ آن سخن، وز رشکِ او ۲۹۳۶
 از کمالِ او دزدیِ بسیار کرد ۲۳۰۰
 از کمالِ شعر و شوقِ شاعری ۷۱۸
 از کمالِ عشقِ جانان چون قلم ۳۳۹۲
 از کمالِ فضلِ حق وز جهدِ او ۵۷۳
 از کمانِ حکم و تقدیری که رفت ۳۱۶
 از کمانش تیر اگر رفتی برون ۶۷۵۲
 از گداییِ گر چه جان می‌سوختم ۴۴۲۶
 از گلیمی آمدی بیرون کلیم ۵۵۲۶
 از لبِ او گر صفت می‌بایدت ۶۷۶۱
 از لطافتِ نامدی در غورِ جسم ۴۷۷۶
 از لطافت، وز ملاحه، وز خوشی ۵۰۳۰
 از مجرّه آسمان دارد شکست ۴۰۰۵
 از مذلتِ ذره‌ای ننشست گرد ۲۴۶۴
 از مسمی، ابجدی، در حدّ من ۵۰۸۷
 از مقامِ بلعمی کلبت کنند ۱۹۱
 از ملاحه وز حلاوت سربه‌سر ۳۰۱۰
 از ملایک بوده شیطانی شوی ۱۹۰
 از ملایک، هفتصد ره صد هزار، ۴۷۱۵
 از مودّت در محبّت ره دهند ۵۴۰۸
 از میانش بوده دل در هیچ و بس ۱۳۰۴
 از نبی داود را صد راز گفت ۴۲۶
 از نیازِ بندگی، آن پادشاه ۳۳۲۷
 از وثاقِ اُمّ هانی، ز اشتیاق، ۴۰۲
 از وجودِ جان برون باید شدن ۷۰۴۴
 از وجودِ خویشتن پاک آمدی ۵۳۸۹
 از وجودِ خویش ناپروا بماند ۵۴۲۸
 از وجودِ عقل خاست انکارها ۶۵۵۸
 از وجودِ من رهایی ده مرا ۷۰۰۶
 از وصالش ذره‌ای بهره نداشت ۵۳۱۴
 از هدایتِ کسرِ من پیوند کن ۶۰۲۰
 از همه خشک و تر این درویش تو ۷۴۰۶
 از همه درها گدایی می‌کنی ۲۰۶۹
 از همه رسمِ جهان آیینِ او ۱۹۹۰
- از همه سود و زیان در پیش و پس ۱۸۴۶
 از همه عالم گزیده‌ست او مرا ۵۰۶۴
 از همه کارِ جهان نومید شد ۲۷۲۳
 از همه کس گر چه داری بیشتر ۲۰۷۶
 از هواخواهی ثنا می‌گویدت ۳۰۵۱
 از یقین هم ثابتی هم ساکنی ۳۹۲۹
 از یکی پرسید آن مجنونِ راه ۶۲۵۵
 اسبِ عبدالله سر بر زد ز راه ۳۵۴۶
 استفادت گیرد او از انبیا ۸۹۰
 اشترِ حق، کشته اشقی الاولین ۶۱۵
 اشک او کز دیده بیرون ریختی ۶۷۷۸
 اشک بر رویش ز کارِ او دوید ۲۲۹۷
 اشک تو در نوحه چون بسیار شد ۵۲۲۲
 اشک چون گوگردِ سرخ ای یار من ۳۸۶۰
 اشک می‌بارم به زاری بر دوام ۲۷۳۶
 اشک می‌بارید همچون ابر زار ۷۲۷۳
 اصبعینت را یمین سلطان بس است ۶۷۰۷
 اصلِ جان، نوری مجرّد بود بس ۶۹۸۰
 اصلِ صورت نفّسِ شهوانی تست ۴۵۴۶
 اصمعی گفتش تو باری، این مگوی ۸۱۰
 اصمعی می‌رفت در راهی سوار ۸۰۷
 اطلسش در خاک دامن می‌کشید ۶۷۶۹
 اعتقادی کز درو بنشانده‌اند ۶۷۷
 اعجمی شو، چون حبیب، از غیر دور ۵۸۹۹
 اَقْبَلِ و اَدْبِرْ خطابِ تست خاص ۶۵۴۱
 الحَقّت دنیا چه پر برگ افتاد ۱۵۴۶
 اُمّتِ پیغامبرِ آخرِ زمان ۴۵۳۷
 اُمّتِ خویشم شمر، کین یک سخن ۴۹۶
 امر چیست از بندگی جان داشتن ۳۹
 امرش آمد از خدای ذوالجلال ۴۸۸۸
 امن چیست از جان طمع بیریدن است ۶۴
 انبیا چون این چنین کردند کار ۳۳۴۵
 انبیا را ترجمانی کرده‌ای ۱۱۰۹
 انبیا را دیده‌ها روشن کنی ۳۹۸

- انبیا و اهل گورستان همه ۳۹۹۳
 اندک آرایش مکن بسیار کن ۵۶۲۹
 اندکی چون نان و آن شلغم بخورد ۲۰۴۶
 اندکی عجبی پدید آمد مگر ۷۰۲۶
 انس، انسان را بود از ما مخواه ۱۶۸۳
 انس جانِ انس و جان دانسته‌ای ۴۷۷۵
 انس چیست از خود رهایی یافتن ۲۶م
 انس حضرت جانفزایت بس بود ۷۱۲
 انگبین را پرده کافوری کند ۲۱
 او بدین عالم نیفتاده ز خویش ۵۳۸
 او برای قوتِ خود زنبیل بافت ۲۹۲۹
 او به سگ داد آن همه تا سگ بخورد ۲۰۵۰
 او به قرآن خواندن بنشسته بود ۵۸۴
 او به کارِ خویش مردِ خویش بود ۲۳۰۵
 او به مردی بود پشتِ لشگری ۲۳۰۶
 او به مکتب پیشِ استاد آمده ۳۸۴۲
 او به وسعِ خویش کارِ خویش کرد ۷۳۹۹
 او چراغی بود نور روشنش ۵۶۹
 او چنین بوبکر را دانست راست ۶۸۱
 او چو این از حال گوید نه ز قال ۸۹۴
 او چو قلبِ آلِ یاسین آمده‌ست ۶۰۸
 او چو مردِ درد آمد، در سرشت ۵۷۶۲
 او چو می‌داند که کار از بهرِ اوست ۱۷۸۳
 او در آن معراج جایی ننگریست ۴۰۵
 او در آید لاجرم از گوشه‌ای ۲۶۶۸
 او دو مغز است از حسین و از حسن ۶۰۲
 او دهد سنگی و کِرمی در میانش ۲۹
 او ز جمله فارغ است از زاد و برگ ۸۴۰
 اوست آن یک کز دو حرفِ نامدار ۶۰
 اوست مِه بازارِ هر بازار و بس ۲۲۱۰
 او سزای آن بود کز زخمِ تیغ ۶۸۳۱
 او طرب می‌کرد و بس دل زنده بود ۳۳۲۰
 او فتاد آخر به مرو و شد مقیم ۳۰۳۵
 او فتاد از جوع در رنجوری ۴۱۲۷
 او کجا در بندِ آب و جاه بود ۶۹۵
 او که چندین گاه نان می‌یافته‌ست ۵۹۷۴
 اوّل، آدم را که طفلِ پیر زاد ۴۱۵
 اولِ آغازی نهاد از جبرئیل ۱۰۹۹
 اول آن شاگرد را چون جای کرد ۴۵۸۲
 اول از حس بگذر، آنگه از خیال ۶۰۲۹
 اول از دوزخ چو خوش برهانی‌ام ۴۴۶۴
 اول از هستیِ خود بیزار شو ۵۵۴۰
 اوّلت این اصل بر هم می‌نهم ۹۰۶
 اولِ خُلّت محبت آمده‌ست ۵۴۰۷
 اوّلش اسما همه تعلیم داد ۴۱۸
 اوّلش حسّ و دوم از وی خیال ۶۰۳۲
 اوّلم از خاکِ ره برداشتند ۳۵۲۸
 اولِ مه، عمر یک دم یافته ۲۹۹۱
 اولِ نامِ تو از نامِ عزیز ۱۵۲۲
 اولین استاد اسرارِ قِدم ۲۲۳۶
 اولین بنیاد در عالم تویی ۱۸۰۱
 او میانِ جمله می‌شد بی‌خبر ۴۸۱۸
 او نبیُّ السیف از آن بی‌حیف بود ۳۴۴
 او نبی بود از درون و از برون ۳۴۵
 او ندید و راه پیچاپیچ بود ۳۲۳۵
 او نظر می‌کردی استاده خموش ۶۶۴۷
 او وزیری نیک بُد محمود را ۳۲۰۹
 او وسیلتِ جستِ سوییِ ما ز دور ۷۳۹۸
 او همه با خویش می‌سازد مدام ۱۳۵۰
 اهل دل با روی چون زر خشک لب ۱۰۰۳
 اهلِ دل را ذوقِ فهمی دیگر است ۹۱۴
 اهلِ دنیا چون سگِ دیوانه‌اند ۲۶۱۲
 اهلِ سودا را، که هستند اهلِ راز، ۴۸۹۳
 اهلِ صفّه گشته همدم کوف را ۱۰۰۲
 اهلِ لطف و طبع را کس در جهان ۷۴۲
 ای ایازِ ماهرو، در من نگر ۵۳۲۱
 ای برادر خوانده خیلِ رُسل ۱۱۰۳
 ای برون جسته ز دام پر بلا ۴۳۵۸

- ای برونِ هر دو عالم جای تو ۴۷۸
 ای بسرِ استاده قایمِ عرش را ۱۲۵۲
 ای به سگ مشغول گشته ماه و سال ۴۵۲۳
 ای به شب گنج الهی یافته ۵۵۲۳
 ای به فیض و روشنی برده سَبَق ۲۸۳۶
 ای به قیومی حق قایم شده ۱۸۰۴
 ای به همت از جُعل کم آمده ۲۵۷۴
 ای به یک بیحرمتی مفتون شده ۴۶۲۲
 ای به یک جو زهر دنیا، جان فروش ۶۳۰۲
 ای به یک دم زنده کرده عالمی ۱۲۶۴
 ای ترا هر لحظه تلبیسی دگر ۲۱۹۸
 ای تعصب بندبندت کرده بند ۶۴۸
 ای جهانی جان و دل حیران تو ۷۴۱۱
 ای جهانی خلق مورِ خاکی ات ۷۳۶۴
 ای جهانی درد همراهم ز تو ۲۴۶
 ای خداگر او منم پس من چیم ۴۲۷۵
 ای خضابت را جوانی کرده نام ۱۴۹۳
 ای خوش آوازیت با جان ساخته ۵۷۲۶
 ای در اول، مقتدای خوانندگان ۴۶۲۱
 ای درونِ جان، برون ناآمده ۱۰۶
 ای دریغا بیخبر بودم بسی ۵۳۷۸
 ای دریغا ترک دولت کرده‌ای ۲۰۸۹
 ای دریغا جان به تن در باختیم ۳۴۸۱
 ای دریغا راه طاعت بسته شد ۶۳۳۰
 ای دریغا رنج بُرد ما همه ۴۹۶۶
 ای دریغا روبهی شد شیرِ تو ۱۷۲۸
 ای دریغا ره سپردم عالمی ۶۹۶۸
 ای دریغا فوت شد عمرِ دراز ۶۳۳۲
 ای دریغا می‌ندانستیم ما ۶۳۳۴
 ای دریغا هر چه گفتم هیچ بود ۷۱۹۲
 ای درین چنبر همه تاب آمده ۳۳۴۱
 ای دل آخر می بیاید مرد زار ۳۹۹۵
 ای دل از خون می کن از جان جام ساز ۸۴۲
 ای دل افروز همه دین گستران ۵۹۹۸
 ای دلِ پاکِ تو دریای علوم ۵۷۲۷
 ای دلِ غافل دمی بیدار شو ۳۹۸۴
 ای دلم هر دم ز تو آغشته تر ۷۴۱۳
 ای رگویی نانمازی، چند ازین ۱۲۳۸
 ای ز بی انصافی خود خورده سنگ ۵۹۶۶
 ای ز پیدایی خود بس آشکار ۱۱۴
 ای ز جسم و جان نهان دیدارِ تو ۱۱۲
 ای زمین و آسمان خاکِ درت ۴۸۸
 ای سبک دل گشته از خوابِ گران ۵۲۰۲
 ایستادش بر زبرِ نوشین روان ۱۹۹۲
 ایستاده بود، خوش خوش، بر کنار ۲۱۵۴
 ای شده زلف مرا حلقه بگوش ۶۴۹۰
 ای شده عمری گران بارِ گناه ۳۹۶۵
 ای شده غافل ز مجروحی خویش ۵۲۰۱
 ای شده هر دو جهان از تو پدید ۱۰۵
 ای شده هم در جوالِ خویشتن ۶۹۳۳
 ای عجب آواز چون برداشتی ۵۷۴۶
 ای عجب ایشان حکیمان جهان ۶۵۷۴
 ای عجب، این عقد چون بسته شدی، ۴۵۲
 ای عجب این موی سرافراخته‌ست ۶۲۹۷
 ای عجب با آنکه لقمان آمدم ۷۲۲۱
 ای عجب با این چنین نفسی درون ۳۴۶۲
 ای عجب جایی که آنجا شد دلم ۴۱۷۳
 ای عجب چندان ملک در درد و رنج ۱۷۳۰
 ای عجب چون این سخن بشنید ایاس ۱۳۲۵
 ای عجب چون گشت از آن آتش بلند ۵۶۸۰
 ای عجب خفاش گفت ای بی‌خبر ۲۹۴۴
 ای عجب در تشنگی آغشته‌ام ۳۷۹۹
 ای عجب دیوانه نیز از بیم او ۶۶۳۰
 ای عجب هر بند کوبر می‌گشاد ۵۶۴۵
 ای عجب هر روز چندین سوخته ۱۶۹۳
 ای فرشته دیوِ مردم آمدی ۴۶۳۱
 ای قیامِ فاستَقم معراجِ تو ۴۸۱
 ای کیس هر بی‌کسی، بس بی‌کسم ۲۶۰

- ای که خشنودم من از عثمانِ خویش ۵۹۴
 ای که روزی می‌کنی چندین طلب ۲۱۹۷
 ای گدایِ صحبتِ سلطان طلب ۵۴۸۳
 ای مرصع کرده از گوهر کمر ۳۶۴۸
 ای مفاتیح جهان در دست تو ۱۳۹۲
 ای ملک را بوده استادِ ادب ۵۹۹۹
 ای مه و خورشید عکس روی تو ۶۰۰۰
 ای میانِ خون و خلط آغشتگان ۳۴۵۷
 این ادهم چون ادا کردی نماز ۶۲۷۶
 این بسی زان سخت‌تر در کُلِّ باب ۱۶۲۵
 این بگفت و آن غلامان را بخواند ۱۸۵۷
 این بگفت و بارخی تر، خشک لب، ۲۰۳۹
 این بگفت و بازگشت از پیش او ۳۰۹۹
 این بگفت و پاره‌ای شد هوشیار ۱۳۴۳
 این بگفت و پرده از رخ برفکند ۵۰۴۸
 این بگفت و جانِ شیرین داد خوش ۳۰۸۹
 این بگفت و درگذشت از پیش شاه ۲۹۳۵
 این بگفت و دست در اخگر گرفت ۵۶۷۲
 این بگفت و راهِ گورستان گرفت ۵۳۰۷
 این بگفت و زین سبب رنجور شد ۳۱۷۲
 این بگفت و سربزیری در کشید ۲۰۱۶
 این بگفت و سربه روزن در کشید ۵۳۴۷
 این بگفت و گفت تا بندش کنند ۳۰۵۲
 این بگفت و گفت در ره زود رو ۴۹۹۰
 این بگفت و گفت شاها هر نفس ۵۷۱۶
 این بگفت و لشکری را راست کرد ۶۵۳۴
 این بگفت و مرد دولت یار گشت ۳۳۰۶
 این بگفت و مشک پیش آورد باز ۷۳۸۱
 این بگفت و همچو بارانِ بهار ۱۸۵۱
 این به عذری چون زنان در مانده ۹۹۲
 این تعصب را توانش کرده نام ۱۰۰۸
 این تفاخر وین تکبر تا به کی ۳۷۷۳
 این جوال از خوشه پر در کرده‌ام ۲۹۱۰
 این جهان را وان جهان را سروری ۴۹۴۴
 این جهان و آن جهان با دم زنم ۱۲۷۳
 این جهان و آن جهان در هم زنی ۳۹۹
 این چرا گوید چه حکمت دانی این ۶۱۸۵
 این چله، چون در طریقت، داشتی ۸۸۲
 این چنین از عشق دنیا در وَلَه ۲۵۵۹
 این چنین بی‌حرمتی کردن خطاست ۲۰۵۲
 این چنین جودی که جانِ عالمی ست ۷۴۰۲
 این چنین چوبی نشان هرگز نداشت ۲۷۶۸
 این چنین خواهد شدن گر حبه‌ای ۶۶۵۱
 این چنین دردی که آمد حاصلم ۳۹۵۱
 این چنین درگاهِ عالی، ای وزیر ۶۵۳۰
 این چنین دولت که جاویدان ثراست ۵۵۳۶
 این چنین عالی اب و جد کآن اوست ۶۲۴
 این چنین کاری که بیش از حد ماست ۴۳۲۹
 این چنین کاری که کوهی کاه کرد ۳۵۶۶
 این چنین کاری که هر ساعت مراست ۴۳۴۰
 این چنین کس را ادب کردن نکوست ۴۶۹۲
 این چنین کس کی کند رغبت به من ۴۳۵۱
 این چنین مرغی به شوق و شدتی ۲۷۵۴
 این چنین مشغول و سرگردان شده ۲۱۹۵
 این چنین ملکی که حاصل کرده‌ای ۲۹۸۶
 این چو خوشه در ربا خوردن عیان ۹۹۳
 این چو شیرین طبلِ غُریدن زده ۹۷۹
 این چو ماهی تازه روی آب ناز ۹۸۱
 این، چو من دیوانه، چون بر سر نهد ۴۸۳۲
 این چو نمرودی به دوزخ ساختن ۹۸۳
 اینچه با من می‌کنی در هر دمی ۴۸۴۴
 این چه بی‌سرمایگی باشد که هست ۶۰۵۶
 این چه جای حالت است آخر بگوی ۲۷۱۵
 این چه درگاهی ست، قفلش بی‌کلید ۲۱۷
 اینچه زیشان برده‌اند آسان دهد ۵۱۵۵
 این چه شور است از تو در جان ای فرید ۷۰۸۷
 اینچه می‌دانستم آن آوردمت ۶۶۰۱
 این چه وزن آرد که خاک پای تست ۴۷۳

- این حسد را بر جسد طُغرا زده ۹۹۱
 این خبر گفتند با لیلی مگر ۱۱۸۳
 این خطاب آن که حق کردی خطاب ۵۵۳
 این خلاق خوانده از بهر غلو ۱۰۱۰
 این دم از گفتن نه اندیشم بسی ۷۲۵۱
 این دم اکنون منتظر بنشسته‌ام ۷۳۴۰
 این دم با گرگ کردی در جوال ۱۳۷۴
 این دم تا مرگ برگ خویش هست ۸۳۲
 این دم سِذَره‌ست باری منتها ۱۱۱۶
 این دو گِردِده راست می‌بایست کرد ۴۴۴۵
 این ز سردی همچو بخی افسرده کار ۹۸۶
 این ز کوری همچو نرگس جلوه‌کن ۹۸۷
 این ز کینه سینه‌ای تا سر غرور ۹۸۵
 این زمان بر باد دادم خوب و زشت ۳۲۶۷
 این زمان چونی که جان‌خواهی سپرد ۵۲۷۹
 این زمان در حیرت و در حسرت ۳۵۰۸
 این زمان دریاب کاسان باشدت ۳۹۷۰
 این زمان دوران جان دادن رسید ۳۸۵۹
 این زمانش زر ستانم بی‌شکی ۴۲۵۲
 این زمان کاینجا رسیدی مرد باش ۶۹۰۱
 این زمان کن شاخ را پیوسته تو ۲۱۷۷
 این زمان کو از درت نان خواه شد ۵۹۷۵
 این زمان من، روز و شب، در ماتم ۶۱۷۶
 این زمان هر روز شکر می‌خورم ۴۰۵۶
 این زمین، کاین تخم افکندم درو، ۶۲۷۱
 این سپند از بهر چه سوزی همی ۴۴۲۳
 این سخن بر جانِ عبدالله زد ۳۵۶۰
 این سخن، پَرندگانِ زنده راست ۳۸۳۱
 این سخن چون کاسه را آمد به گوش ۱۷۶۲
 این سخن حقاً که از تهدید نیست ۸۷۰
 این سخن دانم که طامات آیدت ۸۷۷
 این سخن درویش چون بشنید رفت ۲۲۷۸
 این سخن، دیوانگان را خوش بود ۴۸۳۵
 این سخن را اگر محل آید پدید ۴۲۸۱
 این سخن، کافر، چو بشنود از خلیل ۵۹۷۲
 این سخن گر عاقلی گوید خطاست ۴۸۳۴
 این سخن گفتند پیش شهریار ۲۵۲۲
 این سخن گفتند پیش صادقی ۶۷۳۷
 این سخن مجنون چو بشنود از پدر ۱۷۸۹
 این سخن نقل است از اسکندر که گفت ۳۸۱۳
 این سخن نقل است از نوشین روان ۷۲۱۳
 این سخن نقل است در قوٰثُ القلوب ۱۶۸۸
 این سخنها چون بگفت آن سرنگون ۱۳۷۵
 این سخن‌ها روح چون تقریر کرد ۶۹۳۹
 این سر رشته، چو شمع، ای اهلِ راز ۲۵۵۲
 این سگ دوزخ که آتش می‌خورد ۳۴۱۹
 این سموم بخل را همدم شده ۹۹۰
 این سه علم است اصل و این سه منبع است ۸۷۱
 این سه علم پاک را مغز نجات ۸۶۸
 این سیم راه است راهِ من مدام. ۳۶۹۴
 این شفاعت گفت چون آرم به جای ۱۱۴۰
 این شما را بس که هدهد یافته‌ست ۴۳۶۳
 این طلب در آب بحر انداز تو ۲۷۶۹
 این طلب، کامروز، از جانِ تو خاست ۷۰۱۲
 این طلب کز پردهٔ جانِ تو خاست ۱۲۶۸
 این عجبتر دیده‌ام من کز بحار ۴۲۸۵
 این غلام دلربایِ جان‌فزای ۱۳۰۶
 این قدر دانم که با این پیچ‌پیچ ۲۷۳۲
 این قدر ره، صبر کن آسان بود ۴۵۱۸
 این کشیده جمله در خود چون نهنگ ۹۸۰
 این کلام آموخته بهر جدل ۱۰۰۹
 این کلاه بی‌سران است، ای پسر ۸۷۵
 اینکم تو زر نهادی در کنار ۴۴۲۸
 این که از حق میهمان می‌بایدت ۲۴۹۵
 این که تو دامن، ز من، داری نگاه ۶۱۱۷
 این که تو هستی اگر من بودمی ۴۱۱۵
 این گره را چون گشادن روی نیست ۲۷۳۱
 ای نمازت نانمازی آمده ۶۲۷۴

با پسر لقمان چنین گفت ای پسر ۷۲۲۰
 با پسر می گفت یک روزی عمر ۶۹۶۰
 با تو چنان خورد نتوان خورد هیچ ۱۰۸۵
 با جگر گوشه ی پیمبر این کنند ۶۴۳
 با جنون از بهر آن در ساختم ۴۸۱۲
 با جهانی پر عقوبت، پیش در ۴۹۶۱
 با چنان بسطی که بودی حاصلش ۱۶۴۰
 با چنین باری چو دم نتوان زدن ۳۶۰۲
 با چنین خانه که در عالم کم است ۳۴۹۵
 با چنین دردی که در جان من است ۲۸۲۷
 با چنین دردی ندیدم بوی او ۳۴۰۹
 با چنین دستی، که این ساعت تراست، ۴۳۹۹
 با چنین ریشی چو گردی گرم تو ۳۴۷۱
 با چنین فضلی ترا در پیشگاه ۵۹۷۹
 با چنین قدرت درین افکندگی ۳۴۷۲
 با چنین مردی که بودت در بُنه ۳۰۹۳
 با خدا باشم چو ببخود بینی ام ۳۹۰۷
 با خدای خویش دایم، در حضور ۵۳۶۵
 با خود آی آخر دلت از سنگ نیست ۲۰۷۰
 باد آمد خاکساری پای بست ۱۳۳
 باد، از رفتن باستادی خموش ۵۷۴۷
 با درت افتاد کارم این زمان ۷۳۴۱
 با دلی پر خون ز دستِ شهریار ۲۰۳۶
 با دلی پر شور می شد همچنان ۵۸۴۴
 با دلی پر مهر فرعون لعین ۱۹۳۶
 با دلی چون آهن و باری گران ۳۹۶۶
 باد محروم از زبورم جز سه خلق: ۷۱۴۵
 با ربابی زیر سر، پیری نکوست ۶۶۱۴
 بار بنم عالمی بر گردنت ۳۶۰۱
 بار تا چندی شش بی بار باش ۳۳۱۸
 بار دیگر هر دو دلبر بی تعب ۶۲۱۴
 با رفیقی، شب روی فرزانه ای ۵۸۸۶
 بار هفت اقلیم در گردن کنی ۲۰۹۰
 باری این دانم که تو دانی همه ۴۸۴۳

این مثالِ دمی ست و مالِ او ۲۵۷۲
 این مُرَصِّع ریش چون فرعون پیس ۹۸۴
 این ملک ریش دیو مردم آمده ۹۸۲
 این نه از شاه جهانم می رسد ۱۸۴۹
 این و آن نقد و آن و این پس است ۶۷۰۵
 این وجودم را، که داری در زحیر، ۴۱۲۱
 این همه از مکر افسون ساخته ۹۸۹
 این همه سباب و املاکت بود ۶۰۷۲
 این همه عجوبه در وی گرد کرد ۲۰۱
 این همه و را چو می بایست کرد ۱۱۳۱
 این همه بر کذب ننهی، بشنوی ۹۰۵
 این همه بیل و سپاه و کار چیست ۳۲۰۳
 این همه خاکی نمی بینی مدام ۲۴۶۷
 این همه خوردی دگر می بایدت ۳۷۸۸
 این همه دارید و هم زین بیش نیز ۶۶۶۵
 این همه ز زینه در گرد تنم ۵۱۷۰
 این همه زینت که از طاعت تراست، ۲۳۷۷
 این همه سهل است اگر نبود فراق ۶۴۲۲
 این همه شیرم که از دست تو زاد ۴۴۰۳
 این همه غم کز دل پر خون خورم ۶۱۷۷
 این همه گردیدنت مقصود چیست ۲۶۸۷
 این همه نگر ز تو آویخته ۶۰۷۴
 این همه ملک و ضیاع و کار و بار ۲۹۲۴
 این همه هر روز می سوزند پاک ۱۶۹۵
 این یکی را در دهن می داشتی ۷۱۶۹
 ای و رای جسم و جوهر جای تو ۵۸۵۸
 ای وفای تو جفا بر من مگیر ۳۰۵
 ای همه بی واسطه بشتافته ۴۳۶۵
 ای همه تزویر و نیموس آمده ۲۲۸۶
 ای همه تو ناگزیر من تو باش ۷۳۶۳
 ای همه روزت شب تیره شده ۲۹۳۹
 با ادب در پیش سلطان تن زدن ۱۳۲۸
 با بتر تا چند خواهی ساخت تو ۶۳۰۰
 با پریدن هر که را بیگانگی ست ۱۸۷۸

- بازگشت و سوی او آورد باز ۲۲۱۹
 بازگشته بود مأمون از شکار ۷۳۷۸
 باز گفتا گوشتی گر باشدم ۵۹۲۲
 باز نحلی را چو شیرِ فحل کرد ۴۲۱۴
 باز همچندان که اول کرد کار ۱۱۲۹
 باز یحیی زهد و موسی بَطْش کیست ۶۱۷
 با سگان همسفره‌گی تا کی کنی ۸۴۵
 باش تا فردا سگِ نفس و منیت ۳۴۲۰
 باش تا فردا محکِ کردگار ۱۷۵۱
 باطنی کان را نهایت روی نیست ۶۷۱۷
 با عصا در دست پشنتی چون کمان ۱۸۴۰
 باغبان را داد سی دینار زر ۱۹۰۱
 باغبانی سه خیار آورد خُرد ۱۸۹۸
 با کمان و تیر آن عالم فروز ۵۵۶۰
 با که کردند، آنچه با من کرده‌اند، ۱۵۳۶
 با که گویم دردِ دل چون کس نماند ۷۲۲۹
 با گروهی کودکانِ بی‌خبر ۵۲۱۰
 بالغم با لعب و بالهوم چه کار ۲۶۷۷
 بال و پر از عشقِ او می‌سوختی ۲۷۵۷
 با محبت در نگنجد ذره‌ای ۵۴۳۰
 بامدادان کو برون می‌آمدی ۵۵۵۹
 بامدادی بود محمود از پگاه ۴۰۹۶
 بامدادی پیش شاه آمد وزیر ۵۴۶۳
 بامدادی رفت ابلیس لعین ۴۶۹۹
 بامدادی شد بر سلطان ایاس ۶۶۷۷
 بامدادی شهریارِ شادکام ۲۰۴۹
 با مریدان شیخی از راهِ دراز ۲۷۱۱
 بام مسجد، خاک‌ریزی ساز کرد ۴۹۲۹
 با من بیچاره می‌کوشد مدام ۴۱۰۹
 بانگ بر وی زد عمید از جایگاه ۴۴۷۶
 بانگِ چنگ و ناله نایش ز پی ۶۷۹۱
 بانگ کردی آنچه گم کردی به راه ۲۳۳۰
 با نمد آنجا مرو، ای حق‌شناس ۶۰۸۰
 با وزیر خویشتن گفت ای وزیر ۵۹۳۱
 باز آمد مرد چون گفت این سخن ۳۸۶۶
 باز آمد موسی و گفت از خدا ۴۷۴۲
 باز از صورِ دوم در هر دو کُون ۱۲۶۲
 باز افتادم ز صد طاعت ز تو ۳۴۴۸
 باز اوّل کوزه در دُرْدی زنند ۲۳۹۰
 باز این بی‌دولتی کاکنوئش بود ۳۲۱۲
 باز با جبریل گفت ای محترم ۷۵۸
 باز بُر پیوندِ سر تا پایِ تو ۳۳۳۸
 باز برد آن طفل را آن جایگاه ۵۹۴۸
 باز برداشت و بیامد ره ندید ۶۵۰۸
 باز بود آن صبح دولت روزِ او ۱۰۶۵
 باز پرس از اهلِ گورستان تو نیز ۶۳۲۱
 باز پرس از حالِ من، حالی، براز ۷۲۵۵
 باز پرسید او که این گاوِان کراست ۴۸۹۹
 باز پرسید او که مادرِتان کجاست ۴۷۵۲
 باز پرسیدند از و کای بی‌نوا ۴۸۷۰
 باز تو، آنگه که بودی شیرخوار ۷۱۶۶
 باز تو بنگر بکار و بارِ خویش ۲۰۸۵
 باز جبریل آمد و دادش پیام ۱۶۲۳
 باز چون آن خلق بسیار آمدی ۲۱۸۸
 باز چون اختر بتافت و آسمان ۶۹۸۳
 باز چون امروز چندین قدر یافت ۲۵۲۸
 باز چون در راهِ دین بالغ شدی ۵۰۸۳
 باز چون کرسی بتافت از سرِ کار ۶۹۸۲
 باز چون گشت، ای عجب، واقف زراز ۵۹۲۴
 باز روح از لطف وز بخشش که داشت ۶۹۹۱
 باز قاضی گفت ای مردِ مجاز ۶۱۳۸
 باز قهرش اصلِ عزرائیل گشت ۶۹۹۲
 باز کرد آلِ پیمبر را ز کار ۶۷۹
 باز کن چشم و ز شعرِ چون شکر ۷۱۹
 باز کن خوی، ای پسر، از تفرقه ۶۲۵۰
 باز گردد خوش هم از پشتِ پدر ۷۲۶۷
 بازگشتت سوی دریاست ای پسر ۶۹۱۹
 بازگشتن از ره حج راه نیست ۵۱۵۱

- با وزیر خویش گفت آن شهریار ۶۵۲۷
 با هزاران دیده می گردیده اند ۲۶۸۶
 با همه خلق جهان کاری نداشت ۴۵۵۲
 با همه مردان بکوشم مردیز ۶۲۹۸
 با یزید از خانه می آمد پگه ۶۱۱۰
 بحر چون از آب شد لب خشک ماند ۱۳۷
 بخل چیست از تشنگی جان دادن است ۶۱
 بدهم هژده کری گندم تمام ۳۵۹۰
 بر امیدت ره بسی پیموده ام ۷۰۰۵
 بر امیدی آمد این درویش تو ۷۳۶۵
 بر ایاز افتاد اشک آنجایگا ۶۸۶۴
 بر پل دنیا چه منزل می کنر ۳۹۹۶
 بر پلی می شد نظام الملک شاد ۲۳۵۷
 بر تن خود بار دارم همچو کوه ۳۵۳۱
 بر تنش هر موی بر دردی دگر ۵۴۲۳
 بر توکل روز و شب بنشسته بود ۴۱۴۵
 بر تو هر پیوند تو بندی بود ۳۳۳۷
 بر جگر آبم نماند از دلنوا ۳۸۰۰
 بر جگر آبم نماند و در جحیم ۲۵۴۶
 بر جمال یکدگر می زیستند ۶۱۹۱
 بر چیست از تشنگی خود مردن است ۶۷۷
 بر حواشی بساطش، آن گناه، ۵۹۸۳
 بُرخ را گفت ای لطیف نامدار ۱۴۵۶
 برد پیش او وزیر شاه جا ۲۸۹۲
 برد خادم هر دو، بازاری سود ۲۲۲۱
 بر در او چون توانی یافت بار ۲۱۸۱
 بر در او رو، بشارت این ست ۵۸۷۳
 بر در تو کم بضاعت آمد ۵۰۹
 بر در حکمت، ز ماهی تابه ماه، ۱۱۷
 بر در حمام در حال اوقات ۵۱۳۶
 بر درخت عقل هر شاخه که هست ۶۵۶۵
 بر در هر مرده ای نتوان نشست ۲۶۰۲
 برد ساقی پیش او، در حل، جام ۲۸۸۹
 برد غفلت روزگارم چون کنم ۷۲۸۴
 بر دلم چیزی در آمد از اله ۴۰۵۲
 بر دل مستم دری بگشای تو ۳۵۲۳
 بر دل من ناوکِ مژگانِ مزین ۵۳۲۳
 برد مجنون را سویی کعبه پدر ۵۳۵۳
 بُرده، در بازی دنیا، روزگار ۷۲۸۵
 برده گوی حسن رویش تا به ماه ۵۶۱۳
 بر رخ پُستانش از بهرِ فرح ۱۳۹۹
 بر رخ چون مه نقاب انداخته ۵۰۴۰
 بر ره دیگر نبشته کای سلیم ۳۶۸۸
 بر زفان می راند یحیی بن المعاد ۶۶۵۹
 بر زلیخا شد همه عالم سیاه ۲۴۲۰
 بر زمین زد لوح توریت و شکست ۴۸۳۷
 بر زمین و آسمان وسعت تراست ۱۹۴۸
 بر سر آب، ای عجب، عرش مجید ۷۱۳۶
 بر سر آن جمله خلق بی شمار ۵۸۰۳
 بر سر آن مردم مجلس نیوش ۲۳۳۲
 بر سر آن نه دو دست ابرنجتم ۵۱۶۶
 بر سر او رفت در وقت وفات ۵۲۷۸
 بر سر خاکی زنی خوش می گریست ۱۶۱۲
 بر سر ره شهدی بود آن شاه ۵۶۵۷
 بر سر عطار چون زاری گری ۷۲۵۴
 بر سر گوری مگر بهلول خفت ۱۵۷۳
 بر سر منبر امامی رفته بود ۲۴۶۲
 بر سر منبر فرستادش پگاه ۷۸۰
 بر سر یک ره نبشته کای غلام ۳۶۸۶
 بر سیاه و بر سپیدش شاه کرد ۶۶
 بر سیم بنبشته بُد کای مرد پاک ۳۶۹۰
 بر شره می خورد مجنونی طعام ۴۱۹۷
 بر فتاد از جان خرقانی نقاب ۷۰۰۳
 برف، در کرسی چو آتش، می فشاند ۶۲۶۶
 بر فراموشی نهادم در جهان ۵۸۹۰
 برفکندی پرده عصمت ز ما ۴۳۱۷
 بر فلکتنان گاو و ماهی نیز هست ۴۴۹۲
 برف می رُفت آن بزرگ و می گذشت ۶۲۶۵

- برف می‌رُفت و به صحرا می‌دوید ۲۱۲۷
برف و آتش جفت یکدیگر کند ۱۹
برف و باران اشک بسیار من است ۱۴۰۶
برق را چون بی‌تو صافی دُرد بود ۱۳۱
برقع از چهره برافکند آن نگار ۳۰۶۰
برکشید از دل دمی آن سوخته ۵۶۷۹
برکف موسی زد و پیدا نمود ۳۷۵
بر کفن، بر سنگ گور و خشت و خاک ۳۷۲۲
برکنار آی از همه کار جهان ۶۳۵۳
برکنار حضرت شاه شریف ۳۵۸۵
برکنیزک باد می‌پیموده‌ای ۴۵۹۷
برگ بی‌برگی و بی‌خویشی نداشت ۱۱۹۷
برگرفت آنگاه سنگی ده به دست ۲۱۵۹
برگرفت از آب و در پیشش نهاد ۱۹۲۴
برگرفت او را عمر زانجایگاه ۴۳۰۸
برگشادند آن دو مرغ آنجا زفان ۶۲۱۸
برگشادی پرده از آینه باز ۲۱۸۴
برگِ عمرم هست، بنشینم خوشی ۸۳۴
برگینه چون من بسنده کردی ۸۲۹
بر لب آب آن دو تن را خشک لب ۱۷۱۹
بر لب بحرم قدم از فرق کن ۶۹۰۳
بر من از هیبت که آید هر نفس ۱۱۱۷
برنداشت او چشم چون سوزن ز پای ۴۰۷
بر نشست آن اسب و می‌شد بی‌قرار ۳۰۴۵
بر نمی‌گیرد به هیچم چون کنم ۲۲۷۰
بر نهاد من قضا بگشاد دست ۳۵۲۷
بر نیارم من ز زندان هرگزش ۳۵۵۴
بر نیاید هیچ کاری از جیل ۴۲۸۸
بر نیایی تا ابد هرگز دگر ۳۶۹۱
برهنه استاد پیش شهریار ۲۳۱۵
برهنه پا و سر و گستاخ‌وار ۵۸۲۳
بس بود در پیش چون تو پادشاه ۵۲۲
بست بر فتراک موری طاوسین ۹۰
بست حربا را، ز نادانی، خیال ۶۹۳۰
بسترش چون سردگشتی آن زمان ۴۷۷
بست لایق پرده عشاق را ۹۳
بسته بودش هفت سقف دلفروز ۵۳۱
بسته نتواند بلاشک کار کرد ۲۱۷۸
بسته بند خودم، بندم گشای ۴۷۸۵
بسته تکلیف و پندار آمده ۴۹۶۰
بستی از زنجیر سر تا پای من ۱۳۳۹
بس خطاست این ره که می‌جویی، مجوی ۴۸۱۰
بُسدش مخدوم دایم آمده ۵۶۰۹
بس ز لاله سنگ می‌آرم به خون ۳۶۷۰
بسط چیست از هر دو عالم سر زدن ۱۴
بس عجب دردی نمی‌دانم تو را ۱۰۸۰
بس عجب دیوانه‌ای فرتوت بود ۳۷۱۲
بس که ایمان بس که جان در باختند ۳۱۴۳
بس که بر ابلیس لعنت کردمی ۴۶۴۱
بشنو از قرآن مشو بیهوده گم ۳۹۲
بعد از آن الیاس گفت این روشن است ۳۵۹۷
بعد از آن چون شد از آنجا دورتر ۵۸۲۰
بعد از آن چون مدتی بگذشت ازین ۶۴۷۱
بعد از آن خاتون به بازار آمدی ۳۰۳۳
بعد از آن در شد به طفلی، بی‌قرار، ۹۳۴
بعد از آن ره رفت روز و شب مدام ۲۷۴۶
بعد از آتش آورد در زیر قبا ۵۶۴۷
بعد از آن عقلش شد از پیری تباه ۹۳۶
بعد از آن غافل فرو شد زیر خاک ۹۳۷
بعد از آن گفتا دل مؤمن، مدام ۴۲۶۳
بعد از آن گفتا که می‌آید خطاب ۲۴۰۲
بعد از آن می‌کرد هر سویی نگاه ۲۴۸۵
بعد از آن الیاس گفت ای پادشاه ۳۵۹۲
بعد از آن باد مخالف روز و شب ۱۶۳۵
بعد از آن چون قوت تاوش نماند ۶۹۸۴
بعد از آن داد آن بزرگ دین جواب ۷۳۱۹
بعد از آن در صدر شد تدریس را ۴۱۹
بعد از آن در ناتوانی افتاد ۱۱۷۱

- بعد ازان شد سر به صحرائز نهاد ۱۱۶۸
 بعد ازان شد عشقِ لیلی غایش ۱۱۷۴
 بعد ازان عیسی رسید آن جایگاه ۵۴۱۷
 بعد ازان عیسی مریم استخوانش ۳۱۵۹
 بعد ازان کشتی به دریا درینکند ۱۶۳۴
 بعد از اینم گر نیارد مرگ جواب ۶۶۱۸
 بعد ازو پیغامبری امکان داشت ۳۸۹
 بعد ازین اکنون اساس بنثیست ۷۰۷۷
 بعد ازین ترسی که نتوانی عمی ۱۴۶۶
 بعد ازین جز جان نخواهم از تو من ۱۳۷۱
 بعد ازین، در حق، سفر پیش آیدش ۷۰۷۹
 بعد چیست از جسم جان نگاشتن ۱۷
 بُعد خاک از قُرب آن کاملتر است ۲۰۵
 بُکُشدم نَفْسَم، که نفسم کنه باد ۷۲۶۹
 بلبل آنجا خویشتن را ممتحن ۱۸۷۶
 بلبل شوریده از کودک خرید ۱۸۸۰
 بلبل شوریده می‌گردید خبش ۲۸۷۹
 بلعمی کو مرد عهد خویش بود ۶۵۸۱
 بلکه این کُناس در کار است راست ۴۶۰۸
 بلکه گر شاهی ترا آید به جنگ ۴۱۰۴
 بند بندم جمله در فرمان تست ۵۷۱۸
 بندگی از خودشناسی شدنم ۲۵۱۹
 بندگی چون نیست بر بالان تو ۵۷۱۴
 بندگی را ترکِ جنت گفت پاک ۵۱۰۴
 بندگی و چاه باید، حبس بز ۵۸۹۴
 بنده آن بهتر که بر فرمان رود ۴۲۹۰
 بنده آن بهتر که بر فرمان رود ۵۷۹۰
 بنده‌ای دارم که او گوید دء ۱۴۵۴
 بنده‌ای را امتحان می‌کرد شاه ۵۱۰۵
 بنده‌ای را تا ادب نبود نخست ۵۱۱۶
 بنده‌ای را منصب شاهی دید ۱۶
 بنده دایم از تو موجود است و بس ۵۴۹۴
 بنده را کردی به می بیخود تمام ۵۷۱۲
 بنده او باش تا باشی کسی ۵۷۹۱
 بنده نادان بجست از جایگاه ۵۱۱۰
 بنگر اکنون گر نداری باورم ۴۶۸۶
 بنگرید ای منکران بی وفا ۷۸۲
 بنگریست آخر ز پس آن سست عهد ۴۶۸۸
 بود آدم بی پدر بی مادری ۴۱۶
 بود آنجا کودکی درویش حال ۳۸۴۳
 بود آن دیوانه‌ای در اضطرار ۴۱۱۸
 بود آن دیوانه دل برخاسته ۴۱۹۰
 بود آن دیوانه از عشق مست ۵۷۹۲
 بود آن نظارگی صاحب نظر ۵۰۱۸
 بود آن وقتی نظام‌الملک خرد ۵۲۰۹
 بود آوازِ خوشت زین پیش‌تر ۵۷۵۹
 بود ابرویش چنان محکم کمان ۳۰۱۵
 بود از آب زلال و قعر چاه ۱۷۱۵
 بود از آن اعرابی بی توشه‌ای ۷۳۶۶
 بود ازان اعرابی شوریده رنگ ۴۸۶۲
 بود از بهر هدف یک کوره خاک ۵۵۷۱
 بود اندر خدمت سلطان کسی ۵۷۹۸
 بود اندر عهد او پیغامبری ۲۶۵۲
 بود اندر عهد موسی کلیم ۱۴۴۲
 بود اندر مطبخ جم ای عجب ۱۷۵۲
 بود اول رحمت آن شهریار ۱۸۷۳
 بود او هم در عرب هم در عجم ۷۵۵
 بود ایاز ماهروی آن جایگاه ۶۴۳۰
 بود با زلف توام رازی نهان ۵۵۸۳
 بود باغی آن صنم را چون بهشت ۶۷۶۴
 بود بر بالین او حاضر وزیر ۵۴۸۵
 بود بر بالین او شوریده‌ای ۳۹۷۴
 بود بر پایش کدویی بسته چُست ۴۲۷۱
 بود بر درگاه آرامی عظیم ۶۵۲۶
 بود بر ره شاه را ویرانه‌ای ۶۳۶۹
 بود بُرنایی بغایت کاردان ۴۵۵۰
 بود بس درویشی، پیر ناتوان ۴۷۳۱
 بود بهلول از شراب عشق مست ۳۹۹۷

- بودش از هر سوی بسیار از کبار ۱۹۰۰
 بود شاهی را غلامی سیمبر ۱۲۹۷
 بود شخصی، در پی آن کار شد ۵۹۵۳
 بود شوریده دلی دیوانه‌ای ۴۱۶۷
 بود شهری بس قوی، اما خراب ۳۳۷۰
 بود صاحب عزلتی در گوشه‌ای ۴۱۴۴
 بود طوفانِ شفاعت پیش تو ۵۰۸
 بود عبدالله طاهر در شکار ۳۵۴۴
 بود عیسی را سه گرده نان مگر ۳۱۴۵
 بود عینِ عفو تو عاصی طلب ۳۰۷
 بود گشتی گیر برنایی، چو ماه ۶۲۹۳
 بود کیوان هندوی چوبک زنش ۳۶۴
 بود گاو پیر زالی دل دو نیم ۱۸۳۳
 بود مجنون را یکی خُم، پیش در ۴۴۶۶
 بود مجنونی بغایت گرسنه ۱۳۶۱
 بود مجنونی به دست آینه‌ای ۲۱۸۳
 بود مجنونی به نیسابور در ۵۲۷۰
 بود مجنونی چو در کار آمدی ۳۲۴۶
 بود مجنونی عجب، نه سر نه بن ۴۸۰۶
 بود مجنونی مگر در پیش راه ۳۴۵۳
 بود مجنونی نکردی یک نماز ۴۸۷۳
 بود مجنونی همه در دشت گشت ۶۶۴۴
 بود مجنونی همیشه بی‌کلاه ۳۹۱۲
 بود محمود و حسن در بارگاه ۶۵۲۳
 بود مردی از عرب در کار خام ۲۴۵۵
 بود مردی چُست خوش خوش نام او ۲۱۵۱
 بود مردی در سخاوت بی‌بدل ۴۰۲۳
 بود مقناطیس چون آهن به رنگ ۵۲۰۶
 بود ملاحی معمر، کاردان ۴۲۸۳
 بود نابینا بسی، در هر پسی، ۲۵۱۰
 بود نالان، همچو چنگی، ز اضطراب ۶۵۹۴
 بود نام او سدید عنبری ۲۰۷۸
 بود نور قدس هم پیراهنش ۵۱۰۲
 بود وقت غز ز هر سو مرده‌ای ۴۸۵۷
 بود پنجه سال تا دیوانه بود ۱۳۸۰
 بود پیری عاجز و حیران شده ۶۵۹۲
 بود پیش راه در ویرانه‌ای ۳۲۰۱
 بود پیش شاه، خلقی بیشمار ۳۸۸۵
 بود تا آتش ز تو صد ساله راه ۵۵۳۱
 بود تنها هیچ‌کس با او نبود ۵۳۶۳
 بود جاسوسی، مگر بشنود راز ۵۷۷۵
 بود جامی لعل در دست ایاس ۵۷۸۱
 بود جان را هم صفت هم ذات نیز ۶۹۷۹
 بود چون میمی دهان تنگ او ۶۷۵۶
 بود خوش دیوانه‌ای در زیر دلق ۲۱۴۵
 بود در جانت جهانی راز نور ۵۷۲۴
 بود در راهش پُلی جای نشست ۳۵۴۵
 بود در عهد عمر مردی قوی ۷۹۴
 بود در غزنی امانی از کرام ۲۳۲۷
 بود در مسجد یکی مجنون مست ۶۲۸۱
 بود درویشی، بغایت، غم زده ۶۱۷۴
 بود درویشی، به بیدل گفت خیز ۴۲۴۳
 بود درویشی یکی خانه تهی ۳۴۹۱
 بود دریای حیا و کوه حلم ۵۷۴
 بود دزدی، دزدی بسیار کرد ۲۲۹۵
 بود دزدی دولتی، در وقت خفت ۳۲۹۰
 بود دو خرگه برابر هر دو را ۶۱۸۷
 بود دیوانه مزاجی گرسنه ۴۱۲۵
 بود ذوالنون را مریدی پاکباز ۲۲۶۱
 بود رنگ و لذت و بویم بسی ۳۴۴۶
 بود روزی حلقه‌ای پُر اهل فضل ۷۲۵
 بود روشن چشم استادش ازو ۴۵۵۳
 بود زیر اسب، صحرائی نهان ۴۹۰۱
 بود سر تیز او چو سوزن لاجرم ۴۰۶
 بود سفیان حاضر، آنجا، غم زده ۵۹۸۸
 بود سلطان را زنی همسایه‌ای ۵۳۱۲
 بود سنجر را یکی خواهر چو ماه ۳۰۰۸
 بودش از بی طاقتی بیم هلاک ۱۱۷۲

- بوده است این مرد سرانداخته ۴۰۱۴
 بوده‌ام خواهانِ تو بیش از تو من ۷۰۱۱
 بود هم جنسِ دو نورِ راستین ۵۷۷
 بود یک پستان به دستی آن مانت ۷۱۶۸
 بود یک تن، زان چهل کس، توزه‌گر ۱۶۱۹
 بوسعیدِ مهنه با مردانِ راه ۷۳۵۲
 بوسعیدِ مهنه، در آغازِ کار ۲۳۴۴
 بوسعیدِ مهنه شیخِ محترم ۲۶۳۳
 بوسعیدِ مهنه قبضی داشت سخت ۳۱۱۲
 بوسعیدِ مهنه گفت ای مردم ۴۲۹۷
 بوسه‌ای بر پایِ او داد و برفت ۲۲۹۸
 بوسه داد و گفت اصحابِ ترست ۶۶۱۱
 بوسه گر بر در دهم لیلی بود ۲۴۴۹
 بوعلی دقاق، آن شیخِ جهاز ۶۴۱۵
 بوعلی طوسی، امامِ قال و حال ۶۹۹۹
 بوعلی طوسی ز عشق آشفته بود ۲۸۳۰
 بو که از عنفی کند در تو نگه ۲۲۷۶
 بومحمد ابنِ خازن، پیش رفت ۷۲۸
 بوی این تو هیچ بتوانی شنبه ۸۸۵
 بوی این درد از دلِ سرمست، تو ۵۳۰۱
 بویِ ناخوش زان سگ، الحن، می‌دمید ۵۸۷۸
 بهترین جمله‌ای وز حرمتت ۶۰۰۲
 بهترین چیزی که عمر است آن دراز ۶۳۰۱
 بهترین خانه‌ها بیت‌الله است ۶۰۰۵
 بهترین شهرها هم شهرِ تست ۶۰۰۳
 بهترین هر کتاب از حق تراست ۶۰۰۴
 بی تعصب گرد و بی تقلید ش ۶۵۳
 بی توقف بازگردی این زمار ۷۳۹۲
 بی جهت چندان‌که بینی پیش و پس ۲۴۱۷
 بی چنین تیغی که دانستی پش ۹۹
 بی حلاوت شد طعام از قهرِ تو ۲۰۴۸
 بی خطش، از بس که در خون آمدی، ۵۶۲۲
 بیدلان چون گرم در کار آمدند ۴۱۱۷
 بیدلان را بازو و بازن چکار ۴۸۱۵
 بیدل دیوانه‌ای در حال شد ۴۲۵۴
 بیدلِ دیوانه گفتش ای نظام ۲۳۶۰
 بیدلی از خویش دست افشانده بود ۴۹۲۱
 بیدلی بوده‌ست، جانی بیقرار ۴۸۴۱
 بیدلی در سایه پل رفته بود ۲۳۵۸
 بیدلی را این سخن آمد به گوش ۲۴۶۵
 بیدلی را بود مالی بر کسی ۴۲۴۰
 بیدلی را گفت آن پیرِ کهن ۱۶۰۱
 بی‌رخش از بس که خون بگریستی ۵۶۲۰
 بیست و نه چشمه درفشان باز کرد ۸۵
 بی‌ستونی، در هوا بنهاد او ۴۱۹۳
 بی‌سروئین گرچه می‌گردم چو گوی ۲۸۵۵
 بیش ازین در بندِ خودشان می‌مدار ۳۹۸۶
 بیشتر اصحابم ابله آمدند ۲۳۸۶
 بیشتر غمشان ازان بینم مقیم ۴۲۹۳
 بی شک این نادادن اینجا دین بود ۷۱۰
 بی شکم مأمون ازین آبِ لطیف ۷۳۷۶
 بی‌شکی شیطان چو محبوس آیدت ۲۲۲۹
 بی‌شکی هم آدمی هم دیگران ۶۱۵۱
 بی صبا گل کی برآید از قبا ۳۵۴
 بیقراری کرد در جانش قرار ۲۷۷۵
 بی‌گرو کارِ تو کی گیرد نوا ۴۱۴۲
 بی‌گنه، در خوردِ زندان آمده‌ست ۷۲۲۴
 بی‌لبش از بس که ماتم داشتی ۵۶۲۱
 بیم او چون دل شکافی می‌کند ۶۶۳۱
 بیم لرزش باشدم از نورِ عرش ۱۶۷۵
 بی‌نشانی پاک و بی‌نامی تراست ۶۸۸۲
 بی‌نهایت دردِ دل دارم ز تو ۷۳۴۹
 بینی آنجا باستین محکم گرفت ۳۴۵۲
 بی‌وفا مردا وفا داری ببین ۱۸۹۰
 بیوه هر روزی برافکندی سپند ۴۴۲۰
 پادشا با پادشا جنگی کند ۴۱۰۵
 پادشا را زورِ بازو بس بود ۷۷۳
 پادشاه‌ها آمد این درویش تو ۷۲۹۴

- پادشاهها با دمی سرد آمدم ۷۳۲۲
پادشاهها چون همه هیچیم ما ۷۳۰۹
پادشاه از عشقِ او دلداده بود ۵۴۵۵
پادشاه از مرگِ او سرگشته شد ۵۳۴۸
پادشاهانی که در دین آمدند ۵۷۳۳
پادشاهش گفت آخر، در نگر ۵۴۳۸
پادشاهش گفت ای حیرانِ راه ۴۴۶۵
پادشاهی از قضا در دشت بود ۴۷۴۵
پادشاهی بود احمد از احد ۳۸۰
پادشاهی بود مجنون را بخواند ۵۴۳۳
پادشاهی تو مطلق آمده‌ست ۲۲۴۰
پادشاهی جهان آزادگی‌ست ۵۳۴۶
پادشاهی دامِ ما افتاده بود ۶۲۲۰
پادشاهی دختری دارد چو ماه ۱۲۳۰
پادشاهی دختری دل‌بند داشت ۲۷۷۲
پادشاهی، در رهی، می‌شد پگاه ۲۹۷۰
پادشاهی ذوقِ معنی بردن است ۱۹۶۶
پادشاهی را غلامی خوب بود ۵۴۴۸
پادشاهی رفت و آن بیشی نماند ۶۲۱۰
پادشاهی کاین چنین برهان نمود ۳۱۵۳
پاره‌ای چون دور بودی از عدد ۶۳۹۲
پاکبازان را که سلطان می‌کنند ۱۰۳۸
پاکبازانی که درویش آمدند ۳۸۹۳
پاک‌بینی پیشه کن گر بنده‌ای ۵۸۸۱
پاک دینی گفت این نیکو مثل ۲۵۶۴
پاک شو از جیفه دنیا تمام ۴۰۰۹
پاک شو از هرچه داری و بیاز ۶۰۸۸
پاک گرد از هستی ذات و صفات ۵۸۶۸
پاک همچون شاخ در گل می‌شدند ۴۱۶۱
پاکی‌ات چون آب ذاتی آمده ۴۰۶۵
پاکی و تهلیل، وصفِ خاصِ اوست ۳۴۳۵
پای از روی شهنشه برنداشت ۵۷۰۴
پای از سر در طلب نشناخت او ۳۶۸۱
پای از سر کرده‌ای سر از زفان ۲۲۳۷
پای از سر می‌ندانم سر ز پای ۲۸۵۰
پای بر جایی نه‌ای جایی بدست ۳۶۴۹
پای بسته آمدم تا رستخیز ۳۶۶۳
پای تا سر دُرِ مکنون آمده‌ست ۱۹۶۲
پای تا سر، زاری‌ام، چه رگ، چه پوست ۲۹۲
پای تا سر عینِ حسرت گشته‌ام ۴۶۴۸
پای تا سر لطف و زیبایی و ناز ۶۷۴۶
پای در مسجد نهاد آن سرفراز ۱۳۸۴
پای در میدانِ رسوایی نهاد ۱۷۸۶
پای در نه زود تا دستت دهند ۱۳۸۹
پایمالِ هر خس و دون گشته‌اید ۴۲۱۰
پای مردان دست خوش گشته همه ۱۰۰۱
پایمرد هر دو عالم آمده ۳۳۱
پای ناگاهی فرو رفتن به گنج ۱۲۱۶
پای و سر شد محو فرسنگِ مرا ۷۴۱۷
پختگی جمله خامان ز تست ۲۸۴۳
پرتو خورشید، عکسِ جانِ تست ۵۸۵۷
پرتو هر دو جهان عکس دلش ۳۳۵
پرتو هفت آسمان از نورِ تست ۱۲۵۴
پرتوی از قدس ظاهر شد بزور ۶۹۷۳
پرتوی بس بی‌نهایت اوفتاد ۶۹۷۴
پرده از رویِ جهان برداشتی ۵۳۸۶
پرده از رویش چو فتح‌الباب کرد ۵۶۰۲
پرده از ناسازگاری باز کرد ۷۳۵۵
پرده‌دار و حاجبان بنشاندند ۶۱۹۷
پرده عصمت ز من برداشتی ۱۳۳۶
پر زنان، مرغی سپید، از آسمان ۱۶۹۹
پُر شد از پندار، سودا در گرفت ۱۰۹۸
پس از آن سه‌گرده یک‌گرده بماند ۳۱۴۶
پس ایازِ پاک دل را آن زمان ۵۷۶۸
پس ببین تا تو قدم چون می‌نهی ۳۶۲۱
پس بتان را خواند از هر سوی او ۵۴۳۵
پس بدرّ خرقه‌ای در شورِ عشق ۴۸۸۹
پس بدو گفتمی که عزمت تا کجاست ۶۰۷۰

- پس بدین وادی فرو بین مردوار ۱۲۴۵
 پس برو اکنون و راه خویش گیر ۶۰۴۷
 پس بسوی بحر جویی برده‌ای ۴۰۷۸
 پس بگردن بر نهم آن مشک را ۷۴۰۸
 پس به چندان چشم چون کردی نگاه ۶۱۰۵
 پس به دست آرم یکی خنجر ز نور ۷۳۱۵
 پس به فاروقم مباحات است خاص ۵۷۱
 پس به قرصی گشته قانع تا ابد ۷۰۵۴
 پس به گردن درفکند آن را به ناز ۵۸۱۲
 پس به وحدت از عدد درکش مرا ۶۳۹۸
 پس به هر یک ذره دیدارت دهم ۲۴۰۴
 پس پسر را گفت شاه نامور ۵۶۲۷
 پس تو باشی جمله دیگر هیچ چیز ۱۱۱
 پسته او داد یک خسته نداد ۳۰۲۲
 پس جهان، صد باره، چون پیموده کرد ۳۶۸۲
 پس جهودان، کور در پیغامبری، ۱۹۵
 پس چرا بیرون سفر می‌کرده‌ام ۶۹۶۷
 پس چنین گفت او که ذرات جهان ۲۳۳۷
 پس چنین گفت او که کاری مشکل است ۱۵۵۱
 پس چنین می‌گوید او کای نیکبخت ۱۶۲۴
 پس خوشی می‌خورد بی‌نان تزه او ۴۴۵۱
 پس دران سایه، میان خاک راه، ۳۲۸۵
 پس درین معنی، بلاشک، ای عزیز ۴۶۰۹
 پس دعا کرد آن زمان از جان پاک ۳۱۸۹
 پس دگر شب با سر کار آید او ۵۲۵۶
 پس دوم راهت، طریقت آمده‌ست ۳۶۹۶
 پس ده و دو پرده را بگشاد جای ۹۲
 پس ز دست زن بسی بگریست زار ۶۶۸
 پس زفان بگشاد ابلیس لعین ۳۴۶۸
 پس زفان بگشاد حمالی دژم ۳۳۱۶
 پس زفان بگشاد، در مجمع، نظام ۱۹۰۲
 پس زفان بگشاد شبلی بی‌قرار ۴۱۸۰
 پس زفان بگشاد گفت ای شهریار ۳۰۵۰
 پس زفان بگشاده بود آن خاک بیز ۲۹۷۱
 پس زفان تیغ و بانگ راهزن ۹۶
 پس زفان درخشم او بگشاد شاه ۱۳۰۹
 پس زفان گشته قلم بیروی و راه ۲۲۴۸
 پس سلیمان را دران سلطان سری ۴۲۷
 پس سلیمان گفت چندینی ملاف ۶۴۶۲
 پس طریق تو بفرمان رفتن است ۴۲۸۹
 پس عصا در سینه زد آن جایگاه ۳۴۴۰
 پس فرستادش به سوی مدرسه ۳۰۷۰
 پس کسی کو کرد دنیا اختیار ۴۴۵۷
 پس کنند آن هر سه حصه از دو باز ۳۱۸۵
 پس گرفته بُزهنه تیغی به دست ۵۴۴۲
 پس مرا عزت نصیب است از حبیب ۲۰۸۸
 پس مرا فرعون نفسی هست نیز ۲۶۷
 پس مکن در ره توقف زینهار ۴۹۹۱
 پس من آنچت گفتم ای نیکوسوار ۳۶۴۶
 پس منادی می‌کنند از چپ و راست ۳۵۶۵
 پس ندام هیچکس را از کبار ۱۹۰۳
 پس نکوتر جای تو دنیای تست ۵۱۲۷
 پس نمود آن ریگ مروارید باز ۳۴۶۶
 پس نهاد آن بر طبق پوشیده سر ۳۸۶۹
 پشت روی افتاده هر مویت ذرو ۲۵۷۶
 پشه‌ای تو، می‌کنی بر پیل جای ۶۹۳۵
 پشه‌ای را صف شکن می‌آورد ۳۴
 پشه‌ای را قوت پیلی می‌دهی ۳۸۳۴
 پنبه را، یکبارگی، برکش ز گوش ۷۲۰۵
 پنج، آن تست و پنج، آن من است ۴۷۲۲
 پنج حرف آمد لَعْمُکُ ای عزیز ۴۷۲۱
 پنج حس در شش جهت سالار کرد ۶۱
 پنج مُدْرک را خیال از پنج‌بار ۶۵۴۷
 پنج منزل در نهاد تو تراست ۶۰۳۱
 پنج نوبت در همه عالم تراست ۶۲۲۸
 پور ادهم کو دلی بیخویش داشت ۵۱۳۱
 پیر چون از شرح او آگاه شد ۶۹۹۵
 پیر دیوانه بدو گفت ای پسر ۱۳۸۵

پیر گفتش هست آتش حرص و آز ۳۱۴۱
 پیر گفتش هست آدم اصلِ کُل ۵۰۹۹
 پیر گفتش هست ابراهیم پاک ۵۴۰۵
 پیر گفتش: هست ابلیس دژم ۴۶۵۳
 پیر گفتش هست اسرافیل پاک ۱۲۷۸
 پیر گفتش هست اشجار و نبات ۴۰۹۱
 پیر گفتش هست جانِ آدمی ۴۹۷۲
 پیر گفتش هست حیوان و سباع ۴۵۱۱
 پیر گفتش هست خاکِ بارکش ۳۵۴۰
 پیر گفتش هست در حضرت قلم ۲۲۵۳
 پیر گفتش هست دل دریایِ عشق ۶۷۲۲
 پیر گفتش هست دوزخ بی‌شکی ۲۵۵۵
 پیر گفتش هست دیوانِ خیال ۶۴۰۹
 پیر گفتش هست عرشِ صعبناک ۱۸۲۴
 پیر گفتش هست عزرائیل پاک ۱۵۴۱
 پیر گفتش هست عیسی را بحق ۵۸۷۵
 پیر گفتش هست فردوسِ منیر ۲۳۹۴
 پیر گفتش هست کوه و کوهسار ۳۶۷۵
 پیر گفتش هست ماه از ضعفِ حال ۳۰۰۰
 پیر گفتش هست مرغ از بس کمال ۴۳۸۲
 پیر گفتش هست نوح آرامِ روح ۵۲۴۲
 پیر گفتش هست وحشِ تنگِ حال ۴۲۳۴
 پیر گفتش: هست جبریل امین ۱۱۲۵
 پیرم و رفته به آخر روزِ من ۳۵۵۲
 پیر هم هست این زمان پنهان شده ۱۰۳۴
 پیرهن را چون خریداری رسید ۳۶۱۳
 پیش آمد بعد سه روز آن زنش ۵۱۶۲
 پیش آمد قوم را درّه به دست ۳۵۷۱
 پیش آن دیوانه‌ای شد پادشا ۴۴۶۲
 پیش آن دیوانه شد مردی جوان ۳۹۹۰
 پیش از آدم، تو به عالم بوده‌ای ۴۷۷۷
 پیش از مرگ این شهادت گفته است ۲۶۸
 پیش ازین از ناسپاسی می‌گذاخت ۴۷۷۰
 پیش ازین بودیم مشتی بیخبر ۶۳۲۹

پیر رفت و پیش او بنهاد سیم ۲۰۶۴
 پیر ره کبریت احمر آمده‌ست ۱۰۲۷
 پیر زالی برد پیش بوسعید ۱۱۹۵
 پیر زالی بود با پستی دو تاه ۵۲۵۹
 پیرزن آخر چو باز آمد ز راه ۲۰۳۳
 پیر زن آمد، به ضعف، از موی کم ۵۲۶۱
 پیر زن چو دید آن بسیار شیر ۴۳۹۷
 پیر زن را چون خبر آمد ازان ۱۸۳۶
 پیرزن را حالِ او معلوم گشت ۴۴۰۶
 پیر زن را خواند شاهِ سخت کوش ۲۰۲۴
 پیر زن را وقت چون شبگیر شد ۱۸۵۸
 پیرزن گفتا که لاوالله، مگوی ۲۰۲۶
 پیرزن گفت ای امیرِ کاردان ۳۵۵۵
 پیرزن گفتش که ای میر اجل ۴۳۹۱
 پیر سرگردان شد و خون می‌گریست ۴۷۵۳
 پیر گفت ای شیخ حمّامی خوش است ۲۶۳۴
 پیر گفتش آب، پاک افتادن است ۳۴۱۱
 پیر گفتش آسمان سرگشته است ۲۷۱۰
 پیر گفتش آفتاب اندر صفت ۲۸۶۰
 پیر گفتش آنکه میکائیل اوست ۱۴۱۲
 پیر گفتش باد، خدمتگارِ جانست ۳۲۷۴
 پیر گفتش بحرِ صاحبِ مشغله ۳۸۰۸
 پیر گفتش تا که گشتم رهنمون ۴۷۹۸
 پیر گفتش تو بگو شیخا جواب ۲۶۳۸
 پیر گفتش: جانِ داودِ نبی ۵۷۴۳
 پیر گفتش جانِ موسیِ کلیم ۵۵۴۸
 پیر گفتش چون شود ظاهر جماد ۳۹۵۴
 پیر گفتش حس منی اندر منی‌ست ۶۲۴۸
 پیر گفتش حمله و خیلِ ملک ۱۶۸۵
 پیر گفتش ذاتِ کرسی واسع است ۱۹۶۱
 پیر گفتش: عقل از حق ترجمانست ۶۵۶۳
 پیر گفتش گویی ای جانانِ من ۲۰۸۱
 پیر گفتش لوحِ محفوظِ اله ۲۱۲۱
 پیر گفتش مصطفی دایم بحق ۶۰۵۳

- پیش ازین کس را نمی شد دیده تر ۵۷۵۶
 پیش او رفت و بسی زارش کرد ۲۴۹۳
 پیش او شد خسرو صاحب کمار ۲۹۰۸
 پیش او شد زاهدی گفت این زمن ۳۷۵۲
 پیش تو، بر بوی آن، زین آمدم ۴۷۸۶
 پیش حیدر آمد آن درویش حال ۴۰۳۲
 پیش خویشش خواند، حالی، شهریار ۱۷۹۴
 پیش در کردند خر تا راه برد ۶۵۷۳
 پیش دل بشکاف از بیرون من ۳۷۲۱
 پیش ذوالقرنین شد مردی دژم ۱۰۸۷
 پیش رفت و خدمتی کرد آن زمن ۳۰۴۶
 پیش سید برد طفل خویش را ۵۹۴۴
 پیش شه دیوانه آزاد و ش ۶۳۷۳
 پیش شیخی رفت مردی نامدار ۴۲۷۸
 پیش قصری سرنگونش آویختند ۳۲۰۸
 پیش کرسی خیره بر جا ایستاد ۱۹۴۰
 پیشکش را از همه مال جهان ۳۰۸۷
 پیشگاه دولت دین مصطفی ست ۵۰۹۰
 پیش گیر اکنون ره عالم بین ۵۰۹۷
 پیشم آرد باز دلشادش کنم ۱۴۲۷
 پیشم آور تا چه آوردی مرا ۷۳۰۱
 پیش مادر آن پسر را بر سپر ۵۲۶۰
 پیشوای انبیا و مرسلین ۳۲۷
 پیشوایانی که سر افراشتند ۱۹۰۱
 تا ابد اعجوبه عالم تویی ۵۰۱۵
 تا ابد اکنون سفر در خویش کن ۷۰۴۲
 تا ابد این راه منزل رفتنی ست ۱۵۲
 تا ابد پیرایه ذات تو ساخت ۲۱۰۲
 تا ابد سرسبزی خلقان ز تست ۱۳۹۷
 تا ابد فتح و فتوح مطلق ۵۸۵۱
 تا ابد ممدوح من حکمت بر است ۷۴۰
 تا ابد نقد من این انعام بس ۷۲۴۹
 تا ایاز آمد بر مقصود شد ۳۲۸۴
 تا ببینی آفتاب آتشین ۲۹۴۳
 تا ببینی صنع رنگارنگ او ۳۷۵۳
 تا ببینی کار و بار این کتاب ۷۱۱۵
 تا بپختی گرده ای این بی خبر ۴۰۵۰
 تا بدان دیده، ز یک یک ذره چیز، ۲۵۱۳
 تا بدان فهمی که همچون وحی خاست ۹۱۹
 تا بدان هر دیده در دارالسلام ۲۴۸۰
 تا بدان هر دیده عمری بنگری ۶۱۰۳
 تا بدان هر گوش در لیل و نهار ۶۱۰۶
 تا بدان هر یک نگاهی می کنی ۲۴۵۲
 تا بدانی تو که در پایان کار ۲۷۴۹
 تا بدانی تو که در هر دو جهان ۳۳۰۷
 تا بدانی کانه عاشق را رواست ۴۸۳۹
 تا بدیری، همچنان، می داشتش ۵۶۴۸
 تا بدین در شاهبازی سرفراز ۲۵۶۲
 تا بدین دریای بی پایان دری ۶۹۰۶
 تا بر اندیشی تو کار از بد دلی ۶۷۴۰
 تا برو گنجشک ننشیند دگر ۴۶۱۷
 تا برون آیم ز چندین تفرقه ۶۳۹۹
 تا بزد بولولوش زخمی چو برق ۵۶۶
 تا بسازد کار من یکبارگی ۴۱۳۳
 تا بشویی سر، پردازی شکم ۵۹۴۱
 تا بگریم همچو ابر نوبهار ۴۰۶۳
 تا بگفت این فصل را بُرخ سیاه ۱۴۶۸
 تا بمیرند آن دو تن از نان او ۳۱۸۳
 تا بود چون مصطفی پیغامبری ۳۸۴
 تا بود گندم مگر فردات را ۶۱۲۸
 تا بود معشوق را در خود نظر ۵۰۲۵
 تا بود یک ذره از هستی به جای ۱۱۸۷
 تا بود یک ذره دنیا دوستی ۲۶۵۷
 تا بود یک ذره هستی در میان ۱۱۹۳
 تا به آخر جام کردم سرنگون ۴۶۳۹
 تا به بازار جهانت خوانده اند ۱۴۸۸
 تا به پل بیرون برم با تو جواب ۱۸۵۴
 تا به پیشان دیده ره را گام گام ۱۰۲۱

- تا به تنهایی مرا حیران گذاشت ۴۱۷۲
 تا به حکمت لقمه‌ای لقمان خورد ۲۶۱۱
 تا به ذات اندر تبدل نبودت ۱۲۱۰
 تا به روز از پای او سر برنداشت ۵۶۹۴
 تا به سر عشق در کار آمدی ۵۲۲۷
 تا به کی از خام بودن سوز کو ۶۲۷۳
 تا به کی بینی تو زیبایی جمع ۲۳۸۱
 تا به کی چون صوفیان بی قرار ۲۷۰۵
 تا به کی سرگستگی دین داشتن ۲۷۰۶
 تا به کی، همچون زنانِ پردگی ۵۵۹۳
 تا به هر یک ذره کاری می‌کنی ۲۴۰۶
 تا به یک سر و ارهانم خویش را ۳۸۹۷
 تا بیامد سر به سوی آب برد ۱۶۰۵
 تا ترا کاری نیفتد مردوار ۵۲۵۸
 تا ترا نقدی ست بند جان تست ۲۵۹۴
 تا ترا یک استخوان آید به دست ۴۵۲۰
 تا تصرف می‌کنی در ملک من ۳۳۵۰
 تا توانی با خرد بیگانه باش ۴۸۰۳
 تا توانی زیر پل ساکن مباش ۴۰۰۴
 تا تو اینجایی چرایی می‌رود ۶۹۱۰
 تا تو با خویشی، عدد بینی همه ۴۲۳۹
 تا تو باشی همشپینش روز و شب ۸۲۶
 تا تو با نفسی و شیطانی ندیم ۴۶۱۰
 تا تو در ظاهر نگردي کار ساز ۶۲۳۵
 تا تو دست از رهنزی کوتاه کنی ۲۲۹۰
 تا تو مهمان داری اش کردیش دور ۲۴۹۰
 تا جویی سازم این اطفال را ۲۹۱۱
 تا جهانی خلق را، بی‌جان کنم ۱۲۷۲
 تا چرا تو باد نک تازی به راه ۶۸۶۶
 تا چنان کان هست ننماید ترا ۲۲۷
 تا چنین دردی نباید در دلت ۲۸۱۵
 تا چنین شوریده نه سر نه بُن ۱۴۷۵
 تا چو با این قوس بتواند نشست ۱۴۰۰
 تا چو با من یک گریبانت بود ۵۱۰۷
 تا چو بوی پیرهن پیدا شود ۲۵۱۱
 تا چو ببند نقش من از خانه او ۲۴۳۲
 تا چو چندین کار بر عالم گذشت ۱۲۷۵
 تا چو خاک تیره برگیرد ز راه ۱۷۲۵
 تا چو در خون خوردن آید آن نگار ۵۴۶۲
 تا چو دورانِ فَنای تو بود ۶۵۰۵
 تا چو زین شیوه سخن بینی بسی ۹۰۷
 تا چو عقل و شرع و شوق آید پدید ۸۸۰
 تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود ۱۸۶
 تا چو نه تو باشی و نه من پدید ۳۸۹۸
 تا چو هر دیوی شود فرمانبرم ۲۲۱۲
 تا چه خواهم کرد صنع بحر و بر ۳۷۵۵
 تا چه خواهم کرد مثنی خام را ۸۳۱
 تا خدا را یاد کردن زهره داشت ۱۱۲۸
 تا خطاب آمد که ای داود پاک ۵۷۵۵
 تا در آن وقت از جهان جانستان ۳۲۲
 تا دران دریا به صبر و انتظار ۶۹۵۹
 تا دران دریای بی‌پایان همه ۱۶۳۶
 تا در اندوهت بسر می‌بردمی ۷۳۵۱
 تا در چون حق جهاننداری بود ۳۵۵۸
 تا درونت آشیان دیو هست ۴۶۱۸
 تا درین بودند، صحرایی سپاه ۴۴۰۴
 تا درین حضرت بدانندم همه ۵۸۰۵
 تا درین حضرت خودی می‌ماندت ۳۸۹۹
 تا دگر بی‌حرمتی نکند غلام ۵۴۶۸
 تا دلِ عشاق افروزنده شد ۶۸۵۱
 تا دمی بر تخت بنشینی بناز ۲۰۹۱
 تا رگی افسردگی می‌ماندت ۳۹۵۵
 تا ز بحری ماهی آرد به دست ۷۱۰۲
 تا ز پس نژود به ره در حيله ساز ۲۰۷
 تا ز دردِ خود نگردي سوخته ۱۰۴۰
 تا ز دریای شفاعت یک دمی ۵۱۰
 تا ز دوزخ سر بسر ایمن شوند ۷۳۱۶
 تا ز دوزخ فرد و آزاد آمدند ۳۷۷۷

- تا ز صاِدِ صور بر ناید نفس ۵۸۱
تا زفان از گرمیِ گفتم بسوخت ۲۸۱
تا زفانِ سرخ دارد ساکنی ۷۳۱۷
تا زلیخا گفت ای پاکیزه دین ۵۶۸۰
تا ز مال و لشکر و مُلک و شهی ۱۶۵۷
تا زمانی خوش برو خندیم ما ۶۷۸۳
تا ز نطفه قرب جان یابد کسی ۹۴۳
تا ز نور جانِ او سلطان شوی ۵۸۷۱
تا ز هم بگشاید آخر مشکلت ۵۴۳۹
تا ز هیبت عقل مجنون می رود ۶۶۳۲
تا زیانه بود بر اسبش به دست ۵۶۷۸
تا سخن آمد به شعر و شاعری ۷۲۶
تا سخن گفتیم ما را مرده گیر ۴۲۳۲
تا سخن گوید ز هر جایی مرا ۳۱۱۴
تا سرِ یحیی ست غارت می کند ۳۵
تا سفر در خود نیاری پیش، تو ۱۷۶۸
تا شبان بنشینند و ماتم کند ۶۶۱۸
تا شریعت را اساس ایشان نهند ۵۹۶۴
تا صفات با تو خواهد بود جمع ۴۰۳۱
تا غمِ مهجوریِ خود گویدت ۴۷۰۴
تا فراموشم نگردد کارِ خویش ۲۵۳۰
تا قلم بشکافت از آلائی تو ۱۲۱
تا قیامت همچنان خوش مانده ۲۵۱۷
تا کسی آنجا رود زین جایگاه ۳۹۹۴
تا کسی در عشقِ چون من دلنواز ۴۶۹۵
تا کسی کو پیشم آید راز جوی ۲۷۳۷
تا کنم بر رویِ خاکستر نشست ۲۷۳۴
تا کنی تو پس رویِ صدّیق را ۶۵۱
تا که آن دختر برون آمد به باغ ۶۷۶۷
تا که آواز آمدش از شهریار ۵۶۱۱
تا که این دریا شود پرداخته ۲۷۲۰
تا که این می گفت، حق دادش نجات ۳۳۲۳
تا که باشد یادِ غیرِ در حساب ۱۱۶۳
تا که بر نگر فتمش، ناگه، گرو ۴۱۴۰
تا که بر یک مرده کردند نماز ۲۵۹۷
تا که جان داری بلای جان تست ۳۸۷۸
تا که جان داری ز صانع روز و شب ۳۷۴۹
تا که جانی دارم و تا زنده ام ۴۸۹
تا که چشمِ نرگسین را برگشاد ۶۷۵۴
تا که حَمالِ کلام او شدم ۱۱۱۹
تا که در تن بود، جانش خاک بود ۱۶۱۵
تا که در دنیا نفس باشد مرا ۲۰۸۴
تا که در شخصِ تو می ماند دلت ۴۱۶۵
تا که در گنجید چیزی دیگرش ۱۱۸۴
تا که رنجوریت فکرت می کنم ۴۹۸۶
تا که شد نعلِ براقِ او هلال ۳۶۲
تا که طشت از سینه او دور شد ۳۶۱
تا که عزرائیل این پاسخ شنید ۱۵۳۱
تا که می دیدی تو خود را در میان ۶۹۹۷
تا که می ماند ز من یک موی باز ۳۸۹۱
تا که می ماند من و مایی ترا ۶۱۳۲
تا که نشکستی تنش، صدره، نخست ۴۷۳۲
تا که یک عاقل برآرد یک دمی ۲۶۱۰
تا کی آخر جمع خواهی کرد تو ۲۱۹۶
تا کی از پنداریِ مستِ خراب ۶۲۵۳
تا کی از خوابِ هوس، بیدار شو ۶۲۶۱
تا کی از کوری و تا چند از کری ۱۴۸۹
تا گرت جبریل آرد دور باش ۵۴۷۳
تا گرفتِ آن کند بر قدرِ خویش ۴۹۵۳
تا مرا از آس رنجی کم رسد ۶۹۹
تا مرا از راز آگاهی دهی ۶۲۳۷
تا مرا از عمر می ماند نفس ۳۷۲۸
تا مرا بر رویِ خاکستر نشاند ۵۷۹۵
تا مربع گردد این قصرِ بلند ۲۰۲۵
تا مگر آن میهمان ظاهر شود ۲۴۸۷
تا مگر این درد، ره پشت برد ۲۸۱۷
تا مگر دیوانگی کم گرددش ۳۰۵۳
تا مگر یک لحظه ای گیرد قرار ۷۲۲۷

- تا ملک کردند آدم را سجود ۱۶۹۶
تا من این جوز محقر بشکنم ۳۹۲۲
تا منی تو زبون می‌داردت ۶۲۵۲
تا میان پیچ پیچی جهان ۵۷۳۱
تا نباشد این چنین دردی ترا ۲۸۲۱
تا نباشد نقد زور حیدری ۷۱۳۲
تا نبی صلیق را محرم گرفت ۵۲۶
تا نبیند هیچ کس جز من ترا ۶۴۷۰
تا نبینم آن جمال پرفروغ ۶۴۷۳
تا نتابد نقطه درویشی ات ۶۰۸۹
تا نخواهی دید در اول گداز ۲۳۴۸
تا نشاند از راه خویش آن فتنه را ۵۴۵
تا نظر معشوق را بر عاشق است ۵۰۲۶
تا نگردد از قلم نقشی عیان ۲۲۵۵
تا نگردد گرد آن در هیچکس ۴۶۵۶
تا نگردي پایمال خاک و خون ۳۳۶۲
تا نگردي نقطه درد، ای پسر ۳۴۸۶
تا نگویی کاین شکایت کردن است ۲۲۷۱
تا نمی‌گویند بر تو این دروغ ۱۹۹۵
تا نهادستم قدم در کوی یار ۴۶۶۳
تا نه بیند کس برقع در برم ۲۳۲۰
تا نیابد سوزن این سر رشته باز ۴۰۹
تا نیابی جان دور اندیش را ۹۳۹
تا نیارند آن پسر را سوی من ۳۵۶۲
تا نیامد جان آدم آشکار ۱۷۳۱
تا نیاید آتش من در دلت ۵۲۶۷
تا نیاید درد این کارت پدید ۵۲۴۴
تا نیاید عشق مجنونی پدید ۲۵۰۵
تا نیاید هیچ همدردی پدید ۵۲۹۲
تا نیایی تو به همرنگی برون ۵۲۰۳
تا نیفتد کار در کار ای پسر ۵۵۱۶
تا وحوش و طیر و حیوان و نبات ۶۹۸۵
تا همه خلق جهان را، تن به تن، ۱۵۷۸
تحفه خود یادگار تو نهم ۲۲۸۲
- تخته پیشانی از سیمبر ۳۰۱۴
تخته پیشانی اش از سیم بود ۵۶۰۳
تخم امروزینه فردا بر دهد ۵۱۲۴
ترک او گیر و مدارش نیز دوست ۲۵۰۳
ترک این گیر و مرا مهشول هیچ ۲۰۲۹
ترک جان پاک هر روزی کنی ۵۲۰۰
ترک خدمت گیر و خود را می‌پرست ۱۳۱۴
ترک خور، کاین چشمه روشن گرفت ۷۱۴۴
ترک دنیاگیر تا دینت بود ۳۳۱۱
ترک دنیاگیر تا سلطان شوی ۲۵۸۶
ترک دنیاگیر و کار مرگ ساز ۱۶۵۲
ترک زود آن چوب از دستش بکند ۵۸۴۵
ترک صورت گیر در عشق صفت ۴۵۴۷
ترک کردم این همه تا سوختند ۸۷۳
ترک گفتم من سفر یکبارگی ۴۴۴۸
تشنگان عالم گزن و فساد ۱۷۲۱
تشنگی جان و دل می‌بایدت ۳۸۱۱
تشنگی‌شان گر بکی بود از شمار ۱۷۱۸
تشنگی غالب چنان شد هر دو را ۱۷۱۳
تشنگی غالب شد و از تف و تاب ۱۹۷۰
تشنگی من بین در زیر خاک ۷۲۵۷
تشنه از دریا جدایی می‌کنی ۱۷۲۹
تشنه او را دشنه آغشته به خون ۶۳۷
تشنه تر از تو ندیدم هیچکس ۵۲۲۵
تشنه تر از دیگران صدماره او ۲۹۴۷
تشنه می‌میرند در دریا همه ۱۷۰۹
تشنه می‌میریم در طوفان همه ۳۴۸۲
تشنه او بود خضر پاک ذات ۴۳۰
تشنه این مبرگر تو زنده‌ای ۲۳۵
تشنه سیراب ز خویش آمده ۳۷۸۷
تک زدم در راه او سالی هزار ۵۲۳۲
تلخی و شیرینی اش آمیخته‌ست ۶۷۵۹
تن زدم، جان سوخته، رفتم ز جای ۳۵۵۹
تن زدی تا کله احزان من ۲۰۳۸

- تن زنم : بو که مرکب در رسد ۲۸۲۹
تن ستاده، دل رونده، چون تو کیست ۱۶۶۶
تن فرو داد و چنان در کار شد ۱۱۷۶
تن که یک درد مرا مرهم نکرد ۳۴۸۰
تنگ چشمانی ز درگاه آمدند ۳۰۷۴
تنگ چشمی، دلبری، جان پروری ۴۵۵۶
تو احدودی عدد را معنوی ۶۵۴۶
تو ازان هم خور که آن طفل لطیف ۶۱۵۵
تو بین وقت گرو در سنگ و زر ۱۷۶۶
تو، بحر، چشم و چراغ عالمی ۲۸۴۰
تو بدان می آری ام تا این زمان ۷۳۲۰
تو بدیز زودی بدان در چون رسی ۵۲۳۴
تو بروی زاهد و کم گوی تو ۴۸۱۴
تو برونا نوحه فردا کنم ۱۲۷۶
تو برو کاین جایگه جای تو نیست ۲۵۵۳
تو برو کاین در، ز من نگشایدت ۱۴۱۰
تو بروکز خوف کار آگه نه ای ۱۵۳۹
تو برو شو از میان کان ذات فرد ۴۲۰۷
تو بروی و درون در تویی ۱۰۷
تو بریده مانی از اصل همه ۲۱۷۶
تو بسوی جام می کردی نگاه ۵۷۸۹
تو بسی داری چو من در هر پسی ۲۵۷
تو بسی گردیده ای گرد جهان ۳۲۶۱
تو بلائک بیخ جانت می زنی ۳۳۵۹
تو به پنج انگشت خوردی این طعام ۲۴۵۷
تو به بن ساکن تری از کوه قاف ۱۶۶۵
تو به چیست این جمله را در هم زدن ۴۹
تو، به دنیا در، مشو مشغول خویش ۵۱۲۸
تو، به زه در، بی فراست آمدی ۴۵۹۸
تو به نوعونی چو مصر جامعی ۳۴۱۶
تو به کردم تا به روز مردنم ۳۳۰۵
تو به آن رو، چون رسی از ره فراز ۳۱۸۰
تو به هر کاری که رؤیت داشتی ۵۱۸۱
تو به هم با دشمنان در پوستی ۱۸۱
تو بیفشان باری از من دامت ۳۲۷۲
تو توانی کرد مویی را چو قیر ۲۷۴
تو چنان باشی که شب بر تخت زر ۲۰۰۲
تو چنان خوش، من چنین بی حاصلی ۲۰۰۵
تو چنان دانی که این بازار عشق ۱۹۷
تو چنین انگار کاین دم آمدم ۷۳۴۲
تو چنین بشکستی، آخر، شرم دار ۵۷۸۵
تو چنین دانی که بویی برده ام ۲۶۹۵
تو چنین زیبا و سنگین از منی ۱۷۵۹
تو چنین مست جمال او شدی ۲۵۰۲
تو چو جان، از انس، پنهان آمدی ۴۷۷۳
تو چو طین لازبی در وقت کار ۱۶۴
تو چو عاشق نیستی دل مرده ای ۶۴۲۵
تو چو لازم باشی آن درگاه را ۱۲۳۲
تو چه بد دیدی ز ما کاین جایگاه ۶۴۷۹
تو چه دانستی که با چندین رمه ۵۵۲۵
تو چه دانی ای پسر سوز فراق ۶۴۲۴
تو چه دانی سر عشق ای بی خبر ۱۴۸۱
تو چه دانی قدر عمر، ای هیچکس ۶۳۲۰
تو خمیر دست قدرت بوده ای ۳۵۱۷
تو در آن ساعت که بیرون می روی ۶۹۱۶
تو در ایشان گر تصرف می کنی ۶۶۱
تو دعا کن تا پدر آمین کند ۵۳۵۶
تو دل پاک خود و جان عزیز ۲۵۸۱
تو ز خشک و تر نداری در جهان ۳۸۱۸
تو ز سنگ آبی در اول آشکار ۱۷۵۷
تو ز عشق از بس که آتش یافتی ۲۵۳۹
تو ز فانه گر نباشی بی شکی ۷۰۴۹
تو ز کوری ره نمی دانی ز چاه ۶۳۳۷
تو ز من چیزی نیایی خیز رو ۳۱۳۹
تو ز نفس سگ پلید افتاده ای ۳۴۱۴
تو ز تنگ خویش نندیشی دمی ۱۱۳۳
تو سر خود گیر کاینجا راه نیست ۱۱۲۳
تو سر خود گیر و رفتی مردوار ۷۳۵۹

- تو سرِ مردانِ دینی، من زنی ۵۶۸۵
 تو سلیمان را به بالا برده‌ای ۳۲۵۸
 تو سلیمان وش به شادروان دری ۲۹۸۵
 تو شتر مرغِ رهی نه بنده‌ای ۶۶۵۴
 تو شده دنیایِ دون را غرّه‌ای ۲۵۷۵
 توشه چیست از کل کل پر بودن است ۹۶م
 توشه زاینجا بر که آدم گوه‌ری ۵۱۴۵
 تو طبیبِ غمگنانی، چاره کن ۲۲۷۳
 تو طعامم می‌فرستی زاسمان ۴۱۹۹
 تو قدم در شیر مردی نه تمام ۸۵۰
 تو کنون بنشین مرو، زین جایگاه ۶۰۸۶
 تو که از عالم نباشی خردلی ۱۲۷۰
 تو که اینجا کرده‌ای عمری نشست ۲۰۹۶
 تو که داری این همه پیل و سپاه ۲۹۱۹
 تو که داری این همه وان تو نیست ۲۹۳۲
 تو که قادر نیستی یک حبه را ۶۴۶۳
 تو مباش آخر چنان کز جرعه‌ای ۲۳۳
 تو محیطی در میان داری مدام ۳۷۹۵
 تو مخسب، ای مرد یک شب زنده‌دار ۲۹۴۹
 تو مخوان شعرش اگر خواننده‌ای ۷۱۷۶
 تو مرا در دام مرگ انداختی ۱۲۰۰
 تو مُعِزّی و دلیل آورده‌ام ۳۱۲
 تو مگر شکاکِ راه افتاده‌ای ۶۱۲۷
 تو ندانستی که هر نااهل و اهل ۶۸۳۰
 تو نمازی دار، دایم، سوخته ۱۲۳۵
 تو نمی‌ترسی که همچون دیگران ۳۹۵۸
 تو نمی‌دانی که با این کار و بار ۳۸۰۱
 تو نمی‌دانی که چون آهو ز سگ ۲۵۹۳
 تو نمی‌شایی به همراهی مرا ۳۱۷۱
 تو نه‌ای طفلِ الف بی خواندن ۴۸۳
 تو نه‌ای میری، اسیری دایمی ۴۴۸۱
 تو همانی و کنیزک نیز هم ۴۵۹۴
 تو همای روح را ده استخوان ۴۵۲۱
 تو همه در یک نفس داننده‌ای ۶۵۴۸
 تو همی محجوب از خود مانده‌ای ۳۸۸۰
 تو یقین می‌دان که اندر راه او ۲۲۰۴
 تو یکی پس در یکی رو بی‌شکی ۶۵۲
 تو یکی و جمله پاک و نجس ۶۳۸۹
 تیر چشمش، تنگ چشمی کرده داشت ۵۶۰۶
 تیر چون از دست تو آمد برون ۵۵۸۱
 تیر مژگانش چنان سر نیز بود ۳۰۱۶
 تیر مژگانش ز سر تیزی که بود ۶۷۵۳
 جام زر بر دستِ نرگس می‌نهی ۱۴۰
 جامه چون از اشکِ خود در خون کشید ۵۶۸۹
 جامه در سیلاب اشکش غرق شد ۶۷۷۵
 جامه و رویش همه در خون گرفت ۵۸۴۶
 جامه‌هاتان، جمله، خاتونی شده ۶۶۶۱
 جامه جنگ از چه در پوشیده‌ای ۲۵۳۸
 جامه خوابم خم است ای نامور ۴۴۶۹
 جانِ آدم نیز سرِ فقر سوخت ۶۰۶۷
 جان اگر بر خلق می‌آید ترا ۱۸۹۵
 جان اگر نبود مرا جانان بس است ۴۱۸۳
 جانِ او، او را، جوی ارزیده بود ۲۳۰۷
 جانِ او چون آن جهانی گشته بود ۵۳۹
 جانِ او چون زان جهان می‌گفت راز ۵۴۳
 جان او می‌سوخت، دل خود رفته بود ۵۵۶۶
 جانِ با جانانِ بهم، در یک قبا، ۵۶۵۵
 جان بگیر و زنده دل گردان مرا ۱۵۳۰
 جان به لب می‌آید از قالب مرا ۳۸۰۴
 جانِ پاکش، تا ابد، ز آب حیات ۳۶۰
 جانِ پاکش را دو عالم هیچ نیست ۶۸۸
 جائت دریایی ست آبش آبِ زر ۷۰۹۴
 جائت را عشقی بیاید گرم گرم ۱۸۴
 جان جهان جانِ مبارز آمده ۷۲۶۰
 جان، چو آن حق بُد، آن او نبود ۳۷۹
 جان چو صید تست در شستش مده ۲۷۰
 جان چو گردد محو در جانان تمام ۵۰۰۶
 جان، چون در خود دید چندان کار و بار ۶۹۶۲

جغفر طیار را پر برنهد ۲۶	جان ز باطن می رسد من چون کنم ۶۷۱۸
جفت طاق او مُحَقَّق اوفتاد ۴۶۱	جانش از شادی او آمد به جوش ۱۰۴۳
جلوه داده چون عروسی خویش را ۳۷۷۰	جانش چندان کز پس واز پیش دید ۶۹۴۲
جلوه کرده آفتاب روی او ۳۳۶	جانش شب خوش کرد و تن ناشاد شد ۳۷۲۵
جلوه می کردی به پیش روی او ۲۴۲۳	جان شیرینت چو شوری در کند ۷۰۹۶
جلوه طاولس منگر این نگر ۴۳۷۷	جان شیرینش که پر تعظیم بود ۵۱۳
جمع، الحق، در تعجب آمدند ۵۱۵۷	جان، گران ره، باز یابد سوی او ۴۹۱۷
جمع شد سرّ محبت، صد جهان ۵۷۲۱	جان من، از غصّه، بر لب آمده ست ۵۸۲۵
جمع کردم لبّ اشیا پیش تو ۷۱۱۹	جان من چون بود مست و بیقرار ۷۲۳۱
جمع کرده حُسنِ خُلق و حُسنِ ظن ۶۱۹	جان من می جوشد از وی چون کنه ۶۸۱۸
جمع می آرد نجاست را مدام ۲۵۶۵	جان من یک شعبه از دریایِ تست ۶۸۹۳
جمله آن خواهم که بینم روز روز ۳۲۵۱	جان نسوزی، تن نفرسایی تمام ۵۵۳۱
جمله از حق گویم و از کار او ۷۲۴۴	جاهلی می گفت احنف را متاب ۳۶۰۱
جمله او بینی، چو دایم جمله اوست ۲۴۱۸	جبرئیل آمد که ای موسی متاب ۱۴۷۶
جمله او را خواستند او می نخواست ۱۹۳۵	جبرئیل آمد که می گوید خدای: ۱۶۲۰
جمله با کوتاه دستی و نیاز ۷۲۶۴	جبرئیل آنگاه بفرستادمی ۵۹۶۹
جمله بر تقلید سر افراشته ۱۰۰۷	جبرئیل، از بعدِ چندین ساله کار، ۱۱۳۲
جمله بریک آخُرنَد از خاص و عام ۳۴۲۵	جبرئیلش گفت راهِ خویش گیر ۱۱۱۲
جمله داری و نداری هیچ چیز ۶۷۰۲	جبن چیست از سایه ای پُرمردن است ۶۱۲
جمله در آبد و کس آگاه نیست ۱۷۲۲	جد چیست از جان وفادار آمدن ۴۴
جمله در باز و فرو کن پای راست ۴۰۲۲	جدّ و جهدت بی ثوابی کی بود ۱۲۰۷
جمله در تو گم، تو بالای همه ۲۶۸۳	جدّ و جهدت را چورای دیگر است ۱۲۰۶
جمله در رفتند چست و سرفراز ۷۰۱۹	جدّ و جهد تو نمازی کردن است ۱۲۳۶
جمله در غربت وطن بگذاشتند ۶۰۹۸	جدّ وی، کز وی دو عالم بود پُر، ۶۲۲
جمله در غوغای غفلت مانده ۹۶۸	جذبه ای بود از عنایت در رسید ۱۰۴۰
جمله دل در خدمت او باختند ۱۶۸۱	جذبه چیست از نظره ای ذره شدن ۳۴
جمله ذات کعبه خود ساخته ۱۸۰۶	جز احد آنجا اگر چیزی بود ۷۰۵۵
جمله را بدبختی آرد بار از آن ۵۲۱۳	جز طوافت کار نبود بر دوام ۲۷۴۸
جمله را بگسست در دریا نفس ۱۶۳۷	جزع او در سحر یکدل آمده ۳۰۱۷
جمله را، بی جزع، آرامی نبود ۶۰۹۵	جُست بسیاری ازو موسی نشان ۴۵۲۷
جمله را تا حشر بر پیچید دست ۲۶۴۷	جُسته از تخت خداوندی کنار ۵۱۰۰
جمله را تعلیم هراسم از تو خاست ۵۰۸۵	جسم آدم صورتِ جان آمده ست ۲۱۲
جمله را چون بود امید یافتن ۱۹۳۰	جسم و جان را کارپرداز آمدی ۱۸۰۲
جمله را خواند آن زمان حجاج و گفت ۶۶۶۸	جسم و جانم جسم و جان تو بود ۵۱۰۹

- جمله را در آهنین، در قبله روی ۳۲۲۳
 جمله را در حرص زر انداخته‌ست ۳۱۴۲
 جمله را در خاک اندازی نخست ۱۱۶
 جمله را در شور آورد از الست ۲۴۰۰
 جمله را در کار تو خواهند باخت ۴۹۴۹
 جمله را سیلاب لعنت پیش کرد ۴۶۴۵
 جمله را عزّی که بود از ذُل بود ۶۰۹۷
 جمله را می‌آورد می‌پرورد ۲۵۷۷
 جمله را یک رنگ و یک مقدار بین ۵۸۸۲
 جمله گفتندی خدا بدهد ترا، ۷۳۰۶
 جمله می‌بینی به چشم دیگری ۶۰۳۷
 جمله می‌خندند و می‌نازند خوش ۳۴۳۰
 جمله می‌گفتند ای مردِ گدا ۷۳۰۳
 جمله می‌مردند چون راهی نبود ۵۵۶۴
 جمله یک ذات است اما متّصف ۱۴۹
 جمله آفاق در فرمان ترا ۲۰۰۴
 جمله احکام خوش می‌خوان و راست ۲۱۰۴
 جمله ارواح را مرجع تویی ۱۸۰۳
 جمله استارِ کعبه در هوا ۳۷۶۷
 جمله اسرار هست و نیست راست ۶۶۹۸
 جمله اصحاب جانباز آمدند ۶۰۹۶
 جمله اصحاب گفتند ای عجب ۲۷۱۳
 جمله بارِ خراسان روز و شب ۳۵۹۹
 جمله تن، رُوح و ریحانی همه ۲۳۶۷
 جمله حیرانی‌ام، افسردگیست ۳۵۱۲
 جمله دارو و درمان از تو رُست ۴۰۷۰
 جمله دُرِ فلک در دُرّج تست ۱۹۴۲
 جمله دنیا به نانی می‌دهم ۲۶۷۵
 جمله دنیا پل است و قنطره‌ست ۴۰۰۱
 جمله دنیا چو اقطاع من است ۳۳۴۹
 جمله ذرّات پیدا و نهان ۶۸۵۳
 جمله ذرّاتِ عرش و فرش پاک ۲۸۲۵
 جمله شب بی‌قراری می‌کند ۵۲۵۲
 جمله شب تا به روز او نعره زن ۵۲۵۱
 جمله شب در نفیر و آه بود ۱۸۳۷
 جمله شیران به زنجیرِ وی اند ۲۶۴۸
 جمله صحرا غبار و گرد بود ۶۳۶۸
 جمله عالم از و پر نور گشت ۵۲۸
 جمله عالم، به پر، پیموده‌ام ۴۳۷۲
 جمله عالم به زیر پای کرد ۴۴۴۳
 جمله عالم پر از تعجیلِ تست ۶۶۵۵
 جمله عالم ز باران تازه شد ۱۴۶۹
 جمله عمرت چنین بوده‌ست کار ۳۹۷۸
 جمله گل‌های رنگارنگ پاک ۱۳۸
 جمله ملکوت چون دیدی عیان ۵۳۸۴
 جن چو بشنود این سخن جانش نماند ۴۷۸۷
 جنگ چیست از جان عنانی ساختن ۵۷
 جود چیست از جمله با هیچ آمدن ۳۵
 جودیی داری، به یک جودم رسان ۳۶۶۰
 جوز بشکست و تهی آمد میانش ۳۹۲۳
 جوش می‌زد خشم او چون بحرِ ژرف ۱۴۷۴
 جوش و شوری در میان افتاده بود ۶۷۹۳
 جوش و شوری در همه عالم فتاد ۶۵۳۵
 جوع چیست اصل دو عالم خوردن است ۹۰
 جوع و جان بازی و ذُل و غربت است ۶۰۹۴
 چه مدقّق را زهر آمدی ۲۵۳۵
 جهد آن کن تا درین راه دراز ۱۰۵۸
 جهد چیست از دیده دریا ریختن ۳۳
 جهد کن ای از رعونت راه‌بین ۱۸۹
 جهد کن ای لعل بوده شاه را ۱۹۲
 جهد کن پیش از اجل ای خودپرست ۵۴۹۵
 جهد می‌کن روز و شب در کویِ رنج ۱۲۱۶
 جیب در گردن رسن گردانمش ۴۳۴۸
 چادرش برداشت راه در نیافت ۶۵۰۷
 چادرش بنهی اگر در بایدت ۶۵۱۱
 چار حج دارم برین درگاه من ۵۹۸۹
 چار دیوارش، چو سقف، از هر کنار ۲۴۲۶
 چارصد دلبر، به یک ره، تاختند ۱۹۲۲

- چار صد روز و شبش در یک سجود ۶۵۸۳
 چار صد زیبا کنیزک همچو ماه ۱۹۱۹
 چار صد سالش گناه کافری ۲۶۵
 چاره چیست از بود نابود آمدن ۳۲م
 چاره این چیست در خون آمدن ۱۵۵
 چاره این کار سرگردانی است ۹۴۴
 چاره این کار مشکل پیش گیر ۱۶۵۱
 چاره صد گرده می بایست کرد ۴۰۵۵
 چاوشان از پیش رفتندی به در ۳۰۳۲
 چاوشان، در پیش، می آویختند ۳۰۳۷
 چرخ می خواهد که این سر پی برد ۱۵۸
 چشم از هر سویم آورده درو ۲۵۱۶
 چشم این شاگرد بر وی افتاد ۴۵۶۲
 چشم باید داشت بر لوح ازل ۴۲۸۲
 چشم بد بدکاری بسیار کرد ۴۹۸۹
 چشم بر صد بحر حُب افکنده ام ۳۱۱
 چشم بیند یا خم ابروی او ۶۸۰۸
 چشم چون بگشاد از هم پادشاه ۵۴۸۱
 چشم در ره تا فتوحی در رسد ۶۶۰۹
 چشم زن، در چشم زخمی، ره زدش ۶۴۹۴
 چشم صوفی بر جمالِ افتاد ۴۶۶۹
 چشم من بنگر چو ابر خون فشان ۳۷۹۴
 چشم نگشاده ست کس چندین که تو ۲۶۸۵
 چشم همچون ابر نوروز آمدش ۳۸۵۵
 چشمه بی آب از این غم مانده ام ۲۸۵۱
 چشمه حیوان ز لعلش تنگدل ۳۰۲۳
 چکنم و چکنم همیشه جفت ماست ۲۷۳۹
 چل مقامت پیش خواهد آمدن ۸۸۱
 چل هزاران ساله بدهد بر دوام ۳۹۰۳
 چنبر زلفش، رسن اندر رسن ۵۶۰۰
 چند آبی از زیر با زیر تو ۲۶۹۰
 چند ازین چون آخر این خواهد بُدن ۱۵۵۵
 چند اندیشم که جان من بسوخت ۷۲۸۱
 چند اندیشی، بدین میدانِ درای ۶۷۲۶
 چند باشم گرسنه این جایگاه ۱۳۴۲
 چند باشی ای فلک سرگشته تو ۲۶۸۸
 چند باشی در عذاب خوشتن ۲۵۸۰
 چند تابی زلفِ دلبندان نه ای ۲۵۴۰
 چند تن در گاو می نگریستند ۱۸۳۵
 چند خواهم بود مستِ خوشتن ۵۲۱
 چند خواهی بود مردِ ناتمام ۲۳۲۴
 چند خواهی بود، نه پخته نه خام، ۲۲۹۳
 چند خواهی بیش ازین بر هم نهاد ۳۳۴۳
 چند خواهی نفس را پرورد تو ۴۵۴۱
 چند داری برهنه آخر مرا ۴۸۶۶
 چند داری روی خانه پاک تو ۱۷۲۴
 چند در سوراخها سازی وطن ۲۹۴۲
 چند سرگردام داری، بیش ازین ۵۸۲۴
 چند سوزم بیش ازین تابم نماند ۵۹۴۹
 چند سوزم جان پرسوزم ببین ۵۰۸۸
 چند شعر چون شکر گویی تو خوش ۷۲۰۴
 چند کاسه پیش اسکندر نهاد ۴۴۳۴
 چند گردانیم در خون، بیش ازین ۵۳۲۲
 چند گویم کآنچه گویم آن نه ای ۱۴۷
 چند گویم هر که مرد دین بود ۱۲۴۷
 چند گویی آخر ای دل تن بزن ۷۲۰۳
 چند مشتی خاک را دل ریش تو ۷۳۳۵
 چند نازی زین سرای خاکسار ۲۶۵۹
 چوب را برداشت آن دیوانه زود ۳۹۹۲
 چوب گردانید گردِ سر بسی ۲۵۹۰
 چور، اگر شگر نجیند گو مچین ۱۰۳
 چون ارادت را بسی سر جمله بود ۶۹۸۸
 چون از آن خود نبود هیچ چیز ۲۰۷۵
 چون ازان مسبب به خاک افتاد خوار ۴۷۲۸
 چون از این سر ذره ای نشناختم ۲۲۴۹
 چون ازو بشنود اسکندر دلیل ۴۴۴۶
 چون ازو عیسی سخن بشنود راست ۳۱۷۰
 چون امل بسیار و چون عمر اندک است ۶۲۸۹

- چون امیر نحل، شیر فحل شد ۵۹۶
 چون ایاز، از چشم بد، رنجور شد ۴۹۸۱
 چون ایاست را نگه کردم نهان ۵۰۲۱
 چون یاستادی چنان روزی تمام ۶۶۴۸
 چون بینم پوستین خود، پگاه ۲۵۲۹
 چون بتابد آفتاب آن جمال ۳۴۹۹
 چون بجای دل رسی بی دل مدام ۴۱۶۶
 چون بجویی خویش را در چل مقام ۸۸۳
 چون بجویی و بیابی سر بسر ۷۱۰۶
 چون بخندیدی لب گلرنگ او ۱۲۹۸
 چون بخواند آن خطبه را در پیش او ۷۱۹۷
 چون بخورد آن چوب بگشاد او زفان ۲۰۹۴
 چون بدانستم، برای جان تو، ۴۴۰۹
 چون بدانستم که دین این است و بس ۸۷۲
 چون بدانستم که کار این است و بس ۳۲۸۸
 چون بدان محتاج بودم خورده شد ۱۹۱۳
 چون بدانی هیچ نادانی مکن ۵۹۱۲
 چون بدید آدم که سر کار چیست ۵۱۳۹
 چون بدید آن آب خوش مرد سلیم ۷۳۷۱
 چون بدید آن ژنده مجنون از شگفت ۴۸۳۰
 چون بدید آن مرد بُرنا روی او ۴۵۸۳
 چون بدید از دور روی شهریار ۳۲۰۲
 چون بدید از دور سلطان روی او ۶۸۲۷
 چون بدید استاد آزادی او ۴۵۸۷
 چون بدید او خانه، گفتا کو خدای ۳۷۳۸
 چون بدیدم دارِ خونین جای او ۲۳۰۴
 چون بدیدم فقر و صاحبِ همیش ۵۵۴۳
 چون بدین منزل رسیدی پاکباز ۶۰۴۳
 چون برآری آن همه در یک زمان ۳۹۷۶
 چون برآمد جانِ باقی از خلیل ۱۶۴۲
 چون برآمد ساعتی آنگه ایاس ۶۶۸۹
 چون برآید آفتابِ روشنم ۲۹۹۳
 چون برآید آن دمت از جانِ پاک ۱۵۷۱
 چون برآید بحر تقدیرش به جوش ۱۲۸۸
 چون برات و قدر، دو شب زان تست ۵۰۴
 چون بران دریاش داد آخر گذر ۳۱۵۲
 چون براندیشم ز مردن گاه گاه، ۱۶۰۹
 چون بر او رفت خلق آشفته بود ۱۷۳۸
 چون برای نائست کار این دو خام ۴۶۰۷
 چون برای نفس باشد کار تو ۴۶۰۲
 چون برفتی از جهان وز جان همی ۴۰۰
 چون برو شد برگِ بی برگی دراز ۴۹۲۲
 چون برون آمد ز مهد آن آفتاب ۳۰۳۹
 چون برون آورد سر از جیب شاه ۵۱۱۲
 چون برون آیی ز جسم و جان تمام ۲۱۴
 چون برون است او ز هر چیزی که هست ۲۲۶
 چون برون رفت از در آن خانه زود ۱۳۴۶
 چون برونی تو ز عقل و معرفت ۶۸۸۰
 چون برهنه می بود این سر مرا ۳۹۱۶
 چون برین بگذشت آخر چند روز ۶۸۲۵
 چون بزد لختی رباب آن بی قرار ۶۶۰۰
 چون بسوزد هر چه می خواهد ز پیش ۱۶۶
 چون بسوزم هر چه می آرم به دست ۳۱۳۵
 چون بسوزی آشیانِ دیو پاک ۴۶۱۹
 چون بسوی خانه بردندش فراز ۲۳۱۴
 چون بسی تک زد ندادش دست ماه ۲۸۱۱
 چون بسی رفتم ندیدم پیش باز ۳۳۸۵
 چون بسی عیش بگفتند آن زمان ۳۲۲۰
 چون بسی گشت آن دو تن را انتظار ۴۱۴۹
 چون بشد موسی و با حق راز گفت ۴۷۳۹
 چون، بصورت، آمد آن دریا ز زور ۵۲۲۸
 چون بغایت بود رتبت روح را ۱۶۱۷
 چون بکردی یاد من بیگانه وار ۵۵۱۴
 چون بگرداند گه از پس گه ز پیش ۲۵۶۷
 چون بگفت این رازِ خود خوش، جان بداد ۵۵۹۲
 چون بگفت این مرد دل برخاسته ۴۱۵۵
 چون بگوش دل شنیدم راز از او ۲۷۲۰
 چون بلاي قرب دید آدم ز دور ۵۱۱۷

- چون بلندنی سخن می داد دست ۳۸۲۶
 چون بمانند آن دو مرغ دلنواز ۵۰۱۴
 چون بمیرم سخت گیرم دامنش ۶۶۳۹
 چون بنای دوستی محکم کنی ۶۵۰۴
 چون بنزد شهر آمد آن سوار ۳۶۳۴
 چون بود در بند ابلیس پلید ۲۲۳۰
 چون بود در کار رب العزّه یار ۶۴۸۱
 چون بود یدار یوسف ما حضر ۵۴۴۵
 چون بود شورت به جان پاک در ۷۰۹۰
 چون بود هر روز یک نانت پستد ۴۴۳۱
 چون به آخر بُرد قرآن، تن بزد ۵۸۷
 چون به بالا سرو را استاد بود ۲۸۶۶
 چون به یکی زو برآمد جان پاک ۵۳۱۰
 چون به ترکی گفتنش رای آمدی ۵۵۵۶
 چون به بن پیوست آن خاصّ ن تست ۴۳۸۶
 چون به نیغ کشتنش بردند دست ۵۸۵
 چون به چیزی سرفرو نارد فقیر ۶۰۵۷
 چون به چین افتاد اسکندر ز راه ۴۴۳۲
 چون به حدّ ممکن خویش آمد او ۳۹۱
 چون به خاتون زو خبرداری رسید ۳۰۷۵
 چون به خلوتگاه خویش آوردمت ۳۰۹۵
 چون به خون، صد ره، بگرداند ترا ۴۱۸۵
 چون به دامن خشک کردی پی او ۵۶۹۲
 چون به دریایی رسیدی پاکبار ۶۹۱۱
 چون به دست آوردنش کس را نبود ۲۷۷۱
 چون به دست تست جان را زندگی ۱۵۲۹
 چون به ذات خویش بی چود آمدی ۱۰۸
 چون به راه حج برون شد قافه ۳۷۳۰
 چون به روز آورد شیهای درار ۶۱۶۵
 چون به روز عید آن می خواستی ۴۸۲۲
 چون به زندان آمدم پیش تو باز ۳۰۹۴
 چون به زندان در شد آن یاقوت لب ۳۰۵۸
 چون به ستارپت دیدم کارساز ۳۰۸
 چون به سجده سرفرو بردم به راه ۴۷۵
 چون به سختن در نمی آمد زرش ۷۶۹
 چون به سرّ جان خود بیننده شد ۷۰۷۶
 چون به سر سبزی بیابم راستی ۴۰۸۳
 چون به شب نقد است خورشیدِ اله ۲۹۵۸
 چون بهشتم جز سر این کوی نیست ۶۰۱۹
 چون بهشت و آسمان و آفتاب ۷۲۳
 چون به شیرینی جمال افروختی ۵۵۹۸
 چون به طور آمد کلیم کارساز ۵۸۲۸
 چون به ظاهر روزی بی بینی حلال ۵۱۹۹
 چون به علّت نیست از تو هیچ کار ۷۳۴۳
 چون به علّت نیست نیکویی ز تو ۷۳۳۸
 چون به عون تو بدین در آمدم ۶۰۱۵
 چون به کم زین می نشاید غره بود ۴۴۵۸
 چون به گرد آن قفس آتش رسید ۵۵۰۶
 چون به گستاخی رود ز ایشان سخن ۴۸۰۱
 چون به گیلان ازل، پیش از گناه، ۲۷۱
 چون به لذّت در رسید او از الم ۲۲۵۸
 چون به من در خواب می آید خطاب ۶۴۰۳
 چون به نام حق شدم در دام او ۱۱۵۵
 چون به وحدت آمدی نزدیک تر ۶۳۹۷
 چون بهوش آمد رفیقی بر رسید ۶۸۵۵
 چون به هشتم در، دو شش را بار داد ۶۳
 چون به همرنگی سبک گردی چو کاه ۵۲۰۴
 چون به هوش آمد شه عالی مقام ۵۷۰۶
 چون به یک جو می نسجد عالمش ۵۵۶۸
 چون بهینی در بهینی یا بهین ۶۰۰۶
 چون بیفزود او نبوت را جمال ۳۵۷
 چون پدید آید به شب آن آفتاب ۲۹۵۱
 چون پس خشت لحد خواهی فتاد ۳۳۵۳
 چون پسر کرد از بر خویشش رها ۵۶۵۲
 چون پسند خواجه کونین شد ۵۷۶
 چون پگاهی، کار را بشتافتی ۲۹۷۶
 چون پیمبر آمد از معراج باز ۴۹۸
 چون پیمبر بسته این عقد شد ۴۶۴

چون پیمبر خواجه اسرار بود ۷۶۸
 چون پیمبر عین ایمان خواندش ۵۸۰
 چون تجلی از رخس پیدا شدی ۴۸۸۳
 چون تجلی بر رخ موسی فتاد ۴۸۸۱
 چون ترا از گرده‌ای نان است زیست ۴۰۴۴
 چون ترا افسردگی زایل شود ۳۹۵۶
 چون ترا با حق نیفتد هیچ کار ۴۱۸۴
 چون ترا بعد فراوان پیش بود ۶۲۳۲
 چون ترا چندین مقام و دولت است ۱۹۵۰
 چون ترا در پیش باید چند کس ۴۴۷۹
 چون ترا در خانه جای ماتم است ۳۴۹۰
 چون ترا در زنده کردن دست هست ۶۵۵۲
 چون ترا زرین نه‌نبن هست مرگ ۱۵۴۷
 چون ترا محیی مطلق دیده‌ام ۳۱۰
 چون ترا مرگ است و آتش، پیش در ۱۵۹۲
 چون ترا می‌بینم از آزادگان ۵۲۶۹
 چون ترا نانی و خُلقانی بود ۸۴۳
 چون ترا هر روز یک گرده تمام ۴۰۴۵
 چون ترا هم خون بنخواهد خورد نیز ۲۵۷۸
 چون تمام افتاد او در کار خویش ۲۳۰۳
 چون تو از بالا بدین شیب آمدی ۳۳۰۸
 چون توان کردن گذرگه زهر را ۶۲۷
 چون تو انم شد ز نیسابور من ۳۵۹۶
 چون تو او را زنده کردی در صفت ۶۵۵۱
 چون تو اینجا آمدی دستی نهی ۶۳۱۴
 چون تو این دم خویش را خوب آمدی ۵۰۵۲
 چون تو بار عرش اکبر می‌کشی ۱۶۶۹
 چون تو باشی، در تجلی، گم شده ۶۰۴۰
 چون تو بر تقلید باشی کارساز ۶۵۶
 چون تو بودی هر دو کون معتبر ۶۹۴۹
 چون تو بی‌ذات و صفت باشی مدام ۶۸۸۱
 چون تو پرسودا دماغی می‌بری ۱۵۵۹
 چون تو چندین سوز داری و گداز ۲۵۴۳
 چون تو چندینی گهر داری به‌دست ۳۶۵۸

چون تو حاجتمندی و من پادشاه ۵۸۰۰
 چون تو حمّالِ نجاست آمدی ۴۶۰۰
 چون تو خود اینجا رسی بینی همه ۶۰۴۶
 چون تو خود بستوده‌ای چه ستایمت ۶۶۲۰
 چون تو دادی این کرم آن بنده را ۷۴۰۳
 چون تو داری در محک داری عمل ۳۹۴۲
 چون تو داری در همه عالم صفا ۳۶۵۴
 چون تو داری منصبی و رتبی ۳۹۴۱
 چون تو دایم مانده‌ای بی‌عقل و هوش ۴۳۴۲
 چون تو دریایی نه‌ای نظاره کن ۲۲۰
 چون تو دنیا دوستی، حق ذره‌ای ۲۶۵۴
 چون تو زین هر پنج بیرون آمدی ۶۰۳۵
 چون تو سرسبزی دولت یافتی ۴۰۷۷
 چون تو فارغ از بخیلی آمدی ۵۹۷۷
 چون تو گشتی بر در او معتکف ۵۷۴۰
 چون تو مرد کار باشی روز و شب ۵۳۹۹
 چون تو می‌دانی که فرض است این جواب ۶۳۲۴
 چون تو می‌دانی که هستم راز جوی ۳۵۲۲
 چون تو نه اینی نه آن، هستی کلوخ ۳۷۶۳
 چون تو هستی امت او شاد باش ۵۵۴۴
 چون تو هستی در نجاست کارگر ۸۱۱
 چون تو هم پیسی و هم گل تا به گوش ۳۴۷۳
 چون تو هم جان هم جهان مطلق ۶۸۹۱
 چون تو یوسف را به جان نخریده‌ای ۶۳۰۳
 چون تویی تو، برافتد از میان ۳۸۸۱
 چون تویی خواهنده این بینوا ۶۸۶۷
 چون تویی دایم خلیل کردگار ۵۹۷۶
 چون تویی کز نقطه‌ای مردم دهی ۵۰۸۱
 چون جدا گشت از کنیزک این همه ۴۵۹۶
 چون جدا می‌گشت جانان از برش ۵۶۵۳
 چون جماد از راهرو بشنود راز ۳۹۴۳
 چون جمالت ذره‌ای دید آفتاب ۱۵۲۳
 چون جمالش دید، شرالدوله، باز ۳۰۸۲
 چون جنازه بر سرم شد استوار ۱۷۴۳

- چون جنازه شد روان از کوی او ۱۸۸۵
 چون جواب تو توانم داد باز ۶۳۲۶
 چون جوال، این شیوه، پرارزن کنی ۲۷۸۲
 چون جهان بر یکدگر انداختی ۵۳۸۲
 چون جهان پر عدل دارد پادشاه ۶۵۳۲
 چون جهان را اول و آخر تویی ۱۱۰
 چون جهان را تشنگی بنشاندی ۵۲۳۹
 چون جهانی در گرتی پیش تو ۴۶۳۵
 چون جهانی غیبت از هر سوی بود ۴۹۷۸
 چون جهودان ساحرش می خوانند ۷۵۰
 چون چراغ، از جای بی جایی رسب، ۱۵۶۷
 چون چراغ تو بمرد، ای بی خبر ۱۵۶۳
 چون چشید آن آب گرم بوی ناک ۷۳۸۳
 چون چنان مرغی ز دست آسان باد ۱۸۸۹
 چون چنین تو عاشق خویش آمدی ۱۳۱۳
 چون چنین خاتون بدیدش دردناک ۳۰۹۰
 چون چنین خورشید در شب حاصل است ۲۹۵۵
 چون چنین در کار مشکل مانده ای ۱۶۵۰
 چون چنین رفته ست سنت کار کن ۵۳۹۸
 چون چنین ره سوی گنجی برده ای ۴۹۵۶
 چون چنین زر می بیندازد ز راه ۳۱۹۵
 چون چنین سرمایه از دستت برفت ۶۳۱۹
 چون چنین عقدیش حاصل شد دوست ۴۵۷
 چون چنین قُربی مسلم آمدت ۶۷۰۸
 چون چنین کردی ترا دنیا نکوست ۵۱۲۹
 چون چنین گلها درون جان بدید ۱۰۴۷
 چون چنین می بگذرد عمری که هست ۸۳۶
 چون حجاب خویش در عالم منم ۳۸۹۰
 چون حسن شد کشته خلقی بر سرش ۳۲۱۷
 چون حسن شو، هم به علم و هم به کار ۸۹۶
 چون حقارت بر نتابی از حقیر ۳۶۰۹
 چون حواله با تو آمد در پذیر ۷۳۰۸
 چون حواله با تو آمد روز و شب ۷۳۰۵
 چون حواله با تو آمد هر چه هست ۷۲۹۸
 چون خبر آمد به محمود از ایاس ۴۹۸۳
 چون خری از عاقلان افزون بود ۶۵۷۸
 چون خریدن راسزای خون بود ۶۸۳۵
 چون خصومت در میان بسیار شد ۴۲۴۲
 چون خلافت رونق از عثمان گرفت ۵۷۲
 چون خلیفه زاده ای حقاً ترا ۵۴۸۴
 چون خلیل آن یک دمی خفت ای عجب ۱۴۸۴
 چون خلیل مطلق در راه، تو ۵۳۹۱
 چون خموشی این همه مقدار داشت ۷۲۳۰
 چون خوشم این آمد، اینم هست کار ۲۱۶۵
 چون در آب بحر موج آغاز کرد ۴۸
 چون در آمد آن جوان بیقرار ۶۷۸۵
 چون درآمد نوبت روز دگر ۳۲۹۶
 چون در آن عالم بود جان یکی ۵۴۱
 چون در آوردی، به آسایش رسان ۲۸۴
 چون در آید برکشد آن آب مرد ۴۲۹۹
 چون در آید وقت آن وقت ای کریم ۳۲۱
 چون دران روزن نگنجد آن متاع ۲۵۶۹
 چون در اول صبح صوری در دمی ۱۲۵۷
 چون در این دریا شوی غرقی تمام ۶۹۰۴
 چون در صندوق بگشادند باز ۴۷۵۸
 چون درون شهر رفت آن ناتوان ۴۹۱۱
 چون درون نطفه ای جانی نهد ۵
 چون درین اسرار بینندم مدام ۷۲۴۵
 چون درین حمام شیخی چون تو هست ۲۶۳۶
 چون درین ره پا و سر درباختی ۳۹۱۷
 چون دگر آدینه شد خاتون به راه ۳۰۵۴
 چون دگر روز آمد آن مه پاره باز ۵۵۷۳
 چون دگر یارای راه و دم نماند ۴۳۸
 چون دلت این خواست تو دانی و دل ۵۷۱۷
 چون دل خود بر طبق، حالی، نهاد ۳۸۷۰
 چون دل سالک قرین راز گشت ۶۰۵۱
 چون دلم از خوف خود ناایمن است ۲۵۵۱
 چون دلم از ناله خون می آورد ۳۶۷۱

- چون دلم خواهد ز من دلخواه من ۳۸۶۷
 چون دل و چون گل به دستِ اوست بس ۴۲۶۶
 چون دل و گل هر دو در حق گم شود ۴۲۵۹
 چون دمِ رحمانست با صورت بهم ۱۲۵۶
 چون دمِ رحمنِ مسلم آمدت ۵۸۵۹
 چون دو تن در اصل یک ذات آمدی ۴۵۱
 چون دو حاجت امرت آمد از اله ۴۷۴۳
 چون دو خواجه خواستندی در عرب ۴۴۹
 چون دو عالم دید و صاحبِ راز گشت ۴۷۶
 چون دو عالم سایه پرورد تواند ۶۰۱۷
 چون دهانش نقطه موهوم بود ۵۴۵۲
 چون دهد نفسی بدین اندک رضا ۸۳۰
 چون دهم شرحش، چگویم یاربش ۶۷۶۲
 چون رخم نقد عزیز عالمی ست ۲۴۲۹
 چون رسن را معتدل افتاد تاب ۳۸۱۶
 چون رسید آنجا خروشی در گرفت ۵۲۸۴
 چون رسید آن جایگه مجنون ز راه ۵۳۵۴
 چون رسیدم بعد از آن با جای خویش ۱۹۵۶
 چون رسیدی سوی شهر آن بی خبر ۶۶۴۵
 چون رسیدی، کعبه دیدی، چیست کار ۲۷۴۷
 چون رسیدی وانچه دیدی دیده شد ۷۰۴۱
 چون روا باشد، همه، دیدن به خواب ۸۹۵
 چون رود در عینِ مغرب آفتاب ۶۹۳۱
 چون رود یک قطره خون از دل برونش ۵۲۵۴
 چون ره جان بی نهایت افتاد ۶۰۴۴
 چون ز بس گفتن دلش در تاب شد ۶۶۰۷
 چون ز بیشه بانگِ شیر آید پدید ۳۴۹۷
 چون ز بیم جان خود درماندی ۵۵۱۰
 چون ز جان سیر آید او در دردِ کار ۱۳۶۰
 چون ز چار ارکان، بحق، رکنی تراست ۳۵۱۸
 چون ز حکمت، عقل، صاحبِ راز گشت ۶۲۳۶
 چون ز دل دنیات دور افکنده نیست ۲۶۵۵
 چون ز دنیا شد جنیدِ پاک دین ۱۶۹۸
 چون ز دنیا فارغی آزاد خفت ۲۶۷۹
 چون ز دنیا نیستت غمخوارگی ۲۶۸۰
 چون ز دنیا نیم خرما می بس است ۲۶۲۹
 چون ز دین و دل تهی داری سرای ۳۴۸۹
 چون زر ناسخته او پخته بود ۷۷۱
 چون زسالك باد، این پاسخ شنید ۳۲۶۲
 چون ز سنگ این حالتَم معلوم گشت ۲۷۱۹
 چون ز شورستانِ دنیا می رسم ۷۴۰۴
 چون ز عشق افتاد آمد راستش ۴۸۳۸
 چون ز عمرِ خود نمی دید او امان ۳۹۷۳
 چون ز عینِ عشق گردی دردناک ۶۶۷۴
 چون ز غیبِ الغیب سِرِّ السِّر بتافت ۳۷۲
 چون زفانِ او زفانِ حق رواست ۵۵۴
 چون زفانِ جنبان شود کامِ سیاه ۷۲۱۸
 چون زفان را می کند این حال لال ۴۴۲
 چون زفان و دیده‌ای زین سان بود ۵۵۵
 چون ز قطران جامه سازد در برم ۲۷۰۴
 چون ز کارِ خویش مرد آید یکی ۲۲۹۲
 چون زلیخا را خبر آمد ازان ۵۶۷۵
 چون زلیخا شد به جان در مانده ۲۴۲۴
 چون زلیخا شد ز یوسف بی قرار ۲۴۱۹
 چون ز لیلی گشت مجنون بی قرار ۱۱۶۵
 چون ز لیلی گشت مجنون بی قرار ۱۷۸۴
 چون زمانی اشکِ چون کوكب براند ۵۳۴۹
 چون زمانی بود هم پهلوی او ۵۶۳۵
 چون زمانی و مکانی آمدی ۶۳۹۳
 چون ز ما و من برون آبی تمام ۶۱۳۳
 چون ز معدن می رسی پاک از منی ۳۹۳۰
 چون ز موتِ سعد لرزیدم ز جای ۱۸۱۴
 چون زمین را شق بود اول بدو ۳۵۳
 چون ز من زین مقامِ صعب لاف ۴۴۴
 چون زیادت گشت هر ساعت مقام ۶۱۹۵
 چون سخن بشنود زن آمد به جوش ۶۱۴۸
 چون سخن دیوانه را نیکو نبود ۵۸۲۷
 چون سخن شایسته گفت آن مردِ راه ۵۰۲۴

- چون سخن گفتی امام نامدار ۳۲۸
چون سر بریده یحیی بدید ۴۳۱
چون سر شکر و شکایت بر نهاد ۱۰۶۱
چون سری پیدا بُد این گرده را ۴۰۵۱
چون سر یک موی او پیدا شدی ۳۰۶۲
چون سفر آن است و کار آن است : بس ۷۰۸۰
چون سفر را کرد، آخر، کار راست ۲۹۶۳
چون سکندر با حکیم و با خفیر ۶۵۷۰
چون سکندر را مسخر شد جهان ۱۶۵۴
چون سلیمان باد در فرمان تراست ۲۹۸۴
چون سلیمان بانگ آن مرغک شنود ۲۶۲۵
چون سلیمان پند گیرد از شما ۴۲۱۹
چون سلیمان رفت با ایوان خویش ۶۴۶۰
چون سوی بازار بردندش دوان ۶۸۲۰
چون شب تاریک گردد آشکار ۳۰۶۵
چون شب دیگر بنخفت آن پاکباز ۶۰۷۷
چون شتر مرغی ما سیمرغ دید ۴۳۷۱
چون شد آن اطفال را مادر پدید ۴۷۶۶
چون شد آواز خویش او دردناک ۵۷۵۳
چون شدت آیات آفاقی عیان ۶۰۱۸
چون شدم از حال او آگاه من ۷۴۰۰
چون شدم با سر معنی هم نفس ۴۶۶۴
چون شدم درمانده بی دستوری اشر ۴۱۳۲
چون شدی از خویش و از فرزند ۵۳۸۵
چون شدی بی خود ز کاسِ اصطنع ۵۵۳۳
چون شکستم جرّ من دایم بود ۵۰۱
چون شکستم شیشه و روغن بریحت ۲۹۱
چون شکستی آمد او را آشکار ۲۷۱۸
چون شکوفه از شکفتن سیر شد ۱۳۹
چون شما را صحبت سیمرغ هست ۴۳۶۷
چون شما را هست در اسرار دست ۴۲۱۷
چون شنود، القصه، آن دیوانه راز ۶۲۵۷
چون شنود القصه میکائیل راز ۱۴۰۱
چون شنود اِنّی انا الله گوش تو ۵۵۳۹
چون شنودند آن دو تن گفتار او ۴۱۵۷
چون شنید این حال مشکل، جانور ۴۵۰۲
چون شنیدند این دلیل اهل هنر ۷۳۵
چون شنیدند این سخن مرغانِ باغ ۴۳۶۹
چون شنیدی این دلیل دلپذیر ۱۷۶۱
چون شنیدی سرّ کار، اکنون، تمام ۷۰۷۲
چون شود از درد دلشان بی قرار ۴۱۱۰
چون شود حیوانِ بحری آشکار ۲۶۶۶
چون شود خورشید عزّت آشکار ۲۴۱۶
چون شود در نیستی چشم تو باز ۶۵۴۲
چون شوه فارغ ز چندان رستخیز ۱۲۷۴
چون شوند از شوقِ حضرت بی قرار ۱۶۸۷
چون شوی در عین هستی دیده‌ور ۶۵۴۳
چون صحابه غرقِ توحید آمدند ۶۶۰
چون صحابه، یک به یک، آزاده‌اند ۶۶۲
چون صلف را پردگی بسیار بود ۹۱
چون صلف شد راست گردان گشت تیغ ۱۰۲
چون صفت راه را پایان نبود ۱۰۶
چون صفتِ نفس در وی مرده بود ۵۳۷
چون طلب از دوست دیدی سوی دوست ۶۹۹۸
چون طلسم او نگردد آشکار ۲۶۶۹
چون عدد نبود میانِ آن گروه ۶۱۴۰
چون عزیزم می چنین در چشم خود ۲۴۳۰
چون علی قُزْتُ وَ رَبِّ الکعبه گفت ۶۱۱
چون عمر، القصه، باز آمد ز راه ۴۳۰۳
چون عمر را دید مرد از جای جست ۷۹۸
چون غم فقرش درآمد شاد شد ۵۱۳۴
چون فراسر می شود در سایه‌ای ۲۶۴۵
چون فرستادی دو روزی خواره را ۴۱۵۲
چون فرشته خویش را دانی دلیر ۴۶۳۰
چون فرود آمد میانِ عرض گاه ۵۶۴۰
چون فکد آن نیم خشت ابلیس گفت ۳۳۵۲
چون فلک بشنود گفت ای بی قرار ۲۶۹۴
چون فلک می بایدم سرگشته‌ای ۴۳۴۱

- چون قفای سخت خورد آن جایگاه ۵۰۷۱
 چون قلم را داعی رفتن بخواست ۲۲۵۶
 چون قلم شو راست در رفتار خویش ۲۲۶۰
 چون قلم شو عشق را بسته میان ۲۳۲۵
 چون قیامت باز اندازد بساط ۳۶۰۰
 چون کز استادی و تیر انداختی ۵۵۶۱
 چون کسی در اصل همرنگ افتاد ۵۲۰۷
 چون کسی، در راه، دولت یار گشت ۴۵۰۰
 چون کسی را این چنین راهی ست باز ۳۷۵۷
 چون کسی شد طفل را پذیرفتار ۵۹۵۵
 چون کشنده گشت فارغ از گناه ۱۵۰۹
 چون کشنده هم نهنده یافتی ۷۰۱۴
 چون کفن کردند و شستندش پگاه ۱۷۳۹
 چون کلوخ کعبه را شد بسته راه ۳۹۴۷
 چون کمالی بود برتر از جهان ۴۹۵۲
 چون کمان ابرویش بس کوز خاست ۶۷۵۱
 چون کند جلوه جمال بی نشان ۳۵۰۰
 چون کنم آن یک نفس با خویشتن ۳۹۰۶
 چون کنم چون چون کنم بسیار گشت ۳۵۰۷
 چون کنم گمره به یک کس بازگشت ۱۶۷۱
 چون کنم یاد از گناه خویشتن ۵۱۹
 چون کنون برخاست او کلی ز دست ۱۱۸۵
 چون کنی دون همتی خود نظر ۲۹۳۳
 چونکه این را جلدی و آن را نه‌ای ۴۹۳۲
 چون گدایی خود آمد در خورم ۴۴۲۷
 چون گذر بر چنبر آمد جاودان ۳۳۴۲
 چون گذر کرد آن صنم بر، گرم گرم ۶۷۷۰
 چون گذشت از بیع ده روز از شمار ۴۹۳۹
 چون گذشتی در حقیقت از احد ۵۷۳۸
 چون گرفتم بر سر بالینت جای ۳۰۹۶
 چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر ۳۳۴۷
 چون گشادی درج لعل از خنده باز ۲۸۷۴
 چون گشایم من دران پیغام لب ۵۸۳۵
 چون گل آدم به صحرا آورد ۴
 چون گل از خونابه دل می‌کنی ۳۳۵۴
 چون گلوی خود به دست خود فشرد ۳۲۳۷
 چون گهرداری ست شعر من چو تیغ ۷۱۷۹
 چون محک پیدا شود صراف را ۱۷۶۵
 چون محمد اصل پیشان افتاد ۳۷۷
 چون محمد با خود آمد خود نبود ۴۴۸
 چون محمد بود امین روزگار ۵۹۶۵
 چون محیطی جمله اسرار را ۲۱۰۵
 چون مخالف دید، ازو واخواست کرد ۹۴
 چون مرا از ترس این، صد درس هست ۷۲۷۱
 چون مرا این جایگه آورده‌اید ۳۷۴۶
 چون مضاعف کرد اعداد همه ۷۰۲۰
 چون معانی جمله من گفتم تمام ۷۱۰۴
 چون ملایک حاضر و جمع آمدند ۱۶۹۴
 چون ملایک در زمین و آسمان ۱۶۸۰
 چون ملایک را فتاد آنجا نظر ۷۰۳۳
 چون ملکشه، بامداد، آنجا رسید ۱۸۳۸
 چون ملکشه رفت از آن جای خراب ۱۸۶۳
 چون من آنجا در نگنجم بی‌شکی ۳۷۰۹
 چون من آن گفتم مرا این داد او ۴۸۷۱
 چون من، اندر جنگ، بودم مردمرد ۵۸۵۱
 چون منی را کی بدین باشد نیاز ۲۰۶۵
 چون میان باغ جشن آراستند ۲۸۸۶
 چون میان کعبه بادی بیش نیست ۳۹۴۶
 چون میان ما یکی حاصل شود ۵۱۰۸
 چون می و شیر و عسل داری روان ۲۳۷۶
 چون نباشد عاشقی را حوصله ۳۰۰۶
 چون نباشی بسته یک جو مدام ۲۵۸۴
 چون نبند محمود را دولت مجاز ۴۴۱۶
 چون نبودت عشق ما را حوصله ۳۰۹۸
 چون نبودش هیچ روی، از هیچ سوی ۶۵۹۷
 چون نبودی خلق را پروای او ۲۱۹۱
 چون نبودی مادر کشته دمی ۵۲۶۸
 چون نبودی مرد دیوان پدر ۵۳۸۸

- چون نبی از خوانِ حیّ لا یموت ۵۳۰
 چون نبی موسی، علی هارون بود ۶۰۶
 چون نترسند از کسی خلقان همه ۶۶۲۷
 چون نترسی زان جهانِ صعبناک ۱۵۵۴
 چون نداد آن جاکسی از خر نشان ۲۳۳۴
 چون ندارد تابِ خورشیدِ سپهر ۳۰۰۲
 چون ندارد تشنگیِ من سری ۳۸۰۵
 چون ندارد رنگ و بوی من سری ۴۰۸۹
 چون ندارد نرگسِ تو چشمِ راه ۳۱۹۳
 چون ندارد هیچ این دریا کنار ۶۹۲۵
 چون ندارم من ز جان و تن نشان ۵۳۹۲
 چون نداری درد درمان کی رسد ۱۰۳۹
 چون نداری زورِ عشقِ دلبران ۶۸۱۳
 چون نداری طاقتِ این درد نیز ۳۰۹۷
 چون نداری مردبی این کار را ۶۸۱۴
 چون نداری هیچ مردی در مصاف ۳۱۰۱
 چون ندیدم هیچ گرد از قافله ۲۹۹۰
 چون نرفته‌ست این هوس از سر بروئش ۴۰۱۶
 چون نشستند آن دو کس تا دیرگاه ۴۱۴۸
 چون نصیبت، زین همه، یک مایده‌ست ۳۲۰۶
 چون نظر از پادشاه آید پدید ۱۵۰۷
 چون نظر افتاد بر وی شاه را ۱۵۰۴
 چون نکردی دارویِ این درد، تو ۴۴۷۱
 چون نگه کرد آن غلام از سوی او ۵۷۰۳
 چون نگه کردم به شاهِ حق‌شناس ۵۰۲۰
 چون نگه می‌کرد از هر سوی او ۲۴۳۷
 چون نمازِ تو چنین پرتفرقه‌ست ۶۲۷۵
 چون نمازِ دیگری آن خارکش ۴۷۵۰
 چون نماند از انبیا میراث باز ۷۰۴
 چون نماند در دل از اغیار نام ۵۴۳۲
 چون نماند در ره عشقت صفات ۶۶۷۵
 چون نمانم من تو مانی جمله پاک ۳۸۹۲
 چون نمانی و بمانی این همه ۵۹۱۱
 چون نماید روی خورشیدِ مجاز ۲۹۵۷
 چون نمود آن قوم را اسرار خویش ۶۵۷۶
 چون نمودی از صدفِ دُرِ عدن ۲۸۷۳
 چون نمی‌آمد خریداری پدید ۲۲۲۲
 چون نمی‌آمد منی در قربِ راست ۶۲۳۱
 چون نمی‌آیی به سر از خویش تو ۱۲۴۳
 چون نمی‌آیی ز خوفِ خود به سر ۱۵۳۸
 چون نمی‌بینم، به عالم، مردِ خویش ۷۲۳۷
 چون نمی‌بینند غیری جز مجاز ۴۲۰۲
 چون نمی‌پیچید هیچ از راهِ حق ۴۱۴۶
 چون نمی‌داری نگه یک پیرهن ۴۰۲۶
 چون نمی‌دانست تازی پادشاه ۳۰۴۸
 چون نمی‌دانم چه گویم من ز تو ۱۴۸
 چون نمی‌شد تشنگی و آب کم ۲۷۹۹
 چون نمی‌یابم سرّ این رشته باز ۱۵۶
 چون نهادی تیرِ سرکش در کمان ۵۵۶۲
 چون نه از چپ دید او را نه ز راست ۳۰۵۵
 چون نه‌ای صاحب نظر خامی مکن ۳۹۲۶
 چون نه سر دارد نه پای آن کار او ۵۲۵۷
 چون نیارستی به یک ره پنج دید ۶۳۹۵
 چون نیامد جامِ اول در خورم ۲۹۰۱
 چون نیم من هیچ و آگاهی ز من ۷۳۲۳
 چون وجودت رحمتِ خلق آمده ست ۵۱۳
 چون وجودت نیست ذات را به خویش ۵۴۷۵
 چون وجود من بود از شهریار ۵۴۹۳
 چون وزیرش گشت، الحق، سخت‌کوش ۶۸۲۱
 چون همه بودی همه می‌خواستی ۵۷۱۱
 چون همه چون خویش بیندش ز دور ۲۶۶۷
 چون همه چیزی ز پیشان دید او ۲۱۵۵
 چون همه چیزی عمیدت را سزااست ۴۹۲۰
 چون همه داری و هستی هیچ تو ۶۸۸۶
 چون همه دانی چه می‌گویم ترا ۳۱۸
 چون همه زانجایگه بینی مدام ۱۴۴۱
 چون همه سرمایه تو عمر بود ۶۳۱۸
 چون همه سوی حق آمد بوی تو ۶۰۸۷

حال خود برگفتمت ای پاک مرد ۱۸۲۲	چون همه شاه مظفر آمدم ۶۶۹۳
حالم آن دم از زفان حال پرس ۷۲۵۶	چون همه شب بر نیاید کار او ۵۲۵۳
حال من، با این کتاب، این است و بس ۷۲۰۲	چون همه عالم شود همرنگِ خون ۵۳۶۰
حالی، آن شاگرد مرد کار شد ۴۵۹۹	چون همه لیلی بود در کوی او ۲۴۵۰
حامل قرآن و توریت و زبور ۱۱۰۶	چون همه یاد تو از مولی بود ۱۱۶۴
حب چیست از پیش جان برخاستن ۲۵م	چون همه یک رنگت آمد در احد ۷۰۵۱
حجت دین گر سجل می‌بایدت ۱۹۱۶	چون همی افتاد مرگی هر زمان ۴۳۳۴
حجتش کُنت نبیا از دروِست ۳۴۶	چون همی شد غرقه فرعون آن زمان ۲۶۲
حج چیست از پا و سر بیرون شدن ۵۲م	چون یسار تو یمین آمد همه ۶۷۰۴
حلم چیست از ذره‌ای عرش آمدن ۵۳م	چه اگر از خاک زر نیکوتر است ۳۱۹۱
حدس چیست اصل خدایی دیدن است ۷۲م	چه خبر داری ز لیلی باز گوی ۵۶۷۰
حرص چیست از جهل گرد آوردن است ۶۹م	چهره‌ای همچون مه تابانش بود ۳۰۲۰
حرص می‌نگذاردت پاک ای پسر ۴۰۲۹	چه طلب داری تو از مورو مگس ۴۲۳۱
حرف انعام و نکوکاری نگر ۷۴۰۱	چیزت از سرگشتگی بیش این زمان ۱۶۰
حرف چیست از درد چیزی گفتن است ۹۷م	چیزت حالت گفت چشمِ رهنزنت ۶۴۹۶
حس به معنی در حقیقت از تو خاست ۶۵۵۰	چیزت دارو تا شود درمان پدید ۱۴۵۲
حس چنان در بُعد افتاده‌ست طاق ۶۴۱۳	چیزت درویشی و بیماری و مرگ ۴۰۳۴
حس عدد آمد، به صورت، در عدد ۶۵۴۵	چیزت و الشمس آفتاب روی او ۳۵۰
حس که بشنود این سخن، افسرده شد ۶۲۳۸	حاشمش گفتا که ای سرگشته، من ۱۴۳۵
حس ناقص چون دهد کس را کمال ۶۲۴۶	حاشمش گفتا که ای مرد عزیز ۱۴۲۰
حسن او فهرست دیوان جمال ۳۸۴۱	حاشم طائی چو از دنیا گسست ۷۱۵۹
حسن چیست از رشع سرگردان شدن ۴۱م	حاشم طی را ترازو کی نکوست ۷۷۲
حصه ثقلین تکلیف آمده‌ست ۴۷۸۲	حاجبه‌ش گفتا که هستم در حساب ۳۰۷۶
حق بدو گفتا جوابش بازده ۵۸۳۶	حاجتی دارم، درین عمر دراز ۵۴۱۴
حق بدو گفتا مشو او را شفیع ۲۲۱۳	حاجتی دارم روا کن، بعد ازان ۲۷۶۱
حق بدیشان کرد آن ساعت خطاب ۷۰۳۰	حاجیان گفتند ای آشفته کار ۳۷۳۹
حق بدیشان گفت بردارید عرش ۷۰۱۷	حال آن، حالی، پیرسید از ایاس ۲۵۲۵
حق به لطف خود مثل زد از شما ۴۲۱۲	حال او، اینجا، دگرگون افتاد ۵۹۹۶
حق ترا تنها چنین بگذاشته‌ست ۴۱۰۶	حال پیرسید از شه عالی مقام ۵۴۶۵
حق تعالی از پس چندین بلا ۷۳۷۳	حال چیست از نفس متواری شدن ۲۲م
حق تعالی از کرم چندان نمود ۴۱۰	حال چیست ای زال گفت او حال خویش ۱۸۵۵
حق تعالی جمله دادش داده بود ۵۵۱	حال، حاصل، در مقام جان شود ۶۰۳۰
حق تعالی صد ستون بنهاده‌ای ۴۱۹۵	حال خود با تو بگفتم جمله راست ۷۳۸۹
حق تعالی عرش را چون بر فراخت ۷۰۱۶	حال خود برگفت کو را چون زدم ۳۶۳۹

حبله چیست از عقل عزم جستن است ۹۹م
 خادم سرگشته در راه ایستاد ۴۹۹۳
 خادمش یک روز در بازار شد ۲۲۱۷
 خادمی آورده بود اندر بهار ۶۷۶۵
 خادمی را خواند روزی شهریار ۴۴۲۱
 خادمی را خواند و گفتا تن بزن ۴۶۹۴
 خادمی گفتش که در زندانست او ۳۰۵۶
 خار باید کند هر روزی مرا ۴۷۳۷
 خارکش چون خرس را آنجا بدید ۴۷۶۳
 خارکش در شهر چون بفروخت خار ۴۷۶۱
 خاشه روبی بود سرگردان راه ۷۲۴۶
 خاطریم پایم گرفته هر زمان ۷۱۰۱
 خاکِ او را قبله جای خویش کرد ۳۸۷۵
 خاک بر دنیا که سودا می دهد ۲۶۲۸
 خاک بر سر دارم و بادی به دست ۳۲۶۴
 خاکِ پایِ تست، ای صدرِ اناام ۴۷۱
 خاکِ درویشی شدیم از جانِ پاک ۶۲۲۱
 خاک را چون کار با پاک افتاد ۲۴۶۱
 خاک را، صد باره بر هم بیختند ۳۶۲۳
 خاک را مهدِ بنی آدم کند ۱۳
 خاکِ رُوبِ کویِ تو باغِ ارم ۲۳۶۵
 خاکِ ره را بادِ سرد از بهرِ تست ۱۳۵
 خاکِ عالم جمع کن، چون خاکِ بیز ۲۶۲۰
 خاکِ عالم جمله بر غربال کرد ۱۰۱۵
 خاکِ عالم صد هزاران بار بیخت ۱۰۱۶
 خاک می بویید و در ره می شتافت ۵۳۰۸
 خال او در روی او در حال بود ۵۶۰۷
 خال او هندوستان در روم داشت ۳۰۲۷
 خالقا آنچ از من آمد کرده شد ۷۳۳۴
 خالقا آن دم که دم مانند دُم ۳۲۰
 خالقا بیچاره کویِ توام ۲۴۵
 خالقا تا این سگم در باطن است ۲۵۴
 خالقا گر ز اهلِ عادت بوده ام ۲۶۶
 خانه این اوست و او در خانه نیست ۳۷۴۰

حق تعالی کرد آن شه را هلاک ۲۰۴۱
 حق تعالی کرد سوی او خطاب ۱۶۴۷
 حق تعالی گفت ای خرقانی ام ۷۰۰۷
 حق تعالی گفت با روح الامین: ۵۹۳
 حق تعالی گفت، با عیسی، به راز ۵۴۲۶
 حق تعالی، گفت با موسی، براز ۱۴۵۳
 حق تعالی گفت بس، این ظاهر است ۷۵۱
 حق تعالی گفتش آخر حال چیست ۲۲۲۴
 حق تعالی گفتش ای دلبنده خلق ۴۶۶
 حق تعالی گفت هر چه آن پیر خواست ۴۷۴۰
 حق تعالی هم به تو تعلیم داد ۲۲۳۵
 حق چو آتش را سرافراز آفرید ۱۷۲
 حق چو رزقت داد و کارت کرد راست ۵۱۹۶
 حق چو گفتش نیست شاعر زان نبود ۷۵۴
 حق خطابش کرد کای حیران خویش ۲۴۸۹
 حقِ عرفانت آن زمان حاصل شود ۷۰۶۳
 حکم او راست و نگهدار اوست بس ۴۳۰۰
 حکمت و نظمی که نه ذاتی بود ۷۱۵۶
 حکم دل بینندگان را جان فزود ۶۶۸۷
 حکم سابق صد جهان در هم سرشت ۲۱۱۲
 حلقِ داود از خوشی پرجوش کرد ۳۷۴
 حلقِ سرگر سستی آمد نه خُرد ۶۲۵۸
 حلقه ای ام گم شده پا و سرم ۲۷۰۱
 حلقه هندوی او چون مقبلی ۶۷۵۰
 حلم او بارِ جهانی می کشد ۳۶۰۵
 حلم چیست از ذروه عرش آمدن ۴۸م
 حَلّ و عَقْدِ این چنین سلطانی ۱۵۹
 حُلّه ای پوشیدش از عریان خویش ۴۱۷
 حمدِ پاک از جانِ پاک آن پاک را ۱
 حَمْلَه عرش این سخن چون گوش کرد ۱۶۷۲
 حورِ جَنّت گفت ازان دیگر، مگوی ۵۱۷۲
 حوصله باید اگر آن بایدت ۷۰۴۵
 حیدرش گفتا برای ذوالفقار ۷۱۳۱
 حیدرش گفتا که دنیا نیست بد ۵۱۲۱

- خانه‌ای بودش فرو افتاد پاک ۲۱۵۳
 خانه‌ای داشت، ای عجب، خالی جنید ۳۶۱۱
 خانه‌ای فرمود بر هر سوی او ۲۴۲۵
 خانه او در میان دشت بود ۴۷۳۳
 خانه خاص تو خذر کبریا ۱۱۰۷
 خانه خلقی کنی زیر و زبر ۲۰۵۷
 خرده دان، کو عیب دنیا ننگرد ۳۲۳۳
 خر ز بیم خوک بگریزد مدام ۴۵۴۲
 خرس شد، حالی، چنان کز پیش بود ۴۷۶۵
 خرقه تکلیف دین بر قد تست ۶۵۳۹
 خسر چیست از جهل گوهر سودن است ۸۲
 خسروی بس با شدت ای شهریار ۶۴۳۹
 خسروی در کوه شد بهر شکار ۸۲۳
 خسروی روزی غلامی می‌خريد ۲۸۶۴
 خسروی قصر معظم ساز کرد ۲۰۲۰
 خسروی کاعجوبه آفاق بود ۶۷۴۴
 خسروی می‌رفت در صحرا و شخ ۶۳۶۷
 خشت می‌زد او و قیصر دل دو نیم ۵۶۲
 خشک بوده چشمه آبش همه ۵۴۱۸
 خشک سال عالم از کنعان تراست ۵۲۲۱
 خشک سالی گشت و قحطی آشکار ۷۳۶۹
 خشک سالی گشته گلی آشکار ۷۳۸۸
 خشک شد یارب ز یاربهای من ۷۳۴۶
 خشک یا تر، گرده‌ای چون زد بتیر، ۴۴۶۱
 خشم چیست از خود خیالی داشتن ۵۹
 خشمگین شد سخت عبدالله ازو ۳۵۴۷
 خصم را باید، خوشی، خشنود کرد ۲۷۴۵
 خطبه‌ای در نعت و توحید خدای ۷۱۹۵
 خفتگان در خاک و خون چون می‌کنند ۳۶۲۶
 خلعتش بخشید و گفت آن سرفراز ۳۵۶۴
 خلعتش ز ایمان روزافزون فرست ۵۱۴
 خلق از حجاج بسیاری گریست ۶۶۶۷
 خلق اگر ظلمت اگر نور آمدند ۳۲۴۴
 خلق چندان کاستین افشاندند ۱۷۰۰
 خلق چون بسیار در چشم آمدیش ۲۱۸۶
 خلق چیست از خاک مفرش کردن است ۸۰
 خلق چیست از خلق خون‌نوشیدن است ۳۶۱۰
 خلق خفته جمله تو چون کوكبی ۶۱۶۸
 خلق در هر نوع و هر راهی که مرد ۲۳۹
 خلق را از خاک چون برداشتی ۱۴۶۱
 خلق را در پیش خود بنشاندی ۷۹۵
 خلق را روشن شود زو آفتاب ۴۲۲۵
 خلق را گر اندک و بسیار نیست ۵۰۳۴
 خلق عالم، آشکارا و نهان، ۱۹۳۴
 خلق عالم، جمله، در شیب و فراز ۲۷۶۷
 خلق عالم چون ببینند آن جمال ۱۵۲۴
 خلق عالم را برای اهل راز ۶۰۶۰
 خلق، کشتن بر اجل نتوان نهاد ۶۲۸۸
 خلق گوید مرد، زو گم شد نشان ۱۵۲۶
 خلق می‌سوزند در وی جمله پاک ۲۵۵۶
 خلق می‌کوشند تا طاقت کنند ۵۲۱۶
 خلق نبود این که تا یابی خبر ۳۶۰۸
 خلقی آمد پیش موسی سربه‌سر ۱۴۴۶
 خنده آمد مرد را از کار او ۴۱۳۴
 خنده بیند یا دو لعل آبدار ۶۸۰۹
 خواب اگر در شارع سیلی بود ۶۱۷۰
 خواب چون در شاه شاهد کار کرد ۸۳
 خواجه‌گان از عشق دستار آن زمان ۶۱۰۱
 خواجه آن بنهاد، سه روز و سه شب ۵۱۵۹
 خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند ۴۵۸۱
 خواجه اگافی در آمد در سخن ۳۸۲۳
 خواجه‌ای در شهر ما دیوانه شد ۱۳۷۸
 خواجه‌ای در نزع، جمعی را بخواست ۳۹۷۱
 خواجه‌ای را طوطی چالاک بود ۵۵۰۱
 خواجه‌ای مجنون شد و مبهوت گشت ۴۱۱۱
 خواجه‌ای می‌رفت سرافراخته ۳۴۵۱
 خواجه را گفتا ایاسم را بیار ۶۸۲۶
 خواجه را گفت ای بحق پشت و پناه ۵۱۶۳

- خواجه کان بشنود شد با درد جفت ۳۸۲۸
 خواجه گفتا چون توان رفتن به شهر ۵۱۵۰
 خواجه گفتا کیست از اصحاب جمع ۵۱۵۴
 خواجه گفت ای چاره خواه نیکبخت ۴۶۱۶
 خواجه گفت ای مرد اگر رنجانی اش ۶۷۵
 خواجه گفت این من ندیدم از کسی ۵۱۶۴
 خواجه گفتش چون چنین کاری فتاد ۵۵۰۸
 خواجه گفتش کَيْفَ عَيْشُک ای غلام ۲۸۰۱
 خواجه می گفتش مکن قصه دراز ۴۳۱۶
 خواجه اَکافی آن برهان دین ۲۰۷۱
 خواجه اولاد آدم اوست و بس ۳۴۲
 خواجه خُلّت بدو گفت ای پسر ۵۳۹۴
 خواجه دینی و دین، شمع کرام ۷۸۴
 خواجه کور است و ناقد بس بصیر ۵۱۸۳
 خواجه کونین منت از تو یافت ۴۰۷۴
 خواست تا آنجا نشیند یک زمان ۳۰۶۳
 خواست تا بیرون رود آن بی خبر ۳۲۹۲
 خواست تا دیدار لیلی بیند او ۲۴۹۹
 خواست تا عاشق ببیند روی او ۵۰۳۹
 خواست تا فریاد برگیرد چو مست ۶۷۹۹
 خواست تا معلوم گرداند تمام ۲۵۲۳
 خواست خلقی شد در آن تنگی هلاک ۱۴۵۱
 خواست لیلی را و چون کردش نگاه ۲۵۰۰
 خواستم تا با خبر گردم ز راز ۵۶۶۰
 خواستم تا صوفی گردانی ام ۱۱۹۹
 خواست مرد او شیخ را گفت این زمان ۱۱۹۸
 خواستن از تو نه زشت و نه نکوست ۱۰۸۶
 خواند پیش خود حسن را شهریار ۶۸۱۷
 خواند داود پیامبر شست سال ۵۷۴۵
 خواند سفیان کودک درویش را ۱۸۷۹
 خواندش یک روز شاه حق شناس ۵۷۹۹
 خواند عیسی آهوی چالاک را ۳۱۵۷
 خواند مجنون را و گفت ای بی خبر ۲۵۰۱
 خواند محمود، از سر بی خویشی ۶۴۲۶
 خواندن اشعار او بعد نماز ۷۹۶
 خواند یک روزی سلیمان در برش ۲۷۵۸
 خوان گردون پیش درگاه او نهاد ۴۷
 خواه با من صبر کن خواهی مکن ۲۹۶۸
 خواهرش را کرد ازو خواهندگی ۳۰۴۷
 خود به گردن بر نهی، بی سرکشی، ۳۵۹۳
 خود چه گویم چون کنم من یاد از و ۶۷۶۳
 خود حقیقت بود و مرد کار بود ۵۶۶۱
 خود دلت می داد ای شیخ کبار ۱۶۲۸
 خود ز زیر پای من کرسی برفت ۱۸۲۱
 خود ز سستی سخت ناچیز آمد او ۳۱۰۹
 خود مه رسید از سگ اصحاب کُهِف ۴۴۹۵
 خورد روز و خواب شب بدرود کرد ۱۷۸۵
 خورد روز و خواب شب، گردان حرام ۶۱۶۳
 خورد سوگند از سر خشم آن امیر ۳۵۵۳
 خورد سوگندان که در ره هیچ جای ۴۹۹۷
 خورد سوگندی دگر آن مهربان ۳۵۶۱
 خوردم آن تنها و بر خویش آمدم ۱۹۰۵
 خورد یک نوباوه را، حالی، نظام ۱۸۹۹
 خوش بخفته، نرم ناکرده سبق ۷۲۹۲
 خوش بمرد و دور گشت از من نهان ۴۱۷۱
 خوش بود، در عشق من، گشتن تباه ۴۶۹۱
 خوش بود، عاشق نشسته، دل بجای ۶۴۳۵
 خوش خوشی می رو میان راه تو ۴۰۵۴
 خوش زفان بگشاد و گفت ای کردگار ۴۸۴۷
 خوش مده نفیس مجوسی را طعام ۴۵۱۵
 خوشه چین کوی درویشان تویی ۲۰۵۹
 خوف اگر یک عقبه بنمایی مرا ۲۹۷
 خوف چیست از امن آزاد آمدن ۱۸
 خون بریزی خلق را در صد مقام ۲۰۵۸
 خون ترا چون سویی حق رهبر بود ۳۵۸۰
 خون، چو باران، می فشام هر زمان ۳۴۳۲
 خون روان شد از سر و از روی او ۳۶۳۳
 خون ز خود می شست، پیشش شد سوار ۳۶۴۱

- خون شد آهن زانکه این دردش بخواست ۳۴۸۵
 خون صدیقان ازین حسرت بریخت ۴۳۱۹
 خونِ فصد و حیض هم در طشت بود ۴۵۸۰
 خون‌گری چون نیست بر گریه مزید ۵۱۴۱
 خونیی را زار می‌بردند و خوار ۳۳۱۹
 خویشتن بی‌خویشتن بینی مدام ۶۰۳۶
 خویشتن را بنگرید ای مردمان ۶۶۶۹
 خویشتن را در میان آوردنت ۳۹۱۸
 خویشتن را دوش می‌دیدم به‌خواب ۵۱۶۹
 خویشتن را رسته دید اول ز بند ۱۰۹۷
 خویشتن را کرده‌ام زان روز گم ۵۲۷۷
 خویشتن را نقد چندین شیرازو ۴۴۰۲
 خویشتن را وقف آن منزل کنند ۷۲۴۲
 خویش در اصلِ اصول انداختی ۵۳۸۳
 خویش را از جهل می‌خوانی دلیر ۳۴۹۶
 خویش را پروانه کن وز پر مه‌رس ۸۴۸
 خویش را در خاک پنهان کرد چست ۵۵۷۲
 خویش را در شور مست آورده‌ای ۳۷۹۳
 خیر و شر چون جمله زینجا می‌رود ۶۶۲۳
 خیز تا خود را به صرافان بریم ۱۷۶۴
 خیز تا گامی به گردون برنهم ۱۵۴۸
 خیز سوی شهر آی، ای بی‌قرار ۱۵۸۱
 خیز کز تو بندگی زبیده نیست ۵۷۱۳
 خیل او چندان زدندش چوب و سنگ ۲۰۹۳
 خیمه‌ای داری ز نور آن را طناب ۲۹۸۳
 داد آخر وعده و صلایش یار ۶۷۳۰
 داد محمود آن یکی را مالِ خویش ۱۹۰۷
 داد یک یک عضو، خود، نیکو بده ۶۰۴۹
 دار حیوانی، سرای زندگی ۲۳۷۳
 دارم آن یک دوزخی را دوستر ۵۰۱
 داشت آن سلطان که محمود است نام ۱۳۲۰
 داشت استادش به زیر پرده در ۴۵۵۵
 داشت اندر خانه اسحق ندیم ۲۷۹۷
 داشتی از پادشاهی زندگی ۵۷۰۹
 داشتی در راه ایاز سیمبر ۲۵۲۰
 داعی دیگر مرا آن بود و بس ۷۲۳۸
 داغ جانِ خیلِ مهجوران تویی ۲۵۳۴
 دام جمله نه دکان داری بود ۳۲۴۰
 دام مشکینش چو شست انداختی ۱۳۰۰
 دامن آن کبریا کرده به دست ۲۴۶۸
 دایما در غصه خواهی ماند باز ۵۱۲۶
 دایما بی‌باده مست افتاده‌ام ۶۷۱۶
 دایما، چون بحر، می‌جوشی ز شور ۷۰۹۵
 دایما در تاب و تب آتش‌فشان ۳۱۳۴
 دایما در خوی ناخوش مانده‌ای ۴۰۳۰
 دایما در طاعت حق حاضرند ۱۶۸۶
 دایما در نقل می‌بینم ترا ۶۲۳۴
 دایما می‌گفت، با چشم پر آب، ۳۷۱۸
 دایما هر روز پیش از آفتاب ۲۷۹۸
 دایه عقلی و عقلِ پیر کار ۶۲۳۳
 دجله را خالی بکردن روی نیست ۲۸۰۴
 دختر آگه شد ز عشقِ آن جوان ۶۷۸۲
 دختر آمد پیش او جامی به دست ۶۸۰۳
 دختر، القصه، ازو آگاه شد ۴۶۷۵
 دختر چون ماه، زیر پرده داشت ۶۷۴۵
 دخترش گفتا اگر می‌بایدت ۲۷۷۹
 دخترش گفتا که چندینی مگوی ۴۶۸۱
 دختری بودش جگر سوز از پدر ۶۱۶۷
 در بر آن قصر زالی خانه داشت ۲۰۲۱
 در بر جودش متاع خشک و تر ۳۶۹
 در بر حلمش، که کوه ساکن است ۳۷۱
 در بر خلش، که خلق آن است و بس، ۳۶۸
 در بر دیوانه‌ای شد عاقلی ۶۶۲۴
 در بر علمش به دست کبریا ۳۷۰
 در بر لطفش، که جانِ عالمی ست، ۳۶۷
 در بلندی سخن چندان برفت ۳۸۲۵
 در بُنِ چاهِ لحد، ای شمع دین ۵۱۷
 در به در می‌رفت تا پایان کار ۱۱۰۰

- در به در می‌گردم و می‌جویمش ۳۲۶۵
 در بهشت است آفتاب لایزال ۲۳۹۵
 در بهشت عدن، بودی اوستاد ۴۶۲۷
 در بیابانی که صعلوکانِ راه ۶۱۰۰
 در بیابانی، میانِ رعد و برق ۶۶۳۴
 در بیانِ شرع، صاحب حال شو ۷۰۷۱
 در تحمل باز گفتم حالِ خاک ۳۶۱۵
 در تحمل، هر که او پاکی بود ۳۶۰۴
 در تحیر آمد و سرگشته شد ۴۲۷۴
 در تحیر ایستاد آن جایگاه ۳۳۷۳
 در تحیر ماند، شست از خویش دست ۶۹۴۶
 در تحیر مانده‌ام در کارِ خویش ۷۴۱۵
 در تحیر مانده و افسرده باز ۵۴۲۲
 در ترازو هیچ چیز، از هیچ جای ۱۸۹۷
 در تزلزل دایماً سرگشته‌ای ۶۵۵۷
 در تشهد در رکوع و در سجود ۱۱۸۱
 در تصوف گر تو رنجی می‌بری ۱۷۷۵
 در تعجب ماند کان زیبا نگار ۴۵۸۴
 در تعجب ماند موسی زان حدیث ۴۵۳۱
 در تمامی، گر تو کاری بد کنی ۲۳۱۰
 در تموزِ کربلا، تشنه جگر، ۶۴۲
 در تو گر سرگستگی را راه نیست ۱۶۲
 در جوانی رفت از بیگانگی ۹۳۵
 در جهان آثارِ جان بینم همه ۶۹۷۲
 در جهان از تست زنده هر چه هست ۳۳۸۸
 در جهان استاد نیست اکنون کسم ۴۵۶۳
 در جهان حسن، آن هر لشکری ۴۹۰۸
 در جهانِ عشق او دارد سَبَق ۵۵۴۹
 در جهان کس بود کو عاشق نبود ۲۳۳۸
 در جهان گر ثابت و گرنایری ست ۱۹۴۴
 در جهانِ معرفت بالغ شدی ۵۳۹۰
 در جهان نوباوه‌ای هر دم تراست ۴۰۶۹
 در جهان و از جهان بیرون شده ۱۰۲۴
 درج یاقوتش درِ شهوار داشت ۳۰۲۱
 در چنان جایی شکیبایی نداشت ۶۸۱۰
 در چنان روزی که جان را بیم بود ۲۵۹۲
 در چنان ره راهبرشان شد خری ۶۵۷۵
 در چنین ره قلب بسیاری کنند ۱۹۳
 در چنین صحرا گرفتار بلا ۱۳۷۳
 در چنین عمری دراز ای بی‌هنر ۳۹۷۷
 در چنین عمری که بیش از برق نیست ۶۲۹۱
 در چنین فصلی که کارد دانه‌ای ۶۲۶۸
 در چنین معرض که من هستم به پا ۱۶۷۸
 در چنین وقتی چنان زیبا رخی ۲۸۸۴
 در حرم بادی مگر می‌جسته بود ۳۷۶۶
 در حرم گاهی که قربِ جان بود ۳۷۶۵
 در حضور او ز ما دولت مخواه ۵۰۹۲
 در حضورش، چل چله افتاده بود ۲۲۶۲
 در حقیقت بی‌مجاز و عیب و ریب ۲۲۴۱
 در حقیقت جمله او را خواستند ۳۸۹۴
 در حقیقت چون من او و او منم ۴۲۵۰
 در حقیقت چون همه من بوده‌ام ۶۹۶۶
 در حقیقت رو، ز عادت دور باش ۲۱۹۹
 در حقیقت زین همه طاق و رواق ۲۱۶۶
 در حقیقت صد جهانِ عقلِ کل ۸۵۶
 در حقیقت گرچه تو کُل آمدی ۱۲۱۱
 در حقیقت گر قدم خواهی زدن ۳۶۹۷
 در حقیقت مغزِ جان پالوده‌ام ۷۱۱۸
 در حلول اینجا مرو، گر ره روی ۶۰۴۲
 در خزانه‌داری آوردش خیال ۷۸
 در خلافت جامه پوشیدش سیاه ۶۹
 در خیالِ خویش یک یک می‌روند ۶۹۱۴
 در او گر دامن‌ت گیرد دمی ۵۳۰۰
 در ایشانش نیست، از کسب و عطاست ۶۱۷۳
 در پیش آری تو دردها باشدت ۱۰۴۱
 دردت اول از تفکر می‌رسد ۷۰۶۶
 دردت تو باید دلم را، درد تو ۲۵۱
 دردت تو باید که جان می‌سوزدش ۲۵۰

- درد چندانی که داری می‌فرست ۲۵۲
 درد حق، گر دامن جان گیرد ۷۱۱
 درد را مرهم کجا خواهیم کرد ۳۴۸۴
 در در صد پیچ پیچی افتاد ۱۰۷۴
 در درون پرده مفرش ساختش ۸۲
 در درون خانه رفتی او، پگاه ۲۵۲۱
 در درون سنگ و آهن، ره تراست ۳۱۲۵
 در دعا آمد که ای دانای راز ۴۸۲۱
 درد عشق آمد دواي هر دلی ۶۷۲۳
 درد عشق او چو افزون گردد ۵۳۵۹
 در دل آن صوفي شوریده حال ۴۶۷۱
 در دلش گنجی نهاد از معرفت ۸۰
 در دلم دردی ست از درمانش هست ۱۱۱۱
 درد من بین، باز کن بر من دری ۲۲۴۲
 درد من بین، برفشان دامن، برو ۲۱۱۹
 درد من بین، در میان من بی‌گناه ۳۹۵۲
 درد می‌باید ترا در هر دمی ۲۸۱۶
 درد می‌باید که بی‌درمان بود ۴۱۷۷
 در دو عالم بس بود آن یک نظر ۱۲۳۳
 در دو عالم کار ایشان را فتاد ۴۷۸۳
 در دو عالم نیست از سر تا به پای ۴۶۴۰
 در دو عالم نیست حاصل جز دریغ ۳۳۶۷
 در دهی افتاد ویران سربسر ۴۳۸۹
 در رسید از حضرت عزت خطاب ۴۶۵
 در ره او باز اگر هستیت هست ۵۷۳۶
 در ره این درد آید دردناک ۵۲۴۸
 در ره بیم و امید افتاده‌ام ۲۷۷
 در ره جانان خوش و تر می‌روی ۳۳۹۱
 در ره معشوق خود شو بی‌نشان ۶۸۶۲
 در رهی داود طایی بی‌قرار ۳۹۸۷
 در رهی رو کان نشانت داده‌اند ۱۲۲۵
 در رهی محمود می‌شد با سپاه ۲۹۰۷
 در رهی محمود می‌شد با سپاه ۳۱۹۸
 در رهی می‌رفت بس زیبا زنی ۶۴۹۳
 در رهی می‌رفت شبلی دردناک ۳۹۱۹
 در رهی می‌رفت عیسی، غرق نور ۳۱۴۴
 در رهی می‌رفت مجنونی عجب ۴۱۸۷
 در رهی می‌رفت محمود، از پگاه، ۱۵۰۲
 در رهی می‌رفت هارون الرشید ۱۹۶۹
 در رهی می‌رفت هارون گرمگاه ۲۶۴۱
 در رهی می‌شد سلیمان با سپاه ۶۴۵۳
 در رهی، می‌شد سنایی بی‌قرار ۴۶۰۳
 در رهی یک روز موسی می‌دوید ۴۵۲۸
 در زحیر آن بود پیوسته او ۲۵۶۶
 در زفان قال کذب است آن ولیک ۸۹۲
 در زفانم جز ثنائی تو مباد ۴۹۰
 در زمان آمد غلامی، همچو ماه ۴۱۵۶
 در زمان برجست ایاز نیک نام ۲۴۷۵
 در زمان فرمود زن را شاه دهر ۴۷۴۹
 در زمان فرمود شاه حق شناس ۵۳۵۰
 در زمان مصطفی این هر چهار ۶۰۹۳
 در زمان معشوق آن مرد نژند ۵۸۱۰
 در زمستان یک شبی بهلول مست ۱۵۹۴
 در زمین افتاد بی‌کبر و منی ۳۳۰۰
 در زمین، گاو از سیاهی شماست ۴۴۹۱
 در زمین و آسمان خاص و عام ۵۷۸۰
 در زمین و آسمان لشکر تراست ۵۰۷۶
 در زیارت آمدی آن دلنواز ۳۰۳۱
 در سحر یک ناله این پیر زال ۱۸۴۸
 در سخاوت، ساحری خواهم نمود ۷۱۶۱
 در سخا همتاش در عالم نبود ۵۷۵
 در سخن آمد ایاز نامدار ۶۸۳۲
 در سخن آمد، بسی و اندکی ۷۶۲
 در سخن اعجوبه آفاق اوست ۷۰۹۸
 در سخن گر چه بلاغت باشدم ۸۲۰
 در سراندازی سرافرازی تراست ۳۷۸۹
 در سرایی چون توان بنشست راست ۳۳۶۸
 در سر کارم بنزد من فرست ۳۸۶۵

- در سفر گفت این فتوح بس بود ۴۴۴۷
 در سلامت هفتصد ملت ز تو ۶۴۹
 در سوادش مردمی را زین داد ۷۶
 در سه روز و شب نجنید او ز جای ۵۴۷۸
 در سه ظلمت می‌دوید و می‌نشست ۹۲۸
 در سه ظلمت نطفه‌ای نه دل نه دین ۹۲۲
 در سیاهی ساکنم زین غم مدام ۳۹۴۸
 در شبانی گر مه کردی به دست ۵۵۲۴
 در شب تاریک تنها می‌روی ۲۹۸۱
 در شب تیره بسی گردیده تو ۲۹۴۰
 در شب معراج، پیش ذوالجلال ۵۴۷
 در شبی کز میغ شد عالم سیاه ۶۶۳۳
 در شکم نان، بر جگر آبی نداشت ۴۸۹۶
 در شمار او هزار آمد غلام ۳۲۲۵
 در صدف تیغ زفان بر کار کرد ۹۸
 در طریق حبّه دزدیدن مدام ۳۲۳۹
 در طریق عشق بی‌آویز شو ۱۶۳
 در طلب، از بس که ره پیموده کرد، ۳۶۷۸
 در ظهوری عشق را ظاهر شده ۱۶۶۷
 در عبادت آمدی تا صبحگاه ۱۸۸۳
 در عتاب اینت اگر من چند سال ۶۴۸۴
 در عظیمی یک ملک همتاش نیست ۱۲۷۹
 در عقب یعقوب را درمانش داد ۴۲۲
 در عوض هر گنج کان بازت دهم ۲۲۸۴
 در غمش از بس که سرگردان شدی ۵۶۲۳
 در غمش راهی که گردون می‌رود ۵۳
 در فراق یکدگر می‌سوختند ۶۲۰۲
 در فروغ آفتاب خاوری ۳۸۵
 در فروغ آفتاب معرفت ۶۸۸۴
 در فروغ و فرّ او فرتوت گشت ۳۰۶۱
 در فغان آمد به صد زاری زار ۵۲۸۵
 در قبیله افتاده فاقه‌ای ۷۳۸۷
 در قدیمی، راه محدث کی بود ۳۴۹۸
 در قیامت مونسم این درد باد ۲۴۲
 در قیامت نیز این غوغا بود ۱۲۹۴
 در کشش افتاد در هر جذبه‌ای ۴۳۶
 در کشم از مرده کرباس کفن ۲۶۱۶
 در کشی با صد جهان جرمم به راه ۳۰۲
 در کشیدی دم شبان روزی تمام ۵۵۰۹
 در کلیدانی چه می‌باشی همی ۶۷۲۵
 در کنارت گنج بینم صد هزار ۳۵۲۰
 در گدایی شان بسی به بود کار ۶۲۰۷
 در گدایی عشق با هم باختند ۶۲۰۸
 در گدایی و اسیری افتاد ۴۱۱۲
 در گدایی هر دو چون شیر و شکر ۶۲۰۵
 در گذشت از وی نکرد او را سلام ۳۳۵۶
 در گرفته بود طفلش آن زمان ۴۳۰۷
 در گرو کهنه ز نو آید پدید ۱۷۶۷
 در گریخت او زود در قصر عمید ۴۴۷۴
 در گریز آید ز تشویر، ای عجب ۲۹۵۳
 در گهر افشاندن آویزش نمود ۱۰۱
 در گه ظالم چه جای مؤمن است ۴۳۵۳
 در محبت تا که غیری مانده‌ست ۵۴۳۱
 در مذلت روزگاری می‌گذاشت ۷۳۶۸
 در مروّت چون جهان پریچ دید، ۶۲۱
 در مصافی پادشاه حق شناس ۵۹۳۰
 در مصیبت بود دایم مرد کار ۵۲۴۳
 در مصیبت ساختم هنگامه من ۷۱۲۲
 در مصیبت نوح را تصدیق کرد ۴۲۰
 در مضیقی بس خطرناکم ازین ۳۵۳۵
 در مقام عشق اگر بالغ شوی ۶۴۴۲
 در مقام نیستی افتاده‌اید ۴۲۱۱
 در ملک از دیده دل کن نظر ۱۷۴۷
 در مناجات آمد او، پیش خدای ۴۵۳۲
 در مناجات، آن بزرگ دین، شبی ۷۳۱۳
 در مناجات، آن بزرگ کاردان ۶۴۶۸
 در مودّت، درد دایم، خاص اوست ۵۷۴۴
 در میان آتشم انداختن، ۱۶۴۵

- در میان آن همه مزدور کار ۶۷۷۱
 در میانِ إصْبَعَيْنِ افتاده‌ای ۶۷۰۶
 در میان اهل علم و قیل و قال ۳۰۷۱
 در میانِ ابنِ دو مشکل چون کنم ۶۷۳۵
 در میانِ این سپاه‌ای نیک بخت ۵۶۴۲
 در میان این کف و این دود تو ۳۵۰۲
 در میانِ این و آن درمانده‌ام ۲۷۹۵
 در میانِ این و آن درمانده‌ام ۴۲۷۷
 در میانِ این همه سختی و تاب ۲۹۹۷
 در میانِ جشن، شاه نیک نام ۲۸۸۷
 در میانِ جمع، یک صاحب کمال ۶۱۸۱
 در میانِ چارُ خصمِ مختلف ۱۷۵
 در میانِ خاکِ راه افتاده بود ۱۹۹۱
 در میانِ خون، به نُه ماهِ تمام، ۹۲۴
 در میانِ دجله و تشنه مدام ۲۸۰۵
 در میانِ دشمنان، پیری کهن ۴۲۹۱
 در میانِ دو بلا افتاده‌ام ۲۸۰۲
 در میانِ دین و دنیا مانده‌ام ۲۸۰۶
 در میانِ راه تنها مانده‌ام ۲۵۹
 در میانِ راه حیران مانده ۲۸۱۴
 در میانِ راه می‌شد ببقار ۶۱۴۵
 در میانِ رو، نه بغز و نه بذل ۳۸۱۴
 در میانِ عاصیان چون آمدی ۶۴۷۷
 در میانِ گویِ او چاه آمده ۵۶۱۴
 در میانم چون کشیدی از کنار ۲۵۸
 در میان می‌گشت جامی پر شراب ۶۷۸۷
 در میانِ نفی و اثباتم مدام ۴۲۷۶
 در میانِ هر دو راهی دور ماند ۶۲۰۱
 در نخواهد داد کس آواز را ۷۲۸۲
 در نظاره آمدی حیران و مست ۳۲۴۷
 در نکو رویی کسی همنا نداشت ۲۸۶۵
 در نکویی کارِ تو دیگر بود ۶۶۹۴
 در نمازش، ای عجب بی‌عمد او ۱۱۸۰
 در نمازش بر کتف بنشاندی ۶۲۳
- در نمی‌گنجید مویی در دهانش ۶۷۵۷
 در نمی‌گیرد، خوشی، با او بسی ۴۱۴۱
 در وجود آمد بزرگی را پسر ۳۱۰۸
 در وجودِ خویش منگر ذره‌ای ۵۴۷۴
 در و جوهر ریخت در پیشش بسی ۵۳۷۲
 در همه آفاق پیغامبر نبود ۳۸۲
 در همه آفاق، روزان و شبان ۵۵۲۷
 در همه چیزی روانی همچو روح ۳۳۹۴
 در همه دنیا ندارم هیچ چیز ۶۶۰۵
 در همه عالم بدین گیرم قرار ۵۸۱۴
 در همه عالم که جُست از عنکبوت ۴۲۲۶
 در همه نوعی چو با تو همدم ۶۳۸۶
 در هنر بستود بسیاری ترا ۷۱۸۳
 در هوایِ آن چراغِ روزگار ۳۸۴۶
 در یکی با یک دوی برخاستی ۴۵۴
 دزد بر فرمانِ او در کار شد ۳۲۹۵
 دزد را شد حالتی پیدا عجب ۳۲۹۹
 دزد گفتش با چنین خانه‌ی نهی ۳۴۹۴
 دزد نه دم زد از آن نه آه کرد ۵۲۸۲
 دستِ آن داری که جان را جان کنی ۵۱۵
 دست از فتراکِ او یک دم مدار ۵۴۰۱
 دستِ او بگرفت عیسی، آن زمان ۳۱۵۱
 دست برداشت آن زمان مجنونِ مست ۵۳۵۷
 دست بر زانوی من زن آن نفس ۵۶۳۴
 دست بگشاد و ببخشید آنهمه ۷۰۲
 دست‌تنگی پایمالش کرده بود ۶۵۹۳
 دست زد در زلف ایازِ ماهروی ۶۴۸۸
 دستِ شاه آن لحظه چندان شیر ریخت ۴۳۹۶
 دست شسته جمله عالم ز من ۳۴۰۱
 دستگیری نیست کارِ تو برو ۷۳۶۱
 دست من گیرید تا جایی رسم ۴۲۱۸
 دست و پایش، پیش شاه، از کار شد ۴۴۰۷
 دشمنِ تست این سگ و از سگ بتر ۳۴۲۱
 دشمنت نشاسد، از زشتی که اوست، ۷۲۱۴

- دشمن یکدیگرند این هر چهار ۱۸۰
 دعوی خدمت کنی با شهریار ۱۳۱۵
 دعوی عشق منش می بوده است ۵۰۶۲
 دعوی بد صوفی درویش را ۶۱۳۴
 دفتر گل بین که می خواند به حق ۱۴۶
 دفن فرمود و کفن کردش تمام ۳۱۰۰
 دفن می کردند مردی را به خاک ۱۵۴۹
 دل بخود باز آور و آرام گیر ۷۲۷۵
 دل برفتی عقل ازو زایل شدی ۵۳۱۸
 دل جمالش را به صد جان می خرید ۶۷۹۵
 دل چنانم خواست کز خلق جهان ۵۰۴۶
 دل چه بندی در جهان جمله رنگ ۱۵۵۳
 دل درو، بیهوده، چندینی مبند ۱۹۸۲
 دل درین بیغولۀ دیوان مبند ۲۵۷۹
 دل زاصبع، جان ز نفخ خاص خاست ۶۷۱۲
 دل، ز بیدل، چون شنود اسرار او ۶۷۱۰
 دل، ز در گوش ایشان، در خروش ۴۹۰۷
 دل ز دستش رفت و در خون محو گشت ۱۱۷۷
 دل ز عشق آن پسر مستش بماند ۳۸۴۴
 دل ز منسوخ و ز ممدوحم گرفت ۷۳۹
 دل شد و جان بی قرارش اوفتاد ۶۷۷۶
 دل کجا بی یاری ات دردی کشید ۲۵۳
 دل که دارد این نظر اندک قدر ۲۴۵۳
 دل گرفتن نیست از طاعت مرا ۲۲۷۲
 دل مرا بگرفت، تا چندت ازین ۴۸۴۸
 دل نبود از عشق در فرمان او ۴۶۷۴
 دلو برگیر آب برکش غسل ساز ۳۲۹۴
 دم به دم، از بسکه جان برداشتم، ۱۵۳۵
 دم به دم دست قضا می راندم ۲۷۰۲
 دم مزن چون گن مکن می نشنوند ۷۲۰۸
 دنیای دوز چون نهنگی سرکشید ۲۶۴۶
 دود را بی آتشی انجم کند ۳۰
 دو در از دندان و دو در از لبش ۷۲۲۶
 دور از روی تو زان دورم ز تو ۴۹۸۵
 دور استادم، دودیده همچو میغ ۴۶۵۷
 دور استادم، ز هجران تیره حال ۴۶۶۱
 دور استادم که من در راه او ۴۶۵۹
 دور استادم، که نتوانم که کس ۴۶۵۸
 دور استادم، نه پا نه سر ازو ۴۶۶۰
 دورتر باشد چنین عقل از خطر ۶۵۹۱
 دور دیدم زلف چون زنجیر تو ۵۵۸۴
 دور شو از ما چه می خواهی رهی ۴۹۶۹
 دور کردش از دبیرستان خویش ۳۸۵۳
 دور کردی از پدر و ز مادرم ۱۳۳۵
 دوزخ از آتش چنین شد صعبناک ۱۷۳
 دوزخش در مغزو تن ذره شده ۲۰۹
 دوستان آید به فردوسم دریغ ۳۷۸۴
 دوستان را هر نفس جانی دهد ۱۳۵۱
 دوست را زان گرسنه دارد مدام ۱۳۵۹
 دوستم داری چنین گفتا که لا ۶۸۴۷
 دوستی باشد همه در پوستش ۶۴۹۲
 دوستی خود به دشمن می دهی ۲۱۴۱
 دوستی نبود که در وقت بلا ۵۴۹۹
 دوش، سلطانی که معراجت نهاد، ۴۷۲۰
 دو صدف را روی بر رو برگشاد ۸۴
 دو کمان ابروش بنگر نخست ۴۵۸
 دو کمان بر هم فکندندی تمام ۴۵۰
 دو کمان قاب قوسین ای عجب ۴۵۶
 دو کمندش بر زمین افتاده بود ۴۵۵۹
 دولت آمد اصل مردم هوش دار ۴۴۱۷
 دولت آنجا جوی و دین آنجا طلب ۵۰۹۶
 دولت جاوید، جمعیت شناس ۶۲۵۱
 دولت دنیا و دین درگاه اوست ۵۰۹۵
 دولت دین گر میسر گرددت ۴۳۸۷
 دولتم چون خشک میغی بود و بس ۳۴۷۹
 دولتی داری چو دریا بی کنار ۴۴۰۰
 ده بدو بخشید و زانجا در گذشت ۴۴۱۵
 ده هزاران ساله را نقد شمار ۲۴۰۵

- دید آنجا پس جوان دیوانه‌ای ۱۳۳۲
دید آن دیوانه را مردی به راه ۴۱۳۵
دید آن شب، ای عجب، سفیان بخواب ۵۹۹۱
دید آن شب حق تعالی را به خواب ۳۷۸۲
دید از گاوان همه صحرا سیاه ۴۸۹۸
دید، القصه، شب دیگر بخواب ۶۰۸۳
دید او را عاشق آسا در طواف ۲۱۳۴
دید بوموسی مگر یک شب به خواب ۱۷۳۵
دید پستان را سیه تا چند گاه ۹۳۳
دید خاتون کو ندارد آن کمال ۳۰۶۹
دید خرسی را میان کودکان ۴۷۶۲
دید خلقی بی عدد آراسته ۴۸۱۷
دید در پیشش نشسته چند کس ۴۴۷۵
دید در زنجیر سر تا پای او ۳۰۵۹
دید در کنجی یکی دیوانه مست ۴۰۹۹
دید در هر ذره‌ای انوار حق ۲۴۳۸
دید دنیا کشت زار خویشتن ۵۱۱۸
دید روزی بوسعید دیده‌ور ۳۴۳۹
دید روزی خواجه او را بی قرار ۲۸۰۰
دید رویی کافتابش بنده بود ۴۶۷۰
دید سلطان را نشسته پیش او ۴۹۹۴
دید شیخی، پاک دینی را به خواب ۶۳۲۲
دید طفلان را جگر بریان شده ۴۷۵۱
دید طفلی را مگر سفیان پیر ۱۸۷۵
دید عالم عالم از خون موج زن ۱۰۹۴
دید کان سالک تظلم می نمود ۶۰۲۲
دید کرباس کفن از دور جای ۲۶۱۵
دید گبری را ز ایمان بی خبر ۲۱۲۶
دید مجنونی مگر آن شهر را ۳۳۷۲
دید موسی را که می شد سوی طور ۴۷۳۴
دیده‌ام آب حیات عالمی ۳۱۴
دیده پر خون، دل پر آتش آمده ۱۳۸۲
دیده پر خون، راه می برید سخت ۶۶۳۵
دیده را دیدار و جان را داغ بس ۴۱۴
دیده سرّ ذره ذره در دو گون ۱۰۲۳
دیده و سر در سر این شد بسی ۴۸۸۷
دیده انصاف بینت باز کن ۷۱۱۴
دیده بیناست جان را زاد راه ۲۴۸۱
دیده خورشید بین خیره بود ۴۷۲۹
دیدنی آخر چون مرا چشمی بدید ۴۴۲۹
دید یک روزی جوانی تازه را ۱۳۸۳
دید یک یک ذره را طلاب حق ۱۰۱۴
دیر می آمد یکی از آب باز ۴۲۹۶
دی که روز عرض ذریات بود ۵۷۲۲
دیگری آن باز کرد از پای او ۴۲۷۲
دیگ سنگین بود، قصد جنگ کرد ۱۷۵۳
دیگ گفتش گر اباگر روغن است ۱۷۵۵
دین، تو از بهر خلاص خویش دار ۷۰۹
دین زردشتی گرفتی پیش در ۶۶۵۸
دین ندارد کار با عین بسی ۱۲۴۹
دیو، دل از سیم و زر برداشته ست ۱۶۷
دیو را انگشتی در می کند ۳۷
ذات جان در تافت، شد عرش پدید ۶۹۸۱
ذات جان را معنی بسیار هست ۴۳۸۴
ذات جان را هم صفاتی بود نیز ۶۹۸۶
ذات ذواتون را چو سر در حوت داد ۳۹
ذبح کردند و بخوردندش بناز ۱۸۳۲
ذره‌ای آگاهی معنیم نیست ۶۲۴۳
ذره‌ای از دوستی می خواست او ۵۴۲۷
ذره‌ای این درد اگر برخیزد ۵۲۹۳
ذره‌ای با ذره‌ای گر کار داشت ۲۲۵۴
ذره‌ای تا هستی خویشست بود ۶۱۸۰
ذره‌ای تو، می شوی از جا به جای ۶۹۳۷
ذره‌ای درد خدا در دل ترا ۲۳۸
ذره‌ای راه در خورشید گیر ۵۲۳۹
ذره‌ای گر بیم او می بایدت ۱۲۸۱
ذره‌ای گر تو تحمل می کنی ۳۵۴۲
ذره‌ای گر جبرئیلی بایدت ۱۱۲۶

- ذره‌ای گر شفقتِ جانت دهند ۵۹۱۴
 ذره‌ای گر نیستی بگرفینی ۶۵۴۰
 ذره‌ای گر نیک نامی بایدت ۲۳۰۹
 ذره‌ای یوسف بدو می‌نگریست ۲۴۲۱
 ذره‌ذره خاک، شخصِ خفتگانست ۳۶۲۲
 ذره‌ذره گشت در راهی دراز ۳۶۸۳
 ذکر، باید گفت، تا فکر آورد ۹۱۰
 ذکر چیست از درد درمان بردن است ۹۳م
 ذل چیست از نفس پاک افتادن است ۶۵م
 ذمّ و مدح شعر می‌گفتند باز ۷۲۷
 ذنب چیست از راه سرپیچیدن است ۷۰م
 ذوق چیست آگاه معنی آمدن ۳م
 ذوق چیست از وعد شب‌نم داشتن ۳۸م
 ذوق و تقوی باید و شوق خدا ۸۹۷
 رابعه گفتش که تو در خانه آی ۳۷۵۴
 رابعه یک روز، در وقتِ بهار، ۳۷۵۰
 راحتِ او انس و جان را شامل است ۳۲۷۵
 راحتِ خود را شدی پیوسته دوست ۲۳۵۶
 راحت و محنت ازینجا می‌برند ۶۹۱۵
 راز اگر می‌پرسم از بیرونیان ۵۰۰۵
 راز بشنودی بگوش جان ز حق ۴۹۹
 راست گردان از کرم این مایه را ۵۳۳۰
 راست می‌رو، جهد می‌کن، هوش دار ۱۰۶۱
 راست ناید صوفی هرگز به کسب ۱۲۰۴
 راست هم چندان به هر روزی ملک ۱۶۹۱
 راستی از بس کژی کان شست بود ۱۳۰۱
 راه او گیر و هوای او طلب ۵۵۴۵
 راهِ اول، در شریعت رفتن است ۳۶۹۵
 راه بینا زین جهان تا آن جهان ۱۵۶۸
 راه تو زیر و زبر افتادن است ۵۵۱۸
 راه چیست از جان پناهی یافتن ۲۳م
 راه دادش سید و صدرِ انام ۴۷۰۵
 راه دزدیده میانِ ما بسی‌ست ۵۰۰۳
 راه دور است ای پسر هشیار باش ۱۰۵۶
 راه دور است و پرافت ای پسر ۱۰۲۹
 راه‌رو را، سالکِ ره، فکرِ اوست ۹۰۹
 راه‌رو را سوی او باید شدن ۵۷۳۹
 راه رو را گر بخواهی دوخت کفش ۳۸۳۵
 راه زد مشغولیِ عالم ترا ۱۲۴۲
 راه گم کردم مرا آگاه کن ۵۷۳۰
 راه می‌پیمود با چندین سپاه ۴۴۴۴
 رایگان در خانهٔ رحمٰن شدن ۵۱۳۸
 ریح چیست از بند مطلق گشتن است ۸۱م
 رجمِ شیطانی و شیطان هم ز تو ۳۱۲۲
 رحمت، از هر دو جهان، قسمت تراست ۱۸۰۸
 رحمتت را تشنه دیدم و آب‌خواه ۳۰۹
 رحمتِ سفیان چو آمد کارگر ۱۸۹۳
 رخ به قبله زخمه را بر کار کرد ۶۵۹۹
 رخت خود بر راه دید انداخته ۲۰۳۴
 رخت می‌کردند پنهان هر کسی ۲۵۸۸
 رخس حسن او چو گرد انگبختی ۵۵۹۷
 رخسِ گردون زیرِ ران داری مدام ۲۸۴۲
 رزق چیست از زهر قند آوردن است ۸۹م
 رزق را از پادشاهِ دادگر ۱۴۱۴
 رزقِ من اوست از منش پنهان مدار ۵۹۱۷
 رستهٔ دندانِ او در بسته بود ۵۶۱۰
 رعد بانگی‌ست از دل پردردِ من ۱۴۰۵
 رعد را تسبیح آورده به جوش ۱۳۰
 رفت آن دیوانه بر بامِ بلند ۲۵۸۹
 رفت آن زن با بلا دمساز شد ۵۹۴۷
 رفت آن زن، همچنان می‌سوخت زار ۵۹۴۲
 رفت آن غافل سويِ مسجد فراز ۶۲۷۹
 رفت از آنجا، چشمها خیره شده، ۴۹۰۰
 رفت از وی دینیِ دون صید کرد ۴۵۳۴
 رفت، القَصه، سويِ ویرانه‌ای ۴۸۲۰
 رفت امیرالمؤمنین بگشاد خاک ۴۳۰۵
 رفت با بهلول هارون‌الرشد ۴۰۱۱
 رفت پیشِ میرزاد آن مرد باز ۳۸۶۲

- رفت تا آینه آرد سوی شاه ۵۴۶۶
 رفت خادم، برد زر درویش را ۶۶۱۵
 رفت خادم، دیدگبری، خواندش ۳۱۱۵
 رفت خادم، زر بداد و گفت راز ۴۴۲۴
 رفت خادم وان جوان را پیش برد ۶۷۸۴
 رفت دزدی در سرای رابعه ۶۵۰۶
 رفت ذوالنون سوی حج، سالی دگر ۲۱۳۳
 رفت روبِ صحنِ جانها هم ز تست ۳۲۵۶
 رفت سنجر پیش زاهر ناگهی ۲۰۵۵
 رفت سوی آسیایی بوسعید ۱۷۷۱
 رفت سوی حضرت و گفت ای خدای ۴۸۸۶
 رفت شبلی ابتدا پیش جنید ۶۹۵۳
 رفت شبلی از برش گریان شده ۱۳۴۵
 رفت صوفی و دل از بند آورد ۶۱۳۶
 رفت عیسی بر سر کوه، ای عجب ۵۴۲۱
 رفت عیسی عاقبت زان جایگاه ۱۱۴۸
 رفت فراش و نهادش در جوال ۳۰۶۶
 رفت کودک خانه را در خون گرفت ۳۸۶۸
 رفتگان اندر نخستین منزل اند ۳۹۸۵
 رفت لختی نیز آن ناهوشمند ۴۹۰۳
 رفت لختی نیز چون دروازه دید ۴۹۰۵
 رفت مرد از دست و از پای افتاد ۶۷۷۴
 رفت مرد و مال او جمله بخورد ۱۹۰۸
 رفت موسی بعد ازان یک بار نیز ۱۴۵۰
 رفت موسی سوی صحرا بی قرار ۱۴۴۷
 رفت نوشروان در آن ویرانه‌ای ۱۹۸۸
 رفت و دُرَجی پیش او زود آورد ۵۱۵۸
 رفته بود، القصه، آن شیرین پسر ۵۰۳۵
 رفت یک روزی به مکتب میر داد ۳۸۴۸
 رفت یک روزی مگر بهلول مست ۲۰۹۲
 رنج بُرد کوی تو، رنجی خوش است ۲۴۷
 رنج دنیا جمله در خُسران دینست ۲۵۶۰
 رنگ رویش رنگ رز گلنار را ۵۴۴۹
 روح بخش روح حیوانی تویی ۳۱۲۳
 روح چون در اصل، امر محض بود ۶۹۹۰
 روح قدسی را طبیعت کی بود ۷۶۱
 روح گفت ای سالکِ شوریده جان ۶۸۹۵
 روز آن بلبل سوی بستان شدی ۱۸۸۱
 روز اول چون گشاد این در مرا ۲۵۲۶
 روز اول کاین غلامت بنده بود ۲۵۲۷
 روز تا شب این طلب می کرده‌ام ۴۳۷۳
 روز تا شب گرده‌ای نان می بست ۴۰۵۳
 روز چارم شاه چون هشیار گشت ۵۴۸۰
 روز در دود و کبودم بی گناه ۲۶۹۷
 روز دیگر آن یکی گفتش که دوش ۲۴۴۴
 روز دیگر بُرخ آمد سوی دشت ۱۴۵۹
 روز دیگر دیگری بهتر بیافت ۲۲۲۰
 روز دیگر رفت سوی بایزید ۱۷۳۶
 روز دیگر سوی صحرا رفت شاه ۵۶۳۱
 روز دیگر، مرد، آتش برفروخت ۶۰۸۲
 روز دیگر مرد از آن غم شد هلاک ۶۰۷۵
 روز دیگر، مرد کار آغاز کرد ۲۴۸۴
 روز دیگر موسی عمران مگر ۱۴۷۰
 روز عمر من نگر بیگه شده ۱۶۷۰
 روزکی چندی چو سیرابی کنم ۴۰۸۲
 روزگار خشک سال طاعت است ۷۴۰۵
 روزگار خویش و من چندی بری ۴۷۹۶
 روزگاری بود تا در صد عنا ۳۷۱۵
 روز مجلس بود مردی سوکوار ۲۳۳۱
 روز من، ای مرد غافل هر شب است ۲۹۵۰
 روزنی بودیش دایم روز و شب ۵۳۱۶
 روز و شب آن مرغ عاشق بی قرار ۲۷۶۴
 روز و شب از درد این افسرده‌ام ۳۵۳۳
 روز و شب از عشق او می سوختی ۵۳۱۵
 روز و شب از مال درویشان خوری ۲۹۲۱
 روز و شب بود این کنیزک آرزوت ۴۵۹۲
 روز و شب جان می کنی بی زاد و برگ ۱۴۹۲
 روز و شب چون حلقه می گردد سرم ۲۶۹۹

- روز و شب در خود کنم دایم سفر ۱۷۷۶
 روز و شب در دست دارد دامنم ۴۸۶۱
 روز و شب در عشق آن بت افتاد ۴۵۶۶
 روز و شب، در عشق هم، می سوختند ۶۱۹۰
 روز و شب در قهر می سوزد مدام ۱۳۲۹
 روز و شب در کار او دل بسته بود ۵۵۰۳
 روز و شب زین عشق افروزنده ام ۲۸۴۹
 روز و شب صبر و قرارش رفته بود ۶۱۶۶
 روز و شب مال مسلمانان بری ۱۴۱۹
 روز و شب مشغول رسم و کار و بار ۶۶۶۶
 روز و شب می خسبی و خوش می خوری ۱۴۸۵
 روز و شب می سوختی از عشق دوست ۳۷۱۴
 روزه چیست از غیر درگه بستن است ۹۱
 روزی آمد پیش ذوالنون، دردناک، ۲۲۶۵
 روزی ات چون در شبانی شد قوی ۵۵۲۸
 روز یافت از تو به نو جانی دگر ۱۲۷
 روستایی به شهر مرو رفت ۴۲۷۰
 روستایی در آمد در میان ۴۹۳۵
 روستم را رخس رستم می کشد ۷۰۳۹
 روستم گر اهل و گر نااهل بود ۵۹۹
 رو سر خود گیر ای سرگشته رای ۶۵۰۱
 روشنایی از جهان در پرده شد ۵۶۷
 رونقی کان دین پیغامبر گرفت ۵۹۵
 روی، آخر، بر کف پایش نهاد ۵۶۹۳
 روی آن دارد کزین آب روان ۷۳۷۴
 روی آن دارد که تو در راه بیم ۲۸۱۹
 روی آینه سیه بود از دمش ۵۴۶۷
 روی از آنجا سوي ابراهیم داد ۴۲۱
 روی از بهر چه می دید آن غلام ۵۴۷۱
 روی از پس رفتنش ممکن نبود ۱۰۹۲
 روی او در گیسوی چون پَر زاغ ۶۲۰
 روی بر رویش همی نه هر نفس ۵۶۴۳
 روی تو از عشق او زرد از چه شد ۴۵۹۳
 روی خوب و همّت عالیش هست ۲۹۰۵
 روی خویش آورد سوی آفتاب ۶۵۸۶
 روی در دیوار کرده اهل راز ۱۰۰۴
 روی در دیوار کن، وانگه خموش ۷۲۱۱
 روی را چون نیست روی اینجا بدن ۶۳۵۶
 روی را در خاک می مالید زار ۴۹۲۳
 روی زردم زین غم و جامه کبود ۲۸۴۸
 روی زرد و جامه ماتم به بر ۲۹۴۶
 روی صحرا، جمله، رنگارنگ بود ۲۸۷۸
 روی عالم، سر به سر، طوفان گرفت ۳۶۵۹
 روی عالم شیب دارد سر به سر ۳۳۰۹
 روی گفتمی می پیوشم از خطر ۶۲۷۷
 روی می باید به خون خویش شست ۵۵۵۱
 رویهاتان گشته ظلمانی همه ۶۶۶۲
 روی یوسف دیدن و بر زیستن ۵۴۴۴
 رهبر عقلت از آن سست آمده ست ۸۵۸
 رهبری بوده ست، الحق، رهنمای ۲۴۸۲
 رهبر یونس شد از ماهی به ماه ۴۲۹
 ره به پیشان بردنش امکان نداشت ۱۰۹۳
 ره به جان بردن به جانان بردن است ۴۹۷۵
 ره به حق چون جان آدم یافتند ۱۶۹۷
 ره به سر بر، پیش ازان، ای بی دماغ ۱۵۶۲
 ره به سوی جان به حرمت می بری ۳۲۵۵
 ره پدید آمد چو آدم شد پدید ۱۷۳۲
 رهروان را همچو مرغان می مسوز ۳۸۳۲
 رهروان رفتند پیش گنج باز ۱۲۴۰
 رهروان رفتند تو درمانده ای ۱۲۴۱
 ره روانند اهل مجلس سر به سر ۳۸۳۳
 رهروی را چون در آمد وقت مرگ ۷۲۷۲
 ره زده، از در، درآمد قافله ۵۱۴۷
 ره نمایم باش و دیوانم بشوی ۷۳۴۸
 ریخت مأمون آن زمانش در کنار ۷۳۹۰
 زادمی و سنگ افروزم همه ۲۵۴۸
 زآنکه هرچش آن تو خوانی، آن نه اوست ۲۳۱
 ز ابتدا تا انتها در کار بود ۳۵۵

- ز ابتدا تا انتهای کار او ۹۲۱
 ز ابتدای نطفه تا این جایگاه ۹۴۵
 ز ابروانِ کُز دو حاجبِ راست کرد ۷۱
 زادمی این راهِ مشکل کم طلب ۴۹۷۰
 ز ارزوی آن غلام و پادشاه ۵۰۱۲
 ز ارزوی این جهان می‌سوختم ۳۹۸۲
 زارزویِ این، نه سر دارم نه پای ۲۶۹۶
 ز آرسو طالیس پرسیدند راز ۷۲۲۳
 زار می‌گفت ای خدای ذوالعلو ۷۳۲۸
 زار می‌گفت ای سمیع و ای بصیر ۴۹۲۴
 زار می‌گفت ای مسلمانان مرا ۳۷۴۳
 زار می‌گفتی مرا تدبیر چیست ۵۳۱۹
 زار می‌گویم که این زندانِ اوست ۳۷۸۱
 ز اشتیاقِ تو ز آبِ اشکِ خویش ۷۴۰۷
 ز اشتیاقش ذره‌ذره بود خاک ۲۰۸
 زاشیان بی‌صفت پُریده‌اید ۴۳۶۰
 زان به هر در رفتم و هر گوشه‌ای ۶۰۱۳
 ز انتها تا ابتدای روزگار ۱۶۹۰
 زان جنابت هم نگردی، هیچ پاک ۶۱۱۶
 زانچه گفتم، چون شدم بی‌خویش از آن، ۳۱۹
 زانچه می‌جویی مرا آگاه کن ۲۶۹۲
 زان حصار و زان همه در آهنین ۳۲۲۹
 ز اندرون بنشاند فراشی به کار ۷۰
 زان سخن بگریست افلاطون بدر ۷۱۸۴
 زان سخن، حالی، بشد ذوالنون ز جای ۲۱۳۹
 زان سخن محمود خوش‌دل گشت ازو ۴۳۹۴
 زان سخنها دیده‌نوشین روان ۲۰۱۱
 زان سفرگر با تو اینجا دم زنم ۷۰۸۱
 زان شفاعت چون شود نومید کس ۵۱۱
 زان قبا تنگ آمدش با جانِ خویش ۵۶۵۴
 زانک اگر از لوح نگشاید درم ۲۱۰۶
 زانک اگر تو بشنوی، زین، یک سخن ۴۳۴۳
 زانک اگر تو عاقل آبی سویی من ۴۸۰۴
 زانک اگر شیرِ دگر شکر بود ۵۹۴۶
 زانک اگر مردی ببینی ای سلیم ۳۱۰۲
 زانک اگر نبود ترا با عشق کار ۲۳۲۶
 زانک اگر یک لقمه نان بخشد ترا ۲۶۲۲
 زان کمر چون نسبتی آمد پدید ۴۴۶
 زانکه آبِ خوش که آن روزی ماست ۴۲۹۸
 زانکه آنجا جهد را مقدار نیست ۱۲۲۸
 زانکه آن دریا چو در جوش آیدت ۵۹۸۰
 زانکه آن وقتی که حاتم بود خرد ۷۱۶۳
 زانکه از رفتن رخت گردد دراز ۱۵۸۳
 زانکه او را بندگی مطلوب بود ۵۱۰۳
 زانکه ایشان هم لحد هم رستخیز ۷۲۶۳
 زانکه اینجا، اینهمه، هم اوست و بس ۷۰۵۶
 زانکه این دردی که این ساعت تراست ۲۳۵۳
 زانکه این زیبا کتابِ خاص و عام ۹۰۸
 زانکه این قلاب را از هر چه هست ۲۳۱۶
 زانکه باشد آن زمین بی‌شک حرام ۲۹۱۴
 زانکه با من گفت این ساعت نهان ۱۷۷۴
 زانکه بدنامی ایشان خواستن ۲۳۲۲
 زانکه بر هر چیز کامیزد دروغ ۷۳۰
 زانکه بود آن ماهرخ در دلبری ۳۰۲۹
 زانکه تا این نبودت، آن نبود ۱۵۰۰
 زانکه تا خورشید باشد راهبر ۵۲۳۸
 زانکه تا دولت نباشد ما حضر ۴۱۳۸
 زانکه تا یک گرده دستم می‌دهد ۴۷۳۶
 زانکه جانم زنده از دیدارِ اوست ۶۷۰
 زانکه جوزی در میان افتاده بود ۳۹۲۰
 زانکه چندانیم تاب و سوز هست ۶۸۵۸
 زانکه حق می‌گوید: این بُرخ سیاه ۱۴۷۷
 زانکه در راهی که سلطانانِ گنج ۱۲۲۰
 زانکه در راهی که گنج آنجا نهند ۱۲۲۳
 زانکه در ریش تو چندان باد هست ۶۲۵۹
 زانکه در صورت، به معنی، عالمی‌ست ۳۳۸
 زانکه در کارِ تو کردم دل ز عشق ۳۸۶۳
 زانکه دنیا در برِ دین ذره‌ای‌ست ۴۴۵۶

- زانکه دنیا سربه سر بازار اوست ۲۰۹
 زانکه دنیا گر همه برهم نهی ۱۶۵۳
 زانکه دیو از آتش است و تو ز خاک ۱۳۸
 زانکه روزی را که شب در پی بود ۲۸۳۲
 زانکه سالی ده هزارست از عدد ۲۳۹۹
 زانکه شاهی بندگی می بایدت ۴۷۰۸
 زانکه شب تا روز در خُم می شوم ۴۴۶۱
 زانکه شد مسمار عشقی آشکار ۱۰۰۳
 زانکه صد عالم ملک بنشانداند ۱۷۰۹
 زانکه عزّ و دولت دین سربسر ۵۱۲۳
 زانکه فردا انبیا و اولیاش ۵۰۹۳
 زانکه فردا حق ز یک یک عضو تو ۶۰۵۰
 زانکه کار جمله شان دل دادگی ست ۶۶۴۱
 زانکه کس طاقت ندارد آن سماع ۱۱۰۸
 زانکه گر اینجا کنی یک دم قرار ۳۰۸۳
 زانکه گر با او بگویی این قدر ۳۴۸
 زانکه گر پیری نماید در جهان ۱۰۳۳
 زانکه گر جایی نظر خواهی فکند ۵۴۴۷
 زانکه گر چون تو در آید صد هزار ۲۹۶۲
 زانکه گر زین سان بماند خشک سال ۱۴۵۸
 زانکه گر سرگشته ای نان خواهدش ۴۰۵۸
 زانکه گر شد دوستی در خواب مست ۶۵۱۰
 زانکه گر مویی بماند از خودیت ۳۹۰۰
 زانکه گر ناقص اگر افزون شود ۳۸۱۲
 زانکه گر یک ذره دیدارت دهند ۲۴۴۶
 زانکه گر یک ذره هستی در ره است ۵۸۶۹
 زانکه گفتندش که ای افتاده دور ۴۶۵۴
 زانکه ما را ره زدند و کاروان ۱۱۴۹
 زانکه من آزاد کرد خسروم ۱۵۱۳
 زانکه من بر کس نیفکندم نظر ۲۰۶۶
 زانکه من بی طاقتم سر تا قدم ۴۴۱۳
 زانکه من دانم که خلق روزگار ۶۱۵۰
 زانکه من در رفته ام بسیار هم ۱۳۸۶
 زان که من ردّ جهانم، این زمان ۶۱۲۳
 زانکه من هر چند هستم هیچ چیز ۴۷۲۵
 زانکه می دانم که آخر جان پاک ۱۶۱۱
 زانکه می دانم که دست بی نیاز ۶۲۷۸
 زانکه می دانی که چون در مانده ام ۴۹۲۵
 زانکه می گویند مرد عاشق است ۶۴۲۹
 زانکه نبود این عمل هرگز روا ۵۲۶۵
 زانکه نقل است این حکایت زان تو ۴۹۷
 زانکه نیست از دو برون حال، ای اخی ۴۰۳۸
 زانکه هر انگشت تو گویی عیان ۴۳۹۸
 زانکه هر بیتی که می بنگاشتم ۷۱۲۱
 زانکه هرچ آنجا فرستی آن تراست ۳۳۲۶
 زانکه هر چیزی که سودای تو است ۴۰۱۰
 زانکه هر صوفی که با خود آوری ۶۱۳۹
 زانکه هر کس را که گردد عقل صاف ۶۵۶۷
 زانکه هر کو نان این دیوان خورد ۵۰۶۹
 زانکه هرگز تا که می باشد خدای ۶۹۰۵
 زانکه هست اندر دلم یک نوحه گر ۲۸۲۴
 زانکه هست این بی خبر، چون آن دگر ۴۶۰۶
 زانکه همچون عاقلان صد گونه حال ۶۷۳۸
 زان مرا چندان نیاید دلخوشی ۵۲۴۷
 زان ندارم لقمه ای خود را روا ۲۹۱۸
 زان نمودش سرّ کلّ کاینات ۴۱۱
 زان همه درها که آن در راه تست ۶۰۱۴
 زان همه دشت و زمین، پست و بلند ۳۲۳۰
 زان همه دیبا که بُد براسم او ۳۲۲۷
 زان همه زرینه آن یک بیش بود ۵۱۶۸
 زان همه کاریز او، در پیش و پس، ۳۲۲۶
 زان همه نیکو غلام نیک نام ۳۲۲۸
 زان همی گریم که با خویشم دهند ۳۹۰۵
 زان همی گریم که چندین گاه من ۵۳۷۶
 زاهدان با روی همچون خارپشت ۹۹۸
 زاهدی گفتش که ای گستاخ مرد ۴۸۰۷
 زخم خوردم روز و شب عمری دراز ۵۲۳۳
 زر اگر چه سرخ روی دلکش است ۳۱۹۲

- زر بسی سختن نه بس کاری بود ۷۶۷
 زر به دزد انداخت و گفت این خاص تست ۳۳۰۰
 زر چو در میزان نمی‌گنجد بسی ۷۶۶
 زر چه خواهم کرد اگر فارون نی‌ام ۸۳۳
 زرد را کرده ز گلگونه عزیز ۱۴۹۵
 زر ستند آن مرد و حالی بازگشت ۷۳۹۳
 زرق چیست از نقطه ساکن بودن است ۸۸م
 زر قیامت به‌ترت آید به کار ۴۲۴۴
 زر که چندین خلق در سودای اوست ۳۱۹۴
 زشت اگر ننماید او، ای پادشاه ۲۵۰۹
 زشت او زشت و نکوی او نکوست ۷۸۷
 زشت بادا روی لیلی در جهان ۲۵۰۸
 زشتم آید گر گدایی می‌کنی ۳۴۶۹
 زشتی عالم همه از خبیث اوست ۳۴۶۳
 زلزله زین درد در دیوان کیست ۳۶۶۲
 زلف او چون کافری پیوسته داشت ۵۶۰۴
 زلف او در سر فکندن کاملی ۵۵۹۹
 زلف چون قارش به خونها تشنه‌ای ۳۰۱۸
 زلف خود در دست آن مسکین نهاد ۶۸۰۴
 زملینی با خدیجه ز ابتداش ۳۵۶
 زن برانداخت آن زمان از رخ نقاب ۶۴۹۷
 زن چو آخر در سرای خویش شد ۶۴۹۹
 زن چو بشنود این سخن گفتا که آه ۵۳۴۳
 زندگانی این چنین کن گر کنی ۵۵۹۴
 زندگانی گر ترا از مرگ نیست ۶۴۴۱
 زندگانی گر خوش و گر ناخوش است ۱۷۴
 زندگی بخش و به مقصودم رسان ۶۵۵۳
 زندگی دل ز عشق جان بود ۶۸۴۱
 زندگی عالم حس عالمی ۶۳۶۱
 زندگی کردن به جان زبینه نیست ۱۵۲۸
 زندگی کی یابی از مرده دلی ۳۵۳۸
 زنده از بادی، کفی خاک، آدم است ۱۹۸
 زنده او از عشق جانان بود و بس ۵۳۱۱
 زنده زین دردم به دنیا هر نفس ۲۴۱
 زنده شو وین مردگی از خود ببر ۳۹۵۷
 زنده بی‌مرگ، بسیاری بود ۲۱۸۰
 زن روان شد، مرد بر پی شد روان ۶۴۹۵
 زن کند رنگی و بویی اختیار ۵۷۶۳
 زنگی شب چون نزولت هر شب است ۱۲۸
 زنگی شب را تو دادی گوشمال ۲۹۸۲
 زو پرسیدم من آشفته کار ۵۲۷۵
 زود بفرستند شه حکمت شناس ۵۳۳۵
 زود پی برگیر و یک یک دانه پاک ۲۷۸۱
 زود خواهد بود کاین جان و دلم ۷۲۵۲
 زود در پیچید نومید و اسیر ۴۸۳۱
 زود در پیچید و پس بر سرگرفت ۴۱۲۸
 زو ستند آن جامه و کردش سؤال ۴۱۳۰
 زو شکسته دل جهانی صف‌شکن ۵۶۴
 زو صفت پرسید آن مرد سوار ۳۶۳۸
 زهد چیست آزاد دنیا بودن است ۸۶م
 زهد و حکمت باید از تقوی و دین ۱۸۵
 زهر را، از صدق خود، تریاک دید ۵۸۷۶
 زهر را با جد خود شد این پسر ۶۲۵
 زهر شد زیر و بر افکند از زیر ۶۳۰
 زهره دایم خاک رویی بر درش ۳۶۵
 زهره جنبش نه و یارای سیر ۱۲۹۳
 زیر آن در رفتم و کردم مقام ۱۷۴۲
 زیر بار عرش اعظم آمدی ۱۶۶۲
 زیر بار عرش، در جان باختن، ۱۶۷۹
 زیر بارم، گر نه چالاک اوفتم ۱۶۷۷
 زیر بنگر، باز کن نرگس ز هم ۴۶۸
 زیر پای خود هوا دیدند و بس ۷۰۲۹
 زیر دنبال خراوده بکرد ۲۱۷۲
 زیر زلفش آفتاب روی او ۳۰۱۹
 زیر سایه غرب تا شرق شما ۴۳۶۶
 زیر قصر آمد وزو پرسید حال ۵۰۶۰
 زیرکی باید که تحسینم کند ۷۱۸۰
 زیر و بالا، سر بسر، بگرفته‌اید ۴۴۹۳

- زیسته در درد و رفته هم به درد ۵۲۴۹
 زین ادب زین حرمت و زین خوی تو ۵۲۱۷
 زین بخیلان در گذر، مردانه وار ۸۴۶
 زین بیان مقصود من آن است و بس ۹۰۲
 زین جهان تا آن جهان بسیار نیست ۱۵۷۰
 زین جهان جانِ ستان آزاد شد ۶۸۲۲
 زین چنین کاری که در پیش آمده است ۷۲۶۱
 زین چنین کاری که ما را اوفتاد ۴۹۶۰
 زینچه گفتم بر شما صد منت است ۶۲۶۰
 زین سبب آن هر دو مرغِ دلتواز ۶۶۹۴
 زین سخن آتش به دوزخ درفتاد ۲۵۴۴
 زین سخن آن پیرِ کامل شد ز دست ۷۲۹۰
 زین سخن ابلیس در خون اوفتاد ۴۶۳۷
 زین سخن افتاد در دریا خروش ۳۷۹۲
 زین سخن الهام آمد در دلم ۳۱۲۹
 زین سخن برخاست زاتش رستخیز ۳۱۳۱
 زین سخن بس تلخ شد عیشِ نبات ۴۰۸۰
 زین سخن، تفتی بر اسرافیل زد ۱۲۶۶
 زین سخن، جانِ قلم شد تافته ۲۲۴۳
 زین سخن چون خاکِ ره آگاه شد ۳۵۲۴
 زین سخن در گشت لوح و گفت خیز ۲۱۰۷
 زین سخن، دیوانه در شست اوفتاد ۴۹۲۸
 زین سخن ذوالنون چنان دلشاد شد ۲۲۹۱
 زین سخن شد آدمی بیهوش ازو ۴۹۵۸
 زین سخن کامروز آن ختم من است ۷۱۴۳
 زین سخن کرسی، قوی، جنبنده شد ۱۹۵۲
 زین سخن موسی چنان در تاب شد ۱۴۷۳
 زین سخن، همچون خیالی شد، خال ۶۴۰۱
 زین سخن، هندو چنان فرتوت شد ۳۷۴۶
 زین طلب، در خون همی گردم مدام ۲۶۹۸
 زین غم در خون و در گل مانده ۴۳۷۱
 زین غم شاید اگر دل خون کنم ۷۳۸۹
 زین قدر آن را که آگاهی بود ۱۷۸
 زین گدایی بر ایاز آشفته شد ۱/۹۳
 زینهار، پیش دشمن، چون کنم ۵۹۲۰
 زین همه هیبت که بر جان من است ۱۱۲۱
 زنده ای بر سرفکند آن بی قرار ۵۶۷۶
 زنده ای داشت او ز سر بر کند زود ۴۹۱۸
 زنده دستاریش بود اندر جهان ۴۸۲۹
 ساحران دیده عصایی را امین ۱۹۴
 ساختستم بابت در صبح شام ۶۲۹۹
 ساعتی استاد آخر بازگشت ۱۷۷۲
 ساکن دایم مسافر آمده ۱۰۲۵
 سالخورده پیر زالی تنگدست ۴۳۳۰
 سالک آتش دل شوریده حال ۶۳۸۷
 سالک آمد با دو چشم خون فشان ۲۶۸۱
 سالک آمد، پشت بر فرش آورد ۱۶۶۰
 سالک آمد پیش آب پاک رو ۳۳۸۷
 سالک آمد پیش آتش سر زده ۳۱۱۹
 سالک آمد پیش آدم خون فشان ۵۰۷۳
 سالک آمد پیش آن پیر رجال ۱۹۶۰
 سالک آمد پیش پیر ارجمند ۵۲۴۱
 سالک آمد پیش پیر اوستاد ۲۷۰۹
 سالک آمد پیش پیر بحر و بر ۶۲۴۷
 سالک آمد پیش پیر بخردان ۴۵۱۰
 سالک آمد پیش پیر بی نظیر ۴۳۸۱
 سالک آمد پیش پیر پاک ذات ۵۵۴۷
 سالک آمد پیش پیر پاک زاد ۳۵۳۹
 سالک آمد پیش پیر پیش بین ۵۴۰۴
 سالک آمد پیش پیر پیشوا ۱۲۷۷
 سالک آمد پیش پیر تیز هوش ۴۲۳۳
 سالک آمد پیش پیر خرده دان ۱۸۲۳
 سالک آمد پیش پیر خوش زفان ۴۰۹۰
 سالک آمد پیش پیر دردناک ۲۱۲۶
 سالک آمد پیش پیر دستگیر ۳۴۱۰
 سالک آمد پیش پیر دلپسند ۳۶۷۴
 سالک آمد پیش پیر دلفروز ۲۵۵۴
 سالک آمد پیش پیر دل فروز ۵۷۴۲

سالک آمد نه درو عقل و نه هوش ۴۲۰۸
 سالک آمد وانگهش از سر قدم ۲۲۳۲
 سالکا از من چه می‌جویی برو ۲۳۹۲
 سالک از آیات آفاق، ای عجب ۷۰۷۳
 سالک از خورشید چون آگاه شد ۲۹۷۷
 سالک از خون کرد ادیم چهره‌رنگ ۴۹۴۱
 سالک اسراف کرده در طلب ۱۲۵۰
 سالک القصه چو پیری زنده یافت ۱۰۴۲
 سالک، القصه، چو در دریای جان ۶۹۴۱
 سالکان را آخرین منزل نویی ۶۸۸۸
 سالک بگذشته از خیل و خیال ۶۵۳۷
 سالک بیدل، فغان برداشته ۶۶۹۶
 سالک جان بر لب دل پرنیاز ۵۷۱۹
 سالک جان‌پرور عالم‌فروز ۲۵۳۲
 سالک جان کرده بر خلعت سبیل ۵۳۷۹
 سالک دلدادۀ بیدل دلیر ۴۷۷۱
 سالک دل‌مردۀ درمان طلب ۵۸۵۴
 سالک راحت طلب ریحان راه ۶۸۷۷
 سالک سرکش، سرگردن‌کشان ۱۵۱۸
 سالک سرگشته آمد پیش پیر ۶۹۷۰
 سالک سرگشته چون اینجا رسید ۱۰۹۱
 سالک سرگشته چون مستی خراب ۲۸۳۴
 سالک سرگشته رازیر و زبر ۷۰۷۸
 سالک سرگشته بی عقل و هوش ۱۰۱۳
 سالک سلطان دل درویش‌زاد ۳۲۵۲
 سالک شوریده پاک اعتقاد ۳۹۲۷
 سالک صادق دم‌نیکو سرشت ۲۳۶۳
 سالک طیار شد پیش طيور ۴۳۵۷
 سالک عاشق مزاج سخت‌کوش ۱۰۶۲
 سالک فکرت به جان درمانده ۹۵۱
 سالک فکرت ز درد این طلب ۹۴۷
 سالک فکرت که در کار آمده‌ست ۹۱۳
 سالک همچون موکل بر سری ۱۳۹۰
 سالکی کاسرار قدشش دایه بود ۶۲۲۶

سالک آمد پیش پیر دیده‌ور ۲۸۵۹
 سالک آمد پیش پیر راهبر ۱۱۲۴
 سالک آمد پیش پیر رهبران ۴۶۵۲
 سالک آمد پیش پیر رهروان ۳۸۰۷
 سالک آمد پیش پیر رهنمای ۳۱۴۰
 سالک آمد پیش پیر سالخورد ۲۹۹۹
 سالک آمد پیش پیر سرفراز ۵۰۹۸
 سالک آمد پیش پیر کاردان ۱۵۴۰
 سالک آمد پیش پیر کار ساز ۴۷۹۷
 سالک آمد پیش پیر کاینات ۵۸۷۴
 سالک آمد پیش پیر محترم ۶۰۵۲
 سالک آمد پیش پیر مقتدا ۳۲۷۳
 سالک آمد پیش پیر منتهی ۳۹۵۳
 سالک آمد پیش پیر مهربان ۶۴۰۸
 سالک آمد پیش پیر نامدار ۱۶۸۴
 سالک آمد پیش پیر نامور ۶۵۶۲
 سالک آمد پیش پیر نیک نام ۲۳۹۳
 سالک آمد پیش پیر و بار خواست ۴۹۷۱
 سالک آمد پیش پیر و راز گفت ۱۴۱۱
 سالک آمد پیش پیر و گفت حال ۲۲۵۲
 سالک آمد پیش پیر هوشیار ۶۷۲۱
 سالک آمد پیش حیوان دردناک ۴۴۸۷
 سالک آمد پیش خاک بارکش ۳۵۱۵
 سالک آمد پیش دریای پر آب ۳۷۸۵
 سالک آمد پیش شیطان رجیم ۴۶۲۰
 سالک آمد پیش عرش صعبناک ۱۷۹۹
 سالک آمد پیش کرسی، دل شده ۱۹۳۹
 سالک آمد پیش کوه گوهری ۳۶۴۷
 سالک آمد پیش موسی ناصبور ۵۵۲۱
 سالک آمد تا جناب جبرئیل ۱۱۰۱
 سالک آمد، چون شکر، پیش نبات ۴۰۶۴
 سالک آمد لوح را رهبر گرفت ۲۰۹۸
 سالک آمد، موج زن جان از وفا ۵۹۹۵
 سالک آمد نوحه‌گر در پیش نوح ۵۲۱۹

- سال و ماهش خرقه‌ای در پیش بود ۴۳۳۱
 سال و ماه خون می‌خوری، در حرص و آرزو ۱۴۹۱
 سالها باید که تا یک قطره آب ۱۰۵۱
 سالها باید که تا یک نیکنام ۶۵۶۴
 سالها زیر آتشم پر بود جان ۵۶۸۳
 سایلش گشتا بخسب اکنون ستان ۱۴۳۱
 سایلش گشتا تو، کرده خوش نست، ۱۴۲۶
 سایلش گشتا که باید کشت زود ۱۴۳۴
 سایلش گشتا که حجت می‌مبار ۱۴۲۲
 سایلی پرسید از آن دانای پاک ۲۵۱۴
 سایلی پرسید از آن شوریده دل ۵۱۸۹
 سایلی پرسید از آن زیر و زبر ۵۶۵۹
 سایلی پرسید از و کای پر هوس ۷۲۴۷
 سایلی پرسید از و کای حبله جوی ۴۰۴۸
 سایلی جوینده راه کمال ۲۸۲۲
 سایلی خُناش را گفت ای ضعیف ۲۹۳۸
 سایلی، در مجمعی، بر پای خست ۸۳۷
 سایلی گشتا که ای عهدت درست ۱۹۲۶
 سایلی گشتش اگر کار او فتد ۶۴۴۶
 سایلی گشتش تو با چندین خورش ۵۲۸۶
 سایلی گشتش چرا ای مردِ خا ۳۳۱۴
 سایلی گشتش چرای منقلب ۷۲۷۴
 سایلی گشتش چه می‌جویی ازین ۶۳۵۰
 سایلی گشتش که آزادی چرا ۳۳۲۱
 سایلی گشتش که ای بس بینوا ۲۴۵۶
 سایلی گشتش که ای شوریده ری ۴۸۷۴
 سایلی گشتش که ای شوریده دم ۳۹۱۳
 سایلی گشتش که ای شیخ کبار ۳۴۲۶
 سایلی گشتش که ای مجنون ره ۳۳۷۵
 سایلی گشتش که ای مرد بلند ۴۴۵۲
 سایلی گشتش که این خنده چیست ۲۴۰۹
 سایلی گشتش که تو آشفته‌ای ۱۵۸۰
 سایلی گشتش که جنگت چو زبرفت ۵۸۴۹
 سایلی گشتش که سر داری به راه ۱۵۹۵
 سایلی گفتش که هین بر گوی حال ۵۷۹۴
 سایلی گفتش ملوک روزگار ۸۱۶
 سایه آنگه بر دم عیسی فکند ۳۷۶
 سایه‌ای شو، گم شده در آفتاب ۶۰۲۶
 سایه کز بالای او چستی گرفت ۵۵۸
 سایه می‌افکند قحطی سهمناک ۱۴۴۵
 سایه پیرش چنان بر جان فتاد ۱۰۴۴
 سایه دین آفتاب رای اوست ۵۵۹
 سایه ذاتش چنان سر تیز بود ۵۵۷
 سبز پوشان را تو محرم آمدی ۴۰۶۷
 سجده‌ای می‌کرد ابلیس لعین ۲۲۰۰
 سجده چیست از ننگ خود در گل شدن ۵۰
 سجده می‌بردند پیش روی او ۴۴۰۵
 سجع بود آن خطبه، رنجی برده بود ۷۱۹۶
 سخت بود از غصه مشتی عام را ۵۸۲
 سخت بی خویشم دمی با خویشم آر ۳۱۱۳
 سخت تر زاهن نباشد تشنه‌ای ۳۳۹۶
 سخت حتمی خوش و دمساز بود ۲۶۳۳
 سخت خاتون را خوش آمد درد او ۳۰۶۲
 سخت خوب آمد مرا دیدار خویش ۵۰۴۵
 سخت در خود مانده‌ام جان در خطر ۴۱۲۰
 سخت دلخوش شد ز شعر او عمر ۸۰۳
 سخت زیبا آمدش رخسار خویش ۵۰۳۸
 سخت سرگردان و غمگین مانده‌ای ۳۳۷۶
 سخت کندم کرد چرخ تیز گرد ۱۸۵۰
 سخت کوشان قضا از چپ و راست ۳۰۷۳
 سخت می‌ترسید گبر هیچ کس ۱۲۸۳
 سر او بر تافت از پیشان کار ۳۷۷۶
 سر این پرسید از و مردی ز راه ۲۱۷۳
 سر این پرسید از وی سایلی ۲۲۹۹
 سر بدان راه آور و مردانه وار ۱۲۲۲
 سر برارم تازه در آغاز کار ۴۰۸۴
 سر بریده آن غلام همچو ماه ۵۴۶۴
 سر بر سر هستند خلقان جهان ۶۰۵۸

- سربگردانید پیغامبر ز راه ۵۹۳۷
 سرب به بحر بی نهایت در نهد ۳۵۰۱
 سرب به دوزخ در دهد ناگه ترا ۳۷۷۹
 سرب به سر در سایه او تاختند ۳۲۸۳
 سرب به سر سرگشتگان در کار او ۱۲۴۶
 سرب به سویی او نبردندی به سنگ ۲۰۵۴
 سرب به عالم در نهاده، بی قرار ۴۵۰۵
 سرب به قعر بحر بی پائانش داد ۶۹۴۰
 سرب به وادی محبت آورم ۶۴۰۰
 سرخ دید از خون جان صد جای او ۶۳۲
 سردی‌ات افسرده دارد بر دوام ۱۷۷
 سردی از وی پدیدار آمدش ۴۵۸۵
 سرفرو برد از همه عالم به زیر ۳۷۵۱
 سر نیچم هرگز از درگاه او ۳۲۸۹
 سر نشینی بس بود شه را مدام ۵۷۱۵
 سرنگون آمد به دنیا غرق خون ۹۳۱
 سرنگون آویخته، در تف و تاب ۱۷۱۷
 سرنگون در خون و خاک افتاده بود ۵۴۲۴
 سرنگونسار، از رحم، بیرون فتاد ۹۲۶
 سرنگون نه پای در دریای او ۱۳۷۷
 سر نه پیچید از ادب تا زنده بود ۵۷۶۶
 سعی آوردم به قربان آمدم ۷۳۳۱
 سگ بدو گفت ای امام راهبر ۶۱۲۲
 سگ زفان بگشاد و گفت ای مرد راه ۲۴۹۴
 سگ زفان حال بگشاد آن زمان ۶۱۱۲
 سلسبیل و کوثر و رضوان تراست ۳۳۹۰
 سلسله سازند رو یا روی من ۲۳۸۷
 سند و هند و ترک و روم آن من است ۲۴۷۳
 سنگ در یک دست می افراشت او ۲۳۵۰
 سنگ را از بیم خویش آبی کند ۲۳
 سنگ را و مرغ را هم ناله ساخت ۵۵
 سنگ سرد از آتش دل گرم ازوست ۳۱
 سنگ نتوانست بار آن کشید ۴۹۶۵
 سود او بر باد دادی این زمان ۲۱۶۳
 سورتی از نص قرآن قدم ۴۲۱۳
 سورتی و سورتی قرآن تراست ۴۷۷۸
 سوز و جوش و اشک بسیارم نگر ۱۴۰۸
 سوزی‌اش یا نه چو باشد جرم کار ۶۴۴۷
 سوسنت، چون شکر گفت از ده زبان، ۱۴۴
 سوی آن دیوانه شد مردی عزیز ۱۳۵۳
 سوی آن گور و لحد می‌بنگریست ۱۵۵۰
 سوی اسپاهان، به راه مرغزار، ۱۸۲۹
 سوی اسماعیل شد، جانیش داد ۴۲۴
 سوی او دزدیده می‌نگریستی ۶۸۰۲
 سوی او ده بار رفتی وانگهی ۵۹۶۷
 سوی او هر لحظه می‌نگریستی ۵۴۶۰
 سوی باغ و منظر و ایوان و خیل ۲۶۴۴
 سوی دیگر چون نظر افکند باز ۴۶۰۴
 سوی شهر آمد به خون غرقه شده ۵۸۴۸
 سوی صحرا رنجه شو فردا پگاه ۱۴۵۷
 سوی عاشق رفت و گفت ای شوخ مرد ۵۵۷۷
 سوی عیسی آمد و مفتیش کرد ۴۳۲
 سوی هر ظالم بود رغبت ترا ۴۳۵۲
 سوی یوسف رفت هم سیر فلک ۴۲۳
 سهو چیست از پرده بر در ماندن ۴۷
 سیدش گفتا که رفتم، ای لعین ۴۷۰۷
 سیر چیست از جزو خود بیرون شدن ۲۴
 سیر شد امشب شکم بی نان مرا ۱۳۷۰
 سیم از تو باز می‌افتد بسی ۳۳۱۵
 سیم‌داری کو به مجلس آیدم ۴۳۴۷
 سیم رفته، روی چون زر مانده ۱۳۸۱
 سینه پرسوز و دلی پردرد او ۵۲۷۲
 سینه او را، برای فتح باب، ۳۵۹
 شاخ دولت از شما برمی‌دهد ۴۴۹۹
 شادی روحانیان از بهر اوست ۴۳
 شاعران را نطق او خاموش کرد ۷۵۶
 شاعرم مشمر که من راضی نیم ۷۱۷۴
 شاعری در منصب پیغامبری ۷۵۲

- شافعی را شعر هم بسیار هست ۷۹۰
 شام خورد از بامدادان خفتنت ۱۴۸۳
 شانه کن مرغول زلفت از گلاب ۵۶۲۸
 شاه آن ده را عمارت ساز کرد ۴۴۱۴
 شاه از آن حرکت تبسم می نمود ۵۷۸۶
 شاه اگر دارد و گرنه باورم ۴۶۹۹
 شاه با شهزاده و صاحب خبر ۵۶۳۲
 شاه با صاحب خبر گفت آن زمان ۵۶۳۳
 شاه بر پا و تو سرافکنده ای ۲۸۹۶
 شاه برخاست و به دست خویشتن ۲۸۹۳
 شاه چون از کار او آگاه شد ۱۹۰۱
 شاه چون با شهر آمد از شکار ۴۷۵۷
 شاه چون بینخود شود، بینخود شوم ۵۴۹۱
 شاه چون پیش آمدش، او برنخست ۶۳۷۰
 شاه چون در صدر هر کاری بکرد ۸۱
 شاه چنین گفتش که ای بحرِ علو، ۴۴۳۸
 شاه حالی دشنه ای زد بر دلش ۱۳۰۸
 شاه خالی کرد، حالی، جایگاه ۳۸۸۷
 شاه خوش شد از حدیث خاکیز ۲۹۷۵
 شاه در چشم سیاهش خیره بود ۶۶۸۰
 شاه دنیا بر مثال آتش است ۳۲۱۶
 شاهد و شب بود و شاه و شمع بود ۵۶۹۷
 شاه دین، محمود، سلطان چهار ۲۰۷۷
 شاه را آمد ز عشق او خبر ۵۶۲۵
 شاه را از راستی آن جوان ۲۳۲۳
 شاه را پیوسته رو بیا روی او ۶۶۷۴
 شاه را دل خوش شد از گفتار او ۱۹۱۵
 شاه را عزم چنین شه رخ فتاد ۲۸۸۵
 شاه را کز نیم جو اندیشه است ۷۷۷
 شاه را گفتا که تا گشتی تو شاه ۲۰۴۷
 شاه را گفتند ای صاحب کمال ۲۰۲۲
 شاه، کار من بسازد یک نفس ۵۳۳۴
 شاه کان بشنود گفت ای بی خبر ۱۰۸۸
 شاه گفت آخر، چرا عاشق نیم ۶۴۳۳
 شاه گفت آن خانه را ویران کنید ۲۰۳۱
 شاه گفتا راست گفتی این زمان ۶۵۳۳
 شاه گفتا زین بتر باید زدن ۵۰۶۶
 شاه گفتا کیست او را بارکش ۴۷۴۷
 شاه گفتا گر دلت می خواستست ۵۳۳۶
 شاه گفت الحق غلامی در خور است ۲۹۰۴
 شاه گفتا نیست او در خورد او ۴۷۴۸
 شاه گفت ای بدگمانِ ناتمام ۲۹۱۶
 شاه گفت ای بی خبر از حال من ۱۹۱۰
 شاه گفت ای حاجت هر بیقرار ۶۶۹۰
 شاه گفت ای عورت عاجز بنخواه ۵۳۳۱
 شاه گفت ای مدبر و ای هیچکس ۷۷۶
 شاه گفتش از برای توشه، تو ۲۹۱۲
 شاه گفتش از چه می گیری برم ۵۳۷۴
 شاه گفتش از چه می گفتی دروغ ۲۳۱۷
 شاه گفتش ای جهان روشن ز تو ۵۰۱۵
 شاه گفتش ای سرافکنده به عشق ۵۳۴۲
 شاه گفتش ای غلام بی فروغ ۵۴۸۹
 شاه گفتش ای گدای خاک راه ۶۳۷۱
 شاه گفتش بر زمین زن پیش خویش ۵۷۸۲
 شاه گفتش تو که اول آمدی ۶۳۱۲
 شاه گفتش چون نمی خوردی گهر ۴۴۴۱
 شاه گفتش کز دل خود کن سؤال ۶۶۸۸
 شاه گفتش نیستی مجرم درین ۵۰۰۰
 شاه گفتش هر که بر درگاه ما ۵۶۶۳
 شاه گفتش چون برستی از خطر ۱۵۱۰
 شاه می بینی و لشکرپیش و پس ۶۳۷۲
 شاه هرگز از گدا چیزی نخواست ۷۳۰۷
 شاه یک روزی بدو گفت ای مقل ۲۰۷۹
 شب چو جامه بر کشیدی پادشاه ۵۴۵۶
 شب ز شبگون حلقه های شست او ۶۷۴۹
 شبلی آن کز مغز معنی راز گفت ۳۸۳۸۰
 شب نخفت از بیم او یک شهریار ۵۶۳
 شب، هوای طشت پروین می کنید ۴۳۶۴

- شد نهنگ لا به سرهنگی عزیز ۸۷
 شد همه حج‌ها قبول از سود تو ۵۹۹۳
 شرح چیست از عشق تحقیق آمدن ۳۰م
 شرح حال دلپذیر من شنو ۲۲۵۰
 شرح دادم این سفر، باری، تمام ۷۰۸۶
 شرح دادن حال عاشق جاودان ۵۶۸۶
 شرط معشوقی چو بشنودی تمام ۵۰۵۵
 شرط هر معشوق خود نادیدن است ۵۰۵۴
 شرع چون دیوانه را آزاد کرد ۴۸۸۰
 شرع راه، از طبع، نافرمان شدی ۳۲۴۲
 شرع فرمان پیمبر کردن است ۸۵۳
 شرم چیست از لطف ناآمیختن ۳۱م
 شرم می‌دارم کز آن یاد آورم ۵۲۰
 شش جهاتش صورت آن روی بود ۲۴۳۵
 شش جهت در صورت خویش آورم ۲۴۳۱
 شعر از طبع آید و پیغامبران ۷۶۰
 شعر اگر حکمت بود طاعت بود ۷۹۱
 شعر او در ذمّ نفس خویش بود ۸۰۲
 شعر بر حکمت پناهی یافته‌ست ۷۹۲
 شعر تو نیک و بد از خود می‌کنی ۸۰۶
 شعر چون این است تا بتوانی اش ۸۰۵
 شعر چون در عهد ما بدنام ماند ۷۳۷
 شعر چیست این جمله در بگشادن است ۱۰۲م
 شعر را اقبال جمشیدی ببین ۷۲۰
 شعر را جاوید چون نبود مزید ۷۸۵
 شعر را کردند بهتر چیز نام ۷۳۶
 شعر گفتن چون ز راه و زن خاست ۷۱۷۷
 شعر گفتن، همچو زر پختن بود ۱۶۳
 شعر مدح و هزل گفتن هیچ نیست ۷۹۳
 شعر و شرع و عرش از هم خاستند ۷۱۵
 شفقت تو در امانت داشتن ۵۹۲۷
 شکر چیست از خار گل پنداشتن ۱۰م
 شکر چیست انعام دایم دیدن است ۸۴م
 شکر کن حق را کز ایشان نیستی ۳۲۴۵
 شخص ما عرش است برگیر و برو ۱۷۴۵
 شد بر بُرنا به غارت کردنش ۵۶۴۶
 شد بر دیوانه‌ای آن مرد پاک ۲۷۲۴
 شد بر فرعون ابلیس لعین ۳۴۶۵
 شد بنفشه خرقه پوش کوی تو ۱۴۳
 شد به زندان مرد و آوردش سوار ۳۵۶۳
 شد بهشت از قول سالک ببقار ۲۳۷۹
 شد به شهر و نان خرید و خورد نیز ۳۱۸۲
 شد به شهری، دور از موسی، مگر ۴۵۲۶
 شد به گورستان یکی دیوانه کیش ۲۵۹۶
 شد پدید آب مهین آغاز کار ۹۲۷
 شد تبه بر آل اسرائیل کار ۱۴۴۴
 شد جوانی پیش پیری نامدار ۵۳۶۲
 شد جوانی را حج اسلام فوت ۵۹۸۷
 شد چو شاخی زعفران از درد او ۴۵۶۷
 شد چو طفلی خُرد، برچوبی، سوار ۵۸۴۲
 شد حجاب راه عیسی سوزنی ۶۰۸۱
 شد خجل آن مرد وزانجا گشت باز ۳۶۴۰
 شد خجل از کرده خود شهریار ۶۸۲۸
 شد در او موج زن از کار و بار ۶۵۳۶
 شد دل اصحاب، الحق، خوش ازان ۶۶۱۲
 شد ز بهر آب عیسی سوی راه ۳۱۴۷
 شد ز بی‌قوتی سلیمان دردناک ۲۲۲۳
 شد ز بیم خاک سنگ و هنگ من ۷۲۸۳
 شد ز سرما و گل‌ره بی‌قرار ۴۱۸۸
 شد ز شورستان برون جایی دگر ۷۳۷۰
 شد ز عشق آن پسر چون اخگری ۳۸۵۴
 شد ز علمش لوح محفوظ آشکار ۶۹۸۷
 شد سر آن سلّه عیسی برگرفت ۱۱۵۰
 شد سوار از قول او در خشم سخت ۳۶۳۲
 شد سه روز و شب که بر بالین شاه ۵۴۸۶
 شد قیامت آشکارا در دلش ۳۸۷۳
 شد مگر دیوانه شبلی چندگاه ۴۱۷۸
 شد مگر معشوق طوسی ناتوان ۶۵۱۴

- شکر کن کز حرص سرگردان نه‌ای ۳۲۳۸
 شمع، باشه، نیز خوش خوش می‌گریست ۵۶۹۶
 شمع بر بالین و پایین باشدت ۲۰۰۳
 شمعهای عنبر، آتش می‌فشاند ۶۷۸۸
 شمّ و ذوق و لمس با سمع و عسر ۶۳۹۰
 شوراان یک قطره در دریافتند ۵۲۵۵
 شور چندینی چرا آورده‌ای ۷۰۹۳
 شور در بازارِ عالم اوفکند ۶۵۲۱
 شور در خیل و سپاه افتاد ازو ۵۷۸۳
 شورشی در جادوان افتاد ازو ۶۷۵۵
 شورشی در جانِ هندوی اوفتد ۳۷۳۵
 شورِ عشقِ تو قوی زور اوفتاد ۷۰۹۳
 شورِ ما از ماه تا ماهی رسید ۴۶۷۹
 شوق چیست از خویش بیروز آمدن ۱۱م
 شوهر من گر بُدی این جایگاه ۴۳۹۲
 شه اشارت کرد حاجب را که حیز ۲۸۹۰
 شه بخواند او را و گفتش ای غلام ۵۷۷۶
 شه پسر را گفت از اسبِ آی زر ۵۶۴۱
 شه جوان را گفت تا شستند پک ۵۶۵۸
 شه چو بنشستی به تختِ بارگاه ۵۴۵۹
 شه چو در بی حرمتی بشناختش ۵۱۱۳
 شهر را، بی خویشتن، بگذاشتند ۶۲۱۱
 شهر می‌گشتی چو پی گم کرده‌ای ۴۰۴۷
 شهریاری بود عالی شیوه‌ای ۴۴۱۹
 شهریان را چون به گورستانست راه ۱۵۸۴
 شیخ آن زر داد خادم را و گفت ۶۶۱۳
 شیخ او را گفت ای بس ناتمام ۲۳۰
 شیخ بنشست، آن مریدِ نو نیاز ۶۴۱۷
 شیخ چون بشنود از آن سرگشته راز ۲۲۷۴
 شیخ، حالی، جامه را در هم گرفت ۶۱۱۱
 شیخ داد آواز و گفت ای زادمرد ۳۲۹۳
 شیخ در خاک اوفتاد از دردِ او ۷۳۶۲
 شیخ را، با قوم، چون از دور دید ۵۲۱۱
 شیخ را خوش آمد آن، از جای جست ۳۷۶۸
 شیخ را داد و بدو گفت این تراست ۳۲۹۷
 شیخ را گفتا که من، دزدِ سقط ۳۳۰۱
 شیخ زاهر گفت بشنو این سخن ۲۰۵۶
 شیخ کان بشنود و آن حرمت بدید ۵۲۱۴
 شیخ کاین بشنود، مستی آه کرد ۶۱۲۹
 شیخ کو را دید آمد در برش ۷۳۵۶
 شیخ گفتا بر دلم صد غم نهاد ۷۱۹۸
 شیخ گفتا زان همه قرآن دمی ۵۲۹۸
 شیخ گفت این سنگ ازان این جاشکست ۲۷۱۶
 شیخ گفتش تو غلط کردی مگر ۵۱۸۰
 شیخ گفتش: چون نجاست دیده شد ۳۴۴۳
 شیخ گفتش چیست سنگ و سوخته ۲۳۵۱
 شیخ گفتش حالِ خویشم بازگوی ۳۱۱۶
 شیخ گفتش زین بهت خواهم بیان ۲۶۳۷
 شیخ گفتش ظاهری داری پلید ۶۱۱۸
 شیخ گفتش هیچ دانی خوش چراست ۲۶۳۵
 شیخ مهنه می‌گذشت آنجایگاه ۱۱۳۸
 شیر از انگشتِ خلیل او آورد ۹
 شیر چون بر دید آتش نیست چیر ۸۴۹
 شیر حق با تیغ حق دین‌پروری ۶۰۱
 شیرخواری را به تقریر آورد ۱۲
 شیرخوره، نه از من، از بازوی خویش ۴۴۰۱
 شیر دین، سفیانِ ثوری، شمعِ شرع ۴۵۱۶
 شیر مرداگر دلت خواهد همی ۷۲۵۳
 شیوه‌ای کز شوق او شد عقل مست ۷۱۰۰
 شیوه معشوق خون خوردن بود ۶۴۹۱
 صاحب اطفالی ز غم می‌سوختی ۴۷۳۰
 صادق القولِ زمین و آسمان ۳۲۸
 صبح اگر گشتی نفس را در دهان ۷۲۱۶
 صبحدم بر یاد تو یک خنده کرد ۱۲۶
 صبح را خنده صواب آید، صواب ۲۴۱۱
 صبح صادق از دم جان‌سوز اوست ۶۸۶
 صبح صدق از مشرقِ عزّت بتافت ۵۲۷
 صبر، از معشوق، عاشق چون کند ۵۰۶۷

- صبر باید کرد تا روزی تمام ۲۸۳۳
صبر چیست آتش مزاجی داشتن ۴۴م
صبر چیست آهن سکاھن کردن است ۸۳م
صبر کرد، القصّه، روزی پادشاه ۲۰۳۰
صبر می‌باید ترا ناچار کرد ۵۲۳۵
صبغةُ الله از درون می‌آوری ۵۸۶۰
صبغةُ الله را، به خود، ره داده‌ای ۵۸۶۱
صحبت تو این چنین زیبا کرد ۳۴۴۹
صحو چیست از خود به خود ره یافتن ۴م
صد جهان با علم و با معنی، بهم، ۲۶۵۶
صد جهان بُد پر خداوندی بزور ۶۵۲۲
صد جهان پر عقل بایستی و هوش ۵۵۳۵
صد جهان پر فرشته در وجود ۹۴۱
صد جهان پر فرشته هر نفس ۱۷۰۸
صد جهان جان، منتظر بنشسته‌اند ۳۹۶
صد جهان حسرت به جان پاک در ۴۳۲۱
صد جهان در صد جهان بر سرگذشت ۶۸۸۹
صد جهان رحمت چرا بگذاشتی ۴۶۵۰
صد جهان گشتی تو در سودای من ۶۸۹۶
صد جهان مردم چو حیرانی ز تو ۳۷۷۱
صد جهان می‌تافت از هر سوی او ۱۰۶۷
صد دلیل نفی صانع بیش گفت ۶۵۸۵
صد رھت مرده کند پس زنده‌ای ۴۱۸۶
صد شکن در زلف آن دلبنده بود ۳۰۱۱
صد شکن در گرد ماه افکنده بود ۶۶۷۸
صدق او سردتر هفت آسمانست ۶۸۷
صدق چیست از راستی به بودن است ۶۷م
صدق می‌بارد ز یک یک کار او ۵۲۹
صد محیط موج‌زن با خویش داشت ۱۰۶۸
صد نشان دادند ازان ره پیش تو ۱۲۲۱
صد هزار از ما بمیرد زیر بار ۴۵۰۷
صد هزاران باره بیش‌اند از شمار ۷۰۱۸
صد هزاران بی‌سر و بن را بخواند ۱۶۳۳
صد هزاران پر طاوسی تراست ۱۱۰۸
صد هزاران تاب بر وی بیش بود ۵۶۰۱
صد هزاران جان پاک انبیا ۶۴۱
صد هزاران جوهر کز و بی‌اند ۱۸۰۵
صد هزاران حجت آرد بی‌مجاز ۶۵۵۶
صد هزاران خصم در هم می‌کنی ۲۹۲۷
صد هزاران خلق بودی پیش و پس ۶۶۴۶
صد هزاران خلق در هم آمده ۹۶۹
صد هزاران دم بزد آن جایگاه ۴۳۷
صد هزاران راز در موری نهد ۲۴
صد هزاران راه گوناگون بدید ۱۰۶۶
صد هزاران رنگ در کار آورم ۲۸۵۴
صد هزاران ساله اعمالم، که بود، ۴۶۴۴
صد هزاران ساله طاعت کردنی ۳۸
صد هزاران شاخم از هر سوی من ۶۲۴۱
صد هزاران شهوت بی‌پا و سر ۱۰۱۲
صد هزاران شیشه می‌شد سرنگون ۲۱۶۰
صد هزاران عاشقش در کوی بود ۲۸۷۰
صد هزاران عالم پر شور بود ۱۰۹۵
صد هزاران عقبه دارم سرفراز ۳۶۶۴
صد هزاران عنصر روحانی‌اند ۱۸۰۷
صد هزاران قرن شد تا روز و شب ۱۵۳۳
صد هزاران قطره یک عمان بود ۷۰۶۱
صد هزاران گل که در ناید به گفت ۱۰۴۶
صد هزاران منظر و دیوار و در ۳۳۷۱
صدق اندر جان عالم افکنی ۱۲۵۸
صعوه‌ای تو، می‌روی بر کوه قاف ۶۹۳۶
صعوه چون آمد بدید آن کار و بار ۶۴۶۱
صعوه عاشق، زفان بگشاد گفت ۶۴۵۶
صف کشید از مرّه و بر در نشاند ۷۳
صفیه خاتونی که ماه پرده بود ۳۰۳۶
صلح چیست از ذات خود پنهان شدن ۵۸م
صمت چیست از دام هستی جستن است ۷۹م
صور این است از تو تنها نفخ نور ۱۲۵۵
صورتت چون خلط و خونی بیش نیست ۴۵۴۸

- صورتی، از پای تا سر، جمله روح ۴۵۵۷
 صورتی می‌دید بس صاحب جمال ۴۷۴۶
 صوفی آن دعوی چو کرد آن جابگاه ۶۱۳۵
 صوفی‌اش گفتا بدان گر اندکی ۶۱۵۲
 صوفی‌اش گفت اینت مرد بی‌خبر ۳۷۰۷
 صوفیان بوسعید آن پیر راه ۶۶۰۸
 صوفیان در صدق و صفوت پیچ‌پیچ ۹۹۷
 صوفی پخته نبود او خام بود ۴۶۹۰
 صوفی پیروزه پوش گوهری ۳۷۹۲
 صوفی باید ترا اندیشه کن ۱۲۱۸
 صوفی را دید یک روزی نظام ۳۷۰۱
 صوفی را گفت مردی از رجال ۲۷۸۶
 صوفی سنگی ست مبهوت آمد ۱۲۰۹
 صوفی گفتش منال ای نیک ز ۶۱۴۶
 صوفی می‌رفت و جانی پر غمش ۵۰۷۰
 صوفی نتوان به کسب آموختن ۱۱۹۴
 ضعف ایمان باشدت ای ناتوان ۶۰۶۶
 ضعف چیست از ضعف زیر افتادن است ۷۵
 طاعت چل ساله خود، بر دوام ۲۲۶۶
 طاعت هجران نداری، اینت خوش ۱۵۲۰
 طالب آو حی شده دل پر شعاع ۴۴۸۸
 طالبی را کو طلب می‌کرد راز ۲۸۱۸
 طالبی مطلوب را گم کرده بود ۳۶۷۹
 طبع چیست از گل به گل افتادن است ۷۳
 طبع خر داری، نگویم مردمت ۱۴۸۶
 طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه ۵۳۶۸
 طشت آورد و گلاب، آن نیک نام ۵۶۹۰
 طعم دین من دانم و من دیده‌ام ۶۹۶۱
 طعمه‌ای کان پاکبازان را دهند ۳۸۲۲
 طفل بستان را چو از بستان می‌ب ۱۳۹۸
 طفل را، در خواب، از شیر می‌کنند ۲۳۸۵
 طفل را در مهد پیغامبر کند ۱۰
 طفل راهش آدم پیر آمده ۳۴
 طفل را هم، چاره شیری کنبد ۴۳۶۸
 طفل ره بودی که در زیر و زیر ۵۰۸۲
 طفل عشقم تربیت کن هم مرا ۱۴۰۱
 طفل هندو در میان عز و ناز ۵۳۷۳
 طوطی جان، طالب معنی تو ۲۳۷۲
 طوق من پنج است و تاج تست پنج ۴۷۲۳
 طیب افتاده‌ست، و طیبی دارد او ۳۲۷۶
 طی شود هم آسمان و هم زمی ۴۹۴۸
 ظالمان کردند مردی را اسیر ۱۱۳۶
 ظلم، آتش در درونت افکند ۱۵۹۹
 ظلم و عدل وزشت و خوب و کفر و دین ۶۶۷۱
 ظن چنان بردم که بس چست آمد او ۴۶۹۳
 ظن چنان بردم که هستم دولتی ۴۷۱۸
 عابدان دم از جو خوشه زده ۹۹۹
 عابدی گفتش که ای شاه جهان ۱۹۷۱
 عاجزم، پیرم، ضعیفم، بی کسم ۶۶۰۲
 عاجزم و ز خان و مان افتاده‌ام ۱۱۱۰
 عاجزی گر تا سمرقندش بری ۳۵۹۸
 عادتم گشته‌ست این زان می‌کنم ۲۲۰۲
 عادل آن باشد که در ملک جهان ۲۰۱۷
 عادیان را تو ز بن برکنده‌ای ۳۲۵۹
 عارضش از هند عاج آورده بود ۳۰۲۶
 عارفان هم گردن گان آمده ۹۹۶
 عارفی در امر معروف آمده ۵۵۰
 عاریت باشد همه کردار او ۷۰۶۹
 عاشق، آن بهتر، که بی‌صبری بود ۵۰۵۶
 عاشقان از بس که غیرت داشتند ۶۴۶۶
 عاشقان این درد از راه دراز ۵۳۰۲
 عاشقان را می‌کنی از ما نفور ۲۲۸۷
 عاشقان رانیست با اندیشه کار ۶۷۴۱
 عاشقانش پاک از نقص آمدند ۴۱۶۰
 عاشق بیچاره گفت ای دلبرم ۳۰۸۶
 عاشق جانسوز خواهد سوز عشق ۶۷۴۲
 عاشق درویش بود و سوخته ۶۴۲۷
 عاشق درویش گفت ای شهریار ۶۴۳۱

- عاشقش از خاک بیرون کرد سر ۵۵۷۵
عاشقش را چون ازو آمد خبر ۵۰۴۱
عاشقش گفتا شبت خوش باد رو ۵۰۴۹
عاشقی آتش فشانش افتاد ۲۷۷۴
عاشقی باید، بمعنی، پادشاه ۶۸۳۶
عاشقی خوش بود و مجنونی شگرف ۳۷۱۳
عاشقی در چُستی و چالاکی است ۲۳۴۶
عاشقی در عشق اگر نیکو بود ۵۵۵۲
عاشقی را بود معشوقی چو ماه ۶۷۲۸
عاشقی را، هر نفس، بندی کنی ۳۷۷۲
عاشقی روزی مگر خون می‌گریست ۳۹۰۱
عاشقیش افتاد، آتش پاره‌ای ۵۵۶۵
عاشقیش افتاد همچون سنگ رُست ۵۰۳۲
عاشقی می‌رفت سوی حج مگر ۵۸۰۸
عاشقی می‌مرد چون دل زنده داشت ۲۴۰۸
عاقبت آن ذوالفقار آورد باز ۷۱۳۰
عاقبت آن هر دو را از روزگار ۶۱۹۳
عاقبت ابلیس شد فرمان برش ۲۲۱۴
عاقبت از بیخودی پست افتاد ۶۸۱۱
عاقبت از خویشتن دل برگرفت ۳۸۵۶
عاقبت، از گردش لیل و نهار، ۶۲۰۹
عاقبت از گردش لیل و نهار ۶۲۹۴
عاقبت با خانه آمد اشک ریز ۳۰۶۴
عاقبت با خویش دادندش ز خویش ۴۴۷
عاقبت بخريد مردی نامدار ۶۸۲۴
عاقبت برجست از جای آن زمان ۴۱۵۰
عاقبت برخاست شرالدوله مست ۳۰۴۴
عاقبت برخاست لقمان شرمسار ۵۸۴۷
عاقبت بر دستِ حاتم باز گشت ۱۴۳۹
عاقبت پیراهنی یافت و ببرد ۳۶۱۲
عاقبت جبریل می‌آمد دوان ۴۷۰۳
عاقبت چون پشت بر افلاک کرد ۴۳۴
عاقبت چون پیری آمد کارگر ۶۳۰۸
عاقبت چون حيله ساخت آن دلربای ۲۴۳۳
عاقبت چون خاک ریز آغاز کرد ۴۹۳۳
عاقبت چون دفن کردندش به خاک ۱۸۸۷
عاقبت چون روز بس بیگاه شد ۲۸۳۱
عاقبت چون ضربتی خورد از قدر ۵۷۵۱
عاقبت چون طاقِ او طاق شد ۲۷۷۶
عاقبت چون غرقِ خون افتادن است ۲۷۵۰
عاقبت چون کرد پیغامبر نماز ۵۹۶۱
عاقبت چون گشت آن کشتی خراب ۳۹۶۳
عاقبت چون گشت سالک بی‌قرار ۱۰۵۴
عاقبت چون گشت هشیار آن غلام ۵۷۰۲
عاقبت چون مدّتی بگذشت ازین ۵۳۲۴
عاقبت چیزی برو نافت آن مپرس ۹۲۵
عاقبت خود کشته خود ماتم بکرد ۳۸۷۴
عاقبت در پیش او آمد سه راه ۳۶۸۵
عاقبت در خاک و خون بیهوش گشت ۶۷۸۱
عاقبت در راه بگرفتش کسی ۴۱۲۹
عاقبت در مدرسه بیمار شد ۳۰۷۲
عاقبت راضی شدند آن هر سه خام ۳۱۷۶
عاقبت راهی زد آن بیروی و راه ۱۳۲۱
عاقبت روزی بسی مرگ افتاد ۴۳۳۵
عاقبت سنگی در انداخت از غرور ۶۵۰۰
عاقبت سوزِ فراق آمد پدید ۹۷
عاقبت شد سوی پیغامبر همی ۵۹۳۶
عاقبت کاری قوی ناخوش فتاد ۵۵۰۵
عاقبت کردند زن را سنگسار ۵۹۵۷
عاقبت مجنون چو با آنجا رسید ۵۳۰۴
عاقبت مردی در آمد با خبر ۶۶۱۰
عاقبت موسی چو شد آن جایگاه ۵۸۲۲
عاقبت همچون تو حیران مانده‌ام ۴۳۷۴
عاقبت، یکبارگی، بیمار شد ۴۵۷۲
عاقلان را شرع، تکلیف آمده‌ست ۴۸۱۳
عافل و کامل کبارش آمدند ۴۰۹۲
عاقلی گر گوید این شیوه سخن ۴۸۳۳
عاقلی می‌شد به صحرا روزِ برف ۶۲۶۴

عشقِ دختر آتشی در جانِش زد ۶۷۷۳
 عشقِ دختر در میانِ جانِ نهاد ۶۷۷۲
 عشق در خود محو خواهد هر که هست ۱۱۸۸
 عشق، در درویشی و خواری دهند ۶۴۳۸
 عشق در دل بین و دل در جانِ نهان ۶۷۲۴
 عشق، در معشوق فانی گشتن است ۶۴۴۰
 عشق، دولت خانه هر دو جهانست ۵۵۵۰
 عشق را امروز و فردا کی بود ۱۹۹
 عشق را جان صرف کردی محو گیر ۶۶۷۳
 عشق را جانی ببايد آتشین ۶۸۵۰
 عشق را گاهی نوازش باشدت ۲۳۴۷
 عشق را گر بودی صاحب یقین ۶۴۳۶
 عشقش آمد، عقل را در زیر کرد ۴۵۶۸
 عشقِ قرآن چون رگی با جانِش داشت ۵۸۸
 عشقِ گرم او که جان را ساختی ۵۴۵۴
 عشقِ لقمانِ سرخسی زور کرد ۵۸۴۱
 عشق من بر تو ازان بود ای پسر ۵۰۵۰
 عشق می بارد ازین شیوه سخن ۴۸۷۹
 عشق نیست آن تو، من اکنون شدم ۱۷۹۷
 عصمت حق گر نباشد دسترس ۴۳۱۰
 عفو آمد مذهبش تا بود او ۵۹۲۹
 عفو چیست آزار جان برداشتن ۵۵۴
 عفو خواست، او عفو دادش، در زمان ۳۶۴۲
 عقل آن بهتر که فرمان بر شود ۶۵۸۰
 عقل اگر از خمر ناپیدا شود ۸۶۰
 عقل اگر افزون بود نقصان تراست ۷۰۴۷
 عقل اگر جاهل بود جانت برد ۶۵۷۹
 عقل، اگر جزو و اگر کُل ماندت ۸۶۲
 عقل اندر حق شناسی کامل است ۶۵۶۰
 عقل با جان کی تواند ساختن ۷۰۶۵
 عقل باید تا عبودیت کشد ۷۰۶۴
 عقل، چون از حد امکان بگذرد ۶۵۸۷
 عقل در حد سلامت بایدت ۶۵۸۸
 عقل را در شرع باز و پاک باز ۸۷۹

عالم جانی تو، جانی ده مرا ۵۸۶۳
 عالمی بار یفتاد از گردنم ۱۸۶۷
 عالمی بر هم نهی وزر و وبال ۲۹۲۳
 عالمی پرتنفره ست از پیش و پس ۶۲۴۹
 عالمی پر شور و فریاد آمد ۶۶۴۳
 عالمی پر ناشق شوریده اند ۴۲۳۰
 عالمی حوران و غلمان نقد تو ۲۳۶۹
 عالمی دردی و دریای دوا ۵۲۲۰
 عامر بن قیس، قطب نه فلک ۴۴۵۰
 عامرش گستا که در عالم بسی ۴۴۵۳
 عبد بطن ز فرجی، ای مردار خوار ۳۴۱۷
 عجب چیست آهن ز گرمی سوختن ۵۵۶
 عدل باشد این که سی سال تمام ۱۹۹۶
 عدل چیست انصاف خود را خواستن ۳۶
 عدل کن تا در میان این نشست ۱۹۸۵
 عدل کن در ملک چون فرزندانگان ۲۰۴۲
 عدل نبود این که بنشیننی خوشی ۱۹۸۶
 عرش اعظم، زین سخن، از جای شد ۱۸۱۰
 عرش اعظم گر شما برداشتید ۷۰۳۱
 عرش بر تو، در تو پیچاپیچ نیست ۱۶۶۳
 عرش بردوش است و پایم بر هواست ۱۶۷۴
 عرش، چون بویی نیافت از هیچ جای، ۱۱۸
 عرش را بر دوش خود برداشتند ۷۰۲۳
 عرش را چندان ملک می برتافت ۷۰۲۱
 عز چیست از ننگ خود گردیدن است ۶۶
 عزم جاد داری ز من بر بوده دل ۴۸۴۵
 عزم کن تا هر دو یک منزل کنیم ۶۱۱۹
 عشق از سلطان سر جادو پرست ۴۶۷۲
 عشق از فانی توان آموختن ۱۱۹۰
 عشق، ر معشوق چشم افتادن است ۶۷۴۳
 عشق تو دل برد و جان می خواهدم ۴۶۷۸
 عشق چون جایی چنین زوری کند ۵۶۹۹
 عشق چیست از قطره دریا ساختن ۱
 عشقِ حنانه چو آتش از تو خاست ۴۰۷۵

- عقل را قُل باید و امرِ خدای ۸۶۱
عقل را اگر امر ندهد زندگی ۸۵۷
عقل را اگر هیچ بودی اتفاق ۶۵۵۹
عقلِ سرکش را به شرع افکنده کرد ۴۶
عقلِ کل جزوی ز عکسِ جانِ او ۳۳۲
عقل گفتش تو نداری عقل هیچ ۶۵۵۴
عقل و جانَت را دو کُفّه ساز خوش ۷۰۴۶
عقل و جانِ راجست و جوی تو خوش است ۷۴۱۴
عکس آن خجلت رسیدی تا به ماه ۷۳۹۷
علت است و من چو هستم دولتی ۲۱۴۶
علّتی محمود را گشت آشکار ۵۴۷۷
علم باید گرچه مرد اهل آمده‌ست ۷۰۶۷
علم جز بهر حیاتِ حق مخوان ۸۶۵
علم چیست از ذره قافی کردن است ۸۵
علم خوانی، کبر و غوغا آورد ۴۵۷۰
علمِ دین فقه است و تفسیر و حدیث ۸۶۶
علم عقل تو به فرمان رفتن است ۸۶۴
عمر چون بگذشت اگر شیر آمدی ۶۲۹۲
عمر چیست از مرگ بیرون زیستن ۱۹
عمر در اندوه تو بردم بسر ۷۳۵۰
عمر روزی پنج شش می‌بگذرد ۸۳۵
عمر کوتاهی، ضعیفی، بی‌تنی ۴۲۲۲
عمرها در طاعت و در راه شد ۱۱۳۰
عنصرِ عالی تو می‌آیی و بس ۳۱۲۷
عنکبوتِ او چو دام‌انداز شد ۵۹
عنکبوتی بر صطرلاب است نیز ۴۲۲۴
عنکبوتی را همین تشریف داد ۴۲۱۵
عنکبوتی گر در آمد روزِ غار ۴۲۲۳
عود و جُلابش نهادی پیش در ۵۴۵۸
عورتی از گوشه‌ای آواز داد ۵۱۵۶
عورتی را کودکی گم گشته بود ۶۱۴۴
عورتی گر زین پشیمانی خورد ۵۱۶۱
عهدِ پیشین را یکی استاد بود ۲۶۵۰
عیب او این بود کز فضل و بیان ۳۲۳۱
عیب او پوشید نتوانم برو ۴۳۵۰
عیب این شعر است و این اشعار نیست ۷۱۷۵
عیب چیست از عین پرده ساختن ۸
عیبِ خود پوشیدم از بیمِ هلاک ۲۳۱۸
عیدِ این دیوانگان دارد مزید ۴۹۳۴
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد ۳۳۵۱
عیسی آن حاجت، برای او، بخواست ۵۴۱۶
عیسی مریم بخواب افتاده بود ۳۳۴۶
عیسی مریم بدو گفت ای سقط ۲۲۰۳
عیسی مریم به غاری رفته بود ۲۶۷۱
عیسی مریم به مردی برگذشت ۵۴۱۰
عیسی مریم چو آمد سوی او ۳۱۴۸
عیسی مریم چو باز آنجا رسید ۳۱۸۷
عیسی مریم چو بشنود این سخن ۲۶۷۸
عیسی مریم، دمی بر کار کرد ۵۸۶۶
عیسی مریم، که بودی شاد او، ۱۶۳۹
عیسی مریم که شد بر آسمان ۳۸۷
عیش چیست از زندگی مرده شدن ۲۰
عین چیست آینه خویش آمدن ۹
عین دانایی مرا نادانی است ۳۵۱۱
عین را نونی در او پیدا نمود ۸۹
عینِ عدلش، خلق را عینِ الحیات ۵۵۲
عینِ عقلت چون ز قُل افتاد راست ۸۶۳
عینِ عقلِ خویش را کن محوِ امر ۸۵۹
غافل او را گفت ای بس بی‌خبر ۶۲۶۷
غافلِ برخاست پنداشت آن سلیم ۲۳۴۰
غالبه بستد ازو معشوق چُست ۲۱۷۱
غرقه بحرِ خطر می‌بینمش ۳۴۷۵
غرقه خونم همی بنگر مه‌رس ۵۸۵۲
غرقه دریایِ حیرت آمدم ۴۹۶۷
غسل آورد و نماز آغاز کرد ۱۸۵۹
غصه چیست از کور ره نادیدن است ۱۰۰
غلغلی در آسمان افتاد ازو ۲۰۴۰
غم بدر کن، زانکه من هم کرده‌ام ۶۱۷۵

- غم مخور گر تو نیابی ایدرش ۶۱۴۷
 غم مخور گر خنده زد برق و بمرد ۶۳۵۹
 غنچه پیکان بود و گل لعل ای عجب ۱۴۵
 غیب خواهم سر به غیرم می دهد ۲۳۸۳
 فاتحه آغاز کرد آن جایگاه ۶۵۱۵
 فاتحه برخوان برای آن ضعیف ۳۹۹۱
 فارغ از عالم، گدایی رانند ۴۴۳۰
 فارغ است از شاهی تو ای عجب ۴۱۰۸
 فارغم از آمدن وز رفتنت ۲۹۶۶
 فاضل عالم، فُضیل آن ابر اشک ۷۲۶۲
 فاطمه، خاتونِ جَنّت، ناگهی ۶۹۷
 فالقُ الأُصباح فی الأُشباح، تو ۱۵۲۱
 فالقُ الحب از نوی داده ترا ۴۰۶۶
 فتنه کز خواب نبی بیدار شد ۵۴۴
 فتوی پر سید ازو مرد حلیم ۴۳۵۵
 فرصتی جُست وز عشقِ جان خویش ۲۷۷۷
 فرق از من تا بدیشان این بس است ۳۴۳۳
 فرق چیست اندر جهان پیوستن است ۹۲م
 فضل چیست اسرار را محرم شدن ۳۷م
 فضل کن با او و در بندش مدار ۱۸۶۲
 فقد چیست از صبح تا شام آمدن ۷م
 فقر اگر چه محض بی سرمایگی ست ۶۰۵۵
 فقر، چبود سایه جاوید آمده ۷۰۵۳
 فقر چیست از گمراهی ره کردن است ۸۷م
 فقرِ کلی، نقدِ خاصِ مصطفی ست ۵۵۴۲
 فقر، همچون کعبه، چار ارکان نمود ۶۰۹۲
 فکرتِ عقلی بود کُفّار را ۹۱۲
 فکرتِ قلبی که سالک آمده ست ۹۲۰
 فکر چیست اسرار کلی حل شدن ۲م
 فلسفی در کیف و در کم مانده ۱۰۰۶
 فلسفی را شیوه زردشت دان ۸۵۴
 فلسفی را عقلِ کُل، می بس بود ۸۵۵
 فی المثل عشق از ز طاقت بیش شد ۳۸۳۷
 فی المثل گر صد جهان است آن تو ۵۱۷۴
- قاب قوسین آیت دل بستگی ست ۴۶۳
 قاب قوسین از عدد آمد پدید ۴۶۰
 قابل بار امانت آمدی ۴۹۴۳
 قابلی آیاتِ پراسرار را ۲۱۰۰
 قاضی اش گفتا دگر باید گواه ۶۱۳۷
 قالب او حصّه کز و بیانست ۱۷۰۴
 قالبش ماراست، قلبش آن دوست ۱۷۰۶
 قال تو اغلال شد، حالت محال ۴۶۲۴
 قال چیست از قشر روغن خوردن است ۹۸م
 قبح چیست آئینه را پشت آمدن ۴۲م
 قبض چیست از جان و دل تن ساختن ۱۵م
 قبله چیست آیات کبری دیدن است ۹۴م
 قُبّه ملک سلیمان دیده ای ۴۷۸۱
 قدر آن داند اگر گنجی بود ۶۹۵۲
 قدر این شب عاشقان دانند و بس ۵۷۰۱
 قدرت و علم و ارادت چون تراست ۷۳۱۰
 قدر داند قرب را از بعد راه ۴۹۵۴
 قدر یوسف کور نتواند شناخت ۶۳۰۶
 قدس ظاهر شد به یک چیزی قوی ۶۹۷۷
 قرب پانصد پیل در زنجیر داشت ۴۰۹۸
 قرب پنجه سال رفتم در بدر ۷۳۰۲
 قربتی ده این بعید افتاده را ۶۷۰۹
 قرب جوی، ای دوست، وز دوران مباش ۶۱۶۰
 قرب چیست اندر بر آتش شدن ۱۶م
 قرب سی مجلس که دارو خورده داشت ۴۵۷۹
 قرنها گردیده ام شیب و فراز ۲۷۰۷
 قُرّة العینِ امامِ مجتبی ۶۳۶
 قسم حس آمد فراق، اما خیال ۶۴۱۱
 قسم من عزّ است و آن تست دُل ۲۰۸۲
 قصد چیست از دیده کوری ساختن ۵۱م
 قصر نبود چار سو، آن را بخر ۲۰۲۳
 قصرهاتان هست، یکسر، قیصری ۶۶۶۰
 قصه ای برگفت و بس بگریست زار ۵۹۳۹
 قصه ای دادش به دست آن پیر زن ۳۵۴۹

- قصه‌ای کان نه دل و نه جان شناخت ۱۵۳
 قصه چیست از مشکلی آشفتن است ۱۰۱
 قصه کوتاه می‌کنم یک اهل راز ۷۱۱۰
 قصه گفتن نیست ریخ فی القفص ۷۱۰۹
 قصه‌ها دیدی بسی، این هم بین ۷۱۰۷
 قصه آن عابد و عاشق بگفت ۵۸۲۹
 قصه ابلیس و این قصه یکی ست ۴۶۹۶
 قصه اتی اناالله زان تست ۴۰۷۳
 قصه دیوانگان، آزادگی ست ۵۸۳۹
 قصه دیوانه پنهان کرده‌ای ۵۸۳۳
 قصه مور ضعیف تیره حال ۴۲۲۷
 قطب اصل او بود پیدا و نهان ۳۴۳
 قطب عرش و فرش و کرسی اوست و بس ۳۴۹
 قطره‌ای تو، می‌زنی چون چشمه جوش ۶۹۳۸
 قطره‌ای چند از گنه گر شد پلید ۵۹۸۵
 قطره‌ای را دُر مکنون می‌دهد ۴۴
 قطره‌ای کز بحر بیرون می‌رود ۶۹۰۸
 قطره‌ای کو غرقه دریا بود ۶۱۵۸
 قطره بر اندازه دیدار خویش ۶۹۲۳
 قطره را پیوسته استسقا بود ۶۹۰۷
 قطره گر بالغ و گر نابالغ است ۶۹۲۰
 قطره گر مؤمن بود گربت پرست ۶۹۲۱
 قطره اشک تو در سودا و شور ۵۱۴۳
 قطره باران اگرچه پر بود ۱۰۵۲
 قطع چیست از جان به سفل افتادن است ۷۱
 قلب از آنم من که می‌گردم چو گوی ۶۷۱۵
 قلب از آنم من که می‌گردم مدام ۶۷۱۴
 قلب از آنم من که می‌گردم مقیم ۶۷۱۳
 قلب زن مرد مرقع پوش بود ۲۳۱۲
 قلب قرآن، قلب پرقرآن اوست ۶۰۹
 قوت ارواح و بینایی ز تست ۴۰۶۸
 قوت او وان یتیمان اسیر ۱۸۳۴
 قوت خود می‌سازم از برگ گیاه ۱۹۹۷
 قوت کی باشد حرامی گر خوری ۳۴۲۳
 قوت مردان روح را جان دادن است ۴۵۲۲
 قوس ابرو هر دو چون پیوسته شد ۴۶۲
 قوس او با زاغ همچون پر زاغ ۵۶۰۵
 قوس قدرت را تویی زه، لاجرم ۲۲۳۴
 قهر چیست از مور پیل انگاشتن ۱۳
 کاخر این بیدل جوابت باز داد ۳۷۲۳
 کاخر اینجا خورده شد نان و نمک ۵۸۹۱
 کار از آتش بایدت آموختن ۱۶۵
 کار، از پیشان، اگر بگشایدت ۱۹۳۸
 کار او آمد به یک زنبیل راست ۲۹۳۰
 کار او پیوستم اندر جان نشست ۱۷۸۲
 کار او جز علم و جز طاعت نبود ۲۶۵۱
 کار باید کرد مرد کار نیست ۱۷۲۷
 کار بر خود از امل کردی دراز ۴۰۲۰
 کار بیرون است از تصویر تو ۶۹۳۴
 کار بی علت از آنجا می‌رود ۲۱۲۴
 کار تو برعکس این افتاد نیک ۴۲۵۸
 کار تو، بی‌من، کجا گیرد نظام ۱۷۵۶
 کار تو سهل است با من، زان چه باک ۶۱۱۴
 کار تو گر مملکت راندن بود ۴۶۰۱
 کار تو، یارب که چون زیبا کنند ۶۳۳۸
 کار جسمش، رُق عظمی بود و بس ۳۵۸
 کار چون از حد خویش افزون رود ۳۸۳۶
 کار چون بیش آید از قدر عقول ۳۸۲۱
 کار چون زان یک کنیزک گشت راست ۱۹۲۸
 کار حق بر تو کجا مبنی بود ۴۲۰۶
 کار خلق است آنکه ملت ملت است ۲۱۴۴
 کار خود در زندگانی کن بیرگ ۳۹۶۹
 کار دنیا آنچه باشد ناگزیر ۳۳۳۰
 کار دنیا، جمله، موقوف وی است ۲۲۳۱
 کار دین و کار دنیا روز و شب ۳۳۳۳
 کار دیوانم جنون آید همه ۳۲۱۴
 کار عاشق اضطراری اوفتد ۶۴۴۸
 کار عالم جز طلسم و پیچ نیست ۳۳۶۹

کاشکی من صاحب صد جانمی ۵۵۸۶
 کاشکی هرگز نبودی نام من ۷۲۵۸
 کاشکی هرگز نزادی مادرم ۷۲۶۸
 کاشکی یک تن بر آوردی سری ۳۶۲۷
 کافر زلفش، که از وی دین شدی، ۲۸۷۱
 کافری پیش خلیل آمد فراز ۵۹۷۰
 کاملان، در راه خود، خون خورده‌اند ۵۸۹۲
 کاملی بگذشت در آتش گهی ۶۸۵۴
 کاملی گفته‌ست آن بیگانه را ۱۷۲۳
 کاملی گفته‌ست، از اهل یقین ۵۲۴۶
 کاملی گفته‌ست از پیران راه ۲۷۴۳
 کاملی گفته‌ست دانی مرد کیست ۳۳۳۹
 کاملی گفته‌ست در راه خدای ۱۴۹۷
 کاملی گفته‌ست کز بیم گناه ۶۴۱۹
 کاملی گفته‌ست می باید بسی ۷۲۰۶
 کانچه از دستت برون شد، ای عزیز ۳۳۱۲
 کانچه بسپردی به حق، با تو سپرد ۴۳۰۹
 کانچه تو در جُستشش بشنافتی ۲۳۴۳
 کانکه او دارنده جان و جهانست ۱۴۲۸
 کانکه پای از حد خود بیرون نهد ۲۵۳۱
 کانکه را شد نقد افتادن درو ۱۶۴۹
 کان همه منصب، که پیدا و نهان ۶۱۸۲
 کاه چون با کهر با همرنگ بود ۵۲۰۵
 کای به داودی جهان معرفت ۵۷۲۰
 کای به همت رنجها برده بسی ۲۲۸۱
 کای خدا از تو نخواهم هیچ من ۴۱۱۹
 کای خدا گر می نداند هیچ کس ۴۸۴۲
 کای خداوندی که جان و تن ز تست ۴۱۹۸
 کای ز کُلّ خلق نیکو بخت تر ۱۶۴۳
 کای عجب عرشی که چندانی ملک ۷۰۲۴
 کای فلان آخر نترسی از هلاک ۴۰۲۵
 کای مخنث گوهر اینجا بار نیست ۶۱۰۷
 کای مسلمانان خری با جُل که یافت ۲۳۳۳
 کای ملایک بنگرید از جای خویش ۷۰۲۷

کارِ عالم زادن است و مردن است ۴۳۲۷
 کارِ عقبی نیز بنگر این زمان ۳۳۳۱
 کارِ عمرش جمله بی برگ افتاد ۵۳۲۵
 کارِ فکرت، لاجرم، یک ساعت ۹۵۰
 کار، کارِ فکرت است این جایگاه ۹۴۹
 کار کن، چون وقتِ کارت این دم است ۶۲۶۲
 کار کن، مخلص شو از غش و عیوب ۶۶۵۳
 کارگاهش بود، ملکِ خود، هزار ۳۲۲۴
 کارگو چون مردمان کن هر زمان ۴۸۷۸
 کار من آماده کن یکبارگی ۶۶۰۶
 کار من از یک نظر گردان تمام ۵۲۵
 کار من با تفت، با سوز است، بس ۳۱۳۷
 کار من بنگر که روزی چند بار ۱۳۲۷
 کار من، بی شک چون کارِ خاص و عام، ۴۴۴۰
 کارِ موسی را بسی غورش نمود ۴۲۵
 کار مهرش تا به جان می ساخت او ۱۸۹۴
 کار می کردند چون آتش همه ۶۷۶۶
 کارِ نزدیکان خطر دارد بسی ۱۳۱۹
 کار و بار تو درین عالم بود ۶۳۴۶
 کار و بارِ خویش می داری عزیز ۶۰۷۳
 کار و بار سلطنت داری تو دوست ۶۴۳۷
 کار و بار عالم حس هیچ نیست ۶۳۶۰
 کار و بار هر دو تن بسیار شد ۶۱۹۴
 کارها با قوت از بنیاد به ۷۱۷۲
 کار هر دو در گذشت از آسمان ۶۱۹۸
 کار هر کس هر کسی را افتاد ۱۰۵۷
 کاسه پر جوهر چرا کردی بگو ۴۴۳۷
 کاسه پر خون تو می خور ای عزیز ۲۷۲۹
 کاسه چندین ملیس، ای بوالعجب ۲۳۶
 کاش آن شاهی نبودی وان کمال ۶۲۲۲
 کاش بی کوس و علم می بودمی ۶۲۲۳
 کاشکی ای من سگِ هندوی او ۶۴۶
 کاشکی جان مرا بودی قرار ۷۲۳۵
 کاشکی رنج شد آمد نیستی ۱۵۹۱

- کاین جهان و آن جهان و هست و نیست ۷۲۷۷
 کاین چنین حجت نمودت آن زمان ۳۱۶۲
 کاین چنین گرمی به طاعت کردنش ۴۸۷۵
 کاین چه افتاده‌ست وین شورش چراست ۴۳۱۳
 کاین زمان با من بگو ای مردِ راه ۳۱۵۴
 کاین زمانت در گرفت از گریه چشم ۱۶۳۰
 کاین زمان من می‌کشم از بهرِ دوست ۱۷۹۰
 کاین گروهی‌اند چون یک تن شده ۶۱۴۱
 کاین نجاست زودزود ای بی‌خبر ۳۴۵۴
 کاین نماز از بهر حق گر کرده‌بی ۶۲۸۵
 کاین نه زان دیوانگی‌ست ای نیک مرد ۴۱۸۱
 کاین همه خلقِ جهان را آشکار ۲۸۲۰
 کاین همه خلقند، دایم، غم زده ۴۲۹۲
 کبر چیست آبی به هاون کوفتن ۵۵
 کثرتِ دنیا و قلتِ بگذرد ۳۲۱۰
 کذب اگر در شعر گردد آشکار ۷۳۲
 کذب چیست از یخ ققع جوشیدن است ۶۸
 کرتف و سوزی، که من هستم در آن ۶۸۵۹
 کرد آخر یک مرید از وی سؤال ۳۴۴۲
 کرد آن آتش جهان بر تو فراخ ۵۵۳۲
 کرد آن دیوانه از مردی سؤال ۴۹۱۴
 کرد آن دیوانه را مردی سؤال ۵۵۱۹
 کرد آن ساعت دعا عیسی پاک ۳۱۶۵
 کرد از مکه، عمر، عزم سفر ۴۳۰۱
 کرد الحاحش که البته بخواه ۳۵۸۹
 کرد امروز چنین شوریده دین ۶۶۲۹
 کرد ایوبِ نبی را نو محل ۴۲۸
 کرد باید خان و مانش را وداع ۲۷۴۴
 کرد بر بالین او خاتون مقام ۳۰۸۱
 کرد بر مجلس مگر مردی گذر ۳۸۲۷
 کرد بریانش اندکی هم خورد نیز ۳۱۵۸
 کرد بزمی آنچنان شاهانه راست ۴۴۳۳
 کرد بسیاری ز هر سویی نگاه ۲۰۶۲
 کرد بسیاری طلب تا هیچ هست ۳۴۹۲
 کرد پر خاک و نهفتش بر زمین ۶۳۴۲
 کرد پیغامبر مگر روزی گذر ۳۳۵۵
 کرد حاتم را سؤال آن مردِ خام ۱۴۱۶
 کرد، حالی، روی سوی آسمان ۴۱۰۱
 کرد حیدر را حذیفه این سؤال ۹۱۶
 کرد دایم سرنگونی اختیار ۲۲۵۷
 کرد در کشتی یکی گبری نشست ۱۲۸۲
 کرد درویشی ز درویشی سؤال ۳۸۹۵
 کرد دیوانه ز پیش و پس نگاه ۴۱۰۰
 کرد روزی چند، سارِ خُگی قرار ۲۹۶۲
 کرد روی خود در آینه نگاه ۵۰۳۶
 کرد شاه آن جایگه، حالی، نگاه ۵۶۳۶
 کرد شه در کارِ او لختی غلو ۴۱۷۹
 کرد شیخ‌الباس سوی او نگاه ۳۵۸۶
 کرد صد لاحول کارِ خویش را ۳۴۹۳
 کرد ظاهر قاف را عنقا نواز ۸۸
 کرد عمر قیس را مردی سؤال ۳۷۷۸
 کرد عیسی هم سلامش هم خطاب ۵۴۲۵
 کرد مجنون یاد سوگندی عظیم ۲۴۴۷
 کرد مجنونی به گورستان نشست ۶۳۴۸
 کرد محمود از برای احترام ۶۴۸۶
 کرد مُشرف حفظِ چابک کار را ۷۹
 کرد مش من نام جاویدان زیاد ۳۱۱۸
 کرد موسی سجده و گردید باز ۵۸۳۲
 کرده آهو یادِ زلفش در تتار ۶۷۴۸
 کرد هارونش ازان کله سؤال ۴۰۱۳
 کرد هارون قصدِ میلِ سایه‌دار ۲۶۴۲
 کرده او دعوی من از دیرگاه ۵۰۶۵
 کرده‌ای از خلق حاصل آن همه ۲۰۷۴
 کرده‌ای چشمی سپید از انتظار ۲۹۸۷
 کرده بود او چار صد پاره کتاب ۶۵۸۲
 کرده خون‌آلود روی و جامه را ۵۲۶۲
 کرده دگانی ز هر سویی دراز ۴۹۱۲
 کردی آواره ز خان و مان مرا ۱۳۳۷

کشتی بر روی غرقابی مدام ۴۲۸۶
کشف چیست از خاک در خون جستن است ۷۶م
کعبه اکنون خاکِ جانِ پاکِ تست ۵۹۹۴
کعبه‌ای کانا طوافِ جان بود ۶۸۳۸
کعبه‌ای کان خاصِ عشاق آمده‌ست ۶۸۳۷
کعبه چیست اندر جوار افتادن است ۹۵م
کعبه‌ی جان رویِ جانان دیدن است ۳۷۵۸
کعبه‌ی عشاق، مولی آمده‌ست ۳۷۶۲
کفر در بنیاد و ایمانی ضعیف ۳۵۰۶
کفرم آید هر که این را دین شمرد ۶۴۴
کفر و دین و عقل و جان و خاک و آب ۷۰۵۰
کفش ازو می‌بستدیم این جایگاه ۴۳۱۵
کف گشاده دستِ من بیرون کنید ۱۶۵۶
کلب را در کُهفِ کلبِ روم کرد ۵۱
کُلبه روحُ القدُس قلبی کند ۶
کُلِ کُل در کُلِ کَلات آمده ۱۲۱۵
کله‌ای دیدند خشک، آن کسی ۴۰۱۲
کم نه‌ای آخر ز فرعونِ لعین ۱۹۱۷
کم نه‌ای از مرغکی ای بینوا ۱۸۹۱
کُنجدی، در عشق، اگر در گنج‌دی ۱۱۸۶
کو بر جبریل رفت و فوقِ عرش ۹۰۳
کو به راهی می‌شدی روشن چو ماه ۶۰۶۹
کوپله‌ی بحری تو، پر باد آمده ۶۳۳۹
کو چو من خلقی برون آورده است ۶۶۷۰
کو خداوندی ست بی چون و چرا ۲۴۶۳
کودکان را چون ز من داری تو باز ۴۴۸۰
کودکانم نیز عریان آمدند ۴۸۶۴
کودکِ دل‌داده را مردِ ادیب ۳۸۵۲
کودکی با خویش تنها ساختی ۴۴۸۴
کودکی بود از جمالش بهره‌ای ۵۰۲۹
کودکی را دید زیبا و لطیف ۵۰۵۹
کودکی می‌رفت و در ره می‌گریست ۷۲۸۶
کودکی ناخورده یک اندوهِ عشق ۳۸۴۷
کورگردان خلق را در رستخیز ۶۴۶۹

کردی از محمودم از صد گونه بیم ۵۳۷۵
کرسی از خود محو شد از بسکه جُست ۱۱۹
کرسی‌اش از نور بنهادند پیش ۴۳۹
کز نیم آهسته کن آواز را ۱۳۵۷
کُزه‌ای می‌تاخت سلطان در شکار ۶۸۶۳
کُزه‌خر، بر شریعت، کی رود ۶۵۸
کُزه‌خر کز پسِ مادر رود ۶۵۹
کُزه‌گردون به حق می‌آورد ۵۲
کز پی آن بندگان بی‌قرار ۱۶۲۹
کز تجارت سودِ بسیار آمدت ۵۹۹۲
کز جنازه گوشه‌ای آرم به دوش ۱۷۴۱
کز حق آمد راهِ سوی بنده باز ۷۰۰۰
کز خدایِ خویش می‌گویند باز ۷۲۴۱
کز دگر پستان بسی یا اندکی ۷۱۶۴
کز شهی با این گدایی آمدیم ۶۲۱۹
کز ضلالت می‌کنید از مرده باز ۲۶۱۹
کز عرق آغشته گشتی جای او ۱۶۴۱
کز کسی نگرفته‌ام، البته، جام ۲۸۹۸
کز همه دنیای عالم سوز، من ۲۶۲۷
کس به دنیا در اگر باشد جنید ۲۵۶۱
کس چه داند تا چه جانهایِ شگرف ۳۳۶۴
کس چه داند تا چه حکمت می‌رود ۴۳۱۸
کس چه داند تا چه دل‌هایِ عزیز ۳۳۶۵
کس چه داند تا چه قالب‌هایِ پاک ۳۳۶۶
کس چه داند تا چه نقدی بس عزیز ۶۳۱۷
کس چه داند تا دعای پیر زن ۱۸۶۹
کس چه می‌داند که این پرگار چیست ۳۳۸۴
کس سیه دیگم نمی‌خواند بنام ۱۷۶۰
کس نکرد این توبه اندر روزگار ۵۹۶۰
کس نگشت، البته، از راه آشکار ۲۴۸۸
کشته شد وز ننگِ عالم می‌نرست ۳۲۱۸
کشتی اهل سلامت خاصِ تست ۵۲۲۳
کشتی آورد در دریا شکست ۱۲۸۹
کشتی افتاد در غرقاب سخت ۳۹۵۹

کی کنی تو، خاصه با پیل و سپاه، ۴۱۰۳
 کین گیل آدم خدا از سرنوشت ۴۲۶۲
 کینه چیست از سینه زندان کردن است ۶۰
 کین همه سرش، چو مه، بیرون ز میغ ۴۱۲
 گام اول را ز خود مطلق شود ۳۶۹۹
 گاو را بفروخت، حالی، خر خرید ۴۹۳۸
 گاو را چون دشمن من می‌کنند ۳۵۳۰
 گاو را در حال دوشیدن گرفت ۴۳۹۵
 گاو ریشی بود در برزیگری ۴۹۳۶
 گاو گردون و زمین از بانگ کوس ۳۲۰۰
 گاو می‌دوشید رویی چون بهی ۴۳۹۰
 گاه از مرغی کند خنیاگری ۲۸
 گاه اندر خنده گه در گریه بود ۱۰۴۹
 گاه این یک اسب تاخت و گاه آن ۵۰۱۱
 گاه این یک غالب آید گاه آن ۱۷۹
 گاه این یک ناز کرد و گاه آن ۶۴۵۵
 گاه بارانم کند آغشته‌ای ۱۹۹۹
 گاه بر خاک او فتم زین درد من ۲۸۵۳
 گاه بر میزان چنانم می‌کشند ۲۹۹۶
 گاه بگرفتی و گه بگذاشتی ۲۱۹۰
 گاه بودی کو بدیدی روی او ۵۳۱۷
 گاه بیماری رنگارنگ نقد ۲۵۵۷
 گاه جان می‌داد، جانی مست عشق ۶۷۸۰
 گاه حیران گردم از سودای خویش ۲۰۰۰
 گاه در خوشه کشندم همچو داس ۲۹۹۵
 گاه در صد گونه جوشم زین سبب ۳۴۰۴
 گاه سر بر سنگ می‌زد بی‌قرار ۶۷۷۹
 گاه سرسبزی، ز مینا، روزی‌ات ۳۹۳۹
 گاه سرما کرده سردی بی‌شمار ۲۵۵۸
 گاه سنگ از فیض گوهر می‌کنی ۲۸۴۱
 گاه شادی گاه یاربها مراست ۷۴۱۹
 گاه مال و گاه جان می‌باخت او ۵۳۲
 گاه می‌سوزم ز بیم زمهریر ۷۴۲۱
 گاه می‌نازم ز سودای بهشت ۷۴۲۲

کور هرگز کی تواند رفت راست ۱۰۳۱
 کوزه‌ای دارم من و یک بوریا ۲۰۸۳
 کو شتر شد ریسمانی در دهن ۶۱۳
 کوفی را گفت مرد رازجوی ۷۱۳
 کو ندارد جز شهادت هیچ چیز ۲۷۳
 کوه با آن جمله سختی و وقار ۷۲۱۰
 کوه برگیری به دریا در کشی ۱۲۵۹
 کوه را چون ظلّه آسان او کند ۸
 کوه را در گردن عوج افکند ۱۱
 کوه را دل خون شد از تقریر تو ۱۳۶
 کوه رحمت در همه دنیا تراست ۳۶۵۵
 کوه کاین بشنود گفت ای بی‌وفا ۳۶۶۱
 کوه نتواند همی هرگز کشید ۴۱۱۳
 که بمرت گفت دور از تو، دلم ۴۱۶۹
 کهکشان، پرده زین تراست ۱۹۴۶
 کی بود ابلیس ملعون مرد من ۴۷۰۲
 کی بود از کثرتم بگسستگی ۶۲۴۲
 کی بود شرح عصای تو مرا ۴۰۷۶
 کی بود یارای آن خفاش را ۸۷۸
 کی بیاسودی به شب سفیان ز کار ۱۸۸۲
 کی توان بر یک به یک تکبیر کرد ۲۶۰۰
 کی تواند گشت مرد از قیل و قال ۶۵۶۸
 کی توانی دید هرگز روی او ۱۲۳۱
 کی جهان بی‌قطب باشد پایدار ۱۰۳۵
 کی دهد هرگز کمال جانت دست ۴۲۳۸
 کی روا باشد حسد بردن برو ۴۰۴۳
 کیست بردارنده بار شما ۷۰۳۲
 کیست حق را و پیمبر را ولی ۶۳۳
 کی شراب صرف توحیدم رسد ۶۲۴۰
 کی شود از ذوالفقارت کار راست ۷۱۳۳
 کیش و دین از عقل آمد مختلف ۶۵۵۵
 کی عزیز مصر داند کار تو ۶۴۸۲
 کی کنم از نیم جانی یاد من ۵۵۸۸
 کی کنند این کافران با این همه ۶۴۰

- گاه همچون سگ زهم می بردند ۳۴۵۸
 گبر گفت ای مرد پس تدبیر چیست ۱۲۸۷
 گبر گفتش ای امام هر یکی ۳۱۱۷
 گبری چل ساله چون از گردش ۲۱۴۰
 گر از آن خرقه کنی خود را نقاب ۴۸۹۰
 گر از ایشان شفاعت می کنی ۱۱۳۹
 گر از و راهی بود سوی تو باز ۵۸۱۶
 گر ازین مجلس ترا یک درد نیست ۴۸۹۲
 گر ازین مقصود یابم بوی من ۳۲۶۸
 گر ببخشی، می توانی، من کیم ۱۹۱۴
 گر ببینی خواهرم را یک زمان ۴۶۸۳
 گر ببینی روی آن زیبانگار ۴۶۸۷
 گر بجای پنج، شش بودی مرا ۲۴۵۸
 گر بجای یک نظر بودی هزار ۲۴۵۴
 گر بخندیدی، دمی، آن سیمبر ۵۶۱۱
 گر بخواندش نه به علت خواندش ۲۱۴۳
 گر بخوانی شعر من ای پاک دین ۷۱۷۳
 گر بخواهد گشت طی این هفت فرش ۱۶۶۴
 گر بدانی کاین کدامین منبع است ۶۰۳۹
 گر بدیدی پشه ای مقدار پیل ۶۹۲۸
 گر بدیدی خوف ره بالغ شدی ۳۲۳۶
 گر بدی گفتند مشتی بی فروغ ۶۹۰
 گر بدین دریا در آبی یک دمی ۲۱۸
 گر بر آرد عاشقی آهی ز دل ۲۵۵۰
 گر براتی می دهی از آتشم ۵۰۵
 گر برادر، همچو حاتم، شیر خورد ۷۱۷۱
 گر برون حجره شه بیگانه بود ۴۹۸۰
 گر برین درگاه باری بایدت ۵۷۳۴
 گر برین سز پل بدادی داد من ۱۸۴۱
 گر بسنجی زر زر موزون بود ۷۶۵
 گر بسوی گنج راهم می دهی ۴۹۵۷
 گر بسوی مصطفی داری سفر ۵۴۰۳
 گر بسی بر پل کنی ایوان و در ۴۰۰۲
 گر بسی بر دیگران فرقت نهند ۴۶۳۲
 گر بسی بنشین ای سالک برم ۲۷۰۸
 گر بسی خون، پیش او، می ریختند ۳۲۱۳
 گر بسی در زد کسش نگشاد در ۱۰۷۰
 گر بسی سختی و پیچاپیچ بود ۱۶۴۶
 گر بسی فریاد بودی آن همه ۵۲۸۹
 گر بقدر خود نمودی آفتاب ۶۹۲۹
 گر بگریم گوئی ام از گریه چند ۱۰۸۱
 گر بگوید درس عشقم اوستاد ۴۵۶۴
 گر بگویم خوف خود از صد یکی ۱۵۳۷
 گر بگویم وصف او بسیار من ۳۰۲۸
 گر بگویی از سر لطیفش راز ۶۷۶
 گر بلندی یافته ست از ما کسی ۴۵۰۸
 گر بمیرد این چراغت ناگهی ۱۵۶۱
 گر بود، از پیشگه، دستوری ۷۰۸۴
 گر بود اندک تفاوت نقل را ۷۱۷۸
 گر بود کاریت، بیم کشتن است ۱۷۹۵
 گر بود یک ذره در فقرت منی ۶۱۰۹
 گر به اخلاصی فرو آبی به راه ۵۷۳۵
 گر به امر سگ شوی، در کار تیز ۴۵۲۴
 گر به انگشتی کنم زانجا گذر ۱۱۱۵
 گر به اول جام قانع گشتمی ۲۹۰۲
 گر به پایان رفت شد پیشان ز دست ۱۰۷۲
 گر به جان آمد مرا در عشق کار ۵۵۸۹
 گر به چشم من ببینی روی او ۲۵۰۷
 گر به حج فرمودی ام حج کرده شد ۷۳۲۹
 گر به حضرت ره گشاده دارمی ۷۱۹۴
 گر به حق می گویی الحق بود خوش ۶۱۲
 گر به خلّت خواهی آمد پیش تو ۵۴۷۲
 گر به خود دامن زنی، یک ذره، باز ۶۱۱۵
 گر به دست آید مرا عمری دگر ۷۰۸۲
 گر به را از عطسه شیر آورد ۲۰
 گر به روز و شب کنم کار خدای ۳۳۰۴
 گر بهشتی باشم و گر دوزخی ۲۴۳
 گر بهشتی ست او پس آن چندان کمال ۴۰۳۹

گر به شورِ عشق نیست ایمان ترا ۴۸۹۱
 گر به صانع، در دلت، راهی بود ۳۷۵۶
 گر به غیرِ ما کنی یک دم نظر ۵۴۴۳
 گر به فقرت نیست فخری، چون رسول ۶۰۹۱
 گر به قارونی برون خواهی شدن ۶۳۷۵
 گر به قربِ مصطفی جویی تو راه ۵۲۴۰
 گر به کنه خویش ره یابی تمام ۱۷۶۹
 گر به لطف یک نظر می در رسد ۱۵۰۱
 گر به مویی بستگی باشد ترا ۳۳۳۵
 گر به مویی قصدِ غمخواری کند ۲۰۱۹
 گربه و موشی بر آن تخته بماند ۱۲۹۰
 گر به هایِ هو اشارت می کنی ۲۲۴
 گر به هر چیزی فرو آبی به راه ۲۸۶۳
 گر بیان نیکو بود در شرع و راه ۷۰۷۰
 گر پیمبر می نخواندی شعر راست ۷۴۹
 گر تجلیِ جمالت آرزوست ۲۴۷۹
 گر تحمل می کنی چون خاک تو ۳۵۴۱
 گر تحمل هست نیکو از یکی ۳۵۶۷
 گر ترا آن راه گردد آشکار ۵۸۱۷
 گر ترا این آتشستی بر جگر ۵۲۶۶
 گر ترا چون فتح می باید مقام ۵۹۰۴
 گر ترا دانش اگر نادانی است ۲۷۴۲
 گر ترا دین باید از دنیا مناز ۲۳۶۲
 گر ترا روزی درین میدان کشند ۸۹۸
 گر ترا سنگی نباشد در نهاد ۱۷۵۸
 گر ترا صد گنج زر متواری است ۳۱۹۶
 گر ترا گویم چه می سازی مرا ۱۳۴۰
 گر ترا ملک جهان گردد تمام ۲۰۲۷
 گر ترا ملک وزری هست این زمان ۲۰۷۳
 گر ترا نان نرسد از حق زان بود ۴۰۵۷
 گر ترا نبود بروزی هیچ برگ ۱۳۹۵
 گر ترا نقد است در خلّت مقام ۵۵۰۰
 گر ترا هر دو جهان پر کس بود ۲۴۷۸
 گر ترا یک بار بیتی گفت یار ۳۷۷۴

گر ترا یک دم غم ایشانشی ۶۱۷۲
 گر ترش تیزی کند و آید به زور ۱۰۰
 گر تنم دور افتاد از هم نفس ۴۹۸۷
 گر تو از من عبرتی گیری رواست ۴۶۴۹
 گر توام درمان کنی من جان برم ۴۶۸۰
 گر توام گویی فرو آرم بخود ۶۴۵۹
 گر توانی، ای امیرالمؤمنین ۲۵۱۲
 گر تو بالین شور قصدِ حق کنی ۷۰۸۹
 گر تو با خورشید می آمیزی ۲۹۴۱
 گر تو باشی دولتی، طاعت کنی ۵۳۹۷
 گر تو بر تقلید خواهی رفت راه ۶۵۷
 گر تو بر کاری خدا هم نیز هست ۳۵۵۶
 گر تو بی رهبر فرو آبی به راه ۱۰۳۰
 گر تو پُردن به پُر ما کنی ۴۳۸۰
 گر تو پیشِ عشق فانی می روی ۱۱۹۱
 گر تو خواهی بود مردِ اهل راز ۵۴۴۶
 گر تو خواهی تا به سرگرداندت ۱۳۷۶
 گر تو خواهی تا ز روی ایمنی ۱۸۲
 گر تو خواهی تا شوی مردِ ای پسر ۵۲۴۵
 گر تو خود را سهل خواهی، اهل باش ۵۹۰۵
 گر تو دردین، چون سری، داری سری ۵۹۰۶
 گر تو در راهی دگر پوینده ای ۱۲۲۴
 گر تو را در دیست پیر آید پدید ۱۰۳۷
 گر تو زان می آوری این قحط سال ۱۴۶۵
 گر تو زینجا بر سر طاعت شدی ۶۹۱۷
 گر تو زین قومی و گر زان دیگری ۱۵۴۳
 گر تو صد دریا در آشامی بزور ۲۳۲
 گر تو عقلِ ساده می یابی ز خویش ۶۵۸۹
 گر تو گویی نیست پیری آشکار ۱۰۳۲
 گر تو مردِ راهِ عشقی دل شکاف ۳۸۷۷
 گر تو هستی اهلِ عشق و مردِ راه ۵۳۵۲
 گر تو هستی دوربین و رازدان ۶۵۴
 گر تو هستی صوفی اکنون آن طلب ۴۶۸۵
 گر تو هستی عادل و پیروزگر ۲۰۰۸

- گر تو هستی مرغ عشق و مردِ راه ۶۱۰۲
 گر توهم فرزندی اویی خون‌گری ۵۱۴۰
 گر جرش جنبانِ دولت بوده‌ای ۴۶۲۵
 گر جهان در دستِ من بود آن زمان ۱۶۵۸
 گر جهان صد باره پیمایم به سر ۳۲۷۱
 گر جهان عقل را برهم نهی ۶۶۷۲
 گر جهان و جان شود در مفلسی ۳۷۲۶
 گر جهانی طاعت آرم پیش باز ۷۳۳۶
 گر جهانی طاعتم حاصل بود ۷۲۹۵
 گر چراغِ مرده را جویی بسی ۱۵۶۴
 گر چنین بوبکر را دشمن شوی ۶۸۴
 گر چنین بینی جهان بین خوانمت ۳۷۵۹
 گر چنین جایی ابوبکری بود ۶۸۳
 گر چنین خورشید ناید در نظر ۲۹۴۸
 گر چنین گویی زنت آید به راه ۶۹۲
 گر چنینی مردِ نعمت خواره تو ۳۴۵۰
 گر چو خوش خوش خوش خوش نبینی هرچه هست ۲۱۵۶
 گر چو آتش گرم آیم در طلب ۳۴۰۸
 گر چو ابراهیم ادهم بایدت ۵۹۰۱
 گر چو با زان همتی آری به دست ۲۹۵۹
 گر چو تو در دارِ دنیا بودمی ۶۳۲۸
 گر چو ثوری بایدت در دل چراغ ۵۹۰۲
 گر چو جعفر آمدی، صادق بباش ۵۸۹۵
 گر چو خود خواهی رعیت را مدام ۱۹۸۷
 گر چو طاووسِ بمانی بایدت ۵۹۰۳
 گر چو کرسی سرفرازی بایدت ۱۹۶۷
 گر چو گردون عزم این میدان کنی ۳۳۱۰
 گر چو گوهر، همتت عالی بود ۲۸۶۲
 گر چو مردان، حالِ مردان بایدت ۶۰۲۸
 گر چو معروف، از خدا واقف شوی ۵۹۰۰
 گر چو من شوریده دین می‌بایدت ۱۳۸۸
 گرچه آبی روشن و کامل بود ۲۲۴۵
 گرچه از خود می‌نیاسایی دمی ۶۶۵۷
 گرچه امروز این گهر در خاک بود ۱۷۵۰
 گرچه این دم، هست نو میدیش کار ۴۶۹۸
 گرچه این راهی ست دشوار و دراز ۳۶۸۷
 گرچه بار و رنج داری، از برون ۳۵۱۹
 گرچه بردی گوی زیبایی تمام ۳۰۲۵
 گرچه بر فرقت نهادستند تیغ ۳۶۷۷
 گرچه بسیاری بگردیدی مدام ۲۶۸۹
 گرچه بسیاری بگشت از پیش و پس ۲۲۱۸
 گرچه بسیاری بگشت از درد او ۳۶۸۴
 گرچه بسیاری بگشتی پیش و پس ۶۹۰۰
 گرچه بسیاری بگفت آن بیقرار ۴۸۲۶
 گرچه بسیاری به دانش داد داد ۴۵۶۹
 گرچه بسیاری به گردِ خانه گشت ۳۲۹۱
 گرچه بسیاری دعا گفت، آن زمان ۱۴۴۹
 گرچه بسیاری ز پس و ز پیش دید ۷۰۷۴
 گرچه بسیاری ست خط درشانِ من ۲۱۱۸
 گرچه بسیاری گلابش پیش بود ۵۶۹۱
 گرچه بسیاری نمایی رستمی ۳۱۰۶
 گرچه بنماییم بخل و خشم من ۲۹۸
 گرچه بود این جایگه جولانِ راز ۱۰۰۳
 گرچه بودت پنج محسوس آشکار ۶۳۹۴
 گرچه پشته کوز بودش چون کمان ۵۲۶۳
 گرچه پنداری که پیر عالمی ۳۸۷۶
 گرچه تن را نیست قدری پیش دوست ۱۶۱۶
 گرچه تو چل ساله داری رنجِ راه ۲۲۸۳
 گرچه جان در خرده‌دانی باخت او ۳۲۳۲
 گرچه جنبش از من آرام از تو است ۳۰۳
 گرچه چندانی سلیمان کار داشت ۲۲۱۵
 گرچه چون سگ نیست ره سویی ویم ۵۷۹۶
 گرچه حس افتادت اول اوستاد ۶۵۴۹
 گرچه خاتون آن زمان آگاه شد ۳۰۴۲
 گرچه خود را در طلب پرییچ یافت ۶۹۴۷
 گرچه خود را سخت بخرد می‌کنی ۱۳۱۶
 گرچه خوش آوازی‌اش بسیار بود ۵۷۴۹
 گرچه داد او کارها را صد نظام ۴۳۳

گرچه دار الملک حکمش بلخ شد ۵۱۳۲
 گرچه دارد حسن معشوقش کمال ۳۰۰۴
 گرچه دارد مور چون کوهی کمر ۴۴۵
 گرچه دارم بی عدد بی حرمتی ۶۰۰۸
 گرچه در ره کشف شیطانی بود ۸۹۶
 گرچه در صورت بود رنگِ دوی ۵۰۰۷
 گرچه در صورت ثباتی دارد او ۳۶۷۶
 گرچه در معنی نیم از اهلِ راز ۷۲۴۳
 گرچه درویشم من و فرتوتِ تو ۲۹۳۱
 گرچه دزدی جاهل و غافل بدهست ۲۳۰۲
 گرچه دنیایِ دنی اقطاعِ اوست ۱۶۹
 گرچه دولت دادنش بی علت است ۵۳۹۶
 گرچه راهت پای تا سر نور بود ۶۰۱۱
 گرچه راهِ ظلم از پیشان رود ۱۶۰۰
 گرچه رفتند آن همه، یک دلنواز ۱۹۲۳
 گرچه رنگت را رگویی بایدم ۵۸۶۲
 گرچه روی دین ازو آراستند ۵۱۳۵
 گرچه ره جز سر بریدن نبودم ۸۱۴
 گرچه ره جُستند هر سویی ازین ۴۳۲۰
 گرچه زیر پای، گردی پستِ او ۵۸۰۷
 گرچه سر بر آسمان داری اکنون ۶۳۴۵
 گرچه شه را منصبِ اسکندری ست ۸۲۲
 گرچه شیرینی و نیکویم هست ۴۶۸۲
 گرچه عالم گشت پر طوفانِ تو ۵۲۲۶
 گرچه عقلت ساده باشد بی نظام ۶۵۹۰
 گرچه عقلم شرح او نیکو دهد ۵۶۱۷
 گرچه عمری و جهانی دیده‌ام ۴۷۹۰
 گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست ۶۴۷۴
 گرچه فرض افتاد مردن پیشه کرد ۱۶۳۸
 گرچه کردم جرمِ بسیار ای خدای ۷۳۱۱
 گرچه کعبه قبله خلقِ جهانست ۳۷۶۴
 گرچه کفرِ من، گناهِ من بس است ۷۳۴۴
 گرچه کوزه بشکنی، گل بشکند، ۱۶۲۲
 گرچه گشتم ذره ذره زیر پای ۳۵۳۲

گرچه محرابِ ملایک گشته‌ام ۱۸۱۹
 گرچه مردِ مُلک و مالی آمدم ۱۸۶۸
 گرچه مردود است، هم نومید نیست ۴۶۹۷
 گرچه مردی سردگویی گرم دل ۳۸۱۹
 گرچه من افسرده‌ام، جانم بسوخت ۳۹۵۰
 گرچه من خورشید دارم در میان ۲۴۱۲
 گرچه می‌بستی ز هر نوعی نقاب ۴۸۸۴
 گرچه می‌جنبم، نمی‌جنبم ز جای ۱۷۷۷
 گرچه می‌دادش شکر سالی تمام ۵۵۰۴
 گرچه می‌دانم دواي این طلب ۵۰۹۱
 گرچه می‌رنجانمش هر وقت سخت ۶۷۲
 گرچه می‌رنجید مردِ وام‌دار ۴۲۴۱
 گرچه نامی بس نکو کردت پدر ۳۱۰۷
 گرچه نبود نیک، بپذیرند ازو ۴۱۲۳
 گرچه ننگی‌ام ولی زانِ توام ۶۰۰۷
 گرچه نیست این پیشکش در خوردِ تو ۳۰۸۸
 گرچه هر مرغی زند این شیوه لاف ۷۱۵۰
 گرچه هر یک مرد پیش اندیش بود ۶۵۷۷
 گرچه هست از بخششت آسایشی ۳۰۴
 گرچه هستم از معاصی اهلِ تیغ ۷۴۱۰
 گرچه هستم رانده درگاهِ او ۴۶۶۲
 گرچه هستی هم رسول و هم امین ۴۷۲۴
 گرچه یک ذات است من دانا نیم ۱۵۰
 گرچه حَمَلْنَاهُمْ نیفتادی ز پیش ۷۰۴۰
 گرچه خبر داری ز درد و سوزِ من ۲۹۸۸
 گرچه خدا را می‌شناسی بنده باش ۵۸۸۴
 گرچه خریدی سوزِ او تا سوختی ۲۵۴۲
 گرچه خلیلت پیش آرد پیشِ آی ۵۴۷۶
 گرچه خوش آوازی، جهان آور به جوش ۷۱۴۶
 گرچه او می‌گشت چون شوریده‌ای ۱۸۸۶
 گرچه خاکی سرنگونش در کشید ۵۴
 گرچه در آن کشتی نیامد هر کست ۵۲۲۴
 گرچه درآید یک نسیم از سوی تو ۳۲۳
 گرچه در این عالم کمان را زاغ بود ۴۵۹

- ۲۵۸۲ گرهانی جانت را در رستخیز
 ۴۶۳۶ گرهی دزدیده داری سوی گنج
 ۵۴۰۰ گرهی می بایدت در در وفا
 ۳۶۱۷ گرز بی آبی تیمم ساختی
 ۲۸۶ گرز بی آبی شدم آتش فروز
 ۲۶۴۹ گرز بی مغزی تو دنیا دوستی
 ۱۸۱۵ گرز پیشان، آب روشن می رود
 ۴۰۲۸ گرز دروازه در آیم نیز من
 ۳۹۶۷ گرز دریا راه ساحل بایدت
 ۵۱۲۵ گرز دنیا دین نخواهی برد تو
 ۵۸۷۰ گرز ذات خود فنا باید ترا
 ۷۷۰ گرز ز سر سخته دهد مرد کریم
 ۴۲۹۵ گرز صد تن داعی یک کار خاست
 ۲۳۵۵ گرز ضرب او جراحت نبود
 ۱۸۴۳ گرز ظلم تو زبون کردم ز تو
 ۸۹۳ گرز فان حال شناسی تمام
 ۵۶۸۷ گرز فان گردد دو گیتی، سالها
 ۵۲۸۰ گرز کار افتادگی گویم بسی
 ۷۱۲۰ گرز گفتن راه می یابد کسی
 ۲۸۴۵ گرز مقصودم نشانی می دهی
 ۲۸۹۹ گرز هر کس جام می بستانی
 ۷۳۶۰ گرز هر کس دستگیری آیدی
 ۵۴۲۹ گرز زیادت کردم یک ذره من
 ۱۹۴۷ گرز یک قطب است عالم را قرار
 ۶۶۴ گرز ستاره یک به یک خواهند رفت
 ۷۱۹۰ گرز ستایش گوی من صد کس بود
 ۵۵۶ گرز سخن چون وحی خواهی قول اوست
 ۲۸۶۹ گرز سخن گفتی، گهر می ریختی
 ۲۸۷۵ گرز سخن گویم ز تنگی دهانش
 ۴۷۸۹ گرز سخن گویم ز فان او بود
 ۶۷۵۸ گرز سخن گویم ز نظر او خطاست
 ۴۸۱۰ گرز سخنهای خطا باشد مرا
 ۲۶۲۱ گرز سر اسرار دین داری بگوی
 ۷۰۸ گرز سر دین داری، ای بی پا و سر
 ۲۷۴۰ گر در این میدان کشندت یک دمی
 ۴۶۱۱ گر درخت دیو از دل بر کنی
 ۳۳۶۳ گر درختی گردد این هر ذره خاک
 ۵۲۳۶ گر دری خواهی که بگشاید ترا
 ۷۲۱۵ گر درین پرده نگهداری نفس
 ۵۱۷۵ گر درین ره بنده گر آزاده ای
 ۲۰۰۹ گر درین سختی و جوع و بی دلی
 ۹۲۳ گرد گشت آنگاه، چون گویی، نخست
 ۲۶۷۰ گر دلت آگاه معنی آمده ست
 ۱۹۷۲ گر دلت از تشنگی گردد خراب
 ۱۷۹۲ گر دلم را زین مصیبت خون کنند
 ۷۱۲۳ گر دلی می بایدت بسیار دان
 ۵۶۳۷ گرد مه خطی سیاه آورده بود
 ۲۵۱۸ گرد می این زندگی می بایدت
 ۷۱۹۳ گرد می بودی سخن پذیرفتم
 ۷۲۳۲ گرد می تن می زدم از جان پاک
 ۱۵۵۷ گرد می خواهی زدن، در پرده ای،
 ۵۰۱۳ گرد میدان عالمی نظارگی
 ۷۲۴۰ گرد می گردند بر روی زمین
 ۴۰۰۳ گردنت را خانه بر پل، چیست غل
 ۱۳۲۶ گردنش یک بار زد یک بار رست
 ۵۰۰۸ گرد دو تار ریسمان پیدا شود
 ۵۰۲۲ گرد دو تن را در نظر آورد می
 ۶۱۲۰ گرد دو جا آب نجس بر هم شود
 ۳۲۸۰ گرد دو عالم خصم تو افتد مقیم
 ۲۸۵۷ گردیده ای هر شب برم در کوی او
 ۶۹۵۱ گرد دهد آن گنج دستش رایگان
 ۷۱۰۸ گرد دهی قصه که هستم قصه گوی
 ۴۸۲۵ گرد دهیم این هر چه گفتم ما حضر
 ۶۰۱۶ گرد دهی یک ذره جانم را عیان
 ۴۱۷۵ گرد رسم آن جایگه یک روز من
 ۵۱۶ گرد رفیق جان کنی ایمان پاک
 ۲۲۰۸ گرد رود ابلیس از بازارها
 ۳۵۹۵ گرد روم در باغ خود افزون دو گام

- گر سر مویی تفاوت می‌بود ۳۹۱۱
 گرسنه از ره رسیدنش دو کس ۴۱۴۷
 گرسنه بگذاشتی اطفال را ۱۸۴۷
 گرسنه بودند آنجا هر سه کس ۳۱۷۷
 گرسنه‌تر دیدم از خود این بسم ۱۳۶۹
 گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب ۶۵۹۶
 گر سویی هر ذره‌ای خواهی شدن ۶۸۹۷
 گر سیاه آمد مرا رنگِ گلیم ۲۷۵
 گر شتاب نیست مهمانت کنم ۴۳۹۳
 گر شدم بدنام در پیش سپاه ۲۳۲۱
 گر شدی هر قطره‌ای دُرِ بتیم ۱۰۵۳
 گر شدی یک مرده گر ده آشکار ۴۳۳۳
 گر شرابِ لطفِ او خواهی به جام ۱۴۹۹
 گر شما را من دو تن می‌دیده‌ام ۵۰۱۹
 گر شود این درد دامنگیر تو ۵۲۹۴
 گر شود خورشید نور افشان دمی ۵۹۸۴
 گر شود ذلّ تو در کُل ناپدید ۱۲۱۲
 گر شود ظاهر چنین دردی که هست ۲۸۲۶
 گر شود عالم سراسر پر غلام ۶۶۹۵
 گر شود هر دو جهان در خاک پست ۲۴۶۰
 گر شود همچون زمین پست آسمان ۲۱۵۷
 گر شود یک ذره از قلبش پدید ۱۷۰۷
 گر شود یک ذره خُلّت حاصلت ۵۴۹۶
 گر شوم سرگشته هر بی‌خبر ۸۲۱
 گر شوی چون وُحش، در ره پایمال، ۴۲۳۷
 گر شوی در نیستی صاحب نظر ۵۵۴۱
 گر صفاتِ روح بی‌اندازه خاست ۶۹۹۴
 گر طیبی خواهد آن نیمی دگر ۱۹۷۷
 گر طعامِ نفس، خوش، گر ناخوش است ۴۵۱۴
 گر طلب از مانبودی از نخست ۷۰۱۳
 گر طلبکاری، ازینجا، نقل کن ۶۴۰۷
 گر عدد گردد احد کاری بود ۴۲۵۳
 گر عذابِ تو ز صد رویم بود ۷۳۲۴
 گر فرستادی مرا روزی کنون ۴۱۵۳
 گر فلک گر مهر و مه گر اختر است ۱۶۱
 گر قبول او مسلم گرددت ۵۴۰۲
 گر قوافی را رواجی نیستی ۷۴۷
 گر کبودی صوفی کار آمدی ۳۷۹۰
 گر کسی از اَمّتِ او این کند ۴۵۳۹
 گر کسی از لوح دیدی زندگی ۲۱۱۱
 گر کسی خون ریزد و خون راندم ۳۵۷۹
 گر کسی در جانش آتش می‌زدی ۲۱۵۲
 گر کسی در یک تن از آن قوم پاک ۶۶۳
 گر کسی دیدی زنخدانش عیان ۳۰۲۴
 گر کسی را از شکر تنگی بود ۴۲۲۹
 گر کسی را زین سخن گردی بود ۷۱۲۴
 گر کسی راهست، در ظاهر، گمان ۸۸۶
 گر کسی کامد به بالا باز گشت ۶۳۵۸
 گر کسی یک نیمه خواهد مُلکِ شاه ۹۷۳
 گر کلاه فقر خواهی سر بُر ۸۷۶
 گر کمالِ عشق می‌باید ترا ۶۵۶۱
 گر کناری بیند آن تصویرِ اوست ۶۹۲۶
 گر کند این جا یکی آتش قرار ۱۲۸۶
 گر کند شخص تو یک یک ذره گور ۷۰۸۸
 گر کند فانی و گرباقی مرا ۲۹۰۳
 گر کنم شادی و گر خندم رواست ۲۴۱۵
 گر کنم گویی مکن بشنو سخن ۱۰۸۳
 گر کنندم ذره ذره عالمی ۲۸۰
 گر کنون هستم غلامی ناکسم ۶۸۷۶
 گر کنی از وی فراقی حاصلم ۱۷۹۸
 گر کنی در پای قهرت مضطرم ۲۹۳
 گر کنی، در راه، یک ساعت درنگ ۴۰۹۲
 گر کنی زین قوم قولنجی گذر ۸۴۷
 گر کنی یک ذره دولت قسم من ۵۵۳۷
 گر گدایِ او شوی، شامت کند ۵۷۳۷
 گرگ را بر پیرهن گویا کند ۱۵
 گرگ را تو بر سرم بگماشتی ۱۳۷۲
 گر گرفتی آیتی زان دامنش ۵۲۹۹

- گر نبودی رحمتِ آن پادشاه ۱۸۷۱
 گر نبودی زحمت و شورِ شما ۱۷۰۵
 گر نبودی شور در تو ای دریغ ۳۷۹۱
 گر نبودی صدق و رای آن امام ۵۴۶
 گر نبودی طفلِ دیگر همبرش ۷۱۶۵
 گر نبودی نورِ دل در پیشِ کار ۶۸۴۰
 گر نبودی هست و نیست آیاتِ تو ۶۷۰۱
 گر نچرید از همه صد باره این ۷۱۱۳
 گر نخفتم خواب بهتر بینیم ۱۰۸۲
 گر نخواهد خواست عذرم هیچ کس ۳۰۶
 گر نخواهد کرد توبه مردِ راه ۴۵۴۰
 گر نخواهی برد چشمی زین جهان ۵۱۸۴
 گر نخواهی دولتِ غمخواره‌ای ۷۲۹۶
 گر نخواهی کرد سوی ما نظر ۴۹۵
 گر نخواهی کرد قارونی مدام ۳۳۴۴
 گر نخواهی کرد کشت امروز تو ۶۲۶۳
 گر نداری دیده از حق دیده خواه ۲۴۹۷
 گر نسیم او بیابی یک نفس ۳۲۷۹
 گر نشان می‌باید از وصلِ منت ۲۷۶۰
 گر نشستی هیچ و گر برخاستی ۱۱۸۲
 گر نکرد از سوزن ارزن در جوال ۲۷۸۴
 گر نکردی آتشت جان بی قرار ۵۵۱۲
 گر نکردی عمر بر فرمان گذر ۵۶۵
 گر نماند دردِ تو عطار را ۲۴۹
 گر نماند در زمین قطبِ جهان ۱۰۳۶
 گر نمی‌شد هر دمش می‌خواندند ۱۰۷۳
 گر نهان بودی رخس گر آشکار ۴۸۸۵
 گر نه اندازم به صد رسوایی ات ۲۲۸۹
 گر نهان یک بار با ما گشتی ۵۹۶۸
 گر نه ای سلطان، علم چون می‌زنی ۲۸۳۸
 گر نیابی تا ابد بوی طعام ۴۸۷
 گر نیارم درد خویش امروز گفت ۲۸۲۸
 گر نیاید قرب، اینجا، حاصلت ۶۱۶۱
 گر هزاران دیده داری، ای غلام ۲۴۵۹
 گرگ کو را دید غزیدن گرفت ۱۳۶۶
 گر گناهِ اولین و آخرین ۵۹۸۲
 گر لبی نان نیست در لبان ترا ۳۶۵۶
 گرم باید مردِ عاشق در هلاک ۶۸۶۱
 گر مثالی بایدت کاسان شود ۷۰۵۸
 گر محالی گوید او واجب بود ۶۴۵۲
 گر محبت ذره‌ای پیدا شود ۵۴۰۹
 گر مرا از سرّ معنی بوی نیست ۶۲۴۵
 گر مرا اهل دلی تحسین کند ۷۱۸۹
 گر مرا بایست رفتن سویِ کار ۲۹۷۲
 گر مرا بودی خلیلی جز احد ۵۳۴
 گر مرا در اُمتی خط می‌دهی ۵۰۲
 گر مرا در زندگی وسعت دهی ۶۸۹۴
 گر مرا صد کوه بر گردن نهی ۱۰۷۸
 گر مرا کسری ست در معنیِ دین ۵۰۶
 گر مرا یک ذره دولت می‌دهی ۷۳۴۵
 گر مسلم می‌شدی کاری به نام ۳۱۱۱
 گرم شد یک روز شیخ با یزید ۲۳۹۷
 گر مقامِ قربِ حق می‌بایدت ۶۱۶۲
 گرم کردی ذاتِ ذریات را ۲۸۳۷
 گر ملایک را نبودی یادِ او ۱۱۳۵
 گر ملک بسیار عالم دیده بود ۵۰۸۴
 گر ملک نزدیک تو کامل تر است ۱۷۴۶
 گر من آنجا سخت می‌جوشیدمی ۵۲۸۸
 گر من بی‌کس ندارم هیچ کس ۲۶۱
 گر من سرگشته آگه بودمی ۳۷۴۵
 گرمی ات در خشم و شهوت می‌کشد ۱۷۶
 گرمیِ شاگردِ زیرک گشت سرد ۴۵۸۸
 گرمیِ من دیدی و گفتار من ۱۴۷۲
 گر نباشد در همه دنیا جویت ۲۵۸۳
 گر نبوده ست این چنین شب هرگز ۵۷۰۰
 گر نبودی این شکستش اندکی ۲۷۱۷
 گر نبودی جانِ من بر سودمی ۱۵۸۹
 گر نبودی در میان آن سرّ پاک ۷۰۳۸

- گفت هزاران قرن گردد در جهان ۲۷۶۶
 گر همای است، استخوانی می‌خورد ۴۳۷۶
 گر همه آفاق آبادان کنند ۳۶۴۵
 گر همه توفیق و گر خذلان بود ۷۲۹۷
 گر همه در جان خود می‌گشتمی ۶۹۶۹
 گر همه شب روز می‌باید ترا ۲۷۹۲
 گر همه عالم ببیزی پیش و پس ۶۹۱۲
 گر همه عالم ثواب تو بود ۱۲۰۸
 گر همه عالم شود زیر و زیر ۱۷۷۹
 گر همه عالم شود زیر و زیر ۳۲۸۱
 گر همه عالم مسلم بودن است ۶۲۲۴
 گر همی بودیش میل صد طعام ۱۱۷۸
 گر همی خواهی که گیرد کار نور ۳۸۲۰
 گر هنر بخشند و گر عیبت دهند ۴۷۸۰
 گر یکی زان جمله ماندی ناامید ۱۹۳۱
 گر یمین الله در عالم مراست ۳۹۴۵
 گزלקی خواست از پی مهمان خویش ۵۹۲۳
 گشت از جان و خرد بیکار او ۳۰۶۸
 گشت با شاه جهان هم‌پیرهن ۵۱۱۱
 گشت بی مغزی خویشش آشکار ۳۹۲۴
 گشت پیدا یک کبوتر، نازنین ۵۹۱۵
 گشت حیران سالک افتاده کار ۱۰۶۹
 گشت حیران موسی عمران ازین ۵۹۱۸
 گشت عاجز، برد در فریاد دست ۴۳۳۷
 گشت عاجز، هاتفیش آواز داد ۶۵۰۹
 گشت لیلی، پیش از مجنون، هلاک ۵۳۰۳
 گشتم از دریای فضلت باخبر ۳۱۳
 گشت مجنون در بیابانی مقیم ۵۶۶۷
 گشت مجنون هر زمان شوریده‌تر ۲۴۴۰
 گشت محمود و ایاز دلنواز ۵۰۰۹
 گشت مردی از سپاه شهریار ۵۶۱۹
 گشت می‌کردی به صحرا ژاله بار ۱۱۶۹
 گشته موسیقار را رازی که بود ۶۷۹۰
 گشت یک روز از ایاس نازنین ۶۸۱۶
 گفت آبادانی، ای رهرو کجاست ۳۶۳۱
 گفت آبادانی، ای مرد تمام ۳۶۴۳
 گفت آخر از چه دارم حرمتت ۶۳۷۴
 گفت آخر، ای بزرگ نیک نام ۶۳۲۳
 گفت آخر، بی‌خرد آنجا روی ۶۰۷۹
 گفت آخر، جام نستانی ز شاه ۲۸۹۵
 گفت آخر چون نگریم ده تنه ۴۰۶۲
 گفت آخر زاشکارا و نهان ۴۹۵۹
 گفت آخر شرم دار ای اوستاد ۳۸۵۰
 گفت آخر، من پری جفت آمده ۴۷۸۸
 گفت آخر، من چه دارم بیش و کم ۴۱۵۱
 گفت آخر، من که باشم در جهان ۳۵۲۵
 گفت آخر من کیم اسرار را ۲۲۴۴
 گفت آخر من کیم تر دامن ۳۴۰۰
 گفت آخر، من کیم سرگشته‌ای ۳۷۹۸
 گفت آخر، یا رسول الله چه بود ۳۳۵۷
 گفت آری، گرسنه بودم چو شیر ۴۸۷۶
 گفت آنجا بایدم جان در میان ۲۵۱۵
 گفت آنجا هیچ هم‌دردم نبود ۵۲۸۷
 گفت آن خواهم که گه‌گه شهریار ۴۴۱۱
 گفت: آن دیوانه، با عیسی چو زهر ۴۸۱۶
 گفت: آن دیوانه بس بی‌برگ بود ۴۸۹۵
 گفت آن عابد، برای رحمت است، ۵۸۳۰
 گفت آن کاهل نمازش کاین نماز ۶۲۸۳
 گفت آن کیست، چندینی رمه ۴۹۰۴
 گفت آن گرده کجا شد ای پسر ۳۱۴۹
 گفت آن ملک، که در دفع عذاب، ۱۹۸۱
 گفت آن یک من کمانکش آمدم ۵۷۷۰
 گفت آن یک نیزه گردان مراست ۵۷۷۱
 گفت آوردستم از خلد برین ۷۳۷۹
 گفت آینه کز آید بیشتر ۶۶۸۵
 گفت از امر امیرالمؤمنین ۳۵۷۵
 گفت ازان این کار کردم بر یقین ۵۵۸۰
 گفت ازانش می‌بگیرم دردناک ۶۸۷۰

گفت اگر عاقل، اگر آشفته‌ای ۲۳۵۹
 گفت اگر کشتن پسر را سخت بود، ۱۶۴۴
 گفت اگر مردی، چه باشی غرقه تو ۶۴۸۹
 گفت اگر من قوت سازم از تنت ۶۸۷۴
 گفت اگر من نیک اگر بد بوده‌ام ۶۹۶۳
 گفت اگر مؤمن شوی وایی به راه ۵۹۷۱
 گفت اگر نبود وصال رهبرم ۲۷۷۸
 گفت اگر نپذیرد این، بیند خدا ۲۱۳۲
 گفت اگر هستی کلوخی بیخبر ۳۷۶۱
 گفت اِلاهی چون شود حشر آشکار ۷۳۱۴
 گفت الحق دوست می‌دارم بسی ۶۵۰۳
 گفت الهی ای جهان روشن به تو ۴۳۰۲
 گفت الهی روز و شب در کُلّ حال ۷۰۰۴
 گفت الهی روشنم گردان و راست ۵۴۱۹
 گفت اندر پیش افلاطون کسی ۷۱۸۲
 گفت او را بود یک عیبِ دگر ۳۲۲۱
 گفت او را چون نمی‌خواهی برت ۱۱۵۹
 گفت او را می‌باید زد بسی ۵۰۶۱
 گفت اوّل صد هزاران سال من ۴۶۳۸
 گفت ای آشفته‌گانِ دلربای ۳۷۳۱
 گفت ای احمق ترا با من چه کار ۱۵۱۲
 گفت ای ارباب ذوق و اهلِ دین ۱۷۰۲
 گفت: ایاز آمد بر سلطان پگاه ۳۸۸۲
 گفت ای از خویشتن سیر آمده ۱۲۶۷
 گفت ای افسرده از بُرْدُالیقین ۳۹۲۸
 گفت ای الیاسکِ شوریده دین ۳۵۷۳
 گفت ای برنا چه کارت او فتاد ۴۵۹۰
 گفت ای بنیادِ فطرت ذاتِ تو ۵۰۷۴
 گفت ای بیننده خواب صواب ۱۷۴۴
 گفت ای پرسنده وقتِ کار رفت ۲۹۸۹
 گفت ای پروردگارِ دادگر ۱۸۶۰
 گفت ای پوشیده از غیرت جمال ۴۷۷۲
 گفت ای جاسوسِ ظاهر نام تو ۶۲۲۷
 گفت ای جان‌پرورِ خلق آمده ۳۲۵۳

گفت ازانش می‌کشم من ای غلام ۶۸۷۲
 گفت از حمام بر رفتم چو ماه ۵۰۴۴
 گفت از روزی دهنده، باز پرس ۵۱۹۸
 گفت از ما لطف دیده‌ست او مدام ۱۳۲۳
 گفت از ملکِ دو عالم خشک و تر ۳۸۹۶
 گفت از من هر چه می‌خواهی بخواه ۳۷۰۲
 گفت از هستی طهارت بایدت ۵۸۶۷
 گفت از هفت آسمان آمد سخن ۱۴۲۴
 گفت از هفتاد فرسنگ آمدم ۴۰۳۳
 گفت اسب اندر عقب زان تازمش ۶۸۶۸
 گفت اسکندر که پیشم قوت نیست ۴۴۳۶
 گفت اکنون راز بر گوی، این زمان ۳۸۸۸
 گفت اکنون رشکِ من شد صد هزار ۶۸۷۱
 گفت اکنون هیچ دیگر بایدت ۵۹۲۱
 گفت اگر آن شربت آب، در درون، ۱۹۷۶
 گفت اگر از دردِ من آگاهی ۱۵۳۲
 گفت اگر او پیشتر رفتی ز راه ۷۳۹۵
 گفت اگر او را خریدی تو به جان ۵۳۴۰
 گفت اگر اینجا نبودم ای اله ۲۰۳۷
 گفت اگر این حلقه را بر در زخم ۶۷۳۲
 گفت اگر این زر بماند برقرار ۳۱۸۸
 گفت اگر بفروشم این گوهر ترا ۶۹۵۶
 گفت اگر تاجِ خودم بر سر نهی ۵۷۷۷
 گفت اگر تو هیچ عاشق بودی ۶۴۳۴
 گفت اگر چه جمله در نیافتند ۱۹۲۹
 گفت اگر چه می‌کند نانت هوس ۴۰۶۱
 گفت اگر چه هر چه گفتم کرده‌ام ۲۲۶۷
 گفت اگر چه یافتم عمری تمام ۲۳۴۱
 گفت اگر چیزی نمی‌باید ترا ۳۷۰۴
 گفت اگر دادم بخواهی داد تو ۶۵۱۶
 گفت اگر داری جهان پر صف‌شکن ۲۴۷۷
 گفت اگر در رویم آید صد سپاه ۵۹۸
 گفت اگر در عشق باشد استوار ۱۱۶۷
 گفت اگر عاشق بُدی یک ذره او ۴۶۸۹

- گفت ای جان تشنه دیدارِ تو ۱۵۱۹
گفت ای جان چون تو بودی هرچه هست ۶۹۴۸
گفت ای جنبندگانِ بحر و بر ۴۲۰۹
گفت ای جویندگانِ راهبر ۴۴۸۹
گفت ای جوینده زیبا سرشت ۲۳۸۰
گفت ای حایل میانِ جسم و جان ۶۶۹۷
گفت ای خلوت سرایِ دوستان ۲۳۶۴
گفت ای خورشیدِ بینش آمده ۴۹۴۲
گفت: ای دارایِ دارالملکِ جان ۵۳۸۰
گفت ای در اصل، یک ذات آمده ۶۳۸۸
گفت ای در پرده همدم آمده ۱۲۵۱
گفت ای دردی که درمان منی ۱۰۷۷
گفت ای درویش با من رازگوی ۶۴۲۸
گفت ای دستورِ حلّ و عقدِ ملک ۶۵۳۸
گفت ای دیوانگی من، بینوا ۲۵۹۱
گفت ای دیوانه بی‌روی و راه ۲۷۲۶
گفت ای رعنا عروسِ سرفراز ۳۷۶۹
گفت ای روح‌الله، ای شمعِ انام ۱۱۴۶
گفت ای روحِ مجرّد ذاتِ تو ۵۸۵۵
گفت ایزد چون مرا دیوانه خواست ۴۸۰۹
گفت ای زرگر تو یابی روزگار ۳۱۹۰
گفت ای زندانِ محرومانِ راه ۲۵۳۳
گفت ای سایل هنر دارم یکی ۵۷۷۴
گفت ای سر تا قدم جانِ نفیس ۶۴۷۶
گفت ای سلطانِ اسرارِ علوم ۱۱۰۲
گفت ای سلطانِ دارالملکِ دین ۵۹۹۷
گفت ای سلطانِ سرگینی نورد ۲۸۳۵
گفت ای سلطانِ عالم آمده ۲۶۸۲
گفت ای شیخ آنچه گفتم بی‌شکی ۱۳۴۴
گفت ای صحنِ مرصّع زانِ تو ۱۹۴۱
گفت ای صوفی چرا حیران شدی ۴۶۷۶
گفت ای طاهر چه باید بنگرش ۳۰۴۹
گفت ای عرشِ خدا بر دوشِ تو ۱۶۶۱
گفت ای عکسی ز خورشیدِ جلال ۶۸۷۸
گفت ای عورت چه کارت افتاد ۵۳۲۸
گفت ای فرمانده هر مخزنی ۱۳۹۱
گفت ای مادر مگردان دل ز شاه ۱۸۵۳
گفت ای مار از چه طاعت داشتی ۱۱۵۱
گفت ای مجنون بین کاین یک نگار ۵۴۳۶
گفت ای مریخ طبعِ سرفراز ۳۱۲۰
گفت ای ملعون چرا استاده‌ای ۳۳۴۸
گفت ای منشیِ اسرار آمده ۲۲۳۳
گفت ای موسی بدیدی آن زمان ۱۴۷۱
گفت ای موسی بگو با کردگار ۵۸۱۹
گفت ای نادان چه کارت افتاد ۳۵۴۸
گفت این اسبان کراست این جایگاه ۴۹۰۲
گفت این با خویشانِ گوای امیر ۴۰۰۰
گفت این بی‌حرمتی، در کُلّ حال، ۵۷۰۷
گفت این تعجیل چیست ای مردمان ۳۶۳۵
گفت این جامه خدای آورد راست ۴۱۳۷
گفت این حسبت که فرمودت بگو ۳۵۷۴
گفت این دارم خبر کان سیمبر ۵۶۷۱
گفت این دم، دامنِ من بر سر آر ۵۱۰۶
گفت این شعرم که برخواندی تمام ۸۰۴
گفت این شمعِ نوری بازاریان ۳۲۴۹
گفت این قصرِ عمید است ای پسر ۴۹۱۵
گفت اینک بر سر کوه است او ۵۴۲۰
گفت اینک در سفر افتاده‌ام ۵۸۰۹
گفت این کودک بگو تا آن کیست ۳۸۴۹
گفت این که پرسد ای کاره لقا ۷۱۴
گفت این مرده، رهم ندهد به راه ۱۵۸۲
گفت ای نورِ دو عالم ذاتِ تو ۵۵۲۲
گفت این و رفت با عیشی چو زهر ۴۷۵۶
گفت این هفتاد گاوای پیر زال ۱۸۵۶
گفت این یک را امانم حاصل است ۵۹۱۹
گفت این یک من بدرم صد مصاف ۵۷۷۲
گفت ای هم بی‌خبر، هم بی‌ادب ۴۵۰۳
گفت ای یاری ده هر دم مرا ۶۴۷۲

گفت بهلولش خموش ای جمله پوست ۲۰۵۳
 گفت بهلولش که من آنکه روم ۱۵۷۵
 گفت بیچاره چه سازد آدمی ۴۲۶۵
 گفت بیدل در قیامت من ازو ۴۲۴۵
 گفت بی شک، چون مسلمانی بود ۲۹۱۳
 گفت پایت از چه، باری، برهنه ست ۳۹۱۵
 گفت پس آن گرده نان من خورده ام ۳۱۶۹
 گفت پس شهری ده و گنجی مرا ۱۰۸۹
 گفت پس گر می بیاید گفت راست ۶۶۳۷
 گفت پندی ده که رهبر باشدم ۳۳۲۸
 گفت پیش او بریدم این زمان ۷۹۷
 گفت پیشست آمدم ای رهنمای ۶۴۷۸
 گفت پیغامبر که او را بار نیست ۴۷۰۱
 گفت تا آن طشت آوردند زود ۴۵۸۹
 گفت تا اکنون که می نشناختم ۴۴۰۸
 گفت تا با این همه از پیش و پس ۳۲۰۴
 گفت تا با تو تویی ره نبودت ۶۰۲۳
 گفت تا باشد نعم، ای بی خبر ۶۸۴۵
 گفت تابوتی کنید از بهر من ۱۶۵۵
 گفت تا تدبیر کار او کنند ۲۰۱۲
 گفت: تا تعبیر خوابم او کند ۱۷۳۷
 گفت تا جان است، با دمساز خویش، ۵۵۶۷
 گفت تا خلقان بدانندم همه ۷۲۴۸
 گفت تا شب، ای شه پیروز من ۲۹۰۹
 گفت تا قدرم بدانی اندکی ۶۹۵۰
 گفت تا کردم برون سر از زمین ۴۰۸۱
 گفت تا من پختمی یک گرده نان ۴۰۴۹
 گفت تنها، می نگردي تنگدل ۵۳۶۴
 گفت تو از هر چه گفתי بیش و کم ۱۷۶۳
 گفت تو به آمدی یا او به حرب ۵۸۵۰
 گفت تو در خاکی، او در خاک نیست ۱۶۱۴
 گفت تو کی آمدستی ای غلام ۵۴۸۲
 گفت تو کی دیدی آن رخسار را ۲۵۰۴
 گفت خامه از کجا آورده ای ۴۱۳۶

گفت با آن دلبرانِ دلنواز ۱۹۲۰
 گفت: با آن مرد گوی ای بی قرار ۲۶۵۳
 گفت با پیری و ضعف و افتقار ۲۹۱۷
 گفت با حق گوی کاین بی مغز و پوست ۵۸۲۱
 گفت با خانه بریدم این زمان ۲۳۱۳
 گفت: باشد خوارتر افتادم ۸۱۲
 گفت: با شه چون توان آویختن ۴۹۹۶
 گفت با مجنون شبی لیلی به راز ۴۸۰۲
 گفت با معشوق خود چون عاشقم ۲۴۱۰
 گفت بر استاد باید خواند درس ۷۲۸۷
 گفت بر پُشتی آن خوردم که شاه ۱۹۱۱
 گفت: برخوان شعر مرد آغاز کرد ۸۰۱
 گفت برخیز ای ز عالم بی خبر ۲۶۷۲
 گفت برخیز ای غلام چُست کار ۷۷۵
 گفت بر دروازه در بندِ منند ۳۹۸۹
 گفت بر دکان چرا داری نشست ۴۲۵۵
 گفت بر گوی ای امیرالمؤمنین ۷۳۹۴
 گفت بر گیرم عصا و رکوه ای ۳۷۸۰
 گفت بر من، زین سخن، جز نام نیست ۱۸۱۱
 گفت بر هر پهلویی گشتم به راه ۵۵۲۰
 گفت بستان زر بشرط آنکه راه ۷۳۹۱
 گفت بسم الله بکن دستی دراز ۴۴۳۵
 گفت بس من شرم دارم این زمان ۳۵۸۸
 گفت بسیاری ولی سودی نداشت ۴۹۲۶
 گفت بفکن طم طراق ای پرهوس ۲۶۴۳
 گفت بقراطش که ای مغرور شاه ۸۲۸
 گفت بنشانید از ره گرد را ۵۲۱۲
 گفت بنگر تا ترا ای شهریار ۳۳۲۹
 گفت بود از دیده من، خون، چکان ۴۴۷۷
 گفت: بود اندر دبیرستان شهر ۳۸۳۹
 گفت بودم در شکم نه ماه من ۱۴۳۰
 گفت بودم گفت پس ای دیده ور ۳۴۲۷
 گفت: بوسعد، آن امام آرنبی، ۵۱۴۶
 گفت بوموسی که چندانی که من ۱۷۴۰

- گفت جز از عشق پاینده نیم ۵۳۴۱
گفت جوهر چون تواند خورد کس ۴۴۳۹
گفت چنود سود گفتا آنکه زود ۴۲۵۶
گفت چشمم تر، دلم غمناک ماند ۱۶۱۳
گفت چکنم، گرسنه دارم شکم ۴۸۵۱
گفت: چندانی که افتادت نظر ۴۷۰
گفت چندانی که من در پیش شاه ۶۶۹۱
گفت چندی مال بوده‌ست از قیاس ۵۱۵۲
گفت چندین، در جهان، صاحب جمال ۵۴۳۴
گفت چندین کرده بر خصمان گذر ۳۰۸۵
گفت چندینی به شاه چین دهند ۱۰۹۰
گفت چون آتش بدیدم آن زمان ۶۸۵۶
گفت چون از حق نخواهم هیچ چیز ۳۷۰۳
گفت چون بُرنای عاشق شد هلاک ۵۶۶۲
گفت چون پا را کنم کفشی طلب ۴۱۶۴
گفت چون تابوت موسی برشتاب ۱۹۱۸
گفت چون جان ای خدا آورده‌ای ۱۵۸۸
گفت چون جانم برآید از تنم ۳۷۲۰
گفت چون جانم برآید در پسی ۴۰۲۷
گفت چون حاضر بود دربار عام ۵۸۰۱
گفت چون دادت خدای دادگر ۵۹۳۲
گفت چون در خانه شیطان مرا ۵۱۳۷
گفت چون در من بود صد پیچ‌پیچ ۱۹۷۹
گفت چون دُر وصال اومید نیست ۳۶۹۳
گفت چون سازیم حکم این جمال ۶۶۸۶
گفت: چون صحرا همه پر برف گشت ۲۱۲۵
گفت چون صوفی نشاند بوسعید ۱۲۰۱
گفت چون عمر از قضا ماند این قدر ۳۳۲۲
گفت چون عین منی ذات من است ۶۲۳۹
گفت چون مسعود، آن شاه درشت ۳۲۰۷
گفت چون من می‌نشایم ز ابلهی ۶۱۳۰
گفت چون نبود ترا میل سماع ۲۸۲۳
گفت چون شناسمش، صد باره، من ۴۸۵۹
گفت: چون هاروت و ماروت از گناه ۱۷۱۰
گفت چون هر دو برآیم از قفس ۴۲۴۸
گفت: چون یعقوب بر عزم سفر ۵۶۷۳
گفت چونی یا علیم و ای عزیز ۵۴۸
گفت چه حاجت همی خواهی زدوست ۵۴۱۵
گفت چه سوگند با من باز گوی ۱۵۷۶
گفت چیزی سرد می‌گردد به راه ۲۶۰۷
گفت چیزی می در آید غیبی ام ۸۰۰
گفت چیست آن تحفه‌ای نیکو سرشت ۷۳۸۰
گفت حاتم تا که جان دارم بجای ۱۴۱۷
گفت حاجت نیست این با من مگوی ۵۳۰۶
گفت حال و کار من یک یک همه ۷۲۹۱
گفت حج چبود بگو، ای رهنمای ۳۷۳۳
گفت حسان را ز احسان و کرم ۷۸۳
گفت حق با تو چه کرد ای مهربان ۷۳۰۰
گفت حق را گو که می‌گوید بخور ۴۸۵۲
گفت: حق گفتا ندانستی مگر ۵۹۶۳
گفت: حق گفت ای نبی، از حرمت ۵۰۰
گفت: حق می‌گوید این کافر مدام ۵۹۷۳
گفت حمّامی ست خوش از حد برون ۲۶۳۹
گفت خالص بود کاریزش هزار ۳۲۲۲
گفت خفتن نیست درمان پدر ۶۱۶۹
گفت خلق بی حسابند این همه ۳۸۸۶
گفت خواهم شد به جنگ امروز من ۵۸۴۳
گفت خواهم کرد عزلت اختیار ۶۳۰۹
گفت خواهی ای ایاز این جایگاه ۶۴۸۷
گفت دارم سوي گورستان شتاب ۱۵۹۶
گفت دارم من دو حاجت در جهان ۴۴۶۳
گفت دارم یک سخن با شهریار ۲۴۷۶
گفت داند گفت پس این می‌بسم ۱۷۹۱
گفت داودش که یک کار ملوک ۵۷۳۲
گفت دایم پای در دامن ترا ۱۴۲۹
گفت در بازار پس کم کن نشست ۳۲۵۰
گفت در برف است عالم ناپدید ۲۱۲۹
گفت دردا و دریغاکز غرض ۳۹۸۱

- گفت در ره رهزنانت خفته اند ۱۰۵۵
گفت، در سرش، خداوند جهان ۲۴۸۳
گفت در قحطِ نشابور، ای عجب ۵۱۹۲
گفت در کُستی چو سرافراختم ۶۲۹۶
گفت درویشی تو جهل آمده ست ۴۰۳۵
گفت: دزدی را گرفت آن سرفراز ۵۲۸۱
گفت: دست ابرنجَم ای نامدار ۵۱۶۷
گفت دستاریم کن این لحظه راست ۴۸۲۷
گفت دل چون مردت و چون شد زجای ۴۱۷۰
گفت دل خوش کن که رفتم این زمانت ۱۳۵۵
گفت دندان بدو باید نمود ۴۱۵۹
گفت دنیا، هر که بر عُقبی گزید ۴۴۵۵
گفت دور از پیش خُم، تا نرم نرم ۴۴۶۷
گفت دور استاده ام تیغی به دست ۴۶۵۵
گفت دورِ عمرِ من آمد بسر ۵۳۲۹
گفت دو لوری بچه، مرد و زنی ۶۱۸۶
گفت ده روز است تا من گرسنه ۱۳۵۴
گفت دیدم، دور بود از راهِ من ۴۷۱۱
گفت دیدم عرش و کرسی و فلک ۴۷۰۸
گفت دیدی آن عَلم را سرنگون ۴۷۱۲
گفت دیدی بر چپِ عرشِ اله ۴۷۱۰
گفت دیدی عرش را از دستِ راست ۴۷۰۹
گفت دیدی منبرِ بشکسته را ۴۷۱۳
گفت ذوالنون است کان دانای راز ۵۹۸۱
گفت ذوالنونش که ای دهقانِ راه ۲۱۲۸
گفت ذوالنونش که چون بیگانه ای ۲۱۳۱
گفت رکن الدینِ اکافی مگر ۴۳۱۱
گفت رو، این پیرزن را ده، ز شاه ۴۴۲۲
گفت: روزی پادشاهِ عصرِ خویش ۵۰۵۸
گفت روزی شبلی افتاده کار ۱۳۳۱
گفت روزی همه خلقِ جهان، ۱۴۲۷
گفت زانک امروز در صدق و مجاز ۸۳۸
گفت زحمت دادمت بسیار من ۲۹۶۴
گفت زلفم سخت دار و می بنوش ۶۸۰۵
گفت زنبیلم فرستادم بسی ۲۲۲۷
گفت زنهاری ای امامِ رهنمای ۱۳۴۷
گفت زیر آب شو، روزی طلب ۱۴۳۷
گفت ساقی را که یک ساغر شراب ۲۸۸۸
گفت سر پوشیده، زن باشد نه مرد ۳۹۱۴
گفت: سقراطِ حکیم آن مردِ پاک ۸۱۵
گفت سلطانم همای من بس است ۳۲۸۷
گفت سودا دارد ای همره ترا ۳۱۶۳
گفت سیرم از عبودیتِ همی ۴۲۷۹
گفت سی سال، ای اخی بشتافتم ۲۷۸۷
گفت شادم کردی، اکنون، شاد باش ۳۵۸۳
گفت شاگردِ من است آن جایگاه ۴۵۳۰
گفت شاه آخر چه بودت ای ایاس ۳۸۸۴
گفت شاهها عشقِ لیلی سرفراز ۵۴۴۱
گفت شاهها من حجابم چون کنم ۳۸۸۹
گفت شبلی را که مردی روشنی ۱۳۳۳
گفت شد رشکِ من، اکنون، بی قیاس ۶۸۷۳
گفت شد یک رشکِ من، اینجا، هزار ۶۸۶۹
گفت شلغم پاره باید کرد خرد ۲۰۴۵
گفت شهر آرایِ عیدند، این همه ۴۹۱۰
گفت: شهزادی مگر پیش پدر ۷۷۴
گفت شه فتوی کند از رایِ خویش ۵۰۱۶
گفت: شیخِ کُرکانی شمعِ شرع ۵۲۰۸
گفت صوفی را نباشد جز دلی ۴۶۷۷
گفت طاعت، بیشتر، بر آسمانست ۴۳۲۳
گفت ظالم نیست اما دایم او ۱۶۰۲
گفت عزمِ تو کجاست ای نامدار ۶۰۸۴
گفت علمِ دین، که این مرد از تو یافت، ۴۵۳۳
گفت عمری برگذشت ای نامدار ۵۴۱۳
گفت غلبه می مکن، ای ژاخرای ۱۳۵۶
گفت غمگین از که ای گفت از خدای ۶۶۲۵
گفت غوغایِ ملک بگرفت راه ۵۹۵۹
گفت فاروقش که تو بعد از نماز ۷۹۹
گفت فرق است آنکه خلقان دیگرند ۳۴۲۸

- گفت فرمان بردن این شه مرا ۵۷۸۸
گفت فرماید تا فردا پگاه ۵۶۲۶
گفت فرمودت خداوند و دود ۴۶۶۶
گفت کرد از آس دستم آبله ۶۹۸
گفت کور است این دلی دو ماحضر ۴۲۵۷
گفت کی آید بر من سیم‌دار ۴۳۴۶
گفت کی زنبیل یابد کار را ۲۲۲۸
گفت کیست، آخر بگو از مردمان ۴۴۵۴
گفت گشتی از عمارت غره‌ای ۳۳۵۸
گفت گوی از ماکه به بازد بگوی ۵۰۱۷
گفت گویی او پری دارد مگر ۴۷۵۹
گفت گویی، می‌نترسی دزه‌ای ۳۵۷۶
گفت گیر این ریگ و گوهر کن تو نیز ۳۴۶۷
گفت گیر این ژنده دستار، اینت غم ۴۹۱۹
گفت گیرم می‌شکیم برهنه ۴۰۶۰
گفت لا والله اگر شاه جهان ۶۸۷۵
گفت لیلی را کسی کان خیره مرد ۱۱۶۶
گفت لیلی نیست او در عشق زار ۱۱۷۳
گفت لیلی هست او در عشق سست ۱۱۷۰
گفتم: آخر یادگار مادرم ۵۱۷۱
گفت ما را عزم زندان افتاد ۳۰۵۷
گفت ماندم در تعجب بیقرار ۳۳۷۷
گفت ما هر دو فرشته بوده‌ایم ۵۹۲۵
گفت مپشولید این آشفته را ۲۰۱۴
گفت مجنونش که ای از کار دور ۶۳۴۳
گفت مجنون کاین غلامان آن کیست ۴۹۰۹
گفت مجنونیش چون هستی تو خر ۴۵۴۴
گفت: محمود، آن جهان را پادشاه، ۴۳۸۸
گفت: محمود، آن خدیو کامگار ۵۷۶۷
گفت محمود از سر رعنائی ۲۴۷۲
گفت محمودش مگو این، زینهار ۴۱۰۲
گفت: محمود و ایاز سیمبر ۲۴۷۱
گفت، مردی، از سر طعنه مگر ۵۷۷۳
گفت ملاحش خموش ای ژاژخای ۱۲۸۴
گفت مالک خود کنم نیمی نثار ۱۹۷۵
گفت ممکن نیست آرامم بسی ۷۲۷۶
گفت من آنم ایازت را که شاه ۵۳۳۸
گفت من از آتش افروزنده‌ام ۱۷۱
گفت من از دست شیطان رجیم ۴۶۱۴
گفت من افسرده‌ای‌ام بیخبر ۳۹۴۴
گفت من او را به زر بخریده‌ام ۵۳۳۹
گفت من بیش از همه عمری دراز ۲۲۰۱
گفت من پیوسته جان‌سوز آمدم ۳۱۳۳
گفت من حاجت ندارم بیش و کم ۳۵۸۴
گفت من خود بر سر پایم مدام ۳۲۶۳
گفت من در جود، در خواهم گشاد ۷۱۶۰
گفت من در زیر بارم مانده ۱۶۷۳
گفت مندیش این، معاذالله، مگوی ۵۱۶۵
گفت من دیوانه‌ای بس سرکشم ۲۱۶۴
گفت من ره جسته‌ام هر جا ازین ۱۹۵۳
گفت من زینجا کجا دانم شدن ۱۵۱۱
گفت من زین نقد بس دور آمدم ۶۴۰۲
گفت من سیرت کنم، بی‌نان، شگرف، ۴۸۵۴
گفت من صد گونه نعمت بوده‌ام ۳۴۴۴
گفت من عکسی‌ام از خورشید جان ۶۷۱۱
گفت من عمری به خون گردیده‌ام ۵۱۷۷
گفت من قرب دو سال، ای کوربین ۱۴۳۲
گفت من کار دو عالم کرده‌ام ۲۶۷۳
گفت من لا دوستر دارم مدام ۶۸۴۴
گفت من نفریتم ز افسون او ۱۱۵۳
گفت من نیکوترم، ای شهریار ۶۶۸۴
گفت من هم نیز غمگینم چو تو ۲۸۴۷
گفت من یک چوب خواهم از تو خواست ۲۷۶۳
گفت موسی کز کجایی ای غلام ۴۵۲۹
گفت موی افکندن، اینجا، سنت است ۶۲۵۶
گفت می‌خواهم مفرح شربتی ۵۳۳۲
گفت می‌خواهی که چون کارت خطاست ۱۴۲۳
گفت می‌دانم که بر من عاشقی ۲۷۵۹

- گفت می دانم که فرض است ای امام ۶۳۲۵
گفت می دانم که نوشت باد نوش ۴۷۰۶
گفت: می رو تا به نزدیکِ اباز ۴۹۸۴
گفت میری، دوست می دارم بسی ۴۴۸۶
گفت می سوزم من از اندوه خویش ۲۵۴۵
گفت می شد صوفی در منزلی ۴۶۶۷
گفت می کردم طلب تا هیچ هست ۵۸۸۹
گفت می گریم که در دل مشکلی ست ۷۱۸۵
گفت: می گوید خداوندت سلام ۲۲۸۰
گفت می گوید خداوندت سلام ۴۲۰۴
گفت می گویند، این، هر جایگاه ۱۹۹۴
گفت می گویند فردا کردگار ۳۹۰۲
گفت ناافتاده وصلی اتفاق ۶۴۱۸
گفت ناپخته بخور تا بنگرم ۱۴۳۶
گفت نان می بایدم ای کردگار ۲۲۲۵
گفت ننشینم به روز و شب ز پای ۳۷۳۶
گفت نه ره زین بدان نه زان بدین ۷۰۰۱
گفت نه گفتا مسلمان پس نه ای ۱۴۲۱
گفت نیست این کار خالی از خلل ۴۶۰۵
گفت نیست این کار، کارِ چون منی ۴۳۳۸
گفت نیکو را کند، در حال، زشت ۷۳۱
گفت و حیی نیست جز قرآن و لیک ۹۱۸
گفت: وقتِ خلق، خلقی، در حجاز ۶۲۵۴
گفت: وقتی کردم از لیلی سؤال ۶۸۴۶
گفت و گویِ جنگشان بسیار شد ۳۱۷۵
گفت هارونش که ای بهلول مست ۳۹۹۹
گفت: هارون، عشقِ مجنون می شنود ۲۴۹۸
گفت هان ای بدگمان خلقِ آفرین ۳۷۸۳
گفت هان ای چشم من روشن ز تو ۶۶۸۳
گفت هان ای چشمه افروخته ۲۹۷۸
گفت هان ای زاهد یزدان پرست ۵۴۱۲
گفت هان ای مست اینجا کم ستیز ۷۳۵۷
گفت هان تا در من ازدون همتی ۶۸۵۷
گفت هان چون رفت حال ای پادشاه ۱۸۶۴
گفته اند او را که بوبکر از مجاز ۶۷۸
گفت هان قصد کجا داری چنین ۶۰۷۸
گفت هر جایی که می رفتم دمی ۴۱۳۱
گفت هرچ از ما بیردند از شمار ۵۱۵۳
گفت هرچیزی که پیدا و نهانست ۶۹۷۱
گفت هر روز از ملایک عالمی ۱۶۸۹
گفت هرگز در دروغم نیست راه ۵۴۹۰
گفت هرگز می نباید زن مرا ۱۱۵۸
گفت: هست این آسیا اُستاد نیک ۱۷۷۳
گفت هستم از زمینی شوره دار ۷۳۸۵
گفت هستم حق طلب، در روز و شب ۲۷۲۷
گفت: هم بر پایِ من بارِ تنم ۸۱۸
گفت هم موزون و هم زیباست شعر ۷۲۹
گفت هین، ای خواجه، زنهار الامان ۵۵۰۷
گفت هین کار تو چیست ای مرد راه ۲۶۷۴
گفتی آن باید مرا کاین مردمان ۲۱۹۲
گفتی آن نپذیرد و بیند و لیک ۲۱۳۵
گفت یارب آشکارا و نهان ۱۳۶۳
گفت یارب آن سخن بنهفته به ۵۸۳۴
گفت یارب این چه فتحُ الباب بود ۵۰۴۲
گفت یا رب بر دلم بخشوده ای ۴۷۵۴
گفت یا رب بنده تو برهنه ست ۴۸۶۳
گفت یارب تا نکو می داری ام ۴۷۶۹
گفت یارب جلدی آن را کاین زمان ۴۹۳۰
گفت یارب حاجتی مانده ست و بس ۴۷۶۴
گفت یارب خلق را در خون مکش ۱۴۶۰
گفت یارب گر نمی بخشی زرم ۴۹۲۷
گفت یارب لطف کن زارم مکش ۱۳۶۸
گفت: یا رب می کشد اینم همه ۴۷۲
گفت یارب نان ندارم، در نگر ۲۲۲۶
گفت یک پاره ترا ای مردِ راست ۳۱۶۶
گفت، یک روزش، پدر کای بی خبر ۱۷۸۷
گفت یک روزی در آمد آفتاب ۵۲۷۶
گفت یک روزی سلیمان کایِ اله ۲۲۱۱

- گفت: یک روزی همایی می‌پرید ۳۲۸۲
گفت یوسف قبله روی عزیز ۲۴۲۸
گم شود صد عالم غم باتفاق ۶۱۷۹
گنبد بشکسته چون زیر افتد ۴۰۰۷
گنبدی بشکسته، تو بنشسته زیر ۴۰۰۶
گنج خود در قعر جان مست برد ۲۱۵
گنج قارون بازتر افتاده بود ۲۸۸۳
گنج مویی نیست کس را آن زمان ۳۷۱۰
گو: خدا می‌گویدت ای بی‌قرار ۵۸۳۷
گو: خداوندا مرا بی‌درد کن ۵۳۵۵
گورها هر روز آبادان‌تر است ۳۶۴۴
گوش شو از پای تا سر، بی‌حجاب ۸۸۴
گوشه او جای مشتی عور بود ۷۳۶۷
گو مبر خود را به غفلت روزگار ۷۱۳۵
گوهر دریای تقوی ذات او ۳۳۰
گوی چون بردی بهل، دیگر مبار ۵۲۱۸
گوید او چون گشت خورشیدم نهان ۶۹۳۲
گویدم پس چون تویی با خویش‌ساز ۶۷۳۳
گوییی آیس فلک سود و نسود ۶۳۵۵
گوییی جست آن زمان از زیر تیغ ۳۱۰۴
گوییی دیده‌ست مقصودم مرا ۳۴۰۷
گوییی سرگشتگی داری تو دوست ۷۴۱۲
گه بیر، گاهی بخور، گاهی بدار ۳۱۹۷
گه بسوزم پای تا سر ز افتاب ۱۹۹۸
گه بسوزندم چو خاکستر کنند ۴۰۸۶
گه بمیرانی و گه زنده کنی ۱۲۵۳
گه بود کان یک سخن گستاخ‌وار ۴۸۴۰
گه بود کز نور شرع و نور غیب ۴۷۹۴
گه به باران بازمانده گه به برق ۱۴۰۴
گه به جانها می‌کند چندین عتاب ۱۶۳۲
گه پر و بالی ز جایی می‌زنم ۷۴۲۰
گه تو بر جان لرزی و گه بر تنی ۵۵۹۲
گه ثنا گفتیش گه آراستی ۷۸۱
گه چراغ و گاه چشمش نام کرد ۶۸
گه خورند و گاه ریزندم به خاک ۴۰۸۷
گه در و دیوار در بر می‌گرفت ۲۴۴۲
گه دو خاکی را به بالا راه داد ۴۲
گه دهان شیر باشد جای من ۲۹۹۴
گه ز آهم میخ پرده می‌شود ۱۴۰۷
گه ز ادهم اشهبی می‌آورد ۳۲
گه ز جوی می‌خرابم مانده ۲۳۸۴
گه ز ضرب او جراحت می‌رسد ۲۳۵۴
گه ز نار آزاد گردم گه ز نور ۷۴۲۳
گه ز نومیدی چو نرمی می‌روم ۳۴۰۳
گه زنی آرد ز مردی بی‌زنی ۲۷
گه سپهر بر آب اندازم ز میخ ۲۸۵۲
گه شما را نیز ظاهر یک خلف ۴۴۹۴
گه شود باریک و بی‌قدری شود ۳۰۰۱
گه شوی مشغول در انگشتی ۱۳۱۲
گه علم می‌بینی و بازوی خویش ۱۳۱۰
گه کشم سختی ز پای ناکسان ۳۶۶۸
گه کنی در پا و در موزه نگاه ۱۳۱۱
گه گهرداری نثار و گه شکر ۲۲۳۸
گه مسلمانی دهی، گه زر دهی ۴۵۱۳
گه ملک را گیرد و صلبش کند ۲۵
گه نماید هر دو گوئم مختصر ۷۴۲۴
گه نهادی روی خود بر روی او ۵۶۴۹
گه نهندم از بر سر، سخت سخت ۴۰۸۵
گیسوی او تا به خون آلوده شد ۶۳۹
لاجرم آن رازهای غمگسار ۵۷۲۵
لاجرم آن لوح می‌خوانم زیر ۲۱۱۳
لاجرم از رخ فرو هشتم نقاب ۵۰۴۷
لاجرم، اکنون، چو کارت افتاد ۵۷۵۷
لاجرم اکنون سخن بی‌قیمت است ۷۳۸
لاجرم امروز حیران مانده‌ایم ۶۳۳۵
لاجرم امروز خونس ریختند ۳۲۳۴
لاجرم اُمّی مطلق آمدی ۴۸۴
لاجرم انبان زاری بر گرفت ۱۰۹۶

- لاجرم اندر امانت پیش شد ۲۱۰
 لاجرم او جانِ جانِ آمد ترا ۲۱۳
 لاجرم این کار بی پایان فتاد ۴۳۲۸
 لاجرم بی صبر و بی آرام، من ۴۷۹۳
 لاجرم پیوسته در تحقیق بود ۵۴۲
 لاجرم پیوسته در کار آمدن ۱۷۸۰
 لاجرم تا یک نفس باشد ترا ۶۶۷۶
 لاجرم جانان چو عزمِ راه کرد ۵۶۵۶
 لاجرم جاوید شمع دین شدی ۷۰۱۵
 لاجرم چون اِهْبَطُوش آمد خطاب ۵۷۶۴
 لاجرم چون این و آن یکسانش بود ۶۰۶۵
 لاجرم چون پشه نقصان باشدت ۲۹۶۱
 لاجرم چون کرد بی سر دشمنش ۵۸۶
 لاجرم در بندگی سلطان شدند ۵۸۹۳
 لاجرم در جمله عمر دراز ۳۷۱۶
 لاجرم در فقر، سلطان آمدند ۶۰۹۹
 لاجرم در قالب آدم دمید ۶۴۲۰
 لاجرم در نورِ قربِ او مدام ۳۰۰۵
 لاجرم دیوانه را گرچه خطاست ۶۶۲۲
 لاجرم ساکن نه‌ای در هیچ باب ۳۶۵۳
 لاجرم شه رستگار آمد مدام ۱۸۷۴
 لاجرم عقلش شد و دیوانه گشت ۱۰۷۵
 لاجرم فرعون عزمِ داد کرد ۱۹۲۵
 لاجرم قرآنِ شاهد، بر کمال ۵۹۰
 لاجرم کس را به سُرْم راه نیست ۲۱۴۸
 لاجرم گر پیش او نالم رواست ۵۲۹۱
 لاجرم گردن گشادم جمله را ۱۹۳۲
 لاجرم گر ماهی و گر ماه دید ۲۴۳۹
 لاجرم مردم همه در کارِ اوست ۲۴۷۰
 لاجرم ملعون و نافرمان شدم ۴۶۴۶
 لاجرم من مسخ گردانیدمش ۴۵۳۶
 لاجرم یک آدمی نگریستی ۵۷۵۰
 لاجرم یک ذره پندارت نماند ۶۹۹۶
 لاجرم یک سوزنش دشمن نماند ۴۰۸
 لاجرم یک عالم از یک میمِ اوست ۳۴۱
 لازم دردِ دلِ عطار باش ۷۱۲۵
 لا فتنی الاّ علیش از مصطفی ست ۶۰۳
 لاله را بر کوه کردی در کمر ۱۴۱
 لایقِ آن خانه مفرش ساخت او ۲۴۲۷
 لب به شیر آورد، آنکه اشک بار ۹۳۲
 لخت لختش از جگر خون افتاد ۶۳۱
 لذت و خوشی خوردن در طعام ۴۵۱۷
 لرزه بر اندامِ او افتاد سخت ۶۷۹۷
 لرزه بر اندامِ خادمِ افتاد ۴۹۹۵
 لرزه بر اندامِ مجنونِ افتاد ۱۳۶۷
 لشکرِ عشقش در آمد بی قیاس ۵۳۱۳
 لشکرِ محمود نیرو یافتند ۵۳۶۷
 لشگر و پیل مرا اندازه نیست ۲۴۷۴
 لطف او در حق هرک افزون بود ۱۳۳۰
 لطف چیست از ذره‌ای ذره شدن ۱۲
 لطف کم شد یا کرم گویی نماند ۱۴۶۳
 لطف کن این خلق حیران را بدار ۱۴۶۷
 لطفِ ما را او به هر روزی سه بار ۱۴۷۸
 لطف ما را خنده از گفتارِ اوست ۱۴۷۹
 لطف و رزقِ حق درین منزل طلب ۱۴۴۰
 لطف و شفقت مهربانی پیش گیر ۵۹۱۳
 لعب کم کن چند بازی کعب را ۵۸۹۷
 لعلِ او را وصف کردن راه نیست ۱۳۰۵
 لعنتی را پنج حرف آمد شمار ۴۷۱۹
 لعنتی کو کرد ما هم می‌کنیم ۶۸۲
 لوح بفکن ای چو کرسی سرفراز ۲۱۱۷
 لوح را چون بی تو جان پرسوز شد ۱۲۰
 لوح را گفت ای همه ریحان و رُوح ۲۰۹۹
 لیک آتش هر رگویی را نخواست ۱۲۳۷
 لیک ازان کس رشکم آید جاودان ۷۲۶۶
 لیک از عشقِ آن وقارِ تو برفت ۳۶۵۲
 لیک اگر ابله کند تحسین مرا ۷۱۸۱
 لیک اگر از خویشتن خواهی خلاص ۷۰۴۳

- لیک اگر از عجز آبی، پیش در ۲۹۶۹
 لیک اگر بودیش عشقی کارگر ۶۷۳۹
 لیک اگر دولت رسد از جای خویش ۱۲۰۵
 لیک اگر دیوانه آبی در شمار ۴۸۰۵
 لیک اگر فقر و فنا می‌بایدت ۶۰۲۵
 لیک اول گفت شاه حق‌شناس ۱۳۲۲
 لیک اینجا نیست توحید آشکار ۴۲۵۱
 لیک اینجا یک بریده دست هست ۵۲۹۰
 لیک باید عقل بی‌حد و قیاس ۷۲۰۷
 لیک بر روی زمین از خشک و تر ۴۳۲۴
 لیک پیغامبر بدان می‌نگریست ۴۱۳
 لیک تا در خود سفر نبود ترا ۱۷۷۰
 لیک ترک دین و سنت می‌کند ۶۷۱
 لیک تو گر مُردی و گر زیستی ۵۳۳۷
 لیک جد و جهد می‌باید ترا ۱۲۱۹
 لیک چون آن قطره جیحون بود ۶۹۰۹
 لیک چون ابلیس بوی جان نیافت ۲۱۶
 لیک چون بسبار حق را نام برد ۱۱۵۴
 لیک چون بوبکر، صدیق آمده‌ست ۶۸۵
 لیک چون تو مردِ دردِ دین نه‌ای ۱۲۴۸
 لیک چون جان را نبود آن روزگار ۶۹۷۸
 لیک چون حق می‌نخواست او را چه سود ۱۹۳۷
 لیک چون صوفی نشاند کردگار ۱۲۰۲
 لیک چون منشورِ شاهی خواندند ۶۲۰۶
 لیک چون هر دو یکی دیدم عیان ۵۰۲۳
 لیک ختم جمله پیغامبران ۳۸۳
 لیک در دنیا امانشان داده‌ام ۴۵۳۸
 لیک دو حاجت که من می‌دانمش ۴۷۴۱
 لیک راه تو درین منزل شدن ۶۰۲۷
 لیک شرالدوله دورِ استاده بود ۳۰۳۸
 لیک شرح آن، بخود، دادن خطاست ۷۰۸۵
 لیک عاشق کز محالی دم زند ۶۴۵۱
 لیک فردا دوستانش را بناز ۵۴۹۸
 لیک گرد لوح سیمین آن ملیح ۵۶۱۶
- لیک ما را حق فرستاد این زمان ۵۹۲۶
 لیک مجنون سرفکنده بود و بس ۵۴۳۷
 لیک من کم می‌خورم وز بهر زیست ۳۴۳۱
 لیکن آن کس را که زر باشد بسی ۷۶۴
 لیکن از ما سویی ذوالنون برسلام ۲۲۸۵
 لیکن این رازی که می‌جویی تو باز ۴۷۹۵
 لیک وقتی هست کز شادی مرگ ۱۶۱۰
 لیک هر کو همچو من محرم بود ۲۹۵۴
 لیک هرگز از خموشی کردم ۷۲۲۲
 لیک، همچون من، قدم از فرق کن ۶۹۵۸
 لیک یک تن را همی نه کم نه بیش ۲۱۹۳
 لیک یک فضیلت چو صد عالم فتاد ۷۳۲۵
 ما به تنهایی خود برداشتیم ۷۰۲۵
 ماتم آن ماه را تاوان بداد ۵۳۰۹
 مادرت از دوک رشتن گرد کرد ۲۹۲۵
 مادرت چون شوهری کرد اختیار ۱۴۲۵
 مادرش گفتا که تو این کی کنی ۷۱۶۲
 مادرم کو تا براندازد نظر ۵۳۷۷
 ما درین دردیم همچون تو مدام ۱۱۱۳
 مار افسایی یکی حربه به دست ۱۱۴۳
 ما ز آدم، دردِ دین می‌خواستیم ۵۷۶۱
 مالِ این یک، مالِ آن یک آمدی ۴۵۳
 مالکِ دینار، شب بیدار بود ۶۱۶۴
 مال و ملک می‌بیاید سوختن ۲۹۳۴
 مال و ملکش بود دل و درّه‌ای ۵۶۱
 ما میان موج و غرقابی سیاه ۴۲۸۷
 مانده‌ام از دست خود در صد زحیر ۷۳۵۲
 مانده‌ام، بی‌این و بی‌آن من مدام، ۴۲۸۰
 مانده‌ام حیران، نه جان نه تن پدید ۲۱۱۶
 مانده‌ام شوریده در سودای او ۳۸۰۳
 مانده‌ام مشتاق جانی از تو من ۴۹۸۸
 مانده‌ای پر باد این دم بی‌خبر ۶۳۴۰
 مانده‌ای دایم اسیرِ ننگ و نام ۱۴۹۰
 مانده‌ای در قید رسوایی مقیم ۱۷۸۸

مرد ابله گفت ای دانای راز ۴۹۴۰
 مرد باید خواه خاص و خواه عام ۲۳۰۸
 مرد چون بیدار شد، دل خسته دید ۴۲۷۳
 مرد، چون بیدار شد، سرگشته شد ۲۴۹۱
 مرد چون در دوستی این بمرد ۴۰۱۵
 مرد، حالی، بانگ زد از زیرِ دار ۱۵۰۵
 مرد، حالی، زر به یارِ خود سپرد ۳۱۸۱
 مرد دنیا بود با دنیا بساخت ۴۵۳۵
 مرد دین شو محرم اسرار گرد ۸۵۱
 مرد دین صوفی ست و مقری و فقیه ۸۶۷
 مرد دیوانه ز شورِ بیدلی ۱۹۹۳
 مرد را آن خطبه بر دل سرد شد ۷۲۰۱
 مرد را، بی عشق، کاری چون بود ۲۳۴۴
 مرد را چون آن دو حاجت شد روا ۴۷۶۷
 مرد را چون نام زر آمد پدید ۳۱۶۸
 مرد را خواندی چه خواهد بود نیز ۶۴۸۰
 مرد را گفتا چه کردی کار را ۱۱۴۹
 مرد را گفتا که بودی تو پلید ۶۸۲۹
 مرد را گفتا که هین ای حيله جوی ۶۲۸۲
 مرد سودایی که آن سوداش کرد ۲۱۶۱
 مرد سی ساله مرا افسون کند ۱۱۴۷
 مرد شد، در دشت، تا خار آورد ۴۷۴۴
 مرد شد شادان و با زن گفت راز ۶۹۳
 مرد شد کلی ز دست آن جایگاه ۶۴۹۸
 مرد عاجز گشت ازو حیران بماند ۱۴۳۸
 مرد عاشق چون شنید آواز او، ۵۵۷۸
 مرد عاشق سالها با سوزنی ۲۷۸۳
 مردگان را جمله در من می نهند ۳۵۳۶
 مرد گفتا روز، بس بیگاه بود ۶۲۸۶
 مرد گفت از چه ز پس نگرنده ای ۵۰۷۲
 مرد گفتا گر وزارت ساختم ۶۳۱۵
 مرد گفتا می ندانم سر این ۴۲۴۷
 مرد گفتا نیست آگاهی مرا ۳۱۵۵
 مرد گفت ای پادشاه حق شناس ۱۷۹۶

مانده در زندان تو خور و اسیر ۳۵۵۰
 مانده گه در حرص و گه در آرز بتر ۴۹۶۸
 ماه را بر رخ سیاهی از نهد ۲۰
 ماه را خورشید رویش مایه داد ۱۲۹۹
 ماهرویان ایستاده پیش و پس ۶۷۸۶
 ماه رویی دخترِ سلطانِ عهد ۴۶۶۸
 ماه همه دزد ره یکدیگریم ۴۵۰۴
 مایه بخش هر دو عالم نورِ اوست ۳۴۷
 متفق گشتند آخر سر به سر ۶۵۷۲
 مجلس او، پاره ای، شیریده شد ۴۳۱۲
 محتسب بود آن یکی الیاس نام ۳۵۷۰
 محنت و بیماری ده ساله داشت ۵۲۷۱
 محو باید مرد در هر نو سرای ۳۹۱۰
 محو چیست از خویش بی خویش آمدن ۵
 محو در محوی تو و گم در گمی ۶۸۸۵
 محو گردان کبرِ فرعوبی او ۲۶۹
 محو گردد جاودان ناش همی ۶۱۵۶
 محو گردی، گم شوی، ناچیزم ۳۶۹۲
 محو گشته فانی مطلق شده ۱۰۱۹
 مدبری بر بام آن ویرانه بود ۴۸۲۸
 مدتِ چل سال جانِ غرقِ راز ۲۲۶۳
 مدتِ هفتاد سالم را شمار ۲۳۹۸
 مدتی جبریل طاعت کرد و کار ۱۱۲۷
 مدتی در انتظارش بوده بود ۶۷۲۹
 مدتی در انتظارم داشنی ۳۸۱۱
 مدتی رفتم بر امیدِ بهی ۳۱۰۶
 مدتی شد تا ز دنیا فاغم ۲۶۱۶
 مدت یک سال می دلش شکر ۵۵۰۲
 مرتضی دید آن شب آن زن راه خواب ۵۹۶۲
 مرتضی را گفت مردی نامور ۴۳۲۲
 مرجع خلق و امام کائنات ۳۲۱
 مرد آمد تا در دلخواه خویش ۶۷۳۱
 مرد آن باشد که جانِ شادمان ۳۳۴۰
 مرد آن سگ را براند ز پیش خوار ۲۴۸۶

- مرد گفتش احمق و بی‌قرار ۵۱۹۱
 مرد گفتش اینچه گویم زشت نیست ۶۲۶۹
 مرد گفتش بر در شاه و امیر ۴۳۵۶
 مرد گفتش تا به سالوس و به رنگ ۱۴۱۸
 مرد گفتش چون نمی‌بودی مرا ۶۵۰۲
 مردم، آخر، خر چگونه افتاد ۱۴۸۷
 مردم آمد از دو عالم مرد این ۴۹۵۵
 مردمان پیشش شدندی دلنواز ۲۱۸۷
 مردمان چون آن سخن کردند گوش ۴۸۶۷
 مردمان نانم ندادندی بسی ۷۳۰۴
 مرد مجنون دید خود رانیم جان ۴۹۱۶
 مرد مجنون گفت آخر ای عجب ۲۶۱۸
 مرد مجنون گفت از آن گویم همی ۶۲۸۴
 مرد مجنون گفت ای کاش این زمان ۴۱۹۴
 مرد مجنون گفت بر مرده نماز ۲۵۹۹
 مرد مجنون گفت پس پنجاه سال ۲۷۲۸
 مرد مجنون گفتش ای شوریده حال ۴۸۵۶
 مرد مجنون گفت کویک دولتم ۴۱۳۹
 مرد مجنون گفت من خوش می‌خورم ۳۲۰۵
 مردم چشمش که مشک اندام بود ۵۴۵۰
 مردم دیده چو خودبینی نکرد ۱۳۱۸
 مرد می‌باید، نه سر او را نه پای ۶۱۰۸
 مردمی چشم او در جادوی ۱۳۰۳
 مردمی در آب شور و گوشه‌ای ۶۴
 مرده آوردند بسیارش به پیش ۴۳۳۶
 مرده‌ای گر می‌رود بر روی خاک ۵۳۶
 مرده دل آنجا مرو ناتن درست ۵۷۴۱
 مرده دل مردی تو و راهی ست دور ۵۵۴۶
 مرده را از زنده پیدا آورد ۱۸
 مرده را گر زندگی دین دهند ۳۵۱۳
 مرده عشقم، مرا جانی فرست ۵۲۳۰
 مردی او از خدای لایزال ۶۰۰
 مرغ بریان پیش خوبان آمده ۶۷۸۹
 مرغ بریانت چو خوردی زنده شد ۲۳۷۵
 مرغ را عمری برین بر برگذشت ۱۸۸۴
 مرغزاری و دهی بد پیش راه ۱۸۳۰
 مرغ، قدر بال و پر اندک قدر ۶۳۳۶
 مرغکان را چینه پاشم این قدر ۲۱۳۰
 مرغکی، بانگی زد و لختی بجست ۲۶۲۴
 مرغکی ست استاده چُست افتاده کار ۵۲۵۰
 مرغ گفت ای بی‌خبر از حال من ۴۳۷۰
 مرغ مستش حرب پیل آغاز کرد ۵۶
 مرغ همت، خاصه در راه صواب، ۲۹۳۷
 مرغ یک ذره از آنجا برنخواست ۱۷۰۱
 مرکبی رهوار و زیبا برنشین ۵۶۳۰
 مرکز دنیا و دین مطلق تویی ۵۰۷۷
 مرگ از پیش و تو از پس می‌روی ۴۰۰۸
 مرگ را بر خلق عزم جازم است ۱۵۷۲
 مرگ را زرین نهَن می‌نهند ۱۵۴۵
 مرگ را مردی به جان مشتاق شد ۴۶۱۳
 مرگ گویی نیست جانت را تمام ۱۵۹۳
 مرگ، نه احمق نه بخرد را، گذاشت ۱۵۴۲
 مست گفت ای حق تعالی یار تو ۷۳۵۸
 مستی آمد، اشک‌ریزان، بقرار ۷۳۵۴
 مستی بیهوش و هشیاریم ده ۲۸۳
 مسجدی بود از همه نوعی خراب ۶۵۹۸
 مسکنت را قدر چون بشناخت او ۲۲۱۶
 مسهلی دادش که در کار آمدش ۴۵۷۵
 مشک برگردن رهی بیرون برم ۷۳۷۵
 مشک چون پر کرد و پیش آورد راه ۷۳۷۷
 مشک را از باد رُستی می‌دهی ۱۴۹۶
 مشک مویی، تنگ چشمی، دلبری ۵۰۰۸
 مشک، هم خوش هم نکو، آید ترا ۳۵۸۱
 مصریان، بی‌پا و سر، برخاستند ۵۶۷۴
 مصطفای مجتبی سلطان دین ۶۰۲۱
 مصطفی چون آمد از معراج در ۶۰۶۲
 مصطفی چون کرد فرمان را نگاه ۴۶۹
 مصطفی را دید هم آن شب به خواب ۲۲۷۹

من ازین غم بر سر خاکستم ۳۱۳۶
 من بدانستم که نان نام مهینست ۵۱۹۴
 من بدان موی از زحیر آیم برون ۵۱۸
 منبرش گویی و رای عرش بود ۳۸۲۴
 منبرم آن بود، مجلس گفتمی ۴۷۱۴
 من بگویم ترک ملک و مرد خویش ۱۹۸۰
 من به ترک تو بگفتم ای عزیز ۵۸۲۶
 من به ترک تو نخواهم گفت هیچ ۵۸۳۸
 من به تو سوگند خوردم، اینت قدر ۴۶۷
 من به دست خود سپیدش چون کنم ۲۷۲
 من به سه دست آمدم بر تو برون ۳۰۹۱
 من به هر جانی که بستانم ز تن ۱۵۳۴
 من به هر در می شدم در راه تو ۶۰۱۲
 من به یک تیر آیم از صد جان برون ۳۱۷
 منت تریاک تا چندی کشی ۳۸۷۹
 من چنین از بیم او ترسنده‌ام ۶۶۳۸
 من چنین باشم که گفتم خود ببین ۲۰۰۱
 من چو اطفالم نشسته بی قرار ۲۱۰۸
 من چو بحری بی نهایت آمدم ۶۹۰۲
 من چو برخیزم، در آن ساعت، ز راه ۳۷۱۱
 من چو بودم همدش در عالمی ۵۴۶۹
 من چو تو سرگشته‌ام با من بساز ۲۶۹۳
 من چو خلقان نیز جان دارم، ببین ۴۸۲۳
 من چو خود سرگشته کار خودم ۱۴۰۹
 من چو در دردم مرا درمان چه سود ۲۳۸۲
 من چو کردم آن خود بر تو نثار ۶۶۰۴
 من چو ناوم، و اب روشن می رود ۲۲۴۶
 من چه خواهم کرد بی او خانه را ۳۷۴۴
 من چه خواهم کرد پیدا و نهان ۳۷۲۷
 من چه دانسم که این بد می کنم ۴۶۴۲
 من چه دانستم که بیگانه منم ۴۷۱۷
 من چه سگ باشم ترا ناسازگار ۵۵۸۵
 من در آزال الأزل، بی علتیت، ۷۰۰۹
 من دران وسعت به واسع ره برم ۶۸۹۲

مصطفی را سخت ناخوش آمد آن ۵۹۵۴
 مصطفی را کین سخن در گوش شد ۴۰۱
 مصطفی را لیلۃ الجن دیده‌ای ۴۷۱۴
 مصطفی فرمود تا مردم بسی ۵۹۵۶
 مصطفی کرد از خدا نقل این کلام ۵۷۰
 مصطفی کو بود دل جان را ز قدر ۷۷۹
 مصطفی گفتا خداوند جلیل ۴۳۳
 مصطفی گفتا که در پیش خدای ۴۷۴
 مصطفی گفتش برو با صبر ساز ۵۹۴۵
 مصطفی گفتش که ای شوریده جاء ۵۹۴۰
 مصطفی گفتش که وقت کار نیست ۵۹۵۰
 مصطفی گفته‌ست جمعی از ملک ۷۲۳۹
 مصطفی گفته ست چون آدم به عم ۶۱۶
 مصطفی گفته ست شعر نامدار ۷۸۶
 مصلحت اندیش نبود مرد عشق ۶۷۲۷
 مطربان از پیش بفرستاده بود ۳۵۱۹
 معبدی زیبا و محرابی درو ۴۱۱۱
 معتقد داری، بسی، اسبی بخواه ۸۱۷
 معرفت چه لایق هر ناکس است ۲۲۱
 معرفت را اصل توحید آمده‌ست ۴۲۳۶
 معنی کان از سر خبری بود ۴۲۸۳
 مغز عشق عاشقان یادی بود ۱۱۱۱
 مفتی را دید آن پرهیزگار ۳۵۴
 مکر چیست از زهر حلوا کردن است ۶۳
 ملک بودش آرزو، بگشاد دست ۶۸۰
 ملکتی کان یک من آب ارزد ترا ۱۹۸۳
 ملک در دست شبانی می نهید ۳۶
 ملک دنیا را که بنیادی نهند ۱۱۶۸
 ملک دنیا هست، دین می بایدت ۲۳۶۱
 ملک را سلطان و مالک آمد او ۲۱۱
 ملک عقبی خواه تا خرم بود ۱۹۴۴
 ملک و مال این جهان جز پیچ نیست ۱۶۵۹
 ملهمم گفت: این سخنهای بلند ۳۸۳۰
 من از آن کرسی نهادم زیر پای ۱۸۲۰

- من درین پستی درین دردم مقیم ۲۴۰
 من درین ره سخت حیران آمدم ۳۲۶۶
 من درین هر علم بویی برده‌ام ۸۷۱
 من دلی دارم ز عالم یا گلی ۴۲۶۷
 من دو مغز افتاده‌ام در صد زحیر ۲۵۴۷
 من روایت از خدا می‌کردمی ۴۷۱۶
 من رهی دزدیده دارم سوی او ۵۰۰۱
 من ز تو بر می‌نگیرم یک نظر ۱۳۱۷
 من ز تو حیران‌ترم بگذر ز من ۲۸۵۸
 من ز ظلمت می‌ندانم سر ز پای ۱۸۴۴
 من ز گرمی خشک و تر بگذاشتم ۳۱۳۸
 منزل چارم از و جای دل است ۶۰۳۳
 منزل رحمت، ز حق، عرش آمده‌ست ۱۸۲۶
 من ز لعنت دارم، الحق، دورباش ۴۶۵۱
 من ز مردم شرم می‌دارم بسی ۴۸۶۵
 من ز مقصودم جدا افتاده‌ام ۲۸۴۴
 من ز ملک خویش آزادش کنم ۱۹۲۱
 من ز نومیدی چنین افسرده‌ام ۳۵۲۹
 من ستان خفته در آن مهد بزر ۱۴۳۳
 من شدم فارغ تو هم با خویش ساز ۵۰۵۳
 منصبی کاغذ کار ابلیس داشت ۴۷۲۷
 منطقه بر بسته داری روز و شب ۱۹۴۵
 منع نکند پادشاه سرفراز ۶۳۱۰
 من کجا بودستم آخر آن زمان ۳۳۸۱
 من کمر بسته به دیدار آمدم ۲۲۴۷
 من کنون آزاد کرد این درم ۱۵۱۷
 من کنون با او گذارم کار خویش ۳۵۵۷
 من که او را یک مبشر آمدم ۵۸۷۲
 من که باشم تا چنین دردی کشم ۱۰۷۹
 من که باشم در همه روی زمین ۴۲۲۱
 من که چشمم وین همه گردیده‌ام ۲۸۵۶
 من که در پای دو کون افتاده‌ام ۱۲۷۱
 من که درد عشق در جان من است ۲۷۹۳
 من که روزم آمد و شب در گذشت ۲۴۱۴
 من که سر تا بن همه اشکم ازین ۳۴۰۵
 من که عالم خردلیم آید، مقیم ۱۲۶۹
 من که میکائیلیم اینجا بر چه‌ام ۱۴۰۳
 من گمان بردم که مرد عاشقی ۵۳۴۴
 من محمد نامم و این شیوه نیز ۷۱۵۵
 من میان این و آن، نه این نه آن ۳۵۰۵
 من میان مردگانم بی‌خبر ۳۵۳۷
 من نبودم آن زمان و ایشان بُدند ۳۳۸۲
 من نخفتم جمله شب تا به روز ۲۹۵۶
 من نخواهم خواست از حق هیچ چیز ۱۳۴۹
 من ندارم طاقِ دیدار تو ۳۰۸۴
 من ندارم هیچ، تو داری بسی ۱۹۱۲
 من ندارم، هیچ جز افسردگی ۳۵۲۶
 من ندارم هیچ و آزادم ز کُل ۲۰۸۷
 من ندانم این که هرک این جایگاه ۶۱۴۹
 من ندانم هیچ غم در روزگار ۶۱۷۸
 من ندیدم در میان کوی او ۲۴۴۸
 من نمی‌گویم که حسان توام ۴۹۴
 من نه این نه آن ز راه افتاده باز ۲۸۰۸
 من نیفتم در غلط، تا زنده‌ام ۵۷۷۹
 من نیم از خوف، شاد او هنوز ۱۱۲۲
 من نیم زان عاشقی شهوت پرست ۱۱۶۲
 من نیم نومید، تو ایمن مباش ۴۷۲۶
 موج عشقت می‌کند زیر و زیر ۳۷۸۶
 موج می‌زد لشکرش از کشورش ۴۰۹۷
 مور را بر کوه گمراهی بود ۶۹۲۷
 مور را دل پر سخن در پیش کرد ۴۲۱۶
 مور رهش از کمر چُستی گرفت ۵۷
 موسم خوش بود و ایام بهار ۲۸۷۷
 موسی آمد باز جُست آن بنده را ۱۴۵۵
 موسی آن ساعت که بیهوش افتاد ۶۰۴۱
 موسی از تو یافت راه از دور جای ۳۱۳۰
 موسی عاشق امام غرب و شرق ۴۸۳۶
 موسی عمرانش گفت ای سوخته ۵۵۳۸

- موسیٰ عمران همی شد سویی طور ۵۸۱۸
 موسیٰ عمران یکی شاگرد داشت ۴۵۲۵
 موضعی کان میرزاد آن جایگاه ۵۵۷۰
 موی از آن سر پاک بر می‌کند زود ۶۳۴۹
 موی را برکند و بر دستش بهاد ۶۲۹۵
 موی را چون نیست در بود امید ۶۳۵۷
 موی همچون پنبه روی چون زریز ۱۸۳۹
 مهتری این است، در هر دو جهان ۸۴۱
 مهد دارش گفت مهد آرم بز ۳۰۷۷
 مهر از بهر سگ کویت ز شرم ۱۲۴
 مهر برداشت از زفان حالی چنار ۲۹۶۵
 مهر چیست از سنگ پستاد ساختن ۲۷م
 مهر و مه را روی گردانی سیاه ۱۳۶۰
 مه، که در اول چو نعلی ز تش است، ۱۲۵
 می‌بیاید تا هزاران ساله راه ۱۹۵۵
 می‌بیاید رفت آخر عاقبت ۳۵۰۳
 می‌بترسم زو، و گر دیدن بود ۶۶۲۶
 می‌بترسیدم که گر گوید کسی ۱۹۰۴
 می‌بری مال مسلمانان به زور ۲۹۲۶
 می‌بسوزد جان من از درد و ۳۵۵۱
 می‌بسوزم ز آرزوی زندگی ۵۸۶۴
 می‌بسوزند این همه روحایان ۱۶۹۲
 می‌بمیری، خنده زن، چو شمع میر ۳۹۷۹
 می‌توانی گر دو صد چندا کنی ۵۳۵۸
 می‌توانی گر ز چندین پیچ ۷۴۲۵
 می‌توانی گر مرا با این شکست ۱۹۵۱
 می‌توانی گر مرا درمان کنی ۲۳۷۸
 می‌چنین گویند در هر کشوری ۶۹۵۴
 می‌خورد سوگند و می‌گویه براز ۱۵۷۷
 می‌خورند، از جهل مرداری بنار ۲۶۱۳
 می‌خوری مردار دنیا ماه و سال ۲۶۰۹
 می‌دود از شوق حضرت هر نفس ۱۹۶۴
 می‌دود تا تن کند با جان بدل ۹۴۸
 می‌دوید آن عامی زیر و زیر ۲۶۰۵
 می‌دوید از هر سویی و می‌شتافت ۲۴۹۲
 میر آن باشد که با او در کمال ۴۴۸۲
 میر زاد از حال او شد با خبر ۳۸۵۷
 میرزاد القضا چون دید آن طبق ۳۸۷۱
 میرزادش داد پیغام دگر ۳۸۶۴
 میرزاده چون کند با او نشست ۳۸۵۱
 میرزاده کان بدید از دور جای ۵۵۷۶
 میرزادی بود بس خورشید چهر ۵۵۵۴
 میر نحل از دست و جان خویش بود ۵۹۷
 می‌رود، در پیش، آگاهی رسید ۳۶۳۶
 می‌روم از سر به بُن از بُن به سر ۱۹۵۷
 می‌روم امروز جانی سوخته ۳۹۸۳
 می‌روم پیش چنین کس، بس رواست ۷۲۷۹
 می‌روم پیش چنین کس چون بود ۷۲۸۰
 می‌روم، چون گور او پر آتش است، ۱۵۹۷
 می‌روم سزپا برهنه روز و شب ۳۴۰۲
 می‌روم گریان، چو میغ از آمدن، ۱۵۸۵
 می‌روم گمراه ره نیافته ۷۳۴۷
 می‌روی چون کافر درویش او ۳۴۸۸
 می‌روی در سرنگوساری که چه ۲۶۵۸
 میره گفت آن مرد خرگم کرده را ۲۳۴۲
 می ز حاجب نستد آن بدر منیر ۲۸۹۱
 می‌زدندش چوب و او می‌گفت زار ۱۱۳۷
 می‌زند چرخ آسمان از شوق این ۱۲۲
 می‌زند در شاخ منقار ای عجب ۲۷۶۵
 می‌زند منقار در شاخ درخت ۲۷۵۳
 می‌زنم این سنگ بر سر محکمت ۲۳۵۲
 می‌زنم چون پیر زن سنگی به دست ۳۶۶۹
 می‌زنی، بیهوده، همچون سگ تگی ۴۵۱۹
 می‌ستانم بس درشت از هر کسی ۱۷۷۸
 می‌ستانی گاه از ده گاه ز شهر ۲۹۲۲
 می‌سزد گر جان برافشانیش تو ۱۵۲۷
 می‌سزد گر دل ازین پر خون کنم ۶۷۴
 می‌سکیزند و نمی‌دانند حال ۳۴۲۹

- می‌شد ابراهیم ادهم در رهی ۳۶۳۰
 می‌شدند آن هر دو تن زان جایگاه ۳۱۵۰
 می‌شناسی بازگو ای مرد نیک ۵۱۹۰
 می‌شناسی قدرِ استادان تو نیک ۶۶۱۹
 می‌طپید و می‌چخید و می‌دوید ۱۰۷۱
 می‌فرست اینجا فرو هر دم طعام ۴۲۰۰
 می‌فرو گیرند بر حرفم تمام ۲۱۱۵
 می‌کند بر شاخ از دنیا گله ۲۶۲۶
 می‌کند ختمی و در عمری دراز ۵۲۹۷
 می‌کنم پر خاک این سر، تا مگر ۶۳۴۴
 می‌کنم طوفانِ جودِ تو طلب ۳۱۵
 می‌گذارم روز و شب در طاعتی ۶۳۱۱
 می‌گذشت آنجا جنیدِ راهبر ۳۶۱۴
 می‌گذشت آنجایکه شبلی مگر ۲۲۹۶
 می‌گذشت آن جایکه هارون مگر ۳۹۹۸
 می‌گذشت، القصه، محمود و سپاه ۵۳۲۶
 می‌گذشت او بر درِ مجلس گهی ۴۲۶۱
 می‌گریست آن بیدلِ دیوانه زار ۴۰۵۹
 می‌گریست از آتشِ سودای او ۵۶۹۵
 می‌گریست از غم که یک نانش نبود ۴۱۹۱
 می‌گزارم پیش او نیکو نماز ۴۸۷۷
 می‌شیر من نبود ی یک دمت ۷۱۶۷
 میم احمد محو شد، پاک آن زمان ۴۴۱
 می‌مزن از دبه و زنبیل لاف ۶۶۵۲
 می‌مگیر امروز ازو بینی فراز ۳۴۵۵
 می‌نباید شد بحمدالله بزور ۷۱۳۹
 می‌نبودش صبر بی آن دُرّ پاک ۵۵۶۹
 می‌نبینم هیچ جز سلطان مدام ۶۶۹۲
 می‌نترسی تو که چون نبود محل ۶۸۳۹
 می‌نترسی کاین چراغِ زود میر ۱۵۶۰
 می‌نداشت البته یک جو زر نگاه ۴۰۲۴
 می‌نداند او که از عطار بود ۷۱۲۷
 می‌ندانت آن گدای بیقرار ۶۸۰۷
 می‌ندانت او که با او چون کند ۵۴۶۱
 می‌ندانم این سخن را روی و راه ۳۳۸۳
 می‌ندانم تا پسند او چه بود ۷۱۸۷
 می‌ندانم ذره‌ای تا پادشاه ۴۹۹۸
 می‌ندانم کاین چه مردان بوده‌اند ۶۱۷۱
 می‌ندانم کین ندانم از کجاست ۳۵۰۹
 می‌ندانم هیچ تا دانسته‌ام ۳۵۱۰
 می‌نشانند بر زمین هر زمان ۵۳۳۳
 می‌نشد در روم این دو گرده راست ۴۴۴۲
 می‌نگنجیده‌ست این سر، در جهان ۶۳۵۱
 می‌نگنجیدی تو با او در جهان ۳۷۲۴
 می‌نگویم کز کسی بیشم شمر ۵۰۳
 می‌نیابم آنچه می‌جویم همی ۲۷۹۴
 می‌نیارست او، بخود، این کار کرد ۵۸۵۳
 می‌نیاسایی ز خورد و خفت تو ۱۴۸۲
 ناپدید آورد بر خود آنچه دید ۳۰۴۳
 ناتوان بر بستر زاری فتاد ۴۹۸۲
 نار چون از شاخ سبزت بردمید ۴۰۷۲
 ناز ایشان ذره‌ای در قرب حق ۴۸۹۴
 نازِ معشوقان اگر آتش بود ۶۴۸۵
 نازنین چون این سخن بشنود ازو ۴۲۶۴
 نازنین، شوریده، می‌شد ناگهی ۴۱۶۲
 نازنین، شوریده در گاه بود ۴۲۰۳
 نازنین می‌رفت و بس شوریده بود ۴۲۶۰
 ناسپاسی ترک گفت آن ناسپاس ۴۷۶۸
 نافذ آمد حکم او در کاینات ۶۵۶۴
 نافه اسرار نبود مشکبار ۷۱۲۸
 ناقلی، در پیش آن شیخ کبیر ۵۲۹۶
 ناقه الله بود در سنگ ای عجب ۶۱۰
 ناگهی آن یار خود را گفت زود ۵۸۸۷
 ناگهی بهلول را خشکی بخواست ۲۰۴۳
 ناگهی سیلاب محنت در رسید ۴۶۴۳
 ناگهی عیسی برانجا برگذشت ۱۱۴۵
 ناگهی معشوقِ طوسی را مگر ۲۱۶۹
 ناله می‌کرد و چو نالی گشته بود ۱۹۸۹

- نام آن پرتو، بحق، جان افتاد ۶۴۷۶
نام او از هر دو عالم گم شود ۶۴۳
نام خصمش گرچه پرسیدند باز ۶۲۸
نامه نیموس عاشق را مدام ۶۴۶۵
نان بخور سیر و بخسب امشب نمم ۲۲۷۵
نان پزی دیوانه و بیچاره شد ۴۰۴۶
نان خورش می باید و نانم، کنون ۴۱۹۶
نانش می بایست چون نانش نبود ۱۳۶۲
نان طلب می کرد از جایی به جای ۴۱۲۶
نانواده یک قدم در وصل خویش ۶۴۱۴
نبودش در عدل کردن خاص و عام ۲۰۱۸
نحل او چون و خي او معلوم کرد ۵۸
نرسد از تو گرده ای آسان به کس ۶۶۵۶
نرگس چشمت، گر آرد شبنمی، ۵۱۴۲
نرگش بادام را دو مغز داشت ۲۸۷۴
نرگس نو طشت زرین بر دماغ ۲۸۸۲
نرمی اعضایی او چندان بود ۲۶۶۴
نسبتی دارند با این شاعران ۱۲۴
نصر احمد، اندر ایام بهار ۳۵۶۸
نصر، حالی، توبه کرد و بازگشت ۳۶۰۳
نصر را، الحق، خوش آمد گفتنر ۳۵۸۲
نصر را زان حال، حالی، شد خبر ۳۵۷۲
نصر گفتا پیش چون من شهریار ۳۵۸۷
نصر گفتا گندم به بنگرید ۳۵۹۱
نصر گفتش تو ز من آگه نه ای ۳۵۹۴
نطق اگر بودش درشت و لفظ گرم ۱۰۴
نظم حسانی و اشعار حسن ۷۸۹
نظم و نثری کان میان امت است ۷۴۸
نعره ای از وی برآمد دردناک ۳۰۴۱
نعره ای زد گفت ای نظارگان ۳۴۶۱
نعره می زد در میان کوی خوش ۳۴۴۳
نعمت او می خوری در سال و ماه ۵۸۸۵
نعمت دنیا مهمل آمده است ۳۴۳۴
نعمتی در پاکی و در طاعتی ۳۴۳۷
نعمتی طاهر نجاست می کنند ۳۴۵۹
نفره ای کردی و در جستی ز جای ۶۶۴۹
نفس اگر آلود در آرایشم ۲۸۵
نفس خود را چون چنین بشناختی ۶۰۳۴
نفس را قوت از پی دل ده مدام ۳۴۲۲
نفس را می گفت ای نفس نفیس ۸۰۸
نفس قانع کو گدایی می کند ۸۲۷
نفس کافر را که در هر ساعتش ۳۴۷۴
نفس کافر سرکشی دارد مدام ۴۵۱۲
نفع چیست از شمع کار آموختن ۴۳
نفی چیست از لا هو الا هو شدن ۲۹
نقد این پُر حواصل بود و بس ۳۹۶۱
نقد بود آنجا همه چیزی و لیک ۶۵۱۹
نقد تو سیم و زر و دُر خوشاب ۳۹۳۷
نقد دنیا گر چه بسیاری بود ۲۶۰۴
نقدش آهن بود خرواری مگر ۳۹۶۰
نقد کن، عیدی، برای چون منی ۴۸۲۴
نقد من با من ده، آن خویش گیر ۶۳۱۶
نقد من قلبی ست درویش از همه ۵۲۴
نقد من گردد، مرا بیرون کند ۳۷۰۸
نقد وصل و گنج جان برداشتند ۶۲۱۶
نقش بند حکم دیوان ازل ۲۱۰۱
نقش محنت هست و نقش دولت است ۲۱۲۳
نقطه و نوباوه کونین اوست ۳۳۷
نقطه فقر، آفتاب خاص اوست ۶۰۵۴
نقطه فقر است پیشان همه ۶۰۹۰
نکته دیوانگان آغاز کرد ۱۰۷۶
نکته عشاق عاشق، را سزااست ۶۴۳۲
نوبت منشور او آذنی زده ۳۳۳
نوح پیغامبر چو از کفار رست ۱۶۱۸
نوح گفت ای بقرار نوحه گر ۵۲۳۱
نوح گفتش آن همه نتوان شکست ۱۶۲۱
نوح منصور آن شهنشاه جهان ۵۵۹۵
نوحه تو چون برفت از دزد کار ۵۷۵۸

- نور حه خود را به صحرا شد برون ۵۷۵۲
نور از رویش به گردون می‌شدی ۵۲۷۴
نور بخشند و جهان افروز پاک ۶۶۶
نور چشم مصطفای مرتضی ۶۱۸
نور ظاهر گشت و ظلمت می‌گریخت ۱۰۴۵
نور عشقت از جهان قدس و راز ۵۷۲۳
نور گیرد چون زمین از آسمان ۷۱۶
نوش داروی همه دلها ازوست ۳۵۱
نوش کرد آن زهر و غمّازی نکرد ۶۲۹
نوش کرده آب چندان وز طلب ۳۸۰۹
نه ازو یک ذره جنبش دیده‌ایم ۵۴۸۷
نه ازو یک روز بتوانم برید ۶۷۳
نه بدیدم هیچ در عمری دراز ۵۱۷۹
نه بدی، نه زشت‌بویی دید او ۵۸۸۰
نه بسوی طاعتم راهی بماند ۶۳۳۱
نه به پیری سرفرو می‌آمدش ۹۵۲
نه به نزدیک آی و نه می‌باش دور ۳۸۱۵
نه پیمبر گفت اگر اکنون کلیم ۳۸۶
نه ترا بر خود نظر افتاده بود ۵۰۵۱
نه توانم بار آن هرگز کشید ۱۱۲۰
نه دری در سینه می‌بگشایدم ۲۲۶۸
نه درین چل سال حرفی گفته بود ۲۲۶۴
نه دلی نه دیده‌ای نه سینه‌ای ۹۵۹
نه ز اول لحظه‌ای پیشان پدید ۳۵۰۴
نه ز تن دید او که از جان دید او ۶۹۴۵
نه ز چندان قافله گردی پدید ۹۶۴
نه ز حال رفتگان دل را خبر ۹۶۳
نه ز حق خطی به نامم می‌رسد ۲۲۶۹
نه ز خود خشنود، نه از خلق هم ۹۵۳
نه ز دینم می‌رسد بویی تمام ۲۸۰۷
نه ز سگ دانست خود را بیشتر ۹۵۴
نه ز کشتن باشدم یک ذره بیم ۳۵۷۸
نه ز گریه بیم بود آن موش را ۱۲۹۱
نه زمانی در زمانی مانده ۱۰۲۲
نه ز ملکم بیم و نه از مالک است ۲۵۴۹
نه سجودی کرد لایق نه رکوع ۶۲۸۰
نه سری پیدا و نه راهی پدید ۹۶۶
نه شنودم هیچ جا بانگ نماز ۵۱۹۳
نه طراوت مانده در رخسار او ۳۸۸۳
نه طلاقش می‌توانم داد من ۶۶۹
نه طلب کرده مرا نه جسته باز ۵۰۶۳
نه طمع دارم به کس هرگز دمی ۳۵۷۷
نه فلک چون ده یکی خواست از درش ۶۲
نه فلک را، تا ابد، مخدوم بود ۶۳۵
نه قرینی نه یکی نه همدمی ۹۵۸
نه کژو نه راست و نه تقلید نیز ۹۵۶
نه کسم می‌خواند از بهر رباب ۶۶۰۳
نه کسی آمد نه یک تن راه خواست ۶۵۲۴
نه کسی جوینده از پایندگان ۹۶۲
نه کسی را کفر نه ایمان تمام ۹۶۵
نه کسی فریاد می‌خواهد ز ما ۶۵۲۸
نه کلیچه دست می‌دادش نه ماه ۲۸۱۳
نه کم از یک قطره از پیشان نشان ۹۶۱
نه که از هیچ و همه پاکی مدام ۶۸۸۷
نه گمانی، نه یقینی، نه شکی ۹۵۷
نه لباسی بودش و نه طعمه‌ای ۱۳۷۹
نه لب ایشان برانجا می‌رسید ۱۷۱۶
نه مرا از زیستن مردن بُدی ۱۵۹۰
نه مرا جامه نه نانی می‌دهی ۱۳۴۱
نه مرا شد از تو یک حاجت روا ۴۴۷۰
نه مسلمان دولتی، نه کافری ۹۶۰
نه مه اندر خون تنش باز افتاد ۹۳۰
نه نصیحت بوده دامن‌گیر کس ۹۶۷
نه نکویی ماند در دیدار او ۴۵۷۷
نه همه آن جایگه طاعت خرنده ۵۹۸۶
نه همه، نه هیچ، نه جزو، و نه کل ۹۵۵
نهی چیست از درد در دیر آمدن ۴۰
نه یکی بانگ ربایش می‌خريد ۶۵۹۵

- نی بگنجی در زمین و در زمان ۳۶۰
 نیز کس در هر دو عالم جاودان ۶۱۵۳
 نیزم از سوزن نیاید دوختن ۳۳۹
 نیست آنجا جز فنا را هیچ روی ۶۳۴۷
 نیست از تو چون ربیع آبی بدیع ۵۸۹۸
 نیست از خون یک ذراع خاک پاک ۳۶۲۹
 نیست از رحمٰن بجز نامی مرا ۱۸۱۲
 نیست از شرع نبی هاشمی ۸۵۲
 نیست این زر بیست دینار از شمار ۵۱۶۰
 نیست باقی سلطنت بر هیچکس ۴۴۸۳
 نیست بالای تو مخلوقی دگر ۶۸۸۳
 نیست پروای ریش خود دمی ۲۱۸۲
 نیست یک ذره آگاهی ز خویش ۶۲۸۷
 نیست جز سطل و ازاری با تو چیز ۲۶۴۰
 نیست جز واماندگی بشتافتن ۱۵۷
 نیست چون من، خویش دشمن هیچ کس ۳۴۷۷
 نیست خاری از تویی سرو سهی ۴۰۷۱
 نیست درسم نرم، سختم افتاد ۷۲۹۲
 نیست در عالم ز من بی خویش تر ۷۴۱۶
 نیست دنیا بد اگر کاری کنی ۵۱۱۹
 نیست رنج زیرکان در هیچ حال ۶۴۵۰
 نیست رویت یک جو زر یافتن ۲۷۹۰
 نیست ساقی روز ميثاق آن مراست ۱۸۱۷
 نیست شرم با همه ملک جهان ۳۹۲۰
 نیست عالم را مگر یک میم قسم ۳۴۰
 نیست غیر او که دارد غیر دوست ۷۰۰۲
 نیست کس از تو مصیبت دیده تر ۴۶۲۶
 نیست کس از سیم داران مونس ۴۳۴۵
 نیست کس تا هفت سال این جایگاه ۵۹۵۱
 نیست کس را از حقیقت آگهی ۲۱۶۱
 نیست کس را تا قیامت این طریق ۷۱۴۹
 نیست گر بر خویشتن رحمت مرا ۵۱۲
 نیست لایق لاجرم اصلا مرا ۶۱۴۹
 نیست مردم نطفه‌ای از آب و خاک ۹۴۰
- نیستم فی الجمله جز دارِ سلام ۲۳۸۸
 نیستم من مردِ وصفِ ذاتِ تو ۴۹۱
 نیست نامردی تو در دستِ تو ۳۱۰۵
 نیست نقصان در جمالِ آن نگار ۲۵۰۶
 نیستی در عشق محرم چون کنم ۵۳۴۵
 نیستی عادل تو با عدلت چه کار ۲۰۰۷
 نیست یک ساعت چو فرعونت شکست ۳۴۱۵
 نیش را در نویش شمع او می‌نهد ۳۳
 نیک بختی گشت از بدبختی‌ام ۱۸۶۶
 نیک بین کز نشنگی مردن ترا ۴۲۲۸
 نیک مردی بود از زن پای‌بست ۶۶۷
 نیک و بد در تو پدید آید همه ۶۹۲۲
 نی که آن یک قطره چون بیرون فتاد ۵۹۲
 نی که آن یک قطره خون چون گشت خشک ۵۹۱
 نی، که چندان نقد معنی دارد او ۷۱۰۳
 نی که دل گر سنگ و آهن داشتم ۳۶۶۷
 نی، کیم من اهل دل را چند ازین ۷۱۹۱
 نیم جانی بود از عالم مرا ۵۵۸۷
 نیم دیگر زنده بود و تازه بود ۴۳۰۶
 نیمروز، آن جایگاه، منزل گرفت ۳۳۷۴
 نیم عقلی داشت پاک از دست شد ۳۰۴۰
 نیمه قول شهادت گفته بود ۲۶۳
 نی نمرود او زنده جاوید گشت ۵۶۸
 و آمده، با من، به جنگ آویخته ۴۱۰۷
 واجبم آید به تو دادن زکات ۲۰۷۲
 واسطه این قوم را برخاستست ۴۲۰۱
 واعظت در سینه درد و داغ بس ۱۰۶۰
 وان جهان را اولین منزل همین است ۱۵۵۲
 وان دگر یک راهِ ساحل برگرفت ۳۹۶۴
 وان سیم پاره مرآن راست آن زمان ۳۱۶۷
 وان صنم بنشسته چون مه پاره‌ای ۶۷۹۴
 وانگهی پر خلق بوده‌ست این همه ۳۳۷۸
 وانگهی گوید که اکنون آمدم ۵۴۸۸
 و او به یک جو نیست حاجتمند کس ۸۳۹

- و ی عجب آن پنج ادراکِ قوی ۶۳۹۶
وای عجب آنجا یک و دو نیز هست ۶۷۰۰
وای عجب آنکه که شاهِ حق‌شناس ۵۴۷۹
وای عجب از پیش و پس چندان سپاه ۵۶۵۰
وای عجب ایشان برای گرده‌ای ۶۰۶۱
وای عجب در پیشِ صدرِ روزگار ۷۰۱
وای عجب، شه، در چنان عیشی تمام ۵۶۹۸
وی هم از دبه هم از دبه‌گر ۶۶۵۰
وحد چیست از صبح صادق خوش شدن ۶
وحش چون بشنود از سالک سخن ۴۲۲۰
و رینخشم چون دهد آسائت دست ۶۹۵۷
و ریدو پیوسته خواهی مرد تو ۲۱۷۹
و ربدو گویم نیم من این توی ۶۷۳۴
و ر برای سگ‌خوری نعمت مدام ۳۴۳۶
و ر بماند ذره‌ای از ذلّ تو ۱۲۱۳
و ر بود در عشق یک ساعت صبور ۵۰۵۷
و ر بود در فقر جان یک ذره چیز ۷۰۵۲
و ر بود نقدم جهانی پرگناه ۷۳۳۷
و ر به بادِ جهل دادم روزگار ۲۸۹
و ر به تیغِ عدل مجروحم کنی ۲۹۴
و ر به دستِ خود دریدم پرده باز ۲۸۸
و ر بهشت آمد سرایت خشت خشت ۶۳۸۰
و ر به عکس این بود ننگی بود ۱۸۸
و ر به کوهی بستگی پیش آیدت ۳۳۳۶
و ر پگه بایست کردن عزم راه ۲۹۷۳
و ر ترا علم است و با آن کار نیست ۶۳۷۸
و ر ترا همچون شه کرم‌انست سوز ۵۹۰۷
و ر ترم، هفت آب و یک خاک، ای سلیم ۶۱۱۳
و ر تو خود را دوستر داری ازو ۶۵۱۳
و ر تو در دیوار خواهی گفت راز ۷۲۱۲
و ر تو در عصیان ز عالم رفته‌ای ۶۹۱۸
و ر تو زیبا می‌نویسی می‌نویس ۷۱۴۸
و ر تو سر در بحرِ پرشورم دهی ۳۰۱
و ر تو همچون صاحبِ عاجی، بزور ۶۳۷۹
و ر چو پشه باشی از دون همتی ۲۹۶۰
و ر چو نمرودی تو از ملک و سپاه ۶۳۷۶
و ر خورم گویی مخور ای بی‌خبر ۱۰۸۴
و ر درختِ دیو می‌داری بجای ۴۶۱۲
و ر درین علمت کند شاهی هوس ۷۲۲
و ر دگر فرمایی‌ام فرمان کنم ۶۴۵۸
و ر دهی تابش ز اندازه بدر ۳۸۱۷
و ر ره این پرده نگشاید ترا ۲۷۴۱
و ر رهی تاریک پیش آری مرا ۳۰۰
و ر ز اهلِ دوزخ است این مبتلا ۴۰۴۲
و ر ز بالا سوی ارکان بنگری ۷۲۱
و ر ز زیرِ خاک می‌پرسیم، نیز، ۴۳۲۵
و ر ز نادانی بی‌بوم تیره هوش ۲۸۷
و ر ز هستی پی بری یک ذره تو ۱۱۹۲
و ر شکافی ز انتقام سینه، باز، ۲۹۵
و ر شکستم شیشه چون طفلی اسیر ۲۹۰
و ر طواف و عمره‌گویی شد تمام ۷۳۳۲
و ر عطا دانی تو، نه کسب و جزا ۵۹۰۸
و ر عنانِ باد پیچی یک دمی ۱۳۹۶
و ر فقیری چون زفانه باش راست ۷۰۴۸
و ر کسی می‌بشنود اسرار تو ۷۲۰۹
و ر کمال و صفو نوری بایدت ۵۹۰۹
و ر کنم یک ذره وصفِ طور تو ۳۶۵۷
و ر گرو می بر نگیری، تن زند ۴۱۴۳
و ر مرا در عَرَفه بایست ایستاد ۷۳۳۰
و ر نبودی آن دعای پیر زال ۱۸۷۲
و ر نخواهد گفت درسِ عشق باز ۴۵۶۵
و ر نخواهم یافت بویی یک نفس ۳۲۶۹
و ر نداری این همه عیب و بدی ۶۳۸۱
و ر نداری گوش آن اندک قدر ۴۴۱۸
و ر نداری و تکلف می‌کنی ۷۱۵۸
و ر نکو دانی، شدی پیروز تو ۷۱۴۷
و ر نکو رویی ست در غایت ترا ۶۳۷۷
و ر نگردانی تو آن حاجت روا ۲۷۶۲

- ور نگیرد دامت این درد زود ۵۲۹۵
 ور نه پیش آن سرِ پل وان صراط ۱۸۴۲
 ورنه ترکِ خون و ترکِ خاک گیر ۶۷۲۰
 ورنه خود را می مده چندان غرور ۲۰۱۰
 ورنه در غرقابِ خون افتاده گیر ۳۹۶۸
 ورنه در مردن نه آسان باشد ۴۰۲۱
 ور نه دنیا زود مردارت کند ۲۶۰۳
 ورنه زین چوبی نهم برگردنم ۴۱۵۴
 ورنه عیبِ تو بگویم آشکار ۷۳۱۸
 ور نه گرمردی بگو بخشیده خون ۱۵۱۵
 ور همه از آرزو سوزی چنین ۲۵۴۱
 وز شما بزغاله‌ای بریان به زهر ۴۴۹۸
 وز شما یک ماهی پاکیزه جای ۴۴۹۷
 وز فرشته نیز رشکم هیچ نیست ۷۲۶۵
 وصفِ الماسِ تو، نه گفتن توان ۳۹۳۸
 وصفِ عشق و عاشقان گفتن گرفت ۲۳۳۶
 وصفِ عقلم کو مبارز آمده ست ۴۹۲
 وصل چیست از نیستی هست آمدن ۲۸م
 وصل، همچون آتشی، جان سوزد ۱۱۵۶
 وعظ چیست از کوه چشمه زادن است ۷۸م
 وقت چیست از یک سر موی آمدن ۲۱م
 وقتِ غُزِ خلقی بجان در مانده ۲۵۸۷
 وقتِ کشتِ من کنون است، ای پسر ۶۲۷۰
 وقتِ مردن، بیدلی را خواند او ۳۷۱۹
 وقفِ ابلیس است دنیا سربه سر ۲۲۰۶
 و هم را در راه او جاسوس ساخت ۷۷
 وی عجب از هیبتِ این کار تو ۱۴۹۸
 وی عجب این مرد با سوزن به دست ۳۷۸۵
 وی عجب کردم من این ساهت نشست ۲۷۸۸
 وی عجب، هر روز، از خوفِ اله ۱۲۸۰
 وین دو تن کردند عهد این جایگاه ۳۱۸۴
 وین زمان کاینجا شدم من آشکار ۳۳۸۰
 وی ورم را نام کرده فربهی ۱۴۹۴
 ها بیفکن، واو را آزاد کن ۲۲۵
- هاتفی آواز دادش آن مان ۷۳۱۷
 هاتفی در سرِ او آواز داد ۲۱۴۲
 هاتفیش آواز داد، از نعرِ جان ۶۶۳۶
 هاتفی گفتش که ای سوریده جان ۳۹۲۵
 هاتفی گفتش که می آم ترا ۱۳۶۴
 ها ز باطن واو از ظاهر بود ۲۲۳
 هان چگویی ظلم بود این یا نبود ۷۰۵
 هان و هان دادم برین پل ده تمام ۱۸۴۵
 هان و هان گر گنج دین بینی تو مست ۱۲۲۷
 هدهد از خود نیز درس می کند ۴۳۷۸
 هر بد او را مراعاتی کنند ۴۱۲۴
 هر بلاکان در زمین ر آسمانست ۲۴۰۱
 هر بلاکین قوم را حق داده است ۱۳۵۲
 هر چراغی را که بادی در ربود ۱۵۶۵
 هر چراغی را که باشد باد پیش ۱۵۵۸
 هر چه آن از خلط و خون زیبا بود ۴۵۴۹
 هر چه آن از من رود چون من بود ۱۲۰۳
 هر چه آن با تو فرو ناید به خاک ۲۵۶۳
 هر چه آن با تو فرو ناید به راه ۶۳۶۶
 هر چه آن یک لحظه باشد، خوب و زشت ۶۳۶۲
 هر چهار از یکدگر پوشیده اند ۱۷۸
 هر چه از جانان به عاشق می رسد ۶۸۴۲
 هر چه از دردی هویدا آید آن ۵۷۶۰
 هر چه از دست تو ید خوش بود ۵۵۸۲
 هر چه از دیوانه آید در وجود ۴۱۲۲
 هر چه از عادت رود، در روزگار، ۲۲۰۵
 هر چه از قربِ احد آید پدید ۷۰۵۹
 هر چه از گردون گردان می رسد ۶۰۵۹
 هر چه اسمی یافت و آمد در وجود ۷۰۶۲
 هر چه او در چشم جز صانع بود ۳۷۴۸
 هر چه او را سخت تر آید ز من ۶۸۲۰
 هر چه او صدم باره گرد آورده بود ۱۶۰۶
 هر چه باشد مردِ نادان را پسند ۷۱۸۶
 هر چه برهم می نهی برهم منه ۳۳۲۴

- هر چه بود از شور سودا برفکند ۱۰۶۳
 هر چه بودش در ره معشوق باخت ۵۰۳۳
 هر چه بود و هست و خواهد بود نیز ۶۹۷۵
 هر چه بینی جز خیالی بیش نیست ۲۲۸
 هر چه تو داری ز نقصان و کمال ۶۵۴۴
 هر چه تو در بند آنی مانده ۲۵۸۵
 هر چه جمع‌آوری به ظلم این جایگاه ۱۶۰۳
 هر چه خواهد جمله در پیشش بود ۶۴۱۲
 هر چه خواهی می‌توانی کرد تو ۲۴۸
 هر چه دارد رخت او بر ره نهید ۲۰۳۲
 هر چه داری ترک کن یکبارگی ۲۵۹۵
 هر چه داری جمله آنجا می‌فرست ۳۳۲۵
 هر چه داری جمله کن تسلیم شاه ۶۳۱۳
 هر چه دانی آن تو باشی بی‌شکی ۲۲۲
 هر چه در توجید مطلق آمده‌ست ۶۸۷۹
 هر چه در دنیا خیالت آن بود ۴۰۱۹
 هر چه در عالم طلب دارد یکی ۸۱۹
 هر چه در کُل جهان نامش بری ۴۴۲۵
 هر چه در هر دو جهان دونِ خداست ۲۶۰۱
 هر چه در یک هفته گفت استاد باز ۷۲۸۸
 هر چه دید و هر چه بروی رفت نیز ۲۱۵۰
 هر چه را در کوی لیلی دید او ۲۴۴۱
 هر چه رفت و می‌رود، در هر دو کون ۲۱۰۳
 هر چه زان حضرت رسد، چه بد چه نیک ۵۸۰۶
 هر چه ز اینجا می‌بری آن زان تست ۵۱۴۴
 هر چه فرمودی چنان کردم همه ۶۴۵۷
 هر چه گرد آورده باشد چنگاه ۲۵۷۱
 هر چه می‌بینند خوابی بیش نیست ۶۶۴۲
 هر چه نبُود، تا ابد، همبر مرا ۶۳۶۵
 هر چه هستت چون برای او بود ۶۵۱۲
 هر چه هست و بود و خواهد بود نیز ۶۵۱۸
 هر چه یابی، همچو آتش، می‌خوری ۳۶۲۵
 هر خری در خرمنش می‌کرد گاو ۳۲۱۹
 هر خسی غرقه شده تحصیل را ۱۰۱۱
 هر دلی را کاین طلب حاصل بود ۹۴۶
 هر دلی را کین قدر معلوم شد ۱۰۰۵
 هر دمش چون مرده‌ای در می‌رسید ۴۳۳۲
 هر دمم جان‌گویی شیطان برد ۴۶۱۵
 هر دمم دولت رسد صد قافله ۱۸۱۶
 هر دمم سوی دگر دامن کشند ۲۱۱۴
 هر دو، از سر، باز درهم گم شدند ۶۲۱۵
 هر دو از یک آب در خون آمدم ۶۳۸۲
 هر دو از یک جوز می‌کردند جنگ ۳۹۲۱
 هر دو از یک زاد بر پاییم ما ۶۳۸۳
 هر دو از یک مرگ خیره می‌شویم ۶۳۸۵
 هر دو با هم گوی تنها باختند ۵۰۱۰
 هر دو تن از تشنگی می‌سوختند ۱۷۱۴
 هر دو تن از خشم در شور آمدند ۱۷۵۴
 هر دو تن از هول دریا، ای عجب ۱۲۹۲
 هر دو تن را تشنگی در جان فتاد ۱۷۱۲
 هر دو تن را سرنگون آویختند ۱۷۱۱
 هر دو تن کشتند او را در زمان ۳۱۸۶
 هر دو تن گفتند اگر نان آوری ۳۱۷۹
 هر دو چون با هم رسیدیم این نفس ۶۲۲۵
 هر دو چون محروم و مسکین آمدند ۶۲۱۲
 هر دو در خوبی کمالی داشتند ۶۱۸۸
 هر دو در یک گز زمین افتاده‌ایم ۶۳۸۴
 هر دو را از کار و بار و گیردار ۶۲۰۰
 هر دو را بر یکدگر باید نظر ۵۰۲۷
 هر دو را مقصود، اینجا، حاصل است ۵۸۳۱
 هر دو عالم از برای آدمی ست ۱۷۴۸
 هر دو عالم پر نکویی نقد او ۳۸۴۰
 هر دو عالم خواستارش آمدند ۴۰۴
 هر دو عالم دیده آن شب ارزنی ۶۰۶۴
 هر دو عالم را به دامن در نهی ۱۲۶۱
 هر دو عالم را مدد زو می‌رسد ۱۴۱۳
 هر دو عالم، زیر پایش، بود خاک ۷۵۹
 هر دو عالم عکس جان خویش یافت ۷۰۷۵

- هر دو عالم قدرت بی چون تست ۱۰۹
 هر دو عشق یکدگر می باختند ۶۴۵۴
 هر دو گفتندش که گستاخی عظیم ۴۱۵۸
 هر دو لعل او کلید مشکلات ۶۶۸۱
 هر دو مست روی یکدیگر شدند ۶۱۸۹
 هر دو مشتاق گدایی آمدند ۶۲۰۴
 هر دو می بایند یک ذات آمده ۵۰۲۸
 هر دو هم لحم اند و هم دم آمده ۶۰۷
 هر زفانی مختلف، کان در جهانست ۴۷۷۹
 هر زمان از پیش او برخاستی ۲۴۲۲
 هر زمان از من بتی دیگر کنند ۳۹۴۹
 هر زمان این راه بی پایان تر است ۱۵۱
 هر زمانت تازه انکاری دگر ۶۱۰۴
 هر زمانت قسمتی دیگر بود ۲۰۶۸
 هر زمان چون نیستم دلریش او ۳۶۶۶
 هر زمان خلقی فراوان می رسید ۴۹۱۳
 هر زمان خوی دگر نتوان گرفت ۶۵۱
 هر زمان در خط و در خوابم کنند ۴۷۹۱
 هر زمان در منزلی دیگر روی ۲۹۷۹
 هر زمان ذوقی دگرگون یافتند ۶۲۱۷
 هر زمان ریشی مرصع بر نهی ۳۴۷۰
 هر زمان زان ره بدو آیم نهان ۵۰۰۲
 هر زمان زخمی زنی بر جان خود ۵۱۸۵
 هر زمان شاخ نو از بختش نشاند ۵۳۷۱
 هر زمانش بی قراری تازه شد ۲۷۵۵
 هر زمانش درد دیگر تازه کرد ۴۶۷۳
 هر زمان شکلی دگر نیکو کند ۲۶۶۵
 هر زمان عمدا ز پس کردی نگاه ۵۵۵۷
 هر زمان گلگونه دیگر کند ۲۶۶۱
 هر زمانم زخم چون گویی رسد ۱۹۵۸
 هر زمان می ساخت معجونی دگر ۱۱۴۴
 هر زمانی با دلی پر رشک من ۲۱۱۰
 هر زمانی باز می خندید خوش ۵۷۹۳
 هر زمانی تشنگیشان بیش بود ۱۷۲۰
 هر زمانی جوش دیگر می زرم ۳۸۰۲
 هر زمانی چون زیانی می دهد ۲۶۲۳
 هر زمانی در تماشای نظر ۷۵
 هر زمانی صد بصر می بایدت ۲۴۵۱
 هر زمان یک درد او صد بیش گشت ۵۶۲۴
 هر زمانی مرده ای دیگر رسید ۲۵۹۸
 هر زمانی می دوید از پیش و پس ۱۸۷۷
 هر سر مویش خونی کرده بود ۲۷۷۳
 هر سر مه می شوی نو از کمال ۲۹۸۰
 هر شبی از تو دل افروزی رسد ۱۳۹۴
 هر شبی چون پر زاهت می برند ۲۶۹۱
 هر طعامی کان سوی حلقه رسد ۴۸۶
 هر طلب هر جد و هر جهدی که بود ۶۹۴۳
 هر عذابی کان همی داند یکی ۶۴۲۳
 هرک ازو پرسید کاین چیست ای عزیز ۵۸۱۳
 هر کتابی را که دانی، سر بسر ۷۱۱۲
 هر کجا توحید بنماید خدای ۴۲۴۹
 هر کجا دردی بود درمان پذیر ۴۱۸۲
 هر کجا در علم اسراری نهانست ۲۱۲۲
 هر کجا در هر دو عالم رحمت است ۱۸۲۵
 هر کجا رفتم به بالا و نشیب ۶۹۶۵
 هر کجا سرسبزی آثار تست ۳۳۸۹
 هر کجا سرئی ست در هر دو جهان ۲۳۷۴
 هر کجا سرئی ست، در هر دو جهان، ۳۵۱۶
 هر کجا سرئی ست در هر دو جهان ۷۱۰۵
 هر کجا شق شد زمین مشکلات ۳۵۲
 هر کجا صورت جمال آرد پدید ۶۴۱۰
 هر کجا کانجا بمانی بسته تو ۱۰۵۹
 هر کجا کانجا نظر زایل بود ۶۹۲۴
 هر کجا هستی ست آنجا ذات تست ۶۲۳۰
 هر کرا آن آفتاب اینجا بتافت ۲۴۰۷
 هر کرا آینه باشد پادشاه ۵۴۷۰
 هر کرا این درد عالم سوز نیست ۴۱۷۶
 هر کرا این درد نیست او مرد نیست ۲۴۴

- هر کرا این لحظه آید یاد ازو ۱۱۴۱
 هر کرا با عشق دمسازی فتاد ۵۵۵۳
 هر کرا بنمود، آن محض عطاست ۱۲۲۹
 هر کرا بوی جنون آمد پدید ۴۷۹۹
 هر کرا بویی رسد از سوی او ۵۸۱۵
 هر کرا بینم مرا کوبی رسد ۶۱۲۴
 هر کرا بینی تو گردد خاک تو ۶۱۲۵
 هر کرا پروای خود نبود دمی ۲۱۹۴
 هر کرا جان معتدل شد این چنین ۱۸۷
 هر کرا چشمی به شفقت باز شد ۵۹۲۸
 هر کرا حرص جهان از جان نخواست ۲۰۲۸
 هر کرا دایم چنین شوقی بود ۱۹۶۵
 هر کرا در پیش این مشکل بود ۷۲۵۹
 هر کرا در شهر چیزی گم شدی ۲۳۲۹
 هر کرا در عقل نقصان افتد ۶۶۲۱
 هر کرا در گور باید گشت خاک ۳۳۶۰
 هر کرا دزدیدن از من دست داد ۷۱۱۷
 هر کرا دل در مودت زنده شد ۵۷۶۵
 هر کرا زینسان در عالی بود ۶۵۲۹
 هر کرا سرگستگی پیوسته شد ۲۷۲۱
 هر کرا سیرایی باید تمام ۳۸۱۰
 هر کرا گنجی بود خاصه غریب ۳۵۲۱
 هر کرا یک ذره خلّت دست داد ۵۴۰۶
 هر کرا یک ذره می‌بندد خیال ۷۱۲۶
 هر کزی کز ناوک مرگانش خاست ۵۵۶۳
 هر کسش می‌گفت ای شوریده رای ۵۷۸۴
 هر کسی خاصیتی یافت از اله ۱۴۸۰
 هر کسی در روی خود دارد سری ۷۱۵۲
 هر کسی در گوشه‌ای دم می‌زنند ۷۱۵۱
 هر کسی در مذهب و راهی دگر ۱۰۰۵
 هر کسی را از رهی دیگر برند ۲۲۷۷
 هر کسی ز آواز خوش شد پرغرور ۷۱۵۳
 هر کلامی کان تو گویی از حق است ۴۸۵
 هر کمان کز پس کشندش بیشتر ۲۰۶
- هر که آبستن نشد از درد این ۲۳۷
 هر که آن آواز بشنیدی ز دور ۵۷۵۴
 هر که آنجا یک نفس ساکن شود ۳۷۳۴
 هر که آن می‌دید انکاریش بود ۳۴۴۱
 هر که از ابلیس دزد مال او ۲۲۰۷
 هر که از شفقت نگاهی می‌کند ۱۸۹۶
 هر که از همت درین راه آمده‌ست ۲۹۰۶
 هر که انگشتی برد آن جایگاه ۱۱۸۹
 هر که او از دار دنیا پاک شد ۲۶۳۰
 هر که او از دست خوکان نان خورد ۸۴۴
 هر که او از عقل لافی می‌زند ۶۵۶۶
 هر که او امروز رحمت می‌کند ۱۸۲۷
 هر که او این راز مشکل پی برد ۱۵۴
 هر که او با صوفیان دارد قرار ۶۱۵۴
 هر که او با همدم خود همبراست ۵۳۶۶
 هر که او بر زبردستان شد رحیم ۱۸۲۸
 هر که او خواهان درد کار نیست ۵۳۵۱
 هر که او در پاکی این ره بود ۳۴۱۳
 هر که او در جان مردم افتاد ۴۹۷۳
 هر که او در دیده خود خار نیست ۳۴۸۷
 هر که او در عالم جان ره برد ۴۹۷۴
 هر که او در عشق آتش بار نیست ۵۶۶۵
 هر که او در عشق آید ناتمام ۳۰۰۷
 هر که او، در عشق، چون آتش نشد ۶۸۶۰
 هر که او در قید چندین پیچ‌پیچ ۹۳۸
 هر که او در کار بسیاری برفت ۲۲۵۹
 هر که او در کار خود باشد تمام ۲۳۰۱
 هر که او در کار خود کامل بود ۲۲۹۴
 هر که او در لطف ما پرورده شد ۱۳۲۴
 هر که او دنیای دون را کم گرفت ۲۶۳۱
 هر که او دیوانه شد از دلنواز ۴۰۹۵
 هر که او را دید پیدا و نهان ۳۶۳۷
 هر که او رایوسفی گم کرده نیست ۳۲۷۷
 هر که او سرگشته و حیران بماند ۲۷۲۲

- هر که او شوریده چون دریا بود ۴۸۰۰
 هر که او صورت پرستی پیشه کرد ۴۵۴۵
 هر که او کُحلی نساخت از خاکِ پیر ۱۰۲۸
 هر که او مالک بود دینار را ۵۰۱۰
 هر که او محتاجتر خواهد فتاد ۲۰۶۱
 هر که او معشوق را خواهد خرید ۶۸۳۳
 هر که او معشوق را خواهد فروخت ۶۸۳۴
 هر که او مویی تحمّل خوی کرد ۳۵۴۳
 هر که او نزدیک‌تر حیران‌تر است ۱۲۹۶
 هر که او یک‌بار نه صد بار سوخت ۶۴۴۵
 هر که او یک دم ز مرگ اندیشه داشت ۱۶۰۸
 هر که او یک ذره از عزّی برد ۷۰۶۸
 هر که اینجا آشنایی یافت او ۲۳۴۶
 هر که بی معشوق می‌گیرد قرار ۵۰۶۸
 هر که پای از حدّ خود برتر نهد ۵۱۱۴
 هر که پندارد که جانِ بی قرار ۷۰۲۴
 هر که پندارد که مثلِ این کتاب ۷۱۳۴
 هر که پیش خلق، خدمت‌گر بود ۸۱۳
 هر که پیش من فرو آورد سر ۲۳۸۱
 هر که جان را محرم دلخواه یافت ۴۰۹۳
 هر که خاموش است ثابت آمده‌ست ۷۲۲۸
 هر که در آتش چو ابراهیم نیست ۵۵۱۵
 هر که در آفاق سلطان آمده‌ست ۲۹۲۸
 هر که در بی حرمنی گامی نهاد ۵۱۱۵
 هر که در بی علّتی حق فتاد ۲۱۰۹
 هر که در راه حقیقت زد دو گام ۳۶۹۸
 هر که در راه قناعت مرد شد ۴۴۶۰
 هر که در راه محمد ره نیافت ۵۰۹۱
 هر که در روی چنین آورد تیغ ۶۴۵
 هر که در سرّ محبت بنده شد ۳۷۷۵
 هر که دل زنده‌ست در سودای دین ۷۱۹۹
 هر که دون حق ترا نامی نهد ۳۱۱۰
 هر که را آبی‌ست آنکس پستِ تست ۳۳۹۵
 هر که را آن فهم در کار افکند ۹۱۴
- هر که را بر رویش افتادی نظر ۴۸۸۲
 هر که را، بی عشق، علمی راه داد ۴۵۷۱
 هر که را زان جایگه بویی بود ۳۷۰۰
 هر که رزّاقی ندید از پیشگاه ۱۴۱۵
 هر که رویت دید جان افشاند و رفت ۱۵۲۵
 هر که زر خواهد تو انکارش کنی ۴۹۳۱
 هر که زلف او به پیش افکنده دید ۵۵۵۸
 هر که زین یک ذره آتش باشدش ۶۶۴۰
 هر که سلطانم نگوید در سخن ۷۰۹۹
 هر که شد آزاد کردِ خاص تو ۱۵۱۶
 هر که شد چون قطره دریاست او ۶۹۱۳
 هر که شد در خرّقه‌ای، شد حيله ساز ۳۲۴۳
 هر که صاحب همّت آمد مرد شد ۲۸۶۱
 هر که عاشق نیست او را خر شمر ۲۳۴۵
 هر که عمری کامران دارد ز تست ۳۲۵۴
 هر که قرب حق به دست آرد دمی ۶۱۵۷
 هر که گوهر دزد این دریا شود ۷۱۱۶
 هر که مُرد و گشت زیر خاک پست ۱۵۴۴
 هر که مویی پای آرد در میان ۳۹۰۹
 هر که یارِ مهربان خواهد فروخت ۶۸۱۵
 هر که یک دم اوفتاد این جایگاه ۶۱۴۲
 هر معانی کان ترا در جان بود ۴۳۸۵
 هر نفس، این قصه، نوری بخشدش ۷۱۱۱
 هر نفس جُرمیم درهم می‌رسد ۲۷۸
 هر نفس در صد جهان خواهند تاخت ۶۸۹۰
 هر نفس، صد گوهرِ ارزنده بود ۶۳۳۳
 هر نفس می‌کرد هر ساعت فغان ۳۷۴۲
 هر یکی چون از فلک تابنده‌اند ۶۶۵
 هر یکی را کارِ دیگر راست کرد ۳۹۷۲
 هر یکی روی چو ماه آراسته ۴۹۰۶
 هرل چیست آب فراست ریختن ۴۶
 هست آن ذراتِ جمله معنوی ۶۶۹۹
 هست از یک سویم آبی بی قیاس ۲۸۰۳
 هست اساس و اصل من بر روی آب ۱۸۱۸

هشت جَنّت جرعه‌ای از جام او ۳۳۹
 هشت قدسی را ز حق فرمان رسید ۷۰۲۲
 هفت اندامت کنم روزِ شمار ۲۴۰۳
 هفت دریا نوش کن، پس در زحیر، ۲۳۴
 هفتصد باره هزاران سال، تو ۴۶۲۳
 هفت طارم را ز دیدارت حیات ۳۹۷
 هفت کشور زیر فرمانم کنی ۵۷۷۸
 هفت گلشن نقطهٔ پرگار تو ۱۸۰۰
 هفته‌ای مانده‌ست و باقی رفته عمر ۶۲۹۰
 هفده فرض آورده در سرّ خدای ۵۶۰
 هم آبِ ملت، ز دولت، امدی ۵۳۸۲
 هم اولوالعزم از تو رفته پیشِ صف ۱۱۰۵
 هم برین صد بیت کردم اختصار ۱۰۴
 هم بزرگان جمله متواری شده ۱۰۰۰
 هم بگردِ شاه‌گرد آید سپاه ۵۸۰۲
 هم بنستند زو و تن می‌زد خموش ۲۸۹۴
 هم به استسقا نماز آغاز کرد ۱۴۴۸
 هم به شیرینی شکر را کرده بند ۴۵۵۸
 هم به عادتهای شدّادی درید ۶۶۶۴
 هم بیابی، تو گدا، این جایگاه ۳۲۱۵
 هم پلاسی را به گردن افکنم ۲۷۳۵
 هم ترا دایم گرامی داشتم ۸۰۹
 هم ترا لطف است و هم قوّت بسی ۳۲۶۰
 هم تو اولیتر چو او بی‌کس بود ۵۹۵۲
 هم تو روح‌القدس و هم روح‌الامین ۱۱۰۴
 هم تو می‌بینی مرا ای دادگر ۱۵۰۶
 هم تویی بر صورتِ اصل آمده ۵۰۷۸
 همنی را بر همه بگماشتی ۱۶۲۶
 همچنان آن شب سخن‌گویِ آلت ۴۵۵
 همچنان آن مرد را با خویش برد ۳۱۶۴
 همچنان، القصّه، شد تا مدرسه ۳۰۷۹
 همچنان با ژنده‌ای مست و خراب ۶۸۰۱
 همچنان خاموش می‌برید راه ۵۲۸۳
 همچنان در دشت می‌شد یک تنه ۱۳۶۵

هست انگشتیت در هر روزنی ۲۸۳۹
 هست این آب بهشت اکنون بخواه ۷۳۸۴
 هست این سر هر زمان پوشیده‌تر ۳۶۲۸
 هست این شیوه سخن چون اجتهاد ۹۰۰
 هست این ویرانه جای مرگِ من ۲۰۱۵
 هست بوبکر آنکه بر سنّت رود ۶۹۱
 هست بوبکر این چنین، نه هم چنان ۶۸۹
 هست بیماری حسد بردن همه ۴۰۳۶
 هست جانان را به جان راهی نهان ۴۹۷۶
 هست جود و فضلِ تو بحری عظیم ۷۳۱۲
 هست حق را گنجهای بی‌شمار ۷۴۵
 هست خلّت عین کار افتادگی ۵۵۱۷
 هست در بیتُ اللّهم همخانگی ۲۱۳۸
 هست در تاریکی‌ات آبِ حیات ۲۲۳۹
 هست در دریا، یکی حیوانِ گرم ۲۶۶۳
 هست در مجلس کسی این جایگاه ۲۳۳۹
 هست در هر ذات صد عالم صفت ۴۲۳۵
 هست در هر نفس، این دعوی، ولیک ۳۴۶۴
 هست دریای محبت بی‌کنار ۲۷۹۶
 هست دنیا بر مثالِ کشتزار ۵۱۲۲
 هست دنیا دشمنِ حق، بی‌مجاز، ۷۰۷
 هست دنیا‌گنده پیری گوزپشت ۲۶۶۰
 هست راهی سوی هر دل شاه را ۴۹۷۹
 هست روی دولت از سویِ شما ۴۵۰۱
 هست صوفی ذلّ در کُل باخته ۱۲۱۴
 هست صوفی مردِ بی‌رنج آمده ۱۲۱۷
 هست عقل و جان و دل محدودِ خویش ۱۱۳
 هست قرآن، در حقیقت، یک کلام ۷۰۶۰
 هست کیش و راه و ملت بی‌شمار ۶۵۰
 هست مرغ عاشقِ ما عندلیب ۴۳۷۵
 هست مرغی، همچو آتش، بی‌قرار ۲۷۵۲
 هست هر کوکب، درو، دُرّ طلب ۱۹۶۳
 هستی از مردارِ دنیا ناصبور ۲۶۰۸
 هست یک سنگ تو رحمن را یمین ۳۹۳۱

- همچنان کز چار خصم مختلف ۹۸۳
همچنان می بود او برجایگاه ۲۰۲۳
همچنان می بود تا شاه بلند ۵۷۰۵
همچنان می رفت تا رفتن نماند ۴۳۵
همچنان می رفت عیسی زو نفور ۳۱۵۶
همچنان می رفت، مست و بی قربر ۳۷۳۷
همچنان می زد عنان تا آسمان ۴۰۳
همچو آتش گرم شد در کار او ۵۳۷۰
همچو ابر نوبهاری می گریست ۶۷۹۸
همچو اول بار، دو خرگه تمام ۶۲۱۳
همچو بادی عمر تو بگذشت زود ۳۶۱۶
همچو باران زار بر خود می گریست ۴۱۶۸
همچو باران گریه ای بر وی فتاد ۵۵۷۹
همچو حیوانی گیه می خورد خربش ۸۲۴
همچو خورشید جهان و غرق نیر ۱۰۲۶
همچو دُریش از زمین برداشت سرد ۵۸۱۱
همچو رعدی در خروش افتاد زو ۱۰۴۸
همچو غول از رهزنی دم می زنی ۲۲۸۸
همچو فردوسی قُقع خواهم گشاد ۷۱۴۲
همچو کبکی می خرامید از خونی ۶۷۶۸
همچو گرگی گرسنه، فرسوده ام ۱۸۱۳
همچو گویی کرده ای گم پا و سر ۶۳۵۲
همچو گویی گرد بودن خوی کرد ۹۲۹
همچو گویی مانده در چوگان چنین ۲۷۰۰
همچو ماه چرخ بر طاقش نشان ۶۷
همچو مستی واله و حیرانش دید ۲۷۲۵
همچو من شوگر تو هستی مرا کار ۱۷۸۱
همچو نوح آبی بزور آید مرا ۷۱۴۰
همچو یوسف گرچه جایش چه داد ۷۴
هم خردبخش خردمندان تویی ۱۱۵
هم خمیر دست حق دایم تراست ۵۰۷۹
هم در آزال الأزل، هم در قدم، ۷۰۱۰
هم دران ساعت مسیح رهنمای ۳۱۶۱
هم در این عالم نکو می داری ام ۲۷۹
هم درین شور از جهان آزاد و خوش ۷۰۹۱
هم درین عالم بزیر صد حجاب ۴۹۶۲
هم دلت را اصبعین قدرت است ۵۰۸۰
هم دل مؤمن تو داری در دهان ۴۶۳۳
هم دماغش بر کبوتربازی است ۴۰۱۷
هم رسیده بودم از درگاه حق ۳۴۴۵
همری را گفت این سگ آن اوست ۵۸۷۹
همری کن، ای به ظاهر باطنم ۶۱۲۱
همری لایزال و لم یزل ۶۱۳۱
هم ریاضتها کشیدم بی شمار ۵۱۷۸
هم زبال و پر قفس بشکسته اید ۴۳۶۱
هم ز خون منعقد دل می کند ۴۵
هم ز دُر شب چراغت روشنی ۳۹۴۰
هم زرو و هم رنج ماضیاع بماند ۲۷۱۴
هم ز سلمان، هم ز حیدر، بار خواست ۴۷۰۰
هم ز شاگردانش افزون داشتی ۴۵۵۴
هم ز شهر و هم ز خویشان دور کرد ۴۸۶۰
هم زفان مرغ در شهر شماس ۴۳۵۹
هم زکین، مریخ، دشمن سوز او ۳۶۶
هم ز ما باشد یکی از ما بود ۵۶۶۴
هم زمان عیش را سوری نماند ۳۴۸۳
هم ز ماهی جایگه تا مه تراست ۴۶۳۴
هم زمین همچون نلک بود از شرار ۳۱۹۹
هم سخن گویی زفان، آن تو نه ۶۰۳۸
هم سلاحش چست هم او چست بود ۵۶۳۹
هم شهاب و برق از آثار تست ۳۱۲۱
هم طراوت برده از خاکش سموم ۷۳۸۶
هم طهور دایم و هم طاهری ۳۳۹۳
هم عروسیهای فرعونی کنید ۶۶۶۳
هم فسرده، هم خجل، افتاده ام ۳۶۶۵
هم فصیحان پیش و الکن شدند ۷۵۷
هم قبابی، سخت نیکو، در برش ۵۶۳۸
هم قوافی کان خوش و یکسان بود ۷۴۶
هم قوی دل، هم قوی همت، تویی ۲۶۸۴

هم قیامت عرض لشکرگاه تست ۴۹۴۶
 هم کلام و رؤیت از حضرت تراست ۴۹۴۷
 هم گل نازک لبی پر خنده داشت ۲۸۸۰
 هم گهر هم آب داری همچو تیغ ۳۷۹۶
 هم مدرّس از دروغ قول خویش ۹۹۴
 هم مُدکّر همچو مرغ چارچوب ۹۹۵
 هم مراد در آشنایی راه داد ۲۱۳۶
 هم مراد در خانه خود پیش خواند ۲۱۳۷
 هم مقیم و هم مسافر هر دوی ۱۶۶۸
 هم ملایک جمله در خدمت تراست ۴۹۴۵
 هم منبت در هویت باخته ۱۰۲۰
 هم نباشد خوشه ایشان حلال ۲۹۱۵
 هم نکویی، هم نکوکاری گزین ۵۸۸۳
 هم نمازی بودم و هم حق پرست ۱۳۸۷
 هندوی او شد مسیح نامدار ۳۸۸
 هندویی بوده‌ست چون شوریده‌ای ۳۷۲۹
 هیبت این راه کاری مشکل است ۱۲۹۵
 هیبت و عظمت چو بی حد افتاد ۴۴۰
 هیبتی در جان شاه افتاد ازو ۱۸۵۲
 هیچ از در کار برنگشایدت ۲۴۴۶
 هیچ اُمت، این شرف، هرگز نیافت ۳۹۳
 هیچ او فردا به من ندهد، خموش ۴۲۴۶
 هیچ بیکاری نه بیند روی او ۵۱۳۰
 هیچ پاکی نیست تا او جان نداشت ۳۶۲۰
 هیچ در خور نیست این درویش را ۶۵۱۷
 هیچ دل را جز تحیر راه نیست ۳۳۸۶
 هیچ دیوار و دری نگذاشتی ۲۴۴۵
 هیچ دیوانه نگوید این سخن ۴۸۵۳
 هیچ را چون پایداری روی نیست ۶۳۵۴
 هیچ صورت، هیچ معنی، هیچ کار ۶۴۰۴
 هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود ۶۳۲۷
 هیچ عاشق را ملامت روی نیست ۶۴۴۹
 هیچ عاشق را نسوزم تا ابد ۶۴۴۴
 هیچ عاقل را نباشد یارگی ۴۸۱۱

هیچ عضوی نیز را روز شمار ۷۲۱۹
 هیچکس از دردشان آگه نبود ۶۲۰۳
 هیچکس از سرّ کار آگاه نیست ۲۱۶۷
 هیچکس، البته، ره شناخت باز ۶۵۷۱
 هیچ کس در دادخواهی ره نجست ۶۵۲۵
 هیچکس را تا ابد این شیوه نیست ۷۱۳۷
 هیچکس را در جهان بحر و بر ۴۴۴۹
 هیچ کس را نیست از عشقم خبر ۵۳۲۰
 هیچ گردی نیست کان خاکی نبود ۳۶۱۹
 هیچ مردم از پس این پرده نیست ۱۵۵۶
 هیچ مسجد نیست و بازار، ای سلیم ۲۰۶۷
 هیچ نامردی خود شناختی ۳۰۹۲
 هیچ نگذارد که نانم آوری ۱۳۵۸
 هیچ نگشاید ز من در هیچ حال ۶۴۰۶
 هیچ و حیی هست حق را در جهان، ۹۱۷
 هیچ هستم من، ندانم، یا نیم ۴۲۶۹
 هیزمی، لعل بدخشانی کنی ۳۱۲۶
 هین برید او را به جای خویش باز ۴۷۶۰
 یا بینخش و گوهرم همراه کن ۶۹۵۵
 یا بر آیی، زین ره، آخر ناگهان ۳۶۸۹
 یا بر افلاک شد پیش ملک ۹۰۴
 یا به بویی زنده گردان جان من ۴۰۷۹
 یا به حکم شرع در کارش فکن ۲۵۵
 یا به سالی شصت چه روز و چه شب ۷۰۰۸
 یا چنان انوار را حایل شود ۷۰۳۵
 یا چو من، حیران، طریق خویش گیر ۲۲۵۱
 یا خطاست و یا صواب این بیشکی ۹۰۱
 یاد آن بهتر که آرام آورد ۱۱۴۲
 یاد او مغز همه سرمایه‌هاست ۱۱۳۴
 یاد خوشتر گفت از لیلی مرا ۱۱۶۰
 یا در آن تشویر آبی گشتمی ۶۴۷
 یاد کرد نفس را در هر نفس ۵۱۸۸
 یادگیر این قصه جانسوز ازو ۱۸۹۲
 یا دلم ده باز، تا چند از بلا ۴۱۸۹

یک زمان چون با تو صحبت داشتم ۳۴۴۷
 یک زمان زانجا بخود آیند باز ۳۹۰۴
 یک زمان غایب نشد از خاک او ۱۸۸۸
 یک زمان کاین جایگه بنشسته‌ام ۲۰۹۵
 یک زمان نشکفت از دیدار او ۳۸۴۵
 یک ستایش کان ز جاهل آیدم ۷۱۸۸
 یک سخن با من بگو چه کزچه راست ۵۸۰۴
 یک سر موی از تو تا باقی بود ۶۰۲۴
 یک شب از شبها، شبی بس سهمگین ۶۵۸۴
 یک شبم صد تحفه افزون می‌رسد ۷۴۱۸
 یک شبی در تاخت جبریل امین ۳۹۵
 یک شبی در راز آمد با خدای ۴۱۱۴
 یک شبی کز بهر او کردم نماز ۳۳۰۳
 یک شبی کز بهر حق بشتافتم ۳۳۰۲
 یک شبی، محمود، شاه حق شناس ۵۶۸۸
 یک شبی می‌گفت بحیی بن المعاد ۶۴۴۳
 یک صفت ایجاد و اعدام آن دگر ۶۹۹۳
 یک کلیچه یافت آن سگ در رمی ۲۸۰۹
 یک مقام خاص دارم از هزار ۱۱۱۴
 یک نشان مرد بیکار این بود ۷۲۰۰
 یک نفس را من بخوردم زان خویش ۲۰۹۷
 یک نفس گر قرب من می‌بایدت ۶۷۱۹
 یک نفس گویی غم جان نیستت ۵۱۸۶
 یک نگینت نُسخت هر دو سرای ۳۹۳۶
 یک نم پاره که از وی جامه ساخت ۶۰۷۶
 یوسف از هر سوکه افکندی نظر ۲۴۳۴
 یوسف جانت عزیز است، ای پسر ۶۳۰۵
 یوسف جان را کسی سلطان کند ۶۳۰۴
 یوسف صدیق جان پاک تو ۲۴۳۶
 یوسف صدیق در زندان شاه ۶۴۷۵
 یوسف صدیق را بر روی زد ۳۷۳
 یوسف صدیق را بر رهگذر ۵۶۷۷
 یوسفی در مصر جان داری مقیم ۳۲۷۸
 یوسفی کز نوح یعقوبیش بود ۵۵۹۶

یاد من پیوسته چون باد آمدت ۵۵۱۳
 یار ازو پرسید کاخر، حال چیست ۵۸۸۸
 یارب آن خود چه نظر بوده‌ست یا ک ۲۰۰
 یارب آن زن را تو می‌دانی همی ۴۷۵۵
 یارب از دست زفانم باز خر ۲۸۲
 یارب این انعام و بخشایش نگر ۵۹۷۸
 یارب این خود چه عنایت کردن است ۱۶۳۱
 یار تو چون من عزیز کارساز ۶۴۸۳
 یار جان کندن بلا بودی و بس ۶۴۲۰
 یاسمین چون بر زمینت سر نهاد ۱۴۲
 یاسمین را یک زفان افزون فتاد ۲۸۸۱
 یاصراطستی و یا میزانتستی ۶۴۲۱
 یافت اندر عهد او ایمان کمال ۳۹۰
 یافت پیری یک درم سیم سیاه ۲۰۶۰
 یا کمالی یافت بر درگاه او ۴۰۹۴
 یا کنم آزادش و سر در دهم ۶۸۱۹
 یا گذر بر عرش و بر کرسی کند ۸۱۹
 یا مرا از یک دم خود زنده کن ۱۲۶۵
 یا مرا با خانه باید، زین مقام ۳۷۴۷
 یا نبایست آفریدن خلق را ۱۴۶۲
 یأس چیست آزدن دلخستگانست ۷۴
 یَعْلَمُ الله گر سخن گفتار را ۷۰۹۷
 یک اضافت گر ازو حاصل کنی ۵۷۹۷
 یک تجلی خلق را عام آمده ست ۵۳۵
 یک جوال ارزمن در ره بریخت ۲۷۸۰
 یک درم گر رفت صد من بار نیز ۳۳۱۷
 یک دعاش آموخت زیبا و عزیز ۷۰۳
 یک دکان کوزه بشکستن خطاست ۱۶۲۷
 یک دم از همشان شکیبایی نبود ۶۱۹۲
 یک دمت اندوهگین نگذار می ۴۱۱۶
 یک دمت را صد جهان حیرت دهند ۲۱۹
 یک دمش فریاد و اویلی نماند ۱۱۷۵
 یک دمم با تو، در آن دم، می‌تمم ۳۲۴
 یک زمان بگذشت دو تن آمدند ۳۱۷۳

کتابنامه

- آفرینش و تاریخ، مطهر بن طاهر مقدسی، ترجمه محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۷۴.
- آمارگیری روستایی جهاد سازندگی خراسان، جهاد سازندگی خراسان (ناشر)، آبان ۱۳۶۰، جلد دوم.
- ابوسعید ابوالخیر، حقیقت و افسانه، فریتس مایر. ترجمه بهرآفاق بایبوردی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۸.
- احادیث مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، امیرکبیر-تهران (چاپ دوم) ۱۳۴۷.
- أحسن التقاسیم فی معرفة الأقالیم، محمد بن احمد مقدسی، طبع دخویه، لیدن، (الطبعة الثانية)، ۱۹۰۶.
- اخبار الحلاج، ماسینیون و پاول کراوس، پاریس ۱۹۳۶.
- اخبار الشيوخ و اخلاقهم، ابوبکر احمد بن محمد بن الحجاج المروزی (المتوفی ۲۷۵)، حقه و قدم له، الدكتور عامر حسن صبری، دار البشائر الإسلامية، بیروت ۱۴۰۳/۱۹۸۳.
- ادب الملوك فی بیان حقایق التصوف، از مؤلفی ناشناخته احتمالاً از قرن پنجم، در مجموعه شماره ۸۷ کتابخانه خانقاه احمدی شیراز، فیلم شماره ۲۱۹ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و چاپ انتقادی به اهتمام بیرند راتکه، بیروت ۱۹۹۱، در مجموعه Band 37، Beirut Texts und Studien.
- ارداویراف نامه، یا بهشت و دوزخ در آیین یزدیسی، به تصحیح دکتر رحیم عقیفی، چاپخانه دانشگاه مشهد، مشهد، مهر ۱۳۴۲.
- ارداویراف نامه منظوم، زردشت بهرام پژوه، دکتر رحیم عقیفی، دانشگاه مشهد، بهمن ۱۳۴۳.
- ارشاد، در معرفت و وعظ و اخلاق، عبدالله بن محمد بن یبکر قلانسی نسفی (اوایل قرن ششم)، تصحیح، مقدمه و تعلیقات عارف نوشاهی، نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۵.
- از سعدی تا جامی، تاریخ ادبی ایران، ادوارد برون، جلد سوم، ترجمه علی اصغر حکمت، امیرکبیر، تهران، (چاپ چهارم)، ۱۳۵۷.
- اسرار التوحید، محمد بن منور، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.

اسرارنامه، فریدالدین محمد عطار، به اهتمام دکتر سید صادق گوهرین، صفی‌علیشاه، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸.

أسفار الحكمة المتعالية فی الأسفار العقلية الأربعة، صدرالدین محمد الشیرازی (ملاصدرا)، دارُ إحياء التراث العربی، بیروت ۱۹۸۱.

اشعار پراکنده قدیم‌ترین شعرای فارسی‌زبان، گردآوری ژیلبر لازار، جلد دوم (متن اشعار)، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۳۴۲/۱۹۶۴.

الأعلام، خیرالدین زرکلی، الطبعة الثالثة.

أعلام النبوة، ابوالحسن علی الماوردی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۳۹۳/۱۹۷۳.

أغراض السياسة فی اغراض الرياسة، محمد بن علی ظهیری کاتب سمرقندی، به اهتمام دکتر جعفر شعار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

اقبال‌نامه، حکیم نظامی گنجوی، به تصحیح ی.ا. برتلس، فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آنریایجان، بی‌تا.

الإتقان فی علوم القرآن، جلال‌الدین السيوطی، تحقیق/محمد ابوالفضل ابراهیم، [افست ایران، قم، به وسیله نشر رضی، بیدار، عزیزی]، ۱۴۱۱/۱۳۶۹.

الأحكام السلطانية، ابوالحسن علی الماوردی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۳۹۸/۱۹۷۸.

الأربعون حديثاً فی الأدب الإسلامی، عبدالقادر قره‌خان، استانبول ۱۹۵۴.

الإسراء إلى المقام الأسرى، محیی‌الدین ابن عربی، حیدرآباد دکن ۱۳۶۷/۱۹۴۸.

الإصابة فی تمييز الصحابة، ابن حجر عسقلانی، چاپ کلکته ۱۸۵۳.

الأعلان النفسية، ابن‌رسته، طبع دخویه، لیدن ۱۸۹۲.

الألف المختارة من صحيح البخاری، عبدالسلام محمد هارون، مصر، دارالمعارف، ۱۳۷۸/۱۹۵۹.

الإنسان الكامل فی معرفة الأواخر والأوائل، عبدالکریم بن ابراهیم جیلی، قاهره ۱۹۷۰/۱۳۹۰.

الایضاح، فضل بن شاذان نیشابوری، غنی بتحقیق الکتاب السید جلال‌الدین المحدث الأرموی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۱.

البدء والتاریخ، مطهر بن طاهر المقدسی، به سعی کلمان هوار، پاریس.

البلدان، ابن‌واضح یعقوبی، طبع دخویه، لیدن ۱۸۹۱.

البلغة، ديب يعقوب كرى نيشابورى، به اهتمام مجتبى مینوی و فیروز حریرچی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.

التحییر فی التذکیر، عبدالکریم قشیری، وضع حواشیه الشیخ عبدالوارث محمدعلی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۶/۲۰۰۵.

التحییر فی علم التذکیر، ابوالقاسم عبدالکریم قشیری، نسخه ایاصوفیا، به شماره ۱۰۳ مورخ ۶۳۶، فیلم ۳۷۰ کتبخانه مرکزی دانشگاه تهران.

التدوين في ذكر اهل العلم بقزوين، عبدالكريم بن محمد رافعي قزويني، نسخة كتابخانه اسكندريه، مورخ ۶۶۶، به شماره 1007، فيلم شماره 1914 كتابخانه مركزي دانشگاه تهران؛ و چاپ بيروت به سمي شيخ عزيزالله عطاردي، ۱۹۸۷/۱۴۰۸.

الثراث اليوناني في الحضارة الإسلامية درست ألف بينها و ترجمها عبدالرحمن بدوي، مصر ۱۹۴۰.
التصنيف في احوال المتصوفة (صوفية)، قطب الدين ابوالمظفر عبّادي، تحقيق علام حسين يوسف، بنياد فرهنگ ايران، تهران ۱۳۴۷.

التمثيل و المحاضرة، ابومنصور عبدالمملك ثعالبي، تحقيق عبدالفتاح محمد الحلو، دار احياء الكتب العربية، قاهره ۱۹۶۱/۱۳۸۱.

التمهيد في الرد على الملحدة المعطلة و المرافضة و الفوارج و المعزلة، تأليف الإمام ابوبكر محمد بن الطيب بن الباقلاني، ضبطه و قدم له و نَقَّ عليه: محمود محمد الخضير / محمد عبدالهادي ابوريده، دار الفكر العربي، القاهرة ۱۹۴۷/۱۳۶۶.

الجامع الصغير في احاديث البشير النذير، جلال الدين سيوطي، مصطفى البابي الحلبي و اولاده، قاهره ۱۹۵۴/۱۳۷۳.

الجواهر السنبة في الأحاديث القدسية محمد بن حسن الحر العاملي، المكتبة العلمية، بغداد ۱۳۸۴ هـ.
الحدود و الحقائق، سيد علم الهدى (علي بن حسين موسى)، به كوشش محمدتقي دانش پزوه، يادنامه كنگره هزاره شيخ طوسي، دانشكده الاهيات مشهد.

الحيوان، عمرو بن بحر الجاحظ، تحقيق و شرح عبدالسلام محمد هارون، دار احياء التراث العربي، بيروت.
الخصائص الكبرى (كفاية الطالب السيب في خصائص الحبيب)، جلال الدين سيوطي، مصر ۱۳۲۰ هـ.
الرسائل القشيرية، عبدالكريم بن هارون القشيري، حققها و علّق عليها و ترجمها الدكتور (فير) محمد حسن، المعهد المركزي للأبحاث الإسلامية.

الرسالة القشيرية، عبدالكريم بن هارون قشيري، شركة مطبعة مصطفى البابي الحلبي و اولاده بمصر، قاهره ۱۹۵۹/۱۳۷۹.

الرياض النضرة في مناقب العشرة، احمد بن عبدالله الشهير بالمحب الطبري، دار الكتب العلمية، بيروت ۱۴۲۴/۲۰۰۳.

السامي في الأسامي، احمد بن محمد الميداني، عكس نسخة كتابخانه داماد ابراهيم پاشا، بنياد فرهنگ ايران، تهران ۱۳۴۵.

الستين الجامع للطايف البساتين (قصه يوسف) احمد بن محمد بن زيد طوسي، به تصحيح محمد روشن، شركت انتشارات علمي و فرهنگي، تهران ۱۳۶۷.

السياق لتاريخ نيسابور، عبدالغافر بن سماعيل الفارسي، دو نسخه: تلخيص اول و تلخيص دوم، چاپ شده در
The Histories of Nishapur.

الشعر و الشعراء، ابن قتيبة (عبدالله بن مسلم)، دار لثقافة، بيروت ۱۹۶۴.

الشفاء بتعريف حقوق المصطفى، القاضي ابو الفضل عياض اليحصبي، دار الكتب العلمية، بيروت، بى تا.
الشكوى و العتاب، و ما وَقَعَ للخلّان و الأصحاب، المنسوب لأبى منصور عبد الملك بن الثعالبي، تحقيق الهام
عبد الوهاب المفتى، كويت ۱۴۲۱/۲۰۰۰.

الشواهد و الأمثال، ممّا سَمِعَهُ مِنَ الإمام والده، [تأليف ابونصر عبد الرحيم بن عبد الكريم قشيري] مجموعة
412م اياصوفيا، فيلم شماره 420 كتابخانه مركزى دانشگاه تهران.

الصوريّ المهرقة في نقد الصواعق المحرقة، قاضى نورالله شوشترى، تحقيق استاد جلال الدين محدث ازموى،
تهران ۱۳۲۷ شمسی.

الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف، رضى الدين ابوالقاسم على بن موسى بن طائوس الحسينى، مطبعة النخيام،
نم ۱۴۰۰ هـ.

الطوائف، حسين بن منصور حلاج، چاپ ماسينيون، پاریس ۱۹۱۳.

العبّر بى خبر من عبر، شمس الدين محمد الذهبى، تحقيق صلاح الدين المنجد و فؤاد سيّد، كويت ۱۹۶۰.
العواصم من القواصم، فى تحقيق مواقف الصحابة بعد وفات النّبي، القاضي ابوبكر بن العربى، حقّقه و علّق
حواشيه محب الدين الخطيب، المطبعة السلفيّة و مكتبتها، قاهره ۱۳۷۵.

الفراي، تحقيق و درس دكتور بنت الشاطى، قاهره ۱۹۵۴.

الفصل في الميلّ و الأهواء و النّحل، ابومحمد على بن احمد المعروف بابن خزم الأندلسى الظاهرى، وضع
حواشيه احمد شمس الدين، دار الكتب العلميه، بيروت ۱۴۲۸/۲۰۰۷.

الفصل، كتابى است كه سه نسخه ازان شناخته شده است و ما از تمام نسخه هاى شناخته شده آن در اين
كتاب بهره برده ايم. مؤلف عبد الوهاب بن محمد است از علمای كرامى خراسان و در اواخر قرن چهارم
و آغاز قرن پنجم مى زيسته است. نسخه آستان قدس رضوى به شماره 111 موقت، مثل تمام نسخه هاى
ديگر بى آغاز است. نسخه كتابخانه مركزى دانشگاه تهران، با عنوان المجالس، به شماره 1888 و نسخه
كتابخانه موزه بریتانیا با عنوان الفصول و الغایات، به شماره Or.8049 و تاريخ عشرين محرم الحرام سنة
إحدى و ثلثین و سبعمائه (۷۳۱) و اين تاريخ پایان جلد اول كتاب است (ورق ۳۰۲). نسخه چهارمى
نیر به شماره 171 در كتابخانه مجلس شورای ملی وجود دارد كه عیناً از روى نسخه آستان قدس نوشته
شده است و به تاريخ ۱۳۰۳ هـ.

الفقه المالکى فى ثوبه الجديد، الدكتور محمد بشير الشقفة، الطبعة السادسة، دار القلم، دمشق ۱۴۲۲/۲۰۰۱.
الفهرست ← كتاب الفهرست

القوانين الفقهية، ابو عبدالله محمد بن احمد بن محمد بن جزی الكلبى، دار الكتاب العربى، الطبعة الثانية،
بيروت ۱۴۰۹/۱۹۸۹.

الکامل فى التاريخ، عزّ الدّین ابوالحسن بن الأثير، دار صادر و دار بيروت، بيروت ۱۳۸۵/۱۹۶۵.
الكشف و البيان، المعروف بتفسير الثعلبى، ابواسحاق احمد الثعلبى، دراسة ابى محمد بن عاشور، مراجعة نظير
الساعدى، دار احياء التراث العربى، بيروت ۱۴۲۲/۲۰۰۲.

- اللمع فی التصوف، ابونصر سراج طوسی، تحقیق رنولد آلن نیکلسون، لیدن، بریل ۱۹۱۴.
- المبسوط، شمس الأئمة سرخسی، مطبعة السعادة، مصر.
- المجالس، از مؤلفی ناشناخته در قرن پنجم و احتمالاً از مردم خراسان و نیشابور، به شماره ۳۵۱۵ کتابخانه آیه الله مرعشی، قم.
- المجالس و المواعظ، محمد بن حسن بن فضل جمال الاستاجی، قرن هفتم، نسخه توبینگن، شماره ۳۶۶۶، کتابهای شرفی Berlin, Z. tübingen Ms. or. oct.
- المحجّة البیضاء فی تهذیب الإحياء، فیض کاشانی، به اهتمام علی اکبر غفّاری، تهران ۱۳۸۳ هـ.ق.
- المختارات من الرسائل، به کوشش غلامرضا طاهر و ایرج افشار با بهره‌وری از سه فهرست مریم میرشمسی، موقوفات دکتر محمود افشار، شماره ۷۲، تهران ۱۳۷۸.
- المختصر النافع فی فقه الأمامیّة، جعفر بن حسن الحلی، مؤسسة البعثة، طهران، (الطبعة الثالثة)، ۱۴۱۰.
- المختصر من کتاب السياق لتاریخ نیشابور، الحافظ ابوالحسن الفارسی، تحقیق محمدکاظم المحمودی، مرکز نشر میراث مکتوب، تهران ۱۳۸۴.
- المعتبر فی الحکمة، ابوالبرکات هبة الله بن علی، حیدرآباد دکن، ۱۳۵۷ هـ.ق [افست ایران، انتشارات دانشگاه اصفهان، اصفهان ۱۳۷۳].
- المعجم المفهرس، او تجرید اسانید الکتب المشهورة و الأجزاء المنشورة، احمد بن علی المعروف بابن حجر العسقلانی، تحقیق محمدحسن محمد حسن اسماعیل، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۴/۱۴۲۵.
- المعجم المفهرس لألفاظ الحدیث النبوی، أ.ی. ونسینک و جماعة من المستشرقین، لیدن، بریل ۱۹۶۹-۱۹۳۶.
- المعجم فی معایر اشعار العجم، شمس الدین محمد بن قیس رازی، چاپ استاد مدرس رضوی بر اساس تصحیح علامه محمد قزوینی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.
- المغنی فی ابواب العدل و التوحید، القاضی ابوالحسن عبد الجبار الأسدآبادی، قام بتحقیقه جماعة من الاساتذة، بإشراف الدكتور طه حسین، مصر.
- المقاسبات، ابوحنّان توحیدی، حَقَّقَهُ و قَدَّمَ لَهُ محمد توفیق حسین، بغداد ۱۹۷۰ (افست مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۶۶ هـ.ش).
- المنتظم فی تاریخ الملوك و الأمم، ابو الفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حیدرآباد دکن ۱۳۵۸-۱۳۵۹ هـ.ق.
- الثقف فی الفتاوی، ابوالحسن علی بن الحسین الشافعی، به اهتمام دکتور صلاح الدین الناهی، مطبعة الإرشاد، بغداد ۱۹۷۵-۱۹۷۶.
- النجات، فی الحکمة المنطقیة و الطبیعیة و الإلهیة، ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، چاپ محیی الدین صبری کردی، مصر، [افست ایران، المكتبة المرتضویة، قم ۱۳۶۴].
- النطق المفهوم من أهل الصمت المعلوم، سیف الدین عمر بن ایوب دمشقی حنفی (المتوفی ۶۷۰)، وضع حواشیه احمد فزید المزیّدی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۵/۱۴۲۶.
- النور المبین فی قصص الأنبياء و المرسلین، سیّد نعمة الله الجزایری، کتابخانه ارومیه، قم ۱۳۹۸/۱۹۷۸.

النور من كلمات ابي طيفور ← شطحات الصوفيه

النهاية في غرب الحديث و الأثر، مجدالدین ابوالسعادات بن الأثير، تحقيق طاهر احمد الزاوی و محمود محمد الطناحي.

الهداية شرح البداية، برهان الدين ابوالحسن علي بن ابي بكر الفرغاني المرغيناني، ضبط نصوصه و علق عليه... محمد عدنان درويش، شركة دارالأرقم بن الأرقم، بيروت، بی تا.

الهی، فريدالدین محمد عطار، به تصحيح هلموت ريتز، مطبعة معارف، استانبول ۱۹۴۰؛ و چاپ فؤاد روحاني، زوار، تهران ۱۳۵۱.

امثال حکم، علی اکبر دهنخدا، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۲.

الأنسب، عبدالکریم بن محمد سمعانی، اعتنى بنشره د.س. مرجلیوٹ، بریل (مؤسسة اوقاف گیب)، لیدن ۱۹۱۶؛ و چاپ شش جلدی تحقيق الشيخ عبدالرحمن المعلمی الیمانی، حیدرآباد دکن ۱۹۶۲/۱۳۸۲-۵.

أنس ثنائین، احمد جام زنده پیل، تصحيح و توضيح دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸. اوراد الأجاب و فصوص الآداب، ابوالمفاخر یحیی الباخري، به کوشش ابرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.

ایمان فرعون، للإمام جلال الدين الدواني و الردّ عليه للعلامة علی بن سلطان محمد القاری، حققه ابن الخطيب، المطبعة المصرية و مكتبتها، قاهره ۱۹۶۲/۱۳۸۳.

بحار الأنوار، محمدباقر المجلسی، مؤسسة الوفاء، بيروت ۱۹۸۳/۱۴۰۳.

بحر اتوايد، به کوشش محمدتقی دانش پزوه، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.

بدایع الوقایع، زين الدين واصفی، به تصحيح الکساندر بلدروف، بنياد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹-۱۳۵۰.

بدایة المجتهد، ابوالوليد محمد بن رشد، دار المعرفة، بيروت ۱۹۸۲/۱۴۰۲.

برهان قاطع، محمدحسین بن خلف تبریزی، به اهتمام دکتر محمد معین، زوار، تهران ۱۳۳۰.

بستان الأطباء و روضة الأیاء، ابونصر اسعد بن الیاس بن مطران، چاپ عکسی از روی نسخه کتابخانه ملی سک، مرکز انتشار نسخ خطی، تهران ۱۳۶۸/۱۴۰۹.

بستان العارفين و تحفة المريدین، ضمیمه منتخب رونق المجالس، به اهتمام دکتر احمد علی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۴.

بستان الواعظین و ریاض السامعین، ابوالفرج عبدالرحمن بن علی بن محمد ابن الجوزی البغدادی الحنبلی، وضع حواشیه و خرّج احادیثه عبدالله محمود محمد عمر، دار الكتب العلمية، بيروت ۲۰۰۶/۱۴۲۷.

بوارق القلین، مهدی بن صالح القزوينی، چاپ سنگی، بمبئی ۱۳۳۲ ه.ق.

بوستان سعدی، تحقيق دکتر غلامحسین يوسفی، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.

بهار غم، لاله تیک چندبهار، به اهتمام دکتر کاظم دزفولیان، انتشارات طلایه، تهران ۱۳۸۰.

بیاض الحاج الدین احمد وزیر، چاپ عکسی زیر نظر ابرج افشار و مرتضی تیموری، انتشارات دانشگاه اصفهان،

اصفهان ۱۳۵۳.

پند پیران، به کوشش دکتر جلال متبیر، بنیاد فرهنگ. ایران، تهران ۱۳۵۷.

تاج التراجم، فی تفسیر القرآن للأعاجم، شاهفور بن طاهر اسفراینی، تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی، نشر میراث مکتوب و انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۵.

تاج القصص، نسخه کتابخانه گنج بخش، اسلام آباد پاکستان، به شماره 4040.

تاریخ ابن عربی، معروف به تاریخ محصر الدؤل، از رونق چاپ ابانطوان الصالحانی، بی نا، بی تا.

تاریخ الأدب الجغرافی العربی، ا. یو. کر تشکو فسکی، نسه عن الروسيه صلاح الدین عثمان هاشم الطبعة الثانية، دار الغرب الاسلامی، بیروت ۱۴۰۱/۱۹۸۷.

تاریخ الإسلام و وفیات المشاهیر و الأعلام، شمس الدین الذهبی، تحقیق عمر عبدالسلام تدمری، دار الكتاب العربی، بیروت ۱۴۰۹-۱۴۲۱/۱۹۸۹-۲۰۰۰ و چاپ جدید به تصحیح و تحقیق دکتور بشار عواد معروف، بیروت، دار الغرب الاسلامی، ۲۰۰۳/۱۴۲۴. ارجاعات به این چاپ از روی مجلدات است و به چاپ قبل از روی وقایع و سالها.

تاریخ الخلفاء، جلال الدین سیوطی، تحقیق محمد حبی الدین عبدالحمید، المكتبة التجارية الكبرى، مصر ۱۳۷۱/۱۹۵۲.

تاریخ الخلفاء (از مؤلفی نامعلوم از قرن پنجم)، چاپ عکسی، مسکو ۱۹۶۸.

تاریخ القرآن، تیودور نولدکه نقله الی العربیة جورج تامر، الطبعة الاولى، بیروت ۲۰۰۴.

تاریخ الوزراء، نجم الدین ابوالرجاء نسی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳.

تاریخ بیهق، ابوالحسن علی بن زید بیهقی، تصحیح اسد احمد بهمنیار، کتابفروشی فروغی، (چاپ دوم)، تهران. تاریخ بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین، تصحیح کسر علی اکبر فیاض، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد ۱۳۵۶.

تاریخ جهانگشای، عطا ملک بن محمد جوینی، تحقیق محمد بن عبدالوهاب قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۱۱-۱۹۳۷.

تاریخ زبان فارسی، دکتر پرویز ناتل خانلری، بنیاد فرنگ ایران، تهران ۱۳۵۶-۱۳۵۷.

تاریخ نامه هرات، سیف بن محمد هروی، تصحیح محمد زبیر الصدیقی، کلکته ۱۳۶۲ ه.ق.

تاریخ نیشابور، حاکم نیشابوری، ترجمه محمد بن حسین خلیفه نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۵.

تازیانه های سلوک، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۷۲.

التحیر فی المعجم الکبیر، عبدالکریم بن محمد سمعی، تحقیق منیره ناجی سالم، مطبعة الإرشاد، بغداد ۱۳۹۵/۱۹۷۵.

تحسین و تقیح ثعالبی، ترجمه محمد بن ابی بکر بن علی ساوی، تصحیح عارف احمد الزغول، نشر میراث

مکتوب، تهران ۱۳۸۵.

تُحْفَةُ الْعُقُول، ابن شعبه الحرّانی (حسن بن علی)، قدّم له محمدصادق بحر العلوم، ۱۳۸۵.

تحفة البررة فی المسائل العشرة، مجدالدین بغدادی، نسخه خطی کتابخانه مجلس شورای ملی، شماره ۱۴۸.

تحفة الصّدیق، فی فضائل ابی بکر الصّدیق، ابوالقاسم علی بن بلّبان المقدسی، حقّق نصوصه و خرّج احادیثه

و علّق علیه، محیی الدّین مستو، دار التراث و دار ابن کثیر، ۱۹۸۸/۱۴۰۸.

تحفین ماللهند، ابوالریحان محمد بن احمد البیرونی، هند، حیدرآباد دکن ۱۳۷۷/۱۹۵۸.

تذکرة جغرافیای تاریخی ایران، و.و. بارتلد، ترجمه حمزه سردادور، توس، تهران ۱۳۵۸.

تذکرة الاولیاء، فریدالدین عطار نیشابوری، تحقیق رنولد الن نیکلسون، بریل، لیدن ۱۹۰۷-۱۹۰۵.

تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، به همت محمد رمضان دارنده کلاله خاور، تهران ۱۳۳۸.

ترجمه و شرح مثنوی شریف، عبدالباقی گلپینارلی، ترجمه و توضیح دکتر توفیق سبحانی، سازمان چاپ و

انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، تهران ۱۳۷۱.

ترجمه احیاء علوم الدّین، ترجمه مؤیدالدّین محمد خوارزمی، به کوشش حسین خدیو جم، بنیاد فرهنگ

ایران، تهران ۱۳۵۱-۱۳۵۹.

ترجمه تاریخ یمنی، ناصح بن شرف جُرّادقانی، به اهتمام دکتر جعفر شعار، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران

۱۳۵۷.

ترجمه رساله قشیریه، ترجمه ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تحقیق استاد بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات

علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.

ترك الإطناب فی شرح الشهاب، ابن القضاعی، به کوشش محمد شیروانی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳.

تصرف اسلامی و رابطه انسان و خدا، رنولد الن نیکلسون، ترجمه محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران،

(چاپ سوم)، ۱۳۸۲.

تعبیر المنامات، للحکیم أوطامیدوس، ترجمه حنین بن اسحاق العبادی المتوفی ۲۶۰، ویلیه تفسیر الرؤیا،

تألیف الشیخ المحدث محمد العراقی، تحقیق احمد فرید المزیّدی، بیروت، دار الکتب العلمیة

۲۰۰۴/۱۴۲۵.

تعریبات جُرّجانی (التعریفات)، میر سید شریف علی بن محمد جُرّجانی، قاهره ۱۳۵۷/۱۹۳۸.

تعلیلات حدیقة الحقیقة، مدرس رضوی، مؤسسه مطبوعاتی علمی، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۴۴.

تفسیر تربت جام، ترجمه و قصّه‌های قرآن، از روی نسخه موقوفه بر تربت شیخ جام، مبتنی بر تفسیر ابوبکر

عتیق نیشابوری، به اهتمام یحیی مهدوی و مهدی بیانی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۸.

تفسیر تربت جام، تفسیر سورآبادی، نسخه تربت جام، به تصحیح دکتر یحیی مهدوی و دکتر مهدی بیانی،

تهران ۱۳۳۹.

تفسیر ثعلبی ← الكشف و البیان

تفسیر سورآبادی (تفسیر التفاسیر)، ابوبکر عتیق نیشابوری مشهور به سورآبادی، به تصحیح زنده‌یاد سعیدی

سیرجانی، فرهنگ نشر نو، تهران ۱۳۷۱.

تفسیر سورة يوسف ← الستین الجامع

نلیس ابلیس (نقد العلم و العلماء)، ابوالفج عبدالرحمن بن الجوزی، عُنِيت بنشره و تصحیحه و التعليق عليه بمساعدة بعض علماء الأزهر الشريف، ادارة الطبعة العلمية، ۱۳۶۸ [افست بیروت، دار الكتب العلمية].

تلخیص المَحْصَل، خواجه نصیرالدین طوسی، به اهتمام عبدالله نورانی، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مکیل، تهران ۱۳۵۹.

تمهیدات، در مصنفات عین القضاة همدانی، تحقیق ضعیف عسیران، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۱. تنبیه الغافلین، ابواللیث سمرقندی، بیرون. بی تا.

تهذیب الأسرار، عبدالملک بن محمد خرگوشی نیشابوری، تحقیق بسام محمد بارود، المجمع الثقافي، ابوظبی ۱۹۹۹.

ثمار القلوب فی المضاف و المنسوب، ابونصور عبدالسک ثعالبی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، قاهره ۱۹۶۵.

جانب عرفانی مذهب کرامیه، محمدرضا شفیعی کدکنی. توکیو ۱۹۹۹.

جُستارهایی در تاریخ علوم دوره اسلامی، موشنگ اعلم، بنیاد دایرة المعارف اسلامی، تهران ۱۳۸۱.

جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطار نیشابوری، سعب نفیسی، اقبال، تهران ۱۳۲۰.

جُنْکِ خطی کتابخانه آیه الله مرعشی، در نم، موزخ ۵۱، به شماره 10526.

جُنْکِ خطی کتابخانه لالا اسماعیل، ترکیه شماره 487. فیلم شماره 573، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران. (به خط حمزة بن عبدالله الطواشی که در حدود ۷۴۱ کتابت شده است).

جوامع آداب الصوفیة، همراه با عیوب النبی و مداواتها ابو عبدالرحمن سلمی، حَقَّقَهَا و قَدَّمَ لها ایتان کولبرغ، معهد الدراسات الآسیویة و الإفريقية، الجامعة العبرية، بیت المقدس ۱۹۷۶.

جوامع الحکایات، سدیدالدین محمد عرفی، با مقابل و تصحیح استادان دکتر امیربانو مصفا و دکتر مظاهر مصفا، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۹-۱۳۵۱.

جوامع العلوم، ابن فریغون، تقدیم و تحقیق الدكتور قیس کاظم الجنابی، مكتبة الثقافة الدينية، قاهره ۲۰۰۶.

جواهر الأسرار (منتخب مفتاح الأسرار)، همراه چند کتب دیگر، چاپ سنگی، ۱۳۵۳ ه.ق.

جواهرنامه نظامی، محمد بن ابی البرکات جوهری نیشابوری، به کوشش ایرج افشار، با همکاری محمدرسل دریاگشت، تهران، نشر میراث مکتوب، ۱۳۸۳.

چشیدن طعم وقت، از میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ سوم، تهران ۱۳۸۶.

چهار مقالة عروضی، احمد بن عمر نظمی عروضی سمرقندی، تحقیق علامه محمد قزوینی، بریل، لیدن ۱۹۰۹/۱۳۲۷.

حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، جمال‌الدین ابوروح لطف‌الله بن ابی‌سعید، مقدمه و تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.

حدیقة الحقیقة، مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹؛ و چاپ دکتر مریم حسینی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.

حسانت الأبرار، محمد داراشکوه، به اهتمام سید مخدوم رهین، مؤسسه ویسمن، تهران ۱۳۵۲.
حقایق التفسیر (تفسیر حقایق)، ابو‌عبدالرحمن سلمی، نسخه کتابخانه ولی‌الدین Veliddin، به شماره ۱۴۸، خط عبدالواحد بن سلیمان، فیلم شماره ۲۲ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران و نسخه چاپی بازاری پر از غلط و ساقطات با عنوان تفسیر السملی و هو حقایق التفسیر، تحقیق (?) سید عمران، دار الکتب العلمیة، بیروت ۲۰۰۱/۱۴۲۱.

حلیة الأولیاء و طبقات الاصفیاء، ابونعیم احمد بن عبدالله اصفهانی، دار الکتاب العربی، بیروت، (الطبعة الثالثة) ۱۹۸۰/۱۴۰۰.

حیوة الحیوان الکبری، کمال‌الدین محمد بن موسی‌الدیمیری، مطبعة مصطفى البابي الحلبي و اولاده، مصر، [افست ایران، منشورات الرضی، قم ۱۳۶۴].

ختم الأولیاء، محمد بن علی حکیم ترمذی، تحقیق عثمان اسماعیل یحیی، معهد الآداب الشرقيّة، بیروت ۱۹۶۵.

ختم الغرائب (تحفة العراقيين)، خاقانی شروانی، نسخه برگردان به قطع اصل نسخه خطی شماره ۸۴۵ کتابخانه ملی اتریش (وین)، کتابت ۵۹۳، به کوشش و با پیش‌گفتار ایرج افشار، میراث مکتوب و فرهنگستان علوم اتریش، تهران ۱۳۸۵.

ختم الغرائب، منظومه‌ای منسوب به خاقانی، چاپ شده به اهتمام دکتر ضیاء‌الدین سجّادی، در مجله فرهنگ ایران‌زمین، جلد سیزدهم، صص ۱۵۵-۱۸۷.

خریدة العجائب و فريدة الغرائب، سراج‌الدین ابوحفص ابن‌الوردی، مطبعة مصطفى البابي الحلبي، قاهره ۱۹۳۹/۱۳۵۸.

خسرونامه، منسوب به عطار، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری، زوّار، تهران ۲۵۳۵ شاهنشاهی [۱۳۵۵]. خلاصه شرح تعرف، به اهتمام استاد احمدعلی رجائی بخارایی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۹.

داستان‌نامه بهمنیاری، استاد احمد بهمنیار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹.
داستانهای بیدپای، محمد بن عبدالله بخاری، تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری و محمد روشن، خوارزمی، تهران ۱۳۶۱.

دایرة المعارف فارسی، به سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب، مؤسسه انتشارات فرانکلین و کتابهای جیبی، تهران ۱۳۴۵-۱۳۷۴.

در اقلیم روشنایی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۷۳.
درخت معرفت، جشن‌نامه استاد عبدالحسین زرین‌کوب، به کوشش علی‌اصغر محمدخانی، تهران ۱۳۷۵.

دربای جان، هلموت ریتر، ترجمه شتر عباس زرتب خویی و دکتر مهرآفاق بایبوردی، الهدی، تهران ۱۳۷۷.
دستور دبیری، [عنوان از سوی ناشر داده شده است]، محمد بن عبدالخالق میهنی، به اهتمام عدنان صادق
ارزی، دانشکده الهیات، انقره ۱۹۶۰.

دفتر روشنایی، از میراث عرفانی بایزید بسطامی، ترجمه محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ سوم، تهران
۱۳۸۵.

دلالة الحائرين، موسى بن ميمون القرطبي الأندلسي، عارضه باصوله العربية و العبرية، دكتور حسين آتاي،
مكتبة الثقافة الدينية، أنكارا، برتا.

ديوان امير معزّي، به اهتمام عباس افشار، کتابفروشی اسلامیه، تهران ۱۳۱۸.

ديوان انوری، به اهتمام مدرس رضوي، نگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.

ديوان بهار، محمدتقي ملک الشعراء اميرکبير، تهران ۱۳۴۴.

ديوان جمال الدين اصفهاني، به تصحيح حسن وجد دستگردی، ارمغان، تهران ۱۳۲۰.

ديوان حافظ، تحقيق علامه محمدنوريني و دکتر قاسم غني، زوار، تهران؛ و نیز تصحيح و توضيح دکتر
پرويز نائل خانلری، خوارزمي، تهران ۱۳۶۲؛ و حافظ، به سعی سایه، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۳.

ديوان حکيم نزاری قهستاني، به تصحيح و مقدمه دکتر مظاهر مصفا، به نفقه و اهتمام دکتر محمود رفيعی، جلد
اول، انتشارات علمی، تهران ۱۳۷۳؛ و جلد دوم، نشر صدوق، تهران ۱۳۷۳.

ديوان خاقانی، به کوشش دکتر ضياءالدين سجّادز، زوار، تهران، تاريخ مقدمه ۱۳۳۸.

ديوان خلّاق المعاني، به اهتمام دکتر حسين بحر العلومی، دهخدا، تهران ۱۳۴۸.

ديوان رشيد وطواط، به کوشش استاد سعيد نفيسي، بارانی، تهران ۱۳۳۹.

ديوان سنایی، به اهتمام مدرس رضوي، کتابخانه سنایی، تهران ۱۳۵۴. و نسخه عکسی، چاپ کابل، از روی
نسخه خطی موزه کابل، به اهتمام علی اصغر بشير، کابل ۱۳۵۶ ه.ش.

ديوان سوزنی، به اهتمام دکتر ناصرالدين شاه حسيني، اميرکبير، تهران ۱۳۳۷.

ديوان سيف فرغانی، به اهتمام دکتر بيح الله صفا، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۳-۱۳۴۴.

ديوان شمس تبريز (ديوان کبير يا کليت شمس تبريزي)، بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران
۱۳۳۶-۱۳۴۲.

ديوان صائب، به تصحيح محمد قهّمان، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۷.

ديوان غزلیات و قصاید عطار، به اهتمام و تصحيح دکتر تقی تفضلی، انجمن آثار ملی (شماره ۴۴)، تهران،
تاريخ مقدمه ۱۳۴۱؛ و چاپها بعد به عنوان ديوان عطار، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.

ديوان مجنون لیلی، جمع الأديب ابوبکر الالبی، چاپ ستگی، بمبئی، مطبع ناصري، ۱۳۱۰ ه.ق.

ديوان مسعود سعد سلمان، به اهتمام رشيد ياسمی، پيروز، تهران ۱۳۳۹.

ديوان ناصر خسرو، به اهتمام مجتبی مینوی و مهدی محقق، مؤسسه مک گیل، تهران ۱۳۵۷.

دبستان المذاهب، شاید از فانی کشمیری یا ملا مرید یا دیگری، چاپ سنگی، بی تا.

ذكر النسوة المتعبدات الصوفيات، ابو عبدالرحمن السلمي، تحقيق الدكتور محمود محمد الطناحي، مكتبة الخانجي بالقاهرة، (الطبعة الاولى)، ۱۴۱۳؛ و چاپ امريكا با ترجمه انگليسي با عنوان

Early Sufi Women, edited and translated by Rkia Elaroui Cornell Fons Vitae 1999.

راحة الصدور و آية السرور، محمد بن علي الراوندي، تحقيق محمد اقبال، افست [على اكبر علمي]، تهران ۱۳۳۳.

ربيع الأبرار و نصوص الأخبار، ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشري، تحقيق سليم النعيمي، بغداد، [افست ايران، انتشارات شريف الرضي، قم ۱۴۱۰ هـ].

رتبة الحيات، خواجه يوسف همداني، همراه رسالة الطيور نجم الدين دايه، به تصحيح و مقدمه دكتور محمدامين رياحي، توس، تهران ۱۳۶۲.

رسالة اخوان الصفا، اخوان الصفا، دار صادر، بيروت، بی تا.

رسالة التصوف، نسخه شماره 4251 كتابخانه ملك، تهران. (اکنون روشن شده است که این نسخه همان کتاب شياض و السواد، اثر خواجه علي حسن سيرگاني کرمانی، از صوفيان برجسته قرن چهارم و قرن پنجم است. نسخه دیگری از این کتاب، که آغاز و انجام آن محفوظ است، به شماره 11700 مورخ ۷۴۶ در کتابخانه آية الله مرعشی در قم موجود است.)

رسالة الغفران، ابوالعلاء المعری، تحقيق دكتور علی شلق، دار القلم، بيروت.

رسالة الغفران، ابوالعلاء المعری، تحقيق و شرح دكتور بنت الشاطی، دار المعارف، قاهره ۱۹۵۰.

رسالة في ماهية العشق، ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا، غنی بنشرها احمد آتش، استانبول ۱۹۵۳.

رزم و داستانهای رمزی، دکتر تقی پورنامداریان، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران.

دَوْحُ الْأَرْواح، ابوالقاسم احمد بن منصور سمعانی، به کوشش نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۸.

روح لأرواح، ابوالقاسم عبدالله بن المظفر سمعانی، نسخه توبینگن، مورخ ۷۳۵، به شماره u1008qu1907، بلم شماره 3422 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

روضت الجنان و جنات الجنان، حافظ حسین کربلایی تبریزی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۹.

روضة تسلیم، یا تصوّرات، از کلمات خواجه نصیرالدین طوسی، تصحیح و ترجمه انگلیسی از سید جلال

مسینی بدخشانی، با عنوان انگلیسی *Paradise of Submission*, I.B. Tauris, Publishers, London 200۳.

روضه خلد، مجد خوافی، مقدمه و تحقيق محمود فرّخ، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۲.

روضة العقلاء و نزهة الفضلاء، ابوحاتم محمد بن حبان بُستی، تحقيق محمد محبی الدین عبدالحمید و جماعة أخرى، دارالکتب العلمیة، بيروت.

روضة الفریقین، ابوالرجاء چاچی خمرکی، به اهتمام عبدالحق حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹.

روضة المذنبين و جنة المشتاقين، احمد جا زنده پیل، تحقیق دکتر علی فاضل، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۵.
 روضة الواعظین، محمد بن فتال نیشابوری. وُضِعَ المقدمه سيد محمد مهدي الخراسان، المكتبة الحیدریه،
 نجف ۱۳۸۶.

رونق القلوب ← رونق المجالس

رونق المجالس، ابو حفص عمر بن حسن النیشابوری المعروف بالسمرقندی، تلخیص عثمان بن یحیی بن
 عبدالوهاب المیری، مطبعة میریه، سکه ۱۳۰۵ هـ.ق. این کتاب ترجمه عربی متنی است فارسی که ما با
 عنوان منتخب رونق المجالس. (چاپ مرحوم دکتر رجایی) از آن یاد کرده ایم. نسخه های دیگری از ترجمه
 عربی با عنوان رونق القلوب موجود است و یک رساله دانشگاهی در سال ۱۹۹۷ در دانشگاه کلمبیا در
 نیویورک با عنوان *An Eleventh Century Karrami Text: Abu Hafs An-nisaburi's Raunaq*
Al-Majalis، به وسیله Afaf Abdel Baki Hatoum برای اخذ درجه دکتری درباره آن نوشته شده است
 که اگر ارزشی داشته باشد در همه ضمیمه کردن عکس یکی از نسخه هاست. بقیه رساله ترجمه
 خلاصه داستانها به زبان انگلیسی است و بحثی بسیار ابتدایی و ناقص درباره مؤلف کتاب. ما درباره
 اصل فارسی و ترجمه عربی این کتب و مؤلف آن و تحقیق در باب شخصیت های نامبرده در این کتاب،
 بحثی جداگانه داریم که با عنوان مطالعات در باب کرامیه آماده نشر است.

ریاض الصالحین من کلام سید المرسلین، ابوزکریا یحیی بن شرف النّووی، مؤسسة الأعلمی، بیروت، بی تا.
 زبور پارسی، محمدرضا شفیع کدکنی. آگه، تهران ۱۳۷۸.

زراشت نامه، بهرام پزوه، به کوشش محمد دبیرسیاقی، طهوری، تهران.
 زیادات حقایق التفسیر، ابو عبدالرحمن السّمی، حَقَّقَهَا و قَدَّمَ لها، جبرهارد بوورینگ، دار المشرق، طبعه ثانیه
 مُنْقَحَة، بیروت ۱۹۹۷.

زَيْنُ الْفَتَى (الْعَسَلُ الْمُصَفَّى مِنْ تَهْذِيبِ زَيْنِ الْفَتَى فِي تَفْسِيرِ سُورَةِ هَلِ اتَى) احمد بن محمد بن علی
 العاصمی، هَذَّبَهُ و عَلَّنَ عَلَيْهِ محمداقر المحمودی، مجمع احیاء الثقافة الإسلامیة، قم ۱۴۱۸.
 سبک شناسی، استاد ملک الشعراء بهار، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.

سراج القلوب، منسوب به ابو منصور سعد بن محمد قَطَّان غزنوی، با مقدمه و به تصحیح نامیرکارا
 خلیلوویچ، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۴.

سراج الصلوك، ابوبکر محمد بن محمد ططوشی، دار الكتاب الاسلامی، قاهره ۱۴۱۲، از روی چاپ مصر در
 ۱۳۱۹ هـ.ق.

سروش پیر مغان، یادنامه جمشید سروشبن، به کوشش کتابون مزدپور ثریا، تهران ۱۳۸۱.
 سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه محمد علی موحد، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.
 سفرنامه ناصر خسرو، به کوشش نادر وزیرپور، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۰. و چاپ دکتر محمد دبیرسیاقی،
 زوّار، تهران.

سفينة البحار، محدث قمی (عباس بن محمدرضا)، المطبعة العلمية، ۱۳۵۵ هـ.ق.

سقراط عند العرب، حياته و اقواله، تحقيق العاى الون، الجامعة العبرية فى اورشليم، القدس ۱۹۹۵.
سلسلة الأولياء، يا مشجره، سيد محمد نوربخش قهستانی، به اهتمام محمدتقى دانش‌پژوه، چاپ شده در
مجموعه جشن‌نامه هانرى كرين، زیر نظر سيد حسين نصر، مؤسسه مك‌گيل و ديگران، تهران
۱۳۵۶-۱۳۷۹.

سمک عيار، فرامرز بن خداداد ارجانى، با مقدمه و تصحيح پرويز ناتل خانلری، آگاه، تهران ۱۳۶۲.
سنن ابن ماجه، ابو عبدالله محمد بن يزيد قزوینی، به تصحيح محمد فؤاد عبدالباقي، قاهره ۱۹۳۵.
سوانح، احمد غزالی، چاپ شده در دو رساله عرفانی در عشق، به کوشش ايرج افشار، منوچهری، تهران ۱۳۵۹.
سیاستنامه (سير الملوك)، خواجه نظام‌الملک ابوعلی حسن طوسی، تحقيق هیوبرت دارک، بنگاه ترجمه و
نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.
سیر اعلام النبلاء، شمس‌الدین الذهبي، أشرف علی تحقیق الکتاب شعیب الأرئوط، مؤسسه الرساله، بیروت
۱۹۸۵/۱۴۰۵.

سير العباد الى المعاد، سنائی غزنوی، به تصحيح سعيد نفیسی، تهران ۱۳۱۶.
شاعر آینه‌ها، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۴.
شاهنامه، حکیم ابوالقاسم فردوسی، به تصحيح آ. برتلس و ديگران، مسکو ۱۹۶۱-۱۹۷۱.
شاهنامه بر پایه چاپ مسکو، نشر هرمس، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۴.
شد الإزار، معین‌الدین جنید شیرازی، تحقيق علامه محمد قزوینی و عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸.
شرح احوال و نقد و تحليل آثار شيخ فريدالدين محمد عطار نيشابوري، استاد بديع الزمان فروزانفر، دهخدا، تهران،
(چاپ دوم)، ۱۳۵۳.
شرح التعريف لمذهب الصوف، اسماعيل بن محمد مستملی بخاری، با مقدمه و تصحيح و تحشیه محمد
روشن، اساطير، تهران ۱۳۶۳-۱۳۶۶.
شرح العقاید النسفیّه، متن از ابو حفص عمر نسفی، شرح از سعدالدین تفتازانی، [اسلامبول]، طابع و ناشری
قریمی يوسف ضیا، ۱۳۲۶ هـ.ق.

شرح المعلقات السبع، ابو عبدالله حسين بن احمد زوزنی، چاپ سنگی ایران، بی‌تا.
شرح شطحیات، روزبهان بقلی شیرازی، به تصحيح هنری گرین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۳۴۴/۱۹۶۶.
شرح فارسی شهاب الأخبار، متن از قاضي قضاعی، ترجمه کهن، به تصحيح محمدتقى دانش‌پژوه، انتشارات
دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

شرح قصیده فارسی خواجه ابوالهیثم جرجانی، منسوب به محمد بن سرخ نیشابوری، تصحيح و مقدمه فارسی و
فرانسوی هنری کرین و محمد معین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۳۳۴/۱۹۹۵.
شرح مثنوی شریف، استاد بديع الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۶-۱۳۴۸.
شرح منازل السائرین، عبدالرزاق کاشانی، چاپ سنگی، تهران ۱۳۱۵ هـ.ق.
شرح منظومه، حاج ملا هادی سبزواری، چاپ أفست از روی نسخه ناصری، تهران ۱۳۶۷ هـ.ق.

شرح نهج البلاغة، ابن ابی الحديد مدائنی، تحقیق محمد ابوالفضل ابراهیم، دار احیاء الکتب العربیة، قاهره ۱۳۸۵/۱۹۶۵.

شرفُ النبی، ابوسعید خرگوشی، ترجمه نجم الدین محمود راوندی، تصحیح و تحشیه محمد روشن، بابک، تهران ۱۳۶۱.

شطحات الصوفیة، عبدالرحمن بدوی، وكالة المطبوعات، کویت، (الطبعة الثالثة)، ۱۹۷۸.

شمایل الرسول و دلائل نبوته و فضائله و خصائصه، ابوالفداء اسماعیل بن کثیر، تحقیق مصطفی عبدالواحد، دارالمعرفة، بیروت، بی تا.

صبح الأعشى فی صناعة الإنشاء، ابوالعباس احمد الفلقشندي، قاهره، وزارة الثقافة و الإرشاد القومي، تاریخ مقدمه ۱۳۸۳/۱۹۶۳.

صحیح بخاری، محمد بن اسماعیل بخاری، لیدن، ۱۸۶۸.

صحیح مسلم، مسلم بن حجاج نیشابوری، تصحیح محمدفؤاد عبدالباقي، قاهره ۱۹۵۵.

صفوة الصفا، ابن بزاز اردبیلی، مقدمه و تصحیح غلامرضا طباطبایی مجد، ۱۳۷۳.

صفة الصفوة، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حققه محمود فاخوری، دار المعرفة، بیروت ۱۳۹۹/۱۹۷۹.
صوان الحکمة، و ثلاث رسائل، تألیف ابوسليمان المنطقي السجستاني، حققه و قدّم له الدكتور عبدالرحمن بدوی، بنیاد فرهنگ ایران، طهران ۱۹۷۴.

صُور خیال در شعر فارسی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۵۸.

طبقات الشافعية الكبرى، تاج الدین عبدالوهاب سُبکی، تحقیق محمود محمد الطناحي و عبدالفتاح محمد الحلو، قاهره، عيسى البابي الحلبي ۱۹۶۴-۱۹۷۶.

طبقات الصوفیة، ابو عبدالرحمن سُلمی، تحقیق نورالدین شریبه، دار الکتب العربی، قاهره ۱۳۷۲/۱۹۵۳.

طبقات الصوفیة، خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام دکتر محمد سرور مولایی، توس، تهران ۱۳۶۲.

طبقات ناصری، منهاج سراج جوزجانی، به تصحیح عبدالحی حبیبی، کابل ۱۳۲۵-۱۳۴۲.

طبقه بندی قصه های ایرانی، اولریش مارزلف، ترجمه کیکاوس جهانداری، سروش، تهران ۱۳۷۱.

طوطی نامه، ضیاء نخشبی، تصحیح و تعلیقات دکتر فتح الله مجتبایی و دکتر غلامعلی آریا، منوچهری، تهران ۱۳۷۲.

عجائب المخلوقات، محمد بن محمود طوسی، به کوشش دکتر منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵.

عجائب المخلوقات، زکریا بن محمد قزوینی، ضمیمه حیوة الحیوان - بی‌ری، مصر، مطبعة مصطفى البابي الحلبي و اولاده.

عجایب نامه، محمد بن محمود همدانی، قرن ششم، ویرایش جعفر مدرس صادقی، نشر مرکز، تهران ۱۳۷۵.
عرائس المجالس، چاپ شده با عنوان قصص الأنبياء المسمی بعرائس المجالس، ابواسحاق احمد بن محمد نیشابوری معروف به ثعلبی، المكتبة الثقافية، بیروت.

عرایس الجواهر و نفایس الأَطایب، ابوالقاسم عبدالله کاشانی، به کوشش ایرج افشار، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۵.
عُقلاء المجانین، ابوالقاسم الحسن بن محمد بن حبیب نیشابوری (متوفی ۴۰۶)، تحقیق الدكتور عمر الأسعد،
دار النفائس، بیروت ۱۴۰۷/۱۹۸۷.

علم القلوب، ابوطالب محمد بن علی المکی، حَقَّقه و علَّق علیه عبدالقادر احمد عطار، دار الکتب العلمیة،
بیروت ۱۴۲۴/۲۰۰۴. [این کتاب در قرن پنجم و در خراسان و احتمالاً نیشابور تألیف شده و انتساب
آن به ابوطالب مکی مردود است.]

علوم الحدیث و مصطلحه، صبحی الصالح، دمشق ۱۳۷۹/۱۹۵۹.
غیاثُ الأم، امام الحرمین جَوینِی، تحقیق و دراسة فؤاد عبدالمنعم احمد و مصطفى حلمی، دار الدَّعوة،
اسکندریه ۱۹۷۹.

فتحُ العلیِّ المالك فی الفتوی علی مذهب الإمام المالك، ابو عبدالله الشیخ محمد احمد علیش، دار المعرفة، بیروت.
فرَّعون من مدعی ایمان فرعون ← ایمان فرعون.

فراید غیاثی، جلال‌الدین یوسف اهل، به کوشش دکتر حشمت مؤید، بنیاد فرهنگ ایران، تهران
۱۳۵۸-۱۳۵۶.

فردوس الحکمة فی الطب، ابوالحسن علی بن سهل بن ربیع الطبری، ضبطه و صحَّحه عبدالکریم سامی
الجنبدی، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۲۳/۲۰۰۲.

فردوس المرشدية فی اسرار الصمدیة، محمود بن عثمان، به کوشش ایرج افشار، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۵۸.
فرهنگ اصطلاحات نجومی، دکتر ابوالفضل مُصَفِّی، دانشگاه تبریز، مؤسسه تاریخ و فرهنگ ایران، تبریز ۱۳۵۷.
فرهنگ البسة مسلمانان، ر.پ.آ. دُزی، ترجمه دکتر حسینعلی هروی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.

فرهنگ جغرافیایی کشور، از انتشارات سازمان جغرافیایی کشور، تهران ۱۳۵۵.

فرهنگ سغدی (فارسی-انگلیسی)، دکتر بدرالزمان قریب، فرهنگان، ۱۳۷۴.

فرهنگنامه قرآنی، با نظارت دکتر محمدجعفر یاحقی، بنیاد پژوهشهای اسلامی، مشهد ۱۳۷۲-۱۳۷۶.

فصل الخطاب، خواجه محمد بن محمد، به خط محمد بن علی آمیدی، نسخه شماره 281 سلیم‌آغا و فیلم
258 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، مورِّخ ۹۷۲.

فصوص الحکم، محیی‌الدین ابن عربی، شرح و تعلیق ابوالعلاء عفیفی، دار الکاتب العربی، بیروت، تاریخ
مقدمه ۱۳۶۵/۱۹۴۶.

فضائل الصحابه، احمد بن محمد بن حنبل، حَقَّقه و خَرَّجَ احادیثه وصی الله بن محمد عباس، مؤسسه الرساله،
بیروت ۱۴۰۳/۱۹۸۳.

فواتُ الوَفیات، محمد بن شاکر الکتبی، تحقیق احسان عبَّاس، دار صادر، بیروت ۱۹۷۳.

فهرست میکروفیلم‌های کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.

فیضُ القَدیر (شرح الجامع الصغیر)، محمد عبدالرؤف المناوی، مکتبه مصطفى محمد، قاهره ۱۳۵۶/۱۹۳۸.
فیه ما فیه، جلال‌الدین محمد مولوی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، تهران ۱۳۴۸.

قابوسنامه کیکاوس بن اسکندر، تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۵۲.

قصص الأنبياء، ابواسحاق نیشابوری، به اهتمام حبیب یغمایی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۰.

قصص الأنبياء، اسماعیل بن کثیر دمشقی، تحقیق الدكتور السيد الجميلي، المكتب الثقافي، القاهرة ۱۹۸۹.

قصص الأنبياء ثعلبی ← عرایس المجالس

قصص القرآن العظيم، ابوالحسن الهيصم بن محمد، نسخه کتابخانه دانشگاه پرینستون، شماره 49.

قصص سیرآبادی ← قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر سورآبادی.

قصص قرآن مجید برگرفته از تفسیر سورآبادی، با مقدمه و تعلیقات دکتر یحیی مهدوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۷.

قلندریه: ر تاریخ، دگردیسیهای یک ایدئولوژی، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۶.

قوت القلوب فی معاملة المحبوب، ابوطالب محمد بن علی المکی، المطبعة المیمنیة، مصر ۱۳۱۰ هـ.

کارنامه حمد جام نامقی، دکتر علی فاضل، توس، تهران ۱۳۸۳.

کتاب الأربعین فی شیوخ الصوفیه، احمد بن محمد المالینی، تقدیم و تحقیق و تعلیق الدكتور عامر حسن صری، دار البشائر الإسلامیة، بیروت ۱۴۱۷/۱۹۹۷.

کتاب البهد ویله کتاب الرقائق، عبدالله بن المبارک المروزی، حققه و علّق علیه حبیب الرحمن الأعظمی، دار الکتاب العلمیة، بیروت ۱۴۲۵/۲۰۰۴.

کتاب السماع، ابن القیسرانی، تحقیق ابی الوفاء المراغی، قاهره ۱۴۱۵/۱۹۹۵.

کتاب اتنون (التعلیقات المسماة)، للشیخ الإمام ابن عقیل ابی الوفاء علی بن عقیل البغدادی الحنبلی، حققه و قد له و علّق علیه جورج المقدیسی دار المشرق، بیروت ۱۹۷۰.

کتاب انهرست، للندیم، تحقیق رضا تجدد، طهران ۱۳۵۰/۱۹۷۱.

کتاب اسعراج، عبدالکریم بن هوازن القشیری، تحقیق دکتر حسن عبدالقادر، قاهره.

کتابخانه سید بن طاووس، اتان گلبرگ، ترجمه سید علی قرائی و رسول جعفریان، کتابخانه آیه الله مرعشی، قم ۱۳۷۱.

کتاب شاسی شیخ فریدالدین عطار نیشابوری، علی میرانصاری، چاپ انجمن مفاخر فرهنگی، تهران ۱۳۷۴.

کتاب تنض، معروف به بعض مثالب النواصب، تحقیق استاد جلال الدین محدث ارموی، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۵۸.

کشاف اصطلاحات الفنون، مولوی محمد اعلی تهتوی، کلکته ۱۸۶۲، افست شده کتابخانه خیام، ۱۹۶۷.

کشف الأسرار و عده الأبرار، رشیدالدین ابوالفضل میدی، به کوشش علی اصغر حکمت، ابن سینا، تهران ۱۳۴۴.

کشف الحجب و الأستار فی مقامات ارباب الأنوار، روزبهان بقلی، نسخه خطی کتابخانه آستان قدس رضوی،

مشهد، به شماره 661 و شماره عمومی 558.

کشف لخوا و مزیل الألباس عما اشتهر من الأحادیث علی الشئ الناس، اسماعیل بن محمد عجلونی، قاهره ۱۳۵۱.

كشف الظنور عن اسامى الكتب و الفنون، كاتب چلبى (حاج خليفه) عُيِّنَ بتصحيحه محمد شرف الدين يالتقا و المعلم بعت بيگله الكليسى، استانبول ۱۳۶۰/۱۹۴۱.

كشف المحجوب، على بن عثمان هجویری، به تصحيح والتين ژوکوفسكى، ليننگراد ۱۹۲۶ [افست ايران]، اميرکبير. تهران ۱۳۳۶؛ و چاپ دکتر محمود عابدی، سروش، تهران ۱۳۸۳.

کليات عراقی. چاپ استاد سعيد نفیسی، کتابخانه سنایی، تهران، بی‌تا.
کيله و دمنه، ترجمه از متن عربی ابن مقفع، تحقيق استاد مجتبى مینوى طهرانى، شرکت سهامى افست، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.

کنز العمال فی سنن الاقوال و الافعال، علاءالدین علی بُرهان فوری، حیدرآباد دکن ۱۳۶۴ هـ.ق.
کنوز الحقائق فی حدیث خیرالخلائق، محمد عبدالرؤف المناوی، مصطفى الحلبي و اولاده، قاهره ۱۳۷۳/۱۹۵۲.

کتاب آداب لسوکه إلى حضرة مالک الملك و مَلِک الملوك، نجم‌الدین کُبرى، چاپ شده در
Annales Islamologiques, 4 (1963), 1-73.

کوی سرخاب تبریز، دکتر ضیاءالدین سجادی، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، تهران ۱۳۷۵.
کیمیای سعاد، ابوحامد محمد غزالی، به کوشش حسین خدیو جم، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.

گرشاسپنامه، اسدی طوسی، به تصحيح حبيب یغمایی، بروخیم، تهران ۱۳۱۷.
گزیده غزلیات شمس، جلال‌الدین محمد مولوی، انتخاب و مقدمه و تعلیقات از محمدرضا شفیعی کدکنی، کتابهای جیبی، تهران ۱۳۵۲.

گلستان سعدی. تحقیق دکتر غلامحسین یوسفی، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.
باب الألباب. مدیدالدین محمد عوفی، به کوشش استاد سعيد نفیسی، تهران ۱۳۳۵.
لسان المیزان، حمد بن علی بن حَجَر عسقلانی، حیدرآباد دکن، ۱۳۲۹ هـ.ق.
لطائف الإشارات، عبدالکریم بن هوازن قشیری، به اهتمام ابراهیم بسیونی، دار الکاتب العربی للطباعة و النشر، قاهره، تاریخ انتشار آخرین مجلد ۱۳۹۰/۱۹۷۱.

لطائف المعارف، ابومنصور عبدالملک بن محمد ثعالبی نیشابوری، تحقیق ابراهیم الأبیاری و حسن کامل الصیرفی. دار احیاء الكتب العربیة، قاهره، تاریخ مقدمه رمضان ۱۳۷۹ و مارس ۱۹۶۰.
لغت‌نامه، علی‌اکبر دهخدا (و همکاران)، سازمان لغت‌نامه دهخدا، تهران ۱۳۲۵-۱۳۵۲.
لملی و مجنون حکیم نظامی گنجوی، به سعی و اهتمام اژدر علی اوغلی علی‌اصغرزاده و ف. بابایف، انتشارات دانش، بی‌تا.

مآخذ قصص؛ تمثیلات مثنوی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبير، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۷.
مآخذ قصص؛ تمثیلات مثنویهای عطار، دکتر فاطمه صنعتی‌نیا، زوار، تهران ۱۳۶۹.
مالک و زارع در ایران، ا.ک.س. لمتون، ترجمه منوچهر امیری، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۲.

- شیر، سراج‌الدین علی خان آرزو، تصحیح، مقدمه و حواشی ریحانه خاتون، دانشگاه کراچی، ۱۹۹۱.
- مثنوی معنوی، جلال‌الدین مولوی، تحقیق بیکسون، لندن ۱۹۲۳-۱۹۳۳.
- مثنوی‌های حکیم سنائی، به اهتمام استاد مدرس رضوی، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.
- مُجَرَّدُ مقالات الشيخ أبي الحسن الأشعري، من إملأه الإمام أبي بكر محمد بن الحسن بن فورك، عُنِيَ بتحقيقه دانيال جيماربه، دارُ المشرق، بيروت ۱۹۸۷.
- مجمع الآداب فی معجم الاقبا، عبدالرزق بن احمد معروف به ابن الفوطی، تحقیق محمد کاظم، وزارة الثقافة الاسلامی، تهران ۱۴۱۶.
- مجمع الفصحاء، رضاقلیخان هدایت، تصحیح استاد مفاهیر مصفا، امیرکبیر، تهران ۱۳۸۲.
- مجل التواریخ و القصص، از مؤلفی ناشناخته در قرن ششم، به تصحیح محمدتقی بهار (ملک الشعراء) به همت محمد رمضانی دارنده کلاله خور، تهران، بی‌تا.
- مجل فصیحی، احمد بن محمد فصیح‌خوافی، به اهتمام محمود فرّخ، باستان، مشهد ۱۳۳۹-۱۳۴۱.
- مجموعه آثار فارسی احمد غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۸.
- مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق، به اهتمام دکتر سید حسین نصر، انجمن شاهنشاهی فلسفه، تهران ۱۳۵۵ هـ ش/ ۱۳۹۷ هـ ق.
- مجموعه آثار فخرالدین عراقی، به تصحیح و توضیح دکتر نسرین محتشم (خزاعی) زوّار، تهران ۱۳۷۲.
- محاضرات الادباء، ابوالقاسم حسین بن محمد الراغب لإصبهاتی، دار مکتبه الحیاة، بیروت، بی‌تا.
- محض الصواب، فی فضائل امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب، یوسف بن حسن الدمشقی الصالحی الحنبلی معروف بابن المبرد، دراسة و تحقیق عبدالعزيز بن محمد بن عبدالمحسن الفریح، مکتبه اضواء السلف، الرياض ۱۴۲۰/۲۰۰۰.
- محیط المحيط، المعلم بطرس البستاني، مکتبه لبنان، بیروت ۱۹۸۷.
- محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، استاد سعید نفیسی، امیرکبیر، تهران، چاپ سوم.
- مختارات من کتاب اللّٰه و الملاهی، عُبَیْدُ اللَّهِ بن احمد بن خرداذبه، به کوشش الأب اغناطیوس عبده الخلیفة الیسوعی، المطبعة الکاثولیکیة، ۱۹۶۱.
- مختارنامه، فریدالدین عطار، تصحیح و مقدمه محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات توس، تهران ۱۳۵۸؛ و چاپ دوم، انتشارات سخن، تهران ۱۳۷۴.
- مختصر المحاسن المجتمعة فی فضائل الحقاء الأربعة، عبد الرحمن بن عبدالسلام الصفوری، اختصره محمد خیرالمقداد، راجعه و قدّم له و علّق علیه محمود الأرناؤوط، دار ابن کثیر، بیروت ۱۴۰۶/۱۹۸۶.
- مذاهب الإسلامیین، عبدالرحمن بدوی، الجزء الاول، امعزلة و الأشاعره، دار العلم للملایین، بیروت ۱۹۷۱.
- مرصاد العباد، نجم‌الدین رازی معروف به دایه، تصحیح دکتر محمدامین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۵.
- مرموزات اسدی در مرموزات داودی، نجم‌الدین رازی معروف به دایه، به اهتمام محمدرضا شفیعی کدکنی،

چاپ اول، مؤسسه مطالعات اسلامی دانشگاه مک‌گیل، تهران ۱۳۵۲؛ و چاپ دوم، سخن، تهران ۱۳۸۱.

مُرُوجُ الذَّهَبِ و معادن الجواهر، ابوالحسن علی بن حسین المسعودی، تحقیق محمد محیی‌الدین عبدالحمید، المكتبة التجارية الكبرى بمصر، الطبعة الرابعة، ۱۳۸۴/۱۹۶۴.

مشارق انوار القلوب، عبدالرحمن بن محمد بن الدِّبَاغ، تحقیق هلموت ریتز، دار صادر، بیروت ۱۳۷۹/۱۹۵۹. مشربُّ الأرواح و هو المعروف بهزار و یک مقام، روزبهان بقلی، چاپ نظیف محرم خوجه، کلیه الآداب، استانبول ۱۹۷۳.

مشیخة سمعانی (کتاب المعجم و هو المنتخب)، معجم شیوخ ابی سعد سمعانی به خط ابوبکر بن عبدالکافی مراغی، کتابت ۶۴۷ هـ.ق، از کتابخانه احمد ثالث Ahm III 2953، فیلم شماره 219، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

مصباح الأرواح، شمس‌الدین بردسیری کرمانی، به کوشش استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹.

مصباح الهدایة، عزالدین محمود کاشانی، تصحیح استاد جلال‌الدین همایی، سنایی، تهران، (چاپ دوم)، بی‌تا.

مصنّفات فارسی، نوشته علاءالدوله سمنانی، به اهتمام نجیب مایل هروی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۹.

مصیبت‌نامه، فریدالدین محمد عطار، به اهتمام دکتر نورانی وصال، زوّار، تهران ۱۳۵۶. معجم الأدباء، ارشاد الأریب الی معرفة الأديب، یاقوت الحموی الرومی، تحقیق الدكتور احسان عباس، دار الغرب الإسلامي، ۱۹۹۳.

معجم البلدان، یاقوت بن عبدالله حموی، دار صادر، بیروت ۱۳۹۹/۱۹۷۹. معجم السفر، الحافظ ابوطاهر احمد بن محمد السلفی، تحقیق عبدالله عمر الباوردی، دار الفکر، بیروت ۱۴۱۴/۱۹۹۳ [از روی چاپ دکتر شیر محمد زمان، اسلام‌آباد پاکستان ۱۴۰۸/۱۹۸۸، سرقت کرده است].

معجم الشیوخ، تألیف الإمام الحافظ ابی‌القاسم علی بن الحسن المعروف بابن عساکر، حقّقه الدكتور وفاء تقی‌الدین، دار البشائر، دمشق ۱۴۲۱/۲۰۰۰.

معجم المؤلفین، عمر رضا کحّاله، مؤسسة الرسالة، بیروت ۱۴۱۴/۱۹۹۳. مُعیدُ النِّعم و مبد النِّقم، تاج‌الدین عبدالوهاب سُبکی، حقّقه محمدعلی النجّار و جماعة، مكتبة الخانجي، قاهره ۱۳۶۷/۱۹۴۸.

مفاتیح العلوم، محمد بن احمد خوارزمی، طبع فان فلوتن، افست شده در ایران، بی‌نا، تهران، بی‌تا.

مفلس کیمیا فروش (نقد و تحلیل شعر انوری)، محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۷۴.

مقالات الإسلامیین، ابوالحسن اشعری، ویرایش هلموت ریتز، استانبول ۱۹۲۹-۱۹۳۰.

مقالات شمس تبریزی، تحقیق محمدعلی موحد، نشرات خوارزمی، تهران ۱۳۶۴؛ و چاپ مؤسسه مطبوعاتی عطایی، تهران ۱۳۴۹. به اهتمام احمد خوش‌نویس «عماد».

مقامات الحریری، قاسم بن علی الحریری. خط محمدتقی بن محمدحسین گلایگانی، چاپ سنگی، ایران ۱۳۰۴ ه.ق.

مقامات اوحدالدین کرمانی، تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۸. مقامات بایزید (دستور الجمهور)، نسخه کتابخانه شیخ‌بخش، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام‌آباد، شماره 890/6976.

مقامات جامی، عبدالواسع نظامی باخرزی، مقدمه تصحیح و تعلیقات نجیب‌الملک هروی، نشر نی، تهران ۱۳۷۱.

مقامات حاتمی ← مناقب ضیاءالدین حاتمی

مقامات خرقانی، ذکر قطب السالکین بوالحسن خرقانی قدس سره، در ضمن تحریرات خواجه عبدالله انصاری، کتابخانه Morad Molla، به شماره 1790، فیلم شماره 483 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران. مقامات زنده‌پیل، سدیدالدین محمد نزنوی، به کوشش دکتر حشمت مؤید سندجی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، (چاپ دوم)، ۱۳۴۵.

مقدمة ابن خلدون، عبدالرحمن بن خلدون، دار العلم، بیروت ۱۹۷۸. مقدمة الأدب (پیشرو ادب)، محمود بن عمر زَمْخْشَری، به کوشش سید محمدکاظم امام، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۲-۱۳۴۳.

مکاتیب فارسی غزالی، محمد غزالی، به تصحیح و اهتمام عباس اقبال، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲. مکارم اخلاق، رضی‌الدین نیشابوری، چاپ شده توسط محمدتقی دانش‌پژوه با عنوان «دو رساله در اخلاق» (۱) مکارم اخلاق از رضی‌الدین نیشابوری، (۲) گشایش‌نامه، منسوب به خواجه نصیرالدین طوسی، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه دانشگاه تهران، دانشکده معقول و منقول، تهران ۱۳۴۱.

مکارم الأخلاق، الحسن بن فضل الطرسى، مؤسسة الأعلمی، بیروت ۱۳۹۲/۱۹۷۲. مکتوبات، مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، تصحیح توفیق‌الله سبحانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۱. مناجات، انصاری هروی، چاپ شده در Khwadja 'Abdullahi Ansāri.

منارات السائرين و مقامات الطائرين، ابوبکر عبدالله بن شاه‌اور الرازی، تحقیق و تقدیم سعید عبدالفتاح، دار سعاد الصباح، الطبعة الثانية (الطبعة الاولى ۱۹۹۳) [نام مؤلف در روی جلد غلط است و صحیح آن ابوبکر عبدالله بن محمد بن شاه‌ور است که همان نجم‌الدین رازی است.]

منازل السائرين، خواجه عبدالله انصاری، وزارت اطلاعات و کلتور، کابل ۱۳۵۵. منازل القاصدين إلى الله، محمد بن علی حکیم ترمذی، در مجموعه رسائل حکیم ترمذی، مکتوب به تاریخ ۵۹۳، مجموعه راشد افندی، فیلم 293 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

مناقب العارفين، شمس‌الدین احمد افلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، آنقره.

مناقب امیرالمؤمنین عمر بن الخطاب، ابن الجوزی، دراسة و تقديم سعيد محمد اللحام، مكتبة دار الهلال، بيروت ۱۹۸۹/۱۴۰۹.

مناقب اوحدالدین کرمانی، از مؤلفات نیمه دوم قرن هفتم، با تصحیح و حواشی استاد بدیع الزمان فروزانفر، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۷.

مناقب ضیاءالدین حاتمی، به خط محمد بخاری پنجهیری، ۷۲۵/۱ هـ.ق، نسخه اونیورسیتته، به شماره ۸۰۰، فیلم شماره ۲۴۸ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

من تاریخ الإلحاد فی الإسلام، دراسات ألف بعضها و ترجم الآخر عبدالرحمن بدوی، بی نا، بی تا. منتخب رونق المجالس، به ضمیمه بستان العارفين و تحفة المریدین، به اهتمام و تصحیح و مقدمه دکتر احمد علی رجایی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۳.

منتخب نور العلوم، منسوب به شیخ ابوالحسن خرقانی، به کوشش مجتبی مینوی، طهوری، تهران ۱۳۵۴. منتهی الأرب فی لغة العرب، عبدالرحیم صفی پور، چاپ سنگی، تهران ۱۲۹۷-۱۲۹۸. منشآت خاقانی، به اهتمام محمد روشن، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۹. منطق الطیر، فریدالدین محمد عطار، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۵.

منوچهری دامغانی و موسیقی، حسین علی ملاح، نشر فرهنگ و هنر، تهران ۱۳۶۳. موسیقی شعر، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۷. مونس الأحرار فی دقائق الأشعار، محمد بن بدر جاجرمی، به اهتمام میرصالح طبیبی، تهران ۱۳۵۰-۱۳۳۷. مهمان نامه بخارا، فضل الله بن روزبهان خنجی، به اهتمام منوچهر ستوده، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۵۵.

نام نامه موسیقی ایران زمین، مهدی ستایشگر، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۶. نامه های عین القضاة همدانی، به تصحیح دکتر عقیف عسیران و دکتر علی نقی منزوی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، [بیروت؟].

نثر الدر، ابوسعید منصور بن الحسین الأبى، تحقیق محمد علی قرنه (و جماعة من الأساتذہ) مراجعة علی محمد البجاوی، الهيئة المصرية العامة للكتاب، ۱۹۸۰-۱۹۹۰.

نزهت نامه علائی، شهردان بن ابی الخیر، به تصحیح دکتر فرهنگ جهانپور، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۲.

نزهة الکرام و بستان العوام، محمد بن حسین رازی، به اهتمام محمد شیروانی، به هزینه حاج باقر ترقی، چاپخانه میهن، تهران ۱۳۶۱/۱۴۰۲.

نزهة المجالس، جمال خلیل شروانی، تصحیح و تحقیق دکتر محمدامین ریاحی، سخن، تهران ۱۳۷۵. نصوص صوفیة غیر منشورة، لشقیق البلخی، ابن عطاء الأدمی، النفری، حققها و قدّم لها بولس نویا الیسوعی، الطبعة الثانية، دار المشرق، بیروت ۱۹۷۳.

- نصيحة الملوك، محمد غزالی، تصحيح استاذ جلال الدين همای، بابک، تهران ۱۳۶۱.
- نَفَحَاتُ الْأَنْس، عبدالرحمان جامی، تصحيح: دکتر محمود عیدی، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۰.
- نوروزنامه، منسوب به حکیم عمر خیّام، زیر نظر علی حصوری، طهوری، تهران ۱۳۴۳.
- نوشته بر دریا، از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی، محسّر رضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۵.
- نهج البلاغة [من کلام امیرالمؤمنین علی^ع]، گردآوری شریف رضی، ابوالحسن محمد به اهتمام صبحی صالح، بیروت ۱۳۸۷/۱۹۶۷.
- واژه‌نامه موسیقی ایران زمین، مهدی ستایشگر، انتشارات اطلاعات، تهران ۱۳۷۵.
- واژه‌های دخیل در قرآن مجید، آرتور جفری، ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای، توس، تهران ۱۳۷۲.
- وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، عباس اقبال، به کیشش محمدتقی دانش‌پژوه و بحیی ذکاء، دانشگاه تهران، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۴.
- وسائل الرسائل (مجموعه منشآت نورالدین ششی کدکنی^{له}، نسخه کتابخانه عزت قویون اوغلو، کتابخانه مجتبی مینوی، شماره ۸-۹۷.
- وفیات الأعیان، شمس‌الدین احمد بن محمد بن خلکان، حقیقه احسان عباس، بیروت ۱۳۹۸/۱۹۷۸.
- ویس و رامین، فخرالدین اسعد گرگانی، به تصحیح محمد جعفر محبوب، اندیشه، تهران ۱۳۳۷.
- هدایة المتعلّمين فی الطبّ، ابوبکر ربیع بن احمد الاخوين البخاری، به اهتمام دکتر جلال متینی، دانشگاه فردوسی، مشهد، (چاپ دوم)، ۱۳۷۱.
- هزار حکایت، مجموعه‌ای شامل صد باب؛ هر باب ده حکایت در زمینه زهد و تصوف، متعلق به کتابخانه استاد ایرج افشار، کتابت ۸۸۳. (نام «بزار حکایت» را استاد افشار بر آن نهاده است).
- یادداشت‌های قزوینی، محمد بن عبدالوهاب زوینی، به کیشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۷-۱۳۴۷.
- یادگار طاهر، مجموعه مقالات زنده‌یاد دکتر احمد طاهر عراقی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۲.
- یتیمه الذهر، ابومنصور عبدالملک ثعالی نیشابوری، به اهتمام مصید محمد نمیحه، دار الکتب العلمیة، بیروت ۱۴۰۳/۱۹۸۳.
- ینایع الإسلام، از مؤلفی ناشناس، بی تا، بی جا، خانبابا منار (در فهرست کتب چاپی، ۱/۱۶۸۶) مؤلف را تیردال مسیحی دانسته است. چاپ لاهور، ۱۸۹۹.
- یواقیت المواقیت، فی مدح کُلّ شیء و ذمّه، ابومنصور عبدالملک بن محمد الثعالی، حقیقه و علّق علیه... الدكتور النبوی عبدالواحد شعلان، دارقبا، قاهره ۲۰۰۰.
- مقالات**
- «اسماعیلیه و عرفان در قرون ششم و هفتم»، نوشته فریتس مایر، ترجمه دکتر مهرآفاق بایبوردی، مجله معارف، دوره هجدهم، شماره ۲ (مرداد-آبان ۱۳۸۰)، صص ۸۴-۱۱۳.

«بهشت و دوزخ ابوالعلاء»، ترجمه و تلخیص محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله جهان نو، شماره ۱۳۴۷.
«چهره دیگر محمد بن کرام»، محمدرضا شفیعی کدکنی، ارج‌نامه ایرج، جشن‌نامه استاد ایرج افشار، انتشارات توس، تهران ۱۳۷۶.

«حماسه‌ای شیعی از قرن پنجم»، نوشته محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، پاییز و زمستان ۱۳۷۹.

«درباره ترجمان البلاغه»، نوشته محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله دانشکده ادبیات دانشگاه مشهد، شماره سوم و چهارم، سال ۱۳۷۷، صص ۳۸۵-۳۹۶.

«در فاصله سنایی تا عطار»، نوشته محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد، شماره ۱ و ۲، سال بیست و هشتم، بهار و تابستان ۱۳۷۴.

«ذیل سیر العباد إلى المعاد»، به معرفی عباس اقبال، مجله دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، سال دوم، شماره سوم، صص ۸-۱۶.

«رمزیه لآلف عند ابن عربی»، مقاله هاله فؤاد، مجله الف، شماره ۱۲ (۱۹۹۲)، صص ۱۴۵-۱۷۷.
«سفینه‌ی از شعر عرفانی قرن چهارم و پنجم»، نوشته محمدرضا شفیعی کدکنی، جشن‌نامه استاد ذبیح‌الله صفا، تهران ۱۳۷۶.

«سنائی پیشرو ایرانی دانته»، رینولد ا. نیکلسون، ترجمه عباس اقبال، مجله یادگار، سال اول، شماره ۴، صص ۴۸-۵۷.

«عقل رزیدم و عشقم به ملامت برخاست»، مقاله محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله هستی، دوره دوم، شماره اول، سال دوم (بهار ۱۳۸۰)، صص ۲۴-۳۴.

«متنی منظوم از پندنامه انوشروان» دکتر علی‌اشرف صادقی (به اهتمام)، مجله نامه ایران باستان، سال پنجم، شماره اول و دوم (۱۳۸۴)، صص ۴۱-۵۴.

«متونی درباره کرامیه»، فان‌اس، ترجمه احمد شفیعیها، مجله معارف، دوره نهم، شماره ۱، فروردین - تیر ۱۳۷۱.

«ملاحظات بر داستان رجم زن زناکار در مصیبت‌نامه»، در مجله ایران‌شناسی، سال ۳ (۱۳۷۰)، شماره ۲، صص ۳۵۲-۳۶۰.

«نخستین تجربه‌های شعر عرفانی»، نوشته محمدرضا شفیعی کدکنی، درخت معرفت، جشن‌نامه استاد عبدالحسین زرین‌کوب، به کوشش علی‌اصغر محمدخانی، تهران ۱۳۷۶.

«نظام خانقاه در قرن پنجم به روایت ابن‌قیسرانی»، مقاله محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی مشهد، سال بیست و ششم (پاییز-زمستان ۱۳۷۲)، صص ۵۷۳-۶۳۰.

«نقش یدئولوژیک نسخه‌بدلها»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله نامه بهارستان، سال پنجم، زمستان ۱۳۸۳.

به زبانهای فرنگی

- The Life, Personality and Writings of Al Junayd*, by A.H. Abdel Kader, Gibb Memorial Series, London 1962.
- Khwādja 'Abdullāh Anṣārī*, Mystique Hanbalite, par S. De Beaurecueil, Beyrouth 1965.
- Of Piety and Poetry*, by J.T.P. De Bruijn, Brill 1983.
- "Philologika", H. Ritter, *Der Islam*, 25/1939/152-154.
- H. Ritter, *Das Meer der Seele*, Mensch, welt und Gott in der Geschichte des Farid-addin Attar, Leiden 1958.
- Lewisohn, Leonard, and Christopher Shackle, *Attar and the Persian Sufi Tradition*, the Art of Spiritual Flight, I.B. Tauris Publishers, in association with the Institute of Ismaili Studies, London 2006.
- Ritter, Hellmut, *The Ocean of the Soul, Men, the World and God in the Stories of Farid al-Din Attar*, translated by John O'Kane with Editorial Assistance of Bernd Radtke, Brill Leiden, Boston 2003.
- Richard Gramlich, *Alte vorbilder des sufitums*, Harrassowitz Verlag, Wiesbaden 1996.
- EF²: Encyclopaedia of Islam*, New Edition, E.J. Brill, Leiden 1960.



۳

مصیبت نامه

